

رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

پرونده‌ی شیطان

نویسنده: هلیا فارح

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت اول: مأموریتی که بوی مرگ می‌داد

صدای زنگ تلفن، درست میان خواب و بیداری در اتاق پیچید.

هانا بدون اینکه چشم‌هایش را باز کند، دستش را از زیر پتو بیرون آورد و روی میز کنار تخت کشید. انگشت‌هایش چند بار به قاب عکس، لیوان آب و کتاب نیمه‌بازی که دیشب همان‌جا رهایش کرده بود برخورد کرد تا بالاخره تلفن را پیدا کرد.

صفحه روشن شد.

ساعت شش و بیست دقیقه صبح بود.

نامی روی صفحه دیده نمی‌شد؛ فقط یک شماره داخلی کوتاه که هانا آن را از حفظ می‌شناخت.

چشم‌های خواب‌آلودش در یک لحظه هوشیار شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس را جواب داد و گوشی را کنار گوشش گرفت.

ـ بله؟

صدای مرد پشت خط خشک و کوتاه بود.

ـ سروان مهرآیین، امروز ساعت هشت جلسه اضطراری داریم. حضور تمام نیروهای واحد عملیات الزامی است.

هانا نیم‌خیز شد.

ـ موضوع جلسه چیه؟

مرد مکث کوتاهی کرد؛ انگار حتی گفتن نام موضوع هم ممنوع بود.

ـ حضوری متوجه می‌شید.

و تماس قطع شد.

هانا چند ثانیه گوشی را کنار گوشش نگه داشت. سکوت بعد از قطع تماس، سنگین‌تر از خود تماس بود. هیچ جلسه

رمان بازار
romanbazar.ir

اضطراری در واحد عملیات بدون دلیل برگزار نمی‌شد، مخصوصاً نه با چنین لحنی و نه در ابتدای صبح.

پتو را کنار زد و از تخت پایین آمد.

هوای خنک اتاق، پوست دست‌هایش را مورمور کرد. به سمت پنجره رفت و پرده ضخیم خاکستری را کنار کشید. نور کم‌رنگ صبح از میان ساختمان‌های روبه‌رو راهش را به داخل باز کرد.

تهران هنوز کاملاً بیدار نشده بود.

خیابان فرعی پایین ساختمان خلوت بود و تنها صدای جاروی رفتگر محله و روشن‌شدن موتور چند ماشین از دور شنیده می‌شد. ساختمان‌های قدیمی و نوساز در امتداد خیابان ستارخان کنار هم ایستاده بودند؛ محله‌ای که نه آن‌قدر لوکس بود که آدم‌ها پشت دیوارهای بلند و پنجره‌های دودی از هم بی‌خبر بمانند و نه آن‌قدر شلوغ و فرسوده که آرامش در آن معنایی نداشته باشد.

خانواده مهرآیین نزدیک به ده سال بود که در همین محله زندگی می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

طبقه چهارم یک آپارتمان شش‌طبقه با نمای سنگ روشن، بالکن‌های کوچک و حیاطی پر از گلدان‌های شمعدانی.

خانه‌شان صدوبیست متر، سه‌خوابه و به‌اندازه سلیقه مادر هانا مرتب و شیک بود. مبل‌های کرم‌رنگ، پرده‌های ساده، فرش‌های روشن و کتابخانه بزرگی که بیشتر طبقاتش را رمان‌ها و مجموعه‌های شعر پر کرده بودند، فضای خانه را گرم و آرام می‌کرد.

بزرگ‌ترین اتاق خانه متعلق به هانا بود.

نه به‌خاطر اینکه فرزند بزرگ‌تر بود؛ بلکه به این دلیل که شغلش ساعت و زمان مشخصی نداشت و گاهی مجبور می‌شد پرونده‌ها را با خود به خانه بیاورد. اتاق او برخلاف دیگر قسمت‌های خانه، رنگ و بوی متفاوتی داشت.
دیوارهای طوسی روشن، تخت دونفره‌ای با روتختی ساده مشکی، میز کار چوبی، قفسه‌ای پر از کتاب‌های جرم‌شناسی و حقوق جزا و کمدی که بخش زیادی از آن را لباس‌های تیره و رسمی اشغال کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی یکی از دیوارها چند عکس خانوادگی نصب شده بود؛ معدود نشانه‌هایی که ثابت می‌کرد صاحب جدی و کم‌حرف این اتاق، بیرون از اداره زندگی دیگری هم دارد.

هانا جلوی آینه ایستاد و موهای بلند و قهوه‌ای تیره‌اش را از روی شانه کنار زد. صورتش هنوز اثر خواب داشت، اما نگاهش همان نگاه همیشگی بود؛ جدی، دقیق و نفوذناپذیر.

چشم‌های درشت عسلی‌اش شاید در نگاه اول آرام به نظر می‌رسیدند، اما آدم‌هایی که او را می‌شناختند می‌دانستند پشت آن آرامش، زنی ایستاده که به‌سختی عقب می‌کشد.

هانا مهرآیین بیست‌وهشت ساله بود و نزدیک به شش سال سابقه فعالیت در پلیس داشت. چهار سال از این مدت را در واحدهای عملیاتی و مأموریت‌های پنهان گذرانده بود. در پرونده‌خوانی، تغییر چهره، بازجویی غیرمستقیم و نفوذ، از بهترین نیروهای اداره به شمار می‌رفت؛ اما آنچه او را از دیگران متمایز می‌کرد، فقط توانایی‌اش نبود.

هانا وقتی هدفی را انتخاب می‌کرد، تا رسیدن به آن دست نمی‌کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگر آن هدف پشت دیواری از خطر پنهان شده بود.

در اتاق باز شد و صورت خواب‌آلود رها از لای در نمایان شد.

ـ تو بیداری؟

هانا نگاهش را از آینه گرفت.

ـ ظاهراً.

رها در را بیشتر باز کرد و با موهای پریشان وارد اتاق شد. تی‌شرت سفید گشادی پوشیده بود و عروسک کوچکی را که از کودکی عادت داشت شب‌ها کنار بالش بگذارد، زیر بغل گرفته بود.

با وجود هجده‌ساله‌بودنش، هنوز در بعضی لحظه‌ها شبیه همان دختر کوچکی می‌شد که با زانوهای زخمی به اتاق هانا می‌آمد و انتظار داشت خواهر بزرگ‌ترش همه مشکلات دنیا را حل کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها خودش را روی تخت انداخت.

ـ امروز جمعه نیست؟

ـ نه.

ـ چرا حس می‌کنم باید جمعه باشه؟

ـ چون دیشب تا سه صبح بیدار بودی.

رها صورتش را در بالش فرو برد.

ـ داشتم زیست می‌خوندم.

هانا ابرویی بالا انداخت.

ـ با هندزفری و خنده‌های هر پنج دقیقه یک‌بار؟

رها سرش را از بالش بیرون آورد.

ـ فیلم آموزشی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کمدی آموزشی؟

ـ روش جدید یادگیریه. تو درک نمی‌کنی.

لبخند کم‌رنگی گوشه لب هانا نشست. در کمد را باز کرد و مانتوی مشکی رسمی‌اش را بیرون آورد.

رها با دیدن لباس او، کمی جدی‌تر شد.

ـ باز جلسه داری؟

ـ احتمالاً.

ـ عملیات؟

دست هانا برای لحظه‌ای روی چوب‌لباسی متوقف شد.

ـ هنوز نمی‌دونم.

رها آهی کشید و نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من اصلاً نمی‌فهمم چرا هیچ‌وقت درباره کارات حرف نمی‌زنی.

ـ چون بیشتر چیزهایی که درباره‌شون حرف نمی‌زنم، ارزش شنیدن ندارن.

ـ یا اجازه نداری بگی.

هانا مانتو را روی تخت گذاشت و به سمت خواهرش برگشت.

ـ یا اجازه ندارم بگم.

رها چشم‌هایش را ریز کرد.

ـ یه روز بالاخره می‌فهمم دقیقاً چه‌کار می‌کنی.

ـ امیدوارم اون روز هیچ‌وقت نرسه.

لحن هانا آرام بود، اما چیزی در آن باعث شد رها دیگر سؤال نپرسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کار هانا برای خانواده‌اش همیشه در هاله‌ای از ابهام قرار داشت. آن‌ها می‌دانستند او افسر پلیس است، اما از جزئیات مأموریت‌ها، نام پرونده‌ها و خطرهایی که با آن‌ها روبه‌رو می‌شد اطلاعی نداشتند.

پدرش تصور می‌کرد بیشتر وقت هانا در اداره، پشت میز و میان گزارش‌ها می‌گذرد. مادرش هم با وجود نگرانی همیشگی، ترجیح می‌داد همین تصور را باور کند.

هیچ‌کدام نمی‌دانستند هانا گاهی با نامی جعلی در میان قاچاقچی‌ها می‌نشست، با مجرمان مسلح مذاکره می‌کرد یا شب‌هایی را در مکان‌هایی می‌گذراند که یک اشتباه کوچک در آن‌ها می‌توانست آخرین اشتباه زندگی‌اش باشد.

هانا نمی‌خواست آن‌ها بدانند.

خانه برای او تنها جایی بود که نباید بوی پرونده، اسلحه و دروغ می‌گرفت.

از اتاق بیرون آمد و به سمت آشپزخانه رفت. عطر چای تازه و نان گرم در فضای خانه پیچیده بود. مادرش کنار اجاق ایستاده و در حال آماده‌کردن صبحانه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهید مهرآیین، زنی چهل‌وهشت‌ساله با صورتی مهربان و صدایی آرام بود. سال‌ها تدریس ادبیات در مدرسه دخترانه باعث شده بود حتی گفت‌وگوهای روزمره‌اش هم گاهی رنگ و بوی شعر بگیرند.

موهای مشکی‌اش را پشت سر جمع کرده و عینک مطالعه را بالای سر گذاشته بود.

با دیدن هانا گفت:

ـ صبح به این زودی کجا؟

هانا صندلی کنار میز را عقب کشید.

ـ جلسه داریم.

ـ صبحانه بخور، بعد برو. دفعه قبل هم با معده خالی رفتی و شب با سردرد برگشتی.

ـ چشم، خانم معلم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهید بشقاب پنیر و گردو را مقابلش گذاشت.

ـ مسخره نکن. به شاگردهام هم همین رو می‌گم. مغز بدون صبحانه درست کار نمی‌کنه.

رها با قدم‌های کشیده وارد آشپزخانه شد.

ـ مغز من با صبحانه هم درست کار نمی‌کنه.

مادرش نگاهی سرزنش‌آمیز به او انداخت.

ـ مغز تو به خواب منظم احتیاج داره.

ـ مغز من به لغو کنکور احتیاج داره.

هانا فنجان چای را برداشت.

ـ مطمئن باش لغوش کنن، یه آزمون سخت‌تر جاش می‌ذارن.

رها با ناراحتی کنارش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو چرا هیچ‌وقت طرف من نیستی؟

ـ چون حرف منطقی نمی‌زنی.

ـ من خواهرتم.

ـ دقیقاً به همین دلیل باید حقیقت رو بهت بگم.

صدای بازشدن در ورودی آمد و چند لحظه بعد پدرشان وارد شد. دو کیسه نان تازه در دست داشت و سرمای صبح، گونه‌هایش را سرخ کرده بود.

حمید مهرآیین مردی پنجاه‌ودوساله، خوش‌پوش و خوش‌برخورد بود. مغازه‌ای در یک مرکز خرید نزدیک میدان توحید داشت که در آن ساعت، بدلیجات، اکسسوری و لوازم دخترانه می‌فروخت. فروشگاهش کوچک نبود و مشتری‌های ثابت زیادی داشت. درآمد خانواده به‌اندازه‌ای بود که بدون نگرانی جدی زندگی کنند، هر چند آن‌ها هرگز خودشان را ثروتمند نمی‌دانستند.

حمید کیسه نان را روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ صبح به این زودی همه بیدارن؟ اتفاقی افتاده؟

رها گفت:

ـ هانا مأموریت مخفی داره.

چشم‌های پدر بلافاصله به سمت هانا برگشت.

هانا آرام به خواهرش نگاه کرد.

رها لب‌هایش را جمع کرد.

ـ حدس زدم.

حمید کت خود را درآورد.

ـ چه مأموریتی؟

ـ هیچ مأموریتی نیست بابا. جلسه‌ست.

ـ جلسه‌ای که ساعت هشت صبح برگزار بشه، معلومه خبرهایی توشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر هانا آهسته گفت:

ـ حمید، بذار صبحانه‌ش رو بخوره.

پدر پشت میز نشست، اما نگاهش را از هانا نگرفت.

ـ فقط مواظب خودت باش.

این جمله را همیشه می‌گفت.

نه با صدایی بلند، نه با اصرار و نه با پرسش‌های بیشتر. تنها همین چهار کلمه را می‌گفت و نگرانی‌اش را پشت همان‌ها پنهان می‌کرد.

هانا تکه‌ای نان برداشت.

ـ هستم.

حمید لبخند تلخی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آدمی که شغل تو رو داره، وقتی می‌گه مواظب خودشه، آدم بیشتر می‌ترسه.

هانا چیزی نگفت.

نمی‌توانست قول بدهد هیچ اتفاقی برایش نمی‌افتد. در شغل او، قول‌دادن درباره زنده‌ماندن بیشتر شبیه دروغ بود تا دلگرمی.

صبحانه در میان شوخی‌های رها درباره کنکور و اعتراض مادر به بی‌نظمی میز ادامه پیدا کرد. هانا ظاهراً در گفت‌وگو حضور داشت، اما ذهنش جای دیگری بود.

جلسه اضطراری.

حضور تمام نیروهای عملیاتی.

لحن مبهم تماس‌گیرنده.

نشانه‌ها می‌گفت پرونده‌ای مهم به اداره رسیده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی از خانه خارج شد، هوا هنوز سرد و خاکستری بود. صدای مادرش تا راهرو دنبالش آمد.

ـ برای شام دیر نکن.

هانا درحالی‌که دکمه آسانسور را فشار می‌داد، جواب داد:

ـ سعی می‌کنم.

مادرش از پشت در گفت:

ـ این «سعی می‌کنم»های تو هیچ‌وقت قابل اعتماد نیست.

در آسانسور باز شد.

هانا پیش از ورود، نگاهی به صورت مادرش انداخت.

ـ ولی خودم قابل اعتمادم.

ناهید لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در آسانسور بسته شد و لبخند هانا هم آرام محو شد.

ساختمان محل خدمت هانا از بیرون هیچ شباهتی به مرکزی برای عملیات محرمانه نداشت.

ساختمانی اداری با نمای خاکستری، پنجره‌های یک‌شکل و تابلویی ساده که نام یکی از بخش‌های معمولی نیروی انتظامی روی آن نوشته شده بود. رفت‌وآمدها کنترل می‌شد، اما نه به‌اندازه‌ای که توجه رهگذران را جلب کند.

بخش اصلی واحد عملیات ویژه در دو طبقه زیرزمین قرار داشت؛ جایی بدون پنجره، با دیوارهای ضخیم، راهروهای بلند و اتاق‌هایی که بیشترشان فقط با کارت‌های مخصوص باز می‌شدند.

هانا کارت شناسایی‌اش را مقابل دستگاه گرفت.

چراغ قرمز به سبز تغییر کرد و در شیشه‌ای باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که وارد راهرو شد، متوجه فضای غیرعادی اداره شد.

افراد معمولاً در ساعت ابتدایی صبح یا در حال نوشیدن چای بودند یا با صورت‌های خواب‌آلود گزارش‌های شب قبل را مرور می‌کردند، اما امروز گروه‌های کوچک در گوشه‌وکنار ایستاده و آرام با یکدیگر حرف می‌زدند.

با ورود هانا، دو نفر از نیروها صحبتشان را قطع کردند.

این سکوت ناگهانی از هر خبری واضح‌تر بود.

هانا کیفش را روی شانه جابه‌جا کرد و به سمت اتاق واحد خودش رفت. هنوز به در نرسیده بود که صدای آشنایی از پشت سر گفت:

ـ شنیدی؟

برگشت.

بردیا به دیوار تکیه داده بود و دو لیوان قهوه در دست داشت. یکی از آن‌ها را به سمت هانا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بردیا سلیمانی، همکار و نزدیک‌ترین دوست هانا در اداره بود. سی‌ویک سال داشت، در عملیات تعقیب و مراقبت تخصص داشت و برخلاف فضای سنگین شغلشان، تقریباً همیشه راهی برای شوخی پیدا می‌کرد.

هانا لیوان را گرفت.

ـ اگه منظورت جلسه‌ست، آره.

بردیا اطراف را نگاه کرد و صدایش را پایین آورد.

ـ منظورم پرونده‌ست.

ـ چه پرونده‌ای؟

ـ هنوز چیزی رسمی نگفتن، ولی از دیشب طبقه فرماندهی قفل شده. سه نفر از اطلاعات اومدن، دو تا مأمور امنیتی هم جلوی بایگانی ویژه گذاشتن.

هانا جرعه کوچکی از قهوه نوشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اسم پرونده؟

بردیا چند ثانیه مکث کرد.

ـ لوسیفر.

نام در میان صدای آرام راهرو گم نشد.

مثل چیزی سرد، مستقیماً روی پوست هانا نشست.

ـ مطمئنی؟

ـ این تنها چیزیه که همه مطمئنن.

هانا نام را در ذهنش تکرار کرد.

لوسیفر.

حتی برای یک گروه تبهکاری، نام عجیبی بود. بیش از حد نمایشی، بیش از حد آشکار و درعین‌حال تهدیدکننده.

پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چه نوع پرونده‌ایه؟

بردیا شانه بالا انداخت.

ـ هیچ‌کس دقیق نمی‌دونه. قاچاق، پول‌شویی، اسلحه، قتل سفارشی... هرکس یه چیزی می‌گه. ظاهراً چند ساله اطلاعات دنبالشونه، ولی نتونستن حتی به لایه دوم گروه نزدیک بشن.

ـ رئیسش کیه؟

بردیا خندید، اما خنده‌اش رنگی از اضطراب داشت.

ـ سؤال چندساله پلیس رو پرسیدی.

ـ یعنی هیچ اسمی ندارن؟

ـ یه لقب دارن.

هانا منتظر ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بردیا با صدایی آهسته گفت:

ـ شیطان.

هانا نگاه بی‌حالتری به او انداخت.

ـ خیلی خلاقانه‌ست.

ـ ظاهراً اون‌قدرها هم خنده‌دار نیست. می‌گن هرکسی هویت واقعیش رو فهمیده، بیشتر از چند روز زنده نمونده.

هانا بدون واکنش ظاهری به سمت اتاق حرکت کرد.

بردیا کنارش راه افتاد.

ـ حتی اعضای معمولی گروه هم اسمش رو نمی‌دونن. هیچ عکس واضحی ازش نیست، هیچ اثر انگشتی، هیچ آدرس ثابتی. فقط هسته اصلی لوسیفر بهش دسترسی دارن.

ـ هر آدمی یه رد از خودش باقی می‌ذاره.

ـ این یکی ظاهراً خوب بلده ردهاشو پاک کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌ها وارد اتاق شدند.

چند نفر از مأموران دور میز جمع شده بودند. مانی، یکی از نیروهای جوان‌تر، با دیدن هانا گفت:

ـ بالاخره خانم سروان تشریف آوردن. شنیدی قراره یکی رو بفرستن وسط جهنم؟

هانا کیفش را روی میز گذاشت.

ـ جهنم هنوز برای اعزام نیرو درخواست نداده.

یکی از مأموران خندید، اما مانی جدی ماند.

ـ شوخی نمی‌کنم. مأموریت نفوذیه.

هانا سرش را بالا آورد.

ـ منبعت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منبع نمی‌خواد. وقتی واحد هویت‌سازی از نصف شب اینجاست، یعنی قراره یکی با اسم جدید از اداره خارج بشه.

بردیا آرام پرسید:

ـ می‌دونی چه کسی رو انتخاب کردن؟

مانی نگاهی به انتهای اتاق انداخت.

هانا مسیر نگاهش را دنبال کرد.

سوگل کنار پنجره کاذب راهرو ایستاده بود و با تلفن صحبت می‌کرد. مانتوی سرمه‌ای اتوکشیده، موهای روشن جمع‌شده و حالت مطمئن چهره‌اش، حتی از فاصله دور هم جلب توجه می‌کرد.

سوگل شریفی از نیروهای باتجربه واحد نفوذ بود. باهوش، منظم و جاه‌طلب. دو سال بیشتر از هانا سابقه داشت و از همان نخستین روزی که هانا وارد واحد شده بود، رقابت خاموشی میانشان شکل گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رقابتی که هیچ‌کدام مستقیماً درباره‌اش حرف نمی‌زدند.

هانا نگاهش را از او گرفت.

ـ سوگل؟

مانی آهسته گفت:

ـ اسم اون بیشتر از بقیه شنیده شده.

بردیا زیر لب ناسزایی گفت.

ـ هنوز چیزی قطعی نیست.

مانی گفت:

ـ دیشب خودش تا ساعت دو تو اتاق سرهنگ بوده. امروز هم زودتر از همه اومده.

هانا چیزی نگفت، اما انگشت‌هایش دور لیوان قهوه محکم‌تر شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل نیروی توانمندی بود. هانا نمی‌توانست این حقیقت را انکار کند، اما مأموریت لوسیفر یک پرونده معمولی نبود که بتواند به‌سادگی کنار بایستد و تماشایش کند.

سال‌ها برای رسیدن به چنین جایگاهی آموزش دیده بود. بارها خودش را در مأموریت‌هایی ثابت کرده بود که دیگران از پذیرفتنشان سر باز می‌زدند. در پرونده باند آذرخش، سه ماه با هویت جعلی میان اعضای شبکه زندگی کرده و بدون لورفتن، مدارکی به دست آورده بود که به بازداشت یازده نفر منجر شد. در عملیات بندر، تنها کسی بود که توانسته بود اعتماد رابط اصلی قاچاقچیان را جلب کند.

با این‌حال، وقتی پرونده‌ای بزرگ روی میز قرار می‌گرفت، نام سوگل همیشه زودتر شنیده می‌شد.

شاید به‌خاطر سابقه بیشترش.

شاید به‌خاطر ارتباط خوبش با فرماندهان.

یا شاید چون هانا هیچ‌وقت برای گرفتن مأموریت خواهش نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا امروز.

صدای زنگ داخلی، سکوت اتاق را شکست.

چند ثانیه بعد، منشی سرهنگ وارد شد.

ـ جلسه پنج دقیقه دیگه در سالن شماره دو برگزار می‌شه. تلفن همراه و هر وسیله الکترونیکی باید بیرون سالن تحویل داده بشه.

همهمه‌ای میان افراد افتاد.

هانا کارت و تلفنش را برداشت و به سمت سالن رفت. سوگل نیز تماسش را تمام کرد و چند قدم جلوتر از او وارد راهرو شد.

لحظه‌ای نگاهشان به هم افتاد.

سوگل لبخند کوتاهی زد.

ـ صبح بخیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ صبح بخیر.

ـ ظاهراً امروز روز مهمیه.

ـ برای بعضی‌ها.

لبخند سوگل کمی عمیق‌تر شد.

ـ برای کسی که انتخاب بشه.

هانا نگاهش را مستقیم به چشم‌های او دوخت.

ـ انتخاب‌شدن اول ماجراست. برگشتن از مأموریت مهم‌تره.

سوگل نزدیک‌تر آمد و صدایش را پایین آورد.

ـ نگران برگشتن منی؟

ـ نه. فقط همیشه نتیجه مأموریت برام مهم‌تر از اسم مأموره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چه خوب. پس اگه پرونده رو به من دادن، حتماً خوشحال می‌شی.

هانا بدون پاسخ از کنارش گذشت.

سوگل از پشت سر گفت:

ـ شنیدم این‌بار به نیرویی احتیاج دارن که بتونه احساساتش رو کنترل کنه.

قدم‌های هانا متوقف نشد.

فقط گفت:

ـ پس امیدوارم کسی رو انتخاب کنن که اول غرورش رو کنترل کرده باشه.

سالن جلسه سردتر از همیشه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حدود پانزده نفر از نیروهای منتخب واحد عملیات روی صندلی‌ها نشسته بودند. روی دیوار روبه‌رو، صفحه نمایش بزرگی قرار داشت که هنوز خاموش بود. دو مأمور ناشناس کنار در ایستاده بودند و چهره‌هایشان هیچ نشانی از احساس نداشت.

سرهنگ نادری چند دقیقه بعد وارد شد.

مردی پنجاه‌وپنج‌ساله، بلندقد و جدی که بیشتر موهایش سفید شده بود. سابقه طولانی او در پرونده‌های امنیتی باعث شده بود تقریباً تمام نیروهای اداره، حتی آن‌هایی که با تصمیم‌هایش مخالف بودند، برایش احترام قائل باشند.

کنار او دو مرد با لباس شخصی وارد شدند.

سرهنگ پشت میز ایستاد و بدون مقدمه گفت:

ـ از لحظه‌ای که این جلسه شروع می‌شه، تمام صحبت‌های این اتاق محرمانه محسوب می‌شه. هیچ‌کدوم از شما اجازه ندارید حتی درباره تشکیل جلسه با فردی خارج از این جمع حرف بزنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه نمایش روشن شد.

تصویری سیاه با نشانی نقره‌ای در مرکز آن ظاهر شد.

یک دایره شکسته که بالای آن دو بال تیره و در میانش حرف انگلیسی L دیده می‌شد.

سرهنگ ادامه داد:

ـ این نشان متعلق به شبکه‌ایه که در اسناد ما با نام لوسیفر شناخته می‌شه.

تصاویر دیگری روی صفحه ظاهر شدند؛ انبارهای سوخته، خودروهای رهاشده، بسته‌های اسکناس، اسلحه و صورت چند مرد که روی تصویرشان خط قرمز کشیده شده بود.

ـ فعالیت این شبکه حداقل از هشت سال پیش آغاز شده، اما احتمال می‌دیم قدمتش بیشتر از این باشه. پول‌شویی، قاچاق اسلحه، انتقال غیرقانونی ارز، حذف فیزیکی رقبا و نفوذ در بعضی مراکز اقتصادی، بخشی از فعالیت‌های تأییدشده اونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از مأموران پرسید:

ـ ساختار گروه مشخصه؟

مرد لباس‌شخصی کنار سرهنگ پاسخ داد:

ـ لوسیفر ساختار لایه‌ای داره. اعضای هر بخش فقط با رابط مستقیم خودشون ارتباط دارن. بیشتر نیروها حتی نمی‌دونن برای یک شبکه واحد کار می‌کنن.

تصویر نموداری پیچیده روی صفحه آمد.

دایره‌های متعدد با خطوطی محدود به یکدیگر وصل شده بودند و در بالاترین نقطه نمودار، فقط یک مربع سیاه دیده می‌شد.

سرهنگ به مربع اشاره کرد.

ـ رهبر شبکه.

مانی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اسمش؟

ـ نامشخص.

ـ تصویر؟

ـ نداریم.

ـ تابعیت؟

ـ نامشخص.

ـ سن؟

مرد لباس‌شخصی گفت:

ـ براساس اطلاعات غیرقطعی، بین سی تا چهل سال.

هانا به مربع سیاه خیره ماند.

مردی بدون نام، بدون چهره و بدون گذشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرهنگ گفت:

ـ اعضای گروه از لقب‌های مختلفی برای اشاره به اون استفاده می‌کنن، اما لقبی که بیشتر تکرار شده، شیطانه.

سکوتی سنگین در سالن شکل گرفت.

این‌بار کسی به نمایشی‌بودن لقب نخندید.

سرهنگ پرونده‌ای را روی میز گذاشت.

ـ طی شش ماه گذشته، سه مأمور برای نزدیک‌شدن به لایه‌های پایینی شبکه اعزام شدن. هویت دو نفر لو رفت.

تصویر دو مرد روی صفحه ظاهر شد.

سرهنگ مکث کرد.

ـ جسد یکی از مأمورها پیدا شد. از نفر دوم هنوز خبری نداریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نگاهش را از تصویر برنداشت.

ـ نفر سوم؟

ـ به‌محض احساس خطر از عملیات خارج شد. اطلاعاتی که اون به دست آورد، باعث شد برای اولین‌بار یک مسیر احتمالی ورود به گروه پیدا کنیم.

تصویر خاموش شد.

سرهنگ دست‌هایش را روی میز گذاشت.

ـ این مسیر فقط یک‌بار قابل استفاده‌ست. اگه کوچک‌ترین اشتباهی رخ بده، شبکه ارتباطی خودش رو تغییر می‌ده و شاید سال‌ها فرصت دیگه‌ای پیدا نکنیم.

یکی از نیروها پرسید:

ـ مأموریت دقیقاً چیه؟

ـ نفوذ تدریجی. مأمور منتخب باید با یک هویت کاملاً جدید وارد محیطی بشه که احتمال می‌دیم یکی از حلقه‌های جذب

رمان بازار
romanbazar.ir

نیروی لوسیفره. هدف مرحله اول، فقط شناسایی رابط‌هاست. هیچ اقدام خودسرانه‌ای برای نزدیک‌شدن به هسته اصلی انجام نمی‌شه.

هانا می‌دانست جمله آخر بیشتر برای اطمینان‌دادن به نیروها گفته شده است.

در مأموریت نفوذ، هیچ‌چیز دقیقاً مطابق برنامه پیش نمی‌رفت. گاهی مرحله اول در چند روز تمام می‌شد و گاهی مأمور مجبور بود ماه‌ها با نام و گذشته‌ای جعلی زندگی کند. گاهی هم فرصتی برای خروج باقی نمی‌ماند.

سرهنگ ادامه داد:

ـ انتخاب اولیه انجام شده، اما تصمیم نهایی تا پایان امروز اعلام نمی‌شه.

نگاه کوتاه او روی سوگل متوقف شد.

همین یک نگاه کافی بود.

شایعه درست بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا باقی جلسه را شنید، اما بخش زیادی از کلمات بی‌معنا از کنارش عبور کردند. دستورهای امنیتی، محدودیت ارتباط با خانواده، تغییر کامل سبک زندگی و احتمال قطع تماس برای مدتی نامعلوم.

ذهن او فقط روی یک مسئله متمرکز بود.

انتخاب اولیه.

سوگل شریفی.

وقتی جلسه تمام شد، افراد گروه‌گروه از سالن خارج شدند. هانا روی صندلی باقی ماند تا جمعیت کمتر شود. نگاهش به پرونده‌ای بود که سرهنگ پیش از خروج به مرد لباس‌شخصی تحویل داد.

پرونده لوسیفر.

احساس عجیبی داشت؛ نه حس کنجکاوی ساده و نه میل معمول برای رقابت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی در آن مربع سیاه، در آن هویت پاک‌شده و مأمورانی که یکی مرده و دیگری ناپدید شده بود، او را به سمت خود می‌کشید.

بردیا کنار صندلی‌اش ایستاد.

ـ حتی فکرشم نکن.

هانا به او نگاه کرد.

ـ چی رو؟

ـ اون قیافه‌ت رو می‌شناسم. می‌خوای بری با سرهنگ حرف بزنی.

ـ شاید.

ـ هانا، دو نفر قبل از تو رفتن. یکی‌شون رو توی یه ماشین سوخته پیدا کردن.

ـ لازم نیست یادآوری کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا، لازمه. چون تو وقتی یه پرونده رو می‌بینی، فکر می‌کنی باید خودت حلش کنی.

هانا از جا بلند شد.

ـ اگه توانایی حلش رو داشته باشم، چرا نباید من باشم؟

ـ چون بعضی پرونده‌ها برای حل‌شدن ساخته نشدن. برای بلعیدن آدم‌ها ساخته شدن.

هانا نگاه آرامی به او انداخت.

ـ تو از من می‌خوای به‌خاطر خطر عقب بکشم؟

ـ من ازت می‌خوام فرق شجاعت و خودکشی رو بفهمی.

ـ فرقشون رو می‌دونم.

ـ پس بذار سوگل بره.

هانا کیفش را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مشکل تو سوگل نیست. مشکل اینه که می‌دونی وقتی چیزی وارد سر من بشه، بیرون آوردنش آسون نیست.

بردیا دستش را روی بازوی او گذاشت.

ـ فقط به این فکر کن که بیرون از اینجا یه خانواده منتظرتن.

این جمله برای چند لحظه هانا را متوقف کرد.

تصویر مادرش کنار اجاق، پدرش با کیسه نان و رها با موهای آشفته از ذهنش گذشت.

اما همان تصویر با عکس مأمور کشته‌شده‌ای که روی صفحه دیده بود درهم آمیخت.

اگر تمام مأموران به‌دلیل داشتن خانواده عقب می‌کشیدند، چه کسی باید مقابل آدم‌هایی مثل اعضای لوسیفر می‌ایستاد؟

هانا دست بردیا را آرام کنار زد.

ـ دقیقاً به همین فکر می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

منشی سرهنگ ابتدا اجازه ورود نداد.

ـ سرهنگ جلسه دارن.

هانا مقابل میز ایستاد.

ـ منتظر می‌مونم.

ـ ممکنه طول بکشه.

ـ مشکلی نیست.

بیست دقیقه گذشت.

بعد چهل دقیقه.

رفت‌وآمدها در راهرو کمتر شد، اما هانا از جایش تکان نخورد. می‌دانست سرهنگ از حضورش خبر دارد. این

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار بخشی از گفت‌وگو بود؛ آزمونی برای سنجیدن میزان جدیت او.

پس از نزدیک به یک ساعت، در اتاق باز شد و دو مرد لباس‌شخصی خارج شدند.

یکی از آن‌ها هنگام عبور، نگاه کوتاه و ارزیابانه‌ای به هانا انداخت.

منشی تلفن داخلی را برداشت و چند کلمه آهسته گفت. سپس به هانا اشاره کرد.

ـ می‌تونید وارد بشید.

اتاق سرهنگ نادری بزرگ، ساده و عاری از وسایل غیرضروری بود. یک کتابخانه فلزی، میز کار تیره، دو صندلی مقابل آن و پرچمی که در گوشه اتاق قرار داشت.

سرهنگ پشت میز نشسته و بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، مشغول امضای برگه‌ای بود.

ـ در رو ببند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا در را بست و مقابل میز ایستاد.

سرهنگ نوشتن را تمام کرد.

ـ می‌دونم برای چی اومدی.

ـ پس لازم نیست مقدمه‌چینی کنم.

ـ لازم نیست؛ چون جوابم منفیه.

هانا چند لحظه سکوت کرد.

ـ هنوز درخواستمو نشنیدید.

ـ درخواستت رو از لحظه‌ای که توی جلسه به پرونده خیره شدی، فهمیدم.

ـ من می‌خوام مأمور نفوذ پرونده لوسیفر باشم.

سرهنگ به پشتی صندلی تکیه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفتم جوابم منفیه.

ـ چرا؟

ـ چون تصمیم اولیه گرفته شده.

ـ تصمیم اولیه، تصمیم نهایی نیست.

چشم‌های سرهنگ باریک شد.

ـ داری انتخاب من رو زیر سؤال می‌بری؟

ـ دارم توانایی خودمو یادآوری می‌کنم.

ـ توانایی‌های تو برای من روشنه.

ـ پس دلیلی برای ردکردنم ندارید.

سرهنگ از پشت میز بلند شد و به سمت پنجره بسته اتاق رفت.

ـ دقیقاً به‌خاطر توانایی‌هات ردت می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا ابرو درهم کشید.

ـ متوجه نمی‌شم.

ـ تو یکی از بهترین نیروهای این واحدی. برای تربیت و آموزش تو سال‌ها زمان صرف شده. چند پرونده مهم رو با موفقیت بستی و هنوز ظرفیت پیشرفت زیادی داری. من حاضر نیستم بهترین نیروی واحدم رو وارد مأموریتی کنم که احتمال بازگشتش کمتر از نصفه.

هانا محکم گفت:

ـ من برای نشستن پشت میز آموزش ندیدم.

ـ این حرف‌های قهرمانانه رو برای من نزن. من بیشتر از تو جنازه مأمور تحویل خانواده‌ها دادم.

لحن سرهنگ ناگهان تند شده بود.

ـ مسئله شجاعت نیست، مهرآیین. مسئله اینه که ما درباره گروهی حرف می‌زنیم که سه سال تمام نتونستیم حتی اسم

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعی یکی از سرشاخه‌هاش رو پیدا کنیم. دو مأمور ما در فاصله شش ماه حذف شدن. هنوز نمی‌دونیم در کدوم بخش‌های سازمان نفوذ دارن. تو وارد محیطی می‌شی که حتی یک تماس اشتباه، یک مکث اضافی یا یک تناقض کوچک در گذشته جعل‌شده‌ت می‌تونه حکم مرگت باشه.

هانا یک قدم جلو رفت.

ـ و فکر می‌کنید سوگل از من آماده‌تره؟

ـ بحث سوگل نیست.

ـ اتفاقاً هست. وقتی نیروی دیگه‌ای برای مأموریت انتخاب شده، حق دارم بدونم کجای توانایی من کمتر بوده.

سرهنگ با خستگی دستی روی صورتش کشید.

ـ سوگل تجربه بیشتری داره.

ـ من عملیات‌های موفق بیشتری دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من سه ماه در شبکه آذرخش بودم و حتی یک‌بار از پوششم خارج نشدم.

ـ این پرونده آذرخش نیست.

ـ می‌دونم. به همین دلیل اینجام.

سرهنگ پشت میز برگشت.

ـ تو گاهی بیش از حد به غریزه‌ت اعتماد می‌کنی.

ـ چون بیشتر وقت‌ها درست بوده.

ـ و فقط یک‌بار اشتباه‌بودنش کافیه تا کشته بشی.

هانا نفس عمیقی کشید.

می‌دانست اصرار بیش از حد ممکن است نتیجه معکوس بدهد، اما برای عقب‌نشینی نیامده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اجازه بدید پرونده رو مطالعه کنم. آزمون‌های لازم رو بگیرین. منو با هر نیرویی که در نظر دارید مقایسه کنید. اگه بعدش هنوز معتقد بودید مناسب نیستم، تصمیم شما رو می‌پذیرم.

سرهنگ بدون حرف به او نگاه کرد.

هانا ادامه داد:

ـ شما همیشه گفتید مأمور خوب کسی نیست که از خطر نترسه؛ کسیه که خطر رو بشناسه و با وجود ترس، درست تصمیم بگیره. من خطر این پرونده رو دست‌کم نمی‌گیرم. می‌دونم ممکنه ماه‌ها از خانواده‌م دور باشم. می‌دونم شاید هیچ پشتیبانی مستقیمی نداشته باشم. حتی می‌دونم ممکنه هویتم لو بره و فرصتی برای نجاتم نباشه.

صدایش آرام‌تر شد، اما استحکامش را از دست نداد.

ـ بااین‌حال، هنوز معتقدم می‌تونم این مأموریت رو انجام بدم.

سرهنگ گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا این‌قدر برات مهمه؟

ـ چون برای همین کار آموزش دیدم.

ـ جواب اداری نده.

هانا سکوت کرد.

پاسخ واقعی را خودش هم به‌درستی نمی‌دانست.

شاید نمی‌توانست تحمل کند گروهی وجود داشته باشد که قانون حتی چهره رهبرش را نشناسد. شاید نام شیطان غرورش را تحریک کرده بود. شاید هم مرگ مأمور قبلی، حسی قدیمی و سرسخت را درونش بیدار کرده بود؛ حسی که به او اجازه نمی‌داد از کنار ظلمی ناشناخته عبور کند.

ـ چون اون‌ها فکر می‌کنن دست‌نیافتنی‌ان.

سرهنگ منتظر ادامه حرفش ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گروهی که اعضاش حتی اسم رئیسشون رو نمی‌دونن، خودشون رو فراتر از قانون می‌بینن. دو نفر از نیروهای ما رو حذف کردن و مطمئنن کسی نمی‌تونه بهشون نزدیک بشه. من می‌خوام ثابت کنم اشتباه می‌کنن.

ـ این مأموریت جای اثبات خودت نیست.

ـ نمی‌خوام خودمو ثابت کنم. می‌خوام ضعف اون‌ها رو پیدا کنم.

سرهنگ آرام پرسید:

ـ و اگه ضعفی نداشته باشن؟

هانا بی‌درنگ پاسخ داد:

ـ همه آدم‌ها ضعف دارن.

برای نخستین بار، چیزی شبیه تأمل در نگاه سرهنگ شکل گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

او به سمت میز برگشت، کشوی قفل‌شده را باز کرد و یک پوشه سیاه بیرون آورد. پوشه را مقابل خودش گذاشت، اما هنوز به هانا نداد.

روی جلد پوشه همان نشان نقره‌ای دیده می‌شد؛ دایره شکسته، بال‌های تیره و حرف L.

ـ این پرونده معمولی نیست، هانا.

استفاده از نام کوچک او نشان می‌داد گفت‌وگو از حالت رسمی خارج شده است.

ـ اگه واردش بشی، فقط اسمت عوض نمی‌شه. گذشته‌ت، رفتارت، روابطت و حتی شیوه حرف‌زدنت باید تغییر کنه. ممکنه مجبور بشی کارهایی انجام بدی که بعداً نتونی به‌راحتی باهاشون کنار بیای.

هانا نگاهش را روی پوشه نگه داشت.

ـ آماده‌م.

ـ نه. هیچ‌کس برای چنین چیزی آماده نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرهنگ چند ثانیه سکوت کرد و سپس گفت:

ـ سوگل برای مأموریت انتخاب شده بود، چون اطلاعات اولیه ما نشون می‌داد رابط گروه بیشتر به زن‌هایی با شرایط ظاهری و اجتماعی مشخص نزدیک می‌شه. اما گزارش تکمیلی امروز صبح رسید. شرایط تغییر کرده.

هانا سرش را کمی بالا آورد.

ـ یعنی چی؟

ـ یعنی هویتی که برای نفوذ ساخته شده، ممکنه برای سوگل مناسب نباشه.

ـ اما برای من مناسبه؟

ـ شاید.

همین یک کلمه، راه باریکی میان مخالفت و پذیرش باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ فرصت بدید ثابتش کنم.

سرهنگ به صندلی تکیه داد.

ـ سه روز ارزیابی فشرده. بررسی روان‌شناختی، آزمون پوشش، بازجویی معکوس و سنجش حافظه. در این سه روز هیچ تضمینی وجود نداره که پرونده به تو سپرده بشه.

ـ قبول می‌کنم.

ـ هنوز حرفم تموم نشده.

هانا ساکت شد.

ـ حتی اگه تأیید بشی، مأموریت با کوچک‌ترین تخطی از دستورات لغو می‌شه. هیچ قهرمان‌بازی، هیچ اقدام شخصی و هیچ تلاشی برای نزدیک‌شدن مستقیم به رهبر گروه بدون اجازه انجام نمی‌دی.

ـ بله، قربان.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ارتباطت با خانواده محدود می‌شه. ممکنه مجبور باشی بدون توضیح برای مدتی از زندگیشون خارج بشی.

این‌بار هانا کمی مکث کرد.

تصویر خانه در ذهنش جان گرفت؛ میز صبحانه، اعتراض‌های رها، لبخند مادر و نگاه نگران پدر.

سرهنگ همان مکث را دید.

ـ هنوز هم می‌خوای؟

هانا نگاهش را از پوشه گرفت و مستقیم به چشمان او دوخت.

ـ بله.

سرهنگ نفس سنگینی کشید.

ـ سرسختی تو یه روز منو به کشتن می‌ده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ امیدوارم فقط شما رو عصبانی کنه، قربان.

گوشه لب سرهنگ برای لحظه‌ای تکان خورد، اما لبخند نزد.

پوشه را برداشت و از روی میز به سمت هانا هل داد.

ـ این نسخه خلاصه‌شده پرونده‌ست. فقط داخل اتاق مطالعه محرمانه اجازه داری بازش کنی. هیچ یادداشتی بیرون نمی‌بری و درباره محتویاتش با هیچ‌کس، حتی اعضای واحد، حرف نمی‌زنی.

هانا دستش را روی پوشه گذاشت.

جلد سرد آن زیر انگشت‌هایش حس می‌شد.

ـ سوگل چی؟

ـ هنوز از تغییر تصمیم خبر نداره.

ـ تصمیم تغییر کرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرهنگ لحظه‌ای به او نگاه کرد.

ـ تو از این لحظه گزینه اصلی مأموریتی.

برای نخستین بار از زمان ورود به اتاق، ضربان قلب هانا سرعت گرفت.

نه از شادی.

احساسی میان هیجان و هشدار بود؛ مانند ایستادن در آستانه دری که می‌دانست پشت آن تاریکی انتظارش را می‌کشد.

سرهنگ با صدایی جدی ادامه داد:

ـ اما این رو با پیروزی اشتباه نگیر. گرفتن این پرونده جایزه نیست. ممکنه بدترین اتفاق زندگی‌ت باشه.

هانا پوشه را برداشت.

ـ یا مهم‌ترین مأموریتم.

ـ فاصله بین این دوتا خیلی کمتر از چیزیه که فکر می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به سمت در رفت.

پیش از آنکه دستگیره را پایین بکشد، صدای سرهنگ متوقفش کرد.

ـ مهرآیین.

برگشت.

سرهنگ پشت میز ایستاده بود و نگاهش دیگر شبیه نگاه یک فرمانده نبود؛ بیشتر به نگاه مردی می‌مانست که آینده‌ای تاریک را می‌دید و نمی‌توانست آن را با صدای بلند توضیح دهد.

ـ درباره مردی که لوسیفر رو اداره می‌کنه، هیچ پیش‌فرضی نداشته باش. اون چیزی نیست که در نگاه اول می‌بینی.

هانا پرسید:

ـ شما می‌دونید کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت سرهنگ، یک ثانیه بیشتر از حد طبیعی طول کشید.

ـ نه.

اما هانا مأمور آموزش‌دیده‌ای بود.

مکث‌ها را می‌شناخت.

تغییر نگاه‌ها را می‌فهمید.

و می‌دانست گاهی چیزی که یک نفر نمی‌گوید، مهم‌تر از تمام حرف‌هایی است که بر زبان می‌آورد.

سرهنگ نادری حقیقت را کامل نگفته بود.

هانا بدون سؤال دیگری از اتاق خارج شد.

سوگل درست روبه‌روی در ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشخص نبود چه مدت آنجا منتظر مانده است. نگاهش ابتدا روی صورت هانا و سپس روی پوشه سیاه میان دست‌هایش نشست.

لبخند همیشگی‌اش آرام محو شد.

ـ اون چیه؟

هانا پوشه را نزدیک‌تر به بدنش گرفت.

ـ پرونده.

ـ می‌بینم پرونده‌ست. کدوم پرونده؟

چند نفر از نیروهای حاضر در راهرو، بی‌آنکه آشکارا نگاه کنند، منتظر پاسخ ماندند.

هانا به چشمان سوگل نگاه کرد.

ـ پرونده‌ای که هنوز تصمیم نهایی درباره‌ش گرفته نشده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مأموریت لوسیفر به من واگذار شده.

ـ ظاهراً تصمیم‌ها ممکنه تغییر کنن.

صورت سوگل برای لحظه‌ای از کنترل خارج شد، اما خیلی زود حالت سرد و مطمئنش را پس گرفت.

ـ تو رفتی داخل و درخواستش کردی؟

ـ من برای چیزی که توانایی انجامش رو دارم، منتظر نمی‌مونم بقیه تصمیم بگیرن.

ـ فکر می‌کنی از من بهتری؟

هانا بدون عصبانیت پاسخ داد:

ـ فکر می‌کنم برای این مأموریت مناسب‌ترم.

ـ هنوز حتی پرونده رو نخوندی.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنار سوگل عبور کرد.

صدای او از پشت سر آمد:

ـ لوسیفر مثل باندهای قبلی نیست، هانا. این‌بار اگه اشتباه کنی، سرهنگ نمی‌تونه نجاتت بده.

هانا ایستاد، اما برنگشت.

ـ برای نجات‌دادن من استخدام نشده.

سپس به راه افتاد.

در انتهای راهرو، در فولادی اتاق مطالعه محرمانه قرار داشت. کارت خود را مقابل دستگاه گرفت و پس از تأیید اثر انگشت وارد شد.

اتاق کوچک و بی‌پنجره بود. یک میز فلزی، یک صندلی و چراغ سفیدی که درست بالای میز روشن بود. هیچ دوربین یا وسیله ارتباطی قابل مشاهده‌ای در اتاق وجود نداشت، هرچند هانا مطمئن بود تمام حرکاتش ثبت می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی نشست.

پوشه سیاه را مقابل خود قرار داد.

برای چند لحظه فقط به نشان روی جلد نگاه کرد.

لوسیفر.

گروهی که پلیس نام اعضایش را نمی‌دانست.

شبکه‌ای که مأمورانش را می‌کشت و ردهایش را پیش از رسیدن قانون پاک می‌کرد.

و مردی که در بالاترین نقطه آن ایستاده بود؛ مردی بدون نام و چهره که حتی بیشتر اعضای خودش او را نمی‌شناختند.

هانا قفل پوشه را باز کرد.

صفحه اول فقط یک جمله داشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

«در این پرونده، اعتماد اولین اشتباه و آخرین اشتباه شما خواهد بود.»

زیر جمله، تصویری تار و سیاه‌وسفید دیده می‌شد.

مردی بلندقد با کت تیره که پشت به دوربین، کنار خودرویی مشکی ایستاده بود. صورتش پیدا نبود. تنها بخشی از نیم‌رخ و دستی که روی سقف خودرو قرار داشت، در تصویر دیده می‌شد.

زیر عکس هیچ نامی نوشته نشده بود.

فقط یک عنوان کوتاه وجود داشت:

هدف اصلی: شیطان

هانا انگشتش را روی لبه کاغذ گذاشت.

نمی‌دانست پشت آن تصویر تار، چه کسی ایستاده است.

نمی‌دانست مردی که پلیس سال‌ها با لقب شیطان تعقیبش کرده، در حقیقت آریا دادفر نام دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و از همه مهم‌تر، نمی‌دانست بازکردن آن پوشه، نخستین قدم او به سوی پرونده‌ای نبود که باید حلش می‌کرد.

نخستین قدم به سوی مردی بود که قرار بود تمام قانون‌های زندگی‌اش را به هم بریزد.
رمان پرونده‌ی شیطان

پارت دوم: تکه‌های بی‌نامِ یک جهنم

ساعت روی دیوار اتاق مطالعه محرمانه، یازده و هفده دقیقه را نشان می‌داد.

صدای یکنواخت عقربه ثانیه‌شمار در فضای کوچک و بی‌پنجره اتاق می‌پیچید؛ صدایی که هرچه زمان بیشتری می‌گذشت، بیشتر روی اعصاب هانا راه می‌رفت.

نزدیک به دو ساعت بود که پشت میز فلزی نشسته و صفحه‌های پرونده لوسیفر را یکی پس از دیگری ورق می‌زد، اما هرچه بیشتر جلو می‌رفت، کمتر می‌فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرونده‌ای که انتظار داشت پر از نام، تصویر، گزارش‌های دقیق و سرنخ‌های محرمانه باشد، بیشتر به مجموعه‌ای از حدس‌ها، گزارش‌های ناقص و شهادت‌های بی‌نتیجه شباهت داشت.

روی نخستین صفحه، تصویر تار همان مرد بلندقد دیده می‌شد؛ مردی پشت به دوربین، با کت مشکی و دستی که روی سقف خودرو قرار داشت.

نه صورتش پیدا بود، نه پلاک ماشین مشخص بود و نه حتی محل دقیق عکس ثبت شده بود.

زیر تصویر نوشته بودند:

«هویت احتمالی: نامعلوم»

هانا کاغذ را بالا گرفت و با دقت بیشتری نگاه کرد.

کیفیت تصویر آن‌قدر پایین بود که حتی نمی‌شد با اطمینان گفت مرد داخل عکس همان رهبر لوسیفر است. شاید یکی از محافظانش بود. شاید راننده‌اش. شاید حتی مردی کاملاً

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌ارتباط که تنها در زمان نامناسب، کنار خودروی اشتباهی ایستاده بود.

برگه را کنار گذاشت.

گزارش دوم، مربوط به انفجار یک انبار متروکه در اطراف کرج بود. پلیس گمان می‌کرد انبار برای نگهداری اسلحه استفاده می‌شده، اما زمانی که نیروها به محل رسیده بودند، تمام ساختمان در آتش سوخته بود.

هیچ اسلحه‌ای پیدا نشده بود.

هیچ جسدی وجود نداشت.

هیچ اثر انگشتی ثبت نشده بود.

تنها چیزی که از میان خاکسترها بیرون کشیده بودند، قطعه فلزی کوچکی با نشان حرف L بود.

گزارش سوم، درباره مردی به نام بهروز کیانی بود؛ صرافی که احتمال می‌دادند بخشی از پول‌های شبکه را جابه‌جا می‌کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهروز کیانی سه روز پیش از بازجویی ناپدید شده بود.

چهار ماه بعد، خودروی او را در یکی از پارکینگ‌های عمومی تهران پیدا کرده بودند. خودرو تمیز، بدون اثر درگیری و بدون هیچ نشانی از صاحبش بود.

گزارش چهارم به یک تماس ناشناس مربوط می‌شد.

فرد تماس‌گیرنده گفته بود:

«شیطان در میان سایه‌ها زندگی نمی‌کند؛ خودش سایه است.»

تماس کمتر از بیست ثانیه طول کشیده و سیم‌کارت بلافاصله بعد از آن برای همیشه خاموش شده بود.

هانا برگه را با بی‌حوصلگی روی میز انداخت.

ـ این که اطلاعات نیست.

صدایش در دیوارهای سرد اتاق برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرونده را دوباره از ابتدا مرور کرد.

اسامی متعددی در آن دیده می‌شد، اما کنار بیشترشان علامت سؤال قرار داشت. بعضی افراد چند سال پیش مرده بودند، برخی از کشور خارج شده بودند و تعدادی نیز در بازجویی هرگونه ارتباط با لوسیفر را انکار کرده بودند.

هیچ‌یک از اظهارات شاهدان با دیگری هماهنگ نبود.

یک نفر رهبر گروه را مردی حدوداً پنجاه‌ساله معرفی کرده بود.

شاهد دیگری قسم خورده بود که او کمتر از سی سال دارد.

یکی گفته بود صورتش زخمی است.

دیگری ادعا کرده بود مردی با چهره‌ای آرام و بدون هیچ نشانه خاصی دیده است.

حتی درباره ملیت و محل زندگی او هم توافقی وجود نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در یکی از گزارش‌ها نوشته شده بود رهبر لوسیفر بیشتر سال را خارج از ایران زندگی می‌کند.

در گزارش بعدی احتمال داده بودند او هرگز از کشور خارج نشده و تمام فعالیت‌هایش را از تهران کنترل می‌کند.

هانا انگشتانش را روی شقیقه‌هایش گذاشت و چند ثانیه چشم‌هایش را بست.

او پرونده‌های ناقص زیاد دیده بود، اما این یکی فقط ناقص نبود؛ پراکنده و آشفته بود. انگار هرکس تکه‌ای از یک تصویر را دیده و بدون اینکه بداند آن تکه متعلق به کدام بخش است، آن را داخل پوشه انداخته بود.

گاهی حتی احساس می‌کرد بخشی از اطلاعات عمداً حذف شده است.

در صفحه چهل‌وهفت، گزارشی درباره قتل یکی از واسطه‌های خرید اسلحه وجود داشت. مأمور بررسی صحنه نوشته بود قاتل هیچ اثر انگشتی باقی نگذاشته و

رمان بازار
romanbazar.ir

گلوله شلیک‌شده نیز قابل تطبیق با هیچ سلاح ثبت‌شده‌ای نبوده است.

اما پایین صفحه، جمله‌ای با خودکار قرمز خط خورده بود.

هانا کاغذ را مقابل نور گرفت.

تنها چند کلمه از زیر خط‌های قرمز خوانده می‌شد:

«...احتمال حضور مستقیم هدف اصلی...»

باقی جمله کاملاً پوشانده شده بود.

هانا اخم کرد.

چرا بخشی از یک گزارش رسمی باید در نسخه‌ای که به مأمور منتخب داده می‌شد، مخدوش شده باشد؟

برگه بعدی هم شرایط بهتری نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند عکس از دوربین مداربسته یک هتل بود. مردانی با کت‌های تیره وارد آسانسور می‌شدند، اما صورت همه آن‌ها یا پشت به دوربین بود یا با کلاه و ماسک پوشانده شده بود.

در گوشه یکی از تصاویر، سایه مردی دیده می‌شد که خارج از محدوده اصلی دوربین ایستاده بود.

زیر عکس نوشته بودند:

«احتمال حضور شیطان: ۳۷ درصد.»

هانا با ناباوری زیر لب گفت:

ـ سی‌وهفت درصد؟ این عدد رو دقیقاً از کجا درآوردن؟

پرونده پاسخی برای سؤالش نداشت.

از روی صندلی بلند شد و چند قدم در اتاق کوچک راه رفت. بعد دوباره برگشت و پوشه را ورق زد.

گزارش مالی.

رمان بازار
romanbazar.ir

حساب‌های بانکی اجاره‌ای.

شرکت‌های صوری.

انتقال پول از طریق چند کشور.

نام چند تاجر.

نام یک مدیر بازنشسته.

نام دو شرکت حمل‌ونقل که هردو سه سال پیش منحل شده بودند.

هر مسیر به بن‌بست می‌رسید.

هر نامی پیش از آنکه به شخص دیگری متصل شود، حذف می‌شد.

هر شاهدی یا ناپدید شده بود یا حرفش را پس گرفته بود.

انگار کسی همیشه یک قدم جلوتر از پلیس حرکت می‌کرد و پیش از رسیدن آن‌ها، تمام درها را می‌بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا بار دیگر به تصویر مرد بی‌چهره نگاه کرد.

نمی‌دانست چرا، اما همین نداشتن چهره بیش از هر چیز دیگری عصبی‌اش می‌کرد.

مجرم باید هویت می‌داشت.

باید گذشته‌ای، خانواده‌ای، دشمنی، ضعفی یا حتی عادت کوچکی از او باقی می‌ماند. هیچ‌کس نمی‌توانست کاملاً از جهان حذف شود.

اما این مرد انگار تنها در نتیجه اعمالش وجود داشت.

انبار می‌سوخت و نام او شنیده می‌شد.

مردی ناپدید می‌شد و همه به او شک می‌کردند.

معامله‌ای چندمیلیاردی انجام می‌شد و کسی زیر لب از لوسیفر حرف می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ‌کس نامش را نمی‌دانست.

و هیچ‌کس نمی‌توانست ثابت کند واقعاً وجود دارد.

هانا با عصبانیت پوشه را بست.

صدای برخورد جلد سنگین آن با میز در اتاق پیچید.

ـ حتی یه اسم واقعی هم ندارید.

دست‌هایش را روی لبه میز گذاشت و سرش را پایین انداخت.

او برای گرفتن مأموریت با سرهنگ بحث کرده، توانایی‌هایش را به رخ کشیده و اصرار کرده بود پرونده به او سپرده شود. حالا در برابر مجموعه‌ای از کاغذهای پراکنده نشسته بود که حتی نقطه شروع مشخصی نداشتند.

نمی‌دانست باید از کدام مسیر جلو برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانست چه کسی حقیقت را گفته و چه کسی عمداً اطلاعات غلط وارد پرونده کرده است.

بدتر از همه، احساس می‌کرد جایی میان همین صفحه‌ها چیزی وجود دارد که باید متوجهش شود، اما هر بار از کنار آن عبور می‌کند.

دوباره پوشه را باز کرد و به صفحه نخست برگشت.

مرد پشت به دوربین ایستاده بود.

کت مشکی کاملاً اندازه تنش بود. شانه‌های پهن و حالت ایستادنش نشان می‌داد به اطرافش مسلط است. حتی در تصویری تار و بی‌کیفیت هم عجله یا اضطرابی در رفتارش دیده نمی‌شد.

هانا به دست او روی سقف خودرو خیره ماند.

انگشت‌های بلند.

یک ساعت تیره‌رنگ.

رمان بازار
romanbazar.ir

حلقه‌ای ساده در انگشت کوچک دست راست.

تصویر را به صورتش نزدیک‌تر کرد.

شاید آن حلقه نشانه‌ای بود.

شاید مدل ساعت اطلاعاتی به او می‌داد.

اما کیفیت تصویر اجازه نمی‌داد چیزی را با اطمینان تشخیص دهد.

ـ داری مسخره‌م می‌کنی؟

این جمله را خطاب به تصویر گفت.

برای لحظه‌ای خودش هم از رفتارش تعجب کرد. با مردی حرف می‌زد که حتی مطمئن نبود واقعاً داخل عکس باشد.

با بی‌حوصلگی تصویر را روی میز گذاشت و دکمه داخلی خروج را فشار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید برای مدتی از این اتاق بیرون می‌رفت؛ وگرنه احتمال داشت پرونده را صفحه‌به‌صفحه پاره کند و بعد مجبور شود برای سرهنگ نادری توضیح بدهد که چرا مهم‌ترین اسناد محرمانه سازمان را از بین برده است.

پوشه را داخل محفظه مخصوص گذاشت، در آن را قفل کرد و از اتاق خارج شد.

هوای راهرو، با اینکه چندان تازه نبود، در مقایسه با فضای بسته اتاق مطالعه شبیه نسیمی خنک به صورتش خورد.

چند قدم بیشتر برنداشته بود که تلفن همراهش پس از تحویل در بخش نگهبانی، دوباره به شبکه متصل شد و شروع به لرزیدن کرد.

نام آرمیتا روی صفحه افتاد.

هانا تماس را جواب داد.

ـ جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آرمیتا بدون مقدمه در گوشش پیچید:

ـ اولاً که سلام. دوماً چرا صدات جوریه انگار سه نفر رو کشتی و هنوز تصمیم نگرفتی جسداشونو کجا قایم کنی؟

هانا با خستگی به دیوار تکیه داد.

ـ سه نفر نه، ولی احتمالاً تا چند دقیقه دیگه یه پرونده رو خفه می‌کنم.

ـ کجایی؟

ـ طبقه منفی دو.

ـ فهمیدم. همون دخمه‌ای که آدم سالم واردش می‌شه و با فشار خون بالا بیرون میاد.

ـ اغراق نکن.

ـ من اغراق می‌کنم یا تو از صبح با ابروهای گره‌خورده این‌طرف و اون‌طرف راه می‌ری؟ مانی گفت وقتی از اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

سرهنگ اومدی بیرون، سوگل طوری نگاهت می‌کرد که انگار می‌خواد سم بریزه تو قهوه‌ت.

هانا راه افتاد و وارد راهروی خلوت‌تری شد.

ـ مانی اگه نصف وقتی که شایعه جمع می‌کنه کار می‌کرد، الان رئیس واحد بود.

آرمیتا خندید.

ـ پس شایعه درست بوده؟

ـ کدوم قسمت؟

ـ اینکه پرونده لوسیفر رو گرفتی.

هانا چند ثانیه سکوت کرد.

آرمیتا صدایش را پایین آورد.

ـ هانا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوز قطعی نیست. فعلاً گزینه اصلی‌ام. سه روز ارزیابی دارم.

آن‌طرف خط چند لحظه هیچ صدایی نیامد.

هانا تقریباً می‌توانست حالت چهره دوستش را تصور کند؛ ابروهای درهم، لب‌های فشرده و نگاهی که هرکس غیر از او را مجبور می‌کرد توضیح بیشتری بدهد.

آرمیتا بالاخره گفت:

ـ خودت خواستیش؟

ـ آره.

ـ چرا؟

ـ چون فکر می‌کنم از پسش برمیام.

ـ این جواب سؤال من نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حتماً داری، فقط نمی‌خوای بگی.

هانا وارد اتاق استراحت خالی شد و در را پشت سرش بست.

ـ پرونده رو خوندم.

ـ و؟

ـ و هیچی.

ـ یعنی چی هیچی؟

هانا با حرص روی یکی از صندلی‌ها نشست.

ـ یعنی تقریباً هیچ اطلاعات درست و حسابی‌ای توش نیست. یه مشت گزارش ضدونقیض، چند تا عکس تار، اسامی آدم‌هایی که یا مردن یا ناپدید شدن و کلی حدس بی‌اساس.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچی. نه اسم، نه چهره، نه سن دقیق، نه محل زندگی. حتی مطمئن نیستن چند نفر توی هسته اصلی گروه هستن.

ـ پس می‌خوای به چی نفوذ کنی؟ به تخیلات سازمان؟

هانا سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

ـ دقیقاً مشکل همینه. هر بار فکر می‌کنی یه سرنخ پیدا کردی، دو صفحه بعد می‌فهمی گزارش قبلی اشتباه بوده. انگار یکی همه چیز رو عمداً پخش و پلا کرده.

ـ شاید واقعاً همین کار رو کردن.

ـ چه کسی؟

ـ کسی که نمی‌خواد لوسیفر پیدا بشه.

هانا آرام گفت:

ـ ممکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا جدی‌تر ادامه داد:

ـ همین الان دست از این مأموریت بردار.

هانا چشم‌هایش را بست.

ـ شروع نکن.

ـ هنوز شروع نکردم. این مقدمه بود.

ـ آرمیتا...

ـ گوش کن. من توانایی‌هات رو بهتر از هرکسی می‌دونم. می‌دونم توی عملیات نفوذ چقدر خوبی. می‌دونم از نصف مردای این سازمان شجاع‌تری و از نصف دیگه‌شون هم باهوش‌تری؛ ولی این پرونده به درد تو نمی‌خوره.

ـ چرا؟ چون خطرناکه؟

ـ چون هیچ مرزی نداره. تو حداقل باید بدونی داری وارد چه محیطی می‌شی. اینجا حتی دشمن رو نمی‌شناسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هدف مأموریت همینه که بشناسمش.

ـ یا قبل از شناختنش، اون تو رو می‌شناسه.

هانا ساکت ماند.

آرمیتا ادامه داد:

ـ دو مأمور قبلی چی شدن؟

ـ یکی کشته شد، یکی ناپدید.

ـ و تو بعد از شنیدن این خبر رفتی از سرهنگ خواهش کردی نفر سوم باشی؟

ـ خواهش نکردم.

ـ آهان، ببخشید. با نگاه مصمم و لحن قهرمانانه درخواست کردی با رضایت کامل بفرستنت وسط قتلگاه.

هانا با وجود کلافگی، لبخند کم‌رنگی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو واقعاً بلدی آدمو آروم کنی.

ـ من سروان پلیسم، روان‌شناس نیستم.

صدای بوق کوتاهی در تماس پیچید.

آرمیتا گفت:

ـ یه لحظه، آدریناست.

ـ جواب بده، من قطع می‌کنم.

ـ نه، صبر کن. میارمش روی خط. شاید حداقل یکی از ما بتونه عقل رو وارد اون سرت کنه.

پیش از آنکه هانا مخالفت کند، صدای دیگری وارد تماس شد.

ـ الو؟ آرمیتا؟ چرا صدات میاد انگار توی چاه افتادی؟

آرمیتا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون تماس سه‌نفره‌ست، نابغه.

آدرینا با خنده جواب داد:

ـ پس چرا منو آوردی توی تماس سه‌نفره؟ من سر تحریریه‌ام، سردبیر داره مثل عقاب دور میزم می‌چرخه.

هانا گفت:

ـ سلام آدرینا.

ـ اوه، سلام خانم مأمور مخفی! شما هم اونجایی؟

آرمیتا بلافاصله گفت:

ـ هنوز مأمور مخفی نشده. فعلاً تصمیم گرفته با دست خودش آینده‌ش رو نابود کنه.

ـ دوباره چی شده؟

هانا آه کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خواهرت داره نمایش اجرا می‌کنه.

ـ من نمایش اجرا نمی‌کنم، دارم جلوی یک فاجعه رو می‌گیرم.

آدرینا با کنجکاوی پرسید:

ـ چه فاجعه‌ای؟

آرمیتا گفت:

ـ پشت تلفن نمی‌شه گفت.

ـ پس چرا منو آوردی روی خط؟

ـ چون می‌خواستم صداتو بشنوم.

ـ دروغ می‌گی.

ـ آره.

آدرینا خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من تا نیم ساعت دیگه کارم تموم می‌شه. پریا هم امروز کافه‌ست. برید اونجا، منم میام. از پشت تلفن معلومه هردوتون احتیاج به قند و کافئین دارین.

آرمیتا بلافاصله گفت:

ـ پیشنهاد خوبیه. هانا؟

هانا به ساعت نگاه کرد.

ـ من هنوز کار دارم.

ـ کارتو بردار بیار کافه.

ـ پرونده محرمانه‌ست.

ـ پرونده‌ت رو نیاور، اخم‌هات رو بیار. همون‌ها نصف میز رو پر می‌کنن.

آدرینا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من ساعت پنج کافه پریام. اگه نیاید، به‌عنوان خبرنگار جنایی پرونده ناپدیدشدنتون رو باز می‌کنم.

آرمیتا گفت:

ـ من میام.

بعد هر دو منتظر پاسخ هانا ماندند.

هانا چند لحظه مقاومت کرد، اما در نهایت تسلیم شد.

ـ باشه. ساعت پنج.

آرمیتا با رضایت گفت:

ـ آفرین. اولین تصمیم عاقلانه امروزت.

ـ هنوز می‌تونم نظرم رو عوض کنم.

ـ نمی‌تونی. من خودم میام از پشت میز دستگیرت می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا چند ثانیه به صفحه خاموش تلفن نگاه کرد. هنوز از پرونده کلافه بود، اما شدت فشار روی شقیقه‌هایش کمی کمتر شده بود.

آرمیتا همیشه همین کار را می‌کرد.

حتی زمانی که با او مخالفت داشت، اجازه نمی‌داد هانا با افکارش تنها بماند.

ساعت پنج‌ودوازده دقیقه، هانا خودروی مشکی‌اش را چند کوچه پایین‌تر از کافه پارک کرد.

کافه پریا در یکی از خیابان‌های فرعی یوسف‌آباد قرار داشت؛ مغازه‌ای کوچک با نمای آجری روشن، پنجره‌های قدی و تابلوی سبزرنگی که روی آن با خطی دست‌نویس نوشته شده بود:

کافه وانیل

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر نام کافه، تصویر کوچکی از یک فنجان قهوه و شاخه‌ای وانیل دیده می‌شد.

پریا از زمانی که کافه را افتتاح کرده بود، بیشتر وسایلش را خودش انتخاب کرده بود. میزهای چوبی کوچک، صندلی‌های رنگی، گلدان‌های طبیعی، چراغ‌های زرد و قفسه‌ای پر از شیشه‌های کوکی و بسته‌های قهوه، محیط کافه را شبیه خانه‌ای گرم و صمیمی کرده بود.

هانا هنوز در را کامل باز نکرده بود که صدای آرمیتا را شنید:

ـ بالاخره تشریف آورد! لطفاً همه بلند شید، فرمانده عملیات مرگبار وارد شد!

چند نفر از مشتری‌ها ناخودآگاه به سمت در برگشتند.

هانا همان‌جا ایستاد و با نگاه تهدیدآمیزی به آرمیتا خیره شد.

آرمیتا پشت میز همیشگی‌شان نشسته بود و با لبخندی گستاخانه برایش دست تکان می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش آدرینا قرار داشت؛ دختری با موهای موج‌دار قهوه‌ای، مانتوی سبز تیره و دوربینی کوچک که روی میز گذاشته بود. برخلاف خواهرش که صورت جدی و رفتاری محکم داشت، آدرینا بیشتر وقت‌ها سرشار از انرژی بود و کنجکاوی از نگاهش می‌بارید.

پریا نیز پشت پیشخوان ایستاده و با دیدن هانا لبخند زده بود.

هانا به طرف میز رفت و کیفش را روی صندلی گذاشت.

ـ آرمیتا، یه بار دیگه درباره کار من جلوی مردم حرف بزنی، خودم بازداشتت می‌کنم.

آرمیتا فنجان قهوه‌اش را بالا گرفت.

ـ اتهامم چیه؟

ـ ایجاد مزاحمت برای مأمور دولت.

آدرینا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من شاهدم. ولی با توجه به سابقه متهم، احتمالاً قاضی حکم سنگینی می‌ده.

آرمیتا رو به خواهرش گفت:

ـ تو باید طرف خانوادهت باشی.

ـ من خبرنگارم. طرف حقیقت می‌ایستم.

ـ حقیقت اینه که من از کودکی تو رو بزرگ کردم.

ـ تو فقط دو سال از من بزرگ‌تری.

ـ دو سال سخت و پررنج.

هانا روی صندلی نشست.

پریا از پشت پیشخوان پرسید:

ـ برای خانم اخمو چی بیارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قهوه.

ـ چه قهوه‌ای؟

ـ هرچی تلخ‌تر، بهتر.

پریا ابروهایش را بالا انداخت.

ـ پس آب جوش با خاک گلدون میارم.

آدرینا خندید و با تلفنش از صورت بی‌حالت هانا عکس گرفت.

صدای شاتر باعث شد هانا سرش را به سمت او برگرداند.

ـ پاکش کن.

ـ خیلی هنری شدی. اسم عکس رو می‌ذارم «زنی در آستانه قتل دوستانش».

آرمیتا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بفروشیش، نصف پولش برای منه. من باعث این حالت صورتش شدم.

هانا دستش را به سمت تلفن آدرینا دراز کرد، اما آدرینا سریع آن را پشت سرش پنهان کرد.

ـ دست مأمور دولت به خبرنگار نمی‌رسه!

پریا درحالی‌که فنجان بزرگی روی میز می‌گذاشت، گفت:

ـ داخل کافه من نه پلیس داریم، نه خبرنگار. همه مشتری‌ان و اگه دعوا کنن، باید هزینه ظرفای شکسته رو بدن.

هانا به فنجان نگاه کرد.

روی کف شیر، طرحی شبیه صورت خرگوش کشیده شده بود.

ـ من قهوه تلخ خواستم.

پریا با رضایت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینم تلخه. خرگوشه فقط برای متعادل‌کردن شخصیت خودته.

آرمیتا آن‌قدر خندید که نزدیک بود قهوه‌اش روی میز بریزد.

هانا دستمالی مقابل او انداخت.

ـ یه روز از خنده خفه می‌شی و من هیچ اقدامی نمی‌کنم.

ـ تو افسر پلیسی. وظیفه داری نجاتم بدی.

ـ خارج از ساعت اداری هستم.

آدرینا گفت:

ـ من تیتر می‌زنم: «بی‌تفاوتی یک مأمور در برابر مرگ دوست قدیمی؛ قهوه همچنان روی میز بود.»

پریا پشت میز نشست و دست‌هایش را به هم زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خب، حالا یکی توضیح بده چرا امروز هردوتون شبیه آدمایی هستید که سه شب نخوابیدن.

آرمیتا با سر به هانا اشاره کرد.

ـ از خودش بپرس. ایشون امروز داوطلبانه درخواست داده وارد خطرناک‌ترین مأموریت ممکن بشه.

لبخند پریا آرام محو شد.

ـ چه مأموریتی؟

هانا نگاه کوتاهی به اطراف انداخت. میز آن‌ها در گوشه کافه قرار داشت و فاصله مناسبی با دیگر مشتریان داشت، اما باز هم صدایش را پایین آورد.

ـ هنوز قطعی نیست. ممکنه مدتی برای یه مأموریت نفوذی برم.

پریا اخم کرد.

ـ خطرناکه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا پیش از پاسخ مکث کرد.

ـ هر مأموریت نفوذی خطرناکه.

آرمیتا گفت:

ـ ترجمه حرفش یعنی خیلی خطرناکه، ولی نمی‌خواد ما نگران بشیم.

هانا جرعه‌ای از قهوه نوشید.

ـ هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده. سه روز باید ارزیابی بشم. ممکنه اصلاً انتخاب نشم.

آرمیتا زیر لب گفت:

ـ امیدوارم نشی.

هانا این‌بار پاسخ نداد.

آدرینا که تا آن لحظه با دقت نگاهش می‌کرد، پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ موضوع پرونده چیه؟

هانا انگشتش را روی لبه فنجان حرکت داد.

ـ نمی‌تونم جزئیاتش رو بگم.

ـ اسم گروه رو هم نمی‌تونی بگی؟

آرمیتا قبل از هانا جواب داد:

ـ بهتره ندونه.

آدرینا بلافاصله جدی شد.

ـ وقتی تو می‌گی بهتره ندونه، یعنی احتمالاً چیزی هست که من باید بدونم.

هانا نفس آرامی کشید.

او می‌دانست صحبت درباره پرونده با فردی خارج از سازمان برخلاف دستور مستقیم سرهنگ است. بااین‌حال

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا فقط یک خبرنگار معمولی نبود. سال‌ها در سرویس حوادث کار کرده و با منابعی ارتباط داشت که گاهی اطلاعاتشان زودتر از گزارش‌های رسمی به دست پلیس می‌رسید.

از طرفی، هانا قصد نداشت اطلاعات محرمانه‌ای در اختیارش بگذارد.

فقط یک نام.

شاید واکنش آدرینا می‌توانست نشان دهد این نام خارج از سازمان تا چه اندازه شناخته شده است.

هانا آرام گفت:

ـ لوسیفر.

دست آدرینا که به سمت لیوان آب می‌رفت، در میانه راه متوقف شد.

رنگ صورتش تغییر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه آن‌قدر آشکار که هرکسی متوجه شود، اما هانا سال‌ها برای دیدن همین تغییرات کوچک آموزش دیده بود.

آدرینا دیگر لبخند نمی‌زد.

ـ چی گفتی؟

ـ لوسیفر.

آدرینا نگاهش را میان هانا و خواهرش چرخاند.

ـ مأموریتت درباره لوسیفره؟

آرمیتا گفت:

ـ صداتو بیار پایین.

آدرینا کمی جلو آمد.

ـ هانا، مطمئنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا چند ثانیه حرف نزد. سپس کیفش را از کنار صندلی برداشت و تلفن همراهش را خاموش کرد. حتی باتری دستگاه ضبط کوچکی را که همیشه همراه داشت، بیرون آورد.

پریا با نگرانی پرسید:

ـ چه خبره؟

آدرینا دوباره اطراف را بررسی کرد.

ـ من تقریباً هشت ماه پیش روی یه گزارش کار می‌کردم. برای صفحه حوادث روزنامه «دیدبان امروز».

هانا گفت:

ـ چه گزارشی؟

ـ ناپدیدشدن یه تاجر حوزه حمل‌ونقل. اسمش کامران ادیبی بود. شرکتش روی کاغذ بار تجاری جابه‌جا می‌کرد، ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از منابع من می‌گفت بخشی از محموله‌ها اصلاً ثبت گمرکی نداشتن.

آرمیتا پرسید:

ـ چه ربطی به لوسیفر داشت؟

ـ اولش هیچ ربطی نداشت. حداقل من نمی‌دونستم. دنبال پرونده مالی شرکتش رفتم و به چند انتقال پول عجیب رسیدم. پول‌ها از حساب شرکت‌های مختلف وارد می‌شدن و چند ساعت بعد به حساب‌هایی خارج از کشور انتقال پیدا می‌کردن.

هانا تمام حواسش را به او داد.

ـ بعد چی شد؟

ـ یکی از کارمندای سابق شرکت حاضر شد باهام حرف بزنه. گفت چند بار مردایی رو دیده که شبانه وارد انبار می‌شدن و حتی مدیر شرکت هم اجازه نداشته بدون هماهنگی به اون بخش بره. اون کارمند یه اسم شنیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا آرام پرسید:

ـ لوسیفر؟

آدرینا سر تکان داد.

ـ دقیقاً.

پریا صندلی‌اش را نزدیک‌تر کشید.

ـ بعد گزارش رو چاپ کردید؟

آدرینا خنده کوتاه و تلخی کرد.

ـ حتی فرصت نکردم کاملش کنم.

ـ چرا؟

ـ چون دو روز بعد، سردبیر منو صدا زد و گفت پرونده بسته شده. تمام یادداشت‌ها، نسخه‌های چاپی و فایل‌هایی که روی سیستم تحریریه داشتم، جمع شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا ابرو درهم کشید.

ـ به چه دستوری؟

ـ هیچ‌کس نگفت. فقط گفتن از بالا خواستن کار متوقف بشه.

هانا پرسید:

ـ کامران ادیبی چی شد؟

ـ پرونده ناپدیدشدنش هم بعد از مدتی بی‌سروصدا کنار گذاشته شد. خانواده‌ش اول دنبال ماجرا بودن، ولی ناگهان وکیل گرفتن و اعلام کردن ادیبی به دلایل شخصی از کشور خارج شده.

ـ مدرکی برای خروجش وجود داشت؟

ـ نه که من دیده باشم.

هانا کمی جلوتر آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفتی پول وسط گذاشتن؟

آدرینا لب‌هایش را روی هم فشرد.

ـ چند هفته بعد، یکی از بچه‌های بخش مالی روزنامه بهم گفت مبلغ خیلی سنگینی وارد حساب مؤسسه شده. رقمی که با درآمد معمول روزنامه قابل مقایسه نبود. از یکی از شرکت‌های تبلیغاتی که قبلاً حتی اسمش رو هم نشنیده بودیم.

آرمیتا پرسید:

ـ چقدر؟

ـ دقیقش رو نمی‌دونم، ولی صحبت از چند ده میلیارد بود. فقط برای اینکه یه گزارش چاپ نشه.

سکوتی سنگین روی میز افتاد.

صدای دستگاه قهوه‌ساز و گفت‌وگوی آرام مشتریان دیگر همچنان در کافه شنیده می‌شد، اما فضای میان چهار دختر کاملاً تغییر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا پرسید:

ـ مطمئنی پول برای بسته‌شدن همون پرونده بوده؟

ـ مدرک مستقیم ندارم، ولی زمانش دقیقاً همون بود. بعد از اون هم سردبیر بهم هشدار داد دیگه اسم لوسیفر رو توی تحریریه نیارم.

ـ چه کسی پشتشه؟

ـ نمی‌دونم.

ـ حدس؟

آدرینا به‌آرامی گفت:

ـ فقط یه گروه مافیایی معمولی نیست. آدمای زیادی ازش حمایت می‌کنن. تاجر، مدیر، واسطه، شاید حتی آدمایی داخل بعضی ارگان‌ها. هر بار کسی به یکی از مسیرهاشون نزدیک می‌شه، یا پرونده بسته می‌شه یا خود اون آدم عقب می‌کشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا با نگرانی به هانا نگاه کرد.

ـ شنیدی؟

هانا نگاهش را از آدرینا برنداشت.

ـ هیچ اسمی از افراد مرتبط پیدا نکردی؟

ـ یه فهرست ناقص داشتم؛ چند شرکت و دو نفر که احتمال می‌دادم واسطه باشن. ولی فایل‌ها از سیستم پاک شدن.

ـ نسخه دیگه‌ای نگه نداشتی؟

آدرینا برای لحظه‌ای مکث کرد.

همین مکث باعث شد هانا جوابش را بفهمد.

ـ نگه داشتی.

آدرینا با احتیاط گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید.

آرمیتا با ناباوری به خواهرش نگاه کرد.

ـ آدرینا!

ـ چی؟ من خبرنگارم. هیچ‌وقت تنها نسخه یه مدرک رو روی سیستم تحریریه نگه نمی‌دارم.

ـ می‌فهمی اگه کسی بفهمه، چه خطری داره؟

ـ برای همین هیچ‌کس نفهمیده.

هانا صدایش را پایین آورد.

ـ اطلاعات کجاست؟

آدرینا نگاه جدی‌ای به او انداخت.

ـ قبل از اینکه چیزی بهت بدم، باید بدونم دقیقاً قراره چه‌کار کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌تونم توضیح بدم.

ـ پس منم نمی‌تونم اطلاعاتمو تحویلت بدم.

آرمیتا با عصبانیت آرامی گفت:

ـ شما دوتا الان واقعاً دارید سر اینکه کدومتون بیشتر خودشو توی خطر بندازه رقابت می‌کنید؟

هانا به آدرینا گفت:

ـ فقط می‌خوام پرونده رو بررسی کنم. شاید چیزهایی که تو پیدا کردی، به اطلاعات سازمان متصل بشه.

ـ و بعدش؟

ـ بعدش هیچ اقدامی بدون هماهنگی نمی‌کنم.

آرمیتا خندید.

ـ این جمله رو ضبط کنیم برای روزی که دقیقاً برعکسش رو انجام دادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نگاه تندی به او انداخت.

آدرینا هنوز مردد بود.

ـ باید فایل‌ها رو پیدا کنم. مدت‌هاست بازشون نکردم.

ـ عجله‌ای نیست.

ـ دروغ نگو. از چشمات معلومه می‌خوای همین امشب بیای خونه‌م و لپ‌تاپمو مصادره کنی.

ـ لپ‌تاپت رو نه، فقط فایل‌ها رو.

پریا ناگهان دستش را محکم روی میز گذاشت.

ـ بسه دیگه!

سه نفر هم‌زمان به او نگاه کردند.

پریا با اخم ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شما اومدید کافه من که اعصابتون سر جاش بیاد، نه اینکه یه میز رو تبدیل به جلسه محرمانه پلیس و خبرنگاری کنید. من نصف حرفاتون رو نمی‌فهمم، ولی همین نصفش هم به‌اندازه کافی ترسناک بود.

آرمیتا لب باز کرد چیزی بگوید، اما پریا اجازه نداد.

ـ هیچ‌کس دیگه حق نداره تا وقتی غذا نخورده اسم لوسیفر، مافیا، مأموریت، قتل، پرونده و میلیارد رو بیاره.

آدرینا گفت:

ـ اگه بخوایم درباره میلیون حرف بزنیم چی؟

ـ از کافه پرتت می‌کنم بیرون.

ـ هزار؟

ـ آدرینا!

آدرینا خندید و دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا از پشت میز بلند شد.

ـ من برای شما پاستا درست کردم. یه بشقاب آلفردو برای هانا، پنه آربیاتا برای آرمیتا، لازانیای سبزیجات برای آدرینا و برای خودمم سالاد. تا غذاها رو بیارم، موضوع صحبت باید عوض شده باشه.

آرمیتا گفت:

ـ چرا برای خودت سالاد؟

ـ چون یکی باید توی این جمع سالم بمونه.

آدرینا با اشاره به vitrine شیرینی‌ها گفت:

ـ کسی که از صبح چهار تا چیزکیک تست کرده، سالم محسوب نمی‌شه.

پریا دستمال کوچکی به سمت او پرتاب کرد.

فضای سنگین میز کمی شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه بعد، پریا بشقاب‌های غذا را یکی پس از دیگری آورد. عطر خامه، قارچ، پنیر و سس گوجه تمام میز را پر کرد.

هانا از صبح فقط چند لقمه صبحانه خورده بود و تا آن لحظه متوجه گرسنگی‌اش نشده بود.

پریا بشقاب آلفردو را مقابلش گذاشت.

ـ بخور. شاید با ورود کربوهیدرات به بدنت، دوباره به انسان تبدیل شدی.

هانا چنگالش را برداشت.

ـ من کاملاً انسانم.

آرمیتا گفت:

ـ مدرک داری؟

ـ کارت ملی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قابل جعل‌شدنه.

آدرینا گفت:

ـ من از منابع موثق شنیدم هانا شب‌ها تبدیل به خفاش می‌شه و از پنجره اداره بیرون می‌ره.

هانا اولین لقمه را خورد و بدون نگاه‌کردن به آن‌ها گفت:

ـ من از منابع موثق شنیدم خبرنگارایی که زیاد حرف می‌زنن، گاهی به شکل مرموزی ناپدید می‌شن.

پریا کنار میز نشست.

ـ نه داخل کافه من.

آرمیتا پاستایش را مزه کرد و چشمانش را بست.

ـ پریا، من حاضرم باهات ازدواج کنم.

پریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو دفعه قبل هم بعد از خوردن تیرامیسو همین پیشنهاد رو دادی.

ـ احساس من عمیقه، فقط وابسته به منوئه.

آدرینا پرسید:

ـ اگه یه روز کافه تعطیل بشه، طلاقش می‌دی؟

ـ نه، می‌فرستمش آشپزخونه خونه‌مون.

پریا چنگال آرمیتا را از دستش گرفت.

ـ غذاتو پس بده.

ـ شوخی کردم! عشق من فراتر از پاستاست.

ـ سه ثانیه پیش گفتی وابسته به منوئه.

ـ آدم‌ها تغییر می‌کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

در همین لحظه، پسر بچه‌ای حدوداً پنج‌ساله که همراه مادرش در میز کناری نشسته بود، آرام به میز آن‌ها نزدیک شد. چند ثانیه به بشقاب شیرینی‌های کوچک وسط میز نگاه کرد و بعد یکی از ماکارون‌های صورتی را برداشت.

چهار دختر ساکت نگاهش کردند.

پسرک ماکارون را پشت کمرش پنهان کرد.

هانا با جدیت ساختگی پرسید:

ـ شما اجازه داشتید؟

پسرک به چشم‌های او خیره شد و آرام سرش را تکان داد.

ـ آره.

ـ از چه کسی؟

پسرک بدون تردید به آرمیتا اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از این خانومه.

آرمیتا با ناباوری گفت:

ـ من؟!

پسرک جدی سر تکان داد.

آدرینا خنده‌اش گرفت.

ـ شاهد خیلی مطمئنیه.

هانا به آرمیتا گفت:

ـ اتهام سرقت با همکاری متهم خردسال.

آرمیتا رو به پسرک گفت:

ـ من اصلاً تو رو نمی‌شناسم، چرا منو فروختی؟

پسرک ماکارون را گاز زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون قیافت مهربونه.

پریا دستش را جلوی دهانش گرفت تا بلند نخندد.

آرمیتا با غرور به هانا نگاه کرد.

ـ شنیدی؟ من مهربونم.

هانا گفت:

ـ شاهد زیر سن قانونیه. شهادتش اعتبار نداره.

مادر پسرک با خجالت به طرف میز آمد، اما پریا با لبخند گفت مشکلی نیست و یک ماکارون دیگر هم به کودک داد.

آدرینا از صحنه عکس گرفت و گفت:

ـ تیتر فردا: «کودک پنج‌ساله حلقه سرقت شیرینی را لو داد.»

آرمیتا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عکس منو خوب انتخاب کن.

ـ عکست رو با نوار مشکی روی چشم چاپ می‌کنم.

کم‌کم خنده جای اضطراب را گرفت.

آن‌ها غذا خوردند، درباره خاطرات مدرسه آرمیتا و آدرینا حرف زدند و پریا ماجرای مشتری‌ای را تعریف کرد که صبح همان روز برای سفارش کیک جدایی آمده بود و خواسته بود روی آن بنویسند: «ممنون که رفتی.»

آدرینا گفت:

ـ ایده فوق‌العاده‌ایه. برای جدایی بعدی من همینو درست کن.

آرمیتا پرسید:

ـ جدایی بعدی؟ مگه الان با کسی هستی؟

ـ نه، ولی من آینده‌نگرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ اول باید یکی پیدا بشه تحملت کنه.

آدرینا دستش را روی قلبش گذاشت.

ـ از تو انتظار نداشتم.

ـ من هیچ‌وقت بهت امید الکی نمی‌دم.

پس از غذا، پریا یک بشقاب بزرگ از دسرهای کوچک آورد؛ چیزکیک توت‌فرنگی، تارت شکلات، تیرامیسو و چند کوکی که روی آن‌ها صورتک‌های خندان کشیده شده بود.

آرمیتا موبایلش را بیرون آورد.

ـ صبر کنید، هیچ‌کس دست نزنه. اول عکس.

آدرینا گفت:

ـ تو هم به بیماری اینستاگرام مبتلا شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من فقط می‌خوام مردم بدونن زندگی یه مأمور پلیس همیشه تعقیب و تیراندازی نیست. گاهی هم خوردن رایگان دسر دوستشه.

پریا گفت:

ـ رایگان نیست.

آرمیتا بدون توجه، بشقاب‌ها را جابه‌جا کرد و از بالا عکس گرفت.

هانا دستش را به سمت تیرامیسو برد.

آرمیتا روی دستش زد.

ـ گفتم صبر کن.

ـ من برای خوردن اومدم، نه عکاسی تبلیغاتی.

آدرینا دوربینش را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همه کنار هم بشینید.

هانا گفت:

ـ من عکس نمی‌گیرم.

سه نفر همزمان جواب دادند:

ـ می‌گیری.

چند دقیقه بعد، هانا میان آرمیتا و پریا نشسته بود و آدرینا با تنظیم تایمر به سرعت خودش را کنار آن‌ها رساند.

در نخستین عکس، آرمیتا چشم‌هایش را بسته بود.

در عکس دوم، پریا درست لحظه ثبت تصویر عطسه کرد.

در عکس سوم، آدرینا هنوز به صندلی نرسیده بود و فقط نیمی از صورتش داخل کادر افتاده بود.

در عکس چهارم، هانا به‌جای لبخندزدن به آرمیتا نگاه می‌کرد که مخفیانه دو انگشت پشت سرش گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرانجام در عکس پنجم، هر چهار نفر خندیدند؛ خنده‌ای واقعی، بی‌خبر و بی‌نقاب.

آدرینا تصویر را نگاه کرد.

ـ این خوبه.

هانا تلفن را گرفت.

در عکس، خودش را متفاوت از زنی دید که چند ساعت قبل در اتاق سرد سازمان به پرونده‌ای سیاه خیره شده بود.

کنار دوستانش، خطوط جدی صورتش نرم‌تر شده بود.
چشم‌هایش دیگر آن حالت آماده‌باش همیشگی را نداشتند.

پریا گفت:

ـ برام بفرست.

آرمیتا مشغول نوشتن متن استوری شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی بنویسم؟

آدرینا پیشنهاد داد:

- جلسه اضطراری برای نجات روان‌های آسیب‌دیده.

پریا گفت:

- بنویس: «چهار زن مستقل در حال نابودی رژیم غذایی.»

هانا گفت:

- هیچی ننویس.

آرمیتا تایپ کرد:

«جلسه‌ی فوق‌محرمانه برای بازگرداندن اعصاب از دست‌رفته!»

سپس نام کافه و سه دوستش را تگ کرد.

آدرینا هم عکس بشقاب‌ها را استوری کرد و نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

«من برای گزارش آمدم، با سه کیلو اضافه‌وزن برمی‌گردم.»

پریا تصویری از آن‌ها پشت میز منتشر کرد:

«مهمان‌های همیشگی؛ پرسروصداتر از دستگاه قهوه‌ساز.»

هانا ابتدا قصد نداشت چیزی منتشر کند، اما در نهایت همان عکس چهارنفره را در صفحه شخصی‌اش گذاشت. فقط یک قلب سفید و نام دوستانش را کنار تصویر قرار داد.

آرمیتا با دیدن استوری او، نمایشی دستش را روی سینه گذاشت.

ـ هانا مهرآیین ما رو استوری کرد. این روز باید در تقویم ثبت بشه.

آدرینا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سریع اسکرین‌شات بگیر، شاید پشیمون بشه.

هانا تلفنش را داخل کیف گذاشت.

ـ دارم پشیمون می‌شم.

پریا گفت:

ـ دیگه دیر شده. اینترنت هیچ‌چیز رو فراموش نمی‌کنه.

هانا ناخواسته به یاد پرونده افتاد.

مردی که انگار تمام ردهایش را از اینترنت، خیابان و حتی حافظه آدم‌ها پاک کرده بود.

لبخندش برای لحظه‌ای محو شد.

آرمیتا متوجه تغییر حالت او شد، اما چیزی نگفت. فقط آرام دستش را روی دست هانا گذاشت و گفت:

ـ امشب پرونده رو فراموش کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به او نگاه کرد.

ـ سعی می‌کنم.

ـ نه. این یکی از اون «سعی می‌کنم»های الکی نباشه.

ـ قول نمی‌دم.

آرمیتا آهی کشید.

ـ حداقل تا فردا هیچ تصمیمی نگیر.

ـ تصمیم اصلی رو قبلاً گرفتم.

ـ می‌دونم. هنوز امیدوارم نظرت عوض بشه.

هانا پاسخی نداد.

آدرینا که سنگینی دوباره فضا را احساس کرده بود، گفت:

ـ من فایل‌های قدیمی رو پیدا می‌کنم، ولی قبل از اینکه چیزی بهت بدم، باید دوباره بررسی‌شون کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا سر تکان داد.

ـ مراقب باش.

ـ خودت هم همین‌طور.

پریا دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت.

ـ دوباره شروع کردید! من گفتم داخل کافه اسم پرونده ممنوعه.

آرمیتا یکی از کوکی‌ها را برداشت.

ـ چشم، رئیس.

پریا گفت:

ـ اون کوکی رو بذار سر جاش.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چون پنج دقیقه پیش گفتی سیر شدی.

- معده شیرینی جداست.

خنده دوباره میانشان پیچید.

هانا نزدیک ساعت نه شب از کافه بیرون آمد.

آرمیتا و آدرینا با هم رفته بودند و پریا نیز برای بستن کافه مانده بود. هوای شب خنک‌تر شده و خیابان زیر نور چراغ‌ها آرام‌تر از عصر بود.

هانا به سمت خودروی مشکی‌اش رفت.

پژو ۲۰۷ پانوراما‌ی مشکی‌رنگش زیر نور چراغ خیابان براق به نظر می‌رسید. ماشین را دو سال قبل با پس‌انداز خودش خریده بود و با وجود پیشنهاد پدرش برای انتخاب خودرویی گران‌تر، همین مدل را ترجیح داده بود؛ کوچک، جمع‌وجور و مناسب خیابان‌های شلوغ تهران.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت فرمان نشست، کیفش را روی صندلی کناری گذاشت و خودرو را روشن کرد.

پیش از حرکت، سایبان سقف شیشه‌ای را کنار زد.

آسمان تهران پشت شیشه پانوراما دیده می‌شد؛ تیره، آلوده و کم‌ستاره، اما هنوز به‌اندازه‌ای زیبا بود که چند ثانیه نگاهش را نگه دارد.

موسیقی آرامی پخش کرد و وارد خیابان شد.

مسیر یوسف‌آباد تا ستارخان در آن ساعت چندان شلوغ نبود. نور تابلوهای مغازه‌ها روی شیشه خودرو حرکت می‌کرد و صدای بوق‌های پراکنده با موسیقی درهم می‌آمیخت.

هانا تلاش کرد همان‌طور که آرمیتا خواسته بود، پرونده را فراموش کند.

به حرف‌های کافه فکر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پسر بچه‌ای که آرمیتا را همدست سرقت معرفی کرده بود.

به صورت پریا هنگام عطسه در عکس.

به استوری آدرینا.

اما هر بار ذهنش پس از چند ثانیه دوباره به همان تصویر تار برمی‌گشت.

مردی پشت به دوربین.

دستی روی سقف خودرو.

حلقه‌ای در انگشت کوچک.

و جمله‌ای که روی نخستین صفحه نوشته شده بود:

اعتماد، اولین و آخرین اشتباه شما خواهد بود.

هانا با عصبانیت صدای موسیقی را بلندتر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ امشب نه.

این را بلند گفت؛ انگار می‌توانست با فرمانی ساده، ذهن خودش را کنترل کند.

وقتی وارد پارکینگ ساختمان شد، ساعت از نه‌ونیم گذشته بود. ماشین را در جای همیشگی پارک کرد، سقف را بست و به سمت آسانسور رفت.

هنوز کلید را داخل قفل در نچرخانده بود که صدای بحث مادر و رها از داخل خانه شنیده شد.

هانا چند لحظه پشت در ایستاد.

صدای ناهید بلندتر از همیشه بود.

ـ هفت و نیم، رها! هفت و نیم از بیست! تو واقعاً برای این امتحان چی خوندی؟

صدای رها با عصبانیت پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سخت‌بودن امتحان دلیل نمی‌شه تو شب قبلش تا دو نصفه‌شب با تلفن حرف بزنی!

ـ من حرف نمی‌زدم، داشتم فیلم آموزشی می‌دیدم.

هانا زیر لب گفت:

ـ کمدی آموزشی.

در را باز کرد.

رها وسط پذیرایی ایستاده بود و برگه امتحان مچاله‌شده‌ای در دست داشت. مادرش کنار میز ناهارخوری ایستاده و عینکش را بالای سر گذاشته بود؛ نشانه‌ای واضح از اینکه عصبانی است.

با ورود هانا، هر دو ساکت شدند.

ناهید زودتر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

رها با حالتی مظلوم به سمت خواهرش آمد.

ـ خسته نباشی.

هانا کفش‌هایش را درآورد و به صورت رها نگاه کرد.

ـ چه خبره؟

رها برگه را پشتش پنهان کرد.

ـ هیچی.

مادرش گفت:

ـ بله، هیچی. فقط خانم در امتحان زیست هفت و نیم گرفتن و حالا هم معتقدن تقصیر معلمه که سؤال‌ها سخت بوده.

هانا کیفش را کنار جاکفشی گذاشت.

ـ هفت و نیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رها با ناراحتی گفت:

ـ همه بد شدن.

ـ همه یعنی چند نفر؟

ـ خیلیا.

ناهید گفت:

ـ دو نفر دیگه هم زیر ده گرفتن. بقیه کلاس نمره‌شون قابل قبول بوده.

رها با اعتراض گفت:

ـ مامان!

ـ چی مامان؟ دروغ گفتم؟

هانا برگه را از دست خواهرش گرفت. چند سؤال خالی مانده و بعضی جواب‌ها کاملاً اشتباه بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

او به‌خوبی می‌دانست رها شب قبل تقریباً هیچ درسی نخوانده است. صدای خنده‌هایش تا سه صبح از اتاق شنیده می‌شد و صبح هم خودش ادعا کرده بود فیلم آموزشی دیده است.

بااین‌حال وقتی صورت ناراحت و چشم‌های پر از خشم خواهر کوچکش را دید، نتوانست مقابل مادر طرف او را نگیرد.

برگه را تا کرد.

ـ خب یه امتحان بوده. دنیا که تموم نشده.

ناهید با ناباوری نگاهش کرد.

ـ تو دیگه طرف اونو نگیر.

ـ طرف کسی رو نمی‌گیرم. می‌گم لازم نیست به‌خاطر یه نمره این‌قدر دعواش کنی.

ـ یه نمره نیست، هانا. دو ماه دیگه امتحان‌های مهمش شروع می‌شه. سال بعد هم کنکور داره. با این وضع...

رمان بازار
romanbazar.ir

رها گفت:

ـ من هنوز تصمیم نگرفتم اصلاً چه رشته‌ای بخونم.

مادرش رو به او کرد.

ـ اول یه رشته قبول شو، بعد تصمیم بگیر چی بخونی!

رها لب‌هایش را به هم فشرد.

هانا مانتویش را درآورد و روی دست گرفت.

ـ مامان، بذار امشب آروم باشه. فردا باهاش برنامه می‌ریزیم.

ناهید گفت:

ـ تو همیشه همین‌طوری پشتش درمیای. بعد من می‌شم آدم بد خانواده.

هانا به سمت مادرش رفت و گونه‌اش را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شما آدم بد نیستی، فقط وقتی عصبانی می‌شی صدات تا طبقه ششم می‌ره.

رها خنده‌اش گرفت، اما با دیدن نگاه مادر سریع دهانش را بست.

ناهید خواست چیزی بگوید که صدای کلید در آمد.

چند لحظه بعد، حمید وارد خانه شد. کت قهوه‌ای به تن داشت و دو کیسه خرید در دستش بود.

با دیدن سه زن خانواده که وسط پذیرایی ایستاده بودند، مکث کرد.

ـ چرا همه قیافه‌هاتون جوریه انگار جلسه دادگاهه؟

رها بلافاصله به سمتش رفت.

ـ بابا، مامان به‌خاطر یه امتحان داره منو از ارث محروم می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهید گفت:

ـ من کی حرف ارث زدم؟

حمید کیسه‌ها را زمین گذاشت و بازوهایش را باز کرد.

ـ بیاید ببینم، دو تا دردسر من.

رها بدون معطلی خودش را در آغوش پدر انداخت. هانا هم با لبخند نزدیک شد و حمید هر دو دخترش را در آغوش گرفت.

ـ یکی از سر کار برگشته، یکی از جنگ زیست‌شناسی. امشب هیچ‌کس حق نداره دعوا کنه.

ناهید گفت:

ـ خیلی خوبه. شما همیشه میای و تمام زحمات تربیتی منو در پنج دقیقه نابود می‌کنی.

حمید درحالی‌که هنوز دخترهایش را در آغوش داشت، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من فقط مدیریت بحران می‌کنم.

هانا سرش را روی شانه پدر گذاشت.

ـ بهترین مدیر بحران دنیایی.

رها گفت:

ـ منم موافقم.

ناهید دست به سینه ایستاد.

ـ معلومه که موافقید.

حمید گونه هر دو را بوسید و گفت:

ـ حالا برید آماده شید. شام حاضره.

بعد به لباس رسمی هانا نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو برو لباساتو عوض کن. از وقتی اومدی هنوز بوی اداره می‌دی.

هانا گفت:

ـ اداره بو داره؟

رها جواب داد:

ـ بوی کاغذ، قهوه و اعصاب‌خوردی.

هانا به او نگاه کرد.

ـ برای کسی که هفت و نیم گرفته، زیادی حرف می‌زنی.

رها دهانش باز ماند.

ـ تو که گفتی طرف منی!

ـ جلوی مامان. الان شرایط عوض شده.

حمید خندید و کیسه‌ها را به آشپزخانه برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا وارد اتاقش شد، در را بست و چند لحظه به آن تکیه داد.

آرامش خانه به‌تدریج روی خستگی روزش می‌نشست.

مانتو و شال را کنار گذاشت و موهایش را باز کرد. پس از شستن صورتش، کمد را باز کرد و لباس راحتی محبوبش را بیرون آورد؛ یک ست نرم و کرم‌رنگ با طرح خرگوش‌های کوچک صورتی. بالاتنه لباس کلاه کوچکی داشت که دو گوش بلند خرگوشی از آن آویزان بود.

این لباس هیچ شباهتی به شخصیت جدی و رسمی هانا در سازمان نداشت.

دقیقاً به همین دلیل دوستش داشت.

وقتی از اتاق بیرون آمد، رها که کنار میز ایستاده بود، با دیدنش خندید.

ـ سروان خرگوشی تشریف آوردن!

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا کلاه را روی سرش کشید و گوش‌های خرگوشی را صاف کرد.

ـ یک کلمه دیگه حرف بزنی، برگه زیستتو قاب می‌کنم می‌زنم روی در اتاقت.

رها دستش را روی دهان گذاشت.

حمید از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن هانا خندید.

ـ من هنوز نمی‌فهمم چطور با این لباس می‌ری آدم دستگیر می‌کنی.

هانا گفت:

ـ کسی که منو با این لباس ببینه، خودش داوطلبانه تسلیم می‌شه.

ناهید سفره را روی میز مرتب کرد.

بوی ته‌چین زعفرانی و خورشت قیمه فضای خانه را پر کرده بود. روی میز، ظرف بزرگی از ته‌چین طلایی با

رمان بازار
romanbazar.ir

زرشک و خلال پسته قرار داشت. کنار آن خورشت قیمه، سالاد شیرازی، ماست‌وخیار و سبزی تازه چیده شده بود.

هانا با تعجب گفت:

ـ چه خبره؟ مهمون داریم؟

مادرش بدون اینکه مستقیم نگاهش کند، گفت:

ـ نه.

ـ پس چرا این‌همه غذا درست کردی؟

حمید صندلی‌اش را عقب کشید.

ـ مادرت شنیده ممکنه به‌زودی مأموریت بری. از الان تصمیم گرفته برای یک ماه آینده بهت غذا بده.

ناهید گفت:

ـ مأموریت که می‌ره، معلوم نیست چی می‌خوره. دفعه قبل برگشت، پنج کیلو وزن کم کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا کنار مادرش رفت.

ـ هنوز که معلوم نیست برم.

ـ خودت صبح گفتی جلسه مهم دارید. الانم پدرت گفت ممکنه چند روز درگیر بشی.

هانا به پدرش نگاه کرد.

حمید دست‌هایش را بالا برد.

ـ من فقط چیزایی رو که خودت گفتی کنار هم گذاشتم.

مادرش بشقاب او را پر کرد.

ـ هرجا می‌ری، حداقل غذاتو درست بخور.

هانا به حجم ته‌چین داخل بشقاب نگاه کرد.

ـ با این مقدار، من تا دو هفته احتیاج به غذا ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهید یک تکه دیگر هم اضافه کرد.

ـ غر نزن.

رها با حسرت به بشقاب هانا نگاه کرد.

ـ چرا برای اون بیشتر ریختی؟

مادرش گفت:

ـ چون اون صبح تا شب سر کاره.

ـ منم صبح تا ظهر مدرسه‌ام.

هانا گفت:

ـ و عصر تا شب مشغول چت آموزشی هستی.

رها با پا آرام به ساق او زد.

ـ خائن.

رمان بازار
romanbazar.ir

شام با خنده و شوخی شروع شد.

حمید درباره مشتری‌ای حرف زد که نزدیک به یک ساعت میان دو ساعت مچی مردد مانده و در نهایت هیچ‌کدام را نخریده بود. ناهید ماجرای یکی از دانش‌آموزانش را تعریف کرد که در انشا نوشته بود: «شاعر می‌خواهد بگوید زندگی خیلی سخت است، ولی چون شاعر بوده، پیچیده گفته.»

رها با دهان پر گفت:

ـ من با اون دانش‌آموز موافقم.

مادرش گفت:

ـ اول غذاتو قورت بده، بعد از ادبیات انتقاد کن.

حمید رو به هانا پرسید:

ـ امروز جلسه‌تون چطور بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ معمولی.

رها گفت:

ـ وقتی هانا می‌گه معمولی، یعنی حداقل دو نفر کشته شدن و یه ساختمان منفجر شده.

هانا قاشقش را پایین گذاشت.

ـ تو فیلم زیاد می‌بینی.

پدر نگاه دقیق‌تری به او انداخت.

ـ خطرناکه؟

این سؤال را آرام پرسید.

خنده‌های میز برای لحظه‌ای فروکش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نمی‌توانست حقیقت را بگوید. حتی خودش هنوز از جزئیات مأموریت اطلاع نداشت. اما نمی‌خواست با دروغی آشکار نگرانی پدر را بیشتر کند.

ـ هنوز چیزی قطعی نیست. فقط یه پرونده جدیده و ممکنه مدتی سرم شلوغ باشه.

مادر گفت:

ـ یعنی شب‌ها دیر میای؟

ـ شاید.

ـ یعنی ممکنه چند روز خونه نباشی؟

ـ احتمال داره.

رها اخم کرد.

ـ کجا می‌ری؟

ـ هنوز نمی‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چطور ممکنه قراره جایی بری ولی ندونی کجا؟

حمید پیش از آنکه هانا جواب بدهد، گفت:

ـ چون کار خواهرت این‌طوریه. لازم نیست بیشتر ازش سؤال کنیم.

اما خودش هم نگاه نگرانش را از هانا برنداشت.

هانا برای تغییر فضا، تکه‌ای ته‌چین در بشقاب رها گذاشت.

ـ بخور که مغزت برای امتحان بعدی انرژی داشته باشه.

رها گفت:

ـ من دیگه هیچ امتحانی نمی‌دم.

مادرش بلافاصله پاسخ داد:

ـ خیلی هم می‌دی.

رمان بازار
romanbazar.ir

حمید خندید.

ـ شام آتش‌بس اعلام کردیم.

رها به پدر گفت:

ـ پس به مامان تذکر بده.

ناهید گفت:

ـ من مادرشم، شامل آتش‌بس نمی‌شم.

دوباره خنده به میز برگشت.

هانا تلاش کرد تمام جزئیات آن لحظه را در ذهنش نگه دارد؛ صدای قاشق‌ها، عطر زعفران، خنده پدر، اعتراض‌های رها و نگاه مادر.

مأموریت هنوز آغاز نشده بود، اما همین احتمال دورشدن از خانه باعث می‌شد همه‌چیز برایش ارزش دیگری پیدا کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس از شام، حمید طبق عادت قصد داشت ظرفش را به آشپزخانه ببرد، اما ناهید مانع شد.

ـ تو خسته‌ای، برو بشین.

حمید گفت:

ـ من خسته‌ام، هانا نیست؟

هانا بشقاب‌ها را جمع کرد.

ـ من می‌شورم.

رها گفت:

ـ منم کمک می‌کنم.

مادرش با کنایه گفت:

ـ معجزه شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها جواب داد:

ـ می‌خوام ثابت کنم نمره زیست شخصیت واقعی منو نشون نمی‌ده.

هانا ظرف‌ها را به آشپزخانه برد و شیر آب را باز کرد. رها کنار او ایستاد، ظرف‌های شسته‌شده را خشک می‌کرد و داخل جاظرفی می‌گذاشت.

چند دقیقه اول هردو ساکت بودند.

بعد رها آرام پرسید:

ـ واقعاً قراره بری مأموریت؟

ـ شاید.

ـ خطرناکه؟

هانا دستش را داخل کف ظرف‌شویی حرکت داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جواب درست بده.

هانا به نیم‌رخ خواهرش نگاه کرد.

رها دیگر آن دختر شوخ چند دقیقه قبل نبود. نگرانی در چشم‌هایش دیده می‌شد.

ـ هنوز چیزی مشخص نیست.

ـ یعنی خطرناکه.

ـ رها...

ـ من کوچیک نیستم.

ـ هیچ‌کس نگفت کوچیکی.

ـ پس چرا هیچ‌وقت چیزی بهم نمی‌گی؟

هانا بشقاب را آب کشید و به دست او داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون بعضی چیزا رو نباید بدونی.

ـ یا چون فکر می‌کنی اگه ندونم، نگران نمی‌شم.

هانا چیزی نگفت.

رها بشقاب را در جاظرفی گذاشت.

ـ من حتی وقتی چیزی نمی‌گی هم نگران می‌شم.

این جمله آرام گفته شد، اما بیشتر از هر اعتراض بلندی روی دل هانا نشست.

دست‌هایش را شست و شیر آب را بست.

ـ من مراقب خودم هستم.

رها نگاهش کرد.

ـ قول؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا می‌دانست نباید درباره چیزی که کاملاً در کنترلش نبود، قول بدهد.

بااین‌حال لبخند زد و انگشت کوچک خود را بالا آورد.

ـ قول می‌دم هرکاری بتونم انجام بدم که سالم برگردم.

رها انگشتش را دور انگشت او حلقه کرد.

ـ این قول نصفه بود.

ـ بیشتر از این ازم برنمیاد.

رها آهی کشید.

ـ فعلاً قبولش می‌کنم.

پس از تمام‌شدن ظرف‌ها، رها میز را پاک کرد و سفره را جمع کرد. حمید طبق معمول روی مبل همیشگی‌اش نشسته و اخبار شبانگاهی را تماشا می‌کرد. ناهید نیز با یک فنجان چای کنارش نشست و درباره قیمت‌ها و خبرهای روز با او حرف می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که مادر با صدایی بلند گفت:

ـ رها! دیگه بسه. برو برای درس فردات آماده شو.

رها از آشپزخانه بیرون آمد.

ـ الان؟

ـ نه، سال بعد.

ـ مامان، تازه شام خوردیم.

ـ دقیقاً. برو تا خوابت نگرفته درستو بخون.

ـ من بعد غذا مغزم کار نمی‌کنه.

ناهید گفت:

ـ قبل غذا هم کار نمی‌کرد، ظاهراً مشکل از غذا نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

حمید سرفه‌اش را پشت دست پنهان کرد تا خنده‌اش دیده نشود.

رها رو به پدر گفت:

ـ شما چیزی نمی‌گی؟

حمید به تلویزیون اشاره کرد.

ـ من اخبار می‌بینم. در مسائل داخلی کشور دخالت نمی‌کنم.

هانا خندید.

رها با ناراحتی ساختگی به سمت اتاق‌ها رفت.

ـ هیچ‌کس منو درک نمی‌کنه.

مادرش از پشت سر گفت:

ـ کتاب زیستتو هم ببر!

رمان بازار
romanbazar.ir

رها مسیرش را تغییر داد و به‌جای اتاق خودش، وارد اتاق هانا شد.

هانا چند دقیقه بعد دنبالش رفت.

رها روی تخت دراز کشیده و یکی از گوش‌های خرگوشی لباس هانا را میان انگشتانش گرفته بود.

ـ تو قرار نبود بری درستو بخونی؟

ـ اومدم از نظر روحی آماده بشم.

هانا مقابل آینه نشست و شروع به شانه‌کردن موهایش کرد.

ـ آمادگی روحی تو معمولاً تا سه صبح طول می‌کشه.

ـ امروز فرق داره.

ـ چه فرقی؟

ـ امروز نمره‌م کم شده. نیاز به حمایت عاطفی دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا از داخل آینه نگاهش کرد.

ـ حمایت عاطفی با درس‌خوندن تضادی نداره.

رها بالش را بغل کرد.

ـ تو هم طرف مامانی.

ـ جلوی مامان طرف توام. وقتی تنها می‌شیم، طرف حقیقت.

ـ چه خانواده بی‌رحمی دارم.

هانا شانه را روی میز گذاشت و کنارش نشست.

ـ چرا درس نخوندی؟

رها شانه بالا انداخت.

ـ حوصله نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

ـ پس باید کم‌کم جدی‌تر شی.

ـ نمی‌دونم اصلاً چی می‌خوام.

ـ لازم نیست همین الان جواب همه چیز رو بدونی.

ـ تو از اول می‌دونستی می‌خوای پلیس بشی؟

هانا مکث کرد.

ـ نه.

ـ پس کی فهمیدی؟

ـ وقتی فهمیدم نمی‌تونم فقط تماشا کنم که بعضی آدما هرکاری دلشون می‌خواد انجام بدن.

رها به صورتش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌ترسی؟

هانا لبخند کم‌رنگی زد.

ـ چرا.

ـ ولی هیچ‌وقت معلوم نیست.

ـ قرار نیست همیشه چیزی که حس می‌کنی، روی صورتت معلوم باشه.

رها چند لحظه ساکت شد.

ـ من نمی‌تونم مثل تو باشم.

ـ لازم نیست مثل من باشی.

ـ مامان انتظار داره همیشه درس بخونم، تو همیشه قوی باشی، بابا همیشه همه‌چیز رو درست کنه... من نمی‌دونم خودم قراره چی باشم.

هانا دستش را روی موهای خواهرش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فقط خودت باش. ولی خودت‌بودن به این معنی نیست که از مسئولیت‌هات فرار کنی.

رها لب‌هایش را جمع کرد.

ـ الان خیلی شبیه مامان حرف زدی.

ـ پس بهتره قبل از اینکه شعر هم برات بخونم، بری درستو بخونی.

رها از تخت پایین آمد.

ـ باشه. می‌رم.

هانا ابرویی بالا انداخت.

ـ واقعاً؟

ـ بله. من تصمیم گرفتم از این لحظه دانش‌آموزی مسئولیت‌پذیر باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تلفنت رو بذار اینجا.

رها همان‌جا متوقف شد.

ـ چرا؟

ـ چون برای درس‌خوندن لازم نیست.

ـ شاید سؤال داشتم.

ـ از کتابت بپرس.

ـ شاید نیاز به ماشین‌حساب داشتم.

ـ زیست ماشین‌حساب نمی‌خواد.

ـ شاید...

هانا دستش را دراز کرد.

رها چند ثانیه به او نگاه کرد، بعد آهی نمایشی کشید و تلفنش را در دست هانا گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این نقض حقوق بشره.

ـ برو قبل از اینکه اینترنتت رو هم قطع کنم.

رها به سمت در رفت، اما درست پیش از خروج برگشت.

ـ هانا؟

ـ جانم؟

ـ مواظب خودت باش.

لحنش دیگر شوخی نداشت.

هانا سر تکان داد.

ـ هستم.

رها از اتاق بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا تلفن او را روی میز گذاشت و درحالی‌که خودش را برای خواب آماده می‌کرد، تلفن همراهش را برداشت.

چند پیام جدید در گروه دوستانه‌شان داشت.

نام گروه را آدرینا چند ماه قبل تغییر داده بود:

«چهار ضلعِ دردسر»

هانا وارد گروه شد.

آرمیتا تصویر خراب نخستین عکس کافه را فرستاده بود؛ همان عکسی که در آن چشم‌هایش بسته و آدرینا نصفه داخل کادر افتاده بود.

آرمیتا:
بچه‌ها این عکس خیلی طبیعیه. پیشنهاد می‌کنم همینو قاب کنیم.

آدرینا:
طبیعیه چون چهره واقعی تو رو ثبت کرده؛ خواب‌آلود و بی‌هدف.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا:
من حداقل کامل داخل کادرم. تو شبیه روح سرگردانی که اشتباهی وارد عکس شده.

پریا:
من هنوز نمی‌دونم چرا موقع عکس عطسه کردم 😭

آدرینا:
چون آرمیتا قبلش فلفل ریخت تو هوا.

آرمیتا:
تهمت نزن. من فقط داشتم روی پاستام فلفل می‌ریختم.

پریا:
با فاصله دو متری از بشقابت؟

آرمیتا:
من دستم قدرتمنده.

هانا لبخند زد و نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا:
من پیشنهاد می‌کنم هیچ‌کدوم از عکس‌ها منتشر نشه.

چند ثانیه بعد، آدرینا پاسخ داد:

آدرینا:
خانم محترم، خودت نیم ساعت پیش استوری کردی.

هانا:
اشتباه کردم.

آرمیتا:
اسکرین‌شات گرفتم. دیگه نمی‌تونی تاریخ رو پاک کنی.

پریا:
منم ذخیره‌ش کردم برای روزی که معروف شدید، بفروشمش به رسانه‌ها.

آدرینا:
من خودم رسانه‌ام. اول به من پیشنهاد بده.

هانا:

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستای فوق‌العاده‌ای دارم. یکی می‌خواد عکسامو بفروشه، یکی می‌خواد خبرش رو چاپ کنه.

آرمیتا:
منم مسئول دستگیری هر دوتاشون می‌شم. تو فقط درصد منو فراموش نکن.

آدرینا عکس نزدیک از صورت آرمیتا فرستاد که هنگام خوردن پاستا دهانش کاملاً پر بود.

آدرینا:
این عکس برای پرونده فساد مالی سروان آرمیتا کافیه؟

آرمیتا:
همین الان پاکش کن.

آدرینا:
چرا؟ خیلی باوقاری.

پریا:
من فکر می‌کنم این عکس باید روی کارت پرسنلیش چاپ بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا:
موافقم.

آرمیتا:
هانا تو هم علیه من شدی؟

هانا:
من طرف حقیقت می‌ایستم.

آدرینا:
این جمله منه! حق نشر داره.

هانا:
از منابع موثق شنیدم جمله‌ت ثبت نشده.

پریا:
لطفاً دعوا نکنید. برای همه‌تون عکس بد دارم.

چند ثانیه گروه ساکت شد.

بعد آرمیتا نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا:
پریا جان، تو از همه‌مون زیباتری و کافه‌ت بهترین کافه دنیاست.

آدرینا:
من همیشه گفتم پریا ستون اخلاقی گروهه.

هانا:
من هیچ‌وقت درباره پریا حرف بدی نزدم.

پریا:
ترسوها 😂

هانا زیر پتو رفت و به گفت‌وگو ادامه داد.

آدرینا:
راستی هانا، رها هنوز درس می‌خونه؟

هانا به تلفن رها روی میز نگاه کرد.

هانا:

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنش پیش منه. پس احتمالاً آره.

همان لحظه، صدای خنده خفه‌ای از اتاق کناری شنیده شد.

هانا چند ثانیه بی‌حرکت ماند.

سپس از تخت بلند شد و در اتاق را باز کرد.

راهرو تاریک بود. از زیر در اتاق رها، نور باریکی دیده می‌شد.

هانا آرام نزدیک شد و در را بدون صدا باز کرد.

رها پشت میز نشسته بود، اما کتاب زیست بسته بود. لپ‌تاپ مقابلش باز و هندزفری داخل گوشش بود. روی صفحه، تماس تصویری چندنفره‌ای دیده می‌شد و رها درحالی‌که دهانش را با دست گرفته بود، می‌خندید.

با دیدن هانا، صورتش یخ زد.

دوستانش هنوز از داخل هندزفری حرف می‌زدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دست به سینه به چارچوب در تکیه داد.

رها آرام هندزفری را از گوشش بیرون آورد.

ـ تو... نخوابیده بودی؟

ـ ظاهراً نه.

ـ من داشتم...

ـ فیلم آموزشی می‌دیدی؟

رها لبخندی محتاط زد.

ـ این‌بار واقعاً ارتباط آموزشی بود.

هانا به صفحه لپ‌تاپ نگاه کرد. یکی از دخترها فیلتر سبیل روی صورتش گذاشته بود و دیگری با عینک بزرگ صورتی دیده می‌شد.

ـ موضوع آموزش چی بود؟ تأثیر فیلترهای اینستاگرام بر ژنتیک؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رها لپ‌تاپ را بست.

ـ پنج دقیقه بود فقط.

ـ کتابتو باز کن.

ـ الان؟

ـ نه، سال بعد.

رها اخم کرد.

ـ تو دقیقاً مثل مامان شدی.

ـ این جمله رو امروز شنیدم.

هانا لپ‌تاپ را برداشت.

ـ اینم تا فردا پیش من می‌مونه.

ـ هانا!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هفت و نیم گرفتی.

ـ تو گفتی یه امتحانه و دنیا تموم نشده!

ـ دنیا تموم نشده، ولی اینترنتت برای امشب تموم شد.

رها بالش کوچکش را به سمت او پرتاب کرد. هانا آن را گرفت و خندید.

ـ شب بخیر، دانش‌آموز مسئولیت‌پذیر.

ـ ازت متنفرم.

ـ منم دوستت دارم.

هانا در را بست و با لپ‌تاپ به اتاقش برگشت.

در گروه نوشت:

هانا:
اصلاح می‌کنم. درس نمی‌خوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا:
غافلگیر شدیم.

آدرینا:
نسل جوان امید آینده کشوره.

پریا:
بیچاره رو اذیت نکن، خودمونم شب امتحان درس نمی‌خوندیم.

آرمیتا:
تو نمی‌خوندی. من دانش‌آموز نمونه بودم.

آدرینا:
تو کلاس هشتم از من خواستی برات انشا بنویسم.

آرمیتا:
اون همکاری خانوادگی بود.

هانا:
عنوان انشا چی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا:
«علم بهتر است یا ثروت» و ایشون نتیجه گرفته بود ثروت بهتره چون می‌تونه با پول معلم خصوصی بگیره و علم یاد بگیره.

هانا خندید.

پریا:
منطقش بد هم نبوده 😂

آرمیتا:
بالاخره یکی منو فهمید.

پس از چند پیام دیگر، پریا نوشت که باید صبح زود برای پخت سفارش‌ها بیدار شود و شب‌بخیر گفت. آدرینا هم اعلام کرد هنوز باید بخشی از گزارشش را ویرایش کند.

پیش از خروج از گروه، پیام خصوصی کوتاهی برای هانا فرستاد:

آدرینا:

رمان بازار
romanbazar.ir

فایل‌های قدیمی رو فردا پیدا می‌کنم. ولی قول بده تنهایی سراغ هیچ‌کدوم از اسما نری.

هانا چند ثانیه به پیام نگاه کرد.

می‌دانست اگر بنویسد «قول می‌دهم»، ممکن است بعدها مجبور شود قولش را بشکند.

پس نوشت:

هانا:
اول اطلاعات رو بررسی می‌کنم. هیچ اقدام عجولانه‌ای انجام نمی‌دم.

آدرینا پاسخ داد:

این جواب دقیقاً شبیه جواب آدماییه که قراره اقدام عجولانه انجام بدن.

هانا فقط یک شکلک لبخند فرستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همگی بخوابید. مخصوصاً خانم مأمور. فردا قراره تست روان‌شناسی بده و بهتره روان داشته باشه.

هانا:
شب بخیر آرمیتا.

آرمیتا:
این لحن یعنی خفه شو؟

هانا:
دقیقاً.

آرمیتا:
دوستت دارم منم.

گروه آرام شد.

هانا تلفن را روی میز کنار تخت گذاشت و چراغ اصلی اتاق را خاموش کرد. فقط نور کم‌رنگ آباژور باقی ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای تلویزیون پذیرایی خاموش شده و پدر و مادرش به اتاقشان رفته بودند. از اتاق رها نیز صدایی نمی‌آمد؛ هرچند هانا مطمئن نبود خواهرش واقعاً خوابیده باشد.

روی تخت دراز کشید و پتو را تا روی شانه بالا کشید.

بدنش خسته بود.

چشم‌هایش می‌سوخت.

اما ذهنش هنوز بیدار مانده بود.

فردا نخستین روز ارزیابی بود.

آزمون روان‌شناسی.

بازجویی معکوس.

ساخت هویت جعلی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بررسی توانایی‌اش برای زندگی با نام و گذشته‌ای که متعلق به او نبود.

اگر موفق می‌شد، پرونده رسماً به او سپرده می‌شد.

اگر شکست می‌خورد، سوگل جای او را می‌گرفت و هانا مجبور می‌شد از دور شاهد مأموریتی باشد که خودش برای گرفتنش جنگیده بود.

چشم‌هایش را بست.

تصویرهای روز یکی پس از دیگری از ذهنش گذشتند.

پوشه سیاه.

نگاه سرهنگ.

هشدار آرمیتا.

ترس ناگهانی آدرینا با شنیدن نام لوسیفر.

چند ده میلیارد تومان برای بسته‌شدن یک گزارش.

رمان بازار
romanbazar.ir

افرادی ناشناس در پشت بعضی ارگان‌ها.

و مردی که هیچ نام واقعی از او در پرونده وجود نداشت.

هانا به پهلو چرخید.

ساعت از یک بامداد گذشته بود.

سعی کرد به شام فکر کند. به لباس خرگوشی‌اش، به خنده پدر و به نمره هفت‌ونیم رها.

اما جمله روی پرونده دوباره در ذهنش ظاهر شد:

اعتماد، اولین اشتباه و آخرین اشتباه شما خواهد بود.

نفس عمیقی کشید.

او هنوز وارد گروه لوسیفر نشده بود.

هنوز حتی نمی‌دانست قرار است با چه هویتی زندگی کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما احساس سنگینی داشت؛ انگار از همان لحظه‌ای که پوشه را باز کرده بود، چیزی از دل آن تاریکی نیز به زندگی‌اش راه پیدا کرده بود.

چیزی خاموش، ناشناس و صبور.

هانا چشم‌هایش را محکم‌تر بست.

سرانجام خستگی بر ذهن ناآرامش غلبه کرد و خواب، آهسته او را با خود برد.

اما حتی در خواب هم آرامش نداشت.

در راهرویی طولانی و تاریک می‌دوید. درهایی در دو طرف راهرو قرار داشتند، اما هر بار که دستگیره‌ای را پایین می‌کشید، در قفل بود.

از انتهای راهرو صدای قدم‌هایی شنیده می‌شد.

نه تند.

نه عجول.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم‌هایی آرام و مطمئن؛ متعلق به کسی که می‌دانست هانا راه فراری ندارد.

او برگشت، اما هیچ‌کس را ندید.

فقط سایه مردی بلندقد روی دیوار افتاده بود.

سایه نزدیک‌تر شد.

هانا خواست اسلحه‌اش را بیرون بکشد، اما غلافش خالی بود.

صدایی سرد، درست پشت سرش گفت:

ـ دیر رسیدی، سروان.

هانا با وحشت برگشت.

پیش از آنکه صورت مرد را ببیند، از خواب پرید.

اتاق تاریک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌هایش سریع و قلبش محکم به سینه می‌کوبید.

چند ثانیه طول کشید تا بفهمد در خانه است، نه در آن راهروی بی‌انتها.

به ساعت نگاه کرد.

سه و چهل‌ودو دقیقه بامداد.

لیوان آب را برداشت، اما دستش اندکی می‌لرزید.

آب نوشید و دوباره سرش را روی بالش گذاشت.

این فقط یک خواب بود.

نتیجه خستگی، اضطراب و ساعت‌ها خیره‌شدن به پرونده‌ای آشفته.

چیز دیگری نبود.

بااین‌حال تا مدت‌ها نتوانست دوباره بخوابد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون صدای آن مرد ناشناس، با وجود بیداری، هنوز در گوشش تکرار می‌شد:

دیر رسیدی، سروان.
رمان پرونده‌ی شیطان

ادامه پارت دوم: دو زن، یک پرونده

صدای زنگ ساعت، درست زمانی در اتاق پیچید که هانا احساس می‌کرد تازه توانسته چشم‌هایش را روی هم بگذارد.

دستش را از زیر پتو بیرون آورد و بدون آنکه چشم باز کند، چند بار روی میز کنار تخت زد. انگشت‌هایش از کنار لیوان آب گذشت، به قاب عکس خانوادگی برخورد کرد و سرانجام تلفن همراهش را پیدا کرد.

زنگ را خاموش کرد.

سکوت فقط سه ثانیه دوام آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌بار هشدار دوم شروع شد؛ صدایی بلندتر و آزاردهنده‌تر که خود هانا شب قبل برای اطمینان تنظیم کرده بود.

چشم‌هایش را باز کرد و با کلافگی به صفحه تلفن خیره شد.

ساعت شش‌وپنج دقیقه صبح بود.

چند لحظه طول کشید تا ذهنش از میان مه سنگین خواب بیرون بیاید. سپس اتفاقات شب گذشته یکی پس از دیگری به یادش آمدند.

پرونده لوسیفر.

آکنده از گزارش‌های پراکنده و اسامی بی‌نتیجه.

هشدار آرمیتا.

وحشت آدرینا با شنیدن نام گروه.

و خوابی که تا نزدیک صبح اجازه نداده بود آرام بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به سقف خیره ماند.

جمله‌ای که در خواب شنیده بود، هنوز بیش از اندازه واقعی به نظر می‌رسید.

دیر رسیدی، سروان.

نفسش را با فشار بیرون داد و از تخت پایین آمد.

اتاق هنوز تاریک بود. پرده‌ها اجازه نمی‌دادند نور کم‌رنگ صبح وارد شود. سایه گوش‌های خرگوشی لباسش روی دیوار افتاده بود و برای لحظه‌ای صحنه خواب را به شکل مضحکی از ذهنش بیرون کرد.

هانا نگاهی به لباس راحتی‌اش انداخت و زیر لب گفت:

ـ خیلی ترسناکی واقعاً.

به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد.

تهران زیر آسمانی خاکستری بیدار می‌شد. روی شیشه‌های خودروهای پارک‌شده در خیابان رطوبت نشسته بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

مغازه‌های پایین ساختمان هنوز بسته بودند. صدای دور موتور اتوبوس‌ها و رفت‌وآمد محدود ماشین‌ها، سکوت محله را کم‌کم می‌شکست.

روی میز کار، لپ‌تاپ رها هنوز قرار داشت.

هانا آن را شب گذشته از اتاق خواهرش مصادره کرده و با خود آورده بود. کنار لپ‌تاپ، تلفن همراه رها هم بود که صفحه‌اش هر چند دقیقه یک‌بار با پیام‌های دوستانش روشن می‌شد.

هانا تلفن را برداشت.

روی صفحه چند اعلان دیده می‌شد:

«رها کجایی؟»

«مامانت گرفتت؟»

«هانا فهمید؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا لبخند زد.

احتمالاً دوستان رها تصور می‌کردند او شب گذشته خواهرش را بازداشت و برای بازجویی به اداره منتقل کرده است.

تلفن را دوباره روی میز گذاشت و به حمام رفت.

آب خنک کمک کرد سنگینی بی‌خوابی کمی از بدنش خارج شود. چند دقیقه بعد، با موهای نم‌دار مقابل کمد ایستاد. امروز قرار بود نخستین مرحله ارزیابی برای مأموریت آغاز شود، اما سرهنگ جزئیات آن را نگفته بود.

به همین دلیل شلوار پارچه‌ای مشکی، بلوز سفید و مانتوی رسمی تیره‌اش را انتخاب کرد. داخل کیف ورزشی کوچکش هم یک دست لباس تمرین گذاشت. تجربه به او آموخته بود وقتی فرمانده‌ای درباره برنامه روز سکوت می‌کند، بهتر است برای هر اتفاقی آماده باشد.

صدای ضربه آرامی به در خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هانا؟

صدای رها بود.

ـ بیا تو.

در باز شد و رها با لباس فرم مدرسه وارد شد. مقنعه‌اش را هنوز درست نکرده و موهایش از دو طرف صورت بیرون زده بود. حالت چهره‌اش نشان می‌داد از همان لحظه بیدارشدن برای چیزی برنامه‌ریزی کرده است.

نگاهش مستقیم روی تلفن و لپ‌تاپ افتاد.

ـ صبح بخیر.

هانا درحالی‌که ساعتش را می‌بست، گفت:

ـ صبح تو هم بخیر.

رها چند قدم جلو آمد.

ـ خوب خوابیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه خیلی.

ـ چرا؟

ـ شاید چون ساعت سه‌ونیم صبح صدای خنده یکی از اتاق بغلی می‌اومد.

رها سرفه‌ای ساختگی کرد.

ـ احتمالاً صدای همسایه بوده.

ـ همسایه داخل اتاق تو می‌خندید؟

ـ این ساختمون دیوارهاش خیلی نازکه.

هانا ابرویی بالا انداخت.

رها لبخندی زد و به سمت میز رفت.

ـ حالا که صبح شده، فکر کنم دوران محکومیتم تموم شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را به سمت تلفن برد، اما هانا زودتر آن را برداشت.

ـ فکر اشتباهی می‌کنی.

ـ هانا!

ـ دیشب قرار بود درس بخونی.

ـ من درس خوندم.

ـ کتابت بسته بود.

ـ داشتم مطالبو ذهنی مرور می‌کردم.

ـ با تماس تصویری؟

ـ یادگیری گروهی بود.

هانا تلفن را داخل کشوی میز گذاشت و آن را قفل کرد.

رها با چشمانی گرد به حرکت او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو واقعاً قفلش کردی؟

ـ بله.

ـ مدرسه بدون گوشی چیکار کنم؟

ـ درس بخون.

ـ ممکنه اتفاقی بیفته.

ـ دفتر مدرسه تلفن داره.

ـ ممکنه بهت نیاز داشته باشم.

ـ شمارەم رو از حفظی.

رها دست‌هایش را روی کمر گذاشت.

ـ این رفتار دیکتاتوریه.

ـ این رفتار خواهریه که دیشب مچت رو گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس حداقل لپ‌تاپمو بده.

ـ برای مدرسه لپ‌تاپ لازم داری؟

ـ نه، ولی...

ـ پس لازم نداری.

رها با خشم ساختگی گفت:

ـ یه روزی بزرگ می‌شم و تمام این رفتارها رو توی کتاب خاطراتم می‌نویسم.

هانا کیفش را بست.

ـ اسم کتاب رو هم بذار «رنج‌های دختری که مجبور شد یک شب بدون اینترنت زندگی کند».

ـ پرفروش می‌شه.

ـ مطمئنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها به طرف در رفت، اما پیش از خروج برگشت.

ـ راستی مامان گفته امروز تو باید ما رو برسونی.

ـ چرا؟

ـ بابا خیلی زود رفت مغازه. گفت می‌خواد قبل از ترافیک به توحید برسه و یه بار جدید هم قراره تحویل بگیره.

هانا به ساعت نگاه کرد.

ـ چرا زودتر نگفتی؟

ـ مامان گفت خودش می‌گه.

ـ تو پنج دقیقه‌ست اومدی اینجا درباره تلفنت مذاکره می‌کنی.

ـ اولویت‌ها فرق دارن.

هانا آهی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برو مقنعه‌ت رو درست کن. ده دقیقه دیگه می‌ریم.

رها از اتاق خارج شد و گفت:

ـ گوشی منم باهامون میاد؟

ـ نه.

ـ بی‌رحم!

صدای خنده خفیف هانا پشت سرش بلند شد.

بوی نان تست، چای دارچینی و کره در فضای آشپزخانه پیچیده بود.

ناهید کنار میز ایستاده و ظرف‌های صبحانه را می‌چید. مانتوی خاکستری روشن پوشیده بود و مقنعه سرمه‌ای‌اش را مرتب زیر چانه ثابت می‌کرد. کتاب فارسی پایه دوازدهم، چند برگه امتحانی و کیف بزرگ قهوه‌ای‌رنگش روی یکی از صندلی‌ها قرار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض ورود هانا، نگاهی به ساعت انداخت.

ـ بالاخره آماده شدی.

هانا صندلی را عقب کشید.

ـ رها دیر بهم گفت باید برسونمتون.

رها که پشت سرش وارد آشپزخانه می‌شد، با اعتراض گفت:

ـ من همین که فهمیدم گفتم.

مادرش ظرف تخم‌مرغ را روی میز گذاشت.

ـ من دیشب بهت گفتم به هانا بگو.

رها لحظه‌ای ساکت ماند.

ـ دیشب شرایط روحی مناسبی نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهید نگاه معنی‌داری به او انداخت.

ـ چون داشتی برای امتحانت عزاداری می‌کردی یا چون تا نیمه‌شب با دوستات حرف می‌زدی؟

رها صندلی را عقب کشید و نشست.

ـ امروز صبحه. می‌شه پرونده دیشب رو ببندیم؟

هانا فنجان چای را برداشت.

ـ پرونده دیشب هنوز در مرحله تحقیقات مقدماتیه.

رها با ناراحتی نگاهش کرد.

ـ تو هم شروع نکن.

ناهید مقابلشان نشست.

ـ تلفنش رو گرفتی؟

ـ بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها بلافاصله گفت:

ـ مامان، تو که خودت معلمی باید بدونی محروم‌کردن دانش‌آموز از وسایل ارتباطی چه آسیب‌های روانی‌ای داره.

ناهید تکه‌ای نان در بشقابش گذاشت.

ـ دانش‌آموزی که شب امتحان درس نمی‌خونه، آسیب روانی نمی‌بینه. آسیب آموزشی می‌بینه.

هانا نتوانست لبخندش را پنهان کند.

رها رو به او گفت:

ـ نخند. همه‌تون علیه من متحد شدید.

ـ من دیشب ازت دفاع کردم.

ـ دفاعت موقتی بود.

ـ چون بعداً فهمیدم واقعاً درس نخوندی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من قصد داشتم بخونم.

مادرش گفت:

ـ قصد بدون عمل هیچ ارزشی نداره.

رها زیر لب گفت:

ـ جمله امروز خانم معلم.

ناهید شنید.

ـ بله، و بهتره بنویسیش بالای میزت.

هانا قاشقی از تخم‌مرغ برداشت و نگاهی به جای خالی پدر انداخت.

ـ بابا دقیقاً چه ساعتی رفت؟

ـ پنج‌ونیم. راننده بار قرار بود هفت صبح برسه. گفت اگه دیر راه بیفته، توی ترافیک می‌مونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهید سپس با دقت به صورت هانا نگاه کرد.

ـ تو چرا انقدر رنگت پریده؟

هانا بدون آنکه نگاهش کند، گفت:

ـ خوب نخوابیدم.

ـ چرا؟

ـ کار.

ـ باز تا نصف شب به پرونده فکر کردی؟

رها با دهان پر گفت:

ـ نه، تا نصف شب داشت منو کنترل می‌کرد.

مادرش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

سپس دوباره رو به هانا کرد.

ـ مسئله‌ای پیش اومده؟

هانا نمی‌خواست صبحانه خانوادگی را با حرف‌های مبهم و نگرانی‌آور خراب کند.

ـ نه. فقط امروز یه ارزیابی داریم.

ناهید اخم کرد.

ـ ارزیابی چی؟

ـ کاریه مامان.

ـ می‌دونم کاریه. ارزیابی پشت میز یا از اون ارزیابی‌هایی که آخرش با کبودی برمی‌گردی؟

هانا تکه‌ای نان برداشت.

ـ هنوز نمی‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش با نگرانی گفت:

ـ هانا، هر دفعه می‌گی نمی‌دونم، یعنی دقیقاً می‌دونی ولی نمی‌خوای بگی.

رها که لحظاتی قبل از رفتار مادر ناراحت بود، حالا با کنجکاوی به خواهرش نگاه کرد.

ـ قراره با کسی دعوا کنی؟

ـ امیدوارم نه.

ـ اگه دعوا کردی، فیلمش رو بگیر.

ناهید با تعجب گفت:

ـ رها!

ـ چی؟ می‌خوام بدونم خواهرم واقعاً چطوری کار می‌کنه.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کار من نمایش نیست که فیلم بگیرم.

رها دستش را زیر چانه گذاشت.

ـ من مطمئنم توی اداره همه ازت می‌ترسن.

ـ اشتباه می‌کنی.

ـ خودم اگه همکارت بودم، ازت می‌ترسیدم.

مادرش گفت:

ـ من بیشتر نگرانم تا بترسم.

این جمله آرام گفته شد و برای چند لحظه فضای میز را تغییر داد.

هانا نگاهش را به صورت مادر دوخت.

ناهید همیشه تلاش می‌کرد نگرانی‌اش را میان تذکرها و رسیدگی‌های روزمره پنهان کند. سؤال درباره صبحانه،

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان برگشت، لباس گرم و دیرخوابیدن، شکل‌های مختلف همان ترسی بودند که هیچ‌وقت مستقیم درباره‌اش حرف نمی‌زد.

هانا دستش را روی دست مادر گذاشت.

ـ اتفاقی نمی‌افته.

ناهید لبخند کم‌رنگ و بی‌اعتمادی زد.

ـ من معلم ادبیاتم. فرق جمله اطمینان‌بخش و دروغ مصلحتی رو می‌فهمم.

ـ دروغ نگفتم.

ـ نگفتی چه اتفاقی ممکنه بیفته.

هانا پاسخی نداشت.

رها نگاهش را میان آن دو چرخاند و برخلاف معمول، سکوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر بعد از چند لحظه آه کشید و بشقاب میوه را جلوتر گذاشت.

ـ حداقل صبحانه‌ت رو کامل بخور.

هانا لبخند زد.

ـ چشم.

رها زیر لب گفت:

ـ هر وقت حرف کم میاره، می‌گه چشم.

هانا پایش را زیر میز روی کفش او گذاشت و کمی فشار داد.

رها با صدایی خفه گفت:

ـ آخ!

مادر پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی شد؟

رها با نگاه تهدیدآمیزی به خواهرش گفت:

- هیچی. خواهر عزیزم محبت کرد.

هانا بی‌تفاوت چایش را نوشید.

ناهید نگاهی مشکوک به هر دو انداخت، اما چیزی نگفت.

چند دقیقه بعد، صدای پیام تلفن هانا بلند شد. صفحه را نگاه کرد.

پیامی از سرهنگ نادری بود:

«ساعت هشت‌وسی دقیقه، سالن جلسات شماره سه. لباس مناسب ارزیابی همراه داشته باشید.»

هانا به ساعت نگاه کرد.

هفت‌وپنج دقیقه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر متوجه تغییر حالت صورتش شد.

ـ باید زود بری؟

ـ باید اول شما رو برسونم، بعد مستقیم می‌رم اداره.

ـ مدرسه ما توی مسیرت نیست.

ـ مشکلی نیست.

رها گفت:

ـ فقط لطفاً آهنگای خودت رو پخش نکن. صبح زوده، تحمل موسیقی افسرده ندارم.

هانا گفت:

ـ کسی که گوشی نداره، حق انتخاب موسیقی هم نداره.

ـ این دو موضوع هیچ ربطی به هم ندارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهید از جا بلند شد.

ـ هر دوتون زودتر آماده شید. من نمی‌خوام به‌خاطر بحث‌های شما دیر به صف صبحگاهی برسم.

رها گفت:

ـ من خودم دانش‌آموزم، چرا باید برای صف صبحگاهی زود برسم؟

مادرش کیفش را برداشت.

ـ چون من معاون انضباطی نیستم که در رو برات باز نگه دارم. من معلمتم و اگه دیر برسی، درست مثل بقیه برخورد می‌کنم.

رها به هانا نگاه کرد.

ـ می‌بینی زندگی من چقدر سخته؟ هم تو خونه معلم دارم، هم مدرسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا مانتویش را مرتب کرد.

ـ حداقل برای درس ادبیات نیاز به کلاس خصوصی نداری.

ـ از مامان سؤال بپرسم، آخرش تبدیل به سخنرانی درباره آیندهم می‌شه.

ناهید از راهرو گفت:

ـ صداتو می‌شنوم!

رها آرام‌تر ادامه داد:

ـ سیستم شنود هم داریم.

خودروی ۲۰۷ مشکی هانا کمی بعد از پارکینگ بیرون آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهید روی صندلی جلو نشست و رها عقب، درست پشت سر مادرش، جای گرفت. کیف مدرسه‌اش را کنار خود گذاشته و با ناراحتی به جای خالی تلفنش در دست نگاه می‌کرد.

هانا کمربندش را بست.

ـ کمربند.

رها گفت:

ـ بستم.

هانا از آینه نگاهی به او انداخت.

کمربند هنوز کنار شانه‌اش آویزان بود.

ـ رها.

ـ الان می‌بندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهید گفت:

ـ هر روز باید یه نفر بهت یادآوری کنه؟

ـ بعضی کارها با یادآوری بهتر انجام می‌شن.

هانا خودرو را به حرکت درآورد.

خیابان ستارخان کم‌کم شلوغ می‌شد. مغازه‌داران کرکره‌ها را بالا می‌کشیدند، تاکسی‌ها کنار خیابان مسافر سوار می‌کردند و دانش‌آموزان با لباس‌های فرم در پیاده‌روها دیده می‌شدند.

نور صبح از سقف شیشه‌ای خودرو وارد می‌شد.

رها از صندلی عقب گفت:

ـ سقف رو باز کن.

ـ هوا سرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شیشه رو نمی‌گم، پرده پانوراما رو باز کن.

هانا کلید سقف را فشار داد و پوشش داخلی آرام کنار رفت. آسمان ابری تهران بالای سرشان پیدا شد.

رها سرش را عقب برد.

ـ حداقل بدون گوشی می‌تونم آسمون ببینم.

مادرش گفت:

ـ انگار ده سال زندان بودی.

ـ برای نسل ما یک ساعت بدون گوشی معادل ده ساله.

هانا رادیو را روشن کرد. گوینده درباره وضعیت ترافیک بزرگراه‌ها حرف می‌زد.

رها بلافاصله اعتراض کرد:

ـ اخبار ترافیک؟ واقعاً؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باید بدونم از کدوم مسیر برم.

ـ یه آهنگ بذار.

مادرش گفت:

ـ صبح زوده، صدای بلند نذارید.

رها گفت:

ـ یه آهنگ آروم.

هانا پخش خودرو را به تلفنش متصل کرد و آهنگی آرام پخش شد.

چند دقیقه نخست مسیر در سکوت گذشت. رها سرش را به شیشه تکیه داده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. ناهید برگه‌های امتحانی را از کیفش بیرون آورد و نمره‌های روی آن‌ها را مرور کرد.

هانا نگاهی به برگه‌ها انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ توی ماشین هم کار می‌کنی؟

ـ امروز باید نمره‌ها رو تحویل بدم.

رها از عقب گفت:

ـ مامان از اون معلماییه که حتی سر سفره هم برگه تصحیح می‌کنه.

ناهید بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، گفت:

ـ و تو از اون دانش‌آموزایی هستی که حتی پای کتاب هم چت می‌کنه.

ـ من سکوت می‌کنم.

هانا لبخند زد.

چند لحظه بعد، مادر پرسید:

ـ امروز تا چه ساعتی اداره‌ای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ معلوم نیست.

ـ برای شام میای؟

ـ سعی می‌کنم.

ناهید سرش را بالا آورد.

ـ باز هم همون جمله.

ـ واقعاً نمی‌دونم ارزیابی چقدر طول می‌کشه.

ـ اگه دیر می‌کنی خبر بده.

ـ حتماً.

مادر مکثی کرد و سپس آرام گفت:

ـ هانا؟

ـ جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه این مأموریت خیلی خطرناکه، مجبور نیستی قبولش کنی.

رها سرش را از شیشه جدا کرد و به آن‌ها نگاه کرد.

هانا انگشتانش را دور فرمان محکم‌تر کرد.

ـ من هنوز قبول نشده‌م.

ـ منظورم اینه که اگه قبول شدی هم حق داری نه بگی.

هانا چند ثانیه به مسیر روبه‌رو خیره ماند.

ـ بعضی کارا رو یکی باید انجام بده.

ـ همیشه لازم نیست اون یک نفر تو باشی.

ـ اگه همه همینو بگن چی؟

ناهید چیزی نگفت.

هانا ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من برای همین موقعیت‌ها آموزش دیدم. نمی‌تونم وقتی می‌دونم از پس کاری برمیام، فقط به‌خاطر ترس کنار بکشم.

مادرش به‌آرامی گفت:

ـ ترس همیشه نشانه ضعف نیست. گاهی داره چیزی رو به آدم هشدار می‌ده.

ـ می‌دونم.

ـ مطمئنی؟

هانا نگاه کوتاهی به او انداخت.

ـ مطمئنم که باید حداقل تلاش کنم.

رها از صندلی عقب گفت:

ـ فقط قول بده گم و گور نشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا در آینه به چشمان خواهرش نگاه کرد.

شوخی در صورت رها نبود.

ـ گم و گور نمی‌شم.

ـ جدی می‌گم.

ـ منم جدی می‌گم.

رها لب‌هایش را جمع کرد و دوباره به بیرون نگاه کرد.

هانا برای تغییر فضا گفت:

ـ راستی، امروز بعد از مدرسه مستقیم میای خونه.

ـ چرا؟

ـ چون تلفنت پیش منه.

ـ این که دلیل نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای من هست.

ـ شاید بخوام با دوستام برم کتابخونه.

مادرش پرسید:

ـ کدوم کتابخونه؟

رها چند ثانیه مکث کرد.

ـ هنوز انتخاب نکردیم.

هانا گفت:

ـ اسم دوستا؟

ـ خب...

ـ آدرس؟

ـ قرار بود هماهنگ کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس مستقیم میای خونه.

رها با دلخوری گفت:

ـ اصلاً آدم نباید با پلیس فامیل باشه.

ناهید خنده‌اش گرفت.

ـ اینو باید قبل از به‌دنیااومدنت می‌گفتی.

ـ اون موقع حق انتخاب نداشتم.

هانا گفت:

ـ الان هم نداری.

رها صندلی‌اش را کمی عقب برد و زیر لب گفت:

ـ دیکتاتور.

رمان بازار
romanbazar.ir

مدرسه دخترانه «فرزانگان مهر» در یکی از خیابان‌های فرعی نزدیک میدان فاطمی قرار داشت؛ ساختمانی چهارطبقه با نمای آجری، حیاطی نسبتاً بزرگ و تابلویی آبی‌رنگ بالای ورودی.

چند خودرو مقابل مدرسه توقف کرده بودند و دانش‌آموزان یکی پس از دیگری پیاده می‌شدند.

هانا ماشین را کنار خیابان متوقف کرد.

رها کیفش را برداشت، اما پیش از بازکردن در، دستش را جلو آورد.

ـ گوشیم.

هانا بدون نگاه‌کردن به او گفت:

ـ عصر.

ـ فقط برای مدرسه.

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خاموش نگهش می‌دارم.

ـ نه.

ـ تو به من اعتماد نداری؟

هانا این‌بار برگشت.

ـ دیشب ساعت سه‌ونیم با لپ‌تاپ تماس تصویری داشتی.

رها چند ثانیه ساکت ماند.

ـ سؤال بعدی.

مادرش در را باز کرد.

ـ پیاده شو که دیر شد.

رها با بی‌میلی پیاده شد. چند قدم برداشت، سپس دوباره خم شد و از پنجره گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه امروز امتحان ناگهانی داشتیم و افتادم، تقصیر توئه.

ـ چرا؟

ـ چون بدون گوشی تمرکز ندارم.

هانا شیشه را بالا برد.

رها به شیشه بسته‌شده خیره ماند و بعد زبانش را برای خواهرش بیرون آورد.

ناهید که کنار او ایستاده بود، با دست آرام به پشتش زد.

ـ برو داخل.

پیش از رفتن، مادر خم شد و از پنجره نیمه‌باز سمت هانا گفت:

ـ مواظب خودت باش.

ـ هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- و خبر بده.

- چشم.

ناهید هنوز چند ثانیه همان‌جا ماند؛ انگار می‌خواست جمله دیگری بگوید، اما در نهایت فقط لبخند زد و به سمت مدرسه رفت.

هانا حرکت آن دو را تا ورودشان به حیاط نگاه کرد.

رها در آخرین لحظه برگشت و برایش دست تکان داد.

هانا هم دستش را کمی بالا آورد.

سپس خودرو را به حرکت درآورد.

با دورشدن از مدرسه، لبخند از صورتش محو شد.

اکنون دیگر چیزی میان او و روزی که انتظارش را می‌کشید، فاصله نمی‌انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا ساعت هشت‌وبیست‌ودو دقیقه وارد ساختمان سازمان شد.

پس از عبور از بخش کنترل و تحویل تلفن همراه، مستقیم به طبقه منفی دو رفت. برخلاف روز قبل، فضای اداره آرام‌تر بود، اما آرامش ظاهری نمی‌توانست کنجکاوی پنهان میان نیروها را بپوشاند.

همین که وارد اتاق واحد شد، مانی سرش را از پشت رایانه بالا آورد.

ـ سروان مهرآیین، شنیدم امروز مسابقات انتخابی داریم.

هانا کیفش را روی میز گذاشت.

ـ منم شنیدم بعضیا به جای کارکردن، تمام روز خبر جمع می‌کنن.

مانی با لبخند گفت:

ـ اطلاع‌رسانی بخش مهمی از کار سازمانیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بردیا که کنار دستگاه قهوه ایستاده بود، گفت:

ـ به حرفش گوش نده. از صبح سه روایت مختلف تعریف کرده. توی یکی‌ش قراره تو و سوگل با شمشیر بجنگید.

هانا مانتویش را روی پشتی صندلی گذاشت.

ـ شمشیر؟

مانی گفت:

ـ اطلاعات اولیه بود. الان منابع جدید می‌گن مبارزه رزمیه.

آرمیتا از پشت یکی از میزها بلند شد و به سمت هانا آمد.

ـ صبح بخیر، داوطلب خودکشی.

هانا نگاهی به او انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا فنجانی به دستش داد.

ـ قهوه‌ت. با دو برابر کافئین، چون قیافت می‌گه سه ساعت خوابیدی.

ـ تقریباً.

ـ باز به پرونده فکر کردی؟

ـ خواب دیدم.

آرمیتا حالت شوخی را کنار گذاشت.

ـ چه خوابی؟

ـ مهم نیست.

ـ وقتی تو می‌گی مهم نیست، یعنی قطعاً مهمه.

هانا جرعه‌ای از قهوه نوشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بعداً.

در همین لحظه، سوگل وارد اتاق شد.

لباس رسمی مشکی به تن داشت و کیف ورزشی بزرگی روی شانه‌اش بود. نگاهش برای لحظه‌ای روی هانا و آرمیتا مکث کرد و سپس بدون سلام‌کردن به سمت میز خودش رفت.

مانی زیر لب گفت:

ـ فضای دوستانه‌ای داریم.

آرمیتا پاسخ داد:

ـ تو اگه می‌خوای زنده بمونی، بهتره امروز کمتر حرف بزنی.

ـ چرا همه منو تهدید می‌کنن؟

بردیا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون تهدیدهای قبلی تأثیر نداشته.

صدای منشی سرهنگ از بلندگوی داخلی پخش شد:

ـ سروان مهرآیین و سروان شریفی، ساعت هشت‌وسی دقیقه در سالن شماره سه حضور داشته باشند.

سوگل کیفش را برداشت.

هنگام عبور از کنار هانا، بدون آنکه مستقیم نگاهش کند، گفت:

ـ امیدوارم آماده باشی.

هانا فنجان را روی میز گذاشت.

ـ همیشه هستم.

آرمیتا دستش را گرفت.

ـ قبل از اینکه بری، فقط یادت باشه این یه ارزیابیه، نه جنگ شخصی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ این حرفو باید به سوگل بگی.

ـ به هردوتون می‌گم.

ـ نگران نباش.

آرمیتا نگاهش را ریز کرد.

ـ همین جمله بیشتر نگرانم می‌کنه.

سالن شماره سه، اتاقی بزرگ‌تر از سالن جلسه روز قبل بود. یک میز بیضی‌شکل در مرکز قرار داشت و صفحه نمایشی بزرگ تمام دیوار روبه‌رو را پوشانده بود.

سرهنگ نادری پشت میز نشسته بود. کنار او سرگرد صالحی، مسئول آموزش عملیاتی، و زنی حدوداً چهل‌ساله

رمان بازار
romanbazar.ir

با لباس رسمی حضور داشتند که هانا او را به‌عنوان دکتر رهام، روان‌شناس واحد عملیات، می‌شناخت.

دو صندلی مقابل آن‌ها قرار داشت.

هانا و سوگل هم‌زمان وارد شدند.

ـ بفرمایید بنشینید.

هر دو روی صندلی‌ها نشستند.

سرهنگ نادری پوشه‌ای را باز کرد.

ـ همان‌طور که می‌دونید، تصمیم اولیه برای انتخاب مأمور پرونده لوسیفر تغییر کرده. براساس اطلاعات جدید، هر دوی شما شرایط لازم برای هویت طراحی‌شده رو دارید.

سوگل با لحنی کنترل‌شده پرسید:

ـ یعنی مأموریت به صورت مشترک انجام می‌شه؟

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کوتاهی میان دو زن ردوبدل شد.

سرهنگ ادامه داد:

ـ فقط یک مأمور وارد مرحله نفوذ می‌شه. شما دو نفر منتخب اولیه پرونده هستید و طی سه روز آینده باید ارزیابی‌های عملیاتی، روان‌شناختی، امنیتی، حافظه، پوشش و بازجویی معکوس رو پشت سر بذارید.

سرگرد صالحی گفت:

ـ هر بخش نمره مشخصی داره. حداقل نمره قبولی در هر آزمون هفتاد از صده. مردودشدن در یک بخش اصلی می‌تونه باعث حذف مستقیم شما بشه، حتی اگه میانگین کل بالا باشه.

سوگل پرسید:

ـ در نهایت بالاترین امتیاز انتخاب می‌شه؟

سرهنگ پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ امتیاز مهمه، اما تنها عامل نیست. ممکنه یکی از شما نمره بالاتری بگیره، ولی از نظر روانی یا پوشش برای مأموریت مناسب نباشه. تصمیم نهایی با هیئت ارزیابیه.

هانا گفت:

ـ درباره مسیر ورود اطلاعات جدیدی داریم؟

سرهنگ چند لحظه او را نگاه کرد و سپس کنترل صفحه نمایش را برداشت.

تصویر ساختمانی مجلل روی صفحه ظاهر شد.

نمایی روشن با پنجره‌های بلند، ستون‌های سنگی و تابلویی طلایی‌رنگ بالای ورودی.

روی تابلو نوشته شده بود:

آکادمی موسیقی آوای زرین

زیر تصویر، آدرس منطقه نیاوران تهران دیده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرهنگ گفت:

ـ آکادمی موسیقی آوای زرین یکی از معتبرترین مراکز خصوصی آموزش موسیقی در شمال تهرانه. ساختمان اصلی در منطقه یک، حوالی نیاوران قرار داره و کلاس‌های تخصصی پیانو، ویولن، گیتار کلاسیک، گیتار الکتریک، سازهای ایرانی، آواز و آهنگ‌سازی برگزار می‌کنه.

تصاویر داخلی آموزشگاه روی صفحه ظاهر شدند؛ سالن‌های روشن، اتاق‌های آکوستیک، سازهای گران‌قیمت، راهروهایی با دیوارهای سفید و قاب عکس نوازندگان مشهور.

سرهنگ ادامه داد:

ـ شهریه بعضی دوره‌های خصوصی آکادمی چند برابر مراکز معمولیه. بیشتر هنرجوها از خانواده‌های مرفه، چهره‌های شناخته‌شده یا افرادی هستن که از طریق معرفی وارد می‌شن. اما بخش مهم برای ما، کلاس‌های عمومی این آکادمی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر تغییر کرد.

نموداری روی صفحه قرار گرفت که در آن چند دایره به یکدیگر متصل بودند.

سرگرد صالحی گفت:

ـ براساس اطلاعات مأمور سوم، آکادمی یک روند انتخاب غیررسمی داره. هنرجوهایی که از نظر مهارت، وضعیت اجتماعی، قابلیت اعتماد و بعضی ویژگی‌های شخصیتی مورد توجه قرار می‌گیرن، به گروه‌های اجرای خصوصی دعوت می‌شن.

سوگل پرسید:

ـ گروه‌های موسیقی؟

سرهنگ گفت:

ـ در ظاهر، بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ در واقعیت؟

ـ احتمال می‌دیم این گروه‌ها یکی از مسیرهای شناسایی و جذب افراد برای شبکه‌های وابسته به لوسیفر باشن.

هانا به نمودار خیره شد.

ـ یعنی برای ورود به لوسیفر باید نوازنده باشیم؟

سرگرد صالحی پاسخ داد:

ـ نه لزوماً عضو اصلی گروه. ممکنه بعضی افراد از طریق کارهای مالی، برنامه‌ریزی، روابط عمومی یا حتی همراهی با گروه‌های اجرا جذب بشن. ولی نقطه ورود فعلی که شناسایی کردیم، دوره‌های حرفه‌ای موسیقیه.

سوگل گفت:

ـ چطور سازمان به این نتیجه رسیده؟

سرهنگ صفحه بعد را نمایش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر مردی حدوداً سی‌ساله با موهای تیره، چهره‌ای جدی و لباس رسمی دیده می‌شد.

زیر تصویر نوشته شده بود:

دانیال فرهمند ـ مدیر اجرایی آکادمی آوای زرین

هانا نگاهش را روی عکس نگه داشت.

سرهنگ گفت:

ـ این مرد مدیر اجرایی و مسئول اصلی آکادمیه. از نظر اداری مالک مجموعه نیست، اما تمام قراردادها، استخدام‌ها، برنامه‌های خصوصی و دعوت به اجراهای ویژه با تأیید اون انجام می‌شه.

سوگل پرسید:

ـ سابقه؟

ـ پاک.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بیش از حد پاک؟

سرهنگ نگاهی به او انداخت.

ـ دقیقاً. هیچ سابقه کیفری، تخلف مالی یا ارتباط رسمی با افراد تحت‌نظر نداره. اما اسمش در حاشیه دو پرونده قدیمی دیده شده؛ نه به‌عنوان متهم، فقط به‌عنوان کسی که در زمان و مکان مرتبط حضور داشته.

هانا پرسید:

ـ سازمان فکر می‌کنه عضو لوسیفره؟

ـ سازمان فکر می‌کنه دانیال ممکنه رابط یکی از شبکه‌های وابسته باشه. هیچ مدرکی برای عضویت مستقیمش نداریم.

تصویر دیگری نمایش داده شد.

مردی با چهره آرام، عینک باریک و ویولنی در دست. حالت صورتش جدی نبود؛ لبخند محوی داشت که او را بیشتر شبیه یک هنرمند دانشگاهی نشان می‌داد تا فردی مرتبط با شبکه‌ای جنایی.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر عکس نوشته شده بود:

یاسین رادمان ـ مدرس ارشد ویولن

سرهنگ ادامه داد:

ـ یاسین رادمان، مدرس ارشد ویولن آکادمیه. تحصیلات موسیقی داره، چند سال خارج از کشور زندگی کرده و بعد از بازگشت، مستقیم با آوای زرین همکاری کرده. کلاس‌های خصوصی اون فقط با تأیید مدیریت برگزار می‌شن.

هانا پرسید:

ـ ارتباطش با جذب افراد؟

ـ مأمور قبلی گزارش داده بود هنرجوهایی که به حلقه اجراهای خصوصی نزدیک می‌شن، معمولاً قبلش مدتی زیر نظر رادمان آموزش می‌بینن یا توسط اون ارزیابی می‌شن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل به تصویر یاسین نگاه کرد.

ـ پس یکی دروازه اداریه و یکی دروازه تخصصی.

سرهنگ گفت:

ـ این فقط یک فرضه.

هانا نگاهش را از صفحه نگرفت.

هیچ‌کس در سازمان نمی‌دانست دانیال و یاسین نه فقط دو رابط ساده، بلکه از افراد اصلی هسته لوسیفر بودند. برای پلیس، آن‌ها تنها دو مرد بی‌سابقه با ارتباطاتی مشکوک بودند که می‌توانستند راهی به یک حلقه فرعی باز کنند.

سرهنگ ادامه داد:

ـ اطلاعات ما بعد از این نقطه تقریباً متوقف می‌شه. می‌دونیم بعضی هنرجوهای منتخب وارد گروهی غیررسمی می‌شن. این گروه در مهمانی‌ها، مراسم‌های خصوصی و برنامه‌هایی اجرا داره که هیچ تبلیغ عمومی‌ای براشون انجام نمی‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرگرد صالحی گفت:

ـ احتمال می‌دیم حضور در این اجراها، مرحله آزمایش و بررسی افراده. بعد از اون، افراد قابل اعتماد ممکنه به حلقه‌های مالی یا عملیاتی منتقل بشن.

هانا پرسید:

ـ کسی که وارد گروه موسیقی شده، تا حالا بازجویی شده؟

سرهنگ پاسخ داد:

ـ دو نفر شناسایی شدن. یکی قبل از دسترسی ما از کشور خارج شد. نفر دوم در بازجویی گفت فقط برای اجرا دعوت شده و هیچ اطلاعی از فعالیت غیرقانونی نداشته. چند روز بعد از آزادی هم ناپدید شد.

سوگل گفت:

ـ کشته شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جسدی پیدا نشده.

سکوت کوتاهی ایجاد شد.

هانا پرسید:

ـ هویت پوششی ما چیه؟

سرهنگ پوشه را بست.

ـ تا پیش از پایان ارزیابی اعلام نمی‌شه. فقط بدونید هویت طراحی‌شده باید امکان ورود طبیعی به محیط آکادمی رو فراهم کنه. مأمور منتخب قرار نیست از روز اول درباره لوسیفر پرس‌وجو کنه. ممکنه هفته‌ها یا ماه‌ها صرفاً به‌عنوان هنرجو یا نیروی مرتبط با آکادمی حضور داشته باشه.

دکتر رهام برای نخستین بار صحبت کرد.

ـ مسئله اصلی اینه که مأمور باید بتونه زندگی قبلی خودش رو برای مدتی کنار بذاره. نه فقط دروغ بگه؛ باید

رمان بازار
romanbazar.ir

شخصیت جدید رو باور کنه. کوچک‌ترین واکنش ناخودآگاه می‌تونه پوشش رو از بین ببره.

هانا گفت:

ـ آکادمی تحت مراقبته؟

سرهنگ جواب داد:

ـ مراقبت محدود. منطقه یک و محیط اطراف آکادمی حساسه. رفت‌وآمد چهره‌های شناخته‌شده و خودروهای متعدد باعث می‌شه مراقبت ثابت جلب توجه کنه. هیچ تیمی دائماً نزدیک محل مستقر نمی‌شه.

سوگل پرسید:

ـ پشتیبانی مأمور؟

ـ غیرمستقیم و حداقلی.

هانا به‌آرامی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یعنی بعد از ورود، تقریباً تنهاست.

سرهنگ نگاهش کرد.

ـ بله.

تصویر آکادمی دوباره روی صفحه افتاد.

ساختمانی زیبا، آرام و لوکس؛ جایی که هیچ شباهتی به دروازه یک شبکه مافیایی نداشت.

همین ظاهر بی‌خطر، آن را نگران‌کننده‌تر می‌کرد.

سرهنگ گفت:

ـ در حال حاضر، هیچ‌کدام از کارکنان آکادمی نباید بفهمن سازمان بهشون مشکوکه. اگر مسیر آوای زرین بسته بشه، ممکنه آخرین راه ورودمون به لوسیفر رو از دست بدیم.

سوگل پرسید:

ـ اولین ارزیابی چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرگرد صالحی به ساعتش نگاه کرد.

ـ آمادگی رزمی.

نگاه سوگل به سمت هانا چرخید.

سرگرد ادامه داد:

ـ هر دوی شما در مأموریت ممکنه بدون دسترسی به سلاح یا پشتیبانی قرار بگیرید. کنترل بدن، تحمل فشار، تصمیم‌گیری سریع و توانایی متوقف‌کردن تهدید بدون ازبین‌بردن پوشش بررسی می‌شه.

هانا پرسید:

ـ مبارزه با مربی؟

سرگرد صالحی گفت:

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای سکوت کرد.

ـ با یکدیگر.

فضای اتاق ناگهان سنگین‌تر شد.

سوگل به پشتی صندلی تکیه داد و لبخند بسیار کمرنگی روی لب‌هایش نشست.

ـ مشکلی نیست.

هانا بدون تغییر حالت گفت:

ـ برای من هم نیست.

سرهنگ با لحنی جدی گفت:

ـ این مسابقه برای تسویه‌حساب شخصی نیست. هدف آسیب‌زدن به حریف نیست. امتیاز براساس تکنیک، کنترل، سرعت واکنش، استقامت و مدیریت خشم داده می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هر ضربه خارج از محدوده، هر حرکت عمدی برای مصدوم‌کردن حریف یا ادامه حمله بعد از فرمان توقف، کسر امتیاز سنگین داره.

هانا متوجه شد جمله آخر بیشتر خطاب به هر دوی آن‌هاست.

هنگامی که هانا و سوگل از سالن خارج شدند، خبر ارزیابی رزمی پیش از خودشان به واحد رسیده بود.

مانی کنار در ایستاده بود.

ـ واقعاً قراره با هم مبارزه کنید؟

آرمیتا از پشت سرش گفت:

ـ تو چرا انقدر خوشحالی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بردیا گفت:

ـ به این حالت صورتت نمی‌گن کنجکاوی. می‌گن انتظار برای تماشای دعوا.

مانی رو به هانا گفت:

ـ فقط یه سؤال. شرطبندی داخل سازمان تخلف اداری محسوب می‌شه؟

هانا بی‌حالت نگاهش کرد.

ـ بستگی داره روی چه کسی شرط ببندی.

مانی لب‌هایش را بست.

آرمیتا به سمت هانا آمد.

ـ واقعاً باید با سوگل مبارزه کنی؟

ـ بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چه ایده درخشانی. دو نفر که از دیدن هم عصبی می‌شن رو می‌فرستن توی رینگ تا مدیریت خشمشون ارزیابی بشه.

سوگل که چند قدم جلوتر ایستاده بود، برگشت.

ـ من با دیدن کسی عصبی نمی‌شم.

آرمیتا گفت:

ـ خیلی خوبه. پس نصف مشکل حل شده.

سوگل نگاه سردی به او انداخت و به سمت رختکن رفت.

مانی زیر لب گفت:

ـ اون نگاهش می‌گفت بعد از هانا نوبت توئه.

آرمیتا گفت:

ـ بذار بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دستش را روی شانه دوستش گذاشت.

ـ تو قرار نیست وارد این ماجرا بشی.

ـ من فقط دارم حمایت عاطفی می‌کنم.

بردیا گفت:

ـ حمایت عاطفی تو معمولاً با تهدید فیزیکی همراهه.

آرمیتا رو به هانا گفت:

ـ مراقب زانوش باش. سوگل موقع حمله اول بیشتر با پای راست کار می‌کنه.

هانا ابرویی بالا انداخت.

ـ تو از کجا می‌دونی؟

ـ دو سال پیش توی تمرین مشترک دیدمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این تقلبه؟

مانی گفت:

ـ اطلاعات میدانیه.

بردیا به هانا نزدیک شد.

ـ جدی می‌گم، وارد بازی روانیش نشو. سوگل می‌دونه چطور حریفو عصبی کنه.

ـ من عصبی نمی‌شم.

آرمیتا و بردیا همزمان به او نگاه کردند.

هانا گفت:

ـ حداقل داخل رینگ.

مانی با هیجان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سالن تمرین رو آماده کردن. سرگرد صالحی، دکتر رهام و سرهنگ هم میان. حتی می‌گن فیلمش رو برای تحلیل ضبط می‌کنن.

آرمیتا دوباره به او نگاه کرد.

ـ تو چرا هنوز اینجایی؟

ـ من یکی از نیروهای واحدم.

ـ برو نیروی واحد باش، نه گزارشگر مسابقه.

مانی با اکراه دور شد.

هانا کیف ورزشی‌اش را برداشت.

آرمیتا آرام‌تر گفت:

ـ هانا.

ـ جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ لازم نیست ثابت کنی از سوگل قوی‌تری. فقط ثابت کن برای مأموریت مناسبی.

ـ می‌دونم.

ـ و نذار عصبانیتت کنترل حرکتت رو بگیره.

هانا لبخند کم‌رنگی زد.

ـ از کی تا حالا انقدر عاقل شدی؟

ـ از وقتی فهمیدم تو تصمیم گرفتی عقلتو مرخص کنی.

هانا برای لحظه‌ای او را در آغوش گرفت.

ـ نگران نباش.

آرمیتا آه کشید.

ـ دست‌کم بعدش زنده بیا بیرون که بتونم سرت غر بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سالن تمرین در انتهای طبقه منفی سه قرار داشت.

فضایی وسیع با دیوارهای خاکستری، کف‌پوش‌های ضخیم ورزشی و نورهای سفید و سرد. در یک سمت سالن چند کیسه بوکس و تجهیزات تمرینی دیده می‌شد و در طرف دیگر، محدوده‌ای مربع‌شکل با خطوط سفید برای مبارزه مشخص شده بود.

دو دوربین در گوشه‌های سقف نصب شده بودند.

پشت میز داوری، سرهنگ نادری، سرگرد صالحی و دکتر رهام نشسته بودند. دو مربی پزشکی هم کنار دیوار حضور داشتند.

هانا با لباس تمرین مشکی وارد شد. موهایش را محکم پشت سر بسته و دستکش‌های سبک تمرینی به دست داشت.

سوگل از سمت دیگر سالن وارد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

او لباس سرمه‌ای تیره پوشیده بود و موهای روشنش را بالای سر جمع کرده بود. حالت چهره‌اش آرام بود، اما آرامشی که بیشتر از اعتمادبه‌نفس می‌آمد تا بی‌خیالی.

چند نفر از نیروها اجازه داشتند از پشت شیشه اتاق کنترل مبارزه را ببینند. هانا در میان آن‌ها آرمیتا، بردیا و مانی را تشخیص داد.

سرگرد صالحی وارد محدوده شد.

ـ قوانین ساده‌ست. سه راند سه‌دقیقه‌ای. هدف، کسب برتری کامل و کنترل حریفه. ضربه به گلو، پشت سر، ستون فقرات و مفاصل ممنوعه. هر زمان فرمان توقف داده شد، بلافاصله فاصله می‌گیرید.

نگاهش را میان آن دو چرخاند.

ـ اینجا دشمن مقابلتون نیست. همکارتونه.

سوگل بدون آنکه نگاهش را از هانا بگیرد، گفت:

ـ متوجه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ بله، قربان.

ـ دست بدید.

هر دو یک قدم جلو رفتند.

دستکش‌هایشان برای لحظه‌ای به هم برخورد کرد.

سوگل آن‌قدر آرام گفت که فقط هانا بشنود:

ـ امیدوارم اصرارت برای گرفتن پرونده، بیشتر از توانایی‌ت نباشه.

هانا نگاهش را مستقیم در چشم‌های او نگه داشت.

ـ تا چند دقیقه دیگه می‌فهمی.

هر دو عقب رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرگرد دستش را بالا برد.

ـ آماده؟

هانا وزن بدنش را روی پنجه‌ها تنظیم کرد.

سوگل پای راست را کمی عقب گذاشت.

همان چیزی که آرمیتا گفته بود.

ـ شروع!

سوگل نخستین کسی بود که حرکت کرد.

بدون هشدار فاصله را کم کرد و ضربه‌ای سریع به سمت شانه هانا فرستاد. هانا بدنش را چرخاند و ضربه از کنار بازویش گذشت. هنوز فرصت تثبیت موقعیت پیدا نکرده بود که پای راست سوگل به سمت پهلویش بالا آمد.

هانا ساعدش را مقابل ضربه قرار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فشار ضربه او را نیم‌قدم عقب راند.

سوگل مکث نکرد. با دو ضربه پیاپی تلاش کرد تعادل هانا را به هم بزند. نخستین ضربه به محافظ دست هانا برخورد کرد و دومی از فاصله بسیار کمی کنار صورتش عبور کرد.

هانا عقب‌نشینی نکرد.

حرکت سوم سوگل را پیش‌بینی کرد، مچ او را گرفت و با چرخشی سریع تلاش کرد بازویش را کنترل کند.

سوگل وزنش را پایین آورد و پیش از کامل‌شدن حرکت، شانه‌اش را آزاد کرد. آرنجش را به سمت سینه هانا برد، اما هانا به‌موقع فاصله گرفت.

برای چند ثانیه، هر دو بدون حمله روبه‌روی هم ایستادند.

نفس‌هایشان هنوز منظم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل تهاجمی شروع می‌کرد و تلاش داشت پیش از آنکه حریف ریتم خودش را پیدا کند، کنترل مبارزه را به دست بگیرد.

هانا ترجیح می‌داد صبر کند.

ببیند.

محاسبه کند.

سوگل بار دیگر جلو آمد.

این‌بار هانا اجازه داد نزدیک شود.

ضربه اول را منحرف کرد. هنگام ضربه دوم، از کنار بدن سوگل عبور کرد و با فشار شانه، تعادل او را به هم زد.

سوگل یک قدم لغزید، اما نیفتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا سریع برگشت و پایش را پشت ساق او قرار داد. با یک حرکت کنترل‌شده، سوگل را به سمت کف سالن هدایت کرد.

بدن سوگل با صدایی سنگین روی تشک افتاد.

هانا برای مهار روی او خم شد، اما سوگل زانویش را میان بدنشان قرار داد و با فشاری ناگهانی او را عقب راند.

هر دو تقریباً هم‌زمان از زمین بلند شدند.

از پشت شیشه، مانی با هیجان چیزی گفت که صدا به سالن نمی‌رسید. آرمیتا بدون آنکه پلک بزند، حرکات هانا را دنبال می‌کرد.

سوگل لبخند کمرنگی زد.

ـ بد نبود.

هانا نفس آرامی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل این‌بار آهسته‌تر حرکت کرد. به سمت چپ متمایل شد، اما ناگهان مسیرش را تغییر داد. دستش به سمت صورت هانا آمد و هم‌زمان پایش برای ضربه به زانو حرکت کرد.

هانا ضربه بالا را بست، اما ضربه پایین به کناره رانش برخورد کرد.

دردی تیز در عضله‌اش پیچید.

پیش از آنکه عقب برود، سوگل دستش را دور بازوی او حلقه کرد و تلاش کرد هانا را روی زمین بیندازد.

هانا مقاومت نکرد.

اجازه داد حرکت کامل شود، اما در لحظه سقوط بدنش را چرخاند. هر دو روی کف افتادند، ولی هانا از نیروی سوگل استفاده کرد و موقعیت را برگرداند.

یک زانو کنار پهلوی سوگل گذاشت و مچ دستش را روی زمین کنترل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل تلاش کرد بازوی دیگرش را آزاد کند.

هانا فشار را بیشتر کرد، اما نه آن‌قدر که آسیب بزند.

سرگرد صالحی شمارش را آغاز کرد.

ـ یک... دو...

سوگل ناگهان لگنش را چرخاند و با حرکتی قدرتمند از زیر کنترل خارج شد. شانه‌اش به سینه هانا برخورد کرد و او را عقب انداخت.

هر دو دوباره ایستادند.

صدای زنگ پایان راند نخست بلند شد.

ـ توقف!

هانا و سوگل بلافاصله فاصله گرفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به گوشه مشخص‌شده رفت. یکی از مربیان بطری آب را به او داد.

عضله رانش هنوز می‌سوخت، اما آسیب جدی نبود.

از پشت شیشه، آرمیتا دو انگشتش را بالا آورد و سپس به سمت پای راست خودش اشاره کرد؛ یادآوری همان هشدار قبلی.

هانا آرام سر تکان داد.

سرگرد صالحی نکات را روی برگه ثبت می‌کرد. دکتر رهام بیشتر از حرکات، صورت و واکنش‌های آن‌ها را می‌دید.

سوگل در گوشه مقابل ایستاده بود. نفس‌هایش کمی سریع‌تر شده بود، اما هنوز خسته به نظر نمی‌رسید.

زنگ آغاز راند دوم به صدا درآمد.

این‌بار هانا نخستین حرکت را انجام داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله را با دو قدم سریع کم کرد، ضربه‌ای نمایشی به سمت شانه سوگل فرستاد و هنگامی که سوگل دستش را بالا آورد، مسیر ضربه را تغییر داد.

کف دستش به محافظ سینه سوگل برخورد کرد.

سوگل نیم‌قدم عقب رفت.

هانا اجازه نداد دوباره فاصله بسازد. ضربه دوم را به سمت پهلو فرستاد، اما سوگل ساعدش را مقابل آن گرفت.

صدای برخورد دستکش‌ها پشت سر هم در سالن می‌پیچید.

سوگل تلاش کرد هانا را از مرکز محدوده خارج کند. چند حمله کوتاه و سریع انجام داد و او را وادار کرد عقب برود.

هانا نزدیک خط سفید متوقف شد.

سوگل تصور کرد او را در موقعیت نامناسب قرار داده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پای راست حمله کرد.

هانا منتظر همین لحظه بود.

پای ضربه‌زننده را با دست کنترل کرد، بدنش را پایین آورد و با چرخش شانه، مرکز ثقل سوگل را از بین برد.

سوگل روی زمین افتاد.

این‌بار هانا سریع‌تر عمل کرد. پای سوگل را رها کرد، از کنار بدنش عبور کرد و بازوی او را در موقعیت مهار قرار داد.

سوگل دندان‌هایش را روی هم فشرد.

هانا آرام گفت:

ـ تسلیم شو.

سوگل با صدایی کوتاه پاسخ داد:

ـ خوابشو ببین.

رمان بازار
romanbazar.ir

با استفاده از زانوی آزادش ضربه‌ای به پهلوی هانا زد.

حرکت در محدوده مجاز بود، اما قدرت آن بیش از یک تمرین ساده به نظر می‌رسید.

نفس هانا برای لحظه‌ای بند آمد.

فشار دستش کمتر شد و سوگل از فرصت استفاده کرد. بازویش را بیرون کشید، برگشت و با شانه به هانا ضربه زد.

هانا روی کف غلتید و سریع بلند شد.

درد پهلویش حالا با سوزش رانش ترکیب شده بود.

سوگل نزدیک شد.

ـ گفتم این پرونده برای تو نیست.

هانا فک خود را محکم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تمرکزت رو مبارزه نگه دار.

ـ دارم توانایی‌تو ارزیابی می‌کنم.

سوگل حمله کرد.

این‌بار ضربه‌اش مستقیم‌تر و سنگین‌تر بود.

هانا نخستین ضربه را بست، دومی به شانه‌اش برخورد کرد و سومی از کنار چانه‌اش گذشت.

فشار خفیفی از برخورد دستکش روی پوستش حس کرد.

سوگل به‌عمد نزدیک مرز قانونی حرکت می‌کرد. نه آن‌قدر آشکار که تخلف محسوب شود، اما به‌اندازه‌ای که هانا را عصبانی کند.

هانا این را فهمید.

و دقیقاً به همین دلیل عقب کشید.

یک قدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو قدم.

اجازه داد سوگل تصور کند کنترل را به دست آورده است.

سوگل بار دیگر با پای راست حمله کرد.

هانا این‌بار جاخالی نداد. ساعدش را مقابل ضربه قرار داد و بلافاصله فاصله را شکست. دستش را پشت گردن سوگل گذاشت، شانه‌اش را به سینه او چسباند و با چرخشی ناگهانی، هر دو را از مسیر مستقیم خارج کرد.

سوگل برای حفظ تعادل دستش را بالا آورد.

هانا از همان لحظه استفاده کرد.

پایش را پشت پاشنه سوگل قرار داد و او را به زمین انداخت. قبل از اینکه سوگل فرصت برگشت پیدا کند، روی بازویش کنترل گرفت و ساعدش را نزدیک گردن او قرار داد؛ نه برای خفه‌کردن، فقط برای نشان‌دادن برتری کامل.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یک... دو... سه...

سوگل تلاش کرد خارج شود.

ـ چهار...

هانا فشار را ثابت نگه داشت.

ـ پنج!

صدای سوت بلند شد.

ـ امتیاز کامل برای مهرآیین. فاصله بگیرید.

هانا بلافاصله دستش را آزاد کرد و بلند شد.

سوگل چند ثانیه روی زمین ماند و بعد بدون گرفتن دست هانا از جا برخاست.

نگاه او دیگر آرام نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خشم کوتاهی در چشم‌هایش دیده می‌شد؛ خشم کسی که بیش از درد، از دیده‌شدن شکستش ناراحت بود.

زنگ پایان راند دوم بلند شد.

هانا به گوشه خود برگشت.

آرمیتا پشت شیشه با مشت بسته حرکتی شبیه تشویق انجام داد. بردیا دستش را روی شانه او گذاشت تا آرامش کند.

مربی از هانا پرسید:

ـ مشکلی داری؟

ـ نه.

ـ پهلوت؟

ـ قابل تحمله.

ـ اگه درد تیز شد، اعلام کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا آب نوشید.

سوگل در سمت مقابل، حوله را روی صورتش گذاشته بود. مربی چیزی در گوشش گفت، اما او بدون پاسخ حوله را کنار انداخت.

سرگرد صالحی وسط سالن آمد.

ـ راند آخر فقط براساس کنترل و امتیازه. هیچ‌کدوم از شما اجازه ندارید مبارزه رو شخصی کنید. روشنه؟

ـ بله، قربان.

هر دو هم‌زمان پاسخ دادند.

زنگ راند سوم به صدا درآمد.

فضای سالن تغییر کرده بود.

در راند نخست یکدیگر را سنجیده بودند.

در راند دوم، مرزهای توانایی هم را یافته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما راند سوم، دیگر فقط آزمون تکنیک نبود. آزمون خستگی، غرور و توانایی کنترل تصمیم در زیر فشار بود.

هانا پاهایش را روی کف جابه‌جا کرد.

عضله رانش سنگین شده بود. پهلویش هنگام هر نفس عمیق تیر می‌کشید. ضربان قلبش بالا رفته و عرق سردی کنار گردنش نشسته بود.

سوگل نیز خسته بود، اما سعی می‌کرد آن را نشان ندهد.

چند ثانیه هیچ‌کدام حمله نکردند.

فقط حرکت دایره‌ای آرامی داشتند و فاصله را حفظ می‌کردند.

سوگل گفت:

ـ فکر نکن با یه امتیاز پرونده مال تو می‌شه.

هانا پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من برای پرونده نمی‌جنگم.

ـ پس برای چی؟

ـ برای اینکه ببینم زیر فشار چطور تصمیم می‌گیرم.

سوگل لبخند تلخی زد.

ـ همیشه جوابای قشنگ آماده داری.

ـ نه. فقط برخلاف تو وسط مبارزه حرف اضافی نمی‌زنم.

حالت صورت سوگل تغییر کرد.

همان لحظه حمله کرد.

اما این‌بار سرعتش با خشم ترکیب شده بود.

دو ضربه پشت سر هم فرستاد. هانا اولی را دفع کرد، ولی دومی به محافظ شانه‌اش برخورد کرد. سوگل بلافاصله زانویش را بالا آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا کنار رفت.

ضربه از کنار بدنش رد شد.

هانا تلاش کرد فاصله بگیرد، اما سوگل بازویش را گرفت و او را به سمت خود کشید.

شانه‌هایشان به هم برخورد کرد.

سوگل زیر گوشش گفت:

ـ تو فقط چون خودتو بیشتر از چیزی که هستی باور داری اینجایی.

هانا دستش را میان بدنشان قرار داد و او را عقب راند.

ـ حداقل مجبور نیستم بقیه رو کوچیک کنم تا بزرگ به نظر برسم.

سوگل دوباره حمله کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا ضربه را دید، اما دیر واکنش نشان داد.

دستکش سوگل به کناره فکش برخورد کرد.

سرش کمی چرخید و برای لحظه‌ای صدای سالن دور شد.

از پشت شیشه، آرمیتا یک قدم جلو آمد.

سرگرد صالحی با صدای بلند گفت:

ـ کنترل ضربه، شریفی!

سوگل عقب نکشید.

هانا دوباره حالت دفاعی گرفت.

فکش می‌سوخت.

طعم خفیف خون را داخل دهانش حس کرد؛ احتمالاً لبه دندانش به داخل گونه‌اش خورده بود.

خشم مثل حرارتی سریع از سینه‌اش بالا آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای یک ثانیه، فقط یک ثانیه، خواست تمام محاسبات را کنار بگذارد و با تمام قدرت پاسخ بدهد.

اما نگاه دکتر رهام را دید.

روان‌شناس نه به ضربه سوگل، بلکه به واکنش هانا نگاه می‌کرد.

این همان آزمون واقعی بود.

هانا نفس کشید.

خشم را نگه داشت.

اجازه نداد حرکت بعدی‌اش را تعیین کند.

سوگل به سمتش آمد.

هانا عقب نرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست پیش از رسیدن ضربه، زاویه بدنش را تغییر داد. دست سوگل از کنار صورتش عبور کرد. هانا مچ او را گرفت، بدنش را چرخاند و از شتاب خود سوگل برای کشیدن او به جلو استفاده کرد.

سوگل تعادلش را از دست داد، اما هنوز ایستاده بود.

هانا پایش را پشت ساق او قفل کرد و شانه‌اش را به سمت پایین فشار داد.

هر دو روی زمین افتادند.

این‌بار موقعیت آشفته‌تر بود.

سوگل تلاش کرد روی هانا قرار بگیرد. دستش را به سمت گردن او برد، اما هانا بازویش را کنار زد. زانوهایشان روی کف به هم برخورد کرد و صدای نفس‌های بریده‌شان در نزدیکی زمین شنیده می‌شد.

سوگل بازوی هانا را گرفت و پیچاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دندان‌هایش را روی هم فشار داد.

اگر مقاومت مستقیم می‌کرد، ممکن بود مفصلش آسیب ببیند.

به‌جای آن، همراه فشار چرخید، بدنش را به سمت سوگل نزدیک کرد و زاویه دست را شکست.

سپس با پای آزادش فاصله ایجاد کرد و سوگل را کنار زد.

هر دو هم‌زمان بلند شدند.

فقط چهل ثانیه تا پایان راند باقی مانده بود.

صدای سرگرد صالحی آمد:

ـ چهل ثانیه!

سوگل نفس‌زنان گفت:

ـ تمومش کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا جواب نداد.

سوگل با آخرین انرژی حمله کرد.

ضربه اول نمایشی بود.

ضربه اصلی از سمت چپ آمد.

هانا متوجه فریب شد، اما به‌جای عقب‌رفتن، مستقیم وارد فاصله خطرناک شد. ساعدش را مقابل بازوی سوگل قرار داد، شانه‌اش را زیر مرکز بدن او برد و با استفاده از نیروی پاها، تعادلش را کاملاً از بین برد.

سوگل از روی شانه هانا عبور کرد و روی کف افتاد.

صدای سنگین برخورد بدنش در سالن پیچید.

هانا بلافاصله زانو زد، مچ دست سوگل را گرفت و بازویش را روی زمین مهار کرد. زانوی دیگرش نزدیک شانه او قرار گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل تلاش کرد حرکت کند.

نتوانست.

هانا نفس‌زنان گفت:

ـ حرکت نکن.

سوگل با خشم تقلا کرد.

فشار روی بازویش بیشتر شد.

ـ ده ثانیه!

هانا کنترل را حفظ کرد.

سوگل ناگهان دست آزادش را به سمت صورت هانا برد.

حرکتی سریع و خارج از موقعیت مجاز که می‌توانست با انگشت به چشم یا بینی او برخورد کند.

هانا سرش را کنار کشید و مچ دومش را هم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اکنون هر دو دست سوگل کنترل شده بود.

- پنج... چهار...

سوگل هنوز تقلا می‌کرد.

- سه... دو... یک!

صدای زنگ بلند شد.

- توقف!

هانا بلافاصله دست‌هایش را آزاد کرد و بلند شد.

سوگل چند لحظه روی زمین ماند.

نفس‌های هردو سنگین بود.

عرق از کنار شقیقه هانا پایین می‌آمد و پهلویش با هر دم درد می‌گرفت. داخل گونه‌اش هنوز طعم خون داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرگرد صالحی وارد محدوده شد.

ـ دست بدید.

سوگل از زمین بلند شد.

برای لحظه‌ای به دست هانا نگاه کرد.

سپس دستکش او را فشرد.

نه لبخندی در کار بود و نه احترام آشکاری؛ فقط پذیرشی اجباری که مبارزه تمام شده است.

سرگرد گفت:

ـ ارزیابی تموم شد. نتیجه بعد از بررسی فیلم و گزارش داورها اعلام می‌شه.

سوگل دستش را رها کرد.

هنگام عبور از کنار هانا، آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این فقط مرحله اول بود.

هانا بدون نگاه‌کردن به او پاسخ داد:

ـ می‌دونم.

سوگل از محدوده خارج شد.

آرمیتا تقریباً بلافاصله از اتاق کنترل بیرون آمد و به سمت هانا رفت.

ـ بذار صورتتو ببینم.

هانا گفت:

ـ چیزیم نیست.

آرمیتا چانه‌اش را گرفت و صورتش را به سمت نور چرخاند.

ـ کنار فکت قرمز شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تا فردا خوب می‌شه.

ـ اون ضربه زیادی محکم بود.

ـ کنترلش رو از دست داد.

آرمیتا با عصبانیت به سمت رختکن سوگل نگاه کرد.

ـ منم می‌تونم کنترل خیلی چیزا رو از دست بدم.

هانا دستش را گرفت.

ـ گفتم واردش نشو.

بردیا و مانی هم نزدیک شدند.

مانی با هیجان گفت:

ـ اون حرکت آخرت فوق‌العاده بود. من اصلاً نفهمیدم چطور انداختیش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ الان وقت گزارش مسابقه نیست.

مانی فوراً ساکت شد.

بردیا بطری آب به هانا داد.

ـ شونه‌ت سالمه؟

هانا بازویش را آرام حرکت داد.

ـ کمی کشیده شده.

ـ برو پزشک ببینتش.

ـ لازم نیست.

آرمیتا گفت:

ـ لازم هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا دست به سینه ایستاد.

ـ یا خودت می‌ری، یا من بلندت می‌کنم می‌برم.

مانی زیر لب گفت:

ـ این یکی از مبارزه قبلی هم جذاب‌تر می‌شه.

بردیا او را از شانه گرفت و عقب برد.

ـ بیا بریم قبل از اینکه تو هم ارزیابی رزمی بشی.

هانا با آرمیتا به سمت بخش پزشکی حرکت کرد.

هنگام عبور، چشمش دوباره به صفحه بزرگ انتهای سالن افتاد که تصویر آکادمی آوای زرین هنوز روی آن ثابت مانده بود.

ساختمانی مجلل در نیاوران.

رمان بازار
romanbazar.ir

مدیری به نام دانیال فرهمند.

مدرس ویولنی به نام یاسین رادمان.

و مسیری ناشناخته که شاید از میان صداهای آرام سازها، به قلب تاریک‌ترین شبکه‌ای می‌رسید که سازمان با آن روبه‌رو شده بود.

آرمیتا کنار او گفت:

ـ به چی نگاه می‌کنی؟

هانا چشم از تصویر برنداشت.

ـ به در ورودی.

ـ ورودی چی؟

ـ جایی که هیچ‌کس نمی‌دونه پشتش دقیقاً چه خبره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوز می‌تونی کنار بکشی.

هانا پس از چند ثانیه نگاهش را از تصویر گرفت.

ـ تازه مرحله اول تموم شده.

آرمیتا آهی کشید.

ـ دقیقاً از همین می‌ترسم.

هانا همراه او از سالن خارج شد.

اما پیش از بسته‌شدن در، برای آخرین بار به تصویر آکادمی نگاه کرد.

در ظاهر، فقط یک مرکز موسیقی بود.

جایی برای یادگرفتن نت‌ها، تمرین ساز و اجرای قطعات کلاسیک.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما در پرونده لوسیفر، هیچ‌چیز همان چیزی نبود که در ظاهر دیده می‌شد.

و هانا هنوز نمی‌دانست اگر روزی از درهای آکادمی آوای زرین عبور کند، فقط وارد یک کلاس موسیقی نمی‌شود.

وارد بازی مردانی می‌شود که سال‌ها بود صدای نزدیک‌شدن قانون را پیش از همه می‌شنیدند.
رمان پرونده‌ی شیطان

پارت سوم: هفت روز پیش از تاریکی

درِ بخش پزشکی هنوز کاملاً پشت سر هانا بسته نشده بود که بلندگوی داخلی سازمان، نام او و سوگل را اعلام کرد.

صدای خشک و رسمی منشی سرهنگ در راهروی طبقه منفی سه پیچید:

ـ سروان مهرآیین و سروان شریفی، پانزده دقیقه دیگر در بخش ارزیابی شناختی حاضر شوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا که مشغول قراردادن کیسه یخ روی کنار فک هانا بود، دستش در هوا متوقف شد.

ـ پانزده دقیقه دیگه؟

هانا حوله کوچکی را که دور کیسه یخ پیچیده شده بود، از دست او گرفت.

ـ ظاهراً تصمیم گرفتن امروز همه امتحان‌ها رو تموم کنن.

ـ تو همین الان از یه مبارزه سه‌راندی اومدی بیرون.

ـ می‌دونم.

ـ پهلوت درد می‌کنه، شونه‌ت کشیده شده و کنار فکت هم قرمز شده.

هانا کیسه یخ را برای چند ثانیه روی صورتش نگه داشت.

ـ هنوز می‌تونم فکر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واقعاً مطمئنی؟

هانا بی‌حالت گفت:

ـ تا وقتی صدای تو رو تحمل می‌کنم، یعنی مغزم سالمه.

آرمیتا دهانش را باز کرد تا جواب بدهد، اما پزشک واحد که مشغول ثبت نتیجه معاینه بود، خنده‌اش را با سرفه‌ای کوتاه پنهان کرد.

ـ آسیب جدی وجود نداره. فقط ضرب‌دیدگی سطحی و کشیدگی خفیف عضله‌ست. ولی اگه درد شونه بیشتر شد، باید ارزیابی متوقف بشه.

هانا از تخت پایین آمد.

ـ بیشتر نمی‌شه.

پزشک خودکارش را روی میز گذاشت.

ـ این رو بدن شما تعیین می‌کنه، نه اراده‌تون.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا فوری گفت:

ـ بالاخره یکی پیدا شد حرف منو بزنه.

هانا مانتویش را از روی صندلی برداشت و پوشید.

ـ نتیجه مبارزه مشخص شد؟

ـ هنوز نه.

ـ سوگل کجاست؟

آرمیتا با اشاره سر به اتاق کناری گفت:

ـ دکتر داره مچ دستش رو بررسی می‌کنه. ظاهراً حرکت آخرت باعث شده کمی درد بگیره.

هانا برای لحظه‌ای ساکت شد.

او قصد آسیب‌زدن به سوگل را نداشت. در ثانیه‌های پایانی فقط می‌خواست کنترل مبارزه را حفظ کند. بااین‌حال

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانست در آن لحظات، هر دو بیش از اندازه به مرز یک تمرین ساده نزدیک شده بودند.

آرمیتا حالت صورتش را دید.

ـ نگرانش شدی؟

ـ نه.

ـ دروغ بدی بود.

هانا بند کیفش را روی شانه انداخت.

ـ نمی‌خواستم صدمه ببینه.

ـ اونم نمی‌خواست صورتت رو نوازش کنه. ضربه آخرش عمدی بود.

ـ کنترلش رو از دست داد.

ـ و تو از دست ندادی. همین فرق شماست.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نگاه کوتاهی به دوستش انداخت.

ـ هنوز هیچ نتیجه‌ای اعلام نشده.

ـ لازم نیست اعلام کنن. من دیدم.

ـ تو داور نبودی.

ـ ولی چشم دارم.

هانا به سمت در رفت.

آرمیتا پشت سرش گفت:

ـ منم باهات میام.

ـ اجازه ورود نداری.

ـ تا جلوی بخش میام.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون ممکنه وسط راه غش کنی.

هانا ایستاد و با حالتی خونسرد به او نگاه کرد.

ـ من هیچ‌وقت غش نکردم.

ـ هرچیزی یه بار اولی داره.

ـ آرمیتا.

ـ باشه، باشه. فقط تا آسانسور.

آن‌ها از بخش پزشکی بیرون آمدند. سوگل چند لحظه بعد از اتاق کناری خارج شد. مچ دست راستش با باند کشی بسته شده بود، اما حالت صورتش هیچ نشانی از درد نداشت.

نگاهش روی کبودی کنار فک هانا افتاد و برای لحظه‌ای مکث کرد.

هانا هم به مچ بسته‌شده او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ‌کدام چیزی نگفتند.

آرمیتا میان آن دو ایستاد و زیر لب گفت:

ـ خیلی خوبه که همه‌مون بالغ و منطقی هستیم.

سوگل بی‌اعتنا از کنارشان عبور کرد.

آرمیتا آهسته ادامه داد:

ـ البته بعضی‌هامون فقط از نظر شناسنامه‌ای.

هانا بازویش را گرفت.

ـ بس کن.

ـ من که اسم کسی رو نیاوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بخش ارزیابی شناختی در قسمت دیگری از ساختمان قرار داشت؛ جایی که حتی بیشتر نیروهای عملیاتی هم اجازه ورود آزادانه به آن را نداشتند.

راهرویی باریک با دیوارهای سفید، نورهای تند و درهایی بدون پلاک.

هانا و سوگل ساعت، تلفن، گیره مو، زیورآلات و تمام وسایل شخصی خود را تحویل دادند. سپس هرکدام لباس یک‌شکل خاکستری پوشیدند و مقابل دری فلزی منتظر ماندند.

سرگرد صالحی چند دقیقه بعد وارد شد.

ـ مرحله دوم، ارزیابی شناختی چندلایه‌ست. آزمون شامل حافظه، تحلیل تناقض، تصمیم‌گیری در فشار زمانی، تشخیص دروغ و کنترل توجه می‌شه.

سوگل پرسید:

ـ مدت آزمون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ معلوم نیست.

ـ محدوده زمانی نداره؟

ـ شما از لحظه ورود نمی‌دونید آزمون چه زمانی شروع یا تمام می‌شه.

هانا نگاهش را به در فلزی دوخت.

سرگرد ادامه داد:

ـ هر چیزی که می‌بینید، می‌شنوید یا از شما خواسته می‌شه، ممکنه بخشی از آزمون باشه. امکان داره بعضی اطلاعات اشتباه، ساختگی یا عمداً ناقص باشن. شما باید بدون دسترسی به یادداشت، اطلاعات درست رو حفظ و براساس اون‌ها تصمیم‌گیری کنید.

سوگل گفت:

ـ آزمون مشترکه؟

ـ در بخش‌هایی بله؛ ولی نمره‌ها جدا ثبت می‌شن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرگرد صالحی کارت خود را مقابل دستگاه گرفت.

در باز شد.

پشت آن، اتاقی کاملاً سفید قرار داشت.

نه پنجره‌ای وجود داشت، نه ساعت و نه حتی یک خط اضافه روی دیوارها. در مرکز اتاق دو صندلی فلزی دیده می‌شد و مقابل هر صندلی صفحه نمایشی بزرگ قرار داشت.

سرگرد گفت:

- وارد بشید.

هانا و سوگل روی صندلی‌ها نشستند.

بند باریکی به انگشت اشاره هرکدام متصل شد تا ضربان قلب و واکنش‌های جسمی آن‌ها را ثبت کند. هدفونی روی گوششان قرار گرفت و نور اتاق به‌آرامی کم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی خنثی در هدفون هانا گفت:

«مرحله نخست آغاز شد.»

روی صفحه، چهره مردی ظاهر شد.

مرد حدوداً چهل‌ساله بود؛ موهای مشکی، چشمان قهوه‌ای و زخمی باریک کنار ابروی چپ داشت.

زیر تصویر فقط برای سه ثانیه اطلاعاتی نوشته شد:

بهنام ذاکری ـ ۴۱ ساله ـ حسابدار ـ متأهل ـ خودروی سفید ـ حساسیت دارویی به پنی‌سیلین

تصویر عوض شد.

زنی جوان.

سحر شایان ـ ۲۹ ساله ـ پرستار ـ مجرد ـ ساکن کرج ـ برادر زندانی

تصویر بعدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی سالخورده.

بعد زنی میانسال.

سپس نوجوانی هفده‌ساله.

چهره‌ها پشت سر هم می‌آمدند. کنار هرکدام چند اسم، عدد، شغل، نسبت خانوادگی، نشانی، ویژگی ظاهری یا سابقه پزشکی دیده می‌شد.

هر تصویر فقط سه ثانیه روی صفحه باقی می‌ماند.

هانا در ابتدا تلاش کرد همه‌چیز را جداگانه حفظ کند، اما خیلی زود فهمید تعداد اطلاعات بیشتر از آن است که بتواند به شکل معمولی به خاطر بسپارد.

پس در ذهنش اتاق‌هایی ساخت.

برای هر فرد یک مکان.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهنام ذاکری را پشت فرمان خودروی سفید گذاشت و روی داشبوردش یک آمپول پنی‌سیلین شکست.

سحر شایان را با لباس پرستاری جلوی در زندان تصور کرد.

مرد سالخورده را در ایستگاه قطار نشاند.

اطلاعات به تصویر تبدیل شدند.

تصویرها به مسیر.

مسیر به حافظه.

پس از چهل چهره، صفحه ناگهان خاموش شد.

صدای انفجار بلندی داخل هدفون پیچید.

نور قرمز در اتاق روشن شد.

صدای زنی وحشت‌زده فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کمک کنید! در رو باز کنید!

هانا ناخودآگاه سرش را به سمت چپ چرخاند، اما چیزی جز دیوار سفید ندید.

صدای خنثی سیستم گفت:

«مظنون شماره دوازده در حال فرار است. هویت او را اعلام کنید.»

هانا تصاویر را در ذهنش مرور کرد.

شماره دوازده زنی با روسری زرد بود.

اما اسم؟

مسیر ذهنی را از ابتدا پیمود.

اتاق دوازدهم.

زنی کنار یک قفس پرنده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نسترن ساعی. سی‌وسه ساله. مترجم.

«خودروی مظنون؟»

ـ پژو نقره‌ای.

«فرد مرتبط با او؟»

ـ پدرش. جلال ساعی. سابقه قاچاق ارز.

چراغ سبز کوتاهی روشن شد.

صدای فریاد قطع شد، اما بلافاصله چند صدا هم‌زمان داخل هدفون شروع به صحبت کردند.

یک مرد اعداد حساب بانکی می‌خواند.

زنی نشانی یک ساختمان را تکرار می‌کرد.

کودکی گریه می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صفحه هم‌زمان نقشه پیچیده‌ای از خیابان‌های تهران ظاهر شد. چند نقطه با رنگ‌های مختلف چشمک می‌زدند.

سیستم گفت:

«یک خودرو حامل مواد منفجره در یکی از سه مسیر حرکت می‌کند. اطلاعات شاهدان را بررسی کنید.»

سه تصویر ظاهر شد.

شاهد اول گفت خودرو مشکی بوده و از غرب به شرق حرکت می‌کرده است.

شاهد دوم ادعا کرد راننده زن بوده و خودرو از تونل خارج شده است.

شاهد سوم گفت هیچ خودروی مشکی‌ای ندیده، اما صدای بوق ممتد از سمت شمال شنیده است.

هم‌زمان روی صفحه، پرونده کوتاه سه شاهد نمایش داده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی کوررنگی داشت.

دیگری از فاصله بسیار دور صحنه را دیده بود.

سومی طبق اطلاعات قبلی، در ساعت اعلام‌شده باید در بیمارستان بستری می‌بود.

زمان معکوس از سی ثانیه شروع شد.

هانا به نقشه خیره ماند.

اطلاعات بیش از حد بود.

صداها اجازه تمرکز نمی‌دادند.

ضربان قلبش بالا رفته بود و چراغ قرمز با سرعت چشمک می‌زد.

او چشم‌هایش را بست.

صدای محیط را به لایه‌های جدا تقسیم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه کودک بی‌اهمیت بود.

اعداد حساب بانکی تله بودند.

نشانی زن با یکی از مسیرهای نقشه هماهنگ بود.

شاهد سوم دروغ می‌گفت؛ چون طبق پرونده، در بیمارستان بود.

شاهد اول کوررنگی داشت و ممکن بود رنگ خودرو را اشتباه دیده باشد، اما مسیر حرکتش می‌توانست درست باشد.

شاهد دوم از تونل گفته بود.

دو مسیر نقشه تونل داشتند.

یکی از غرب به شرق.

ـ مسیر دوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیستم پرسید:

«مبنای تصمیم؟»

هانا پاسخ داد:

ـ اطلاعات شاهد سوم غیرممکنه. رنگ اعلام‌شده شاهد اول قابل اعتماد نیست، ولی جهت حرکتش با نشانی صوتی و وجود تونل در مسیر دوم هم‌خوانی داره.

زمان در ثانیه چهار متوقف شد.

چراغ سفید دوباره روشن شد.

هانا نفسش را آرام بیرون داد.

از سمت دیگر اتاق نمی‌توانست صفحه سوگل را ببیند، اما صدای نفس‌های او را در فاصله کوتاه میان دو آزمون می‌شنید.

مرحله بعدی بدون هشدار آغاز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صفحه تصویر یک اتاق بازجویی دیده شد.

مردی روی صندلی نشسته بود و می‌گفت:

ـ من اون شب توی انبار نبودم.

هم‌زمان اطلاعاتی درباره ضربان قلب، حرکت چشم و لحن صدایش نمایش داده می‌شد. سپس تصویر دوم از همان مرد پخش شد، اما این‌بار جمله متفاوتی می‌گفت.

هانا باید تشخیص می‌داد کدام نسخه دست‌کاری شده و کدام واکنش واقعی است.

هر بار که پاسخ می‌داد، سؤال پیچیده‌تر می‌شد.

در مرحله‌ای، صدای بازجو با تصویر هماهنگ نبود.

در مرحله دیگر، دو ویدئو تنها در یک پلک‌زدن تفاوت داشتند.

سپس صفحه به چهار بخش تقسیم شد و چهار گفت‌وگو به‌طور هم‌زمان پخش شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از هانا خواسته شد جمله دروغ هر فرد، نام فرد شماره بیست‌وهفت، پلاک خودرویی که سه دقیقه قبل دیده بود و آخرین عدد حساب بانکی خوانده‌شده در هدفون را هم‌زمان اعلام کند.

برای نخستین بار، ذهنش به مرز اشباع رسید.

رشته اطلاعات درون سرش گره خورد.

پلاک با شماره پرونده مخلوط شد.

نام مرد شماره بیست‌وهفت پشت صدای گریه کودک گم شد.

عرق سردی روی کمرش نشست.

روی صفحه نوشته شد:

پانزده ثانیه

هانا دست‌هایش را روی ران‌هایش مشت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس کشید.

یک بار.

دو بار.

اتاق‌های ذهنی‌اش را دوباره ساخت.

پلاک در پارکینگ.

نام مرد داخل آسانسور.

عدد حساب روی در ورودی.

جمله دروغ پشت پنجره.

ـ جمله سوم در گفت‌وگوی دوم دروغه. فرد شماره بیست‌وهفت، فرهاد رستگار بود. پلاک خودرو ایران ۶۸، ۴۲۱ ب ۹۱. عدد پایانی حساب ۷۳۴۶.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپس جمله‌ای ظاهر شد:

«پاسخ ثبت شد.»

هانا نمی‌دانست درست جواب داده یا نه.

فرصتی هم برای فکرکردن پیدا نکرد.

ناگهان تمام چراغ‌ها خاموش شدند.

هدفون از روی گوشش برداشته شد.

در تاریکی مطلق، صدای بازشدن در آمد.

مردی فریاد زد:

ـ سریع بلند شید! ساختمان دچار نقص امنیتی شده!

دستی بازوی هانا را گرفت.

هانا بلافاصله مچ فرد را چرخاند و خودش را آزاد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای سرگرد صالحی آمد:

ـ مهرآیین، وقت نداریم! یکی از نیروها اطلاعات پرونده رو خارج کرده. باید همراه من بیای.

هانا در تاریکی گفت:

ـ کد شناسایی.

ـ الان وقت این بازی‌ها نیست.

ـ کد شناسایی امروز.

مرد مکث کرد.

همین مکث کافی بود.

هانا عقب رفت.

ـ شما سرگرد صالحی نیستید.

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغ‌ها روشن شدند.

مردی با لباس سرگرد مقابلش ایستاده بود، اما چهره‌اش برای هانا ناآشنا بود.

در سمت دیگر، سوگل درحال حرکت به سمت در بود. با روشن‌شدن چراغ‌ها متوقف شد و فهمید بخش تازه‌ای از آزمون را اشتباه کرده است.

مرد ناشناس بدون تغییر حالت گفت:

ـ مرحله دوم تمام شد.

اما هنوز تمام نشده بود.

لحظه‌ای بعد، صدای شلیک از پشت در آمد.

مرد روی زمین افتاد.

ماده قرمزرنگی از زیر لباسش پخش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا برای کمتر از یک ثانیه تصور کرد اتفاق واقعی است. زانو زد، نبض گردنش را بررسی کرد و هم‌زمان نگاهش به در و مسیرهای احتمالی حمله بود.

مرد ناگهان چشم باز کرد.

ـ حالا تموم شد.

هانا دستش را عقب کشید و با عصبانیت کنترل‌شده‌ای به او نگاه کرد.

ـ نمایش خیلی خوبی بود.

مرد لبخند نزد.

ـ واکنش شما هم بد نبود.

آن‌ها پس از خروج از اتاق سفید، حتی اجازه صحبت با یکدیگر پیدا نکردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل به اتاقی در سمت راست هدایت شد و هانا را از راهروی دیگری عبور دادند.

هیچ‌کس نتیجه آزمون را نگفت.

هانا نمی‌دانست پاسخ‌هایش چند درصد درست بوده‌اند. فقط می‌دانست مغزش از شدت فشار سنگین شده و خطوط سفید راهرو مقابل چشم‌هایش حرکت می‌کنند.

انتهای راهرو، دری مشکی قرار داشت.

نه دستگیره داشت، نه پنجره و نه هیچ علامتی.

سرگرد صالحی آنجا منتظرش بود.

ـ مرحله سوم، آخرین ارزیابی امروزه.

هانا پرسید:

ـ موضوع؟

ـ مقاومت هویتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دقیق‌تر؟

سرگرد کارت خود را مقابل دستگاه گرفت.

ـ نمی‌تونم توضیح بدم.

در باز شد.

پشت آن راهرویی تاریک بود.

سرگرد گفت:

ـ از لحظه ورود، شما دیگر سروان هانا مهرآیین نیستید.

هانا به او نگاه کرد.

ـ هویت جایگزین؟

ـ داخل اتاق اعلام می‌شه.

ـ مدت آزمون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نامشخص.

ـ امکان توقف؟

سرگرد چند ثانیه سکوت کرد.

ـ فقط اگه رمز خروج رو بگید.

ـ رمز چیه؟

ـ نام واقعی خودتون.

هانا مفهوم حرفش را فهمید.

اگر تحت فشار نام واقعی‌اش را می‌گفت، آزمون پایان می‌یافت و احتمالاً مردود می‌شد.

سرگرد ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هر چیزی که داخل می‌بینید، بخشی از ارزیابیه. ولی بدن شما تفاوت میان واقعی و ساختگی رو همیشه تشخیص نمی‌ده. مطمئنید ادامه می‌دید؟

هانا به تاریکی پشت در نگاه کرد.

ـ بله.

ـ از این لحظه نام شما «روناک سهرابی» است. بیست‌وهفت ساله، مترجم آزاد، پدر فوت‌شده، مادر ساکن ترکیه، بدون خواهر و برادر. به اتهام سرقت اطلاعات از یک شرکت خصوصی بازداشت شدید. هیچ ارتباطی با پلیس ندارید.

هانا اطلاعات را در ذهنش ثبت کرد.

ـ روناک سهرابی.

ـ وارد بشید.

هانا قدم در راهرو گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در پشت سرش بسته شد.

چند ثانیه بعد، چیزی روی سرش کشیده شد. دو نفر بازوهایش را گرفتند و پیش از آنکه فرصت مقاومت پیدا کند، دستانش را پشت کمر بستند.

صدایی خشن کنار گوشش گفت:

ـ حرکت اضافه کنی، بدتر می‌شه.

هانا واکنش فیزیکی نشان نداد.

او دیگر هانا نبود.

روناک سهرابی بود.

زنی که هیچ آموزشی ندیده، اما باید به اندازه کافی مقاوم می‌بود که پوشش خود را حفظ کند.

او را روی صندلی فلزی نشاندند و پوشش سرش را برداشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق کوچک، تاریک و مرطوب بود. یک لامپ زرد بالای سرش آویزان بود و مردی با پیراهن مشکی مقابلش نشسته بود.

روی میز، عکسی از هانا با لباس پلیس قرار داشت.

مرد عکس را برداشت.

ـ این تویی؟

هانا به تصویر نگاه کرد.

ـ نه.

ـ خوب نگاه کن.

ـ نگاه کردم.

مرد عکس دیگری روی میز انداخت.

تصویر خانه خانواده مهرآیین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان نمای سنگ روشن، بالکن کوچک و خودروهای پارک‌شده مقابل ساختمان.

برای نخستین بار چیزی سرد درون شکم هانا پیچید.

مرد گفت:

ـ اینجا رو می‌شناسی؟

ـ نه.

ـ مطمئنی؟

ـ بله.

تصویر سوم.

مادرش هنگام خروج از مدرسه.

تصویر چهارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر پنجم.

پدرش مقابل مغازه.

نفس هانا برای لحظه‌ای سنگین شد، اما چهره‌اش را بی‌حالت نگه داشت.

این عکس‌ها واقعی بودند.

احتمالاً خود سازمان برای ارزیابی جمع‌آوری‌شان کرده بود، اما دیدن خانواده‌اش روی میز یک بازجوی ساختگی، چیزی را درونش به خشونت بیدار می‌کرد.

مرد گفت:

ـ اسم خواهرت چیه؟

هانا به چشم‌های او نگاه کرد.

ـ من خواهر ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد لبخند زد.

ـ روناک، ما می‌دونیم تو کی هستی.

ـ پس چرا از من می‌پرسید؟

سیلی ناگهانی نبود؛ ضربه‌ای محاسبه‌شده با کف دست بود که صورت هانا را به طرفی چرخاند. شدت آن محدود بود، اما به دلیل ضربه قبلی سوگل، درد تیزی در فکش پیچید.

مرد دوباره پرسید:

ـ اسم خواهرت چیه؟

هانا صورتش را به‌آرامی برگرداند.

ـ من خواهر ندارم.

نور اتاق خاموش شد.

صدای جیغ دختری از بلندگو پخش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی شبیه رها.

ـ هانا! هانا کمکم کن!

تمام عضلات بدنش منقبض شدند.

ذهنش می‌دانست صدا ساختگی است.

اما قلبش نپذیرفت.

جیغ دوباره تکرار شد.

ـ هانا!

مرد در تاریکی گفت:

ـ فقط اسمت رو بگو تا تموم بشه.

هانا ناخن‌هایش را در کف دست فرو برد.

او روناک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روناک خواهری نداشت.

روناک نمی‌دانست هانا چه کسی است.

ـ نمی‌دونم درباره چی حرف می‌زنید.

نور روشن شد.

مرد دیگری وارد اتاق شد و پوشه‌ای مقابل بازجو گذاشت.

ـ همکاری نمی‌کنه.

بازجو پوشه را باز کرد.

ـ پس روش دیگه‌ای امتحان می‌کنیم.

در صفحه نمایش کوچکی که روی دیوار نصب شده بود، تصویر زنده‌ای پخش شد.

پدر هانا داخل مغازه‌اش بود و مشغول چیدن جعبه‌های ساعت روی ویترین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان تصویر با ساعت همان روز هماهنگ بود.

این فیلم ضبطشده قدیمی نبود.

پخش زنده بود.

بازجو تلفنی را روی میز گذاشت.

ـ یه تماس کافیه تا مغازه آتیش بگیره.

هانا به صفحه نگاه نکرد.

ـ من اون مرد رو نمی‌شناسم.

ـ خیلی خوب.

مرد دکمه‌ای روی تلفن فشار داد.

در تصویر، مردی ناشناس وارد مغازه پدرش شد.

هانا ضربان قلبش را در گوش‌هایش می‌شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناشناس دستش را داخل کت برد.

هانا تمام نیروی خود را صرف کرد تا از صندلی بلند نشود.

مرد ناشناس به سمت پیشخوان رفت و چیزی بیرون آورد.

یک پاکت.

آن را به حمید تحویل داد و بیرون رفت.

بازجو لبخند زد.

ـ فکر کردی قراره اسلحه بکشه؟

هانا چیزی نگفت.

ـ ترسیدی.

ـ هرکسی از دیدن فیلم آدمای غریبه گیج می‌شه.

بازجو به مانیتور ضربان قلب نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ضربانت صدو هفده‌ست.

ـ دستامو باز کنید، کمتر می‌شه.

مرد کمی به جلو خم شد.

ـ اسم واقعی‌ت چیه؟

ـ روناک سهرابی.

ـ شغلت؟

ـ مترجم آزاد.

ـ محل تولد؟

ـ شیراز.

ـ اسم مادرت؟

ـ پروانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کجا زندگی می‌کنه؟

ـ ازمیر.

ـ خواهرت؟

ـ ندارم.

سؤال‌ها سریع‌تر شدند.

گاهی همان سؤال را با فاصله چند دقیقه و شکلی متفاوت می‌پرسیدند.

گاهی عمداً اطلاعات غلط وارد می‌کردند.

ـ پدرت در آنکارا فوت کرد؟

ـ استانبول.

ـ مادرت در آنتالیاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ازمیر.

ـ برادرت چند سالشه؟

ـ برادر ندارم.

ـ اسم واقعی‌ت؟

ـ روناک سهرابی.

چراغ‌ها خاموش و روشن می‌شدند.

صداهای بلندی پخش می‌شد.

گاهی برای مدت طولانی هیچ‌کس حرف نمی‌زد و فقط صدای چکه آب شنیده می‌شد. سپس بدون هشدار بازجویی دوباره شروع می‌شد.

زمان معنای خود را از دست داد.

هانا نمی‌دانست بیست دقیقه گذشته یا سه ساعت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در مرحله‌ای، آرمیتا را وارد اتاق کردند.

دست‌هایش بسته و گوشه لبش خون‌آلود بود.

هانا برای لحظه‌ای واقعاً باور کرد اوست.

آرمیتا با صدایی لرزان گفت:

ـ هانا، تمومش کن. فقط اسم خودتو بگو.

بازجو گفت:

ـ دوستت قبلاً اعتراف کرده.

هانا به چهره آرمیتا نگاه کرد.

چشم‌ها همان بود.

صدا همان بود.

حتی خراش قدیمی کنار ابرویش وجود داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما یک چیز اشتباه بود.

آرمیتای واقعی وقتی مضطرب می‌شد، انگشت شست دست چپش را روی مفصل اشاره می‌کشید. این زن چنین حرکتی نداشت.

گریم و شباهت عالی بود.

ولی او آرمیتا نبود.

هانا گفت:

ـ من این زن رو نمی‌شناسم.

زن فریاد زد:

ـ هانا!

ـ اسم من روناکه.

بازجو با خشم صندلی را عقب زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تمامش کنید!

دو نفر وارد شدند.

یکی سر هانا را عقب نگه داشت و دیگری سرنگی مقابل چشمش گرفت.

ـ آخرین فرصت.

هانا به مایع شفاف داخل سرنگ نگاه کرد.

می‌دانست احتمالاً سرم نمکی یا ماده‌ای بی‌خطر است.

اما نمی‌توانست مطمئن باشد.

سوزن وارد بازویش شد.

چند ثانیه بعد، سرش سنگین شد.

دیدش کمی تار شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماده واقعاً اثری داشت؛ شاید آرام‌بخشی با دوز بسیار پایین که فقط تمرکز را مختل می‌کرد.

بازجو آرام پرسید:

ـ اسمت چیه؟

زبان هانا سنگین شده بود.

ذهنش میان هانا و روناک سرگردان بود.

تصویر مادرش.

صدای رها.

بوی قهوه کافه پریا.

لبخند پدرش.

همه در ذهنش شناور بودند.

ـ اسمت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایش حرکت کرد.

برای لحظه‌ای نام خودش تا پشت دندان‌هایش بالا آمد.

هانا...

چشم‌هایش را بست.

نه.

اینجا هانا وجود نداشت.

ـ روناک... سهرابی.

ـ مأموری؟

ـ نه.

ـ خواهرت رهاست؟

ـ خواهر... ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سرهنگ نادری رو می‌شناسی؟

ـ نه.

ـ گروه لوسیفر؟

هانا چشم باز کرد.

بازجو برای نخستین بار نام پرونده را گفته بود.

ـ نمی‌دونم چیه.

ـ برای پیداکردنش فرستادنت.

ـ من مترجمم.

مرد چند ثانیه به او نگاه کرد.

سپس از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتی مطلق برقرار شد.

او سرش را پایین انداخت. نفس‌هایش بی‌نظم و بدنش سرد شده بود. دست‌های بسته‌شده‌اش بی‌حس بودند و درد پهلویش بیشتر شده بود.

چند دقیقه بعد، صدای قفل آمد.

در باز شد.

سرهنگ نادری وارد شد.

ـ هانا، آزمون تموم شده.

هانا سرش را بالا آورد.

مغزش دستور می‌داد به او اعتماد کند، اما آزمون هنوز ممکن بود ادامه داشته باشد.

سرهنگ نزدیک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دست‌هاشو باز کنید.

یکی از نیروها طناب‌ها را باز کرد.

سرهنگ گفت:

ـ می‌تونی بلند شی؟

هانا به صورتش نگاه کرد.

ـ اسم من روناک سهرابیه.

برای نخستین بار، رضایت کوتاهی در نگاه سرهنگ دیده شد.

ـ رمز خروج رو نگفتی. آزمون واقعاً تموم شده، سروان مهرآیین.

چراغ‌های اصلی روشن شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوارهای مرطوب و کهنه اتاق در یک لحظه تغییر نکردند، اما وقتی نور کامل روی آن‌ها افتاد، هانا متوجه شد تمام صحنه فقط یک دکور حرفه‌ای بوده است.

زن شبیه آرمیتا بدون گریم از در دیگری خارج شد.

مرد بازجو هدفونش را برداشت.

تصویر زنده مغازه پدر نیز خاموش شد.

هانا هنوز روی صندلی نشسته بود.

سرهنگ نادری مقابلش زانو زد.

ـ حالت خوبه؟

هانا چند ثانیه طول کشید تا بتواند خودش را دوباره با نام واقعی‌اش بشناسد.

ـ بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ماده‌ای که تزریق شد، دوز بسیار پایین آرام‌بخش کوتاه‌اثر بود. پزشک بیرون منتظره.

هانا به جای سوزن روی بازویش نگاه کرد.

ـ آرمیتا؟

ـ سالمه. بیرون این بخش منتظرته.

ـ خانواده‌م؟

ـ هیچ خطری تهدیدشون نمی‌کنه. فیلم مغازه با هماهنگی واحد مراقبت گرفته شد. مردی که وارد شد، مأمور خودمون بود.

هانا سرش را به دیوار تکیه داد.

خشم، آسودگی و خستگی هم‌زمان درونش جریان داشتند.

ـ آزمون سنگینی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرهنگ به‌آرامی گفت:

ـ چیزی که داخل شبکه باهاش روبه‌رو می‌شی، ممکنه خیلی سنگین‌تر باشه.

هانا به چشمان او نگاه کرد.

ـ قبول شدم؟

ـ نتیجه نهایی بعد از بررسی اعلام می‌شه.

ـ از چهره‌تون معلومه.

سرهنگ از جا بلند شد.

ـ هنوز هم زیادی به غریزه‌ت اعتماد می‌کنی.

ـ معمولاً درست می‌گه.

این‌بار سرهنگ لبخند بسیار کوتاهی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنگامی که هانا از بخش ارزیابی بیرون آمد، نزدیک ساعت پنج عصر بود.

آرمیتا روی نیمکتی در راهرو نشسته بود و با هر قدمی که صدای در ایجاد می‌کرد، سرش را بالا می‌آورد. همین که هانا را دید، از جا بلند شد.

ـ بالاخره!

به طرفش آمد و بدون مقدمه او را در آغوش گرفت.

هانا ابتدا غافلگیر شد، اما بعد بازوهایش را دور دوستش حلقه کرد.

آرمیتا چند ثانیه بعد عقب رفت و صورت او را بررسی کرد.

ـ چه بلایی سرت آوردن؟

ـ آزمون بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پنج ساعت آزمون؟

ـ فکر نمی‌کنم پنج ساعت بود.

ـ چهار ساعت و چهل دقیقه. من شمردم.

هانا به دیوار تکیه داد.

ـ برام شبیه دو روز گذشت.

آرمیتا با نگرانی پرسید:

ـ چی ازت خواستن؟

ـ نمی‌تونم توضیح بدم.

ـ حتی به من؟

ـ حتی به تو.

آرمیتا لب‌هایش را روی هم فشرد، اما این‌بار اصرار نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سوگل نیم ساعت پیش اومد بیرون. مستقیم رفت بخش پزشکی.

هانا پرسید:

ـ حالش خوبه؟

ـ فکر کنم. ولی معلوم بود آزمونش خوب پیش نرفته.

پیش از آنکه هانا سؤال دیگری بپرسد، منشی سرهنگ نزدیک شد.

ـ سروان مهرآیین، سرهنگ نادری منتظرتون هستن.

آرمیتا دست هانا را گرفت.

ـ من همین‌جا می‌مونم.

هانا با لبخند خسته‌ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچ‌جا. فقط خواستم بدونی.

سرهنگ نادری تنها نبود.

سرگرد صالحی، دکتر رهام و دو عضو دیگر هیئت ارزیابی در اتاق حضور داشتند. سوگل هم روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود. چهره‌اش رنگ‌پریده و حالتش بسته‌تر از همیشه بود.

هانا کنار او نشست.

روی میز دو پوشه قرار داشت.

سرهنگ نادری بدون مقدمه گفت:

ـ ارزیابی‌های امروز بررسی شدن.

سکوت اتاق سنگین شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هر دوی شما در آزمون رزمی نمره قبولی گرفتید.
سروان شریفی، هشتادوهفت. سروان مهرآیین، نودوسه.

فک سوگل کمی منقبض شد.

سرهنگ ادامه داد:

ـ در ارزیابی شناختی، سروان شریفی نودویک و سروان مهرآیین نودوشش.

هانا هیچ واکنشی نشان نداد.

ـ در مرحله مقاومت هویتی، هر دو نفر تا سطح نهایی پیش رفتید. سروان شریفی در دقیقه پایانی، ارتباط خود با سازمان رو تأیید کرد.

سوگل سرش را کمی پایین انداخت.

سرهنگ گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شرایط آزمون عمداً شدید طراحی شده بود و عملکرد شما همچنان قابل توجهه؛ ولی برای این مأموریت، یک شکاف کوتاه هم می‌تونه پوشش رو از بین ببره.

سپس نگاهش به هانا منتقل شد.

ـ سروان مهرآیین تا پایان، هویت پوششی رو حفظ کرد. نمره نودوهشت.

دکتر رهام پوشه‌ای را بست.

ـ نکته تعیین‌کننده فقط تحمل فشار نبود. مهرآیین تونست میان واکنش احساسی و تصمیم عملیاتی فاصله ایجاد کنه. این دقیقاً همون قابلیتیه که برای نفوذ طولانی‌مدت لازم داریم.

هانا به سرهنگ نگاه کرد.

ـ تصمیم نهایی؟

سرهنگ پوشه سمت راست را به طرف او هل داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پرونده لوسیفر به شما واگذار می‌شه.

جمله کوتاه بود، اما وزنش تمام اتاق را تغییر داد.

هانا دستش را روی پوشه گذاشت.

انتظار داشت احساس پیروزی کند.

احساس غرور.

شاید حتی رضایت از اینکه توانسته سوگل را پشت سر بگذارد.

اما چیزی که درونش شکل گرفت، سنگین‌تر و سردتر از شادی بود.

در باز شده بود.

حالا دیگر واقعاً باید از آن عبور می‌کرد.

سوگل از جا بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای لحظه‌ای نگاهشان در هم گره خورد.

هانا انتظار خشم یا اعتراض داشت، اما سوگل فقط گفت:

ـ امیدوارم انتخاب درستی کرده باشن.

هانا پاسخ داد:

ـ منم همین‌طور.

سوگل به سمت در رفت، ولی پیش از خروج ایستاد.

ـ اونجا اگه اشتباه کنی، کسی نیست با سوت مبارزه رو متوقف کنه.

ـ می‌دونم.

سوگل بدون حرف دیگری بیرون رفت.

سرهنگ پس از بسته‌شدن در گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از این لحظه هیچ‌کس جز افراد تعیین‌شده نباید بدونه مأمور اصلی چه کسیه. حتی بعضی نیروهای واحد تصور می‌کنن انتخاب نهایی هنوز انجام نشده.

ـ شروع مأموریت چه زمانیه؟

ـ یک هفته دیگه.

هانا متعجب شد.

ـ چرا یک هفته؟

ـ هویت پوششی باید نهایی بشه. مدارک، سابقه، حساب‌های بانکی، شبکه اجتماعی، آموزش اولیه موسیقی و مسیر ورودت در این مدت آماده می‌شه.

سرگرد صالحی گفت:

ـ تو از روز اول نباید مثل کسی به نظر برسی که تازه با ساز آشنا شده. طی هفته آینده فایل‌های آموزشی رو دریافت می‌کنی، ولی تمرین جدی بعد از شروع پوشش آغاز می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرهنگ نادری به هانا خیره شد.

ـ این یک هفته رو برو خونه.

ـ مرخصی؟

ـ ظاهراً بله. در واقع، آخرین فاصله میان زندگی فعلی و هویت جدیدته.

هانا چیزی نگفت.

سرهنگ ادامه داد:

ـ با خانوادهت وقت بگذرون. کارهایی که مدت‌ها عقب انداختی انجام بده. خداحافظی‌های لازم رو بکن.

عبارت آخر در سینه هانا سنگینی کرد.

ـ خداحافظی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه به اون شکلی که فکر می‌کنی. قرار نیست بهشون بگی وارد چه پرونده‌ای می‌شی. می‌گی یه مأموریت ساده و تیمی داری. ممکنه تا یک سال طول بکشه، اما در امنیت کامل هستی.

هانا با تلخی گفت:

ـ در امنیت کامل؟

سرهنگ نگاهش را از او نگرفت.

ـ این چیزیه که باید به خانوادهت بگی.

ـ حتی اگه حقیقت نباشه؟

ـ حقیقتی که امنیتشون رو به خطر بندازه، دانستنش هیچ کمکی بهشون نمی‌کنه.

هانا به پوشه سیاه نگاه کرد.

ـ تا یک سال؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ممکنه کمتر باشه، ممکنه بیشتر. هیچ زمان قطعی‌ای وجود نداره.

ـ تماس با خانواده؟

ـ در هفته‌های اول احتمالاً بسیار محدود. بعداً بستگی به شرایط پوشش داره.

سرهنگ کمی جلو آمد.

ـ بهشون بگو این مأموریت کوچیکه. بگو تیم پشتیبانی کنارت هست. بگو سالم برمی‌گردی.

هانا آرام پرسید:

ـ خودتون باورش دارید؟

چند ثانیه سکوت میانشان افتاد.

سرهنگ گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من باور دارم تو برای برگشتن هرکاری لازم باشه انجام می‌دی.

این پاسخ، جواب سؤال هانا نبود.

هر دو این را می‌دانستند.

وقتی از ساختمان سازمان بیرون آمد، هوا تاریک شده بود.

هانا برای چند لحظه کنار خودروی مشکی‌اش ایستاد و اجازه داد هوای آزاد به صورتش بخورد. بدنش خسته و مغزش هنوز زیر فشار ساعت‌های گذشته بود.

اما پیش از آنکه سوار شود، تلفنش زنگ خورد.

تماس تصویری گروهی بود.

آرمیتا، آدرینا و پریا هم‌زمان روی صفحه ظاهر شدند.

آدرینا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بالاخره جواب داد!

پریا با نگرانی پرسید:

ـ چی شد؟

آرمیتا که ظاهراً خبر را به آن‌ها نگفته بود، ساکت ماند.

هانا در خودرو را باز کرد.

ـ قبول شدم.

برای دو ثانیه هر سه ساکت شدند.

سپس آدرینا جیغ کوتاهی کشید.

پریا دستش را جلوی دهان گذاشت.

آرمیتا فقط به صورت هانا نگاه کرد؛ شاد نبود، اما تلاش می‌کرد نگرانی‌اش را پنهان کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا گفت:

ـ همین الان بیا کافه.

ـ خسته‌ام.

پریا گفت:

ـ بهانه قبول نیست.

ـ صورتم کبوده.

آدرینا با هیجان گفت:

ـ بهتر! عکس جشن حماسی می‌شه.

آرمیتا گفت:

ـ مستقیم بیا. همه اینجاییم.

هانا نگاهی به ساعت انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فقط نیم ساعت.

هر سه هم‌زمان گفتند:

ـ باشه.

اما هانا می‌دانست نیم ساعت در کافه وانیل هیچ‌وقت واقعاً نیم ساعت نبود.

در کافه با صدای ترکیدن چیزی باز شد.

هانا ناخودآگاه دستش را به سمت کمرش برد، اما بارانی از کاغذهای رنگی روی سرش ریخت.

آدرینا پشت در ایستاده بود و کاغذپاش خالی را در دست تکان می‌داد.

ـ سورپرایز!

هانا کاغذ صورتی کوچکی را از روی موهایش برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من یه روز واقعاً به‌خاطر شما سکته می‌کنم.

پریا از پشت پیشخوان بیرون آمد. کیکی کوچک در دست داشت که روی آن با خامه مشکی و طلایی نوشته شده بود:

«به افتخار دردسر جدید!»

هانا به نوشته خیره شد.

ـ نمی‌تونستید بنویسید تبریک؟

پریا گفت:

ـ آدرینا متن رو انتخاب کرد.

آدرینا با افتخار گفت:

ـ واقعی‌تره.

آرمیتا روی یکی از صندلی‌ها نشسته و بازوهایش را روی سینه جمع کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من پیشنهاد داده بودم بنویسیم «روحش شاد».

پریا گفت:

ـ و من قبول نکردم.

هانا کیفش را روی صندلی گذاشت.

ـ واقعاً دوستان دلگرم‌کننده‌ای دارم.

آدرینا به کبودی کنار فکش نزدیک شد.

ـ وای، اینو سوگل زده؟

ـ مسابقه بود.

ـ یعنی بله.

آرمیتا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو مگه خبرنگار نیستی؟ باید فرق سؤال و نتیجه‌گیری رو بدونی.

ـ نتیجه‌گیری سریع باعث موفقیت خبرنگاره.

پریا یک بسته یخ کوچک آورد.

ـ بشین. اول یخ، بعد کیک.

هانا روی صندلی نشست.

ـ امروز به‌اندازه کافی یخ دیدم.

ـ من مسئول کافه‌ام. اینجا قانون من اجرا می‌شه.

آدرینا شمع کوچکی روی کیک گذاشت.

ـ آرزو کن.

ـ تولدم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده روی لب هانا خشک شد.

آرمیتا با عصبانیت آرامی گفت:

ـ آدرینا.

ـ چی؟ شوخی کردم.

پریا شمع را روشن کرد و سریع گفت:

ـ آرزو کن این مأموریت خیلی زود تموم بشه و برگردی همین‌جا، همین میز، با همون قیافه اخموت بشینی.

هانا چند ثانیه به شعله نگاه کرد.

در دل فقط یک آرزو داشت.

اینکه تمام حرف‌هایی که قرار بود به خانواده‌اش بزند، واقعاً دروغ نباشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا شروع به دست‌زدن کرد و چند مشتری دیگر هم با لبخند همراهی کردند.

کیک بریده شد.

پریا برای هانا بزرگ‌ترین تکه را گذاشت.

هانا گفت:

ـ من هنوز شام نخوردم.

ـ خامه غذا محسوب می‌شه.

آرمیتا گفت:

ـ من امروز از صبح چیزی نخوردم.

پریا تکه کوچک‌تری مقابلش گذاشت.

ـ تو صبح دو تا کروسان خوردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون صبح بود. الان من آدم جدیدی‌ام.

آدرینا با چنگالش بخشی از خامه کیک آرمیتا را برداشت.

آرمیتا دستش را زد.

ـ از بشقاب خودت بخور.

ـ بشقاب تو خوشمزه‌تره.

ـ همون کیکه!

ـ انرژی مالکیت باعث تغییر طعم می‌شه.

هانا با وجود خستگی خندید.

چند دقیقه بعد، آدرینا پیشنهاد داد برای «پاک‌سازی روانی» دوری در شهر بزنند.

پریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا بلافاصله تابلوی «بسته» را برداشت و به سمت در رفت.

ـ مشکل حل شد.

پریا با ناباوری گفت:

ـ هنوز دو تا مشتری داریم!

مشتری جوانی از میز کناری خندید.

ـ ما حساب کردیم، می‌تونید برید.

پریا رو به آدرینا گفت:

ـ یه روز این کافه رو ورشکست می‌کنی.

ـ ولی با خاطرات خوب.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهار نفر کمی بعد داخل خودروی هانا بودند.

آرمیتا جلو نشسته بود و آدرینا و پریا روی صندلی عقب، بر سر انتخاب موسیقی بحث می‌کردند.

ـ من می‌گم آهنگ شاد.

ـ تو هر چیزی که ضرب داشته باشه شاد حساب می‌کنی.

ـ چون زندگی کوتاهه.

پریا گفت:

ـ زندگی با رانندگی هانا ممکنه کوتاه‌تر هم بشه.

هانا از آینه به او نگاه کرد.

ـ می‌خوای پیاده شی؟

ـ نه، من عاشق رانندگی‌تم.

آرمیتا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دروغ‌گفتن برای حفظ جان، کاملاً قابل درکه.

آن‌ها به سمت بلوار اندرزگو رفتند. خیابان پر از نور کافه‌ها، خودروهای گران‌قیمت و گروه‌هایی بود که شب را با قدم‌زدن و خنده می‌گذراندند.

آدرینا سقف پانوراما را باز کرد و سرش را تا حد ممکن عقب برد.

ـ هوا عالیه!

پریا گفت:

ـ موهات داره میاد توی دهن من.

ـ زیبایی هزینه داره.

ـ چرا هزینه‌ش رو من باید بدم؟

در چراغ قرمز، پسری که شاخه‌های گل می‌فروخت به شیشه نزدیک شد. یکی از گل‌ها را به سمت هانا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خانم، برای دوستتون گل بگیرید.

هانا گفت:

ـ کدوم دوستم؟

پسر بدون مکث به آرمیتا اشاره کرد.

ـ همین خانم کنارتون.

آرمیتا با خونسردی گفت:

ـ می‌بینی؟ حتی غریبه‌ها هم فهمیدن باید برام گل بخری.

هانا یک شاخه رز خرید و آن را به طرف آرمیتا گرفت.

ـ بگیر، فقط ساکت شو.

آرمیتا گل را گرفت و نمایشی گفت:

ـ بعد از سال‌ها بالاخره احساسشو اعتراف کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا از عقب فیلم می‌گرفت.

ـ صبر کنید، نور خوب نیست. دوباره گل رو بده.

هانا چراغ سبز را دید و حرکت کرد.

ـ هیچ‌چیز رو دوباره اجرا نمی‌کنم.

پریا گفت:

ـ من فقط نگرانم رها این استوری رو ببینه و فکر کنه خواهرش ازدواج کرده.

آرمیتا گل را کنار صورتش گرفت.

ـ ساقدوشم می‌شی؟

هانا گفت:

ـ پیاده‌ت می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه بعد، آدرینا با دیدن خودرویی که آهنگ بلندی پخش می‌کرد، شیشه را پایین داد و شروع به همخوانی کرد. سرنشینان خودروی کناری هم با خنده برایشان دست تکان دادند.

آرمیتا گفت:

ـ شیشه رو بده بالا. من فردا باید با شأن و اعتبار وارد سازمان بشم.

آدرینا گفت:

ـ شأن تو بعد از عکسی که موقع خوردن پاستا گرفتم از بین رفت.

در دور بعدی، پریا ظرف کوچکی از کوکی‌هایی که از کافه آورده بود باز کرد. درست زمانی که هانا پیچید، آرد قند روی لباس مشکی آرمیتا ریخت.

آرمیتا به لکه‌های سفید روی مانتویش نگاه کرد.

ـ این چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا گفت:

ـ ظاهر هنری.

ـ من شبیه نونوایی شدم.

آدرینا گفت:

ـ نونوایی مسلح.

خنده‌شان داخل ماشین پیچید.

برای ساعتی کوتاه، هیچ‌کس از پرونده، مأموریت یا یک سال دوری حرف نزد. هانا فقط رانندگی کرد، موسیقی شنید و اجازه داد خنده دوستانش دیوارهای سنگینی را که از صبح دور ذهنش ساخته شده بود، کمی عقب براند.

اما ساعت نزدیک نه بود که تلفنش زنگ خورد.

مادرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هانا، کجایی؟

ـ توی راهم مامان.

ـ همه منتظر تو هستیم شام بخوریم.

ـ بیست دقیقه دیگه می‌رسم.

ـ غذا سرد شد.

ـ گرمش نکنید، دارم میام.

بعد از قطع تماس، آرمیتا آرام پرسید:

ـ امشب بهشون می‌گی؟

هانا دست‌هایش را دور فرمان محکم‌تر کرد.

ـ باید بگم.

ـ درباره مدت مأموریت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره.

ـ می‌خوای من بیام؟

ـ نه. این حرفیه که باید خودم بزنم.

وقتی دوستانش را پیاده کرد، هرکدام او را به شکلی در آغوش گرفتند.

پریا آرام در گوشش گفت:

ـ لازم نیست جلوی ما همیشه قوی باشی.

آدرینا گفت:

ـ فایل‌ها رو آماده می‌کنم. ولی هنوز از تصمیمم برای کمک‌کردن مطمئن نیستم.

هانا پاسخ داد:

ـ عجله نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا آخرین نفر بود.

ـ هانا.

ـ جانم؟

ـ هنوز دیر نشده.

ـ برای چی؟

ـ برای انصراف.

هانا چند ثانیه نگاهش کرد.

ـ می‌دونم.

اما هر دو می‌دانستند او انصراف نمی‌دهد.

ساعت نه‌ودوازده دقیقه وارد خانه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی خوراک مرغ و برنج زعفرانی تا راهرو آمده بود. چراغ‌های پذیرایی روشن بودند و صدای آرام تلویزیون شنیده می‌شد.

رها با شنیدن صدای در از اتاق بیرون دوید.

ـ بالاخره اومدی!

نگاهش بلافاصله روی کیف هانا افتاد.

ـ گوشیم کجاست؟

هانا کفش‌هایش را درآورد.

ـ سلام خواهر عزیزم، خسته نباشی، روز خوبی داشتی؟

رها دست‌هایش را دور گردن او انداخت و سریع گونه‌اش را بوسید.

ـ سلام خواهر عزیزم، خسته نباشی، روز خوبی داشتی؟ گوشیم کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا خندید.

ـ تو اصلاح نمی‌شی.

ـ قول می‌دم امشب فقط نیم ساعت استفاده کنم.

ـ دروغ نگو.

ـ یک ساعت.

ـ رها.

ـ باشه، دو ساعت، ولی با صداقت.

مادر از آشپزخانه گفت:

ـ اول برید لباس عوض کنید، بعد درباره گوشی مذاکره کنید.

رها پشت سر هانا وارد اتاقش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا مانتویش را درآورد و همان لباس راحتی خرگوشی را از کمد بیرون کشید.

رها روی تخت نشست.

ـ حالا گوشیمو می‌دی؟

ـ امروز مدرسه چطور بود؟

ـ عالی.

ـ درس خوندی؟

ـ بله.

ـ امتحان داشتی؟

ـ نه.

ـ تکلیف فردات؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ انجام می‌دم.

ـ یعنی انجام ندادی.

ـ هنوز شب تموم نشده.

هانا تلفن را از کشو بیرون آورد، اما در دست خودش نگه داشت.

ـ شرط داره.

رها فوراً صاف نشست.

ـ هرچی بگی.

ـ بعد شام یک ساعت درس می‌خونی.

ـ نیم ساعت.

ـ دو ساعت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو گفتی یک ساعت!

ـ چون چونه زدی، شد دو ساعت.

ـ باشه، باشه، یک ساعت. قول.

هانا تلفن را جلو برد.

رها آن را با دو دست گرفت و محکم به سینه چسباند.

ـ فرزندم!

ـ امشب دوباره ببینم تا صبح چت می‌کنی، یک هفته ازت می‌گیرمش.

ـ تو چطور می‌تونی یه مادر رو از بچه‌ش جدا کنی؟

ـ خیلی راحت.

رها از اتاق بیرون دوید و همان‌طور که صفحه تلفنش را روشن می‌کرد، به سمت میز غذاخوری رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر از روی مبل گفت:

ـ خانم آزادشده، میز رو بچین.

رها گفت:

ـ من تازه از زندان ارتباطی آزاد شدم، نیاز به بازتوانی دارم.

حمید کنترل تلویزیون را کنار گذاشت.

ـ بازتوانی با چیدن بشقاب شروع می‌شه.

رها قاشق‌ها را روی میز گذاشت.

ـ بابا، تو باید طرف من باشی.

ـ من طرف کسی‌ام که زودتر شام رو آماده کنه.

ـ من دختر کوچیکتم.

ـ دقیقاً. انرژی بیشتری داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر با ظرف غذا از آشپزخانه بیرون آمد.

ـ حمید، انقدر باهاش شوخی نکن. الان فصل امتحاناتشه. باید بیشتر تمرکزش رو روی درس بذاره.

پدر گفت:

ـ شوخی مانع درس‌خوندن نمی‌شه.

ناهید جدی پاسخ داد:

ـ ولی بی‌خیالی می‌شه. از صبح تا شب همه بهش می‌گن هنوز وقت هست. بعد یک‌دفعه می‌بینه امتحان‌ها رسیده و آماده نیست.

رها زیر لب گفت:

ـ شروع شد.

مادر شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله، شروع شد. چون آینده‌ت شوخی نیست.

حمید به‌آرامی گفت:

ـ ناهید، بذار شام بخوریم. بعد درباره برنامه درسش حرف می‌زنیم.

ـ همیشه همه‌چیز رو می‌ذاریم برای بعد.

هانا با لباس راحتی از اتاق بیرون آمد.

ـ امشب می‌شه هیچ‌کس درباره درس و امتحان حرف نزنه؟

ناهید به صورت کبودش نگاه کرد.

ـ صورتت چی شده؟

رها هم تازه متوجه شد.

ـ وای! دعوا کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تمرین بود.

مادر ظرف را روی میز گذاشت.

ـ گفتی ارزیابیه، نگفتی قراره کتکت بزنن.

ـ کتک نخوردم.

رها به کبودی اشاره کرد.

ـ این خودش اومده روی صورتت؟

پدر نزدیک شد و با نگرانی نگاهش کرد.

ـ درد داره؟

ـ نه زیاد.

ـ قبول شدی؟

این سؤال باعث شد هانا برای لحظه‌ای ساکت شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه نگاه‌ها به سمت او برگشت.

وقت گفتن رسیده بود.

روی میز نشستند، اما کسی غذا نکشید.

هانا دستانش را روی زانو گذاشت.

ـ قبول شدم.

رها لبخند زد.

ـ پس چرا قیافه‌ت خوشحال نیست؟

هانا به پدر و مادرش نگاه کرد.

ـ چون این مأموریت ممکنه یکم طولانی باشه.

مادر پرسید:

ـ چند روز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید... تا یک سال.

سکوتی کامل روی میز افتاد.

صدای گوینده تلویزیون از پذیرایی می‌آمد، اما هیچ‌کس معنای کلماتش را نمی‌شنید.

پدر نخستین کسی بود که واکنش نشان داد.

ـ یک سال؟

ـ ممکنه کمتر بشه.

ـ یک سال کجا؟

ـ نمی‌تونم بگم.

ناهید به‌آرامی روی صندلی نشست.

ـ یعنی یک سال نمیای خونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه لزوماً. شاید بتونم بعضی وقت‌ها تماس بگیرم یا بیام. هنوز دقیق نمی‌دونم.

رها تلفنش را روی میز گذاشت.

ـ داری شوخی می‌کنی؟

ـ نه.

ـ امروز قبول شدی و یک هفته دیگه باید بری؟

ـ بله.

مادر با صدایی که به‌سختی آرام نگه داشته بود، پرسید:

ـ خطرناکه؟

هانا پاسخ آماده‌شده سرهنگ را به یاد آورد.

ـ نه. یه مأموریت تیمیه. من تنها نیستم. نیروهای پشتیبانی همیشه نزدیکمن و بیشتر کار هم بررسی و جمع‌آوری اطلاعاته.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر گفت:

ـ اگه ساده‌ست، چرا یک سال طول می‌کشه؟

ـ چون پروژه مرحله‌ایه. افراد مختلف توی تیم هستن و من به‌خاطر تجربه‌م باید بخشی از کار رو مدیریت کنم.

ـ نمی‌تونی قبول نکنی؟

هانا مکث کرد.

ـ می‌تونم.

ـ پس قبول نکن.

لحن پدر آن‌قدر قاطع بود که حتی رها هم چیزی نگفت.

هانا آرام گفت:

ـ بابا...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه. من همیشه سعی کردم توی کارت دخالت نکنم. همیشه بهت اعتماد کردم، حتی وقتی نمی‌دونستم کجایی و چه‌کار می‌کنی. ولی یک سال غیبت بدون اینکه بدونیم کجا هستی، قابل قبول نیست.

مادر گفت:

ـ حمید راست می‌گه. این دیگه مثل مأموریت‌های قبلی نیست.

ـ من تحت حفاظت کامل هستم.

پدر با تلخی خندید.

ـ اون کبودی صورتت هم تحت حفاظت کامل ایجاد شده؟

هانا چیزی نگفت.

رها ناگهان گفت:

ـ من نمی‌ذارم بری.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به او نگاه کرد.

ـ رها...

ـ نمی‌ذارم. خودت گفتی لازم نیست همیشه تو اون یه نفر باشی.

مادر نگاهش را به دختر بزرگ‌ترش دوخت.

ـ واقعاً چرا تو؟

هانا نفس عمیقی کشید.

ـ چون یکی از بهترین سروان‌های واحدم. چون برای این نوع مأموریت آموزش دیدم. چون یه تیم منتظر تصمیم منه و نمی‌تونم وقتی می‌دونم توانایی انجامش رو دارم، کنار بکشم.

پدر گفت:

ـ خانواده‌ت چی؟ ما هم منتظر تصمیم تو نیستیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هستید.

ـ پس چرا نظر ما اهمیتی نداره؟

این سؤال مستقیم به جایی خورد که هانا از آن فرار می‌کرد.

ـ اهمیت داره.

ـ ولی تصمیم رو قبلاً گرفتی.

هانا سکوت کرد.

پدر سرش را تکان داد.

ـ پس نیومدی نظر ما رو بپرسی. فقط اومدی خبر بدی.

مادر چشم‌هایش را پایین انداخت. رها از پشت میز بلند شد.

ـ من شام نمی‌خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بشین.

رها دستش را عقب کشید.

ـ نه. تو یک هفته دیگه میری و شاید یک سال نیای، بعد انتظار داری من آروم بشینم غذا بخورم؟

ـ من برمی‌گردم.

ـ از کجا می‌دونی؟

هانا جواب نداشت.

رها با چشم‌هایی که پر از اشک شده بود، به اتاقش رفت و در را محکم بست.

صدای بسته‌شدن در، بیشتر از فریاد روی هانا اثر گذاشت.

مادر بدون حرف شروع به کشیدن غذا کرد، اما دستش می‌لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت.

شام آن شب تقریباً دست‌نخورده باقی ماند.

صبح روز بعد، خانه مهرآیین‌ها ساکت‌تر از همیشه بود.

رها هنوز با هانا قهر بود. جواب‌هایش کوتاه و نگاهش فراری بود.

هانا می‌دانست فرصت زیادی ندارد.

پس بعد از صبحانه مقابل در اتاق رها ایستاد و گفت:

ـ لباس بپوش.

رها بدون اینکه از روی تخت بلند شود، پرسید:

ـ کجا؟

- بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمیام.

ـ دوستاتم دعوت کن.

رها سرش را بالا آورد.

ـ کجا بریم؟

ـ پل طبیعت. بعدشم سینما.

قهر در صورت رها برای لحظه‌ای ترک برداشت.

ـ واقعاً؟

ـ آره.

ـ دوستامم می‌تونن بیان؟

ـ سه نفر. بیشترشون تو ماشین جا نمی‌شن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمتر از چهل دقیقه بعد، رها با مانتوی روشن و لبخندی که تلاش می‌کرد پنهانش کند، آماده بود.

دوستانش، نیکا، یلدا و مهسا را از مسیر سوار کردند. از لحظه‌ای که آن‌ها وارد ماشین شدند، سکوت روزهای قبل جای خود را به حرف‌زدن‌های بی‌وقفه داد.

روی پل طبیعت، باد سردی می‌وزید. دخترها عکس می‌گرفتند، می‌خندیدند و هر بار هانا را مجبور می‌کردند از زاویه‌ای تازه از آن‌ها عکس بگیرد.

نیکا بعد از پانزدهمین عکس گفت:

ـ هانا جان، یه بار دیگه، این یکی نورش خوب نبود.

هانا تلفن را پایین آورد.

ـ خورشید رو نمی‌تونم جابه‌جا کنم.

یلدا گفت:

ـ فقط یکم از پایین‌تر بگیر که قدمون بلندتر دیده شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شما اومدید پل طبیعت یا آتلیه؟

رها بازوی خواهرش را گرفت.

ـ آخرین عکس، قول.

هانا ابرویی بالا انداخت.

ـ تو دیشب هم قول داده بودی فقط یک ساعت با گوشی کار کنی.

رها خندید.

ـ گذشته رو رها کن.

در بخش میانی پل، نوازنده‌ای خیابانی مشغول نواختن گیتار بود. رها و دوستانش چند دقیقه کنار او ایستادند. وقتی نوازنده آهنگی شاد شروع کرد، مهسا آرام با ریتم تکان خورد و بعد بقیه را هم وادار کرد همراهی کنند.

هانا ابتدا کمی دورتر ایستاده بود، اما رها دستش را کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو هم بیا.

ـ من نمی‌رقصم.

ـ هیچ‌کس تو رو نمی‌شناسه.

هانا با کنایه گفت:

ـ این جمله معمولاً شروع اتفاقای بدیه.

اما در نهایت میان خنده دخترها چند حرکت کوتاه انجام داد. رها آن لحظه را فیلم گرفت و گفت:

ـ این سند تاریخی رو برای روز مبادا نگه می‌دارم.

بعد بستنی خریدند. درست زمانی که هانا به یکی از پیام‌های سازمان نگاه می‌کرد، توپ بستنی شکلاتی رها از روی قیف افتاد و مستقیم روی کفش سفیدش نشست.

رها به کفشش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه!

هانا لبخند زد.

ـ این نتیجه گرفتن بستنی سه‌اسکوپه.

رها با ناراحتی گفت:

ـ یکی از بهترین لحظات زندگیم نابود شد.

نیکا گفت:

ـ پنج دقیقه پیش گفتی بهترین لحظه زندگیت عکس کنار پل بوده.

ـ من زندگی پرباری دارم.

سینما یک فیلم کمدی انتخاب کردند. رها و دوستانش آن‌قدر بلند می‌خندیدند که چند بار افراد ردیف جلو برگشتند و نگاهشان کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در میانه فیلم، هانا بیشتر از پرده، نیم‌رخ خواهرش را نگاه می‌کرد.

رها می‌خندید.

بی‌خیال.

جوان.

دور از دنیای پرونده‌های سیاه.

هانا همان لحظه فهمید چیزی که بیشتر از مرگ می‌ترساندش، دوری از همین خنده‌های ساده است.

وقتی شب به خانه برگشتند، رها قبل از پیاده‌شدن گفت:

ـ هنوز باهات موافق نیستم.

ـ می‌دونم.

ـ ولی امروز خوب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دستش را روی موهای او کشید.

ـ برای منم خوب بود.

روز دوم مرخصی، باران آرامی می‌بارید.

هانا و رها تصمیم گرفتند تمام روز در خانه بمانند و سریال‌های کره‌ای عقب‌افتاده‌شان را تماشا کنند.

پتو و بالش‌ها را مقابل تلویزیون چیدند. یک ظرف بزرگ پاپ‌کورن، میوه، شکلات و نوشیدنی کنارشان گذاشتند.

در قسمت سوم، رها با هیجان گفت:

ـ مطمئنم این پسره برادر گمشده‌شه.

هانا گفت:

ـ نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ چون نویسنده‌ها اگه قرار بود برادرش باشه، این‌همه صحنه عاشقانه نمی‌ساختن.

رها چند ثانیه فکر کرد.

ـ شاید سریال عجیبیه.

ـ امیدوارم نباشه.

سه قسمت بعد، مشخص شد حق با هانا بوده است.

رها گفت:

ـ تو سریالو قبلاً دیدی؟

ـ نه.

ـ پس چطور فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی رو اعصابی.

عصر با هم لازانیا درست کردند.

رها مسئول خردکردن قارچ شد، اما قارچ‌ها را در اندازه‌هایی کاملاً متفاوت برید.

هانا یکی از تکه‌های بزرگ را بالا گرفت.

ـ این قراره داخل لازانیا باشه یا خودش یه وعده جداست؟

ـ حالت روستیک داره.

ـ حالت نامنظم داره.

وقتی نوبت سس بشامل رسید، رها آن‌قدر شیر اضافه کرد که سس شبیه سوپ شد.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ صبر کن جوش بخوره.

ـ با این مقدار شیر تا فردا باید بجوشه.

در نهایت با اضافه‌کردن آرد و پنیر توانستند وضعیت را نجات دهند.

وقتی لازانیا از فر بیرون آمد، ظاهرش بهتر از انتظارشان بود. پدر با اولین لقمه گفت:

ـ اینو واقعاً خودتون درست کردید؟

رها گفت:

ـ چرا با تعجب می‌پرسی؟

ـ چون آشپزخونه هنوز سر جاشه.

مادر با وجود نگرانی روزهای قبل، آن شب لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

روز سوم، هانا چند ساعت را در مغازه پدر گذراند.

حمید مشغول چیدن ساعت‌های جدید بود. هانا پشت پیشخوان نشست و به مشتری‌ها کمک کرد.

دختری نوجوان مدت زیادی میان دو دستبند مردد بود. هانا یکی را برداشت و گفت:

ـ این ساده‌تره، ولی بیشتر می‌تونی استفاده‌ش کنی.

دختر پرسید:

ـ به نظرتون دوستم خوشش میاد؟

ـ اگه دوستت باشه، از اینکه به فکرش بودی خوشحال می‌شه؛ نه فقط از مدل دستبند.

بعد از رفتن مشتری، پدر گفت:

ـ فروشنده خوبی می‌شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا لبخند زد.

ـ ترجیح می‌دم مجرما رو بازجویی کنم. کمتر چونه می‌زنن.

حمید برای لحظه‌ای خندید، اما دوباره جدی شد.

ـ هنوزم می‌تونی نری.

هانا به جعبه ساعت‌های روی میز نگاه کرد.

ـ می‌دونم.

ـ ولی نمی‌ری.

ـ نه.

پدر چیزی نگفت.

کمی بعد، ساعت زنانه‌ای با بند چرمی مشکی از ویترین برداشت و مقابل هانا گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینو برای خودت کنار گذاشته بودم.

ـ بابا، من ساعت دارم.

ـ این یکی رو ببر.

پشت صفحه ساعت، جمله کوچکی حک شده بود:

«وقت برگشتن را فراموش نکن.»

گلوی هانا فشرده شد.

ـ اینو کی نوشتی؟

ـ امروز صبح.

هانا ساعت را در دست گرفت.

ـ برمی‌گردم.

پدر به او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من به تو اعتماد دارم، هانا. به آدمایی که ممکنه اطرافت باشن اعتماد ندارم.

ـ لازم نیست به اونا اعتماد کنی.

ـ خودت هم نکن.

هانا ساعت را بست.

ـ قول می‌دم.

شب چهارم، هانا و رها به خانه آرمیتا رفتند.

آدرینا از قبل آنجا بود و پریا با چند جعبه شیرینی و مواد اولیه پیتزا رسید.

خانه آرمیتا برخلاف شخصیت جدی‌اش، پر از کوسن‌های رنگی، گلدان و عکس‌های خانوادگی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ انتظار داشتم دیوار خونه‌ت پر از اسلحه باشه.

آرمیتا کفش‌هایش را جفت کرد.

ـ اسلحه‌ها رو برای مهمونای فضول قایم می‌کنم.

آدرینا از آشپزخانه گفت:

ـ دروغ می‌گه. حتی قاشق‌هاشم گم می‌کنه، چه برسه به اسلحه.

آن شب ماسک‌های صورت گذاشتند، پیتزا درست کردند و مسابقه خوانندگی برگزار کردند.

پریا صدای خوبی داشت.

آدرینا با اعتمادبه‌نفس بالا و صدایی کاملاً خارج می‌خواند.

آرمیتا فقط قسمت‌هایی را می‌خواند که شعرش را بلد بود و باقی را با زمزمه نامفهوم پر می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا اصلاً نمی‌خواست شرکت کند، اما رها میکروفن اسباب‌بازی را مقابل دهانش گرفت.

ـ یا می‌خونی یا فیلم تمرین رقصت روی پل رو برای همه می‌فرستم.

هانا به خواهرش خیره شد.

ـ داری از یه مأمور پلیس اخاذی می‌کنی؟

ـ من از خانواده یاد گرفتم قوی باشم.

هانا در نهایت خواند و آن‌قدر جدی اجرا کرد که همه در پایان چند ثانیه ساکت ماندند.

آدرینا گفت:

ـ تو چرا تا حالا نگفته بودی صدات خوبه؟

ـ چون هیچ‌کس نپرسیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیمه‌شب، همگی روی تشک‌ها و پتوهای پهن‌شده در پذیرایی دراز کشیدند.

رها زودتر از همه خوابش برد.

پریا آرام گفت:

ـ واقعاً تا یک سال؟

هانا به سقف نگاه کرد.

ـ احتمال داره.

آرمیتا پرسید:

ـ می‌ترسی؟

این‌بار هانا دروغ نگفت.

ـ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا گفت:

ـ من اون فایل‌ها رو آماده کردم.

هانا سرش را چرخاند.

ـ فعلاً نگهشون دار.

ـ چرا؟

ـ چون نمی‌خوام قبل از ورود رسمی، هیچ حرکتی ثبت بشه.

آرمیتا گفت:

ـ بالاخره یه تصمیم عاقلانه.

هانا بالش کوچکی به سمتش پرتاب کرد.

آرمیتا آن را گرفت و خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما وقتی بقیه خوابیدند، او و هانا تا نزدیک صبح بیدار ماندند.

آرمیتا آرام گفت:

ـ هر وقت حس کردی چیزی درست نیست، برگرد.

ـ شاید نتونم.

ـ راهشو پیدا کن.

ـ تلاش می‌کنم.

ـ نه. قول بده.

هانا به صورت خواب‌آلود رها نگاه کرد.

ـ قول می‌دم راه برگشت رو فراموش نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا همراه مادرش به خرید رفت. ناهید برایش لباس، لوازم شخصی و چند وسیله کوچک تهیه کرد؛ با اینکه هانا بارها گفت سازمان همه‌چیز را فراهم می‌کند.

در راه بازگشت، مادر گفت:

ـ من هنوز راضی نیستم.

ـ می‌دونم.

ـ ولی نمی‌خوام آخرین روزامون فقط با دعوا بگذره.

هانا دستش را روی دست او گذاشت.

ـ این آخرین روزا نیست.

مادر لبخند غمگینی زد.

ـ کلمه‌ها همیشه می‌تونن آدم رو آروم کنن، ولی واقعیت رو عوض نمی‌کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپس کتاب کوچکی از کیفش بیرون آورد.

دیوان حافظ جیبی با جلد فیروزه‌ای.

ـ اینو با خودت ببر.

ـ شاید نتونم.

ـ هرجا تونستی نگهش دار. آدم گاهی وسط شلوغی دنیا به چند بیت احتیاج پیدا می‌کنه.

هانا کتاب را گرفت.

مادر گفت:

ـ فقط یک چیز ازت می‌خوام.

ـ چی؟

ـ هر اتفاقی افتاد، یادت نره هنوز دختر منی. شغلت، اسمت، لباست یا آدمایی که اطرافتن نمی‌تونن اینو عوض کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا مادرش را در آغوش گرفت.

برای چند ثانیه در میان شلوغی خیابان، هیچ‌کدام چیزی نگفتند.

شب ششم، خانواده تصمیم گرفتند برای شام به برج میلاد بروند.

رها از عصر مشغول انتخاب لباس بود. سه بار نظرش را عوض کرد و در نهایت مانتوی کوتاه کرم‌رنگی با شال سبز پوشید.

هانا لباس ساده مشکی و بلوز سفید انتخاب کرد. موهایش را باز گذاشته بود و آرایش بسیار کمی داشت.

وقتی از اتاق بیرون آمد، رها با دقت نگاهش کرد.

ـ چرا امشب انقدر خوشگل شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همیشه خوشگلم.

ـ اعتمادبه‌نفست رو دوست دارم.

پدر گفت:

ـ هر دو دختر من خوشگلن.

مادر با لبخند گفت:

ـ معلومه، به من رفتن.

حمید دستش را روی قلب گذاشت.

ـ پس سهم من چی شد؟

رها گفت:

ـ ما شوخ‌طبعی رو از تو گرفتیم.

ناهید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ رها!

ـ تعریف کردم!

رستوران گردان برج میلاد شلوغ بود، اما منظره تهران از آن ارتفاع، همه را برای چند دقیقه ساکت کرد.

نورهای شهر زیر پایشان گسترده بود. خیابان‌ها مثل رگ‌هایی درخشان دیده می‌شدند و خودروها به نقطه‌های متحرک نور شباهت داشتند.

هانا کنار شیشه ایستاد.

رها از او عکس گرفت.

ـ برگرد سمت من.

ـ منظره رو بگیر.

ـ تو هم جزو منظره‌ای.

کمی آن‌طرف‌تر، گروهی از چند پسر وارد سالن شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حضورشان بی‌آنکه شلوغی یا جلب توجه عمدی داشته باشد، نگاه‌های زیادی را به سمت خود کشید.

همگی خوش‌پوش، بلندقد و با اعتمادبه‌نفس بودند. اما یکی از آن‌ها میان جمع متفاوت‌تر به نظر می‌رسید.

قدش نزدیک به صدونود سانتی‌متر بود. شانه‌های پهن و اندامی ورزیده داشت که حتی زیر کت مشکی ساده‌اش مشخص بود. موهای تیره‌اش از حد معمول بلندتر بود و پشت سر بسته شده بود؛ حالتی که به چهره جدی و استخوانی‌اش جذابیتی ناآرام می‌داد.

صورتش زیبا بود، اما نه زیبایی گرم و نزدیک.

خط فک مشخص، ابروهای تیره و چشم‌هایی که از فاصله دور هم سرد و دقیق به نظر می‌رسیدند.

هانا فقط یک لحظه نگاهش کرد.

بعد نگاهش را برگرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما همان یک لحظه برای ثبت چهره مرد در ذهنش کافی بود.

او به خودش گفت فقط عادت شغلی است.

مأموران همیشه محیط را بررسی می‌کنند.

آدم‌ها را می‌بینند.

چهره‌ها را حفظ می‌کنند.

اما چند دقیقه بعد، وقتی صدای خنده یکی از دوستان آن مرد بلند شد، هانا ناخواسته دوباره به سمتشان نگاه کرد.

مرد موبلند این‌بار مستقیماً به او نگاه می‌کرد.

نگاهشان برای چند ثانیه در هم ماند.

نه لبخندی ردوبدل شد، نه اشاره‌ای.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط سکوتی عجیب میان دو غریبه که در شلوغی سالن، برای لحظه‌ای انگار همه صداها را از اطرافشان دور کرده بود.

تلفن هانا زنگ خورد.

پیام کاری بود.

برای پاسخ‌دادن از میز فاصله گرفت و به قسمت خلوت‌تری کنار کافه رستوران رفت.

همان زمان، مرد موبلند با لیوان قهوه‌ای در دست از مسیر مقابل می‌آمد.

هانا نگاهش به صفحه تلفن بود.

مرد برای جلوگیری از برخورد کمی کنار رفت، اما یکی از مشتری‌ها از پشت به او خورد.

لیوان کج شد.

قهوه روی آستین سفید و بخش جلوی لباس هانا ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرارت باعث شد هانا یک قدم عقب برود.

مرد فوراً لیوان را روی نزدیک‌ترین میز گذاشت.

ـ متأسفم.

صدایش آرام، بم و کنترل‌شده بود.

هانا به لکه قهوه روی لباسش نگاه کرد.

ـ تقصیر من بود. حواسم به تلفن بود.

مرد دستمال‌های روی میز را برداشت و به سمت او گرفت.

ـ من باید بیشتر مراقب می‌بودم.

هانا دستمال را گرفت.

ـ قهوه‌تون هم از بین رفت. من تمام خسارت رو پرداخت می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد برای نخستین بار حالت بسیار کمرنگی شبیه لبخند نشان داد.

ـ خسارت من یه لیوان قهوه‌ست. لباس شما بیشتر آسیب دیده.

ـ قابل شست‌وشوئه.

ـ امیدوارم.

هانا لکه را پاک کرد، اما قهوه بیشتر روی پارچه پخش شد.

مرد گفت:

ـ با دستمال خشک بدتر می‌شه. باید با آب سرد تمیزش کنید.

هانا سرش را بالا آورد.

ـ اطلاعات خوبی درباره لکه قهوه دارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تجربه بدی دارم.

برای لحظه‌ای هر دو لبخند زدند.

لبخندی کوتاه، بی‌ادعا و ناخواسته.

هانا از فاصله نزدیک، جزئیات چهره‌اش را بهتر دید. چشم‌هایش تیره‌تر از چیزی بود که از دور به نظر می‌رسید. روی دست راستش ساعتی ساده و مشکی بسته بود و کنار انگشت کوچکش حلقه‌ای باریک دیده می‌شد.

چیزی در حالت ایستادنش وجود داشت؛ نوعی آرامش مسلط که باعث می‌شد حتی میان رفت‌وآمد مردم، اطرافش خلوت به نظر برسد.

مرد هم به هانا نگاه می‌کرد.

نه با گستاخی.

نه با آن کنجکاوی سطحی و آشنایی که در نگاه بعضی مردان دیده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار سعی داشت چیزی را در چهره او بخواند.

هانا از این نگاه خوشش آمد.

و همین موضوع باعث شد فوراً حالت صورتش را رسمی‌تر کند.

صدای رها آمد:

ـ هانا!

رها با عجله به طرفشان آمد.

یکی از دوستان مرد موبلند نیز پشت سر او رسید؛ پسری خوش‌چهره با موهای کوتاه و لبخندی باز که دستمال مرطوبی در دست داشت.

ـ اینو از پیشخون گرفتم.

رها هم‌زمان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خواهرم، دستت نسوخت؟

ـ نه، خوبم.

پسر دستمال را به هانا داد، اما نگاهش خیلی زود روی رها متوقف شد.

رها هم برای لحظه‌ای ساکت ماند.

پسر لبخند زد.

ـ فکر کنم آب سرد بهتر باشه.

رها گفت:

ـ آره... یعنی فکر کنم.

هانا از گوشه چشم نگاهشان کرد.

صورت رها اندکی سرخ شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سرویس بهداشتی اون طرفه. اگه بخواید می‌تونیم از کارکنان بخوایم لکه‌بر بیارن.

رها سریع گفت:

ـ من همراهش می‌رم.

بعد نگاه کوتاهی به پسر انداخت و افزود:

ـ ممنون.

پسر پاسخ داد:

ـ خواهش می‌کنم.

چند ثانیه دیگر نگاهشان روی هم ماند؛ همان چند ثانیه‌ای که برای شکل‌گرفتن کنجکاوی‌ای شیرین و ناگهانی کافی بود.

مرد موبلند به هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باز هم عذر می‌خوام.

ـ گفتم که تقصیر منم بود.

ـ ظاهراً هیچ‌کدوممون نمی‌خوایم مسئولیت رو گردن اون یکی بندازیم.

هانا لبخند زد.

ـ عادت خوبیه.

ـ همیشه نه.

هانا نمی‌دانست منظورش چیست.

پیش از آنکه بتواند چیزی بپرسد، رها بازویش را گرفت.

ـ بیا قبل از اینکه لکه بمونه.

هانا یک قدم رفت، اما دوباره برگشت.

ـ هزینه قهوه‌تون...

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد گفت:

ـ لازم نیست.

ـ ولی...

ـ شاید یه روز دیگه جبرانش کردید.

جمله ساده بود، اما چیزی نامرئی میان کلماتش باقی گذاشت.

هانا پرسید:

ـ شاید؟

مرد فقط نگاهش کرد.

ـ شهر کوچیک‌تر از چیزیه که فکر می‌کنیم.

هانا همراه رها دور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در تمام مسیر تا سرویس، احساس می‌کرد نگاه مرد هنوز پشت سرش است.

رها همین که از فاصله کافی دور شدند، آرام گفت:

ـ وای خدای من.

ـ چی؟

ـ اون مرده رو دیدی؟

هانا وانمود کرد مشغول بررسی لکه است.

ـ کدوم؟

رها با ناباوری گفت:

ـ همونی که قهوه ریخت روت! قدش اندازه برج بود.

ـ خیلی بامزه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ تو بیشتر حواست به دوستش بود.

رها فوراً گفت:

ـ اصلاً.

ـ صورتت قرمز شده بود.

ـ گرم بود.

ـ کنار پنجره بودیم.

ـ استرس گرفتم چون لباست خراب شد.

ـ معلومه.

رها مقابل آینه موهایش را مرتب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا خندید.

ـ من از کجا بدونم؟

ـ پلیسی. تخمین بزن.

ـ بیست‌ودو تا بیست‌وپنج.

رها لبخندش را پنهان کرد.

ـ فقط سؤال کردم.

هانا لکه را با آب سرد پاک کرد.

ـ شماره‌ای هم ردوبدل نشد، پس بهتره همین‌جا پرونده رو ببندی.

ـ خودت چرا شماره نگرفتی؟

ـ من هیچ دلیلی برای گرفتن شماره یه غریبه ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون گفت شاید یه روز دیگه جبران کنید.

هانا به تصویر خودش در آینه نگاه کرد.

ـ آدم‌ها خیلی چیزا می‌گن.

اما در دلش، جمله مرد تکرار شد:

شهر کوچیک‌تر از چیزیه که فکر می‌کنیم.

وقتی به سالن برگشتند، گروه پسرها هنوز آنجا بودند.

مرد موبلند برای یک لحظه دیگر به هانا نگاه کرد.

دوستش هم نگاه کوتاهی به رها انداخت.

هیچ‌کس نزدیک نشد.

هیچ شماره‌ای ردوبدل نشد.

هیچ نامی پرسیده نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط دو نگاه کوتاه که در ذهن هر چهار نفر بیشتر از حد طبیعی باقی ماندند.

هنگام خروج از برج، هانا یک بار برگشت.

مرد هنوز کنار شیشه ایستاده بود.

این‌بار مطمئن بود که او نیز نگاهش می‌کند.

در مسیر بازگشت، رها ساکت‌تر از همیشه بود.

پدر با شوخی گفت:

ـ چرا خانم کوچیکه حرف نمی‌زنه؟ باتریش تموم شده؟

رها گفت:

ـ دارم به منظره فکر می‌کنم.

هانا زیر لب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منظره قدبلند.

رها آرام به بازویش زد.

ـ ساکت!

مادر از صندلی جلو پرسید:

ـ چی گفتید؟

هر دو همزمان جواب دادند:

ـ هیچی.

آن شب بعد از رسیدن به خانه، هانا از خانواده خواست در پذیرایی بمانند.

تلویزیون خاموش شد.

چهار نفر روبه‌روی هم نشستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا این‌بار نه با جمله‌های آماده سرهنگ، بلکه با کلمات خودش صحبت کرد.

ـ می‌دونم از اینکه تصمیممو قبل از حرف‌زدن با شما گرفتم ناراحتید. حق هم دارید.

پدر چیزی نگفت.

ـ نمی‌تونم درباره مأموریت توضیح بدم، ولی می‌تونم بگم برای این کار آموزش دیدم. تنها نیستم. تیم کامل پشتمه و هر مرحله زیر نظر سازمانه.

مادر پرسید:

ـ مطمئنی؟

هانا مکث کرد.

ـ به اندازه‌ای که توی کار من ممکنه، مطمئنم.

رها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این یعنی صددرصد نیست.

ـ هیچ‌چیز توی زندگی صددرصد نیست.

ـ حتی برگشتنت؟

هانا به او نگاه کرد.

ـ من تمام کاری که ازم برمیاد انجام می‌دم تا برگردم.

سپس ساعت جدیدی را که پدر به او داده بود، نشان داد.

ـ چون یه نفر یادآوری کرده وقت برگشتن رو فراموش نکنم.

چشم‌های حمید نرم شد.

هانا ادامه داد:

ـ اگه انصراف بدم، شاید بقیه ازم نپرسن چرا. شاید حتی پرونده رو به یه نفر دیگه بدن. ولی خودم همیشه می‌دونم که از کاری که می‌تونستم انجام بدم، عقب کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر گفت:

ـ و اگه رفتی و اتفاقی افتاد؟

ـ حداقل می‌دونم از ترسم فرار نکردم.

پدر آهسته گفت:

ـ ما ازت نمی‌خوایم از ترست فرار کنی. می‌خوایم گاهی برای خودت هم ارزش قائل باشی.

هانا نزدیک‌تر نشست.

ـ شما دلیل برگشتن منید. نه دلیل نرفتنم.

سکوت طولانی شد.

رها گریه می‌کرد، اما بی‌صدا.

مادر دست او را گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرانجام حمید گفت:

ـ من هیچ‌وقت از این مأموریت خوشم نمیاد.

هانا سر تکان داد.

ـ می‌دونم.

ـ هیچ‌وقت هم واقعاً راضی نمی‌شم دخترم یک سال ازم دور باشه.

ـ می‌فهمم.

ـ ولی اگه تصمیمت قطعیه... نمی‌خوام با دلخوری بری.

مادر اشک‌هایش را پاک کرد.

ـ فقط برگرد.

هانا کنارشان نشست و هر سه را در آغوش گرفت.

رها میان گریه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هر وقت تونستی زنگ بزن.

ـ می‌زنم.

ـ حتی اگه فقط ده ثانیه باشه.

ـ باشه.

ـ و اگه اجازه ندادن، یواشکی زنگ بزن.

هانا خندید.

ـ تو داری به مأمور پلیس پیشنهاد تخلف می‌دی؟

ـ شرایط اضطراریه.

آن شب، خانواده مهرآیین رضایت ندادند چون ترسشان تمام شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رضایت دادند چون فهمیده بودند نگه‌داشتن هانا، فقط جسمش را در خانه نگه می‌دارد و بخشی از روحش را جایی میان وظیفه و عذاب وجدان置 می‌گذارد.

روز هفتم آرام‌تر از تمام روزهای قبل گذشت.

هانا وسایلش را مرتب کرد، چند فایل آموزشی را دید و بخش‌هایی از هویت جدیدش را مرور کرد، اما اجازه نداد کار تمام روزش را بگیرد.

ظهر، مادر غذای موردعلاقه‌اش را درست کرد.

عصر، پدر زودتر مغازه را بست.

رها دستبندی ساده با مهره‌های سیاه و سفید برایش آورد.

ـ خودم درستش کردم.

هانا دستبند را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ معنی رنگاش چیه؟

ـ سفید یعنی باید سالم برگردی. مشکی هم یعنی هرجا رفتی، بدون یه خانواده منتظرته.

ـ این تفسیر خیلی غمگینه.

ـ خودت رمانتیکش کن.

شب، چهارنفری عکس خانوادگی گرفتند.

در عکس اول، پدر پلک زده بود.

در دوم، رها خندیده بود.

در سوم، مادر به جای دوربین به هانا نگاه می‌کرد.

عکس چهارم کامل شد.

هانا آن را چند ثانیه بیشتر از بقیه نگاه کرد.

بعد همه‌چیز را روی میز کنار تختش چید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت پدر.

دیوان حافظ مادر.

دستبند رها.

و عکس چهارنفره دوستانش در کافه.

چمدان بزرگی همراه نمی‌برد. سازمان گفته بود تمام وسایل هویت جدید از قبل آماده می‌شود.

فقط یک کیف کوچک داشت.

چند لباس ضروری.

کتاب.

ساعت.

و چیزهایی که نمی‌توانست بدون آن‌ها خودش را به یاد بیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شب، رها با بالش و پتویش وارد اتاق هانا شد.

ـ امشب اینجا می‌خوابم.

ـ تو هجده سالته.

ـ ربطی نداره.

روی تخت کنار هم دراز کشیدند و یکی دیگر از قسمت‌های سریال کره‌ای را پخش کردند، اما هیچ‌کدام واقعاً حواسشان به داستان نبود.

رها سرش را روی شانه هانا گذاشت.

ـ اون پسره برج میلاد خوشگل بود.

هانا خندید.

ـ الان یادش افتادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چه اعترافی؟

ـ از دوستش خوشم اومد.

ـ فهمیده بودم.

ـ تو هم از اون مرده خوشت اومد.

هانا چند ثانیه ساکت ماند.

ـ نه.

ـ دروغگو.

ـ فقط ظاهر جالبی داشت.

ـ یعنی خوشت اومد.

ـ بخواب رها.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به سقف نگاه کرد.

ـ احتمال اینکه دوباره ببینمش خیلی کمه.

ـ خودش گفت شهر کوچیکه.

هانا سرش را به سمت خواهرش برگرداند.

ـ تو شنیدی؟

ـ گوشام سالمه.

ـ زیادی فضولی.

رها خندید.

ـ شاید بعد مأموریت دوباره دیدیش.

هانا چراغ را خاموش کرد.

ـ شاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نمی‌دانست چرا این «شاید» در دلش بیش از اندازه زنده ماند.

پنج صبح، زنگ تلفن به صدا درآمد.

هانا پیش از زنگ دوم بیدار شد.

اتاق تاریک بود و رها هنوز کنار او خوابیده بود. دستش گوشه لباس هانا را گرفته بود؛ انگار حتی در خواب هم می‌ترسید خواهرش بی‌خبر برود.

هانا به‌آرامی دست او را آزاد کرد.

از تخت پایین آمد.

لباس‌های از پیش آماده‌شده را پوشید. شلوار مشکی، بلوز ساده و کت کوتاه تیره. موهایش را پشت سر جمع کرد.

ساعت پدر را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستبند رها را کنار آن قرار داد.

دیوان حافظ مادر را داخل کیف گذاشت.

پیش از خروج، کنار تخت نشست و موهای رها را از روی صورتش کنار زد.

رها چشم باز کرد.

ـ داری می‌ری؟

صدایش خواب‌آلود و شکسته بود.

ـ آره.

رها فوراً نشست.

ـ چرا بیدارم نکردی؟

ـ می‌خواستم بخوابی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مامان و بابا بیدارن؟

از بیرون اتاق، نور پذیرایی دیده می‌شد.

هانا فهمید هیچ‌کدام واقعاً نخوابیده‌اند.

وقتی وارد پذیرایی شد، مادر کنار میز ایستاده بود. فنجان چای هانا و لقمه‌ای کوچک برایش آماده کرده بود. پدر مقابل پنجره ایستاده و خیابان تاریک را نگاه می‌کرد.

هیچ‌کس نگفت «صبح بخیر».

صبحی شبیه صبح‌های معمولی نبود.

تلفن هانا لرزید.

پیامی کوتاه روی صفحه ظاهر شد:

«خودرو شش دقیقه دیگر مقابل ساختمان است.»

هانا صفحه را خاموش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شش دقیقه.

فقط شش دقیقه تا زمانی که از در خانه بیرون برود و زندگی‌ای را که با نام هانا مهرآیین می‌شناخت، پشت سر بگذارد.

مادر فنجان چای را به دستش داد.

پدر برگشت.

رها کنار او ایستاد و انگشت‌هایش را در دست خواهرش قفل کرد.

هیچ‌کدام هنوز آماده خداحافظی نبودند.

اما عقربه‌های ساعت، بی‌توجه به آمادگی آن‌ها، به حرکت ادامه می‌دادند.
رمان پرونده‌ی شیطان

پارت چهارم: زندگی‌ای که متعلق به هانا نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

شش دقیقه، کوتاه‌تر از آن بود که بتوان در آن خداحافظی کرد.

کوتاه‌تر از آن بود که مادری تمام نگرانی‌هایش را در آغوش دخترش جا بدهد، پدری حرف‌هایی را که از شب قبل در گلویش مانده بود به زبان بیاورد و خواهری باور کند کسی که تمام زندگی‌اش یک اتاق آن‌طرف‌تر خوابیده، قرار است تا مدتی نامعلوم دیگر آنجا نباشد.

اما ساعت بی‌تفاوت بود.

عقربه ثانیه‌شمار حرکت می‌کرد و عدد کوچک روی صفحه تلفن هانا هر لحظه کمتر می‌شد.

پنج دقیقه.

ناهید فنجان چای را مقابل دخترش گذاشت، اما هانا فقط یک جرعه نوشید. گلویش آن‌قدر گرفته بود که حتی فروبردن چای گرم هم برایش دشوار شده بود.

مادر نگاهش می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه به لباس‌هایش، نه به کیف کوچکی که کنار پاهایش قرار داشت و نه حتی به ساعت تازه‌ای که حمید برایش خریده بود.

فقط صورت دخترش را نگاه می‌کرد؛ انگار می‌خواست تک‌تک خطوط آن را در ذهنش نگه دارد.

رها هنوز انگشت‌های هانا را رها نکرده بود.

ـ واقعاً نمی‌تونی بگی کجا می‌ری؟

هانا برای چندمین بار پاسخ داد:

ـ نه.

ـ حتی اسم شهر؟

ـ نه عزیزم.

ـ پس از کجا بدونیم حالت خوبه؟

ـ هر وقت اجازه داشته باشم، خبر می‌دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها با بغض گفت:

ـ «هر وقت اجازه داشته باشم» یعنی شاید خیلی دیر.

هانا دست دیگرش را روی دست خواهرش گذاشت.

ـ من قول دادم فراموشتون نکنم.

ـ حرف من این نیست.

ـ می‌دونم.

رها لب پایینش را محکم میان دندان‌هایش گرفت تا گریه نکند، اما اشک‌هایی که در چشم‌هایش جمع شده بودند، پیش از آنکه بتواند جلویشان را بگیرد روی صورتش ریختند.

هانا او را به سمت خود کشید.

رها صورتش را در گردن خواهرش پنهان کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با وجود بغض خندید.

ـ مامان هست.

ناهید آرام گفت:

ـ من حوصله دعواهای شما دوتا رو ندارم.

رها میان گریه خندید.

هانا موهایش را بوسید.

ـ زود برمی‌گردم.

ـ خودت گفتی شاید یک سال طول بکشه.

ـ یک سال هم می‌گذره.

ـ برای تو شاید. برای من نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حمید که تا آن لحظه کنار پنجره ایستاده بود، سرانجام برگشت. صورتش آرام به نظر می‌رسید، اما چشمانش تمام چیزی را که سعی داشت پنهان کند، نشان می‌دادند.

به هانا نزدیک شد و بدون گفتن حرفی او را در آغوش گرفت.

آغوش پدر همیشه محکم بود؛ شبیه دیواری که در کودکی خیال می‌کرد هیچ‌چیز نمی‌تواند از آن عبور کند.

این بار اما دست‌های حمید اندکی می‌لرزید.

ـ یادت نره چی پشت ساعت نوشتم.

هانا صورتش را روی شانه او گذاشت.

ـ یادم نمی‌ره.

ـ به هیچ‌کس راحت اعتماد نکن.

ـ نمی‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شجاع‌بودن همیشه به معنی جلو رفتن نیست. گاهی باید بفهمی وقت برگشتنه.

ـ می‌فهمم.

حمید کمی عقب رفت و با هر دو دست صورت دخترش را گرفت.

ـ نه، هنوز نمی‌فهمی. ولی امیدوارم وقتی لازم شد، یادت بیاد.

هانا فقط سر تکان داد.

تلفنش دوباره لرزید.

«خودرو مقابل ساختمان است.»

زمان تمام شده بود.

ناهید به طرف او آمد. دیوان حافظ کوچکی را که شب قبل در کیف هانا گذاشته بود، دوباره بیرون آورد و میان دست‌هایش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یه لحظه.

کتاب را باز کرد، بی‌آنکه صفحه‌ای را انتخاب کند. نگاهش روی چند بیت لغزید، اما صدایش هنگام خواندن لرزید. کتاب را بست و به سینه هانا چسباند.

ـ هرجا حس کردی خودت رو گم کردی، اینو باز کن.

هانا کتاب را در کیف گذاشت و مادرش را در آغوش گرفت.

ناهید آرام در گوشش گفت:

ـ مجبور نیستی همیشه قوی باشی.

این جمله را پیش‌تر پریا هم گفته بود، اما شنیدن آن از زبان مادرش معنای دیگری داشت.

هانا چشم‌هایش را بست.

برای چند ثانیه دلش خواست همه‌چیز را کنار بگذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سازمان زنگ بزند.

بگوید نمی‌رود.

لباس راحتی‌اش را دوباره بپوشد، کنار رها روی مبل بنشیند و اجازه دهد زندگی همان شکل ساده و آشنای خودش را ادامه دهد.

اما می‌دانست اگر بماند، آرام نمی‌گیرد.

بخشی از وجودش همیشه پشت دری می‌ماند که جرئت نکرده بود باز کند.

از مادرش فاصله گرفت و کیفش را برداشت.

ـ باید برم.

رها دوباره دستش را گرفت.

ـ هانا...

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا برگشت و پیشانی خواهرش را بوسید.

ـ وقتی برگشتم، اولین کارمون چیه؟

رها با بینی سرخ و چشم‌های خیس گفت:

ـ ادامه سریالمون.

ـ بعدش؟

ـ لازانیا درست می‌کنیم.

ـ با قارچ‌های هم‌اندازه.

ـ قول نمی‌دم.

ـ پس منم قول نمی‌دم سس رو درست کنم.

رها لبخند کوچکی زد.

همین لبخند آخرین تصویری بود که هانا پیش از خروج از خانه با خود برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را بست.

چند لحظه پشت آن ایستاد.

صدای گریه آرام مادر و رها را شنید.

دستش روی دستگیره ماند، اما آن را دوباره پایین نکشید.

به سمت آسانسور رفت.

از آن لحظه به بعد، هر قدمی که برمی‌داشت، او را از زندگی هانا مهرآیین دورتر می‌کرد.

خودروی سازمان یک شاسی‌بلند مشکی با شیشه‌های دودی بود.

راننده مردی حدوداً چهل‌ساله با کت رسمی و چهره‌ای بی‌حالت بود. نه خودش را معرفی کرد و نه درباره مقصد توضیحی داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط وقتی هانا روی صندلی عقب نشست، گفت:

ـ تلفن شخصی.

هانا تلفنش را تحویل داد.

مرد دستگاه را داخل کیف سربی کوچکی گذاشت و در آن را قفل کرد.

ـ از این لحظه خاموش می‌مونه. سیم‌کارت و حساب‌های شخصی‌تون تا پایان مرحله اول مأموریت غیرفعال می‌شن.

هانا به کیف نگاه کرد.

داخل آن، آخرین مسیر مستقیم او به خانواده‌اش قرار داشت.

ـ برای تماس اضطراری؟

ـ از طریق رابط پرونده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ رابط من کیه؟

ـ بعداً معرفی می‌شه.

خودرو حرکت کرد.

هانا از پشت شیشه دودی به ساختمانشان نگاه کرد. پرده پذیرایی کنار رفت و رها پشت پنجره ظاهر شد. فاصله آن‌قدر زیاد بود که صورتش مشخص نبود، اما هانا دست کوچک او را دید که برایش تکان می‌خورد.

دستش را بالا آورد.

نمی‌دانست رها از پشت شیشه دودی می‌تواند او را ببیند یا نه.

خودرو پیچید و ساختمان از دید خارج شد.

هانا سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

دیگر برگشتی در کار نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حداقل نه با همان زندگی و همان نام خانوادگی.

مسیر برخلاف انتظارش به ساختمان سازمان ختم نشد.

خودرو از خیابان‌های خلوت صبحگاهی عبور کرد، به سمت شمال تهران رفت و پس از نزدیک به چهل دقیقه وارد خیابان‌های نیاوران شد.

تهران در آن ساعت، در دو چهره متفاوت دیده می‌شد.

پایین شهر هنوز درگیر بازشدن کرکره‌ها، اتوبوس‌های شلوغ و آدم‌هایی بود که با عجله به سر کار می‌رفتند. اما اینجا خیابان‌ها آرام‌تر، درختان بلندتر و ساختمان‌ها عقب‌تر از پیاده‌رو ساخته شده بودند. دیوارهای سنگی، ورودی‌های بلند و نگهبانی‌های خصوصی، فاصله‌ای روشن میان ساکنان این منطقه و باقی شهر ایجاد می‌کردند.

خودرو مقابل برجی توقف کرد که نمای آن ترکیبی از سنگ روشن، شیشه دودی و خطوط فلزی تیره بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در بالای ورودی نام ساختمان با حروف طلایی دیده می‌شد:

برج آتریوم نیاوران

برج بیست‌ودو طبقه داشت. ورودی آن بیشتر به لابی یک هتل پنج‌ستاره شباهت داشت تا ساختمان مسکونی. دو نگهبان با لباس رسمی کنار درهای شیشه‌ای ایستاده بودند و آب‌نمای باریکی در امتداد دیوار لابی جریان داشت.

راننده پیاده شد و کیف هانا را بیرون آورد.

ـ طبقه هجدهم.

هانا به ساختمان نگاه کرد.

ـ اینجا محل اقامته؟

ـ بله.

ـ برای تمام مدت مأموریت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تا زمانی که پوشش شما اقتضا کنه.

داخل لابی، زنی با کت‌وشلوار کرم‌رنگ منتظرش بود. موهای کوتاه و مرتب داشت و پوشه‌ای چرمی در دست گرفته بود.

ـ خانم آذرفر؟

هانا برای یک لحظه واکنش نشان نداد.

زن دوباره گفت:

ـ هانا آذرفر؟

این نخستین بار بود که نام تازه‌اش را از زبان فرد دیگری می‌شنید.

هانا آذرفر.

نه روناک سهرابی آزمون.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار قرار بود با این نام زندگی کند.

ـ بله.

زن لبخند حرفه‌ای کوتاهی زد.

ـ من لیلا زمانی هستم. مدیر داخلی برج. واحد شما آماده‌ست. خودرو هم در پارکینگ اختصاصی تحویل داده شده.

هانا نگاهی به راننده سازمان انداخت، اما او بدون حرف کیف را به یکی از خدمه تحویل داد.

لیلا کارت طلایی‌رنگی به هانا داد.

ـ این کارت ورودی واحد، آسانسور اختصاصی و پارکینگ شماست. اثر انگشتتون هم باید ثبت بشه.

همه‌چیز واقعی به نظر می‌رسید.

بیش از حد واقعی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ نشانی از سازمان، عملیات یا پوشش در رفتار کارکنان برج وجود نداشت. برای آن‌ها، او واقعاً هانا آذرفر بود؛ دختر جوانی ثروتمند که واحدی در طبقه هجدهم برج آتریوم داشت.

آسانسور با کارت ویژه فعال شد. دیواره‌های آن از آینه دودی ساخته شده بود و موسیقی آرامی در فضا پخش می‌شد.

هانا تصویر خودش را در آینه دید.

همان صورت.

همان چشم‌ها.

اما نامی دیگر.

زندگی‌ای دیگر.

لیلا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واحد شما دویست‌وبیست متره. سه اتاق خواب، اتاق کار، تراس جنوبی و دسترسی کامل به باشگاه و استخر خصوصی برج دارید. نظافت واحد هفته‌ای سه بار انجام می‌شه، مگر اینکه برنامه متفاوتی بخواید.

ـ فعلاً نیاز نیست کسی وارد واحد بشه.

ـ حتماً. درخواستتون ثبت می‌شه.

در طبقه هجدهم باز شد.

در این طبقه فقط دو واحد وجود داشت. راهرو با سنگ خاکستری روشن، چراغ‌های مخفی و تابلوهای نقاشی مدرن طراحی شده بود.

در واحد با اثر انگشت هانا باز شد.

همین که وارد شد، برای چند لحظه در سکوت ایستاد.

پنجره‌های قدی، تمام دیوار روبه‌رو را پوشانده بودند و منظره شهر از ارتفاع، مثل تابلویی زنده مقابلش گسترده بود. کف خانه از چوب تیره بود، مبل‌های کرم و خاکستری

رمان بازار
romanbazar.ir

در فضایی وسیع چیده شده بودند و لوستر مدرن بالای سالن، نور طلایی ملایمی روی محیط می‌ریخت.

آشپزخانه جزیره‌ای با کابینت‌های مات، لوازم توکار و میز سنگی سفید در سمت چپ قرار داشت. روی کانتر، سبدی از میوه تازه، قهوه‌ساز حرفه‌ای و چند بطری آب معدنی دیده می‌شد.

همه‌چیز انتخاب شده بود تا ثروت دیده شود، اما به شکل فریادزننده‌ای خودنمایی نکند.

اتاق اصلی، تختی بزرگ با پارچه‌های روشن، کمد دیواری کامل و حمامی با وان سنگی داشت. داخل کمد، لباس‌هایی با اندازه دقیق هانا آویزان شده بودند؛ مانتوهای طراح، کت‌های رسمی، لباس‌های روزمره گران‌قیمت، کیف و کفش‌هایی که بعضی از آن‌ها به‌اندازه چند ماه حقوق یک کارمند قیمت داشتند.

هانا یکی از برچسب‌ها را نگاه کرد.

ـ برای یه هویت جعلی، زیادی هزینه کردید.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مردی از پشت سرش گفت:

ـ هویت ارزون، زود لو می‌ره.

هانا فوراً برگشت.

سرگرد صالحی کنار در اتاق کار ایستاده بود. مشخص نبود از چه زمانی داخل واحد بوده است.

ـ از کجا وارد شدید؟

ـ ورودی خدماتی.

ـ قرار بود رابط پرونده معرفی بشه.

ـ من رابط مستقیم نیستم. فقط تحویل اولیه رو انجام می‌دم.

او وارد اتاق کار شد و هانا هم دنبالش رفت.

روی میز، لپ‌تاپی نقره‌ای، تلفن همراه جدید، چند کارت بانکی، گذرنامه، گواهی‌نامه و پوشه‌ای قطور قرار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرگرد به صندلی اشاره کرد.

ـ با هانا آذرفر آشنا شو.

هانا نشست و نخستین مدرک را برداشت.

کارت ملی به نام هانا آذرفر بود. تاریخ تولدش تنها چند ماه با تاریخ واقعی تفاوت داشت. تصویر خودش روی کارت بود، اما محل تولد و نام پدر تغییر کرده بود.

ـ پدر: فریبرز آذرفر.

سرگرد گفت:

ـ سرمایه‌گذار حوزه املاک و هتل‌داری. بیشتر وقتش رو بین وین، استانبول و دبی می‌گذرونه.

ـ مادر؟

ـ ماه‌چهره نیک‌آیین. مشاور هنری و برگزارکننده نمایشگاه‌های خصوصی. اقامت دائم اتریش.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا صفحه بعد را دید.

ـ من تک‌فرزندم.

ـ بله. از دوازده‌سالگی همراه خانواده خارج از کشور زندگی کردی. چهار سال پیش برای اداره بخشی از املاک و سرمایه‌های خانوادگی به تهران برگشتی. روابط خانوادگی‌ت خوبه، اما به‌دلیل سفرهای مداوم والدینت بیشتر اوقات تنهایی.

ـ تحصیلات؟

ـ مدیریت هنر و رسانه از دانشگاهی خصوصی در وین. مدارکش قابل استعلامه.

ـ علاقه به موسیقی؟

ـ از کودکی پیانو خوندی، ولی هیچ‌وقت حرفه‌ای ادامه ندادی. چند دوره کوتاه ویولن هم داشتی. به‌دلیل اضطراب و افسردگی، مدتی درمان شدی و حالا تصمیم گرفتی موسیقی رو جدی‌تر دنبال کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نگاهش را بالا آورد.

ـ پرونده پزشکی هم ساختید؟

ـ پزشک، جلسات مشاوره، نسخه‌ها و حتی پرداخت‌های بیمه وجود دارن. هرکس جست‌وجو کنه، به یک گذشته کامل می‌رسه.

ـ شبکه‌های اجتماعی؟

سرگرد تلفن جدید را مقابلش گذاشت.

ـ حساب اینستاگرام هانا آذرفر از سه سال پیش فعاله. تصاویر سفر، گالری‌های هنری، رستوران‌ها، اسب‌سواری و چند پست قدیمی از پیانو. بیشتر دنبال‌کننده‌ها حساب‌های پوششی یا آدم‌های واقعی‌ای هستن که تصور می‌کنن در یک رویداد با تو آشنا شدن.

هانا صفحه را بالا و پایین کرد.

در یکی از عکس‌ها، خودش مقابل ساختمانی در وین ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر به‌قدری دقیق ساخته شده بود که حتی نور و سایه‌ها طبیعی به نظر می‌رسیدند.

ـ این عکس کی گرفته شده؟

ـ سه ماه پیش از پرونده تصویری قدیمی‌ت ساخته شده.

ـ ترسناکه.

ـ دشمن تو هم دقیقاً همین‌قدر برای شناخت آدم‌ها هزینه می‌کنه.

سرگرد کارت بانکی مشکی‌رنگی را جلو گذاشت.

ـ حساب فعال، گردش مالی واقعی و سقف برداشت بالا. پول‌ها متعلق به سازمانه، اما در پوشش می‌تونی طبیعی خرج کنی. نه افراطی و نه بیش از اندازه محتاط.

ـ خودرو؟

سرگرد کلید مشکی براق را روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نشان سه‌پر مرسدس روی آن دیده می‌شد.

ـ مرسدس‌بنز E 300 4MATIC AMG Line مدل ۲۰۲۴. رنگ مشکی ابسیدین، داخل کابین چرم قهوه‌ای. سند، بیمه و تمام مدارک به نام هانا آذرفره.

هانا کلید را برداشت.

ـ سازمان برای یه کلاس موسیقی، بنز مدل بالا خریده؟

ـ برای کلاس نه. برای اینکه هیچ‌کس درباره جایگاه مالی تو شک نکنه.

ـ اگه ماشین رو خراب کنم؟

ـ پیشنهاد می‌کنم نکنی.

ـ شوخی کردم.

ـ من نکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرگرد پوشه دیگری را باز کرد.

ـ امروز وارد آکادمی نمی‌شی. دو روز فرصت داری واحد، خودرو، مسیرهای رفت‌وآمد و گذشته پوششی رو کامل یاد بگیری. روز سوم برای جلسه پذیرش می‌ری.

هانا پرسید:

ـ ارتباط با شما؟

ـ این تلفن فقط برای زندگی پوششیه. هیچ تماس عملیاتی باهاش نمی‌گیری. داخل کشوی میز یک دستگاه رمزگذاری‌شده هست که فقط در زمان تعیین‌شده روشن می‌شه.

ـ خانواده‌م؟

ـ تا اطلاع بعدی، هیچ تماس مستقیمی نداری.

پاسخ را می‌دانست، اما شنیدنش باز هم سنگین بود.

ـ حتی یک پیام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

ـ می‌دونن رسیدم؟

ـ رابط خانواده اطلاع داده که مأموریتت شروع شده و در امنیت هستی.

هانا به منظره پشت پنجره نگاه کرد.

در امنیت.

جمله‌ای که همه تکرار می‌کردند، بدون اینکه هیچ‌کس واقعاً بتواند تضمینش کند.

سرگرد از جا بلند شد.

ـ از لحظه خروج من، شما هانا آذرفر هستید. هیچ عادت قابل شناسایی از زندگی قبلی نباید باقی بمونه. مسیرهای همیشگی، کافه‌ها، فروشگاه‌ها و آدم‌هایی که می‌شناسی رو فراموش کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای چه مدتی؟

ـ تا وقتی بهت گفته بشه.

او به سمت در رفت، اما پیش از خروج برگشت.

ـ یه نکته دیگه.

ـ بله؟

ـ آدم ثروتمندی که همیشه تنها زندگی کرده، با یه مأمور تنها فرق داره. مأمور محیط رو بررسی می‌کنه. آدم ثروتمند تصور می‌کنه محیط برای آسایش اون ساخته شده. باید یاد بگیری نگاه نکنی، ولی ببینی.

هانا گفت:

ـ بلدم.

ـ امیدوارم.

در بسته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت خانه، ناگهان بزرگ‌تر از متراژ آن به نظر رسید.

دو روز نخست در برج آتریوم، بیشتر به زندگی‌کردن در یک صحنه نمایش شباهت داشت.

هانا ساعت‌ها پرونده خودش را می‌خواند.

نام مدرسه‌ای که در وین تحصیل کرده بود.

نام دوستی که ظاهراً سال‌ها قبل با او قطع رابطه کرده بود.

رستوران موردعلاقه‌اش.

برند عطری که استفاده می‌کرد.

نام روان‌شناسش.

تاریخ آخرین سفر خانواده به ایران.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی دلیل تمام‌شدن رابطه عاطفی‌ای که هرگز وجود نداشت.

هر جزئیات کوچکی می‌توانست روزی در یک گفت‌وگوی ساده از او پرسیده شود.

او باید پاسخ‌ها را نه مثل اطلاعات حفظشده، بلکه مانند خاطرات واقعی تعریف می‌کرد.

شب نخست، مقابل آینه اتاق ایستاد و با خودش تمرین کرد.

ـ خانواده‌تون ایران نیستن؟

ـ نه، بیشتر وین زندگی می‌کنن.

صدایش بیش از اندازه رسمی بود.

دوباره تلاش کرد.

ـ نه، سال‌هاست وینن. بابام دائم سفره، مامانم بیشتر درگیر نمایشگاه‌هاشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار طبیعی‌تر بود.

ـ چرا تنها برگشتید تهران؟

ـ فکر می‌کردم استقلال چیز جذابیه. بعد فهمیدم تنهایی هم بخشی از بسته‌ست.

جمله را چند بار تکرار کرد تا درست به نظر برسد؛ نه آن‌قدر غمگین که توجه بیش از حد جلب کند و نه آن‌قدر بی‌احساس که داستان افسردگی‌اش غیرواقعی شود.

ساعت‌ها در آپارتمان راه رفت.

قهوه درست کرد.

لباس‌ها را امتحان کرد.

از تراس، خیابان‌های پایین را نگاه کرد.

در تمام آن مدت، هیچ صدای آشنایی وجود نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه صدای مادر که از آشپزخانه صدایش کند.

نه اخبار تلویزیونی که پدر با علاقه دنبال می‌کرد.

شب، تخت بزرگ‌تر از آن بود که خواب در آن راحت باشد.

هانا چند بار دستش را به سمت میز کنار تخت برد تا تلفنش را بردارد و وارد گروه دوستانه‌شان شود، اما تلفن شخصی‌اش آنجا نبود.

تلفن تازه فقط چند پیام از حساب‌های پوششی داشت.

دعوت به افتتاحیه گالری.

تبریک تولد دیرهنگام.

پیشنهاد شرکت در یک مهمانی خصوصی.

هانا پاسخ‌های کوتاه و مناسبی نوشت تا حساب زنده به نظر برسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپس صفحه را خاموش کرد.

روی تخت دراز کشید.

چشم‌هایش را بست.

اما آن شب، بیش از هر زمان دیگری صدای خانه‌شان را به یاد آورد.

صبح روز سوم، برای نخستین بار به پارکینگ اختصاصی برج رفت.

مرسدس‌بنز زیر نور سفید پارکینگ، براق و بی‌نقص ایستاده بود.

E 300 بدنه‌ای کشیده و خطوطی آرام داشت. جلوپنجره ستاره‌ای AMG، رینگ‌های بزرگ مشکی و چراغ‌های باریک آن، بدون خودنمایی افراطی، گران‌بودنش را فریاد می‌زدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا قفل را باز کرد.

داخل خودرو بوی چرم تازه می‌داد. داشبورد یکپارچه دیجیتال، نورپردازی داخلی و صندلی‌های قهوه‌ای‌رنگ، چیزی فراتر از ماشین ساده‌ای بود که به آن عادت داشت.

روی صندلی راننده نشست.

دستش چند لحظه روی فرمان ماند.

دلش برای ۲۰۷ مشکی خودش تنگ شد؛ برای جای خراش کوچکی که رها هنگام بیرون‌آوردن کیف مدرسه روی در ایجاد کرده بود و برای آویز کوچکی که پریا از آینه‌اش آویزان کرده بود.

اما هانا آذرفر نمی‌توانست با یک ۲۰۷ معمولی وارد یکی از گران‌ترین آکادمی‌های موسیقی منطقه یک شود.

خودرو را روشن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه مقابلش جان گرفت و نورهای آبی داخل کابین روشن شدند.

روی مسیریاب، مقصد از پیش ثبت شده بود:

آکادمی موسیقی آوای زرین

فاصله کمتر از پانزده دقیقه بود.

هانا نفس عمیقی کشید.

ـ شروع شد.

آکادمی آوای زرین از نزدیک حتی مجلل‌تر از تصاویر پرونده به نظر می‌رسید.

ساختمان سه‌طبقه‌ای با نمای سنگ سفید، پنجره‌های بلند و درهای چوبی تیره، پشت حیاطی کوچک و بسیار مرتب قرار داشت. دو درخت سرو در دو طرف مسیر ورودی

رمان بازار
romanbazar.ir

کاشته شده بودند و صدای ضعیف پیانو از داخل ساختمان شنیده می‌شد.

در پارکینگ، خودروهای گران‌قیمت دیگری دیده می‌شدند.

پورشه.

ب‌ام‌و.

لکسوس.

بنز هانا در میان آن‌ها نه بیش از حد جلب توجه می‌کرد و نه پایین‌تر از سطح محیط به نظر می‌رسید.

این دقیقاً همان چیزی بود که سازمان می‌خواست.

هانا کیف چرمی‌اش را برداشت و از خودرو پیاده شد.

مانتوی بلند شیری‌رنگ، شلوار مشکی و کفش پاشنه‌کوتاه پوشیده بود. موهایش را باز گذاشته و آرایشی بسیار ملایم داشت. ساعت پدر زیر آستینش پنهان بود و دستبند رها را نیز زیر بند ساعت بسته بود تا دیده نشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش از ورود، برای یک لحظه به شیشه در نگاه کرد.

چهره زنی ثروتمند، آرام و کمی بی‌حوصله مقابلش بود.

نه افسر پلیس.

نه دختر خانواده مهرآیین.

هانا آذرفر.

در را باز کرد.

لابی آکادمی با کف مرمر روشن، دیوارهای چوبی و تابلوهایی از نوازندگان کلاسیک تزئین شده بود. بوی چوب سازها و قهوه تازه در فضا می‌پیچید.

زنی جوان پشت میز پذیرش نشسته بود.

ـ سلام، خوش اومدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سلام. برای جلسه ارزیابی ساعت ده وقت داشتم. هانا آذرفر.

زن نام را در سیستم بررسی کرد.

ـ بله، خانم آذرفر. آقای فرهمند منتظرتون هستن. لطفاً چند دقیقه بفرمایید داخل سالن.

هانا روی مبل خاکستری کنار لابی نشست.

در ظاهر، تلفنش را بررسی می‌کرد، اما محیط را زیر نظر داشت.

دوربین کوچکی بالای ورودی.

دوربین دوم کنار راهروی سمت راست.

یک در با قفل کارتی در انتهای راهرو.

اتاق‌های کلاس در سمت چپ.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی حدوداً چهل‌ساله با کیف ویولن از پله‌ها پایین آمد. دو دختر جوان درباره کلاس آواز حرف می‌زدند. پسری با هدفون بزرگ، مقابل دستگاه قهوه ایستاده بود.

همه‌چیز طبیعی بود.

بیش از حد طبیعی.

صدای پذیرشگر آمد:

ـ خانم آذرفر، بفرمایید.

هانا از جا بلند شد.

در انتهای راهرو، مردی منتظرش بود.

دانیال.

در تصاویر پرونده، چهره‌اش جدی‌تر به نظر می‌رسید. از نزدیک، آرامش و وقاری داشت که باعث می‌شد سنش بیشتر از عدد ثبت‌شده به نظر برسد. کت خاکستری تیره‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

به تن داشت، موهایش مرتب بود و نگاهش بدون آنکه خیره یا گستاخانه باشد، جزئیات را ثبت می‌کرد.

ـ خانم آذرفر؟

ـ بله.

ـ دانیال فرهمند هستم، مدیر اجرایی آکادمی. خوش اومدید.

دستش را جلو آورد.

هانا دست داد.

فشار دست دانیال نه محکم بود و نه بی‌حال.

کنترل‌شده.

ـ ممنون.

ـ بفرمایید داخل.

رمان بازار
romanbazar.ir

دفتر او ساده‌تر از چیزی بود که هانا انتظار داشت. میز چوبی بزرگ، کتابخانه‌ای پر از پوشه و چند مجسمه کوچک از سازها. پنجره اتاق به حیاط پشتی باز می‌شد.

دانیال مقابلش نشست و پرونده ثبت‌نام را باز کرد.

ـ درخواستتون برای دوره خصوصی ویولن ثبت شده، ولی قبل از قطعی‌شدن کلاس، معمولاً یه جلسه کوتاه داریم تا ببینیم هدفتون از آموزش چیه و چه سطحی براتون مناسبه.

ـ متوجه‌ام.

ـ قبلاً موسیقی کار کردید؟

ـ پیانو. البته خیلی منظم نه. بیشتر به اصرار مادرم شروع کردم.

ـ چه مدت؟

ـ از هشت‌سالگی تا حدود پانزده‌سالگی، ولی با وقفه زیاد. ویولن هم چند ماه دوره خصوصی داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا ادامه ندادید؟

هانا لبخند کم‌رنگی زد.

ـ اون سن آدم معمولاً چیزایی رو که خانواده‌ش دوست دارن، دوست نداره.

دانیال نیز لبخند کوتاهی زد.

ـ و الان خودتون برگشتید سراغش.

ـ بله.

ـ چرا ویولن؟

سؤال ساده بود، اما نحوه پرسیدن او نشان می‌داد منتظر پاسخ آماده‌ای نیست.

هانا چند ثانیه مکث کرد.

ـ چون هیچ سازی به‌اندازه ویولن نمی‌تونه ناراحتی رو زیبا کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه دانیال روی صورتش ماند.

ـ جواب خاصیه.

ـ سؤال خاصی پرسیدید.

ـ بیشتر هنرجوها می‌گن صداش رو دوست دارن یا از کودکی آرزوش رو داشتن.

هانا شانه‌ای بالا انداخت.

ـ من از کودکی آرزوهای زیادی داشتم که بیشترشون تغییر کردن.

دانیال خودکارش را کنار گذاشت.

ـ ممکنه بپرسم الان دقیقاً دنبال چی هستید؟ سرگرمی، اجرای حرفه‌ای یا صرفاً یادگیری شخصی؟

هانا نگاهش را برای لحظه‌ای به پنجره برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بخش از داستانش باید نه شبیه اعترافی تمرین‌شده، بلکه مانند چیزی شخصی و کمی ناخواسته به نظر می‌رسید.

ـ راستش بیشتر دنبال یه راه فرارم.

ـ از چی؟

هانا لبخند تلخی ساخت.

ـ از سکوت خونه.

دانیال چیزی نگفت.

او ادامه داد:

ـ خانوادەم خارج از ایران زندگی می‌کنن. من چند ساله بیشتر وقتم رو اینجا تنها می‌گذرونم. اوایل فکر می‌کردم آزادی خوبیه؛ هر ساعتی بخوام بیرون می‌رم، هرکاری بخوام انجام می‌دم، کسی سؤال نمی‌پرسه. بعد یه مدت فهمیدم اینکه هیچ‌کس سؤال نمی‌پرسه، همیشه خوب نیست.

دانیال آرام پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ افسردگی؟

هانا نگاهش را پایین انداخت.

ـ یه دوره تحت درمان بودم. هنوزم بعضی وقتا حالم خیلی خوب نیست. روان‌شناسم پیشنهاد کرد یه فعالیت منظم داشته باشم؛ چیزی که مجبورم کنه از خونه بیرون بیام و ذهنم فقط دور خودش نچرخه.

ـ چرا این آکادمی؟

ـ چند نفر پیشنهادش کردن. گفتن اینجا آموزش جدی‌تره و با هنرجو مثل مشتری رفتار نمی‌کنید.

دانیال لبخند بسیار کوتاهی زد.

ـ امیدوارم تعریف درستی کرده باشن.

در همین لحظه، در اتاق زده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی با عینک باریک و پیراهن مشکی وارد شد. کیف باریک نت در دست داشت و حالت چهره‌اش آرام بود.

یاسین رادمان.

در عکس پرونده لبخند داشت، اما از نزدیک نگاهش بسیار دقیق‌تر از تصویر بود. چهره‌ای داشت که به‌راحتی احساساتش را نشان نمی‌داد.

دانیال گفت:

ـ یاسین، خانم آذرفر برای ارزیابی ویولن اومدن.

یاسین نگاه کوتاهی به هانا انداخت.

ـ خوش اومدید.

ـ ممنون.

دانیال پرونده را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قبلاً چند ماه آموزش داشتن، ولی مدت زیادی گذشته. فکر می‌کنم بهتره خودت سطحشون رو بررسی کنی.

یاسین گفت:

ـ حتماً.

سپس رو به هانا پرسید:

ـ الان هم ساز دارید؟

ـ بله، ولی چند ساله درست بهش دست نزدم.

ـ مدل ساز؟

هانا نام مدلی را که در پرونده پوششی خوانده بود گفت:

ـ ژرمن ورکشاپ، مدل ۲۰۱۶. ساز حرفه‌ای نیست، ولی برای شروع مناسبه.

چشم‌های یاسین برای لحظه‌ای تغییر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاسخ هانا بیش از حد عمومی نبود. نشان می‌داد واقعاً اطلاعاتی درباره ساز دارد.

ـ آرشه؟

ـ کربن متوسط. آرشه چوبی قبلیم تاب برداشته بود.

یاسین سر تکان داد.

ـ خیلی خوب. بریم اتاق ارزیابی.

دانیال از جا بلند نشد، اما قبل از خروج هانا گفت:

ـ خانم آذرفر.

هانا برگشت.

ـ بله؟

ـ اینجا حضور منظم خیلی مهمه. اگه فقط دنبال چند جلسه تفریحی هستید، دوره‌های ساده‌تری هم وجود داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا مستقیم به چشم‌هایش نگاه کرد.

ـ اگه شروع کنم، نیمه‌کاره رها نمی‌کنم.

دانیال چند ثانیه نگاهش کرد.

ـ امیدوارم همین‌طور باشه.

اتاق ارزیابی، کوچک و کاملاً عایق صدا بود.

روی دیوارها پنل‌های چوبی قرار داشتند و در مرکز اتاق، یک پایه نت، دو صندلی و پیانویی دیجیتال دیده می‌شد. سه ویولن در اندازه‌های مختلف داخل ویترین شیشه‌ای بودند.

یاسین یکی از سازها را بیرون آورد و آن را به هانا داد.

ـ قبل از نواختن، فقط ساز رو بگیرید.

هانا ویولن را با دست چپ گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته گذشته، سازمان هر روز چند ساعت او را با یک مربی حرفه‌ای تمرین داده بود. نه برای آنکه نوازنده‌ای عالی شود؛ برای اینکه حرکاتش ناشیانه به نظر نرسد.

چانه را روی زیرچانه‌ای گذاشت.

شانه‌اش را بالا نبرد.

دست چپ را بیش از حد منقبض نکرد.

یاسین دور او حرکت کرد.

ـ ریلکس باشید.

هانا شانه‌اش را اندکی آزاد کرد.

ـ دست راست.

آرشه را گرفت.

انگشت کوچک را روی چوب گذاشت، شست را خم کرد و مچ را نرم نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسین گفت:

ـ مدت‌ها گذشته، ولی بدنتون کاملاً فراموش نکرده.

ـ بعضی چیزا از حافظه عضله پاک نمی‌شن.

ـ خیلی چیزا پاک می‌شن. فقط آدم متوجهش نیست.

این جمله را گفت و پشت پیانو نشست.

ـ چند نت می‌زنم. بعد از هرکدوم بگید نت دوم بالاتره، پایین‌تره یا همونه.

آزمون از فاصله‌های واضح شروع شد.

هانا درست پاسخ داد.

سپس فاصله‌ها کمتر شدند.

یک پرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم‌پرده.

نت‌های نزدیک در اکتاوهای متفاوت.

هانا دو مورد را عمداً با مکث پاسخ داد. قرار نبود بیش از اندازه بی‌نقص باشد. هویت او نوازنده حرفه‌ای نبود؛ فقط فردی با گوش موسیقایی مناسب و سابقه محدود بود.

یاسین پس از ده سؤال گفت:

ـ گوش خوبی دارید.

ـ مادرم می‌گفت برای پیداکردن صدای اشتباه بقیه خوبه، نه برای نواختن خودم.

برای نخستین بار لبخند محوی روی لب یاسین نشست.

ـ ریتم رو امتحان کنیم.

با انگشت روی بدنه پیانو الگوهایی ضرب گرفت.

هانا تکرار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سه ضرب ساده.

پنج ضرب نامتقارن.

ترکیبی از سکوت و ضرب‌های کوتاه.

آخرین الگو عمداً گیج‌کننده بود. هانا یک ضرب را اشتباه زد.

یاسین پرسید:

ـ مطمئنید؟

هانا الگو را در ذهنش مرور کرد.

ـ نه.

این‌بار درست تکرار کرد.

ـ خوبه که وقتی مطمئن نیستید، اصرار نمی‌کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ بعضی اشتباه‌ها با اعتمادبه‌نفس بیشتر، درست نمی‌شن.

نگاه یاسین دوباره برای لحظه‌ای روی او ماند.

سپس صفحه نتی مقابلش گذاشت.

ـ این رو نمی‌خوام کامل بنوازید. فقط بگید چه چیزهایی می‌بینید.

نت ساده‌ای در گام ر ماژور بود.

هانا نام میزان، علامت‌های تغییردهنده و کشش چند نت را توضیح داد.

ـ ریتم میزان سوم؟

با انگشت روی میز اجرا کرد.

ـ اگه بخواید این جمله رو با ساز بزنید، کجا نفس می‌کشید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به نت نگاه کرد.

سؤال درباره ویولن در ظاهر عجیب بود، اما منظور یاسین جمله‌بندی موسیقایی بود.

با مداد نقطه‌ای میان دو میزان نشان داد.

ـ اینجا. وگرنه جمله فقط یه ردیف نت می‌شه.

یاسین مداد را از او گرفت.

ـ قبلاً بیشتر از چند ماه کار کردید؟

سؤال ناگهانی بود.

هانا بدون مکث گفت:

ـ چند ماه ویولن، ولی پیانو باعث شده نت‌خوانی برام غریبه نباشه.

ـ مربی ویولنتون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ماریا هوفمان. همسایه‌مون در وین بود. مدرس رسمی نبود، بیشتر برای اینکه از پیانو خسته شده بودم باهام کار می‌کرد.

نام در پوشش وجود داشت.

زنی واقعی که سال‌ها پیش فوت کرده بود و ارتباطش قابل بررسی نبود.

یاسین گفت:

ـ قطعه‌ای یادتونه؟

ـ کامل نه.

ـ هرچقدر یادتونه.

هانا آرشه را روی سیم گذاشت.

نت‌های ابتدایی قطعه‌ای ساده را نواخت. صدای نخست کمی لرزید. آرشه در حرکت دوم پایدارتر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌گذاری‌اش بی‌نقص نبود، اما برای کسی که ادعا می‌کرد سال‌ها ساز نزده، قابل قبول بود.

یاسین وسط کار متوقفش نکرد.

اجازه داد تا جایی که می‌تواند ادامه دهد.

هانا پس از چند میزان آرشه را پایین آورد.

ـ بیشترش یادم نیست.

ـ دروغ می‌گید.

قلب هانا برای یک ضرب محکم‌تر زد.

اما حالت صورتش را تغییر نداد.

ـ درباره چی؟

یاسین از جا بلند شد و ساز را از او گرفت.

ـ بیشتر از چیزی که نشون دادید یادتونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا لبخند کوچکی زد.

ـ شاید نمی‌خواستم همون جلسه اول تمام توانایی‌هامو نشون بدم.

ـ چرا؟

ـ چون اگه بد باشم، رد می‌شم. اگه زیادی خوب باشم، انتظار بالا می‌ره.

یاسین ویولن را داخل جعبه گذاشت.

ـ جواب صادقانه‌ای بود.

هانا نمی‌دانست این جمله به معنای قبول‌شدن است یا هشدار.

یاسین پوشه ارزیابی را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از نظر گوش، ریتم و پایه نت‌خوانی قابل قبولید. تکنیک آرشه و دست چپ نیاز به بازسازی داره. پیشنهاد من دوره آمادگی فشرده ویولنه.

ـ کلاس خصوصی؟

ـ دو جلسه خصوصی و یک کارگاه گروهی در هفته. اگه بعد از یک ماه پیشرفت مناسب داشته باشید، می‌تونید وارد سطح اجرای مقدماتی بشید.

ـ من زمان بیشتری برای تمرین دارم.

ـ همه جلسه اول همینو می‌گن.

ـ من همه نیستم.

این جمله بی‌اختیار محکم‌تر از چیزی که باید گفته شد.

یاسین به‌آرامی پرسید:

ـ رقابت‌طلبید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا آرشه را روی میز گذاشت.

ـ از باختن خوشم نمیاد.

ـ موسیقی مسابقه نیست.

ـ ولی آدم همیشه با نسخه قبلی خودش رقابت می‌کنه.

یاسین چند ثانیه ساکت ماند.

ـ فردا ساعت یازده اولین کلاستونه. ساز خودتون رو بیارید.

ـ یعنی قبول شدم؟

ـ برای شروع، بله.

ـ و برای ادامه؟

ـ اون رو خودتون مشخص می‌کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پذیرش مشغول تکمیل برنامه کلاس‌ها بود که دانیال دوباره از دفترش خارج شد.

ـ ارزیابی چطور بود؟

یاسین پاسخ داد:

ـ پایه داره. بیشتر از چیزی که توی فرم نوشته.

دانیال به هانا نگاه کرد.

ـ این خوبه یا باید نگران باشیم که اطلاعات فرم دقیق نبوده؟

هانا با آرامش گفت:

ـ فرم پرسیده بود چند ماه کلاس رفتم. نپرسیده بود چقدر در خونه تمرین کردم.

دانیال لبخند کوتاهی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پاسخ آماده دارید.

ـ سؤال‌ها معمولاً تکراری‌ان.

ـ امیدوارم کلاس‌ها براتون تکراری نباشن.

پذیرشگر برنامه را تحویل داد. شهریه دوره رقمی بالا بود، اما هانا بدون واکنش کارت مشکی خود را روی دستگاه گذاشت.

دانیال هنگام ثبت پرداخت، نه به مبلغ و نه به کارت نگاه نکرد.

فقط پرسید:

ـ زمان زیادی در تهران هستید؟

ـ فعلاً بله.

ـ سفر خارجی ندارید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آدم‌ها معمولاً از چیزی که بقیه آرزوش رو دارن خسته می‌شن.

هانا کارت را داخل کیف گذاشت.

ـ آرزوها از دور بهتر به نظر می‌رسن.

دانیال در را برایش باز کرد.

ـ فردا می‌بینیمتون، خانم آذرفر.

ـ حتماً.

هانا از ساختمان خارج شد.

در مسیر تا خودرو، تمام گفت‌وگوها را در ذهنش مرور کرد.

دانیال بیش از حد سؤال نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بااین‌حال هیچ‌کدام شبیه آدم‌هایی نبودند که فقط یک مرکز آموزشی را اداره می‌کنند.

نه به‌خاطر چیزی که گفته بودند.

به‌خاطر چیزهایی که نگفته بودند.

آن‌ها به لباس، خودرو یا حساب بانکی هانا توجه آشکاری نشان نداده بودند؛ چیزهایی که معمولاً در محیطی پر از آدم‌های مرفه هم ثبت می‌شدند.

به جای آن، واکنش‌هایش را می‌دیدند.

مکث‌ها را.

جواب‌هایی را که پیش از پرسش آماده نبودند.

هانا پشت فرمان بنز نشست.

دست‌هایش را روی فرمان گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرحله نخست انجام شده بود.

وارد آکادمی شده بود.

اما هنوز فاصله زیادی با آن حلقه ناشناخته داشت.

نخستین کلاس گروهی ویولن، دو روز بعد برگزار شد.

پنج هنرجو در اتاق بزرگی جمع شده بودند.

ترانه مهدوی، دختری بیست‌وچهارساله و پرحرف که معماری می‌خواند و تقریباً درباره هر موضوعی نظری داشت.

سها نیکنام، دختری آرام با موهای کوتاه که دو سال در هنرستان موسیقی درس خوانده بود و تکنیک بهتری از دیگران داشت.

مهیار فرزین، مردی بیست‌وهشت‌ساله، کم‌حرف و بسیار مرتب که خانواده‌اش در صنعت دارو فعالیت می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسری نوزده‌ساله به نام آرین که هنوز دانشجو نشده بود و با هیجان از شرکت در کنسرواتوارهای اروپایی حرف می‌زد.

و هانا.

ترانه همین که هانا کنار او نشست، آهسته گفت:

ـ شما هم با استاد رادمان کلاس خصوصی دارید؟

ـ بله.

ـ خوش‌شانسید. وقت خالی به کسی نمی‌ده. من سه ماه توی لیست بودم.

هانا ویولنش را از جعبه بیرون آورد.

ـ شاید یکی کنسل کرده.

ـ نه، من سیستم اینجا رو می‌شناسم. وقتی کسی رو زود قبول می‌کنن، یعنی ازش خوششون اومده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها بدون نگاه‌کردن به آن‌ها گفت:

ـ یا شهریه کامل رو همون روز پرداخت کرده.

ترانه به او نگاه کرد.

ـ سها!

هانا لبخند زد.

ـ احتمالاً هر دو.

سها برای نخستین بار نگاهش کرد. انتظار داشت هانا از حرف او ناراحت شود، اما پاسخ بی‌دفاع و ساده‌اش باعث شد حالت چهره‌اش کمی نرم شود.

یاسین وارد کلاس شد.

گفت‌وگوها بلافاصله قطع شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیدن، قبل از نواختن

ـ بیشتر نوازنده‌ها فکر می‌کنن مشکلشون دست یا آرشه‌ست. مشکل اصلی اینه که قبل از تولید صدا، نمی‌دونن دقیقاً دنبال چه صدایی هستن.

از هنرجوها خواست سازها را کوک کنند.

هانا پیچ تنظیم سیم را حرکت داد. صدای سیم لا را با تیونر مقایسه کرد، اما یاسین گفت:

ـ دستگاه‌ها رو کنار بذارید.

آرین گفت:

ـ بدون تیونر؟

ـ نوازنده‌ای که فقط به صفحه نگاه می‌کنه، گوشش تنبل می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همه ساز رو براساس همین تنظیم کنید.

کلاس در چند دقیقه نخست پر از صداهای ناهماهنگ شد. ترانه هر بار سیم را بیش از حد بالا می‌برد و دوباره پایین می‌آورد. آرین آن‌قدر پیچ را چرخاند که یاسین مجبور شد دستش را متوقف کند.

ـ اگه ادامه بدی، سیم پاره می‌شه.

آرین با خجالت خندید.

ـ یکم هیجان‌زده شدم.

سها سریع‌تر از بقیه سازش را کوک کرد.

هانا چند ثانیه بیشتر زمان گذاشت. نه به‌دلیل ناتوانی، بلکه چون می‌خواست گوشش را با صدا هماهنگ کند.

یاسین از کنار او عبور کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دوباره شنید.

درست می‌گفت.

اندکی تنظیم کرد.

ـ حالا؟

یاسین فقط سر تکان داد.

تمرین نخست، کشیدن آرشه روی سیم آزاد بود.

حرکتی که از بیرون ساده به نظر می‌رسید، اما کوچک‌ترین فشار اضافه، صدا را خشن می‌کرد.

ترانه بعد از چند بار تلاش گفت:

ـ چرا صدای ساز من شبیه بازشدن درِ زنگ‌زده‌ست؟

آرین خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسین گفت:

ـ چون آرشه رو مثل کسی گرفتی که می‌خواد باهاش اعتراف بگیره.

نگاه هانا ناخودآگاه به سمت او رفت.

جمله برای دیگران شوخی بود.

اما برای هانا، بیش از حد نزدیک به دنیای واقعی‌اش به نظر رسید.

ترانه دستش را شل کرد.

ـ این بهتره؟

صدای ساز این‌بار نرم‌تر شد.

ـ خیلی.

یاسین مقابل هانا ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شونه‌تون سفت شده.

هانا آن را پایین آورد.

ـ عادت دارم.

ـ به چی؟

ـ کنترل‌کردن بدنم.

ـ توی موسیقی، کنترل بیش از حد صدا رو می‌کشه.

او دو انگشتش را روی آرنج هانا گذاشت و زاویه دستش را اصلاح کرد.

ـ ساز باید روی بدنتون باشه، نه علیه بدنتون.

هانا آرشه را حرکت داد.

صدا صاف‌تر شد.

ـ دوباره.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکرار کرد.

- بهتره.

در تمام کلاس، یاسین به‌ندرت تعریف می‌کرد. بیشتر ایرادها را با چند کلمه دقیق بیان می‌کرد و از هنرجو می‌خواست خودش تفاوت را بشنود.

وقتی نوبت اجرای جمله‌ای کوتاه رسید، سها بهترین اجرا را داشت.

مهیار دقیق بود، اما احساس کمی در صدایش وجود داشت.

ترانه چند نت را اشتباه زد و خودش خندید.

آرین سرعت را بیش از اندازه بالا برد.

هانا نت‌ها را درست اجرا کرد، ولی در بخش آخر آرشه‌اش کمی لغزید.

یاسین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دوباره.

هانا از ابتدا شروع کرد.

ـ کندتر.

سرعت را کاهش داد.

ـ نه برای اینکه راحت‌تر بشه. برای اینکه مجبور شید هر نت رو بشنوید.

بار سوم، صدا کنترل‌شده‌تر بود.

یاسین چیزی روی برگه‌اش نوشت.

ترانه بعد از کلاس کنار هانا آمد.

ـ تو خیلی بیشتر از چند ماه کار کردی.

هانا ساز را داخل جعبه گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی وقته تمرین نکردم.

ـ این جواب سؤال من نبود.

ـ چون سؤال نکردی، نظر دادی.

ترانه خندید.

ـ ازت خوشم اومد.

سها از کنارشان گفت:

ـ ترانه از همه خوشش میاد، تا وقتی رقیبش نشن.

ترانه با اعتراض گفت:

ـ من اصلاً رقابتی نیستم.

مهیار که تا آن لحظه ساکت بود، گفت:

ـ هفته قبل به خاطر اینکه سها اجرای آخر رو گرفت، دو روز باهاش حرف نزدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ داشتم روی آرامش درونی کار می‌کردم.

هانا برای نخستین بار در آکادمی از ته دل خندید.

همین خنده باعث شد فضای میان آن‌ها کمی صمیمی‌تر شود.

ترانه گفت:

ـ ما بعد کلاس معمولاً پایین قهوه می‌خوریم. میای؟

هانا باید میان نزدیک‌شدن طبیعی به افراد و احتیاط عملیاتی تعادل برقرار می‌کرد.

ردکردن مداوم دعوت‌ها، او را منزوی و مشکوک نشان می‌داد.

پذیرفتن سریع هم می‌توانست شبیه تلاش برای جمع‌آوری اطلاعات باشد.

به ساعتش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نیم ساعت وقت دارم.

ـ عالیه.

کافه کوچک طبقه همکف آکادمی، بخشی از فضای عمومی مجموعه بود. چند میز گرد، ویترینی از دسر و پنجره‌ای رو به حیاط داشت.

ترانه در کمتر از ده دقیقه تقریباً تمام زندگی خودش را تعریف کرد. اینکه پدرش اصرار داشته معماری بخواند، مادرش دوست داشته پیانیست شود و خودش هیچ‌کدام را جدی نگرفته است.

سها بیشتر ساکت بود.

مهیار قهوه تلخ می‌خورد و فقط زمانی وارد گفت‌وگو می‌شد که سؤال مستقیمی از او پرسیده شود.

آرین با هیجان درباره شایعات آکادمی حرف می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شنیدید بعضی هنرجوها رو برای اجراهای خصوصی انتخاب می‌کنن؟

ترانه گفت:

ـ باز شروع کردی؟

ـ واقعیه. پسرخاله دوستم پارسال توی یه اجرای خصوصی بوده. می‌گفت مهموناش همه آدمای خیلی مهم بودن.

سها پرسید:

ـ آدم مهم یعنی چی؟

ـ تاجر، بازیگر، مدیر... نمی‌دونم. گفته بودن اجازه عکس‌گرفتن هم نداشتن.

هانا فنجانش را برداشت و بدون آنکه کنجکاوی نشان دهد، پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

آرین شانه بالا انداخت.

ـ مهارت. شاید هم ارتباط.

ترانه گفت:

ـ همه‌چیز اینجا ارتباطه.

مهیار آرام گفت:

ـ نه همه‌چیز.

ـ شما چون از بچگی بهترین استادا رو داشتی اینو می‌گی.

مهیار بی‌آنکه ناراحت شود، پاسخ داد:

ـ داشتن استاد خوب باعث نمی‌شه تمرین نکنی.

آرین رو به هانا گفت:

ـ شما اگه خوب پیش برید، احتمالاً زود انتخاب می‌شید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا لبخند زد.

ـ من هنوز نمی‌تونم یه قطعه ساده رو بدون لغزش بزنم.

ترانه گفت:

ـ ولی استاد رادمان ازت ایراد کمتری گرفت.

سها به فنجانش نگاه کرد.

ـ چون ایرادهای هرکسی فرق داره.

هانا متوجه شد سها برخلاف ترانه، بیشتر می‌بیند و کمتر حرف می‌زند.

آدم‌هایی مثل او می‌توانستند خطرناک‌تر باشند.

نه به این دلیل که دشمن بودند.

به این دلیل که جزئیات را به خاطر می‌سپردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در همان لحظه، دانیال از کنار کافه عبور کرد.

ترانه دستش را بالا برد.

ـ آقای فرهمند!

دانیال ایستاد.

ـ بله؟

ـ آرین دوباره درباره اجراهای مخفی حرف می‌زنه.

آرین گفت:

ـ من نگفتم مخفی. گفتم خصوصی.

دانیال نگاه کوتاهی به همه انداخت.

ـ هر اجرایی که آکادمی تأیید کنه، از مسیر رسمی اعلام می‌شه. بهتره به شایعات توجه نکنید.

لحنش تند نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما گفت‌وگو همان‌جا تمام شد.

دانیال نگاه کوتاهی به هانا انداخت.

ـ کلاس اول خوب بود؟

ـ سخت‌تر از چیزی که یادم بود.

ـ چیزهای ارزشمند معمولاً سخت‌تر از چیزی هستن که از دور دیده می‌شن.

بعد بدون حرف دیگری دور شد.

آرین وقتی فاصله گرفت، زیر لب گفت:

ـ دیدید؟ معلومه یه خبری هست.

سها گفت:

ـ معلومه فقط از فضولی تو خسته شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا قهوه‌اش را نوشید و چیزی نگفت.

اما جمله دانیال را در ذهنش نگه داشت.

روزها از همان زمان، شکل تازه‌ای پیدا کردند.

صبح‌ها هانا در سکوت آپارتمان بیدار می‌شد.

قهوه درست می‌کرد.

مقابل پنجره قدی می‌ایستاد و شهر را از بالا نگاه می‌کرد.

بعد هویت پوششی‌اش را مرور می‌کرد.

گاهی برای واقعی‌ترشدن زندگی هانا آذرفر، به گالری هنری می‌رفت، خرید می‌کرد یا در رستورانی نزدیک برج تنها صبحانه می‌خورد. از بعضی لحظات عکس می‌گرفت و در صفحه اینستاگرامش منتشر می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتابی باز روی میز.

بخشی از ویولن.

تصویر چراغ‌های تهران از تراس.

محتوایی آرام، لوکس و کمی غمگین؛ دقیقاً مناسب شخصیتی که باید می‌ساخت.

بعدازظهرها به آکادمی می‌رفت.

گاهی کلاس خصوصی با یاسین داشت.

گاهی کارگاه گروهی.

گاهی ساعت‌ها در یکی از اتاق‌های تمرین می‌ماند.

یاسین در کلاس‌های خصوصی سخت‌گیرتر بود.

- از اول.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا قطعه را شروع می‌کرد.

ـ توقف. نت سوم رو شنیدی؟

ـ بله.

ـ نه، فقط زدی.

دوباره.

ـ آرشه سبک‌تر.

دوباره.

ـ دست چپت قبل از نت می‌رسه. عجله نکن.

دوباره.

گاهی یک جمله چهارمیزانی را بیست بار تکرار می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا که در تمرین‌های پلیسی به فشار جسمی و ذهنی عادت داشت، از سخت‌گیری خسته نمی‌شد. برعکس، با همان لجاجتی تمرین می‌کرد که در عملیات نشان می‌داد.

یاسین یک روز بعد از شنیدن اجرای او گفت:

ـ شما با ساز مثل دشمن رفتار می‌کنید.

هانا آرشه را پایین آورد.

ـ یعنی چی؟

ـ می‌خواید شکستش بدید. هر اشتباه رو حمله می‌بینید و جوابش رو با فشار بیشتر می‌دید.

ـ راه دیگه‌ای هست؟

ـ گوش‌کردن.

ـ دارم گوش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه. منتظرید صدایی که می‌خواید، از ساز بیرون بیاد. گوش‌کردن یعنی قبول کنید گاهی ساز چیزی درباره خودتون می‌گه که دوست ندارید بشنوید.

هانا برای لحظه‌ای سکوت کرد.

ـ مثلاً چی؟

یاسین به دست راستش اشاره کرد.

ـ اینکه مضطربید.

هانا بی‌اختیار انگشت‌هایش را شل کرد.

ـ همه هنرجوها موقع تمرین اضطراب دارن.

ـ اضطراب شما مربوط به نت‌ها نیست.

نگاهشان برای چند ثانیه در هم ماند.

هانا لبخند کم‌رنگی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ روان‌شناسی هم تدریس می‌کنید؟

ـ نه. فقط صداها معمولاً دروغ نمی‌گن.

این جمله تا پایان روز در ذهن هانا باقی ماند.

شب، وقتی تنها در خانه تمرین می‌کرد، برای نخستین بار صدای ویولن خودش را بدون تمرکز روی درست یا غلطبودن نت‌ها شنید.

صدا محکم بود.

دقیق بود.

اما گرما نداشت.

شبیه خودش در مأموریت.

کنترل‌شده و دور.

آن شب تا نزدیک دو صبح تمرین کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همسایه‌ای شکایت نکرد؛ واحدها عایق صدا بودند.

فقط خودش بود و سازی که کم‌کم تبدیل به چیزی بیش از ابزار نفوذ می‌شد.

تنهایی در هفته نخست، شکل‌های مختلفی داشت.

گاهی آرام بود.

مثل نشستن کنار پنجره و تماشای باران.

گاهی سنگین بود.

مثل زمانی که غذایی برای یک نفر سفارش می‌داد و ناخودآگاه می‌خواست نظر رها را درباره انتخابش بپرسد.

گاهی ناگهانی و بی‌رحم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل دیدن خانواده‌ای در آسانسور که دختر نوجوانشان با مادرش بحث می‌کرد و پدرشان سعی داشت هردو را آرام کند.

هانا در آن لحظه سرش را پایین انداخت تا هیچ‌کس تغییر صورتش را نبیند.

شب‌ها، دستگاه رمزگذاری‌شده داخل کشو تنها در ساعت مشخصی روشن می‌شد.

گزارش‌هایش کوتاه بودند:

ورود موفق.

ارتباط اولیه با دانیال فرهمند و یاسین رادمان برقرار شد.

هیچ فعالیت مستقیم مشکوکی مشاهده نشد.

شایعه اجرای خصوصی میان هنرجویان وجود دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشش را حفظ کنید.

هیچ پرس‌وجوی مستقیمی انجام نشود.

تمرکز بر تثبیت جایگاه در آکادمی.

هیچ نامی از خانواده‌اش نمی‌آمد.

یک شب نتوانست جلوی خودش را بگیرد و نوشت:

وضعیت خانواده؟

پاسخ سه دقیقه بعد رسید:

ایمن هستند. مورد خاصی گزارش نشده.

همین.

نه اینکه رها هنوز قهر است یا نه.

نه اینکه مادرش غذا می‌خورد یا شب‌ها بیدار می‌ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه اینکه پدر هنوز اخبار را روی همان مبل تماشا می‌کند.

فقط:

ایمن هستند.

هانا دستگاه را خاموش کرد و برای مدتی طولانی در تاریکی اتاق کار نشست.

سپس ویولن را برداشت.

آن شب قطعه‌ای را نواخت که یاسین هنوز به او نداده بود؛ ملودی کوتاهی که سال‌ها قبل مادرش هنگام مرتب‌کردن خانه زیر لب زمزمه می‌کرد.

نت‌ها کامل نبودند.

بعضی جاها اشتباه می‌کرد.

اما برای نخستین بار، صدای سازش زنده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در پایان هفته دوم، هانا دیگر در آکادمی غریبه به نظر نمی‌رسید.

پذیرشگر با دیدنش نامش را صدا می‌زد.

ترانه برایش کنار خودش جا نگه می‌داشت.

آرین هر شایعه تازه‌ای را با هیجان تعریف می‌کرد.

سها گاهی بعد از کلاس درباره تکنیک‌ها با او صحبت می‌کرد.

مهیار یک بار نت قطعه‌ای کمیاب را برایش فرستاد.

هانا هیچ‌کدام را بیش از اندازه نزدیک نمی‌کرد، اما اجازه می‌داد ارتباط‌ها طبیعی شکل بگیرند.

در کلاس، بیشتر از همه تمرین می‌کرد.

گاهی پیش از همه می‌آمد و پس از همه خارج می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسین یک روز کنار در اتاق تمرین ایستاد و چند دقیقه بدون اینکه هانا متوجه شود، نواختنش را گوش داد.

وقتی قطعه تمام شد، گفت:

ـ شما واقعاً می‌خواید سریع پیشرفت کنید.

هانا برگشت.

ـ گفتم نیمه‌کاره رها نمی‌کنم.

ـ خیلی‌ها اینو می‌گن.

ـ من خیلی‌ها نیستم.

یاسین وارد اتاق شد و نت تازه‌ای روی پایه گذاشت.

ـ این برای سطح شما کمی سخته.

ـ پس چرا دادیدش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌خوام ببینم وقتی چیزی بالاتر از توان فعلی‌تونه، چه‌کار می‌کنید.

هانا نت را نگاه کرد.

ـ تمرین می‌کنم.

ـ اگه نتونستید؟

ـ بیشتر تمرین می‌کنم.

یاسین برای لحظه‌ای لبخند زد.

ـ همین جواب ممکنه نقطه قوت یا بزرگ‌ترین ضعف شما باشه.

ـ فرقش رو کی مشخص می‌کنه؟

ـ زمانی که بفهمید بعضی درها با فشار بیشتر باز نمی‌شن.

هانا پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باید منتظر بمونیم خودشون باز بشن؟

ـ نه. باید کلید درست رو پیدا کنید.

سپس از اتاق خارج شد.

هانا به در بسته نگاه کرد.

نمی‌دانست حرف یاسین فقط درباره موسیقی بود یا نه.

دو روز بعد، کلاس گروهی دیرتر از معمول تمام شد.

ترانه و آرین سریع رفتند. سها برای تحویل کتابی به کتابخانه طبقه دوم رفت و مهیار مشغول تماس تلفنی شد.

هانا سازش را داخل جعبه گذاشت.

همین که خواست از کلاس خارج شود، پذیرشگر وارد شد.

ـ خانم آذرفر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله؟

ـ آقای رادمان گفتن چند دقیقه منتظر بمونید.

ـ برای چی؟

ـ توضیحی ندادن.

پذیرشگر رفت.

هانا در اتاق تنها ماند.

ساعت شش‌وچهل دقیقه بود. بیشتر کلاس‌ها تمام شده بودند و صدای سازها یکی پس از دیگری خاموش می‌شد.

چند دقیقه بعد، یاسین وارد شد.

نه نت همراهش بود و نه ویولن.

فقط پوشه باریکی در دست داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خسته‌اید؟

ـ نه.

ـ پیشرفتتون در این دو هفته بیشتر از حد معمول بوده.

هانا لبخند زد.

ـ این تعریفه؟

ـ گزارشه.

ـ تفاوتشون زیاده؟

ـ تعریف برای خوشحال‌کردن آدمه. گزارش برای تصمیم‌گرفتن.

پوشه را روی میز گذاشت.

ـ آکادمی بعضی وقت‌ها برای هنرجوهای مستعد، جلسه‌های تمرین متفاوتی برگزار می‌کنه. گروه کوچک‌تر، تمرین فشرده‌تر و سطح انتظار بالاتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب هانا بی‌آنکه صورتش تغییری کند، ضربان دیگری گرفت.

ـ اجرای خصوصی؟

یاسین نگاهش کرد.

هانا فوری افزود:

ـ آرین درباره‌ش حرف می‌زد.

ـ آرین زیاد حرف می‌زنه.

ـ پس اشتباه می‌کرد؟

یاسین پاسخ مستقیمی نداد.

ـ فعلاً فقط یه جلسه ارزیابی تکمیلیه. هیچ تضمینی وجود نداره که انتخاب بشید.

ـ چه زمانی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فردا شب، ساعت هشت.

ـ داخل آکادمی؟

ـ بله.

ـ چه کسانی حضور دارن؟

ـ وقتی بیاید می‌بینید.

هانا به پوشه نگاه کرد.

ـ آقای فرهمند هم هست؟

ـ احتمالاً.

ـ و اگه نیام؟

ـ هیچ اتفاقی نمی‌افته. کلاس‌های عادی‌تون رو ادامه می‌دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسین پوشه را به سمت او هل داد.

داخل آن فقط یک برگه قرار داشت:

**جمعه، ساعت ۲۰:۰۰
طبقه سوم
اتاق شماره ۷
همراه‌داشتن تلفن همراه ممنوع**

هانا برگه را خواند.

ـ چرا تلفن ممنوعه؟

ـ تمرکز.

ـ برای تمرین موسیقی؟

ـ برای هرچیزی که نیاز به تمرکز داشته باشه.

نگاه یاسین آرام بود، اما اجازه نمی‌داد چیزی پشت آن دیده شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا برگه را داخل کیف گذاشت.

ـ میام.

یاسین سر تکان داد.

ـ انتظار دیگه‌ای نداشتم.

ـ چرا؟

ـ شما از اون آدمایی نیستید که وقتی دری نیمه‌باز می‌بینن، از کنارش رد بشن.

هانا گفت:

ـ شاید فقط کنجکاوم.

یاسین به سمت در رفت.

ـ کنجکاوی گاهی آدم رو به جاهای خوبی می‌رسونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی دستگیره گذاشت و افزود:

ـ گاهی هم نه.

در بسته شد.

هانا چند لحظه در سکوت اتاق ماند.

بعد برگه را دوباره از کیف بیرون آورد.

طبقه سوم.

اتاق شماره هفت.

بخشی از ساختمان که تا آن روز هیچ هنرجوی عادی‌ای را در آن ندیده بود.

مسیر هنوز به گروه لوسیفر نرسیده بود.

شاید حتی چندین مرحله تا آن فاصله داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما برای نخستین بار، یکی از درهای بسته آکادمی به روی هانا نیمه‌باز شده بود.

او برگه را تا کرد و داخل جیب داخلی کیفش گذاشت.

بیرون ساختمان، هوا تاریک شده بود.

مرسدس مشکی در پارکینگ منتظرش بود و چراغ‌های نیاوران زیر باران ریز شب می‌درخشیدند.

هانا پشت فرمان نشست، اما خودرو را روشن نکرد.

به تصویر خودش در آینه نگاه کرد.

هانا آذرفر، دختر ثروتمند و تنهایی که برای فرار از افسردگی به موسیقی پناه آورده بود.

هانا مهرآیین، افسر پلیسی که برای رسیدن به شبکه‌ای ناشناس، هر روز بیشتر از زندگی واقعی خودش فاصله می‌گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

و جایی میان این دو زن، مرزی وجود داشت که روزبه‌روز محوتر می‌شد.

هانا کلید را فشرد.

موتور خودرو روشن شد.

فردا شب، ساعت هشت، باید از نخستین دری عبور می‌کرد که شاید در انتهای مسیرش به شیطان می‌رسید.
رمان پرونده‌ی شیطان

پارت پنجم: دایره‌ی هفتم

باران از عصر شروع شده بود؛ آرام، ریز و مداوم.

نه آن‌قدر شدید که خیابان‌های نیاوران را خالی کند و نه آن‌قدر کم که بتوان حضورش را نادیده گرفت. قطره‌ها روی شیشه‌های قدی برج آتریوم می‌نشستند، چند لحظه همان‌جا می‌ماندند و بعد در مسیرهایی نامنظم به سمت پایین سر می‌خوردند.

هانا از پشت پنجره، چراغ‌های محو شهر را تماشا می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت هفت‌ودوازده دقیقه بود.

چهل‌وهشت دقیقه تا جلسه‌ای که یاسین آن را «ارزیابی تکمیلی» نامیده بود، باقی مانده بود.

روی میز ناهارخوری، برگه دعوت قرار داشت:

**جمعه، ساعت ۲۰:۰۰
طبقه سوم
اتاق شماره ۷
همراه‌داشتن تلفن همراه ممنوع**

هانا این چند خط را آن‌قدر خوانده بود که دیگر برای به‌خاطرآوردنشان نیازی به نگاه‌کردن نداشت.

در ظاهر، یک دعوت ساده بود.

نه نام گروهی روی آن دیده می‌شد، نه امضایی داشت و نه توضیحی درباره نوع جلسه داده شده بود. حتی جنس کاغذ هم معمولی به نظر می‌رسید؛ سفید، بدون سربرگ و بدون هیچ نشانه خاصی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بااین‌حال، چیزی در همان سادگی بیش از اندازه، حس خوبی به او نمی‌داد.

هانا از کنار پنجره فاصله گرفت و مقابل آینه ایستاد.

برای جلسه امشب، مانتوی مشکی ساده‌ای انتخاب کرده بود که دوختی بسیار تمیز داشت، اما لوگوی هیچ برند شناخته‌شده‌ای روی آن دیده نمی‌شد. شلوار پارچه‌ای تیره و کفش چرمی بدون پاشنه بلند پوشیده بود. نه ظاهرش بیش از حد رسمی بود و نه شبیه کسی به نظر می‌رسید که برای یک کلاس معمولی موسیقی آماده شده باشد.

موهایش را پایین گردنش بسته بود. چند رشته مو را عمداً آزاد گذاشته بود تا ظاهرش خشک و نظامی به نظر نرسد.

ساعت پدرش را بست.

دستبند رها را زیر بند ساعت پنهان کرد.

بعد سراغ کیف ویولن رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیپ جیب‌هایش را باز کرد، تمام بخش‌های آن را بررسی کرد و دوباره بست. داخل کیف فقط ساز، آرشه، رزین، پارچه تمیزکننده و دفتر نت قرار داشت.

هیچ وسیله شخصی اضافه‌ای همراه نمی‌برد.

طبق دستور دعوت، تلفن همراهش را روی میز گذاشت. اما پیش از کنارگذاشتنش، صفحه را روشن کرد و حساب اینستاگرام هانا آذرفر را مرور کرد.

آخرین استوری، تصویر فنجان قهوه‌ای کنار پنجره بود که زیر آن نوشته بود:

«بعضی شب‌ها، شهر فقط از دور زیباست.»

استوری بیش از چهار هزار بازدید داشت.

چند نفر پاسخ داده بودند.

یکی نوشته بود: «بازم تنهایی؟»

دیگری پیشنهاد داده بود برای شام بیرون بروند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به هیچ‌کدام جواب نداده بود.

این هم بخشی از هویت او بود؛ دختر ثروتمندی که آدم‌های زیادی اطرافش بودند، اما به کسی نزدیک نمی‌شد.

تنهایی کنترل‌شده.

افسردگی شیک.

غمگینی‌ای که در صفحه اجتماعی، زیبا و قابل‌تماشا به نظر می‌رسید.

اما تنهایی واقعی، زیبا نبود.

تنهایی واقعی یعنی وقتی اتفاق مهمی پیش می‌آمد، کسی نبود که بتواند به او زنگ بزند.

یعنی نتواند به آرمیتا بگوید احتمالاً امشب قدم بعدی را برمی‌دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی نتواند برای رها پیامی بفرستد و غرزدن‌هایش را بخواند.

یعنی اگر نمی‌دانست چه لباسی مناسب است، مجبور بود از زنی در آینه سؤال کند که خودش هم پاسخ را نمی‌دانست.

هانا صفحه تلفن را خاموش کرد.

دستگاه رمزگذاری‌شده داخل کشوی اتاق کار را بیرون آورد. فقط در زمان‌های تعیین‌شده اجازه داشت آن را روشن کند، اما برای گزارش وضعیت اضطراری، امکان ثبت پیام آفلاین وجود داشت.

متن کوتاهی نوشت:

دعوت به ارزیابی غیرمعمول، طبقه سوم آکادمی، اتاق شماره هفت. زمان ورود: ۲۰:۰۰. احتمال آغاز مرحله جذب.

پیام ذخیره شد تا در زمان اتصال بعدی ارسال شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت هفت‌وبیست‌وپنج دقیقه بود.

هانا کلید مرسدس را برداشت و از واحد خارج شد.

لابی برج آرام بود.

صدای پیانو از بلندگوهای مخفی پخش می‌شد و عطر ملایم گل‌های سفید روی میز مرکزی در هوا پیچیده بود. نگهبان با دیدن هانا از پشت میز بلند شد.

ـ شب بخیر، خانم آذرفر.

ـ شب شما هم بخیر.

ـ خودرو رو آماده کنیم؟

ـ خودم می‌رم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در آسانسور پارکینگ، هانا برای چند ثانیه به تصویر خودش در آینه دودی نگاه کرد.

نگاهش آرام بود.

شانه‌هایش آزاد.

تنفسش منظم.

اما درونش، همان حالت آشنای قبل از عملیات شکل گرفته بود؛ حسی که تمام صداها را واضح‌تر و حرکات را کندتر می‌کرد.

مرسدس در جایگاه اختصاصی منتظر بود.

وقتی پشت فرمان نشست، سامانه خودرو تلفن پوششی را جست‌وجو کرد، اما دستگاه در آپارتمان باقی مانده بود.

صفحه پیام داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

برای لحظه‌ای احساس عجیبی پیدا کرد.

انگار نه فقط تلفن، بلکه تمام راه‌های بازگشتش را بالا جا گذاشته بود.

خودرو را روشن کرد.

در طول مسیر، باران روی شیشه جلو می‌خورد و برف‌پاک‌کن‌ها با نظمی یکنواخت آن را کنار می‌زدند.

فاصله تا آکادمی کوتاه بود.

اما هانا عمداً از مسیر مستقیم نرفت.

یک دور اضافه در خیابان‌های اطراف زد. چند خودرو را در آینه بررسی کرد. مقابل ویترین فروشگاهی سرعتش را کم کرد تا انعکاس ماشین‌های پشت سر را ببیند.

هیچ تعقیب آشکاری وجود نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بااین‌حال، وقتی به پارکینگ آکادمی رسید، خودروی شاسی‌بلند مشکی‌ای را دید که دو خیابان قبل هم از کنارش عبور کرده بود.

خودرو در گوشه‌ای پارک شد.

راننده پیاده نشد.

شیشه‌ها دودی بودند.

هانا فقط یک نگاه کوتاه انداخت و بدون توقف به سمت جایگاه مهمانان رفت.

نباید مثل مأمور رفتار می‌کرد.

هانا آذرفر، دلیلی نداشت از دیدن یک خودروی گران‌قیمت در نیاوران نگران شود.

ویولن را برداشت و پیاده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساختمان آکادمی در شب چهره متفاوتی داشت.

کلاس‌های عمومی تعطیل شده بودند. چراغ بیشتر اتاق‌های طبقه اول خاموش بود و صدای هیچ سازی از پشت دیوارها شنیده نمی‌شد.

فقط چراغ‌های راهرو، لابی و طبقه سوم روشن مانده بودند.

درب ورودی قفل بود.

هانا دستگیره را امتحان نکرد. چند ثانیه مقابل دوربین بالای در ایستاد.

صدای قفل الکترونیکی آمد.

در بدون آنکه کسی از داخل به استقبالش بیاید، باز شد.

هانا وارد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پذیرشگر همیشگی پشت میز نبود. به‌جای او، مرد جوانی با لباس مشکی ایستاده بود که هانا پیش‌تر در آکادمی ندیده بود.

مرد گفت:

ـ خانم آذرفر؟

ـ بله.

ـ کارت شناسایی.

هانا کارت پوششی خود را بیرون آورد.

مرد آن را گرفت، تصویر را با صورتش تطبیق داد و داخل دستگاه کوچکی قرار داد. چند ثانیه بعد کارت را پس داد.

ـ تلفن همراه؟

ـ نیاوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ساعت هوشمند، دستگاه ضبط یا هر وسیله الکترونیکی دیگه‌ای همراهتونه؟

ـ نه.

مرد به ساعت مچی ساده او نگاه کرد.

ـ کیف.

هانا ویولن را تحویل داد.

مرد نه فقط جیب‌های بیرونی، بلکه داخل جعبه ساز، زیر پارچه محافظ، میان دفتر نت و محفظه آرشه را بررسی کرد.

رفتارش شبیه نگهبان یک مرکز موسیقی نبود.

بیشتر شبیه کسی بود که می‌دانست باید دقیقاً دنبال چه چیزی بگردد.

وقتی جست‌وجو تمام شد، کیف را پس داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ طبقه سوم. اتاق هفت.

هانا پرسید:

ـ افراد دیگه رسیدن؟

مرد بدون نگاه‌کردن به او پاسخ داد:

ـ بالا متوجه می‌شید.

راه‌پله سمت راست با نوار مخملی بسته شده بود. مرد نوار را کنار زد.

هانا وارد راه‌پله شد.

طبقه دوم تاریک بود.

وقتی از مقابل آن عبور کرد، متوجه شد درهای کلاس‌ها قفل هستند. فقط نور ضعیفی از زیر در اتاق مدیریت دیده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا پیش‌تر هرگز به این بخش نیامده بود. دیوارهای طبقه سوم برخلاف بخش‌های عمومی، تیره‌تر و ساده‌تر بودند. هیچ پوستر موسیقی، عکس نوازنده یا تابلوی آموزشی دیده نمی‌شد.

فقط درهایی خاکستری با شماره‌های فلزی.

شماره پنج.

شماره شش.

و در انتهای راهرو، شماره هفت.

مقابل در، دانیال ایستاده بود.

کت مشکی بدون کراوات پوشیده بود و دست‌هایش را در جیب شلوار قرار داده بود. حالت صورتش آرام به نظر می‌رسید، اما نگاهش از لحظه‌ای که هانا وارد راهرو شد، تمام حرکات او را دنبال می‌کرد.

ـ سروقت رسیدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نگاهی به ساعتش انداخت.

هشت کمتر از دو دقیقه بود.

ـ دیرکردن رو دوست ندارم.

دانیال به کیف ویولن اشاره کرد.

ـ امشب بیشتر از ساز، به دقتتون احتیاج دارید.

ـ قرار نیست تمرین کنیم؟

ـ ممکنه.

ـ این جواب واضحی نبود.

ـ همه جواب‌های واضح، صادقانه نیستن.

دانیال در را باز کرد.

ـ بفرمایید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق شماره هفت بیشتر به سالن تمرین خصوصی شباهت داشت.

فضایی بزرگ با نورهای کم، دیوارهای آکوستیک و پرده‌های بلند مشکی. در انتهای سالن، یک پیانوی بزرگ قرار داشت. شش صندلی به شکل نیم‌دایره چیده شده بودند و روی هر صندلی یک پوشه باریک خاکستری دیده می‌شد.

چهار نفر پیش از هانا رسیده بودند.

سها کنار دیوار ایستاده بود و دست‌هایش را روی هم قفل کرده بود.

مهیار روی یکی از صندلی‌ها نشسته و پوشه را نگاه می‌کرد، بدون آنکه آن را باز کند.

آرین بی‌قرار بود و هر چند ثانیه یک بار اطرافش را بررسی می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و دختری به نام لنا که هانا فقط یک بار در کلاس پیانو دیده بود، کنار پنجره بسته ایستاده بود.

ترانه حضور نداشت.

آرین با دیدن هانا نفس راحتی کشید.

ـ بالاخره یه آدم آشنا.

هانا ویولن را کنار صندلی پنجم گذاشت.

ـ فکر می‌کردم خودت از همه چیز خبر داری.

آرین لبخند عصبی زد.

ـ ظاهراً اطلاعات من تا طبقه دوم اعتبار داشت.

سها آهسته گفت:

ـ شما هم نمی‌دونید اینجا چه خبره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

مهیار نگاهش را بالا آورد.

ـ اگه می‌دونست، احتمالاً نمی‌گفت.

لنا با کنجکاوی هانا را برانداز کرد.

ـ تو هم برای ویولنی؟

ـ بله.

ـ من پیانو. ولی فکر نمی‌کنم امشب ساز مهم باشه.

هانا پرسید:

ـ چرا؟

لنا با سر به دوربین کوچک گوشه سقف اشاره کرد.

ـ برای یه تمرین عادی، زیادی جدیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دوربین را تازه ندیده بود؛ یا شاید آن را دیده و ناخودآگاه تصمیم گرفته بود مستقیم نگاهش نکند.

در بسته شد.

دانیال وارد سالن شد و پشت سرش یاسین آمد.

یاسین هم لباس کاملاً مشکی پوشیده بود، اما برخلاف کلاس‌های معمول، هیچ نت یا سازی همراهش نبود.

دانیال مقابل جمع ایستاد.

ـ ممنون که اومدید. حضور شما اینجا به این معنی نیست که برای چیزی انتخاب شدید. فقط یعنی آکادمی عملکردتون رو در چند هفته گذشته مناسب دیده و تصمیم گرفته فرصت ارزیابی بیشتری بهتون بده.

آرین پرسید:

ـ برای گروه اجراهای خصوصی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عجله‌کردن برای اسم‌گذاشتن روی چیزهایی که هنوز نمی‌شناسید، عادت خوبی نیست.

آرین سکوت کرد.

یاسین گفت:

ـ پوشه‌های جلوتون رو باز کنید.

هانا نشست و پوشه را برداشت.

داخل آن فقط پنج صفحه نت وجود داشت. هیچ عنوانی بالای قطعه نوشته نشده بود. حتی نام آهنگ‌ساز هم حذف شده بود.

دانیال گفت:

ـ ده دقیقه فرصت دارید قطعه رو بررسی کنید. بعد هرکدومتون بخشی رو اجرا می‌کنید.

سها پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بدون تمرین گروهی؟

ـ بله.

ـ ترتیب اجرا؟

ـ موقع شروع مشخص می‌شه.

هانا نت‌ها را روی پایه گذاشت.

قطعه در ظاهر چندان دشوار نبود، اما ساختار نامعمولی داشت. میزان‌ها ناگهان تغییر می‌کردند. بعضی جمله‌ها نیمه‌تمام رها شده بودند و در چند بخش، سکوت‌های طولانی وجود داشت.

این قطعه فقط مهارت نوازندگی را نمی‌سنجید.

مجبورشان می‌کرد به بقیه گوش بدهند.

اگر یک نفر زمان ورودش را اشتباه می‌کرد، نفر بعد هم به‌راحتی مسیر را از دست می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرین زیر لب چیزی می‌شمرد.

سها با انگشت، ریتم را روی رانش تکرار می‌کرد.

مهیار فقط به صفحه نگاه می‌کرد، اما حرکت مردمک چشمش نشان می‌داد تمام میزان‌ها را مرور می‌کند.

هانا سازش را بیرون آورد.

یاسین از کنار او عبور کرد.

ـ مضطربید؟

هانا بدون آنکه نگاهش کند گفت:

ـ باید باشم؟

ـ این رو از شما پرسیدم.

ـ کمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوبه.

ـ معمولاً مربی‌ها می‌گن مضطرب نباشید.

ـ آدم بدون اضطراب، چیزی برای از دست‌دادن نداره.

او دور شد.

ده دقیقه تمام شد.

یاسین نام‌ها را بدون توجه به ساز یا جای نشستن اعلام کرد.

ـ مهیار شروع می‌کنه. بعد لنا، آرین، سها و هانا.

هانا متوجه شد ترتیب اجرای آن‌ها با ساختار قطعه هماهنگ نبود.

مهیار باید بخشی را با ویولن اجرا می‌کرد که برای پیانو نوشته شده بود.

لنا باید خط ویولن را روی پیانو می‌نواخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌ها قرار نبود فقط قطعه را اجرا کنند.

باید خودشان را با چیزی که انتظارش را نداشتند، تطبیق می‌دادند.

مهیار نخستین نت را نواخت.

اجرایش دقیق بود، اما کمی خشک.

در میزان هفتم، چراغ‌های سالن ناگهان خاموش شدند.

هیچ‌کس دستور توقف نداد.

مهیار برای یک ضرب مکث کرد، اما ادامه داد.

چراغ اضطراری قرمز روشن شد.

لنا وارد بخش خودش شد. سایه دست‌هایش روی کلیدهای پیانو افتاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای سازها در نور قرمز، سنگین‌تر و ناآرام‌تر به نظر می‌رسید.

آرین زمان ورودش را اشتباه کرد.

نت نخستش یک ضرب زودتر نواخته شد.

صورتش تغییر کرد و نزدیک بود توقف کند، اما سها بدون نگاه‌کردن به او، ریتم را گرفت و بخش خودش را طوری شروع کرد که اشتباه آرین کمتر شنیده شود.

هانا این حرکت را دید.

نوبت او نزدیک بود.

درست یک میزان پیش از شروع، صدای بلندی از پشت پرده آمد؛ شبیه افتادن جسمی فلزی.

لنا سرش را چرخاند.

آرین دوباره از ریتم خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به منبع صدا نگاه نکرد.

آرشه را بالا آورد و دقیقاً در زمان خودش وارد شد.

نت نخست کمی تیز بود.

اصلاحش کرد.

در میزان بعد، یاسین مقابلش ایستاد.

نه آن‌قدر نزدیک که مانع حرکت شود، اما به‌اندازه‌ای که حضورش تمرکز را دشوار کند.

یاسین با صدایی آرام، درحالی‌که هانا می‌نواخت، پرسید:

ـ اسم قطعه چیه؟

هانا نگاهش را از نت برنداشت.

ـ عنوان نداره.

ـ آهنگ‌ساز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مشخص نشده.

ـ پس از کجا می‌دونید درست می‌زنید؟

هانا آرشه را حرکت داد.

ـ با گوش‌دادن.

یاسین گفت:

ـ اگه همه اشتباه بزنن؟

ـ اشتباه جمعی، درست نمی‌شه.

ـ ولی اگه برای موندن در گروه مجبور باشید همراه اشتباه بقیه پیش برید چی؟

هانا برای لحظه‌ای به او نگاه کرد.

ـ بستگی داره گروه قراره به کجا برسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

قطعه تمام شد.

آخرین نت در سالن ماند و آرام محو شد.

چراغ‌های اصلی روشن شدند.

آرین نفسی را که نگه داشته بود بیرون داد.

دانیال گفت:

ـ سازها رو کنار بذارید.

هانا ویولن را داخل جعبه نگذاشت. آن را روی صندلی کناری قرار داد.

یاسین به سمت دوربین نگاه کرد.

چراغ کوچک قرمز دوربین خاموش شد.

اما هانا مطمئن نبود ضبط واقعاً متوقف شده باشد.

دانیال گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مرحله اول فقط توانایی تطبیق بود. چیزی که از اینجا به بعد بررسی می‌شه، مهارت موسیقی نیست.

لنا پرسید:

ـ پس چیه؟

ـ رازداری.

دانیال به پوشه‌های روی صندلی اشاره کرد.

ـ صفحه آخر رو بیرون بیارید.

هانا صفحه آخر را جدا کرد.

متن کوتاهی روی آن نوشته شده بود:

«من متعهد می‌شوم درباره محتوای جلسه، افراد حاضر و فعالیت‌های مرتبط، با هیچ شخصی خارج از مجموعه گفت‌وگو نکنم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین صفحه محل امضا قرار داشت.

آرین با لبخندی هیجان‌زده گفت:

ـ یعنی واقعاً گروه خصوصی وجود داره.

سها گفت:

ـ قبل از اینکه بدونی موضوع چیه، خوشحال نشو.

دانیال شنید.

ـ سؤال خوبی مطرح کردید، خانم نیکنام. هیچ‌کس نباید چیزی رو که نمی‌شناسه، فقط به‌خاطر مرموزبودنش جذاب بدونه.

سها پرسید:

ـ پس چرا قبل از توضیح، تعهد می‌گیرید؟

ـ چون توضیح، خودش اطلاعات محرمانه‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار برگه را خواند.

ـ تعهد قانونی نیست. سربرگ و نام شرکت نداره.

دانیال گفت:

ـ ما درباره دادگاه صحبت نمی‌کنیم.

ـ پس ضمانت اجرایی چیه؟

دانیال چند ثانیه سکوت کرد.

ـ انتخاب‌های آینده‌تون.

پاسخ تهدید آشکاری نبود، اما معنایش روشن بود.

اگر امضا نمی‌کردند، از آکادمی اخراج نمی‌شدند.

شاید حتی کلاس‌هایشان ادامه پیدا می‌کرد.

اما درهایی که هنوز نامشان را نمی‌دانستند، برای همیشه بسته می‌شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرین نخستین نفر بود که خودکار را برداشت.

سها گفت:

ـ حتی نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟

ـ این همون فرصتیه که همه درباره‌ش حرف می‌زنن.

ـ همه کی؟

آرین مکث کرد.

ـ خب... آدمایی که می‌دونن.

مهیار برگه را امضا نکرد.

لنا هم مردد بود.

هانا به کلمات نگاه می‌کرد.

اگر امضا می‌کرد، از نظر پوشش طبیعی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اگر بلافاصله و بدون سؤال امضا می‌کرد، شاید بیش از حد مشتاق به نظر می‌رسید.

خودکار را برداشت، اما پیش از نوشتن پرسید:

ـ این تعهد تا چه مدت اعتبار داره؟

دانیال گفت:

ـ تا وقتی اطلاعاتی که دریافت می‌کنید محرمانه باقی بمونه.

ـ یعنی ممکنه همیشه.

ـ ممکنه.

ـ و اگه بعداً تصمیم بگیرم ادامه ندم؟

ـ همچنان درباره چیزهایی که دیدید حرف نمی‌زنید.

هانا نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فرض کنید چیزی دیدم که باهاش موافق نبودم.

هوای اتاق برای لحظه‌ای سنگین‌تر شد.

آرین دست از نوشتن کشید.

لنا به دانیال نگاه کرد.

دانیال گفت:

ـ هنوز چیزی ندیدید.

ـ برای همین دارم قبلش می‌پرسم.

یاسین که کنار پیانو ایستاده بود، پاسخ داد:

ـ اگر از چیزی خوشتون نیاد، می‌تونید دور بشید.

هانا پرسید:

ـ بدون هزینه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسین نگاه آرامی به او داشت.

ـ هر تصمیمی هزینه داره.

هانا لبخند بسیار کمرنگی زد.

ـ بالاخره یه جواب صادقانه.

سپس برگه را امضا کرد:

هانا آذرفر

سها بعد از او امضا کرد.

مهیار چند ثانیه دیگر صبر کرد و سرانجام خودکار را برداشت.

لنا آخرین نفر بود.

دانیال برگه‌ها را جمع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از این لحظه، شما وارد دوره آزمایشی گروهی به نام «نوکتورن» می‌شید.

آرین تقریباً بی‌اختیار لبخند زد.

هانا فقط نام را در ذهنش ثبت کرد.

نوکتورن.

قطعه شبانه.

نامی مناسب برای گروهی که فعالیت اصلی‌اش پس از تاریکی آغاز می‌شد.

دانیال ادامه داد:

ـ نوکتورن در ظاهر گروهی برای اجرای برنامه‌های خصوصی و غیرعمومیه. اعضا در مراسم‌هایی اجرا می‌کنن که به دلایل امنیتی یا شخصی، هیچ تبلیغی براشون انجام نمی‌شه. بعضی مهمان‌ها افراد شناخته‌شده‌ای هستن که نمی‌خوان تصویر یا اطلاعات حضورشون منتشر بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لنا پرسید:

ـ دستمزد؟

ـ براساس هر برنامه. چند برابر اجرای عادی.

آرین گفت:

ـ چند برابر یعنی چقدر؟

یاسین گفت:

ـ اگه پول تنها دلیلیه که اینجایی، الان وقت خوبیه که انصراف بدی.

آرین صورتش جدی شد.

ـ نه، منظورم این نبود.

هانا می‌دانست دقیقاً همان منظور را داشته است.

دانیال گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ در این گروه فقط نوازندگی مهم نیست. نحوه رفتار، ظاهر، سکوت، توانایی اجرای دستور و حفظ آرامش در محیط‌های غیرقابل‌پیش‌بینی هم بررسی می‌شه.

سها گفت:

ـ چه نوع محیط غیرقابل‌پیش‌بینی؟

ـ مهمانی خصوصی همیشه مثل سالن کنسرت قابل کنترل نیست. ممکنه برنامه ناگهان عوض بشه. ممکنه فردی از شما بخواد قطعه‌ای خارج از فهرست اجرا کنید. ممکنه مجبور بشید ساعت‌ها منتظر بمونید یا بدون توضیح محل رو ترک کنید.

مهیار گفت:

ـ و سؤال نپرسیم.

دانیال با آرامش پاسخ داد:

ـ سؤال درست، در زمان درست، مشکلی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسین افزود:

ـ ولی آدمی که برای هر حرکت دیگران توضیح می‌خواد، در گروه دوام نمیاره.

دانیال به ساعتش نگاه کرد.

ـ امشب هنوز تمام نشده.

در جانبی سالن باز شد.

هانا تا آن لحظه متوجه وجودش نشده بود؛ در همرنگ دیوار بود و دستگیره آشکاری نداشت.

مرد جوانی که پایین ساختمان کیف‌ها را بازرسی کرده بود، پنج جعبه باریک مشکی داخل آورد.

هر جعبه تقریباً به اندازه یک دفتر بزرگ بود.

دانیال گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هرکدومتون یکی رو برمی‌دارید و به اتاقی که شماره‌ش داخل پوشه نوشته شده تحویل می‌دید.

سها پرسید:

ـ داخلش چیه؟

ـ به شما مربوط نیست.

ـ و اگه تحویل‌گیرنده نبود؟

ـ برمی‌گردید.

ـ امضا می‌گیریم؟

ـ نه.

دانیال با نگاهش همه را بررسی کرد.

ـ جعبه باز نمی‌شه. تکان داده نمی‌شه. به فردی غیر از شخص مشخص‌شده تحویل داده نمی‌شه. هرکس فقط مسئول جعبه خودشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرین هیجان‌زده به نظر می‌رسید.

لنا نگران بود.

مهیار با همان صورت خنثی جعبه را برداشت.

هانا دستش را روی جعبه خودش گذاشت.

وزن آن از چیزی که انتظار داشت بیشتر بود.

نه آن‌قدر سنگین که جلب توجه کند، اما محتویاتش کاغذ یا نت موسیقی نبود.

روی جعبه هیچ قفلی دیده نمی‌شد.

فقط یک نوار باریک مشکی دور آن کشیده شده بود.

داخل پوشه هانا شماره‌ای نوشته شده بود:

اتاق ۳۱۱

رمان بازار
romanbazar.ir

طبقه سوم، اما هیچ اتاقی با این شماره در راهروی اصلی وجود نداشت.

هانا پرسید:

ـ اتاق سیصدویازده کجاست؟

دانیال گفت:

ـ از در انتهای راهرو، راهروی دوم سمت چپ.

ـ اسم تحویل‌گیرنده؟

ـ خودش جعبه رو از شما می‌خواد.

ـ از کجا مطمئن بشم فرد درستیه؟

برای نخستین بار، سایه‌ای از رضایت در نگاه دانیال دیده شد.

ـ سؤال درست.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارت کوچکی به او داد.

روی کارت فقط یک خط نوشته شده بود:

«شب بدون صدا کامل نمی‌شود.»

دانیال گفت:

ـ فرد درست بهتون می‌گه: «هر صدایی ارزش شنیدن نداره.» بعد شما جواب روی کارت رو می‌گید و جعبه رو تحویل می‌دید.

هانا کارت را داخل جیب گذاشت.

کلمه رمز.

تحویل کنترل‌شده.

این دیگر شباهتی به تمرین موسیقی نداشت.

اما هنوز ممکن بود فقط یک آزمایش رازداری باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید جعبه‌ها خالی بودند.

شاید پشت در، یکی از کارکنان آکادمی منتظر بود تا واکنششان را بسنجد.

هانا جعبه را برداشت.

دانیال گفت:

ـ ده دقیقه وقت دارید.

راهروی پشت در جانبی باریک‌تر و سردتر بود.

دیوارها سفید و خالی بودند و صدای قدم‌ها روی کف سنگی منعکس می‌شد.

پنج نفر پس از خروج از سالن، برای چند لحظه کنار هم ایستادند.

آرین آهسته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این فوق‌العاده‌ست.

سها به او نگاه کرد.

ـ دقیقاً کجاش فوق‌العاده‌ست؟

ـ نمی‌دونم. حس می‌کنم وارد یه فیلم شدیم.

مهیار گفت:

ـ آدم‌های داخل فیلم معمولاً نمی‌فهمن کی قراره کشته بشن.

آرین خندید، اما وقتی دید مهیار شوخی نمی‌کند، خنده‌اش کوتاه شد.

لنا جعبه را با هر دو دست گرفته بود.

ـ شما فکر می‌کنید واقعاً داخلش چیه؟

سها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قرار بود سؤال نپرسیم.

ـ به دانیال. نه به همدیگه.

هانا گفت:

ـ فرقی نمی‌کنه. تا وقتی بازش نکنیم، فقط می‌تونیم حدس بزنیم.

آرین با هیجان گفت:

ـ شاید پول باشه.

مهیار پاسخ داد:

ـ شاید یه تکه فلز باشه که فقط وزن ایجاد کنه.

سها به هانا نگاه کرد.

ـ تو نمی‌ترسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از چی؟

ـ از اینکه ندونی چی حمل می‌کنی.

پاسخ واقعی هانا این بود که بله، می‌ترسید.

نه از جعبه.

از این احتمال که این مسیر، دقیقاً همان چیزی باشد که سازمان دنبالش می‌گشت.

اما هانا آذرفر نباید مثل مأموری که بوی جرم شنیده، رفتار می‌کرد.

شانه بالا انداخت.

ـ اگه قرار بود چیز خیلی خطرناکی دست پنج هنرجوی موسیقی بدن، احتمالاً روش بهتری انتخاب می‌کردن.

سها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یا دقیقاً به همین دلیل ما رو انتخاب کردن.

جمله او قابل‌توجه بود.

سها بیش از حد می‌دید.

هانا باید مراقبش می‌بود.

هر پنج نفر در مسیرهای متفاوت پخش شدند.

هانا وارد راهروی دوم شد.

شماره‌ها از ۳۰۱ شروع می‌شدند.

۳۰۳.

۳۰۵.

۳۰۷.

فقط شماره‌های فرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق ۳۱۱ در انتها قرار داشت.

هانا مقابل در ایستاد.

تقریباً هیچ صدایی از داخل نمی‌آمد.

سه ضربه آرام زد.

کسی جواب نداد.

بار دوم، دو ضربه کوتاه و یک ضربه بلند زد؛ الگویی ساده که ناخودآگاه از تمرین‌های عملیاتی در ذهنش مانده بود.

در باز شد.

مردی قدبلند با پیراهن سفید و جلیقه مشکی پشت در ایستاده بود. صورتش برای هانا ناآشنا بود.

مرد ابتدا به هانا و بعد به جعبه نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا بدون مکث پاسخ داد:

ـ شب بدون صدا کامل نمی‌شه.

مرد دستش را دراز کرد.

هانا فوراً جعبه را تحویل نداد.

ـ اسمتون؟

مرد ابرویی بالا انداخت.

ـ قرار نبود اسم بپرسی.

ـ قرار بود مطمئن بشم فرد درست جعبه رو می‌گیره. جمله رمز رو ممکنه هرکسی شنیده باشه.

مرد نگاهش را روی صورت هانا نگه داشت.

پشت سر او، اتاق تقریباً تاریک بود. هانا فقط گوشه میزی فلزی و صندلی‌ای خالی را می‌دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد گفت:

ـ از اینجا به بعد، زیادی فکرکردن همیشه امتیاز نیست.

ـ کم‌فکرکردن هم همیشه امنیت نمیاره.

چند ثانیه سکوت شد.

بعد مرد دستش را از روی جعبه عقب کشید و در را بیشتر باز کرد.

ـ دست راستمو نگاه کن.

روی انگشت کوچک او، حلقه‌ای با نشان بسیار کوچک نقره‌ای دیده می‌شد؛ شبیه حرف N درون یک دایره.

مرد گفت:

ـ این نشونه تحویل‌گیرنده‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد آن را گرفت و در را بست.

بدون خداحافظی.

بدون امضا.

بدون هیچ تأییدی.

هانا چند ثانیه مقابل در ماند.

بعد برگشت.

در مسیر بازگشت، متوجه دوربین کوچکی در گوشه سقف شد.

تمام گفت‌وگو ثبت شده بود.

احتمالاً اعتراض او نه یک مشکل، بلکه بخش اصلی آزمون بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه به‌جز لنا بازگشته بودند.

آرین با هیجان روی صندلی نشسته بود و می‌گفت:

ـ مال من یه زن بود. خیلی عجیب بود. حتی حرف نزد، فقط جمله رو گفت و جعبه رو گرفت.

مهیار پرسید:

ـ نشونه داشت؟

آرین مکث کرد.

ـ چه نشونه‌ای؟

هانا چیزی نگفت.

سها متوجه شد.

ـ تحویل‌گیرنده تو نشونه داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا روی صندلی نشست.

ـ یه حلقه.

سها به دانیال نگاه کرد.

ـ به ما درباره حلقه چیزی نگفته بودید.

دانیال گفت:

ـ قرار نبود هر چیزی رو قبلش بدونید.

آرین با نگرانی گفت:

ـ یعنی ممکنه جعبه رو به فرد اشتباهی داده باشم؟

یاسین پاسخ داد:

ـ ممکنه.

رنگ صورت آرین تغییر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی رمز رو گفت.

ـ رمز تنها مرحله شناسایی نبود.

آرین از جا بلند شد.

ـ شما نگفتید!

دانیال گفت:

ـ در موقعیت واقعی هم همیشه همه اطلاعات رو در اختیار ندارید.

ـ پس این بی‌انصافیه.

ـ زندگی خصوصی آدم‌های مهم، با انصاف اداره نمی‌شه.

در همین لحظه، در باز شد و لنا وارد شد.

جعبه هنوز در دستش بود.

صورتش پریده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کسی داخل اتاق نبود.

دانیال پرسید:

ـ چقدر منتظر موندید؟

ـ دو دقیقه.

ـ بعد؟

ـ برگشتم.

ـ در اتاق باز بود؟

ـ نه.

ـ اطراف رو بررسی کردید؟

ـ نه. گفتید اگه تحویل‌گیرنده نبود برگردیم.

دانیال سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ درست عمل کردید.

بعد به آرین نگاه کرد.

ـ جعبه شما تحویل فرد اشتباه شد.

آرین گفت:

ـ پس چی می‌شه؟

ـ هیچ‌چیز. داخلش فقط وزنه بود.

نفسی از سینه آرین خارج شد.

یاسین افزود:

ـ ولی شما از ادامه ارزیابی امشب حذف شدید.

ـ به‌خاطر یه حلقه که هیچ‌کس نگفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به‌خاطر اینکه وقتی مطمئن نبودی، فقط به‌خاطر هیجان ادامه دادی.

آرین دهانش را باز کرد، اما حرفی پیدا نکرد.

دانیال به مرد نگهبان اشاره کرد.

ـ همراهیش کنید پایین.

آرین به بقیه نگاه کرد.

خجالت، عصبانیت و ناامیدی هم‌زمان روی صورتش دیده می‌شد.

ـ یعنی دیگه هیچ فرصتی ندارم؟

دانیال گفت:

ـ کلاس‌هاتون ادامه داره. ولی امشب نه.

آرین بدون خداحافظی خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از بسته‌شدن در، سکوتی ناراحت‌کننده شکل گرفت.

همه تازه فهمیده بودند این بازی، واقعی‌تر از چیزی است که تصور می‌کردند.

دانیال گفت:

ـ هانا و مهیار، تحویل درست. سها، تحویل درست با تأخیر. لنا، بازگشت درست. هر چهار نفر می‌تونید ادامه بدید.

سها پرسید:

ـ مرحله بعد چیه؟

در جانبی دیگری باز شد.

اما این‌بار فردی که وارد شد، هیچ شباهتی به کارکنان آکادمی نداشت.

مردی بلندقد با کت مشکی و پیراهن تیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره‌اش سرد و جدی بود. موهای مشکی‌اش مرتب و نگاهش مستقیم بود. وقتی وارد شد، حتی دانیال هم اندکی صاف‌تر ایستاد.

پشت سر او، مرد دیگری آمد.

در نگاه اول، شباهتشان غیرقابل‌انکار بود.

فرم صورت.

رنگ چشم‌ها.

قد بلند.

اما حالت حضورشان کاملاً متفاوت بود.

مرد اول سکوتی سنگین با خود می‌آورد.

مرد دوم لبخندی کمرنگ بر لب داشت؛ لبخندی که نه صمیمی بود و نه کاملاً تمسخرآمیز، اما باعث می‌شد نتوان فهمید چه چیزی در ذهنش می‌گذرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا فوراً متوجه شد دوقلو هستند.

دانیال گفت:

ـ آقای آرشام و آقای آرسام. از حامیان اصلی برنامه‌های خصوصی آکادمی.

نام‌ها در پرونده پلیس وجود نداشتند.

یا اگر وجود داشتند، هانا هنوز به آن بخش دسترسی پیدا نکرده بود.

آرشام بدون مقدمه مقابل جمع ایستاد.

ـ کدومتون جعبه رو قبل از تحویل باز کرد؟

هیچ‌کس پاسخ نداد.

آرشام نگاهش را از یک نفر به نفر بعدی منتقل کرد.

وقتی به هانا رسید، چند ثانیه بیشتر مکث کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سؤال ساده‌ای بود.

مهیار گفت:

ـ هیچ‌کدوم.

آرسام کنار پیانو رفت و روی لبه آن نشست.

ـ آدم‌ها وقتی می‌گن «هیچ‌کدوم»، معمولاً منظورشون اینه که «من نبودم، درباره بقیه مطمئن نیستم.»

صدایش برخلاف آرشام سبک‌تر بود.

شوخی در لحنش وجود داشت، اما چشم‌هایش نمی‌خندیدند.

سها گفت:

ـ ما بعد از جداشدن همدیگه رو ندیدیم. پس فقط درباره خودمون مطمئنیم.

آرسام انگشت اشاره‌اش را به سمت او گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جواب دقیق. من از جوابای دقیق خوشم میاد. کمتر می‌شه بعداً یقه آدمو گرفت.

آرشام گفت:

ـ چرا جعبه رو باز نکردید؟

لنا گفت:

ـ چون گفته بودید باز نکنیم.

آرسام آه کوتاهی کشید.

ـ این مدل جواب‌ها قلب منو می‌شکنه. یعنی اگه بگیم از پنجره بپر، اول فقط طبقه رو می‌پرسی؟

لنا مضطرب گفت:

ـ نه، منظورم این نبود.

ـ می‌دونم. من فقط دارم خودمو سرگرم می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام حتی به برادرش نگاه نکرد.

ـ سؤال رو جواب بدید.

مهیار گفت:

ـ چون بازکردنش به نفعمون نبود. اگه آزمون بود، مردود می‌شدیم. اگه آزمون نبود، وارد چیزی می‌شدیم که اجازه نداشتیم.

آرشام سرش را کمی خم کرد.

ـ منطقی.

بعد به هانا نگاه کرد.

ـ شما؟

هانا گفت:

ـ چون محتویات جعبه مهم‌تر از دلیل حملش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام ابروهایش را بالا برد.

ـ این یکی جالب شد.

آرشام پرسید:

ـ توضیح بده.

ـ مهم نبود داخلش چی باشه. مهم این بود که ببینید وقتی چیزی رو نمی‌دونم، چقدر می‌تونم خودمو کنترل کنم.

آرشام گفت:

ـ و کنترل کردی؟

ـ جعبه رو باز نکردم.

ـ ممکنه فقط ترسیده باشی.

هانا شانه‌ای بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ترس هم اگه باعث تصمیم درست بشه، همیشه چیز بدی نیست.

آرسام خندید.

ـ من رسماً طرفدارش شدم.

آرشام نگاه کوتاه و سردی به او انداخت.

آرسام دست‌هایش را بالا برد.

ـ چیزی نگفتم. فقط گفتم جوابش قشنگ بود.

آرشام بار دیگر به هانا خیره شد.

ـ شما همون هنرجویی هستید که خانواده‌ش خارج زندگی می‌کنن؟

ـ بله.

ـ تنهایی در تهران؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بیشتر اوقات.

ـ کار؟

ـ مدیریت بخشی از سرمایه‌گذاری‌های خانوادگی. ولی بیشترش رو وکیل و حسابدار انجام می‌دن.

آرسام گفت:

ـ یعنی پول داری، وقت داری و کسی هم هر شب نمی‌پرسه کجایی.

هانا نگاهش را به او منتقل کرد.

ـ خلاصه خیلی سطحی‌ای بود، ولی بله.

لبخند آرسام عمیق‌تر شد.

ـ تند هم هست. عالیه.

آرشام پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا موسیقی؟

ـ قبلاً توضیح دادم.

ـ برای دانیال. من نشنیدم.

هانا می‌دانست تکرار داستان پوششی، بخش دیگری از سنجش بود. باید همان معنا را با کلماتی تازه بیان می‌کرد، نه اینکه جمله‌های حفظشده را تکرار کند.

ـ چون خونه‌ای که همیشه ساکته، بعد یه مدت آدمو مجبور می‌کنه یا با خودش حرف بزنه یا یه صدا بسازه. من دومی رو انتخاب کردم.

آرسام آرام سوتی زد.

ـ افسردگی لوکس واقعاً شاعرانه‌تره.

هانا بدون لبخند گفت:

ـ افسردگی وقتی لوکس باشه، فقط اتاق بزرگ‌تری برای خفه‌شدن داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای نخستین بار، لبخند آرسام برای کمتر از یک ثانیه محو شد.

بعد دوباره برگشت.

ـ حرفمو پس می‌گیرم.

آرشام پرسید:

ـ از دستورگرفتن بدت میاد؟

ـ از دستور بی‌منطق بدم میاد.

ـ اگه منطقش رو ندونی؟

ـ تا وقتی نتیجه‌ش به من صدمه نزنه، می‌تونم صبر کنم.

ـ و اگه به کس دیگه‌ای صدمه بزنه؟

سؤال ناگهانی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فضای اتاق تغییر کرد.

هانا برای پاسخ عجله نکرد.

جواب اخلاقی، بیش از حد پاک و غیرواقعی به نظر می‌رسید.

جواب بی‌رحمانه هم می‌توانست تصویری بسازد که بعدها مجبور شود آن را حفظ کند.

ـ بستگی داره اون آدم کی باشه و چرا وسط ماجرا قرار گرفته.

آرشام گفت:

ـ پس برای همه به یه اندازه ارزش قائل نیستی.

ـ هیچ‌کس نیست.

آرسام از روی پیانو پایین آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بالاخره یکی گفت. بیشتر آدما اول ادای آدمای خوبو درمیارن، بعد که پای انتخاب می‌رسه، حتی گلدون خودشونو به همسایه ترجیح می‌دن.

سها با سردی گفت:

ـ چون تو این‌طوری فکر می‌کنی، دلیل نمی‌شه همه همین باشن.

آرسام به او نگاه کرد.

ـ من نگفتم بد بودن. گلدون ممکنه خاطره مادربزرگت باشه. همسایه‌ت هم ممکنه هر شب ساعت دو جاروبرقی بکشه.

سها با ناباوری گفت:

ـ تو همیشه این‌جوری حرف می‌زنی؟

آرسام به دانیال نگاه کرد.

ـ همیشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال گفت:

ـ متأسفانه.

آرسام با حالتی نمایشی دستش را روی قلبش گذاشت.

ـ وفاداری دوستان واقعاً دلگرم‌کننده‌ست.

هانا از همین چند دقیقه فهمید آرسام دقیقاً همان چیزی نبود که نشان می‌داد.

ظاهرش شوخ و سبک بود.

جمله‌هایش گاهی احمقانه یا بی‌ربط به نظر می‌رسیدند.

اما میان هر شوخی، واکنش افراد را بررسی می‌کرد.

هنگام حرف‌زدن سها، به دست‌هایش نگاه کرده بود.

وقتی هانا از افسردگی حرف زد، چشم‌هایش برای لحظه‌ای روی تنفس او ثابت ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی شوخی‌هایش ابزار بودند.

مردی مارمانند که خودش را بی‌خطر نشان می‌داد تا دیگران فراموش کنند باید از او بترسند.

آرشام گفت:

ـ نوکتورن فقط یه گروه موسیقی نیست.

این‌بار کسی شوخی نکرد.

ـ اجراها پوششه. بیشتر افراد فقط همین بخش رو می‌بینن و هیچ‌وقت بیشتر از اون پیش نمی‌رن. اما بعضی‌ها براساس قابلیت‌هاشون وارد کارهای جانبی می‌شن.

مهیار پرسید:

ـ چه کارهایی؟

آرشام به دانیال اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال پوشه مشکی دیگری روی میز گذاشت.

ـ جابه‌جایی بسته‌های محرمانه، جمع‌آوری اطلاعات، همراهی در برنامه‌های خاص و ایجاد ارتباط با افرادی که به‌سادگی به آدم‌های ناشناس اعتماد نمی‌کنن.

لنا گفت:

ـ اطلاعات چه کسانی؟

دانیال پوشه را باز کرد.

داخل آن چند تصویر وجود داشت.

عکس دختران جوان.

بعضی در مهمانی.

بعضی در کافه.

بعضی در صفحه‌های عمومی شبکه‌های اجتماعی.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار تصاویر، نام کوچک، سن تقریبی و چند خط درباره زندگی‌شان نوشته شده بود.

هانا فقط با یک نگاه فهمید این فهرست عادی نیست.

یکی از دختران دانشجو بود و به‌تنهایی در خوابگاه خصوصی زندگی می‌کرد.

دیگری خانواده‌ای پرتنش داشت.

یکی سابقه فرار از خانه داشت.

کنار نام دختری دیگر نوشته شده بود:

نیاز مالی شدید. آمادگی پذیرش پیشنهاد کاری خارج از کشور.

خون در رگ‌های هانا سرد شد.

این‌ها اطلاعات استخدامی نبودند.

اطلاعاتی برای پیداکردن آدم‌های آسیب‌پذیر بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لنا پرسید:

ـ اینا برای چی‌ان؟

آرسام یکی از عکس‌ها را برداشت.

ـ شرکت‌های تبلیغاتی، مدلینگ، اجرای مراسم، مهمانداری، کار خارج از کشور... آدمای زیادی دنبال نیروی مناسب می‌گردن.

سها با بدبینی گفت:

ـ و شما از هنرجوهای موسیقی می‌خواید این افراد رو پیدا کنن؟

آرسام عکس را دوباره روی میز گذاشت.

ـ هنرجوی موسیقی به جاهایی رفت‌وآمد می‌کنه که یه آدم رسمی نمی‌تونه راحت واردش بشه. کلاس، مهمونی، کافه، دانشگاه، گالری. آدم‌ها با کسی که ساز دستشه راحت‌تر حرف می‌زنن تا با کسی که فرم استخدام دستشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار گفت:

ـ یعنی باید درباره زندگی خصوصی آدم‌ها اطلاعات جمع کنیم.

آرشام گفت:

ـ فقط چیزایی که خودشون داوطلبانه می‌گن.

هانا به عکس‌ها نگاه کرد.

دروغ آشکاری بود.

روی یکی از برگه‌ها، نشانی تقریبی محل زندگی ثبت شده بود.

در برگه‌ای دیگر، ساعت خروج از دانشگاه.

این اطلاعات در گفت‌وگویی داوطلبانه به دست نمی‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من وارد این کار نمی‌شم.

آرشام هیچ واکنشی نشان نداد.

آرسام با لحن ملایمی گفت:

ـ هیچ‌کس مجبورت نکرده.

ـ این کار اشتباهه.

آرسام سرش را کج کرد.

ـ اشتباه کلمه بزرگیه. بعضی از همین دخترا با یه معرفی درست می‌تونن پولی دربیارن که زندگی‌شون عوض شه.

ـ یا اتفاق بدتری براشون بیفته.

این‌بار آرشام گفت:

ـ اگه نمی‌خوای ادامه بدی، بلند شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

لنا چند لحظه به اطراف نگاه کرد.

انگار انتظار داشت یکی از بقیه هم همراهش شود.

هیچ‌کس تکان نخورد.

نه به این دلیل که همه موافق بودند.

به این دلیل که هنوز در شوک بودند و نمی‌دانستند هر حرکتشان چه نتیجه‌ای دارد.

لنا کیفش را برداشت.

ـ من فقط برای موسیقی اومده بودم.

آرسام گفت:

ـ و همچنان می‌تونی موسیقی کار کنی. هیچ‌کس کلاس‌هاتو ازت نمی‌گیره.

لنا به سمت در رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال در را باز کرد و مرد نگهبان او را همراهی کرد.

بعد از خروجش، آرشام گفت:

ـ هرکسی می‌تونه همین تصمیم رو بگیره.

سها به تصاویر خیره مانده بود.

ـ و اگه بمونیم؟

دانیال گفت:

ـ هنوز هیچ کاری انجام نمی‌دید. فقط وارد یه مرحله بررسی محدود می‌شید.

مهیار پرسید:

ـ بسته‌هایی که گفتید چی هستن؟

آرشام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ محموله‌های کوچیکی که نباید با پیک عادی یا افراد ناشناس جابه‌جا بشن.

ـ مواد غیرقانونی؟

آرشام بدون تغییر چهره نگاهش کرد.

ـ ممکنه چیزهایی باشن که صاحبشون نمی‌خواد درباره‌شون سؤال بشه.

این پاسخ، تقریباً اعتراف بود.

اما نه اعترافی که بتوان در دادگاه از آن استفاده کرد.

هانا احساس می‌کرد پشت گوشش نبض می‌زند.

این همان دری بود که دنبالش می‌گشت.

نخستین حلقه واقعی.

رمان بازار
romanbazar.ir

گروهی که در پوشش اجرای موسیقی، بسته‌های محرمانه جابه‌جا می‌کرد و اطلاعات دختران آسیب‌پذیر را جمع‌آوری می‌کرد.

سازمان درست حدس زده بود.

اما چیزی که مقابل هانا قرار داشت، از حدس‌های پرونده تاریک‌تر بود.

این گروه فقط مسیر ورود به شبکه قاچاق مواد نبود.

بخشی از زنجیره قاچاق انسان هم بود.

هانا باید همان لحظه انتخاب می‌کرد.

یک افسر پلیس درونش فریاد می‌زد تصاویر را بردارد، نام‌ها را حفظ کند و این جلسه را متوقف سازد.

اما مأمور نفوذ می‌دانست اگر امشب کنار بکشد، شاید پلیس دوباره سال‌ها پشت همین در بماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

او برای نجات چند نفر، باید به جایی می‌رسید که بتواند کل شبکه را نابود کند.

برای رسیدن به لوسیفر، مجبور بود از کنار کارهایی عبور کند که تمام وجودش از آن‌ها متنفر بود.

آرشام نگاهش را روی او ثابت کرد.

ـ شما ساکتید، خانم آذرفر.

هانا سرش را بالا آورد.

ـ دارم فکر می‌کنم.

آرسام گفت:

ـ خطرناکه. بعضی آدما وقتی فکر می‌کنن، نتیجه‌های عجیب می‌گیرن.

هانا بی‌اعتنا به شوخی او گفت:

ـ دستمزد چقدره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها با ناباوری به او نگاه کرد.

این سؤال، دقیقاً همان چیزی بود که باید می‌پرسید.

هانا آذرفر خانواده ثروتمندی داشت؛ پس نباید به پول محتاج به نظر می‌رسید. اما پرسیدن دستمزد نشان می‌داد ماجرا را اخلاقی یا عاطفی نمی‌بیند، بلکه مثل یک معامله ارزیابی می‌کند.

آرسام خندید.

ـ تو که به پولش احتیاج نداری.

ـ آدمی که پول داره، معمولاً بیشتر از بقیه درباره ارزش وقتش سؤال می‌کنه.

آرسام به آرشام نگاه کرد.

ـ گفتم که دوستش دارم.

آرشام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ براساس نوع کار. مبالغ از حساب رسمی پرداخت نمی‌شن.

ـ انتظارشم نداشتم.

ـ بعضی کارها ممکنه فقط چند ساعت زمان ببرن. بعضی‌ها چند روز.

ـ خطر؟

ـ اگه دستورها رو درست انجام بدی، پایین.

هانا به تصاویر اشاره کرد.

ـ این بخش دقیقاً چی می‌خواد؟

دانیال گفت:

ـ فعلاً هیچ ارتباط مستقیمی نمی‌گیرید. فقط اطلاعات عمومی چند نفر رو کامل می‌کنید. محل رفت‌وآمد، شرایط

رمان بازار
romanbazar.ir

مالی، روابط خانوادگی، علاقه به سفر یا کار خارج از کشور.

هانا در دل، از شنیدن هر کلمه بیشتر منزجر می‌شد.

اما صورتش را بی‌حالت نگه داشت.

ـ بعدش؟

دانیال گفت:

ـ به شما مربوط نیست.

ـ اگه کسی بپرسه چرا درباره‌ش کنجکاوم؟

آرسام پاسخ داد:

ـ برای همینه که آدمای مناسب انتخاب می‌شن. شما باید بلد باشید بدون اینکه سؤال مستقیم بپرسید، آدم‌ها خودشون حرف بزنن.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و بخش جابه‌جایی؟

آرشام گفت:

ـ بسته‌ای رو تحویل می‌گیری، به مقصد مشخص می‌رسونی و سؤال نمی‌پرسی.

ـ با ماشین خودم؟

ـ گاهی.

ـ بدون اینکه بدونم داخلش چیه؟

ـ بله.

ـ اگه در مسیر مشکلی پیش بیاد؟

آرشام یک قدم جلو آمد.

ـ مشکل پیش نمیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این نخستین جمله‌ای بود که در آن، تهدیدی خالص احساس می‌شد.

نه به این معنا که مسیر امن است.

به این معنا که نباید اجازه بدهند مشکلی پیش بیاید.

هانا به‌جای عقب‌کشیدن گفت:

ـ هر مسیری ممکنه مشکل داشته باشه.

آرشام پاسخ داد:

ـ پس کسی رو می‌خوایم که بتونه مشکل رو حل کنه.

ـ اگه حل‌کردنش خارج از توانم بود؟

ـ از اول واردش نمی‌شی.

ـ و اگه وسط کار فهمیدم خارج از توانمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وسط کار، زمان فهمیدن نیست.

آرسام میان آن‌ها آمد.

ـ خوبه، خوبه. جلسه استخدامه، مراسم اعدام که نیست.

بعد رو به هانا گفت:

ـ برادرم به شکل عجیبی در ایجاد حس امنیت استعداد داره.

هانا پرسید:

ـ همیشه همین‌قدر جدیه؟

آرسام آهی کشید.

ـ نه. بعضی وقتا خواب هم هست.

برای اولین بار، گوشه لب دانیال تکان خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تصمیم بگیرید.

مهیار گفت:

ـ من باید فکر کنم.

آرشام گفت:

ـ تا فردا شب فرصت داری.

سها پوشه را بست.

ـ من اطلاعات کسی رو برای کار نامشخص جمع نمی‌کنم.

آرسام گفت:

ـ پس نکن.

ـ یعنی حذف می‌شم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها به هانا نگاه کرد.

ـ تو واقعاً می‌خوای قبول کنی؟

هانا نگاهش را به او داد.

در نگاه سها، نه فقط قضاوت، بلکه نوعی درخواست دیده می‌شد.

انگار می‌خواست هانا بگوید نه.

می‌خواست مطمئن شود زنی که در این مدت کنار او تمرین کرده و خندیده بود، واقعاً حاضر نیست وارد چنین کاری شود.

هانا مجبور بود همان لحظه بخشی از تصویری را که دیگران از او ساخته بودند، بشکند.

ـ هنوز تصمیم نگرفتم.

سها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چه چیزی برای فکرکردن وجود داره؟

ـ خیلی چیزا.

ـ درباره زندگی آدم‌ها اطلاعات جمع می‌کنی، بدون اینکه بدونی چه بلایی ممکنه سرشون بیاد.

هانا آرام گفت:

ـ تو هم نمی‌دونی چه بلایی قراره سرشون بیاد.

ـ دقیقاً. همین دلیله که نباید انجامش بدیم.

هانا نمی‌توانست با او بحث اخلاقی کند؛ چون با تمام حرف‌هایش موافق بود.

پس سردتر از چیزی که احساس می‌کرد پاسخ داد:

ـ همه آدم‌ها براساس ترس‌های تو تصمیم نمی‌گیرن.

چهره سها بسته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این ترس نیست.

ـ اسمش هرچی باشه، تصمیم خودته.

سها چند لحظه به او نگاه کرد.

بعد برگه‌ها را روی میز گذاشت.

ـ امیدوارم یه روز بفهمی برای چی قبول کردی.

کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد.

با بسته‌شدن در، بخشی از انسانیت هانا انگار همراه او از اتاق بیرون رفت.

اما هانا تکان نخورد.

نباید.

آرسام آهسته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خب، اینم از پایان دوستی‌های کلاسی.

هانا با سردی گفت:

ـ ما دوست نبودیم.

آرسام به او خیره شد.

ـ چه سریع آدم‌ها رو از زندگیت حذف می‌کنی.

ـ وقتی خودشون می‌رن، حذف‌کردن لازم نیست.

این بار، آرشام و آرسام هم‌زمان نگاهش کردند.

هانا حس کرد پاسخش برای هردو قابل‌توجه بوده است.

آرشام پرسید:

ـ شما چی می‌خواید؟

هانا نفس آرامی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام مسیر مأموریت تا همین لحظه آمده بود.

پرونده‌های سوخته.

مأمور کشته‌شده.

گزارش‌های ناتمام.

عکس دخترانی که ممکن بود در همین روزها به دام بیفتند.

و مردی که پشت تمام این حلقه‌ها ایستاده و حتی نام واقعی‌اش را کسی نمی‌دانست.

لوسیفر.

برای رسیدن به او، باید وارد نوکتورن می‌شد.

هانا گفت:

ـ قبول می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال بدون واکنش ظاهری پوشه‌ای جدا بیرون آورد.

آرسام لبخند زد.

ـ مطمئنی؟

ـ اگه نبودم، نمی‌گفتم.

ـ شاید آدمی هستی که اول می‌پره، بعد وسط سقوط فکر می‌کنه.

هانا به او نگاه کرد.

ـ شاید هم مطمئنم جایی برای فرود پیدا می‌کنم.

آرسام خندید.

ـ برادر، این یکی رو باید نگه داریم.

آرشام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوز چیزی ثابت نکرده.

سپس به هانا نزدیک شد.

فاصله‌شان به‌اندازه‌ای کم شد که هانا می‌توانست خط باریک زخمی قدیمی را نزدیک چانه او ببیند.

ـ از این لحظه، هر چیزی که بیرون این اتاق می‌گی، هرکسی که می‌بینی و هر حرکتی که انجام می‌دی، ممکنه بررسی بشه.

هانا گفت:

ـ فکر می‌کردم از قبل هم بررسی می‌شدم.

چشم‌های آرشام برای لحظه‌ای باریک شد.

ـ بودی.

این پاسخ را بدون تردید داد.

هانا احساس کرد سرمایی از پشت گردنش پایین رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی از چه زمانی؟

از زمان ثبت‌نام؟

از زمان ورود به برج؟

آیا خانه پوششی‌اش زیر نظر بود؟

آیا اطلاعاتی بیشتر از چیزی که سازمان ساخته بود دربارهٔاش داشتند؟

هانا نباید سؤال می‌کرد.

ـ پس چیز تازه‌ای نیست.

آرشام گفت:

ـ فرقش اینه که از حالا اگه چیزی پیدا کنیم که با گذشته‌ت هماهنگ نباشه، فرصت توضیح‌دادن نداری.

آرسام دستش را روی شانه برادرش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همیشه پایان جمله‌هاش رو مثل تهدید می‌گه. حتی وقتی سفارش غذا می‌ده، پیک فکر می‌کنه اگه نوشابه یادش بره، خانواده‌شو از دست می‌ده.

آرشام دست او را از روی شانه‌اش کنار زد.

ـ تمامش کن.

ـ من فقط دارم فضای کاری رو دوستانه می‌کنم.

ـ نمی‌کنه.

آرسام به هانا گفت:

ـ دیدی؟ قدر منو نمی‌دونه.

هانا گفت:

ـ شاید چون زیادی حرف می‌زنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد با حالت نمایشی رو به دانیال گفت:

ـ تو هم شنیدی؟ هنوز وارد نشده، به من توهین کرد.

دانیال گفت:

ـ خودت شروع کردی.

ـ اینجا هیچ‌کس حامی روح لطیف من نیست.

با وجود رفتار سبک و مسخره‌اش، هانا متوجه شد آرسام هنگام شوخی یک کارت کوچک را از روی میز برداشته و بدون نگاه‌کردن داخل جیبش گذاشته است.

حرکت آن‌قدر نرم بود که شاید هیچ‌کس جز هانا نمی‌دید.

روی کارت، تصویر یکی از دختران قرار داشت.

آرسام هم‌زمان حرف می‌زد، می‌خندید و اطلاعات را جمع می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موذی.

لغزنده.

و بسیار خطرناک‌تر از چیزی که ظاهرش نشان می‌داد.

دانیال برگه‌ای مقابل هانا گذاشت.

ـ اولین مرحله فقط بررسی صلاحیته. هیچ کاری بدون تأیید مستقیم انجام نمی‌دی.

ـ چه زمانی شروع می‌شه؟

ـ فردا.

ـ سریع نیست؟

آرشام گفت:

ـ کسی که زمان زیادی برای فکرکردن لازم داره، مناسب این کار نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا خودکار را برداشت.

برگه، قرارداد واقعی نبود.

فقط تعهدی کوتاه برای رازداری و پذیرش دستورهای گروه بود. هیچ نامی از مواد، قاچاق یا فعالیت غیرقانونی در آن دیده نمی‌شد.

در پایان نوشته شده بود:

«تمام اطلاعات و فعالیت‌های واگذارشده، بخشی از همکاری خصوصی و محرمانه محسوب می‌شوند.»

هانا امضا کرد.

نامی که روی کاغذ نوشت، هنوز برایش غریبه بود:

هانا آذرفر

دانیال برگه را برداشت.

آرشام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از فردا کلاس‌های عادی رو ادامه می‌دی. رفتارت هیچ تغییری نمی‌کنه. درباره سها و لنا سؤال نمی‌پرسی. درباره جلسه امشب با کسی حرف نمی‌زنی.

ـ مهیار چی؟

مهیار هنوز روی صندلی نشسته بود.

آرشام گفت:

ـ تصمیم اون به تو مربوط نیست.

هانا سر تکان داد.

آرسام گفت:

ـ یه نکته کوچیک دیگه.

ـ چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا پرسید:

ـ من استفاده کردم؟

ـ نه. ولی بیشتر تازه‌واردها توی ذهنشون این اسم رو می‌ذارن. باند حس آدمایی رو می‌ده که توی انبار متروکه جمع می‌شن و اسلحه‌شونو روی میز می‌ذارن. ما خیلی باکلاس‌تریم.

هانا لبخند کم‌رنگی زد.

ـ پس چی صداتون کنم؟

آرسام با دست به سالن اشاره کرد.

ـ نوکتورن.

ـ و بعد از نوکتورن؟

لبخند آرسام برای لحظه‌ای ثابت ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام به جای او پاسخ داد:

ـ اگه لازم باشه، خودت می‌فهمی.

هانا گفت:

ـ و اگه لازم نباشه؟

آرسام نزدیک شد و با صدایی آرام گفت:

ـ اون‌وقت خوش‌شانس بودی.

جلسه نزدیک نیمه‌شب تمام شد.

مهیار درخواست کرده بود تا فردا فکر کند.

هانا تنها فردی بود که همان شب تصمیم خود را اعلام کرده بود.

در راه خروج، دانیال کنار او حرکت می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهروهای آکادمی کاملاً ساکت بودند.

هانا پرسید:

ـ سها و لنا می‌تونن درباره امشب حرف بزنن؟

ـ می‌تونن.

ـ پس تعهد برای چی بود؟

ـ اینکه بدونن نباید.

ـ فقط همین؟

دانیال ایستاد.

ـ بیشتر آدم‌ها وقتی بفهمن سکوت‌کردن به نفعشونه، سکوت می‌کنن.

ـ و اگه نکنن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال نگاهش کرد.

ـ آکادمی آدم‌های زیادی رو می‌شناسه. خانواده، استاد، محل کار، سابقه تحصیلی. بعضی وقت‌ها فقط یادآوری اینکه چقدر درباره‌شون می‌دونیم کافیه.

هانا از لحن خونسردش متنفر شد.

اما گفت:

ـ منطقیه.

دانیال دوباره راه افتاد.

ـ فردا ساعت چهار کلاس عادی داری. بعد از کلاس منتظر می‌مونی.

ـ برای اولین کار؟

ـ برای اولین ارزیابی واقعی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وقتی لازم باشه می‌فهمی.

هانا گفت:

ـ شما هم همیشه همین جواب رو می‌دید؟

ـ بله.

ـ خسته‌کننده نیست؟

ـ برای کسی که سؤال می‌پرسه، احتمالاً.

به طبقه همکف رسیدند.

مرد نگهبان کیف هانا را تحویل داد.

هانا به دانیال گفت:

ـ آرشام و آرسام چه نقشی دارن؟

ـ حامی برنامه‌ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این جواب رسمی بود.

ـ سؤال شما هم رسمی نبود.

ـ دوقلوئن؟

ـ بله.

ـ همیشه با هم کار می‌کنن؟

دانیال برای نخستین بار مکث کرد.

ـ بیشتر از چیزی که خودشون دوست دارن قبول کنن.

ـ کدومشون خطرناک‌تره؟

نگاه دانیال برای لحظه‌ای روی صورت هانا ثابت ماند.

ـ اگه مجبور شدی این سؤال رو بپرسی، یعنی هردوشون رو دست‌کم گرفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

در ورودی باز شد.

هوای سرد و بارانی شب به صورت هانا خورد.

قبل از خروج، دانیال گفت:

ـ خانم آذرفر.

هانا برگشت.

ـ بله؟

ـ امشب انتخاب کردید وارد مسیری بشید که بیشتر آدم‌ها بعد از فهمیدن مقصدش، آرزو می‌کنن هیچ‌وقت قدم اول رو برنداشته بودن.

هانا گفت:

ـ هنوز مقصدشو نمی‌دونم.

ـ دقیقاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارکینگ تقریباً خالی بود.

مرسدس هانا زیر چراغ سفید قرار داشت. قطره‌های باران روی بدنه مشکی‌اش می‌درخشیدند.

شاسی‌بلند مشکی هنوز در گوشه پارکینگ بود.

این بار در سمت راننده باز بود، اما کسی داخلش دیده نمی‌شد.

هانا بدون نگاه طولانی، در مرسدس را باز کرد.

همین که کیف ویولن را روی صندلی عقب گذاشت، صدای مردی از پشت سر آمد:

ـ ساز سنگینیه یا فکرایی که تو سرت می‌چرخه؟

هانا برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام چند قدم آن‌طرف‌تر ایستاده بود. کت خود را روی شانه انداخته و بدون چتر زیر باران ریز آمده بود. لبخند همیشگی‌اش روی صورتش بود.

ـ عادت دارید یواشکی پشت سر مردم ظاهر بشید؟

ـ نه. بعضی آدما فقط زیادی حواسشون پرته.

ـ حواس من پرت نبود.

ـ پس می‌دونستی اینجام؟

هانا در خودرو را نبست.

ـ از وقتی در پارکینگ باز شد.

آرسام نگاه کوتاهی به دوربین بالای ستون انداخت.

ـ نه از دوربین. صدای قدم؟

ـ عطر.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای نخستین بار، حالت واقعی تعجب روی صورتش دیده شد.

ـ عطر من؟

ـ بوی تندی داره. توی راهرو هم حس می‌شد.

آرسام یقه پیراهنش را بو کرد.

ـ من فکر می‌کردم بوی مرموز و جذابیه.

ـ بیشتر شبیه کسیه که نمی‌خواد ورودش نادیده گرفته بشه.

ـ دردناک بود، ولی می‌پذیرم.

هانا پرسید:

ـ کاری داشتید؟

آرسام به خودرو تکیه داد.

ـ کنجکاوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ درباره چی؟

ـ اینکه چرا یه دختر پولدار که می‌تونه هر شب توی یه کشور متفاوت شام بخوره، به محض شنیدن چند کار مشکوک، به‌جای فرارکردن می‌گه قبول می‌کنم.

ـ شاید حوصله‌م سر رفته.

ـ آدمای بی‌حوصله کلاس سفالگری می‌رن. معمولاً قبول نمی‌کنن بسته‌های ناشناس جابه‌جا کنن.

هانا کلید را در دست چرخاند.

ـ خودتون گفتید کار خطرناکی نیست.

آرسام خندید.

ـ من هیچ‌وقت اینو نگفتم. برادرم گفت اگه درست انجامش بدی خطر پایینه. فرق داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس جواب سؤال خودتونو می‌دونید. من فکر می‌کنم از پسش برمیام.

ـ اعتمادبه‌نفس؟

ـ شاید.

ـ نیاز به هیجان؟

ـ ممکنه.

ـ پول؟

ـ نه.

ـ انتقام از خانواده‌ای که تنهات گذاشتن؟

سؤال ناگهانی بود.

هانا نگاهش را سرد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی واکنشت سریع بود.

آرسام از خودرو فاصله گرفت.

ـ نگران نباش. من فقط دوست دارم قبل از اینکه آدما وارد بازی بشن، بدونم برای بردن اومدن یا فقط از باختن جای دیگه فرار کردن.

هانا گفت:

ـ و درباره من به چه نتیجه‌ای رسیدید؟

آرسام چند لحظه او را نگاه کرد.

این‌بار لبخندش کمتر بود.

ـ تو از اونایی هستی که حتی اگه بازی رو دوست نداشته باشی، تا وقتی نبری از میز بلند نمی‌شی.

این توصیف بیش از اندازه به واقعیت نزدیک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا در خودرو را بازتر کرد.

ـ شب بخیر، آقای حامی برنامه‌های خصوصی.

آرسام خندید.

ـ خیلی رسمی بود.

ـ اسم دیگه‌ای معرفی نکردید.

ـ آرسام خوبه.

ـ شب بخیر، آرسام.

هانا سوار شد.

پیش از بستن در، آرسام خم شد و گفت:

ـ فردا دیر نکن.

ـ برای چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اولین روز مدرسه همیشه مهمه.

ـ فکر می‌کردم آکادمی مدرسه‌ست.

آرسام لبخند زد.

ـ آکادمی فقط زنگ تفریحه.

هانا در را بست.

وقتی خودرو را روشن کرد، آرسام هنوز همان‌جا ایستاده بود.

در آینه، دید که آرشام از شاسی‌بلند مشکی پیاده شد.

برخلاف برادرش، زیر باران نایستاد. مستقیم به سمت او رفت و بدون مقدمه چیزی گفت.

آرسام شانه‌ای بالا انداخت.

آرشام نگاهش را به مرسدس هانا دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله زیاد بود، اما هانا سنگینی نگاهش را احساس کرد.

از پارکینگ خارج شد.

مسیر تا برج آتریوم را در سکوت طی کرد.

نه موسیقی پخش کرد و نه حتی سیستم تهویه را تغییر داد.

ذهنش تمام اتفاقات جلسه را دوباره مرتب می‌کرد.

گروه نوکتورن.

اجرای خصوصی.

بسته‌های ناشناس.

اطلاعات دختران جوان.

آرشام.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام.

نقش دانیال و یاسین.

و مرحله‌ای بالاتر که هنوز نامی از آن برده نشده بود.

هانا می‌دانست نوکتورن همان باند اصلی لوسیفر نیست.

فقط فیلتر اولیه بود.

افرادی که در آن موفق می‌شدند، شاید به حلقه‌ای دیگر می‌رفتند.

و از آنجا، شاید به شبکه اصلی.

سازمان گمان می‌کرد دانیال و یاسین فقط رابط‌های آکادمی هستند. اما حضور آرشام و آرسام نشان می‌داد ساختار بزرگ‌تر از پیش‌بینی آن‌هاست.

هانا باید تمام نام‌ها، چهره‌ها و جملات را گزارش می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند تصویر دختر روی میز هنوز مقابل چشمش بودند.

یکی از آن‌ها موهای کوتاه مشکی داشت و کنار نامش نوشته شده بود:

«بیست‌ساله. نیاز مالی. تمایل به مهاجرت.»

شاید همین حالا کسی به او نزدیک شده بود.

شاید تصور می‌کرد پیشنهاد کاری خوبی دریافت کرده است.

هانا انگشتانش را دور فرمان محکم کرد.

باید سریع‌تر به مرکز شبکه می‌رسید.

اما عجله، همان چیزی بود که می‌توانست همه‌چیز را نابود کند.

اگر بیش از اندازه مشتاق نشان می‌داد، آرشام مشکوک می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر بیش از اندازه محتاط بود، آرسام شروع به کندوکاو می‌کرد.

اگر در انجام مأموریت‌های اولیه تعلل می‌کرد، هیچ‌وقت به حلقه بالاتر نمی‌رسید.

و اگر بی‌چون‌وچرا انجامشان می‌داد، ممکن بود خودش تبدیل به بخشی از آسیبی شود که برای متوقف‌کردنش آمده بود.

همین مرز باریک، مأموریت را از هر عملیات دیگری خطرناک‌تر می‌کرد.

برای زدن لوسیفر، هانا باید اجازه می‌داد آن‌ها تصور کنند تاریکی درونش را پذیرفته است.

بدون اینکه واقعاً تبدیل به یکی از آن‌ها شود.

ساعت از یک بامداد گذشته بود که وارد واحد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه سرد و تاریک بود.

چراغ‌ها را روشن نکرد.

فقط کیف ویولن را کنار مبل گذاشت و مستقیم به اتاق کار رفت.

دستگاه رمزگذاری‌شده را روشن کرد.

زمان اتصال تا بیست دقیقه دیگر آغاز نمی‌شد، اما هانا گزارش را از حالا نوشت.

تمام جزئیات را با دقت ثبت کرد:

نام گروه اولیه: نوکتورن.

پوشش: اجراهای خصوصی موسیقی.

**فعالیت‌های جانبی اعلام‌شده: جابه‌جایی بسته‌های محرمانه، جمع‌آوری اطلاعات شخصی درباره دختران جوان و آسیب‌پذیر، شناسایی افراد متمایل به پیشنهادهای

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری و مهاجرت. احتمال قوی ارتباط با قاچاق مواد و قاچاق انسان.**

افراد حاضر: دانیال فرهمند، یاسین رادمان، دو مرد دوقلو با نام‌های آرشام و آرسام؛ نام خانوادگی اعلام نشد. آرشام دارای نقش تصمیم‌گیر و عملیاتی. آرسام ظاهر شوخ و غیررسمی، اما بسیار دقیق در سنجش واکنش‌ها.

هویت پوششی پذیرفته شد. همکاری آزمایشی از فردا آغاز می‌شود.

هانا لحظه‌ای مکث کرد.

بعد اضافه کرد:

دو هنرجو به نام‌های سها نیکنام و لنا از ادامه همکاری انصراف دادند. احتمال فشار یا مراقبت از سوی گروه وجود دارد. حفاظت غیرمستقیم توصیه می‌شود، بدون ایجاد حساسیت.

پیام را آماده ارسال گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز چند دقیقه تا زمان اتصال مانده بود.

هانا روی صندلی عقب نشست و دست‌هایش را روی صورتش کشید.

خستگی جسمی نداشت.

فشار ذهنی، سنگین‌تر از هر مبارزه‌ای بود.

برای لحظه‌ای چشم‌هایش را بست.

صدای مادرش در ذهنش آمد:

هرجا حس کردی خودت رو گم کردی، اینو باز کن.

دیوان حافظ را از کیف بیرون آورد.

صفحه‌ای را بی‌هدف باز کرد.

چشمش روی یک بیت ماند، اما نتوانست آن را بخواند.

تصویر دختران داخل پوشه دوباره به ذهنش برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتاب را بست.

آرام گفت:

ـ من گمتون نمی‌کنم.

نمی‌دانست این جمله را به خانواده‌اش می‌گوید، به خودش یا به دخترانی که حتی او را نمی‌شناختند.

دستگاه روشن شد.

پیام ارسال شد.

چند دقیقه بعد پاسخ آمد:

نفوذ اولیه تأیید شد. هیچ اقدام مستقیم برای نجات یا تماس با افراد فهرست انجام نشود. اولویت: شناسایی ساختار کامل شبکه.

هانا چند ثانیه به جمله خیره ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ اقدام مستقیم انجام نشود.

می‌دانست دستور از نظر عملیاتی درست است.

اگر اکنون دخالت می‌کرد، گروه مسیرهایش را تغییر می‌داد و شاید صدها نفر دیگر برای همیشه از دسترس پلیس خارج می‌شدند.

اما دانستن اینکه تصمیم درست ممکن است به معنای صبرکردن در برابر خطر باشد، تحملش را آسان‌تر نمی‌کرد.

پاسخ کوتاهی فرستاد:

دریافت شد.

دستگاه را خاموش کرد.

آن شب خوابش نبرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به اتاق نشیمن رفت، ویولن را از جعبه بیرون آورد و مقابل پنجره ایستاد.

شهر زیر پایش آرام بود.

آدم‌ها در خانه‌هایشان خوابیده بودند.

تعداد کمی می‌دانستند در ساختمانی شیک و محترم در نیاوران، آدم‌هایی پشت صدای ویولن و پیانو، برای زندگی دیگران قیمت تعیین می‌کنند.

هانا آرشه را روی سیم گذاشت.

نت اول خشن و ناهماهنگ بیرون آمد.

دوباره تلاش کرد.

این‌بار آرام‌تر.

ملودی کوتاهی را نواخت که مادرش زمزمه می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیره‌تر شد.

محکم‌تر.

انگار دست‌هایش دیگر برای خانه نمی‌نواختند.

برای جنگی می‌نواختند که تازه آغاز شده بود.

نزدیک ساعت سه صبح، ساز را کنار گذاشت.

پیش از رفتن به اتاق، مقابل آینه ایستاد.

هانا آذرفر به او نگاه می‌کرد.

دختر ثروتمند و تنهایی که حاضر بود برای هیجان، پول یا فرار از سکوت، وارد نوکتورن شود.

پشت آن چهره، هانا مهرآیین ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

افسری که حالا نه فقط برای دستگیری لوسیفر، بلکه برای نابودی تمام حلقه‌هایی که از انسان‌ها کالا می‌ساختند، دلیل داشت.

هانا دستش را روی سطح سرد آینه گذاشت.

آرام و بدون تردید گفت:

ـ هر کاری لازم باشه انجام می‌دم.

اما خودش هم می‌دانست ترسناک‌ترین بخش مأموریت، روبه‌روشدن با آدم‌های بی‌رحم نبود.

ترسناک‌ترین بخش این بود که برای شکست‌دادن آن‌ها، تا کجا مجبور می‌شد شبیهشان رفتار کند.
رمان پرونده‌ی شیطان

پارت ششم: شاخه‌ی خاکستر

ساعت از سه‌ونیم بامداد گذشته بود، اما خواب حتی برای لحظه‌ای به چشم‌های هانا نزدیک نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نور چراغ‌های تهران از پشت پنجره‌های قدی برج آتریوم وارد سالن می‌شد و سایه وسایل خانه را روی کف چوبی کش می‌داد. باران متوقف شده بود، اما قطره‌های باقی‌مانده روی شیشه، منظره شهر را تار و شکسته نشان می‌دادند.

هانا روی لبه مبل نشسته بود.

آرنج‌هایش را روی زانو گذاشته و انگشت‌هایش را مقابل لب‌هایش در هم قفل کرده بود. دستگاه رمزگذاری‌شده سازمان خاموش روی میز قرار داشت و گزارش جلسه نوکتورن چند دقیقه قبل ارسال شده بود.

او باید به اتاقش می‌رفت.

باید می‌خوابید.

فردا قرار بود نخستین مرحله همکاری‌اش با گروه آغاز شود و خستگی می‌توانست کوچک‌ترین واکنش‌هایش را تغییر دهد.

اما ذهنش جایی میان تصاویر آن شب گیر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه‌های مشکی.

عکس دختران جوان روی میز.

صدای سرد آرشام.

لبخند لغزنده آرسام.

هر بار که چشمانش را می‌بست، صورت آرسام مقابلش ظاهر می‌شد. نه فقط به دلیل رفتارش در جلسه، بلکه به‌خاطر حس آزاردهنده‌ای که از نخستین لحظه دیدنش درون هانا شکل گرفته بود.

او را قبلاً دیده بود.

مطمئن بود.

حالت نگاه‌کردنش، شیوه ایستادنش، لبخندی که بیشتر از شادی به بازی شباهت داشت؛ هیچ‌کدام برای هانا کاملاً تازه نبودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هرچه تلاش می‌کرد، نمی‌توانست زمان و مکان آن دیدار را پیدا کند.

از روی مبل بلند شد و به آشپزخانه رفت. لیوانی آب ریخت، اما پیش از نوشیدن، تصویر کوتاهی در ذهنش جرقه زد.

یک سالن مرتفع.

چراغ‌های شهر پشت شیشه.

بوی قهوه.

لکه‌ای تیره روی لباس سفیدش.

هانا لیوان را آرام روی کانتر گذاشت.

نفسش برای لحظه‌ای متوقف شد.

برج میلاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گروه چند پسر خوش‌پوش.

مرد بلندقد و موبلندی که لیوان قهوه‌اش روی لباس او ریخته بود.

و دوستی که برای کمک آمده و دستمال مرطوبی در دست داشت.

همان پسری که نگاهش چند ثانیه بیشتر از حد معمول روی رها مانده بود.

آرسام.

هانا با ناباوری به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد.

ـ خودش بود...

صدایش در آشپزخانه خالی پیچید.

تصویرها با سرعت بیشتری به ذهنش بازگشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام آن شب موهایش را کمی متفاوت مرتب کرده بود و لباس روشن‌تری پوشیده بود. در میان جمع دوستانش، رفتارش طبیعی و بی‌دغدغه به نظر می‌رسید. وقتی برای کمک نزدیک شده بود، لبخند گرم‌تری داشت و هیچ نشانی از آن نگاه محاسبه‌گر امشب در صورتش دیده نمی‌شد.

اما خودش بود.

همان چشم‌ها.

همان طرز بالارفتن یک طرف لب هنگام لبخند.

همان لحن سبک و شوخ.

حتی همان حرکت کوتاه سر، زمانی که چیزی برایش جالب می‌شد.

هانا یک قدم عقب رفت و به لبه کانتر تکیه داد.

رها از او خوشش آمده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در مسیر بازگشت به خانه، هرچند مستقیم اعتراف نکرده بود، اما مدام درباره سن، ظاهر و رفتار دوست آن مرد سؤال می‌کرد.

آن شب، آرسام کنار مردی ایستاده بود که ظاهر و حضورش حتی در یک جمع شلوغ هم به‌آسانی فراموش نمی‌شد؛ مردی با قدی نزدیک به صدونود، شانه‌هایی پهن، موهای بلند بسته‌شده و چهره‌ای سرد و زیبا.

همان مردی که قهوه‌اش روی لباس هانا ریخته بود.

مردی که گفته بود:

شهر کوچک‌تر از چیزی است که فکر می‌کنیم.

هانا آن زمان جمله را چیزی بیشتر از گفت‌وگویی کوتاه میان دو غریبه ندیده بود.

حالا دیگر نمی‌توانست آن را ساده تلقی کند.

آرسام عضو حلقه‌ای بود که از دل آکادمی، افراد را برای فعالیت‌های محرمانه انتخاب می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس مردی که آن شب همراه او بود، چه کسی بود؟

یکی از دوستان عادی‌اش؟

یکی از سرمایه‌گذاران؟

عضوی از نوکتورن؟

یا کسی بسیار بالاتر؟

هانا از آشپزخانه بیرون آمد و به اتاق کار رفت.

چراغ میز را روشن کرد. پوشه سفید و خالی‌ای از کشو بیرون آورد و چند برگ کاغذ روی میز گذاشت.

حق نداشت اسامی مرتبط با مأموریت را در دستگاهی معمولی ثبت کند، اما برای مرتب‌کردن ذهنش به چیزی ملموس نیاز داشت.

روی نخستین صفحه، یک دایره بزرگ کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالای آن نوشت:

لوسیفر

سپس چند لحظه به کلمه نگاه کرد.

این نام در پرونده سازمان، روی زبان مأموران و در شایعات خبرنگاران تکرار شده بود؛ اما هیچ‌کس نمی‌دانست دقیقاً به چه چیزی اشاره می‌کند.

یک مرد؟

یک شبکه؟

یک ساختار؟

یا نامی که عمداً برای ترساندن و منحرف‌کردن دیگران ساخته شده بود؟

هانا درون دایره بزرگ، دایره کوچک‌تری رسم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هسته اصلی

کنارش چند علامت سؤال گذاشت.

بعد نام‌هایی را که در دو هفته گذشته شنیده بود، زیر آن ننوشت. هنوز مدرکی نداشت که دانیال، یاسین، آرشام یا آرسام مستقیماً عضو هسته اصلی باشند. در پرونده پلیس، دانیال و یاسین فقط رابطهای احتمالی شناخته می‌شدند و آرشام و آرسام نیز تا شب گذشته تقریباً ناشناس بودند.

اما یک چیز روشن بود.

آن دو دوقلو با دانیال و یاسین فرق داشتند.

دانیال آکادمی را اداره می‌کرد.

یاسین افراد را می‌سنجید.

اما وقتی آرشام وارد اتاق شماره هفت شد، حتی دانیال هم حالت ایستادنش را تغییر داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و آرسام، با تمام شوخی‌ها و رفتار سبک‌اش، بدون اجازه کسی حرف نمی‌زد؛ فقط مرزها را طوری لمس می‌کرد که دیگران متوجه نشوند در حال سنجیده‌شدن‌اند.

آن‌ها کارمند ساده نبودند.

هانا در حاشیه دایره مرکزی نوشت:

ثروت ـ قدرت ـ دسترسی ـ حمایت

سپس دایره بزرگ‌تری دور هسته اصلی کشید.

داخل آن نوشت:

حامیان و افراد منتخب

آدم‌هایی بسیار ثروتمند، بانفوذ و در ظاهر محترم.

کسانی که شاید از نظر مالی هیچ نیازی به جرم نداشتند، اما نیازهای دیگری داشتند.

قدرت بیشتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

انتقام.

هیجان.

دسترسی به آدم‌ها یا چیزهایی که با پول عادی به دست نمی‌آمد.

پنهان‌کردن رسوایی‌ها.

حذف رقبا.

آزادی از قانون.

یا فقط احساسی که مدت‌ها بود ثروت نتوانسته بود به آن‌ها بدهد؛ احساس زنده‌بودن.

شبکه لوسیفر در برابر تأمین این خواسته‌ها، از آن‌ها چیزی می‌گرفت.

پول.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشش قانونی.

ارتباطات.

شرکت‌های واقعی.

نفوذ اداری.

خانه‌های امن.

و جایگاهی اجتماعی که باعث می‌شد کسی به آن‌ها شک نکند.

این گروه از آدم‌ها فقط مشتری نبودند.

فقط اسپانسر هم نبودند.

آن‌ها هم‌زمان سرمایه، محافظ و زیردست لوسیفر بودند.

هرکدام بخشی از قدرتی را ساخته بودند که حالا به نام شیطان شناخته می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هنوز حلقه دیگری وجود داشت.

هانا دور دو دایره قبلی، دایره‌ای بزرگ و نامنظم کشید.

داخل آن نوشت:

نیروهای جایگزین

مردان و زنانی که به پول نیاز داشتند.

بدهکارها.

فراری‌ها.

مجرمان کوچک.

آدم‌هایی که خانواده بیمار داشتند.

کسانی که چیزی برای ازدست‌دادن نداشتند یا تصور می‌کردند ندارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شبکه به آن‌ها پول، دارو، خانه، اسناد جعلی یا فرصت انتقام می‌داد و در مقابل، از آن‌ها برای خطرناک‌ترین و کثیف‌ترین کارها استفاده می‌کرد.

حمل بسته‌های ممنوعه.

شناسایی قربانیان.

مراقبت.

تهدید.

پاک‌کردن ردها.

و در مراحل بالاتر، قتل.

اگر پلیس یکی از آن‌ها را دستگیر می‌کرد، به هسته اصلی نمی‌رسید.

فرد دستگیرشده فقط یک نام جعلی، یک شماره سوخته و دستور چندواسطه‌ای در اختیار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر کشته می‌شد، جایگزینش آماده بود.

اگر خیانت می‌کرد، هیچ اطلاعاتی نداشت که بتواند ساختار را تهدید کند.

هانا پایین دایره آخر نوشت:

سپر بلا

نام رسمی گروه را هنوز نمی‌دانست، اما کارکردش روشن بود.

لوسیفر برای خودش سپری از آدم‌های فقیر و محتاج ساخته بود.

هر گلوله قانون، ابتدا به آن‌ها می‌خورد.

هر عملیات پلیس، آن‌ها را جمع می‌کرد.

هر پرونده‌ای که رسانه‌ای می‌شد، با چند بازداشت سطح پایین بسته می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردم تصور می‌کردند باند منهدم شده است؛ درحالی‌که هسته اصلی حتی از جایش تکان نمی‌خورد.

هانا به سه دایره خیره شد.

ساختار، هم ساده بود و هم نبوغ‌آمیز.

دایره بیرونی، قربانی می‌شد تا دایره درونی زنده بماند.

حامیان ثروتمند، منابع را فراهم می‌کردند و در مقابل به خواسته‌هایشان می‌رسیدند.

و در مرکز همه‌چیز، مردی قرار داشت که هیچ‌کس نام واقعی‌اش را نمی‌دانست.

هانا در مرکز کوچک‌ترین دایره فقط یک کلمه نوشت:

شیطان؟

کنارش نوشت:

نام واقعی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قلم برای چند ثانیه در دستش ثابت ماند.

او حتی نمی‌دانست لوسیفر چند سال دارد.

کجا متولد شده.

چطور وارد این دنیا شده.

چه شکلی است.

و چرا تمام آدم‌هایی که درباره‌اش حرف می‌زنند، از یک نام استفاده نمی‌کنند.

در پرونده پلیس، لقب اصلی «لوسیفر» بود.

اما میان گزارش‌ها و شنیده‌ها، نام‌های دیگری هم دیده می‌شد.

هانا آن‌ها را یکی‌یکی در حاشیه کاغذ نوشت:

فرشته مرگ

رمان بازار
romanbazar.ir

سایه بی‌نام

مرد آخرین نفس

شبح سیاه

قاتل خاموش

پادشاه سایه‌ها

این‌ها نام یک رئیس معمولی نبودند.

هر لقب، انگار بخشی از افسانه‌ای بود که خود شبکه ساخته یا اجازه داده بود ساخته شود.

وقتی دشمن را به افسانه تبدیل می‌کردی، مردم پیش از روبه‌روشدن با او شکست می‌خوردند.

هانا قلم را روی میز گذاشت.

ـ اسمت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسش را خطاب به دایره کوچک گفت.

پاسخی وجود نداشت.

فقط صورت مرد موبلند برج میلاد برای لحظه‌ای در ذهنش ظاهر شد.

هانا فوراً این فکر را عقب زد.

ممکن بود او فقط یکی از دوستان ثروتمند آرسام باشد.

نباید براساس یک دیدار کوتاه نتیجه‌گیری می‌کرد.

اما از همان لحظه، یک سؤال دیگر نیز به تمام پرسش‌هایش اضافه شده بود:

مرد همراه آرسام چه کسی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی نور خاکستری صبح از پنجره وارد اتاق شد، کاغذها را داخل پوشه گذاشت، آن‌ها را در محفظه فلزی مخفی‌شده پشت قفسه قفل کرد و به اتاق خواب رفت.

فقط دو ساعت خوابید.

ساعت هشت‌ونیم بیدار شد؛ با ذهنی سنگین و بدنی که هنوز از تمرین‌ها و فشار روزهای قبل خسته بود.

اما برخلاف شب گذشته، افکارش پراکنده نبودند.

ساختار احتمالی شبکه را در ذهنش می‌دید.

نوکتورن فقط یک در بود.

مرحله بعد، ورود به سپر بلا بود.

و اگر می‌خواست روزی به هسته اصلی برسد، باید اول اجازه می‌داد او را یکی از آدم‌های قابل‌قربانی بدانند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاس ویولن ساعت چهار بعدازظهر آغاز شد.

هانا زودتر از بقیه به آکادمی رسید. ساختمان در نور روز دوباره همان ظاهر آرام و فرهنگی خود را پیدا کرده بود؛ هنرجوهای نوجوان در راهرو رفت‌وآمد می‌کردند، صدای پیانو از کلاس کناری شنیده می‌شد و مادری روی مبل لابی منتظر پایان کلاس فرزندش بود.

هیچ‌کس با دیدن این محیط نمی‌توانست حدس بزند شب گذشته در طبقه سوم چه تصاویری روی میز قرار گرفته بود.

پذیرشگر همیشگی با لبخند گفت:

ـ سلام خانم آذرفر. امروز زود رسیدید.

ـ ترافیک کمتر بود.

ـ اتاق تمرین چهار خالیه، اگه بخواید می‌تونید تا شروع کلاس استفاده کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ممنون.

هانا از راهرو عبور کرد.

هنگام گذشتن از مقابل دفتر دانیال، در بسته بود. پرده شیشه‌ای داخل اتاق کشیده شده و هیچ صدایی از آن شنیده نمی‌شد.

سها در کلاس حضور نداشت.

ترانه کنار پنجره نشسته بود و درباره خرید ساز جدید با آرین حرف می‌زد. آرین نیز رفتار طبیعی داشت؛ گویی شب قبل از مرحله محرمانه حذف نشده بود.

وقتی هانا وارد شد، لحظه‌ای نگاهش روی او ماند، اما چیزی نگفت.

هانا نیز سؤال نکرد.

دستور روشن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در کلاس، یاسین هیچ اشاره‌ای به اتفاقات شب گذشته نکرد. همان لباس معمولی، همان دفتر نت و همان حالت سرد و دقیق را داشت.

تمرین را با آرشه‌کشی روی سیم‌های آزاد شروع کرد.

ـ امروز هیچ‌کس قطعه نمی‌زنه.

ترانه با ناامیدی گفت:

ـ فقط آرشه؟

ـ فقط صدا.

ـ ولی ما این تمرینو صد بار انجام دادیم.

یاسین گفت:

ـ و هنوز فکر می‌کنید انجام‌دادن یه کار برای صدمین بار یعنی یادگرفتنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپس مقابل هر نفر ایستاد و از آن‌ها خواست یک نت را تا پایان نفس آرشه نگه دارند.

وقتی نوبت هانا رسید، او آرشه را روی سیم ر گذاشت.

صدای نخست نرم بود.

در میانه مسیر، دست راستش اندکی منقبض شد و صدا لرزید.

یاسین گفت:

ـ فکرتون اینجا نیست.

هانا آرشه را پایین آورد.

ـ هست.

ـ اگه بود، صدا این‌جوری نمی‌شد.

ـ کم خوابیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسین نگاهش کرد.

هانا حس کرد سؤال دیگری پشت نگاهش وجود دارد، اما او نپرسید.

فقط گفت:

ـ دوباره.

بار دوم، هانا ذهنش را خالی کرد.

نه آرشام.

نه آرسام.

نه تصاویر دختران.

فقط صدا.

نت تا انتهای آرشه صاف ماند.

یاسین سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همین.

در ظاهر، یک تأیید ساده بود.

اما هانا نمی‌دانست آیا یاسین فقط نواختنش را ارزیابی می‌کند یا واکنشش را پس از شب گذشته.

پس از پایان کلاس، هنرجوها یکی‌یکی رفتند.

ترانه پیشنهاد داد برای قهوه پایین بروند، اما هانا گفت کار دارد.

آرین هنگام خروج، برای کمتر از یک ثانیه نزدیک گوشش گفت:

ـ مراقب باش.

هانا فرصت نکرد بپرسد منظورش چیست.

او سریع دور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه بعد، دانیال وارد کلاس شد.

ـ وسایلتون رو جمع کنید.

هانا ویولن را داخل جعبه گذاشت.

ـ کجا می‌ریم؟

ـ جایی که مرحله بعد انجام می‌شه.

ـ داخل آکادمی نیست؟

ـ نه.

ـ با ماشین خودم؟

ـ خودرو همین‌جا می‌مونه.

هانا بند کیف را روی شانه انداخت.

ـ چه مدت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مشخص نیست.

پاسخ‌های مبهم دیگر تعجبش را برنمی‌انگیختند.

دانیال به ساعت پدرش نگاه کرد.

ـ ساعت، کیف و تمام وسایل شخصی تحویل داده می‌شن.

ـ ساز هم؟

ـ ساز اینجا می‌مونه.

هانا جعبه ویولن را روی میز گذاشت.

دانیال در کمد دیواری را باز کرد. یکی از قفسه‌ها خالی بود.

ـ داخلش بذارید.

هانا ساز را در قفسه قرار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای لحظه‌ای احساس کرد بخشی از هویت پوششی‌اش را همان‌جا置 می‌گذارد.

وقتی کمد قفل شد، دانیال او را از راهروی خدماتی به پارکینگ پشتی برد.

یک ون تیره با شیشه‌های کاملاً پوشیده منتظر بود.

کنار آن، سه نفر دیگر ایستاده بودند.

مهیار، که ظاهراً در نهایت پیشنهاد را پذیرفته بود.

زنی حدوداً سی‌ساله با موهای کوتاه و چهره‌ای خسته که هانا او را در کلاس آواز دیده بود. نامش ساناز وحیدی بود.

و مردی جوان به نام نیما فرزان که در کلاس گیتار الکتریک شرکت می‌کرد و اندامی ورزیده داشت.

هیچ‌کدام حرف نمی‌زدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد نگهبان شب گذشته، وسایل شخصی‌شان را داخل پاکت‌های جداگانه گذاشت. روی هر پاکت فقط یک شماره نوشته شد.

هانا شماره چهارده را دریافت کرد.

دانیال گفت:

ـ از این لحظه تا وقتی اجازه داده نشده، اسم خانوادگی‌تون رو استفاده نمی‌کنید. فقط نام کوچک یا شماره.

ساناز پرسید:

ـ چرا؟

ـ برای اینکه گذشته‌تون بیرون این مرحله می‌مونه.

نیما با لحنی عصبی خندید.

ـ خیلی سینماییه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده نیما قطع شد.

هانا وارد ون شد.

داخل خودرو دو ردیف صندلی روبه‌روی هم قرار داشت. هیچ پنجره‌ای دیده نمی‌شد و چراغ زرد کم‌رنگی سقف را روشن کرده بود.

روی صندلی‌ها چهار چشم‌بند مشکی قرار داشت.

ساناز با دیدن آن‌ها گفت:

ـ جدی می‌گید؟

دانیال کنار در ایستاد.

ـ می‌تونید همین الان برگردید.

هیچ‌کس حرکت نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا پارچه را برداشت.

قبل از بستن، نگاهی کوتاه به کف خودرو، محل در، فاصله صندلی‌ها و جای نشستن افراد انداخت.

سپس تاریکی روی چشمانش نشست.

در بسته شد.

ون حرکت کرد.

در دقایق نخست، هیچ‌کس حرف نزد.

هانا مسیر را با تغییر جهت‌ها و زمان‌ها دنبال می‌کرد، اما خیلی زود فهمید راننده عمداً چند دور اضافه می‌زند.
خودرو چند بار از روی سرعت‌گیر عبور کرد، مدتی در ترافیک ماند و سپس وارد مسیری صاف‌تر شد.

صدای شهر کم‌کم دور شد.

ساناز آرام پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کسی ساعت داره؟

مهیار گفت:

ـ تحویل دادیم.

ـ فکر می‌کنید چند دقیقه گذشته؟

نیما پاسخ داد:

ـ بیست دقیقه.

هانا گفت:

ـ حدود سی‌وپنج دقیقه.

چند ثانیه سکوت شد.

نیما پرسید:

ـ شمردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تقریباً.

دانیال که در قسمت جلو نشسته بود، گفت:

ـ بهتره انرژی‌تون رو برای رسیدن نگه دارید.

این جمله نشان می‌داد مسیر، بخشی از آزمون بود.

هانا دیگر چیزی نگفت.

پس از مدت نامعلومی، خودرو متوقف شد.

در باز شد.

هوایی سردتر وارد کابین شد و بوی نم و سیمان به مشام رسید.

صدای مردی گفت:

ـ چشم‌بندها فعلاً بمونه. یکی‌یکی پیاده می‌شید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی بازوی هانا را گرفت، اما او قبل از هدایت‌شدن تعادلش را خودش پیدا کرد. کف زیر پایش زبر بود.

شش قدم مستقیم.

سه پله پایین.

چرخش به راست.

راهرویی باریک.

صدای بسته‌شدن دری سنگین.

سپس چشم‌بند از روی صورتش برداشته شد.

هانا در اتاقی کوچک ایستاده بود.

اتاق بیشتر به سلولی ساده شباهت داشت تا محل اقامت.

تقریباً سه متر طول و دو متر عرض داشت. دیوارهای سیمانی خاکستری، تخت فلزی باریک، تشکی نازک، پتویی تیره و کمدی کوچک.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ پنجره‌ای وجود نداشت.

یک دوربین در گوشه سقف نصب شده بود.

روی در، شماره چهارده دیده می‌شد.

مرد نگهبان گفت:

ـ این اتاق شماست.

هانا پرسید:

ـ تا چه زمانی؟

ـ وقتی لازم باشه صداتون می‌کنن.

ـ سرویس بهداشتی؟

ـ انتهای راهرو. خروج از اتاق فقط با اجازه.

ـ وسایلم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بعداً.

در بسته شد.

صدای قفل آمد.

هانا چند ثانیه وسط اتاق ایستاد.

این فضا با زندگی هانا آذرفر تناقضی کامل داشت.

صبح در آپارتمانی دویست‌وبیست‌متری با منظره تهران بیدار شده بود.

اکنون در اتاقی شش‌متری ایستاده بود که حتی پنجره نداشت.

شاید همین تضاد، هدف اصلی بود.

آن‌ها می‌خواستند ببینند فردی که در رفاه زندگی کرده، وقتی تمام امتیازاتش گرفته می‌شود چه واکنشی نشان می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا بدون اعتراض روی تخت نشست.

دوربین را مستقیم نگاه نکرد.

دست‌هایش را روی زانو گذاشت و شروع به بررسی جزئیات کرد.

دریچه تهویه بالای دیوار.

شکاف باریک زیر در.

پیچ‌های تخت.

فاصله دوربین تا گوشه کور اتاق.

صدای قدم‌های نگهبان.

در اتاق کناری، کسی دو بار به دیوار ضربه زد.

هانا پاسخ نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانست ضربه واقعی است یا آزمون.

نزدیک نیم ساعت بعد، صدای بلندگو آمد:

ـ شماره چهارده، آماده خروج.

در باز شد.

دو مرد او را به سالنی بزرگ هدایت کردند.

سالن کف‌پوش مشکی داشت و نور سفید تندی از سقف می‌تابید. اطراف محوطه اصلی، صندلی‌هایی برای ناظران قرار گرفته بود.

آرشام در مرکز سالن ایستاده بود.

آرسام روی یکی از صندلی‌ها نشسته و توپ کوچکی را میان انگشتانش می‌چرخاند.

دانیال کنار میز ثبت نتایج بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سه نفر دیگر در گوشه‌های جداگانه منتظر بودند.

علاوه بر مهیار، ساناز و نیما، هفت فرد جدید هم دیده می‌شدند؛ مردان و زنانی که هانا هرگز در آکادمی ندیده بود.

لباس‌های بعضی ساده و فرسوده بود.

مردی لاغر با خط زخمی روی پیشانی.

دختری جوان که کفش‌های کهنه‌اش با محیط سازگاری نداشت.

مردی میانسال با دست‌هایی پینه‌بسته.

این افراد از مسیر آکادمی نیامده بودند.

آکادمی فقط یکی از درهای ورودی بود؛ دری برای جذب افراد مرفه یا دارای پوشش اجتماعی مناسب.

افراد فقیرتر از مسیرهای دیگری وارد می‌شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام گفت:

ـ از این لحظه، هیچ‌کدوم از شما عضو هیچ گروهی نیستید. فقط داوطلب‌هایی هستید که ممکنه تا پایان امروز حذف بشید.

یکی از مردان پرسید:

ـ اگه حذف شیم، چی می‌شه؟

آرسام پاسخ داد:

ـ برمی‌گردید به همون جایی که بودید.

آرسام توپ را بالا انداخت و گرفت.

ـ البته با خاطره‌ای جالب و این توصیه دوستانه که درباره‌ش حرف نزنید.

مرد به او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه حرف بزنیم؟

آرسام لبخند زد.

ـ بعداً یه نفر خیلی جدی‌تر از من توضیح می‌ده چرا ایده خوبی نیست.

آرشام بدون توجه به برادرش ادامه داد:

ـ مرحله اول، آمادگی بدنی و کنترل درگیریه. ما دنبال قهرمان مسابقات نیستیم. کسی رو می‌خوایم که وقتی شرایط عوض شد، یخ نزنه، فرار نکنه و با خشم کور تصمیم نگیره.

هانا می‌دانست باید در این بخش محتاط باشد.

اگر تمام توانایی واقعی‌اش را نشان می‌داد، سؤال ایجاد می‌کرد.

هانا آذرفر در پرونده پوششی، چند سال ورزش خصوصی، بدنسازی و دوره‌های محدود دفاع شخصی داشت؛ اما نباید شبیه افسری آموزش‌دیده مبارزه می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید به‌اندازه کافی خوب می‌بود که قبول شود.

به‌اندازه کافی ناقص که طبیعی بماند.

آرشام اسامی را به‌صورت تصادفی خواند.

هر فرد ابتدا باید از چند مانع عبور می‌کرد: دویدن کوتاه، حفظ تعادل، واکنش به نور و صدا و حمل وزنه در مسیر محدود.

هدف فقط قدرت نبود.

فشار و تصمیم‌گیری را می‌سنجیدند.

وقتی نوبت هانا رسید، دانیال گفت:

ـ شماره چهارده.

هانا وارد محوطه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

او دوید.

مانع نخست دیواره‌ای کوتاه بود. دست‌هایش را روی لبه گذاشت و از آن عبور کرد، اما عمداً حرکتش را کمی کندتر از فرم سازمانی انجام داد.

سپس میان میله‌های متحرک حرکت کرد.

چراغی ناگهان مقابل صورتش روشن شد. هم‌زمان صدای شلیک ضبط‌شده از بلندگو پخش شد.

بدنش می‌خواست به شکل آموزش‌دیده پایین برود و منبع تهدید را پیدا کند.

اما خودش را کنترل کرد.

فقط نیم‌قدم عقب رفت، دستش را مقابل صورتش گرفت و مسیر را ادامه داد؛ واکنشی سریع، اما نه حرفه‌ای.

در ایستگاه بعد، کیسه‌ای سنگین را باید از زمین بلند می‌کرد و تا خط مشخصی می‌برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وزن آن بیشتر از چیزی بود که ظاهرش نشان می‌داد.

هانا زانوهایش را خم کرد، کیسه را نزدیک بدن نگه داشت و بلند شد.

آرسام از کنار سالن گفت:

ـ برای کسی که می‌گفت افسرده‌ست، انرژی خوبی داره.

هانا درحالی‌که کیسه را حمل می‌کرد، پاسخ داد:

ـ افسردگی عضله رو از بین نمی‌بره.

آرسام خندید.

آرشام چیزی روی برگه نوشت.

هانا کیسه را در محل تعیین‌شده گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین مرحله، عبور از مسیری باریک بود که دو نفر با محافظ‌های نرم سعی می‌کردند تعادل داوطلب را به هم بزنند.

ضربه نخست به شانه‌اش خورد.

بدنش چرخید، اما نیفتاد.

ضربه دوم از سمت مخالف آمد.

هانا اجازه داد یک زانو روی زمین قرار بگیرد، سپس بلند شد.

اگر کاملاً مقاومت می‌کرد، آموزش حرفه‌ای‌اش آشکار می‌شد.

مسیر را در زمان قابل‌قبولی تمام کرد.

آرشام گفت:

ـ خوب بود. نه عالی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نفسش را تنظیم کرد.

ـ برای دفعه اول کافیه.

ـ همیشه به حد کافی راضی‌ای؟

ـ نه. ولی لازم نیست هرچیزی رو همون بار اول ثابت کنم.

آرسام توپ را متوقف کرد و با لبخند به او نگاه کرد.

ـ این جمله رو یادم می‌مونه.

پس از آزمون بدنی، مبارزه‌های دونفره آغاز شد.

افراد براساس جثه و توانایی ظاهری جفت شدند.

هانا را مقابل مردی به نام کاوه قرار دادند.

کاوه حدود سی‌ودو سال داشت، قدش از هانا بلندتر بود و دست‌هایش از کار سنگین یا درگیری‌های خیابانی زخم‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

قدیمی داشت. از لحظه‌ای که وارد سالن شده بود، با کسی حرف نزده بود.

آرشام قوانین را توضیح داد:

ـ سه دقیقه. هدف، زمین‌زدن یا کنترل حریفه. ضربه به گلو، پشت سر و مفاصل ممنوع. اگه کسی نتونه خودش رو کنترل کنه، حذف می‌شه.

کاوه دست‌هایش را بالا آورد.

هانا روبه‌رویش ایستاد.

او حالت رسمی دفاعی نگرفت. وزنش را طبیعی روی پاها تقسیم کرد و دست‌ها را کمی بالا آورد؛ شبیه کسی که دفاع شخصی بلد است، نه مبارزی آموزش‌دیده.

صدای بوق بلند شد.

کاوه بلافاصله جلو آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکتش تکنیکی نبود، اما قدرت زیادی داشت. دستش را برای گرفتن شانه هانا جلو برد.

هانا کنار رفت.

کاوه دوباره حمله کرد و این‌بار بازویش را گرفت.

فشار انگشت‌های او زیاد بود.

هانا می‌توانست با یک چرخش ساده مچش را آزاد و مفصل آرنج مرد را کنترل کند، اما چنین حرکتی بیش از حد حرفه‌ای بود.

پس به‌جای آن، بدنش را به سمت فشار برد، فاصله را کم کرد و با آرنج آزاد به سینه کاوه فشار آورد.

مرد یک قدم عقب رفت.

آرسام گفت:

ـ فرار نکن، چهارده. قرار نیست تا فردا دورش بچرخی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا بی‌آنکه نگاهش کند پاسخ داد:

ـ دارم می‌فهمم چطور حرکت می‌کنه.

کاوه از شنیدن جمله عصبانی شد.

این بار با سرعت بیشتری جلو آمد.

دست راستش به سمت صورت هانا حرکت کرد.

هانا سرش را کنار کشید. مشت از کنار گونه‌اش رد شد.

هم‌زمان پایش را پشت مچ کاوه قرار داد و با فشار شانه، تعادلش را به هم زد.

کاوه روی یک زانو افتاد، اما سریع برگشت و پای هانا را گرفت.

زمین زیر بدنش نزدیک شد.

هانا به پهلو افتاد و ضربه را با ساعد کنترل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاوه روی او خم شد و سعی کرد شانه‌هایش را به زمین بچسباند.

وزنش زیاد بود.

هانا نفسش را آرام نگه داشت.

اگر از تکنیک کامل رهایی استفاده می‌کرد، مبارزه در چند ثانیه تمام می‌شد.

اما نباید.

پس چند ثانیه تقلا کرد؛ به‌اندازه‌ای که واقعی به نظر برسد.

بعد زانویش را میان بدنشان قرار داد، فاصله ساخت و خودش را از زیر او بیرون کشید.

هر دو بلند شدند.

نزدیک یک دقیقه گذشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا هنوز انرژی‌اش را حفظ کرده بود.

مرد با عصبانیت گفت:

ـ خیلی خودتو می‌گیری.

هانا گفت:

ـ تو هم زیادی عصبانی می‌شی.

کاوه حمله کرد.

این‌بار هانا عقب نرفت.

ضربه نخست را با ساعد بست. ضربه دوم به شانه‌اش خورد و درد کوتاهی ایجاد کرد.

پیش از ضربه سوم، مچ کاوه را گرفت، بدنش را چرخاند و از حرکت خودش برای کشیدن او استفاده کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا کنار او زانو زد، ساعدش را روی شانه‌اش گذاشت و مچ دستش را کنترل کرد.

کاوه تقلا کرد.

هانا فشار را فقط کمی بیشتر کرد.

ـ حرکت نکن.

کاوه ناسزایی گفت و تلاش کرد بچرخد.

هانا می‌توانست بازویش را کامل قفل کند، اما به‌جای آن مرکز ثقلش را پایین آورد.

آرشام شمارش کرد:

ـ یک... دو... سه...

کاوه با حرکت ناگهانی خودش را آزاد کرد و هانا را عقب زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هردو دوباره ایستادند.

صدای آرسام آمد:

ـ عاشق این بخششم. آدم‌ها بعد از زمین‌خوردن، شخصیت واقعی‌شون رو نشون می‌دن.

کاوه دیگر برای آزمون مبارزه نمی‌کرد.

غرورش درگیر شده بود.

مشت بعدی‌اش مستقیم به سمت صورت هانا آمد و قدرتش از حد تمرین بیشتر بود.

هانا فهمید اگر فقط دفاع کند، ضربه به فکش می‌خورد.

این‌بار غریزه را متوقف نکرد.

سرش را کنار کشید، دست مرد را از مسیر خارج کرد و با ضربه‌ای سریع پشت زانو، تعادلش را گرفت. هم‌زمان شانه‌اش را به سینه کاوه کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاوه با شدت روی تشک افتاد.

صدای برخورد بدنش در سالن پیچید.

هانا در کمتر از یک ثانیه روی بازوی او کنترل گرفت.

اما درست پیش از قفل‌کردن کامل مفصل، حرکتش را متوقف کرد.

آرشام این مکث را دید.

ـ چرا ادامه ندادی؟

هانا هنوز مچ کاوه را در دست داشت.

ـ چون اگه ادامه می‌دادم، دستش آسیب می‌دید.

آرشام گفت:

ـ شاید حقش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفتید هدف کنترل حریفه، نه شکستن دستش.

چند ثانیه سکوت شد.

سپس آرشام گفت:

ـ رهاش کن.

هانا بلافاصله فاصله گرفت.

کاوه از زمین بلند شد. صورتش سرخ و نگاهش پر از خشم بود، اما پیش از آنکه دوباره جلو بیاید، دو نگهبان میانشان قرار گرفتند.

آرشام گفت:

ـ کاوه، حذف.

مرد با ناباوری گفت:

ـ من هنوز نباختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به اون نباختی. به خشمت باختی.

ـ اون حرفه‌ایه!

نگاه همه به هانا برگشت.

این همان خطری بود که انتظارش را داشت.

کاوه با انگشت به او اشاره کرد.

ـ کسی که فقط چند تا کلاس دفاع شخصی رفته، این‌جوری حرکت نمی‌کنه.

هانا با خونسردی گفت:

ـ سال‌ها مربی خصوصی داشتم.

ـ تو دروغ می‌گی.

آرشام نزدیک آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مشکل تو دروغ اون نیست. مشکل تو اینه که وقتی نتونستی شکستش بدی، دنبال دلیل بیرون از خودت گشتی.

کاوه خواست حرف دیگری بزند، اما نگهبان‌ها او را از سالن خارج کردند.

آرسام آرام دست زد.

ـ نمایش آموزنده‌ای بود.

هانا گفت:

ـ برای من یا اون؟

ـ برای همه.

نگاهش روی صورت هانا ماند.

ـ مخصوصاً تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

آزمون رزمی نزدیک دو ساعت طول کشید.

از یازده نفر، سه نفر حذف شدند.

یکی به دلیل ترس و انفعال.

یکی به دلیل آسیب‌زدن عمدی به حریف.

و کاوه به دلیل ناتوانی در کنترل خشم.

پس از پایان مبارزه‌ها، افراد باقی‌مانده را دوباره به اتاق‌های کوچکشان برگرداندند.

در اتاق هانا، یک بطری آب و بسته غذایی ساده روی تخت قرار داشت. داخل بسته، نان، پنیر، خرما و یک سیب بود.

هیچ قاشق، چاقو یا وسیله اضافه‌ای وجود نداشت.

هانا روی تخت نشست و آب نوشید.

شانه‌اش از ضربه کاوه درد می‌کرد، اما آسیب جدی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق کناری صدای گریه خفه زنی شنیده می‌شد.

احتمالاً ساناز بود.

هانا نمی‌توانست مطمئن شود.

کمی بعد، صدای ضربه آرامی به دیوار آمد.

یک ضربه.

مکث.

دو ضربه.

هانا این‌بار هم پاسخ نداد.

بلندگو روشن شد:

ـ شماره چهارده، برای مصاحبه آماده شوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق مصاحبه نخست، هیچ شباهتی به بازجویی رسمی نداشت.

یک میز گرد کوچک، دو صندلی راحت، چراغی گرم و فنجانی چای.

آرسام پشت میز نشسته بود.

کتش را درآورده و آستین‌های پیراهنش را تا آرنج بالا زده بود. بشقابی از شکلات مقابلش بود و خودش با بی‌خیالی یکی از آن‌ها را باز می‌کرد.

- بشین.

هانا نشست.

آرسام شکلاتی به سمتش گرفت.

- می‌خوری؟

- نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مطمئنی؟ خیلی خوبه. با مغز فندق.

ـ گرسنه نیستم.

آرسام شکلات را برای خودش برداشت.

ـ آدمی که بعد از دو ساعت آزمون رزمی گرسنه نیست، یا دروغ می‌گه یا عاشقه.

هانا بی‌حالت گفت:

ـ شاید غذا رو دوست نداشتم.

ـ انتخاب سوم. منطقیه.

کاغذی مقابلش نبود.

دستگاهی هم برای ضبط آشکار دیده نمی‌شد.

اما هانا مطمئن بود مصاحبه ثبت می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام پرسید:

ـ برج میلاد رو دوست داری؟

سؤال آن‌قدر ناگهانی بود که برای لحظه‌ای قلب هانا محکم‌تر زد.

صورتش را کنترل کرد.

ـ منظره‌ش خوبه.

آرسام شکلات را جوید.

ـ فقط منظره؟

ـ رستورانش هم بد نیست.

ـ قهوه‌ش چطور؟

هانا مستقیم به چشم‌های او نگاه کرد.

او فهمیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یا از همان شب هانا را شناخته بود، یا تازه بعد از دیدن دقیق‌تر چهره‌اش به یاد آورده بود.

هانا تصمیم گرفت انکار نکند.

انکار چیزی که احتمالاً با تصویر دوربین‌ها قابل اثبات بود، اشتباه بزرگی می‌شد.

ـ قهوه‌ش روی لباس سفید خوب نمی‌مونه.

لبخند آرسام آرام‌تر و واقعی‌تر شد.

ـ بالاخره یادت اومد.

ـ از دیشب داشتم فکر می‌کردم کجا دیدمتون.

ـ من زودتر شناختمت.

ـ از همون شب اول آکادمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه. توی جلسه اتاق هفت. وقتی گفتی افسردگی لوکس فقط اتاق بزرگ‌تری برای خفه‌شدنه.

ـ چه ربطی داشت؟

ـ همون شب برج، حالت نگاهت شبیه آدمایی نبود که فقط برای شام اومدن بیرون. اطرافتو نگاه می‌کردی، ولی سعی می‌کردی معلوم نشه.

خطر درون هانا بیدار شد.

آرسام متوجه رفتار مأمورانه او شده بود؟

هانا با لحنی عادی گفت:

ـ من همیشه محیطای شلوغ رو نگاه می‌کنم.

ـ چرا؟

ـ عادت دارم.

ـ از کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وقتی بیشتر عمرت رو توی شهرای مختلف و مهمونی‌های خانوادگی بگذرونی، یاد می‌گیری آدم‌ها رو قبل از اینکه نزدیک شن ببینی.

آرسام چند ثانیه او را نگاه کرد.

ـ دختر کنارت کی بود؟

رها.

نام خواهرش در ذهن هانا مثل زنگ خطر پیچید.

نباید مکث می‌کرد.

ـ رها.

ـ نسبتتون؟

ـ دختر یکی از دوستان قدیمی خانوادگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بخش از پوشش از قبل وجود نداشت، اما می‌توانست ساخته شود. سازمان بعدها مجبور بود برایش سابقه‌ای ایجاد کند.

آرسام گفت:

ـ خیلی بهت شبیه بود.

ـ آدم‌ها وقتی زیاد کنار هم باشن، بعضی رفتارشون شبیه می‌شه.

ـ صورتش هم شبیه بود.

هانا لبخند زد.

ـ می‌خواید بگید خانوادهم پنهانی یه دختر دیگه دارن؟

آرسام خندید.

ـ نه. فقط کنجکاوم.

ـ فکر می‌کردم اینجا من مصاحبه می‌شم، نه رها.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هرکسی که به تو نزدیک باشه، ممکنه بخشی از مصاحبه باشه.

هانا حالت صورتش را سرد کرد.

ـ اون هیچ ارتباطی به کار من نداره.

واکنش، طبیعی بود.

حتی هانا آذرفر هم باید نسبت به ورود افراد ناشناس به حریم نزدیکش حساس می‌شد.

آرسام انگشتش را روی میز زد.

ـ دفاعی شدی.

ـ درباره خودم هرچی می‌خواید بپرسید.

ـ خیلی خوب. چرا پیشنهاد ما رو قبول کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جواب دیشب برای جمع بود. جواب امشب برای منه.

هانا به پشتی صندلی تکیه داد.

ـ از زندگی تکراری خسته شدم.

ـ ضعیفه.

ـ دنبال پول نیستم.

ـ می‌دونم.

ـ از خطر نمی‌ترسم.

ـ همه می‌ترسن.

ـ گفتم ازش فرار نمی‌کنم.

ـ بهتر شد. ولی هنوز کامل نیست.

هانا پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چه جوابی می‌خواید بشنوید؟

ـ جوابی که واقعی باشه.

ـ شاید واقعی‌ترین جواب اینه که نمی‌دونم.

آرسام شکلات دیگری باز کرد.

ـ آدمی که ندونه چرا وارد یه مسیر تاریک شده، زودتر از همه گم می‌شه.

هانا لحظه‌ای سکوت کرد.

سپس گفت:

ـ می‌خوام ببینم تا کجا می‌تونم روی زندگی خودم کنترل داشته باشم.

آرسام نجوید. فقط گوش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بیشتر عمرم همه‌چیز آماده بوده. پول، خونه، سفر، امکانات. حتی مشکلاتم هم برای بقیه کوچیک به نظر می‌رسه، چون فکر می‌کنن کسی که پول داره حق نداره ناراضی باشه. این اولین باره چیزی جلوم قرار گرفته که نمی‌تونم فقط بخرمش یا ازش فاصله بگیرم.

ـ پس ما برای تو بازی‌ایم.

ـ شاید.

ـ بازی گرونی انتخاب کردی.

ـ توان پرداختشو دارم.

آرسام لبخند زد.

ـ منظورم پول نبود.

ـ فهمیدم.

چند ثانیه سکوت کرد و سپس پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مردی که قهوه‌ش روی لباست ریخت رو شناختی؟

هانا نباید علاقه نشان می‌داد.

ـ نه.

ـ بهش فکر کردی؟

ـ بعد از اون شب نه.

دروغی حساب‌شده.

آرسام نگاهش را ریز کرد.

ـ واقعاً؟

ـ یه برخورد چنددقیقه‌ای بود.

ـ اون ازت خوشش اومده بود.

هانا شانه بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مشکل خودش بود.

آرسام خندید.

ـ جواب قشنگی بود.

هانا پرسید:

ـ دوستتون بود؟

ـ این مصاحبه توئه.

ـ شما درباره اون سؤال کردید.

ـ و تو سعی کردی سؤال رو برگردونی.

ـ عادت بدیه؟

ـ نه. فقط باید بدونی بعضی سؤال‌ها جواب ندارن.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یا بعضی آدم‌ها دوست ندارن جواب بدن.

ـ دقیقاً.

آرسام به جلو خم شد.

ـ حالا سؤال مهم‌تر. اگه مجبور شی بین نجات یه آدم ناشناس و حفظ جایگاهت توی گروه یکی رو انتخاب کنی، کدومو انتخاب می‌کنی؟

هانا می‌دانست پاسخ انسانی «نجات آدم» است.

اما این پاسخ، او را از مسیر حذف می‌کرد.

ـ بستگی داره اون آدم چرا نیاز به نجات داره.

ـ فرض کن بی‌گناهه.

ـ هیچ‌کس کاملاً بی‌گناه نیست.

ـ جواب فرار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سؤال ناقص بود.

آرسام لبخند نزد.

ـ جایگاهت رو حفظ می‌کنی؟

هانا به‌آرامی گفت:

ـ اگه از دست‌دادن جایگاهم باعث بشه هیچ‌وقت نتونم به آدم‌های بیشتری کمک کنم، بله.

برای لحظه‌ای سکوت سنگینی شکل گرفت.

آرسام پرسید:

ـ کمک؟

هانا متوجه شد واژه خطرناکی انتخاب کرده است.

سریع ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کمک به خودم، به کسی که برام مهمه، یا هر هدفی که اون لحظه دارم. منظورم قهرمان‌بازی نبود.

آرسام دوباره لبخند زد.

ـ حیف شد. برای یه لحظه فکر کردم فرشته نجاتی.

هانا گفت:

ـ بال ندارم.

ـ بعضیا بال ندارن، ولی ادای پرواز درمیارن.

او از جا بلند شد.

ـ مصاحبه اول تمومه.

هانا نیز بلند شد.

پیش از خروج، آرسام گفت:

ـ هانا.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت.

ـ شهر واقعاً کوچیکه.

هانا نگاهش را از او نگرفت.

ـ امیدوارم اون‌قدر کوچیک نباشه که دوباره قهوه روی لباسم بریزه.

آرسام خندید.

ـ بستگی داره دوباره کی رو ببینی.

مصاحبه دوم با آرشام بود.

اتاق او سردتر، خالی‌تر و روشن‌تر بود. هیچ چای، شکلات یا صندلی راحتی وجود نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام پوشه‌ای مقابلش گذاشت.

ـ بازش کن.

داخل پوشه سه تصویر بود.

تصویر اول، مردی جوان با صورت زخمی.

تصویر دوم، زنی میانسال در بیمارستان.

تصویر سوم، پسربچه‌ای حدوداً ده‌ساله.

آرشام گفت:

ـ مرد بدهکاره. مادرش نیاز به عمل داره. بچه هم پسرشه. اگه بسته‌ای رو جابه‌جا کنه، پول درمان مادرش پرداخت می‌شه. بسته ممکنه باعث مرگ آدمای دیگه بشه.
قبول‌کردنش درسته یا غلط؟

هانا به تصاویر نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای شما مهمه من درباره اخلاق چه فکری می‌کنم؟

ـ برام مهمه وقتی جواب روشنی وجود نداره، چطور تصمیم می‌گیری.

ـ مرد احتمالاً قبول می‌کنه.

ـ پرسیدم درست یا غلط.

ـ برای کسی که قربانی بسته می‌شه، غلطه. برای مادری که درمان می‌شه، درسته. برای بچه‌ای که پدرش زندانی می‌شه، شاید بدترین انتخابه. جواب واحدی وجود نداره.

آرشام گفت:

ـ تو جای مرد بودی؟

ـ اطلاعات بیشتری می‌خواستم.

ـ وقت نداری.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مادرت می‌مرد.

هانا برای لحظه‌ای تصویر ناهید را دید.

قلبش فشرده شد.

ـ شاید.

ـ چرا؟

ـ چون بعد از نجات یک نفر، نمی‌خوام مسئول مرگ چند نفر دیگه باشم.

آرشام سرد گفت:

ـ فکر می‌کردم گفتی همه آدم‌ها ارزش برابر ندارن.

ـ ندارن. ولی آدمی که بسته رو می‌گیره، نمی‌دونه قربانی بعدی کیه. شاید کسی باشه که برای من ارزش بیشتری داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام چند ثانیه نگاهش کرد.

سپس تصاویر را کنار زد و تصویر دیگری بیرون آورد.

عکس سها بود.

هانا هیچ واکنش آشکاری نشان نداد.

ـ اون درباره جلسه حرف زده.

ـ به من مربوط نیست.

ـ اگه ازت بخوایم ساکتش کنی؟

ـ منظورتون از ساکت‌کردن چیه؟

ـ هرچیزی که لازم باشه.

ـ قبول نمی‌کنم.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون برای انجام کاری که نمی‌دونم نتیجه‌ش چیه، آدم مناسبی نیستم.

ـ چند ساعت پیش گفتی حاضر به جابه‌جایی بسته‌ای.

ـ جابه‌جایی با آسیب مستقیم به آدمی که می‌شناسم فرق داره.

ـ پس احساساتت مانع انجام دستور می‌شه.

هانا گفت:

ـ احساساتم باعث می‌شه قبل از انجام دستور فکر کنم. اگه دنبال آدمی هستید که فقط دکمه رو فشار بده، دستگاه ارزون‌تره.

گوشه چشم آرشام تکان خورد، اما صورتش همچنان بی‌حالت ماند.

ـ سها حرف نزده. سؤال فرضی بود.

ـ انتظارشم داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از کجا؟

ـ اگه حرف زده بود، عکسش رو این‌قدر راحت جلوم نمی‌ذاشتید.

آرشام پوشه را بست.

ـ زیادی تحلیل می‌کنی.

ـ تا حالا برام بد نبوده.

ـ یه روز باعث مرگت می‌شه.

ـ ممکنه.

ـ از مرگ می‌ترسی؟

هانا پاسخ آماده نداد.

ـ از مردن بی‌دلیل می‌ترسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مرگ دلیل لازم نداره.

ـ زندگی هم نداره، ولی آدم‌ها براش می‌سازن.

آرشام کمی جلو آمد.

ـ لوسیفر رو می‌شناسی؟

نخستین بار بود یکی از آن‌ها نام را مستقیم مقابل هانا به زبان می‌آورد.

ضربان قلبش بالا رفت، اما فقط به‌اندازه‌ای که در چنین سؤالی طبیعی باشد.

ـ اسمشو شنیدم.

ـ کجا؟

ـ بین شایعه‌های آکادمی نه. قبل‌تر. توی مهمونی‌ها، از آدمایی که دوست دارن چیزای ترسناک تعریف کنن.

ـ چی شنیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا عمداً بخشی از لقب‌ها را گفت، نه همه را.

ـ فرشته مرگ. شبح سیاه. قاتل خاموش.

آرشام بی‌حرکت نگاهش کرد.

ـ فکر می‌کنی واقعیه؟

ـ هر افسانه‌ای از یه چیزی شروع می‌شه.

ـ اسم واقعیش؟

ـ نمی‌دونم.

ـ اگه بفهمی چی؟

هانا لبخند بسیار کم‌رنگی زد.

ـ بستگی داره خودش دوست داشته باشه کسی بدونه یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس احتمالاً کسی که فهمیده، مدت زیادی فرصت تعریف‌کردنش رو نداشته.

چند ثانیه سکوت شد.

آرشام از جا بلند شد.

ـ مصاحبه تمومه.

هانا نیز برخاست.

وقتی دستش به دستگیره رسید، آرشام گفت:

ـ کنجکاوی درباره اسم اون مرد رو کنار بذار.

هانا برگشت.

ـ چرا؟

ـ چون بعضی اسم‌ها قبل از اینکه بهت قدرت بدن، نشونی تو رو به صاحبشون می‌دن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این تهدیده؟

ـ توصیه‌ست.

هانا از اتاق خارج شد، اما جمله را در ذهنش نگه داشت.

پس آرشام می‌دانست رهبر کیست.

یا دست‌کم به‌اندازه‌ای نزدیک بود که درباره دانستن نامش هشدار دهد.

مرحله سوم، مصاحبه نبود.

افراد باقی‌مانده را به اتاقی مشترک بردند. میز بلندی در مرکز قرار داشت و غذاهای ساده‌ای روی آن چیده شده بود.

هیچ ناظری در اتاق دیده نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دوربین‌ها آشکار بودند.

هفت نفر باقی مانده بودند.

هانا.

مهیار.

ساناز.

نیما.

مرد پینه‌بسته‌ای به نام رسول.

دختر جوانی به نام مریم.

و مردی کم‌حرف به نام فرهاد.

همه گرسنه بودند، اما کسی نمی‌دانست آیا خوردن غذا هم بخشی از آزمون است یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من دیگه نمی‌کشم. اگه قراره برای خوردن غذا هم حذفمون کنن، بهتره همین الان برم.

رسول روبه‌رویش نشست.

ـ کسی که پول لازم داره، با یه بشقاب غذا فرار نمی‌کنه.

ساناز آهسته پرسید:

ـ تو برای پول اومدی؟

رسول تکه‌ای نان برداشت.

ـ همه برای یه چیزی اومدن.

مریم هنوز ایستاده بود.

هانا صندلی‌ای عقب کشید.

ـ بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر با تردید نشست.

حدود بیست‌ودو سال داشت. ناخن‌هایش شکسته و زیر چشم‌هایش تیره بود. مانتوی ساده‌ای پوشیده بود که آستینش در قسمت مچ دوخته شده بود.

هانا پرسید:

ـ اسمت مریم بود؟

ـ آره.

ـ از کجا معرفی شدی؟

مریم نگاه کوتاهی به دوربین کرد.

ـ گفتن درباره گذشته سؤال نکنیم.

ـ حق با توئه.

هانا دیگر چیزی نپرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

در میانه غذا، مردی که پیش‌تر در آزمون حضور نداشت وارد شد. لیوان آب را عمداً نزدیک دست مریم انداخت و آب روی لباسش ریخت.

ـ جلوی دستتو نگاه کن.

مریم با تعجب گفت:

ـ شما خودتون ریختید.

مرد دستش را روی میز کوبید.

ـ داری با من بحث می‌کنی؟

نیما سرش را پایین انداخت.

ساناز بی‌حرکت ماند.

رسول به غذایش ادامه داد.

هانا فهمید مرد، بخشی از آزمون است.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌ها می‌خواستند واکنش جمع را ببینند.

اگر فوری مداخله می‌کرد، شخصیت عدالت‌خواهش آشکار می‌شد.

اگر هیچ واکنشی نشان نمی‌داد، شاید بی‌رحمی‌اش تأیید می‌شد، اما اعتماد افراد دیگر را از دست می‌داد.

هانا دستمالی برداشت و مقابل مریم گذاشت.

سپس به مرد گفت:

ـ لیوان کنارتونه.

مرد نگاهش کرد.

ـ چی؟

ـ گفتید جلوی دستشو نگاه کنه. لیوان کنار دست شما بود.

ـ به تو ربطی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا بدون بالابردن صدا گفت:

ـ درست می‌گید. ولی اگه قراره سر میز غذا بخوریم، ترجیح می‌دم کسی داد نزنه.

مرد به طرفش آمد.

ـ و اگه داد بزنم؟

هانا لقمه‌اش را روی بشقاب گذاشت و مستقیم نگاهش کرد.

ـ اون‌وقت غذا نمی‌خوریم. وقت همه تلف می‌شه. فکر نمی‌کنم برای همین اومده باشید.

مرد چند ثانیه ایستاد.

سپس ناگهان لبخند زد.

ـ منطقی.

از اتاق خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما نفسش را بیرون داد.

ـ فکر کردم می‌زنه تو صورتت.

هانا دوباره لقمه‌اش را برداشت.

ـ نزد.

رسول گفت:

ـ اگه می‌زد چی؟

ـ بعدش تصمیم می‌گرفتم.

او متوجه شد دوربین گوشه سقف اندکی چرخید و روی صورتش ثابت شد.

پس از غذا، افراد به اتاق‌هایشان بازگردانده شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ ساعتی وجود نداشت، اما براساس خستگی بدنش حدس می‌زد نیمه‌شب گذشته باشد.

خوابیدن روی تشک نازک سخت بود.

هر بار که چشمانش گرم می‌شد، صدای بلندگو یا قدم نگهبان بیدارش می‌کرد.

در مقطعی نامعلوم از شب، در باز شد.

آرسام کنار چارچوب ایستاده بود.

ـ بیداری؟

هانا نشست.

ـ الان بله.

ـ بیا.

ـ کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گردش شبانه.

هانا کفش‌هایش را پوشید و همراه او از راهرو عبور کرد.

راهرو خالی بود.

آرسام بدون نگهبان حرکت می‌کرد، اما دوربین‌ها آن‌ها را دنبال می‌کردند.

ـ آزمونا چطور بود؟

ـ شما نتیجه رو بهتر می‌دونید.

ـ من نظر تو رو پرسیدم.

ـ طراحی‌شده بودن که آدم ندونه دقیقاً کِی داره ارزیابی می‌شه.

ـ و الان؟

هانا نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ الانم احتمالاً آزمونه.

آرسام خندید.

ـ کم‌کم داری منو می‌شناسی.

به دری فلزی رسیدند. او کارت زد و وارد سالنی تاریک شدند.

روی دیوار، نشان کوچکی از بال‌های شکسته دیده می‌شد.

زیر آن چند کلمه حک شده بود:

خاکستر، چیزی است که بعد از سوختن باقی می‌ماند.

آرسام گفت:

ـ اسمی که بیرون اینجا می‌شنوی، نوکتورنه. اسم این شاخه، خاکستره.

رمان بازار
romanbazar.ir

حدسش درست بود.

ـ چرا خاکستر؟

ـ چون آدمایی که اینجا میان، معمولاً قبلش یه‌جایی سوختن.

ـ و شما از چیزی که باقی مونده استفاده می‌کنید.

آرسام دستش را روی سینه گذاشت.

ـ چه تعبیر بی‌رحمانه‌ای.

ـ اشتباهه؟

ـ نه.

او چراغ کوچکی را روشن کرد.

روی دیوار دیگر، تصاویری از افراد مختلف دیده می‌شد. بعضی عکس‌ها با خط قرمز علامت خورده بودند. برخی فقط شماره داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا پرسید:

ـ اینا عضو بودن؟

ـ بعضیا.

ـ بقیه؟

ـ آدمایی که باید درباره‌شون بدونی.

ـ برای چی منو آوردی اینجا؟

آرسام مقابلش ایستاد.

ـ چون برادرم فکر می‌کنه زیادی باهوشی.

ـ این تعریفه؟

ـ از طرف آرشام؟ بیشتر شبیه بیماریه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش محو شد.

ـ فکر می‌کنم خیلی خوب بلدی چیزی رو که هستی پنهان کنی.

هانا حالت صورتش را ثابت نگه داشت.

ـ همه یه چیزی رو پنهان می‌کنن.

ـ ولی تو انگار تمام خودتو پشت یه آدم دیگه گذاشتی.

جمله نزدیک به حقیقت بود.

ـ شاید چون کسی که قبلاً بودم، خیلی برام جذاب نیست.

ـ هانا آذرفر کیه؟

ـ خودم.

ـ نه. هانا آذرفر چیزی‌یه که تو نشون می‌دی. من پرسیدم خودت کی هستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ آدمی که هنوز تصمیم نگرفته به تو اعتماد کنه.

آرسام چند ثانیه نگاهش کرد.

بعد دوباره لبخند زد.

ـ جواب بدی نبود.

ـ حالا نوبت منه. تو کی هستی؟

ـ آرسام.

ـ فقط اسم؟

ـ فعلاً.

ـ و مرد برج میلاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خودت بحثشو شروع کردی.

ـ یکی از آدماییه که بهتره درباره‌ش سؤال نکنی.

قلب هانا آرام‌تر، اما سنگین‌تر زد.

ـ عضو خاکستره؟

آرسام خندید.

ـ اون؟

لحنش چیزی میان تعجب و تمسخر داشت.

ـ نه.

ـ پس نوکتورن؟

ـ نه.

ـ بالاتر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام یک قدم نزدیک‌تر آمد.

ـ گفتم سؤال نکن.

هانا به چشم‌هایش نگاه کرد.

ـ پس جوابم رو گرفتم.

برای لحظه‌ای، هیچ‌کدام لبخند نزدند.

آرسام سرش را کمی کج کرد.

ـ تو واقعاً نمی‌دونی کجا باید توقف کنی.

ـ برای همین انتخابم کردید.

ـ شاید.

او در خروجی را باز کرد.

ـ برگرد اتاقت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نتیجه‌ها کی اعلام می‌شه؟

ـ وقتی صبح شد.

ـ الان چه ساعتیه؟

ـ وقتی توی اتاق بدون پنجره‌ای، ساعت فقط اعصابتو خورد می‌کنه.

هانا از کنارش عبور کرد.

آرسام پشت سرش گفت:

ـ راستی، هانا.

برگشت.

ـ اگه یه روز اسم واقعی لوسیفر رو فهمیدی، اولین کار عاقلانه اینه که فراموشش کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینکه فکر کنی فهمیدن اسمش یعنی شناختنش.

صبح با صدای زنگ ممتدی آغاز شد.

چراغ‌های راهرو روشن شدند و در تمام اتاق‌ها هم‌زمان باز شد.

افراد باید در کمتر از پنج دقیقه آماده و در سالن اصلی حاضر می‌شدند.

هانا صورتش را با آب سرد شست، موهایش را بست و از اتاق خارج شد.

هفت نفر در یک خط ایستادند.

چهره‌ها خسته و بی‌خواب بودند.

آرشام مقابلشان قرار گرفت. آرسام کمی دورتر به دیوار تکیه داده بود. دانیال پوشه نتایج را در دست داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام گفت:

ـ این مرحله برای سنجیدن قدرت نبود. آدم قدرتمند زیاده. برای سنجیدن سه چیز بود: کنترل، سکوت و دلیل موندن.

نگاهش را از روی افراد عبور داد.

ـ فرهاد، حذف.

مرد کم‌حرف سرش را بالا آورد.

ـ چرا؟

ـ چون در مصاحبه درباره یکی از افراد اینجا اطلاعات دروغ دادی تا خودتو بهتر نشون بدی.

فرهاد چیزی نگفت.

دو نگهبان او را همراهی کردند.

ـ نیما، حذف.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما با تعجب گفت:

ـ من همه آزمونا رو انجام دادم.

ـ در اتاق، سه بار به دیوار جواب دادی. بهت گفته نشده بود با کسی ارتباط بگیری.

ـ فکر کردم یکی کمک می‌خواد.

ـ بدون اینکه بدونی چه کسیه، موقعیت خودت رو آشکار کردی.

نیما اعتراض کرد:

ـ این بی‌انصافیه.

آرشام گفت:

ـ هیچ‌کس قول انصاف نداده.

رمان بازار
romanbazar.ir

پنج نفر باقی ماندند.

مهیار.

ساناز.

رسول.

مریم.

هانا.

دانیال پوشه را بست.

آرشام گفت:

ـ شما پنج نفر مرحله اول رو گذروندید.

مریم نفس لرزانی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

رسول فقط سرش را پایین آورد.

آرشام ادامه داد:

ـ این به معنی عضویت در لوسیفر نیست.

برای نخستین بار، نام گروه به شکلی مستقیم و رسمی در جمع گفته شد.

هانا بدون حرکت به او نگاه کرد.

ـ شما حتی عضو نوکتورن هم نیستید. از امروز وارد شاخه خاکستر می‌شید. بیرونی‌ترین لایه شبکه. جایی که هرکس باید قبل از دونستن بیشتر، ثابت کنه ارزش نگه‌داشتن داره.

مهیار پرسید:

ـ وظایف؟

دانیال پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ براساس توانایی هر فرد تعیین می‌شه. جابه‌جایی بسته، مراقبت از محل، همراهی، جمع‌آوری اطلاعات یا ارتباط با افراد مشخص.

ساناز با نگرانی گفت:

ـ اگه کاری رو نتونیم انجام بدیم؟

آرشام گفت:

ـ قبل از قبول‌کردن می‌گی.

ـ و اگه قبول کنیم؟

ـ تا آخر انجامش می‌دی.

رسول پرسید:

ـ پول؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بالاخره یکی سؤال مهم رو پرسید.

آرشام نگاهی به او انداخت و سپس به رسول گفت:

ـ برای هر کار جداگانه. اگه ثابت کنی قابل اعتمادی، نیازهای دیگه‌ات هم بررسی می‌شه.

رسول دست‌هایش را مشت کرد.

ـ درمان دخترم؟

آرشام گفت:

ـ اگه چیزی که درباره وضعیتش گفتی درست باشه، امروز پزشک می‌بینتش.

چشم‌های رسول برای لحظه‌ای خیس شدند، اما سریع نگاهش را پایین انداخت.

هانا ساختار را با تمام تلخی‌اش مقابل خود می‌دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌ها فقط پول نمی‌دادند.

نیاز آدم‌ها را پیدا می‌کردند.

بعد همان نیاز را به زنجیر تبدیل می‌کردند.

مادر بیمار.

فرزند محتاج درمان.

بدهی.

ترس.

فرار از زندان.

هرچه نیاز حیاتی‌تر بود، فرد مطیع‌تر می‌شد.

آرشام رو به هانا گفت:

ـ تو چی می‌خوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همه نگاه‌ها به او برگشت.

هانا آذرفر پول، درمان یا خانه نمی‌خواست.

دلیل او باید متفاوت می‌بود.

ـ دسترسی.

آرشام پرسید:

ـ به چی؟

ـ چیزایی که آدمای عادی فقط درباره‌شون شایعه می‌شنون.

آرسام لبخند زد.

ـ خطر، قدرت، آدمای ممنوعه؟

ـ شاید.

ـ اینا بسته قشنگی نیستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ منم دنبال بسته قشنگ نیستم.

آرشام چند لحظه نگاهش کرد.

ـ باید ثابت کنی وقتی چیزی رو که خواستی دیدی، فرار نمی‌کنی.

ـ امتحان کنید.

آرشام گفت:

ـ می‌کنیم.

دانیال پنج کارت مشکی روی میز گذاشت.

روی هر کارت فقط یک شماره و نشان بال شکسته دیده می‌شد.

کارت هانا شماره چهارده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از این لحظه داخل خاکستر با شماره شناخته می‌شید. اسم واقعی، گذشته و ارتباطاتتون به کسی مربوط نیست.

هانا کارت را برداشت.

پشت آن یک جمله نوشته شده بود:

«خاکستر نمی‌پرسد آتش از کجا آغاز شد.»

آرسام کنار او ایستاد و آرام گفت:

ـ تبریک می‌گم، چهارده.

هانا کارت را میان انگشت‌هایش گرفت.

ـ برای چی؟

ـ برای اینکه رسماً وارد جایی شدی که آدم عاقل برای واردنشدنش دعا می‌کنه.

هانا به او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شما دعا می‌کنید؟

ـ نه. من معمولاً نتیجه بهتری از تهدید می‌گیرم.

آرشام صدای خود را بلندتر کرد:

ـ یک نکته رو از همین الان بفهمید. در خاکستر، درباره لوسیفر سؤال نمی‌پرسید. دنبال دیدنش نمی‌رید. درباره هویتش حدس نمی‌زنید.

رسول با احتیاط پرسید:

ـ واقعاً یه نفره؟

آرشام به او نگاه کرد.

ـ سؤال اولت رو پرسیدی. امیدوارم آخرینش باشه.

آرسام با لحنی سبک‌تر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بعضیا می‌گن فرشته مرگه. بعضیا می‌گن سایه بی‌نامه. یه عده هم قسم می‌خورن هیچ‌وقت صورتش رو ندیدن، فقط وقتی کار تموم شده فهمیدن اونجا بوده.

مریم آرام گفت:

ـ مرد آخرین نفس...

ساناز با ترس نگاهش کرد.

ـ تو این اسم رو از کجا شنیدی؟

مریم لب‌هایش را به هم فشرد.

ـ جایی.

رسول گفت:

ـ توی محله ما بهش می‌گن شبح سیاه.

آرسام خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌بینی آرشام؟ برندینگ‌مون عالیه. هر منطقه یه اسم مخصوص داره.

آرشام سرد گفت:

ـ ساکت.

بعد به جمع نگاه کرد.

ـ هر لقبی که شنیدید، فراموش کنید. هر اسمی که کسی ادعا کرد واقعی است، دروغه. آدم‌هایی به‌خاطر کنجکاوی کمتر از این ناپدید شدن.

هانا کارت را داخل جیبش گذاشت.

درون ذهنش، همان سؤال با قدرت بیشتری شکل گرفت:

لوسیفر کیست؟

نام واقعی‌اش چه بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور مردی توانسته بود در مرکز چنین شبکه‌ای بایستد و حتی نیروهای خودش فقط با لقب‌هایش آشنا باشند؟

فرشته مرگ.

سایه بی‌نام.

مرد آخرین نفس.

شبح سیاه.

قاتل خاموش.

پادشاه سایه‌ها.

هر نام، ترسی تازه می‌ساخت.

اما هانا از ترس عقب نمی‌رفت.

ترس برای او فقط علامتی بود که نشان می‌داد به مسیر درست نزدیک شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال پاکت وسایل شخصی را مقابلش گذاشت.

ـ امروز به زندگی عادی برمی‌گردید. کلاس‌ها، کار و رفتارتون هیچ تغییری نمی‌کنه. هر زمان کاری برای شما باشه، از طریق روش مشخص‌شده اطلاع داده می‌شه.

هانا پرسید:

ـ روش مشخص‌شده؟

آرسام کارت کوچکی به او داد.

روی آن فقط تصویری از یک نت موسیقی و ساعت هفت دیده می‌شد.

ـ داخل آکادمی، نت‌هایی که گوشه‌شون این علامت باشه برای توئه. ساعت روی کارت زمان مراجعه به اتاق تمرینه. نه تلفن، نه پیام و نه تماس.

ـ و اگه کسی دیگه نت رو برداشت؟

ـ برنمی‌داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از کجا مطمئنید؟

آرسام لبخند زد.

ـ چون آدم‌ها معمولاً چیزی رو که نمی‌بینن برنمی‌دارن.

پاسخ مبهم بود، اما هانا دیگر سؤال نکرد.

چشم‌بند را زمانی از روی صورتش برداشتند که دوباره داخل پارکینگ پشتی آکادمی بود.

هوا روشن شده بود.

آفتاب کم‌رنگ صبح روی دیوارهای سنگی افتاده و صدای رفت‌وآمد خیابان شنیده می‌شد.

انگار شب گذشته وجود نداشت.

دانیال جعبه ویولنش را به او تحویل داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کلاس بعدی دوشنبه، ساعت یازده.

هانا ساز را گرفت.

ـ یعنی امروز عادی رفتار کنم.

ـ از نظر بقیه، هیچ اتفاقی نیفتاده.

ـ از نظر شما؟

دانیال نگاه کوتاهی به کارت مشکی داخل جیبش انداخت.

ـ از نظر ما، تازه شروع شده.

هانا به سمت مرسدس رفت.

پیش از رسیدن، صدای آرسام پشت سرش آمد:

ـ چهارده.

برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

او کنار در ورودی ایستاده بود. آرشام چند قدم دورتر با تلفن حرف می‌زد.

آرسام گفت:

ـ اون دختر برج میلاد...

تمام بدن هانا آماده شد، اما چهره‌اش آرام ماند.

ـ رها؟

ـ آره. حالش خوبه؟

ـ تا جایی که می‌دونم.

ـ چرا تا جایی که می‌دونی؟

ـ چون اونم زندگی خودش رو داره.

آرسام سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دختر بامزه‌ای بود.

هانا با لحنی هشدارآمیز گفت:

ـ از این ماجرا دور نگهش دارید.

لبخند آرسام آرام محو شد.

ـ من هنوز کاری نکردم.

ـ پس همین‌طور بمونه.

چند ثانیه نگاهشان در هم گره خورد.

آرسام گفت:

ـ نقطه ضعفته؟

ـ آدم مهم زندگی من با نقطه ضعف فرق داره.

ـ برای بعضیا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا یک قدم نزدیک شد.

ـ برای من فرق داره.

آرسام چند لحظه او را نگاه کرد و سپس لبخندش برگشت.

ـ خونسردی‌ت وقتی اسم اون میاد کمتر می‌شه.

هانا گفت:

ـ خونسردی منو امتحان نکن.

آرسام خندید.

ـ حالا مطمئن شدم انتخابت جالب می‌شه.

هانا در مرسدس را باز کرد.

پیش از سوارشدن، نگاه کوتاهی به آرشام انداخت. او تماسش را تمام کرده بود و از دور هر دویشان را می‌دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا داخل خودرو نشست.

وقتی از پارکینگ خارج شد، کارت مشکی شماره چهارده در جیبش بود.

او وارد گروه اصلی لوسیفر نشده بود.

حتی هنوز به دیوارهای آن نزدیک هم نشده بود.

فقط یکی از نیروهای شاخه خاکستر شده بود؛ سپری که قرار بود تمام خطرها پیش از رسیدن به هسته اصلی به آن برخورد کند.

اما این نخستین بار بود که نام لوسیفر دیگر فقط روی پرونده‌ای سیاه نوشته نشده بود.

حالا در راهروها زمزمه می‌شد.

در چشم‌های آدم‌های فقیر ترس می‌ساخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در شوخی‌های آرسام پنهان می‌شد.

و پشت تمام آن لقب‌ها، مردی واقعی نفس می‌کشید.

مردی با نامی واقعی که هیچ‌کس جرئت به‌زبان‌آوردنش را نداشت.

هانا دستش را روی فرمان محکم کرد.

در ذهنش، دایره‌های روی کاغذ را دید.

خاکستر در بیرون.

ثروتمندان و حامیان در لایه بعد.

هسته محدود در مرکز.

و نقطه‌ای سیاه در میان همه آن‌ها.

لوسیفر.

رمان بازار
romanbazar.ir

او هنوز نمی‌دانست برای رسیدن به آن نقطه باید چند در را باز کند، چند دروغ بگوید و از کنار چند خط قرمز عبور کند.

اما یک چیز را با تمام وجود می‌دانست:

دیگر بیرون شبکه نبود.

شیطان هنوز چهره او را ندیده بود؛ یا دست‌کم هانا این‌طور تصور می‌کرد.

اما هانا مهرآیین نخستین قدم واقعی‌اش را به سوی او برداشته بود.
رمان پرونده‌ی شیطان

پارت هفتم: لژیون خاکستر

صبح دوشنبه، وقتی هانا وارد آکادمی آوای زرین شد، هیچ نشانه‌ای وجود نداشت که بگوید زندگی او تنها طی چند شب گذشته چه اندازه تغییر کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پیانو از یکی از کلاس‌های طبقه دوم می‌آمد. دختری نوجوان روی مبل لابی نشسته و با اضطراب نت‌هایش را مرور می‌کرد. زنی میانسال درباره شهریه کلاس آواز با پذیرشگر صحبت می‌کرد و دو پسربچه، در حالی که کیف‌های گیتارشان را روی زمین می‌کشیدند، از انتهای راهرو عبور می‌کردند.

همه‌چیز عادی بود.

بوی قهوه، چوب سازها و کاغذ نت در هوا پیچیده بود و نور آفتاب از پنجره‌های بلند روی کف مرمر می‌افتاد.

هانا با مانتوی کرم‌رنگ، کیف چرمی و جعبه ویولنش وارد شد؛ همان هانا آذرفری که کارکنان آکادمی می‌شناختند.

دختر ثروتمند و تنهایی که برای فرار از افسردگی به موسیقی پناه آورده بود.

اما زیر آستین مانتویش، ساعت پدر و دستبند رها را بسته بود و داخل کیفش، کارت سیاهی قرار داشت که روی آن عدد چهارده و نشان بالی شکسته دیده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارت عضویت در بیرونی‌ترین و کثیف‌ترین لایه شبکه‌ای که پلیس سال‌ها نتوانسته بود حتی به مرزهایش نزدیک شود.

پذیرشگر با لبخند همیشگی گفت:

ـ سلام خانم آذرفر. استاد رادمان گفتن قبل از کلاس برید اتاق تمرین پنج.

هانا حالت صورتش را تغییر نداد.

ـ دلیل خاصی دارن؟

ـ چیزی نگفتن.

ـ ممنون.

به سمت راهرو رفت.

قدم‌هایش آرام بودند، اما ذهنش سریع‌تر از همیشه کار می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق تمرین پنج در انتهای طبقه اول قرار داشت؛ اتاقی کوچک با دیوارهای آکوستیک، پیانوی دیجیتال و یک پایه نت.

در نیمه‌باز بود.

هانا وارد شد.

کسی داخل اتاق حضور نداشت.

روی پایه نت، برگه‌ای قرار داشت که در نگاه اول بخشی از تمرین ویولن به نظر می‌رسید. چند میزان کوتاه با مداد روی آن نوشته شده بود.

اما در گوشه پایین صفحه، همان نشان کوچکی دیده می‌شد که آرسام روی کارت به او نشان داده بود؛ یک نت سیاه که خط عمودی‌اش شکسته بود.

کنار آن، عدد هفت قرار داشت.

ساعت هفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا صفحه را برداشت.

پشت آن فقط یک جمله نوشته شده بود:

«ساز خود را در کمد بگذار. ساعت نوزده، ورودی خدماتی.»

هیچ نام و امضایی وجود نداشت.

هانا چند ثانیه کاغذ را نگاه کرد، سپس آن را میان صفحات دفتر نتش گذاشت.

در همان لحظه صدای قدم‌هایی از راهرو آمد.

ترانه بدون درزدن وارد شد.

ـ اینجایی! من همه‌جا دنبالت می‌گشتم.

هانا دفتر را بست.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون استاد گفت امروز دونوازی داریم و من نمی‌خوام با آرین بیفتم. اون فکر می‌کنه هرچی سریع‌تر بزنه، حرفه‌ای‌تره.

ترانه نگاهش به برگه روی پایه نت افتاد.

ـ این چیه؟

هانا پیش از آنکه نگاه او کامل شود، صفحه دیگری روی آن گذاشت.

ـ تمرین آرشه.

ترانه لب‌هایش را جمع کرد.

ـ چرا برای تو تمرین جدا می‌ذارن؟

ـ چون ظاهراً از صدای سازم راضی نیستن.

ـ صدای ساز تو از من خیلی بهتره.

ـ شاید از تو هم راضی نیستن، ولی هنوز ناامید نشدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه خندید و بازویش را گرفت.

ـ بیا بریم. اگه دیر کنیم، استاد با همون نگاه معروفش اعداممون می‌کنه.

هانا همراهش از اتاق خارج شد.

هنگام عبور از راهرو، نگاه کوتاهی به دوربین کوچک بالای در انداخت.

چراغ قرمزش روشن بود.

آن‌ها دیده بودند ترانه وارد اتاق شده است.

دیده بودند هانا چگونه برگه را پنهان کرده.

در لژیون خاکستر، حتی رفتارهای معمولی هم ممکن بود امتحان باشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاس آن روز، برخلاف انتظار هانا، کاملاً عادی برگزار شد.

یاسین درباره تغییر پوزیسیون دست چپ توضیح داد، اشکال آرشه‌کشی آرین را اصلاح کرد و نزدیک به بیست دقیقه ترانه را مجبور کرد فقط چهار میزان را تکرار کند.

با هانا نیز همان رفتاری را داشت که همیشه نشان می‌داد.

نه نگاه اضافه‌ای.

نه اشاره‌ای به کارت شماره چهارده.

نه حتی جمله‌ای که بتواند معنای دوم داشته باشد.

تنها در پایان کلاس، زمانی که هانا جعبه ویولنش را می‌بست، یاسین از کنار او عبور کرد و گفت:

ـ امروز صدا بهتر بود.

هانا سر بلند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون کمتر فکر کردم.

ـ همیشه فکرکم‌کردن مفید نیست.

ـ ولی گاهی مانع خراب‌شدن صدا می‌شه.

یاسین لحظه‌ای نگاهش کرد.

ـ ساعت رو فراموش نکنید.

سپس از کلاس خارج شد.

ترانه که مشغول جمع‌کردن نت‌هایش بود، پرسید:

ـ کدوم ساعت؟

هانا در جعبه ویولن را بست.

ـ ساعت تمرین فردا.

ـ مگه فردا کلاس خصوصی داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برنامه‌م تغییر کرده.

ترانه با حسرت گفت:

ـ خوش‌به‌حالت. من برای گرفتن یه ساعت کلاس از استاد باید نامه رسمی بنویسم.

هانا لبخند زد، اما درونش هیچ شباهتی به خوشحالی نداشت.

ساعت شش‌وپنجاه‌ودو دقیقه، آکادمی تقریباً خالی شده بود.

هانا ویولنش را در کمدی که دانیال پیش‌تر نشانش داده بود، گذاشت. تلفن پوششی، کیف پول، ساعت هوشمند جعلی و تمام وسایل اضافه را داخل محفظه قرار داد.

فقط ساعت ساده پدر را نگه داشت.

روی آن هیچ قابلیت الکترونیکی وجود نداشت و بخشی از ظاهر همیشگی هانا آذرفر محسوب می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در ساعت شش‌وپنجاه‌ونه دقیقه، وارد راهروی خدماتی شد.

دانیال کنار در خروجی منتظر بود.

پیراهن تیره و کت مشکی پوشیده بود. برخلاف روزهای عادی، هیچ پرونده یا وسیله‌ای در دست نداشت.

ـ سروقت.

هانا گفت:

ـ ظاهراً این نکته براتون مهمه.

ـ آدمی که زمان رو جدی نمی‌گیره، برای کار گروهی مناسب نیست.

در را باز کرد.

ون مشکی‌ای در حیاط پشتی قرار داشت. این بار هانا تنها نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم کنار خودرو ایستاده بود؛ همان دختر جوانی که همراه هانا مرحله نخست شاخه خاکستر را گذرانده بود.

لباس ساده‌ای پوشیده و دست‌هایش را محکم به هم قفل کرده بود. چشم‌هایش از اضطراب برق می‌زدند.

رسول نیز چند قدم آن‌طرف‌تر حضور داشت، اما زمانی که هانا نزدیک شد، مرد نگهبان او را به سمت خودروی دیگری برد.

هانا پرسید:

ـ قرار نیست همه با هم بریم؟

دانیال پاسخ داد:

ـ مسیرها جداست.

مریم با صدایی پایین گفت:

ـ ما دوتا با همیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال گفت:

ـ فعلاً.

مرد نگهبان وسایلشان را بررسی کرد. سپس دو چشم‌بند مشکی روی صندلی‌های ون گذاشت.

هانا بدون اعتراض سوار شد.

مریم چند ثانیه به چشم‌بند خیره ماند.

ـ واقعاً لازمه؟

دانیال کنار در گفت:

ـ هیچ‌کس مجبورت نکرده سوار شی.

مریم لب‌هایش را به هم فشرد و داخل خودرو نشست.

پس از بسته‌شدن در، هانا چشم‌بندش را زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا آرام گفت:

ـ اگه قرار بود منصرف شی، بهتر بود قبل از سوارشدن تصمیم می‌گرفتی.

مریم به طرف صدایش برگشت.

ـ تو نمی‌ترسی؟

ـ می‌ترسم.

ـ معلوم نیست.

ـ معلوم‌نبودنش به معنی نبودنش نیست.

مریم نفس عمیقی کشید و چشم‌بند را روی صورتش گذاشت.

ون حرکت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر طولانی‌تر از دفعات قبل بود.

در بیست دقیقه نخست، خودرو در خیابان‌های شلوغ حرکت می‌کرد. صدای بوق ماشین‌ها، ترمزهای پیاپی و عبور موتورسیکلت‌ها شنیده می‌شد.

بعد مسیر آرام‌تر شد.

صدای شهر به‌تدریج کاهش یافت و جای خود را به حرکت یکنواخت خودرو روی جاده‌ای هموار داد.

هانا زمان را در ذهنش می‌شمرد.

چهل دقیقه.

پنجاه دقیقه.

یک ساعت.

در جایی از مسیر، ون برای چند دقیقه توقف کرد. صدای بازشدن دروازه‌ای سنگین و گفت‌وگوی کوتاه مردان با

رمان بازار
romanbazar.ir

راننده آمد. سپس خودرو دوباره حرکت کرد و از روی مسیری سنگ‌فرش‌شده عبور کرد.

تکان‌های منظم زیر چرخ‌ها نشان می‌داد وارد محوطه‌ای خصوصی شده‌اند.

مریم آهسته پرسید:

ـ کجاییم؟

کسی پاسخ نداد.

چند دقیقه بعد خودرو متوقف شد.

در باز شد.

هوای سردی وارد فضای بسته ون شد. بوی خاک مرطوب، درخت سرو و دود چوب به مشام هانا رسید.

صدای مرد نگهبان آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا از خودرو خارج شد.

کف زیر پایش سنگ بود.

صدای جریان آب از فاصله‌ای نه‌چندان دور می‌آمد؛ شاید آب‌نما یا حوض.

دستی بازوی مریم را گرفت. مریم از ترس نفس کوتاهی کشید.

هانا گفت:

ـ آروم باش. پله جلوته.

مریم پایش را پایین آورد.

ـ از کجا فهمیدی؟

ـ صدای قدم نگهبان.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌ها از زیر فضایی عبور کردند که صدا در آن پیچید؛ احتمالاً ورودی بلند یا ایوان.

دری بزرگ باز شد.

لولاهایش صدای سنگین و قدیمی‌ای تولید کردند.

گرمای داخل ساختمان به صورتشان خورد و بوی موم شمع، چوب قدیمی و ادویه‌ای تلخ در هوا پیچید.

چند قدم دیگر.

سپس چشم‌بندها برداشته شدند.

مریم در همان لحظه نفسش را با حیرت بیرون داد.

هانا نیز برای چند ثانیه نتوانست نگاهش را از فضای مقابل بردارد.

ساختمانی که واردش شده بودند، خانه نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمارت بود.

شاید حتی واژه عمارت هم برای توصیفش کوچک به نظر می‌رسید.

سقف ورودی بیش از شش متر ارتفاع داشت و لوستری عظیم با صدها قطعه شیشه تیره از مرکز آن آویزان بود. دیوارها از سنگ خاکستری ساخته شده و ستون‌های بلند، دو طرف سالن را پوشانده بودند. راه‌پله‌ای دوشاخه با نرده‌های فلزی سیاه به طبقه بالا می‌رفت و در انتهای سالن، پنجره‌هایی قدی رو به حیاطی تاریک دیده می‌شدند.

با وجود شکوه ساختمان، چیزی سرد و مرده در آن وجود داشت.

رنگ‌ها بیشتر مشکی، خاکستری و قهوه‌ای تیره بودند. تابلوهای قدیمی روی دیوارها، تصویر آدم‌هایی با لباس‌های رسمی و نگاه‌هایی بی‌روح را نشان می‌دادند. ساعت بزرگ ایستاده‌ای در گوشه سالن قرار داشت، اما عقربه‌هایش روی دوازده‌ودوازده دقیقه متوقف شده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه صدای گفت‌وگو.

فقط ضربه آرام باران به پنجره‌ها و گاهی صدای قدم افرادی که در طبقات بالا حرکت می‌کردند.

دانیال وارد سالن شد.

ـ به عمارت هفت‌در خوش اومدید.

مریم آرام تکرار کرد:

ـ هفت‌در؟

دانیال به راهرویی که از دو طرف سالن امتداد داشت اشاره کرد.

ـ ساختمان هفت بخش اصلی داره. هر بخش ورودی و کارکرد جداگانه. بدون اجازه وارد هیچ قسمتی نمی‌شید.

هانا پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینجا مقر لژیون خاکستره؟

برای نخستین بار، نام رسمی گروه را بلند گفته بود.

دانیال نگاه کوتاهی به او انداخت.

ـ اینجا یکی از خانه‌های لژیونه.

ـ یکی؟

ـ بیشتر از چیزی که باید بدونی سؤال می‌پرسی.

مرد نگهبان کنار آن‌ها قرار گرفت و دو پاکت خاکستری تحویل دانیال داد.

دانیال یکی را به مریم و دیگری را به هانا داد.

روی پاکت هانا نوشته شده بود:

بال غربی ـ اتاق ۱۴

روی پاکت مریم:

رمان بازار
romanbazar.ir

بال غربی ـ اتاق ۱۵

مریم نفس راحتی کشید.

ـ حداقل نزدیک همیم.

دانیال گفت:

ـ نزدیک‌بودن اتاق‌ها به معنی اجازه رفت‌وآمد نیست.

سپس به هانا نگاه کرد.

ـ شما اتاق مشترک ندارید. هر نفر فضای خودش رو داره. اما اعضای هر بال برای تمرین‌ها و مأموریت‌های مشخص با هم کار می‌کنن.

هانا پرسید:

ـ چه کسانی در بال غربی هستن؟

ـ بعداً می‌بینی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد نگهبان به آن‌ها اشاره کرد دنبالش بروند.

راهروی بال غربی باریک‌تر از سالن اصلی بود، اما همچنان شکوه ترسناکی داشت.

دیوارها با کاغذدیواری تیره پوشیده شده و چراغ‌های دیواری به شکل شمع، نور زرد و ضعیفی ایجاد می‌کردند. فرش قرمزرنگی در امتداد راهرو کشیده شده بود که قدم‌ها را بی‌صدا می‌کرد.

درهای اتاق‌ها چوبی و سنگین بودند.

روی هیچ‌کدام نامی وجود نداشت.

فقط شماره‌های فلزی.

هشت.

ده.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوازده.

چهارده.

پانزده.

شماره‌های زوج در سمت راست و فرد در سمت چپ قرار داشتند.

هانا مقابل در اتاق چهارده ایستاد.

نگهبان کلیدی قدیمی و کارتی مشکی به او داد.

ـ کارت برای ورود اصلی. کلید برای داخل.

ـ یعنی در از بیرون هم قفل می‌شه؟

مرد پاسخ نداد.

در را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق برخلاف سلول مرحله قبل، بسیار شیک بود؛ اما گرمای یک خانه واقعی را نداشت.

تخت دونفره‌ای با روتختی خاکستری، کمد چوبی بزرگ، میز کار، مبل کوچکی کنار شومینه و پنجره‌ای بلند رو به باغ دیده می‌شد. پرده‌های مخملی مشکی تا کف ادامه داشتند.

روی میز، دو دست لباس مشکی، کفش ورزشی، لوازم بهداشتی و جعبه کمک‌های اولیه قرار داشت.

حمام اختصاصی نیز در انتهای اتاق بود.

بااین‌حال هانا در همان نگاه نخست، دوربین کوچک بالای ورودی و حسگر باریکی را که روی قاب پنجره نصب شده بود، دید.

اتاق زیبا بود.

اما آزاد نبود.

نگهبان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ساعت نه شام. ساعت ده جلسه. از این بخش خارج نشو.

در بسته شد.

هانا چند ثانیه به آن نگاه کرد.

بعد دستگیره را امتحان کرد.

در باز می‌شد.

حداقل فعلاً زندانی نبودند.

به سمت پنجره رفت.

پرده را کنار زد.

عمارت در میان باغی بسیار وسیع قرار داشت. درختان سرو بلند، مسیرهای سنگی و چراغ‌های کوتاه باغ را پوشانده بودند. دورتر، دیواری بلند با سیم‌های فلزی دیده می‌شد. چند نگهبان مسلح در امتداد دیوار حرکت می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در سمت چپ باغ، ساختمانی کوچک‌تر و بدون پنجره قرار داشت.

مردی با لباس مشکی از آن خارج شد و در را پشت سرش قفل کرد.

چند ثانیه بعد، صدایی مبهم از داخل ساختمان آمد.

صدایی شبیه فریاد.

هانا دستش را روی لبه پرده نگه داشت.

صدا دوباره تکرار نشد.

ممکن بود صدای حیوان باشد.

ممکن بود بخشی از تمرین‌ها باشد.

یا ممکن بود کسی آنجا بازجویی شود.

او پرده را رها کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی میز، دفترچه‌ای سیاه قرار داشت. آن را باز کرد.

صفحه نخست قوانین عمارت را نوشته بودند:

۱. نام خانوادگی در داخل عمارت استفاده نمی‌شود.

۲. هیچ‌کس بدون اجازه وارد اتاق دیگری نمی‌شود.

۳. درهای قرمز ممنوع‌اند.

۴. پس از خاموشی، خروج از اتاق ممنوع است.

۵. سؤالی که جوابش به شما مربوط نیست، پرسیده نمی‌شود.

۶. هر مأموریت پس از پذیرفتن، باید کامل شود.

۷. خیانت فقط یک مجازات دارد.

مجازات نوشته نشده بود.

نیازی هم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا صفحه بعد را باز کرد.

فقط یک جمله وجود داشت:

«در لژیون خاکستر، هیچ‌کس غیرقابل‌جایگزین نیست.»

این جمله، تعریف واقعی گروه بود.

شبکه از همان ابتدا به اعضایش می‌گفت ارزششان محدود است.

آن‌ها ابزار بودند.

سپر بودند.

خاکستری بودند که بعد از سوختن کنار زده می‌شد تا آتش اصلی روشن بماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت نه، زنگی کوتاه در راهرو به صدا درآمد.

هانا لباس مشکی ساده‌ای را که برایش گذاشته بودند پوشید و از اتاق خارج شد.

مریم هم‌زمان از اتاق پانزده بیرون آمد.

رنگ صورتش هنوز پریده بود.

ـ تو هم اون صدا رو شنیدی؟

هانا به دوربین راهرو نگاه کرد.

ـ چه صدایی؟

مریم لب‌هایش را جمع کرد و فهمید نباید ادامه دهد.

ـ هیچی.

دو مرد دیگر از اتاق‌های پایین‌تر خارج شدند. یکی مهیار بود و دیگری جوانی به نام سامان که هانا او را در آزمون‌های قبلی ندیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار با دیدن هانا فقط سر تکان داد.

سامان نگاهی طولانی‌تر به او انداخت، اما چیزی نگفت.

نگهبان آن‌ها را به سالن غذاخوری برد.

میز بسیار بلندی در مرکز اتاق قرار داشت. شاید بیست نفر می‌توانستند دور آن بنشینند، اما فقط هشت بشقاب چیده شده بود.

پنجره‌های اتاق با پرده‌های سنگین بسته بودند و دو چلچراغ کم‌نور بالای میز روشن بود.

آرشام در انتهای میز نشسته بود.

آرسام روی صندلی سمت راست او، با قاشق کوچکی در فنجان قهوه‌اش بازی می‌کرد.

دانیال نیز کنارشان حضور داشت.

یاسین دیده نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام با دیدن هانا گفت:

ـ چهارده بالاخره تشریف آورد.

هانا به ساعت دیواری نگاه کرد.

ـ دقیقاً ساعت نـهه.

ـ مـی‌دونم. فقط دوست دارم ورود آدما رو بزرگـنمایی کنم.

آرشام گفت:

ـ بشینید.

اعضا در سکوت روی صندلی‌ها نشستند.

غذا بدون حضور خدمتکار روی میز چیده شده بود؛
خوراک گوشت، برنج، سبزیجات و نان تازه.

هیچ‌کس پیش از آرشام شروع نـکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

او قاشقش را برداشت.

دیگران نیز غذا خوردند.

در چند دقیقه نخست، فقط صدای برخورد قاشق‌ها و بشقاب‌ها شنیده می‌شد.

آرسام این سکوت را شکست.

ـ اینجوری غذاخوردن واقعاً غم‌انگیزه. یکی یه حرفی بزنه. مثلاً بگه چرا سامان از وقتی اومده، سه بار به چهارده نگاه کرده.

سامان دستش متوقف شد.

هانا به آرسام نگاه کرد.

ـ شاید چون شما با صدای بلند اعلامش کردید.

آرسام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان با ناراحتی گفت:

ـ فقط قیافه‌ش برام آشنا بود.

آرشام بدون بالاآوردن سر گفت:

ـ از کجا؟

سامان گفت:

ـ نمی‌دونم. شاید جایی دیدمش.

هانا آرام غذا خورد.

این جمله می‌توانست خطرناک باشد.

اما سامان احتمالاً یکی از تصاویر اجتماعی هانا آذرفر را دیده بود یا او را در آکادمی مشاهده کرده بود.

آرسام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه یادت اومد، حتماً به ما هم بگو. همه عاشق رازهای خانوادگی‌ایم.

آرشام سرش را بالا آورد.

ـ آرسام.

ـ دارم فضای شامو دوستانه می‌کنم.

ـ نکن.

آرسام به هانا لبخند زد.

ـ برادرم معتقده دوستی باعث افت راندمان می‌شه.

هانا گفت:

ـ شاید تجربه خوبی از دوستاش نداشته.

آرسام خنده کوتاهی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چهارده، من واقعاً هر روز بیشتر به آینده‌ت امیدوار می‌شم.

آرشام هیچ واکنشی نشان نداد، اما هانا احساس کرد نگاهش چند لحظه روی او باقی ماند.

پس از شام، آرشام قاشقش را کنار گذاشت.

همه بلافاصله ساکت شدند.

ـ از امشب، این خانه محل استقرار موقت شماست. بعضی مأموریت‌ها یک شب طول می‌کشن، بعضی چند هفته. هرکس براساس وظیفه خودش رفت‌وآمد می‌کنه.

به افراد میز نگاه کرد.

ـ هیچ‌کدوم از شما درباره ساختار لژیون، تعداد خانه‌ها، مسیرهای انتقال یا افراد بالاتر سؤال نمی‌پرسه.

سامان پرسید:

ـ بالاتر از شما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت سنگینی ایجاد شد.

آرسام قاشقش را آرام داخل فنجان گذاشت.

آرشام به سامان نگاه کرد.

ـ من گفتم سؤال نمی‌پرسید.

سامان نگاهش را پایین انداخت.

آرشام ادامه داد:

ـ اینجا اسامی‌ای می‌شنوید که شاید واقعی نباشن. چهره‌هایی می‌بینید که ممکنه دفعه بعد با نام دیگه‌ای ظاهر بشن.
چیزی رو که لازم نیست، به حافظه نسپارید.

هانا در دل گفت دقیقاً برعکس همین کار را انجام خواهد داد.

هر صدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چهره.

هر راهرو.

هر قفل.

همه را ثبت می‌کرد.

آرشام گفت:

ـ اولین مأموریت شما فردا شب انجام می‌شه. فقط دو نفر اعزام می‌شن.

نگاهش از روی اعضا عبور کرد.

ـ چهارده و پانزده.

مریم رنگش پرید.

هانا پرسید:

ـ موضوع؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فردا توضیح داده می‌شه.

آرسام گفت:

ـ نگران نباشید. اولین مأموریت معمولاً خیلی ساده‌ست.

هانا به او نگاه کرد.

ـ «معمولاً»؟

ـ هیچ‌چیز توی زندگی تضمین نداره. حتی ماست داخل یخچال.

آرشام با سردی گفت:

ـ خفه شو.

آرسام قهوه‌اش را برداشت.

ـ دیدید؟ محیط خانوادگی کاملاً سالمی داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلسه ساعت ده در اتاقی برگزار شد که به آن «تالار نقشه» می‌گفتند.

دیوار اصلی اتاق با نقشه بزرگی از تهران و حومه پوشیده شده بود. روی نقشه، نقاطی با سوزن‌های سیاه و قرمز مشخص شده بودند.

هیچ نام خیابان یا نشانی دقیقی کنار نقاط نوشته نشده بود.

تنها کدهایی عددی وجود داشتند.

روی دیوار دیگر، چند مانیتور خاموش و قفسه‌هایی از پوشه‌های خاکستری دیده می‌شد.

دانیال مقابل اعضا ایستاد.

ـ قبل از هر مأموریت، سه قانون وجود داره. مسیر رو حفظ می‌کنید، دستور رو تغییر نمی‌دید و هیچ‌کس خارج از تیم از اطلاعات مأموریت باخبر نمی‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از اعضا پرسید:

ـ حتی خانواده؟

دانیال نگاهش کرد.

ـ مخصوصاً خانواده.

برای هانا، شنیدن این جمله دردناک‌تر از دیگران بود.

خانواده‌اش نمی‌دانستند او در عمارتی ناشناخته، میان قاچاقچیان و قاتلان نشسته است.

تصور می‌کردند مأموریتی ساده و تیمی دارد.

شاید همان لحظه رها گوشی‌اش را بررسی می‌کرد و منتظر پیامی بود که هرگز نمی‌رسید.

آرسام به دیوار تکیه داده بود و همه را نگاه می‌کرد.

وقتی نگاهش با هانا تلاقی کرد، برای لحظه‌ای لبخندش محو شد؛ انگار می‌دانست ذهن او کجاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما چیزی نگفت.

پس از توضیح قواعد، افراد به اتاق‌هایشان بازگردانده شدند.

خاموشی ساعت دوازده بود.

هانا روی تخت دراز کشید، اما چراغ کنار تخت را روشن نگه داشت.

عمارت در شب زنده‌تر به نظر می‌رسید.

لوله‌های قدیمی گاهی صدا می‌دادند.

باد شاخه درختان را به پنجره می‌کوبید.

از طبقه بالا صدای قدم‌هایی آهسته می‌آمد؛ قدم‌هایی که گاهی مقابل اتاق او متوقف و بعد دوباره دور می‌شدند.

نزدیک ساعت یک، صدای کشیده‌شدن چیزی سنگین در راهرو پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا از تخت بلند شد.

به در نزدیک شد، اما آن را باز نکرد.

از شکاف زیر در، سایه دو نفر را دید.

یکی از آن‌ها چیزی را روی زمین می‌کشید.

سایه جسم، شکل مشخصی نداشت.

ممکن بود کیسه‌ای بزرگ باشد.

ممکن بود بدن یک انسان باشد.

صدای نفس‌های بریده‌ای آمد.

سپس کسی آرام گفت:

ـ در قرمز رو باز کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

درهای قرمز ممنوع‌اند.

صدای قفل سنگینی آمد و سایه‌ها ناپدید شدند.

چند ثانیه بعد، سکوت بازگشت.

هانا به تخت برگشت، اما تا صبح نخوابید.

ساعت هفت صبح، مریم مقابل در اتاق هانا ایستاده بود.

چهره‌اش رنگ نداشت.

ـ می‌تونم بیام داخل؟

هانا راه را باز کرد.

مریم وارد شد و بلافاصله در را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا وانمود کرد بی‌خبر است.

ـ کی؟

ـ نمی‌دونم. از سوراخ کلید دیدم. دو نفر یه مرد رو می‌کشیدن. صورتش خونی بود.

هانا گفت:

ـ شاید بخشی از تمرین بوده.

ـ تمرین؟ کسی که بیهوشه رو این‌جوری می‌کشن؟

ـ صداتو پایین بیار.

مریم دست‌هایش را روی صورتش کشید.

ـ من نباید می‌اومدم.

ـ الان پشیمون‌شدن کمکی نمی‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو چطور این‌قدر آرومی؟

هانا نزدیکش رفت.

ـ من آروم نیستم. فقط می‌دونم ترسیدن با وحشت‌کردن فرق داره.

ـ اگه مأموریت امشب خطرناک باشه چی؟

ـ دستور رو می‌شنویم و بعد تصمیم می‌گیریم.

مریم خندید؛ خنده‌ای کوتاه و عصبی.

ـ فکر می‌کنی واقعاً حق تصمیم داریم؟

هانا پاسخ نداد.

چون احتمالاً نداشتند.

تا عصر، هیچ‌کس درباره مأموریت حرفی نزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا و مریم را به سالن تمرین بردند. آنجا باید بازکردن قفل‌های ساده، تشخیص مسیرهای خروج، کمک‌های اولیه و واکنش در برابر تعقیب را تمرین می‌کردند.

مربی مردی به نام بهزاد بود؛ حدود چهل ساله، با صورت آفتاب‌سوخته و صدایی خشن.

ـ شما قرار نیست قهرمان باشید. قهرمان‌ها زود می‌میرن. قرار نیست با پنج نفر بجنگید. قرار نیست وقتی راه فرار دارید، وایسید و خودتونو ثابت کنید.

نگاهش روی هانا ماند.

ـ مخصوصاً تو، چهارده.

هانا پرسید:

ـ چرا مخصوصاً من؟

ـ چون از قیافه‌ت معلومه وقتی یکی می‌گه نکن، اولین فکرت اینه که چرا نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام که کنار در ایستاده بود، گفت:

ـ منم همینو گفتم.

هانا بی‌تفاوت پاسخ داد:

ـ شما درباره همه نظر دارید.

ـ شغلمه.

بهزاد بسته کوچکی روی میز گذاشت.

ـ مأموریت امشب انتقاله.

مریم لب‌هایش را خیس کرد.

- چی رو منتقل می‌کنیم؟

ـ یه کیف.

ـ داخلش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به شما مربوط نیست.

هانا پرسید:

ـ مقصد؟

بهزاد نقشه‌ای کاغذی روی میز باز کرد.

ـ از عمارت با خودرو خارج می‌شید. راننده شما رو تا نقطه اول می‌بره. از اونجا یه ماشین دیگه تحویل می‌گیرید و خودتون ادامه می‌دید. مقصد، کارگاه قدیمی در منطقه صنعتی خارج شهره.

روی نقشه خطی کشید.

ـ کیف رو به مردی تحویل می‌دید که می‌گه: «خاکستر هنوز گرمه.»

هانا گفت:

ـ پاسخ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ «ولی آتیش دیده نمی‌شه.»

ـ نشانه شناسایی؟

بهزاد کارت کوچکی نشان داد.

روی آن طرح کلاغی با یک چشم سفید دیده می‌شد.

ـ تحویل‌گیرنده این نشان رو داره.

هانا پرسید:

ـ اگه فرد دیگه‌ای رمز رو گفت؟

ـ تحویل نمی‌دید.

ـ اگه تعقیب شدیم؟

ـ مسیر دوم رو می‌رید و با این شماره تماس می‌گیرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فقط یک بار کار می‌کنه.

مریم پرسید:

ـ اسلحه داریم؟

بهزاد گفت:

ـ نه.

ـ چرا؟

ـ چون تازه‌واردید و هیچ‌کس به آدم تازه‌وارد اسلحه نمی‌ده.

هانا پرسید:

ـ کیف از کجا تحویل گرفته می‌شه؟

در همان لحظه در باز شد.

آرشام وارد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیف چرمی مشکی و باریکی در دست داشت. آن را روی میز گذاشت.

ـ از من.

هانا نگاهش را روی کیف ثابت نگه داشت.

اندازه‌اش شبیه کیف اسناد بود، اما وزنش بیشتر به نظر می‌رسید.

آرشام گفت:

ـ کیف باز نمی‌شه. بندش جدا نمی‌شه. هیچ‌کس جز تحویل‌گیرنده بهش دست نمی‌زنه.

مریم پرسید:

ـ اگه وسط راه پلیس جلومونو گرفت؟

فضای اتاق برای یک لحظه تغییر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا بی‌حرکت ماند.

آرشام گفت:

ـ طوری رانندگی می‌کنید که پلیس جلوتون رو نگیره.

هانا دخالت کرد:

ـ این جواب نیست.

آرشام نگاهش را به او منتقل کرد.

ـ تو جواب بهتری داری؟

ـ باید بدونیم مدارک خودرو کامله یا نه. اگه توقف عادی باشه، رفتار غیرطبیعی بیشتر جلب توجه می‌کنه.

آرشام چند لحظه ساکت ماند.

ـ مدارک کامله. خودرو سرقتی نیست. در توقف عادی، همکاری می‌کنید. کیف رو باز نمی‌کنید و درباره محتویاتش اظهار بی‌اطلاعی می‌کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ و اگه بازرسی خواستن؟

ـ قبل از رسیدن به اون مرحله، با شماره تماس می‌گیری.

آرسام از کنار در گفت:

ـ یا لبخند می‌زنی و امیدوار می‌شی افسر خوش‌اخلاقی باشه.

هانا به او نگاه کرد.

ـ راهکار حرفه‌ای‌ایه.

ـ خیلی وقت‌ها لبخند از گلوله کارآمدتره.

آرشام گفت:

ـ ساعت یازده حرکت می‌کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا پرسید:

ـ چرا شب؟

ـ چون مقصد روزها فعال نیست.

ـ کارگاه چیه؟

ـ انبار قطعات خودرو.

پاسخ آماده و سریع بود.

احتمالاً پوشش محل.

آرشام به مریم نگاه کرد.

ـ چهارده رانندگی می‌کنه. پانزده کیف رو نگه می‌داره.

مریم با نگرانی گفت:

ـ چرا من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون دستور همینه.

ساعت ده‌وپنجاه دقیقه، هانا و مریم در ورودی پشتی عمارت ایستاده بودند.

هر دو لباس تیره و ساده پوشیده بودند. نه زیورآلات، نه تلفن شخصی و نه وسیله‌ای که بتواند هویت واقعی‌شان را نشان دهد.

هانا ساعت پدر را زیر آستین نگه داشته بود.

مریم کیف مشکی را با هر دو دست گرفته بود.

انگشت‌هایش آن‌قدر محکم دور دسته آن حلقه شده بودند که بند انگشت‌هایش سفید شده بود.

آرسام مقابلشان ایستاد.

ـ پانزده، اگه همین‌جوری کیف رو بگیری، هرکس از ده متری بفهمه داخلش چیز مهمیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم دست‌هایش را شل کرد.

ـ نمی‌تونم عادی رفتار کنم.

ـ پس وانمود کن داری کیف لوازم آرایشتو می‌بری.

ـ من کیف لوازم آرایش این‌شکلی ندارم.

آرسام آهی کشید.

ـ واقعاً مسئله اصلی همینه؟

هانا کیف را از دست مریم گرفت و یک بار معمولی روی صندلی عقب خودرو گذاشت.

ـ تا وقتی حرکت نکردیم، لازم نیست توی دستش باشه.

آرسام لبخند زد.

ـ می‌بینی؟ برای همینه چهارده راننده‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام کنار خودرو ایستاده بود.

ـ این مأموریت آزمونه. ولی خطرش ساختگی نیست.

مریم نگاهش کرد.

ـ یعنی چی؟

ـ یعنی اگه اشتباه کنید، کسی صبر نمی‌کنه تا آزمون تموم شه.

هانا پرسید:

ـ مراقب داریم؟

آرشام گفت:

ـ شاید.

ـ پاسخ واضح؟

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام در عقب خودرو را باز کرد و کیف را روی کف گذاشت.

ـ پیشنهاد دوستانه؛ اگه صدای تق‌تق از داخلش شنیدید، نگران نباشید.

مریم وحشت‌زده پرسید:

ـ چرا باید صدا بده؟

آرسام خندید.

ـ شوخی کردم.

آرشام گفت:

ـ واقعاً خفه شو.

سپس رو به هانا ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مسیر رو تغییر نمی‌دی. توقف غیرضروری نداری. مقصد که رسیدی، اول محیط رو نگاه می‌کنی. اگه نشان کلاغ رو ندیدی، پیاده نمی‌شید.

ـ زمان بازگشت؟

ـ بعد از تحویل با شماره تماس می‌گیرید.

هانا پشت فرمان نشست.

مریم کنار او قرار گرفت.

خودرو یک سدان خاکستری ساده بود؛ ماشینی که در خیابان جلب توجه نمی‌کرد.

پیش از بسته‌شدن در، آرسام خم شد.

ـ چهارده.

ـ چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سعی کن امشب کسی رو نکشی. کاغذبازی بعدش افتضاحه.

هانا گفت:

ـ تلاشمو می‌کنم.

لبخند آرسام برای لحظه‌ای عمیق‌تر شد.

ـ همین جوابم نگران‌کننده بود.

راننده‌ای ناشناس آن‌ها را در نخستین بخش مسیر همراهی کرد.

حدود بیست دقیقه بعد، در پارکینگی نیمه‌متروکه توقف کرد و بدون توضیح پیاده شد. کلید خودروی دیگری را روی داشبورد گذاشت.

هانا و مریم به ماشین دوم منتقل شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک پژوی سفید قدیمی‌تر با پلاک قانونی و باک پر.

مریم کیف را روی پاهایش گذاشت.

هانا گفت:

ـ بذارش پایین.

ـ می‌ترسم از دستم دور باشه.

ـ وقتی روی پاته، هرکس نگاه کنه می‌فهمه مهمه. بذارش پشت صندلی.

مریم کیف را پایین گذاشت.

ـ تو واقعاً قبلاً این کارو کردی؟

هانا نگاهش را از جاده نگرفت.

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون یکی از ما باید بتونه فکر کنه.

مریم چند لحظه سکوت کرد.

ـ من برای مادرم وارد این کار شدم.

هانا چیزی نپرسید.

مریم خودش ادامه داد:

ـ کلیه‌هاش مشکل داره. بیمه هزینه همه درمانشو نمی‌ده. پدرمم چند ساله نیست. هرجا رفتم برای وام، ضامن خواستن.

صدایش می‌لرزید.

ـ یه نفر گفت اینا می‌تونن هزینه درمانشو بدن. فقط باید چند کار کوچیک انجام بدم.

هانا انگشتانش را دور فرمان محکم‌تر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساختار لوسیفر دقیقاً همین‌گونه کار می‌کرد.

یک نیاز واقعی را می‌گرفت و تبدیل به زنجیر می‌کرد.

ـ پولی گرفتن؟

ـ دیروز بخشی از هزینه بیمارستان پرداخت شد.

ـ به اسم کی؟

ـ یه مؤسسه خیریه.

هانا این اطلاعات را در ذهنش نگه داشت.

مؤسسه‌ای پوششی.

یکی دیگر از مسیرهایی که باید شناسایی می‌شد.

مریم گفت:

ـ اگه امشب خراب کنیم، ممکنه درمانشو قطع کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به او نگاه کوتاهی انداخت.

ـ پس خراب نمی‌کنیم.

جاده خلوت‌تر شد.

چراغ‌های شهر پشت سرشان باقی ماندند و مسیر وارد منطقه صنعتی شد. ساختمان‌های بزرگ و خاموش در دو طرف خیابان قرار داشتند. بعضی تابلوها شکسته و درهای فلزی بیشتر کارگاه‌ها بسته بودند.

مسیریاب خاموش بود.

هانا بر اساس نقشه حفظشده حرکت می‌کرد.

دو پیچ به راست.

عبور از پل کوتاه.

سپس خیابانی باریک کنار دیوار آجری.

کارگاه مقصد در انتهای خیابان قرار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در فلزی زنگ‌زده، تابلوی نیمه‌افتاده و چراغی زرد بالای ورودی.

هانا نزدیک نشد.

خودرو را حدود پنجاه متر دورتر متوقف کرد.

مریم پرسید:

ـ چرا نمی‌ریم جلو؟

ـ نشان رو ندیدم.

هر دو محیط را بررسی کردند.

هیچ مردی جلوی در نبود.

هیچ خودرویی پارک نشده بود.

فقط صدای وزش باد میان ورق‌های فلزی و پارس سگی دور شنیده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم گفت:

ـ شاید داخله.

ـ قرار بود بیرون منتظر باشه.

سه دقیقه گذشت.

بعد پنج دقیقه.

هانا چراغ‌های خودرو را خاموش کرد.

مریم آرام گفت:

ـ شاید باید بریم در بزنیم.

ـ نه.

ـ اگه دیر کنیم چی؟

ـ دستور واضح بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در همان لحظه چراغ زرد بالای کارگاه دو بار خاموش و روشن شد.

هانا به اطراف نگاه کرد.

مردی از سایه کنار دیوار بیرون آمد.

کاپشن تیره و کلاه داشت. روی سینه‌اش نشان کوچک کلاغی دیده می‌شد که یک چشم سفید داشت.

مریم نفس راحتی کشید.

ـ خودشه.

هانا هنوز حرکت نکرد.

مرد دستش را بالا آورد و به سمت کارگاه اشاره کرد.

هانا خودرو را روشن کرد و آرام جلو رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد نزدیک پنجره سمت مریم آمد.

شیشه پایین نرفت.

او گفت:

ـ خاکستر هنوز گرمه.

مریم نگاهش را به هانا داد.

هانا شیشه را فقط چند سانتی‌متر پایین داد.

ـ ولی آتیش دیده نمی‌شه.

مرد سر تکان داد.

ـ کیف.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد اخم کرد.

- چی؟

- نشان.

او کارت را از جیب بیرون آورد و مقابل شکاف شیشه گرفت.

طرح درست بود.

اما گوشه کارت خراشی عمیق داشت؛ چیزی که در تصویر بهزاد وجود نداشت.

ممکن بود کارت اصلی استفاده‌شده و آسیب دیده باشد.

ممکن هم بود جعلی باشد.

هانا پرسید:

- اسمت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد عصبانی شد.

ـ قرار نبود اسم بپرسی.

دقیقاً همان جمله‌ای که تحویل‌گیرنده جعبه در آکادمی گفته بود.

اما آنجا حلقه داشت.

اینجا فقط کارت وجود داشت.

هانا هنوز دستش را به سمت کیف نبرد.

مرد گفت:

ـ وقت نداریم.

مریم بی‌قرار شد.

ـ هانا...

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا محیط پشت مرد را نگاه کرد.

در فلزی کارگاه کمی باز بود.

داخل تاریک.

روی زمین نزدیک در، لکه‌ای تازه دیده می‌شد.

روغن نبود.

بیش از حد تیره و نامنظم بود.

شاید خون.

هانا ناگهان احساس کرد چیزی درست نیست.

گفت:

ـ تحویل لغو شده.

مرد دستش را داخل کاپشن برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا بلافاصله دنده عقب گرفت.

صدای شلیک آمد.

گلوله به شیشه عقب خورد و آن را ترک انداخت.

مریم جیغ کشید.

ـ خم شو!

هانا فرمان را چرخاند.

خودرو با شدت به عقب رفت و با سطل فلزی کنار خیابان برخورد کرد. دو مرد دیگر از داخل کارگاه بیرون دویدند.

یکی اسلحه داشت.

هانا خودرو را چرخاند و پدال گاز را فشار داد.

گلوله دوم به صندوق عقب خورد.

مریم خودش را پایین نگه داشته بود و گریه می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چه خبره؟ اینا کیا بودن؟

ـ نمی‌دونم.

در آینه، خودروی شاسی‌بلندی از پشت ساختمان بیرون آمد و به دنبالشان افتاد.

هانا سرعت گرفت.

خیابان باریک بود و دو طرفش دیوارهای بلند قرار داشت. هیچ راه فرعی تا نزدیک پل وجود نداشت.

مریم گفت:

ـ شماره رو بگیر!

کاغذ شماره سه‌رقمی داخل جیب هانا بود.

ـ تلفن کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن یک‌بارمصرف در محفظه کنار دنده قرار داشت.

آن را برداشت.

دست‌هایش می‌لرزیدند.

ـ شماره چی بود؟

ـ هفت، دو، نه.

مریم شماره را گرفت.

تماس برقرار نشد.

فقط صدای بوق ممتد آمد.

ـ جواب نمی‌ده!

ـ دوباره.

شاسی‌بلند نزدیک‌تر شد و به سپر عقبشان ضربه زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودرو تکان شدیدی خورد.

مریم تلفن را از دست داد.

هانا فرمان را کنترل کرد.

ـ کمربندتو محکم کن.

ـ داریم کجا می‌ریم؟

ـ مسیر دوم.

به تقاطع رسیدند.

هانا به جای رفتن به سمت پل، وارد جاده باریکی میان انبارها شد.

خودروی تعقیب‌کننده نیز پیچید.

از روبه‌رو، کامیونی در حال نزدیک‌شدن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاده برای عبور هم‌زمان سه خودرو کافی نبود.

مریم فریاد زد:

ـ هانا!

هانا سرعت را کم نکرد.

در آخرین لحظه، خودرو را به سمت حاشیه خاکی برد. آینه سمت راست با دیوار برخورد کرد و شکست.

شاسی‌بلند پشت سر مجبور شد ترمز کند تا با کامیون تصادف نکند.

چند ثانیه فاصله ایجاد شد.

اما مسیر خاکی پس از چند صد متر به دروازه بسته یک کارخانه متروکه ختم شد.

هانا ترمز کرد.

مریم با وحشت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بن‌بسته!

هانا به اطراف نگاه کرد.

سمت چپ، دری کوچک در دیوار کارخانه وجود داشت. زنجیر داشت، اما قفلش قدیمی بود.

ـ کیف رو بردار. پیاده شو.

ـ چی؟

ـ سریع!

آن‌ها از خودرو خارج شدند.

صدای موتور شاسی‌بلند نزدیک می‌شد.

هانا به سمت در رفت و زنجیر را بررسی کرد.

قفل زنگ‌زده بود، اما با دست باز نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم گفت:

ـ نمی‌تونیم!

هانا میله فلزی افتاده کنار دیوار را برداشت و داخل حلقه قفل قرار داد.

با تمام قدرت فشار داد.

بار اول باز نشد.

صدای ترمز پشت سرشان آمد.

مردان از خودرو پیاده شدند.

هانا دوباره فشار آورد.

قفل شکست.

ـ برو داخل!

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا پشت سرش رفت و زنجیر را دوباره انداخت، اما نمی‌توانست در را قفل کند.

کارخانه تاریک و پر از دستگاه‌های قدیمی بود. سقف در بعضی قسمت‌ها فرو ریخته و نور ماه از میان شکاف‌ها وارد می‌شد.

بوی فلز، خاک و مواد شیمیایی کهنه در هوا بود.

مریم نفس‌زنان گفت:

ـ کجا بریم؟

ـ بالا.

پلکان فلزی در انتهای سالن دیده می‌شد.

آن‌ها میان دستگاه‌ها دویدند.

در ورودی با ضربه باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مردی آمد:

ـ کیف رو بذارید و برید! با خودتون کاری نداریم!

هانا زیر لب گفت:

ـ دروغگو.

مریم پرسید:

ـ شاید راست بگه.

ـ اگه فقط کیف رو می‌خواستن، به ماشین شلیک نمی‌کردن.

به پلکان رسیدند.

صدای گلوله‌ای دیگر پیچید و تکه‌ای از ستون کنار هانا شکست.

مریم جیغش را خفه کرد.

آن‌ها بالا رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

طبقه دوم راهرویی باریک با اتاق‌های اداری متروکه داشت.

هانا در یکی از اتاق‌ها را باز کرد.

داخلش میز شکسته، کمد فلزی و پنجره‌ای رو به حیاط پشتی بود.

ـ اینجا بمون.

مریم بازویش را گرفت.

ـ تو کجا می‌ری؟

ـ حواسشونو پرت می‌کنم.

ـ دیوونه شدی؟

ـ اگه هردومون با کیف اینجا بمونیم، پیدامون می‌کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس من می‌رم.

هانا نگاهش کرد.

ـ تو می‌دونی چطور با سه مرد مسلح روبه‌رو شی؟

مریم ساکت شد.

هانا کیف را زیر میز گذاشت.

ـ قایمش کن. هر اتفاقی افتاد، تا صدای منو نشنیدی بیرون نیا.

ـ اگه صداتو نشنیدم چی؟

هانا به در نگاه کرد.

ـ اون‌وقت از پنجره برو پایین.

ـ طبقه دومه!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سایه‌بان پایینشه. می‌تونی.

هانا از اتاق خارج شد.

صدای قدم‌ها روی پلکان فلزی نزدیک می‌شد.

او کنار دیوار ایستاد.

نخستین مرد به طبقه رسید.

هانا اجازه داد دو قدم جلو بیاید، سپس با میله فلزی به مچ دستش ضربه زد.

اسلحه افتاد.

مرد با آرنج به صورت هانا حمله کرد.

او سرش را کنار کشید و زانویش را به شکم مرد کوبید.

مرد خم شد.

هانا پشت گردنش را گرفت و سرش را به دیوار زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای سنگینی آمد و مرد روی زمین افتاد.

هانا اسلحه را برداشت، اما همان لحظه مرد دوم از پایین شلیک کرد.

گلوله به نرده کنار دستش خورد.

هانا مجبور شد پشت ستون پناه بگیرد.

او نباید شلیک می‌کرد مگر در آخرین لحظه.

هر گلوله، هر اثر انگشت و هر جسد می‌توانست پوششش را در خطر قرار دهد.

مرد دوم فریاد زد:

ـ کیف رو بده! ما با تو کاری نداریم!

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ما فقط بارو می‌خوایم.

ـ پس چرا تحویل‌گیرنده رو کشتید؟

چند ثانیه سکوت شد.

حدسش درست بود.

لکه کنار در کارگاه خون بود.

این افراد جای رابط اصلی را گرفته بودند.

مرد گفت:

ـ زرنگ‌بازی درنیار.

هانا موقعیت صدا را بررسی کرد.

مرد پشت پاگرد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفر سوم احتمالاً هنوز پایین یا در حال جست‌وجوی خودرو بود.

هانا اسلحه را روی زمین سر داد تا از سمت دیگر راهرو صدا ایجاد کند.

مرد دوم با شنیدن صدای فلز، برای لحظه‌ای از پوشش خارج شد.

هانا به سمتش حمله کرد.

هر دو روی پلکان افتادند.

مرد قوی‌تر بود و سعی کرد گلوی هانا را بگیرد.

هانا دستش را میان بازوهای او قرار داد، فشار را شکست و با پیشانی به بینی‌اش ضربه زد.

خون جاری شد.

مرد ناسزا گفت و موهای هانا را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

او با آرنج به پهلویش کوبید، اما مرد رهایش نکرد.

هر دو چند پله پایین افتادند.

دردی شدید در شانه هانا پیچید.

مرد روی او قرار گرفت و چاقویی از پشت کمربندش بیرون آورد.

هانا مچش را با هر دو دست گرفت.

تیغه چند سانتی‌متر بالاتر از گردنش می‌لرزید.

مرد فشار می‌آورد.

عضلات بازوی هانا می‌سوختند.

نفسش کوتاه شده بود.

مرد با دندان‌های خون‌آلود گفت:

ـ کیف کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا از میان نفس‌های بریده گفت:

- برو پیداش کن.

فشار بیشتر شد.

نوک تیغه پوست گردنش را لمس کرد.

در همان لحظه صدای شلیک خفه‌ای آمد.

بدن مرد روی هانا سنگین شد.

چاقو از دستش افتاد.

چند ثانیه طول کشید تا هانا بفهمد چه اتفاقی افتاده است.

مرد از روی او کنار کشیده شد.

آرشام بالای پلکان ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اسلحه‌ای با صداخفه‌کن در دست داشت و چهره‌اش از سنگ هم سردتر بود.

ـ بلند شو.

هانا نفسش را پیدا کرد و از زمین بلند شد.

ـ دیر رسیدید.

آرشام نگاه کوتاهی به خراش گردنش انداخت.

ـ هنوز زنده‌ای.

از طبقه پایین صدای درگیری آمد.

بعد صدای آرسام بلند شد:

ـ برادر، این یکی خیلی بی‌ادبه. می‌گه می‌خواد منو بکشه.

صدای ضربه‌ای سنگین پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ البته نظرش عوض شد.

آرشام از پله‌ها پایین رفت.

هانا پشت سرش حرکت کرد.

در سالن اصلی، آرسام کنار مرد سوم ایستاده بود. مرد روی زانو افتاده و دست‌هایش پشت سرش قفل شده بودند.

آرسام آستین پیراهنش را مرتب کرد.

ـ چهارده، واقعاً برای اولین مأموریتت استانداردها رو بالا بردی.

هانا گفت:

ـ فکر کردم مراقب نداریم.

ـ داشتید.

ـ پس چرا اجازه دادید تا اینجا تعقیبمون کنن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند آرسام محو شد.

ـ چون قرار نبود اینا اینجا باشن.

آرشام نزدیک مرد اسیر رفت.

ـ کی خبر بار رو بهتون داد؟

مرد سکوت کرد.

آرسام اسلحه را مقابل پیشانی او گرفت.

ـ سؤال رو تکرار نمی‌کنم.

مرد گفت:

ـ من فقط دستور گرفتم.

ـ از کی؟

ـ اسمشو نمی‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام ماشه را کمی فشار داد.

مرد با وحشت گفت:

ـ بهش می‌گن خیاط! فقط همینو می‌دونم.

آرسام نگاه کوتاهی به آرسام انداخت.

آرسام دیگر شوخی نمی‌کرد.

ـ خیاط سه ماه پیش مرده.

مرد گفت:

ـ من نمی‌دونم! پیام با همین اسم اومد.

هانا به آن دو نگاه کرد.

پس این حمله یک اتفاق معمولی نبود.

کسی از داخل شبکه یا مسیر انتقال خبر داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام پرسید:

ـ رابط کارگاه کجاست؟

ـ وقتی رسیدیم مرده بود.

ـ کی کشته بودش؟

ـ ما نه! قبل از ما مرده بود.

آرسام کنار مرد نشست و با لحنی آرام گفت:

ـ ببین، من واقعاً ترجیح می‌دم حرفتو باور کنم. چون اگه دروغ بگی، برادرم عصبانی می‌شه و وقتی آرشام عصبانی می‌شه، من مجبور می‌شم مدت زیادی صحنه‌های ناراحت‌کننده ببینم.

مرد به او خیره شد.

آرسام لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من روح حساسی دارم. کمکم کن.

مرد لب‌هایش را روی هم فشرد.

آرسام آه کشید.

ـ خب، انتخاب خودت بود.

به نگهبانی که همراهشان آمده بود اشاره کرد.

مرد را از زمین بلند کردند.

هانا پرسید:

ـ مریم کجاست؟

آرشام به او نگاه کرد.

ـ بالا نیست؟

هانا برگشت و به سمت پلکان دوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاقی که مریم پنهان شده بود باز بود.

میز کنار زده شده و کیف ناپدید شده بود.

پنجره باز بود.

هانا به سمت آن رفت.

سایه‌بان پایین خالی بود.

نه مریم دیده می‌شد و نه کیف.

ـ لعنتی...

آرسام پشت سرش رسید.

نگاهی به اتاق انداخت.

ـ از پنجره رفته؟

ـ قرار بود فقط اگه صدای منو نشنید فرار کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام خم شد و روی کف را نگاه کرد.

ـ تنها نرفته.

کنار پنجره، تکه‌ای پارچه سیاه گیر کرده بود. روی زمین نیز رد کشیده‌شدن کفش و چند قطره خون وجود داشت.

آرشام وارد اتاق شد.

ـ نفر چهارمی وجود داشته.

هانا گفت:

ـ از پشت کارخانه وارد شده.

آرشام با بی‌سیم تماس گرفت.

ـ تمام خروجی‌ها بسته بشه. خودروهای جاده جنوبی رو بررسی کنید.

پاسخی کوتاه آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام به هانا نگاه کرد.

ـ کیف رو به مریم دادی؟

ـ زیر میز گذاشتیم.

ـ چرا با خودت نبردی؟

ـ برای اینکه هدف اصلی از اون دور بمونه.

آرشام سرد گفت:

ـ اشتباه کردی.

هانا یک قدم جلو رفت.

ـ اگه کیف دست من بود، مردی که چاقو داشت الان باهاش رفته بود.

ـ ولی الان هم کیف رفته، هم پانزده.

رمان بازار
romanbazar.ir

فضای اتاق یخ زد.

نگهبان کنار در حتی نفسش را آرام‌تر کرد.

آرسام به هانا نگاه کرد؛ این‌بار نه با شوخی، بلکه با هشدار.

آرشام نزدیک شد.

ـ تو هنوز نمی‌فهمی با کی حرف می‌زنی.

هانا نگاهش را پایین نیاورد.

ـ کسی که مأموریت رو طراحی کرده و نگفته احتمال نفوذ وجود داره.

ـ خود ما هم نمی‌دونستیم.

ـ پس یکی داخل لژیون اطلاعات داده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این نتیجه‌گیری رو برای خودت نگه دار.

ـ چون اشتباهه؟

ـ چون اگه درست باشه، گفتنش جلوی آدم اشتباه باعث مرگت می‌شه.

آرسام آرام گفت:

ـ بعداً می‌تونید همدیگه رو بکشید. الان باید پانزده رو پیدا کنیم.

آرشام از اتاق خارج شد.

هانا پشت سرش رفت.

جست‌وجو نزدیک یک ساعت طول کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

رد خون تا دیوار پشتی کارخانه ادامه داشت. پشت دیوار، مسیر خاکی باریکی به کانال آب متروکه‌ای می‌رسید.

یکی از تیم‌های آرشام تلفن یک‌بارمصرفی را کنار کانال پیدا کرد که صفحه‌اش شکسته بود.

اما اثری از مریم یا کیف نبود.

هانا کنار کانال ایستاده بود و تاریکی مسیر را نگاه می‌کرد.

احساس گناه مثل وزنه‌ای در سینه‌اش افتاده بود.

او مریم را در اتاق تنها گذاشته بود.

تصمیمش از نظر عملیاتی منطقی بود.

هدف را جدا کرده و مهاجمان را دنبال خود کشیده بود.

اما حالا دختر ناپدید شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برمی‌گردیم.

هانا برگشت.

ـ بدون اون؟

ـ تیم‌ها می‌مونن.

ـ منم می‌مونم.

ـ نه.

ـ مریم با من بود.

ـ و الان دستور من اینه که برگردی.

هانا یک قدم نزدیک شد.

ـ اون به خاطر این مأموریت دزدیده شده.

ـ همه اینجا به خاطر انتخاب خودشون وارد شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ انتخابی که با هزینه درمان مادرش خریدید.

آرشام صورتش را به او نزدیک کرد.

ـ مراقب حرف‌هات باش.

هانا گفت:

ـ حقیقت ناراحت‌کننده‌ست؟

آرسام میانشان قرار گرفت.

ـ چهارده، الان زمان خوبی برای امتحان صبر برادرم نیست.

هانا نگاهش را از آرشام نگرفت.

ـ اگه مریم کشته بشه چی؟

آرشام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون‌وقت کسی که این کارو کرده، زنده نمی‌مونه.

پاسخ آن‌قدر سرد بود که هانا فهمید برای او، نجات و انتقام تقریباً یک معنا دارند.

هانا گفت:

ـ من انتقام نمی‌خوام. می‌خوام زنده برگرده.

برای نخستین بار چیزی در نگاه آرشام تغییر کرد.

نه نرمی.

نه همدردی.

فقط مکثی کوتاه.

ـ تیم من برای زنده‌پیداکردنش تلاش می‌کنه.

ـ و کیف؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این جمله مهم بود.

محتویات کیف ارزش داشت، اما مریم یا اطلاعاتی که ربایندگان می‌توانستند از او بگیرند، خطر بزرگ‌تری محسوب می‌شد.

آرسام دستش را روی شانه هانا گذاشت.

ـ بیا. گردنت خونیه.

هانا دست او را کنار زد.

ـ خودم می‌تونم راه برم.

آرسام لبخند بسیار کم‌رنگی زد.

ـ می‌دونم. این یکی از مشکلاتته.

رمان بازار
romanbazar.ir

در مسیر بازگشت، هانا روی صندلی عقب شاسی‌بلند آرشام نشسته بود.

آرسام کنار او قرار داشت و با جعبه کمک‌های اولیه خراش گردنش را تمیز می‌کرد.

هانا هر بار که پنبه روی زخم می‌خورد، صورتش را جمع می‌کرد.

آرسام گفت:

ـ برای کسی که با چاقو فاصله سه میلی‌متری داشت، خیلی غر می‌زنی.

ـ دستت سنگینه.

ـ این دست هنرمنده.

ـ هنرت چیه؟

ـ زنده‌موندن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام پشت فرمان بود.

بدون نگاه‌کردن گفت:

ـ حرف نزن و کارتو بکن.

آرسام زیر لب گفت:

ـ واقعاً نمی‌فهمم چرا مردم فکر می‌کنن تو جذابی.

هانا نگاهش را به آینه جلو انداخت.

آرشام واکنشی نشان نداد.

هانا پرسید:

ـ محتویات کیف چی بود؟

آرشام گفت:

ـ به تو مربوط نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به خاطرش بهمون شلیک شد.

ـ هنوز هم به تو مربوط نیست.

آرسام چسب زخم را روی گردن هانا گذاشت.

ـ می‌خوای حدس بزنی؟

ـ نه.

ـ دروغ می‌گی.

هانا به او نگاه کرد.

ـ مواد بود؟

آرسام در جعبه را بست.

ـ سؤال ممنوع.

ـ اطلاعات دخترها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سؤال ممنوع‌تر.

ـ پول؟

ـ خسته‌کننده.

آرشام گفت:

ـ آرسام.

ـ باشه، ساکت شدم.

هانا به پشت صندلی تکیه داد.

چند دقیقه سکوت گذشت.

سپس آرشام گفت:

ـ کیف ترکیبی از مواد آزمایشی و یک حافظه رمزگذاری‌شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو الان واقعاً جواب دادی؟

آرشام گفت:

ـ باید بدونه چرا دنبال‌شون بودن.

هانا پرسید:

ـ چه اطلاعاتی داخل حافظه بود؟

ـ فهرست چند انتقال و چند اسم.

ـ مربوط به لژیون؟

ـ شاید.

ـ پس حمله فقط برای دزدیدن مواد نبود.

آرشام گفت:

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یکی می‌خواسته اطلاعات رو برداره.

ـ بله.

ـ و از مسیر ما خبر داشته.

آرشام سکوت کرد.

سکوتش تأیید بود.

هانا گفت:

ـ نفوذ داخلی.

آرشام از آینه به او نگاه کرد.

ـ این کلمه رو بیرون این ماشین تکرار نکن.

آرسام با لحنی آرام‌تر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ داخل لژیون، آدمای زیادی پول لازم دارن. هرکسی که پول می‌خواد، ممکنه برای مبلغ بیشتری صاحبشو عوض کنه.

هانا گفت:

ـ پس هیچ‌کس وفادار نیست.

آرسام لبخند تلخی زد.

ـ وفاداری وقتی معنی داره که آدم انتخاب داشته باشه.

این جمله از او انتظار نمی‌رفت.

هانا برای لحظه‌ای نگاهش کرد.

پشت شوخی‌ها و رفتارهای سبک، چیزی تاریک‌تر وجود داشت.

آرشام گفت:

ـ مریم زنده‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا مستقیم نشست.

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ تیم یکی از خودروها رو پیدا کرده. خون داخلش متعلق به راننده مهاجمه، نه مریم.

ـ کجا بردنش؟

ـ هنوز معلوم نیست.

ـ پس چطور مطمئنی؟

ـ اگه می‌خواستن بکشنش، همون کارخانه می‌کشتن.
زنده‌بردنش یعنی اطلاعات می‌خوان.

هانا گفت:

ـ و این بهتره؟

ـ یعنی وقت داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به عمارت هفت‌در رسیدند، نزدیک چهار صبح بود.

در ورودی باز شد و خودرو مستقیم وارد حیاط پشتی شد.

هانا انتظار داشت به اتاقش برگردد، اما آرشام گفت:

ـ تالار پایین.

آن‌ها از راهرویی عبور کردند که هانا پیش‌تر ندیده بود.

در انتهای آن، دری قرمز قرار داشت.

یکی از درهای ممنوع.

آرشام کارت زد.

هانا پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بدون اجازه.

در باز شد.

پشت آن، پلکانی سنگی به زیرزمین می‌رفت.

هوای پایین سرد و مرطوب بود. چراغ‌های باریک روی دیوارها مسیر را روشن می‌کردند.

در انتهای پله‌ها، اتاقی بزرگ با مانیتورها، نقشه‌ها و میزهای ارتباطی قرار داشت.

چند نفر مشغول بررسی تصاویر دوربین‌های جاده‌ای و نقشه‌های دیجیتال بودند.

این بخش، مرکز عملیاتی واقعی عمارت بود.

هانا در یک نگاه، بیش از ده صفحه نمایش، مسیرهای ارتباطی و تصاویری از خودروهای مختلف دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گزارش.

مرد پاسخ داد:

ـ خودروی دوم در خروجی جنوبی رها شده. دو مهاجم فرار کردن. دوربین پمپ‌بنزین یه ون آبی رو ثبت کرده که ده دقیقه بعد از حمله از مسیر فرعی رد شده.

تصویر روی مانیتور ظاهر شد.

ون آبی با شیشه‌های دودی.

پلاک آن گل‌آلود بود.

مرد ادامه داد:

ـ احتمال می‌دیم پانزده داخلش بوده. مسیر به سمت منطقه انبارهای سردخانه‌ای می‌ره.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چند سردخانه؟

مرد به او نگاه کرد، اما پاسخ نداد.

آرشام گفت:

ـ هشت محل فعال، سه متروکه.

ـ باید اول متروکه‌ها رو بررسی کنید. برای نگهداری طولانی نمی‌برنش جای فعال.

آرشام نگاهش کرد.

ـ چرا؟

ـ چون مریم دیده شده، زخمی یا بیهوشه و احتمالاً مقاومت می‌کنه. جای فعال شاهد داره.

مرد پشت مانیتور گفت:

ـ منطقیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام گفت:

ـ تیم دو و سه، سردخانه‌های متروکه.

هانا یک قدم جلو رفت.

ـ منم میام.

ـ نه.

ـ مریم منو می‌شناسه. اگه وحشت‌زده باشه...

ـ تو زخمی و خسته‌ای.

ـ می‌تونم کمک کنم.

آرشام به او نزدیک شد.

ـ اینجا تو تصمیم نمی‌گیری.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه از اول اطلاعات کامل می‌دادید، شاید این اتفاق نمی‌افتاد.

صدای اتاق خاموش شد.

همه متوجه تنش آن دو شدند.

آرسام آرام کنار میز نشست و زیر لب گفت:

ـ من واقعاً باید پاپ‌کورن می‌آوردم.

آرشام بدون نگاه‌کردن به او گفت:

- بیرون.

هانا پرسید:

ـ من؟

ـ بله.

ـ تا وقتی نرسم به اتاق، مریم پیدا نمی‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی اگه اینجا بمونی و تمرکز تیمو به هم بزنی، دیرتر پیدا می‌شه.

هانا می‌خواست اعتراض کند.

اما می‌دانست حق با اوست.

با فک منقبض از اتاق خارج شد.

تا طلوع صبح، در اتاقش منتظر ماند.

نه خوابید.

نه لباسش را عوض کرد.

فقط کنار پنجره نشست و باغ تاریک را نگاه کرد.

هر بار صدای موتور خودرو می‌آمد، پرده را کنار می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت شش‌وچهل دقیقه، دو شاسی‌بلند وارد حیاط شدند.

در عقب خودروی دوم باز شد.

مردی مریم را در آغوش گرفته بود.

هانا بدون فکر از اتاق خارج شد.

در راهرو، نگهبان خواست مانع شود.

ـ اجازه خروج ندارید.

هانا از کنارش گذشت.

ـ کنار برو.

ـ چهارده...

ـ گفتم کنار برو.

لحنش باعث شد مرد برای یک لحظه مکث کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان لحظه کافی بود.

هانا از پله‌ها پایین رفت و به حیاط رسید.

مریم زنده بود.

صورتش کبود، موهایش آشفته و دست‌هایش با طناب زخم شده بود، اما نفس می‌کشید.

هانا کنار او زانو زد.

ـ مریم؟

چشم‌های دختر به‌آرامی باز شدند.

وقتی هانا را دید، اشک در آن‌ها جمع شد.

ـ کیفو گرفتن...

ـ مهم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

مریم دستش را گرفت.

ـ یه نفر از داخل بهشون خبر داده بود.

هانا سرش را نزدیک برد.

ـ چی شنیدی؟

مریم با زحمت گفت:

ـ می‌گفتن... «خیاط» هنوز زنده‌ست.

سپس بیهوش شد.

مردان او را به بخش درمانی عمارت بردند.

هانا همان‌جا ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام چند قدم دورتر بود. روی یقه پیراهنش لکه خون دیده می‌شد؛ خون خودش نبود.

آرسام نیز کنار خودرو ایستاده بود. لبخند همیشگی‌اش وجود نداشت و بند انگشت‌های دست راستش زخمی بودند.

هانا پرسید:

ـ پیداش کردید؟

آرشام گفت:

ـ بله.

ـ مهاجما؟

آرسام دستمال خون‌آلودی دور دستش پیچید.

ـ بعضیاشون خیلی همکاری کردن.

هانا نگاهش را به او داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و بقیه؟

آرسام این‌بار لبخند زد؛ اما لبخندش هیچ گرمایی نداشت.

ـ دیگه مشکلی ایجاد نمی‌کنن.

هانا فهمید بهتر است توضیح بیشتری نخواهد.

آرشام گفت:

ـ از امروز مأموریت‌های تو تغییر می‌کنه.

ـ به خاطر اینکه زنده موندم؟

ـ به خاطر اینکه قبل از دیدن نشان درست، کیف رو تحویل ندادی. مسیر دوم رو پیدا کردی، پانزده رو از درگیری دور نگه داشتی و زیر فشار اطلاعات ندادی.

هانا تلخ گفت:

ـ مریم دزدیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و زنده برگشت.

ـ به لطف شما؟

آرشام مستقیم به چشم‌هایش نگاه کرد.

ـ به لطف اینکه تو زمان خریدی.

این جمله برای نخستین بار شبیه تأیید بود.

آرسام نزدیک شد.

ـ تبریک می‌گم، چهارده. اولین مأموریتت رو با دو تیر، یه تعقیب، یه آدم‌ربایی و تقریباً یه قتل تموم کردی. برای شروع بد نیست.

هانا گفت:

ـ من هیچ‌کسو نکشتم.

آرسام به سمت مردی که در کارخانه به دست آرشام کشته شده بود اشاره ذهنی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفتم تقریباً.

آرشام گفت:

ـ امشب استراحت می‌کنی. فردا درباره حمله گزارش می‌دی.

ـ و بعد؟

ـ بعد وارد مأموریت‌های واقعی لژیون می‌شی.

هانا به عمارت نگاه کرد.

پنجره‌های بلند، دیوارهای سنگی و درهای بسته آن زیر نور صبح کمتر ترسناک به نظر نمی‌رسیدند.

حالا می‌دانست پشت بعضی از درهای قرمز چه چیزهایی وجود دارد.

اتاق‌های کنترل.

رمان بازار
romanbazar.ir

بازجویی.

شاید سلول.

شاید اجساد.

عمارت هفت‌در، کاخی برای زندگی نبود.

ماشینی بزرگ بود که آدم‌ها را می‌بلعید، از نیازهایشان استفاده می‌کرد و آنچه باقی می‌ماند به نام لژیون خاکستر بیرون می‌فرستاد.

هانا به آرشام و آرسام نگاه کرد.

آن‌ها به موقع رسیده بودند.

نجاتش داده بودند.

مریم را پیدا کرده بودند.

اما هانا فراموش نمی‌کرد همان مردانی که امشب جانشان را نجات داده بودند، بخشی از همان شبکه‌ای بودند که

رمان بازار
romanbazar.ir

دختران را برای قاچاق انتخاب می‌کرد، مواد جابه‌جا می‌کرد و آدم‌های محتاج را تبدیل به سپر می‌ساخت.

نجات‌دادن او، آن‌ها را خوب نمی‌کرد.

فقط خطرناک‌ترشان می‌کرد.

چون حالا هانا به آن‌ها بدهکار به نظر می‌رسید.

و در دنیای لوسیفر، هیچ بدهی‌ای بدون قیمت باقی نمی‌ماند.

آرسام درحالی‌که به سمت ساختمان می‌رفت، برگشت و گفت:

ـ نمیای؟

هانا پرسید:

ـ کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با خستگی گفت:

ـ شما منو نجات ندادید. دیر رسیدید.

آرسام دستش را روی قلبش گذاشت.

ـ چه ناسپاس. دفعه بعد می‌ذارم چاقو دو سانت پایین‌تر بیاد، بعد وارد می‌شم.

آرشام بدون آنکه برگردد گفت:

ـ دفعه بعد، اگه دستور رو درست اجرا کنه، نیازی نیست نجاتش بدیم.

هانا پشت سرشان وارد عمارت شد.

در بزرگ بسته شد.

صدای قفل در سالن پیچید.

او نخستین مأموریتش را پشت سر گذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما چیزی در آن حمله، ساده نبود.

کسی مسیر را لو داده بود.

نام مردی که باید مرده می‌بود، دوباره شنیده شده بود.

محموله‌ای حاوی مواد و اطلاعات به سرقت رفته بود.

و در عمارت هفت‌در، خیانت مثل بویی نامرئی در تمام راهروها پخش شده بود.

هانا می‌دانست از آن روز به بعد، خطر فقط بیرون دیوارهای لژیون نیست.

ممکن بود دشمن در اتاق کناری بخوابد.

کنار او غذا بخورد.

در کلاس ویولن لبخند بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

یا شب، درست پشت همان دری بایستد که هانا تصور می‌کرد قفلش کرده است.

و بالاتر از تمام این تاریکی، هنوز مردی وجود داشت که هیچ‌کس نام واقعی‌اش را نمی‌دانست.

فرشته مرگ.

سایه بی‌نام.

مرد آخرین نفس.

شبح سیاه.

قاتل خاموش.

پادشاه سایه‌ها.

لوسیفر هنوز وارد زندگی هانا نشده بود.

اما سایه‌اش، پیش از خودش، تمام راهروهای عمارت را پر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بخش از صبح بعدِ مأموریت نخست آغاز می‌شود؛ ورود آریا و دیمین، شوک دیدار دوباره، نقش ساختگی آریا و نخستین کشش جدی میان او و هانا را با فضای رمانتیک، مرموز و کمی طنز روایت می‌کند.

رمان «پرونده‌ی شیطان»

پارت هشتم: شیطان، زیر سایه‌ی زیردستانش

هانا نمی‌دانست چه زمانی خوابش برده بود.

آخرین تصویر واضحی که از شب گذشته در ذهنش داشت، صورت رنگ‌پریده‌ی مریم بود که روی برانکارد بخش درمانی عمارت قرار داشت؛ مچ‌های زخمی‌اش، موهای به‌هم‌ریخته‌اش و آن دو کلمه‌ای که پیش از بیهوش‌شدن گفته بود:

«خیاط زنده‌ست...»

بعد از آن، همه‌چیز در ذهن هانا به تکه‌هایی نامنظم تبدیل شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای شلیک در کارخانه.

مردی که چاقو را روی گردنش فشار می‌داد.

آرشام که در آخرین ثانیه از بالای پلکان ظاهر شد.

آرسام که با دست‌های خون‌آلود هنوز شوخی می‌کرد.

کیف گمشده.

فهرست اطلاعاتی که احتمالاً در اختیار مهاجمان قرار گرفته بود.

و مهم‌تر از همه، خیانتی که مثل بویی نامرئی در تمام راهروهای عمارت هفت‌در می‌پیچید.

وقتی سرانجام به اتاق چهارده برگشته بود، حتی توان عوض‌کردن لباس‌هایش را نداشت. فقط کفش‌ها را کنار تخت رها کرده، روی تشک افتاده و همان‌طور که یک دستش روی ساعت پدرش مانده بود، چشم‌هایش را بسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خوابش آرام نبود.

در خواب، دوباره در کارخانه می‌دوید.

هر دری را که باز می‌کرد، به اتاق دیگری از عمارت هفت‌در می‌رسید. اتاق‌ها بی‌انتها بودند و پشت هر در قرمز، صدای کسی شنیده می‌شد که نامش را صدا می‌زد.

گاهی صدای رها بود.

گاهی مادرش.

گاهی مریم.

و در آخرین اتاق، مردی پشت به او ایستاده بود؛ مردی بلندقد با موهایی که پشت سر بسته شده بودند.

هانا هرچه صدایش می‌کرد، مرد برنمی‌گشت.

تا اینکه صدای ضربه‌ای محکم به در، خواب را از هم پاشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با نفس بریده از جا پرید.

برای چند ثانیه سقف تیره‌ی اتاق را نشناخت. دستش ناخودآگاه به سمت میز کنار تخت رفت؛ همان جایی که در خانه، اسلحه‌ی سازمانی‌اش را داخل کشوی قفل‌شده نگه می‌داشت.

اما اینجا اسلحه‌ای نبود.

فقط لیوان آبی نیمه‌خورده، دفترچه‌ی سیاه قوانین عمارت و چراغ خواب کوچکی روی میز قرار داشت.

ضربه دوباره تکرار شد.

ـ چهارده! اگه زنده‌ای، یه نشونه‌ای از حیات بروز بده!

صدای آرسام بود.

هانا دستش را روی صورتش کشید.

گلو و گردنش با هر حرکت می‌سوخت. خراش چاقو سطحی بود، اما پوست اطرافش قرمز و حساس شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌ی راستش هم از سقوط روی پلکان کارخانه درد داشت.

ـ متأسفانه هنوز زنده‌ام.

صدای خنده‌ی آرسام از پشت در آمد.

ـ عالیه. پس هفت دقیقه وقت داری خودتو شبیه موجود زنده کنی و بیای پایین.

هانا به ساعت نگاه کرد.

هشت‌وبیست دقیقه صبح بود.

کمتر از سه ساعت خوابیده بود.

ـ برای چی؟

ـ صبحانه.

ـ به‌خاطر صبحانه آدم زخمی رو از خواب بیدار نمی‌کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینجا می‌کنن. مخصوصاً وقتی مهمون مهم داریم.

هانا اخم کرد.

ـ چه مهمونی؟

چند ثانیه سکوت شد.

این سکوت از طرف آرسام عجیب بود. معمولاً برای هر پرسش، حتی پرسشی که پاسخش را نمی‌دانست، چند جمله‌ی بی‌ربط آماده داشت.

بالاخره گفت:

ـ کسی که بهتره برای دیدنش با موهایی که شبیه آشیانه‌ی پرنده‌ست پایین نیای.

هانا دستش را میان موهای آشفته‌اش کشید.

ـ برو گمشو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آرسام!

ـ شش دقیقه و بیست‌وپنج ثانیه.

صدای قدم‌هایش در راهرو دور شد.

هانا چند لحظه به در خیره ماند.

چیزی در رفتار آرسام طبیعی نبود.

شوخی‌هایش همان شوخی‌ها بودند، اما پشت آن‌ها حالتی از عجله و مراقبت وجود داشت. انگار می‌خواست هانا را برای دیدن کسی آماده کند، بی‌آنکه اجازه داشته باشد نامش را به زبان بیاورد.

از تخت پایین آمد.

پرده‌های مخملی را کنار زد.

آسمان پشت پنجره خاکستری بود و مه薄ی میان درختان بلند باغ حرکت می‌کرد. باران شب گذشته بند آمده بود، اما

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگ‌فرش حیاط هنوز خیس بود و قطره‌های آب از شاخه‌های سرو می‌چکیدند.

عمارت از همان ساعت ابتدایی صبح، غیرعادی به نظر می‌رسید.

دو نگهبان مقابل در ورودی اصلی ایستاده بودند؛ با کت‌های رسمی، نه لباس‌های عملیاتی همیشگی. سه نفر دیگر مشغول بررسی محوطه بودند و مردی با دستگاهی کوچک زیر بدنه‌ی خودروهای پارک‌شده را کنترل می‌کرد.

کنار پله‌های اصلی، دو خودروی شاسی‌بلند مشکی توقف کرده بودند که هانا پیش‌تر آن‌ها را ندیده بود.

شیشه‌ها کاملاً دودی بودند و پلاک یکی از خودروها با پوششی تیره پنهان شده بود.

در طبقه‌ی پایین، خدمتکاران عمارت ــ یا کسانی که نقش خدمتکار را داشتند ــ با سرعت میز سالن را مرتب می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دست‌هایش را روی لبه‌ی پنجره گذاشت.

این همه تشریفات برای یک مهمان عادی نبود.

حتی زمانی که دیمین یا اعضای قدیمی‌تر لژیون به عمارت می‌آمدند، چنین تغییری در رفتار آرشام و نگهبانان دیده نمی‌شد.

پرسش تازه‌ای در ذهنش شکل گرفت:

چه کسی می‌توانست افراد لژیون خاکستر را تا این اندازه مضطرب کند؟

هانا هشت دقیقه بعد از اتاق خارج شد.

بلوز مشکی یقه‌بسته‌ای پوشیده بود تا بخش بیشتری از خراش گردنش را بپوشاند. شلوار تیره و کت کوتاه خاکستری به تن داشت و موهایش را پایین گردن بسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کبودی محو کنار فکش با مقدار کمی کرم پوشانده شده بود، اما خستگی چشم‌هایش را نمی‌توانست پنهان کند.

در راهرو، مریم را دید که با کمک یکی از زنان بخش درمانی از اتاق پانزده بیرون می‌آمد.

رنگ صورت مریم هنوز پریده بود. لب پایینش شکافته و مچ دست چپش بانداژ شده بود. قدم‌هایش آهسته بودند و هر چند ثانیه نگاهی به دو طرف راهرو می‌انداخت؛ شبیه کسی که هنوز انتظار داشت آدم‌ربایان از پشت یکی از درها بیرون بیایند.

هانا به طرفش رفت.

ـ چرا از اتاقت اومدی بیرون؟

مریم لبخند ضعیفی زد.

ـ گفتن همه باید پایین باشن.

ـ تو باید استراحت کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن بخش درمانی گفت:

ـ حالش پایدار شده. فقط برای جلسه‌ی کوتاه میاد و بعد برمی‌گرده.

هانا نگاهش را روی صورت مریم نگه داشت.

ـ دیشب تونستی بخوابی؟

مریم آرام سر تکان داد.

دروغ می‌گفت.

چشم‌های سرخ و حلقه‌های تیره‌ی زیر آن‌ها حقیقت را نشان می‌دادند.

مریم لب‌هایش را نزدیک گوش هانا آورد و بسیار آهسته گفت:

ـ کسی که امروز میاد... از آدمای اصلیه؟

هانا نگاه کوتاهی به دوربین راهرو انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌دونم.

ـ از صبح همه عجیب شدن.

ـ دیدم.

ـ حتی آرشام.

این قسمت مهم‌تر بود.

مریم ادامه داد:

ـ وقتی برای معاینه می‌رفتم، دیدمش. داشت سر یه نگهبان داد می‌زد چون ورودی اصلی دو دقیقه دیرتر بازرسی شده بود.

هانا ابروهایش را در هم کشید.

آرشام معمولاً نیازی به فریادزدن نداشت. لحن سرد و نگاهش برای ترساندن آدم‌ها کافی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن درمانگر گفت:

ـ باید پایین بریم.

مریم دست هانا را برای لحظه‌ای گرفت.

فشار انگشتانش ضعیف، اما پر از اضطراب بود.

هانا گفت:

ـ کنار من می‌شینی.

مریم با آرامش بیشتری سر تکان داد.

سه نفری به سمت راه‌پله رفتند.

آرشام بالای پله‌ها ایستاده بود.

کت‌وشلوار مشکی رسمی پوشیده و موهایش را با دقت مرتب کرده بود. حتی زخم کوچک کنار دستش که از درگیری شب قبل باقی مانده بود، با چسبی هم‌رنگ پوست پوشیده شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض دیدن هانا، نگاهش روی ساعت مچی او رفت.

ـ دو دقیقه دیر کردی.

هانا به ساعتش نگاه کرد.

ـ آرسام گفت هفت دقیقه. من هشت دقیقه طول دادم.

ـ این دلیل نمی‌شه دیرکردن تبدیل به کار درستی بشه.

ـ به نظر نمیاد مهمونتون هنوز رسیده باشه.

آرشام نگاه سردی به او انداخت.

ـ امروز بهتره کمتر حرف بزنی.

ـ چرا؟ مهمونتون از صدا خوشش نمیاد؟

ـ مهمون ما از آدمایی که بیشتر از حد لازم سؤال می‌پرسن خوشش نمیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا یک پله پایین رفت و ایستاد.

ـ پس احتمالاً با من مشکل پیدا می‌کنه.

ـ لازم نیست همه‌ی مشکلات رو به خودت جذب کنی.

ـ بیشترشون خودشون میان سمتم.

آرشام برای چند ثانیه به خراش گردنش نگاه کرد.

ـ این یکی رو خودت جذب کردی.

ـ ولی خودم ازش بیرون اومدم.

ـ اگه ما نمی‌رسیدیم، الان نمی‌تونستی درباره‌ش بحث کنی.

هانا گفت:

ـ اگه اطلاعات کامل‌تری می‌دادید، شاید لازم نبود برسید.

فک آرشام منقبض شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش از آنکه بحث ادامه پیدا کند، صدای آرسام از پایین سالن بلند شد:

ـ شما دوتا اگه قصد دارید همدیگه رو بکشید، لطفاً بعد از رفتن مهمون انجامش بدید. فرش تازه تمیز شده!

آرشام چشم‌هایش را بست و نفس کوتاهی کشید.

ـ پایین.

هانا با لبخند محوی از کنارش گذشت.

ـ چشم، آقای آرشام.

لحنش تقلیدی از فرمان‌برداری اغراق‌آمیز بود.

آرشام از پشت سر گفت:

ـ یه روز همین زبونت باعث مرگت می‌شه.

هانا بدون برگشتن پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فعلاً بقیه بیشتر تلاش کردن.

سالن اصلی عمارت چهره‌ای متفاوت پیدا کرده بود.

پرده‌های سنگین کنار زده شده و نور سرد صبح روی کف سنگی افتاده بود. شومینه‌ی بزرگ روشن بود و بوی چوب سوخته با عطر تلخ قهوه در هم می‌آمیخت.

اعضای لژیون در دو سمت سالن ایستاده بودند.

نه کسی روی مبل نشسته بود، نه صدای گفت‌وگویی شنیده می‌شد.

رسول با لباس تمیز و رسمی کنار یکی از ستون‌ها قرار داشت. مهیار دست‌هایش را پشت کمر قفل کرده بود.
سامان هر چند ثانیه یقه‌ی پیراهنش را مرتب می‌کرد. حتی نیروهای قدیمی‌تر که معمولاً در حضور آرشام هم آزادتر رفتار می‌کردند، این بار مراقب کوچک‌ترین حرکت خود بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال نزدیک ورودی اصلی ایستاده بود.

برخلاف همیشه، دفتر یا تبلتی همراه نداشت. فقط گاهی ساعتش را نگاه می‌کرد و بعد چشم به دروازه می‌دوخت.

آرسام کنار شومینه بود.

فنجانی در دست داشت، اما از آن نمی‌نوشید.

هانا کنار او ایستاد.

ـ چه کسی قراره بیاد؟

ـ یه آدم.

ـ متوجه شده بودم انسانه.

ـ هنوز مطمئن نباش.

هانا نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام لبخند زد.

ـ من هیچ‌وقت عصبی نمی‌شم.

ـ از وقتی اومدم، فنجونت رو سه بار چرخوندی، ولی یه جرعه نخوردی.

آرسام نگاه کوتاهی به فنجان انداخت.

ـ شاید قهوه‌ش بده.

ـ تو حتی قهوه‌ی سوخته‌ی پمپ‌بنزین رو هم می‌خوری.

ـ چرا انقدر درباره عادت‌های من اطلاعات داری؟

ـ چون آدم پرسروصدایی هستی.

آرسام کمی به سمتش خم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پیشنهاد دوستانه: وقتی وارد شد، فقط نگاه کن. سؤال نپرس. شوخی نکن. سعی هم نکن ثابت کنی از کسی نمی‌ترسی.

ـ شما ازش می‌ترسید؟

لبخند آرسام برای لحظه‌ای کم‌رنگ شد.

ـ ترس واژه‌ی دقیقی نیست.

ـ احترام؟

ـ اونم کامل نیست.

ـ پس چی؟

آرسام به در ورودی نگاه کرد.

ـ بعضی آدما وارد اتاق که می‌شن، لازم نیست کسی توضیح بده صاحب واقعی فضا کیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله با تصویری که هانا از ساختار لژیون داشت هماهنگ نبود.

در ظاهر، آرشام بالاترین فرد حاضر در عمارت بود. دانیال اداره‌ی مسیرها را برعهده داشت و آرسام نیز در تصمیم‌گیری‌ها آزادانه وارد می‌شد.

اگر کسی بالاتر از آن‌ها وارد می‌شد، می‌توانست یکی از حامیان اصلی، نماینده‌ی حلقه‌ی ثروتمندان یا حتی فردی نزدیک به هسته‌ی لوسیفر باشد.

هانا آرام پرسید:

ـ از هسته‌ی اصلیه؟

آرسام نگاهش را به او منتقل کرد.

ـ گفتم سؤال نپرس.

ـ هنوز وارد نشده.

ـ و من هنوز دوست دارم امروز زنده بمونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بازشدن دروازه آمد.

تمام سالن ساکت شد.

آرسام فنجان را روی میز گذاشت.

آرشام از آخرین پله پایین آمد و کنار دانیال ایستاد.

حتی مریم، با وجود درد، پشتش را صاف کرد.

خودروی نخست از مسیر سنگ‌فرش عبور کرد و مقابل پله‌های عمارت توقف کرد. خودروی دوم چند متر عقب‌تر ایستاد.

دو مرد مسلح پیش از هرکس پیاده شدند و محیط را بررسی کردند.

سپس در عقب خودروی اول باز شد.

مردی بلندقد با کت زغالی‌رنگ پیاده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای قهوه‌ای تیره‌اش به عقب شانه شده و رگه‌ای از موهای روشن‌تر کنار شقیقه‌اش دیده می‌شد. چهره‌اش آرام، شیک و اروپایی بود. دستکش چرمی‌اش را بیرون آورد و به راننده تحویل داد.

دیمین.

هانا او را از توضیحاتی که درباره‌ی حلقه‌ی نزدیک لوسیفر دریافت کرده بود، نمی‌شناخت؛ چون سازمان هنوز نامی از او در پرونده نداشت. اما از لحظه‌ای که مرد پا روی پله گذاشت، می‌شد فهمید با یک عضو معمولی مواجه نیستند.

دانیال به استقبالش رفت.

ـ خوش اومدی.

دیمین دستش را فشرد.

ـ دفعه‌ی بعد مسیر بهتری برای این عمارت پیدا کنید.
راننده سه بار دور خودش چرخید. برای لحظه‌ای فکر کردم قصد دارید من را بدزدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام از کنار شومینه گفت:

ـ تو ارزش این‌همه بنزین رو نداری.

دیمین نگاهش کرد.

ـ هنوز هم مثل بچه‌ای هستی که به‌جای محبت، دیگران را آزار می‌دهد؟

ـ من محبت زیادی دارم. فقط گیرنده‌های شما ضعیفه.

گوشه‌ی لب دیمین بالا رفت.

بعد با آرشام دست داد.

ـ گزارش دیشب رو خوندم.

آرشام گفت:

ـ همه‌ی اطلاعات هنوز کامل نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- برای همین اومدیم.

کلمه‌ی «اومدیم» توجه هانا را به خودرو جلب کرد.

پس دیمین تنها نبود.

راننده‌ی خودرو به سمت در عقب دیگر رفت.

هانا نگاهش را روی دستگیره‌ی مشکی نگه داشت.

در باز شد.

نخست کفش‌های چرمی مرد دیده شد.

بعد پاهای بلند و کت مشکی ساده‌ای که بدون هیچ طرح یا نشانی، کاملاً اندازه‌ی اندام ورزیده‌اش بود.

مرد از خودرو پیاده شد.

برای یک لحظه کنار در ایستاد و نگاهش را روی نمای سنگی عمارت گرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدش نزدیک به صدونود سانتی‌متر بود. شانه‌های پهن و قامتی محکم داشت. موهای بلند و تیره‌اش با نظمی ساده پشت سر بسته شده بودند و چند رشته‌ی کوتاه کنار شقیقه‌هایش افتاده بودند.

صورتش همان ترکیب خطرناک زیبایی و سردی را داشت که یک هفته پیش در برج میلاد دیده بود.

خط فک محکم.

ابروهای تیره.

چشم‌هایی که حتی وقتی هیچ احساسی نشان نمی‌دادند، سنگینی نگاهشان روی آدم باقی می‌ماند.

قلب هانا یک ضرب را جا انداخت.

صدای سالن برای چند ثانیه از گوشش دور شد.

او را می‌شناخت.

همان مرد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که در برج میلاد، وقتی هانا برای پاسخ‌دادن به تلفنش از میز خانواده فاصله گرفته بود، با او برخورد کرده و قهوه‌اش روی لباس سفید هانا ریخته بود.

همان مردی که با خونسردی دستمال را به سمتش گرفته و گفته بود لکه را باید با آب سرد پاک کند.

همان کسی که از فاصله‌ای نزدیک، با آن نگاه عجیب و آرام، چند ثانیه بیشتر از حد معمول به چشمانش خیره مانده بود.

و همان مردی که هنگام خداحافظی گفته بود:

«شهر کوچک‌تر از چیزیه که فکر می‌کنیم.»

آن شب، هانا جمله‌اش را نوعی شوخی یا تلاش ظریف برای ادامه‌دادن آشنایی تلقی کرده بود.

حالا مرد مقابل یکی از مخفی‌ترین خانه‌های لژیون خاکستر ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

و آرسام، همان پسری که نگاه رها را در برج میلاد دزدیده بود، چند قدم آن‌طرف‌تر حضور داشت.

تمام تصویرهای آن شب ناگهان معنایی تازه پیدا کردند.

آن گروه پسر خوش‌پوش، جمعی تصادفی و عادی نبودند.

آن‌ها به این دنیا تعلق داشتند.

دنیایی که هانا برای رسیدن به لوسیفر واردش شده بود.

مرد موبلند همان لحظه سرش را به سمت سالن چرخاند.

نگاهش میان افراد حرکت کرد.

رسول.

مهیار.

مریم.

دانیال.

رمان بازار
romanbazar.ir

و سپس هانا.

قدمش برای کسری از ثانیه متوقف شد.

نه آن‌قدر طولانی که افراد عادی متوجه شوند.

اما هانا مأمور بود و تغییرهای کوچک را می‌دید.

دید که چشم‌های سرد مرد برای یک لحظه بازتر شدند.

دید که نگاهش ابتدا روی صورت او، سپس روی خراش گردنش و کبودی محو کنار فکش حرکت کرد.

دید که انگشت‌های دست راستش کمی جمع شدند.

مرد نیز او را شناخته بود.

شوک در نگاه هردو شکل گرفت، اما هیچ‌کدام اجازه ندادند روی صورتشان باقی بماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد نیز تا آخرین لحظه نگاهش را نگه داشت.

چیزی نامرئی میانشان کشیده شد؛ رشته‌ای باریک از خاطره، کنجکاوی و خطری که هنوز هیچ‌کدام ماهیت واقعی‌اش را نمی‌دانستند.

این مرد، آریا دادفر بود.

همان مردی که در جهان زیرزمینی با نام واقعی‌اش شناخته نمی‌شد.

همان قاتل خاموشی که پیش از گرفتن جان یک انسان، حتی ضربان قلبش تغییر نمی‌کرد.

همان کسی که برای حذف یک هدف، میان کشیدن ماشه و تمام‌کردن مأموریت هیچ فاصله‌ای باقی نمی‌گذاشت.

فرشته‌ی مرگ.

سایه‌ی بی‌نام.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد آخرین نفس.

شبح سیاه.

پادشاه سایه‌ها.

لوسیفر.

تمام عمارت، تمام نگهبانان، لژیون خاکستر، مسیرهای انتقال، اتاق‌های قرمز و مردانی که در سالن ایستاده بودند، مستقیم یا غیرمستقیم زیر فرمان او بودند.

اما هانا هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌دانست.

برای او، آریا فقط همان مرد خوش‌چهره‌ی برج میلاد بود که اکنون در کنار دیمین، وارد مقر یک گروه جنایی می‌شد.

و آریا نیز نمی‌دانست زنی که روبه‌رویش ایستاده، هانا مهرآیین، افسر مخفی پلیس است.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرونده‌ای که درباره‌ی هانا آذرفر دیده بود، تصویری کاملاً متفاوت ساخته بود:

دختری بسیار ثروتمند.

تنها.

افسرده.

خسته از زندگی تجملی.

شیفته‌ی هیجان و خطر.

زنی که ظاهراً برای فرار از یکنواختی، داوطلبانه به دل لژیون آمده بود.

آریا تصور می‌کرد هانا عاشق همین تاریکی است.

نمی‌دانست تمام لبخندها، پاسخ‌ها و تصمیم‌هایش بخشی از مأموریتی برای نابودی اوست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا از پله‌ها بالا آمد.

در تمام آن مسیر کوتاه، هانا تلاش کرد احساساتش را کنار بزند و فقط جزئیات را ببیند.

کفش‌هایش گران‌قیمت، اما بدون نشان مشخص بودند.

ساعت تیره‌رنگی روی دست راستش بسته شده بود.

همان ساعت برج میلاد.

حلقه‌ی ساده‌ای هم در انگشت کوچک داشت.

همان حلقه‌ای که هانا در عکس تار پرونده‌ی لوسیفر دیده بود؟

برای یک لحظه ذهنش متوقف شد.

اما تصویر پرونده آن‌قدر بی‌کیفیت بود که نمی‌توانست مطمئن باشد. ده‌ها مرد ثروتمند ممکن بود چنین ساعت یا حلقه‌ای داشته باشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام جلو رفت.

هانا انتظار داشت تازه‌وارد با او دست بدهد یا حداقل مانند دیمین رفتاری برابر نشان دهد.

اما آریا پیش از آنکه آرشام چیزی بگوید، اندکی سرش را پایین آورد.

ـ آقای آرشام.

سکوت عجیبی در سالن افتاد.

دانیال نگاهش را به زمین دوخت.

آرسام لب‌هایش را روی هم فشار داد و به‌سرعت فنجانش را برداشت؛ انگار می‌خواست پشت آن واکنش صورتش را پنهان کند.

دیمین سرش را به طرف دیگری چرخاند و گوشه‌ی لبش را گاز گرفت تا نخندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام نیز برای کمتر از یک ثانیه بی‌حرکت ماند.

لوسیفر، مردی که اگر اراده می‌کرد با یک جمله تمام زندگی آرشام را نابود می‌ساخت، اکنون مقابل چشم اعضای لژیون با احترام او را خطاب قرار داده بود.

آریا با آرامش ادامه داد:

ـ اگه اجازه بدید، گزارش دیشب رو همراه آقای دیمین بررسی می‌کنم.

آرسام سرفه‌اش گرفت.

قهوه نزدیک بود داخل گلویش بپرد.

دانیال به‌سرعت لیوان آبی به او داد.

آرشام به برادرش نگاه هشدارآمیزی انداخت و سپس به آریا پاسخ داد:

ـ بله. بررسی کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا سر تکان داد.

ـ ممنون.

آرسام این بار سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:

ـ یا خدا...

هانا نگاهش را میان آن‌ها چرخاند.

واکنش افراد اصلی عمارت عجیب بود، اما نه به شکلی که او را به حقیقت نزدیک کند.

برعکس، رفتار آریا نخستین احتمال خطرناک ذهنش را از بین برد.

از لحظه‌ای که او را کنار دیمین دیده بود، برای یک ثانیه تصور کرده بود شاید این مرد به هسته‌ی اصلی نزدیک باشد. حتی تصویر مبهم مرد پشت‌به‌دوربین در پرونده‌ی لوسیفر را به یاد آورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما کسی که مقابل آرشام سر پایین می‌آورد و برای بررسی یک گزارش اجازه می‌گیرد، نمی‌توانست فرمانروای شبکه باشد.

لوسیفر، طبق تمام گزارش‌ها، مردی بود که هیچ‌کس به او دستور نمی‌داد.

مردی که حتی مهم‌ترین اعضای شبکه از شنیدن نامش می‌ترسیدند.

این مرد هرچقدر قدرتمند و مرموز بود، ظاهراً یکی از نیروهای زیر دست آرشام به شمار می‌آمد.

هانا همان لحظه، آریا را از جایگاه بالای فهرست مظنونانش کنار گذاشت.

بی‌آنکه بداند لوسیفر دقیقاً برای رسیدن به همین نتیجه، بزرگ‌ترین نمایش صبح را اجرا کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بشینید.

افراد روی صندلی‌هایی که از قبل چیده شده بودند قرار گرفتند. هانا کنار مریم نشست، اما طوری صندلی‌اش را انتخاب کرد که دید مناسبی به میز اصلی داشته باشد.

آریا و دیمین مقابل جمع نشستند.

آرشام در رأس میز ایستاد.

آرسام کنار ستون باقی ماند، اما هر بار نگاهش به آریا می‌افتاد، حالت خنده‌ی مهارشده‌ای پیدا می‌کرد.

دانیال گزارش را روی میز گذاشت.

ـ دیشب در نخستین انتقال شماره‌های چهارده و پانزده، رابط اصلی قبل از رسیدن تیم کشته شده. مهاجم‌ها از رمز، نشان تحویل و مسیر جایگزین اطلاع داشتن.

دیمین پوشه را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یعنی نشت اطلاعات قطعی است.

آرشام گفت:

ـ هنوز قطعی نیست.

آریا برای نخستین بار وارد بحث شد.

ـ هست.

صدایش آرام بود، اما یک کلمه‌اش باعث شد تمام نگاه‌ها به سمتش برگردد.

آرشام ابرویی بالا انداخت.

آریا بلافاصله حالت نقش خود را حفظ کرد.

ـ البته اگه شما هم تأیید کنید.

آرسام سرش را به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

دیمین زیر لب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این نمایش قرار است چند ساعت ادامه داشته باشد؟

آریا بدون نگاه‌کردن به او گفت:

ـ مشکلی داری؟

دیمین لبخند زد.

ـ اصلاً.

هانا به مکالمه‌ی کوتاه آن‌ها توجه کرد.

هرچند آریا ظاهراً زیر دست آرشام معرفی شده بود، دیمین با او مانند یک نیروی معمولی حرف نمی‌زد. میانشان نوعی صمیمیت قدیمی و شناخت عمیق وجود داشت.

اما این هم می‌توانست به دلیل همکاری مشترک در مأموریت‌های خارجی باشد.

دانیال ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شماره چهارده پیش از تحویل، تفاوت نشان رو تشخیص می‌ده و تصمیم می‌گیره عملیات رو متوقف کنه.

دیمین به هانا نگاه کرد.

ـ تفاوت چه بود؟

هانا گفت:

ـ گوشه‌ی کارت تحویل‌گیرنده خراش داشت. مرد اجازه نمی‌داد بیشتر بررسیش کنیم و پشت سرش روی زمین رد خون بود.

آریا پرسید:

ـ فقط به‌خاطر یه خراش مأموریت رو متوقف کردی؟

صدایش همان صدایی بود که یک هفته پیش با آرامش از او درباره‌ی لکه‌ی قهوه عذرخواهی کرده بود.

اما این بار هیچ گرمایی در آن دیده نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا مستقیم نگاهش کرد.

ـ فقط خراش نبود.

ـ چه چیز دیگه‌ای؟

ـ مرد عجله داشت. فاصله‌ش رو طوری نگه داشته بود که داخل کارگاه دیده نشه. هیچ خودروی پشتیبانی‌ای اطراف نبود. رابط واقعی باید می‌دونست دو تازه‌وارد برای اولین انتقال میان و بیشتر از معمول زمان لازم دارن. ولی اون از همون لحظه اول عصبانی بود.

آریا پرسید:

ـ شاید ذاتاً آدم عصبی‌ای بوده.

ـ شاید.

ـ پس هنوز مدرک نداشتی.

ـ برای زنده‌موندن همیشه مدرک قطعی پیدا نمی‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا چند ثانیه نگاهش کرد.

ـ و اگه اشتباه کرده بودی؟

ـ محموله دیرتر تحویل داده می‌شد.

ـ ممکن بود تأخیر باعث شکست مأموریت بشه.

ـ تحویل‌دادنش به مهاجم‌ها قطعاً باعث شکست می‌شد.

گوشه‌ی لب دیمین کمی بالا رفت.

آرشام نگاهش را میان آن دو چرخاند.

آرسام از کنار ستون گفت:

ـ من طرف چهارده‌ام. البته فقط چون جواب‌هاش باعث می‌شه صبح کمتر حوصله‌م سر بره.

آریا بدون اینکه نگاهش کند گفت:

ـ کسی ازت نپرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام فوراً ساکت شد.

این واکنش برای اعضای معمولی عجیب بود.

آرسام به‌ندرت با یک جمله خاموش می‌شد؛ حتی آرشام هم گاهی برای ساکت‌کردنش مجبور بود چند بار هشدار بدهد.

هانا متوجه شد، اما باز هم نتیجه‌ای متفاوت گرفت:

آریا احتمالاً از نیروهای باتجربه و قدیمی لژیون بود؛ کسی که آرسام برخلاف ظاهر شوخ خود، توانایی‌هایش را جدی می‌گرفت.

آریا دوباره رو به هانا کرد.

ـ وقتی شلیک شروع شد، اولین تصمیم چی بود؟

ـ خارج‌شدن از خط مستقیم تیراندازی.

ـ بعد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ساختن فاصله.

ـ بعد؟

ـ تغییر مسیر.

ـ و وقتی وارد کارخانه شدی؟

ـ جداکردن هدف از مهاجم‌ها.

ـ منظورت از هدف، کیفه یا پانزده؟

هانا مکث کوتاهی کرد.

ـ هر دو.

آریا نگاهش را تیزتر کرد.

ـ نمی‌شد از هر دو محافظت کنی.

ـ برای همین کیف رو با پانزده در اتاق گذاشتم و مهاجم‌ها رو دنبال خودم کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و نتیجه این شد که پانزده رو بردن.

صدایش همچنان آرام بود، اما هانا لایه‌ی نازکی از سرزنش را در آن شنید.

ـ اگه کیف با من بود، مهاجم‌ها هم منو می‌گرفتن، هم کیفو.

ـ شاید.

ـ شما اونجا نبودید.

چند نفر از اعضای لژیون نگاهشان را بالا آوردند.

مریم زیر میز، انگشتش را آرام روی بازوی هانا گذاشت؛ هشداری خاموش که لحنش را کنترل کند.

اما آریا فقط گفت:

ـ درسته. نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین ابروهایش را بالا برد.

آرسام آرام زمزمه کرد:

ـ معجزه‌ی دوم.

هانا گفت:

ـ پس نمی‌تونید مطمئن باشید تصمیم دیگه‌ای نتیجه‌ی بهتری داشت.

آریا به پشتی صندلی تکیه داد.

ـ نمی‌تونم. ولی می‌تونم بفهمم چرا اون تصمیم رو گرفتی.

ـ فهمیدید؟

ـ هنوز نه.

ـ پس سؤال بعدی رو بپرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین بار، چیزی شبیه علاقه در عمق چشم‌های آریا شکل گرفت.

نه علاقه‌ای آشکار یا عاشقانه.

بیشتر کنجکاوی مردی بود که سال‌ها عادت داشت آدم‌ها را در چند دقیقه بخواند و اکنون با زنی روبه‌رو شده بود که هر پاسخ او، به‌جای بازکردن یک در، در دیگری می‌ساخت.

آریا پرسید:

ـ چرا با وجود امکان فرار، برگشتی تا با مهاجم‌ها درگیر شی؟

ـ چون پشت سرمون بودن.

ـ می‌تونستی کیفو بذاری و بری.

ـ نمی‌دونستم داخلش چیه.

ـ همین دلیل بیشتری برای رهاکردنش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یا دلیل بیشتری برای اینکه دست آدمای اشتباه نیفته.

ـ تو به محتوای کیف علاقه داشتی؟

پرسش مستقیم بود.

هانا باید محتاط می‌ماند.

ـ کنجکاو بودم.

ـ فقط کنجکاوی؟

ـ فکر می‌کردم کسی که برای گرفتنش حاضر به کشتنه، احتمالاً چیز بی‌ارزشی داخلش نیست.

آریا نگاه کوتاهی به آرشام انداخت.

ـ ازش خوشتون میاد چون سؤال زیاد می‌پرسه؟

آرشام سرد پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

آرسام گفت:

ـ من دوست دارم.

آرشام و آریا هم‌زمان به او نگاه کردند.

آرسام دست‌هایش را بالا برد.

ـ منظورم از نظر نیروی عملیاتی بود. همه‌چیز رو عاشقانه نکنید.

دیمین خندید.

هانا با تعجب به جمع نگاه کرد.

برای نخستین بار از زمان ورود به عمارت، فضای سالن اندکی از حالت خشک و تهدیدآمیز فاصله گرفت.

اما آریا نخندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نگاه سردی به آرسام انداخت؛ نگاهی که باعث شد آرسام لبخندش را جمع کند.

این واکنش کوچک از چشم هانا دور نماند.

نمی‌دانست چرا مردی که ظاهراً تازه او را دیده، از یک شوخی بی‌اهمیت آرسام ناراحت شده است.

جلسه پس از نزدیک یک ساعت پایان یافت.

آرشام دستور داد اعضای لژیون برای تمرین‌های روزانه به سالن غربی بروند. مریم به بخش درمانی بازگردانده شد و رسول و مهیار برای مأموریت دیگری فراخوانده شدند.

هانا تصور می‌کرد می‌تواند به اتاقش برگردد، اما دانیال نامش را صدا زد.

ـ چهارده، بمون.

رمان بازار
romanbazar.ir

اعضای دیگر خارج شدند.

در سالن فقط آرشام، آرسام، دانیال، دیمین، آریا و هانا باقی ماندند.

این ترکیب، بیش از اندازه سنگین بود.

هانا گفت:

ـ مشکلی در گزارشم بود؟

آرشام پاسخ داد:

ـ آقای راد می‌خواد بخشی از درگیری رو بازسازی کنه.

هانا نگاهش به آریا منتقل شد.

پس نامی که قرار بود در لژیون استفاده کند، «راد» بود.

ـ برای چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ می‌خوام ببینم چطور از مرد مسلح فرار کردی.

ـ فرار نکردم.

ـ دقیقاً مشکل همینه.

هانا ابرویی بالا انداخت.

ـ بهتر بود فرار کنم؟

ـ وقتی سه نفر مسلح دنبال یه کیفن، معمولاً بله.

ـ شما همیشه فرار می‌کنید؟

آرسام زیر لب گفت:

ـ این قسمت خیلی دیدنی می‌شه.

آرشام اخطار داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آرسام.

ـ من ساکتم.

آریا از جا بلند شد.

قد بلندش باعث شد هانا مجبور شود کمی سرش را بالا بگیرد. فاصله‌ی میانشان هنوز چند قدم بود، اما حضور مرد تمام محدوده‌ی مقابلش را پر می‌کرد.

ـ سالن تمرین.

آرشام گفت:

ـ راد، لازم نیست خودت...

آریا بدون نگاه‌کردن به او پاسخ داد:

ـ اگه اجازه بدید، خودم انجامش می‌دم.

باز هم همان بازی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه‌گرفتن از مردی که تمام عمرش از او دستور گرفته بود.

عضلات فک آرشام برای لحظه‌ای منقبض شدند.

ـ انجام بده.

آرسام صورتش را به سمت دیمین گرفت.

ـ من امشب کابوس می‌بینم.

دیمین آرام گفت:

ـ من سال‌ها منتظر چنین روزی بودم.

هانا شنید، اما معنای حرفشان را نفهمید.

فقط این را فهمید که رفتار آریا به‌شدت غیرمعمول است.

سالن تمرین در بخش غربی عمارت قرار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کف آن با تشک‌های مشکی پوشیده شده و دیوارها خالی بودند. چند سلاح تمرینی، کیسه‌ی بوکس و تجهیزات رزمی در قفسه‌های انتهای سالن دیده می‌شد.

آریا کت خود را درآورد و روی نیمکتی گذاشت.

پیراهن مشکی ساده‌ای به تن داشت. آستین‌ها را تا ساعد بالا زد و ساعتش را باز کرد.

هانا نگاهش را به ساعدهای ورزیده و رگ‌های برجسته‌ی دستش دوخت، اما خیلی زود خودش را مجبور کرد به چهره‌ی او نگاه کند.

این مرد به‌هیچ‌وجه شبیه کارشناس دفتری یا رابط ساده‌ی دیمین نبود.

حرکت‌هایش بیش از حد دقیق بودند.

حتی شیوه‌ی قراردادن ساعت روی نیمکت، بدون صدا و در فاصله‌ای مشخص از لبه، نوعی نظم عملیاتی را نشان می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام، دیمین و دانیال کنار دیوار ایستادند. آرشام نزدیک میز ثبت نتایج قرار گرفت.

آریا وسط سالن آمد.

ـ نشون بده مرد اول چطور بهت حمله کرد.

هانا کت خود را درآورد.

ـ اول با اسلحه شلیک کرد.

ـ قبل از کارخانه.

ـ اون موقع داخل ماشین بودم.

ـ از لحظه‌ای که وارد کارخانه شدی.

هانا مقابلش ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله‌ی نزدیک، خاطره‌ی برج میلاد را دوباره زنده کرد. آنجا نیز به‌طور ناگهانی روبه‌روی هم قرار گرفته بودند؛ اما آن روز بوی قهوه و عطر رستوران میانشان بود.

امروز بوی چرم، دود و فلز فضای اطرافشان را پر کرده بود.

هانا گفت:

ـ مرد از پلکان بالا اومد. من کنار ستون پنهان شده بودم.

ـ من مرد مهاجمم.

ـ تفاوت اندازه‌تون زیاده.

آریا گفت:

ـ این به نفع توئه یا من؟

ـ هنوز مطمئن نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام گفت:

ـ چهارده، برای حفظ جانت پیشنهاد می‌کنم نگی از راد بزرگ‌تری.

هانا بی‌اعتنا ادامه داد:

ـ وقتی نزدیک شد، به مچ دستش ضربه زدم.

ـ انجام بده.

آریا دستش را شبیه کسی که اسلحه دارد بالا آورد.

هانا حرکت کرد.

کف دستش به مچ او برخورد کرد و همزمان بدنش را به سمت بیرون چرخاند.

اما آریا برخلاف مهاجم شب قبل، با نخستین ضربه تعادلش را از دست نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مچ دستش را چرخاند و انگشت‌هایش در کسری از ثانیه دور مچ هانا بسته شدند.

هانا ناگهان به سمت او کشیده شد.

فاصله‌شان از یک متر به چند سانتی‌متر رسید.

سینه‌ی هانا تقریباً به بدن محکم مرد برخورد کرد.

نفسش برای لحظه‌ای قطع شد.

چشم‌های آریا از فاصله‌ای نزدیک‌تر از برج میلاد مقابلش بودند. رنگشان آن‌قدر تیره بود که مردمک و عنبیه در نور کم سالن تقریباً یکدست دیده می‌شدند.

هانا بوی عطر تلخ و چوبی‌اش را شناخت.

همان بویی که آرسام در پارکینگ آکادمی استفاده می‌کرد؟ نه.

این یکی سنگین‌تر، آرام‌تر و به شکل عجیبی آشنا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ مهاجم مچتو نگرفت؟

صدایش پایین و نزدیک بود.

هانا نگاهش را از چشمانش جدا نکرد.

ـ نه. به‌اندازه‌ی شما سریع نبود.

ـ پس خوش‌شانس بودی.

ـ یا اون بدشانس بود.

آرسام آهسته گفت:

ـ من احساس می‌کنم حضورمون اضافه‌ست.

آرشام نگاه مرگباری به او انداخت.

دیمین با لبخند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای اولین بار حرف درستی زدی.

هانا از مکث آریا استفاده کرد. مچش را در جهت انگشت شست او چرخاند و هم‌زمان زانویش را میان بدنشان قرار داد تا فاصله بسازد.

آریا اجازه داد آزاد شود.

یا دست‌کم این‌طور به نظر رسید.

هانا دو قدم عقب رفت.

ـ بعد مرد دوم از پایین شلیک کرد.

آریا یکی از سلاح‌های پلاستیکی تمرینی را برداشت و به طرفش گرفت.

ـ چه‌کار کردی؟

هانا کنار ستون تمرینی رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بعد؟

ـ اسلحه‌ی مرد اول رو روی زمین سر دادم تا صدا ایجاد کنه.

ـ چرا خودت استفاده نکردی؟

ـ نمی‌دونستم چند گلوله داره.

ـ می‌تونستی بررسی کنی.

ـ وقت نداشتم.

ـ یا نمی‌خواستی شلیک کنی؟

پرسش آریا سنگین‌تر از چیزی بود که باید می‌بود.

هانا به او نگاه کرد.

ـ اگه مجبور می‌شدم، می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تا حالا کسی رو کشتی؟

سالن ساکت شد.

این سؤال خارج از بازسازی بود.

هانا باید براساس هویت پوششی پاسخ می‌داد.

ـ نه.

آریا کوچک‌ترین تغییرات صورتش را بررسی کرد.

هانا در زندگی واقعی‌اش به‌عنوان افسر پلیس، در عملیات‌هایی حضور داشت که به زخمی‌شدن و مرگ مجرمان منجر شده بود؛ اما گلوله‌ای که مستقیماً جان انسانی را بگیرد شلیک نکرده بود.

پس پاسخ، از نظر فنی دروغ نبود.

آریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه بین زندگی من و کسی که می‌خواد منو بکشه انتخاب باشه، بله.

ـ گفتنش آسونه.

ـ امتحانش نکنید.

آرسام به دیمین گفت:

ـ من رسماً عاشق مکالمه‌های این دوتام.

آریا بدون برگشتن گفت:

ـ آرسام.

فقط نامش را گفت.

اما آرسام لب‌هایش را بست و با دست علامت زیپ‌کشیدن روی دهانش را اجرا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار بدون هشدار.

قدم بلندی برداشت، مچ دستش را گرفت و سعی کرد او را به زمین بزند.

هانا بدنش را همراه حرکت چرخاند. به‌جای مقاومت مستقیم، از شتاب مرد استفاده کرد و پایش را پشت مچ او گذاشت.

اما آریا پیش از برهم‌خوردن تعادل، وزنش را تغییر داد.

دست دیگرش دور کمر هانا قرار گرفت.

در یک لحظه، هانا از زمین جدا شد و روی تشک افتاد.

آریا کنترل‌شده بالای سرش قرار گرفت؛ یک زانو کنار پهلویش و یک دست روی مچ او.

نه فشارش دردناک بود و نه اجازه‌ی حرکت می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای بسته‌شده‌اش اندکی روی شانه افتاده بود و چهره‌اش درست بالای صورت هانا قرار داشت.

هانا نفس عمیقی کشید.

ـ این حرکت رو مهاجم انجام نداد.

آریا گفت:

ـ چون مهاجم آماتور بوده.

ـ شما نیستید.

ـ نه.

ـ چه‌کاره‌اید؟

ـ الان وقت مصاحبه‌ی منه؟

ـ شما از من سؤال پرسیدید.

ـ امنیت و انتقال.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای دیمین؟

آریا برای لحظه‌ای مکث کرد.

ـ گاهی.

هانا از همان مکث استفاده کرد. پایش را دور ساق مرد قفل کرد، لگنش را چرخاند و تلاش کرد موقعیت را برگرداند.

آریا تعادلش را از دست نداد، اما مجبور شد فشار دستش را کاهش دهد.

هانا مچ آزادش را روی شانه‌ی او گذاشت و با حرکتی ناگهانی خودش را از زیر بدنش بیرون کشید.

هر دو تقریباً هم‌زمان بلند شدند.

هانا گفت:

ـ رهاکردن حریف وسط سؤال‌کردن کار عاقلانه‌ای نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی لب آریا به‌آرامی بالا رفت.

نخستین لبخند واقعی‌اش از زمان ورود.

ـ تو هم زیادی از حرف‌زدن استفاده می‌کنی.

ـ جواب می‌ده.

ـ همیشه نه.

دوباره به سمتش آمد.

این بار مبارزه جدی‌تر شد.

هانا ضربه‌ی نخست را منحرف کرد. آریا با سرعتی بیشتر از آنچه انتظار داشت زاویه را عوض کرد. ساعدهایشان به هم برخورد کردند و صدای کوتاهی در سالن پیچید.

هانا عقب نرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا بدنش را کنار کشید.

هانا حرکت دوم را به سمت پهلو برد، اما مرد مچش را گرفت.

این بار پیش از آنکه نزدیکش کند، هانا با پای راست به ساق او ضربه زد.

آریا نیم‌قدم عقب رفت.

دیمین زیر لب گفت:

ـ جالب شد.

آرشام هیچ حرفی نمی‌زد، اما نگاهش از روی حرکت‌های آریا و هانا جدا نمی‌شد.

او بهتر از هرکسی می‌دانست آریا فقط بخش کوچکی از توانایی‌اش را نشان می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که مقابل هانا ایستاده بود، قاتلی حرفه‌ای بود. انسانی که می‌توانست در کمتر از چند ثانیه گردن مهاجم را بشکند یا با حرکتی بی‌صدا ضربان قلبش را متوقف کند.

اما حالا عمداً آهسته‌تر حرکت می‌کرد.

اجازه می‌داد هانا ضربه بزند.

فرصت می‌داد تکنیکش را نشان دهد.

و هر بار که می‌توانست او را به زمین بکوبد، سرعتش را در آخرین لحظه کاهش می‌داد.

آرشام چنین رفتاری از آریا ندیده بود.

نه در تمرین.

نه در عملیات.

نه حتی با افراد حلقه‌ی اصلی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا بازویش را منحرف کرد و پشت سر او قرار گرفت. یک دستش دور بازوی هانا و دست دیگرش نزدیک پهلوی او بود.

هانا برای لحظه‌ای میان بدن مرد و بازویش محاصره شد.

صدای آریا کنار گوشش آمد:

ـ اگه مهاجم این‌جوری می‌گرفتت، چه‌کار می‌کردی؟

گرمای نفسش به پوست کنار گوش هانا خورد.

تمام بدنش برای لحظه‌ای منقبض شد، اما اجازه نداد آن را به حساب ترس یا کشش بگذارد.

ـ اول حواسشو پرت می‌کردم.

ـ چه‌جوری؟

هانا بدون هشدار پاشنه‌ی کفشش را روی پای او فشار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا کمی وزنش را عقب کشید.

هانا سرش را به عقب برد، اما آریا پیش از برخورد کنار کشید.

هم‌زمان آرنج هانا به پهلویش خورد.

فشار دست آریا آزاد شد.

هانا برگشت و فاصله گرفت.

- این‌جوری.

آرسام خنده‌اش را رها کرد.

- واقعاً زدش!

دیمین دستش را روی دهان گذاشت، اما شانه‌هایش از خنده تکان خوردند.

حتی دانیال برای لحظه‌ای صورتش را به طرف دیگری چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام بی‌حالت ماند، ولی در عمق نگاهش چیزی شبیه رضایت تلخ دیده شد.

آریا دستش را روی پهلویش گذاشت.

هانا انتظار داشت عصبانی شود.

اما مرد سرش را پایین انداخت و خندید.

خنده‌اش کوتاه و بم بود؛ صدایی که چهره‌ی سردش را برای چند ثانیه به مرد برج میلاد نزدیک‌تر کرد.

ـ خوب بود.

هانا گفت:

ـ درد داشت؟

ـ می‌خوای امیدوار باشی داشته؟

ـ کمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس نه.

ـ دروغ می‌گید.

ـ ثابت کن.

آرشام گفت:

ـ کافیه.

آریا بلافاصله یک قدم عقب رفت.

ـ هرطور شما بگید.

آرسام این بار واقعاً سرفه‌اش گرفت.

دیمین به ایتالیایی جمله‌ای گفت.

آریا نگاه سردی به او انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فقط گفتم اجرای فوق‌العاده‌ای داری.

هانا کت خود را برداشت.

نفس‌هایش کمی تند شده بودند و گونه‌هایش گرمایی غیرعادی داشتند.

به خودش گفت دلیلش تمرین است.

نه فاصله‌ی نزدیک مرد.

نه دستش دور کمرش.

نه صدایی که کنار گوشش شنیده بود.

فقط تمرین.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس از بازسازی، آرشام و دانیال برای بررسی تصاویر کارخانه از سالن خارج شدند. دیمین نیز همراهشان رفت، اما پیش از خروج به آریا نگاه کرد و لبخند معناداری زد.

آرسام چند قدم عقب‌تر ماند.

هانا ساعتش را بست و کت پوشید.

آریا نیز آستین‌هایش را پایین کشید.

برای چند لحظه هیچ‌کدام حرف نزدند.

آرسام سکوت را شکست.

ـ خب، من برم ببینم صبحونه‌ای باقی مونده یا همه‌شو نیروهای گرسنه خوردن.

هانا گفت:

ـ شما صبحانه خوردید.

ـ مبارزه‌ی شما انرژی روانی زیادی از من گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا سرد گفت:

- برو.

آرسام لبخند زد.

ـ چشم، جناب نیروی زیر دست.

نگاه آریا چنان تیز شد که آرسام خنده‌کنان از در بیرون رفت.

هانا به حرکت او نگاه کرد و بعد رو به آریا گفت:

ـ ظاهراً از شما حساب می‌بره.

ـ آرسام از کسی حساب نمی‌بره.

ـ ولی با یه نگاه ساکت شد.

ـ شاید امروز حال بحث نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یا شاید شما اون‌قدرها هم که نشون می‌دید زیر دست نیستید.

جمله مستقیم بود.

آریا آرام ساعتش را بست.

ـ تو همیشه بعد از ده دقیقه آشنایی درباره‌ی جایگاه آدم‌ها تحقیق می‌کنی؟

ـ وقتی وارد یه عمارت مخفی می‌شن، بله.

ـ من با دیمین کار می‌کنم. بعضی مسیرهای خارجی و مسائل امنیتی رو بررسی می‌کنم.

ـ زیر نظر آرشام؟

ـ در اینجا، بله.

ـ و خارج اینجا؟

آریا نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خارج اینجا هم هرکسی بالاخره زیر نظر یه نفره.

هانا گفت:

ـ حتی لوسیفر؟

هوای سالن تغییر کرد.

آریا کوچک‌ترین واکنشی نشان نداد، اما نگاهش سردتر شد.

ـ عادت داری اسم‌هایی رو که نباید، بلند بگی؟

ـ کسی اینجا نیست.

ـ دیوارها هستن.

ـ دیوارها گزارش می‌دن؟

ـ بعضی وقت‌ها بهتر از آدم‌ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا کت را مرتب کرد.

ـ پس شما هم نمی‌شناسیدش.

ـ چه کسی گفته؟

ـ اگه می‌شناختید، احتمالاً اینجا زیر دست آرشام گزارش بررسی نمی‌کردید.

سکوت کوتاهی افتاد.

آریا در دل لبخند زد.

نمایش نتیجه داده بود.

هانا باهوش بود، اما اطلاعاتی که مقابلش قرار داشت به نتیجه‌ای منطقی می‌رسید: مردی که اجازه می‌گیرد، فرمانده‌ی نهایی نیست.

آریا گفت:

ـ شناختن لوسیفر چیزی نیست که بهش افتخار کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی شما می‌شناسیدش؟

ـ به‌اندازه‌ای که بدونم بهتره دنبالش نگردی.

ـ من دنبال کسی نیستم.

ـ دروغ خوبی نبود.

هانا ابرویی بالا انداخت.

ـ چرا فکر می‌کنید دروغ بود؟

ـ وقتی اسمش رو گفتی، مردمک چشمت تغییر کرد.

این‌بار هانا ساکت شد.

مرد جزئیات را می‌دید.

بیش از اندازه.

آریا ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آدمایی که فقط یه شایعه شنیدن، با کنجکاوی اسمشو می‌گن. تو مثل کسی گفتی که مدتیه درباره‌ش فکر می‌کنه.

هانا لبخند کم‌رنگی زد.

ـ شاید چون همه در این گروه سعی می‌کنن ازش یه افسانه بسازن.

ـ افسانه‌ها گاهی از واقعیت امن‌ترن.

ـ و واقعیت چیه؟

ـ این سؤال رو از آدم اشتباهی می‌پرسی.

ـ چون نمی‌دونید؟

ـ چون دوست دارم زنده بمونی.

جمله را آن‌قدر آرام گفت که برای لحظه‌ای فضای اطرافشان تغییر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نگاهش کرد.

ـ ما فقط دو بار همدیگه رو دیدیم.

ـ اولین بار قهوه‌م رو روی لباست ریختم. بار دوم نزدیک بود جلوی چشمم دوباره زخمی شی. آشنایی پرباریه.

هانا نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد.

ـ قهوه رو شما روی لباس من نریختید. یکی از پشت بهتون خورد.

ـ بالاخره قبول کردی تقصیر کامل من نبود.

ـ گفتم کامل نبود. بخشی از خسارت هنوز با شماست.

ـ گفتی هزینه‌ی قهوه‌م رو می‌دی.

ـ شما قبول نکردید.

ـ گفتم شاید یه روز دیگه جبران کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به او خیره شد.

ـ شما تمام مکالمه رو یادتونه؟

آریا بدون مکث گفت:

ـ حافظه‌م خوبه.

اما حقیقت این بود که او فقط مکالمه را به خاطر نداشت.

چهره‌ی هانا را به یاد داشت.

خنده‌ی کوتاهش وقتی درباره‌ی لکه‌ی قهوه حرف زده بودند.

نگاهی که هنگام دورشدن به عقب انداخته بود.

و حتی رنگ شالی را که آن شب روی شانه‌اش قرار داشت.

آریا آدم‌های زیادی را می‌دید و بیشترشان چند دقیقه بعد از ذهنش پاک می‌شدند. زندگی انسان‌ها برای او اغلب به نامی

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پرونده، تصویری روی صفحه و هدفی در انتهای اسلحه خلاصه می‌شد.

اما هانا از ذهنش پاک نشده بود.

همین مسئله بیشتر از دیدن او در لژیون آزارش می‌داد.

هانا گفت:

ـ منم بالاخره یادم اومد شما رو کجا دیدم.

ـ دیشب؟

ـ وقتی آرسام رو شناختم.

آریا پرسید:

ـ رها هم شناختش؟

لحنش عادی بود، اما هانا فوراً حساس شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا متوجه اشتباهش شد.

اسم رها را آرسام در جمع حلقه‌ی اصلی گفته بود، اما هانا نباید می‌دانست آن‌ها درباره‌ی آن شب صحبت کرده‌اند.

ـ آرسام گفت.

ـ درباره‌ش حرف زدید؟

ـ اون درباره‌ی همه حرف می‌زنه.

ـ چرا باید درباره‌ی رها حرف بزنه؟

آریا شانه‌ای بالا انداخت.

ـ ظاهراً ازش خوشش اومده.

هانا دست به سینه ایستاد.

ـ آرسام بهتره از رها فاصله بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا؟

ـ چون رها هیچ ربطی به این دنیا نداره.

ـ تو داری.

ـ من انتخاب کردم واردش بشم.

ـ فکر می‌کنی اون نمی‌تونه انتخاب کنه؟

ـ نه وقتی نمی‌دونه پشت ظاهر آرسام چی پنهانه.

آریا نگاه دقیقی به صورتش انداخت.

دفاع هانا از رها بیش از حد شدید بود. داستان پوششی می‌گفت رها دختر یکی از دوستان خانوادگی است، اما رفتار هانا با این نسبت هماهنگی نداشت.

پیش از آنکه بیشتر سؤال کند، هانا گفت:

ـ ضمناً آرسام زیادی حرف می‌زنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این بخش رو قبول دارم.

ـ و به‌شدت مارمولکه.

آریا این‌بار لبخند زد.

ـ این بخش رو بیشتر قبول دارم.

ـ پس بهش بگید فراموشش کنه.

ـ من رئیسش نیستم.

ـ ولی با یه نگاه ساکتش می‌کنید.

ـ ساکت‌شدنش موقته.

ـ از هیچی بهتره.

صدای در سالن آمد.

آرسام سرش را داخل آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ درباره‌ی من حرف می‌زدید؟

هانا و آریا هم‌زمان گفتند:

ـ نه.

آرسام لبخندش عمیق‌تر شد.

ـ وقتی دو نفر هم‌زمان می‌گن نه، یعنی قطعاً داشتن درباره‌ی من حرف می‌زدن.

هانا گفت:

ـ داشتم می‌گفتم از رها فاصله بگیری.

ـ چرا؟ من که کاری نکردم.

ـ همین‌طور ادامه بده.

آرسام دستش را روی قلبش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همونم نگو.

ـ آزادی بیان چی می‌شه؟

آریا با صدایی آرام گفت:

ـ آرسام.

آرسام نگاهش کرد.

آریا فقط یک‌بار سرش را به سمت در تکان داد.

آرسام آه کشید.

ـ اینجا دیگه هیچ‌کس ارزش هنر منو نمی‌فهمه.

پیش از خروج، رو به هانا گفت:

ـ ولی برای اطلاع، اون شب رها هم از من خوشش اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا یکی از دستکش‌های تمرینی روی نیمکت را برداشت و به سمتش پرتاب کرد.

آرسام جاخالی داد.

ـ خشونت خانوادگی!

ـ برو بیرون!

آرسام خنده‌کنان در را بست.

آریا به در بسته نگاه کرد.

ـ واقعاً ازش بدت میاد؟

ـ نه. ولی بهش اعتماد ندارم.

ـ تصمیم عاقلانه‌ایه.

ـ شما دوستشید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نسبتتون چیه؟

ـ زیادی سؤال می‌پرسی.

ـ شما هم زیادی جواب نمی‌دید.

ـ تعادل خوبیه.

هانا به سمت در رفت، اما آریا صدایش کرد.

ـ هانا.

برای نخستین بار، نامش را بدون شماره‌ی «چهارده» گفت.

هانا ایستاد.

برگشت و نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا چند قدم نزدیک شد.

ـ دفعه‌ی قبل فرصت نشد درست معرفی کنیم.

هانا گفت:

ـ فکر کردم اسمتون راده.

ـ اینجا راد صدام می‌کنن.

ـ و بیرون؟

مرد برای لحظه‌ای سکوت کرد.

گفتن نام واقعی‌اش، حتی فقط نام کوچک، تصمیم کوچکی نبود.

سال‌ها بود تقریباً هیچ‌کس خارج از هسته‌ی اصلی او را با نام آریا نمی‌شناخت. در اسناد جعلی نام‌های مختلفی داشت. در مأموریت‌ها با لقب و شماره شناخته می‌شد. دشمنانش فقط لوسیفر را می‌شناختند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما مقابل هانا، نمی‌خواست با نامی کاملاً دروغین باقی بماند.

هنوز نمی‌دانست چرا.

شاید می‌خواست اگر روزی هانا نامش را صدا زد، حداقل بخشی از آن متعلق به خودش باشد.

ـ آریا.

هانا چند ثانیه به او نگاه کرد.

ـ آریا؟

ـ آره.

ـ آریا چی؟

ـ فعلاً همون آریا کافیه.

هانا لبخند کوتاهی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس بالاخره مرد قهوه‌ریز اسم پیدا کرد.

ـ فکر می‌کردم عنوان جذاب‌تری برام انتخاب کرده باشی.

ـ مثلاً چی؟

ـ مرد خوش‌برخورد برج میلاد.

ـ زیادی خوش‌بینید.

ـ مردی که پیشنهاد کرد لکه‌ی لباستو پاک کنه؟

ـ شما فقط دستمال دادید.

ـ راهنمایی هم کردم.

ـ و قهوه‌تون رو هم از دست دادید.

ـ هنوز منتظر جبرانشم.

هانا دست به سینه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این همه پول دارید، هنوز دنبال پول یه فنجون قهوه‌اید؟

ـ مسئله پول نیست.

ـ پس چیه؟

آریا نگاهش را برای لحظه‌ای طولانی روی صورت او نگه داشت.

ـ بهانه.

قلب هانا بی‌اجازه تندتر زد.

ـ بهانه برای چی؟

ـ برای اینکه یه روز دیگه قهوه بخوریم. این بار بدون اینکه روی لباست بریزه.

هانا می‌توانست به‌سادگی پاسخ منفی بدهد.

باید هم این کار را می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

او در مأموریت بود. آریا به لژیون ارتباط داشت و هر نزدیکی غیرضروری می‌توانست پوشش یا قضاوتش را مختل کند.

اما مأموریت نیز به او می‌گفت نزدیک‌شدن به افراد شبکه، فرصتی برای جمع‌آوری اطلاعات است.

این توجیه منطقی و حرفه‌ای بود.

فقط خودش می‌دانست تنها دلیل سکوتش، مأموریت نیست.

گفت:

ـ اول باید ثابت کنید می‌تونید یه لیوان رو سالم تا میز برسونید.

گوشه‌ی لب آریا بالا رفت.

ـ چالش سختیه، ولی قبول می‌کنم.

ـ اعتمادبه‌نفستون زیاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفتن این جمله از طرف کسی که دیشب با سه مرد مسلح درگیر شده، جالبه.

ـ من حداقل ادعا نکردم قهوه‌خور حرفه‌ای‌ام.

ـ هنوز فرصت نکردم توانایی‌هامو کامل نشون بدم.

هانا نگاهش را از او گرفت.

ـ امیدوارم فقط درباره قهوه حرف بزنید.

ـ فعلاً.

این «فعلاً» بیش از اندازه آرام و سنگین گفته شد.

هانا در را باز کرد.

پیش از خروج، برگشت.

ـ آریا؟

مرد نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیدن نام واقعی‌اش از زبان او، حسی ناآشنا درونش ایجاد کرد؛ احساسی که هیچ‌یک از لقب‌هایش هرگز نساخته بودند.

ـ بله؟

ـ مطمئنم قبلاً همدیگه رو فقط همون یک بار دیدیم؟

پرسش ناگهانی بود.

آریا برای لحظه‌ای احساس کرد هانا به چیزی شک کرده است.

ـ چرا؟

ـ نمی‌دونم. بعضی وقتا رفتارتون آشنا به نظر می‌رسه.

آریا آرام گفت:

ـ شاید چون بعضی آدم‌ها رو قبل از اینکه بشناسی، حس می‌کنی قبلاً دیدیشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ جواب شاعرانه‌ای بود.

ـ از مردی که موهاشو بسته، انتظار دیگه‌ای داشتی؟

هانا خندید.

خنده‌ای کوتاه و واقعی.

آریا فقط نگاهش کرد.

هانا از سالن خارج شد.

در پشت سرش بسته شد، اما آریا چند ثانیه همان‌جا ایستاد.

لبخندش به‌آرامی محو شد.

چهره‌ی سرد همیشگی‌اش بازگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض دورشدن قدم‌های هانا، در جانبی سالن باز شد.

دیمین، آرشام، آرسام و دانیال وارد شدند.

آرسام نخستین کسی بود که حرف زد.

ـ «اگه اجازه بدید»؟

سپس دست‌هایش را باز کرد و با حالتی نمایشی ادامه داد:

ـ لوسیفر بزرگ، پادشاه سایه‌ها، مردی که وزیر و قاچاقچی و قاتل جلوش نفسشونو نگه می‌دارن، امروز از برادر من اجازه گرفت یه گزارشو بخونه!

آریا کت خود را برداشت.

ـ زیادی حرف می‌زنی.

آرسام رو به آرشام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام سرد پاسخ داد:

ـ من فقط نمی‌دونستم باید چه نمایشی اجرا کنیم.

دیمین با خنده گفت:

ـ صورتت دیدنی بود. برای لحظه‌ای فکر کردم خودت هم باور کردی رئیسشی.

آرشام نگاه تندی به او انداخت.

ـ تو هم چیزی نگفته بودی.

دیمین به آریا اشاره کرد.

ـ تصمیم خودش بود.

دانیال گفت:

ـ حداقل می‌تونستید قبل از ورود هماهنگ کنید. نزدیک بود وقتی گفتید «آقای آرشام» واکنش اشتباهی نشون بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام گفت:

ـ من هنوزم فکر می‌کنم واکنش درست این بود که همه‌مون بزنیم زیر خنده.

آریا ساعتش را بست.

ـ هانا نباید بفهمه من چه کسی‌ام.

آرشام پرسید:

ـ چرا شخصاً اومدی؟

ـ برای بررسی نشت اطلاعات.

ـ می‌تونستی گزارش رو بخونی.

ـ گزارش نمی‌گه آدم‌ها وقتی دروغ می‌گن چطور نفس می‌کشن.

دیمین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و هانا؟

آریا نگاهش را به او منتقل کرد.

ـ چی هانا؟

دیمین لبخند زد.

ـ هیچ. فقط تصادف جالبیه که از میان تمام اعضای لژیون، شخصاً با همون دختری تمرین کردی که قبلاً توی برج میلاد دیدیش.

آرسام گفت:

ـ و اسم واقعیتو هم بهش گفتی.

آرشام نگاهش تیز شد.

ـ اسم واقعیتو گفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فقط اسم کوچک.

دانیال گفت:

ـ هیچ‌کس خارج از هسته اون اسمو نمی‌دونه.

ـ حالا یه نفر می‌دونه.

آرسام با شادی ساختگی دست زد.

ـ چه عاشقانه.

آریا در کمتر از یک ثانیه مقابلش قرار گرفت.

لبخند آرسام روی صورتش ثابت ماند، اما دیگر شوخی نکرد.

آریا آرام گفت:

ـ این کلمه رو دوباره استفاده نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام گفت:

- چشم.

مکث کرد.

- رئیس.

این بار لحنش جدی‌تر بود.

آریا از او فاصله گرفت.

آرشام گفت:

- هانا مسئله داره.

- چه مسئله‌ای؟

- مهارت‌هاش با پرونده‌ی پوششی کامل هماهنگ نیست. بیش از یه دختر پولدار با چند کلاس دفاع شخصی می‌جنگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ پرونده می‌گه از شانزده‌سالگی مربی خصوصی داشته.

ـ مربی خصوصی نحوه‌ی کنترل محیط و تصمیم‌گیری زیر شلیک رو آموزش نمی‌ده.

دانیال اضافه کرد:

ـ در آکادمی هم از روز اول بیش از حد دقیق بود. دوربین‌ها، درهای خروج و مسیرها رو می‌دید.

دیمین پرسید:

ـ احتمال نفوذ؟

آرشام گفت:

ـ هنوز مدرکی نداریم.

آرسام به‌آرامی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ممکنه فقط همون چیزی باشه که می‌گه. دختر ثروتمندی که از زندگی معمولی خسته شده و هیجان می‌خواد.

آریا همین را باور داشت.

یا شاید می‌خواست باور کند.

در پرونده‌ی هانا آذرفر هیچ شکافی وجود نداشت. حساب‌های بانکی، تصاویر سفر، مدارک تحصیلی، سابقه‌ی درمان، خانه‌ی برج آتریوم و روابط اجتماعی‌اش همگی قابل استعلام بودند.

او زنی بود که همه‌چیز داشت، جز شوق زندگی.

آریا آدم‌های زیادی از این جنس دیده بود.

ثروتمندانی که بعد از خرید خانه، خودرو، سفر و لذت‌های عادی، به چیزی تاریک‌تر نیاز پیدا می‌کردند. خطر برایشان تبدیل به ماده‌ای اعتیادآور می‌شد. لوسیفر دقیقاً از همین خلأ استفاده می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نیز در نگاه او یکی از همین آدم‌ها بود؛ فقط سرسخت‌تر، باهوش‌تر و جذاب‌تر از حد معمول.

آریا گفت:

ـ بررسیش ادامه پیدا می‌کنه. بدون اینکه بفهمه.

آرشام پرسید:

ـ من انجام بدم؟

ـ نه.

ـ چرا؟

ـ خودم.

نگاه کوتاهی میان اعضای هسته ردوبدل شد.

آرسام لب‌هایش را جمع کرد تا چیزی نگوید.

آریا متوجه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بگو.

آرسام با احتیاط گفت:

ـ هیچ. فقط برای کسی که می‌گه موضوع شخصی نیست، خیلی شخصاً واردش شدی.

آریا نگاه سردی به او انداخت.

ـ اون شب کنار هانا بودی.

ـ منظورت رهاست؟

ـ ازش فاصله می‌گیری.

آرسام ابروهایش را بالا برد.

ـ تو درباره‌ی هانا کنجکاوی، بعد من باید از رها فاصله بگیرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خود هانا هم قبل از ورود به بازی بیرون بود.

ـ بحث نکن.

آرسام چند ثانیه نگاهش کرد و سپس جدی گفت:

ـ من هنوز با رها تماس نگرفتم. شماره‌ای هم ندارم.

آریا گفت:

ـ همین‌طور بمونه.

آرسام آه کشید.

ـ امروز روز شکستن قلب‌هاست.

آرشام گفت:

ـ قلبی نداری که شکسته بشه.

دیمین خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

فضای اتاق برای لحظه‌ای سبک شد، اما آریا لبخند نزد.

به دری که هانا از آن خارج شده بود نگاه کرد.

سپس گفت:

ـ هیچ‌کدومتون هویت منو بهش نمی‌گید. برای اون، من راد هستم. نیروی دیمین و زیر نظر آرشام.

آرسام گفت:

ـ و اگه مستقیم پرسید لوسیفر کیه؟

ـ چیزی که همیشه می‌گید.

دانیال پاسخ داد:

ـ اینکه کنجکاوی درباره‌ی لوسیفر پایان خوبی نداره.

آریا سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دقیقاً.

آرشام پرسید:

ـ تا کی می‌خوای این نقش رو ادامه بدی؟

آریا کت را پوشید.

ـ تا وقتی بفهمم هانا آذرفر واقعاً برای چی وارد لژیون شده.

دیمین آرام گفت:

ـ و اگه جوابش چیزی نباشه که دوست داری؟

نگاه آریا سرد شد.

ـ من چیزی رو دوست ندارم.

آرسام زیر لب گفت:

ـ مشخصه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا بدون توجه از سالن خارج شد.

اما هیچ‌کس در اتاق باور نکرد جمله‌ی آخرش کاملاً حقیقت داشته باشد.

هانا بعد از خروج از سالن تمرین به اتاق چهارده بازگشت.

در را بست و برای چند ثانیه به آن تکیه داد.

قلبش هنوز با ریتمی سریع‌تر از معمول می‌زد.

به خودش گفت دلیلش تمرین رزمی است.

کمبود خواب.

درد شانه.

اضطراب مأموریت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چیزی جز مردی به نام آریا.

کتش را درآورد و مقابل آینه ایستاد.

چند رشته مو از کنار صورتش بیرون آمده بودند.
گونه‌هایش اندکی سرخ شده و خراش گردنش دوباره کمی خون داده بود.

جعبه‌ی کمک‌های اولیه را برداشت، اما پیش از بازکردنش تصویر آریا در ذهنش ظاهر شد:

دستش دور مچ او.

فاصله‌ی اندک صورت‌هایشان.

صدای آرامش کنار گوشش.

و لبخندی که بعد از ضربه‌ی آرنج هانا برای لحظه‌ای روی صورت سردش نشسته بود.

هانا با حرص پنبه را روی زخم گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تمرکز کن.

این جمله را بلند به خودش گفت.

او برای پیداکردن لوسیفر وارد این مجموعه شده بود، نه برای فکرکردن به مرد مرموزی که یک بار قهوه روی لباسش ریخته و بار دوم او را روی تشک رزمی زمین زده بود.

اما آریا می‌توانست منبع اطلاعاتی مهمی باشد.

با دیمین ارتباط داشت.

آرسام از او حساب می‌برد.

آرشام برخلاف ظاهر رسمی، رفتاری محتاطانه با او نشان می‌داد.

شاید عضو قدیمی لژیون یا رابط حلقه‌ی بالاتر بود.

نزدیک‌شدن به او فقط یک مسئله‌ی شخصی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانست بخشی از مأموریت باشد.

هانا این استدلال را چند بار در ذهنش تکرار کرد تا منطقی به نظر برسد.

سپس دفترچه‌ی سیاهش را بیرون آورد.

روی صفحه‌ای تازه نوشت:

نام مورد استفاده در لژیون: راد

نامی که خصوصی معرفی کرد: آریا

همراه دیمین وارد شد.

ظاهراً مسئول امنیت یا مسیرهای خارجی.

در حضور جمع، زیر نظر آرشام معرفی شد.

مهارت رزمی بسیار بالا.

رفتار اعضای اصلی در حضورش غیرعادی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه مکث کرد.

بعد نوشت:

احتمال ارتباط مستقیم با لوسیفر: پایین.

زیر آن خط کشید.

دلیلش روشن بود:

آریا از آرشام اجازه گرفته بود.

خودش را نیروی دیمین معرفی کرده بود.

و مقابل تمام اعضا پذیرفته بود که در ساختار پایین‌تر از آرشام قرار دارد.

هانا نام او را از دایره‌ی مرکزی ساختار ذهنی‌اش بیرون کشید و در لایه‌ی رابطها قرار داد.

نمی‌دانست همین مرد، مرکز تمام دایره‌هاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دفتر را بست.

صدای ضربه‌ی آرامی به در خورد.

هانا سریع کاغذها را داخل کشوی مخفی قرار داد.

ـ کیه؟

صدای آریا آمد:

ـ مرد قهوه‌ریز.

هانا برای لحظه‌ای بی‌حرکت ماند.

بعد در را باز کرد.

آریا پشت در ایستاده بود.

در یک دستش فنجان قهوه و در دست دیگرش ساعت هانا قرار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا فوراً به مچ خودش نگاه کرد.

ساعت پدرش آنجا نبود.

ـ این کِی افتاد؟

ـ موقع تمرین. زیر نیمکت بود.

ساعت را به طرفش گرفت.

هانا با دقت آن را برداشت و پشت صفحه را بررسی کرد.

جمله‌ی حک‌شده هنوز سالم بود:

«وقت برگشتن را فراموش نکن.»

نگاه آریا روی نوشته افتاد.

ـ هدیه‌ست؟

هانا ساعت را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله.

ـ از طرف کی؟

ـ کسی که زیاد سؤال نمی‌پرسه.

آریا لبخند محوی زد.

ـ کنایه بود؟

ـ برداشتتون آزاده.

سپس به فنجان قهوه نگاه کرد.

ـ اون برای چیه؟

ـ گفتم باید ثابت کنم می‌تونم یه فنجون رو سالم برسونم.

هانا به لباس خودش و سپس به قهوه نگاه کرد.

ـ از همین فاصله بدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا فنجان را جلو گرفت.

هانا آن را با احتیاط برداشت.

ـ موفق شدید.

ـ حالا بدهی برج میلاد تسویه شد؟

ـ نه. اون قهوه روی لباس من ریخت، این یکی فقط به دستم رسید.

ـ آدم سخت‌گیری هستی.

ـ شما خودتون پیشنهاد جبران دادید.

آریا به چارچوب در تکیه داد.

ـ برای مرحله‌ی بعد باید چی‌کار کنم؟

هانا جرعه‌ای نوشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

قهوه دقیقاً همان نوعی بود که دوست داشت؛ تلخ، بدون شکر و با مقدار بسیار کمی شیر.

نگاهش را بالا آورد.

ـ از کجا فهمیدید قهوه‌مو این‌طوری می‌خورم؟

ـ صبح دیدم فنجون روی میزت دست‌نخورده بود. قهوه‌ی اونجا شیرین بود.

ـ ممکن بود اصلاً قهوه دوست نداشته باشم.

ـ در برج میلاد گفتی قهوه‌ی من از بین رفته و می‌خوای هزینه‌شو بدی. آدمی که قهوه دوست نداره معمولاً این‌قدر به سرنوشتش اهمیت نمی‌ده.

هانا سرش را کمی کج کرد.

ـ زیادی دقت می‌کنید.

ـ شغلمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ امنیت؟

ـ چیزی شبیه به اون.

هانا گفت:

ـ هنوز جواب دقیق نمی‌دید.

ـ تو هم هنوز نگفتی چرا واقعاً وارد لژیون شدی.

ـ گفتم. دنبال هیجان بودم.

ـ این جواب برای آرشام خوبه. برای من نه.

ـ چرا باید جواب بهتری به شما بدم؟

آریا چند ثانیه نگاهش کرد.

ـ نباید.

بعد صاف ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قهوه‌ت سرد نشه.

خواست برود که هانا صدایش کرد.

ـ آریا.

برگشت.

ـ ممنون.

نگاهش برای لحظه‌ای نرم شد.

ـ برای قهوه یا ساعت؟

ـ ساعت.

ـ قهوه چی؟

هانا در را کمی بست.

ـ هنوز در حال ارزیابیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی لب آریا بالا رفت.

ـ پس دوباره امتحان می‌کنم.

در بسته شد.

هانا پشت در ایستاد و فنجان را میان دو دستش گرفت.

بی‌اختیار لبخند کوچکی روی لب‌هایش نشست.

چند ثانیه بعد، وقتی متوجه آن شد، لبخندش را جمع کرد.

ـ احمق نشو، هانا.

اما قهوه را تا آخر نوشید.

همان شب، در یکی از اتاق‌های ممنوعه‌ی زیرزمین، تمام اعضای هسته‌ی اصلی دور میز جمع شدند.

آرشام.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام.

دانیال.

یاسین که پس از پایان کلاس‌های آکادمی به عمارت آمده بود.

دیمین.

و مردی که در صدر میز نشسته بود.

دیگر اثری از نقش نیروی زیردست در رفتارش دیده نمی‌شد.

کتش را روی پشتی صندلی گذاشته و آستین‌هایش را بالا زده بود. نگاهش سرد و صدایش کوتاه بود.

هیچ‌کس هنگام حرف‌زدنش میان کلامش نمی‌آمد.

هیچ‌کس از او اجازه نمی‌خواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار آرشام گزارش می‌داد و آریا گوش می‌کرد.

ـ سه نفر از اعضای مسیر انتقال تحت بازجویی قرار گرفتن. یکی اعتراف کرده زمان حرکت رو برای فردی با نام خیاط فرستاده.

آریا پرسید:

ـ خیاط مرده.

دانیال گفت:

ـ یا کسی اسمش رو استفاده می‌کنه.

یاسین پوشه‌ای روی میز گذاشت.

ـ حسابی که پول ازش منتقل شده، به شرکت صوری در ارمنستان می‌رسه. مسیرش به شبکه‌ی دیمین نزدیکه، ولی امضاها جعلی‌ان.

دیمین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یکی می‌خواد حمله رو شبیه دخالت اروپایی‌ها نشون بده.

آریا پرسید:

ـ مریم چی شنیده؟

آرشام پاسخ داد:

ـ فقط اسم خیاط و جمله‌ای درباره‌ی بازشدن در هفتم. هنوز حال مناسبی برای بازجویی کامل نداره.

آریا انگشتش را آرام روی میز زد.

ـ کسی بهش فشار نمیاره.

آرشام سر تکان داد.

ـ فهمیدم.

آرسام که از ابتدای جلسه ساکت بود، گفت:

ـ هانا چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نگاهش را به او منتقل کرد.

ـ چی هانا؟

ـ تو امروز بیشتر از نشت اطلاعات، چهارده رو بررسی کردی.

ـ بخشی از مأموریت بود.

آرسام لبخند زد.

ـ قهوه‌بردن جلوی اتاقش هم بخشی از مأموریت بود؟

دیمین خنده‌اش را با سرفه پنهان کرد.

یاسین ابروهایش را بالا برد.

دانیال به کاغذهای مقابلش خیره شد.

آرشام با خونسردی ظاهری گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قهوه بردی؟

آریا صدایش را پایین آورد.

ـ آرسام.

اما آرسام این بار عقب نکشید.

ـ فقط می‌خوام بدونم توی دستورالعمل جدید امنیتی، تحویل قهوه به اعضای تازه‌وارد هم اضافه شده یا نه. چون اگه شده، منم یه لاته می‌خوام.

آریا چند ثانیه به او خیره ماند.

بعد گفت:

ـ جلسه که تموم شد، یک ساعت تمرین اضافه داری.

لبخند آرسام محو شد.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون هنوز انرژی اضافه داری.

دیمین خندید.

آرسام زیر لب گفت:

ـ عشق همیشه قربانی می‌گیره.

آریا دستش را روی میز گذاشت.

ـ دو ساعت.

آرسام دیگر حرفی نزد.

آریا نگاهش را به پوشه‌ی هانا منتقل کرد.

تصویر او در صفحه‌ی نخست قرار داشت؛ همان تصویر پوششی که در یکی از گالری‌های وین ساخته شده بود.

دختر زیبا و ثروتمندی که به دوربین لبخند می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنی که ظاهراً برای فرار از تنهایی، به لژیون خاکستر آمده بود.

آریا گفت:

ـ مراقبت از هانا ادامه پیدا می‌کنه. هیچ‌کس بدون اطلاع من بهش مأموریت مستقل نمی‌ده.

آرشام پرسید:

ـ بهش مشکوکی؟

ـ هنوز نمی‌دونم.

یاسین گفت:

ـ در موسیقی دروغ نمی‌گه. وقتی درباره‌ی خانواده حرف می‌زنه، اضطرابش واقعیه.

دانیال افزود:

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین گفت:

ـ پرونده‌ی آدم‌های ثروتمند معمولاً تمیزه. برای کثیفی‌هاشون آدم استخدام می‌کنن.

آرسام با احتیاط پرسید:

ـ اگه فهمیدی هانا چیزی غیر از اونی‌یه که نشون می‌ده، چه‌کار می‌کنی؟

آریا نگاهش را روی تصویر ثابت نگه داشت.

پاسخ معمول او باید ساده می‌بود:

حذفش می‌کنم.

برای مردی مثل لوسیفر، خیانت یا نفوذ فقط یک پایان داشت.

اما این بار کلمه به‌سادگی از گلویش بیرون نیامد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه طول کشید تا بگوید:

ـ اول می‌فهمم واقعاً کیه.

آرشام گفت:

ـ بعد؟

آریا پوشه را بست.

ـ بعد تصمیم می‌گیرم.

هیچ‌کس سؤال دیگری نپرسید.

زیرا همگی فهمیدند این نخستین بار است که آریا دادفر برای سرنوشت یک فرد ناشناس، تصمیم قطعی و فوری ندارد.

بالای عمارت، هانا روی تخت اتاق چهارده دراز کشیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت پدر را دوباره به مچ بسته و دستبند رها را زیر آن پنهان کرده بود.

فنجان خالی قهوه روی میز کنار تخت قرار داشت.

چشم‌هایش بسته بودند، اما خوابش نمی‌برد.

هر بار تلاش می‌کرد به پرونده فکر کند، تصویر آریا میان افکارش ظاهر می‌شد.

مردی که با دیمین وارد شده بود.

مردی که آرشام به او دستور داده بود و او بدون اعتراض پذیرفته بود.

مردی که مهارت رزمی‌اش بیشتر از یک نیروی ساده بود، اما جایگاهش به‌وضوح پایین‌تر از فرماندهان عمارت نشان داده می‌شد.

هانا نتیجه‌گیری‌اش را دوباره مرور کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا به حلقه‌های خارجی ارتباط داشت.

احتمالاً مأمور امنیتی یا رابط مهمی بود.

به لوسیفر نزدیک نبود؛ یا دست‌کم آن‌قدر نزدیک نبود که از فرمان آرشام بالاتر باشد.

شاید می‌توانست از طریق او به دیمین و مسیرهای اروپایی برسد.

شاید حتی می‌توانست اطلاعاتی درباره‌ی حلقه‌ی اصلی به دست بیاورد.

و این یعنی نزدیک‌شدن به آریا از نظر مأموریت منطقی بود.

هانا این دلیل را پذیرفت.

به خودش اجازه نداد به دلیل دیگری فکر کند.

نمی‌خواست اعتراف کند که لبخند آریا هنگام تمرین در ذهنش باقی مانده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواست به یاد بیاورد دست مرد چگونه دور کمرش قرار گرفته بود.

و قطعاً نمی‌خواست از خودش بپرسد چرا هنوز فنجان قهوه را از روی میز برنداشته است.

هانا به پهلو چرخید و چشم‌هایش را بست.

درست چند طبقه پایین‌تر، آریا در صدر میز اتاق فرمان نشسته بود و تمام مردانی که صبح خود را زیردستتشان نشان داده بود، منتظر فرمانش بودند.

هانا با اطمینان، نام او را از فهرست مظنونان اصلی کنار گذاشته بود.

بی‌خبر از اینکه مردی که تصور می‌کرد راهی برای رسیدن به لوسیفر است، خود همان مقصد بود.

شیطان دیگر فقط سایه‌ای دور در انتهای پرونده نبود.

با دست خودش برای هانا قهوه آورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نام واقعی‌اش را آرام به او گفته بود.

و درست پشت در اتاقش ایستاده بود؛ بی‌آنکه هیچ‌کدام بدانند دیگری برای نابودی چه چیزی وارد این بازی شده است.

رمان «پرونده‌ی شیطان»

پارت نهم: قانونی که شیطان شکست

صبح روز بعد، عمارت هفت‌در آرام‌تر از همیشه به نظر می‌رسید؛ اما آن آرامش، چیزی شبیه سکوت قبرستان بود، نه آسودگی یک خانه.

مه نازکی روی باغ نشسته بود و نوک درختان سرو را در خود گم می‌کرد. قطره‌های باران شب گذشته هنوز از لبه شیروانی می‌چکیدند و در حیاط پشتی، دو نگهبان بی‌صدا مسیرشان را از کنار دیوارهای بلند تکرار می‌کردند.

داخل عمارت، همه‌چیز منظم بود.

بیش از اندازه منظم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سینی‌های صبحانه روی میز بلند غذاخوری قرار گرفته بودند، فنجان‌های چینی در فاصله‌هایی دقیق چیده شده و صندلی‌ها درست روبه‌روی یکدیگر قرار داشتند. بااین‌حال، اعضای لژیون هنگام ورود به سالن کمتر از همیشه حرف می‌زدند.

خبر آمده بود که یکی از نیروهای قدیمی شب گذشته ناپدید شده است.

کسی نمی‌دانست فرار کرده، کشته شده یا پشت یکی از درهای قرمز عمارت نگه‌داری می‌شود.

در لژیون خاکستر، ناپدیدشدن آدم‌ها اتفاق عجیبی نبود.

عجیب این بود که دیگران هنوز به آن عادت نکرده بودند.

هانا از پله‌های اصلی پایین آمد.

بلوز یقه‌اسکی مشکی پوشیده بود تا خراش باریک گردنش کمتر دیده شود. موهایش را پایین گردن بسته و هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

آرایشی نداشت. بی‌خوابی سایه‌ای محو زیر چشم‌هایش انداخته بود، اما گام‌هایش محکم بودند.

وقتی وارد سالن شد، نخستین چیزی که دید، فنجان خالی قهوه‌ای بود که روی میز کوچکی کنار شومینه قرار داشت.

همان مدل فنجانی که آریا شب گذشته برایش آورده بود.

نگاهش فقط یک ثانیه روی آن ماند.

بعد فوراً به خودش تذکر داد که فنجان‌های عمارت همه شبیه هم‌اند و قرار نیست هر ظرف قهوه‌ای او را یاد مردی بیندازد که هنوز جایگاه واقعی‌اش را نمی‌دانست.

اما وقتی سرش را بالا آورد، خود آریا را دید.

کنار پنجره ایستاده بود.

کت مشکی ساده‌ای پوشیده و موهای بلندش را مثل روز قبل پشت سر بسته بود. نور خاکستری صبح روی نیم‌رخش افتاده و صورتش را سردتر نشان می‌داد. فنجان قهوه‌ای در دست داشت، اما نگاهش به باغ نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به هانا نگاه می‌کرد.

نه پنهانی.

نه اتفاقی.

مستقیم و طولانی.

هانا برای لحظه‌ای احساس کرد تمام افراد سالن از میان رفته‌اند و فقط آن دو در فضای بزرگ عمارت باقی مانده‌اند.

آریا نگاهش را از خراش گردن هانا به چشم‌هایش رساند.

هانا ابرویی بالا انداخت؛ پرسشی خاموش که می‌گفت: «چیه؟»

آریا نیز بدون کلمه، نگاهش را روی جای زخم نگه داشت.

هانا یقه لباسش را کمی بالاتر کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد بی‌آنکه چیزی بگوید، به سمت میز رفت.

آرسام که چند صندلی آن‌طرف‌تر نشسته بود، تمام این تبادل خاموش را دید. قاشقش را داخل فنجان چرخاند و لبخندی موذیانه روی صورتش نشست.

هنگامی که هانا نزدیک شد، آرسام گفت:

ـ صبح بخیر، چهارده.

ـ صبح بخیر.

ـ گردنت بهتره؟

ـ آره.

ـ خوابت برد؟

ـ نه.

ـ قهوه بهت کمک کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا صندلی را عقب کشید.

ـ کدوم قهوه؟

آرسام با جدیت ساختگی به سقف نگاه کرد.

ـ نمی‌دونم. همین‌طوری پرسیدم. بعضی وقتا آدم بی‌دلیل درباره نوشیدنی‌های شبانه‌ی دیگران کنجکاو می‌شه.

هانا به او نگاه سردی انداخت.

ـ تو هیچ کاری رو بی‌دلیل انجام نمی‌دی.

ـ این تهمت به شخصیت پاک منه.

آریا از کنار پنجره گفت:

ـ آرسام.

فقط نامش را به زبان آورد.

آرسام فوراً قاشق را کنار گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من حتی چیزی نگفتم.

ـ پس ادامه نده.

هانا نگاهش را میان آن دو چرخاند.

این دومین بار بود که آرسام با شنیدن صدای آریا بی‌درنگ ساکت می‌شد. رفتاری که حتی در برابر آرشام همیشه نشان نمی‌داد.

هانا گفت:

ـ شما همیشه این‌قدر راحت بهش دستور می‌دید؟

آریا جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید.

ـ من دستور ندادم.

آرسام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله. ایشون فقط اسم آدم رو طوری می‌گه که روحش خودش تصمیم می‌گیره ساکت بشه.

هانا نتوانست لبخندش را پنهان کند.

آریا نگاه کوتاهی به لبخند او انداخت.

برای کسری از ثانیه چیزی در صورتش نرم شد، اما خیلی زود همان حالت سرد همیشگی بازگشت.

در همین لحظه آرشام وارد سالن شد.

یک پوشه چرمی زیر بازویش داشت و نگاهش از همان ورودی روی اعضای حاضر حرکت کرد. وقتی به آریا رسید، مکث کوتاهی کرد؛ مکث مردی که هنوز از بازی‌کردن نقش رئیس برای صاحب واقعی تمام این عمارت احساس راحتی نمی‌کرد.

بااین‌حال مقابل جمع گفت:

ـ راد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا فنجانش را پایین آورد.

ـ بله، آقای آرشام؟

آرسام سرش را پایین انداخت و لبش را گاز گرفت.

دیمین که کنار میز نشسته بود، سرفه‌ای ساختگی کرد.

آرشام پوشه را روی میز قرار داد.

ـ بعد از صبحانه گزارش مسیرهای غربی رو بررسی کن.

آریا با آرامشی کامل پاسخ داد:

ـ حتماً.

برای اعضای لژیون، این گفت‌وگو کاملاً طبیعی بود.

راد، نیروی باتجربه‌ای بود که زیر نظر آرشام کار می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما برای چهار مردی که حقیقت را می‌دانستند، هر کلمه بخشی از نمایشی عجیب بود.

لوسیفر، مردی که یک فرمانش می‌توانست ده‌ها نفر را در چند کشور به حرکت درآورد، مقابل زنی که تازه وارد لژیون شده بود، نقش زیردست خودش را بازی می‌کرد.

و هیچ‌کس جرئت نداشت دلیل واقعی این نمایش را از او بپرسد.

جز آرسام که جرئت داشت، اما عقل کافی برای فهمیدن زمان مناسب سؤال‌کردن را نداشت.

آرشام رو به همه گفت:

ـ ساعت ده، تقسیم مأموریت در تالار نقشه انجام می‌شه. حضور تمام اعضای بال غربی اجباریه.

سپس به هانا نگاه کرد.

ـ چهارده، گزارش تکمیلی دیشب رو آماده می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آماده‌ست.

ـ مکتوب؟

ـ همه‌چیزو حفظ کردم.

ـ گفتم آماده کنی، نه اینکه حفظ باشی.

هانا تکه‌ای نان برداشت.

ـ کاغذ توی این عمارت بیشتر از آدم‌ها ناپدید می‌شه. ترجیح می‌دم گزارش داخل ذهنم بمونه.

آرشام چند ثانیه نگاهش کرد.

آریا بدون اینکه نگاهش را از هانا بردارد، گفت:

ـ منطقیه.

آرشام به او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ درسته.

دیمین فنجانش را مقابل صورتش گرفت تا لبخندش دیده نشود.

آرسام زیر لب گفت:

ـ نمایش امروز از دیروز هم بهتره.

آرشام شنید.

ـ تو هم ساعت ده گزارش اشتباهات خودتو ارائه می‌دی.

ـ من چه اشتباهی کردم؟

ـ هنوز هیچ‌کاری نکردی. پیشگیرانه‌ست.

مریم که کنار هانا نشسته بود، خنده‌ی ضعیفی کرد.

فضای میز برای چند لحظه سبک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا صبحانه‌اش را شروع کرد، اما هرچند دقیقه یک‌بار نگاه آریا را روی خودش احساس می‌کرد.

وقتی فنجان را بلند می‌کرد.

وقتی مریم چیزی در گوشش می‌گفت.

وقتی با دست چپ نان را می‌برید تا شانه آسیب‌دیده‌اش کمتر حرکت کند.

و زمانی که برای لحظه‌ای از درد صورتش جمع شد.

آریا همه‌چیز را می‌دید.

بیشتر از حدی که یک نیروی عادی باید اهمیت می‌داد.

تالار نقشه ساعت ده پر از اعضای شاخه غربی بود.

روی دیوار اصلی، نقشه بزرگ تهران و مسیرهای اطراف با نشان‌های رنگی پوشیده شده بود. کنار بعضی مسیرها

رمان بازار
romanbazar.ir

کارت‌های مشکی، کنار برخی کارت‌های زرد و مقابل چند نقطه، کارت قرمز قرار داشت.

هانا هنوز معنای کامل رنگ‌ها را نمی‌دانست، اما با توجه به جلسه‌های گذشته حدس می‌زد:

مشکی برای انتقال‌های عادی.

زرد برای مراقبت و جمع‌آوری اطلاعات.

قرمز برای عملیات‌هایی که احتمال درگیری یا حذف در آن‌ها وجود داشت.

آرشام مقابل میز ایستاد.

دانیال پوشه‌های مأموریت را کنار دستش چیده بود. یاسین در انتهای اتاق حضور داشت و بیشتر از نقشه، واکنش اعضا را بررسی می‌کرد.

آریا کنار دیوار سمت راست ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش را روی سینه جمع کرده و در ظاهر منتظر فرمان آرشام بود.

هانا با مریم و مهیار در ردیف دوم قرار داشت.

آرشام گفت:

ـ مسیر انتقال دیشب تا اطلاع بعدی بسته‌ست. هیچ‌کس بدون دستور به منطقه صنعتی نزدیک نمی‌شه. اطلاعاتی که از مریم گرفته شده نشون می‌ده مهاجما بخشی از ساختار داخلی ما رو می‌شناختن.

مریم با شنیدن نامش سرش را پایین انداخت.

هانا دستش را برای لحظه‌ای روی پشت دست او گذاشت.

آرشام ادامه داد:

ـ سه مأموریت برای امروز و دو مأموریت برای فردا تعریف شده. گروه اول، مراقبت از انبار شماره شش. گروه دوم، تحویل بسته در مسیر شمالی. گروه سوم، شناسایی فردی که احتمالاً با خیاط ارتباط داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارت قرمزی را روی میز گذاشت.

ـ مأموریت سوم سطح قرمزه.

هانا بلافاصله پرسید:

ـ فرد موردنظر کیه؟

آرشام نگاهش کرد.

ـ هنوز تیم‌ها اعلام نشدن.

ـ برای انتخاب تیم باید بدونیم با چه موقعیتی روبه‌رو می‌شیم.

ـ من انتخاب می‌کنم، نه شما.

هانا سکوت کرد، اما نگاهش روی کارت قرمز باقی ماند.

آرشام نام‌ها را خواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گروه اول: مهیار، سامان و رسول.

سه مرد جلو رفتند و پوشه مشکی را تحویل گرفتند.

ـ گروه دوم: مریم و ساناز، همراه با بهزاد.

مریم از کنار هانا بلند شد.

نگرانی در صورتش دیده می‌شد، اما این‌بار اعتراض نکرد.

آرشام کارت قرمز را برداشت.

ـ گروه سوم...

هانا صاف ایستاد.

ـ آرش، فرید و نادر.

سه مرد از نیروهای قدیمی لژیون جلو رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من چی؟

آرشام پوشه‌ها را بست.

ـ تو امروز مأموریت نداری.

ـ چرا؟

ـ استراحت.

ـ من نیاز به استراحت ندارم.

آریا از کنار دیوار گفت:

ـ داری.

هانا سرش را به سمت او چرخاند.

ـ کسی از شما نپرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شانه‌ت آسیب دیده. گردنت زخمیه و کمتر از سه ساعت خوابیدی.

ـ پزشک عمارت گفته آسیب جدی نیست.

ـ پزشک نگفته آماده مأموریت قرمزی.

هانا گفت:

ـ من درخواست مأموریت قرمز نکردم. فقط پرسیدم مأموریت خودم چیه.

آرشام گفت:

ـ امروز کار تو تمرین، گزارش و استراحته.

ـ من برای استراحت وارد لژیون نشدم.

آریا گفت:

ـ با این وضع برای مردن هم گزینه خوبی نیستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا یک قدم جلو آمد.

ـ همیشه این‌قدر در کار بقیه دخالت می‌کنید؟

ـ وقتی بقیه تصمیم احمقانه می‌گیرن، بله.

ـ شما چه‌کاره‌اید که درباره تصمیم من نظر می‌دید؟

آریا نگاهش را از او نگرفت.

ـ کسی که دیشب مجبور شد گزارش اشتباهاتت رو بخونه.

ـ اشتباه من باعث شد مأموریت کاملاً نابود نشه.

ـ اشتباهت باعث شد پانزده ربوده بشه.

مریم سرش را بالا آورد.

هانا فک خود را محکم کرد.

ـ این بحثو قبلاً کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و هنوز قبول نکردی می‌تونستی بهتر عمل کنی.

ـ چون شما اونجا نبودید.

ـ لازم نیست وسط آتش باشم تا بفهمم کسی بدون لباس محافظ واردش شده.

هانا گفت:

ـ شاید چون بعضیا به جای ایستادن کنار آتش، از دور درباره‌ش نظر می‌دن.

اتاق ساکت شد.

نیروهای عادی با تعجب به آن دو نگاه می‌کردند. کسی در لژیون معمولاً با این شدت با فردی نزدیک به آرشام بحث نمی‌کرد.

آرسام کنار دیمین ایستاده بود و آرام زمزمه کرد:

ـ پنج دقیقه دیگه یا همدیگه رو می‌بوسن یا می‌کشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین گفت:

ـ با شناختی که از هر دو دارم، احتمالاً هردو.

آرشام صدایش را بلند کرد:

ـ کافیه.

هانا نگاهش را از آریا نگرفت.

آرشام ادامه داد:

ـ چهارده، امروز هیچ مأموریتی نداری. تصمیم نهاییه.

هانا به او نگاه کرد.

ـ تصمیم شما؟

پرسش ساده بود، اما مقصود پنهانی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش برای لحظه‌ای به آریا رفت و دوباره روی آرشام نشست.

آرشام فهمید هانا متوجه دخالت آریا شده است.

اگر می‌گفت تصمیم خودش بوده، باید برخلاف دستور واقعی آریا عمل می‌کرد.

اگر می‌گفت راد تصمیم گرفته، جایگاه ساختگی‌شان آسیب می‌دید.

آرشام با سردی گفت:

ـ بله. تصمیم من.

آریا حتی پلک نزد.

هانا سر تکان داد.

ـ بسیار خوب.

اما لحنش نشان می‌داد چیزی برای او بسیار خوب نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشه‌ی گزارشش را از روی میز برداشت و از تالار خارج شد.

در با صدایی محکم پشت سرش بسته شد.

چند ثانیه سکوت ادامه پیدا کرد.

آرشام به آریا نگاه کرد.

ـ راضی شدی؟

آریا آرام گفت:

ـ ادامه بده.

آرشام فک خود را محکم کرد، اما مقابل اعضای عادی چیزی نگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از راهروی غربی عبور کرد و وارد سالن تمرین شد. خشم درونش مثل موجی داغ بالا آمده بود و اگر همان لحظه در اتاق می‌ماند، احتمالاً چیزی را می‌شکست.

دستکش‌های تمرینی را برداشت و مقابل کیسه بوکس ایستاد.

ضربه اول را محکم‌تر از حد لازم زد.

کیسه به عقب رفت و دوباره برگشت.

ضربه دوم.

سوم.

چهارم.

درد شانه‌اش در هر حرکت بیشتر می‌شد، اما اهمیت نمی‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن آرامش آزاردهنده.

آن لحن مطمئن.

آن نگاه مردی که تصور می‌کرد بهتر از خود هانا می‌داند چه چیزی برایش مناسب است.

ضربه دیگری زد.

ـ خودخواه...

کیسه برگشت.

ـ فضول...

ضربه بعدی.

ـ متکبر...

ـ آخری رو قبول دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آریا از پشت سرش آمد.

هانا دستش در هوا متوقف شد.

برنگشت.

- بیرون برو.

آریا در سالن را بست.

- این سالن عمومی‌یه.

- الان من اینجام.

- متوجه شدم.

هانا دوباره به کیسه ضربه زد.

این‌بار درد شانه باعث شد صورتش جمع شود.

آریا نزدیک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کافیه.

ـ به شما ربطی نداره.

ـ با هر ضربه داری آسیب شانه‌ت رو بیشتر می‌کنی.

ـ شاید هدفم همینه.

آریا مچ دستش را پیش از ضربه بعدی گرفت.

هانا فوراً برگشت.

ـ ولم کن.

ـ اول دستکش رو دربیار.

ـ خودم بلدم.

ـ ظاهراً نه.

دست دیگرش را نیز گرفت و او را وادار کرد روبه‌رویش بایستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با عصبانیت گفت:

ـ فکر می‌کنید کی هستید؟

پرسش مثل خنجری نامرئی میانشان افتاد.

آریا برای یک لحظه پاسخ واقعی را در ذهنش شنید:

من کسی هستم که همه این دیوارها به فرمانش ساخته شده‌اند.

من مردی هستم که آرشام، آرسام و دانیال برایش می‌میرند.

من همان اسمی هستم که تو برای پیداکردنش وارد جهنم شده‌ای.

من لوسیفرم.

اما هیچ‌کدام را به زبان نیاورد.

فقط گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کسی که نمی‌خواد به خاطر لجبازی خودتو نابود کنی.

هانا خندید؛ خنده‌ای کوتاه و بدون شادی.

ـ از کِی براتون مهم شده من چه بلایی سر خودم میارم؟

آریا مچش را رها نکرد.

ـ از وقتی دیدم نزدیک بود زیر چاقوی یه احمق کشته شی.

ـ شما که اونجا نبودید.

ـ نتیجه‌ش رو دیدم.

ـ و حالا فکر می‌کنید باید برای من تصمیم بگیرید؟

ـ وقتی تصمیم خودت درست نباشه.

ـ شاید من برای همین کار اومدم.

ـ برای مردن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای خطر.

آریا نگاهش را روی صورت او نگه داشت.

ـ فکر می‌کنی خطر اسباب‌بازیه؟

ـ شما فکر می‌کنید من نمی‌فهمم وارد چه دنیایی شدم.

ـ نمی‌فهمی.

هانا با تندی گفت:

ـ چون شما می‌فهمید؟

ـ بیشتر از چیزی که بتونی تصور کنی.

هانا تلاش کرد دستش را آزاد کند.

آریا رهایش نکرد.

ـ دستمو ول کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وقتی آروم شدی.

ـ من آرومم.

ـ نبضت اینو نمی‌گه.

انگشت شستش روی مچ هانا بود و ضربان سریع او را حس می‌کرد.

هانا گفت:

ـ شاید چون یه مرد متکبر دستمو گرفته و ول نمی‌کنه.

آریا آرام‌تر پرسید:

ـ فقط به همین دلیل؟

هانا نگاهش را در چشم‌های او ثابت نگه داشت.

فاصله‌شان کم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمتر از فاصله‌ای که یک گفت‌وگوی معمولی نیاز داشت.

آن‌قدر نزدیک که هانا می‌توانست خط محو زخمی را زیر چانه آریا ببیند؛ زخمی قدیمی که پیش‌تر به آن توجه نکرده بود.

آن‌قدر نزدیک که آریا بوی عطر ملایم موهایش را حس می‌کرد.

خشم هنوز میانشان بود، اما چیزی دیگر زیر آن حرکت می‌کرد.

کشش.

کنجکاوی.

و ترسی که هیچ‌کدام حاضر نبودند نامش را بگویند.

هانا آرام گفت:

ـ دستمو رها کن، آریا.

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیدن نامش با آن لحن، چیزی درون آریا را تغییر داد.

فشار انگشتانش کمتر شد.

اما پیش از آنکه کاملاً رهایش کند، گفت:

ـ مأموریت قرمز برای آدمای تازه‌وارد نیست.

ـ سه شب پیش منو برای حمل محموله‌ای فرستادید که مهاجماش اسلحه داشتن.

ـ قرار نبود داشته باشن.

ـ در دنیای شما ظاهراً هیچ‌چیز قرار نیست اتفاق بیفته، ولی اتفاق می‌افته.

ـ برای همین از حالا بیشتر مراقبت می‌شه.

هانا سرش را کمی کج کرد.

ـ از من یا روی من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا پاسخ نداد.

هانا ادامه داد:

ـ شما دارید مراقبم می‌کنید یا زیر نظر می‌گیرید؟

ـ فرقش مهمه؟

ـ خیلی.

ـ هردو.

پاسخ آن‌قدر صادقانه بود که هانا برای لحظه‌ای ساکت شد.

ـ چرا؟

آریا نگاهش را پایین نیاورد.

ـ چون هنوز نمی‌دونم واقعاً کی هستی.

هانا احساس کرد چیزی سرد از ستون فقراتش عبور کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیا شک کرده بود؟

آیا پوشش او ایرادی پیدا کرده بود؟

اما چهره‌اش را کنترل کرد.

ـ پرونده‌م رو دارید.

ـ پرونده‌ها چیزایی رو نشون می‌دن که آدم‌ها می‌خوان دیده بشه.

ـ و شما فکر می‌کنید من چی رو پنهان می‌کنم؟

آریا گفت:

ـ نمی‌دونم.

ـ پس شاید چیزی وجود نداره.

ـ من به «شاید» اعتماد نمی‌کنم.

هانا لبخند تلخی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی انتظار دارید من به شما اعتماد کنم؟

ـ نه.

این پاسخ دوباره غافلگیرش کرد.

آریا بالاخره مچ او را رها کرد.

ـ فقط انتظار دارم زنده بمونی تا بفهمم حقیقت چیه.

هانا دستکش‌ها را بیرون کشید و روی نیمکت انداخت.

ـ نگران نباشید. قصد ندارم قبل از حل‌شدن کنجکاوی‌تون بمیرم.

از کنارش عبور کرد.

آریا گفت:

ـ هانا.

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاد، اما برنگشت.

ـ امروز از عمارت خارج نمی‌شی.

هانا آهسته برگشت.

ـ این دستور آرشامه یا شما؟

آریا برای لحظه‌ای سکوت کرد.

ـ آرشام.

ـ دروغ خوبی نبود.

از سالن خارج شد.

آریا میان فضای خالی ایستاد و به در بسته نگاه کرد.

برای نخستین بار، زنی که باید فقط یکی از هزاران مهره لژیون می‌بود، توانسته بود فرمانی را که آریا پشت نام دیگری پنهان کرده بود، تشخیص دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و عجیب‌تر اینکه به‌جای ترس، عصبانی شده بود.

یک ساعت بعد، در اتاق فرمان زیرزمین، آرشام پوشه مأموریت قرمز را روی میز کوبید.

ـ نمی‌شه تا ابد این نمایش رو ادامه بدیم.

آریا پشت میز اصلی نشسته بود و تصاویر فرد موردنظر را بررسی می‌کرد.

ـ چرا؟

ـ چون تو هر بار مستقیماً دخالت می‌کنی و من باید وانمود کنم تصمیم خودمه.

آرسام روی لبه میز نشسته بود.

ـ من شخصاً از نمایش لذت می‌برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو ساکت.

آرسام دهانش را بست، اما فقط برای دو ثانیه.

ـ فقط یه سؤال. دقیقاً از چه لحظه‌ای چهارده تبدیل شد به میراث ملی که نباید کوچک‌ترین خطری تهدیدش کنه؟

آریا صفحه بعدی را ورق زد.

ـ تازه‌وارده.

آرسام گفت:

ـ مریم هم تازه‌وارده. امروز فرستادیش مأموریت انتقال.

ـ مأموریت سطح مشکیه.

ـ هانا خودش از سه نفر مسلح فرار کرده. یه انتقال ساده رو هم می‌تونه انجام بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو هم به‌جای من تصمیم می‌گیری؟

آرسام فوراً گفت:

ـ نه. من فقط با صدای بلند فکر می‌کنم.

دیمین کنار پنجره زیرزمین ایستاده بود.

ـ مسئله فقط خطر مأموریت نیست.

آریا به او نگاه کرد.

دیمین ادامه داد:

ـ نمی‌خوای هانا کاری ببینه که باعث شه عقب بکشه.

آرشام گفت:

ـ یا چیزی انجام بده که بعداً نتونه باهاش کنار بیاد.

یاسین آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوز به خشونت واقعی این ساختار عادت نکرده. در آکادمی، وقتی درباره دخترها حرف زدیم، واکنشش رو پنهان کرد، ولی صداش در کلاس بعدی تغییر کرده بود.

آریا گفت:

ـ اون واکنش طبیعی بود.

یاسین نگاهش کرد.

ـ برای کسی که ادعا می‌کنه فقط برای هیجان وارد شده، زیادی طبیعی بود.

اتاق ساکت شد.

آرشام گفت:

ـ گفتم که باید بیشتر بررسی بشه.

آریا پوشه را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بررسی می‌شه.

دیمین پرسید:

- توسط تو؟

- بله.

آرسام لبخند زد.

- چون هیچ‌کس به‌اندازه رئیس بزرگ در بررسی دخترای زیبا تخصص نداره.

آریا آرام سرش را به طرف او چرخاند.

آرسام فوراً از لبه میز پایین آمد.

- من می‌رم مأموریت قرمز رو آماده کنم.

آرشام بازویش را گرفت.

- جایی نمی‌ری.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین خندید.

یاسین پوشه دیگری روی میز گذاشت.

ـ یه راه هست که هم هانا رو بررسی کنیم، هم خطر مأموریت کنترل بشه.

آریا پرسید:

ـ چی؟

ـ مأموریت زرد. مراقبت از جلسه واسطه خیاط در هتل قدیمی آبان. فقط ثبت ورود و خروج. درگیری ممنوع.

آرشام گفت:

ـ تیم اصلی داخل می‌ره. هانا می‌تونه در خودرو مراقبت کنه.

آرسام افزود:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و راد هم به‌عنوان مراقب باتجربه کنارش می‌شینه. کاملاً حرفه‌ای. کاملاً بی‌خطر. کاملاً بدون هیچ انگیزه شخصی.

آریا نگاهش کرد.

ـ سه ساعت تمرین.

آرسام گفت:

ـ ولی من هنوز مجازات قبلی رو انجام ندادم.

ـ جمع می‌شن.

آرسام با ناراحتی گفت:

ـ حکومت استبدادیه.

آرشام زیر لب گفت:

ـ تازه فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مأموریت واقعاً در سطح زرد بود.

حداقل طبق اطلاعات فعلی.

در پایان گفت:

ـ انجامش بدید.

آرشام گفت:

ـ به هانا می‌گم تصمیم منه.

آریا به او نگاه کرد.

ـ هست.

آرشام لبخند تلخی زد.

ـ حتماً.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نزدیک ظهر در کتابخانه کوچک عمارت نشسته بود.

کتابی باز مقابلش قرار داشت، اما بیشتر از یک صفحه را نخوانده بود. ذهنش هنوز درگیر گفت‌وگوی سالن تمرین بود.

هنوز نمی‌دانم واقعاً چه کسی هستی.

آریا این جمله را گفته بود.

ممکن بود فقط به هویت پوششی هانا آذرفر شک داشته باشد؛ دختری ثروتمند با گذشته‌ای بیش از حد مرتب.

اما اگر ارتباطی با پلیس را حس کرده بود چه؟

اگر نحوه مبارزه یا تصمیم‌گیری‌اش در کارخانه شک ایجاد کرده بود؟

هانا مجبور بود در رفتارهای بعدی خود ضعف‌های بیشتری نشان دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتباه کند.

سؤال‌های کمتری بپرسد.

یا دست‌کم سؤال‌ها را پشت کنجکاوی یک دختر ثروتمند پنهان کند.

صدای بازشدن در آمد.

آرشام وارد کتابخانه شد.

ـ ساعت پنج آماده باش.

هانا کتاب را بست.

ـ برای چی؟

ـ مأموریت مراقبتی.

ـ فکر کردم امروز استراحتم.

ـ برنامه تغییر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به پیشنهاد چه کسی؟

آرشام با سردی گفت:

ـ من.

هانا چند ثانیه نگاهش کرد.

ـ آریا هم میاد؟

آرشام از پرسش مستقیمش کمی جا خورد، اما چیزی نشان نداد.

ـ بله.

ـ پس پیشنهاد اون بوده.

ـ فکر می‌کنی همه تصمیم‌ها دور تو می‌چرخه؟

ـ نه. ولی رفتار شما وقتی مجبورید خواسته کسی دیگه رو به اسم خودتون اعلام کنید، فرق می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام یک قدم نزدیک شد.

ـ مراقب نتیجه‌گیری‌هات باش.

ـ اشتباهه؟

ـ ساعت پنج آماده باش.

خواست برود که هانا گفت:

ـ چرا اجازه می‌دید بهتون دستور بده؟

آرشام متوقف شد.

این سؤال خطرناک بود.

برای یک لحظه، غریزه‌اش می‌گفت هانا را همان‌جا متوقف کند، تهدید کند یا اجازه ندهد بیشتر از این به ساختار نزدیک شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام بدون برگشتن گفت:

ـ راد در بعضی مأموریت‌ها اختیار مستقیم داره.

ـ از طرف دیمین؟

ـ بله.

ـ ولی شما رئیس این خانه‌اید.

ـ و تو عضو تازه‌واردی هستی که بیش از اندازه درباره جایگاه بقیه سؤال می‌پرسه.

هانا لبخند کم‌رنگی زد.

ـ پس جوابم رو نمی‌دید.

ـ نه.

از کتابخانه خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به در بسته نگاه کرد.

رفتارشان هماهنگ نبود.

اگر آریا فقط نیروی دیمین بود، چرا آرشام با این حد از احتیاط از او حرف می‌زد؟

چرا آرسام با شنیدن نامش ساکت می‌شد؟

چرا دانیال هنگام حضورش کمتر حرف می‌زد؟

بااین‌حال یک حقیقت همچنان محکم باقی می‌ماند:

آریا مقابل همه از آرشام اجازه گرفته بود.

مردی مثل لوسیفر چنین کاری نمی‌کرد.

هانا تصمیم گرفت فعلاً او را فقط یک رابط بلندپایه در نظر بگیرد.

رابطی که احتمالاً می‌توانست راهی به هسته اصلی باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و همین فکر کافی بود تا نزدیکی به او را به‌عنوان بخشی از مأموریت توجیه کند.

ساعت پنج، خودروی مشکی ساده‌ای مقابل ورودی غربی عمارت منتظر بود.

آریا پشت فرمان نشسته بود.

هانا در سمت دیگر را باز کرد و روی صندلی جلو نشست.

ـ راننده نداریم؟

ـ برای مراقبت دو نفره، نه.

ـ فکر کردم شما در این مأموریت فقط مراقب منید.

آریا خودرو را روشن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ترتیب جالبی بود.

ـ ترتیب اهمیت نبود.

هانا کمربندش را بست.

ـ امیدوارم.

آریا نگاه کوتاهی به او انداخت.

هانا کت کوتاه مشکی و شلوار تیره پوشیده بود. موهایش باز نبودند؛ آن‌ها را ساده پشت سر جمع کرده بود و آرایش بسیار کمی داشت.

ـ شانه‌ت؟

ـ خوبه.

ـ دروغ.

ـ قابل تحمله.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه درد گرفت، می‌گی.

ـ اگه نگم؟

ـ مأموریت رو متوقف می‌کنم.

هانا خندید.

ـ می‌دونستم.

خودرو از عمارت خارج شد.

دروازه بزرگ پشت سرشان بسته شد و مسیر جنگلی به جاده اصلی رسید.

چند دقیقه در سکوت گذشت.

هانا از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. آریا گاهی از آینه عقب مسیر را بررسی می‌کرد.

سرانجام هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این اسم واقعیه؟

ـ چی؟

ـ راد.

ـ نه.

ـ آریا؟

ـ بله.

ـ فامیلی؟

ـ لازم نداری.

ـ برای کسی که قراره چند ساعت توی ماشین باهاش باشم، دونستن اسم کامل درخواست زیادی نیست.

ـ ممکنه چند ساعت دیگه هیچ‌وقت همدیگه رو نبینیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله سرد بود.

هانا نگاهش را به صورت او منتقل کرد.

ـ دوست دارید این‌طور بشه؟

آریا چند ثانیه پاسخ نداد.

ـ نه.

صداقت کوتاهش فضای خودرو را تغییر داد.

هانا نگاهش را دوباره به پنجره داد.

ـ پس فامیلی؟

ـ دادفر.

او انتظار نداشت آریا این‌بار پاسخ دهد.

نام را آرام تکرار کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آریا دادفر.

شنیدن نام کاملش از زبان هانا، عجیب‌تر از شنیدن نام کوچکش بود.

برای سال‌ها، نام واقعی آریا فقط در حافظه تعداد محدودی از افراد هسته اصلی زنده مانده بود. در اسناد، قراردادها و مأموریت‌ها، او ده‌ها هویت داشت.

اما حالا هانا نامش را به شکلی ساده و طبیعی به زبان آورده بود.

انگار آریا دادفر هنوز مردی معمولی بود.

نه لوسیفر.

نه قاتل خاموش.

نه پادشاه سایه‌ها.

فقط آریا.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ شغلتون قبل از این چی بود؟

ـ قبل از چی؟

ـ قبل از اینکه برای دیمین و آرشام کار کنید.

ـ فکر می‌کنی همه یه «قبل» دارن؟

ـ معمولاً.

ـ من ندارم.

ـ یعنی از بچگی عضو باند بودید؟

آریا گوشه لبش را بالا برد.

ـ باند نگو. آرسام ناراحت می‌شه.

هانا خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوز یادشه؟

ـ آرسام چیزای بی‌اهمیت رو بهتر از چیزای مهم یادش می‌مونه.

ـ مثلاً رها؟

آریا نگاهش را برای لحظه‌ای از جاده گرفت.

ـ دوباره شروع نکن.

ـ من شروع نکردم. اون شروع کرده.

ـ هنوز کاری نکرده.

ـ نگاه کرده.

ـ نگاه‌کردن جرم نیست.

هانا بی‌اختیار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا خنده کوتاهی کرد.

ـ پلیس خوبی می‌شدی.

قلب هانا برای یک لحظه ایستاد.

صورتش را به سمت پنجره نگه داشت تا تغییر کوچکش دیده نشود.

ـ چرا؟

ـ چون دوست داری برای همه‌چیز قانون بذاری.

ـ شما از قانون بدتون میاد؟

ـ قانون معمولاً برای آدمایی نوشته شده که قدرت شکستن‌شو ندارن.

این جمله بیشتر از یک نظر شخصی بود.

فلسفه لوسیفر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هانا هنوز نمی‌دانست.

گفت:

ـ پس فکر می‌کنید هرکس قدرت داشت، حق داره قانون رو بشکنه؟

ـ نگفتم حق داره. گفتم می‌تونه.

ـ تفاوتش مهمه.

ـ خیلی.

ـ شما می‌تونید؟

آریا نگاهش را روی جاده نگه داشت.

ـ بیشتر قانون‌ها رو.

هانا لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باز هم اعتمادبه‌نفس زیاد.

ـ یا تجربه.

ـ تجربه‌ی چی؟

ـ زنده‌موندن.

هتل آبان در بخش قدیمی شهر قرار داشت؛ ساختمانی شش‌طبقه با نمای سنگی فرسوده که سال‌ها قبل یکی از هتل‌های معروف تهران بود، اما حالا بیشتر اتاق‌هایش به دفترهای کوچک، انبار و محل جلسات خصوصی تبدیل شده بودند.

آریا خودرو را در کوچه‌ای روبه‌روی ورودی فرعی پارک کرد.

از آنجا دید مناسبی به در پشتی، پارکینگ و بخشی از طبقه دوم وجود داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا پرسید:

ـ هدف کیه؟

آریا تصویری روی تلفن یک‌بارمصرف نشان داد.

مردی حدوداً پنجاه‌ساله با موهای جوگندمی و عینک باریک.

ـ فرید جلالی. وکیل چند شرکت صوری. احتمال می‌دیم با کسی که اسم خیاط رو استفاده می‌کنه ارتباط داشته باشه.

ـ دستگیری؟

ـ فقط مراقبت.

ـ تیم داخل؟

ـ سه نفر.

ـ ما فقط ورود و خروج رو ثبت می‌کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله.

هانا به اطراف نگاه کرد.

ـ بیش از حد ساده‌ست.

ـ همه مأموریت‌ها قرار نیست به تیراندازی ختم بشن.

ـ اینو از تجربه می‌گید؟

ـ از آرزو.

ساعت نزدیک شش بود.

باران آرامی شروع شد و قطره‌ها روی شیشه جلو نشستند.

آریا برف‌پاک‌کن را روشن نکرد. حرکت قطره‌ها روی شیشه کمک می‌کرد داخل خودرو از بیرون کمتر دیده شود.

هانا دوربین کوچک را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واحد هدف؟

ـ اتاق دویست‌و‌هفده.

ـ ورودی دوم؟

ـ پارکینگ زیرزمینی.

ـ خروج اضطراری؟

آریا به ساختمانی باریک کنار هتل اشاره کرد.

ـ راهرو به پشت خشکشویی می‌رسه.

هانا تمام مسیرها را بررسی کرد.

آریا نگاهش می‌کرد.

ـ همیشه این‌قدر سریع محیط رو حفظ می‌کنی؟

ـ عادته.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوز نگفتی از کجا.

ـ زندگی تنها توی شهر غریب.

ـ تهران برات غریبه نیست.

ـ سال‌ها خارج بودم.

ـ ولی مثل کسی رانندگی می‌کنی که تمام کوچه‌های شهر رو می‌شناسه.

هانا دوربین را مقابل چشمش گرفت.

ـ مسیریاب اختراع شده.

ـ در کارخانه مسیریاب نداشتی.

ـ نقشه رو حفظ کرده بودم.

ـ خیلی خوب.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوز تصمیم نگرفتم.

هانا دوربین را پایین آورد.

ـ شما از من خوشتون نمیاد یا فقط بهم شک دارید؟

پرسش آن‌قدر مستقیم بود که آریا چند لحظه ساکت ماند.

حقیقت پیچیده‌تر از هر دو گزینه بود.

او به هانا شک داشت.

از او خوشش آمده بود.

و همین ترکیب برای مردی که به هیچ‌کس اجازه نزدیک‌شدن نمی‌داد، خطرناک بود.

ـ هردو ممکنه هم‌زمان وجود داشته باشن.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جواب دیپلماتیک بود.

ـ من دیپلمات نیستم.

ـ مشخصه.

مرد هدف ساعت شش‌وچهارده دقیقه وارد هتل شد.

هانا تصویر گرفت.

ـ تنهاست.

ـ فعلاً.

ده دقیقه بعد، خودرویی نقره‌ای مقابل ورودی توقف کرد.
زنی با پوشه‌ای بزرگ پیاده شد و وارد هتل شد.

آریا گفت:

ـ ثبتش کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک چهل دقیقه اتفاق دیگری نیفتاد.

فضای خودرو با سکوتی عجیب پر شد؛ نه سکوتی ناراحت‌کننده، بلکه چیزی آرام و سنگین.

هانا گاهی به ورودی نگاه می‌کرد و گاهی به انعکاس صورت آریا در شیشه.

مرد چنان بی‌حرکت می‌نشست که گویی ساعت‌ها می‌توانست در همان حالت باقی بماند.

هانا پرسید:

ـ از سکوت خسته نمی‌شید؟

ـ نه.

ـ من می‌شم.

ـ متوجه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یعنی زیادی حرف می‌زنم؟

ـ وقتی عصبی یا کنجکاوی.

ـ الان کدومم؟

ـ هردو.

هانا به او نگاه کرد.

ـ شما چی؟

ـ چی؟

ـ وقتی عصبی هستید چه‌کار می‌کنید؟

ـ عصبانی نمی‌شم.

هانا خندید.

ـ همه اینو می‌گن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من همه نیستم.

ـ آره، این جمله رو زیاد می‌گید.

ـ چون حقیقته.

ـ آدم سردی هستید.

آریا نگاهش را از ساختمان نگرفت.

ـ این شکایته؟

ـ مشاهده‌ست.

ـ از آدمای سرد خوشت نمیاد؟

ـ بستگی داره چقدر خودشونو مهم بدونن.

ـ و من؟

ـ هنوز در حال ارزیابی‌اید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گوشه لبش را بالا برد.

ـ مثل قهوه؟

ـ کمی خطرناک‌ترید.

ـ فقط کمی؟

هانا می‌خواست پاسخ بدهد که حرکتی در آینه کناری دید.

موتورسیکلتی با دو سرنشین از انتهای کوچه وارد شد. سرعتش کم بود و سرنشین عقب چند بار به خودروهای پارک‌شده نگاه کرد.

هانا گفت:

ـ اون موتور طبیعی نیست.

آریا نیز دیده بود.

ـ سرتو پایین نیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

موتور از کنارشان عبور کرد.

سرنشین عقب مستقیم به داخل خودرو نگاه نکرد، اما انعکاس شیشه‌های فروشگاه نشان داد که پس از عبور سرش را برگردانده است.

آریا موتور را در آینه دنبال کرد.

ـ پلاک؟

هانا گفت:

ـ بخش آخر هفتادوسه. دو رقم اول با گل پوشیده شده.

ـ خوب دیدی.

موتور در انتهای کوچه دور زد.

این‌بار مستقیم به سمت آن‌ها برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا دستش را روی کنسول میانی گذاشت؛ جایی که اسلحه‌ای کوچک پنهان شده بود.

هانا متوجه حرکتش شد.

ـ گفتید مراقبت ساده‌ست.

ـ قرار بود باشه.

ـ باز هم؟

ـ ظاهراً تو بدشانسی میاری.

ـ قبل از آشنایی با شما زندگی آروم‌تری داشتم.

ـ باور نمی‌کنم.

موتور سرعتش را کم کرد.

سرنشین عقب دستش را داخل کت برد.

آریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پایین.

هانا سرش را خم کرد.

صدای شکستن شیشه عقب خودرو آمد.

نه شلیک.

جسمی فلزی از پنجره شکسته داخل افتاد و روی صندلی عقب غلتید.

هانا برگشت.

استوانه‌ای کوچک با چراغ قرمز چشمک‌زن.

ـ نارنجک؟

آریا در کسری از ثانیه آن را برداشت.

در خودرو را باز کرد و استوانه را به سمت جوی آب پرتاب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دودزا.

چند ثانیه بعد دود غلیظی کوچه را پوشاند.

موتورسیکلت سرعت گرفت.

آریا خودرو را روشن کرد.

هانا گفت:

ـ هدف چی؟

ـ تیم داخل خبر داره.

ـ موتور داره فرار می‌کنه.

ـ وظیفه ما تعقیب نیست.

هانا در را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کجا؟

ـ پلاکشو کامل می‌بینم.

ـ بشین.

ـ دو ثانیه.

ـ هانا!

اما او از خودرو خارج شده بود.

دود دید را محدود می‌کرد، ولی صدای موتور را می‌شنید. به سمت تقاطع دوید تا زاویه بهتری پیدا کند.

موتور درحال خروج از کوچه بود.

هانا دوربین را بالا آورد و چند تصویر گرفت.

در همان لحظه خودروی ون سفیدی از کوچه فرعی بیرون آمد و مستقیم به سمتش حرکت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرعت ون طبیعی نبود.

هانا به عقب برگشت.

فاصله کم بود.

پیش از آنکه بتواند کاملاً کنار برود، دستی دور کمرش حلقه شد و با نیرویی شدید او را به سمت پیاده‌رو کشید.

بدن هانا به سینه آریا برخورد کرد.

ون با فاصله‌ای کمتر از یک متر از آن‌ها عبور کرد و آینه‌اش به سطل زباله کنار خیابان خورد.

آریا هانا را پشت دیوار کوتاه فروشگاه نگه داشت.

یک دستش دور کمر او بود و دست دیگرش پشت سر هانا را پوشانده بود.

صدای موتور و ون دور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دود کم‌کم پراکنده می‌شد.

هانا نفس‌نفس می‌زد.

آریا به‌شدت عصبانی بود.

این بار برخلاف ادعایش، خشم در چهره‌اش دیده می‌شد.

ـ گفتم بشین.

هانا تلاش کرد از آغوشش بیرون بیاید.

ـ پلاک رو گرفتم.

ـ نزدیک بود زیر ماشین بری.

ـ نرفتم.

ـ چون من کشیدمت.

ـ می‌تونستم کنار برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وقت نداشتی.

ـ داشتم.

آریا دستش را محکم‌تر دور بازوی او گرفت.

ـ این بار شانس آوردی. دفعه بعد ممکنه من نزدیکت نباشم.

هانا خشمگین گفت:

ـ من به محافظ نیاز ندارم.

ـ ظاهراً داری.

ـ شما نمی‌تونید هر بار تصمیم بگیرید کجا برم و چه‌کار کنم.

ـ وقتی با حماقت خودتو وسط مسیر ماشین می‌ندازی، می‌تونم.

ـ من اطلاعات گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوربین را مقابلش گرفت.

ـ پلاک ون، چهره راننده و موتور.

آریا به صفحه نگاه نکرد.

فقط به صورت هانا خیره بود.

ـ هیچ تصویری ارزش جونت رو نداره.

جمله بی‌اختیار از دهانش خارج شد.

هر دو ساکت شدند.

هانا نگاهش را آرام‌تر کرد.

ـ برای لژیون این‌طور نیست.

ـ من درباره لژیون حرف نزدم.

ـ پس درباره چی حرف زدید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا پاسخی نداشت که بتواند بدون شکستن نقش خود بیان کند.

درباره خودش؟

درباره این ترس غیرمنطقی که برای اولین بار با دیدن خودرو در مسیر هانا درونش شکل گرفته بود؟

درباره اینکه مردی که مرگ صدها نفر را بدون تغییر حالت دیده بود، از تصور آسیب‌دیدن این زن عصبانی و آشفته شده بود؟

دستش هنوز دور کمر هانا بود.

هانا به فاصله اندک میانشان توجه کرد.

صدای نفس‌های هردو در کوچه نیمه‌خالی شنیده می‌شد.

آریا گفت:

ـ درباره یه مأموریت خراب‌شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما لحنش دروغش را آشکار می‌کرد.

هانا آرام گفت:

ـ شما دروغگوی خوبی نیستید.

آریا به چشم‌هایش نگاه کرد.

ـ من بهترین دروغگویم.

ـ نه وقتی عصبانی‌اید.

ـ گفتم عصبانی نمی‌شم.

ـ پس الان این چیه؟

ـ تو داری صبرمو آزمایش می‌کنی.

هانا لبخند بسیار کمرنگی زد.

ـ بالاخره اعتراف کردید صبرتون حد داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا تازه متوجه شد دستش هنوز روی کمر اوست.

آرام رهایش کرد و یک قدم عقب رفت.

سرمای ناگهانی جای گرمای بدن او را گرفت.

هانا دوربین را در کیف گذاشت.

ـ برمی‌گردیم عمارت؟

ـ اول تیم داخل رو خارج می‌کنیم.

ـ خودمون؟

ـ تو داخل ماشین می‌مونی.

هانا خواست اعتراض کند.

آریا فقط نگاهش کرد.

ـ این بار بحث نمی‌کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ دستور آرشامه؟

ـ نه.

ـ پس؟

ـ دستور منه.

این نخستین بار بود که مقابل هانا بدون پنهان‌شدن پشت نام آرشام فرمان می‌داد.

لحنش چنان محکم بود که هانا برای یک لحظه چیزی از جایگاه واقعی‌اش را احساس کرد؛ سایه‌ای کوتاه از مردی که به دستورگرفتن عادت نداشت.

اما لحظه سریع گذشت.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نزدیک شد.

ـ نه. ولی امیدوارم این بار غریزه زنده‌موندنت از لجبازیت قوی‌تر باشه.

تیم داخلی بدون آسیب از خروجی خشکشویی خارج شد.

مرد هدف پیش از حمله، ساختمان را از مسیر دیگری ترک کرده بود و به نظر می‌رسید پرتاب دودزا فقط برای شناسایی یا ترساندن تیم مراقبت انجام شده است.

در مسیر بازگشت، هانا و آریا کمتر حرف زدند.

دوربین روی پای هانا قرار داشت و تصاویر پلاک‌ها را بررسی می‌کرد.

آریا رانندگی می‌کرد، اما هر چند دقیقه نگاه کوتاهی به صورت او می‌انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرانجام گفت:

ـ درد داری؟

ـ نه.

ـ دروغ.

ـ فقط بازوم یکم کشیده شده.

ـ وقتی رسیدیم پزشک می‌بینتت.

ـ لازم نیست.

ـ لازم هست.

هانا آه کشید.

ـ این هم دستوره؟

ـ بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از طرف آرشام؟

ـ هانا.

این بار نامش را با خستگی گفت.

هانا لبخند زد.

ـ دوست دارم وقتی عصبانی می‌شید اسمو کامل می‌گید.

ـ من عصبانی نیستم.

ـ مشخصه.

چند دقیقه سکوت شد.

هانا گفت:

ـ چرا انقدر نمی‌خواید من مأموریت خطرناک برم؟

آریا نگاهش را روی جاده نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون هنوز آماده نیستی.

ـ شما فقط دو روزه منو می‌شناسید.

ـ برای فهمیدن بعضی چیزا دو روز زیاده.

ـ مثلاً؟

ـ مثلاً اینکه وقتی می‌گن توقف کن، سرعتتو بیشتر می‌کنی.

ـ شاید دستور اشتباهه.

ـ و شاید تو فکر می‌کنی همیشه از بقیه بیشتر می‌فهمی.

ـ شما هم همین فکرو می‌کنید.

آریا پاسخی نداد.

هانا ادامه داد:

ـ حقیقت اینه که به من اعتماد ندارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ درسته.

ـ ولی نمی‌ذارید ازتون دور بشم.

این‌بار آریا به او نگاه کرد.

چشم‌هایشان برای یک ثانیه در آینه روبه‌رو به هم رسید.

هانا گفت:

ـ آدم معمولاً کسی رو که بهش شک داره نزدیک نگه می‌داره تا کنترلش کنه.

ـ شاید.

ـ یا چون دلیل دیگه‌ای داره.

ـ دنبال چه جوابی هستی؟

هانا خودش هم نمی‌دانست.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاسخی که مأمور پلیس باید می‌خواست، اعترافی درباره ساختار لژیون بود.

اما زنی که کنار آریا نشسته بود، می‌خواست بداند آن خشم در کوچه برای چه بود.

- نمی‌دونم.

آریا آرام گفت:

- خوبه.

- چرا؟

- چون منم هنوز جوابشو نمی‌دونم.

وقتی به عمارت برگشتند، آرشام و دانیال در تالار نقشه منتظر بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام روی میز نشسته و با دیدن شیشه شکسته خودرو سوت کشید.

ـ شما دوتا رو برای نشستن داخل ماشین فرستادیم. چطور ماشین برگشت شبیه صحنه جنگ؟

هانا دوربین را روی میز گذاشت.

ـ چون ظاهراً هرجا من می‌رم، برنامه‌های شما درست پیش نمی‌ره.

آرسام گفت:

ـ یا هرجا تو می‌ری، آدمای مسلح از زمین سبز می‌شن.

آریا گفت:

ـ تصاویر رو بررسی کن.

آرسام دوربین را برداشت.

ـ چشم، جناب راد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نگاهش کرد.

آرسام این بار لبخندش را پنهان نکرد.

آرشام پرسید:

ـ چه اتفاقی افتاد؟

آریا گزارش کوتاهی داد.

هنگامی که به خروج هانا از خودرو رسید، لحنش سردتر شد.

ـ چهارده برخلاف دستور از خودرو خارج شد.

آرشام به هانا نگاه کرد.

ـ چرا؟

ـ برای گرفتن تصویر پلاک.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ارزشش رو داشت؟

هانا دوربین را به صفحه نمایش متصل کرد.

تصویر ون و بخشی از چهره راننده ظاهر شد.

دانیال به جلو خم شد.

ـ این مرد رو می‌شناسم.

همه نگاه‌ها به او برگشتند.

ـ کیه؟

ـ اسمش سیروس شایگانه. شش سال پیش برای یکی از شرکت‌های حمل‌ونقل ما کار می‌کرد. بعد از ناپدیدشدن یه محموله اخراج شد.

آرشام گفت:

ـ قرار بود مرده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام آهسته گفت:

ـ این روزا همه مرده‌ها برگشتن. اول خیاط، حالا سیروس. شاید باید قبرستون‌ها رو هم به فهرست مراقبت اضافه کنیم.

آریا نگاهش را روی تصویر ثابت کرد.

ـ زنده بودنش یعنی نشت اطلاعات قدیمی‌تر از چیزیه که فکر می‌کردیم.

دانیال گفت:

ـ اگه تصویر چهارده نبود، نمی‌شناختمش.

آرشام به هانا نگاه کرد.

برای لحظه‌ای مشخص بود که گرفتن تصویر، ارزش اطلاعاتی بالایی داشته است.

هانا به آریا نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا پاسخ داد:

ـ گفتم هیچ تصویری ارزش جونت رو نداره. هنوز هم همون فکر رو می‌کنم.

آرسام لبخندش را پشت دست پنهان کرد.

دیمین که تازه وارد اتاق شده بود، گفت:

ـ من چیزی رو از دست دادم؟

آرسام پاسخ داد:

ـ فقط دومین اعتراف عاشقانه امروز.

آریا بدون اینکه نگاهش کند گفت:

ـ پنج ساعت.

آرسام با وحشت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پنج ساعت چی؟

ـ تمرین.

ـ من هنوز سه ساعت قبلی رو انجام ندادم!

ـ هشت ساعت.

آرسام رو به هانا گفت:

ـ لطفاً نذار عاشقت بشه. من توان جسمی این رابطه رو ندارم.

هانا برای لحظه‌ای خشکش زد.

دیمین خندید.

دانیال صورتش را پایین انداخت.

آرشام با صدای محکم گفت:

ـ آرسام، بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام از روی میز پایین آمد.

ـ من فقط حقیقت تلخ رو گفتم.

آریا به طرفش یک قدم برداشت.

آرسام سریع از اتاق خارج شد.

هنگام بسته‌شدن در، صدایش از راهرو آمد:

ـ عشق ممنوع، قربانی بی‌گناه می‌گیره!

سکوت سنگینی افتاد.

هانا تلاش کرد صورتش بی‌حالت بماند.

آریا نگاهش را از او دور کرده بود.

آرشام دستور داد تصاویر بررسی شوند و هانا برای معاینه به بخش درمانی برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا بدون بحث از اتاق خارج شد.

اما واژه‌های آرسام همراهش آمدند.

عاشقت بشه.

حرفی بی‌معنی.

شوخی‌ای بی‌موقع.

هیچ‌چیز بیشتر.

بااین‌حال قلبش هنگام شنیدن آن، واکنشی نشان داده بود که نمی‌توانست انکارش کند.

آن شب، هانا در بخش درمانی نشست و پزشک عمارت بازویش را معاینه کرد.

ـ کشیدگی خفیفه. دو روز ضربه سنگین نمی‌زنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ ممکن نیست.

ـ این توصیه نبود.

ـ همه اینجا عاشق دستور دادنن.

پزشک بانداژ را بست.

ـ و تو عاشق نشنیدن.

هانا از تخت پایین آمد.

هنگام خروج، مریم را دید که در انتهای راهرو کنار پنجره ایستاده بود.

ـ حالت بهتره؟

مریم لبخند کم‌رنگی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خبرها سریع می‌چرخه.

ـ مخصوصاً وقتی راد یکی از نگهبانا رو به‌خاطر اینکه دیر در رو باز کرده بود، نزدیک بود خفه کنه.

هانا ایستاد.

ـ چی؟

ـ وقتی برگشتید. من از اتاق درمان دیدم. نگهبان در ورودی دیر واکنش داده بود. راد یقه‌شو گرفت و گفت اگه یه بار دیگه مسیر خروج بسته بمونه، خودش دفنش می‌کنه.

هانا به در بخش درمانی نگاه کرد.

آریا هنگام ورود به عمارت آرام بود.

هیچ نشانی از آن خشم نشان نداده بود.

ـ شاید به خاطر امنیت مأموریت بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم با لبخندی ضعیف گفت:

ـ شاید.

مکث کرد.

ـ ولی فقط وقتی فهمید تو داخل ماشین بودی عصبانی شد.

هانا چیزی نگفت.

مریم ادامه داد:

ـ همه متوجه شدن.

ـ همه زیادی فضولن.

ـ من فقط می‌گم مواظب باش.

ـ از آریا؟

ـ از خودت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نگاهش کرد.

مریم گفت:

ـ اینجا آدمای خوب وجود ندارن. شاید بعضیاشون بهتر از بقیه باشن، ولی خوب نیستن.

هانا حقیقت این حرف را بهتر از او می‌دانست.

آریا عضو یک شبکه جنایی بود.

ممکن بود دستش به خون آلوده باشد.

ممکن بود در قاچاق، تهدید یا قتل نقش داشته باشد.

نزدیک‌شدن به او نه فقط برای مأموریت، بلکه برای قلبش خطرناک بود.

هانا گفت:

ـ چیزی بین ما نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم لبخند زد.

- هنوز.

این «هنوز» در ذهن هانا باقی ماند.

نیمه‌شب، دستگاه رمزگذاری‌شده‌ای که سازمان در بخش مخفی چمدان هانا قرار داده بود، برای زمان ارتباط روشن شد.

هانا در حمام اتاق چهارده نشست؛ تنها نقطه‌ای که به دلیل صدای جریان آب و لوله‌های قدیمی، احتمال ضبط واضح صدا کمتر بود.

گزارش رمزگذاری‌شده را نوشت:

**مردی با نام آریا دادفر، نام عملیاتی راد، وارد ساختار لژیون شده است. همراه دیمین و در ظاهر زیر نظر آرشام فعالیت می‌کند. سطح مهارت رزمی و نفوذ رفتاری او با جایگاه اعلام‌شده هماهنگ نیست. آرسام و دانیال در

رمان بازار
romanbazar.ir

حضورش رفتار غیرعادی دارند. احتمال ارتباط با حلقه نزدیک لوسیفر متوسط است.**

لحظه‌ای مکث کرد.

در گزارش قبلی نوشته بود احتمال ارتباط مستقیم پایین است.

حالا دیگر کاملاً مطمئن نبود.

ادامه داد:

او از حضور من در مأموریت‌های خطرناک جلوگیری می‌کند و شخصاً مراقبت فعالیت‌ها را بر عهده گرفته است. ممکن است به هویت پوششی مشکوک شده باشد.

انگشتش بالای صفحه ماند.

باید فقط اطلاعات عملیاتی می‌نوشت.

نباید خشم آریا هنگام نزدیک‌شدن ون، قهوه شبانه یا نگاه‌های طولانی را گزارش می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌ها ارتباطی با مأموریت نداشتند.

یا شاید دقیقاً به مأموریت مربوط بودند.

هانا نوشت:

احتمال تلاش برای جلب اعتماد یا ایجاد وابستگی وجود دارد. فاصله عملیاتی حفظ خواهد شد.

پس از ارسال، چند دقیقه منتظر پاسخ ماند.

پیام سازمان رسید:

ارتباط با آریا دادفر را حفظ کنید. اولویت جدید: تعیین جایگاه واقعی او و مسیر ارتباطش با دیمین و آرشام. از هرگونه اقدام تحریک‌آمیز یا قطع ناگهانی رابطه خودداری شود.

هانا چند بار جمله را خواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستور واضح بود.

او باید به آریا نزدیک می‌شد.

باید اجازه می‌داد قهوه‌های بیشتری برایش بیاورد.

باید سؤال‌هایش را پاسخ دهد و از میان پاسخ‌های او اطلاعات بیرون بکشد.

باید طوری رفتار کند که مردی شکاک و سرد، حضورش را طبیعی بداند.

این وظیفه یک مأمور مخفی بود.

اما چیزی درون هانا از این دستور احساس آسودگی کرده بود.

انگار حالا برای کاری که خودش می‌خواست، مجوز گرفته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح روز بعد، آریا در اتاق فرمان تنها بود که آرشام وارد شد.

ـ گزارش هانا از طریق مسیر آکادمی به سازمانش نرفته.

آریا نگاهش را بالا آورد.

ـ مطمئنی؟

ـ تمام ارتباطات برج و آکادمی زیر نظره. هیچ پیام مشکوکی ثبت نشده.

ـ شاید اصلاً نفوذی نیست.

ـ شاید.

آرشام مقابل میز ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی تو نمی‌خوای این احتمال رو قبول کنی چون اگه نفوذی باشه، باید حذفش کنی.

آریا سرد گفت:

ـ هرکس برای پلیس کار کنه حذف می‌شه.

ـ حتی هانا؟

سکوت شد.

آریا پرونده مقابلش را بست.

ـ مدرکی نداریم.

ـ سؤال من درباره مدرک نبود.

ـ و جواب من همینه.

آرشام چند لحظه او را نگاه کرد.

ـ تو برای اولین بار قوانین خودتو تغییر می‌دی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچ قانونی تغییر نکرده.

ـ هیچ عضو تازه‌واردی بدون دلیل از مأموریت‌ها کنار گذاشته نمی‌شه. هیچ‌کس برای یک اشتباه ساده نگهبان، تهدید به مرگ نمی‌شه. هیچ‌کس از تو قهوه نمی‌گیره.

آریا از جا بلند شد.

ـ مراقب حرف‌هات باش.

آرشام عقب نرفت.

ـ من بیست ساله کنارتم. وقتی خودت چیزی رو نمی‌بینی، وظیفه منه بگم.

ـ من همه‌چیز رو می‌بینم.

ـ جز چیزی که درباره هانا داره اتفاق می‌افته.

آریا چند ثانیه مستقیم در چشم‌های او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد آرام گفت:

ـ اگه چیزی وجود داشته باشه، خودم کنترلش می‌کنم.

آرشام پرسید:

ـ احساسات رو؟

ـ من احساساتی ندارم که نیاز به کنترل داشته باشه.

صدای آرسام از پشت در آمد:

ـ خیلی قانع‌کننده بود.

آرشام و آریا هم‌زمان به در نگاه کردند.

آرسام سرش را داخل آورد.

ـ می‌دونم نباید گوش می‌دادم، ولی در نیمه‌باز بود و کنجکاوی هم بیماری سختیه.

آریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تمرین‌هات رو انجام دادی؟

ـ چهار ساعت.

ـ هشت ساعت بود.

ـ فکر کردم با تخفیف برادرانه...

ـ دوازده ساعت.

آرسام با ناراحتی وارد اتاق شد.

ـ من فقط اومدم بگم چهارده داره برای مأموریت قرمز فردا داوطلب می‌شه.

آریا سرش را به سمت او چرخاند.

ـ چی؟

آرسام لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دیدی؟ اسمش از هر زنگ خطری سریع‌تر واکنشتو فعال می‌کنه.

آریا از کنار میز عبور کرد.

ـ کجاست؟

ـ تالار نقشه.

آریا بدون حرف از اتاق خارج شد.

آرسام به آرشام نگاه کرد.

ـ من دیگه لازم نیست چیزی ثابت کنم، درسته؟

آرشام آه کشید.

ـ نه. ولی دوازده ساعت تمرینت سر جاشه.

ـ این خانواده سمیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

در تالار نقشه، دانیال مشغول توضیح مأموریت بود.

عملیات مربوط به ورود به ساختمانی متروکه در حاشیه شهر و بازیابی یک دفتر حساب قبل از رسیدن نیروهای رقیب بود.

سطح مأموریت قرمز.

احتمال درگیری بالا.

هانا کنار میز ایستاده بود.

ـ من مسیرهای خروج اضطراری رو بلدم و در کارخانه ثابت کردم می‌تونم زیر فشار تصمیم بگیرم.

دانیال گفت:

ـ تصمیم نهایی با آرشامه.

ـ پس اسممو داخل فهرست بذار.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آریا از در آمد:

ـ نمی‌ذاره.

هانا به‌آرامی برگشت.

ـ باز هم شما.

آریا وارد تالار شد.

ـ اسمت از فهرست حذف می‌شه.

ـ اسمم هنوز وارد نشده که حذف بشه.

ـ بهتر.

دانیال سکوت کرد و یک قدم عقب رفت.

هانا گفت:

ـ این مأموریت به نیرو نیاز داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نیرو هست.

ـ من از بقیه سریع‌تر مسیر رو حفظ می‌کنم.

ـ مهم نیست.

ـ رزمی بلدم.

ـ کافی نیست.

ـ در موقعیت واقعی دوام آوردم.

ـ با کمک.

این کلمه هانا را خشمگین کرد.

ـ فکر می‌کنید چون آخر کار رسیدید، تمام چیزی که قبلش انجام دادم بی‌ارزشه؟

ـ فکر می‌کنم چون زنده برگشتی، تصور می‌کنی شکست‌ناپذیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و شما تصور می‌کنید حق دارید منو داخل قفس نگه دارید.

ـ اگه قفس تنها جایی باشه که عاقلانه رفتار می‌کنی، شاید.

هانا پوشه را از روی میز برداشت.

ـ من می‌رم.

آریا دستش را روی پوشه گذاشت.

ـ نه.

ـ دستتونو بردارید.

ـ مأموریت رو قبول نمی‌کنی.

ـ شما رئیس من نیستید.

آریا آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آرشام کجاست؟

ـ تصمیم رو به من سپرده.

این بار حقیقت را نزدیک‌تر از حد معمول گفت.

هانا پرسید:

ـ چرا؟

ـ چون من مسئول تیمم.

ـ پس منو داخل تیم بذارید.

ـ نمی‌ذارم.

ـ دلیل واقعی؟

آریا نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون نمی‌خواهم دوباره خونت را ببینم.

چون هنگام نزدیک‌شدن آن ون چیزی را حس کردم که از آن متنفرم.

چون اگر کسی به تو آسیب بزند، ممکن است تمام این شهر را برای پیداکردنش بسوزانم.

چون مردی مثل من نباید برای زنده‌ماندن زنی مثل تو دعا کند.

اما گفت:

ـ چون هنوز دستورپذیر نیستی.

هانا لبخند سردی زد.

ـ پس مسئله امنیت نیست. مسئله غرور شماست.

ـ مسئله اینه که وسط عملیات هرکاری دلت می‌خواد انجام می‌دی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون گاهی دستورها اشتباهن.

ـ این‌جا حق انتخاب نداری.

ـ همیشه حق انتخاب دارم.

چشم‌های آریا تیره‌تر شدند.

ـ این جمله رو زیاد تکرار نکن. یه روز در موقعیتی قرار می‌گیری که هیچ انتخابی وجود نداره.

هانا یک قدم نزدیک شد.

ـ شما اون موقعیت رو برای من می‌سازید؟

فاصله‌شان کم شد.

دانیال بی‌صدا از کنار میز دور شد.

هیچ‌کس دوست نداشت میان آن دو قرار بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا آرام گفت:

ـ من دارم سعی می‌کنم نذارم بهش برسی.

هانا برای لحظه‌ای ساکت ماند.

دوباره همان لحن.

همان چیزی که بیشتر از دستور، به نگرانی شباهت داشت.

اما غرورش اجازه نمی‌داد عقب بنشیند.

ـ ازتون نخواستم نجاتم بدید.

ـ لازم نیست بخوای.

ـ پس مشکل خودتونه.

ـ شده.

دو کلمه آرام، اما سنگین.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نتوانست فوراً پاسخ دهد.

آریا نیز انگار تازه فهمیده بود چه گفته است.

در همین لحظه آرسام وارد تالار شد.

نگاهی به فاصله کم میان آن‌ها انداخت و گفت:

ـ مزاحمم یا باید عاقد هم خبر کنیم؟

هانا فوراً عقب رفت.

آریا چشم‌هایش را بست.

ـ آرسام.

ـ خودم می‌رم.

آرسام برگشت، اما پیش از خروج گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فقط برای اطلاع، آرشام دنبال پوشه قرمزه. اگه روی همون میزیه که شما دارید عاشقانه تهدید می‌کنید، لطفاً سالم تحویلش بدید.

هانا پوشه را روی میز کوبید.

ـ من از این مأموریت کنار نمی‌کشم.

آریا گفت:

ـ کنار گذاشته شدی.

ـ می‌بینیم.

از تالار خارج شد.

آریا به در بسته نگاه کرد.

دانیال با احتیاط گفت:

ـ احتمالاً خودش راهی برای رفتن پیدا می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا به او نگاه کرد.

ـ تمام خروجی‌ها کنترل بشه.

ـ این کار شک‌برانگیزه.

ـ براش مهم نیست.

دانیال سر تکان داد.

ـ برای شما چی؟

آریا پاسخ نداد.

هانا تمام بعدازظهر در اتاقش ماند.

نه به دلیل اطاعت.

برای طراحی راه دیگری.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی نقشه‌ای که در تالار دیده بود، محل تقریبی مأموریت را حفظ کرده بود. زمان حرکت تیم نیز ساعت یازده شب بود.

اگر نمی‌توانست همراه تیم رسمی برود، می‌توانست چند دقیقه بعد از آن‌ها از مسیر خدماتی عمارت خارج شود.

این کار خلاف پوشش بود.

هانا آذرفر نباید با مهارت یک مأمور مخفی از عمارت حفاظت‌شده فرار می‌کرد.

اما داخل ساختمان متروکه احتمالاً دفتر حسابی وجود داشت که می‌توانست بخشی از ساختار لوسیفر را آشکار کند.

فرصتی که شاید دوباره تکرار نمی‌شد.

نزدیک ساعت ده‌ونیم، لباس تیره پوشید. موهایش را محکم بست و کفش‌های سبک به پا کرد.

کارت شماره چهارده را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره اتاق به تراس باریکی باز می‌شد. حسگر قاب پنجره را از قبل بررسی کرده بود. می‌توانست با قراردادن تکه فلز باریکی میان دو بخش، برای چند دقیقه مدار را بسته نگه دارد.

درحال آماده‌کردن ابزار بود که صدای ضربه‌ای به در آمد.

فوراً همه‌چیز را داخل کشو گذاشت.

ـ کیه؟

ـ قهوه.

صدای آریا بود.

هانا آهی کشید.

ـ نمی‌خوام.

ـ در رو باز کن.

ـ دستور آرشامه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

ـ پس باز نمی‌کنم.

چند ثانیه سکوت شد.

بعد صدای قفل آمد.

در باز شد.

هانا با حیرت برگشت.

آریا کلیدی در دست داشت.

ـ شما کلید اتاق منو دارید؟

ـ کلید تمام اتاق‌ها دست مسئول امنیته.

ـ شما مسئول امنیتید یا مسئول فضولی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجانی همراهش نبود.

هانا دست به سینه ایستاد.

ـ قهوه کجاست؟

ـ دروغ گفتم.

ـ حداقل به یکی از استعدادهاتون اعتراف کردید.

آریا نگاهش را روی لباس و کفش‌های او حرکت داد.

ـ کجا می‌ری؟

ـ پیاده‌روی شبانه.

ـ با لباس عملیات؟

ـ سلیقه شخصیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

قطعه فلزی باریک کنار قاب را دید.

ـ می‌خواستی از تراس بری.

هانا گفت:

ـ شاید فقط داشتم حسگر رو بررسی می‌کردم.

ـ ابزار داخل کشو؟

هانا جلوی کشو ایستاد.

ـ حق ندارید وسایلمو بگردید.

ـ داخل این عمارت، حق چیز انعطاف‌پذیریه.

ـ برای کسی که قدرت داره؟

آریا نگاهش کرد.

همان جمله‌ای که در خودرو درباره قانون گفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا ادامه داد:

ـ تیم ساعت یازده می‌ره.

ـ تو نمی‌ری.

ـ نمی‌تونید تمام شب اینجا بمونید.

ـ می‌تونم.

ـ پس قراره نگهبان شخصی من باشید؟

ـ اگه لازم باشه.

ـ این رفتار طبیعی نیست.

آریا نزدیک شد.

ـ تو هم طبیعی رفتار نمی‌کنی.

ـ شاید واقعاً عاشق خطرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

ـ شما از کجا می‌دونید؟

ـ آدمی که عاشق خطره، وقتی دوستش زخمی می‌شه اون‌طور نگاه نمی‌کنه.

هانا ساکت شد.

آریا ادامه داد:

ـ تو از دیدن عکس اون دخترا ناراحت شدی. وقتی مریم دزدیده شد، بیشتر از کیف نگران اون بودی. تو وارد اینجا نشدی که فقط هیجان داشته باشی.

هر کلمه به حقیقت نزدیک‌تر می‌شد.

هانا چهره‌اش را کنترل کرد.

ـ شاید هنوز کمی انسانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آدمای انسانی داوطلب لژیون نمی‌شن.

ـ شما شدید.

ـ من هیچ‌وقت ادعا نکردم انسان خوبی‌ام.

صدایش چنان سرد شد که برای لحظه‌ای هانا تصویر دیگری از او دید.

نه مردی که قهوه می‌آورد.

نه کسی که شوخی‌هایش را تحمل می‌کرد.

مردی که احتمالاً می‌توانست بدون تردید جان بگیرد.

هانا گفت:

ـ تا حالا چند نفر رو کشتید؟

سؤال مستقیم در اتاق افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا می‌پرسی؟

ـ چون گفتید آدم خوبی نیستید.

ـ بدبودن فقط با کشتن تعریف نمی‌شه.

ـ جواب ندادید.

آریا یک قدم نزدیک‌تر آمد.

ـ و نمی‌دم.

ـ چون عددش زیاده؟

چشم‌هایش سرد شدند.

ـ چون بعضی سؤال‌ها فاصله آدمو با مرگ کم می‌کنن.

هانا نگاهش را پایین نیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دارم هشدار می‌دم.

ـ فرقش چیه؟

ـ در تهدید، خودم خطری‌ام که بهت نزدیک می‌شه. در هشدار، دارم سعی می‌کنم ازش دورت کنم.

هانا آرام پرسید:

ـ شما کدومید، آریا؟

برای نخستین بار، سؤال فقط درباره جایگاهش در لژیون نبود.

درباره مردی بود که هانا هر بار چهره‌ای متفاوت از او می‌دید.

آریا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ هردو.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نفسش را آرام بیرون داد.

- پس بهتره ازتون دور بمونم.

- بله.

اما هیچ‌کدام عقب نرفتند.

فاصله‌شان کمتر از یک قدم بود.

آریا نگاهش را روی صورت هانا نگه داشت. زن مقابلش می‌توانست دشمن باشد. نفوذی باشد. خطری برای تمام چیزی باشد که سال‌ها ساخته بود.

و بااین‌حال، تمام وجودش می‌خواست او را از همان تاریکی که خودش ساخته بود بیرون بکشد.

هانا نیز می‌دانست آریا مجرم است.

شاید قاتل.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما وقتی مقابلش می‌ایستاد، مرز میان مأموریت و احساس به شکلی خطرناک محو می‌شد.

صدای هانا پایین آمد.

ـ چرا جلوی منو می‌گیرید؟

آریا گفت:

ـ چون نمی‌خوام بری.

ـ این دلیل نیست.

ـ تنها دلیلیه که فعلاً دارم.

ـ شما منو نمی‌شناسید.

ـ می‌خوام بشناسم.

ـ شاید چیزی که می‌بینید خوشتون نیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون تصمیم من خواهد بود.

ـ و اگه چیزی که شما هستید منو فراری بده؟

آریا نگاهش را از چشم‌های او برنداشت.

ـ اون‌وقت دیر شده.

هانا احساس کرد ضربان قلبش در گلو می‌زند.

ـ برای چی دیر شده؟

آریا دستش را بالا آورد.

برای لحظه‌ای انگشت‌هایش نزدیک صورت هانا متوقف شدند؛ انگار می‌خواست رشته مویی را که کنار گونه‌اش افتاده بود کنار بزند.

اما پیش از تماس، دستش را پایین آورد.

ـ برای فاصله‌گرفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا چیزی نگفت.

آن لحظه، فقط چند سانتی‌متر میانشان بود.

چند سانتی‌متر میان یک افسر پلیس و مردی که خود همان پرونده بود.

میان زنی که برای نابودی لوسیفر آمده بود و شیطانی که بی‌خبر، داشت برای حفظ جانش قانون‌های خودش را زیر پا می‌گذاشت.

صدای بی‌سیم آریا سکوت را شکست.

ـ تیم قرمز آماده حرکته.

آریا دستگاه را از جیبش بیرون آورد.

ـ حرکت متوقف.

صدای آرشام آمد:

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به او نگاه کرد.

آریا گفت:

ـ اطلاعات جدید داریم. تا تأیید من کسی خارج نمی‌شه.

بی‌سیم را خاموش کرد.

هانا با ناباوری پرسید:

ـ مأموریت رو به خاطر من متوقف کردید؟

ـ به خاطر احتمال نشت اطلاعات.

ـ دروغ.

ـ این بار خوب بود.

ـ آریا...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌تونید هر عملیات رو فقط چون من ممکنه واردش بشم لغو کنید.

ـ ظاهراً می‌تونم.

ـ آرشام اجازه می‌ده؟

آریا برای لحظه‌ای چیزی از حقیقت را در نگاهش نشان داد.

ـ آرشام به تصمیمم اعتماد داره.

نه «اجازه می‌دهد».

اعتماد دارد.

هانا تفاوت را شنید، اما هنوز نتوانست معنای واقعی‌اش را بفهمد.

در همان لحظه صدای قدم‌های چند نفر از راهرو آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام در را بدون ضربه باز کرد. آرسام، دیمین و دانیال پشت سرش بودند.

آرشام با دیدن فاصله کم هانا و آریا مکث کرد.

آرسام زیر لب گفت:

ـ ما خیلی بد موقع رسیدیم.

هانا فوراً عقب رفت.

آرشام رو به آریا گفت:

ـ تیم آمادەست. چرا عملیات متوقف شد؟

آریا بدون تردید به نقش خود بازگشت.

ـ اگه اجازه بدید، فکر می‌کنم بهتره تا بررسی مسیر صبر کنیم.

آرشام برای چند ثانیه به او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نیز نگاهشان می‌کرد.

مردی که چند ثانیه قبل با یک جمله تمام مأموریت را متوقف کرده بود، حالا دوباره از آرشام اجازه می‌گرفت.

آرشام گفت:

ـ قبوله.

آرسام صورتش را به سمت دیوار گرفت.

دیمین لب‌هایش را روی هم فشرد.

هانا به این نمایش عجیب خیره ماند.

شک کوتاهی در ذهنش جرقه زد.

اما همان لحظه آرشام رو به او گفت:

ـ چهارده، امشب از اتاقت خارج نمی‌شی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این دستور منه.

هانا نگاه کوتاهی به آریا انداخت.

ـ البته.

آرشام همراه بقیه خارج شد.

آریا آخرین نفر بود.

پیش از رفتن، به هانا گفت:

ـ پنجره قفل می‌شه.

ـ می‌دونم چطور قفل باز کنم.

ـ نگهبان بیرون در می‌ایسته.

ـ می‌تونم از بالکن اتاق پانزده برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با حرص گفت:

ـ شما برای همه‌چیز فکر کردید؟

آریا گفت:

ـ وقتی موضوع تو باشی، مجبورم.

در بسته شد.

صدای قفل از بیرون آمد.

هانا چند ثانیه به در خیره ماند.

باید عصبانی می‌شد.

بود.

اما زیر آن خشم، چیزی گرم و ممنوع درونش شکل گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که باید از او اطلاعات می‌گرفت، داشت برای زنده‌ماندنش عملیات‌ها را متوقف می‌کرد.

مردی که احتمالاً دستش به خون آلوده بود، از خراش کوچک گردن او عصبانی می‌شد.

و هانا، برخلاف تمام آموزش‌هایش، برخلاف مأموریت و برخلاف عقلش، دیگر فقط به جایگاه آریا در شبکه فکر نمی‌کرد.

به خود او فکر می‌کرد.

در راهروی بیرون اتاق، آرشام به محض دورشدن از در گفت:

ـ واقعاً کل عملیات رو متوقف کردی چون فهمیدی می‌خواد مخفیانه بره؟

آریا به راه‌رفتن ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مسیر لو رفته.

ـ پنج دقیقه پیش گفتی مسیر امنه.

ـ حالا نیست.

آرسام گفت:

ـ عجیبه. دقیقاً همون لحظه‌ای ناامن شد که هانا کفش عملیات پوشید.

آریا ایستاد.

آرسام نیز ایستاد.

ـ باشه. حرف نمی‌زنم.

دیمین پرسید:

ـ تا کی می‌خوای از تمام خطرها دورش کنی؟

آریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تا وقتی لازم باشه.

آرشام سرد گفت:

ـ اون برای خطر وارد لژیون شده. اگه مدام کنار گذاشته بشه، شک می‌کنه.

ـ بذار شک کنه.

ـ ممکنه بره.

آریا نگاهش را به او منتقل کرد.

ـ نمی‌ره.

آرسام پرسید:

ـ از کجا مطمئنی؟

آریا چند لحظه به در بسته اتاق چهارده نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون چیزی که دنبالش می‌گرده هنوز پیدا نکرده.

دانیال گفت:

ـ و تو می‌دونی دنبال چیه؟

ـ نه.

دیمین آرام گفت:

ـ شاید دنبال خود توئه.

همه ساکت شدند.

آریا نگاه سردی به او انداخت.

دیمین شانه‌ای بالا انداخت.

ـ منظورم اطلاعاته.

آرسام زیر لب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله، حتماً اطلاعات.

آریا دوباره راه افتاد.

اما جمله دیمین در ذهنش ماند.

هانا چه می‌خواست؟

قدرت؟

هیجان؟

دسترسی؟

یا واقعاً دنبال کسی بود؟

اگر پاسخ لوسیفر بود، آیا روزی که حقیقت را می‌فهمید همان‌طور به آریا نگاه می‌کرد؟

یا تمام گرمای چشم‌هایش به نفرت تبدیل می‌شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برای مردی که از نفرت تمام دنیا نمی‌ترسید، عجیب بود که از نفرت یک زن هراس داشته باشد.

آن شب، هانا پشت در قفل‌شده نشست و دیوان حافظ مادرش را باز کرد.

چشمش روی بیتی ماند، اما ذهنش جای دیگری بود.

به آریا.

به جمله‌ای که گفته بود:

وقتی موضوع تو باشی، مجبورم.

هانا می‌دانست این احساس نباید آغاز شود.

عشق میان آن‌ها نه فقط اشتباه، بلکه غیرممکن بود.

او افسر پلیس بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگند خورده بود شبکه‌ای را که آریا بخشی از آن بود نابود کند.

آریا مردی از جهان جرم بود.

کسی که قانون برایش فقط دیواری بود که افراد ضعیف پشت آن پنهان می‌شدند.

اگر روزی هویت واقعی هانا آشکار می‌شد، آریا مجبور بود میان وفاداری به شبکه و احساسی که هنوز نامی نداشت انتخاب کند.

و اگر هانا جایگاه واقعی او را می‌فهمید، میان وظیفه و قلبش قرار می‌گرفت.

آن‌ها هنوز هیچ‌چیز را نمی‌دانستند.

نه هانا می‌دانست آریا همان لوسیفری است که برای دستگیری‌اش آمده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه آریا می‌دانست زنی که می‌خواهد از تمام خطرها دور نگه دارد، مأموری است که مأموریتش پایان‌دادن به حکومت اوست.

اما چیزی آغاز شده بود.

نه با اعتراف.

نه با بوسه.

حتی نه با لمس.

با یک فنجان قهوه.

با دستی که در آخرین لحظه او را از مقابل خودرو کنار کشید.

با خشم مردی که هیچ‌وقت عصبانی نمی‌شد.

و با زنی که هر بار به او دستور می‌دادند عقب بایستد، یک قدم دیگر به سمت تاریکی می‌رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در طبقه پایین، آریا پشت پنجره اتاق فرمان ایستاده بود و نور اتاق هانا را نگاه می‌کرد.

آرشام کنارش آمد.

ـ هنوز بیداره.

آریا گفت:

ـ می‌دونم.

ـ نگهبان گفت سه بار پنجره رو بررسی کرده.

ـ بیرون نمی‌ره.

ـ مطمئنی؟

آریا برای اولین بار لبخند بسیار محوی زد.

ـ نه.

آرشام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس چرا اینجایی؟

ـ چون اگه رفت، خودم برش می‌گردونم.

ـ و اگه ازت متنفر شد؟

آریا نگاهش را از پنجره روشن جدا نکرد.

ـ زنده باشه، می‌تونه متنفر باشه.

این جمله پایان هر بحثی بود.

اما آرشام حقیقت تلخ‌تری را دید.

آریا دیگر فقط نمی‌خواست هانا زنده بماند تا درباره هویتش تحقیق کند.

می‌خواست زنده بماند، حتی اگر روزی مقابل خودش بایستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لوسیفر، مردی که هیچ انسانی را بالاتر از هدف و قدرتش قرار نداده بود، داشت نخستین ضعف واقعی زندگی‌اش را می‌ساخت.

و آن ضعف، چند طبقه بالاتر، پشت دری قفل‌شده نشسته بود و نقشه نابودی او را در قلبش حمل می‌کرد.
رمان «پرونده‌ی شیطان»

پارت دهم: هفت کلید برای ورود به جهنم

صبح پس از آن شب، هانا با صدای بازشدن قفل اتاق بیدار شد.

نه زنگی به صدا درآمد، نه کسی در زد و نه صدایی نامش را صدا کرد. فقط صدای کوتاه چرخیدن کلید در قفل، سکوت سنگین اتاق را شکست و باعث شد چشم‌هایش را باز کند.

چند ثانیه طول کشید تا به یاد بیاورد کجاست.

اتاق شماره چهارده.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمارت هفت‌در.

لژیون خاکستر.

و مردی به نام آریا دادفر که شب گذشته، درست روبه‌رویش ایستاده و با لحنی آرام گفته بود:

«وقتی موضوع تو باشی، مجبورم.»

هانا پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد.

باید آن جمله را فراموش می‌کرد.

در این مأموریت، هر کلمه می‌توانست ابزار باشد. هر نگاه می‌توانست آزمایش باشد و هر توجهی ممکن بود نقشه‌ای برای نفوذ به ذهن او باشد.

آریا به او شک داشت.

خودش این را اعتراف کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس تمام حساسیت‌هایش، قهوه‌آوردن‌هایش، جلوگیری از مأموریت‌های خطرناک و حتی خشمش هنگام نزدیک‌شدن آن ون می‌توانست بخشی از روش او برای وابسته‌کردن هانا باشد.

این منطقی‌ترین توضیح بود.

فقط یک مشکل وجود داشت.

قلب هانا آن را باور نمی‌کرد.

در باز شد و زنی با لباس رسمی خاکستری وارد اتاق شد. یک سینی نقره‌ای در دست داشت که روی آن فنجان چای، ظرف کوچکی از میوه، نان تست و پاکتی مشکی قرار گرفته بود.

زن سینی را روی میز گذاشت.

ـ صبح بخیر، شماره چهارده.

هانا روی تخت نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بدون درزدن وارد اتاق همه می‌شید؟

ـ دستور داشتم بیدارتون کنم.

ـ از طرف کی؟

زن به پاکت مشکی اشاره کرد.

ـ داخلش نوشته شده.

پیش از آنکه هانا سؤال دیگری بپرسد، زن از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست.

این بار در قفل نشد.

هانا چند لحظه به پاکت خیره ماند.

روی آن هیچ نام یا شماره‌ای نبود. فقط نشانی برجسته و تیره روی کاغذ دیده می‌شد؛ دایره‌ای که هفت خط باریک از مرکز آن بیرون آمده بودند.

پاکت را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

داخلش کارت فلزی کوچکی قرار داشت.

روی کارت عددی حک شده بود:

کلید چهارم

پشت آن نوشته بودند:

**ساعت ۹:۰۰
تالار زیرین
لباس رسمی
بدون وسایل شخصی**

هانا کارت را میان انگشت‌هایش چرخاند.

نه نامی از مأموریت وجود داشت، نه توضیحی درباره «کلید چهارم».

ساعت هشت‌ودوازده دقیقه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از تخت پایین آمد و به سمت کمد رفت. دو دست لباس مشکی داخل آن آویزان شده بود، اما در بخش کناری، کت‌وشلوار زنانه‌ای قرار داشت که شب گذشته آنجا نبود.

کت مشکی خوش‌دوخت، بلوز ابریشمی سفید، شلوار راسته و کفش چرمی ساده.

لباس دقیقاً اندازه او بود.

هانا کت را از کمد بیرون آورد. روی یقه داخلی، برچسب هیچ برندی دیده نمی‌شد.

فقط همان نشان هفت‌خط روی پارچه دوخته شده بود.

هرچه قرار بود امروز اتفاق بیفتد، بخشی از فعالیت معمول لژیون نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تالار زیرین در بخش دیگری از زیرزمین عمارت قرار داشت؛ پایین‌تر از اتاق فرمان و پشت دو در قرمز که هانا پیش‌تر اجازه عبور از آن‌ها را نداشت.

ساعت هشت‌وپنجاه‌وهفت دقیقه مقابل نخستین در رسید.

دو نگهبان با لباس‌های مشکی دو طرف ورودی ایستاده بودند. یکی از آن‌ها کارت فلزی را خواست.

هانا آن را تحویل داد.

مرد کارت را داخل شکافی باریک قرار داد. چراغ روی دستگاه سبز شد.

ـ وسایل.

هانا دست‌هایش را باز کرد.

ـ هیچ‌چیز همراهم نیست.

نگهبان ساعت پدر را دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اونم باید تحویل بدید.

هانا دستش را روی ساعت گذاشت.

ـ این وسیله الکترونیکی نیست.

ـ همه وسایل شخصی.

ـ از دستم باز نمی‌شه.

مرد نگاه سردی به او انداخت.

ـ باز می‌شه.

هانا نیز نگاهش را پایین نیاورد.

ـ نه برای شما.

فضا برای لحظه‌ای سنگین شد.

نگهبان دستش را جلو آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شماره چهارده...

صدایی از پشت در آمد:

ـ ساعتش می‌مونه.

آریا از سایه راهرو بیرون آمد.

پیراهن مشکی، کت بلند زغالی و دستکش چرمی نازکی پوشیده بود. موهایش مثل همیشه پشت سر بسته شده و چهره‌اش از هر احساس قابل‌خواندنی خالی بود.

نگهبان بلافاصله دستش را پایین آورد.

ـ اما دستور...

آریا فقط نگاهش کرد.

مرد جمله‌اش را کامل نکرد.

ـ ساعتش می‌مونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله، آقای راد.

هانا ابرویی بالا انداخت.

ـ شما هم دعوت شدید؟

آریا به لباس رسمی او نگاه کرد.

ـ من اینجا کار می‌کنم.

ـ تا جایی که فهمیدم، همه اینجا کار می‌کنن. بعضیا فقط بیشتر از بقیه دستور می‌دن.

ـ امروز بهتره درباره جایگاه آدم‌ها کنجکاوی نکنی.

ـ چرا؟ قرار نیست یه نمایش دیگه اجرا بشه؟

مرد نگهبان نگاهش را میان آن‌ها چرخاند. مشخص بود معنای حرف هانا را نمی‌فهمد، اما جسارتش در صحبت‌کردن با راد برایش عجیب بود.

آریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وارد شو.

در سنگین باز شد.

هانا هنگام عبور آرام گفت:

ـ این هم دستور آرشامه؟

آریا بدون اینکه نگاهش کند پاسخ داد:

ـ امروز نه.

پشت در، سالنی دایره‌ای‌شکل قرار داشت.

دیوارهایش از سنگ مشکی ساخته شده و سقف گنبدی آن با خطوط طلایی باریکی پوشیده بود که از مرکز به هفت جهت امتداد داشتند. هفت در یک‌شکل در اطراف سالن دیده می‌شد و مقابل هر در، صندلی‌ای قرار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در مرکز تالار، میز گرد بزرگی از سنگ سیاه بود. روی میز هفت جعبه فلزی، هفت کارت و هفت شمع خاموش قرار داشت.

شش نفر پیش از هانا آمده بودند.

مهیار کنار در دوم ایستاده بود.

ساناز روی صندلی پنجم نشسته و دست‌هایش را روی هم قفل کرده بود.

رسول با لباس رسمی اما قدیمی خود، بی‌حرکت مقابل در اول قرار داشت.

سه فرد دیگر برای هانا ناآشنا بودند؛ مردی حدوداً سی‌وپنج‌ساله با چهره‌ای خشن، زنی شیک‌پوش و میان‌سال، و پسری جوان با عینک باریک.

همه کارت‌هایی شبیه کارت هانا در دست داشتند.

آرشام در رأس میز ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام کنارش، برخلاف همیشه، لباس رسمی کاملاً مشکی به تن داشت. حتی لبخند همیشگی‌اش کم‌رنگ‌تر بود.

دیمین با کت سرمه‌ای تیره کنار یکی از ستون‌ها قرار گرفته بود و یاسین پشت میز کوچکی، پرونده‌هایی را مرتب می‌کرد.

آریا پس از ورود هانا، کنار در ماند.

در ظاهر، همان نیروی امنیتی زیر دست آرشام بود.

اما وقتی یکی از نگهبانان خواست پشت سر او وارد شود، آریا فقط انگشتش را اندکی بالا آورد و مرد بدون شنیدن هیچ فرمانی در را بست.

آرشام گفت:

ـ هرکس مقابل شماره کلید خودش می‌ایستد.

هانا به عدد روی کارت نگاه کرد و مقابل در چهارم قرار گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام با صدای بسیار آهسته به دیمین گفت:

ـ اگه کسی ازم بپرسه این تشریفات رو چه کسی طراحی کرده، گردن تو می‌اندازم.

دیمین گفت:

ـ من ایتالیایی‌ام، نه طراح مراسم فرقه‌ای.

آرسام پاسخ داد:

ـ تفاوتشون زیاد نیست.

آرشام نگاه سردی به برادرش انداخت.

ـ جدی باش.

آرسام صاف ایستاد.

ـ به‌شدت جدی‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چیزی که امروز انجام می‌دید، آزمون عادی لژیون نیست. شما به دلایل متفاوت انتخاب شدید. بعضی به خاطر مهارت، بعضی به خاطر ارتباطات، بعضی به خاطر وفاداری و بعضی به خاطر کاری که در موقعیت غیرقابل‌پیش‌بینی انجام دادن.

نگاهش برای لحظه‌ای روی هانا ماند.

ـ این مرحله «هفت کلید» نام داره.

مرد جوان عینکی پرسید:

ـ برای ورود به چی؟

آرشام پاسخ نداد.

یاسین گفت:

ـ اگه از قبل می‌دونستید، آزمون معنایی نداشت.

آرشام ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هرکدوم از شما بخشی از یک مأموریت رو در اختیار می‌گیرید. هیچ‌کس اطلاعات کامل نداره. هیچ‌کس نباید کلید خودش رو به دیگری تحویل بده، مگر اینکه شرایط مجبورش کنه.

زن میان‌سال پرسید:

ـ شرایط مجبورکننده رو چه کسی تعریف می‌کنه؟

آرسام لبخند زد.

ـ معمولاً گلوله تعریف خوبی داره.

آرشام گفت:

ـ در پایان فقط افرادی باقی می‌مونن که بفهمن در این مأموریت، چه چیزی واقعاً ارزش محافظت داره.

هانا به جعبه‌های روی میز نگاه کرد.

ـ محموله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا از کنار در گفت:

ـ ممکنه.

هانا نگاهش را به او داد.

ـ شما هم توی آزمون دخالت می‌کنید؟

ـ وظیفه‌م امنیت مسیره.

ـ یعنی دوباره قراره مراقب من باشید؟

چند نفر با کنجکاوی به آن‌ها نگاه کردند.

آرسام لبخندش را پنهان نکرد.

آرشام گفت:

ـ چهارده، سؤال‌های شخصی رو برای بعد نگه دار.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما متوجه شد آریا با وجود صورت بی‌احساسش، هنگام شنیدن عبارت «مراقب من» انگشت‌هایش را یک‌بار داخل دستکش جمع کرد.

هفت در هم‌زمان باز شدند.

هر داوطلب وارد راهروی جداگانه‌ای شد.

پشت در چهارم، اتاقی کوچک با دیوارهای سفید قرار داشت. روی میز تنها یک جعبه چوبی، یک گوشی ساده و تصویر مردی جوان دیده می‌شد.

هانا در را پشت سرش بست.

صدای یاسین از بلندگوی مخفی آمد:

ـ شماره چهارده، جعبه رو باز کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل جعبه، کلیدی واقعی، نقشه‌ای کوچک و حافظه‌ای فلزی وجود داشت.

یاسین گفت:

ـ حافظه حاوی اطلاعاتی درباره بخشی از مسیرهای مالی لژیونه. ارزش اطلاعات در صورت رمزگشایی بسیار بالاست. کلید، قفل محفظه اصلی رو باز می‌کنه. نقشه مسیر خروج رو نشون می‌ده.

هانا نقشه را بررسی کرد.

مبدأ عمارت نبود. نقطه‌ای خارج شهر علامت خورده بود.

ـ تصویر مرد کیه؟

ـ اسمش نویده. رابط مرحله آخر.

ـ وظیفه من؟

ـ حافظه و کلید رو به نقطه مشخص‌شده می‌بری. فقط به نوید تحویل می‌دی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ رمز؟

ـ هیچ رمزی وجود نداره.

هانا اخم کرد.

ـ پس شناسایی چطور انجام می‌شه؟

ـ تصویرش رو داری.

ـ تصویر می‌تونه قدیمی یا جعلی باشه.

ـ تصمیم با خودته.

ـ تیم؟

ـ در مسیر مشخص می‌شه.

ـ خطر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سپس گفت:

- واقعی.

بلندگو خاموش شد.

هانا حافظه را داخل جیب داخلی کت گذاشت، کلید را در جیب دیگر قرار داد و نقشه را تا کرد.

پیش از خروج، تلفن روی میز روشن شد.

پیامی روی صفحه آمد:

«به هیچ‌کس اعتماد نکن. حتی افراد داخل خودرو.»

هانا چند ثانیه به جمله نگاه کرد.

این می‌توانست هشدار واقعی یا بخشی از آزمون باشد.

تلفن را همان‌جا گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در باز شد.

هر هفت نفر را با فاصله زمانی کوتاه از راهروهای جداگانه خارج کردند و به حیاط پشتی بردند.

سه خودرو آماده بودند.

آرشام اسامی تیم‌ها را اعلام کرد.

هانا با مهیار و مرد خشنِ کلید دوم در خودروی وسط قرار گرفت. راننده آریا بود.

هانا هنگام نشستن گفت:

ـ این دیگه تصادفی نیست.

آریا کمربندش را بست.

- چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هر مأموریتی می‌رم، شما راننده‌اید.

مرد خشن که «بهرام» نام داشت، با تمسخر گفت:

ـ شاید بهت اعتماد ندارن.

هانا در را بست.

ـ شاید به شماها اعتماد ندارن.

مهیار آرام گفت:

ـ فکر نمی‌کنم قرار باشه از همین اول همدیگه رو تحریک کنیم.

بهرام خندید.

ـ تو فکر نکن.

آریا بدون اینکه برگردد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ داخل این خودرو، تا وقتی من اجازه ندادم، کسی صحبت نمی‌کنه.

بهرام فوراً ساکت شد.

هانا به پشت سر آریا نگاه کرد.

فرمانش کوتاه و بی‌تردید بود. حتی بهرام که ظاهراً از نیروهای قدیمی‌تر بود، هیچ اعتراضی نکرد.

خودرو حرکت کرد.

دروازه عمارت هفت‌در باز شد و سه ماشین با فاصله از یکدیگر وارد جاده شدند.

نیم ساعت نخست هیچ اتفاقی نیفتاد.

آریا از مسیرهای فرعی و کم‌رفت‌وآمد حرکت می‌کرد.
بارها از آینه‌ها محیط را بررسی کرد و دو مرتبه مسیر را تغییر داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه تحویل در منطقه‌ای کوهستانی و کم‌ساختمان قرار داشت.

طبق مسیری که به او داده بودند، باید پس از یک پل قدیمی از خودرو پیاده می‌شد و ادامه راه را از مسیر جنگلی می‌رفت.

اما آریا پیش از رسیدن به پل، خودرو را کنار جاده متوقف کرد.

مهیار پرسید:

ـ مشکلیه؟

آریا گفت:

ـ خودروی پشت سر مسیرش رو تغییر داده.

هانا به آینه نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودروی سوم در فاصله دور، به جای دنبال‌کردن آن‌ها وارد جاده‌ای فرعی شده بود.

بهرام گفت:

ـ شاید دستورشون فرق داشته.

ـ نداشت.

ـ از کجا می‌دونی؟

آریا آرام سرش را به سمت او برگرداند.

ـ چون مسیرها رو من تأیید کردم.

بهرام دیگر حرفی نزد.

آریا از خودرو پیاده شد و با بی‌سیم تماس گرفت. پاسخی دریافت نکرد.

هانا در را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ داخل بمون.

ـ شاید نیاز به کمک داشته باشید.

ـ ندارم.

هانا پیاده شد.

آریا نگاه سردی به او انداخت.

ـ گفتم داخل بمون.

ـ و من شنیدم.

ـ پس چرا بیرونی؟

ـ چون اطاعت کورکورانه جزو توانایی‌هام نیست.

آریا می‌خواست چیزی بگوید، اما صدای انفجاری دوردست همه را متوقف کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جهتی که خودروی سوم وارد شده بود.

آریا بی‌درنگ در عقب را باز کرد.

ـ همه پیاده. از جاده فاصله بگیرید.

مهیار و بهرام بیرون آمدند.

هنوز چند قدم دور نشده بودند که صدای موتور چند خودرو از دو سمت شنیده شد.

هانا گفت:

ـ محاصره‌ست.

آریا اسلحه‌اش را از زیر کت بیرون آورد.

ـ پشت سنگ‌ها.

بهرام نیز اسلحه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار فقط چاقویی کوچک همراهش بود.

هانا بدون سلاح بود.

چهار خودروی شاسی‌بلند از دو طرف جاده نزدیک شدند و راه فرار را بستند. مردان مسلح یکی‌یکی پیاده شدند.

آریا زیر لب گفت:

ـ تعدادشون بیشتر از اطلاعاته.

هانا نگاهش کرد.

ـ این هم بخشی از آزمونه؟

ـ نه.

جوابش سریع و جدی بود.

این‌بار خطر واقعی، خارج از طراحی «هفت کلید» وارد شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی از پشت خودروی جلویی فریاد زد:

ـ جعبه‌ها رو بذارید و دور شید! با افراد کاری نداریم!

بهرام رو به آریا گفت:

ـ هرکدوممون یه بخش داریم. اگه جدا شیم، شانس بیشتره.

آریا پاسخ داد:

ـ جدا نمی‌شیم.

بهرام گفت:

ـ تو مسئول امنیتی، نه فرمانده من.

آریا نگاهش را روی او ثابت کرد.

ـ همین الان من فرمانده‌تم.

لحنش باعث شد حتی هانا برای یک لحظه به او نگاه کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

این آریا با مردی که مقابل آرشام سر پایین می‌آورد، تفاوت داشت.

بهرام فکش را محکم کرد، اما چیزی نگفت.

تیراندازی آغاز شد.

گلوله‌ها به بدنه خودرو و سنگ‌های اطراف برخورد کردند. آریا هانا را با یک دست پشت تخته‌سنگ کشید و هم‌زمان دو تیر کنترل‌شده شلیک کرد.

یکی از مهاجمان پشت خودرو افتاد.

حرکت آریا آن‌قدر سریع و بی‌احساس بود که هانا فرصت نکرد حتی صورت مرد هدف را ببیند.

او شلیک کرده بود تا بکشد.

نه برای ترساندن.

نه برای زخمی‌کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای پایان‌دادن.

چهره آریا بعد از افتادن مرد هیچ تغییری نکرد.

نه ترس.

نه خشم.

نه حتی هیجان.

فقط هدف بعدی را پیدا کرد.

هانا ناگهان به یاد تمام لقب‌های لوسیفر افتاد.

قاتل خاموش.

مرد آخرین نفس.

اما فوراً فکر را پس زد.

نیروهای حرفه‌ای بسیاری چنین مهارتی داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا امنیت مسیرهای خارجی را برعهده داشت. طبیعی بود آموزش دیده باشد.

مهاجمان از دو سمت نزدیک‌تر شدند.

بهرام فریاد زد:

ـ کلیدها رو می‌خوان! هرکس مسیر خودش!

پیش از آنکه آریا مانع شود، از پشت سنگ بیرون دوید و به سمت شیب پایین جاده رفت.

دو مهاجم دنبالش کردند.

مهیار گفت:

ـ رفتنش شاید حواسشونو پرت کنه.

آریا سرد گفت:

ـ یا خودش یکی از اوناست.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به او نگاه کرد.

ـ چرا؟

ـ از لحظه حرکت دنبال جداشدن بود.

صدای شلیک دیگری آمد.

مهیار از ناحیه بازو زخمی شد و پشت سنگ افتاد.

هانا فوراً کنارش زانو زد.

ـ فشار بده.

دستمالی از جیب بیرون آورد و روی زخم گذاشت.

آریا گفت:

ـ باید حرکت کنیم.

ـ مهیار نمی‌تونه بدوه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مجبور می‌شه.

صدای موتوری از پشت تپه آمد.

یک موتورسیکلت بدون چراغ از مسیر خاکی نزدیک شد.
راننده کلاه کامل داشت و نمی‌شد صورتش را دید.

موتور کنارشان متوقف شد.

راننده گفت:

ـ مسیر شمالی بازه. سریع!

مهیار خواست بلند شود.

هانا متوجه نشان کوچکی روی دستکش راننده شد.

همان نشان هفت‌خط.

اما یکی از خطوط جهت اشتباهی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا اسلحه افتاده کنار سنگ را برداشت و به طرف راننده گرفت.

ـ کلاهتو بردار.

مرد گفت:

ـ وقت نداریم!

ـ کلاه.

آریا بدون سؤال اسلحه‌اش را به سمت مرد چرخاند.

راننده ناگهان از روی موتور پرید و به هانا حمله کرد.

هانا شلیک نکرد. اسلحه را کنار کشید، مچ مرد را گرفت و با زانو به پهلویش ضربه زد.

مرد چاقویی بیرون آورد.

آریا پیش از رسیدن تیغه، دست او را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای شکستن استخوان در هوا پیچید.

مرد فریاد کشید.

آریا بدون تغییر حالت چاقو را از دستش گرفت و دسته آن را با ضربه‌ای سنگین به گیجگاهش کوبید.

مرد بیهوش روی زمین افتاد.

هانا چند ثانیه به او خیره شد.

آریا گفت:

ـ چی دیدی؟

ـ نشانش اشتباه بود.

برای نخستین بار رضایت آشکاری در نگاه آریا شکل گرفت.

ـ خوب دیدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آرسام از بی‌سیم آمد:

ـ مسیر غربی بازه. سه دقیقه تا رسیدن.

آریا پاسخ داد:

ـ دو زخمی، یک خائن احتمالی. محل رو پاک کنید.

آرسام گفت:

ـ «پاک کنید» یعنی جمع کنیم یا مدل همیشگی تو؟

آریا نگاه کوتاهی به هانا انداخت.

ـ جمع کنید.

مکثی از آن طرف بی‌سیم آمد.

ـ دریافت شد، جناب راد.

حتی از پشت دستگاه هم می‌شد لبخند آرسام را حس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام و آرشام با دو تیم مسلح از مسیر غربی رسیدند.

مهاجمان پس از دیدن نیروی کمکی عقب‌نشینی کردند، اما چند نفرشان در درگیری کوتاه گرفتار شدند.

بهرام پیدا نشد.

کلید دوم همراه او ناپدید شده بود.

آرشام با دیدن وضعیت جاده مستقیم به سمت آریا رفت.

ـ گزارش.

آریا درحالی‌که خون روی دستکش خود را پاک می‌کرد گفت:

ـ نشت از داخل. بهرام از ابتدا قصد جداشدن داشت. مسیر خودروی سوم هم دست‌کاری شده بود.

آرشام پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حافظه چهارده؟

هانا دستش را روی جیب داخلی کت گذاشت.

ـ پیش منه.

ـ کلید؟

ـ اونم هست.

آرسام کنار مهیار زانو زد و زخم او را بررسی کرد.

ـ امروز هیچ شوخی‌ای ندارم. این خودش نشونه آخرالزمانه.

هانا گفت:

ـ فکر کردم برای رها هم شوخی ذخیره دارید.

آرسام برای لحظه‌ای نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نیز نگاهش را به او منتقل کرد.

آرسام با حالتی کاملاً بی‌گناه گفت:

ـ چرا باید برای رها شوخی ذخیره کنم؟

هانا چشم‌هایش را باریک کرد.

ـ همین‌طوری گفتم.

آرسام لبخند زد.

ـ اسم قشنگیه.

آریا سرد گفت:

ـ تمرکز کن.

آرسام بلافاصله سرش را پایین انداخت.

آرشام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مأموریت لغو می‌شه. برمی‌گردیم.

هانا پرسید:

ـ پس هفت کلید چی می‌شه؟

ـ دو کلید گم شده. مرحله بی‌اعتباره.

ـ این حمله می‌تونه بخشی از آزمون واقعی باشه.

آرشام نگاهش کرد.

ـ نیست.

آریا گفت:

ـ هنوز تموم نشده.

همه به او نگاه کردند.

آرشام پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منظورت چیه؟

آریا به هانا اشاره کرد.

ـ حافظه و کلید چهارم هنوز امنه. کلیدهای یک، سه، پنج و هفت هم پیش تیم‌هاست. فقط دو و شش گم شدن.

ـ بدون هفت کلید، محفظه باز نمی‌شه.

آریا گفت:

ـ هر سیستمی مسیر جایگزین داره.

دیمین از پشت خودرو نزدیک شد.

ـ منظورت «در خاموش»ه؟

آریا فقط نگاهش کرد.

دیمین فهمید بیش از حد گفته است.

هانا پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ در خاموش چیه؟

آرشام گفت:

ـ به تو مربوط نیست.

آریا چند ثانیه فکر کرد.

سپس گفت:

ـ چهارده با من میاد.

آرشام نگاهش تیز شد.

ـ کجا؟

ـ مسیر نهایی.

ـ بدون کلیدهای کامل؟

ـ بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام آرام زمزمه کرد:

ـ و رسماً رسیدیم به بخش «رئیس هر قانونی رو برای یه دختر تغییر می‌ده.»

آریا گفت:

ـ شنیدم.

ـ قرار بود بشنوی.

آرشام نزدیک آریا رفت و صدایش را پایین آورد.

ـ اگه اون رو ببری، دیگه فقط عضو لژیون نیست.

ـ می‌دونم.

ـ مطمئنی؟

آریا نگاهش را به هانا داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن کنار مهیار ایستاده بود، خون روی آستین سفیدش ریخته و موهایش از نظم خارج شده بود. با وجود حمله و تیراندازی، هنوز حافظه و کلید را حفظ کرده بود. نشان جعلی را دیده، فریب مسیر نجات را نخورده و به‌جای فرار، از همراه زخمی‌اش مراقبت کرده بود.

آریا گفت:

ـ بله.

هانا نفهمید «مسیر نهایی» دقیقاً چه معنایی دارد.

تنها می‌دانست پس از انتقال مهیار به خودروی پزشکی، آریا او را داخل شاسی‌بلندی جداگانه نشاند و شخصاً پشت فرمان قرار گرفت.

آرشام و دیمین با خودروی دیگری دنبالشان آمدند.

آرسام در محل حمله باقی ماند تا بازجویی از مهاجمان را مدیریت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا کمربندش را بست.

ـ کجا می‌ریم؟

ـ مرحله آخر.

ـ آرشام گفت آزمون بی‌اعتباره.

ـ تصمیمش عوض شد.

ـ یا شما عوضش کردید؟

آریا خودرو را به حرکت درآورد.

ـ فرقی می‌کنه؟

ـ خیلی.

ـ برای تو، فعلاً نه.

هانا دستش را روی جیب حافظه گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه این اطلاعات واقعیه، چرا به یه تازه‌وارد دادید؟

ـ بخشی از اطلاعات واقعیه، بخشی طعمه.

ـ کدوم بخش؟

ـ اگه بدونی، طعمه نیست.

ـ حمله واقعی بود.

ـ بله.

ـ پس کسی از آزمون خبر داشته.

ـ بله.

ـ بهرام؟

ـ احتمالاً فقط یکی از مهره‌هاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام بود.

بیش از اندازه آرام.

چند دقیقه پیش دو نفر را با دقتی بی‌رحمانه از پا درآورده بود و حالا انگار فقط از یک جلسه کاری برمی‌گشت.

ـ کشتن آدما براتون آسونه؟

پرسش ناگهانی بود.

آریا نگاهش را از جاده نگرفت.

ـ نه.

هانا احساس کرد دروغ می‌گوید.

ـ صورتتون چیز دیگه‌ای می‌گفت.

ـ صورت من معمولاً چیزی نمی‌گه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دقیقاً.

ـ اونا می‌خواستن تو رو بکشن.

ـ پس به خاطر من کشتیدشون؟

ـ به خاطر مأموریت.

جواب سریع بود.

اما هانا متوجه شد انگشت‌های او دور فرمان محکم‌تر شدند.

ـ باز هم دروغ خوبی نبود.

آریا گفت:

ـ شاید نباید این‌قدر به جواب‌هام دقت کنی.

ـ شغلمه.

بلافاصله فهمید کلمه خطرناکی گفته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نگاه کوتاهی به او انداخت.

ـ شغلت؟

هانا بدون مکث ادامه داد:

ـ مدیریت آدم‌های دروغگو. توی خانواده پولدار، نصف زندگیت با وکیل و مدیر و حسابداری می‌گذره که فکر می‌کنن می‌تونن همه‌چیزو پنهان کنن.

آریا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ نجات خوبی بود.

قلب هانا محکم‌تر زد.

ـ چی؟

ـ نجات جمله. برای لحظه‌ای فکر کردم جواب دیگه‌ای داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مثلاً؟

ـ نمی‌دونم. شاید پلیس بودی.

هانا خندید.

خنده‌ای طبیعی‌تر از چیزی که خودش انتظار داشت.

ـ من؟

ـ چرا نه؟

ـ چون اگه پلیس بودم، تا الان نصف آدمای این عمارت رو دستگیر کرده بودم.

آریا گوشه لبش را بالا برد.

ـ نصف؟

ـ برای نصف دیگه هنوز مدرک کافی ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما پشت شوخی، حقیقتی ایستاده بود که اگر آشکار می‌شد، شاید همان خودرو به محل مرگ یکی از آن‌ها تبدیل می‌شد.

مسیر نزدیک دو ساعت طول کشید.

خودرو از تهران دور شد، وارد جاده‌ای کوهستانی شد و سپس از مسیری خصوصی میان درختان بلند گذشت.

آفتاب رو به غروب بود. نور نارنجی از میان شاخه‌ها می‌تابید و سایه درختان روی جاده باریک حرکت می‌کرد.

دو ایست بازرسی مسلحانه را پشت سر گذاشتند.

در هر دو، نگهبانان با دیدن آریا بی‌درنگ دروازه را باز کردند.

هیچ‌کس کارت شناسایی نخواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ‌کس حتی داخل خودرو را بررسی نکرد.

هانا متوجه شد.

ـ ظاهراً اینجا خیلی خوب می‌شناسنتون.

آریا گفت:

ـ زیاد رفت‌وآمد دارم.

ـ برای یه نیروی دیمین؟

ـ گاهی اعتبار آدم از عنوانش بیشتره.

ـ یا عنوان واقعیتون چیز دیگه‌ایه.

آریا نگاه کوتاهی به او انداخت.

ـ هنوز دست‌بردار نیستی؟

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاده پس از پیچ آخر به دروازه‌ای عظیم رسید.

دروازه از آهن سیاه ساخته شده و نشان دو بال شکسته در مرکز آن قرار داشت. دیوارهای سنگی دو طرف، در میان درختان ادامه پیدا می‌کردند و انتهایشان دیده نمی‌شد.

دوربین‌ها از چند جهت خودرو را بررسی کردند.

دروازه آرام باز شد.

آنچه پشت آن دیده شد، برای چند لحظه هانا را از تمام سؤال‌هایش جدا کرد.

مسیر سنگ‌فرش‌شده‌ای طولانی میان ردیف‌های سرو و چنار امتداد داشت. دو طرف مسیر، چراغ‌های کوتاه سنگی روشن بودند و در فاصله دور، عمارتی عظیم روی ارتفاعی کم دیده می‌شد.

عمارت از ترکیب سنگ روشن، شیشه تیره و سقف‌های بلند شیروانی ساخته شده بود. چندین بال از ساختمان اصلی جدا می‌شدند و برجک‌هایی کم‌ارتفاع در دو طرف آن قرار داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پله‌های ورودی آن‌قدر پهن بودند که شاید صد نفر همزمان می‌توانستند روی آن بایستند.

پشت ساختمان، جنگلی انبوه دیده می‌شد؛ اما وقتی خودرو نزدیک‌تر شد، هانا فهمید آن جنگل کاملاً رها و طبیعی نیست.

درختان با نظمی هنرمندانه کاشته شده بودند. مسیرهای باریک سنگی میان آن‌ها حرکت می‌کرد، آبراه‌هایی کوچک از زیر پل‌های چوبی می‌گذشتند و در بخش‌هایی دورتر، نور چراغ‌ها میان برگ‌ها دیده می‌شد.

جنگلی آراسته.

طبیعتی که با ثروتی بی‌حد رام شده بود.

هانا بدون اینکه متوجه شود، آرام گفت:

ـ اینجا چیه؟

آریا پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عمارت سایه‌سرو.

ـ متعلق به کیه؟

ـ یکی از حامیان قدیمی شبکه.

در حقیقت، تمام این زمین، ساختمان، جنگل و حتی جاده خصوصی به آریا تعلق داشت.

عمارت سایه‌سرو خانه اصلی لوسیفر بود.

مرکز واقعی هسته‌ای که تعداد بسیار محدودی اجازه ورود به آن را داشتند.

همان جایی که تصمیم‌های بزرگ شبکه گرفته می‌شد، قراردادهای مرگ امضا می‌شدند و آدم‌هایی که نامشان در جهان قدرت وزن داشت، برای دیدن مردی بی‌نام ساعت‌ها منتظر می‌ماندند.

اما هانا چیزی از این حقیقت نمی‌دانست.

رمان بازار
romanbazar.ir

او تصور می‌کرد وارد خانه یکی از حامیان ثروتمند شبکه شده است.

و آریا، صاحب تمام آن شکوه، پشت فرمان مانند یک نیروی امنیتی ساده نشسته بود.

خودرو مقابل پله‌های اصلی توقف کرد.

پیش از آنکه هانا در را باز کند، مردی با لباس رسمی نزدیک شد و در سمت او را باز کرد.

ـ خوش اومدید، خانم آذرفر.

هانا پیاده شد.

ـ منو می‌شناسید؟

مرد فقط گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به آریا نگاه کرد.

ـ آماده بودید؟

آریا کلید را به نگهبان تحویل داد.

ـ نتیجه آزمون تا حد زیادی قابل پیش‌بینی بود.

ـ یعنی قبل از تموم‌شدنش تصمیم گرفته بودید منو بیارید؟

ـ نه.

ـ پس چرا اتاق آماده‌ست؟

آریا پاسخ نداد.

آرشام و دیمین نیز از خودروی دوم پیاده شدند.

آرشام به نگهبان گفت:

ـ اتاق‌ها آماده‌ان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله، آقا.

نگهبان به آریا نگاه نکرد.

انگار آگاهانه تلاش می‌کرد این کار را انجام ندهد.

هانا متوجه شد.

در عمارت هفت‌در همه هنگام ورود آریا او را نگاه می‌کردند. اینجا کارکنان از نگاه مستقیم به او اجتناب می‌کردند.

احترام؟

ترس؟

یا قانونی پنهان؟

آرشام رو به هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یعنی چی؟

ـ لژیون خاکستر فقط بیرونی‌ترین لایه‌ست. افرادی که هفت کلید رو پشت سر بذارن، وارد بخش دیگری می‌شن.

ـ اسمش چیه؟

دیمین گفت:

ـ «حلقه سایه».

هانا پرسید:

ـ حلقه سایه همون هسته اصلیه؟

آرشام جواب داد:

ـ نه.

دروغ گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حلقه سایه نامی بود که برای پنهان‌کردن هسته اصلی از خود اعضای تازه‌وارد استفاده می‌شد.

افراد داخل آن مستقیماً به عملیات‌های لوسیفر نزدیک می‌شدند، بدون اینکه هویت رهبرشان را بدانند.

هانا از آن لحظه جزو هسته اصلی شده بود.

اما هنوز تصور می‌کرد یک مرحله دیگر میان او و لوسیفر وجود دارد.

دقیقاً همان چیزی که آریا می‌خواست.

آرشام ادامه داد:

ـ در اینجا اطلاعات بیشتری در اختیارت قرار می‌گیره. مأموریت‌ها محدودتر اما حساس‌ترن. هیچ‌کس بیرون عمارت از محل اقامت و فعالیتت باخبر نمی‌شه.

هانا پرسید:

ـ برگشت به برج؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا پیش از آرشام پاسخ داد:

ـ فعلاً نه.

هانا نگاه تندی به او انداخت.

ـ باز هم شما تصمیم گرفتید؟

آرشام گفت:

ـ تصمیم جمعیه.

ـ جمعی که آریا قبلش نتیجه‌شو اعلام می‌کنه؟

آرسام اگر آنجا بود، احتمالاً از این جمله ساعت‌ها استفاده می‌کرد؛ اما او هنوز در عمارت هفت‌در بود و هانا مجبور شد بدون شوخی‌هایش با سکوت سنگین مردان روبه‌رو شود.

آرشام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ محل اقامت جدیدت امن‌تره.

ـ من توی برج مشکلی نداشتم.

آریا آرام گفت:

ـ هنوز.

هانا فهمید بحث‌کردن مقابل کارکنان نتیجه‌ای ندارد.

ـ اتاقم کجاست؟

مرد رسمی گفت:

ـ این طرف، خانم.

آن‌ها از لابی اصلی عبور کردند.

کف ساختمان از سنگ سفید با رگه‌های طلایی بود و سقف آن بیش از ده متر ارتفاع داشت. لوستری بزرگ و شفاف

رمان بازار
romanbazar.ir

از مرکز آویزان بود و نورش مانند بارانی از شیشه روی سالن می‌ریخت.

دو راه‌پله منحنی به طبقه بالا می‌رفتند. میان آن‌ها، دیواری شیشه‌ای قرار داشت که پشتش آبشار باریکی در امتداد سنگ‌های سیاه جریان داشت.

نقاشی‌های قدیمی، مجسمه‌های مرمر و فرش‌های دست‌بافت در فضای عمارت دیده می‌شدند، اما هیچ‌چیز شلوغ یا بی‌نظم نبود.

ثروت در این خانه فریاد نمی‌زد.

آرام و مطمئن حضور داشت؛ مانند کسی که نیازی به ثابت‌کردن جایگاهش ندارد.

هانا هنگام بالارفتن از پله‌ها پرسید:

ـ چند نفر اینجا زندگی می‌کنن؟

مرد راهنما گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تعداد ثابتی وجود نداره.

ـ صاحب عمارت؟

مرد مکث کرد.

آریا از پشت سر گفت:

ـ سفره.

هانا برگشت.

ـ همیشه؟

ـ بیشتر وقت‌ها.

ـ اسمش؟

ـ به تو مربوط نیست.

ـ شما هم اینجا زندگی می‌کنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گاهی.

ـ آرشام؟

ـ بله.

ـ آرسام؟

ـ گاهی.

ـ دیمین؟

دیمین با لبخند گفت:

ـ من اتاق دارم، ولی ترجیح می‌دم جایی بخوابم که صبح کسی درباره سیاست و قتل حرف نزنه.

هانا گفت:

ـ جای سختی برای پیداکردنه.

ـ مخصوصاً در جمع دوستان من.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طبقه دوم رسیدند.

راهرو بسیار پهن بود و پنجره‌های قدی آن به جنگل آراسته پشت عمارت باز می‌شدند. نور غروب میان برگ‌ها حرکت می‌کرد و روی کف چوبی راهرو می‌افتاد.

مرد راهنما مقابل دری سفید با دستگیره طلایی توقف کرد.

ـ اتاق شما.

در را باز کرد.

هانا وارد شد و برای چند لحظه هیچ نگفت.

اتاق بیش از آنکه یک اتاق خواب باشد، شبیه سوئیتی خصوصی در هتلی سلطنتی بود.

فضای اصلی با رنگ‌های کرم روشن، صورتی چرک و طلایی بسیار ملایم طراحی شده بود. تختی بزرگ با تاج پارچه‌ای در مرکز دیوار قرار داشت و دو میز ظریف کنار آن دیده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

روبه‌روی تخت، تلویزیونی بزرگ و شخصی روی دیوار نصب شده بود. زیر آن کنسولی روشن با چند کتاب، دستگاه پخش موسیقی و شمع‌های عطری قرار داشت.

سمت راست، نشیمنی کوچک با دو مبل راحت، میز گرد و فرشی نرم وجود داشت. در کنار آن، قفسه کتابی تا سقف ادامه پیدا می‌کرد.

کمد لباس، اتاقی جداگانه بود و داخلش لباس‌های روزمره، رسمی و ورزشی با اندازه دقیق هانا قرار داشت.

حمام از سنگ سفید و طلایی ساخته شده و وان بزرگی مقابل پنجره مات داشت.

اما چیزی که بیشتر از همه توجه هانا را گرفت، پنجره عظیم انتهای اتاق بود.

تقریباً تمام دیوار را پوشانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت شیشه، جنگل آراسته عمارت گسترده بود؛ درختان بلند، آبراهی باریک، پلی سنگی و باغچه‌هایی که در میان سبزی درختان پنهان بودند.

پنجره بخشی متحرک داشت که به بالکنی وسیع باز می‌شد.

روی بالکن، دو صندلی راحت و میزی کوچک قرار داشت.

هوای خنک جنگل وارد اتاق شد.

بوی خاک، برگ و گل‌های تازه.

روی میز کنار پنجره، گلدانی بزرگ از گل‌های صدتومانی سفید و صورتی دیده می‌شد.

گل‌ها طبیعی بودند.

تازه.

و درست همان گل‌هایی که هانا در یکی از استوری‌های قدیمی پوششی‌اش درباره‌شان نوشته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

«تنها گل‌هایی که شلوغی‌شان آرامم می‌کند.»

هانا به سمت گلدان رفت.

انگشتش را روی یکی از گلبرگ‌ها کشید.

ـ این اتاق از قبل برای کی آماده شده بود؟

مرد راهنما گفت:

ـ برای شما.

ـ از چه زمانی؟

ـ امروز صبح.

هانا به حجم جزئیات نگاه کرد.

ـ این همه کار توی چند ساعت؟

مرد چیزی نگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا کنار در ایستاده بود.

هانا به او نگاه کرد.

ـ شما انتخابش کردید؟

ـ چی رو؟

ـ دکور اتاق.

ـ نه.

دروغ گفت.

خود آریا صبح پیش از خروج از عمارت هفت‌در، فهرست کوتاهی برای مدیر خانه فرستاده بود:

اتاق شرقی طبقه دوم.

گل‌های طبیعی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نور گرم.

کتابخانه.

تلویزیون شخصی.

رنگ‌های روشن، نه تیره.

و پنجره‌ای رو به جنگل.

هیچ‌کس نپرسیده بود چرا مردی که برای انتخاب محل نگهداری اسلحه یا مسیرهای خروج وقت می‌گذاشت، این بار درباره رنگ پرده‌های اتاق یک زن نظر داده است.

حتی صدتومانی‌ها را خودش انتخاب کرده بود.

نه از روی استوری هانا آذرفر.

از روی تصویری که در پرونده پوششی او دیده بود و بیشتر از حد معمول به خاطر سپرده بود.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس چه کسی می‌دونست چه گل‌هایی دوست دارم؟

آریا نگاهش را به گل‌ها داد.

ـ شاید پرونده‌ت.

ـ پرونده‌ای که همه می‌خونن، درباره گل‌های موردعلاقه‌م هم نوشته؟

ـ پرونده‌های اینجا دقیقن.

ـ زیادی دقیق.

هانا به گلدان نزدیک‌تر شد.

روی میز کارت کوچکی قرار داشت.

آن را برداشت.

فقط یک جمله نوشته شده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

«گل‌های این اتاق هر صبح تعویض می‌شوند.»

هانا پرسید:

ـ هر روز؟

مرد راهنما گفت:

ـ بله، خانم.

ـ لازم نیست.

آریا گفت:

ـ بذار انجام بدن.

ـ حیف گل‌هاست.

ـ هزینه‌ش مهم نیست.

ـ من درباره هزینه حرف نزدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نگاهش کرد.

- می‌دونم.

برای لحظه‌ای، چیزی آرام میان آن‌ها شکل گرفت.

هانا نمی‌دانست چرا احساس می‌کند این اتاق با سلیقه آریا ساخته شده است. هیچ مدرکی نداشت. حتی منطقش می‌گفت او فرصت و دلیل این کار را نداشته است.

اما نگاه مرد هنگام دیدن گل‌ها شبیه کسی نبود که برای نخستین بار آن‌ها را می‌بیند.

پس از خروج کارکنان، آرشام مقررات اقامت را توضیح داد.

- طبقه دوم برای اعضای حلقه سایه‌ست. اتاق‌های خصوصی بدون اجازه ورود ندارن. طبقه سوم فقط برای جلسات مشخص باز می‌شه. بخش شرقی زیرزمین ممنوعه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ باز هم درهای قرمز؟

ـ اینجا رنگ درها فرق نمی‌کنه. دوربین‌ها و نگهبان‌ها مشخص می‌کنن کجا نباید بری.

ـ جنگل؟

ـ مسیرهای روشن آزادند. مسیرهایی که علامت مشکی دارن ممنوع.

ـ چرا؟

دیمین گفت:

ـ چون بعضی درختا راز نگه می‌دارن و بعضیا جسد.

هانا نگاهش کرد.

دیمین لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شوخی کردم.

آرشام گفت:

ـ نه، نکرد.

هانا به جنگل پشت پنجره نگاه کرد.

زیبایی عمارت چیزی از خطرش کم نمی‌کرد.

شاید حتی آن را بیشتر می‌کرد.

در عمارت هفت‌در، تهدید آشکار بود. دیوارها تیره بودند، درها قرمز و نگهبان‌ها مسلح.

اینجا همه‌چیز روشن، شیک و آرام بود.

اما آرامشی که با تعداد زیادی دوربین، دیوارهای بلند و مردان مسلح حفاظت می‌شد، واقعی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا آن را حس می‌کرد.

آرشام گفت:

ـ فردا جلسه معارفه داری. امشب استراحت کن.

ـ مأموریت بعدی؟

آریا پاسخ داد:

ـ فعلاً هیچ.

هانا به او نگاه کرد.

ـ باز شروع شد.

آرشام گفت:

ـ مأموریت‌های حلقه سایه بدون آماده‌سازی انجام نمی‌شن.

ـ من برای نشستن توی اتاق واردش نشدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ اتاقت تلویزیون داره.

هانا با ناباوری نگاهش کرد.

ـ این شوخی بود؟

دیمین خندید.

ـ از طرف آریا، بله. باید قدر لحظه‌های تاریخی رو بدونی.

آریا به او نگاه سردی انداخت.

دیمین دست‌هایش را بالا برد.

ـ من چیزی نگفتم.

هانا نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد.

ـ من تلویزیون نمی‌خوام. مأموریت می‌خوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ صبر یاد بگیر.

ـ شما کنترل‌کردن بقیه رو کنار بذارید، منم صبر یاد می‌گیرم.

ـ معامله منصفانه‌ای نیست.

ـ چرا؟

ـ چون هیچ‌کدوم اتفاق نمی‌افته.

آن شب، هانا برای نخستین بار در عمارت سایه‌سرو تنها شد.

لباس‌هایش را داخل کمد گذاشت و تمام اتاق را با دقت بررسی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوربین آشکاری داخل فضای خواب وجود نداشت، اما حسگرهای کوچکی بالای پنجره و در نصب شده بودند. تلویزیون به شبکه داخلی عمارت متصل بود و چند کانال محدود داشت.

تلفن ثابت اتاق فقط با شماره‌های داخلی کار می‌کرد.

در یکی از کشوها دفترچه‌ای چرمی با نشان حلقه سایه قرار داشت. صفحاتش خالی بودند، اما هانا مطمئن نبود برای ثبت اطلاعات امن است.

هیچ وسیله ارتباطی با سازمان همراهش نبود.

دستگاه رمزگذاری‌شده در برج آتریوم باقی مانده بود.

انتقال ناگهانی‌اش به این عمارت، او را از تنها مسیر ارتباطی‌اش با پلیس جدا کرده بود.

سازمان نمی‌دانست او کجاست.

نمی‌دانست وارد هسته‌ای شده که سال‌ها دنبالش می‌گشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

این موفقیت می‌توانست بزرگ‌ترین پیشرفت پرونده باشد.

یا آغاز ناپدیدشدن کامل هانا.

کنار پنجره ایستاد.

در جنگل، چراغ‌های کوتاهی میان درختان روشن بودند. سایه نگهبانان گاهی از مسیرها عبور می‌کرد.

دورتر، صدای ویولن شنیده شد.

ملودی آرام و غمگینی از یکی از بخش‌های عمارت می‌آمد.

هانا گوش داد.

نوازنده حرفه‌ای بود.

جمله‌ها نرم، دقیق و کنترل‌شده نواخته می‌شدند؛ اما چیزی در صدا سرد بود. شبیه موسیقی‌ای که احساسش را پشت دیوار نگه می‌داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا از اتاق خارج شد.

راهرو خالی بود.

صدا از طبقه پایین می‌آمد.

پله‌ها را آرام پایین رفت و مسیر را تا سالن موسیقی دنبال کرد.

در نیمه‌باز بود.

آریا کنار پیانوی بزرگ ایستاده بود، اما ویولن نمی‌نواخت.

یاسین در مرکز سالن، ساز را روی شانه داشت.

آریا به پنجره پشت سالن نگاه می‌کرد و یاسین قطعه‌ای را برای او اجرا می‌کرد.

هانا نزدیک در ایستاد.

یاسین بدون توقف گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌تونی وارد شی.

هانا در را باز کرد.

ـ از کجا فهمیدید؟

ـ نوازنده باید صدای ورود آدما رو بشنوه.

آریا برگشت.

ـ نباید استراحت می‌کردی؟

ـ صدای ساز نمی‌ذاشت.

یاسین قطعه را تمام کرد.

ـ اتاقت مناسبه؟

هانا گفت:

ـ بیش از حد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا به او نگاه کرد.

ـ این هم ایراده؟

ـ وقتی چیزی بیش از حد خوب باشه، آدم دنبال قیمتش می‌گرده.

یاسین آرشه را پایین آورد.

ـ توی این عمارت همه‌چیز قیمت داره.

ـ اتاق من چی؟

آریا پاسخ داد:

ـ هنوز مشخص نیست.

هانا نگاهش را به او داد.

ـ امیدوارم شما مسئول تعیینش نباشید.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون احتمالاً گرون حساب می‌کنید.

یاسین ساز را داخل جعبه گذاشت.

ـ من باید گزارش تمرین رو تحویل بدم.

از کنار هانا عبور کرد و هنگام خروج آرام گفت:

ـ سازت فردا به اینجا منتقل می‌شه.

هانا پرسید:

ـ ویولنم؟

ـ این عمارت سالن تمرین بهتری داره.

در بسته شد.

هانا و آریا تنها ماندند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا کنار پیانو رفت و انگشتش را روی یکی از کلیدها گذاشت. نت بم و کوتاهی در سالن پیچید.

ـ هنوز برای افسردگی موسیقی کار می‌کنی؟

هانا به سازها نگاه کرد.

ـ شما هنوز داستانمو باور ندارید؟

ـ بخشی‌شو.

ـ کدوم بخش؟

ـ تنهایی.

هانا به او نگاه کرد.

ـ از کجا می‌دونید تنها بودم؟

ـ آدمی که تنها نیست، این‌قدر از سکوت فرار نمی‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو سکوت رو دوست داری. فقط چیزی که داخلش می‌شنوی اذیتت می‌کنه.

جمله به شکلی دردناک دقیق بود.

هانا به پیانو نزدیک شد.

ـ شما چی توی سکوت می‌شنوید؟

آریا دستش را از روی کلید برداشت.

ـ چیزایی که باید فراموش بشن.

ـ موفق شدید؟

ـ نه.

ـ پس موسیقی برای شما هم درمانه؟

ـ نه. فقط صداها رو برای چند دقیقه عقب می‌زنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا کنار پیانو ایستاد.

فاصله‌شان کم بود، اما این‌بار خشم یا مبارزه‌ای میانشان نبود.

فقط سکوت.

و صدای آرام آب از باغ بیرون.

هانا پرسید:

ـ اتاق منو شما آماده کردید؟

آریا نگاهش را به صفحه کلید داد.

ـ گفتم نه.

ـ و من باور نکردم.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون وقتی وارد شدم، به جای نگاه‌کردن به اتاق، واکنش منو نگاه می‌کردید.

آریا لبخند بسیار محوی زد.

ـ شاید کنجکاو بودم.

ـ گل‌ها رو شما انتخاب کردید؟

ـ اگه بگم نه، باور می‌کنی؟

ـ نه.

ـ پس چرا می‌پرسی؟

هانا به او نزدیک‌تر شد.

ـ می‌خوام ببینم این بار چقدر خوب دروغ می‌گید.

آریا به چشم‌هایش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتراف ساده بود، اما قلب هانا را به شکلی غیرمنتظره فشرد.

ـ چرا؟

ـ فکر کردم دوستشون داری.

ـ از کجا؟

ـ دیدم.

ـ کجا؟

ـ عکس.

ـ یعنی صفحه‌م رو بررسی کردید؟

ـ پرونده‌ت رو.

ـ برای بررسی امنیتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله.

ـ و وسط بررسی امنیتی تصمیم گرفتید گل موردعلاقه‌م رو حفظ کنید؟

آریا سکوت کرد.

هانا لبخند کوچکی زد.

ـ باز هم دروغ خوبی نبود.

آریا نزدیک‌تر شد.

ـ شاید دوست داشتم وقتی وارد اینجا می‌شی، همه‌چیز برات غریبه نباشه.

هانا آرام پرسید:

ـ چرا باید براتون مهم باشه؟

آریا می‌توانست هزار پاسخ ساختگی بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای حفظ عضو مفید شبکه.

برای جلب اعتماد.

برای بررسی هویت.

اما هیچ‌کدام را نگفت.

ـ چون اینجا برای آدمایی که اولین بار واردش می‌شن، می‌تونه شبیه زندان باشه.

ـ نیست؟

ـ بستگی داره درها برای چه کسی باز بشن.

ـ درهای من بازن؟

ـ بعضی‌هاشون.

ـ بقیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا لبخند زد.

ـ امروز به اندازه کافی با کلیدها سروکار داشتم.

برای چند ثانیه، هیچ‌کدام حرف نزدند.

آریا دستش را روی لبه پیانو گذاشته بود و هانا آن‌قدر نزدیک بود که اگر فقط کمی دستش را حرکت می‌داد، انگشت‌هایشان به هم می‌رسیدند.

اما تماس اتفاق نیفتاد.

شاید چون هر دو می‌دانستند یک لمس ساده می‌تواند چیزی را آغاز کند که دیگر کنترلش آسان نیست.

در همان ساعت، کیلومترها دورتر از عمارت سایه‌سرو، آرسام داخل خودرویی مشکی مقابل مدرسه دخترانه‌ای در ستارخان نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عینک آفتابی به چشم داشت، با اینکه هوا ابری بود، و فنجان قهوه‌ای سردشده روی داشبورد قرار گرفته بود.

سه روز بود درباره رها تحقیق می‌کرد.

در ابتدا فقط کنجکاوی بود.

دختری که در برج میلاد با دیدنش برای چند ثانیه حرف‌زدن را فراموش کرده بود، چه نسبتی با هانا داشت؟

هانا در هویت رسمی خود تک‌فرزند بود.

پدر و مادرش در اتریش زندگی می‌کردند و هیچ خواهری در پرونده وجود نداشت.

بااین‌حال رها از نظر چهره، حرکات و حتی نحوه خندیدن به او شباهت داشت.

آرسام تصور کرده بود شاید هانا درباره خانواده‌اش دروغ گفته باشد.

شاید رها نقطه‌ای بود که می‌توانست پوشش او را بشکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما تمام اطلاعاتی که پیدا کرده بود، حرف‌های هانا را تأیید می‌کردند.

رها مهرآیین، هجده‌ساله.

دختر حمید و ناهید مهرآیین.

دانش‌آموز سال آخر دبیرستان.

بدون هیچ نسبت خانوادگی ثبت‌شده با هانا آذرفر.

در سوابق قدیمی، ناهید مهرآیین و ماه‌چهره نیک‌آیین ــ مادر پوششی هانا ــ به‌عنوان دوستان دوران دانشگاه معرفی شده بودند. چند تصویر قدیمی و پیام‌های مناسبتی نیز وجود داشت که نشان می‌داد دو خانواده سال‌ها ارتباط داشته‌اند.

همه‌چیز تمیز و قابل‌باور بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی گزارشی وجود داشت که هانا آذرفر در چند سال گذشته هزینه بخشی از کلاس‌های آموزشی رها را پرداخت کرده است.

سازمان پوشش را بی‌نقص ساخته بود.

آرسام هیچ دلیلی برای شک‌کردن پیدا نکرد.

و همین باید باعث می‌شد بررسی را تمام کند.

اما نکرد.

ساعت دو و ده دقیقه، در مدرسه باز شد و گروهی از دختران بیرون آمدند.

رها میان آن‌ها بود.

مانتوی سرمه‌ای مدرسه، مقنعه مشکی و کوله‌ای روشن داشت. با دختری کنار خودش حرف می‌زد و هنگام خندیدن، سرش را کمی عقب می‌برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد متوجه رفتار خودش شد و صورتش را جدی کرد.

ـ فقط بررسی.

این جمله را به خودش گفت.

رها و دوستش به سمت کتاب‌فروشی آن طرف خیابان رفتند.

آرسام چند دقیقه صبر کرد، سپس از خودرو پیاده شد.

نه برای دنبال‌کردن.

فقط برای اینکه مطمئن شود همه‌چیز طبیعی است.

حداقل این دروغی بود که برای خودش ساخته بود.

وقتی وارد کتاب‌فروشی شد، رها کنار قفسه کمک‌درسی‌ها ایستاده بود و کتاب زیست را ورق می‌زد.

دوستش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینو بگیر. معلممون گفت تستاش بهتره.

رها قیمت پشت جلد را دید.

ـ با این قیمت باید خودش شب امتحان بیاد جای من امتحان بده.

آرسام نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

رها برگشت.

چشم‌هایش با دیدن او باز شدند.

ـ شما؟

آرسام عینکش را برداشت.

ـ من؟

ـ دوست اون آقای برج میلاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تعریف دقیق و محترمانه‌ای بود.

رها چند ثانیه نگاهش کرد.

ـ اینجا چی‌کار می‌کنید؟

آرسام کتابی تصادفی از قفسه برداشت.

ـ کتاب می‌خرم.

رها به جلد نگاه کرد.

کتاب «زیست‌شناسی جامع کنکور» بود.

ـ برای کنکور؟

آرسام نگاهی به کتاب انداخت.

ـ آدم باید همیشه آماده پیشرفت علمی باشه.

دوست رها خنده‌اش را پنهان کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها گفت:

ـ چند سالتونه؟

ـ این سؤال برای خرید کتاب محدودیت داره؟

ـ نه. فقط بعیده امسال کنکور داشته باشید.

آرسام کتاب را سر جایش گذاشت.

ـ شاید برای یکی می‌خرم.

ـ برای کی؟

ـ یه نفر که خیلی سؤال می‌پرسه.

رها دست به سینه ایستاد.

ـ شما خودتون سر راه ما ظاهر شدید.

ـ تصادف بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ستارخان، وسط هفته، داخل کتاب‌فروشی کمک‌درسی؟

ـ زندگی پر از تصادفای عجیبه.

رها لبخند زد.

ـ مثل ریختن قهوه روی لباس خواهر... یعنی هانا؟

مکث کوتاهش از چشم آرسام دور نماند.

اما آن را به صمیمیت زیادشان نسبت داد.

ـ دقیقاً.

دوست رها گفت:

ـ من می‌رم صندوق.

با لبخندی معنادار از آن‌ها فاصله گرفت.

رها به آرسام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حال هانا خوبه؟

پرسش آن‌قدر سریع و نگران گفته شد که آرسام فهمید مدت‌هاست خبری از او ندارد.

ـ خوبه.

ـ دیدینش؟

ـ چند وقت پیش.

ـ کجاست؟

آرسام نمی‌توانست حقیقت را بگوید.

ـ سرش شلوغه.

رها آه کشید.

ـ همیشه همینو می‌گن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی.

آرسام برای لحظه‌ای احساس کرد وارد چیزی شخصی شده است.

ـ به‌زودی برمی‌گرده.

ـ خودش گفته؟

ـ نه. ولی هانا از اون آدمایی نیست که چیزی بتونه نگهش داره.

رها لبخند کم‌رنگی زد.

ـ اینو درست گفتید.

صدای دوستش از صندوق آمد:

ـ رها، میای؟

رها خواست برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام گفت:

ـ صبر کن.

ـ چی؟

برای نخستین بار، مردی که برای هر موقعیتی جوابی آماده داشت، چند ثانیه دنبال بهانه گشت.

ـ اون کتابی که گفتی... کدوم بهتره؟

رها با ناباوری خندید.

ـ واقعاً می‌خواید زیست بخونید؟

ـ شاید.

ـ هیچ‌کدوم. برای شروع کتاب درسی رو بخونید.

ـ می‌شه اسمشو برام بفرستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رها لبخندش را جمع کرد.

ـ کجا؟

آرسام تلفنش را بیرون آورد.

ـ شماره.

رها به او نگاه کرد.

نه ترسیده بود و نه کاملاً مطمئن بود.

ـ شما همیشه این‌قدر مستقیم شماره می‌گیرید؟

ـ نه. معمولاً درباره زیست‌شناسی شروع نمی‌کنم.

رها خندید.

بعد شماره‌اش را گفت.

آرسام آن را ذخیره کرد، اما به جای نام واقعی، نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم استاد زیست

رها صفحه را دید.

ـ استاد؟

ـ برای کسی که بهم توصیه علمی کرده، مناسبه.

ـ پس منم شما رو «دانش‌آموز مشکوک» ذخیره می‌کنم.

ـ اسم هنری خوبیه.

رها همراه دوستش از کتاب‌فروشی خارج شد.

آرسام پشت شیشه ایستاد و رفتنش را تماشا کرد.

این ملاقات دیگر بخشی از تحقیق نبود.

خودش هم این را می‌دانست.

اما وقتی تلفنش چند دقیقه بعد لرزید و پیام رها آمد، باز هم به خودش دروغ گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها: کتاب درسی زیست دوازدهم. از فصل اول شروع کنید، دانش‌آموز مشکوک.

آرسام لبخند زد و پاسخ داد:

آرسام: تکلیف هم می‌دید یا فقط تهدید علمی می‌کنید؟

چند ثانیه بعد، سه نقطه تایپ ظاهر شدند.

و رابطه‌ای که هیچ‌کدام نباید واردش می‌شدند، با یک کتاب زیست آغاز شد.

صبح روز بعد، گل‌های اتاق هانا تعویض شدند.

این بار به‌جای صدتومانی، ترکیبی از رزهای سفید و گل‌های ریز بنفش روی میز قرار داشت.

هانا هنگام بیدارشدن، زنی را دید که گلدان قبلی را بیرون می‌برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گل‌های دیروز هنوز تازه بودن.

زن گفت:

ـ دستور تعویض روزانه‌ست.

ـ از طرف آریا؟

زن برای لحظه‌ای مکث کرد.

ـ من فقط دستور مدیریت خانه رو اجرا می‌کنم.

مکث او جواب کافی بود.

هانا پس از خروج زن، کنار گلدان ایستاد.

بوی گل‌ها اتاق را پر کرده بود.

در زندگی واقعی‌اش، گل‌های طبیعی چنین جایگاهی نداشتند. خانه‌شان همیشه چند گلدان داشت، اما مادرش اجازه نمی‌داد گل‌های شاخه‌بریده زود دور ریخته شوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

این میزان تجمل باید او را آزار می‌داد.

اما توجه پنهان پشت آن، چیزی در دلش می‌ساخت که آزاردهنده‌تر بود.

روی میز صبحانه، یادداشتی کوچک قرار داشت:

«ساعت ده، سالن موسیقی. سازت رسیده.»

امضایی وجود نداشت.

اما هانا خط را شناخته بود.

همان خط روی کارت قهوه شب نخست.

آریا.

سالن موسیقی عمارت سایه‌سرو از اتاق‌های آکادمی بسیار بزرگ‌تر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوارهای چوبی، سقف بلند و پنجره‌های قدی رو به جنگل داشت. پیانوی بزرگ، چند ویولن قدیمی، ویولا، ویولنسل و سازهای دیگری در ویترین‌ها نگهداری می‌شدند.

ویولن هانا روی میز مرکزی قرار داشت.

کنارش جعبه‌ای تازه از سیم‌های حرفه‌ای، رزین و پایه نتی جدید دیده می‌شد.

هانا سازش را برداشت.

ـ حتی وسایلم رو هم بدون اجازه منتقل می‌کنید؟

آریا از کنار پنجره گفت:

ـ فکر کردم خوشحال می‌شی.

هانا برگشت.

ـ از کجا وارد شدید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این خونه راه‌های زیادی داره.

ـ و ظاهراً همه‌شون برای شما بازن.

ـ بیشترشون.

ـ برای یه نیروی امنیتی، دسترسی زیادی دارید.

آریا به سمتش آمد.

ـ هنوز درگیر جایگاه منی؟

ـ بله.

ـ چرا؟

ـ چون آدمایی که خودشونو کمتر از چیزی که هستن نشون می‌دن، معمولاً خطرناک‌ترن.

آریا کنار میز ایستاد.

ـ شاید فقط نمی‌خوام بقیه بدونن چه قدرتی دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا؟

ـ قدرتی که دیده نشه، دیرتر هدف می‌شه.

هانا این جمله را در ذهنش نگه داشت.

ـ پس قبول دارید از چیزی که نشون می‌دید بالاترید.

ـ گفتم شاید.

ـ پیشرفت خوبیه.

آریا به ویولن اشاره کرد.

ـ بنواز.

ـ اینم دستوره؟

ـ درخواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه نخواستم؟

ـ می‌رم.

هانا انتظار این پاسخ را نداشت.

ـ همین؟

ـ قرار نیست همه‌چیز جنگ باشه.

ـ بیشتر وقت‌ها با شما هست.

ـ چون بیشتر وقت‌ها آماده حمله‌ای.

هانا آرشه را برداشت.

ـ شاید چون آدمای اطرافم قابل اعتماد نیستن.

ـ منم نیستم.

ـ حداقل صادقید.

رمان بازار
romanbazar.ir

قطعه‌ای را شروع کرد.

ملودی آرام بود، اما در میزان‌های نخست دستش کمی سفت حرکت می‌کرد. حضور آریا در فاصله‌ای نزدیک تمرکزش را دشوار کرده بود.

یاسین همیشه می‌گفت صدای ساز دروغ نمی‌گوید.

اگر درست می‌گفت، ویولن اکنون تمام اضطراب و کشش پنهان میان آن دو را فریاد می‌زد.

آریا روی صندلی کنار پنجره نشست.

حرفی نزد.

فقط گوش داد.

هانا پس از چند میزان آرام‌تر شد. صدای ساز نرم‌تر و زنده‌تر شد. بخشی از قطعه را که یاد مادرش می‌انداخت اجرا کرد و برای چند دقیقه فراموش کرد کجاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی آخرین نت محو شد، سکوتی طولانی باقی ماند.

هانا آرشه را پایین آورد.

ـ بد بود؟

آریا گفت:

ـ نه.

ـ فقط نه؟

ـ دوست داشتم.

دو کلمه ساده.

اما از مردی که بیشتر چیزها را با سکوت پاسخ می‌داد، تعریف بزرگی بود.

هانا ساز را روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

ـ پس چرا این سالن رو دارید؟

ـ مال من نیست.

دروغ.

ـ صاحب عمارت موسیقی دوست داره؟

ـ گاهی.

ـ می‌شناسیدش؟

ـ بله.

ـ لوسیفره؟

سؤال بی‌مقدمه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا ادامه داد:

ـ این خانه بیش از حد حفاظت می‌شه. افراد حلقه اصلی اینجا رفت‌وآمد دارن. شما هم گفتید صاحبش از حامیان قدیمیه. احتمال اینکه عمارت به خود لوسیفر یا نزدیک‌ترین فردش تعلق داشته باشه زیاده.

آریا از جا بلند شد.

ـ بهتره این تحلیل‌ها رو بلند نگی.

ـ جواب سؤال رو ندادید.

ـ نه، صاحب عمارت لوسیفر نیست.

از نظر فنی دروغی کامل بود؛ زیرا اسناد خانه به نام شرکت و فردی پوششی ثبت شده بودند.

هانا چند ثانیه نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نزدیک شد.

ـ شاید چون حقیقت بود.

ـ اسم صاحبش؟

ـ نمی‌دونم.

ـ شما گفتید می‌شناسیدش.

ـ شناختن با دونستن اسم واقعی فرق داره.

هانا لبخند زد.

ـ این جمله درباره لوسیفر هم صدق می‌کنه؟

آریا نگاهش را روی صورت او ثابت کرد.

ـ خیلی‌ها فکر می‌کنن لوسیفر رو می‌شناسن چون چند لقب شنیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شما چی فکر می‌کنید؟

ـ فکر می‌کنم حتی نزدیک‌ترین آدم‌هاش هم فقط بخشی رو می‌بینن که خودش اجازه می‌ده.

ـ شما کدوم بخششو دیدید؟

برای لحظه‌ای، آریا دلش خواست حقیقت را بگوید.

بگوید تمام بخش‌هایی که دیگران از آن می‌ترسند، خودش است.

بگوید مردی که هانا شب‌ها درباره‌اش فکر می‌کند، همین حالا مقابلش ایستاده است.

اما اگر حقیقت را می‌گفت، نگاه هانا برای همیشه تغییر می‌کرد.

او هنوز می‌توانست کنار آریا بخندد، چون نمی‌دانست دست‌هایش چند زندگی را تمام کرده‌اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز می‌توانست قهوه‌اش را بگیرد، چون نمی‌دانست همین دست‌ها قرارداد مرگ امضا کرده‌اند.

آریا گفت:

ـ بخشی که بهتره تو نبینی.

هانا آرام پرسید:

ـ برای اینکه خطرناکه؟

ـ برای اینکه بعدش نمی‌تونی فراموشش کنی.

ـ من برای فراموش‌کردن وارد اینجا نشدم.

ـ هنوز نمی‌دونی برای چی وارد شدی.

این جمله خشم هانا را برانگیخت.

ـ شما هم هنوز نمی‌دونید من کی‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید هرچی نزدیک‌تر بشید، بیشتر اشتباه کنید.

آریا یک قدم دیگر جلو آمد.

ـ و شاید تو از این می‌ترسی که درست بفهمم.

فاصله میانشان دوباره کم شد.

هانا سرش را بالا گرفت.

ـ اگه فهمیدید چی؟

ـ بستگی داره حقیقتت چی باشه.

ـ اگه چیزی باشه که ازش متنفر باشید؟

آریا به چشم‌هایش نگاه کرد.

ـ نفرت ساده‌ترین بخششه.

ـ بخش سخت‌تر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست آریا بالا آمد.

این بار رشته مویی را که روی صورت هانا افتاده بود، با دو انگشت کنار زد.

تماسش کوتاه و آرام بود.

اما هانا احساس کرد تمام پوست صورتش محل آن لمس را به خاطر سپرده است.

آریا گفت:

ـ اینکه بعدش مجبور شم تصمیم بگیرم با خودت چه‌کار کنم.

هانا با وجود تپش قلبش لبخند کم‌رنگی زد.

ـ تهدید عاشقانه‌ای بود.

آریا دستش را پایین آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عاشقانه نبود.

ـ حیف.

کلمه بی‌اختیار از دهان هانا خارج شد.

هر دو ساکت شدند.

هانا فوراً نگاهش را کنار برد.

ـ منظورم این نبود.

آریا گفت:

ـ من دوست داشتم همون منظورت باشه.

صدای بازشدن در، لحظه را شکست.

آرسام با لبخندی بزرگ وارد شد.

ـ من دقیقاً می‌دونستم باید بدون درزدن وارد شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا یک قدم از آریا فاصله گرفت.

آریا نگاه سردی به او انداخت.

ـ اینجا چی‌کار می‌کنی؟

ـ خبر خوب دارم.

ـ بگو و برو.

آرسام به هانا نگاه کرد.

ـ خواهرت...

مکث کرد.

ـ یعنی دوست خانوادگی‌تون، حالش خوبه.

هانا فوراً حساس شد.

ـ رها رو دیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام با بی‌خیالی گفت:

ـ تصادفی.

ـ کجا؟

ـ کتاب‌فروشی.

ـ کدوم کتاب‌فروشی؟

ـ یه جایی نزدیک مدرسه.

چهره هانا جدی شد.

ـ نزدیک مدرسه‌ش چی‌کار می‌کردی؟

ـ دنبال کتاب زیست بودم.

آریا چشم‌هایش را بست.

ـ آرسام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واقعاً کتاب گرفتم.

ـ تو حتی اسم اندام‌های بدن رو هم درست نمی‌دونی.

ـ توهین نکن. من بدن انسان رو خیلی خوب می‌شناسم.

هانا گفت:

ـ شماره‌شو گرفتی؟

آرسام چند ثانیه ساکت ماند.

همین سکوت جواب بود.

هانا ویولن را روی میز گذاشت.

ـ شماره‌شو پاک کن.

ـ چرا؟

ـ چون گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این دلیل نیست.

ـ تو به این شبکه وصلی. رها هیچ ربطی به این دنیا نداره.

آرسام گفت:

ـ من درباره این دنیا چیزی بهش نگفتم.

ـ اسم واقعیتو گفتی؟

ـ فقط اسم کوچک.

آریا و هانا همزمان به او نگاه کردند.

آرسام دست‌هایش را باز کرد.

ـ چرا همه این خونه عاشق معرفی ناقص شدن؟

هانا یک قدم نزدیکش رفت.

ـ ازش فاصله بگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام این بار شوخی نکرد.

ـ من فقط باهاش حرف زدم.

ـ امروز حرف می‌زنی، فردا آدمای اینجا می‌فهمن برات مهمه. بعد ازش استفاده می‌کنن.

جمله هانا از تجربه مأموریت می‌آمد، نه از هویت هانا آذرفر.

آرسام نگاه دقیق‌تری به او انداخت.

ـ تو رها رو بیشتر از یه دوست خانوادگی دوست داری.

هانا لحظه‌ای مکث کرد.

ـ از بچگی می‌شناسمش.

ـ خواهر نداری، ولی با اون مثل خواهرت رفتار می‌کنی.

ـ همین‌طوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام سر تکان داد.

ـ قصد ندارم آسیب ببینه.

هانا سرد گفت:

ـ قصد تو مهم نیست. دنیایی که بهش تعلق داری مهمه.

آرسام پرسید:

ـ و تو؟ تو هم به همین دنیا تعلق داری.

سؤال به نقطه حساسی خورد.

هانا گفت:

ـ من انتخاب خودمو کردم.

ـ شاید رها هم حق انتخاب داشته باشه.

ـ بدون دونستن حقیقت، نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام چند ثانیه ساکت ماند.

سپس گفت:

ـ فعلاً فقط درباره کتاب زیست حرف می‌زنیم.

هانا با ناباوری پرسید:

ـ فعلاً؟

آرسام لبخند کم‌رنگی زد.

ـ شماره‌شو پاک نمی‌کنم.

هانا به سمتش حرکت کرد، اما آریا میانشان قرار گرفت.

ـ کافیه.

هانا گفت:

ـ شما بهش دستور بدید پاکش کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام منتظر نگاه آریا ماند.

آریا برای لحظه‌ای میان دوست قدیمی و زنی که از جان رها می‌ترسید نگاه کرد.

ـ هیچ اطلاعاتی درباره شبکه بهش نمی‌دی. بدون محافظت نزدیکش نمی‌شی. هیچ‌کس هم از ارتباطتون باخبر نمی‌شه.

هانا با عصبانیت گفت:

ـ این یعنی اجازه می‌دید؟

آریا گفت:

ـ یعنی کنترلش می‌کنم.

ـ من نمی‌خوام کنترلش کنید. می‌خوام تمومش کنید.

آرسام آرام گفت:

ـ شاید این یکی چیزی نباشه که تو بتونی به‌جای رها تصمیم بگیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا خواست پاسخ دهد، اما تلفن آرسام لرزید.

صفحه برای لحظه‌ای روشن شد.

نام ذخیره‌شده دیده شد:

خانم استاد زیست

هانا نگاهش را به او دوخت.

آرسام فوراً تلفن را برگرداند.

ـ اسم علمیه.

هانا با خشم از سالن خارج شد.

در با صدای محکمی بسته شد.

آرسام آه کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا به او نگاه کرد.

ـ به رها نزدیک می‌شی، اما کوچک‌ترین خطری تهدیدش کنه، خودم قبل از هانا حسابتو می‌رسم.

آرسام جدی شد.

ـ می‌دونم.

ـ و درباره هانا تحقیقش نمی‌کنی.

ـ قبلاً کردم.

آریا نگاهش سرد شد.

ـ چی پیدا کردی؟

ـ هیچ‌چیز. تمام حرف‌هاش درسته. رها از نظر قانونی هیچ نسبتی باهاش نداره. خانواده‌ها قدیمی‌ان. هانا هم خواهر نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشش سازمان یک‌بار دیگر موفق شده بود.

آریا گفت:

ـ گزارش کامل رو برام بفرست.

آرسام لبخند زد.

ـ برای بررسی امنیتی یا آشنایی با خانواده عروس؟

آریا فقط نگاهش کرد.

آرسام به سمت در رفت.

ـ رفتم. خودم رفتم.

هانا با عصبانیت وارد اتاقش شد و در را قفل کرد.

اما چیزی که بیشتر از ارتباط آرسام و رها آزارش می‌داد، واکنش خودش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

او نباید می‌گذاشت زندگی واقعی‌اش با مأموریت تلاقی پیدا کند.

رها تنها کسی بود که می‌توانست پوشش او را با یک جمله ساده نابود کند.

اگر آرسام بیش از حد نزدیک می‌شد، شباهت رفتارشان را می‌دید. شاید عکس‌های خانوادگی را پیدا می‌کرد. شاید روزی رها بی‌احتیاط می‌گفت «خواهرم».

هانا باید ارتباط را قطع می‌کرد.

اما هیچ راه مستقیمی برای تماس با رها نداشت.

نه تلفنش همراهش بود، نه دستگاه سازمان.

برای نخستین بار از زمان ورود به شبکه، احساس کرد کنترل از دستش خارج شده است.

کنار پنجره ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جنگل آرام بود، اما ذهن او نبود.

صدای ضربه آرامی به در آمد.

ـ برو، آرسام.

صدای آریا آمد:

ـ منم.

ـ شما هم برید.

ـ در رو باز کن.

ـ کلید دارید. مثل دفعه قبل وارد شید.

چند ثانیه سکوت شد.

اما این‌بار قفل باز نشد.

آریا پشت در گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بدون اجازه وارد نمی‌شم.

هانا با تلخی خندید.

ـ پیشرفت بزرگیه.

ـ هانا.

لحنش آرام بود.

هانا نمی‌خواست در را باز کند.

اما پس از چند ثانیه دستگیره را پایین آورد.

آریا پشت در ایستاده بود.

در دستش فنجان قهوه نبود.

فقط گلدانی کوچک از یک گل سفید داشت.

هانا به گلدان نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این چیه؟

ـ صلح.

ـ با گل؟

ـ آرسام پیشنهاد داد شکلات بیارم. به سلیقه‌ش اعتماد نکردم.

ـ مشکل من با شما نیست.

ـ مطمئنی؟

هانا راه را باز نکرد.

ـ شما اجازه دادید با رها ارتباط داشته باشه.

ـ من صاحب رها نیستم که اجازه بدم یا ندم.

ـ ولی رئیس آرسامید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا برای لحظه‌ای بی‌حرکت ماند.

هانا متوجه شد چه گفته است.

ـ منظورم... روی اون نفوذ دارید.

آریا آرام پرسید:

ـ چرا گفتی رئیسش؟

ـ چون با یه نگاه ساکتش می‌کنید. چون از دستورتون اطاعت می‌کنه. چون همه توی این عمارت وقتی شما حرف می‌زنید، رفتارشون عوض می‌شه.

ـ آرشام هم؟

ـ اون کمتر، ولی بله.

آریا یک قدم نزدیک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا باید از یه نیروی امنیتی بترسن؟

ـ چون کارهای خوبی انجام ندادم.

ـ چه کارهایی؟

ـ چیزایی که نمی‌خوای بدونی.

ـ اینو خودم تصمیم می‌گیرم.

آریا گلدان را به سمتش گرفت.

ـ فعلاً اینو بگیر.

هانا با وجود خشم، گلدان را گرفت.

گل کوچکی با گلبرگ‌های سفید بود.

ـ اسمش چیه؟

ـ یاس سفید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا این؟

ـ چون گل‌های بزرگ اتاقت زیادی رسمی بودن.

ـ و این نیست؟

ـ این یکی بوی خونه می‌ده.

جمله تمام خشم هانا را از بین نبرد، اما بخشی از آن را آرام کرد.

گلدان را روی میز کنار در گذاشت.

آریا گفت:

ـ آرسام به رها آسیب نمی‌زنه.

ـ نمی‌تونید تضمین کنید.

ـ می‌تونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون رئیسشید؟

آریا لبخند محوی زد.

ـ چون می‌شناسمش.

ـ منم رها رو می‌شناسم. زود اعتماد می‌کنه.

ـ آرسام هم برخلاف ظاهرش همیشه بازی نمی‌کنه.

ـ شما خیلی ازش دفاع می‌کنید.

ـ اون برای من خانواده‌ست.

این نخستین بار بود که آریا درباره یکی از افراد هسته با واژه «خانواده» حرف می‌زد.

هانا آرام‌تر پرسید:

ـ آرشام هم؟

ـ بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دیمین؟

ـ بله.

ـ یاسین و دانیال؟

ـ بله.

ـ پس تمام آدمای اصلی عمارت خانوادەتونن.

آریا گفت:

ـ چیزی شبیه خانواده.

ـ و شما زیر دست یکی از اعضای خانواده کار می‌کنید؟

دوباره همان سؤال.

آریا گفت:

ـ بعضی وقت‌ها جایگاه روی کاغذ اهمیت نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چه چیزی اهمیت داره؟

ـ اینکه وقتی خطر میاد، چه کسی فرمان می‌ده و چه کسی اطاعت می‌کنه.

هانا نگاهش را روی صورت او نگه داشت.

ـ و وقتی خطر میاد، چه کسی فرمان می‌ده؟

آریا لبخند نزد.

ـ بستگی داره خطر برای کی باشه.

ـ برای من؟

نگاهش تغییر کرد.

فقط اندکی.

اما هانا دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای تو، من.

قلب هانا محکم‌تر زد.

ـ حتی اگه آرشام مخالف باشه؟

ـ بله.

ـ چرا؟

آریا یک قدم نزدیک‌تر شد.

ـ چون نمی‌تونم هر بار منتظر اجازه کسی بمونم تا زنده نگهت دارم.

فاصله آن‌ها کمتر شد.

هانا آرام گفت:

ـ شما با این حرف‌ها کار منو سخت می‌کنید.

ـ چه کاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مأموریت.

نابودکردن شبکه.

پیداکردن لوسیفر.

اما هانا نمی‌توانست هیچ‌کدام را بگوید.

ـ فاصله‌گرفتن.

آریا به چشم‌هایش نگاه کرد.

ـ مگه می‌خواستی فاصله بگیری؟

ـ باید بخوام.

ـ ولی نمی‌خوای.

ـ شما زیادی مطمئنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دستش را پشت بدنش برد.

ـ این بار مچمو نگرفتید.

ـ لازم نیست.

ـ متکبر.

ـ گفتی اینو قبول دارم.

لبخندی کوتاه روی لب هانا نشست.

آریا دستش را بالا آورد و این بار بدون مکث، انگشت‌هایش را آرام کنار صورت او گذاشت.

نه نوازش کامل.

فقط تماس کوتاهی روی گونه.

هانا نفسش را نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نیز جلوتر نیامد.

میان آن‌ها چیزی شبیه مرزی نامرئی وجود داشت.

یک قدم دیگر می‌توانست آن را برای همیشه بشکند.

اما آریا دستش را پایین آورد.

ـ امشب استراحت کن.

هانا با صدایی پایین گفت:

ـ باز هم دستور؟

ـ خواهش.

ـ تفاوتش چیه؟

ـ اگه دستور بود، نگهبان پشت در می‌ذاشتم.

ـ و اگه گوش ندم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خودم پشت در می‌مونم.

هانا خندید.

ـ تهدید عجیبیه.

ـ معمولاً جواب می‌ده.

آریا برگشت و دور شد.

هانا پشت در ایستاد و رفتنش را نگاه کرد.

مردی که باید از او می‌ترسید، داشت به آرام‌ترین و خطرناک‌ترین بخش روزهایش تبدیل می‌شد.

آن شب، جلسه هسته اصلی در طبقه سوم عمارت سایه‌سرو برگزار شد.

هانا در طبقه دوم بود و تصور می‌کرد اعضای حلقه سایه برای برنامه‌ریزی عملیاتی جمع شده‌اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما پشت درهای بسته، حقیقت دیگری وجود داشت.

آریا در رأس میز بلند اتاق نشسته بود.

آرشام، آرسام، یاسین، دانیال و دیمین دو طرف او قرار داشتند.

نقشه لژیون، حساب‌ها، مسیرها و فهرست افراد روی میز پخش بود.

آرشام گفت:

ـ با ورود هانا، تعداد افراد هسته از حد معمول بیشتر شد.

آریا پاسخ داد:

ـ هنوز به تمام اطلاعات دسترسی نداره.

یاسین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی داخل عمارت اصلی زندگی می‌کنه. دیر یا زود متوجه تناقض‌ها می‌شه.

آرسام با تلفنش بازی می‌کرد.

آریا گفت:

ـ تلفن رو کنار بذار.

آرسام صفحه را خاموش کرد.

ـ پیام کاری بود.

آرشام پرسید:

ـ از رها؟

ـ شاید.

آریا نگاهش سرد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فقط پرسیده کتاب زیست رو شروع کردم یا نه.

دیمین خندید.

ـ شروع کردی؟

ـ هنوز جلدشو باز نکردم.

یاسین گفت:

ـ بهتره باز کنی. برای اولین بار ممکنه چیزی یاد بگیری.

آرسام دستش را روی قلبش گذاشت.

ـ چرا همه امشب با من دشمنن؟

آریا گفت:

ـ چون تمرکز نداری.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باشه. درباره هانا حرف بزنیم که موضوع موردعلاقه جمعه.

آریا نگاه سردی به او انداخت، اما آرشام پیش از تغییر بحث گفت:

ـ مسئله اصلی همین هاناست. اگه نفوذیه، آوردنش به اینجا بزرگ‌ترین خطر سال‌های اخیره.

دانیال گفت:

ـ تمام پرونده‌هاش دوباره بررسی شدن. هیچ شکافی نیست.

یاسین پاسخ داد:

ـ پرونده بی‌نقص گاهی خودش شکافه.

دیمین به آریا نگاه کرد.

ـ حاضری اجازه بدی من شخصاً امتحانش کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

ـ هنوز روش رو نگفتم.

ـ مهم نیست.

آرشام گفت:

ـ نمی‌تونی هر بررسی سختی رو متوقف کنی.

آریا صدایش را پایین آورد.

ـ گفتم خودم بررسیش می‌کنم.

ـ و از وقتی خودت بررسیش می‌کنی، بیشتر از قبل بهش نزدیک شدی.

اتاق ساکت شد.

آرسام این بار شوخی نکرد.

آرشام ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اتاق شرقی رو بهش دادی. همون اتاقی که هیچ‌وقت به کسی داده نمی‌شه. گل‌ها رو خودت انتخاب کردی.
مأموریت‌هاشو کنترل می‌کنی. امروز هم بدون هفت کلید کامل وارد هسته‌ش کردی.

آریا گفت:

ـ صلاحیتش رو ثابت کرد.

ـ افراد دیگه‌ای هم ثابت کردن.

ـ اون تفاوت داره.

جمله پیش از آنکه بتواند متوقفش کند، بیرون آمد.

همه نگاهش کردند.

دیمین آرام پرسید:

ـ چه تفاوتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا پاسخی نداد.

چون پاسخ را می‌دانست.

هانا برایش تفاوت داشت.

نه فقط به‌خاطر هوش یا مهارتش.

نه فقط به دلیل شکی که به هویتش داشت.

حضور او چیزی را در آریا زنده می‌کرد که سال‌ها دفنش کرده بود؛ بخشی از وجودش که هنوز می‌توانست نگران شود، بخندد، منتظر صدای یک نفر بماند و برای انتخاب گل اتاقش وقت بگذارد.

همین بخش، خطرناک‌تر از هر پلیس یا دشمنی بود.

آرشام گفت:

ـ اگه روزی بفهمی هانا برای نابودی تو اومده، می‌تونی بکشیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا چشم‌هایش را روی او ثابت کرد.

در اتاق هیچ‌کس نفس عمیقی نکشید.

پرسش، خطی بود که کسی تا آن روز جرئت نزدیک‌شدن به آن را نداشت.

چند ثانیه گذشت.

آریا سرانجام گفت:

ـ اون روز هنوز نرسیده.

آرشام پرسید:

ـ و اگه برسه؟

آریا به پنجره نگاه کرد.

چراغ اتاق هانا در طبقه پایین، میان شاخ‌وبرگ درختان دیده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌ذارم برسه.

این پاسخ به معنای حفاظت از شبکه بود.

یا حفاظت از هانا.

هیچ‌کس نتوانست بفهمد کدام.

حتی خود آریا.

در اتاق شرقی، هانا کنار پنجره ایستاده بود و به نورهای جنگل نگاه می‌کرد.

گلدان یاس سفید روی میز قرار داشت و بویش آرام در فضا پخش می‌شد.

تلفن داخلی اتاق زنگ خورد.

هانا گوشی را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله؟

صدای مریم بود.

ـ رسیدی؟

ـ مریم؟ تو کجایی؟

ـ هنوز هفت‌درم. گفتن شاید فردا منتقل بشم.

ـ حالت خوبه؟

ـ بهترم. خواستم بدونم اونجا چه شکلیه.

هانا به اتاق بزرگ و پنجره رو به جنگل نگاه کرد.

ـ شبیه یه قصره.

ـ خوشگله؟

ـ زیادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ترسناکه؟

هانا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ بیشتر از هفت‌در.

ـ چرا؟

ـ چون اینجا همه‌چیز طوری ساخته شده که فراموش کنی باید بترسی.

مریم آرام گفت:

ـ مراقب باش.

ـ هستم.

ـ راد هم اونجاست؟

هانا به گلدان یاس نگاه کرد.

ـ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس بیشتر مراقب خودت باش.

ـ چرا همه اینو می‌گن؟

ـ چون وقتی اسمشو می‌گی، صدات فرق می‌کنه.

هانا خواست انکار کند.

اما مریم ادامه داد:

ـ من نمی‌گم ازش دور شو. فقط یادت نره ما نمی‌دونیم واقعاً کیه.

پس از قطع تماس، هانا گوشی را روی پایه گذاشت.

به تصویر خودش در شیشه پنجره نگاه کرد.

مریم درست می‌گفت.

او نمی‌دانست آریا واقعاً چه کسی است.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نامش را می‌دانست.

نامی که تقریباً هیچ‌کس در دنیای زیرزمینی از آن خبر نداشت.

نمی‌دانست این عمارت متعلق به اوست.

نمی‌دانست گل‌های اتاقش با دستور او هر صبح تعویض می‌شوند.

نمی‌دانست مأموریت‌ها فقط زمانی به او داده می‌شوند که آریا شخصاً مسیرشان را امن بداند.

و نمی‌دانست مردی که در ذهنش راهی برای رسیدن به لوسیفر بود، خود لوسیفر است.

هانا آرام دستش را روی شیشه گذاشت.

چند طبقه بالاتر، آریا پشت پنجره اتاق جلسه ایستاده بود.

از آن ارتفاع، سایه هانا را مقابل پنجره اتاقش می‌دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

میانشان فقط چند طبقه، چند دیوار و دو هویت دروغین فاصله بود.

هانا مهرآیین، افسر پلیسی که برای فروپاشی امپراتوری لوسیفر وارد قلب آن شده بود.

آریا دادفر، رئیس بی‌رحم همان امپراتوری که برای زنده‌ماندن هانا، آرام‌آرام قوانین خودش را می‌شکست.

عشق میان آن‌ها هنوز اعتراف نشده بود.

هنوز بوسه‌ای اتفاق نیفتاده و هیچ‌کدام نگفته بودند دیگری را می‌خواهد.

اما ریشه‌هایش در سکوت عمارت رشد می‌کرد.

میان فنجان‌های قهوه.

گل‌های تازه.

فرمان‌های پنهانی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه‌های طولانی.

و درهایی که آریا برای هیچ‌کس باز نکرده بود، اما یکی‌یکی مقابل هانا گشوده می‌شدند.

هانا وارد هسته اصلی لوسیفر شده بود.

بی‌آنکه بداند هر قدمی که به حقیقت نزدیک‌ترش می‌کند، او را به مردی نزدیک‌تر می‌کند که روزی باید دستبند به دستانش بزند.

و آریا، بی‌آنکه بداند زنی که در اتاق شرقی خانه‌اش ایستاده مأمور پلیس است، برای نخستین بار در زندگی‌اش آرزو می‌کرد حقیقت هیچ‌وقت آشکار نشود.

زیرا بعضی عشق‌ها با رسیدن آغاز نمی‌شوند.

با پنهان‌کردن شروع می‌شوند.

با یک دروغ کوچک.

رمان بازار
romanbazar.ir

و با دو دشمن که هنوز نمی‌دانند قلبشان زودتر از خودشان، پیمان خیانت را امضا کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان «پرونده‌ی شیطان»

پارت یازدهم: مردی که همه از او اطاعت می‌کردند

صبح در عمارت سایه‌سرو، با نور آغاز نمی‌شد.

با سکوت آغاز می‌شد.

سکوتی سنگین و منظم که پیش از طلوع آفتاب در راهروهای طولانی خانه می‌چرخید، از زیر درهای بسته عبور می‌کرد و روی تمام اتاق‌ها می‌نشست. حتی پرنده‌های جنگل اطراف عمارت نیز انگار تا زمانی مشخص اجازه آوازخواندن نداشتند.

ساعت شش‌وچهل دقیقه بود که هانا چشم‌هایش را باز کرد.

چند لحظه بدون حرکت به سقف روشن اتاق خیره ماند.

تخت نرم بود، ملحفه‌ها بوی تمیزی می‌دادند و پرده‌های بلند، بخش زیادی از نور خاکستری صبح را پشت خود نگه داشته بودند. اگر صدای دور موتور نگهبانان و تصویر محو دوربین بالای ورودی در ذهنش نبود،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانست تصور کند در هتلی مجلل و امن از خواب بیدار شده است.

اما امنیت در این خانه، معنای دیگری داشت.

در عمارت سایه‌سرو، امن‌بودن یعنی تمام حرکت‌هایت دیده شود.

یعنی هیچ دری بدون اجازه باز نشود.

یعنی ده‌ها مرد مسلح میان درختان قدم بزنند تا کسی از بیرون وارد نشود و کسی از داخل، بی‌اجازه خارج نشود.

هانا به پهلو چرخید.

گلدان یاس سفیدی که آریا شب گذشته برایش آورده بود، روی میز کنار پنجره قرار داشت. گل کوچک بود؛ بسیار ساده‌تر از دسته‌گل‌های گران‌قیمت و بزرگی که هر صبح در اتاق تعویض می‌شدند.

اما نگاه هانا مستقیم به همان گلدان رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را زیر بالش برد و ساعت پدرش را بیرون آورد. شب گذشته پیش از خواب، آن را باز کرده و کنار خودش گذاشته بود. پشت صفحه را لمس کرد.

وقت برگشتن را فراموش نکن.

جمله‌ای که هر روز معنای تازه‌ای پیدا می‌کرد.

در روزهای نخست مأموریت، برگشتن یعنی بازگشت به خانه.

به رها.

به مادر.

به پدری که احتمالاً هر شب بی‌آنکه چیزی بگوید، اخبار را با صدایی کمتر از همیشه تماشا می‌کرد.

اما حالا گاهی هانا از خودش می‌پرسید برگشتن دقیقاً به چه معناست.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر از این خانه خارج می‌شد، می‌توانست دوباره همان آدم قبلی باشد؟

آیا می‌شد پس از دیدن این‌همه تاریکی، دوباره با آرامش پشت میز خانه نشست، با رها سر کنترل تلویزیون دعوا کرد و وانمود کرد هیچ‌وقت مردی به نام آریا دادفر وارد زندگی‌اش نشده است؟

صدای بازشدن آرام در، افکارش را قطع کرد.

زن جوانی با لباس رسمی روشن وارد شد. در دستش گلدان تازه‌ای بود.

این بار گل‌های لاله‌ی سفید و چند شاخه سبز ظریف داخل ظرف شیشه‌ای قرار داشتند.

زن گلدان بزرگ روز گذشته را برداشت.

هانا گفت:

ـ صبر کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن ایستاد.

ـ بله، خانم؟

هانا به گل‌های قبلی نگاه کرد.

رزهای سفید هنوز کاملاً تازه بودند. حتی لبه گلبرگ‌هایشان خشک نشده بود.

ـ لازم نیست اینا رو ببری.

ـ دستور تعویض روزانه‌ست.

ـ بذارشون همون‌جا.

زن لحظه‌ای مردد ماند.

ـ گلدان جدید باید جایگزین بشه.

ـ من جای دیگه می‌ذارمشون.

ـ اما...

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا از تخت پایین آمد، گلدان قبلی را از دست زن گرفت و روی میز کنار کتابخانه گذاشت.

ـ حالا جایگزین شد.

زن مشخص بود نمی‌داند باید چه‌کار کند.

ـ اگه مدیریت خانه سؤال کرد...

ـ بگو من نذاشتم گل‌های سالم رو دور بریزی.

زن آرام گفت:

ـ گل‌ها دور ریخته نمی‌شن. به بخش‌های دیگه منتقل می‌شن.

هانا کمی آرام‌تر شد.

ـ خیلی خوب. ولی این یکی می‌مونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و اون یکی هم هیچ‌وقت بدون اجازه من جابه‌جا نمی‌شه.

زن نگاه کوتاهی به گلدان کوچک انداخت؛ انگار می‌دانست از طرف چه کسی آمده است.

ـ حتماً.

پیش از خروج، پاکتی خاکستری روی میز گذاشت.

ـ برنامه امروز.

هانا پاکت را باز کرد.

داخلش کارت باریکی قرار داشت:

**ساعت ۱۰:۰۰ ـ سالن غربی
آمادگی برای مراسم آینه‌ها
حضور الزامی**

پایین کارت، جمله دیگری با خطی متفاوت نوشته شده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

«این بار بدون اجازه از پنجره بیرون نرو.»

هانا همان لحظه خط را شناخت.

آریا.

با حرص آرامی زیر لب گفت:

ـ خیلی بامزه‌ای.

اما گوشه لبش، برخلاف خواسته‌اش، کمی بالا رفت.

در همان ساعت، کیلومترها دورتر از عمارت سایه‌سرو، رها برای سومین بار صفحه‌ی تلفنش را روشن کرد.

پیامی که دیشب فرستاده بود هنوز خوانده شده، اما پاسخی نگرفته بود.

رها: اگه واقعاً می‌خوای کتاب زیست رو ببینی، فردا ساعت چهار بیا کافه وانیل. من اونجام.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام پیام را ساعت یک‌وپنجاه‌وهفت دقیقه شب دیده بود.

علامت خوانده‌شدن زیر پیام بود، اما پاسخی نداده بود.

رها روی تختش نشسته و بالش را به دیوار تکیه داده بود. کتاب زیست باز روی پاهایش قرار داشت، ولی بیشتر از ده دقیقه بود یک خط را هم نخوانده بود.

ناهید از پشت در گفت:

ـ رها، بیداری؟

رها سریع تلفن را زیر کتاب گذاشت.

ـ دارم درس می‌خونم.

ـ صدای ورق‌زدن نمیاد.

رها یک صفحه را با سرعت برگرداند.

ـ الان اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهید در را باز کرد و سرش را داخل آورد.

ـ با کی حرف می‌زدی؟

ـ با هیچ‌کس.

ـ وقتی می‌گی هیچ‌کس، یعنی یه نفر هست.

ـ مامان!

ناهید وارد اتاق شد و نگاهش روی صورت دخترش ماند.

ـ این چند روز خیلی حواست پرته.

رها لب‌هایش را به هم فشرد.

حواسش پرت بود.

اما نه فقط به خاطر آرسام.

بیشتر به خاطر هانا.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه زمان می‌گذشت و خبری از او نمی‌رسید، دل‌تنگی رها از یک احساس ساده به چیزی سنگین و آزاردهنده تبدیل می‌شد. گاهی شب‌ها در اتاق هانا را باز می‌کرد، چراغ را روشن می‌گذاشت و چند دقیقه روی تختش می‌نشست.

عطر خواهرش هنوز روی روسری‌های داخل کمد مانده بود.

کتاب نیمه‌خوانده‌اش کنار تخت بود.

گیره موی مشکی‌اش روی میز قرار داشت.

همه‌چیز آنجا بود، جز خودش.

رها گفت:

ـ از هانا خبری نشد؟

ناهید نفس آرامی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بابات دیروز با رابطشون حرف زده. گفتن حالش خوبه.

ـ همیشه همینو می‌گن.

ـ چون بیشتر از این اجازه ندارن بگن.

ـ من نمی‌فهمم چه کاریه که حتی نمی‌تونه یه پیام بده.

ناهید نگاهش را پایین انداخت.

ـ شغلش همینه.

ـ از شغلش متنفرم.

مادر چیزی نگفت.

رها کتاب را بست.

ـ تو دلت براش تنگ نشده؟

ناهید کنار تخت نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هر دقیقه.

ـ پس چرا انقدر آرومی؟

ـ چون یکی از ما باید آروم باشه.

جمله شبیه حرفی بود که هانا چند روز قبل به مریم گفته بود؛ بی‌آنکه رها چیزی از آن بداند.

تلفن زیر کتاب لرزید.

هر دو نگاهشان به آن افتاد.

رها سریع گفت:

ـ گروه کلاسه.

ناهید ابرویی بالا انداخت، اما چیزی نگفت.

از جا بلند شد.

ـ ساعت دوازده بخواب. فردا مدرسه داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چشم.

وقتی در بسته شد، رها تلفن را بیرون آورد.

پیام آرسام بود:

دانش‌آموز مشکوک: ساعت چهار میام. ولی اگه امتحان زیست بگیری، فرار می‌کنم.

رها لبخند زد.

چند ثانیه فکر کرد و نوشت:

خانم استاد زیست: فرار کنید نمره منفی دارید.

آرسام تقریباً فوری پاسخ داد:

دانش‌آموز مشکوک: شما با همه شاگرداتون این‌قدر خشنید؟

رها نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط اونایی که زیادی حرف می‌زنن.

این بار پاسخ آرسام کمی دیرتر آمد:

دانش‌آموز مشکوک: پس من از همین الان مردودم.

رها خنده‌اش را داخل بالش خفه کرد.

برای چند دقیقه، دل‌تنگی هانا اندکی عقب رفت.

نه اینکه فراموش شود.

فقط در کنار آن، احساس تازه و کوچکی شکل گرفته بود؛ احساسی که هنوز آن‌قدر ظریف بود که حتی خودش جرئت نداشت به آن اسم بدهد.

ساعت ده صبح، سالن غربی عمارت سایه‌سرو به کارگاه آماده‌سازی شباهت داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ردیف لباس رسمی داخل پوشش‌های مشکی آویزان بودند. روی میزها جعبه‌های ماسک، دستکش، کارت‌های دعوت و وسایل ارتباطی قرار داشت. سه زن از کارکنان خانه مشغول اندازه‌گیری و مرتب‌کردن لباس‌ها بودند.

هانا وارد شد.

مریم، مهیار و چهار عضو دیگر حلقه سایه آنجا حضور داشتند. مریم پس از انتقال به عمارت اصلی هنوز کمی رنگ‌پریده بود، اما حالش بهتر به نظر می‌رسید.

هانا به کنارش رفت.

ـ کی رسیدی؟

ـ صبح زود.

ـ اتاقت کجاست؟

ـ بال شمالی، طبقه اول. اتاقم اندازه نصف اتاق تو هم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا ابرویی بالا انداخت.

ـ اتاق منو دیدی؟

مریم لبخند زد.

ـ همه دربارەش حرف می‌زنن.

ـ درباره چی؟

ـ اینکه اتاق شرقی رو به هیچ‌کس نمی‌دن.

هانا نگاهش جدی شد.

ـ چرا؟

ـ نمی‌دونم. یکی از خدمتکارا گفت سال‌ها خالی بوده.

ـ مطمئنی؟

ـ آره. می‌گفت حتی وقتی مهمونای مهم می‌اومدن، اون اتاق بسته می‌موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به گل‌هایی فکر کرد که هر صبح تعویض می‌شدند.

لباس‌هایی که دقیقاً اندازه‌اش بودند.

کتابخانه‌ای که بخشی از کتاب‌های موردعلاقه‌اش را داشت.

و آریا که با آرامش گفته بود گل‌ها را خودش انتخاب کرده است.

مریم آهسته گفت:

ـ این‌جا همه فهمیدن راد روی تو حساسه.

ـ مزخرف نگو.

ـ من نگفتم چیز بدیه.

ـ خوب هم نیست.

ـ خودت هم ازش بدت نمیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نگاهش را به سمت میز ماسک‌ها برد.

ـ من برای کار اینجام.

مریم لبخند کم‌رنگی زد.

ـ همه آدمایی که دارن عاشق می‌شن، اول همینو می‌گن.

ـ عاشق؟

هانا آن‌قدر سریع برگشت که مریم خنده‌اش گرفت.

ـ آروم. نگفتم شدی. گفتم داری...

ـ هیچ اتفاقی نمی‌افته.

ـ چون نمی‌خوای؟

هانا سکوت کرد.

مریم پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یا چون می‌ترسی؟

هانا پیش از پاسخ، صدای ورود آرشام را شنید.

همه ساکت شدند.

آرشام با دانیال و یاسین وارد شد. آریا چند قدم پشت سر آن‌ها بود و دیمین نیز در کنار او حرکت می‌کرد.

در ظاهر، آرشام فرمانده جمع بود.

مقابل میز ایستاد و گفت:

ـ مراسم آینه‌ها امشب در تالار اصلی برگزار می‌شه. بیست‌وهفت مهمان از شبکه‌های مالی، تجاری و سیاسی حضور دارن. هویت بعضی‌ها حتی برای شما محرمانه‌ست.

یکی از اعضا پرسید:

ـ هدف مراسم چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام پاسخ داد:

ـ تمدید چند همکاری و معرفی افراد جدید حلقه.

هانا پرسید:

ـ ما؟

ـ شما به‌عنوان اعضای تازه معرفی نمی‌شید. حضور دارید تا ارزیابی بشید.

دیمین گفت:

ـ مراسم ظاهراً یه ضیافت عادیه. اما هر مهمان ماسکی داره و با نام واقعی وارد نمی‌شه. هیچ‌کس درباره شغل، خانواده یا گذشته دیگری سؤال مستقیم نمی‌پرسه.

آرسام که دیرتر وارد شده بود و هنوز تلفنش در دستش بود، گفت:

ـ و هیچ‌کس به غذای دریایی دست نمی‌زنه. آشپز امسال مشکوکه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام گفت:

ـ تلفنت.

آرسام صفحه را خاموش کرد.

ـ داشتم کار مهمی انجام می‌دادم.

آریا بدون نگاه‌کردن به او گفت:

ـ رها؟

آرسام فوراً ساکت شد.

هانا سرش را به سمت او چرخاند.

ـ با رها حرف می‌زدی؟

ـ نه.

تلفنش دوباره لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صفحه، برای یک لحظه نام «خانم استاد زیست» دیده شد.

هانا دست‌هایش را روی سینه جمع کرد.

ـ واقعاً؟

آرسام گوشی را داخل جیب گذاشت.

ـ الان وقت کاره.

ـ از کی تا حالا؟

آرشام گفت:

ـ بعداً.

هانا نگاه هشدارآمیزی به آرسام انداخت، اما مجبور شد سکوت کند.

آرشام ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ امشب یک نفر از میان مهمان‌ها احتمالاً با خیاط در ارتباطه. هدف اصلی، شناسایی اونه. هیچ بازداشتی انجام نمی‌شه. هیچ درگیری‌ای نباید شکل بگیره.

هانا پرسید:

ـ معیار شناسایی؟

یاسین سه تصویر روی صفحه بزرگ نشان داد.

مردی با ماسک نقره‌ای.

زنی با خال کوچکی کنار گردن.

و دستی با انگشتر سبزرنگ.

ـ این تصاویر از جلسه‌ای قدیمی گرفته شدن. فرد رابط ممکنه هرکدوم از این نشانه‌ها رو داشته باشه یا اصلاً ظاهرش رو تغییر داده باشه.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس عملاً دنبال واکنش رفتاری هستیم.

یاسین سر تکان داد.

ـ دقیقاً.

آرشام پوشه‌ها را باز کرد.

ـ هر عضو حلقه همراه یک مراقب باتجربه حرکت می‌کنه.

نام‌ها را خواند.

مریم با دانیال.

مهیار با یکی از نیروهای قدیمی به نام فرزاد.

و هانا...

آرشام برای لحظه‌ای مکث کرد.

ـ با راد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا بی‌اختیار به آریا نگاه کرد.

آریا هیچ واکنش آشکاری نشان نداد.

آرسام زیر لب گفت:

ـ چه انتخاب غیرقابل‌پیش‌بینی‌ای.

آریا بدون برگشتن گفت:

ـ چند ساعت تمرین می‌خوای؟

آرسام گفت:

ـ امروز قرار دارم.

این بار هانا پرسید:

ـ با کی؟

ـ یه استاد زیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آرسام!

آرشام با صدای محکم گفت:

ـ کافیه.

بعد به هانا اشاره کرد.

ـ لباس و ماسکت رو انتخاب کن.

یکی از کارکنان، پوششی بلند را جلو آورد.

داخل آن پیراهنی مشکی قرار داشت؛ ساده، بلند و خوش‌دوخت، با جزئیات بسیار ظریف نقره‌ای روی آستین‌ها. نه بیش از حد باز بود و نه رسمی خشک. پارچه با حرکت نور تغییر رنگ می‌داد و گاهی به سرمه‌ای بسیار تیره نزدیک می‌شد.

کنارش ماسکی مشکی با خطوط باریک نقره‌ای قرار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا لباس را نگاه کرد.

ـ اینو کی انتخاب کرده؟

زن گفت:

ـ از قبل آماده شده.

هانا به آریا نگاه کرد.

او به میز دیگری نگاه می‌کرد.

ـ آریا؟

ـ چی؟

ـ این هم کار شماست؟

ـ نه.

دیمین لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا متوجه شد.

ـ دروغ.

آریا با خونسردی گفت:

ـ نظر دیمین مهم نیست.

دیمین گفت:

ـ من چیزی نگفتم.

ـ صورتت گفت.

آرسام با خوشحالی گفت:

ـ رئیس برای اولین بار در تاریخ...

جمله‌اش را نیمه‌کاره خورد.

تمام افراد عادی سالن به او نگاه کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام سرفه‌ای کرد.

ـ منظورم رئیس سلیقه‌ست. راد رئیس سلیقه‌های عجیب و گرونه.

هانا چشم‌هایش را باریک کرد.

برای یک لحظه، کلمه «رئیس» بیش از حد طبیعی از زبان آرسام بیرون آمده بود.

آریا نگاه تیره‌ای به او انداخت.

آرسام به سمت در رفت.

ـ من امروز واقعاً کار دارم.

آرشام گفت:

ـ گزارش تحقیقاتت رو قبل رفتن تحویل می‌دی.

ـ حتماً.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام از سالن خارج شد.

هانا نگاهش را دوباره به آریا داد.

ـ چه تحقیقی؟

ـ به تو مربوط نیست.

ـ جواب محبوب این خونه.

آریا گفت:

ـ با وجود این، هنوز سؤال می‌پرسی.

ـ چون یه روز یکی اشتباه می‌کنه و جواب می‌ده.

نگاه آریا برای لحظه‌ای روی صورتش ماند.

ـ از اون روز می‌ترسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت چهار عصر، آرسام مقابل کافه وانیل ایستاد.

برخلاف دیدار قبلی، این‌بار لباس رسمی و سنگین همیشگی را نپوشیده بود. شلوار مشکی ساده، پیراهن طوسی روشن و کت کوتاهی به تن داشت. موهایش مرتب بود، اما نه آن‌قدر که به نظر برسد برای قرار آماده شده است.

حداقل خودش این‌طور فکر می‌کرد.

پیش از ورود، تصویر خودش را در شیشه کافه بررسی کرد.

سپس زیر لب گفت:

ـ فقط تحقیق.

مردی که داخل شیشه به او نگاه می‌کرد، خودش هم این دروغ را باور نداشت.

در را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ کوچک بالای در صدا داد و بوی قهوه، وانیل و شیرینی تازه به استقبالش آمد.

کافه شلوغ نبود. چند میز کنار پنجره پر بودند و موسیقی آرامی در فضا پخش می‌شد.

پریا پشت پیشخوان ایستاده بود و مشغول تزئین کیکی کوچک بود. موهایش را بالا بسته و پیش‌بند کرم‌رنگی پوشیده بود.

آرسام همان لحظه رها را دید.

در میز بزرگ نزدیک دیوار نشسته بود؛ اما تنها نبود.

سه زن دیگر همراهش بودند.

آرمیتا، آدرینا و پریا که لحظه‌ای بعد از پشت پیشخوان به آن‌ها می‌پیوست.

آرسام هیچ‌کدام را از نزدیک نمی‌شناخت، اما تصاویرشان را در بررسی‌های مربوط به هانا دیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا.

نزدیک‌ترین دوست هانا.

زن جوانی با حالت نشستن صاف، نگاه دقیق و دست‌هایی که حتی هنگام گرفتن فنجان، کاملاً کنترل‌شده حرکت می‌کردند.

آدرینا.

خبرنگار حوزه جنایی روزنامه دیدبان امروز.

و پریا.

صاحب کافه و دوست قدیمی جمع.

وجود هم‌زمان آن‌ها در روزی که رها او را دعوت کرده بود، می‌توانست تصادف باشد.

اما آرسام مدت‌ها بود به تصادف اعتماد نمی‌کرد.

رها او را دید و لبخندش فوراً آشکار شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی که باعث شد تمام تحلیل‌های امنیتی آرسام برای یک لحظه از ذهنش خارج شوند.

از جایش بلند شد.

ـ اومدی.

آرسام گفت:

ـ تهدید نمره منفی جدی بود.

رها خندید.

ـ بیا بشین.

وقتی نزدیک میز شدند، نگاه سه زن دیگر روی او ثابت شد.

پریا نخستین نفر بود که پرسید:

ـ دوستتونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رها با کمی دستپاچگی گفت:

ـ آره... یعنی تازه آشنا شدیم.

آرسام صندلی را عقب کشید.

ـ آرسام هستم.

آرمیتا نامش را شنید و برای کمتر از یک ثانیه صورتش تغییر کرد.

آرسام دید.

واکنش بسیار کوچک بود؛ اما وجود داشت.

آرمیتا نام او را قبلاً شنیده بود.

احتمالاً از هانا؟

آدرینا با کنجکاوی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آرسام فقط؟

آرسام لبخند زد.

ـ برای شروع کافیه.

پریا گفت:

ـ ظاهراً معرفی ناقص بین دوستای شما مُده.

رها خندید.

ـ اینا دوستای هانان. آرمیتا، آدرینا و پریا.

آرسام یکی‌یکی نگاهشان کرد.

ـ خوشبختم.

آرمیتا با لبخندی کنترل‌شده گفت:

ـ هانا درباره‌تون حرف زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

این جمله به‌ظاهر عادی بود، اما آرسام را بیشتر هوشیار کرد.

هانا چه چیزی درباره او گفته بود؟

به رها؟

به دوستانش؟

و در چه زمانی؟

ـ امیدوارم چیزای خوب گفته باشه.

پریا از پشت میز گفت:

ـ هانا درباره کسی زیاد حرف خوب نمی‌زنه.

آدرینا اضافه کرد:

ـ اگه گفته باشه «زیادی حرف می‌زنه»، یعنی ازش بدش نیومده.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها خندید.

ـ دقیقاً همینو گفت.

آرسام دستش را روی قلبش گذاشت.

ـ چه شخصیت‌کشی محترمانه‌ای.

پریا پرسید:

ـ چی میل دارید؟

ـ هرچیزی که رها سفارش می‌ده.

رها گفت:

ـ چرا؟

ـ چون هنوز منو مسموم نکردی، به سلیقه‌ت اعتماد دارم.

ـ من هات‌چاکلت می‌خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس منم همون.

آرمیتا با نگاهی دقیق پرسید:

ـ قهوه نمی‌خورید؟

ـ زیاد.

ـ پس چرا هات‌چاکلت؟

آرسام لبخند زد.

ـ بعضی وقت‌ها آدم باید ثابت کنه می‌تونه تصمیم‌های شیرین هم بگیره.

آرمیتا چیزی نگفت.

اما آرسام فهمید او فقط گفت‌وگو نمی‌کند.

در حال ارزیابی اوست.

نحوه نشستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاسخ‌دادن.

میزان مکث.

نگاه‌ها.

این رفتار برای یک دوست معمولی عجیب بود.

آرمیتا، با تمام ظاهر آرامش، شبیه فردی آموزش‌دیده بود.

چند دقیقه نخست با شوخی‌های ساده گذشت.

رها درباره امتحان زیست حرف زد و آرسام اعتراف کرد هنوز کتاب را باز نکرده است.

- پس چرا شماره‌مو گرفتی؟

آرسام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای پشتیبانی علمی.

ـ پشتیبانی علمی شب ساعت دو؟

ـ ذهن من شب‌ها بهتر کار می‌کنه.

آدرینا گفت:

ـ یا بیشتر دردسر درست می‌کنه.

آرسام نگاهش کرد.

ـ شما خبرنگارید، درسته؟

آدرینا ابروهایش را بالا برد.

ـ از کجا می‌دونید؟

ـ رها گفت.

رها سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من نگفتم.

سکوت کوتاهی افتاد.

آرسام بدون تغییر حالت گفت:

ـ پس هانا گفته.

آرمیتا به او نگاه کرد.

ـ هانا کِی فرصت کرده درباره ما با شما حرف بزنه؟

سؤال مستقیم بود.

آرسام هات‌چاکلتش را برداشت.

ـ همون شب برج میلاد. اسم‌هاتون رو نگفت، فقط گفت چند دوست نزدیک داره؛ یکی پلی... یکی خیلی جدی، یکی خبرنگار و یکی هم کافه‌دار.

آرمیتا هنگام شنیدن نیمه اول جمله برای یک لحظه نفسش را نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام عمداً کلمه را نیمه‌تمام گذاشته بود.

«یکی پلی...»

می‌توانست بگوید «پلیس».

آرمیتا منتظر ادامه آن بود.

این واکنش، شک او را بیشتر کرد.

آرسام لبخند زد.

ـ یکی خیلی جدی. احتمالاً شما.

آرمیتا نیز لبخند زد.

ـ احتمالاً.

پریا کیک کوچکی روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این برای همه‌ست. امروز هیچ‌کس حق نداره رژیم داشته باشه.

رها گفت:

ـ من ندارم.

آرسام گفت:

ـ منم از اصولاً از محدودیت متنفرم.

آرمیتا آرام گفت:

ـ مشخصه.

لحنش طوری بود که آرسام نتوانست بفهمد شوخی کرده یا هشدار داده است.

آدرینا قطعه‌ای از کیک برید.

ـ کسی از هانا خبر تازه‌ای نداره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فضای میز ناگهان تغییر کرد.

لبخند رها کم‌رنگ شد.

پریا صندلی خالی را کنار میز گرفت و نشست.

ـ نه.

آرمیتا گفت:

ـ آخرین خبری که داریم اینه که حالش خوبه.

رها گفت:

ـ همون جمله همیشگی.

آدرینا قاشقش را پایین گذاشت.

ـ این مأموریت خیلی طولانی‌تر از چیزی شد که گفته بود.

کلمه «مأموریت» در ذهن آرسام مانند زنگی واضح صدا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در پرونده پوششی، هانا آذرفر مدیر بخشی از سرمایه‌گذاری‌های خانوادگی بود. می‌توانست برای سفر یا پروژه کاری رفته باشد.

اما دوستانش از واژه مأموریت استفاده کردند.

آدرینا همان لحظه متوجه اشتباهش شد و ادامه داد:

ـ منظورم مأموریت کاریه. پروژه‌ش.

آرسام چیزی نگفت.

فقط قاشقش را در فنجان چرخاند.

آرمیتا به آدرینا نگاه کوتاه و هشدارآمیزی انداخت.

رها با ناراحتی گفت:

ـ من فقط می‌خوام صداشو بشنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برمی‌گرده.

ـ همه می‌گن برمی‌گرده. ولی هیچ‌کس نمی‌گه کی.

آرمیتا گفت:

ـ چون خودش هم نمی‌دونه.

ـ تو می‌دونی کجاست؟

ـ نه.

رها نگاهش کرد.

ـ مطمئنی؟

آرمیتا سکوت کوتاهی کرد.

ـ مطمئنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا دروغ می‌گفت یا دست‌کم تمام حقیقت را نمی‌گفت.

نه به این معنا که می‌دانست هانا در عمارت سایه‌سرو است.

بلکه به این معنا که درباره نوع کار هانا بیشتر از چیزی که می‌گفت اطلاع داشت.

آدرینا آه کشید.

ـ کاش اصلاً اون پرونده رو قبول نمی‌کرد.

دوباره سکوت.

این بار حتی پریا نیز سرش را به سمت او چرخاند.

آدرینا سریع گفت:

ـ پرونده سرمایه‌گذاری. همون پروژه‌ای که سرش درگیر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام لبخند بسیار محوی زد.

دو اشتباه در کمتر از یک دقیقه.

«مأموریت».

«پرونده».

دوستان هانا شبیه جمعی نبودند که فقط از سفر کاری یک دختر ثروتمند نگران باشند.

آن‌ها شبیه آدم‌هایی بودند که دوستشان وارد کاری خطرناک شده و اجازه ندارند درباره‌اش حرف بزنند.

رها آرام گفت:

ـ هانا همیشه همین‌طوریه. فکر می‌کنه باید همه‌چیزو خودش درست کنه.

پریا گفت:

ـ و وقتی بهش می‌گی نرو، بیشتر می‌ره.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا لبخند تلخی زد.

ـ از بچگی همین بود.

رها بی‌اختیار گفت:

ـ بابا می‌گه وقتی پنج سالش بود...

آرمیتا محکم قاشقش را روی نعلبکی گذاشت.

صدای کوتاه فلز، حرف رها را قطع کرد.

رها ساکت شد.

آرسام این توقف را نیز دید.

«بابا می‌گه وقتی پنج سالش بود...»

کدام پدر؟

حمید مهرآیین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا آذرفر طبق پوشش از کودکی بیشتر عمرش را در اتریش گذرانده بود.

حمید نباید خاطره‌ای از پنج‌سالگی او می‌داشت؛ مگر در سفرهای خانوادگی.

امکان داشت.

اما کنار تمام نشانه‌های دیگر، جمله اهمیت پیدا می‌کرد.

آرسام با لحنی سبک پرسید:

ـ از پنج‌سالگی هانا هم خاطره دارید؟

رها لب‌هایش را خیس کرد.

ـ خانواده‌هامون خیلی قدیمین. بابام از بچگی می‌شناختش.

آرمیتا گفت:

ـ هانا برای خانواده مهرآیین مثل دختر خود خونه‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاسخ آماده و منطقی بود.

اما آرسام دیگر فقط یک جواب را نمی‌شنید.

مکث‌ها را می‌دید.

نگاه‌هایی را که میان آن‌ها ردوبدل می‌شد.

شیوه‌ای که آرمیتا هر بار رها را از گفتن بیشتر متوقف می‌کرد.

و مهم‌تر از همه، دل‌تنگی‌شان.

این دل‌تنگی، واقعی بود.

عمیق‌تر از نگرانی چند دوست برای زنی که در پروژه کاری خارج از شهر بود.

هانا مرکز این جمع بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید بیش از چیزی که اسناد می‌گفتند.

کافه برای چند دقیقه شلوغ‌تر شد.

پریا برای رسیدگی به مشتری‌ها پشت پیشخوان رفت.
آدرینا تلفنش را جواب داد و از میز فاصله گرفت. آرمیتا نیز برای آوردن آب بلند شد.

رها و آرسام برای نخستین بار تنها ماندند.

رها با ناراحتی به کیک دست‌نخورده‌اش نگاه کرد.

ـ ببخشید. قرار نبود این‌قدر فضای میز غمگین باشه.

آرسام گفت:

ـ لازم نیست عذرخواهی کنی.

ـ من بهت گفتم بیا، بعد همه فقط درباره هانا حرف زدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ معلومه براتون مهمه.

ـ خیلی.

آرسام چند ثانیه نگاهش کرد.

ـ واقعاً مثل خواهرت دوستش داری؟

رها سرش را بالا آورد.

پرسش ساده بود، اما او را محتاط کرد.

ـ آره. از خواهر هم بیشتر.

ـ از خواهرت بیشتر؟

ـ من خواهر ندارم.

پاسخ دقیقاً مطابق پرونده بود.

اما احساس پشت آن، مانند حقیقت دیگری بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام گفت:

ـ هانا هم نداره.

ـ نه.

ـ پس همدیگه رو انتخاب کردید.

رها لبخند کم‌رنگی زد.

ـ شاید.

آرسام نگاهش را روی صورت او نگه داشت.

دروغ‌های بزرگ معمولاً در جمله‌های پرجزئیات پنهان می‌شدند. اما رها در این لحظه چیزی را اجرا نمی‌کرد. دل‌تنگ بود. صادق بود.

شاید واقعاً هیچ نسبت خونی میانشان وجود نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید فقط آن‌قدر نزدیک بودند که مرزهای خانواده برایشان بی‌اهمیت شده بود.

اما «مأموریت» و «پرونده» هنوز بی‌پاسخ مانده بودند.

رها پرسید:

ـ تو هانا رو دیدی؟

ـ نه بعد از اون شب.

دروغ گفت.

ـ آرسام.

ـ چی؟

ـ از قیافت معلومه دروغ می‌گی.

آرسام لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چی؟

ـ اینکه همه‌تون فکر می‌کنید دروغ بقیه رو می‌فهمید.

ـ دیدیش؟

چشم‌های رها امیدواری خطرناکی داشتند.

آرسام نمی‌توانست بگوید هانا در قلب عمارت اصلی لوسیفر زندگی می‌کند.

نمی‌توانست بگوید آریا هر صبح گل‌های اتاقش را عوض می‌کند.

و نمی‌توانست بگوید دوستش، دختری که رها مانند خواهر دوستش داشت، شاید نفوذی یا تهدیدی برای تمام شبکه‌شان باشد.

ـ شنیدم حالش خوبه.

رها آهسته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از کی؟

ـ کسی که بهش اعتماد دارم.

ـ خودش ندیدتش؟

ـ چرا.

ـ پس تو می‌دونی کجاست.

آرسام گفت:

ـ نه دقیق.

ـ می‌تونی بهش پیام برسونی؟

پرسش او را در موقعیتی سخت قرار داد.

اگر پیامی از رها به هانا می‌رساند، ارتباطشان آشکار می‌شد. آریا می‌فهمید آرسام بیش از حد به خانواده پوششی هانا نزدیک شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اگر قبول نمی‌کرد، رها ناامید می‌شد.

- چی می‌خوای بگی؟

رها چند ثانیه فکر کرد.

- بگو... بگو اتاقش دست‌نخورده‌ست. مامان هنوز هر چند روز یه بار پرده‌شو کنار می‌زنه. بابا به روی خودش نمیاره، ولی هر شب ساعت هشت تلفنشو نگاه می‌کنه. بگو من سریالمونو بدون اون ادامه ندادم.

صدایش در آخرین جمله لرزید.

- و بگو اگه تا تولدم برنگرده، دیگه باهاش حرف نمی‌زنم.

آرسام لبخند کم‌رنگی زد.

- تهدید ترسناکیه.

- جدی‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پیامو می‌رسونم.

رها مستقیم به چشم‌هایش نگاه کرد.

- قول؟

آرسام در زندگی‌اش قول‌های زیادی داده و شکسته بود.

در دنیای او، قول فقط ابزاری برای آرام‌کردن آدم‌ها بود.

اما این بار گفت:

- قول.

و برای نخستین بار، واقعاً قصد داشت آن را نگه دارد.

ساعت هفت شب، مراسم آینه‌ها آغاز شد.

عمارت سایه‌سرو دیگر شبیه خانه نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شبیه قصری خارج از زمان شده بود.

صدها شمع باریک در تالار اصلی روشن بودند. انعکاس نورشان در دیوارهای شیشه‌ای و آینه‌های بلند، فضا را چند برابر بزرگ‌تر نشان می‌داد. پرده‌ها کنار رفته بودند و جنگل تاریک پشت پنجره‌ها مانند پس‌زمینه‌ای زنده در اطراف مهمانان حرکت می‌کرد.

موسیقی زنده از بالکن طبقه دوم پخش می‌شد.

ویولن، پیانو و ویولنسل.

مهمان‌ها یکی‌یکی وارد می‌شدند.

مردان و زنانی با لباس‌های گران‌قیمت و ماسک‌هایی متفاوت؛ طلایی، نقره‌ای، مشکی، سفید و گاهی سرخ.

هیچ‌کس نام واقعی دیگری را به زبان نمی‌آورد.

هر مهمان با لقبی موقت معرفی می‌شد:

شکارچی.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاغ.

بانوی زمستان.

مرد شیشه‌ای.

قاضی.

وکیل.

مار سفید.

هانا کنار ستون بزرگی ایستاده بود.

لباس مشکی‌اش زیر نور شمع‌ها گاهی سرمه‌ای دیده می‌شد. ماسک نقره‌ای بخش بالای صورتش را پوشانده بود و موهایش به شکلی ساده اما ظریف پشت سر جمع شده بودند.

آریا چند قدم دورتر ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کت‌وشلوار کاملاً مشکی و ماسکی ساده به تن داشت. هیچ زیور یا نشانی روی لباسش نبود، اما حتی با پوشاندن نیمی از صورتش، حضورش از تمام مردان سالن سنگین‌تر بود.

هانا نگاه کوتاهی به او انداخت.

آریا همان لحظه نگاهش را به او داد.

ـ مشکلیه؟

هانا آرام گفت:

ـ ماسکتون به شخصیتتون میاد.

ـ یعنی؟

ـ نصف صورتتون رو پنهان می‌کنه. مثل جواب‌هاتون.

ـ ماسک تو هم چیز زیادی رو پنهان نکرده.

ـ این تعریف بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مشاهده.

هانا لبخند زد.

ـ دارید از من تقلید می‌کنید.

ـ شاید دارم به زبونت عادت می‌کنم.

در گوش هر دو، وسیله ارتباطی بسیار کوچکی قرار داشت. صدای آرشام آمد:

ـ تمرکز. مهمان شماره دوازده وارد شد.

هانا نگاهش را به ورودی داد.

مردی با ماسک نقره‌ای وارد شد.

قد متوسط، کت سرمه‌ای، دستکش مشکی.

نشانه اول.

هانا آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مرد ماسک نقره‌ای.

آریا پاسخ داد:

ـ زود نتیجه نگیر.

مرد با چند مهمان دست داد و به سمت میز نوشیدنی رفت.

هانا رفتار دست‌هایش را بررسی کرد.

ـ انگشتر نداره.

ـ ممکنه درآورده باشه.

ـ پای راستش آسیب قدیمی داره.

ـ از کجا؟

ـ هنگام چرخیدن وزنشو کامل روی پای چپ می‌اندازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوب می‌بینی.

ـ شغلمه.

این‌بار خودش پیش از آریا لبخند زد.

ـ مدیریت آدمای دروغگو.

ـ نجات دوم جواب قبلی.

هانا گفت:

ـ حافظه شما آزاردهنده‌ست.

ـ بعضی چیزا یادم می‌مونه.

نگاهش یک لحظه بیشتر از حد لازم روی او ماند.

هانا این نگاه را حس کرد، اما فرصت پاسخ‌دادن نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی جوان با ماسک طلایی که هانا را از سر تا پا برانداز کرد.

ـ عضو جدید؟

آریا پاسخ داد:

ـ مهمان حلقه‌ست.

مرد نگاهش را از هانا برنداشت.

ـ اسم؟

هانا گفت:

ـ امشب اسم نداریم.

ـ می‌تونم یه اسم انتخاب کنم.

آریا یک قدم جلوتر آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ لازم نیست.

مرد طلایی به او نگاه کرد.

ـ از کی تا حالا نیروهای امنیتی به جای مهمونا جواب می‌دن؟

هوا برای لحظه‌ای سرد شد.

هانا انتظار داشت آریا نقش زیردست را حفظ کند و عقب برود.

اما مرد فقط به مهمان نگاه کرد.

نه صدایش را بالا برد.

نه حرکتی کرد.

بااین‌حال مرد ماسک طلایی پس از چند ثانیه نگاهش را پایین آورد.

ـ شوخی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شوخی خوبی نبود.

مرد بدون حرف دور شد.

هانا به آریا نگاه کرد.

ـ نیروهای امنیتی؟

ـ ظاهراً.

ـ ولی اون ازتون ترسید.

ـ بعضی‌ها از قیافه جدی می‌ترسن.

ـ نه. اون شما رو شناخت.

آریا گفت:

ـ ممکنه قبلاً باهام کار کرده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید نتیجه کار قبلی خوب نبوده.

هانا لبخند نزد.

ـ شما واقعاً کی هستید؟

آریا آرام گفت:

ـ امشب مراقب تو.

ـ جواب سؤال نبود.

ـ فعلاً کافیه.

دو ساعت نخست بدون حادثه گذشت.

هانا و آریا میان مهمان‌ها حرکت می‌کردند، گفت‌وگوها را می‌شنیدند و واکنش‌ها را بررسی می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمان ماسک نقره‌ای بیش از حد آرام بود.

زن گردن‌خال‌دار در نهایت مشخص شد یکی از صاحبان شرکت‌های خارجی است.

انگشتر سبزرنگ نیز روی دست مردی پیر دیده شد که تمام شب همراه دو محافظ حرکت می‌کرد.

هیچ‌کدام نشانه قطعی نداشتند.

در ساعت نه‌وبیست دقیقه، موسیقی تغییر کرد.

زوج‌ها یکی‌یکی وارد مرکز تالار شدند.

هانا به صحنه نگاه کرد.

ـ اینم بخشی از ارزیابیه؟

آریا گفت:

ـ همه‌چیز امشب بخشی از ارزیابیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حتی رقص؟

ـ مخصوصاً رقص.

ـ چرا؟

ـ وقتی آدم نزدیک نفر دیگه حرکت می‌کنه، سخت‌تر می‌تونه چیزایی رو پنهان کنه.

هانا به او نگاه کرد.

ـ این نظریه علمی‌یه؟

ـ تجربه.

دستش را جلو آورد.

هانا به دست او نگاه کرد.

ـ از من می‌خواید برقصم؟

ـ دستور مأموریته.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چه رمانتیک.

ـ می‌تونم بگم خواهشه.

ـ باز هم فرقی نداره؟

ـ برای من داره.

هانا دستش را در دست او گذاشت.

آریا او را به مرکز تالار برد.

دست راستش روی پهلوی هانا قرار گرفت و دست دیگر، انگشت‌های او را نگه داشت. فاصله‌شان در ابتدا رسمی بود؛ به‌اندازه‌ای که بتوان گفت فقط دو همکارند.

اما با حرکت موسیقی، فاصله کمتر شد.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چیزای زیادی بلدم.

ـ تواضع هم یکی‌شونه؟

ـ نه.

هانا خندید.

ـ حداقل صادقید.

آریا او را چرخاند.

لباس هانا با حرکت دور پاهایش چرخید و نور شمع روی خطوط نقره‌ای آن افتاد.

وقتی دوباره به سمت او برگشت، آریا دستش را محکم‌تر روی پهلویش گذاشت تا تعادلش حفظ شود.

هانا برای یک لحظه نفسش را نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تعادلتو نگه داشتم.

ـ خودم می‌تونستم.

ـ می‌دونم.

ـ پس چرا؟

آریا نگاهش را روی چشم‌های او نگه داشت.

ـ چون خواستم.

موسیقی اطرافشان ادامه داشت، اما هانا برای چند ثانیه صدایی نشنید.

جمله ساده بود.

اما آریا معمولاً حتی ساده‌ترین خواسته‌هایش را پشت کلمه‌های عملیاتی پنهان می‌کرد.

این بار نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا آرام گفت:

ـ شما امشب عجیب‌تر از همیشه‌اید.

ـ تو هم.

ـ من ماسک دارم.

ـ ماسک صورتتو پوشونده، نه فکراتو.

ـ فکرم چیه؟

ـ داری دوباره حدس می‌زنی من کی‌ام.

هانا نگاهش را پایین نیاورد.

ـ شاید.

ـ به چه نتیجه‌ای رسیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حدست؟

هانا چند ثانیه سکوت کرد.

سپس گفت:

ـ گاهی فکر می‌کنم شما خیلی بالاتر از چیزی هستید که نشون می‌دید.

دست آریا برای لحظه‌ای روی پهلوی او ثابت شد.

ـ چقدر بالاتر؟

ـ اون‌قدر که آرشام ازتون دستور بگیره، نه برعکس.

ـ ولی خودت دیدی من ازش اجازه گرفتم.

ـ دیدم.

ـ پس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا سرش را کمی کج کرد.

ـ شاید نمایش بود.

چشم‌های آریا پشت ماسک تاریک‌تر شدند.

ـ چرا باید نمایش اجرا کنم؟

ـ برای اینکه کسی هویت واقعیتونو نفهمه.

ـ مثلاً چه هویتی؟

هانا کلمه را به‌آرامی گفت:

ـ لوسیفر.

برای یک ضرب، حرکت آریا متوقف شد.

فقط یک ضرب.

اما هانا حسش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موسیقی ادامه داشت و زوج‌های دیگر اطرافشان می‌چرخیدند.

آریا دوباره حرکت کرد.

ـ اگه من لوسیفر بودم، الان این سؤال رو می‌پرسیدی؟

ـ شاید نه.

ـ چون می‌ترسیدی؟

ـ چون مستقیم پرسیدن از آدمی مثل اون، احمقانه‌ست.

ـ ولی از من پرسیدی.

ـ چون بخشی از وجودم مطمئنه شما نیستید.

ـ بخش دیگه؟

هانا نفس آرامی کشید.

ـ مطمئن نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا او را به چرخشی دیگر برد.

هنگام بازگشت، هانا برای لحظه‌ای نزدیک‌تر از قبل به او قرار گرفت. صورت‌هایشان فقط چند سانتی‌متر فاصله داشتند.

ـ اگه بودم چی؟

صدای آریا پایین بود.

هانا گفت:

ـ نمی‌دونم.

ـ فرار می‌کردی؟

ـ شاید.

ـ تحویلم می‌دادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سؤال به حقیقتی رسید که هیچ‌کدام نمی‌شناختند.

اگر هانا می‌فهمید آریا لوسیفر است، وظیفه‌اش روشن بود.

دستگیری.

انتقال اطلاعات.

نابودی شبکه.

اما مردی که مقابلش ایستاده بود دیگر فقط نامی در پرونده نبود.

آریا بود.

مردی که برایش گل انتخاب می‌کرد.

قهوه می‌آورد.

از مأموریت‌های خطرناک دورش می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و هر بار نزدیکش می‌شد، قلبش را از نظم خارج می‌کرد.

هانا گفت:

ـ اگه شما لوسیفر بودید، احتمالاً جواب درست این سؤال رو نمی‌گفتم.

آریا لبخند بسیار محوی زد.

ـ جواب عاقلانه.

ـ و شما؟

ـ چی؟

ـ اگه من کسی بودم که فکر می‌کنید نیستم، چه‌کار می‌کردید؟

آریا حرکتش را آهسته‌تر کرد.

ـ اول می‌فهمیدم چرا وارد شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بعد؟

ـ بستگی داشت دنبال چی باشی.

ـ اگه دنبال نابودی لوسیفر باشم؟

این بار سکوت آریا طولانی‌تر شد.

پاسخ واقعی باید مرگ بود.

هرکس برای نابودی لوسیفر می‌آمد، زنده بیرون نمی‌رفت.

اما در ذهن آریا، تصویر هانا مقابل اسلحه یا زیر دست مردانش، قابل‌تحمل نبود.

ـ نمی‌ذارم بهش برسی.

هانا پرسید:

ـ برای محافظت از اون؟

آریا نگاهش را روی صورت او نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید برای محافظت از تو.

موسیقی در همان لحظه پایان یافت.

صدای دست‌زدن مهمان‌ها در تالار پیچید.

اما هانا هنوز دستش را از دست آریا بیرون نکشیده بود.

هر دو چند ثانیه بیشتر از حد لازم همان‌جا ماندند.

بعد هانا آرام فاصله گرفت.

ـ شما هنوز جوابمو ندادید.

آریا گفت:

ـ بعضی جواب‌ها زودتر از وقتش، همه‌چیزو خراب می‌کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

در کافه وانیل، ساعت از شش گذشته بود.

آرمیتا و آدرینا رفته بودند. پریا مشغول بستن صندوق و مرتب‌کردن میزها بود.

رها و آرسام هنوز کنار پنجره نشسته بودند.

کتاب زیست میانشان باز بود، اما هیچ‌کدام واقعاً به آن نگاه نمی‌کرد.

آرسام گفت:

ـ چرا فصل اول این‌قدر درباره مولکول حرف می‌زنه؟

رها خندید.

ـ چون زیست‌شناسیه.

ـ من فکر می‌کردم درباره بدن انسانه.

ـ بدن انسان از مولکول ساخته شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ناامیدکننده‌ست. من انتظار داشتم از صفحه اول برسیم به قلب.

رها نگاهش کرد.

ـ شما همیشه همه‌چیزو می‌برید سمت حرفای عجیب؟

ـ این عجیب نبود. علمی بود.

ـ قلب علمی؟

ـ بستگی داره کی درباره‌ش حرف بزنه.

رها نگاهش را به کتاب انداخت تا لبخندش کمتر دیده شود.

آرسام نیز برای لحظه‌ای سکوت کرد.

این رابطه برایش نباید واقعی می‌شد.

او برای تحقیق نزدیک شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای فهمیدن اینکه هانا آذرفر چه کسی است و چرا زندگی‌اش با خانواده مهرآیین این‌قدر درهم تنیده شده.

اما حالا وقتی رها لبخند می‌زد، آرسام برای چند لحظه فراموش می‌کرد دنبال چه چیزی است.

رها گفت:

ـ شما واقعاً چه‌کاره‌اید؟

ـ کارای مختلف.

ـ این جواب مشکوکه.

ـ برای همین اسمی که ذخیره کردی مناسبه.

ـ جدی می‌پرسم.

آرسام به بیرون نگاه کرد.

ـ با چند شرکت کار می‌کنم. حمل‌ونقل، سرمایه‌گذاری، یه‌سری کارای خارجی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ با هانا همکارید؟

ـ نه مستقیم.

ـ ولی می‌تونید براش پیام ببرید.

ـ آدمای مشترک می‌شناسیم.

ـ اون آقایی که توی برج میلاد بود چی؟

ـ کدوم؟

ـ همونی که قهوه‌ش روی لباس هانا ریخت. موهاش بسته بود.

آرسام لبخند زد.

ـ تو خیلی جزئیات یادت مونده.

ـ چون قیافه‌ش خاص بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ازش خوشت اومد؟

رها با تعجب گفت:

ـ من؟

ـ پرسیدم.

ـ اون از من خیلی بزرگـتره.

ـ این جواب نبود.

رها خندید.

ـ هانا ازش خوشش اومد.

این جمله توجه آرسام را کامل گرفت.

ـ از کجا فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون وقتی برگشت سر میز، وانمود کرد هیچ اتفاقی نیفتاده. هانا هر وقت خیلی وانمود می‌کنه چیزی مهم نیست، یعنی مهمه.

آرسام چند ثانیه به او نگاه کرد.

این اطلاعات را می‌توانست به آریا بگوید.

احتمالاً آریا از شنیدنش بیشتر از چیزی که نشان می‌داد خوشحال می‌شد.

اما آرسام تصمیم گرفت فعلاً نگهش دارد.

ـ آریا هم از هانا خوشش اومد.

رها ابروهایش را بالا برد.

ـ اسمش آریاست؟

ـ آره.

ـ فامیلی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دادفر.

رها نام را آرام تکرار کرد.

ـ آریا دادفر.

آرسام همان لحظه فهمید اشتباه کرده است.

نام واقعی آریا نباید بیرون هسته گفته می‌شد.

اما هانا نام را می‌دانست و حالا رها نیز.

رها گفت:

ـ اسمش بهش میاد.

ـ اسم چطور به آدم میاد؟

ـ نمی‌دونم. بعضی اسما به قیافه می‌خورن.

ـ اسم من چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رها نگاهش کرد.

ـ آرسام بهتون میاد.

ـ چرا؟

ـ چون عجیبید.

ـ این تعریف بود؟

ـ هنوز تصمیم نگرفتم.

آرسام لبخند زد.

ـ داری شبیه هانا حرف می‌زنی.

رها آه آرامی کشید.

ـ خیلی چیزام شبیه اونه.

دوباره همان جمله.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان نزدیکی.

آرسام پرسید:

ـ واقعاً هیچ نسبت خونی ندارید؟

رها اخم کرد.

ـ چرا انقدر اینو می‌پرسی؟

ـ چون شبیهید.

ـ همه همینو می‌گن.

ـ حتی صورتتون.

ـ خانواده‌هامون همیشه با هم بودن. شاید آدم‌ها وقتی زیاد کنار همن شبیه می‌شن.

آرسام همان توضیحی را شنید که هانا قبلاً داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی کلماتشان نزدیک بود.

این هماهنگی می‌توانست نتیجه حقیقت باشد.

یا تمرینی قدیمی.

رها دفتر را بست.

ـ شما برای دیدن من اومدید یا بازجویی؟

آرسام برای لحظه‌ای ساکت ماند.

ـ دیدن تو.

این بار دروغ نگفت.

رها نگاهش را به او داد.

لبخندش آرام‌تر شد.

ـ خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا؟

- چون اگه برای زیست اومده بودید، ناامید می‌شدم.

آرسام خندید.

- من از همون اول برای زیست نیومدم.

- می‌دونستم.

- پس چرا شماره‌تو دادی؟

رها انگشتش را روی لبه کتاب کشید.

- شاید می‌خواستم ببینم باز هم سر راهم ظاهر می‌شید یا نه.

- و ظاهر شدم.

- این بار خودم دعوت کردم.

- یعنی پیشرفت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها لبخند زد.

ـ خیلی کم.

پریا از پشت پیشخوان گفت:

ـ من کافه رو می‌بندم. اگه قصد دارید تا صبح زیست بخونید، باید ادامه کلاس رو ببرید یه جای دیگه.

رها سریع کتاب‌ها را جمع کرد.

آرسام از جا بلند شد.

ـ می‌رسونمت.

رها گفت:

ـ لازم نیست.

ـ هوا تاریکه.

ـ ماشین می‌گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من ماشین دارم.

پریا به رها نگاه معناداری کرد.

رها گفت:

ـ فقط تا سر خیابون.

آرسام گفت:

ـ معامله خوبیه.

در مسیر خروج، پریا آرام کنار رها گفت:

ـ حواست باشه.

ـ می‌دونم.

ـ نه، نمی‌دونی. فقط فکر می‌کنی می‌دونی.

رها به آرسام که کنار در منتظر بود نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آدم بدی به نظر نمیاد.

پریا گفت:

ـ بعضی آدمای خطرناک، دقیقاً همین‌طوری به نظر میان.

بازگشت به مراسم آینه‌ها با خاموش‌شدن ناگهانی تمام چراغ‌ها همراه شد.

نه فقط شمع‌های برقی و لوسترها.

حتی چراغ‌های مسیر باغ و سامانه پشتیبان نیز برای چند ثانیه خاموش شدند.

تاریکی کامل، تالار را بلعید.

صدای شکستن یک لیوان آمد.

بعد فریاد کوتاه زنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

و صدای شلیک.

یک گلوله.

هانا ناخودآگاه خم شد و پشت ستون قرار گرفت.

هم‌زمان دست آریا دور بازویش حلقه شد و او را به سمت دیوار کشید.

صدای مردی از تاریکی فریاد زد:

ـ درها بسته بشن!

آرشام بود.

اما پیش از آنکه فرمان کامل شود، صدای آریا در تالار پیچید.

آرام نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی سرد، قاطع و مطلق:

ـ درهای شمالی قفل. تیم دو بالکن. هیچ‌کس از تالار خارج نشه. دانیال، برق اضطراری. آرشام، مهمان‌های ردیف غربی رو کنترل کن.

همه حرکت کردند.

فوری.

بدون سؤال.

حتی آرشام.

هانا در تاریکی خشک شد.

آریا نه از آرشام اجازه گرفت.

نه پیشنهاد داد.

فرمان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و آرشام اطاعت کرد.

نورهای قرمز اضطراری روشن شدند.

تالار در رنگی خون‌مانند فرو رفت.

مهمان‌ها کنار دیوارها ایستاده بودند. نگهبانان ورودی‌ها را بستند. دانیال به سمت اتاق کنترل رفت و دیمین اسلحه‌ای از زیر کتش بیرون آورد.

آریا هنوز دست هانا را گرفته بود.

ـ زخمی شدی؟

ـ نه.

ـ مطمئنی؟

ـ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شما به آرشام دستور دادید.

آریا گفت:

ـ الان وقتش نیست.

صدای شلیک دوم از بالکن طبقه بالا آمد.

گلوله به آینه بزرگ دیوار برخورد کرد و شیشه با صدایی مهیب فرو ریخت.

آریا هانا را به زمین کشید و بدنش را مقابل او قرار داد.

تکه‌های آینه روی کت و موهایش ریختند.

یکی از قطعات باریک روی کنار ابروی هانا کشیده شد.

دردی تیز ایجاد شد.

آریا متوجه خون شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره‌اش تغییر کرد.

برای دیگران شاید فقط خشم بود.

اما هانا از فاصله نزدیک چیزی وحشی‌تر دید.

مردی که اگر عامل شلیک را پیدا می‌کرد، زنده نگهش نمی‌داشت.

ـ اینجا بمون.

هانا بازویش را گرفت.

ـ کجا می‌رید؟

ـ بالا.

ـ تنها؟

ـ بله.

ـ مهاجم مسلحه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نگاه کوتاهی به او انداخت.

ـ منم هستم.

پیش از آنکه هانا مانع شود، از پشت ستون بیرون رفت.

حرکتش در نور قرمز شبیه سایه بود.

بی‌صدا، سریع و بدون تردید.

دیمین خواست همراهش برود.

آریا گفت:

ـ پایین بمون.

دیمین ایستاد.

باز هم اطاعت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا از پلکان بالا رفت. مهاجم از پشت نرده شلیک کرد، اما او پیش از صدای تیر، مسیر را تغییر داد. گلوله به دیوار خورد.

در چند ثانیه بعد، همه‌چیز آن‌قدر سریع رخ داد که هانا فقط تکه‌هایی دید:

سایه آریا پشت ستون.

دست مرد مسلح که بالا آمد.

برخورد بدن‌ها.

صدای شکستن استخوان.

و مهاجمی که از پشت نرده به زمین افتاد.

نه از ارتفاع کامل.

آریا یقه‌اش را گرفته و او را روی لبه نگه داشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد با ترس دست‌هایش را به مچ آریا چسبانده بود.

آریا پرسید:

ـ چه کسی فرستادت؟

مهاجم نفس‌زنان گفت:

ـ نمی‌دونم...

آریا فشار دستش را کمتر کرد.

بدن مرد چند سانتی‌متر پایین رفت.

ـ اسم.

ـ خیاط!

همهمه‌ای در تالار افتاد.

آریا او را بالا کشید و با ضربه‌ای به زمین کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام به نگهبانان گفت:

ـ زنده نگهش دارید.

اما هانا دید که پیش از رسیدن نگهبان‌ها، مهاجم به آریا نگاه کرد و رنگش بیشتر پرید.

گویی تازه فهمیده بود با چه کسی روبه‌روست.

لب‌هایش حرکت کردند.

هانا از فاصله دور نتوانست صدا را بشنود، اما شکل کلمه را دید.

لوسیفر.

یا شاید ذهنش می‌خواست این را ببیند.

چراغ‌های اصلی روشن شدند.

رنگ قرمز از تالار کنار رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا کنار بالکن ایستاده بود.

تمام افراد به او نگاه می‌کردند.

نه مانند نیرویی عادی.

مانند کسی که در لحظه خطر، صاحب واقعی تمام تصمیم‌هاست.

هانا نفس آرامی کشید.

احتمال دیگر یک فکر گذرا نبود.

آریا می‌توانست لوسیفر باشد.

همه‌چیز با این فرض معنا پیدا می‌کرد.

فرمان‌برداری آرسام.

احتیاط آرشام.

ترس نگهبانان.

رمان بازار
romanbazar.ir

دسترسی کامل به عمارت.

مهارت بی‌رحمانه در کشتن.

اتاقی که برای هانا آماده کرده بود.

لغو مأموریت‌ها.

و مردی که همه جایگاه واقعی‌اش را پنهان می‌کردند.

آریا از پله‌ها پایین آمد.

وقتی به هانا رسید، مستقیماً به بریدگی کنار ابرویش نگاه کرد.

ـ گفتم بمونی پشت ستون.

هانا آرام پرسید:

ـ شما کی هستید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا برای لحظه‌ای هیچ نگفت.

آرشام نزدیک شد.

ـ راد، بدون اجازه من نباید فرمان ساختار تالار رو تغییر می‌دادی.

جمله آن‌قدر نمایشی بود که این بار هانا تقریباً مطمئن شد.

آریا به سمت او برگشت.

ـ شرایط اضطراری بود.

ـ هنوز هم فرمانده این عمارت منم.

آریا سرش را کمی پایین آورد.

ـ درست می‌گید.

نمایش ادامه پیدا کرد.

اما این بار هانا دیگر به‌آسانی آن را باور نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام به نگهبانان دستور داد مهاجم را منتقل کنند. سپس رو به مهمان‌ها اعلام کرد مشکل امنیتی کنترل شده است.

آریا دست هانا را گرفت.

ـ باید زخمتو ببینن.

هانا دستش را عقب کشید.

ـ جوابمو بده.

ـ اینجا نه.

ـ هیچ‌وقت جواب نمی‌دید.

ـ هانا.

ـ اون مرد چی صداتون کرد؟

برای نخستین بار، نگاه آریا کاملاً بی‌حرکت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیزی نشنیدم.

- من دیدم.

- چی دیدی؟

هانا به‌آرامی گفت:

- لوسیفر.

صدای اطرافشان برای لحظه‌ای محو شد.

آریا نگاهش را روی صورت او نگه داشت.

- فکر می‌کنی من لوسیفرم؟

- نمی‌دونم.

- چند دقیقه پیش گفتی بخشی از وجودت مطمئنه نیستم.

- حالا اون بخش کوچیک‌تر شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نزدیک‌تر شد.

ـ و اگه باشم؟

هانا به چشمانش نگاه کرد.

این سؤال دیگر بخشی از رقص یا شوخی نبود.

خطر واقعی پشت آن ایستاده بود.

ـ اون‌وقت تمام چیزایی که درباره‌تون فکر می‌کردم دروغ بوده.

آریا آرام گفت:

ـ شاید چیزی که درباره من فکر می‌کنی از اول اشتباه بوده.

ـ پس حقیقتو بگو.

ـ حقیقت همیشه آدمو آزاد نمی‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی دروغ هم نجاتش نمی‌ده.

آریا دستش را بالا آورد و با انگشت شست، خون کنار ابروی هانا را پاک کرد.

تماسش آرام بود؛ کاملاً متناقض با مردی که چند دقیقه پیش دست مهاجم را شکسته بود.

ـ امشب نه.

ـ چرا؟

ـ چون اگه جواب بعضی سؤال‌ها رو بگیری، دیگه نمی‌تونم ازت بخوام کنارم بمونی.

قلب هانا فشرده شد.

ـ شاید خودم بخوام بمونم.

این جمله پیش از آنکه بتواند متوقفش کند، بیرون آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش هنوز کنار صورت هانا بود.

ـ اینو وقتی حقیقتو فهمیدی تکرار کن.

مراسم پیش از نیمه‌شب پایان یافت.

مهمان‌ها با محافظت شدید از عمارت خارج شدند. مهاجم به بخش زیرزمینی منتقل شد و هیچ‌کس اجازه نزدیک‌شدن به اتاق بازجویی را نداشت.

هانا در اتاق خودش مقابل آینه نشسته بود.

بریدگی کنار ابرویش با چسب باریکی پوشانده شده بود.

اما تمام ذهنش درگیر کلمه‌ای بود که روی لب‌های مهاجم دیده بود.

لوسیفر.

رمان بازار
romanbazar.ir

دفترچه چرمی را باز کرد و تمام نشانه‌ها را نوشت:

۱. اطاعت فوری تمام اعضای هسته از آریا در خاموشی.

۲. فرمان مستقیم به آرشام.

۳. دسترسی نامحدود به عمارت سایه‌سرو.

۴. ترس مهمان‌ها و نیروهای قدیمی از او.

۵. مهارت رزمی و قتل بدون تردید.

۶. احتمال خطاب‌شدن با نام لوسیفر توسط مهاجم.

زیر آن نوشت:

احتمال آریا دادفر = لوسیفر: بالا

مدتی طولانی به جمله نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا که از آرشام اجازه می‌گرفت.

آرشام که جلوی همه او را سرزنش می‌کرد.

دیمین که او را نیروی امنیتی معرفی کرده بود.

اگر آریا واقعاً لوسیفر بود، چرا چنین نمایش پیچیده‌ای فقط برای گمراه‌کردن هانا اجرا می‌کرد؟

او در آن زمان فقط یک عضو تازه‌وارد بود.

چرا رئیس بزرگ‌ترین شبکه مافیایی باید شخصاً برای فریب یک دختر وقت می‌گذاشت؟

هانا قلم را برداشت و کنار «بالا» نوشت:

متوسط ـ نیازمند مدرک قطعی

بعد خشمگین خطی روی هر دو کلمه کشید.

ـ لعنتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه بیشتر فکر می‌کرد، کمتر مطمئن می‌شد.

و هرچه کمتر مطمئن بود، بیشتر به آریا نزدیک می‌شد.

در طبقه سوم، آرسام تصویر کوچکی از کافه وانیل روی صفحه تبلت نشان داد.

تصویر از دوربین بیرونی ساختمانی روبه‌روی کافه گرفته شده بود.

رها کنار آرمیتا، آدرینا و پریا نشسته بود.

آریا در صدر میز اتاق جلسه قرار داشت.

آرشام، دانیال، یاسین و دیمین نیز حاضر بودند.

آرسام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا سرد پرسید:

ـ بدون محافظ؟

ـ دو نفر بیرون بودن.

ـ چی پیدا کردی؟

آرسام لحظه‌ای سکوت کرد.

علاقه‌اش به رها و وفاداری‌اش به آریا برای نخستین بار مقابل هم قرار گرفته بودند.

اگر تمام جزئیات را می‌گفت، احتمال داشت تحقیقات روی خانواده مهرآیین شدیدتر شود.

اگر رها اشتباهی کوچک می‌کرد، مردان شبکه ممکن بود به خانه‌شان نزدیک شوند.

آرسام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از نظر قانونی و ظاهری، تمام پوشش هانا درسته. خواهر نداره. رها هم خواهر نداره. خانواده‌ها از قدیم نزدیک بودن.

ـ فقط همین؟

آرسام نگاهش را به تصاویر داد.

ـ دوستاش هم اونجا بودن.

یاسین پرسید:

ـ تصادفی؟

ـ احتمالاً. ولی هم‌زمانی جالب بود.

آرشام گفت:

ـ کیا؟

ـ آرمیتا، آدرینا و پریا.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال پرسید:

ـ درباره هانا حرف زدن؟

ـ بیشتر زمان.

آریا بی‌حرکت ماند.

ـ چی گفتن؟

ـ دلتنگشن. ازش خبر ندارن. فکر می‌کنن روی یه پروژه یا مأموریت کاریه.

آرسام واژه‌ها را با دقت انتخاب کرد.

دیمین گفت:

ـ «فکر می‌کنن»؟

ـ به نظر نمی‌رسید دقیق بدونن کجاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این زن رو بررسی کنید.

آرسام گفت:

ـ چرا؟

ـ حالت نشستن و نگاهش طبیعی نیست.

آرسام خودش نیز همین را دیده بود.

یاسین تبلت را گرفت.

ـ آرمیتا فقط اسم کوچیک؟

ـ رها معرفی کامل نکرد.

آریا گفت:

ـ بی‌سروصدا بررسی می‌شه. هیچ‌کس به رها نزدیک نمی‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام پرسید:

ـ من چی؟

ـ ارتباطت رو محدود می‌کنی.

ـ چرا؟

ـ چون از طریق تو ممکنه به ما برسن.

آرسام لبخند نداشت.

ـ یا ما از طریق من به حقیقت هانا برسیم.

آریا نگاهش را تیز کرد.

ـ داری از دستورم سؤال می‌کنی؟

ـ دارم می‌گم اگه هانا چیزی رو پنهان می‌کنه، رها نزدیک‌ترین راهه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از رها استفاده نمی‌کنیم.

ـ چون هانا ناراحت می‌شه؟

آرشام به آرسام نگاه هشدارآمیزی انداخت.

اما سؤال گفته شده بود.

آریا صدایش را پایین آورد.

ـ چون آدمای بیرون شبکه وارد بازی نمی‌شن.

آرسام آرام گفت:

ـ این قانون رو خودت سال‌ها پیش شکستی.

فضای اتاق سرد شد.

دیمین سرش را پایین انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا به آرسام خیره شد.

ـ مراقب باش.

آرسام عقب ننشست.

ـ من مراقبم. برای اولین بار شاید بیشتر از تو.

سکوت طولانی شد.

سرانجام آریا گفت:

ـ تا وقتی من اجازه ندادم، درباره هانا از رها سؤال مستقیم نمی‌پرسی.

ـ باشه.

ـ ارتباطاتتون کنترل می‌شه.

آرسام فکش را محکم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پیامای شخصی من کنترل نمی‌شن.

ـ در این شبکه، چیزی شخصی نیست.

آرسام به‌آرامی از جا بلند شد.

ـ شاید وقتشه بعضی چیزا بشه.

از اتاق خارج شد.

آریا به در بسته نگاه کرد.

برای نخستین بار، آرسام اطلاعاتی را کامل تحویل نداده بود.

او نگفته بود آدرینا از واژه «مأموریت» استفاده کرده است.

نگفته بود «پرونده» از دهانش خارج شده.

نگفته بود رها نزدیک بود درباره کودکی هانا و خاطره پدرش حرف بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

و نگفته بود آرمیتا با شنیدن نیمه‌کلمه «پلی...» واکنش نشان داده است.

آرسام بخشی از حقیقت را برای محافظت از رها پنهان کرده بود.

همان کاری که آریا درباره هانا انجام می‌داد.

بی‌آنکه هیچ‌کدام هنوز حاضر باشند نام واقعی این رفتار را بپذیرند.

نیمه‌شب، تلفن رها لرزید.

دانش‌آموز مشکوک: رسیدی خونه؟

رها زیر پتو پاسخ داد:

خانم استاد زیست: آره. شما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دانش‌آموز مشکوک: هنوز بیرونم.

خانم استاد زیست: کار؟

آرسام چند ثانیه به صفحه نگاه کرد.

دانش‌آموز مشکوک: چیزی شبیه کار.

خانم استاد زیست: شما هیچ جواب کاملی نمی‌دید؟

لبخند روی صورت آرسام نشست.

دانش‌آموز مشکوک: تو هم هیچ سؤال آسونی نمی‌پرسی.

رها نوشت:

خانم استاد زیست: پیام هانا رو می‌رسونی؟

آرسام این بار جدی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم استاد زیست: ممنون.

سه نقطه تایپ ظاهر شد، محو شد و دوباره آمد.

سپس پیام دیگری رسید:

خانم استاد زیست: خوش گذشت امروز.

آرسام برای چند ثانیه به جمله خیره ماند.

در دنیای او، مردم به‌ندرت چیزهای ساده را مستقیم می‌گفتند. هر جمله هدفی داشت، هر نزدیکی معامله‌ای پنهان بود و هر اعتماد، نقطه ضعفی برای آینده.

اما رها فقط گفته بود خوش گذشته.

بدون درخواست.

بدون نقشه.

آرسام پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

دانش‌آموز مشکوک: برای منم. حتی با وجود زیست.

رها یک ایموجی خنده فرستاد.

آرسام تلفن را روی سینه‌اش گذاشت و به سقف نگاه کرد.

علاقه آرام‌آرام شکل می‌گرفت.

نه با اعترافی بزرگ.

با پیام‌های کوتاه.

با یک کتاب بازنشده.

با نگرانی برای رسیدن دیگری به خانه.

و با مردی که برای نخستین بار، بخشی از یک گزارش امنیتی را از لوسیفر پنهان کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در عمارت سایه‌سرو، آریا مقابل در اتاق هانا ایستاد.

ساعت نزدیک یک بامداد بود.

در دستش هیچ قهوه یا گلی وجود نداشت.

فقط پیام رها را که آرسام پیش از خروج برایش فرستاده بود، در ذهن داشت.

اتاقش دست‌نخورده‌ست. مامان هنوز پرده‌شو کنار می‌زنه. بابا هر شب تلفنشو نگاه می‌کنه. من سریالمونو بدون اون ادامه ندادم.

این پیام بیش از هر گزارش دیگری درباره گذشته هانا، واقعی به نظر می‌رسید.

آریا دستش را برای درزدن بالا آورد، اما متوقف شد.

اگر پیام را منتقل می‌کرد، هانا می‌فهمید آرسام واقعاً با رها در ارتباط است.

عصبانی می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سؤال می‌پرسید.

و شاید واکنشش چیزهای بیشتری درباره رابطه واقعی‌اش با خانواده مهرآیین نشان می‌داد.

این از نظر تحقیق مفید بود.

اما آریا برای نخستین بار نمی‌خواست از احساسات هانا به‌عنوان ابزار استفاده کند.

دستش را پایین آورد.

در همان لحظه در باز شد.

هانا پشت آن ایستاده بود.

لباس راحتی روشن پوشیده و موهایش آزاد روی شانه‌هایش ریخته بودند. چسب باریک کنار ابرویش هنوز دیده می‌شد.

ـ چرا پشت در ایستادید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ از کجا فهمیدی؟

ـ سایه‌تون از زیر در مشخص بود.

ـ باید سیستم نور راهرو عوض شه.

ـ یا عادت کنید در بزنید.

آریا چند لحظه نگاهش کرد.

ـ رها برات پیام داده.

تمام حالت صورت هانا تغییر کرد.

ـ چی؟

ـ از طریق آرسام.

ـ چی گفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا پیام را کلمه‌به‌کلمه تکرار کرد.

هنگامی که به جمله سریال رسید، چشم‌های هانا خیس شدند.

نه اشک کاملی که بریزد.

فقط درخششی که تلاش کرد پنهان کند.

صورتش را به سمت پنجره برگرداند.

ـ اون احمق هنوز ادامه‌ش نداده؟

ـ ظاهراً نه.

هانا لبخند تلخی زد.

ـ گفته بودم بدون من نبینه.

آریا آرام پرسید:

ـ پدر و مادرت...

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا فوراً گفت:

ـ خانواده رها.

ـ به نظر می‌رسه خیلی بهت نزدیکن.

ـ هستن.

ـ بیشتر از چیزی که توی پرونده نوشته.

هانا نگاهش را به او داد.

خطر دوباره میانشان ظاهر شد.

ـ پرونده همه‌چیزو نمی‌نویسه.

آریا گفت:

ـ خودت گفتی.

ـ هرکسی چیزایی داره که نمی‌خواد دیده بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو چی رو نمی‌خوای من ببینم؟

هانا آرام جواب داد:

ـ شاید همون چیزی که شما نمی‌خواید من درباره خودتون ببینم.

چند ثانیه نگاهشان در هم ماند.

دو دروغگو.

دو مأموریت.

دو هویت پنهان.

و احساسی که هر روز کشف حقیقت را خطرناک‌تر می‌کرد.

آریا گفت:

ـ امشب فکر کردی من لوسیفرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا انکار نکرد.

ـ هنوزم فکر می‌کنم ممکنه باشید.

ـ و بااین‌حال در رو باز کردی.

ـ شاید می‌خواستم مطمئن شم شیطان قبل خواب هم همین‌قدر مزاحمه.

گوشه لب آریا بالا رفت.

ـ ناامید شدی؟

ـ هنوز تصمیم نگرفتم.

آریا یک قدم نزدیک‌تر آمد.

ـ اگه بفهمی من همون آدمم، ازم می‌ترسی؟

هانا به چشم‌هایش نگاه کرد.

ـ احتمالاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ازم متنفر می‌شی؟

این سؤال دیگر شوخی نبود.

هانا آرام گفت:

ـ بستگی داره لوسیفر واقعاً چه‌کارهایی کرده باشه.

آریا پاسخ را می‌دانست.

کارهایی که اگر هانا فقط نیمی از آن‌ها را می‌شنید، شاید دیگر نمی‌توانست بدون ترس به او نگاه کند.

ـ و اگه چیزایی باشه که نتونی ببخشی؟

ـ من قرار نیست همه رو ببخشم.

ـ حتی کسی که...

جمله را کامل نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا پرسید:

ـ کسی که چی؟

آریا نگاهش را روی صورت او نگه داشت.

ـ کسی که برات مهم شده.

نفس هانا آرام‌تر شد.

ـ شما فکر می‌کنید برام مهم شدید؟

ـ نه.

ـ دروغ خوبی نبود.

آریا برای لحظه‌ای لبخند زد.

ـ دارم از تو یاد می‌گیرم.

هانا دستش را روی چارچوب در گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شما هم براتون مهم شدم؟

آریا می‌توانست انکار کند.

باید انکار می‌کرد.

اما آن شب، پس از دیدن خون کنار ابروی هانا، چیزی درونش دیگر توان ادامه‌دادن تمام دروغ‌ها را نداشت.

ـ بیشتر از چیزی که باید.

هانا هیچ نگفت.

فقط نگاهش نرم‌تر شد.

آریا دستش را بالا آورد و با فاصله‌ای بسیار کم از بریدگی ابروی او توقف کرد.

ـ درد می‌کنه؟

ـ کم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتش آرام کنار چسب زخم نشست.

هانا عقب نرفت.

این بار فاصله میانشان آن‌قدر کم شد که هر دو می‌توانستند نفس دیگری را حس کنند.

نه هانا افسر پلیس بود.

نه آریا رئیس مافیا.

برای چند ثانیه، فقط زن و مردی بودند که در زمانی اشتباه، در تاریک‌ترین نقطه زندگی‌شان یکدیگر را پیدا کرده بودند.

آریا نگاهش را از چشم‌های هانا به لب‌هایش برد.

هانا متوجه شد.

قلبش بی‌نظم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما پیش از آنکه یکی از آن‌ها مرز باقی‌مانده را بشکند، صدای پیام تلفن داخلی راهرو بلند شد.

آریا عقب رفت.

هانا نفسش را بیرون داد.

صدای دانیال از بلندگوی دیواری آمد:

ـ راد، حضور فوری در زیرزمین.

چهره آریا دوباره سرد شد.

ـ باید برم.

هانا آرام گفت:

ـ البته. آرشام دستور داده؟

آریا نگاهش کرد.

ـ این بار نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپس دور شد.

هانا تا زمانی که در انتهای راهرو ناپدید شد، همان‌جا ایستاد.

شک او بیشتر شده بود.

آریا شاید واقعاً لوسیفر بود.

اما ترسناک‌تر از این احتمال، حقیقت دیگری بود:

حتی اگر آریا همان شیطان واقعی بود، هانا دیگر مطمئن نبود بتواند به‌سادگی از او فاصله بگیرد.

در زیرزمین، مهاجم مراسم به صندلی بسته شده بود.

صورتش زخمی و دست راستش شکسته بود. آرشام، دیمین و دانیال اطراف میز ایستاده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا وارد شد.

همه بی‌درنگ ساکت شدند.

دیگر خبری از نقش راد نبود.

روی صندلی مقابل مرد نشست.

مهاجم با دیدنش شروع به لرزیدن کرد.

ـ من... من نمی‌دونستم خودت اینجایی.

آریا آرام پرسید:

ـ چه کسی گفت وارد عمارت شو؟

ـ خیاط.

ـ خیاط مرده.

ـ نه... زنده‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اسم واقعی.

ـ نمی‌دونم.

آریا دستش را روی میز گذاشت.

ـ تو چند دقیقه پیش بالای تالار منو شناختی.

مرد صورتش را پایین انداخت.

ـ از عکس قدیمی.

ـ چه کسی عکس رو بهت داد؟

مرد سکوت کرد.

آریا گفت:

ـ آرشام.

آرشام یک قدم جلو آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار هانا آنجا نبود تا نمایش را ببیند.

این بار آرشام منتظر فرمان بود.

آریا آرام ادامه داد:

ـ خانواده‌ش رو پیدا کنید.

مرد وحشت‌زده گفت:

ـ نه! اونا چیزی نمی‌دونن!

ـ پس اسم رو بگو.

ـ من فقط یه صدا شنیدم. بهش می‌گفتن «پزشک».

دیمین به آرشام نگاه کرد.

نام تازه‌ای وارد بازی شده بود.

آریا پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هدف مراسم چی بود؟

ـ کشتن یکی از اعضای جدید.

ـ کدوم؟

مرد به او نگاه نکرد.

آریا صدایش را پایین آورد.

ـ کدوم عضو؟

ـ چهارده.

تمام هوای اتاق تغییر کرد.

آرشام فکش را محکم کرد.

دانیال سرش را بالا آورد.

دیمین به‌آرامی ناسزایی ایتالیایی گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره آریا هیچ تغییری نکرد.

اما سکوتش از هر فریادی ترسناک‌تر بود.

ـ چرا هانا؟

ـ گفتن اون کلید رسیدن به توئه.

برای چند ثانیه، هیچ‌کس حرکت نکرد.

دشمن نه فقط از حضور هانا در هسته خبر داشت.

می‌دانست آریا به او اهمیت می‌دهد.

هانا دیگر فقط یک مأمور نفوذی احتمالی نبود.

تبدیل به هدف شده بود.

به نقطه‌ضعف آشکار مردی که تمام عمرش تلاش کرده بود هیچ نقطه‌ضعفی نداشته باشد.

آریا از جا بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از امشب حفاظت اتاق شرقی دو برابر می‌شه.

آرشام گفت:

ـ متوجه می‌شه.

ـ مهم نیست.

ـ اگه بفهمه هدفه، بیشتر کنجکاو می‌شه.

آریا نگاهش کرد.

ـ بذار کنجکاو باشه. زنده باشه.

دیمین پرسید:

ـ با مهاجم چه‌کار کنیم؟

آریا به سمت در رفت.

ـ تا وقتی هرچیزی که می‌دونه نگفته، زنده می‌مونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد نفسی از آسودگی کشید.

آریا کنار در ایستاد.

ـ بعدش نه.

از اتاق خارج شد.

نامش هنوز برای بیشتر افراد جهان ناشناخته بود.

هانا هنوز نمی‌دانست آریا همان لوسیفر است.

اما دشمنانشان فهمیده بودند چیزی میان آن دو شکل گرفته است.

و در دنیای مافیا، عشق هیچ‌وقت فقط احساس نبود.

نشانی بود که دشمن روی قلبت می‌گذاشت.

تا بداند برای کشتن تو، دقیقاً باید به چه کسی شلیک کند.
رمان «پرونده‌ی شیطان»

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت دوازدهم: مردی که حقیقت را بلعید

آرسام آن شب تا صبح نخوابید.

نه به‌خاطر جلسه‌ی طولانی زیرزمین، نه به‌خاطر مردی که در اتاق بازجویی نام «پزشک» را به زبان آورده بود و نه حتی به‌خاطر حمله‌ای که در مراسم آینه‌ها مستقیماً هانا را هدف گرفته بود.

چیزی که خواب را از او گرفته بود، چند کلمه‌ی ساده بود؛ کلمه‌هایی که در شلوغی کافه‌ی وانیل از دهان دوستان هانا بیرون آمده و بعد، خیلی سریع، پشت توضیح‌هایی بی‌ارزش پنهان شده بودند.

مأموریت.

پرونده.

واکنش آرمیتا به نیمه‌ی کلمه‌ی «پلی...»

جمله‌ی نیمه‌تمام رها:

رمان بازار
romanbazar.ir

«بابا می‌گه وقتی پنج سالش بود...»

و نگاه‌هایی که هر بار میان زن‌های دور آن میز ردوبدل می‌شد؛ نگاه‌هایی کوتاه، هشداردهنده و از پیش آشنا.

آرسام آدم‌هایی را که دروغ می‌گفتند خوب می‌شناخت.

نه به این دلیل که همیشه حقیقت را تشخیص می‌داد؛ بلکه چون بیشتر عمرش را میان دروغگوهایی گذرانده بود که زنده‌ماندنشان به خوب‌دروغ‌گفتن وابسته بود.

دروغ آدم‌های عادی، لرزش داشت.

دروغ مجرمان، عجله داشت.

دروغ پلیس‌ها اما معمولاً بیش از اندازه مرتب بود.

شب از نیمه گذشته بود که آرسام وارد اتاق شخصی‌اش در بال شمالی عمارت سایه‌سرو شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را بست، تلفنش را روی میز گذاشت و چراغ اصلی را روشن نکرد. تنها نور اتاق از صفحه‌ی لپ‌تاپ باریکی می‌آمد که درون کشوی قفل‌شده نگهداری می‌شد؛ دستگاهی که به شبکه‌ی اصلی عمارت متصل نبود و حتی دانیال نیز از تمام محتویاتش خبر نداشت.

آرسام برخلاف ظاهر شوخ و سبک‌اش، همیشه بخشی از زندگی‌اش را بیرون از دسترس دیگران نگه داشته بود.

نه چون به آریا وفادار نبود.

به این دلیل که در دنیای آن‌ها، حتی وفادارترین آدم‌ها نیز گاهی به یک درِ خصوصی نیاز داشتند؛ دری که کلیدش فقط در دست خودشان باشد.

روی صندلی نشست.

تصویر دوربین بیرونی کافه وانیل را باز کرد.

فیلم را از لحظه‌ی ورود خودش چند بار عقب و جلو برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا که از پشت پیشخوان او را بررسی می‌کرد.

آدرینا که هنگام شنیدن نام خانوادگی‌نداشتنش کنجکاو شده بود.

و آرمیتا.

آرسام تصویر را متوقف کرد.

صورت آرمیتا را بزرگ‌تر کرد.

زن هیچ حرکت اضافه‌ای نداشت. شانه‌هایش صاف، نگاهش آرام و بدنش در زاویه‌ای نشسته بود که هم ورودی کافه، هم پنجره و هم دست‌های آرسام را می‌دید.

آدم‌های عادی هنگام نشستن بهترین صندلی را براساس نور، راحتی یا نزدیکی به دوستانشان انتخاب می‌کردند.

آدم‌های آموزش‌دیده، خروجی‌ها را انتخاب می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام انگشتش را روی صفحه حرکت داد و بخشی را که خودش گفته بود «یکی پلی...» چند بار پخش کرد.

آرمیتا در همان لحظه نفسش را برای کسری از ثانیه نگه داشت.

دست راستش که کنار فنجان بود، کمی جمع شد.

نه به‌اندازه‌ای که رها یا پریا ببینند.

اما آرسام دید.

ـ تو کی هستی؟

پرسش را آرام خطاب به تصویر گفت.

سپس جست‌وجو را آغاز کرد.

نه با نام.

نام می‌توانست جعلی باشد یا ناقص.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر را به سامانه‌ای داد که سال‌ها پیش از طریق یکی از رابط‌های اروپایی دیمین به آن دسترسی پیدا کرده بود. شبکه‌ای غیررسمی از عکس‌های عمومی، تصاویر آرشیوی، دوربین‌های شهری و اطلاعات نشت‌کرده‌ای که هرگز نباید در اختیار یک فرد قرار می‌گرفتند.

نوار پردازش روی صفحه حرکت کرد.

یک دقیقه.

سه دقیقه.

هفت دقیقه.

نتیجه‌ی نخست، صفحه‌ای عمومی از یک همایش فرهنگی بود.

نتیجه دوم، تصویری تار از مراسم اهدای خون.

نتیجه سوم باعث شد آرسام روی صندلی صاف بنشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مراسم تقدیر از نیروهای زن یکی از مجموعه‌های انتظامی.

آرمیتا در انتهای ردیف دوم ایستاده بود. لباس رسمی نیروی انتظامی به تن داشت و کنار زنی جوان با موهایی بسته و چهره‌ای آشنا دیده می‌شد.

آرسام تصویر را باز کرد.

کیفیت بالا نبود.

اما برای شناختن هانا کافی بود.

نه هانا آذرفر.

زنی که در تصویر یونیفرم رسمی پوشیده بود، هیچ شباهتی به دختر افسرده، ثروتمند و بی‌هدف برج آتریوم نداشت.

شانه‌هایش صاف بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش مستقیم و محکم.

روی سینه‌اش نشان سازمانی قرار داشت و پایین تصویر، روی تابلوی مراسم، چند نام چاپ شده بود.

آرسام تصویر را بزرگ‌تر کرد.

نام نخست کامل دیده نمی‌شد.

اما نام خانوادگی واضح بود:

مهرآیین

هوای اتاق ناگهان سنگین شد.

آرسام چند ثانیه پلک نزد.

بعد تصویر را بیشتر بزرگ کرد.

کنار هانا، سرهنگ نادری ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی میز مقابلشان، لوحی قرار داشت.

بخش‌هایی از نوشته قابل‌خواندن بود:

تقدیر از عملکرد... سروان هانا مهرآیین... عملیات...

آرسام دستش را از روی صفحه برداشت.

انگار دستگاه داغ شده باشد.

برای چند لحظه صدای هیچ‌چیز را نمی‌شنید.

نه سیستم تهویه.

نه حرکت نگهبانان بیرون اتاق.

نه حتی نفس خودش.

فقط تصویر هانا مقابلش بود.

هانا با لباس پلیس.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا کنار آرمیتا.

هانا با نامی که هرگز در پرونده‌ی آذرفر وجود نداشت.

ـ نه...

کلمه بسیار آرام از دهانش خارج شد.

شاید تصویر دست‌کاری شده بود.

شاید زنی شبیه به او بود.

شاید سازمانی دیگر برای فریبشان پرونده ساخته بود.

آرسام دوباره جست‌وجو کرد.

این بار با نام:

هانا مهرآیین

رمان بازار
romanbazar.ir

بخش بزرگی از نتایج مسدود یا پاک شده بودند. شخصی به‌وضوح سابقه دیجیتال او را جمع کرده و از دسترس عمومی خارج کرده بود.

همین پاکیزگی، بیشتر از هر نتیجه‌ای شک‌برانگیز بود.

اما چند رد قدیمی باقی مانده بود.

فهرست دانشجویان یک دوره‌ی آموزش انتظامی.

تصویر گروهی در یک مسابقه‌ی تیراندازی.

نام «ه. مهرآیین» در گزارش کوتاهی از عملیات مبارزه با قاچاق.

و یک تصویر کوچک از مراسمی داخلی که هانا را با لباس غیررسمی، کنار آرمیتا و بردیا نشان می‌داد.

تمام شک‌ها به یک پاسخ می‌رسیدند.

هانا پلیس بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه فقط پلیس.

افسری آموزش‌دیده که با هویتی جعلی وارد لژیون شده بود.

کسی که مأموریت داشت به هسته نزدیک شود.

کسی که اکنون در قلب خانه‌ی لوسیفر زندگی می‌کرد.

آرسام با فشار از پشت میز بلند شد.

صندلی به عقب برخورد کرد و روی فرش افتاد.

دست‌هایش را روی لبه میز گذاشت و سرش را پایین انداخت.

اولین غریزه‌اش، تماس با آریا بود.

کافی بود فقط یک جمله بگوید:

هانا نفوذیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد همه‌چیز در چند دقیقه تمام می‌شد.

اتاق شرقی بسته می‌شد.

نگهبانان بالا می‌رفتند.

هانا حتی فرصت نمی‌کرد لباس بپوشد یا بفهمد چه کسی رازش را کشف کرده است.

آریا او را به اتاق بازجویی می‌برد.

شاید خودش سؤال می‌کرد.

شاید اجازه نمی‌داد کسی دیگر به او دست بزند.

اما پایان، با تمام احساسی که میانشان شکل گرفته بود، فقط می‌توانست یک چیز باشد.

مرگ.

قانون لوسیفر درباره‌ی نفوذی‌ها تغییر نمی‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست آرسام به سمت تلفن رفت.

صفحه درست در همان لحظه روشن شد.

پیام تازه‌ای از رها.

خانم استاد زیست: بیداری؟

انگشت آرسام روی تلفن متوقف ماند.

سه نقطه‌ی دیگری ظاهر شد.

خانم استاد زیست: خوابم نمی‌بره. یکم نگران هانام.

تمام خشم، برای یک لحظه مسیرش را عوض کرد.

رها.

اگر هانا دستگیر یا کشته می‌شد، رها چه می‌شد؟

دختری که فکر می‌کرد خواهرش در مأموریتی دور است.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختری که سریال موردعلاقه‌اش را نگه داشته بود تا هانا برگردد.

دختری که هر روز از آرمیتا و خانواده‌اش می‌پرسید خبری هست یا نه.

آرسام تلفن را برداشت.

خواست بنویسد:

هانا پلیسه؟

خواست از رها جواب بگیرد.

اما اگر رها نمی‌دانست چه؟

اگر پیام باعث می‌شد او بفهمد آرسام در حال تحقیق درباره هاناست؟

اگر می‌ترسید و به پلیس خبر می‌داد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یا بدتر؛ اگر مستقیم با هانا تماس می‌گرفت و عملیات فرار آغاز می‌شد؟

آرسام فقط نوشت:

دانش‌آموز مشکوک: بیدارم. اتفاقی افتاده؟

پاسخ فوری آمد:

خانم استاد زیست: نه. فقط حس بدی دارم.

آرسام به تصویر هانا در یونیفرم پلیس نگاه کرد.

دانش‌آموز مشکوک: حالش خوبه.

برای نخستین بار، جمله‌ای که برای آرام‌کردن رها می‌نوشت، شاید چند ساعت بیشتر اعتبار نداشت.

رها نوشت:

مطمئنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام چشم‌هایش را بست.

مطمئنم.

او با همین یک کلمه، انتخابش را انجام داد.

فعلاً چیزی به آریا نمی‌گفت.

اما هنوز بخش دیگری باقی مانده بود.

رها چه نسبتی با هانا داشت؟

آرسام دوباره پشت میز نشست.

این بار آرام نبود.

انگشت‌هایش با خشمی کنترل‌نشده روی صفحه حرکت می‌کردند.

پرونده رها مهرآیین را باز کرد.

پدر: حمید مهرآیین.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر: ناهید مهرآیین.

فرزند ثبت‌شده: رها مهرآیین.

در ظاهر، تنها یک فرزند.

اما سوابق قدیمی‌تر بخش‌هایی حذف‌شده داشتند. یک ورودی ناقص در پرونده‌های آموزشی و سندی آرشیوی که سال‌ها پیش دیجیتال شده بود، نشان می‌داد خانواده مهرآیین پیش از تولد رها نیز فرزندی داشته‌اند.

بخشی از نام در سند آسیب دیده بود.

فقط چند حرف باقی مانده بود:

ه... نا

آرسام برای بار دوم احساس کرد اتاق کوچک شده است.

هانا فقط زنی نبود که خانواده رها مانند دختر خودشان دوست داشته باشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دختر واقعی آن خانه بود.

خواهر واقعی رها.

تمام تصاویر، رفتارها و شباهت‌ها ناگهان معنای واقعی پیدا کردند.

اما آرسام به مدرکی قطعی‌تر نیاز داشت.

این بار دیگر به داده‌های دیجیتال اعتماد نمی‌کرد.

باید چیزی را با چشم خودش می‌دید.

صبح فردا، آرسام به هیچ‌کس نگفت از عمارت خارج می‌شود.

در برنامه رسمی‌اش نوشته بود بازدید از یکی از انبارهای شمالی، اما خودرو را در میانه مسیر عوض کرد و با ماشینی بدون نشان به سمت ستارخان رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک ساعت ده، مقابل ساختمان خانواده مهرآیین توقف کرد.

از آن سوی خیابان، ورود و خروج‌ها را بررسی کرد.

حمید صبح زود به مغازه رفته بود.

ناهید در مدرسه بود.

رها نیز از ساعت هفت‌ونیم خانه را ترک کرده بود.

ساختمان چهار طبقه، نسبتاً قدیمی اما مرتب بود. گلدان‌هایی کوچک روی بعضی بالکن‌ها قرار داشتند و صدای جاروبرقی از طبقه دوم شنیده می‌شد.

آرسام نباید وارد می‌شد.

این کار دیگر تحقیق عادی نبود.

ورود به خانه‌ی رها، عبور از مرزی بود که خودش چند روز قبل از آریا خواسته بود کسی از آن نگذرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اگر حقیقت را کامل نمی‌فهمید، نمی‌توانست تصمیم بگیرد.

و اگر تصمیم اشتباه می‌گرفت، ممکن بود هم هانا را به کشتن بدهد و هم رها را برای همیشه نابود کند.

نیم ساعت منتظر ماند.

سپس از خودرو پیاده شد.

ورود به ساختمان دشوار نبود.

پیرمردی هنگام بیرون‌رفتن در را باز نگه داشت و آرسام با یک پاکت باریک در دست، خودش را پیک طبقه سوم معرفی کرد.

هیچ‌کس از او سؤال بیشتری نپرسید.

مقابل در خانه مهرآیین ایستاد.

چند ثانیه دستش را روی دستگیره نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر رها در کافه مقابلش آمد.

«آدم بدی به نظر نمیاد.»

اگر می‌دانست آرسام بدون اجازه وارد خانه‌شان شده، باز هم همین را می‌گفت؟

قفل را در کمتر از یک دقیقه باز کرد.

در را آرام بست.

خانه ساکت بود.

بوی چای، مواد شوینده و غذای شب گذشته در فضا مانده بود. روی جاکفشی، کفش‌های ورزشی رها و دمپایی کوچک ناهید دیده می‌شدند. روسری‌ای روی دسته مبل افتاده و کتابی از شعرهای سهراب سپهری روی میز بود.

این خانه هیچ شباهتی به عمارت سایه‌سرو نداشت.

نه نگهبانی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه دوربینی.

نه درهای ممنوعه‌ای.

اما گرمایی داشت که در تمام کاخ‌های آریا پیدا نمی‌شد.

روی دیوار سالن، تصاویر خانوادگی قرار داشتند.

بیشترشان جدید بودند.

حمید، ناهید و رها.

اما در گوشه‌ای، قابی چهارنفره دیده می‌شد.

هانا میان پدر و مادر ایستاده بود و دستش را دور شانه رها انداخته بود.

همه جوان‌تر بودند.

رها شاید دوازده سال داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا لباس ساده‌ای پوشیده بود و لبخندی واقعی روی صورتش دیده می‌شد؛ لبخندی که آرسام هیچ‌وقت در لژیون از او ندیده بود.

پایین قاب، با دست‌خطی زنانه نوشته شده بود:

«خانواده‌ی چهارنفره‌ی من ـ نوروز ۱۴۰۰»

آرسام چند قدم نزدیک‌تر رفت.

دیگر هیچ شکی وجود نداشت.

اما هنوز به سمت اتاق‌ها حرکت کرد.

در نخستین اتاق، وسایل رها بود.

پوشه‌های مدرسه، عروسک‌هایی قدیمی، لباس‌هایی رنگی و دیواری که چند تصویر چاپ‌شده روی آن چسبانده شده بودند.

در یکی از عکس‌ها، رها و هانا لباس‌های خانگی شبیه به هم پوشیده بودند و کنار ظرف لازانیا ایستاده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی عکس با ماژیک نوشته شده بود:

«آشپزهای فاجعه، ولی خوشمزه!»

آرسام نگاهش را پایین آورد.

این همان لازانیایی بود که رها در کافه درباره‌اش حرف زده بود.

اتاق بعدی بزرگ‌تر بود.

تختی مرتب، میز کار، کمد و قفسه‌هایی از کتاب.

اتاق هانا.

اینجا هنوز حضورش زنده بود.

عطر کمرنگش روی لباس‌ها.

چند کتاب پلیسی و روان‌شناسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک لیوان با نوشته‌ی «بهترین خواهر دنیا» روی میز.

عکس کوچک رها داخل قاب کنار تخت.

آرسام کشوها را یکی‌یکی باز نکرد.

هنوز بخشی از وجودش مقاومت می‌کرد.

اما پشت ردیف لباس‌های زمستانی، گوشه‌ای از جعبه فلزی باریکی دیده می‌شد.

جعبه قفل داشت.

آرسام آن را بیرون آورد.

قفل محکم‌تر از قفل در خانه بود.

داخلش فقط چیزهایی نگهداری می‌شد که هانا نمی‌خواست حتی خانواده‌اش به‌آسانی ببینند.

قفل را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نخستین چیزی که دید، نشان فلزی پلیس بود.

زیر آن، کارت شناسایی قدیمی با تصویر هانا.

نام: هانا مهرآیین

درجه: سروان

چند لوح تقدیر.

تصویری از او و آرمیتا در میدان تیر.

و پاکتی که روی آن با دست‌خط ناهید نوشته شده بود:

«برای دختر بزرگم؛ روزی که سروان شدی و من هم‌زمان به تو افتخار کردم و از ترس مردم.»

آرسام نامه را باز نکرد.

دیگر نیازی نبود.

کنار کارت، شناسنامه‌ای قدیمی قرار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نام پدر: حمید.

نام مادر: ناهید.

تمام حقیقت درون جعبه‌ای کوچک جمع شده بود.

هانا مهرآیین، خواهر بزرگ‌تر رها مهرآیین و افسر پلیسی بود که با هویت هانا آذرفر وارد لژیون شده بود.

آرسام روی لبه تخت نشست.

جعبه روی زانوهایش بود.

خشم آرام‌آرام از حیرت جدا شد.

هانا به همه آن‌ها دروغ گفته بود.

به آکادمی.

به دانیال.

رمان بازار
romanbazar.ir

به یاسین.

به آرشام.

به آرسام.

و مهم‌تر از همه، به آریا.

آریایی که برخلاف تمام قوانینش به او اتاق داده بود، گل انتخاب کرده بود و مأموریت‌ها را برایش متوقف می‌کرد.

آریایی که اگر می‌فهمید زنی که دوستش دارد افسر نفوذی است، چیزی درونش فرو می‌ریخت که شاید هیچ‌وقت قابل‌ساختن نباشد.

آرسام می‌دانست برادرش چه خواهد گفت.

آرشام بدون تردید، امنیت شبکه را بالاتر از احساس آریا قرار می‌داد.

دیمین شاید پیشنهاد بازجویی می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسین سکوت می‌کرد، اما تمام روابط هانا را استخراج می‌کرد.

دانیال راه خروج را می‌بست.

و آریا...

آرسام نمی‌دانست آریا چه می‌کرد.

همین ندانستن از همه‌چیز خطرناک‌تر بود.

تلفنش لرزید.

پیام رها:

خانم استاد زیست: امروز چرا جواب نمی‌دی؟

آرسام به عکس او روی میز هانا نگاه کرد.

دختری خندان که سرش را روی شانه خواهرش گذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشت:

دانش‌آموز مشکوک: سرم شلوغه.

رها پاسخ داد:

خانم استاد زیست: ناراحتی؟

چطور فهمیده بود؟

آرسام انگشتش را روی صفحه نگه داشت.

دانش‌آموز مشکوک: نه.

خانم استاد زیست: دروغ بدی بود.

جمله‌ای شبیه هانا.

آن‌قدر شبیه که خشم آرسام دوباره بالا گرفت.

تلفن را در جیب گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام مدارک را دقیقاً به همان شکل داخل جعبه برگرداند. حتی جهت کارت و جای پاکت را تغییر نداد. قفل را بست و پشت لباس‌ها گذاشت.

پیش از خروج، یک بار دیگر به اتاق نگاه کرد.

هانا در این خانه یک افسر نبود.

یک نفوذی نبود.

فقط دختری بود که لیوان «بهترین خواهر دنیا» داشت و عکس خانواده‌اش را کنار تخت نگه می‌داشت.

آرسام از خانه خارج شد و تمام ردهای ورودش را پاک کرد.

در خودرو نشست.

چند دقیقه فقط فرمان را نگاه کرد.

بعد فایل‌ها و نتایج جست‌وجو را از سامانه خصوصی خود حذف نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمزگذاری کرد و در بخشی قرار داد که فقط خودش می‌توانست باز کند.

حقیقت را نگه داشت.

اما آن را با هیچ‌کس قسمت نکرد.

حتی با برادرش.

حتی با مردی که جانش را برای او می‌داد.

برای رها.

فقط برای رها.

وقتی آرسام عصر همان روز به سایه‌سرو برگشت، همه فهمیدند چیزی تغییر کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عصر بخیر، آقا.

آرسام بدون پاسخ از کنارش گذشت.

در لابی، یکی از نیروها هنگام حمل جعبه‌ای مسیرش را بست.

آرسام فقط گفت:

ـ جلوی پام نباش.

لحنش آن‌قدر سرد بود که مرد فوراً کنار رفت.

در سالن غذاخوری، دیمین با دیدنش گفت:

ـ بالاخره دانش‌آموز زیست برگشت.

آرسام حتی لبخند نزد.

کتش را درآورد و روی صندلی انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حوصله ندارم.

دیمین ابروهایش را بالا برد.

ـ این جمله از طرف تو نگران‌کننده‌تر از شنیدن صدای تیراندازیه.

آرشام از انتهای میز نگاهش کرد.

ـ انبار شمالی مشکلی داشت؟

ـ نه.

ـ پس چی شده؟

ـ هیچی.

آرشام چند ثانیه نگاهش کرد.

ـ وقتی می‌گی هیچی، یعنی اتفاقی افتاده.

ـ همه امروز تصمیم گرفتن روان‌شناس بشن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین گفت:

ـ نه. فقط تو مثل کسی وارد شدی که می‌خواد میز رو آتیش بزنه.

آرسام لیوان آب را برداشت.

دستش آن‌قدر محکم دور شیشه بسته شد که بند انگشت‌هایش سفید شدند.

در همان لحظه هانا وارد سالن شد.

لباس ساده‌ای پوشیده و موهایش را پشت سر بسته بود. کنار ابرویش هنوز اثر باریک زخم مراسم آینه‌ها دیده می‌شد.

آرسام نگاهش کرد.

تمام تصاویر خانه مهرآیین به ذهنش بازگشتند.

کارت پلیس.

رمان بازار
romanbazar.ir

نامه مادر.

عکس دو خواهر.

هانا نیز نگاهش را به او داد.

منتظر شوخی همیشگی بود.

منتظر جمله‌ای درباره لباسش، رها یا حتی اخم آرشام.

اما آرسام فقط نگاه کرد.

سرد.

طولانی.

پر از خشمی که هانا دلیلش را نمی‌دانست.

هانا نزدیک میز آمد.

- چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام لیوان را پایین گذاشت.

- هیچی.

ـ از نگاهت مشخصه هیچی نیست.

ـ از کی تا حالا نگاه من برات مهم شده؟

لحنش تیز بود.

هانا برای لحظه‌ای جا خورد.

آریا که چند صندلی آن‌طرف‌تر نشسته بود، سرش را بالا آورد.

نگاهش میان آن دو حرکت کرد.

هانا گفت:

ـ من فقط پرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام پاسخ داد:

ـ لازم نیست درباره همه‌چیز سؤال بپرسی.

جمله، بیش از اندازه مستقیم بود.

هانا چشم‌هایش را باریک کرد.

ـ این حرفو از کسی یاد گرفتی؟

ـ نه. بالاخره خودم فهمیدم بعضی آدما هرچی بیشتر سؤال می‌پرسن، چیزای بیشتری پنهان می‌کنن.

فضای میز ساکت شد.

آرشام پرسید:

ـ مشکلی با چهارده داری؟

آرسام نگاهش را از هانا نگرفت.

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا آرام گفت:

ـ پس رفتارتو کنترل کن.

آرسام برای نخستین بار در حضور جمع، با شنیدن صدای آریا فوراً ساکت نشد.

نگاهش را به او چرخاند.

در عمق چشمانش چیزی وجود داشت که آریا به‌ندرت در او می‌دید:

اعتراض.

خشم.

و شاید سرزنش.

ـ دارم کنترل می‌کنم.

آریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ معلوم نیست.

آرسام خنده‌ای کوتاه و تلخ کرد.

ـ تو از کنترل‌کردن بقیه خوشت میاد. خودت امتحانش کن.

آرشام محکم گفت:

ـ آرسام.

اما او صندلی را عقب زد.

ـ اشتها ندارم.

از سالن خارج شد.

هیچ‌کس چند ثانیه حرف نزد.

دیمین آرام گفت:

ـ خب، حالا من واقعاً نگران شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به دری که آرسام از آن خارج شده بود نگاه کرد.

ـ من کاری کردم؟

آرشام پاسخ داد:

ـ اگه کرده بودی، خودش می‌گفت.

آریا چیزی نگفت.

اما از همان لحظه، نگاهش نسبت به آرسام تغییر کرد.

او برادرش را بهتر از هرکسی می‌شناخت.

آرسام می‌توانست شوخی کند، دروغ بگوید، خشمش را پنهان کند و حتی در سخت‌ترین موقعیت‌ها لبخند بزند.

اما وقتی نمی‌توانست با هانا شوخی کند، یعنی چیزی بسیار جدی اتفاق افتاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در سه روز بعد، رفتار آرسام بدتر شد.

با نگهبانان زود عصبانی می‌شد.

در جلسه‌ها بی‌حوصله بود.

دو بار سر مسئله‌ای کوچک با آرشام بحث کرد و یک بار لیوانش را چنان محکم روی میز گذاشت که ترک برداشت.

اما عجیب‌ترین بخش رفتارش، برخوردش با هانا بود.

دیگر او را «چهارده‌ی دردسرساز» صدا نمی‌کرد.

درباره قهوه و آریا شوخی نمی‌کرد.

حتی وقتی هانا در سالن تمرین، دیمین را با پاسخی تند ساکت کرد، آرسام نخندید.

فقط نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی که باعث می‌شد هانا احساس کند مرد مقابلش چیزی درباره او می‌داند.

هانا چند بار تلاش کرد مستقیم با او حرف بزند.

بار اول در راهروی طبقه اول.

ـ آرسام.

مرد بدون توقف گفت:

ـ کار دارم.

ـ باید حرف بزنیم.

ـ نداریم.

ـ رفتار شما با من عوض شده.

آرسام ایستاد.

به سمتش برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید بالاخره شناختمت.

قلب هانا برای لحظه‌ای محکم‌تر زد.

ـ یعنی چی؟

ـ همون چیزی که شنیدی.

ـ چی درباره من فهمیدی؟

آرسام چند ثانیه نگاهش کرد.

کافی بود بگوید:

سروان هانا مهرآیین.

کافی بود یک کلمه.

اما تصویر رها مقابلش آمد.

پس فقط گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینکه بیشتر از چیزی که نشون می‌دی خطرناکی.

هانا تلاش کرد لحنش عادی بماند.

ـ این تعریفه؟

ـ نه.

از کنارش گذشت.

بار دوم، هانا او را در باغ دید.

آرسام کنار آبراه ایستاده و به تلفنش نگاه می‌کرد. با دیدن پیام، برای نخستین بار در چند روز لبخند کم‌رنگی روی صورتش نشست.

هانا از فاصله‌ای کوتاه نام روی صفحه را دید:

خانم استاد زیست

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند آرسام همان لحظه محو شد.

تلفن را قفل کرد.

ـ به تو مربوط نیست.

ـ رها به من مربوطه.

ـ بیشتر از چیزی که گفتی.

هانا بی‌حرکت ماند.

جمله به هدف خورده بود.

ـ منظورت چیه؟

آرسام نزدیک شد.

صدایش را پایین آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همین‌طوره.

ـ فقط مثل خواهر؟

هانا به چشم‌هایش نگاه کرد.

آیا فهمیده بود؟

نفسش را کنترل کرد.

ـ چرا دوباره درباره نسبت‌مون تحقیق می‌کنی؟

ـ چون چیزایی که زیادی بی‌نقصن، معمولاً واقعی نیستن.

این جمله همان چیزی بود که آریا درباره پرونده هانا گفته بود.

هانا گفت:

ـ به رها نزدیک شدی تا درباره من تحقیق کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره آرسام برای لحظه‌ای تغییر کرد.

این بار خشمش به سمت خودش برگشت.

ـ اولش شاید.

ـ و الان؟

به تلفن داخل دستش نگاه کرد.

ـ الان موضوع فرق داره.

ـ برای تو شاید. برای رها نه. اون فکر می‌کنه واقعاً بهش علاقه داری.

آرسام مستقیم به او نگاه کرد.

ـ دارم.

پاسخش آن‌قدر صادقانه بود که هانا نتوانست فوراً چیزی بگوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام ادامه داد:

ـ ولی این معنی‌ش این نیست که به تو اعتماد دارم.

ـ من ازت اعتماد نخواستم.

ـ خوبه. چون ندارمش.

از کنار او عبور کرد.

هانا چند ثانیه کنار آبراه ایستاد.

حالا مطمئن بود آرسام چیزی کشف کرده است.

فقط نمی‌دانست چه مقدار.

آریا نیز تغییر او را نادیده نگرفت.

شب سوم، آرسام را به اتاق خصوصی خود فراخواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاقی که در بخش غربی طبقه سوم قرار داشت و هیچ‌کس جز اعضای اصلی اجازه ورود به آن را نداشت.

آرسام وارد شد و در را بست.

آریا کنار پنجره ایستاده بود.

ـ کجا بودی؟

ـ انبارها.

ـ دروغ.

آرسام کت خود را روی صندلی انداخت.

ـ پس چرا می‌پرسی؟

ـ می‌خوام ببینم تا کجا ادامه می‌دی.

ـ من کاری نکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام فکش را منقبض کرد.

ـ شاید بالاخره فهمیدم زیادی بهش اعتماد کردی.

ـ من بهش اعتماد ندارم.

ـ اتاق خصوصی دادی. گل می‌فرستی. هر مأموریتش رو کنترل می‌کنی. اگه این اسمش اعتماد نیست، اسمش چیزی بدتره.

آریا آرام پرسید:

ـ چی درباره‌ش فهمیدی؟

آرسام نگاهش را از او گرفت.

- هیچی.

ـ دوباره.

ـ گفتم هیچی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا یک قدم نزدیک شد.

ـ آرسام، من تو رو از وقتی بچه بودی می‌شناسم. وقتی چیزی برای گفتن نداری، ده دقیقه حرف می‌زنی. سه روزه ساکتی.

ـ شاید بزرگ شدم.

ـ نه به این سرعت.

آرسام خنده تلخی کرد.

ـ بعضی حقیقتا آدمو یه‌شبه بزرگ می‌کنن.

آریا نگاهش تیز شد.

ـ چه حقیقتی؟

در ذهن آرسام، تصویر کارت پلیس هانا ظاهر شد.

آریا فقط چند قدم با حقیقت فاصله داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اگر آرسام می‌گفت، همان شب همه‌چیز تمام می‌شد.

و فردا رها پیامی می‌فرستاد که هیچ‌کس جرئت جواب‌دادنش را نداشت.

آرسام گفت:

ـ حقیقت اینکه تو دیگه مثل قبل تصمیم نمی‌گیری.

ـ بحث رو عوض نکن.

ـ عوض نکردم. هانا ممکنه هرکسی باشه و تو حاضر نیستی ببینی.

ـ مدرکی داری؟

آرسام چند ثانیه سکوت کرد.

پاسخ در نگاهش بود.

اما گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

آریا مدت زیادی او را نگاه کرد.

ـ اگه چیزی رو از من پنهان کنی...

آرسام حرفش را قطع کرد.

ـ چی؟ منو می‌کشی؟

سکوت سنگینی افتاد.

آریا آرام گفت:

ـ این حرف احمقانه بود.

ـ این دنیا احمقانه‌تر از این حرفاست.

ـ برو بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش از خروج، برگشت.

ـ فقط یه سؤال.

ـ بپرس.

ـ اگه بفهمی هانا چیزی نیست که فکر می‌کنی، اول به حرفش گوش می‌دی یا مستقیم حکم می‌دی؟

چهره آریا بی‌حرکت ماند.

ـ چرا اینو می‌پرسی؟

ـ جواب بده.

ـ اول حقیقت رو می‌فهمم.

ـ بعد؟

ـ بستگی به حقیقت داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام گفت:

ـ امیدوارم وقتی رسید، همینو یادت بمونه.

در را باز کرد و بیرون رفت.

آریا برای مدت طولانی به در بسته خیره ماند.

روز چهارم، آرسام بالاخره وارد اتاق هانا شد.

ساعت نزدیک هشت شب بود.

هانا کنار پنجره نشسته و گزارشی ذهنی از مسیرهای عمارت تهیه می‌کرد. روی میز، گل‌های تازه‌ی یاسی قرار داشتند و تلویزیون خاموش بود.

صدای ضربه‌ای کوتاه آمد.

پیش از آنکه پاسخ دهد، در باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام وارد شد.

هانا دفترچه‌اش را بست.

ـ از کی شما هم بدون اجازه وارد می‌شید؟

ـ آماده شو.

ـ برای چی؟

ـ مأموریت.

لحنش سرد و کوتاه بود.

نه شوخی‌ای.

نه توضیح اضافه‌ای.

هانا از روی صندلی بلند شد.

ـ چه مأموریتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بیرون عمارت توضیح می‌دم.

ـ تیم؟

ـ من و تو.

این ترکیب عجیب بود.

آرسام در چند روز گذشته به‌وضوح از او فاصله می‌گرفت.
حالا ناگهان مأموریتی دونفره پیشنهاد می‌داد.

هانا گفت:

ـ دستور کیه؟

ـ آرشام.

دروغ گفت.

هانا متوجه شد.

ـ مطمئنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پنج دقیقه وقت داری.

خواست خارج شود که هانا گفت:

ـ آرسام.

مرد ایستاد، اما برنگشت.

ـ تو درباره من چی فهمیدی؟

شانه‌هایش برای لحظه‌ای سفت شدند.

ـ بیشتر از چیزی که دوست داشتم.

ـ واضح حرف بزن.

آرسام برگشت.

در نگاهش خشم بود، اما زیر آن چیزی شبیه درد دیده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ الان نه.

ـ پس کِی؟

ـ وقتی جایی باشیم که دیوارها گوش نداشته باشن.

هانا احساس خطر کرد.

این مأموریت واقعی نبود.

آرسام می‌خواست او را از عمارت خارج کند تا بدون حضور آریا یا آرشام حرف بزند.

شاید حقیقتش را فهمیده بود.

شاید می‌خواست معامله کند.

یا شاید قصد داشت خودش او را تحویل دهد.

بااین‌حال هانا گفت:

ـ باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام لحظه‌ای به او نگاه کرد.

احتمالاً انتظار داشت مخالفت کند.

ـ پنج دقیقه.

از اتاق خارج شد.

هانا بلافاصله به کمد رفت. لباس تیره پوشید، کارت حلقه را برداشت و ساعت پدرش را بست.

هیچ سلاحی نداشت.

اما تیغه باریک کوچکی داخل کفش پنهان کرد.

هنگامی که از اتاق بیرون آمد، آرسام انتهای راهرو منتظر بود.

دو نفری از پله‌ها پایین رفتند.

نزدیک ورودی غربی، آریا مقابل در ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار از ابتدا منتظرشان بوده است.

لباس مشکی ساده‌ای پوشیده و دست‌هایش را در جیب کت گذاشته بود. نگاهش ابتدا روی آرسام و سپس روی هانا نشست.

ـ کجا؟

آرسام گفت:

ـ مأموریت.

ـ چه مأموریتی؟

ـ انتقال کوتاه.

ـ من تأیید نکردم.

ـ آرشام کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آرشام از دو ساعت پیش طبقه بالاست و هیچ مأموریتی صادر نکرده.

هانا به آرسام نگاه کرد.

دروغش آشکار شده بود.

آرسام بدون شرمندگی گفت:

ـ پس من صادر کردم.

ـ تو بدون هماهنگی هانا رو از عمارت خارج نمی‌کنی.

ـ چرا؟ زندانیه؟

آریا صدایش را پایین آورد.

ـ امشب بله.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من اینجا هستم. می‌تونید به جای حرف‌زدن درباره من، با خودم حرف بزنید.

آریا نگاهش کرد.

ـ به اتاقت برگرد.

ـ نه.

ـ هانا.

ـ آرسام می‌گه مأموریت داریم.

ـ دروغ گفته.

آرسام با خشم گفت:

ـ شاید می‌خوام چند دقیقه بدون سایه تو باهاش حرف بزنم.

آریا یک قدم به او نزدیک شد.

ـ درباره چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به تو مربوط نیست.

این جمله در برابر آریا تقریباً اعلان جنگ بود.

نگهبانان ورودی سرهایشان را پایین انداختند و تلاش کردند نگاه نکنند.

هانا میان آن دو ایستاد.

ـ چه اتفاقی افتاده؟

هیچ‌کدام پاسخ ندادند.

آریا رو به آرسام گفت:

ـ همه طبقه بالا جمع می‌شن. همین الان.

آرسام خندید، اما خنده‌اش خالی بود.

ـ برای چی؟ می‌خوای جلسه خانوادگی برگزار کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌خوام بفهمم چه چیزی رو پنهان می‌کنی.

برای یک لحظه، نگاه آرسام روی هانا ماند.

آریا آن نگاه را دید.

ـ آرشام، دانیال، یاسین و دیمین رو خبر کن.

سپس به هانا گفت:

ـ تو داخل اتاقت می‌مونی.

ـ چرا؟

ـ طبقه سوم برای تو ممنوعه.

ـ من عضو حلقه‌ام.

ـ نه اون بخش.

ـ چه چیزی اون بالاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ چیزی که لازم نیست ببینی.

هانا نگاهش را بین او و آرسام چرخاند.

تمام نشانه‌ها می‌گفتند این جلسه درباره اوست.

آرسام چیزی فهمیده بود.

آریا نیز به رفتار او شک کرده بود.

اگر هانا به اتاق برمی‌گشت، ممکن بود چند دقیقه بعد نگهبانان برای دستگیری‌اش بیایند.

بااین‌حال ظاهراً اطاعت کرد.

ـ بسیار خوب.

به سمت پله‌های طبقه دوم رفت.

آریا تا زمانی که از دید خارج شد، نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپس همراه آرسام به سمت راه‌پله ممنوعه حرکت کرد.

هانا وارد راهروی اتاق‌ها شد.

اما به اتاقش نرفت.

چند ثانیه صبر کرد.

بعد کفش‌هایش را درآورد و با قدم‌هایی بی‌صدا از راهروی خدماتی کنار کتابخانه عبور کرد.

در روزهای گذشته تمام بخش‌های عمارت را بررسی کرده بود.

می‌دانست انتهای این راهرو، پلکان باریکی وجود دارد که کارکنان برای انتقال وسایل به طبقه سوم استفاده می‌کنند.

روی آن طبقه دوربینی نصب نشده بود.

این مسئله از ابتدا برایش عجیب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا می‌فهمید چرا.

در طبقه‌ای که هویت واقعی هسته نگهداری می‌شد، هیچ تصویر قابل‌ضبطی وجود نداشت.

هیچ مدرکی نباید از جلسات آن‌ها باقی می‌ماند.

هانا از پله‌ها بالا رفت.

وارد جایی شد که قرار نبود هیچ‌وقت بدون اجازه ببیند.

پارت سیزدهم: نام واقعی شیطان

طبقه سوم عمارت سایه‌سرو، هیچ شباهتی به طبقات دیگر نداشت.

نه گل طبیعی در راهروها بود.

نه تابلوهای روشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه فرش‌های ظریف و مبلمان مجلل.

دیوارها از چوب تیره ساخته شده و نور چراغ‌های باریک سقف فقط مسیر را روشن می‌کرد. پنجره‌ها با شیشه‌های دودی پوشانده شده بودند و هیچ صدایی از جنگل به داخل نمی‌آمد.

سکوت طبقه، کامل و خفه‌کننده بود.

هانا کفش‌هایش را در دست گرفته بود و با جوراب روی کف چوبی حرکت می‌کرد.

قلبش به‌شدت می‌زد.

هر صدایی می‌توانست حضورش را آشکار کند.

هر دری که باز می‌شد، می‌توانست پایان مأموریت باشد.

در سمت چپ راهرو، اتاقی با در نیمه‌باز دیده می‌شد.
داخلش قفسه‌هایی از پرونده‌ها و چند نمایشگر خاموش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت راست، دری فلزی وجود داشت که هیچ دستگیره‌ای نداشت.

اما صداها از انتهای راهرو می‌آمدند.

صدای دیمین.

بعد آرشام.

و صدای آریا.

هانا آهسته جلو رفت.

مقابل در بزرگ انتهای راهرو، فرش ضخیمی قرار داشت. گوشه فرش کمی تا شده و مانع بسته‌شدن کامل در شده بود. شکافی کمتر از یک انگشت میان در و چارچوب باقی مانده بود.

از همان فاصله، بخشی از اتاق دیده می‌شد.

میزی بلند و تیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند صندلی.

نقشه‌هایی روی دیوار.

و آریا که در رأس میز ایستاده بود.

هانا پشت ستون باریکی پناه گرفت.

نفسش را آرام کرد.

آرشام گفت:

ـ تمام خروجی‌ها بسته شدن. هیچ‌کس تا پایان جلسه عمارت رو ترک نمی‌کنه.

دیمین پرسید:

ـ حتی نیروهای حلقه؟

آریا پاسخ داد:

ـ همه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش همان لحن شب مراسم بود.

قاطع.

بی‌نیاز از اجازه.

صدای جابه‌جاشدن صندلی آمد.

هانا از شکاف دید که آرشام، آرسام، دانیال، یاسین و دیمین ایستاده‌اند.

هیچ‌کس ننشست تا زمانی که آریا روی صندلی رأس میز قرار گرفت.

بعد همه نشستند.

همین تصویر کافی بود تا شک‌های هانا دوباره زنده شوند.

اما هنوز مدرک قطعی نبود.

ممکن بود آریا در این جلسه مسئولیت امنیتی داشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ممکن بود جایگاهش در بحران تغییر کند.

ممکن بود...

آریا گفت:

ـ آرسام، شروع کن.

آرسام ساکت بود.

چهره‌اش از زاویه هانا کامل دیده نمی‌شد، اما دست‌های مشت‌شده‌اش روی میز مشخص بودند.

آریا ادامه داد:

ـ سه روزه چیزی رو پنهان می‌کنی. امشب می‌خواستی هانا رو بدون مجوز از عمارت خارج کنی.

آرسام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ درباره چی؟

ـ موضوع شخصی.

آرشام با سردی گفت:

ـ هیچ موضوع شخصی‌ای بین تو و هانا وجود نداره.

ـ از کجا می‌دونی؟

دیمین پرسید:

ـ موضوع به رها مربوطه؟

آرسام نگاه تندی به او انداخت.

ـ اسمشو وارد این جلسه نکن.

آریا گفت:

ـ پس مربوطه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام پاسخ نداد.

هانا پشت در بی‌حرکت ماند.

آرسام چیزی درباره او و رها فهمیده بود.

اما هنوز آن را نگفته بود.

آریا آرام گفت:

ـ اگه مسئله‌ای امنیت شبکه رو تهدید کنه، شخصی نیست.

آرسام تلخ خندید.

ـ این قانون برای همه‌ست؟

ـ بله.

ـ حتی خودت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام گفت:

ـ آرسام، مراقب باش.

ـ دارم مراقبم.

نگاهش را به آریا داد.

ـ اگه چیزی امنیت شبکه رو تهدید کنه، حتی اگه به هانا مربوط باشه، شخصی نیست؟

هانا احساس کرد خون در رگ‌هایش سرد شده است.

آریا مدت کوتاهی سکوت کرد.

ـ اگه مدرکی داری، ارائه کن.

آرسام می‌توانست همه‌چیز را همان لحظه بگوید.

هانا این را از سکوتش فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانست نامش را بگوید.

درجه‌اش را.

نسبتش با رها را.

اما نگفت.

ـ مدرکی ندارم.

آریا به او خیره شد.

ـ دروغ می‌گی.

ـ شاید از بهترین دروغگو یاد گرفتم.

دیمین آهی کشید.

ـ امشب قرار نیست همدیگه رو بکشیم، درسته؟

آرشام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ساکت باش.

آریا دستش را روی میز گذاشت.

ـ بحث هانا فعلاً متوقف. موضوع دوم؛ مهاجم مراسم.

دانیال پوشه‌ای باز کرد.

ـ زیر بازجویی اعتراف کرده دستور قتل شماره چهارده رو از فردی با لقب پزشک گرفته. همچنین ادعا کرده تصویری از رئیس شبکه در اختیارش بوده.

یاسین گفت:

ـ تصویر قدیمی و بی‌کیفیت بوده، اما برای شناسایی در فاصله نزدیک کافی بوده.

هانا نفسش را نگه داشت.

«رئیس شبکه».

آریا پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منبع تصویر؟

دانیال گفت:

ـ هنوز نگفته.

آرشام گفت:

ـ سه نفر از تیم بازجویی روی اون کار می‌کنن.

آریا بسیار آرام گفت:

ـ تا طلوع اسم منبع رو می‌گه.

دیمین پرسید:

ـ اگه نگفت؟

آریا حتی پلک نزد.

ـ زبانش رو لازم نداریم. خانواده‌ش حرف می‌زنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله چنان سرد گفته شد که هانا احساس کرد مردی که کنار گل‌های اتاقش ایستاده بود، برای لحظه‌ای محو شد.

این صدا متعلق به همان قاتل بی‌رحمی بود که پرونده درباره‌اش نوشته بود.

یاسین گفت:

ـ استفاده از خانواده ممکنه پزشک رو هوشیار کنه.

آریا پاسخ داد:

ـ پزشک همین حالا هم می‌دونه ما دنبالشیم.

آرشام گفت:

ـ پس دستور؟

آریا بدون مکث گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ رابطهای مهاجم تا صبح جمع بشن. هیچ انتقالی متوقف نشه. مسیرهای شرقی عوض بشن. مردی که تصویر رو داده زنده می‌مونه تا خودم ببینمش.

آرشام سر تکان داد.

ـ چشم، رئیس.

کلمه مانند گلوله به ذهن هانا برخورد کرد.

رئیس.

نه آقای راد.

نه نیروی امنیتی.

رئیس.

دیمین پوشه دیگری باز کرد.

ـ یک مسئله دیگه هم هست، لوسیفر.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان متوقف شد.

هانا حتی نفس نکشید.

نام، واضح و کامل در اتاق پیچید.

لوسیفر.

هیچکس اعتراض نکرد.

هیچکس تعجب نکرد.

و تمام نگاه‌ها به آریا بود.

آریا گفت:

ـ بگو.

دیمین ادامه داد:

ـ اگه تصویر قدیمی تو دست پزشکه، ممکنه اسم واقعیتم پیدا کرده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا آرام پاسخ داد:

ـ هیچ‌کس بیرون این اتاق، آریا دادفر رو کنار نام لوسیفر نمی‌ذاره.

این بار دیگر هیچ راهی برای انکار وجود نداشت.

نه احتمال.

نه حدس.

نه بازی ذهن.

آریا دادفر، همان مردی که قهوه‌اش در برج میلاد روی لباس هانا ریخته بود، همان مردی که موهای بلندش را پشت سر می‌بست، همان کسی که برای اتاقش گل انتخاب می‌کرد و شب‌ها پشت درش می‌ایستاد، همان لوسیفر بود.

رئیس بزرگ شبکه.

مردی که پرونده‌ها او را «سایه بی‌نام» می‌خواندند.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاتل خاموش.

فرشته مرگ.

مرد آخرین نفس.

پادشاه سایه‌ها.

هانا دستش را روی دهانش گذاشت تا صدای نفس بریده‌اش بیرون نرود.

دیوار کنار بدنش برای لحظه‌ای حرکت کرد.

یا شاید خودش تعادلش را از دست داده بود.

تمام خاطرات با سرعتی دردناک به ذهنش حمله کردند.

عکس تار مردی بلندقد با کت مشکی.

ساعت تیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

حلقه انگشت کوچک.

جمله‌ی روی پرونده:

اعتماد، اولین و آخرین اشتباه شما خواهد بود.

آریا که در مراسم به همه فرمان داده بود.

آریا که نگهبانان از نگاهش فرار می‌کردند.

آریا که از آرشام اجازه می‌گرفت و آرسام خنده‌اش را پنهان می‌کرد.

نمایش.

تمام آن رفتارها فقط یک نمایش بود.

برای فریب او.

او از ابتدا می‌دانست همه زیردستش هستند.

عمارت هفت‌در.

رمان بازار
romanbazar.ir

لژیون خاکستر.

حلقه سایه.

دانیال.

یاسین.

آرشام.

آرسام.

دیمین.

همه.

تمامشان برای او کار می‌کردند.

و هانا، با دست‌های خودش، وارد خانه‌اش شده بود.

داخل اتاقی خوابیده بود که لوسیفر برایش آماده کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قهوه‌ای را نوشیده بود که او آورده بود.

اجازه داده بود دست‌های یک قاتل صورتش را لمس کنند.

اجازه داده بود او دور کمرش را بگیرد.

در آغوشش احساس امنیت کرده بود.

قلبش به مردی نزدیک شده بود که مأموریتش دستبندزدن به او بود.

دیمین گفت:

ـ درباره هانا چه تصمیمی می‌گیری؟

نام خودش، هانا را به لحظه بازگرداند.

آریا گفت:

ـ فعلاً هیچ‌کس بهش نزدیک نمی‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام گفت:

ـ هنوز احتمال نفوذ وجود داره.

هانا احساس کرد زانوهایش ضعیف شده‌اند.

آریا ادامه داد:

ـ گفتم هیچ‌کس.

ـ حتی اگه تهدید باشه؟

ـ اگه تهدید باشه، خودم تصمیم می‌گیرم.

آرسام برای اولین بار حرف زد:

ـ و اگه نتونی؟

آریا نگاهش کرد.

ـ منظورت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه وقتی حقیقتو فهمیدی، دیگه نتونی همون کاری رو بکنی که با بقیه می‌کنی؟

سکوتی سنگین در اتاق افتاد.

هانا پشت در، از درد نفهمید جمله آرسام تهدید بود یا تلاش برای محافظت.

آریا آرام گفت:

ـ من همیشه کاری رو که لازم باشه انجام می‌دم.

آرسام گفت:

ـ این بار مطمئن نیستم.

آرشام دخالت کرد:

ـ موضوع هانا بعداً بررسی می‌شه.

آریا نگاهش را از آرسام نگرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچ‌کس بدون دستور من بررسی مستقیمی انجام نمی‌ده.

دانیال پرسید:

ـ حتی یاسین؟

ـ حتی یاسین.

یاسین سرش را پایین آورد.

ـ فهمیدم.

آریا ادامه داد:

ـ از امشب حفاظت اتاقش بیشتر می‌شه. ولی خودش نباید متوجه بشه.

هانا تلخ‌ترین ترس زندگی‌اش را احساس کرد.

او تصور می‌کرد حساسیت‌های آریا عشق است.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا نمی‌دانست کدام بخش عشق بوده و کدام بخش مراقبت از یک مظنون.

شاید تمام قهوه‌ها، گل‌ها و نگاه‌ها بخشی از بازجویی آرام او بودند.

شاید لوسیفر از روز نخست به هویتش شک کرده و فقط منتظر مدرک مانده بود.

صدای حرکت صندلی آمد.

جلسه ممکن بود هر لحظه تمام شود.

هانا باید می‌رفت.

آرام یک قدم عقب برداشت.

کف چوبی زیر پایش صدای بسیار ضعیفی داد.

سر آریا درون اتاق به سمت در چرخید.

هانا بی‌حرکت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ صدایی شنیدید؟

دیمین پرسید.

آریا چند ثانیه به در نگاه کرد.

قلب هانا چنان محکم می‌زد که مطمئن بود صدایش از پشت چوب شنیده می‌شود.

اما آرسام گفت:

ـ احتمالاً چوب راهروئه. هوا سرد شده.

آریا هنوز نگاهش را برنداشت.

ـ جلسه ادامه پیدا کنه.

هانا از همان لحظه استفاده کرد.

با قدم‌های بی‌صدا عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به راهروی خدماتی رسید.

کفش‌هایش هنوز در دستش بودند.

نفس نمی‌کشید؛ فقط هوا را کوتاه و بریده داخل ریه‌هایش می‌فرستاد.

از پله‌های باریک پایین رفت.

در میانه راه، دستش به دیوار خورد و نزدیک بود سقوط کند.

پاهایش دیگر وزن بدنش را تحمل نمی‌کردند.

اما مجبور بود ادامه دهد.

اگر کسی او را در راهروی ممنوعه می‌دید، همه‌چیز تمام می‌شد.

به طبقه دوم رسید.

راهرو خالی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا اتاق شرقی دوید.

در را باز کرد.

وارد شد.

در را بست.

قفل را چرخاند.

یک بار.

دوبار.

زنجیر داخلی را انداخت.

بعد صندلی سنگین کنار میز را با تمام توان زیر دستگیره قرار داد.

تازه آن لحظه فهمید کفش‌هایش هنوز در دستش هستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌ها را روی زمین رها کرد.

صدای برخوردشان با فرش، بسیار نرم بود.

اما برای هانا شبیه انفجار شنیده شد.

پشتش را به در چسباند.

چند ثانیه ایستاد.

بعد زانوهایش خم شدند و روی زمین نشست.

نفسش بالا نمی‌آمد.

دستش را روی گلویش گذاشت.

اتاقی که تا چند دقیقه قبل زیبا و آرام بود، حالا شبیه قفسی طلایی به نظر می‌رسید.

تلویزیون.

کتابخانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تخت بزرگ.

پنجره رو به جنگل.

گل‌های طبیعی.

تمامشان متعلق به آریا بودند.

تمامشان با دستور لوسیفر وارد زندگی او شده بودند.

نگاهش به گلدان یاس سفید افتاد.

همان گلی که گفته بود بوی خانه می‌دهد.

هانا خودش را از زمین بالا کشید، به میز رسید و گلدان را برداشت.

برای لحظه‌ای خواست آن را به دیوار بکوبد.

دستش بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نتوانست.

انگشت‌هایش شل شدند.

گلدان را دوباره روی میز گذاشت.

نخستین اشک بی‌صدا روی صورتش افتاد.

هانا آن را با عصبانیت پاک کرد.

ـ نه...

به خودش گفت.

او در مأموریت گریه نمی‌کرد.

وقتی گلوله از کنار سرش رد شده بود، گریه نکرده بود.

وقتی مریم ربوده شد، گریه نکرده بود.

وقتی مادرش پشت میز شام با صدایی لرزان خواسته بود نرود، لبخند زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی رها گفته بود ناپدید نشو، فقط قول داده بود تمام تلاشش را برای برگشتن انجام دهد.

اما حالا اشک دوم افتاد.

بعد سوم.

و ناگهان چیزی که هفته‌ها درونش نگه داشته بود، شکست.

دستش را مقابل دهانش گذاشت تا صدای هق‌هق بیرون نرود.

روی لبه تخت نشست، اما بدنش آن‌قدر می‌لرزید که روی زمین کنار تخت سر خورد.

برای نخستین بار در طول مأموریت، هانا مهرآیین گریه کرد.

نه فقط از ترس.

از خیانت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از شرم.

از احساسی که به مرد اشتباه پیدا کرده بود.

از اینکه تمام نشانه‌ها مقابلش بودند و او ندیده بود.

یا نخواسته بود ببیند.

آریا همیشه کمی بیش از اندازه قدرتمند بود.

همیشه بیش از اندازه آزادانه فرمان می‌داد.

همه بیش از اندازه از او می‌ترسیدند.

اما هانا هر بار برای خودش دلیل دیگری ساخته بود؛ چون پذیرفتن حقیقت، به معنای پذیرفتن این بود که قلبش به هدف پرونده نزدیک شده است.

دست‌هایش را به صورتش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

«اگه من لوسیفر بودم چی؟»

او پرسیده بود.

درست مقابلش.

حقیقت را مانند شوخی در اختیارش گذاشته بود.

و هانا پاسخ داده بود شاید بماند.

حالا از خودش وحشت داشت.

از اینکه بخشی از وجودش، حتی پس از فهمیدن حقیقت، هنوز صدای آرام او را به یاد می‌آورد.

هنوز تماس انگشتش کنار ابرو را حس می‌کرد.

هنوز نام «آریا» برایش گرم‌تر از «لوسیفر» بود.

اما این دو یک نفر بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که گل انتخاب می‌کرد، همان کسی بود که چند دقیقه قبل با خونسردی درباره استفاده از خانواده یک زندانی حرف زده بود.

مردی که نمی‌خواست هانا زخمی شود، احتمالاً صدها انسان را کشته بود.

کسی که گفته بود «هیچ تصویری ارزش جانت را ندارد»، جان دیگران را بدون مکث می‌گرفت.

هانا با وحشت از جا بلند شد و به سمت حمام رفت.

آب سرد را باز کرد.

دست‌هایش را زیر آن گرفت.

بعد صورتش را شست.

یک بار.

دوبار.

رمان بازار
romanbazar.ir

سه بار.

انگار می‌خواست اثر انگشت‌های آریا را از روی پوستش پاک کند.

اما وقتی انگشتانش به کنار ابرو رسیدند، تصویر دست او که خون را پاک می‌کرد بازگشت.

هانا عقب رفت.

به آینه نگاه کرد.

صورتش رنگ نداشت.

چشم‌هایش سرخ و خیس بودند.

موهایش آشفته شده و لب‌هایش می‌لرزیدند.

این زن شبیه سروان هانا مهرآیین نبود.

شبیه دختری بود که تازه فهمیده مردی که دوستش دارد، کابوس تمام شهر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باید دستبند به دستاش بزنم.

جمله را به تصویر خودش گفت.

صدایش شکست.

ـ من برای همین اومدم.

اما تصویر آریا روی تشک تمرین مقابلش آمد.

آریا با قهوه پشت در.

آریا کنار پیانو.

آریا که گفته بود:

«بیشتر از چیزی که باید برام مهم شدی.»

هانا مشت‌هایش را روی لبه روشویی گذاشت.

ـ اون لوسیفره.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار محکم‌تر گفت.

ـ قاتله.

اشک‌ها دوباره برگشتند.

ـ دشمنه.

اما قلبش با این کلمات همراهی نمی‌کرد.

و این، بیشتر از خود آریا او را می‌ترساند.

از حمام بیرون آمد.

تمام پرده‌ها را کشید.

تلویزیون را از برق جدا کرد.

تلفن داخلی را از پایه بیرون کشید و روی زمین گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد تمام اتاق را برای دوربین بررسی کرد؛ کاری که در روز نخست انجام داده بود، اما حالا با وحشتی متفاوت.

شاید آریا تمام لحظه‌هایش را دیده بود.

شاید می‌دانست او گریه می‌کند.

شاید همین حالا پشت نمایشگری نشسته و واکنشش را بررسی می‌کرد.

اما طبقه سوم دوربین نداشت.

هیچ‌کس نمی‌دانست هانا پشت در بوده است.

این تنها برتری کوچک او بود.

باید حفظش می‌کرد.

نباید اجازه می‌داد آریا بفهمد حقیقت را کشف کرده است.

فردا باید مثل قبل به او نگاه می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید قهوه‌اش را می‌گرفت.

باید به شوخی‌هایش پاسخ می‌داد.

باید اجازه می‌داد تصور کند هنوز نقش «راد» را باور دارد.

فکر این کار باعث شد معده‌اش منقبض شود.

هانا کنار تخت نشست.

دستش را روی ساعت پدر گذاشت.

وقت برگشتن را فراموش نکن.

برای نخستین بار، بازگشتن دیگر فقط خواسته نبود.

ضرورت بود.

باید somehow با سازمان تماس می‌گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید اعلام می‌کرد هویت لوسیفر شناسایی شده است:

آریا دادفر.

اما هیچ دستگاهی نداشت.

تمام راه‌ها کنترل می‌شدند.

و مردی که باید درباره‌اش گزارش می‌داد، فقط چند اتاق دورتر زندگی می‌کرد و کلید تمام درهای خانه را داشت.

صدای قدم‌هایی در راهرو آمد.

هانا بی‌حرکت شد.

قدم‌ها نزدیک شدند.

مقابل اتاقش متوقف شدند.

قلبش چنان محکم زد که درد گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سه ضربه آرام به در خورد.

همان ریتمی که آریا همیشه می‌زد.

ـ هانا؟

صدایش بود.

همان صدا.

اما این بار هانا با شنیدنش احساس آرامش نکرد.

تمام بدنش سرد شد.

دستش را روی دهان گذاشت تا صدای نفسش شنیده نشود.

آریا دوباره در زد.

ـ هانا، بیداری؟

هانا چشم‌هایش را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر او در رأس میز را دید.

آرشام که گفته بود «چشم، رئیس».

دیمین که او را لوسیفر صدا زده بود.

و جمله‌ای که آریا با آن سرنوشت آدم‌ها را تعیین کرده بود:

تا طلوع اسم منبع را می‌گوید.

دستگیره آرام تکان خورد.

قفل بود.

آریا گفت:

ـ چرا در رو قفل کردی؟

هانا به صندلی زیر دستگیره نگاه کرد.

اگر آریا می‌خواست، این موانع چند ثانیه هم نگهش نمی‌داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

او صاحب خانه بود.

صاحب نگهبانان.

صاحب تمام کلیدها.

و حالا پشت در اتاق هانا ایستاده بود.

ـ هانا؟

صدایش کمی نگران‌تر شد.

هانا مجبور بود پاسخ دهد.

سکوت طولانی، شک‌برانگیز بود.

گلویش را صاف کرد، اما صدایش هنوز می‌لرزید.

ـ خواب بودم.

پشت در سکوت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا تغییر صدایش را شنیده بود.

ـ حالت خوبه؟

ـ آره.

ـ در رو باز کن.

تمام بدن هانا منقبض شد.

ـ خسته‌ام.

ـ فقط می‌خوام ببینمت.

اشک دیگری روی صورت هانا افتاد.

این جمله تا دیشب می‌توانست قلبش را گرم کند.

حالا شبیه تهدید بود.

ـ فردا.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا چند ثانیه چیزی نگفت.

ـ گریه کردی؟

هانا فوراً پاسخ داد:

ـ نه.

دروغ بدی بود.

آریا همیشه دروغ‌هایش را می‌فهمید.

دستگیره دوباره آرام حرکت کرد.

ـ هانا، در رو باز کن.

این بار در صدایش فرمان وجود داشت.

همان فرمانی که همه از آن اطاعت می‌کردند.

هانا از جا بلند شد و یک قدم عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفتم خسته‌ام.

سکوت طولانی شد.

آریا می‌توانست قفل را باز کند.

اما نکرد.

شاید هنوز نمی‌خواست او را بترساند.

نمی‌دانست برای این کار دیر شده است.

سرانجام گفت:

ـ باشه.

قدم‌هایش چند لحظه بعد دور شدند.

هانا تا زمانی که هیچ صدایی در راهرو نماند، حرکت نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد دوباره روی زمین نشست.

سرش را به در تکیه داد و بی‌صدا گریه کرد.

آن طرف همان در، آریا چند متر دورتر ایستاده بود.

نرفته بود.

چیزی در صدای هانا او را نگران کرده بود.

اما نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است.

نمی‌دانست زنی که می‌خواست از حقیقت محافظتش کند، بالاخره حقیقت را شنیده است.

نمی‌دانست هانا حالا می‌داند تمام عمارت زیر فرمان اوست.

نمی‌دانست لقب‌هایی که در پرونده خوانده بود، همگی متعلق به مردی هستند که چند ساعت قبل می‌خواست او را ببوسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و هانا، پشت دری قفل‌شده، برای نخستین بار از مردی می‌ترسید که قلبش پیش از عقلش به او اعتماد کرده بود.

شوک واقعی کشف این نبود که آریا همان لوسیفر است.

شوک واقعی این بود که هانا با وجود دانستن تمام حقیقت، هنوز نمی‌توانست احساسی را که نسبت به او داشت، به‌سادگی بکشد.

او باید دستبند به دستان آریا می‌زد.

اما اکنون از همان دست‌ها می‌ترسید.

از دست‌هایی که صورتش را لمس کرده بودند.

جانش را نجات داده بودند.

و بی‌رحمانه، زندگی آدم‌های بی‌شماری را پایان داده بودند.

برای اولین بار در تمام مأموریت، سروان هانا مهرآیین نمی‌دانست قدم بعدی‌اش چیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط می‌دانست از فردا باید مقابل شیطان بایستد، به چشم‌هایش نگاه کند و وانمود کند هنوز نام واقعی‌اش را نمی‌داند.
رمان «پرونده‌ی شیطان»

پارت چهاردهم: سه روز برای خیانت به یک سوگند

آریا چند دقیقه بعد از درِ اتاق هانا دور شد، اما هانا تا مدت‌ها همان‌جا، پشت درِ قفل‌شده، روی زمین باقی ماند.

پاهایش را در آغوش گرفته و پیشانی‌اش را روی زانوها گذاشته بود. اشک‌هایش بی‌صدا روی پارچه‌ی شلوارش می‌ریختند و هر بار که تصور می‌کرد گریه‌اش تمام شده، فقط کافی بود یکی از خاطرات چند هفته‌ی گذشته از مقابل ذهنش عبور کند تا دوباره چیزی درون سینه‌اش بشکند.

برج میلاد.

فنجان قهوه.

آن نگاه طولانی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا که گفته بود شهر کوچک‌تر از چیزی است که تصور می‌کنند.

آریا در سالن تمرین.

دستش دور مچ هانا.

صدای آرامش کنار گوش او.

گل‌های طبیعی.

پیانو.

رقص در مراسم آینه‌ها.

و سرانجام، همان مرد در رأس میز طبقه‌ی سوم؛ جایی که تمام کسانی که در ظاهر فرمانده‌اش بودند، منتظر یک اشاره‌اش می‌ماندند.

لوسیفر.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا هر بار نام را در ذهنش تکرار می‌کرد، انگار شکاف تازه‌ای در وجودش شکل می‌گرفت.

او برای دستگیری این مرد وارد لژیون شده بود.

از خانواده‌اش فاصله گرفته بود.

هویتش را تغییر داده بود.

ماه‌ها آموزش دیده و در آزمون‌هایی شرکت کرده بود که می‌توانستند ذهن هر آدمی را بشکنند.

در اتاق صفر، وقتی صدای ساختگی رها را شنیده بود، هویتش را لو نداده بود.

وقتی تصویر مادرش را نشان داده بودند، باز هم گفته بود:

«اسم من روناک سهرابیه.»

وقتی مقابل سرهنگ نادری ایستاده بود، بدون تردید قول داده بود تا هرجا که لازم باشد پیش برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روز با صدایی محکم گفته بود:

ـ من لوسیفر رو پیدا می‌کنم. هرکسی که باشه، تحویلش می‌دم.

حالا او را پیدا کرده بود.

فقط چند اتاق آن‌طرف‌تر.

نامش را می‌دانست.

چهره‌اش را دیده بود.

محل زندگی‌اش را پیدا کرده بود.

ساختار هسته‌ی اصلی را شناخته بود.

مأموریت، از نظر سازمان، تقریباً به نقطه‌ی موفقیت رسیده بود.

فقط کافی بود هانا راهی برای فرستادن یک پیام پیدا کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

لوسیفر شناسایی شد. نام واقعی: آریا دادفر.

بعد سازمان عملیات را آغاز می‌کرد.

عمارت محاصره می‌شد.

آریا دستگیر می‌شد.

شاید مقاومت می‌کرد.

شاید کشته می‌شد.

هانا با تصور آخرین احتمال، دستش را محکم‌تر مقابل دهانش گرفت.

بدنش دوباره لرزید.

نمی‌توانست او را مرده تصور کند.

همین حقیقت، از هر چیز دیگری دردناک‌تر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید تمام قربانیان پرونده را به یاد می‌آورد.

دخترانی که تصاویرشان روی میز اتاق هفت قرار داشت.

محموله‌های مواد.

قتل‌های بی‌رد.

مردانی که ناپدید شده بودند.

خانواده‌هایی که نمی‌دانستند عزیزانشان کجا دفن شده‌اند.

آریا فقط مردی نبود که برای هانا قهوه آورده بود.

او مسئول یک امپراتوری جنایی بود.

مردی که دستور مرگ می‌داد.

مردی که در اتاق بازجویی گفته بود اگر زندانی حرف نزند، خانواده‌اش حرف خواهند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا این جمله را با گوش‌های خودش شنیده بود.

بااین‌حال، وقتی چشم‌هایش را می‌بست، نه آن چهره‌ی بی‌رحم، بلکه آریایی را می‌دید که خون کنار ابرویش را با انگشت پاک کرده بود.

به خودش گفت این عشق نیست.

نمی‌توانست باشد.

شاید وابستگی ناشی از فشار مأموریت بود.

شاید ذهنش برای زنده‌ماندن به اولین نشانه‌ی امنیت چنگ زده بود.

شاید آریا با دقت و آگاهی همین احساس را در او ساخته بود.

اما حتی اگر تمام این‌ها درست بود، هانا نمی‌توانست انکار کند که قلبش با شنیدن صدای او آرام می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا سرش را از روی زانوها بلند کرد.

چشمش به ساعت پدرش افتاد.

وقت برگشتن را فراموش نکن.

ساعت را باز کرد و برای چند لحظه میان دست‌هایش نگه داشت.

باید برمی‌گشت.

اما پیش از آن، باید تصمیم می‌گرفت به کدام زندگی برمی‌گردد.

زندگی سروان هانا مهرآیین؟

یا زندگی زنی که قلبش را در خانه‌ی دشمن جا گذاشته بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سینی شام نزدیک ساعت ده پشت در قرار گرفت. صدای زن خدمتکار آمد:

ـ خانم آذرفر، غذاتون رو آوردم.

هانا از کنار پنجره پاسخ داد:

ـ اشتها ندارم.

ـ آقای راد گفتن باید چیزی بخورید.

شنیدن نام آریا باعث شد عضلات بدنش منقبض شوند.

ـ ببریدش.

ـ سوپ سبکه. فقط چند قاشق...

ـ گفتم نمی‌خوام.

لحنش تندتر از چیزی بود که قصد داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن چند ثانیه سکوت کرد.

ـ سینی رو پشت در می‌ذارم.

صدای قدم‌هایش دور شد.

هانا تا نیم ساعت به در نزدیک نشد.

بعد آن را فقط به اندازه‌ای باز کرد که بتواند سینی را داخل بکشد. سوپ، نان تازه، ظرف کوچکی ماست، آب و چند برش میوه روی آن بود.

هنوز بخار کم‌رنگی از سوپ بلند می‌شد.

کنار ظرف، یادداشتی کوچک قرار داشت:

«سه قاشق هم بهتر از هیچه.»

امضایی وجود نداشت.

نیازی هم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا یادداشت را مچاله کرد.

خواست آن را داخل سطل بیندازد، اما دستش در میانه‌ی مسیر متوقف شد.

کاغذ را باز کرد.

چروک‌هایش را با کف دست صاف کرد و آن را زیر ظرف گذاشت؛ جایی که خودش هم نتواند به‌راحتی ببیند.

سه قاشق خورد.

در قاشق چهارم، گلویش بسته شد.

قاشق را کنار گذاشت.

وقتی نیمه‌شب خدمتکار سینی را برد، بیشتر غذا دست‌نخورده باقی مانده بود.

آریا در انتهای راهرو ایستاده بود و خودش این موضوع را دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن سینی را در دست داشت.

او به ظرف سوپ نگاه کرد.

ـ چقدر خورد؟

ـ شاید سه یا چهار قاشق.

ـ آب؟

ـ تقریباً دست‌نخورده.

فک آریا منقبض شد.

ـ صبح هرچیزی که معمولاً دوست داره آماده کنید.

زن گفت:

ـ چیزی درباره‌ی غذای موردعلاقه‌شون نمی‌دونم.

آریا بی‌اختیار پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نون تست، چای دارچین، تخم‌مرغ نیم‌پز و میوه. قهوه نه.

زن با تعجب نگاهش کرد.

ـ حتماً.

آریا تا مدتی بعد از رفتن زن، مقابل در اتاق هانا باقی ماند.

می‌خواست در بزند.

نزد.

در عوض دستش را روی چوب در گذاشت؛ درست در نقطه‌ای که چند ساعت پیش هانا از سوی دیگر به آن تکیه داده بود.

نمی‌دانست چه چیزی در او شکسته است.

اما حس می‌کرد این شکست somehow به خودش مربوط است.

رمان بازار
romanbazar.ir

روز اول، هانا پرده‌ها را باز نکرد.

نور صبح از حاشیه‌ی پارچه‌های ضخیم وارد می‌شد، اما اتاق همچنان نیمه‌تاریک باقی ماند.

او تمام ساعت‌ها را یا روی تخت نشست یا کنار دیوار حمام.

گاهی گریه می‌کرد.

گاهی فقط به نقطه‌ای خیره می‌ماند و نمی‌فهمید چند دقیقه گذشته است.

گاهی بلند می‌شد، دو قدم در اتاق می‌رفت و دوباره می‌نشست.

صبحانه تقریباً دست‌نخورده برگشت.

از ناهار فقط کمی نان خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آب را نیز کمتر از نیاز بدنش نوشید؛ نه به دلیل تصمیمی آگاهانه، بلکه چون حتی بلندکردن لیوان برایش کاری بی‌معنا به نظر می‌رسید.

نزدیک ظهر، مریم پشت در آمد.

ـ هانا؟

هانا پاسخ نداد.

ـ می‌دونم بیداری.

سکوت.

ـ منم.

هانا چشم‌هایش را بست.

دلش می‌خواست در را باز کند.

دلش می‌خواست کسی وارد شود، کنارش بنشیند و بدون سؤال فقط او را در آغوش بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اگر مریم صورتش را می‌دید، می‌فهمید اتفاقی افتاده است.

اگر سؤال می‌پرسید، هانا ممکن بود نتواند سکوت کند.

ـ حالم خوبه.

صدایش خشن و ضعیف بود.

مریم گفت:

ـ صدات اینو نمی‌گه.

ـ فقط سردرد دارم.

ـ دکتر بیاد؟

ـ نه.

ـ حداقل در رو باز کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌خوام تنها باشم.

مریم چند لحظه دیگر ماند.

ـ آریا از صبح سه بار پرسیده چیزی خوردی یا نه.

هانا پلک‌هایش را محکم بست.

ـ بهش بگو دخالت نکنه.

مریم سکوت کرد.

بعد آرام گفت:

ـ هر اتفاقی افتاده، تنها نمونی بهتره.

ـ لطفاً برو.

صدای قدم‌های مریم بالاخره دور شد.

هانا سرش را به دیوار تکیه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانست کسی را وارد این تصمیم کند.

این انتخاب فقط متعلق به خودش بود.

او باید میان سوگندی که با افتخار خورده بود و احساسی که هرگز قصد نداشت تجربه‌اش کند، یکی را انتخاب می‌کرد.

تا عصر هنوز به نتیجه نرسیده بود.

اما شب، وقتی دوباره تصویر دستبند روی مچ آریا را تصور کرد، چیزی در وجودش پاسخ را داد.

نمی‌توانست.

نمی‌توانست نامش را به سازمان بدهد.

حتی اگر همین تصمیم او را از چیزی که تمام عمر برایش تلاش کرده بود دور می‌کرد.

حتی اگر دیگر شایسته‌ی لباس پلیس نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا مهرآیین آن شب، در سکوت اتاقی که لوسیفر برایش آماده کرده بود، عشق را به وظیفه ترجیح داد.

و درست همان لحظه، از خودش بیشتر از آریا ترسید.

سازمان برای مأمورانی مانند هانا، یک مسیر اضطراری در نظر گرفته بود.

مسیر اصلی ارتباطی او در برج آتریوم قرار داشت؛ دستگاه رمزگذاری‌شده‌ای که داخل میز کار پنهان بود. اما سرهنگ نادری پیش از شروع مأموریت، یک راه یک‌بارمصرفی نیز برایش ساخته بود.

در آخرین شب حضورش در خانه، هنگامی که تمام وسایل پوششی را تحویل گرفته بود، سرهنگ قاب کوچک و ظاهراً بی‌ارزشی را داخل جعبه‌ی لوازم شخصی گذاشته و گفته بود:

ـ فقط وقتی فعالش کن که مطمئن شدی به لایه‌ی مرکزی رسیدی و هیچ راه دیگه‌ای نداری. بعد از استفاده باید کامل

رمان بازار
romanbazar.ir

نابودش کنی. یک بار پیام می‌فرسته و یک بار جواب می‌گیره.

قاب شبیه آینه‌ی کوچک آرایشی بود.

بعد از انتقال وسایل هانا از برج به سایه‌سرو، کارکنان آن را داخل کشوی میز آرایش گذاشته بودند.

هیچ‌کس متوجه تراشه‌ی باریک پنهان‌شده میان دو لایه‌ی شیشه نشده بود.

هانا تا روز دوم جرئت نکرد به آن دست بزند.

نزدیک ساعت سه بعدازظهر، وقتی مطمئن شد خدمتکاران رفته‌اند و راهرو ساکت است، آینه را برداشت و وارد حمام شد.

شیر دوش را باز کرد.

صدای آب، هر صدای کوچکی را می‌پوشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زمین نشست و قاب را از نقطه‌ای مشخص فشار داد. لبه‌ی باریکی آزاد شد و تراشه‌ای تیره‌رنگ بیرون آمد.

چراغ بسیار کوچکی روی آن روشن شد.

یک خط برای پیام.

کمتر از صد کلمه.

هانا فقط باید حقیقت را می‌نوشت.

دست‌هایش روی صفحه‌ی کوچک می‌لرزیدند.

نوشت:

به هسته مرکزی رسیدم. هویت هدف اصلی...

متوقف شد.

نام آریا در ذهنش آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر می‌نوشت، بازگشتی وجود نداشت.

سازمان ممکن بود ظرف چند ساعت تیم‌های عملیاتی را آماده کند. شاید موقعیت دقیق عمارت هنوز مشخص نبود، اما با ردیابی همین پیام می‌توانستند محدوده را به دست آورند.

هانا جمله را پاک کرد.

دوباره نوشت:

به ساختار نزدیک‌تر شده‌ام. هویت لوسیفر همچنان نامشخص است. چند مظنون سطح بالا وجود دارند، اما شواهد متناقض‌اند. برای تکمیل شناسایی به زمان بیشتری نیاز دارم.

مدت طولانی به متن نگاه کرد.

این فقط یک گزارش ناقص نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرهنگ نادری.

به آرمیتا.

به تمام افرادی که جانشان را برای این پرونده به خطر انداخته بودند.

هانا انگشتش را روی دکمه ارسال گذاشت.

اشک روی صفحه افتاد.

ـ منو ببخشید.

نمی‌دانست این جمله را به چه کسی می‌گوید.

به همکارانش؟

به قربانیان لوسیفر؟

به خانواده‌اش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یا به خودش؟

پیام را ارسال کرد.

چراغ چند ثانیه چشمک زد.

سپس پاسخ سازمان رسید:

دریافت شد. درگیری مستقیم ممنوع. اولویت، تعیین هویت قطعی و مسیر خروج امن است. تماس بعدی در اولین فرصت. مراقبت از پوشش در اولویت مطلق.

هانا با دیدن واژه‌ی «هویت قطعی» دوباره گریه کرد.

هویت قطعی را می‌دانست.

فقط حاضر نبود بگوید.

تراشه را از دستگاه جدا کرد.

باید تمام ردها را پاک می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قطعه را با انبر کوچک جعبه‌ی آرایش شکست. بخش حافظه را چند بار خم کرد تا ترک برداشت. سپس آن را داخل ظرف فلزی کوچکی گذاشت و با شعله‌ی شمع سوزاند.

بوی پلاستیک سوخته در حمام پیچید.

تهویه را روشن کرد.

باقی‌مانده‌ی فلزی را خرد کرد و تکه‌ها را میان چند لایه دستمال قرار داد. بخشی را داخل لوله‌ی فاضلاب انداخت، بخشی را در ته گلدان بزرگ پنهان کرد و بخش آخر را داخل جیب یکی از لباس‌های قدیمی گذاشت تا بعدها در نقطه‌ای جداگانه دور بیندازد.

آینه‌ی قاب‌دار را نیز شکست.

شیشه‌ها را میان زباله‌های عادی حمام گذاشت تا شک‌برانگیز نباشد.

وقتی کار تمام شد، به تصویر شکسته‌ی خودش در تکه‌ی باقی‌مانده نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش در چند بخش جدا دیده می‌شد.

در یک تکه، چشم سرخ و متورمش.

در تکه دیگر، لب‌های رنگ‌پریده.

و در تکه‌ای کوچک، فقط بخشی از چهره‌اش که دیگر نمی‌توانست تشخیص دهد متعلق به افسر پلیس است یا زنی عاشق.

هانا تمام رد ارتباط را پاک کرده بود.

اما نمی‌توانست رد خیانتی را که در ذهن خودش باقی مانده بود، از بین ببرد.

در تمام روز دوم، آریا عصبی‌تر شد.

صبحانه تقریباً کامل برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از ظرف ناهار تنها چند قاشق برنج کم شده بود.

آب روی سینی نیز بیش از نیمه باقی مانده بود.

او ابتدا آشپزخانه را مقصر دانست.

با صدایی سرد از مسئول آشپزخانه پرسید:

ـ غذا ایراد داشت؟

زن با نگرانی گفت:

ـ نه، آقا. همون‌طور که فرمودید سبک آماده شد. خوراک مرغ، برنج ساده، ماست و سالاد.

ـ قبلاً اینا رو خورده؟

ـ بله.

ـ پس چرا دست نزده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام که کنار جزیره‌ی آشپزخانه ایستاده بود، گفت:

ـ شاید مشکل غذا نیست.

آریا به سمتش برگشت.

رفتار آرسام هنوز سرد و غیرعادی بود.

ـ تو چیزی می‌دونی؟

ـ نه.

ـ از وقتی برگشتی، هر بار اسم هانا میاد قیافت عوض می‌شه.

آرسام لیوانش را روی میز گذاشت.

ـ شاید چون هر اتفاقی توی این خونه می‌افته، آخرش به هانا می‌رسه.

ـ این جواب نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو هم این روزا جواب کامل نمی‌دی.

آریا یک قدم نزدیک شد.

ـ باهاش چی گفتی؟

ـ هیچی.

ـ می‌خواستی از عمارت خارجش کنی.

ـ می‌خواستم حرف بزنم.

ـ درباره چی؟

آرسام نگاهش را پایین نیاورد.

ـ شخصی.

ـ چیزی بین تو و هانا شخصی نیست.

آرسام تلخ گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همه‌چیز برای توئه؟

فضای آشپزخانه ساکت شد.

کارکنان یکی‌یکی و بدون دستور از اتاق خارج شدند.

آریا صدایش را پایین آورد.

ـ مراقب باش.

ـ دارم مراقبت می‌کنم. شاید بیشتر از تو.

ـ اگه حال هانا به کاری که تو کردی مربوط باشه...

آرسام حرفش را قطع کرد.

ـ چی؟ منو می‌کشی؟

چشم‌های آریا سرد شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام چند ثانیه سکوت کرد.

بعد آرام گفت:

ـ من چیزی بهش نگفتم.

این قسمت حقیقت داشت.

ـ اما شاید چیزی فهمیده که تو دوست نداری بفهمه.

قلب آریا برای یک ضرب نامنظم شد، هرچند صورتش تغییری نکرد.

ـ منظورت چیه؟

ـ خودت فکر کن.

آرسام از آشپزخانه خارج شد.

آریا همان‌جا باقی ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین فکرش این بود که هانا درباره‌ی رها چیزی فهمیده است.

بعد مراسم آینه‌ها را به یاد آورد.

مهاجمی که او را شناخته بود.

فرمان‌هایی که بدون پنهان‌کاری داده بود.

گفت‌وگویشان پس از مراسم.

هانا که مستقیم پرسیده بود آیا او لوسیفر است.

آیا بالاخره به نتیجه رسیده بود؟

اگر حقیقت را فهمیده بود، چرا فرار نکرده بود؟

چرا فریاد نزده بود؟

چرا فقط خودش را در اتاق حبس کرده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برای نخستین بار در سال‌های طولانی، از پاسخ یک سؤال ترسید.

روز دوم نیز هانا در را باز نکرد.

دکتر عمارت آمد، اما اجازه ورود نگرفت.

آریا مقابل در ایستاد و گفت:

ـ فقط می‌خواد معاینه‌ت کنه.

هانا از آن سوی در پاسخ داد:

ـ بیمار نیستم.

ـ دو روزه چیزی نخوردی.

ـ خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سه قاشق غذا اسمش خوردن نیست.

ـ من ازت نخواستم حساب کنی.

صدایش ضعیف‌تر از روز قبل بود.

آریا دستش را روی دستگیره گذاشت.

ـ در رو باز کن.

ـ نه.

ـ هانا.

ـ می‌خوام تنها باشم.

ـ دو روز تنها بودی.

ـ بیشتر می‌خوام.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت.

آریا آرام‌تر پرسید:

ـ از من می‌ترسی؟

آن سوی در، هانا دستش را مقابل دهانش گذاشت.

چشم‌هایش دوباره پر از اشک شدند.

پاسخ درست، بله بود.

از آریا می‌ترسید.

از لوسیفر.

از قدرتش.

از گذشته‌اش.

و بیشتر از همه، از اینکه هنوز دوستش داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

دروغش در صدای لرزانش آشکار بود.

آریا چشم‌هایش را بست.

ـ پس در رو باز کن.

ـ نمی‌تونم.

ـ چرا؟

هانا پیشانی‌اش را به در تکیه داد.

فقط چند سانتی‌متر چوب میان آن‌ها بود.

ـ چون اگه ببینمت، نمی‌دونم چه‌کار می‌کنم.

آریا برای چند ثانیه نفس نکشید.

ـ منظورت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا متوجه شد بیش از حد گفته است.

- برو.

- هانا...

- لطفاً.

آریا به‌ندرت از کسی خواهش می‌شنید.

و تقریباً هیچ‌وقت به خواهش دیگران اهمیتی نمی‌داد.

اما این بار دستش را از روی دستگیره برداشت.

- غذا رو بخور.

هانا جوابی نداد.

- حداقل آب.

باز هم سکوت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا سرانجام دور شد.

اما دو نگهبان را در انتهای راهرو قرار داد.

نه برای اینکه هانا فرار نکند.

برای اینکه اگر صدایی از اتاق آمد، همان لحظه خبرش کنند.

شب دوم، هانا دیگر توان گریه‌کردن نداشت.

چشم‌هایش می‌سوختند و پلک‌هایش متورم شده بودند.
سردردی سنگین از پشت گردنش تا شقیقه‌ها کشیده می‌شد.

گاهی احساس سرما می‌کرد و پتو را دور خودش می‌پیچید.

چند دقیقه بعد بدنش داغ می‌شد و پتو را کنار می‌زد.

نمی‌دانست تب کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصور می‌کرد تمام این علائم نتیجه‌ی کم‌خوابی و گریه‌اند.

از شام فقط یک تکه نان خورد.

دو جرعه آب نوشید.

لیوان را روی میز گذاشت و دوباره کنار پنجره نشست.

در تاریکی جنگل، چراغ‌های نگهبانان جابه‌جا می‌شدند.

آریا جایی داخل همین عمارت بود.

شاید در اتاق فرمان.

شاید در زیرزمین.

شاید مشغول تصمیم‌گیری درباره‌ی مرگ کسی.

هانا به دست‌های خودش نگاه کرد.

اگر سازمان وارد می‌شد، این دست‌ها باید دستبند را روی مچ او می‌بستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سال‌ها برای آن لحظه آموزش دیده بود.

اما حالا فقط تصور تماس فلز سرد با پوست آریا، سینه‌اش را درد می‌آورد.

ـ من چی‌کار کردم؟

صدایش در اتاق خالی پیچید.

هیچ پاسخی وجود نداشت.

هانا سرش را به شیشه‌ی سرد پنجره تکیه داد.

ـ من قسم خورده بودم.

این بار اشکی نیامد.

بدنش دیگر آبی برای گریه‌کردن نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

روز سوم، خدمتکار هنگام بردن سینی صبحانه متوجه شد ظرف آب شب گذشته تقریباً دست‌نخورده است.

این موضوع مستقیم به آریا گزارش شد.

او در جلسه‌ی مالی با دیمین، آرشام و دانیال حضور داشت که تلفنش لرزید.

پیام را خواند.

بدون توضیح از جا بلند شد.

آرشام پرسید:

ـ کجا؟

ـ اتاق هانا.

ـ جلسه هنوز تموم نشده.

آریا کت خود را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای من تموم شده.

دیمین نگاه کوتاهی با آرشام ردوبدل کرد.

هیچ‌کس مانع نشد.

وقتی آریا به طبقه دوم رسید، مریم مقابل در اتاق هانا نشسته بود. کمرش را به دیوار تکیه داده و سینی ناهار کنار پایش قرار داشت.

ـ چرا اینجایی؟

مریم بلند شد.

ـ جواب نمی‌ده.

آریا به در نگاه کرد.

ـ از کی؟

ـ نزدیک یه ساعت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی در کوبید.

ـ هانا.

پاسخی نیامد.

این بار محکم‌تر زد.

ـ هانا!

صدای ضعیفی از داخل آمد:

ـ خواب بودم.

آریا نفسش را بیرون داد.

ـ در رو باز کن.

ـ نمی‌خوام.

ـ سه روزه چیزی نخوردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوردم.

ـ آب هم نخوردی.

ـ تشنه نیستم.

آریا کلید اصلی را از جیب بیرون آورد.

مریم با نگرانی گفت:

ـ شاید بهتره بهش زمان بدید.

ـ زمانش تموم شده.

کلید را وارد قفل کرد.

اما زنجیر داخلی و صندلی پشت در مانع بازشدن کامل آن شدند.

در فقط چند سانتی‌متر باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وسایل رو بردار.

هانا گفت:

ـ نه.

ـ مجبورم نکن در رو بشکنم.

چند ثانیه سکوت شد.

هانا با ضعف از جا بلند شد. صندلی را کنار کشید و زنجیر را باز کرد، اما پیش از آنکه آریا دستگیره را پایین بیاورد، دوباره در را بست و قفل کرد.

ـ فقط نشون دادم زنده‌ام.

آریا ناباورانه به در خیره شد.

مریم با وجود نگرانی، لبخند بسیار کمرنگی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا اصلاً نخندید.

ـ دکتر آماده باشه.

ـ اجازه نمی‌ده وارد شه.

ـ اگه تا امشب چیزی نخوره، اجازه‌ش مهم نیست.

از راهرو دور شد.

مریم به در نزدیک شد.

ـ هانا، داری اونو می‌ترسونی.

پشت در، هانا چشم‌هایش را بست.

این جمله برایش دردناک بود.

ـ لوسیفر از چیزی نمی‌ترسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی؟

هانا فوراً گفت:

- گفتم آریا از چیزی نمی‌ترسه.

- از تو چرا.

هانا دیگر پاسخی نداد.

آن روز از ناهار فقط دو قاشق خورد.

شام را اصلاً لمس نکرد.

نزدیک نیمه‌شب، تشنگی به مرحله‌ای رسید که لب‌هایش به هم می‌چسبیدند. پارچ آب اتاق خالی شده بود و تلفن داخلی را دو شب قبل از پایه بیرون کشیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نمی‌خواست کسی وارد اتاق شود.

به‌خصوص آریا.

تصمیم گرفت خودش به آشپزخانه برود.

ساعت نزدیک سه بامداد بود.

عمارت در آن ساعت ساکت‌تر از همیشه بود. بیشتر کارکنان خواب بودند و نگهبانان فقط در مسیرهای اصلی حضور داشتند.

هانا بلوز نازک و بلند طوسی‌رنگی پوشید و شال نرمی دور شانه‌هایش انداخت. موهایش باز و نامرتب بودند. صورتش را نشسته بود و رد گریه، با وجود تمام تلاشش، در تورم پلک‌ها و سرخی پوست اطراف چشم‌هایش دیده می‌شد.

هنگام بلندشدن، اتاق برای لحظه‌ای دور سرش چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه صبر کرد.

بعد آهسته به سمت در رفت.

قفل را باز کرد.

راهرو خالی بود.

دو نگهبانی که آریا گذاشته بود، در انتهای دیگر طبقه ایستاده بودند. هانا از راهروی فرعی عبور کرد تا آن‌ها را نبیند.

هر قدم دشوار بود.

پاهایش سبک و بی‌حس شده بودند. گاهی کف زمین نرم به نظر می‌رسید و گاهی احساس می‌کرد زیر پاهایش حرکت می‌کند.

از پله‌ها پایین رفت.

در پاگرد اول مجبور شد به نرده تکیه دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش کوتاه شده بود.

پوستش داغ بود، اما از داخل می‌لرزید.

با خودش گفت فقط باید آب بخورد و برگردد.

آشپزخانه اصلی در بخش غربی طبقه همکف قرار داشت.

چراغی کم‌رنگ بالای جزیره روشن بود.

هانا تصور می‌کرد آنجا خالی است.

اما وقتی وارد شد، مردی را دید که پشت میز نشسته بود.

آریا.

پیراهن مشکی ساده‌ای پوشیده و آستین‌هایش را تا آرنج بالا زده بود. موهایش باز نبودند؛ پایین گردن بسته شده بودند. چند پوشه مقابلش قرار داشت و فنجان قهوه‌ای سردشده کنار دستش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

او نیز نتوانسته بود بخوابد.

آریا با شنیدن صدای قدم، سر بلند کرد.

وقتی هانا را دید، تمام تمرکزش از روی پرونده‌ها کنار رفت.

سه روز بود فقط صدایش را از پشت در شنیده بود.

حالا چهره‌اش مقابلش بود.

و چیزی که دید، خشم را در یک لحظه به وحشت تبدیل کرد.

هانا طی سه روز به شکل محسوسی تغییر کرده بود.

صورتش رنگ نداشت.

لب‌هایش خشک و ترک‌خورده بودند.

زیر چشم‌های متورمش سایه افتاده بود و استخوان گونه‌اش بیشتر از قبل دیده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شال را محکم دور بدنش پیچیده بود، اما شانه‌هایش می‌لرزیدند.

آریا بی‌اختیار از جا بلند شد.

ـ هانا؟

شنیدن صدایش باعث شد هانا همان‌جا متوقف شود.

تمام تصمیمی که گرفته بود، تمام دروغی که به سازمان گفته بود و تمام عشقی که حاضر شده بود به خاطرش سوگندش را بشکند، مقابلش ایستاده بود.

آریا یک قدم نزدیک شد.

ـ چه بلایی سر خودت آوردی؟

هانا خواست بگوید فقط برای آب آمده است.

اما با دیدن صورتش، اشک‌ها ناگهان از چشم‌هایش جاری شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون هیچ هشدار.

بدون توان کنترل.

آریا در جای خود خشک شد.

در تمام مدتی که هانا را می‌شناخت، او را عصبانی، خسته، زخمی، لجباز و حتی ترسیده دیده بود.

اما هرگز ندیده بود فقط با دیدنش گریه کند.

ـ هانا...

او یک قدم عقب رفت.

آریا این حرکت را دید.

چیزی درون سینه‌اش فروریخت.

ـ از من فاصله نگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با صدایی شکسته گفت:

- نمی‌تونم...

- چی رو نمی‌تونی؟

- هیچی.

به سمت کابینت آب رفت، اما مسیرش مستقیم نبود. دستش را روی سطح جزیره گذاشت تا تعادلش را حفظ کند.

آریا به او نزدیک شد.

- بشین.

- فقط آب می‌خوام.

- خودم می‌دم.

- لازم نیست.

لیوانی برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌هایش می‌لرزیدند و لبه لیوان چند بار به شیر آب خورد. صدای کوچک شیشه در آشپزخانه ساکت پیچید.

آریا دستش را جلو برد.

ـ بده من.

هانا لیوان را محکم‌تر گرفت.

ـ گفتم خودم...

جمله‌اش کامل نشد.

حرکت آشپزخانه ناگهان کند شد.

نور بالای سر کش آمد.

صدای آریا دور شد.

لیوان از میان انگشت‌های هانا افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش از برخورد شیشه با زمین، زانوهایش خم شدند.

آریا با سرعت به طرفش رفت.

یک دستش را دور کمر هانا حلقه کرد و دست دیگرش پشت سر او قرار گرفت.

بدن سبک و داغش در آغوش او افتاد.

لیوان روی کف سنگی شکست.

صدای آن در تمام آشپزخانه پیچید.

اما آریا چیزی جز صورت بی‌حال هانا نمی‌دید.

ـ هانا!

هیچ پاسخی نیامد.

پلک‌هایش بسته بودند و نفس‌هایش کوتاه و داغ روی گردن آریا می‌خوردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی پیشانی او گذاشت.

حرارت بدنش غیرطبیعی بود.

ـ لعنتی...

برای نخستین بار، صدایش لرزید.

هانا را کامل در آغوش گرفت و بلند کرد.

وزنش کمتر از چیزی بود که به خاطر داشت.

بیش از حد سبک.

سر هانا روی سینه‌اش افتاد و موهایش روی بازوی او پخش شدند.

آریا با صدایی که تمام عمارت را بیدار کرد فریاد زد:

ـ دانیال!

چند ثانیه بعد صدای دویدن نگهبانان آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا بدون اینکه منتظرشان بماند، هانا را از آشپزخانه بیرون برد.

ـ پزشک رو خبر کنید. همین الان! بخش درمانی آماده بشه!

یکی از نگهبانان گفت:

ـ دکتر داخل عمارت نیست.

آریا سرش را به سمت او چرخاند.

ـ پس بیاریدش.

ـ مسیرش حداقل چهل دقیقه‌ست.

ـ ده دقیقه وقت دارید.

مرد رنگش پرید.

دانیال با لباس نیمه‌رسمی و چهره‌ای خواب‌آلود از راهرو رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن هانا در آغوش آریا، هوشیاری کامل به صورتش برگشت.

ـ چه اتفاقی افتاده؟

ـ بیهوش شده. تب داره.

ـ می‌برمش درمانگاه.

آریا او را محکم‌تر در آغوش گرفت.

ـ دست نزن.

لحنش چنان بود که دانیال همان‌جا ایستاد.

آریا خودش هانا را تا بخش درمانی برد.

تمام مسیر، نامش را صدا می‌زد.

ـ هانا... چشماتو باز کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاسخی نمی‌آمد.

ـ من اینجام.

همین جمله‌ای که همیشه برای آرام‌کردنش می‌گفت، این بار بیشتر شبیه خواهش بود.

ـ صدای منو می‌شنوی؟

سر هانا با حرکت قدم‌های او روی سینه‌اش تکان می‌خورد.

آریا صورتش را نزدیک موهایش برد.

ـ این کارو با من نکن.

مردی که سال‌ها مرگ را از فاصله‌ای نزدیک دیده بود، در تمام آن سال‌ها چنین ترسی را تجربه نکرده بود.

حتی زمانی که آرشام در یک عملیات گلوله خورده بود.

حتی وقتی آرسام برای چند ساعت ناپدید شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی وقتی تمام شبکه‌اش در آستانه فروپاشی قرار داشت.

این ترس متفاوت بود.

خام.

بی‌دفاع.

و دردناک.

زیرا برای نخستین بار، چیزی در آغوشش داشت که نمی‌توانست با قدرت، پول یا کشتن دشمن حفظش کند.

پارت پانزدهم: وقتی شیطان ترسید

پزشک مخصوص آریا، دکتر کیان رستگار، یازده دقیقه بعد وارد عمارت شد.

در شرایط عادی، عبور از مسیر جنگلی و دو ایست امنیتی حداقل نیم ساعت زمان می‌برد. اما آن شب، دروازه‌ها پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

از رسیدن خودروی او باز شده بودند و یک موتورسوار امنیتی از ابتدای مسیر تا ورودی اصلی همراهی‌اش کرده بود.

وقتی وارد بخش درمانی شد، تمام افراد اصلی عمارت آنجا بودند.

آرشام با لباس مشکی در کنار پنجره ایستاده بود.

آرسام نزدیک در، دست‌هایش را در جیب فرو برده و صورتش را چنان بی‌حرکت نگه داشته بود که کسی نتواند نگرانی‌اش را بخواند.

دیمین روی صندلی انتهای راهرو نشسته، اما از لحظه ورود پزشک چشم از در اتاق برنداشته بود.

یاسین ساکت‌تر از همیشه بود.

دانیال مشغول بررسی زمان ورود و خروج کارکنان سه روز گذشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم نیز چند قدم دورتر، با چشم‌هایی خیس و دست‌هایی قفل‌شده ایستاده بود.

اما آریا کنار تخت هانا بود.

جایش را حتی برای یک لحظه ترک نکرده بود.

هانا روی تخت سفید بخش درمانی دراز کشیده بود. موهایش روی بالش پخش و صورتش از تب سرخ شده بود. لب‌هایش خشک بودند و نفس‌هایش سریع‌تر از حد طبیعی بالا و پایین می‌رفتند.

آریا دستش را گرفته بود.

دکتر رستگار با دیدن او گفت:

ـ باید فاصله بگیری تا معاینه‌ش کنم.

آریا دست هانا را رها نکرد.

ـ همین‌جا معاینه کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پزشک نگاه کوتاهی به او انداخت.

کیان رستگار یکی از معدود افرادی بود که سال‌ها آریا را می‌شناخت و از صحبت‌کردن مستقیم با او نمی‌ترسید.

ـ اگه می‌خوای بفهمم چه اتفاقی افتاده، دستش رو آزاد کن.

آریا انگشت‌هایش را آهسته باز کرد، اما فقط چند سانتی‌متر کنار رفت.

پزشک دمای بدن هانا را اندازه گرفت.

عدد روی دستگاه ظاهر شد.

ـ چهل درجه و یک.

آریا سرش را بالا آورد.

ـ پایینش بیار.

ـ اول باید علت رو بفهمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فشار خون، ضربان، قند خون و سطح اکسیژن بررسی شد.

کیان با اخم گفت:

ـ فشارش پایینه. قندش هم افت کرده. به‌شدت کم‌آبه.

سرم آماده کرد.

وقتی سوزن وارد دست هانا شد، انگشت‌های او بی‌اختیار جمع شدند.

آریا همان لحظه دست دیگرش را گرفت.

پزشک به صورت هانا نگاه کرد.

ـ آخرین بار کی درست غذا خورده؟

همه ساکت ماندند.

آریا به دانیال نگاه کرد.

دانیال گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ طبق گزارش آشپزخانه، سه روزه کمتر از یک‌سوم هر وعده رو خورده. بعضی وعده‌ها تقریباً هیچ.

چهره آریا آرام‌تر نشد.

برعکس، سکوتش خطرناک‌تر شد.

ـ چرا همون روز اول به من نگفتید؟

دانیال گفت:

ـ گزارش‌ها منتقل شده بود.

ـ نه به اندازه کافی.

آرشام دخالت کرد:

ـ خودت می‌دونستی.

آریا نگاهش را به او داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام ادامه داد:

ـ پشت در بودی. می‌دونستی غذا نمی‌خوره. نمی‌تونستی مجبورش کنی.

این حقیقت، خشم آریا را به سمت خودش برگرداند.

کیان پلک‌های هانا را بررسی کرد.

ـ رد گریه روی صورتش مونده. پلک‌هاش شدیداً متورمن. این فقط بیماری نیست. بدنش از فشار عصبی، کم‌خوابی و کم‌غذایی خالی کرده.

مریم آرام گفت:

ـ سه روز از اتاق بیرون نیومد.

پزشک پرسید:

ـ تب از کی شروع شده؟

کسی نمی‌دانست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا فک خود را محکم کرد.

سه روز پشت همان در ایستاده بود.

سه روز صدای ضعیف‌ترشدنش را شنیده و باز هم اجازه داده بود تنها بماند.

فکر کرده بود احترام به خواسته هاناست.

حالا آن احترام شبیه بی‌توجهی به نظر می‌رسید.

کیان محل بریدگی کنار ابروی هانا را بررسی کرد.

ـ زخم عفونت جدی نداره، ولی التهاب هست. احتمالاً یه عفونت ویروسی یا تنفسی خفیف با کم‌آبی و ضعف شدید ترکیب شده. بدنش دیگه توان کنترل دما رو نداشته.

آریا پرسید:

ـ خطرناکه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پزشک سرش را بالا آورد.

ـ اگه چند ساعت دیگه ادامه پیدا می‌کرد، بله. الان هم باید جدی بگیریم. سرم، داروی تب‌بر، آزمایش خون و پایش مداوم لازم داره.

ـ هوشیار می‌شه؟

ـ نمی‌دونم چه زمانی. بدنش نیاز به استراحت داره.

آریا به صورت هانا نگاه کرد.

ـ بهترین کاری که لازمه انجام بده.

کیان گفت:

ـ و تو بهتره بیرون منتظر بمونی.

ـ نه.

ـ آریا...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفتم نه.

پزشک دیگر بحث نکرد.

همه‌ی افراد حاضر متوجه شدند که آن شب، هیچ قدرتی نمی‌تواند آریا را از کنار تخت هانا دور کند.

تا طلوع، تب هانا فقط چند دهم درجه پایین آمد.

گاهی بدنش می‌لرزید.

گاهی بی‌حرکت می‌شد و نفس‌هایش آن‌قدر آرام می‌شدند که آریا مجبور بود خم شود و از نزدیک مطمئن شود هنوز نفس می‌کشد.

او روی صندلی کنار تخت نشسته بود.

کتش را کنار گذاشته و آستین‌هایش را بالا زده بود. دست هانا همچنان میان دست‌هایش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر بار پرستار می‌خواست وضعیت سرم را بررسی کند، آریا عقب می‌رفت، اما بلافاصله بعد از پایان کار دوباره نزدیک می‌شد.

نزدیک ساعت پنج، هانا نخستین بار هذیان گفت.

لب‌هایش حرکت کردند.

صدایش بسیار ضعیف بود.

آریا خم شد.

ـ چی گفتی؟

هانا چشم باز نکرد.

ـ نه... نه...

ـ هانا، من اینجام.

سرش را کمی روی بالش چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نبریدش...

آریا بی‌حرکت شد.

ـ کی رو؟

ـ نه... دستبند...

کلمه واضح بود.

آریا نگاهش تیز شد.

ـ چه دستبندی؟

هانا نفس نامنظمی کشید.

ـ آریا...

شنیدن نام خودش باعث شد تمام سؤال‌ها برای لحظه‌ای کنار بروند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من اینجام.

ـ فرار کن...

آریا به‌آرامی گفت:

ـ از چی؟

اما هانا دوباره در بیهوشی فرو رفت.

آریا برای مدتی طولانی به صورتش نگاه کرد.

دستبند.

فرار.

نبریدش.

این کلمات می‌توانستند نتیجه‌ی کابوس باشند.

حمله مراسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردان مسلح.

یا چیزی عمیق‌تر.

آریا سرش را بلند کرد.

آرسام پشت شیشه‌ی اتاق ایستاده بود.

نگاهشان برای لحظه‌ای به هم رسید.

آریا با اشاره او را داخل خواست.

آرسام وارد شد.

ـ چی گفت؟

ـ از دستبند حرف زد.

عضلات صورت آرسام برای کسری از ثانیه تغییر کردند.

آریا دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونی منظورش چیه؟

ـ نه.

ـ باز هم دروغ.

آرسام به هانا نگاه کرد.

رنگ صورتش از شب گذشته هم کمتر شده بود.

ـ آدم تب‌دار هرچیزی می‌گه.

ـ اسم منو گفت.

ـ تعجبی نداره. سه روزه تو پشت در اتاقش بودی.

آریا از جا بلند شد.

ـ تو باعث این شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی؟

- از روزی که برگشتی رفتارت عوض شد. خواستی بدون مجوز از عمارت خارجش کنی. بعد خودش رو حبس کرد.

آرسام سکوت کرد.

آریا یقه پیراهنش را گرفت و او را به دیوار نزدیک تخت کوبید.

صدای برخورد باعث شد پرستار پشت در بایستد، اما جرئت ورود نکند.

- چی بهش گفتی؟

آرسام دست آریا را کنار نزد.

- هیچی.

- اگه بفهمم دروغ می‌گی...

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی؟ می‌کشیم؟

چشم‌های آریا از خشم تیره شدند.

آرسام ادامه داد:

- همین‌جاست. تب داره. ممکنه صداتو بشنوه. می‌خوای اولین چیزی که وقتی بیدار می‌شه می‌شنوه تهدید تو به کشتن من باشه؟

آریا برای چند ثانیه دستش را محکم‌تر نگه داشت.

بعد او را رها کرد.

آرسام یقه‌اش را مرتب کرد.

- من چیزی بهش نگفتم.

- پس چی فهمیده؟

این بار آرسام پاسخی نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ تو می‌دونی.

آرسام به تخت نگاه کرد.

ـ شاید چیزی رو فهمیده که باید خیلی وقت پیش می‌فهمید.

ـ واضح حرف بزن.

ـ نه تا وقتی حالش بهتر شه.

آریا به او خیره شد.

ـ به من شرط می‌ذاری؟

ـ این بار آره.

برای نخستین بار، آرسام آشکارا مقابل لوسیفر ایستاده بود.

نه از سر قدرت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خاطر دختری که روی تخت بیهوش بود و خواهرش کیلومترها دورتر هر شب منتظر بازگشت او می‌ماند.

آریا چند ثانیه سکوت کرد.

بعد با صدایی سرد گفت:

ـ از اتاق برو بیرون.

آرسام رفت.

اما پشت در توقف کرد و نفسش را آهسته بیرون داد.

فهمیده بود هانا در هذیان نام دستبند را گفته است.

زمان آن‌ها محدودتر شده بود.

هانا تمام روز نخست را بیهوش ماند.

تبش گاهی تا سی‌ونه پایین می‌آمد و دوباره بالا می‌رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پزشک چند بار دارو و سرم را تغییر داد. نتایج آزمایش نشان می‌داد عفونت شدید و خطرناکی وجود ندارد، اما بدن هانا در اثر کم‌آبی، کمبود غذا، استرس و بی‌خوابی به مرحله فروپاشی رسیده است.

کیان عصر گفت:

ـ بدنش داره جبران می‌کنه، ولی ممکنه تا فردا هم بیدار نشه.

آریا پرسید:

ـ چرا؟

ـ چون نیاز داره. مغز و بدنش چند روز تحت فشار بودن.

ـ نمی‌خوام بیش از این بیهوش بمونه.

پزشک با خستگی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نگاه سردی به او انداخت.

کیان ادامه داد:

ـ این‌جا نمی‌تونی با تهدید چیزی رو سریع‌تر کنی. تنها کاری که می‌تونی انجام بدی اینه که بذاری بدنش استراحت کنه.

آریا از اتاق بیرون نرفت.

غذا نخورد.

فقط یک فنجان قهوه در تمام روز نوشید که آن هم سرد شد.

آرشام عصر وارد شد و چند پوشه روی میز گذاشت.

ـ مسیرهای شرقی نیاز به تأیید دارن.

آریا بدون نگاه‌کردن گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خودت تأیید کن.

ـ قرارداد دیمین؟

ـ خودش تصمیم بگیره.

ـ بازجویی مهاجم؟

ـ زنده نگهش دارید.

آرشام چند لحظه او را نگاه کرد.

ـ دو روزه هیچ کاری رو شخصاً بررسی نکردی.

ـ الان کار مهم‌تری دارم.

آرشام به هانا نگاه کرد.

ـ این شبکه بدون تصمیم تو متوقف می‌شه.

ـ پس یاد بگیرید بدون من حرکت کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

این جمله برای آرشام غیرمنتظره بود.

آریا هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد کنترل از دستش خارج شود.

اما حالا حاضر بود بخشی از امپراتوری‌اش را به دیگران بسپارد تا کنار تخت یک زن بماند.

آرشام آرام گفت:

ـ حالش بهتر می‌شه.

آریا پاسخ نداد.

ـ کیان گفت خطر فوری نداره.

ـ می‌تونست داشته باشه.

ـ ولی نداره.

آریا نگاهش را به برادرش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سه روز پشت در بودم و نفهمیدم داره خودش رو نابود می‌کنه.

ـ تو نمی‌تونستی مجبورش کنی.

ـ می‌تونستم در رو بشکنم.

ـ اون‌وقت ازت بیشتر می‌ترسید.

کلمه آخر باعث شد چهره آریا سفت شود.

ـ از من می‌ترسه؟

آرشام سکوت کرد.

آریا ادامه داد:

ـ قبل از بیهوشی وقتی منو دید، عقب رفت.

آرشام چیزی نگفت.

او هم احتمال می‌داد هانا حقیقت را فهمیده باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما بدون مدرک، نمی‌خواست آریا را بیشتر آشفته کند.

ـ وقتی بیدار شد از خودش بپرس.

آریا دوباره به دست هانا نگاه کرد.

ـ اگه جواب بده.

مریم چند بار برای دیدنش آمد.

بار نخست، فقط پنج دقیقه کنار تخت نشست و گریه کرد.

ـ تقصیر منه.

آریا که در انتهای اتاق ایستاده بود، پرسید:

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وقتی گفت می‌خواد تنها باشه، باید مجبورش می‌کردم در رو باز کنه. می‌دونستم حالش خوب نیست.

ـ تقصیر تو نیست.

مریم به او نگاه کرد.

از مردی مثل آریا انتظار چنین جمله‌ای نداشت.

ـ شما چرا مجبورش نکردید؟

پرسش ساده بود، اما پاسخ نداشت.

آریا گفت:

ـ فکر کردم به زمان نیاز داره.

مریم آرام گفت:

ـ بعضی وقتا آدم وقتی می‌گه تنها می‌خواد بمونه، دقیقاً همون موقع نباید تنهاش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا این جمله را تا شب در ذهنش تکرار کرد.

بار دوم، مریم برای هانا حرف زد.

از اتاق خودش.

از اینکه گل‌های اتاق او فقط هفته‌ای یک بار عوض می‌شوند.

از غذایی که آشپزخانه درست کرده بود.

حتی درباره آرسام شوخی کرد.

ـ همه نگرانن. حتی آرسام. البته جوری راه می‌ره که انگار می‌خواد نصف عمارتو خفه کنه، ولی نگرانته.

آریا به آرسام شک داشت.

اما دیدن نگرانی واقعی او باعث می‌شد نتواند به‌سادگی نتیجه بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شب دوم بیهوشی، فقط آرسام و هانا در اتاق بودند.

آریا پس از نزدیک چهل ساعت، با اجبار پزشک برای دوش‌گرفتن و عوض‌کردن لباس از اتاق خارج شده بود.

کیان نیز برای بررسی نتایج آزمایش به بخش دیگر درمانگاه رفته بود.

آرسام روی صندلی کنار تخت نشست.

چهره‌ی هانا در نور کم اتاق آرام‌تر به نظر می‌رسید، اما هنوز تب داشت.

ـ تو واقعاً زندگی همه‌مونو به هم ریختی.

آرام گفت.

ـ اول با اون قیافه بی‌گناه وارد آکادمی شدی. بعد برادر من عاشقت شد. بعد خواهر خودت منو کشوند توی

رمان بازار
romanbazar.ir

کتاب‌فروشی و حالا من باید راز یه افسر پلیس رو وسط خونه لوسیفر نگه دارم.

لبخند تلخی زد.

ـ اگه کسی چند ماه پیش اینو تعریف می‌کرد، خودم می‌کشتمش که داستان بی‌منطق تعریف نکنه.

هانا حرکتی نکرد.

آرسام دستش را روی صورت کشید.

ـ باید تحویلت می‌دادم.

صدایش پایین‌تر شد.

ـ همون شبی که فهمیدم. باید می‌رفتم پیش آریا و همه‌چیزو می‌گفتم.

به دست‌های بی‌حرکت هانا نگاه کرد.

ـ ولی رها...

رمان بازار
romanbazar.ir

نام رها باعث شد انگشت‌های هانا اندکی تکان بخورند.

آرسام متوجه شد.

ـ آره. خواهرت.

چشم‌های هانا باز نشدند.

لب‌هایش آهسته حرکت کردند.

ـ رها...

ـ حالش خوبه.

آرسام خم شد.

ـ هر شب بهت فکر می‌کنه.

هانا هذیان‌وار گفت:

ـ نذار... بفهمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی رو؟

نفسش بریده شد.

- من... قول داده بودم...

آرسام نزدیک‌تر شد.

- چه قولی؟

- دستبند...

قلب آرسام سنگین شد.

هانا ادامه داد:

- باید می‌زدم... به دستاش...

اشکی از گوشه چشم بسته‌اش بیرون آمد و روی شقیقه‌اش حرکت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌تونم...

آرسام با دستمال اشک را پاک کرد.

ـ هانا...

ـ آریا رو نه...

صدایش واضح‌تر شد.

ـ به پلیس نمی‌دمش...

آرسام برای چند ثانیه کاملاً بی‌حرکت ماند.

ـ چی گفتی؟

هانا بی‌خبر از حضور او ادامه داد:

ـ من پیداش کردم... ولی نمی‌گم... اسمشو نمی‌گم...

نفس‌هایش سریع‌تر شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نباید ببرنش... نمی‌ذارم...

دستش روی ملحفه حرکت کرد، انگار دنبال کسی می‌گردد.

آرسام دستش را گرفت.

ـ آروم باش.

هانا انگشت‌های او را فشرد.

ـ عاشقشم...

دو کلمه، تمام تردیدهای آرسام را کنار زدند.

این دیگر وابستگی ساده نبود.

نه بازی مأمور و هدف.

نه تلاشی برای نزدیک‌شدن به رئیس شبکه.

هانا واقعاً آریا را دوست داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌قدر که حاضر شده بود مأموریتش را قربانی کند.

آن‌قدر که در تب و بیهوشی، بیشتر از جان خودش نگران دستگیرشدن او بود.

آرسام به در نگاه کرد.

اگر آریا همین حالا وارد می‌شد و این کلمات را می‌شنید، هم عشق هانا را می‌فهمید و هم هویتش را.

صدای قدم‌هایی از راهرو آمد.

آرسام سریع از جا بلند شد.

دستگاه پایش علائم حیاتی کنار تخت، علاوه بر اعداد، امکان ضبط کوتاه صدای هشدارها را داشت. نمی‌دانست آیا حرف‌های هانا در حافظه ثبت شده‌اند یا نه.

به‌سرعت منوی دستگاه را باز کرد.

بخش ثبت صوتی را پیدا کرد و حافظه‌ی چند دقیقه اخیر را پاک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغ کوچک ثبت خاموش شد.

در باز شد.

کیان وارد شد.

ـ چرا دستگاه رو دست زدی؟

آرسام بدون تغییر حالت گفت:

ـ آلارمش روشن شد.

ـ نباید چیزی رو تغییر بدی.

پزشک صفحه را بررسی کرد.

ـ حافظه هشدار پاک شده.

ـ تصادفی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این دستگاه با یک لمس پاک نمی‌شه.

آرسام نزدیک‌تر شد.

ـ امشب چیزی نشنیدی.

پزشک ابروهایش را بالا برد.

ـ داری تهدیدم می‌کنی؟

ـ دارم خواهش می‌کنم.

از آرسام، این واژه عجیب‌تر از تهدید بود.

کیان چند ثانیه او را نگاه کرد.

سپس به هانا نزدیک شد.

ـ چیزی گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تصمیم نهایی‌اش همان لحظه گرفته شد.

ـ فقط اسم خانواده‌شو صدا زد.

پزشک فشار خون هانا را بررسی کرد.

چند دقیقه بعد، آریا بازگشت.

پیراهن تمیز و شلوار مشکی پوشیده بود، اما خستگی عمیق در صورتش دیده می‌شد.

اولین سؤالش این بود:

ـ بیدار شد؟

ـ نه.

ـ حرفی زد؟

نگاه آرسام برای لحظه‌ای با او تلاقی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

او اکنون تمام حقیقت را می‌دانست.

هانا پلیس بود.

هانا خواهر واقعی رها بود.

هانا آریا را شناخته بود.

و هانا حاضر نبود او را تحویل دهد.

آرسام گفت:

ـ فقط خانواده‌شو صدا می‌زد.

نخستین دروغ کاملش به آریا گفته شد.

نه برای نجات یک مأمور پلیس.

برای رها.

برای هانا.

رمان بازار
romanbazar.ir

و شاید برای خود آریا که هنوز نمی‌دانست زنی که کنارش نشسته، بزرگ‌ترین خیانت زندگی‌اش را از روی عشق انجام داده است.

آریا به صندلی کنار تخت برگشت.

دست هانا را گرفت.

آرسام هنگام خروج یک بار دیگر به آن‌ها نگاه کرد.

دو دشمن.

هرکدام با رازی که می‌توانست دیگری را نابود کند.

و خودش میانشان ایستاده بود؛ مردی که برای نخستین بار تصمیم گرفته بود حقیقت را نه برای لوسیفر، بلکه از لوسیفر پنهان کند.

نزدیک ظهر روز سوم، تب هانا بالاخره شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دمای بدنش به سی‌و‌هشت رسید و ضربان قلبش آرام‌تر شد.

کیان گفت:

ـ احتمالاً امروز هوشیار می‌شه.

آریا فقط سر تکان داد.

بیش از دو شب بود روی همان صندلی می‌نشست. فقط برای چند دقیقه اتاق را ترک می‌کرد و حتی هنگام جلسه‌های ضروری، تماس تصویری دستگاه پایش هانا را مقابل خودش قرار می‌داد.

نزدیک ساعت دو بعدازظهر، انگشت‌های هانا حرکت کردند.

آریا بلافاصله متوجه شد.

از صندلی بلند شد.

ـ هانا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک‌هایش لرزیدند.

چند ثانیه بعد، چشم‌هایش به‌آرامی باز شدند.

تصویر مقابلش تار بود.

سقف سفید.

نور پنجره.

صدای دستگاه.

و چهره مردی که کنار تخت خم شده بود.

آریا.

حافظه با خشونت بازگشت.

طبقه سوم.

میز بلند.

رمان بازار
romanbazar.ir

«چشم، رئیس.»

«لوسیفر.»

بدن هانا ناگهان منقبض شد.

دستش را که میان انگشتان آریا بود، با ترس عقب کشید.

دستگاه کنار تخت با افزایش ضربان بوق زد.

آریا در جای خود متوقف شد.

حرکت هانا مانند ضربه‌ای مستقیم به سینه‌اش بود.

- آروم باش.

هانا تلاش کرد عقب‌تر برود، اما بدنش توان نداشت.

- نیا...

صدایش خشن و ضعیف بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا دست‌هایش را بالا آورد تا نشان دهد نزدیک نمی‌شود.

ـ من کاری نمی‌کنم.

اشک‌ها بدون اجازه در چشم‌های هانا جمع شدند.

آریا با دیدنشان تمام سردی چهره‌اش را از دست داد.

ـ چرا ازم می‌ترسی؟

هانا لب‌هایش را به هم فشرد.

نمی‌توانست جواب دهد.

اگر می‌گفت، همه‌چیز تمام می‌شد.

اگر دروغ می‌گفت، نمی‌دانست صورتش او را لو خواهد داد یا نه.

آریا آرام‌تر گفت:

ـ چه اتفاقی افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا سرش را تکان داد.

اشک از گوشه چشمش پایین رفت.

ـ نمی‌دونم...

ـ سه روز خودتو توی اتاق حبس کردی. غذا نخوردی. آب نخوردی. دو روز بیهوش بودی.

صدای آریا در آخرین جمله شکست؛ بسیار کم، اما هانا شنید.

ـ فکر کردم...

نتوانست جمله را کامل کند.

هانا برای اولین بار دید لوسیفر از بیان چیزی می‌ترسد.

آریا نفسش را آرام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گریه‌اش شدیدتر شد.

این اعتراف برایش تحمل‌ناپذیر بود.

چرا مردی که باید از او متنفر می‌شد، این‌طور نگاهش می‌کرد؟

چرا در چهره‌ی قاتلی بی‌رحم، نگرانی‌ای می‌دید که نمی‌توانست ساختگی باشد؟

هانا دستش را مقابل صورتش گذاشت.

ـ نکن...

آریا پرسید:

ـ چی رو؟

ـ این‌طوری باهام حرف نزن.

ـ چه‌طوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جوری که...

نفسش برید.

ـ جوری که نتونم...

ـ نتونی چی؟

هانا جواب نداد.

آریا دیگر نتوانست فاصله را تحمل کند.

آهسته روی لبه تخت نشست.

وقتی هانا دوباره عقب رفت، این بار دستش را جلو نبرد.

ـ فقط بهم بگو اجازه دارم کنارت بشینم.

هانا به چشمانش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد برای نشستن کنار تخت خودش از او اجازه می‌گرفت.

همان مردی که تمام عمارت بدون سؤال از او اطاعت می‌کرد.

هانا نتوانست بگوید نه.

سرش را بسیار کم تکان داد.

آریا نزدیک‌تر شد.

چند ثانیه در سکوت نشست.

بعد هانا دوباره گریه کرد.

نه آرام.

تمام احساس سه روز گذشته یک‌باره بیرون ریخت.
شانه‌هایش لرزیدند و نفس‌هایش نامنظم شدند.

آریا دستش را بلند کرد، اما پیش از تماس مکث کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌تونم بغلت کنم؟

این پرسش آخرین مقاومت هانا را شکست.

لب‌هایش لرزیدند.

به‌جای پاسخ، خودش به سمت او خم شد.

آریا در یک لحظه دست‌هایش را دور بدنش حلقه کرد.

اما نه محکم.

با احتیاطی که هیچ‌کس از مردی مثل او انتظار نداشت.

سر هانا روی سینه‌اش قرار گرفت.

بوی آشنای عطر تلخ و چوبی‌اش تمام ترس‌ها و خاطرات را هم‌زمان زنده کرد.

هانا می‌خواست او را عقب بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما انگشت‌هایش بی‌اختیار پارچه پیراهن آریا را گرفتند.

محکم.

انگار اگر رهایش کند، سقوط خواهد کرد.

آریا صورتش را میان موهای هانا پنهان کرد.

ـ گریه کن.

هانا میان هق‌هق گفت:

ـ نمی‌خوام.

ـ لازم نیست همیشه قوی باشی.

ـ شما نمی‌فهمید...

ـ پس بهم بفهمون.

هانا سرش را بیشتر به سینه او فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی‌تونم.

آریا دستش را آرام روی پشت او حرکت داد.

- هرچی هست، تمومش می‌کنیم.

هانا با شنیدن جمله گریه‌اش بیشتر شد.

آریا نمی‌دانست خودش همان چیزی است که هانا باید تمامش کند.

- نمی‌شه...

- چرا؟

- چون هر راهی برم، یکی رو از دست می‌دم.

آریا کمی فاصله گرفت تا صورتش را ببیند.

- کی رو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خودمو.

پاسخی که هم حقیقت بود و هم پنهان‌کاری.

آریا اشک روی گونه‌اش را پاک کرد.

ـ هیچ‌کس نمی‌تونه مجبورت کنه چیزی رو انتخاب کنی که خودتو نابود کنه.

هانا تلخ خندید.

ـ شما از انتخاب حرف می‌زنید؟

ـ آره.

ـ کسی که همه‌چیزو کنترل می‌کنه؟

چهره آریا برای لحظه‌ای ثابت شد.

ـ این چند روز به خاطر من بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا فوراً نگاهش را پایین انداخت.

ـ نه.

ـ دروغ.

ـ حالم خوب نبود.

ـ قبلش خوب بود.

ـ دلم برای خانوادەم تنگ شده.

آریا سکوت کرد.

این می‌توانست حقیقت باشد.

اما تمام حقیقت نبود.

ـ فقط خانواده؟

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کافی نیست؟

ـ برای سه روز غذا نخوردن و گریه‌کردن؟ نه.

ـ من گریه نکردم.

آریا با انگشت زیر چشم متورمش را لمس کرد.

ـ اینا از کم‌خوابی نیست.

هانا صورتش را عقب کشید.

آریا دستش را پایین آورد.

ـ آرسام چیزی بهت گفته؟

ـ نه.

ـ تهدیدت کرده؟

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کسی وارد اتاقت شده؟

ـ نه.

ـ توی مراسم چیزی شنیدی؟

قلب هانا محکم‌تر زد.

آریا تغییر ضربانش را از دستگاه شنید.

نگاهش تیز شد.

ـ هانا.

ـ خسته‌ام.

ـ به سؤالم جواب بده.

ـ گفتم چیزی نیست.

لحن آریا برای لحظه‌ای سردتر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سه روز خودتو تا مرز مرگ بردی و هنوز می‌گی چیزی نیست؟

هانا با ضعف گفت:

ـ نمی‌خواستم بمیرم.

ـ پس چی می‌خواستی؟

ـ فکر کنم.

ـ درباره چی؟

ـ زندگی خودم.

ـ من بخشی از اون فکرم؟

سکوت هانا پاسخ بود.

آریا آهسته‌تر پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا باید می‌گفت بله.

باید از این فرصت استفاده می‌کرد.

اما کلمه از دهانش بیرون نیامد.

ـ نمی‌دونم.

آریا نگاهش را برای مدتی طولانی نگه داشت.

ـ من می‌دونم.

ـ چی رو؟

ـ نمی‌ذارم ازم دور شی فقط چون چیزی ترسونده‌ت.

هانا زمزمه کرد:

ـ شاید خودت منو ترسوندی.

این بار آریا کاملاً ساکت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه به خاطر اتهام.

به خاطر صداقت دردناک لحن او.

ـ من بهت آسیب نمی‌زنم.

هانا چشم‌هایش را بست.

ـ بعضی آسیب‌ها رو بدون اینکه بخوای می‌زنی.

آریا نمی‌دانست باید چه بگوید.

او تمام عمرش آسیب‌زدن را انتخاب کرده بود.

اما حالا با زنی روبه‌رو بود که نمی‌خواست حتی قطره اشکی از او ببیند و بااین‌حال، واضح بود که دلیل بخشی از گریه‌هایش خودش است.

دستش را آرام روی گونه هانا گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا چشم باز کرد.

ـ شما همیشه باید همه‌چیزو بفهمید؟

ـ وقتی به تو مربوط باشه، آره.

ـ و اگه چیزی باشه که نباید بفهمید؟

آریا نزدیک‌تر شد.

ـ اون‌وقت احتمالاً بیشتر دنبالش می‌گردم.

هانا نگاهش را از او گرفت.

این همان چیزی بود که از آن می‌ترسید.

آریا اگر دنبال حقیقت می‌رفت، به سازمان، آرمیتا، خانواده و هویت واقعی هانا می‌رسید.

باید somehow فاصله می‌گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌خوام برگردم برج.

چهره آریا همان لحظه تغییر کرد.

ـ نه.

ـ حتی فکر نکردید.

ـ لازم نیست.

ـ اونجا خونه منه.

ـ اینجا امن‌تری.

ـ من اینجا زندانی‌ام.

ـ زندانی نیستی.

هانا به دستگاه، در درمانگاه و نگهبانی که پشت شیشه ایستاده بود اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بدون اجازه نمی‌تونم از در خارج شم. مأموریت‌هامو کنترل می‌کنید. اتاقمو زیر نظر دارید. اسمش هرچی باشه، آزادی نیست.

آریا صدایش را پایین آورد.

ـ دو بار به خاطر تو حمله شده. توی مراسم مستقیم هدفت قرار دادن. هنوز نمی‌دونم چه کسی اطلاعاتت رو داره.

ـ برج هم حفاظت داره.

ـ حفاظت برج در حد اینجا نیست.

ـ خانوادەم...

مکث کرد.

ـ خانواده رها اونجان. دلم براشون تنگ شده.

آریا به این لغزش کوچک توجه کرد، اما روی آن نایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تماس کافی نیست.

ـ وقتی حالت بهتر شد، ترتیب دیدار امن می‌دم.

ـ نمی‌خوام دیدارمو شما ترتیب بدید.

ـ فعلاً انتخاب دیگه‌ای نداری.

هانا با خشم ضعیفی گفت:

ـ باز هم کنترل.

ـ اسمش رو هرچی می‌خوای بذار. تا وقتی خطر برطرف نشه، از این عمارت خارج نمی‌شی.

ـ و اگه بخوام؟

ـ نمی‌ذارم.

چشم‌های هانا پر از اشک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس زندانی‌ام.

آریا نفسش را آهسته بیرون داد.

- اگه تنها راه زنده‌موندنت این باشه، بله.

جمله همان چیزی بود که پیش‌تر هم گفته بود، اما این بار هانا معنای واقعی قدرت پشت آن را می‌دانست.

این فقط تهدید یک نیروی امنیتی نبود.

فرمان صاحب خانه و رئیس شبکه بود.

آریا با دیدن ترس در صورت او، لحنش را نرم‌تر کرد.

- من نمی‌خوام ازت چیزی بگیرم.

هانا زمزمه کرد:

- همین الان گرفتید.

- چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حق رفتن.

آریا چند ثانیه سکوت کرد.

بعد پیشانی‌اش را آرام به پیشانی هانا تکیه داد.

ـ ازم متنفر شو، ولی زنده بمون.

هانا چشم‌هایش را بست.

اشک دیگری پایین آمد.

ـ مشکل اینه که نمی‌تونم.

آریا عقب رفت.

ـ نمی‌تونی چی؟

هانا لب‌هایش را روی هم فشرد.

بیش از حد گفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خسته‌ام.

آریا متوجه فرارش شد، اما فشار نیاورد.

دوباره او را در آغوش گرفت.

این بار هانا مقاومت نکرد.

در آغوش مردی گریه کرد که باید دشمنش می‌بود.

مردی که تمام سوگندهایش را به خاطر او شکسته بود.

و آریا، بی‌خبر از حقیقت، تصور کرد شاید عشقش برای نجات هانا کافی باشد.

نمی‌دانست همین عشق، چیزی است که او را به این حال انداخته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

خبر هوشیاری هانا به‌سرعت میان اعضای اصلی پخش شد.

مریم نخستین نفری بود که پس از اجازه پزشک وارد شد.

با دیدن هانا روی تخت، اشک در چشم‌هایش جمع شد.

ـ سه روز منو نصفه‌جون کردی.

هانا لبخند کم‌رنگی زد.

ـ اغراق نکن.

ـ آریا دو روزه به همه مثل قاتل نگاه می‌کنه.

هانا زیر لب گفت:

ـ چون قاتله.

مریم درست نشنید.

ـ چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفتم قیافه‌ش همیشه همین‌طوره.

مریم صندلی را نزدیک کشید.

ـ چه اتفاقی افتاد؟

هانا پاسخ آماده را تکرار کرد:

ـ دلم برای خونه تنگ شده بود. فشار مأموریت زیاد شد.

مریم باور نکرد، اما چیزی نگفت.

فقط دستش را فشرد.

ـ دفعه بعد در رو باز کن.

ـ باشه.

ـ قول؟

هانا به یاد تمام قول‌هایی افتاد که شکسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سعی می‌کنم.

مریم گفت:

ـ این جواب آدمای غیرقابل‌اعتماده.

ـ از آرسام یاد گرفتم.

نام آرسام باعث شد هر دو برای لحظه‌ای ساکت شوند.

مریم پرسید:

ـ این چند روز چرا انقدر عجیبه؟

ـ نمی‌دونم.

اما هانا می‌دانست او چیزی کشف کرده است.

آرسام هنوز نیامده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یا شاید نمی‌خواست با دیدن او، خشمش را کنترل کند.

آرشام واکنش متفاوتی داشت.

داخل شد، کنار تخت ایستاد و بدون مقدمه گفت:

ـ سه روز غذا نخوردن رفتار بچگانه‌ای بود.

هانا با ضعف پاسخ داد:

ـ خوشحالم شما هم نگران بودید.

ـ من نگران اثرش روی تمرکز آریا بودم.

ـ چه احساساتی.

آرشام چند ثانیه نگاهش کرد.

ـ چیزی فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سؤال مستقیم بود.

هانا تلاش کرد نبضش تغییر نکند.

ـ درباره چی؟

ـ مراسم. عمارت. آرسام.

ـ خیلی چیزا هست که نمی‌فهمم.

ـ جواب خوبی بود.

ـ سؤال خوبی نبود.

آرشام کمی نزدیک شد.

ـ اگه چیزی دیدی که نباید، گفتنش می‌تونه زندگیتو نجات بده.

هانا لبخند کمرنگی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یا تمومش کنه.

آرشام برای لحظه‌ای بی‌حرکت ماند.

او تقریباً مطمئن شد هانا به حقیقت نزدیک شده است.

اما آریا دستور داده بود هیچ بررسی مستقیمی انجام نشود.

ـ استراحت کن.

خواست خارج شود.

هانا گفت:

ـ آرشام.

برگشت.

ـ آریا واقعاً برای شما چه جایگاهی داره؟

چهره آرشام هیچ تغییری نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همکار قدیمی.

ـ فقط؟

ـ فقط.

هانا نگاهش را مستقیم نگه داشت.

ـ شما هم دروغگوی خوبی نیستید.

آرشام از اتاق بیرون رفت.

اما حالا می‌دانست خطر بسیار نزدیک‌تر شده است.

دیمین با دسته‌گلی بزرگ وارد شد.

هانا با دیدنش گفت:

ـ اتاقم گل کم داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینا از طرف من نیست.

ـ پس؟

ـ آشپزخونه. گفتن وقتی بیدار شدی فضا شادتر باشه.

هانا می‌دانست دستور واقعی از طرف آریاست.

دیمین روی صندلی نشست.

ـ من تو رو قوی‌تر از این تصور می‌کردم.

هانا گفت:

ـ قوی‌بودن یعنی هیچ‌وقت از پا نیفتادن؟

ـ نه. یعنی وقتی افتادی، بفهمی چرا.

ـ من فهمیدم.

دیمین نگاه دقیقی به او انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس مشکل بزرگ‌تره.

هانا پاسخ نداد.

دیمین ادامه داد:

ـ آریا هیچ‌وقت این‌طوری نبوده.

ـ چه‌طوری؟

ـ ترسیده.

ـ اون نمی‌ترسه.

ـ اشتباه می‌کنی.

چند لحظه سکوت کرد.

ـ از وقتی تو بیهوش شدی، حتی یک تصمیم مهم رو بدون نگاه‌کردن به این اتاق نگرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید من براش سرمایه‌گذاری مهمی‌ام.

دیمین لبخند تلخی زد.

ـ آریا برای سرمایه‌گذاری‌هاش کنار تخت نمی‌شینه.

ـ شما خیلی ازش حرف می‌زنید.

ـ چون خودت هنوز نمی‌فهمی چه تغییری ایجاد کردی.

هانا آرام گفت:

ـ شاید بیشتر از چیزی که فکر می‌کنید می‌فهمم.

دیمین نگاهش را تیز کرد.

اما پیش از آنکه سؤال کند، پزشک وارد شد و زمان ملاقات را پایان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام عصر همان روز آمد.

برخلاف دیگران، گل یا شوخی همراهش نبود.

در را بست و چند ثانیه پشت آن ایستاد.

هانا به او نگاه کرد.

حالا که می‌دانست آرسام به بخشی از حقیقت رسیده، هر حرکتش معنای تازه‌ای داشت.

ـ بالاخره اومدی.

آرسام به سمت تخت رفت.

ـ انتظارم رو می‌کشیدی؟

ـ منتظر بودم بفهمم چرا ازم متنفری.

ـ متنفر نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام صندلی را عقب کشید و نشست.

مدتی طولانی هیچ‌کدام حرف نزدند.

بعد هانا پرسید:

ـ رها حالش خوبه؟

این نخستین سؤالش بود.

آرسام نگاهش را پایین انداخت.

ـ آره.

ـ باهاش حرف زدی؟

ـ دیشب.

ـ چی گفت؟

ـ نگرانته.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا چشم‌هایش را بست.

آرسام ادامه داد:

ـ بهش گفتم حالت خوبه.

ـ دروغ گفتی.

ـ برای آرامش خودش.

هانا چشم باز کرد.

ـ خیلی وقته دروغ می‌گی؟

آرسام با تلخی گفت:

ـ تو باید بهتر از همه بدونی.

سکوت اتاق سنگین شد.

هانا آرام پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چقدر می‌دونی؟

آرسام به دستگاه‌ها و در بسته نگاه کرد.

ـ الان وقتش نیست.

ـ پس کی؟

ـ وقتی بتونی بدون دستگاه و پزشک راه بری.

ـ چیزی بهشون گفتی؟

این سؤال همه‌چیز را مشخص کرد.

اگر آرسام فقط به رابطه خواهرانه شک داشت، هانا نمی‌پرسید «بهشون».

چهره آرسام سرد شد.

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس هانا با آسودگی بیرون آمد.

این واکنش تأیید دیگری بود.

آرسام گفت:

ـ برای رها.

هانا به چشم‌هایش نگاه کرد.

ـ فقط برای رها؟

آرسام چند ثانیه سکوت کرد.

صدای هذیان هانا در ذهنش پیچید:

عاشقشم... آریا رو به پلیس نمی‌دم...

ـ اول فقط برای رها بود.

ـ الان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ الان فهمیدم تو هم بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم گرفتار شدی.

هانا رنگش پرید.

ـ منظورت چیه؟

آرسام به او نزدیک‌تر شد.

ـ وقتی بیهوش بودی حرف زدی.

قلب هانا به‌شدت بالا رفت.

دستگاه کنار تخت شروع به بوق‌زدن کرد.

آرسام فوراً گفت:

ـ آروم. کسی دیگه نشنید.

ـ چی گفتم؟

ـ به اندازه‌ای که بفهمم آریا رو تحویل نمی‌دی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دستش را روی دهان گذاشت.

اشک در چشم‌هایش جمع شد.

ـ اون شنید؟

ـ نه.

ـ مطمئنی؟

ـ فایل دستگاه رو پاک کردم. به دکتر و آریا هم گفتم فقط خانواده‌تو صدا می‌زدی.

هانا برای چند ثانیه نتوانست حرف بزند.

آرسام برای او مدرک پنهان کرده بود.

به آریا دروغ گفته بود.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفتم. اول برای رها.

ـ و بعد؟

آرسام نگاهش را روی صورت رنگ‌پریده او نگه داشت.

ـ بعد فهمیدم تو واقعاً دوستش داری.

هانا اشک‌هایش را پاک کرد.

ـ این چیزی رو عوض نمی‌کنه.

ـ برای من کرد.

ـ تو نمی‌دونی اون کیه.

آرسام برای لحظه‌ای تلخ خندید.

ـ بیشتر از تو می‌شناسمش.

هانا فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام می‌دانست او حقیقت آریا را کشف کرده است.

ـ پس می‌دونی من باید چه‌کار کنم.

ـ می‌دونم چه‌کار قرار بود بکنی.

ـ من قسم خوردم.

ـ و شکستی.

هانا سرش را پایین انداخت.

ـ آره.

برای نخستین بار، این اعتراف را مقابل کسی به زبان آورد.

ـ من به سازمان گفتم هنوز پیداش نکردم.

آرسام بی‌حرکت شد.

حتی او انتظار نداشت هانا تا این حد پیش رفته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مطمئنی؟

ـ پیام فرستادم. همه ردها رو هم پاک کردم.

ـ تو به خاطر آریا به پلیس دروغ گفتی؟

هانا با صدایی شکسته گفت:

ـ نمی‌تونستم اسمشو بدم.

آرسام از جا بلند شد و چند قدم در اتاق رفت.

دستش را روی موهایش کشید.

ـ می‌فهمی داری چه‌کار می‌کنی؟

ـ هر لحظه.

ـ اون فقط آریا نیست.

ـ می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دستش به خون آدمای زیادی آلوده‌ست.

هانا چشم‌هایش را بست.

ـ می‌دونم.

ـ شبکه‌ای ساخته که آدمای بی‌گناه توش نابود شدن.

ـ می‌دونم!

صدایش شکست.

اشک‌ها دوباره پایین آمدند.

ـ فکر می‌کنی من نمی‌دونم؟ سه روز تمام فقط همینو به خودم گفتم. هر بار یادم افتاد کیه، خواستم اسمشو بفرستم. هر بار تصور کردم دستبند به دستش می‌زنم، نتونستم نفس بکشم.

آرسام نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا؟

هانا لب‌هایش را به هم فشرد.

ـ چون عاشقشم.

این بار هوشیار بود.

بدون تب.

بدون هذیان.

و کلمه را با تمام آگاهی به زبان آورد.

ـ من عاشق لوسیفر شدم.

آرسام آرام روی صندلی نشست.

حقیقت، حتی وقتی از قبل می‌دانست، شنیدنش سنگین بود.

هانا ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌دونم چطور. نمی‌دونم از کِی. شاید از همون برج میلاد. شاید وقتی اولین بار نجاتم داد. شاید وقتی هر روز گلای اتاقم عوض می‌شد. ولی الان دیگه مهم نیست از کِی.

ـ اون هنوز نمی‌دونه تو پلیسی.

ـ نباید بفهمه.

ـ تا کی؟

هانا پاسخی نداشت.

آرسام گفت:

ـ نمی‌تونی تا ابد وسط این دو زندگی بمونی.

ـ فعلاً فقط زمان می‌خوام.

ـ سازمانت چی؟

ـ فکر می‌کنن هنوز در جست‌وجوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و آریا؟

ـ فکر می‌کنه هنوز هانا آذرفرم.

آرسام خندید؛ خنده‌ای خسته و تلخ.

ـ عالیه. رئیس مافیا عاشق افسر پلیسه. افسر پلیس حاضر نیست رئیس مافیا رو لو بده. منم وسطش دارم از خواهر واقعی پلیس خوشم میاد.

هانا با وجود گریه، نگاه تندی به او انداخت.

ـ درباره رها...

ـ الان شروع نکن.

ـ بهش آسیب نزن.

آرسام جدی شد.

ـ هیچ‌وقت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این دنیا بهش آسیب می‌زنه.

ـ می‌دونم.

ـ پس دور شو.

آرسام نگاهش را به پنجره داد.

ـ نمی‌تونم قول بدم.

ـ باید بتونی.

ـ تو نتونستی از آریا دور شی. چرا فکر می‌کنی من می‌تونم؟

هانا ساکت شد.

این مقایسه دردناک و درست بود.

آرسام از جا بلند شد.

ـ تا وقتی حالت بهتر شه، همه‌چیز پنهان می‌مونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا پرسید:

ـ بعدش؟

ـ بعدش باید تصمیم بگیری.

ـ بین چی؟

ـ گفتن حقیقت به آریا، فرارکردن، یا ادامه‌دادن این دروغ تا روزی که هردوتونو بکشه.

هانا به ملحفه نگاه کرد.

ـ هیچ‌کدوم آسون نیست.

ـ قرار نبود باشه.

آرسام به سمت در رفت.

هانا صدایش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آرسام.

برگشت.

ـ ممنون.

آرسام چند لحظه نگاهش کرد.

ـ ازم تشکر نکن. من این کارو از روی خوبی نکردم.

ـ می‌دونم.

ـ اگه رها توی خطر بیفته، همه‌چیزو می‌گم.

ـ حق داری.

ـ و اگه بفهمم داری از آریا برای مأموریتت استفاده می‌کنی...

هانا حرفش را قطع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام برای نخستین بار باور کرد که هانا واقعاً انتخابش را کرده است.

ـ استراحت کن، سروان.

کلمه را بسیار آهسته گفت.

هانا با شنیدنش منقبض شد.

آرسام در را باز کرد.

پیش از خروج اضافه کرد:

ـ نگران نباش. هیچ‌کس پشت در نبود.

از اتاق رفت.

هانا روی بالش افتاد.

حالا یک نفر دیگر تمام حقیقت را می‌دانست.

رمان بازار
romanbazar.ir

و عجیب بود که همین موضوع، برای نخستین بار طی چند روز، اندکی از سنگینی سینه‌اش کم کرد.

آریا آن شب دوباره کنار تختش نشست.

پزشک اجازه داده بود هانا به اتاق خودش منتقل شود، اما فقط در صورتی که سرم ادامه پیدا کند و کسی وضعیتش را زیر نظر داشته باشد.

آریا خودش این وظیفه را برعهده گرفت.

هانا روی تخت اتاق شرقی دراز کشیده بود. پنجره نیمه‌باز و بوی یاس سفید در اتاق پخش بود.

آریا ظرف کوچکی از سوپ را روی میز گذاشت.

ـ باید بخوری.

هانا به آن نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اشتها ندارم.

ـ این جمله سه روزه اعتبارشو از دست داده.

قاشق را برداشت.

هانا ابروهایش را بالا برد.

ـ می‌خواید خودتون غذا بدید؟

ـ اگه لازم باشه.

ـ رئیس امنیت عمارت کار دیگه‌ای نداره؟

آریا برای لحظه‌ای به او نگاه کرد.

نمی‌دانست کلمه «رئیس» برای هانا حالا چه معنایی دارد.

ـ الان نه.

هانا با دست سالم قاشق را از او گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خودم می‌خورم.

آریا صندلی را نزدیک کرد و نشست.

هانا یک قاشق خورد.

آریا منتظر ماند.

قاشق دوم.

سوم.

در چهارم، هانا گفت:

ـ این‌طوری نگام نکن.

ـ چه‌طوری؟

ـ انگار اگه قاشق بعدی رو نخورم، آشپزخونه رو آتیش می‌زنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس کی رو آتیش می‌زنید؟

ـ هنوز تصمیم نگرفتم.

هانا تلخ خندید.

ـ شوخی می‌کنید یا جدی می‌گید؟

آریا گفت:

ـ خودت انتخاب کن.

هانا به مرد مقابلش نگاه کرد.

حالا هر جمله‌اش دو چهره داشت.

آریای عاشق.

و لوسیفر بی‌رحم.

قاشق دیگری خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌خوام فردا برگردم برج.

آریا بدون مکث گفت:

ـ نه.

ـ دکتر گفت خطر رفع شده.

ـ دکتر گفت حداقل یک هفته استراحت.

ـ می‌تونم اونجا استراحت کنم.

ـ اینجا می‌مونی.

ـ آریا...

ـ بحثش تمومه.

هانا قاشق را کنار گذاشت.

ـ با من مثل یکی از نیروهاتون حرف نزنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نگاهش را به او داد.

ـ پس مجبورم نکن مثل یکی از نیروهام باهات رفتار کنم.

این جمله می‌توانست تهدید باشد.

هانا بی‌اختیار کمی عقب رفت.

آریا حرکتش را دید و همان لحظه پشیمان شد.

لحنش نرم شد.

ـ منظوری نداشتم.

ـ ولی من ترسیدم.

آریا برای چند ثانیه بی‌حرکت ماند.

ـ از من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را پایین انداخت.

آریا نزدیک‌تر شد، اما این بار فاصله را حفظ کرد.

ـ من هیچ‌وقت بهت آسیب نمی‌زنم.

هانا آرام پرسید:

ـ حتی اگه یه روز بفهمید چیزی که فکر می‌کنید نیستم؟

سؤال، ضربان قلب هردو را تغییر داد.

آریا گفت:

ـ بستگی داره چی باشی.

هانا تلخ لبخند زد.

ـ پس تضمینی نیست.

ـ برای امنیتت هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه برای زنده‌موندنم؟

آریا سکوت کرد.

هانا نگاهش را روی صورت او نگه داشت.

برای نخستین بار، آریا از پاسخ‌دادن ترسید.

سرانجام گفت:

ـ حتی اگه دشمنم باشی، قبل از اینکه اجازه بدم کسی بهت دست بزنه، خودم حقیقتو می‌فهمم.

هانا گفت:

ـ و بعد؟

آریا دستش را روی لبه تخت گذاشت.

ـ بعد سعی می‌کنم راهی پیدا کنم که مجبور نشم از دستت بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک در چشم‌های هانا جمع شد.

آریا بلافاصله پرسید:

ـ چرا دوباره گریه می‌کنی؟

هانا سرش را تکان داد.

ـ چون شما کارو سخت‌تر می‌کنید.

ـ چه کاری؟

ـ انتخاب‌کردن.

آریا نمی‌دانست میان چه چیزهایی.

اما دستش را جلو آورد.

هانا این بار از او فاصله نگرفت.

آریا انگشت‌هایش را دور دست او بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هر انتخابی هست، تنها انجامش نده.

هانا به دست‌هایشان نگاه کرد.

همان دست‌هایی که باید روزی مقابل هم قرار می‌گرفتند.

آرام گفت:

ـ شاید وقتی بفهمید، دیگه نخواید کنارم باشید.

آریا دستش را محکم‌تر گرفت.

ـ بذار اون تصمیمو خودم بگیرم.

هانا سرش را به بالش تکیه داد.

خسته‌تر از آن بود که بیشتر مقاومت کند.

آریا پتو را روی شانه‌اش مرتب کرد.

ـ بخواب.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌رید؟

ـ نه.

ـ تا کی می‌مونید؟

ـ تا وقتی بیدار شی.

هانا چشم‌هایش را بست.

ـ این رفتار طبیعی نیست.

ـ هیچ‌چیز درباره تو برای من طبیعی نمونده.

چند دقیقه بعد، تنفس هانا آرام شد.

آریا تصور کرد خوابیده است.

اما او هنوز بیدار بود.

صدای بسیار آرام آریا را شنید که در تاریکی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هرچی فهمیدی... هرچی از من ترسوندت... فقط نرو.

اشکی از گوشه چشم بسته‌ی هانا پایین آمد.

اما این بار آریا ندید.

در انتهای راهرو، آرسام مقابل پنجره ایستاده بود و پیام تازه رها را می‌خواند:

خانم استاد زیست: خبری از هانا شد؟

برای چند ثانیه به در اتاق شرقی نگاه کرد.

سپس نوشت:

دانش‌آموز مشکوک: حالش بهتره. این بار واقعاً مطمئنم.

رها پاسخ داد:

خدا رو شکر. بهش بگو خیلی دوستش دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام تلفن را خاموش کرد.

حقیقتی در دست داشت که می‌توانست تمام این عمارت را به آتش بکشد.

اما تصمیم گرفته بود آن را نگه دارد.

تا هانا خوب شود.

تا آریا هنوز فرصت داشته باشد مردی باشد که کنار تخت عشقش می‌نشیند، نه لوسیفری که درباره سرنوشت یک نفوذی حکم می‌دهد.

و تا رها، برای چند روز دیگر، بتواند با خیال اینکه خواهرش زنده و امن است، شب را بخوابد.

رازها در عمارت سایه‌سرو بیشتر شده بودند.

هانا هویت آریا را می‌دانست.

آرسام هویت هانا را.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا از هر دو حقیقت بی‌خبر بود.

و عشقی که باید میانشان غیرممکن می‌بود، حالا آن‌قدر عمیق شده بود که یک افسر پلیس برای حفظش سوگندش را شکسته و یکی از وفادارترین مردان لوسیفر برای نجاتش به رئیس خود دروغ گفته بود.

اما در جهان آن‌ها، هیچ رازی برای همیشه پنهان نمی‌ماند.

فقط زمان افشاشدنش تغییر می‌کرد.

و هرچه راز بزرگ‌تر بود، هنگام شکستن، خون بیشتری با خود می‌آورد.
این پارت، بعد از بهبود هانا آغاز می‌شود؛ روزهایی که در ظاهر عادی‌اند، اما هر نگاه، شوخی، مخالفت و محبت کوچک، عشق‌های پنهان را عمیق‌تر می‌کند.

رمان «پرونده‌ی شیطان»

پارت شانزدهم: روزهایی که شبیه زندگی بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی در عمارت سایه‌سرو، آرام‌آرام به مسیر سابق خود برگشت.

جلسه‌ها دوباره برگزار شدند.

خودروها هر صبح از دروازه‌های آهنی عبور کردند و شب‌ها، گاهی با محموله‌هایی ناشناس و گاهی با صندلی‌هایی خالی بازگشتند. کارکنان عمارت طبق برنامه پرده‌ها را کنار می‌زدند، گل‌های اتاق‌ها را عوض می‌کردند و میز بلند سالن غذاخوری را برای وعده‌هایی می‌چیدند که به‌ندرت تمام افراد هسته اصلی هم‌زمان سر آن می‌نشستند.

صدای ویولن دوباره از سالن موسیقی شنیده شد.

صدای آرسام نیز، پس از چند روز سکوت سنگین، کم‌کم به راهروها برگشت.

دیمین دوباره درباره غذاهای عمارت اعتراض می‌کرد.

آرشام دوباره با شنیدن شوخی‌های برادرش، نگاه‌هایی می‌کرد که می‌توانست یک آدم عادی را تا پایان عمر ساکت نگه دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال با همان نظم همیشگی، پوشه‌ها و زمان مأموریت‌ها را تنظیم می‌کرد.

یاسین بیشتر روزها میان آکادمی و عمارت رفت‌وآمد داشت.

و آریا دوباره در برابر اعضای عادی، «راد» شد.

مردی که در ظاهر زیر نظر آرشام کار می‌کرد.

مردی که هنگام ورود به جلسه، چند قدم پایین‌تر از او می‌ایستاد، گاهی برای حرف‌زدن اجازه می‌خواست و در حضور نیروهای لژیون، فرمان‌های واقعی‌اش را از زبان دیگری صادر می‌کرد.

همه‌چیز شبیه گذشته بود.

فقط هانا دیگر گذشته نبود.

او اکنون می‌دانست پشت تمام آن نمایش‌ها چه حقیقتی پنهان شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر بار که آریا مقابل آرشام سرش را کمی پایین می‌آورد و می‌گفت:

ـ هرطور شما صلاح بدونید.

هانا انگشت‌هایش را زیر میز در هم قفل می‌کرد تا واکنشی نشان ندهد.

هر بار که آرشام دستور آریا را با چند کلمه تغییریافته به دیگران منتقل می‌کرد، هانا متوجه می‌شد.

هر بار که نگهبانان پیش از رسیدن آریا درها را باز می‌کردند، یا خدمتکاران با شنیدن صدای قدم‌هایش مسیر را خالی می‌کردند، هانا حقیقت را از نو می‌دید.

او لوسیفر بود.

صاحب تمام این خانه.

صاحب تمام آن فرمان‌ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که نامش، سال‌ها پیش از چهره‌اش به کابوس پلیس تبدیل شده بود.

اما در کنار تمام این حقیقت‌ها، چیز دیگری نیز وجود داشت که هانا نمی‌توانست از آن فرار کند:

همان مرد هر صبح می‌پرسید صبحانه‌اش را کامل خورده یا نه.

و اگر پاسخ منفی بود، تا شب با شیوه‌ای که وانمود می‌کرد کاملاً اتفاقی است، غذا را جلوی او قرار می‌داد.

هفت روز پس از به‌هوش‌آمدن هانا، دکتر کیان رستگار اجازه داد سرم دستش باز شود.

اجازه‌ی خروج از اتاق را یک روز قبل گرفته بود، اما آریا هنوز با بازگشتش به فعالیت‌های عادی مخالفت می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح نخست، وقتی هانا وارد سالن غذاخوری شد، همه برای لحظه‌ای نگاهشان را به او دادند.

مریم لبخند زد.

دیمین دست‌هایش را باز کرد و گفت:

ـ بالاخره زندانی اتاق شرقی آزاد شد.

هانا صندلی را عقب کشید.

ـ زندانی خودش درو قفل می‌کنه. من فقط استراحت می‌کردم.

آرشام از پشت روزنامه گفت:

ـ سه روز غذا نخوردن، تعریف جالبی از استراحته.

هانا نشست.

ـ این‌جا همه تصمیم گرفتن پزشک بشن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین گفت:

ـ نه. فقط چون پزشک واقعی هر روز دو بار به آریا گزارش می‌داد، ما هم به‌اجبار اطلاعات پزشکی یاد گرفتیم.

آریا که در سمت دیگر میز نشسته بود، نگاه سردی به دیمین انداخت.

ـ صبح زوده. مجبورم نکن از همین الان شروع کنم.

دیمین فنجانش را برداشت.

ـ من هیچ کاری نکردم.

آرسام، کنار پنجره، به‌آرامی گفت:

ـ هنوز.

هانا نگاهش را به او داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتار آرسام پس از گفت‌وگوی محرمانه‌شان دوباره به ظاهر عادی برگشته بود؛ اما چیزی میان آن‌ها برای همیشه تغییر کرده بود.

حالا وقتی نگاهشان به هم می‌رسید، هر دو چیزی را می‌دانستند که دیگران از آن بی‌خبر بودند.

آرسام می‌دانست هانا افسر پلیس است.

می‌دانست خواهر واقعی رهاست.

می‌دانست هویت آریا را کشف کرده و به سازمان دروغ گفته است.

و هانا می‌دانست مرد شوخ‌طبع و بی‌خیالی که روبه‌رویش نشسته، برای محافظت از رها به نزدیک‌ترین افراد زندگی‌اش خیانت کرده است.

این راز مشترک، نه آن‌ها را دوست کرده بود و نه دشمن.

چیزی پیچیده‌تر میانشان ساخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتمادی ناخواسته.

آرسام به بشقاب هانا نگاه کرد.

ـ چرا فقط به نون نگاه می‌کنی؟ انتظار داری خودش وارد دهنت بشه؟

هانا گفت:

ـ تازه نشستم.

ـ بهانه‌ی ضعیفیه.

آریا بدون اینکه سر بلند کند گفت:

ـ تخم‌مرغشو کامل می‌خوره.

هانا سرش را به سمت او چرخاند.

ـ ببخشید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پزشک گفته باید پروتئین بخوری.

ـ پزشک گفته تغذیه مناسب داشته باشم. نگفته شما بشقابمو مدیریت کنید.

ـ چون فکر نمی‌کرد لازم باشه برای یه آدم بالغ توضیح بده غذا رو باید خورد.

آرسام لبخند زد.

ـ صبحانه‌ی رمانتیکی داریم.

آریا و هانا هم‌زمان به او نگاه کردند.

آرسام قاشقش را بالا آورد.

ـ من درباره‌ی رابطه‌ی انسان و تخم‌مرغ گفتم.

آرشام زیر لب گفت:

ـ یک روز واقعاً خفه‌ت می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام گفت:

ـ با این همه تهدید خانوادگی، من نمی‌دونم چرا هنوز به خونه برمی‌گردم.

دیمین گفت:

ـ چون جای دیگه کسی مجانی غذات نمی‌ده.

آرسام با جدیت سر تکان داد.

ـ دلیل محکمیه.

هانا با وجود خودش لبخند زد.

آریا همان لحظه لبخندش را دید.

نگاهش یک ثانیه بیشتر روی صورت هانا ماند؛ آن‌قدر کوتاه که کسی متوجه نشود، اما آن‌قدر طولانی که هانا حسش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا تخم‌مرغ را با چنگال برید.

ـ فقط برای اینکه بحث تموم شه.

آریا گفت:

ـ مهم نتیجه‌ست.

ـ همیشه باید برنده بشید؟

ـ معمولاً هستم.

هانا لقمه‌ای خورد.

ـ متکبر.

ـ لجباز.

ـ کنترل‌گر.

ـ بی‌مسئولیت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا چنگالش را پایین گذاشت.

ـ من بی‌مسئولیتم؟

ـ کسی که سه روز آب نمی‌خوره، تعریف بهتری داره؟

میز برای لحظه‌ای ساکت شد.

آریا خیلی زود فهمید بیش از حد مستقیم گفته است.

صورت هانا اندکی تغییر کرد.

خاطره‌ی آن سه روز هنوز میانشان زخمی باز بود.

آریا لحنش را آرام‌تر کرد.

ـ فقط غذاتو بخور.

هانا نگاهش را پایین انداخت.

چند ثانیه بعد، لقمه‌ی دیگری خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا دیگر چیزی نگفت، اما تا زمانی که نصف بشقاب هانا خالی نشد، از سر میز بلند نشد.

بعد از صبحانه، هانا در راهرو به آرسام رسید.

مرد دست‌هایش را در جیب گذاشته و به تلفن نگاه می‌کرد. لبخند بسیار کوچکی روی صورتش بود؛ لبخندی که فقط هنگام دیدن پیام‌های رها ظاهر می‌شد.

هانا کنار او ایستاد.

ـ از طرف خانم استاد زیسته؟

آرسام صفحه را خاموش کرد.

ـ فضولی ویژگی خانوادگی‌تونه؟

ـ چه پیامی داده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خواهرمه.

آرسام نگاه کوتاهی به اطراف انداخت.

راهرو خالی بود، اما صدایش را پایین آورد.

ـ آروم‌تر.

هانا نیز آهسته گفت:

ـ چه پیامی داده؟

آرسام چند ثانیه مقاومت کرد، بعد تلفن را به سمت او گرفت.

پیام رها روی صفحه بود:

خانم استاد زیست: امروز امتحان آزمایشی دارم. دعا کن زیستو بیشتر از ۱۵ بزنم، وگرنه تقصیر توئه چون دیشب نیم ساعت حواسمو پرت کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاسخ آرسام هنوز ارسال نشده بود:

دانش‌آموز مشکوک: من مسئول افزایش روحیه‌ام، نه کاهش نمره. ولی اگه زیر ۱۵ شد، جریمه‌ت یه هات‌چاکلت با منه.

هانا تلفن را به او برگرداند.

ـ خیلی سریع پیشرفت کردی.

ـ کجاش پیشرفته؟ فقط درباره امتحانه.

ـ ساعت دوازده شب درباره امتحان؟

ـ علم زمان نمی‌شناسه.

هانا دست‌هایش را روی سینه جمع کرد.

ـ آرسام.

شوخی از صورتش کم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی؟

- جدی می‌گم. با احساساتش بازی نکن.

آرسام برای لحظه‌ای نگاهش را به پنجره‌های جنگل داد.

- بازی نمی‌کنم.

- اول برای تحقیق رفتی سراغش.

- می‌دونم.

- اون نمی‌دونه.

- می‌دونم.

- اگه یه روز بفهمه...

- ازم متنفر می‌شه.

لحنش آن‌قدر ساده و مطمئن بود که هانا ساکت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام ادامه داد:

ـ هر بار که بهش پیام می‌دم، به همین فکر می‌کنم.

ـ پس چرا ادامه می‌دی؟

آرسام نگاهش را به او برگرداند.

ـ تو چرا ادامه دادی؟

هانا می‌دانست منظورش آریاست.

ـ فرق داره.

ـ هیچ فرقی نداره. تو اول برای دستگیریش نزدیک شدی. من اول برای فهمیدن هویتت به رها نزدیک شدم. بعد یه جایی، دلیل اول مهم نبود.

هانا گفت:

ـ من هنوز دارم تاوانشو می‌دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منم خواهم داد.

ـ بااین‌حال حاضر نیستی کنار بکشی؟

آرسام لبخند تلخی زد.

ـ تو کنار کشیدی؟

پاسخی وجود نداشت.

آرسام تلفنش را دوباره باز کرد و پیام را فرستاد.

چند ثانیه بعد پاسخ رها آمد:

خانم استاد زیست: دعا کن بیشتر از ۱۵ بشم، وگرنه هات‌چاکلت رو خودت تنهایی می‌خوری.

آرسام خندید.

هانا به چهره‌اش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

او را همیشه در حال شوخی دیده بود، اما خنده‌ای که با پیام رها روی صورتش می‌نشست، فرق داشت.

در آن خنده خبری از تمسخر یا بازی نبود.

واقعی بود.

هانا آرام گفت:

ـ اونم ازت خوشش میاد.

آرسام فوراً لبخندش را جمع کرد.

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ چون خواهرمه.

ـ این جواب علمی نیست.

ـ وقتی خوشحاله، آخر جمله‌هاشو تهدیدآمیز می‌کنه. وقتی بی‌تفاوته، مؤدب می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام به پیام نگاه کرد.

ـ پس این تهدید نشونه‌ی خوبیه؟

ـ خیلی امیدوار نشو.

ـ دیر گفتی.

هانا برای اولین بار پس از چند روز، در کنار او خندید.

اما وقتی صدای قدم‌های آریا از انتهای راهرو آمد، هردو هم‌زمان جدی شدند.

آریا نگاهشان کرد.

ـ موضوع خنده‌دار چی بود؟

آرسام تلفنش را داخل جیب گذاشت.

ـ زیست‌شناسی.

آریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از تو بعیده.

ـ آدم‌ها تغییر می‌کنن.

نگاه آریا برای لحظه‌ای میان آرسام و هانا حرکت کرد.

چیزی در نزدیکی تازه‌ی آن‌ها برایش خوشایند نبود.

نه به‌دلیل حسادت ساده.

به‌دلیل اینکه هنوز مطمئن نبود آرسام چه رازی را پنهان می‌کند و چرا هانا بعد از به‌هوش‌آمدن، با وجود آن همه نگرانی، از او دفاع کرده بود.

آریا گفت:

ـ جلسه‌ی تمرین ده دقیقه دیگه‌ست.

هانا پرسید:

ـ منم میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

ـ دکتر اجازه داده.

ـ دکتر اجازه‌ی راه‌رفتن داده، نه مبارزه.

ـ تمرین فقط مبارزه نیست.

ـ تو هر تمرینی رو آخرش به مبارزه تبدیل می‌کنی.

ـ چون بعضیا زیادی دستور می‌دن.

ـ و بعضیا زیادی گوش نمی‌دن.

آرسام میان آن‌ها نگاه کرد.

ـ من احساس می‌کنم باید صحنه رو ترک کنم.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام هنگام دورشدن زیر لب گفت:

ـ این دوتا تا وقتی اعتراف کنن، ما پیر شدیم.

آریا شنید.

ـ آرسام.

ـ رفتم!

صدایش از انتهای راهرو آمد.

هانا با وجود مخالفت آریا وارد سالن تمرین شد.

نه لباس کامل رزمی پوشیده بود و نه قصد داشت مبارزه کند. شلوار ورزشی مشکی، بلوز آستین‌بلند و کفش سبک پوشیده بود و موهایش را بالا بسته بود.

آریا داخل سالن با آرشام صحبت می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض دیدن هانا، جمله‌اش را نیمه‌تمام گذاشت.

ـ اینجا چی‌کار می‌کنی؟

ـ اومدم نگاه کنم.

ـ از اتاقت هم می‌تونستی به دیوار نگاه کنی.

ـ دیوار اتاقم کمتر از شما حرف می‌زنه، ولی مفیدتر نیست.

آرشام نگاهش را از یکی به دیگری داد.

ـ من می‌رم.

آریا گفت:

ـ هنوز صحبت‌مون تموم نشده.

ـ با شناختی که از شما دارم، تا وقتی این بحث تموم شه، تمرین هم تموم شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام از سالن خارج شد.

هانا به سمت نیمکت رفت.

آریا گفت:

ـ گفتم تمرین نمی‌کنی.

ـ من نشستم.

ـ هنوز.

هانا دست به سینه نشست.

ـ از وقتی فهمیدید نزدیک بودم بمیرم، فکر می‌کنید اگه دو قدم راه برم از هم می‌پاشم.

آریا مقابلش ایستاد.

ـ تو از کم‌آبی بیهوش شدی، دو روز تب داشتی و هنوز دارو می‌خوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یک هفته گذشته.

ـ برای کسی که خودش رو تا اون مرحله رسونده، یک هفته چیزی نیست.

ـ من دیگه اون کارو نمی‌کنم.

ـ از کجا مطمئن باشم؟

سؤال آریا فقط درباره غذا نبود.

در نگاهش چیزی عمیق‌تر دیده می‌شد.

ترس از اینکه هانا دوباره در را ببندد.

دوباره او را بیرون نگه دارد.

دوباره آرام‌آرام خودش را از دسترسش خارج کند.

هانا لحنش را نرم‌تر کرد.

ـ نمی‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قول؟

هانا با شنیدن این کلمه مکث کرد.

قول‌ها برایش معنای خطرناکی پیدا کرده بودند.

قول به خانواده.

قول به سرهنگ.

قول دستگیری لوسیفر.

همه شکسته شده بودند.

ـ سعی می‌کنم.

آریا گفت:

ـ جواب خوبی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه در سکوت یکدیگر را نگاه کردند.

بعد هانا از جا بلند شد.

ـ فقط حرکات سبک.

ـ نه.

ـ آریا.

ـ نه.

ـ پنج دقیقه.

ـ یک دقیقه هم نه.

ـ می‌ترسی شکستت بدم؟

گوشه‌ی لب آریا تکان خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا ابرو بالا انداخت.

ـ حالا دیگه باید ثابتش کنم.

دستکش‌های تمرینی را برداشت.

آریا قبل از اینکه بپوشد، آن‌ها را از دستش گرفت.

ـ گفتم نه.

هانا دستکش‌ها را کشید.

ـ مال منن.

ـ الان نه.

ـ شما همیشه وسایل بقیه رو مصادره می‌کنید؟

ـ فقط وقتی صاحبشون عقلشو موقتاً گم کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا ناگهان دستش را بالا آورد و تلاش کرد دستکش را از پشت شانه‌اش بگیرد.

آریا آن را بالاتر برد.

اختلاف قدشان باعث شد هانا مجبور شود روی پنجه پا بلند شود.

ـ بده.

ـ نه.

ـ آریا!

ـ صداتو بلندتر کنی، نظرم عوض نمی‌شه.

هانا دستش را روی شانه او گذاشت و دوباره بالا رفت.

فاصله‌شان ناگهان کم شد.

بدن هانا تقریباً به سینه آریا چسبید و صورتش فقط چند سانتی‌متر با او فاصله داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هانا هنوز روی شانه‌اش بود.

دست دیگرش به سمت دستکش بالا رفته بود.

اما هر دو بی‌حرکت شدند.

هانا نگاهش را از دستکش به چشم‌های آریا منتقل کرد.

مردی که مقابلش ایستاده بود، همان لوسیفر بود.

همان کسی که باید از او دور می‌شد.

اما نزدیکی‌اش هنوز همان اثر گذشته را داشت.

قلبش بی‌اختیار تندتر زد.

آریا نیز نفسش را آرام نگه داشت.

دست آزادش ناخودآگاه نزدیک کمر هانا آمد، اما پیش از تماس کامل متوقف شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوز دستکشو می‌خوای؟

صدایش پایین و نزدیک بود.

هانا گفت:

ـ بله.

ـ مطمئنی؟

ـ درباره دستکش؟

ـ درباره نزدیک‌شدن.

هانا برای لحظه‌ای نتوانست پاسخ دهد.

آریا نگاهش را روی صورت او نگه داشت.

هانا مطمئن بود اگر فقط کمی دیگر جلو برود، مرزی که ماه‌ها میانشان مانده بود شکسته می‌شود.

اما درست در همان لحظه، در سالن باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین وارد شد، آن دو را دید و بدون تغییر جهت گفت:

ـ من هیچ‌چیز ندیدم.

هانا فوراً عقب رفت.

آریا دستکش‌ها را روی نیمکت انداخت.

دیمین به سمت قفسه آب رفت.

ـ واقعاً. حتی نمی‌دونم چرا فضای سالن انقدر گرم شده.

آریا گفت:

ـ کار داشتی؟

ـ آب.

ـ بیرون آب نیست؟

ـ بود. ولی آب اینجا بار عاطفی بیشتری داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا یک بطری به سمتش پرتاب کرد.

دیمین آن را گرفت.

ـ خشونت همیشه نشانه انکار احساساته.

آریا سرد گفت:

ـ دیمین.

ـ دارم می‌رم.

پیش از خروج رو به هانا گفت:

ـ برای اطلاع، وقتی حالش بد بود آریا دو روز روی هم سه ساعت نخوابید.

هانا به او نگاه کرد.

دیمین ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این اطلاعات رایگان بود.

از سالن خارج شد.

آریا با خشم به در بسته نگاه کرد.

هانا آرام پرسید:

ـ واقعاً نخوابیدید؟

ـ دیمین زیادی حرف می‌زنه.

ـ پس درسته.

ـ مهم نیست.

ـ برای من مهمه.

آریا سرش را به سمت او چرخاند.

کلمه‌ای ساده بود، اما باعث شد چهره‌اش برای لحظه‌ای نرم شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا؟

هانا دستکش‌ها را روی نیمکت مرتب کرد.

ـ چون... کسی نباید به خاطر من خودش رو نابود کنه.

ـ ولی خودت می‌تونی؟

ـ گفتم دیگه تکرار نمی‌شه.

آریا نزدیک‌تر شد.

ـ و منم تکرارش نمی‌کنم، اگه تو نکنی.

هانا لبخند بسیار محوی زد.

ـ معامله‌ست؟

ـ بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من عادل نیستم.

هانا حقیقت پشت جمله را بهتر از او می‌دانست.

اما به‌جای ترس، این بار گفت:

ـ حداقل صادقید.

رها امتحان زیست را شانزده‌ونیم زد.

اولین کسی که نتیجه را برایش فرستاد، آرسام بود.

نه آرمیتا.

نه پریا.

حتی نه گروه کلاسی‌اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم استاد زیست: هات‌چاکلت کنسل شد.

آرسام در میانه جلسه‌ای درباره انتقال مالی تلفنش را زیر میز نگاه کرد.

لبخند زد.

آرشام که روبه‌رویش نشسته بود، گفت:

ـ موضوع خنده‌دار چیه؟

ـ قیمت ارز.

دیمین گفت:

ـ تا حالا کسی رو ندیدم از قیمت ارز این‌طور عاشقانه لبخند بزنه.

آرسام تلفن را قفل کرد.

ـ شما تمرکزتون روی زندگی شخصی من زیادیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا بدون نگاه‌کردن گفت:

ـ چون زندگی شخصی تو معمولاً برای بقیه مشکل درست می‌کنه.

آرسام به صفحه خاموش تلفنش نگاه کرد.

این بار نمی‌خواست برای رها مشکلی ایجاد کند.

اما نمی‌توانست ارتباط را قطع کند.

در پاسخ نوشت:

دانش‌آموز مشکوک: اعتراض دارم. این موفقیت بدون حمایت روحی من ممکن نبود. جایزه همچنان سر جاشه.

رها پاسخ داد:

خانم استاد زیست: جایزه برای من یا برای شما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دانش‌آموز مشکوک: برای من که فشار روانی این امتحان رو تحمل کردم.

خانم استاد زیست: شما حتی نمی‌دونستید امتحان از کدوم فصل‌هاست.

دانش‌آموز مشکوک: رهبران بزرگ وارد جزئیات نمی‌شن.

رها یک ایموجی خنده فرستاد و بعد نوشت:

فردا ساعت پنج کافه وانیل؟

آرسام چند ثانیه به پیام خیره ماند.

این بار خودش دعوت نشده بود.

رها خواسته بود او را ببیند.

احساسی گرم و ناشناخته زیر سینه‌اش شکل گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از پایان جلسه، مستقیم سراغ هانا رفت.

او در کتابخانه مشغول خواندن پرونده‌ای پوششی بود.

آرسام کتاب زیست دوازدهم را روی میز گذاشت.

هانا به جلد نگاه کرد.

ـ واقعاً خریدیش؟

ـ برای حفظ پوشش.

ـ قطعاً.

آرسام کتاب را باز کرد.

میان صفحات، کاغذ کوچکی تا شده بود.

ـ این برای توئه.

هانا به او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از رها؟

ـ دست‌خطشو بررسی کن.

هانا کاغذ را برداشت.

آرسام به سمت در رفت.

ـ پنج دقیقه وقت داری. بعد باید نابودش کنی.

هانا منتظر نماند تا او خارج شود.

کاغذ را باز کرد.

دست‌خط رها بود:

**«هانا جان،
نمی‌دونم این نامه واقعاً بهت می‌رسه یا نه. آرسام گفت شاید بتونه بده. اگه رسید، اول بدون که خیلی ازت عصبانی‌ام. دوم بدون که هر شب دلم برات تنگ می‌شه. سوم اینکه سریالمونو ادامه ندادم، ولی اگه زود برنگردی ممکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

خیانت کنم و خودم ببینمش. مامان هر روز اتاقت رو مرتب می‌کنه، بابا ساعت رو نگاه می‌کنه و وانمود می‌کنه منتظر تماس نیست. منم خوبم؛ فقط زیست رو شانزده‌ونیم شدم و انتظار دارم وقتی برگشتی برام جایزه بخری. دوستت دارم، حتی وقتی ازت متنفرم. رها.»**

کلمات در مقابل چشم‌های هانا تار شدند.

لبخند و اشک هم‌زمان روی صورتش نشستند.

کاغذ را به لب‌هایش نزدیک کرد.

برای چند ثانیه بوی خانه را احساس کرد؛ هرچند کاغذ فقط بوی کتاب تازه می‌داد.

آرسام کنار در ایستاده بود و وانمود می‌کرد نگاه نمی‌کند.

هانا گفت:

ـ ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بازم ممنون.

آرسام برگشت.

چشمان هانا خیس بودند.

ـ جواب می‌خوای بدی؟

ـ می‌تونم؟

ـ یه‌بار. کوتاه. چیزی درباره اینجا یا مأموریت نمی‌نویسی.

هانا سریع کاغذی برداشت.

چند بار قلم را روی صفحه نگه داشت.

نمی‌دانست چطور تمام دلتنگی‌اش را در چند جمله جا بدهد.

در نهایت نوشت:

**«رهای من،

رمان بازار
romanbazar.ir

خیانت کنی و سریالو ببینی، خودم برمی‌گردم فقط برای اینکه کنترل رو ازت بگیرم. به مامان و بابا بگو خوبم، حتی اگه نتونی توضیح بدی از کجا مطمئنی. شانزده‌ونیم برای تو خوب نیست، ولی فعلاً تبریک می‌گم. جایزه‌ت محفوظه. خیلی بیشتر از چیزی که می‌تونم بنویسم دوستت دارم. هانا.»**

کاغذ را تا کرد و به آرسام داد.

ـ مطمئن شو فقط خودش می‌خونه.

ـ می‌شه یه جمله‌شو برای خودم نگه دارم؟

هانا نگاهش تیز شد.

ـ نه.

ـ خیلی سخت‌گیری.

ـ خواهر بزرگ‌ترم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینو خیلی طبیعی گفتی.

هر دو ساکت شدند.

بعد آرسام آرام‌تر ادامه داد:

ـ حواست باشه. وقتی با رها حرف می‌زنی، بیشتر از هر زمانی خود واقعی‌ت می‌شی.

هانا گفت:

ـ خود واقعی من فقط خواهرشه.

ـ و پلیس؟

هانا نگاهش را به پنجره داد.

ـ نمی‌دونم هنوز هست یا نه.

آرسام چند ثانیه نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هست. فقط سوگندشو شکسته.

ـ فرقش چیه؟

ـ فرقش اینه که یه روز ممکنه دوباره انتخابش کنی.

هانا به او برگشت.

ـ نگران آریایی؟

ـ نگران هردوتونم. وقتی حقیقت معلوم شه، هیچ‌کدومتون آدم قبلی نمی‌مونید.

هانا آرام گفت:

ـ حقیقت الانم ما رو عوض کرده.

ـ ولی اون هنوز نمی‌دونه.

ـ و نباید بفهمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچ رازی با «نباید» برای همیشه زنده نمی‌مونه.

از اتاق خارج شد.

هانا به جای خالی نامه رها روی میز نگاه کرد.

بعد به پرونده‌ای که مقابلش باز بود.

پرونده درباره یکی از شرکت‌های پوششی شبکه بود.

هانا باید اطلاعاتش را برای سازمان حفظ می‌کرد.

اما دیگر نمی‌دانست اگر به مدرکی تازه علیه آریا برسد، با آن چه خواهد کرد.

دیدار دوم رها و آرسام، دیگر شبیه تحقیق نبود.

آرسام پنج دقیقه زودتر به کافه رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

میز کنار پنجره را انتخاب کرد؛ همان میزی که رها دفعه قبل نشسته بود. دو هات‌چاکلت سفارش داد، اما وقتی پریا گفت شاید رها نوشیدنی دیگری بخواهد، پاسخ داد:

ـ همون می‌خوره.

پریا نگاهش کرد.

ـ مطمئنی؟

آرسام برای لحظه‌ای مکث کرد.

ـ نه.

ـ پس بهتره به‌جاش تصمیم نگیری.

جمله برای او آشنا بود.

این چند روز همه درباره تصمیم‌گرفتن به جای دیگران حرف می‌زدند.

ـ یکی رو فعلاً بیارید. خودش انتخاب می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا لبخند کوچکی زد.

ـ پیشرفت خوبیه.

رها ساعت پنج‌ودو دقیقه وارد شد.

مانتوی کرم روشن و شال سبز زیتونی پوشیده بود. موهای کوتاهی از کنار شالش بیرون آمده و کوله مدرسه روی شانه‌اش بود.

وقتی آرسام را دید، مستقیم به سمت میز آمد.

ـ زود رسیدید.

ـ من همیشه خوش‌قولم.

رها نشست.

ـ دو بار قرار داشتیم. برای «همیشه» زوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا نزدیک شد.

ـ نوشیدنی همیشگی؟

رها گفت:

ـ امروز قهوه می‌خوام.

آرسام ابروهایش را بالا برد.

ـ تو قهوه می‌خوری؟

ـ بله. چرا؟

ـ فکر کردم هات‌چاکلت انتخاب دائمیته.

ـ آدم‌ها تغییر می‌کنن.

پریا به آرسام نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام گفت:

ـ من امروز زیادی درس زندگی می‌گیرم.

بعد از رفتن پریا، رها کتاب زیست را از کیفش بیرون آورد.

ـ کتابو آوردید؟

آرسام نیز کتاب خودش را روی میز گذاشت.

ـ حتی تا صفحه بیست‌وچهار خوندم.

رها با ناباوری کتاب را گرفت.

صفحات ابتدایی واقعاً علامت‌گذاری شده بودند.

ـ خودتون خوندید؟

ـ این توهین بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فکر کردم فقط خریدید که بهانه داشته باشید منو ببینید.

آرسام نگاهش را روی صورت او نگه داشت.

ـ اولش شاید.

رها آرام‌تر پرسید:

ـ الان؟

ـ الان هردو دلیل.

لبخند کوچکی روی لب رها نشست.

ـ حداقل صادقید.

ـ گاهی.

ـ بقیه وقت‌ها؟

ـ بستگی داره حقیقت چقدر دردسر درست کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها گفت:

ـ من از دروغ بدم میاد.

جمله ساده بود، اما درون آرسام سنگینی کرد.

او تقریباً درباره تمام بخش‌های مهم زندگی‌اش به رها دروغ گفته بود.

شغلش.

خانواده‌اش.

ارتباطش با هانا.

آریا.

و دلیل نخست نزدیک‌شدنش.

ـ همه دروغ‌ها یه‌شکل نیستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بعضی وقت‌ها آدم دروغ می‌گه چون حقیقت ممکنه به کسی که براش مهمه آسیب بزنه.

رها به او نگاه کرد.

ـ این توجیه خوبیه؟

ـ نمی‌دونم.

ـ خودتون این‌کارو کردید؟

آرسام لبخندش را حفظ کرد، اما پاسخ نداد.

پریا نوشیدنی‌ها را آورد.

رها پس از رفتن او گفت:

ـ یه سؤال دارم.

ـ بپرس.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هانا واقعاً حالش خوبه؟

آرسام کاغذ تاشده را از داخل کتاب بیرون آورد و روی میز گذاشت.

ـ خودش جواب داده.

رها کاغذ را شناخت.

دستش برای لحظه‌ای روی آن ماند.

ـ این خط هاناست.

آن را باز کرد.

همان‌طور که می‌خواند، حالت صورتش تغییر می‌کرد.

ابتدا لبخند زد.

بعد اخم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واقعاً بهش رسوندی.

آرسام آرام گفت:

ـ قول داده بودم.

رها کاغذ را به سینه‌اش فشرد.

ـ ممنون.

ـ لازم نیست.

ـ برای من لازم بود.

چند ثانیه در سکوت نشستند.

بعد رها با دست اشکش را پاک کرد.

ـ الان قیافه‌م خیلی بد شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

ـ دروغ.

ـ این یکی نه.

رها لبخند زد.

ـ شما همیشه این‌طوری به آدما نگاه می‌کنید؟

ـ چه‌طوری؟

ـ انگار بقیه کافه نیستن.

آرسام برای اولین بار پاسخی حاضر نداشت.

نگاهش را به فنجان داد.

رها نیز فهمید بیش از حد مستقیم پرسیده است و به کتاب نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما سکوتی که میانشان شکل گرفت، ناراحت‌کننده نبود.

هر دو چیزهایی را فهمیده بودند که هنوز نمی‌خواستند به زبان بیاورند.

رها از آرسام خوشش می‌آمد.

بیشتر از چیزی که برای یک آشنایی کوتاه منطقی بود.

و آرسام، هر بار که در مقابلش می‌نشست، بیشتر فراموش می‌کرد این ارتباط با یک تحقیق آغاز شده است.

بعد از کافه، رها اجازه داد آرسام او را تا ابتدای خیابان خانه برساند.

نه مقابل ساختمان.

هنوز نمی‌خواست خانواده‌اش او را ببینند.

در خودرو، موسیقی آرامی پخش می‌شد.

رها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این آهنگ خیلی قدیمیه.

ـ خوبه.

ـ برای سن شما زیادی غمگینه.

آرسام نگاهش کرد.

ـ سن من دقیقاً چقدره؟

ـ نمی‌دونم. ولی بیشتر از کسیه که برای امتحان زیست استرس می‌گیره.

ـ من برای امتحان تو استرس داشتم.

ـ چرا؟

ـ چون اگه بد می‌شدی، ناراحت می‌شدی.

رها نگاهش را به پنجره داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش را نتوانست کامل پنهان کند.

ـ پس برای نمره نبود.

ـ نه.

ـ برای من بود؟

آرسام چند لحظه سکوت کرد.

ـ شاید.

رها به سمت او برگشت.

ـ شما خیلی «شاید» می‌گید.

ـ چون جواب قطعی آدمو مسئول می‌کنه.

ـ از مسئولیت می‌ترسید؟

آرسام به جاده نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از چیزایی که ممکنه به خاطر من آسیب ببینن.

رها لحنش را نرم‌تر کرد.

ـ من خیلی هم شکننده نیستم.

آرسام زیر لب گفت:

ـ مشکل اینه که دنیای من شکننده نیست.

رها درست نشنید.

ـ چی؟

ـ گفتم به نظر نمیاد.

وقتی خودرو در ابتدای خیابان توقف کرد، رها دستگیره را گرفت اما پیاده نشد.

ـ فردا پیام می‌دید؟

ـ اگه مزاحم نباشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید منتظر بمونم.

آرسام به او نگاه کرد.

ـ این جواب قطعی بود؟

رها در را باز کرد.

ـ نه. شما که از جواب قطعی می‌ترسید.

با لبخند پیاده شد.

آرسام تا زمانی که وارد کوچه شد، همان‌جا باقی ماند.

بعد سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

ـ تموم شد.

این جمله را خطاب به خودش گفت.

اما حتی خودش هم نمی‌دانست منظورش چیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام‌شدن تحقیق؟

تمام‌شدن مقاومت؟

یا شروع چیزی که هیچ راه امنی برای پایانش وجود نداشت؟

در عمارت، علاقه هانا و آریا شکل دیگری داشت.

پر سروصداتر بود.

لجبازانه‌تر.

و از بیرون، بیشتر شبیه دو نفر بود که هیچ فرصتی برای آزاردادن یکدیگر را از دست نمی‌دهند.

آریا برایش کتابی از کتابخانه خصوصی خود آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من اینو قبلاً خوندم.

ـ نه این نسخه رو.

ـ چه فرقی داره؟

ـ چاپ اول و امضاشده‌ست.

هانا کتاب را با دقت بیشتری گرفت.

ـ خیلی گرونه.

ـ مهم نیست.

ـ برای شما هیچ‌چیز مهم نیست؟

ـ چیزای محدودی هست.

ـ پول جزوشون نیست.

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آدم‌ها چی؟

آریا نگاهش را به او داد.

ـ بعضی‌ها.

هانا احساس کرد منظور را می‌فهمد، اما جرئت نکرد مطمئن باشد.

کتاب را روی سینه‌اش گرفت.

ـ ممنون.

آریا گفت:

ـ فکر کردم می‌گی لازم نبود.

ـ لازم نبود.

ـ پس پسش بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را جلو آورد.

هانا کتاب را پشت بدنش پنهان کرد.

ـ هدیه رو پس نمی‌گیرن.

ـ تو گفتی لازم نبوده.

ـ لازم نبود، ولی حالا مال منه.

ـ حریص.

ـ خودتون دادید.

ـ اشتباه کردم.

هانا لبخند زد.

ـ دیر شده.

آریا چند لحظه فقط به لبخندش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد بدون اینکه چیزی بگوید، از اتاق خارج شد.

هانا نفهمید وقتی در بسته شد، مرد پشت آن چند ثانیه ایستاد تا لبخند خودش را پنهان کند.

روز دیگری، آریا متوجه شد هانا داروی عصرش را نخورده است.

قرص همچنان داخل ظرف کوچک کنار تخت قرار داشت.

وقتی وارد شد، هانا کنار پنجره نشسته و مشغول نوشتن نت‌های موسیقی بود.

آریا ظرف را برداشت.

- چرا نخوردی؟

- فراموش کردم.

- دروغ.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از کجا می‌دونید؟

ـ چون از طعمش بدت میاد.

هانا قلم را پایین گذاشت.

ـ شما برنامه داروهای منو هم حفظید؟

ـ لازم نیست چیزی رو که هر روز تکرار می‌شه حفظ کنم.

ـ برای کسی که کارای مهم زیادی داره، بیش از حد به قرص من توجه می‌کنید.

آریا لیوان آب را پر کرد و مقابلش گذاشت.

ـ بخور.

ـ بعداً.

ـ الان.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آریا.

ـ هانا.

او نامش را با همان لحن تکرار کرد.

هانا نگاهش را تنگ کرد.

ـ فکر می‌کنید چون اسممو جدی می‌گید، اطاعت می‌کنم؟

ـ معمولاً می‌کنی.

ـ نمی‌کنم.

آریا قرص را برداشت و کف دستش گذاشت.

ـ ده ثانیه وقت داری خودت بخوری.

ـ بعدش چی؟

ـ خودم راهی پیدا می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با ناباوری خندید.

ـ تهدیدم می‌کنید؟

ـ پیشنهاد انگیزشی.

ـ خیلی بدید.

ـ پنج ثانیه.

هانا قرص را از دستش قاپید.

ـ فقط برای اینکه ساکت شید.

آن را خورد و لیوان را روی میز گذاشت.

آریا گفت:

ـ عالی.

ـ به من مثل بچه‌ها نگید عالی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس آفرین.

هانا بالش کوچک مبل را به سمتش پرتاب کرد.

آریا آن را در هوا گرفت.

- رفتار کودکانه‌ت ادعای قبلیت رو رد کرد.

هانا بالش دوم را برداشت.

این بار آریا از اتاق خارج شد.

صدای خنده کوتاهش در راهرو شنیده شد.

هانا بالش را روی مبل گذاشت.

قلبش گرم شده بود.

و بلافاصله بعد، احساس گناه درونش زنده شد.

او نباید از خنده لوسیفر خوشحال می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دیگر نمی‌توانست احساسش را با باید و نباید کنترل کند.

چند روز بعد، نخستین مأموریت سبک هانا پس از بیماری اعلام شد.

جلسه در تالار نقشه برگزار شد.

روی میز، نقشه‌ی یک گالری هنری خصوصی در شمال تهران قرار داشت. طبق توضیح دانیال، یکی از رابط‌های مالی خیاط قرار بود با پوشش خرید یک تابلو، حافظه‌ای حاوی اطلاعات حساب‌ها را تحویل دهد.

مأموریت فقط مراقبت و ثبت ارتباط بود.

آرشام گفت:

ـ تیم داخل، دیمین و مریم. تیم بیرون، راد و چهارده.

هانا نگاهش را به آریا داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باز هم مراقبت از داخل ماشین؟

آریا پاسخ داد:

ـ بله.

ـ من می‌تونم داخل برم.

ـ نه.

ـ گالریه، میدان جنگ نیست.

ـ دفعه قبل هم هتل بود.

ـ پس من باید تا آخر عمر توی ماشین بشینم؟

ـ گزینه امنیه.

ـ شما برای همین منو وارد حلقه کردید؟

آریا جلوی اعضای عادی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تصمیم با آقای آرشامه.

هانا به آرشام نگاه کرد.

او حتی یک ثانیه مکث نکرد.

ـ تیم‌ها همون‌طور می‌مونن.

هانا تلخ لبخند زد.

ـ البته.

همه متوجه لحنش نشدند.

اما آریا فهمید هانا به نمایش آن‌ها اشاره می‌کند.

پس از جلسه، در راهرو به او رسید.

ـ مشکلت چیه؟

هانا قدم‌هایش را متوقف نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هیچ.

- وقتی می‌گی هیچ، یعنی خیلی چیزا هست.

- این جمله رو از آرسام یاد گرفتید؟

- جواب بده.

هانا برگشت.

- من برای مأموریت آموزش دیدم. اینکه هر بار توی ماشین نگهم دارید، توهینه.

- زنده‌موندنت توهین نیست.

- ممکنه بیرون ماشین هم زنده بمونم.

- ممکنه هم نمونی.

- شما هم ممکنه نمونید.

آریا نزدیک‌تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ درباره من حرف نمی‌زنیم.

ـ مشکل همینه. همیشه فکر می‌کنید جان شما با بقیه فرق داره.

ـ فرق داره.

هانا با عصبانیت گفت:

ـ چون رئیسید؟

کلمه را بسیار آرام گفت، اما آریا شنید.

چشم‌هایش روی صورت او ثابت شدند.

برای یک لحظه، هانا فهمید به مرز خطر نزدیک شده است.

سریع اضافه کرد:

ـ رئیس امنیت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا هنوز نگاهش می‌کرد.

ـ مراقب کلمه‌هات باش.

ـ شما مراقب تصمیم‌هاتون باشید.

از کنارش گذشت.

آریا همان‌جا باقی ماند.

شک کوچکی که پس از بیماری هانا در ذهنش شکل گرفته بود، دوباره زنده شد.

آیا هانا چیزی می‌دانست؟

یا فقط رفتارها را کنار هم گذاشته بود؟

شب مأموریت، باران ملایمی می‌بارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

گالری در خیابانی خلوت قرار داشت و نمای شیشه‌ای آن زیر نور چراغ‌های شهری می‌درخشید. مهمان‌ها با لباس‌های رسمی وارد می‌شدند و کارکنان مقابل در، دعوت‌نامه‌ها را بررسی می‌کردند.

هانا داخل خودرویی مشکی کنار آریا نشسته بود.

مانیتور کوچکی تصویر دوربین‌های دیمین را نشان می‌داد.

مریم در نقش دستیار خرید همراه او حرکت می‌کرد.

هانا گفت:

ـ دوربین سوم زاویه مرد ماسک‌دار رو نمی‌گیره.

آریا تصویر را بررسی کرد.

ـ چون ستون جلویشه.

ـ دیمین باید دو قدم به راست بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دیمین، دو قدم راست.

صدای دیمین آمد:

ـ اگه به تابلو بخورم، قیمتش رو تو می‌دی.

ـ حرکت کن.

دیمین جابه‌جا شد و تصویر بهتر شد.

هانا گفت:

ـ دیدید؟ اگه داخل بودم سریع‌تر می‌شد.

ـ از اینجا هم شد.

ـ چون من گفتم.

ـ و زنده‌ای.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بحث‌کردن با شما غیرممکنه.

ـ این یعنی استدلالم بهتره.

ـ نه. یعنی گوش نمی‌دید.

آریا نگاهش را از مانیتور گرفت.

ـ من بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی بهت گوش می‌دم.

لحنش آن‌قدر آرام بود که هانا چند لحظه ساکت ماند.

در مانیتور، مرد هدف وارد گالری شد.

کت قهوه‌ای و عینک گرد داشت. زنی با شال قرمز همراهش بود.

هانا گفت:

ـ زن همراهش رابط نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا؟

ـ اضطرابش واقعیه. مرتب انگشت حلقه‌شو لمس می‌کنه و به مرد نگاه می‌کنه. احتمالاً همسرشه و چیزی از جلسه نمی‌دونه.

آریا سر تکان داد.

ـ مرد سمت تابلوهای شرقی می‌ره.

صدای دیمین در بی‌سیم آمد:

ـ هدف در حال نزدیک‌شدن به فروشنده‌ست.

هانا تصویر دیگری را باز کرد.

در انعکاس شیشه‌ی یکی از قاب‌ها، مردی دیده می‌شد که پشت سر دیمین حرکت می‌کرد.

ـ صبر کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد دستش را داخل کت برد.

ـ دیمین، پشت سرت.

آریا همان لحظه بی‌سیم را برداشت.

ـ پایین.

در مانیتور، دیمین خم شد.

مرد پشت سرش چیزی را بیرون آورد.

اما اسلحه نبود.

دستگاه کوچکی بود که چراغ قرمزی داشت.

هانا گفت:

ـ مختل‌کننده.

تصاویر دوربین‌ها در همان لحظه قطع شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغ‌های گالری خاموش شدند.

صدای فریاد مهمان‌ها از فاصله‌ی دور شنیده شد.

آریا اسلحه‌اش را برداشت.

ـ داخل ماشین بمون.

هانا در را باز کرد.

ـ مریم داخله.

ـ دیمین هم هست.

ـ دوربین قطع شده.

ـ هانا، داخل ماشین.

اما او پیاده شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برگرد.

ـ وقت نداریم.

صدای آژیر حریق از داخل ساختمان بلند شد.

مهمان‌ها از در اصلی بیرون می‌آمدند. ازدحام و باران، دید را دشوار کرده بودند.

هانا میان جمعیت به سمت ورودی رفت.

آریا بازویش را گرفت.

ـ چه قسمتی از «داخل بمون» رو نمی‌فهمی؟

ـ همون قسمتی که فکر می‌کنید دوستام داخل خطرن و من باید بشینم نگاه کنم.

ـ من می‌رم.

ـ تنها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله.

ـ نه.

آریا برای لحظه‌ای به او نگاه کرد.

ـ این دستور نیست، درخواست هم نیست.

هانا دستش را از میان انگشت‌های او بیرون کشید.

ـ خوبه. چون اطاعت نمی‌کنم.

وارد گالری شد.

آریا ناسزایی زیر لب گفت و پشت سرش رفت.

داخل ساختمان فقط چراغ‌های قرمز اضطراری روشن بودند. دود مصنوعی یا واقعی از بخش شرقی می‌آمد و مهمان‌ها در حال خروج بودند.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مریم سمت سالن دوم بود.

آریا دستش را روی پشت او گذاشت و هدایتش کرد.

ـ از من دور نمی‌شی.

ـ شما از من دور نشید.

آریا برای لحظه‌ای نگاهش کرد.

اما فرصت پاسخ نبود.

صدای برخوردی از سالن دوم آمد.

آن‌ها وارد شدند.

دیمین با مرد مختل‌کننده درگیر بود. مریم پشت میز سنگی پناه گرفته و مرد هدف روی زمین افتاده بود.

فرد دیگری از پشت ستون اسلحه‌ای به سمت دیمین گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا انعکاسش را در قاب شیشه‌ای دید.

ـ آریا!

او را از مسیر شلیک کنار زد.

گلوله به دیوار برخورد کرد.

آریا هم‌زمان هانا را پشت ستون کشید و دو تیر شلیک کرد.

مهاجم افتاد.

صدای نفس‌های هانا در گوشش می‌پیچید.

آریا دستش را روی صورت و شانه‌های او حرکت داد.

ـ زخمی شدی؟

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مطمئنی؟

ـ آره.

بعد هانا متوجه خون روی بازوی آریا شد.

ـ شما زخمی شدید.

ـ سطحیه.

ـ سطحی نیست.

ـ بعداً.

خواست از پشت ستون خارج شود، اما هانا بازوی سالمش را گرفت.

ـ صبر کنید.

ـ دیمین هنوز درگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا به انعکاس ویترین نگاه کرد.

سایه‌ی نفر سومی پشت پرده دیده می‌شد.

هانا یک مجسمه کوچک فلزی را برداشت و به سمت دیگر سالن پرتاب کرد.

مهاجم با شنیدن صدا از پشت پرده بیرون آمد.

آریا پیش از بالاآوردن اسلحه، او را هدف گرفت.

مرد روی زمین افتاد.

دیمین نیز مهاجم خودش را مهار کرد.

مریم از پشت میز بیرون آمد.

- من خوبم.

هانا با عصبانیت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا بی‌سیم جواب نمی‌داد؟

دیمین دستگاه شکسته را نشان داد.

ـ طرف اول بهش ضربه زد.

آریا به سمت خروج اشاره کرد.

ـ هدف و مریم بیرون. دیمین، محوطه رو پاک کن.

دیمین با دیدن خون بازوی او گفت:

ـ تو زخمی شدی.

ـ مهم نیست.

هانا گفت:

ـ هست.

آریا نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیرون.

هانا برای لحظه‌ای خواست بحث کند، اما رنگ خون روی آستین مشکی او بیشتر می‌شد.

در مسیر خروج، دستش را زیر آرنج آریا گذاشت.

مرد گفت:

- خودم می‌تونم راه برم.

- می‌دونم.

- پس چرا دستمو گرفتی؟

- چون خواستم.

جمله‌ی خودش را به او برگردانده بود.

آریا با وجود درد، لبخند بسیار کوتاهی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ متأسفانه.

وقتی به خودرو رسیدند، هانا جعبه کمک‌های اولیه را بیرون آورد.

ـ کتتونو دربیارید.

آریا گفت:

ـ داخل عمارت رسیدگی می‌شه.

ـ تا عمارت خون‌ریزی می‌کنید.

ـ نگران منی؟

پرسش مستقیم بود.

هانا دستش برای لحظه‌ای متوقف شد.

ـ مسئول تیمم هستید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فقط؟

ـ الان وقت بازجویی نیست.

ـ من بازجویی نمی‌کنم.

ـ پس کتتونو دربیارید.

آریا کت را از روی شانه بیرون آورد. گلوله پوست بخش بیرونی بازو را خراش داده بود. زخم عمیق نبود، اما خون زیادی ایجاد کرده بود.

هانا دستکش پوشید و پارچه ضدعفونی را روی زخم گذاشت.

آریا نگاهش می‌کرد.

ـ آروم‌تر.

هانا گفت:

ـ دردتون میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

هانا عمداً کمی فشار را بیشتر کرد.

عضلات فک آریا منقبض شدند.

ـ دروغ بدی بود.

ـ انتقام می‌گیری؟

ـ برای اینکه گفتید داخل ماشین بمون.

ـ باید می‌موندی.

ـ اگه می‌موندم، اون تیر بهتون می‌خورد.

ـ شاید جاخالی می‌دادم.

ـ شاید هم نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جان شما کم‌ارزش‌تر از من نیست.

آریا چند ثانیه هیچ نگفت.

تمام عمرش آدم‌ها جان خود را برای او به خطر انداخته بودند؛ از روی ترس، وفاداری یا بدهی.

اما هیچ‌کس با خشم به او نگفته بود جانش ارزش دارد.

ـ دوباره این کارو نکن.

هانا سرش را بالا آورد.

ـ نجات‌دادنتونو؟

ـ قرارگرفتن جلوی گلوله.

ـ شما هم برای من انجام دادید.

ـ فرق داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چه فرقی؟

آریا دست سالمش را روی مچ او گذاشت.

ـ من می‌تونم از دست خودم بدم.

هانا آرام گفت:

ـ من نمی‌تونم.

جمله پیش از فکرکردن بیرون آمد.

هر دو بی‌حرکت شدند.

هانا نگاهش را پایین انداخت و وسایل را داخل جعبه گذاشت.

آریا هنوز مچش را رها نکرده بود.

ـ منظورت چی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینکه مسئول تیمید. از دست‌دادن شما برای عملیات خوب نیست.

لحنش بیش از اندازه رسمی بود.

آریا فهمید عقب‌نشینی کرده است.

اما فشار نیاورد.

فقط گفت:

ـ دروغت بهتر شده.

پس از بازگشت، تمام عمارت از زخمی‌شدن آریا باخبر شد.

نه به دلیل شدت زخم.

به دلیل اینکه آریا به‌ندرت اجازه می‌داد کسی بفهمد زخمی شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان مشغول بخیه‌زدن بخش کوچکی از بازویش بود که هسته اصلی در درمانگاه جمع شدند.

دیمین گفت:

ـ برای ثبت تاریخی، چهارده جان رئیس امنیت رو نجات داد.

آرسام کنار دیوار ایستاده بود.

ـ رئیس امنیت؟

دیمین نگاه هشدارآمیزی به او انداخت.

آرسام لبخند زد.

ـ منظورم اینه که چه عنوان طولانی‌ای.

هانا روی صندلی مقابل نشسته بود و خراش کوچکی روی کف دستش پانسمان می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام گفت:

ـ مأموریت فقط مراقبت بود. چطور به تیراندازی رسید؟

دیمین پاسخ داد:

ـ چون هرجا این دوتا کنار هم می‌رن، جهان تصمیم می‌گیره هیجان اضافه کنه.

آریا به کیان گفت:

ـ تموم شد؟

ـ اگه تکون نخوری.

ـ سطحیه.

کیان نخ را کشید.

ـ پس دفعه بعد خودت بخیه بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو خوبی؟

ـ آره.

ـ مطمئنی؟

هانا سر تکان داد.

نگرانی واقعی در چهره آرسام بود.

آریا این را دید.

ـ چرا این‌قدر نگرانی؟

آرسام دست‌هایش را در جیب گذاشت.

ـ چون اگه اتفاقی براش بیفته، رها منو زنده نمی‌ذاره.

فضای اتاق برای لحظه‌ای ساکت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام اضافه کرد:

ـ به‌عنوان دوست خانوادگی. خیلی بهش نزدیکه.

آریا چیزی نگفت، اما نگاهش تیز شد.

هانا گفت:

ـ رها لازم نیست درباره این مأموریت‌ها چیزی بدونه.

ـ نمی‌دونه.

ـ مطمئن شو همین‌طور می‌مونه.

آرسام سر تکان داد.

آریا دوباره آن هماهنگی پنهان را میانشان دید.

هانا و آرسام چیزی را با نگاه به هم منتقل می‌کردند که او نمی‌فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

و آریا از نفهمیدن متنفر بود.

همان شب، وقتی همه از درمانگاه رفتند، آریا جلوی هانا را در راهرو گرفت.

ـ باید حرف بزنیم.

ـ درباره چی؟

ـ تو و آرسام.

هانا ابرو بالا انداخت.

ـ من و آرسام؟

ـ چند روزه رفتارتون عوض شده.

ـ شاید بالاخره از هم خوشمون اومده.

چهره آریا کاملاً بی‌حالت ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چه نوع خوش‌اومدنی؟

هانا چند ثانیه به او نگاه کرد و ناگهان فهمید.

ـ حسودی می‌کنید؟

ـ نه.

پاسخ بیش از اندازه سریع بود.

هانا لبخند زد.

ـ دروغ خیلی بدی بود.

ـ حسادت به آرسام منطقی نیست.

ـ چرا؟

ـ چون سلیقه‌ت باید بهتر باشه.

هانا خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اعتمادبه‌نفس شما واقعاً درمان‌ناپذیره.

آریا یک قدم نزدیک‌تر شد.

ـ جواب سؤال رو بده.

ـ کدوم سؤال؟

ـ بین تو و آرسام چی هست؟

ـ راز.

نگاه آریا سرد شد.

ـ من از راز خوشم نمیاد.

ـ عجیبه. تمام زندگی شما رازه.

ـ درباره تو فرق داره.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا مکث کرد.

هانا منتظر ماند.

اما مرد هنوز نمی‌توانست اعتراف کند که تصور نزدیکی هانا با مرد دیگری، خشمی غیرمنطقی در او ایجاد می‌کند.

ـ چون آرسام قابل‌اعتماد نیست.

صدای آرسام از انتهای راهرو آمد:

ـ شنیدم.

هردو به سمتش برگشتند.

آرسام یک سیب در دست داشت.

ـ برای اطلاع، من در روابط عاطفی بسیار قابل‌اعتمادم.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچ‌کس درباره روابط عاطفی حرف نمی‌زد.

آرسام گاز دیگری به سیب زد.

ـ صورت آریا چیز دیگه‌ای می‌گه.

آریا گفت:

ـ برو.

ـ من فقط داشتم عبور می‌کردم.

ـ سریع‌تر عبور کن.

آرسام هنگام گذشتن از کنار هانا آرام گفت:

ـ خیلی امیدوارش نکن. قلب حساسی داره.

آریا دستش را برای گرفتن یقه او جلو برد، اما آرسام سریع دور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به آریا نگاه کرد.

ـ قلب حساس؟

ـ مزخرف می‌گه.

ـ می‌دونستم.

خواست برود.

آریا مچش را گرفت.

ـ هنوز جواب ندادی.

هانا نگاهش را به انگشت‌های او روی مچ خود داد.

ـ چیزی بین من و آرسام نیست.

ـ پس راز؟

ـ به رها مربوطه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چه چیزی؟

ـ اگه می‌خواستم بگم، راز نبود.

آریا دستش را رها کرد.

ـ یه روز خودم می‌فهمم.

هانا آرام گفت:

ـ از اون روز می‌ترسم.

آریا نگاهش کرد.

ـ چرا؟

هانا لبخند کم‌رنگی زد.

ـ چون شما وقتی چیزی رو می‌فهمید، معمولاً همه‌چیز رو عوض می‌کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارش گذشت.

آریا همان‌جا ماند.

نمی‌دانست هانا دقیقاً از چه روزی حرف می‌زند.

روزی که رابطه آرسام و رها آشکار شود؟

یا روزی که خودش بفهمد هانا واقعاً چه کسی است؟

چند روز بعد، بسته‌ای بدون نام به اتاق شرقی رسید.

خدمتکار گمان می‌کرد از طرف گل‌فروشی همیشگی است. جعبه‌ی باریک و مشکی‌ای بود که با روبانی سفید بسته شده بود.

هانا آن را روی میز گذاشت.

تصور کرد شاید باز هم یکی از هدیه‌های آریاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

روبان را باز کرد.

داخل جعبه، یک شاخه یاس سفید خشک‌شده قرار داشت.

زیر آن، تصویری چاپ‌شده بود.

هانا و آریا در مراسم آینه‌ها، هنگام رقص.

تصویر از بالکن گرفته شده بود؛ زاویه‌ای که به دوربین‌های رسمی عمارت تعلق نداشت.

پشت عکس جمله‌ای نوشته شده بود:

«ضعف پادشاه همیشه پیش از تاجش می‌میرد.»

خون در رگ‌های هانا سرد شد.

برای چند ثانیه فقط به عکس نگاه کرد.

این پیام برای او نبود.

برای آریا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دشمنان می‌دانستند او نقطه‌ضعف لوسیفر شده است.

صدای ضربه‌ای به در آمد.

هانا سریع عکس را برگرداند.

ـ کیه؟

ـ من.

آریا.

هانا عکس را داخل جعبه گذاشت، اما پیش از پنهان‌کردنش در باز شد.

آریا با دیدن حالت صورتش ایستاد.

ـ چی شده؟

ـ هیچی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به جعبه افتاد.

ـ اون چیه؟

هانا دستش را روی در آن گذاشت.

ـ گل.

آریا نزدیک شد.

ـ من نفرستادم.

همین جمله باعث شد هانا مقاومت را کنار بگذارد.

جعبه را به او داد.

آریا در را باز کرد.

وقتی تصویر را دید، تمام حالت چهره‌اش محو شد.

نه خشم آشکار.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه تعجب.

فقط سردی کامل.

همان چهره‌ای که لوسیفر پیش از صادرکردن حکم داشت.

عکس را برگرداند و نوشته را خواند.

هانا نگاهش می‌کرد.

حالا دیگر تفاوت میان آریا و لوسیفر را واضح می‌دید.

آریا برای او قهوه می‌آورد.

لوسیفر برای یافتن کسی که این پیام را فرستاده، احتمالاً تمام شهر را زیرورو می‌کرد.

آریا پرسید:

ـ چه کسی بسته رو آورد؟

ـ یکی از کارکنان.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اسم؟

ـ نمی‌دونم.

آریا بی‌سیم را برداشت.

ـ تمام ورودی‌های عمارت بسته. کارکنان تحویل گل و بسته جدا شن. هیچ‌کس محوطه رو ترک نکنه.

صدای آرشام آمد:

ـ چه اتفاقی افتاده؟

آریا برای لحظه‌ای به هانا نگاه کرد.

نقش را به یاد آورد.

ـ اگه اجازه بدید، بهتره طبقه دوم قرنطینه بشه.

هانا با تلخی به نمایش گوش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام بدون مکث گفت:

ـ انجامش بدید.

آریا بی‌سیم را خاموش کرد.

هانا گفت:

ـ حتی الان؟

ـ چی؟

ـ حتی وقتی کسی وارد اتاقم شده و تهدید فرستاده، باز هم باید وانمود کنید از آرشام اجازه می‌گیرید؟

آریا کاملاً بی‌حرکت شد.

هانا فهمید بیش از حد گفته است.

اما دیگر راه بازگشتی نبود.

آریا آرام پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منظورت چیه؟

هانا نگاهش را به عکس داد.

ـ منظورم اینه که همه می‌دونن شما هرکاری بخواید انجام می‌دید.

ـ همه؟

ـ آدم کور هم رفتار نگهبان‌ها رو می‌فهمه.

ـ تو دقیقاً چی رو فهمیدی؟

فضای اتاق سنگین شد.

هانا می‌توانست همان لحظه حقیقت را اعتراف کند.

بگوید شب طبقه سوم پشت در بوده است.

بگوید نام لوسیفر را شنیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اگر می‌گفت، سؤال بعدی آریا این بود که چرا فرار نکرده و چرا به سازمانی خبر نداده است.

بعد هویت خودش نیز در خطر قرار می‌گرفت.

هانا گفت:

ـ فهمیدم جایگاهتون از یه نیروی ساده بالاتره. همین.

آریا مدت زیادی نگاهش کرد.

دروغ را حس می‌کرد، اما نمی‌توانست اندازه‌اش را بفهمد.

ـ از امشب تنها نمی‌مونی.

ـ نه.

ـ این درخواست نیست.

ـ من توی اتاق خودم می‌مونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با ناباوری گفت:

- چی؟

- تا وقتی بفهمم بسته چطور وارد شده.

- قرار نیست داخل اتاق من زندگی کنید.

- بیرون در.

- این مسخره‌ست.

- زنده‌بودنت برای من مسخره نیست.

- نگهبان هست.

- به نگهبان‌ها اعتماد ندارم.

- به هیچ‌کس اعتماد ندارید.

- الان فقط به خودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دست‌هایش را روی سینه جمع کرد.

ـ من به این مراقبت نیاز ندارم.

آریا عکس را در جیبش گذاشت.

ـ نظر تو ثبت شد.

ـ ثبت شد؟

ـ و رد شد.

هانا بالش مبل را برداشت.

آریا پیش از پرتاب گفت:

ـ اگه پرت کنی، همین الان داخل اتاق می‌مونم.

هانا بالش را پایین آورد.

ـ ازتون متنفرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا به سمت در رفت.

ـ نه، نیستی.

هانا در جای خود خشک شد.

مرد در را باز کرد.

پیش از خروج، برگشت.

ـ اگه بودی، وقتی گلوله سمتم اومد خودتو جلو نمی‌انداختی.

در بسته شد.

هانا چند ثانیه به جای خالی‌اش نگاه کرد.

بعد زیر لب گفت:

ـ شما هیچ‌چیز نمی‌دونید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا از او متنفر نبود.

بدترین بخش ماجرا دقیقاً همین بود.

آن شب، آریا واقعاً بیرون اتاق ماند.

صندلی راحتی کوچکی از سالن آوردند و کنار پنجره راهرو گذاشتند. دو نگهبان در دو انتهای طبقه مستقر شدند، اما آریا هیچ‌کدام را کافی نمی‌دانست.

نزدیک ساعت دو، هانا هنوز خوابش نبرده بود.

چند بار از تخت بلند شد و گوشش را به در نزدیک کرد.

صدایی نمی‌آمد.

بالاخره در را بسیار آرام باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به پشتی تکیه داده و چشم‌هایش بسته بودند. کت مشکی‌اش را روی دسته صندلی گذاشته و آستین پیراهنش بالا بود. بانداژ بازویش از زیر پارچه دیده می‌شد.

حتی در خواب نیز کاملاً آرام نبود.

خط میان ابروهایش باقی مانده و انگشت‌های دست راستش نزدیک اسلحه‌ای بودند که کنار صندلی قرار داشت.

هانا چند ثانیه فقط نگاهش کرد.

لوسیفر.

مردی که همه از نامش می‌ترسیدند.

حالا مقابل در اتاق او خوابیده بود؛ یا دست‌کم تلاش می‌کرد بخوابد.

هانا به داخل اتاق برگشت و پتوی نازکی برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی آن را روی شانه‌های آریا قرار داد، مرد همان لحظه چشم باز کرد.

مچ هانا را گرفت.

حرکتش سریع و غریزی بود.

هانا نفسش را نگه داشت.

آریا پس از شناختنش فشار دستش را کم کرد.

ـ چی‌کار می‌کنی؟

ـ پتو آوردم.

ـ سردم نیست.

ـ دست‌هاتون یخه.

ـ باید داخل اتاقت باشی.

ـ شما هم باید روی تخت بخوابید، نه پشت در من.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا مچش را رها نکرد.

- نمی‌تونم.

- چرا؟

- چون ممکنه دوباره چیزی وارد اتاقت بشه.

- یا چون می‌ترسید من دوباره خودمو حبس کنم؟

سؤال مستقیم بود.

آریا نگاهش را پایین نیاورد.

- هردو.

هانا روی لبه صندلی مقابل نشست.

راهرو در سکوت فرو رفته بود.

فقط صدای آرام باران روی پنجره شنیده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ باید استراحت کنی.

ـ خوابم نمی‌بره.

ـ چرا؟

ـ بسته.

ـ فرستنده‌ش پیدا می‌شه.

ـ بعدش چی؟

ـ دیگه چیزی برات نمی‌فرسته.

هانا می‌دانست این جمله چه معنایی دارد.

ـ می‌کشیدش؟

آریا بی‌حرکت ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا اینو پرسیدی؟

ـ چون احتمالاً همین کارو می‌کنید.

ـ اگه قصد کشتنتو داشته باشه، بله.

صداقت سردش باعث شد هانا بلرزد.

آریا متوجه شد.

ـ سردته؟

ـ نه.

ـ ترسیدی؟

هانا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ کمی.

ـ از اون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به چشمانش نگاه کرد.

ـ از شما.

دست آریا روی دسته صندلی ثابت شد.

ـ هنوز؟

ـ گاهی.

ـ ولی اومدی بیرون و کنارم نشستی.

ـ گفتم گاهی.

آریا آرام پرسید:

ـ چه چیزی توی من می‌ترسونتت؟

همه‌چیز.

قدرتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشته‌اش.

دست‌های خون‌آلودش.

و اینکه با وجود تمام این‌ها، هانا عاشقش بود.

ـ اینکه هیچ‌وقت نمی‌دونم تا کجا می‌تونید پیش برید.

ـ برای محافظت از تو؟

ـ برای هرچیزی.

آریا به پنجره نگاه کرد.

ـ مرزی ندارم که برام مهم‌تر از زنده‌موندن تو باشه.

هانا نفسش را آرام بیرون داد.

این باید ترسناک می‌بود.

و بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما بخشی از وجودش با شنیدن آن گرم شد.

ـ این حرف طبیعی نیست.

ـ من آدم طبیعی‌ای نیستم.

ـ اینو می‌دونم.

لحن هانا باعث شد آریا دوباره نگاهش کند.

ـ بیشتر از چیزی که می‌گی می‌دونی.

ـ شاید.

ـ هانا.

ـ الان بازجویی نکنید.

ـ فقط جواب بده. اگه چیزی درباره من فهمیدی، چرا هنوز اینجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب هانا تندتر زد.

پرسش به حقیقت نزدیک بود.

- چون نمی‌تونم برم.

- نمی‌تونی یا نمی‌خوای؟

- فرقش مهمه؟

- برای من خیلی.

هانا به دست‌هایش نگاه کرد.

- هردو.

آریا چند ثانیه فقط به او خیره ماند.

این نزدیک‌ترین چیزی بود که هانا تا آن لحظه به اعتراف گفته بود.

اما آریا هنوز جرئت نکرد آن را عشق معنا کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ممکن بود هانا فقط به امنیت یا حضورش وابسته شده باشد.

ممکن بود ترس، او را در عمارت نگه داشته باشد.

ـ اگه یه روز بفهمم تو همون چیزی نیستی که فکر می‌کنم چی؟

هانا آرام سر بلند کرد.

این سؤال شبیه همان چیزی بود که خودش بارها پرسیده بود.

ـ اول از خودم می‌پرسید؟

ـ اگه فرصت بدی.

ـ و اگه حقیقت بد باشه؟

ـ بدتر از چیزی که درباره من فکر می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا دستش را جلو آورد و انگشت‌هایش را دور دست هانا بست.

ـ هرچی هست، از زبان خودت می‌خوام بشنوم.

هانا به دست‌هایشان نگاه کرد.

نمی‌توانست قول دهد.

اگر حقیقت را می‌گفت، همه‌چیز نابود می‌شد.

پس فقط گفت:

ـ شاید یه روز.

آریا سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

ـ من منتظر می‌مونم.

هانا لبخند تلخی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شما آدم صبوری نیستید.

ـ درباره تو دارم یاد می‌گیرم.

چند دقیقه در سکوت نشستند.

باران شدیدتر شد.

هانا متوجه شد انگشت‌های آریا هنوز دور دستش هستند.

هیچ‌کدام برای رهاکردن عجله نداشتند.

سرانجام هانا ایستاد.

پتو را روی شانه‌های او مرتب کرد.

ـ بخوابید.

ـ تو هم.

ـ درو باز می‌ذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نگاهش کرد.

بعد از سه روزی که پشت در بسته مانده بود، این جمله برایش چیزی بیش از یک تصمیم ساده بود.

اعتماد بود.

یا حداقل بخشی کوچک از آن.

هانا وارد اتاق شد و در را نیمه‌باز گذاشت.

چراغ کنار تخت را خاموش کرد.

آریا از جای خود می‌توانست بخشی از اتاق و سایه او را روی تخت ببیند.

چند دقیقه بعد، صدای تنفس آرام هانا آمد.

آریا برای نخستین بار آن شب چشم‌هایش را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان ساعت، رها در اتاقش زیر پتو به صفحه تلفن نگاه می‌کرد.

دانش‌آموز مشکوک: بیداری؟

خانم استاد زیست: داشتم می‌خوابیدم.

دانش‌آموز مشکوک: پس مزاحم شدم.

خانم استاد زیست: نگفتم برو.

آرسام لبخند زد.

دانش‌آموز مشکوک: امروز خوش گذشت.

چند ثانیه بعد پاسخ آمد:

خانم استاد زیست: برای منم.

آرسام نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم استاد زیست: جانم؟

کلمه بسیار عادی بود.

اما آرسام چند بار آن را خواند.

دانش‌آموز مشکوک: هیچی. فقط می‌خواستم اسمتو بنویسم.

رها برای مدت بیشتری پاسخ نداد.

بعد نوشت:

خانم استاد زیست: شب بخیر آرسام.

برای نخستین بار او را بدون لقب «دانش‌آموز مشکوک» خطاب کرده بود.

آرسام انگشتش را روی نام خودش نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ قلب یا جمله عاشقانه‌ای میانشان ردوبدل نشد.

نیازی هم نبود.

رابطه‌شان با همین تغییرهای کوچک پیش می‌رفت.

با نام‌هایی که کم‌کم واقعی می‌شدند.

با پیام‌هایی که دیگر بهانه‌ی زیست نمی‌خواستند.

و با دو نفری که هردو منتظر پیام دیگری می‌ماندند، اما هیچ‌کدام حاضر نبودند اعتراف کنند.

روزهای بعد دوباره شبیه زندگی شدند.

هانا صبح‌ها ویولن می‌زد.

گاهی آریا بی‌صدا کنار پنجره سالن موسیقی می‌نشست و تا پایان قطعه هیچ حرفی نمی‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا وانمود می‌کرد حضورش تمرکزش را به‌هم نمی‌زند.

اما هر بار که آرشه را روی سیم می‌گذاشت، می‌دانست برای یک شنونده مشخص می‌نوازد.

آریا گاهی پیش از تمام‌شدن قطعه می‌رفت.

نه چون دوست نداشت.

چون نمی‌خواست هانا ببیند موسیقی‌اش با او چه می‌کند.

ظهرها هانا با مریم و دیگر اعضای حلقه تمرین‌های اطلاعاتی انجام می‌داد.

آریا مأموریت‌هایش را کنترل می‌کرد.

هانا اعتراض می‌کرد.

آرشام در ظاهر تصمیم نهایی را می‌گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

و آرسام هر بار از گوشه اتاق به نمایشی نگاه می‌کرد که حالا برایش هم مضحک بود و هم غم‌انگیز.

شب‌ها، گاهی هانا و آریا در کتابخانه با هم بحث می‌کردند.

درباره کتاب.

درباره موسیقی.

درباره قانون.

آریا معتقد بود آدم‌ها وقتی قانون را می‌پذیرند که قدرت شکستن آن را ندارند.

هانا می‌گفت قدرت، حق ایجاد نمی‌کند.

آریا می‌پرسید:

ـ اگه قانون نتونه از آدمی که دوستش داری محافظت کنه، باز هم انتخابش می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چون خودش قانون را برای محافظت از آریا شکسته بود.

گاهی آریا هنگام عبور از کنار او، فنجان چای دارچین روی میز می‌گذاشت.

بدون توضیح.

گاهی هانا متوجه می‌شد بخاری اتاقش پیش از سردشدن هوا روشن شده است.

یا کتابی که یک بار در کتابخانه نگاه کرده بود، روز بعد کنار تختش قرار دارد.

گل‌های اتاق همچنان هر صبح عوض می‌شدند.

اما دیگر هیچ گل سرخی داخلشان نبود.

هانا یک بار گفته بود گل سرخ بیش از اندازه معنای واضحی دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روز بعد، آریا گل‌هایی می‌فرستاد که معنایشان پنهان‌تر بود:

یاس سفید.

لاله.

صدتومانی.

گل‌های ریز بنفش.

انگار خودش هم هنوز جرئت نداشت چیزی واضح بگوید.

محبت‌هایش همیشه در قالب دستور، مراقبت یا اتفاق پنهان می‌شدند.

ـ کت بپوش، هوا سرده.

ـ غذا بخور، دکتر گفته.

ـ دیر وقته، تنها توی باغ نرو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این کتاب اضافه بود، بردار.

ـ قهوه درست کردم، یکی هم برای تو ریختم.

اما هانا کم‌کم زبان پنهانش را می‌فهمید.

«کت بپوش» یعنی نمی‌خواهم بیمار شوی.

«غذا بخور» یعنی هنوز از آن شب می‌ترسم.

«تنها نرو» یعنی نمی‌توانم دوباره تو را از دست بدهم.

و «قهوه اضافه بود» دروغی بود؛ چون آریا همیشه دقیقاً دو فنجان آماده می‌کرد.

هانا نیز محبت‌هایش را پنهان می‌کرد.

بانداژ بازوی آریا را بررسی می‌کرد و می‌گفت فقط نمی‌خواهد عفونت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی جلسه‌هایش طول می‌کشید، ظرف غذا را کنار پرونده‌هایش می‌گذاشت و می‌گفت آشپزخانه اضافه آورده است.

یک شب که آریا روی مبل کتابخانه خوابش برد، هانا چراغ بالای سرش را خاموش کرد و پتویی روی او انداخت.

صبح، وقتی آریا پرسید چه کسی این کار را کرده، هانا گفت:

ـ احتمالاً خدمتکار.

آریا می‌دانست دروغ می‌گوید.

اما لبخند زد و چیزی نگفت.

آن‌ها کاملاً عاشق یکدیگر بودند.

تمام افراد نزدیکشان این حقیقت را می‌دیدند.

مریم می‌دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین می‌دید.

آرشام، با تمام بی‌میلی‌اش، می‌دید.

آرسام واضح‌تر از همه می‌دید.

حتی کارکنان عمارت می‌دانستند اگر گل‌های اتاق شرقی دیر برسند، شخصاً باید به آریا پاسخ دهند.

فقط خود هانا و آریا مطمئن نبودند.

هانا تصور می‌کرد شاید آریا فقط از روی مالکیت، شک یا مسئولیت نسبت به او حساس شده است.

آریا تصور می‌کرد شاید هانا فقط به او اعتماد پیدا کرده و هنوز از بخش بزرگی از وجودش می‌ترسد.

هیچ‌کدام نمی‌دانستند دیگری در خلوت، بیشتر شب‌ها نام او را پیش از خواب در ذهنش تکرار می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

و هیچ‌کدام خبر نداشتند چند کیلومتر دورتر، عشق دیگری نیز آرام‌آرام رشد می‌کند.

عشقی میان آرسام و رها.

میان مردی که حقیقت تاریکی را پنهان می‌کرد و دختری که هنوز تصور می‌کرد او فقط یک جوان ثروتمند، عجیب و کمی مشکوک است.

در عمارت سایه‌سرو، همه‌چیز ظاهراً به زندگی عادی برگشته بود.

اما این فقط آرامش پیش از طوفان بود.

در یکی از کشوهای اتاق فرمان، تصویر رقص هانا و آریا همراه با جمله تهدیدآمیز نگهداری می‌شد.

در حافظه رمزگذاری‌شده آرسام، مدارک افسر پلیس‌بودن هانا وجود داشت.

در ذهن هانا، نام واقعی لوسیفر حک شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

و در قلب آریا، زنی جای گرفته بود که اگر حقیقتش آشکار می‌شد، مجبور بود میان امپراتوری و عشق یکی را انتخاب کند.

فعلاً آن‌ها می‌خندیدند.

سر صبحانه بحث می‌کردند.

در راهرو به هم کنایه می‌زدند.

برای یکدیگر قهوه می‌آوردند.

پیام شب‌بخیر می‌فرستادند.

و وانمود می‌کردند این روزها، فقط روزهای عادی‌اند.

بی‌خبر از اینکه گاهی خطرناک‌ترین لحظه‌ی یک داستان، زمانی نیست که گلوله شلیک می‌شود.

زمانی است که آدم‌ها برای نخستین بار احساس می‌کنند شاید بتوانند در کنار یکدیگر خوشبخت باشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرا درست همان‌جا، چیزی برای ازدست‌دادن پیدا می‌کنند.
رمان «پرونده‌ی شیطان»

پارت هفدهم: شبی که حقیقت اسلحه کشید

صبحی که تمام رازها فرو ریختند، هیچ نشانه‌ای از فاجعه در آسمان نبود.

هوا روشن، آرام و بیش از اندازه معمولی بود. مه کم‌رنگی از میان درختان جنگل کنار می‌رفت و نور آفتاب روی شیشه‌های بلند عمارت سایه‌سرو می‌نشست. کارکنان از ساعت شش صبح در رفت‌وآمد بودند؛ گلدان‌های تازه را عوض می‌کردند، پرده‌های تالار را کنار می‌زدند و میز صبحانه را با همان نظم وسواس‌گونه همیشگی می‌چیدند.

هانا ساعت هفت‌وپانزده دقیقه از اتاقش بیرون آمد.

شلوار پارچه‌ای مشکی، بلوز یقه‌دار کرم و کت کوتاه خاکستری پوشیده بود. موهایش را پشت سر جمع کرده و فقط چند رشته‌ی باریک کنار صورتش آزاد مانده بودند. ظاهرش آرام بود؛ حتی بیش از روزهای پیش.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما پشت این آرامش، ذهنش از لحظه‌ای که چشم باز کرده بود درگیر یک تصمیم بود.

تصمیمی درباره رها.

آرسام شب گذشته تا نزدیک ساعت دو با رها پیام ردوبدل کرده بود. هانا از جزئیات گفت‌وگویشان خبر نداشت، ولی آن‌قدر خواهرش را می‌شناخت که بداند این ارتباط دیگر یک آشنایی ساده نیست.

رها منتظر پیام آرسام می‌ماند.

نام او را در گفت‌وگوهایش با پریا و دوستانش می‌آورد.

هنگام پرسیدن درباره‌اش سعی می‌کرد بی‌تفاوت به نظر برسد و دقیقاً همین تلاش، علاقه‌اش را آشکارتر می‌کرد.

از طرف دیگر، آرسام نیز دیگر نمی‌توانست لبخندی را که با دیدن نام رها روی صورتش می‌نشست پنهان کند.

هانا چند بار از او خواسته بود ارتباطشان را کمتر کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام هر بار با شوخی جواب داده بود.

اما این‌بار هانا تصمیم داشت جدی‌تر صحبت کند.

نه به این دلیل که آرسام را برای رها مناسب نمی‌دانست.

مشکل، مناسب‌بودن یا نبودن نبود.

مشکل این بود که آرسام یکی از نزدیک‌ترین افراد لوسیفر بود.

مردی که در شبکه‌ای از قتل، قاچاق، تهدید و خون زندگی می‌کرد.

هرکس به او نزدیک می‌شد، ناخواسته وارد محدوده‌ی خطر می‌شد.

و رها، با تمام شیطنت‌ها و زبان تندش، هیچ تصوری از آن دنیا نداشت.

هانا نمی‌توانست اجازه دهد خواهرش به نقطه‌ضعف یکی از مردان شبکه تبدیل شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگر خودش مدت‌ها بود دقیقاً به همان نقطه‌ضعف تبدیل شده بود.

وقتی به سالن غذاخوری رسید، تنها آریا و یاسین حضور داشتند.

یاسین در انتهای میز پرونده‌ای می‌خواند و آریا مقابل پنجره ایستاده بود. پیراهن مشکی ساده‌ای پوشیده و فنجان قهوه در دست داشت. موهایش پایین گردن بسته شده و نور صبح روی نیمرخش افتاده بود.

به محض ورود هانا، نگاهش به او منتقل شد.

نگاهی کوتاه، اما دقیق.

ابتدا صورتش.

بعد دست‌هایش.

بعد بشقاب خالی‌ای که خدمتکار مقابل صندلی همیشگی‌اش گذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ امروز دیر بیدار شدی.

هانا نشست.

ـ هفت‌وپانزده دیر حساب می‌شه؟

ـ برای تو، بله.

ـ از کی برنامه خواب منم کنترل می‌کنید؟

ـ از وقتی سه روز خودتو حبس کردی و بعد وسط آشپزخونه بیهوش شدی.

هانا آهی کشید.

ـ قرار نیست تا آخر عمر از اون اتفاق استفاده کنید.

آریا روی صندلی روبه‌رویش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بستگی داره تا آخر عمر دوباره تکرارش کنی یا نه.

خدمتکار چای دارچین را جلوی هانا گذاشت.

هانا به فنجان نگاه کرد.

ـ من قهوه می‌خواستم.

آریا بدون اینکه چیزی بگوید، فنجان قهوه‌ی خودش را کمی دورتر برد.

هانا نگاهش کرد.

ـ جدی؟

ـ کیان گفته تا دو هفته قهوه‌ی زیاد نه.

ـ یک فنجون زیاد نیست.

ـ برای کسی که هنوز فشارش کامل ثابت نشده، هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ لطفاً برام قهوه بیارید.

زن جوان نگاه مرددی به آریا انداخت.

همین حرکت کافی بود تا هانا دست‌هایش را روی سینه جمع کند.

ـ من درخواست کردم، نه ایشون.

زن با نگرانی گفت:

ـ حتماً، خانم.

اما پیش از رفتنش آریا گفت:

ـ نمیاره.

هانا مستقیم به چشمانش نگاه کرد.

ـ میاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

ـ آریا، من بچه نیستم.

ـ پس مثل آدم بالغ رفتار کن و دارو و توصیه پزشکی رو جدی بگیر.

ـ من خوبم.

ـ تو همیشه پنج دقیقه قبل از افتادن می‌گی خوبی.

یاسین از انتهای میز بدون اینکه سر بلند کند گفت:

ـ اگه قصد دارید صبحانه رو به میدان جنگ تبدیل کنید، حداقل بعد از اینکه من قهوه‌مو تموم کردم شروع کنید.

هانا گفت:

ـ من شروع نکردم.

آریا هم‌زمان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خودش شروع کرد.

یاسین بالاخره نگاهشان کرد.

ـ دقیقاً مانند دو کودک پنج‌ساله.

هانا فنجان چای را برداشت.

ـ فقط برای اینکه خدمتکار بیچاره سکته نکنه چای می‌خورم.

آریا گفت:

ـ مهم نتیجه‌ست.

ـ یک روز این جمله رو با همون فنجون می‌کوبم توی سرتون.

آریا جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید.

ـ اون روز احتمالاً مچت رو می‌گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایشان چند ثانیه روی هم ماند.

خاطره‌ای مشترک از نخستین روزهای آشنایی‌شان میان نگاهشان عبور کرد؛ سالن تمرین، دست آریا دور مچ هانا و فاصله‌ای که از همان ابتدا بیش از حد کم شده بود.

هانا نگاهش را به بشقاب داد.

گرمای ناخواسته‌ای روی گونه‌اش نشست.

یاسین آرام گفت:

ـ و من فکر می‌کردم صبحانه‌ی امروز خسته‌کننده می‌شه.

در همان لحظه در سالن باز شد.

آرسام وارد شد.

اما برخلاف همیشه، هیچ سلام یا شوخی‌ای نکرد.

لباس روز گذشته را هنوز به تن داشت؛ کت تیره‌ای که دکمه‌هایش باز مانده بودند، پیراهن سفید چروک‌شده و

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایی که بی‌نظمی‌شان نشان می‌داد تمام شب نخوابیده است.

تلفنش را در دست گرفته و فک خود را چنان محکم نگه داشته بود که خط عضلاتش از فاصله دور دیده می‌شد.

هانا از حالت صورتش فهمید اتفاقی افتاده است.

آریا نیز فنجانش را پایین گذاشت.

ـ کجا بودی؟

آرسام جواب نداد.

مستقیم به سمت میز آمد و تلفنش را مقابل آریا گذاشت.

روی صفحه تصویری از رها دیده می‌شد.

عکس از فاصله‌ای دور گرفته شده بود. رها هنگام خروج از مدرسه، کنار خودرویی ایستاده و به راننده‌ای نامشخص نگاه می‌کرد. در گوشه تصویر، مردی با کلاه تیره دیده می‌شد که ظاهراً او را زیر نظر داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خون از صورت هانا عقب رفت.

ـ این چیه؟

آرسام برای نخستین بار نگاهش کرد.

ـ دیشب یکی اینو برام فرستاد.

ـ چه کسی؟

ـ شماره ناشناس.

تصویر دوم را باز کرد.

رها مقابل کافه پریا بود.

تصویر سوم، او را هنگام ورود به ساختمان خانه‌شان نشان می‌داد.

زیر عکس آخر نوشته شده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

«آدم‌هایی که دوستشان دارید، همیشه بیرون دیوارها هستند.»

هانا از جا بلند شد.

صندلی با صدایی تیز روی کف سنگی کشیده شد.

ـ کی اینا رو گرفته؟

ـ اگه می‌دونستم الان اینجا نبودم.

ـ یعنی چند روزه زیر نظره؟

ـ حداقل دو روز.

ـ و تو تازه الان فهمیدی؟

آرسام با خشم گفت:

ـ پیام نصفه‌شب رسیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون داشتم مطمئن می‌شدم واقعیه.

هانا تلفن را از روی میز برداشت و عکس‌ها را یکی‌یکی دید.

هر تصویر مانند ضربه‌ای به سینه‌اش بود.

رها بی‌خبر از همه‌چیز، با کوله مدرسه و چهره‌ای معمولی در خیابان حرکت می‌کرد و چند متر آن‌طرف‌تر، کسی او را به‌عنوان ابزار فشار می‌دید.

ـ باید برم پیشش.

آریا بلافاصله گفت:

ـ نه.

هانا به او نگاه کرد.

ـ خواهر...

رمان بازار
romanbazar.ir

کلمه نزدیک بود کامل از دهانش بیرون بیاید.

سریع ادامه داد:

ـ رها در خطره.

آریا گفت:

ـ رفتن تو وضعیت رو بدتر می‌کنه.

ـ من نمی‌تونم اینجا بشینم.

ـ تیم محافظتی فرستاده می‌شه.

آرسام گفت:

ـ فرستادم.

هانا نگاهش را به او داد.

ـ بدون اینکه به من بگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وقت نداشتم برای هر تصمیم ازت اجازه بگیرم.

ـ اون خانواده‌ی منه.

آرسام با لحنی سرد گفت:

ـ تا جایی که پرونده‌ت می‌گه، خانواده‌ی تو نیستن.

جمله مانند تیغی میانشان افتاد.

یاسین پرونده‌اش را بست.

آریا نگاه دقیقی به هردو انداخت.

هانا گفت:

ـ پرونده قرار نیست تعیین کنه چه کسی برای من خانواده‌ست.

ـ پس تو هم تعیین نکن من حق دارم از رها محافظت کنم یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو اصلاً نباید از اول بهش نزدیک می‌شدی!

صدای هانا در سالن پیچید.

آرسام دستانش را روی میز گذاشت.

ـ الان وقت این بحث نیست.

ـ دقیقاً الان وقتشه! اگه به تو نزدیک نمی‌شد، کسی از وجودش به‌عنوان نقطه‌ضعفت استفاده نمی‌کرد.

ـ مطمئنی به خاطر منه؟

هانا برای لحظه‌ای ساکت شد.

آرسام ادامه داد:

ـ شاید کسی به خاطر تو پیداش کرده.

چشم‌های هانا تنگ شدند.

ـ منظورت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خودت بهتر می‌دونی.

آریا آرام اما جدی گفت:

ـ آرسام.

این هشدار بود.

آرسام نگاهش را برای لحظه‌ای به آریا داد، اما خشمش آن‌قدر بالا بود که نتوانست مثل همیشه عقب‌نشینی کند.

هانا تلفن را روی میز کوبید.

ـ تو برای تحقیقاتت رفتی سراغش. خودتو چند بار سر راهش قرار دادی. شماره‌شو گرفتی. بهش نزدیک شدی. حالا یکی داره تعقیبش می‌کنه و هنوز می‌خوای وانمود کنی هیچ تقصیری نداری؟

آرسام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ محافظهات همون آدمایی هستن که اگه دستور بگیرن، بدون سؤال می‌کشن.

ـ اونا به رها دست نمی‌زنن.

ـ چون تو می‌گی؟

ـ بله.

هانا خنده‌ای تلخ کرد.

ـ واقعاً فکر می‌کنی می‌تونی همه‌چیز رو کنترل کنی؟

ـ این حرف رو تو به من می‌زنی؟

ـ من هیچ‌وقت رها رو وارد این دنیا نکردم.

آرسام دیگر نتوانست خودش را کنترل کند.

ـ نه، فقط خودت واردش شدی و بعد تمام خانواده‌ت رو پشت سرت کشیدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتی کوتاه افتاد.

هانا رنگش پرید، اما عقب نرفت.

ـ درباره چیزی که نمی‌فهمی حرف نزن.

ـ من بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی می‌فهمم.

ـ پس باید بفهمی که باید ازش فاصله بگیری.

ـ نه.

ـ این درخواست نیست.

آرسام خندید؛ خنده‌ای عصبی و بی‌رحم.

ـ این جمله رو از آریا یاد گرفتی؟

هانا یک قدم نزدیک شد.

ـ رها خواهر منه. تو حق نداری زندگیشو نابود کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلمه گفته شد.

خواهر.

این‌بار نه «مثل خواهر».

نه «دوست خانوادگی».

خواهر.

آریا سرش را کمی بالا آورد.

دانیال که تازه همراه دیمین و آرشام وارد سالن شده بود، همان‌جا ایستاد.

همه شنیدند.

آرسام با دیدن نگاه اطرافیان فهمید هانا لغزش کرده است، اما عصبانیت اجازه نداد نجاتش دهد.

ـ بالاخره گفتیش.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نفسش را نگه داشت.

- چی؟

- حقیقتو.

- من...

- بگو! بگو رها فقط دوست خانوادگیته! همون دروغی که ماه‌ها به همه گفتی!

آریا از جا بلند شد.

- آرسام، تمومش کن.

اما آرسام دیگر صدای هیچ‌کس را نمی‌شنید.

چند شب بی‌خوابی، فشار پنهان‌کردن راز هانا، ترس از آسیب‌دیدن رها و احساس گناه نزدیک‌شدن به او، همه در یک لحظه منفجر شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ تو به من قول داده بودی.

ـ تو هم هزار تا قول دادی!

ـ صداتو بیار پایین.

ـ چرا؟ می‌ترسی بقیه بشنون؟

ـ آرسام!

ـ می‌ترسی بفهمن کی هستی؟

آرشام دستش را روی اسلحه گذاشت.

دانیال بی‌حرکت ماند، اما نگاهش بین آن دو حرکت می‌کرد.

یاسین، دقیق و سرد، تمام واکنش‌های هانا را می‌دید.

دیمین زیر لب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این خوب نیست.

هانا به آرسام نزدیک‌تر شد.

ـ یک کلمه دیگه بگی...

ـ چی‌کار می‌کنی، سروان؟

زمان برای یک لحظه متوقف شد.

نه به خاطر بلندی صدای آرسام.

به خاطر کلمه‌ای که به زبان آورد.

سروان.

هانا بی‌حرکت ماند.

آریا حتی پلک نزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دیگر دیر شده بود.

هانا با صدایی پایین گفت:

ـ ساکت شو.

آرسام نفس‌نفس می‌زد.

در نگاهش خشم و پشیمانی همزمان دیده می‌شد.

می‌توانست همان‌جا توقف کند.

می‌توانست بگوید منظورش چیز دیگری بوده.

اما هانا با وحشت و خشم به او نگاه می‌کرد و آرسام در بدترین لحظه، بدترین انتخاب را انجام داد.

با صدایی که شبیه فریاد بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا ساکت شم؟ چون تو مأمور نفوذی‌ای؟ چون سروان هانا مهرآیینی؟ چون پلیسی که با هویت جعلی وارد لژیون شدی تا از داخل نابودمون کنی؟

هیچ صدایی در سالن باقی نماند.

حتی دستگاه تهویه نیز انگار خاموش شده بود.

هانا صدای ضربان قلب خودش را می‌شنید.

یک ضرب.

دو ضرب.

سه ضرب.

همه‌چیز تمام شده بود.

آرشام نخستین کسی بود که اسلحه‌اش را بیرون کشید.

حرکتش سریع، دقیق و بدون هیچ تردیدی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لوله‌ی اسلحه مستقیم روی سینه هانا قرار گرفت.

دانیال یک ثانیه بعد اسلحه‌اش را به سمت او گرفت.

یاسین، مردی که همیشه آرام و بی‌حرکت بود، سلاح کوچکش را از زیر کت بیرون آورد و روی سر هانا نشانه رفت.

دیمین اسلحه را بیرون کشید، هرچند در نگاهش تردید آشکاری دیده می‌شد.

دو نگهبان کنار در نیز همزمان مسلح شدند.

شش اسلحه.

شش لوله‌ی سرد.

همگی رو به هانا.

مریم که در آستانه‌ی در ایستاده بود، دستش را روی دهان گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هانا...

آرسام رنگ‌پریده به اطراف نگاه کرد.

خشمش همان لحظه فروکش کرد.

ـ صبر کنید.

آرشام بدون نگاه‌کردن به او گفت:

ـ حرف نزن.

ـ من...

ـ گفتم خفه شو.

هانا هیچ حرکتی نکرد.

دست‌هایش کنار بدنش بودند و نفس‌هایش به‌شکلی غیرطبیعی آرام شده بودند. تمام آموزش‌هایش به او می‌گفت در برابر چند اسلحه، کوچک‌ترین حرکت می‌تواند ماشه‌ای را فعال کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما ذهنش جای دیگری بود.

روی آریا.

مرد هنوز اسلحه نکشیده بود.

پشت میز ایستاده و فقط به او نگاه می‌کرد.

صورتش هیچ رنگی نداشت.

چشم‌هایش، که هانا بارها سرد دیده بود، این بار خالی شده بودند.

نه خشم.

نه نفرت.

فقط شوک.

آریا آرام پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حقیقت داره؟

صدایش آن‌قدر پایین بود که اگر سالن ساکت نبود، کسی نمی‌شنید.

هانا لب‌هایش را از هم باز کرد.

هیچ دروغی باقی نمانده بود.

ـ آره.

یک کلمه.

فقط همان یک کلمه کافی بود تا چیزی در صورت آریا برای همیشه شکسته شود.

به صندلی پشت سرش تکیه داد، انگار زمین برای یک لحظه تعادلش را از دست داده باشد.

تمام خاطرات در ذهنش زنده شدند.

نحوه‌ی مبارزه هانا.

رمان بازار
romanbazar.ir

حفظکردن مسیرها.

تشخیص دروغ.

سؤال‌های دقیق.

واکنشش به دختران قاچاق‌شده.

عبارت‌هایی که گاهی بیش از اندازه رسمی و عملیاتی بودند.

جمله‌ای که در خودرو گفته بود:

«شغلمه.»

و تمام نجات‌های سریعی که بعد از هر لغزش می‌ساخت.

همه‌چیز مقابلش بوده است.

اما آریا ندیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یا نخواسته بود ببیند.

آرشام اسلحه را محکم‌تر گرفت.

سپس برای نخستین بار در حضور هانا، بدون هیچ نمایش یا پوششی گفت:

ـ لوسیفر، دستور شما چیه؟

هانا چشم‌هایش را بست.

نام در سالن پیچید.

دیگر هیچ پرده‌ای وجود نداشت.

آرشام ادامه داد:

ـ همین‌جا بکشیمش یا برای بازجویی ببریم پایین؟

آریا به‌آرامی نگاهش را از هانا به آرشام منتقل کرد.

اما پیش از پاسخ، چیزی توجهش را جلب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با شنیدن نام «لوسیفر» تعجب نکرده بود.

نه وحشت تازه‌ای در صورتش نشست.

نه به سمت او برگشت.

فقط چشم‌هایش را بست؛ مثل کسی که حقیقتی قدیمی دوباره مقابلش گفته شده است.

آریا به او خیره شد.

- تو می‌دونستی.

هانا چشم باز کرد.

آرشام گفت:

- چی؟

آریا از او چشم برنداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونستی من کی‌ام.

هانا سکوت کرد.

ـ از کی؟

چند ثانیه گذشت.

هانا گفت:

ـ مدتیه.

این پاسخ از افشای پلیس‌بودنش نیز دردناک‌تر بود.

آریا یک قدم عقب رفت.

ـ مدتیه؟

صدایش لرزش بسیار خفیفی داشت.

ـ یعنی تمام این مدت...

رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانست جمله را کامل کند.

تمام این مدت هانا می‌دانسته مردی که کنارش می‌نشیند، لوسیفر است.

می‌دانسته دست‌هایش به خون آلوده‌اند.

می‌دانسته صاحب این امپراتوری است.

و بااین‌حال، قهوه‌اش را گرفته بود.

کنارش نشسته بود.

نگران زخمش شده بود.

در راهرو نیمه‌شب دستش را میان انگشت‌های او گذاشته بود.

چرا؟

برای مأموریت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برای جلب اعتماد؟

برای گرفتن اطلاعات بیشتر؟

آرشام دوباره پرسید:

ـ دستور؟

آریا ناگهان از شوک بیرون آمد.

نگاهش روی اسلحه‌ها حرکت کرد.

لوله‌ای روی قلب هانا.

یکی روی سرش.

انگشت آرشام نزدیک ماشه.

چیزی وحشی در وجودش بیدار شد.

صدایش هنگامی که فرمان داد، آن‌قدر سرد و قاطع بود که تمام افراد سالن بی‌اختیار راست ایستادند:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اسلحه‌ها پایین.

هیچ‌کس حرکت نکرد.

آرشام گفت:

ـ آریا...

این نخستین بار بود که در چنین موقعیتی نام واقعی‌اش را صدا می‌زد.

آریا فریاد نزد.

فقط آرام‌تر و خطرناک‌تر تکرار کرد:

ـ گفتم اسلحه‌ها پایین.

دیمین نخستین نفر بود که سلاحش را پایین آورد.

یاسین بعد از مکثی کوتاه اطاعت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال نیز اسلحه را کنار بدنش گرفت.

فقط آرشام همچنان نشانه را حفظ کرد.

ـ اون مأمور پلیسه.

ـ شنیدم.

ـ وارد هسته شده. اطلاعات عمارت، مسیرها و اعضا رو دیده.

ـ شنیدم.

ـ قانون خودت درباره نفوذی‌ها واضحه.

چشم‌های آریا تیره شدند.

ـ قانون رو من تعیین کردم.

ـ و حالا فقط چون اون...

ـ آرشام.

رمان بازار
romanbazar.ir

نامش به‌شکل هشدار ادا شد.

ـ اسلحه رو غلاف کن.

دو برادر چند ثانیه به یکدیگر خیره ماندند.

آرشام در نهایت سلاح را پایین آورد، اما غلاف نکرد.

ـ داری اشتباه می‌کنی.

آریا گفت:

ـ شاید. ولی این اشتباه متعلق به منه.

بعد به نگهبانان نگاه کرد.

ـ هانا به اتاق شرقی منتقل می‌شه.

هانا لبخند تلخی زد.

ـ اتاق خودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نگاهش نکرد.

ـ در قفل می‌شه. دو نگهبان دائم بیرون می‌ایستن. تمام وسایلی که ممکنه برای آسیب‌زدن به خودش یا فرار استفاده کنه جمع می‌شن. شیشه، فلز، دارو، سیم و هر وسیله‌ی مشابه.

هانا با ناباوری گفت:

ـ فکر می‌کنی به خودم آسیب می‌زنم؟

آریا بالاخره نگاهش کرد.

چیزی در صورتش بود که هانا را ساکت کرد.

ترس.

نه ترس از فرار او.

ترس از اینکه دوباره خودش را در اتاقی حبس کند و آرام‌آرام از بین برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌خوام هیچ احتمالی باقی بمونه.

به دو زن از نیروهای داخلی اشاره کرد.

ـ بازرسی کامل اتاق در حضور خودش انجام می‌شه. هیچ مردی وارد نمی‌شه.

آرشام گفت:

ـ و بازجویی؟

ـ فعلاً نه.

ـ چرا؟

ـ چون من گفتم.

دانیال پرسید:

ـ ارتباط با بیرون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قطع کامل.

یاسین گفت:

ـ باید بررسی کنیم چه اطلاعاتی فرستاده.

آریا چشم‌هایش را بست و برای لحظه‌ای کوتاه نفس کشید.

ـ همه مسیرهای ارتباطی، وسایل و پرونده‌ها بررسی می‌شن. اما هیچ‌کس حق نداره به خودش دست بزنه.

سپس نگاهش روی تک‌تک افراد چرخید.

ـ هرکس بدون دستور من وارد اتاقش شه، دشمن مستقیم من محسوب می‌شه.

پیام واضح بود.

محافظت از هانا حتی در مقام یک نفوذی، فرمان لوسیفر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آریا...

مرد به سمتش برگشت.

نگاه سردش باعث شد آرسام باقی جمله را فراموش کند.

ـ تو از جلوی چشمم دور شو.

ـ من نمی‌خواستم...

ـ دور شو.

آرسام یک قدم عقب رفت.

برای نخستین بار، شوخی یا پاسخی نداشت.

فقط به هانا نگاه کرد.

نگاهی پر از پشیمانی.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن‌های نگهبان به دو طرفش نزدیک شدند.

یکی گفت:

ـ دست‌هاتون رو جلو بیارید.

آریا فوراً گفت:

ـ دستبند نمی‌خواد.

آرشام با عصبانیت خندید.

ـ حتی دستبند هم نه؟

آریا نگاهش کرد.

ـ گفتم اتاق زندانی می‌شه، نه اینکه بهش آسیب بزنید.

هانا بدون اینکه کسی لمسش کند، به سمت در حرکت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله‌شان کمتر از یک قدم بود.

- تو می‌خوای ازم بپرسی چرا؟

آریا نگاهش را به نقطه‌ای پشت سر او دوخت.

- الان نه.

- چون می‌ترسی جوابمو بشنوی؟

فکش منقبض شد.

- ببرینش.

هانا چند ثانیه دیگر منتظر ماند.

وقتی آریا به او نگاه نکرد، همراه نگهبانان از سالن خارج شد.

صدای بسته‌شدن در، پایان زندگی‌ای بود که برای چند هفته شبیه آرامش شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس از رفتن هانا، آریا هیچ‌کس را از سالن خارج نکرد.

تمام پرده‌ها بسته شدند.

درها قفل شدند.

و سکوتی سنگین روی هسته اصلی نشست.

آرسام کنار دیوار ایستاده بود. انگشت‌هایش می‌لرزیدند، بنابراین آن‌ها را داخل جیب فرو برده بود.

آرشام اولین کسی بود که حرف زد:

ـ باید همین امشب از بین بره.

آریا پشت به جمع ایستاده بود.

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا؟ چون دوستش داری؟

آریا آهسته برگشت.

نگاهش آن‌قدر تاریک بود که حتی آرشام برای یک لحظه ساکت شد.

ـ الان درباره چیزی که نمی‌فهمی حرف نزن.

ـ کاملاً می‌فهمم. تو عاشق زنی شدی که برای نابودی‌ت اومده.

آریا جواب نداد.

دیمین گفت:

ـ اول باید بدونیم چه چیزایی فرستاده.

یاسین پوشه‌ای باز کرد.

ـ اگه هویت آریا رو گزارش داده باشه، ممکنه عملیات همین حالا در حال آماده‌شدن باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال گفت:

ـ تمام فرکانس‌های اطراف عمارت پاک بودن. هیچ ارسال تازه‌ای ثبت نشده.

آرشام پاسخ داد:

ـ ممکنه قبل از انتقال انجام داده باشه.

آریا به آرسام نگاه کرد.

ـ از کی می‌دونستی؟

آرسام سرش را پایین انداخت.

ـ چند هفته.

صدای نفس دیمین شنیده شد.

آرشام با سرعت به سمت برادرش رفت و مشت محکمی به صورتش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام به میز برخورد کرد، اما نیفتاد.

لبش شکافت.

آرشام یقه‌اش را گرفت.

ـ چند هفته؟

آرسام به او نگاه کرد.

ـ آره.

ـ و به من نگفتی؟

ـ نه.

مشت دوم در راه بود که آریا گفت:

ـ بس کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این خائن از خود هانا بدتره.

آرسام خون لبش را پاک کرد.

ـ می‌دونم.

آریا پرسید:

ـ چرا؟

آرسام به او نگاه کرد.

می‌توانست بگوید فقط به خاطر رها.

اما بعد از شنیدن هذیان‌های هانا، دلیل دیگری نیز داشت.

ـ چون اون شما رو لو نداد.

آریا بی‌حرکت ماند.

ـ از کجا می‌دونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خودش گفت.

ـ چی گفت؟

آرسام نفس عمیقی کشید.

ـ وقتی بیهوش بود، اسم دستبند و پلیس رو آورد. گفت پیدات کرده ولی تحویلت نمی‌ده.

چهره آریا تغییر نکرد، اما انگشت‌هایش روی لبه میز جمع شدند.

ـ به خاطر مأموریت می‌تونسته نمایش باشه.

آرسام تلخ گفت:

ـ بیهوش بود.

ـ بعدش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وقتی بیدار شد خودش اعتراف کرد به سازمان گفته هنوز هویت لوسیفر رو پیدا نکرده.

یاسین پرسید:

ـ مدرک؟

ـ گفت مسیر ارتباطی یک‌بارمصرف رو نابود کرده.

دانیال به فکر فرو رفت.

ـ بقایای سوخته‌ای که در لوله حمام اتاق شرقی پیدا شد...

همه نگاهشان به او رفت.

ـ فکر کردیم بخشی از وسیله آرایشی بوده.

آرشام گفت:

ـ پس پیام فرستاده.

آریا پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ محتوای دقیق؟

آرسام گفت:

ـ گفته هنوز در جست‌وجوئه.

سکوت.

آرشام با ناباوری گفت:

ـ انتظار داری حرف یه پلیس رو باور کنیم؟

آرسام نگاهش را به آریا داد.

ـ ازش بپرس.

آریا گفت:

ـ چرا خودت پنهانش کردی؟

آرسام برای لحظه‌ای به پیام‌های رها فکر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نام او را وارد جلسه نکرد.

ـ چون اگه بهت می‌گفتم، همون لحظه مجبور می‌شدی بین قانون خودت و هانا یکی رو انتخاب کنی.

ـ و تصمیم گرفتی به جای من انتخاب کنی؟

ـ تصمیم گرفتم چند روز بهت فرصت بدم هنوز آدم باشی.

این جمله مانند توهین و خواهش هم‌زمان بود.

آریا نزدیک شد.

ـ تو به رئیست خیانت کردی.

ـ آره.

ـ به برادرت.

آرسام به آرشام نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره.

- به هسته.

- آره.

- برای چی؟

این بار آرسام پاسخ داد:

- برای عشق دوتا آدم احمق که هیچ‌کدوم جرئت نداشتن به اون یکی بگن.

آریا مشت محکمی به صورتش زد.

آرسام این بار روی زمین افتاد.

دیمین یک قدم جلو آمد، اما مداخله نکرد.

آریا بالای سر آرسام ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام خون گوشه لبش را پاک کرد و روی زمین خندید.

ـ می‌تونی منو بزنی، ولی واقعیت عوض نمی‌شه.

آرشام گفت:

ـ باید هردوشون رو از بین ببریم.

آریا بدون نگاه‌کردن پاسخ داد:

ـ جلسه تمومه.

ـ آریا...

ـ گفتم تمومه.

همه فهمیدند تصمیم نهایی هنوز گرفته نشده است.

و تا زمانی که لوسیفر تصمیم نگرفته بود، هیچ‌کس حق نداشت به اتاق شرقی نزدیک شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق هانا در کمتر از یک ساعت تغییر کرد.

گلدان‌های شیشه‌ای برده شدند.

قاب‌های فلزی، شمع‌ها، داروها، بندهای اضافه لباس، وسایل آرایشی شیشه‌ای و حتی قلم‌هایی که نوک فلزی داشتند جمع شدند.

تلویزیون از برق کشیده شد.

پنجره قفل امنیتی خورد.

کتاب‌ها بررسی شدند.

حمام تقریباً خالی شد و فقط وسایل ضروری در ظروف نرم باقی ماندند.

هانا تمام مدت روی صندلی کنار پنجره نشست و نگاه کرد.

اعتراض نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر وسیله‌ای که از اتاق خارج می‌شد، بخشی از زندگی کوتاهی را با خود می‌برد که در آن تصور کرده بود شاید بتواند کنار آریا بماند.

وقتی گلدان یاس سفید را برداشتند، هانا گفت:

ـ اون بمونه.

زن نگهبان با احترام اما قاطع پاسخ داد:

ـ دستور جمع‌کردن تمام ظروف شکستنیه.

ـ گل رو بدون گلدون بذارید.

زن چند لحظه مردد ماند.

در نهایت گل یاس را بیرون آورد و روی میز گذاشت.

ساقه‌اش بدون آب، آرام‌آرام خم می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سه روز گذشت.

سه روزی که هیچ‌کس جز دو زن نگهبان و پزشک اجازه ورود نداشت.

غذا در ظرف‌های سبک آورده می‌شد.

در فقط هنگام تحویل وعده باز می‌شد و نگهبانان تا پایان خوردن، بیرون می‌ماندند.

هانا این بار غذا می‌خورد.

نه زیاد.

اما به‌اندازه‌ای که آریا نتواند بیماری یا ضعفش را بهانه کند و وارد شود.

روز نخست بیشتر زمانش را گریه کرد.

روی زمین کنار تخت می‌نشست، زانوهایش را در آغوش می‌گرفت و اشک‌ها بدون صدا پایین می‌آمدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانست برای چه چیز بیشتر گریه می‌کند.

برای افشاشدن هویتش؟

برای خیانت آرسام؟

برای نگاه شکسته آریا؟

یا برای اینکه وقتی تمام اسلحه‌ها رو به او گرفته شده بودند، تنها کسی که می‌خواست نجاتش دهد همان مردی بود که مأموریتش نابودی او بود؟

روز دوم گریه‌هایش کمتر، اما دردش سنگین‌تر شد.

چند بار صدای قدم‌های آریا را پشت در شنید.

قدم‌هایی که نزدیک می‌شدند.

متوقف می‌شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر بار هانا به در نگاه می‌کرد و منتظر می‌ماند.

هر بار قدم‌ها پس از چند دقیقه دور می‌شدند.

روز سوم، دیگر طاقت نیاورد.

وقتی قدم‌ها دوباره مقابل در ایستادند، با صدای گرفته گفت:

ـ می‌دونم خودتی.

پشت در سکوت شد.

هانا ادامه داد:

ـ سه روزه میای، می‌ایستی و می‌ری.

هیچ پاسخی نیامد.

ـ یا وارد شو یا دیگه نیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

در به‌آرامی باز شد.

آریا وارد شد.

تنها.

نه اسلحه‌ای در دست داشت و نه کسی همراهش بود.

پیراهن مشکی و شلوار تیره پوشیده بود، اما ظاهرش با همیشه تفاوت داشت. زیر چشم‌هایش سایه افتاده و صورتش خسته‌تر بود. موهایش پایین گردن بسته شده بودند، ولی چند رشته از کنار صورتش بیرون آمده بودند.

در را پشت سرش بست.

چشمش همان لحظه به هانا افتاد.

زن کنار تخت روی زمین نشسته بود. لباس روشن و ساده‌ای پوشیده و موهایش آزاد روی شانه‌هایش ریخته بودند. پلک‌هایش از گریه متورم بود و پوست اطراف بینی و گونه‌هایش سرخ شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گل یاس خشک‌شده هنوز روی میز قرار داشت.

آریا چند لحظه بی‌حرکت ماند.

هانا گفت:

ـ حالا که دیدی زنده‌ام، می‌تونی بری.

آریا به‌آرامی جلو آمد.

ـ چرا این کارو کردی؟

ـ کدوم کار؟

ـ وارد زندگی من شدی.

هانا خنده‌ای تلخ کرد.

ـ مأموریتم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

این سؤال سه روز درونش مانده بود.

قهوه‌ها.

رقص.

نگرانی‌ها.

نگاه‌ها.

دست هانا روی زخم بازویش.

پتویی که شب روی شانه‌اش گذاشته بود.

آیا همه‌شان بخشی از مأموریت بودند؟

هانا نگاهش را پایین انداخت.

ـ اولش آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بعدش؟

ـ بعدش خراب شد.

ـ چی خراب شد؟

اشک دوباره در چشم‌های هانا جمع شد.

ـ من.

آریا چند قدم دیگر نزدیک شد.

ـ از کی می‌دونستی من لوسیفرم؟

ـ شب جلسه طبقه سوم.

ـ پشت در بودی؟

هانا سر تکان داد.

ـ همه‌چیزو شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و چرا گزارش ندادی؟

هانا به او نگاه کرد.

ـ دادم.

چهره آریا سرد شد.

ـ چی؟

ـ گزارش دادم که هنوز پیدات نکردم.

سکوت.

ـ چرا؟

هانا از جا بلند شد، اما پاهایش از نشستن طولانی بی‌حس بودند. دستش را به لبه تخت گرفت.

ـ چون نتونستم اسمتو بنویسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا به چشمانش خیره ماند.

ـ چرا؟

هانا خندید؛ خنده‌ای خیس و شکسته.

ـ واقعاً نمی‌فهمی؟

ـ می‌خوام از خودت بشنوم.

ـ من قسم خورده بودم دستگیرت کنم.

ـ می‌دونم.

ـ قسم خورده بودم هرچقدر هم خطرناک باشه، تا آخر برم.

ـ رفتی.

ـ ولی وقتی رسیدم...

صدایش لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وقتی فهمیدم خودتی، نتونستم.

آریا یک قدم دیگر نزدیک شد.

ـ به خاطر ترس؟

ـ کاش فقط ترس بود.

هانا اشک‌هایش را پاک کرد.

ـ سه روز توی همین اتاق نشستم و تمام کارایی که کردی به خودم یادآوری کردم. همه آدمایی که شاید کشتی. همه خانواده‌هایی که نابود شدن. همه خلاف‌هایی که زیر اسم تو انجام شده.

آریا چیزی نگفت.

انکار نمی‌توانست بکند.

ـ به خودم گفتم تو هیولایی. گفتم اون مردی که برام گل میاره واقعیت نداره. گفتم آریایی که می‌شناسم فقط نقاب لوسیفره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش برید.

ـ اما هر بار که می‌خواستم اسمتو بنویسم، یادم می‌افتاد همون هیولا دو شب کنار تختم نشست و از ترس اینکه من بمیرم نخوابید.

آریا برای لحظه‌ای چشم‌هایش را بست.

هانا ادامه داد:

ـ از خودم متنفر شدم. هنوزم هستم. چون باید ازت متنفر باشم، ولی نیستم.

آریا به‌آرامی پرسید:

ـ پس چی هستی؟

هانا نگاهش کرد.

تمام دیوارهای میانشان فرو ریخته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر پلیسی نبود که بخواهد هدف را فریب دهد.

دختری ثروتمند و تنها نبود.

آریا نیز نمی‌توانست پشت نام راد یا فرمان‌های آرشام پنهان شود.

فقط دو انسان بودند؛ با حقیقت‌هایی زشت و احساسی که برخلاف تمام منطق‌ها رشد کرده بود.

هانا گفت:

ـ عاشقتم.

آریا هیچ واکنشی نشان نداد.

شاید چون نمی‌توانست.

شاید چون تمام وجودش برای شنیدن این دو کلمه متوقف شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عاشق مردی شدم که باید به دستاش دستبند می‌زدم. عاشق همون کسی که پرونده‌شو شب‌ها حفظ می‌کردم. عاشق کسی که شاید اگه حقیقت منو می‌فهمید، دستور مرگمو می‌داد.

اشک روی صورت آریا لغزید.

فقط یک قطره.

آن‌قدر کوچک که اگر نور اتاق کمی کمتر بود، شاید دیده نمی‌شد.

اما هانا دید.

لوسیفر گریه نمی‌کرد.

هیچ‌کس در آن عمارت، حتی نزدیک‌ترین آدم‌هایش، اشک او را ندیده بودند.

اما آریا دادفر مقابل هانا ایستاده بود و قطره‌ای آرام از گوشه‌ی چشمش پایین می‌رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من نمی‌تونستم بکشمت.

صدایش خشن و آهسته بود.

هانا گفت:

ـ هنوزم می‌تونی.

آریا دستش را بالا آورد و با انگشت شست اشک روی گونه‌ی او را پاک کرد.

ـ نه.

ـ قانونت چی؟

ـ لعنت به قانونم.

ـ امپراتوریت؟

ـ لعنت به اونم.

دست دیگرش را پشت گردن هانا گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سه روز تمام تلاش کردم خودمو قانع کنم تو فقط یه مأموری. یه دشمن. یکی که اومده همه‌چیزمو نابود کنه.

هانا آرام گفت:

ـ اومده بودم.

ـ ولی نکردی.

ـ نتونستم.

ـ منم نمی‌تونم.

ـ چی رو؟

صدای آریا شکست.

ـ بدون تو برگردم به آدمی که قبل از تو بودم.

هانا به او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا پیشانی‌اش را به پیشانی او تکیه داد.

نفس‌هایشان در فاصله‌ای کوتاه با هم مخلوط شدند.

ـ ازت متنفرم که این کارو باهام کردی.

هانا با اشک لبخند زد.

ـ منم ازت متنفرم.

ـ دروغگو.

ـ قاتل.

ـ نفوذی.

ـ شیطان.

چشم‌های آریا برای لحظه‌ای بسته شدند.

ـ دوباره بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی رو؟

- چیزی که قبلش گفتی.

هانا می‌دانست.

دست‌هایش را روی پیراهن آریا گذاشت.

- عاشقتم.

این بار آریا منتظر نماند.

صورتش را نزدیک کرد، اما درست پیش از تماس متوقف شد.

- اجازه می‌دی؟

هانا پاسخ را با حرکت کوتاه سرش داد.

آریا لب‌هایش را بسیار آرام روی لب‌های او گذاشت.

نه بوسه‌ای خشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه بوسه‌ای از سر مالکیت.

تماسی کوتاه و لرزان بود؛ انگار مردی که از شکستن هیچ‌چیز نمی‌ترسید، از شکستن هانا وحشت داشت.

لب‌هایش را فقط چند لحظه روی لب‌های او نگه داشت و سپس کمی فاصله گرفت.

هانا چشم‌هایش را باز نکرد.

دستش پشت گردن آریا رفت و خودش دوباره فاصله را از بین برد.

بوسه دوم عمیق‌تر بود.

تمام خشم، ترس، دلتنگی و عشقی که ماه‌ها پنهان شده بود، بی‌آنکه نیازی به کلمه داشته باشد میانشان جریان پیدا کرد.

آریا بازوهایش را دور کمر هانا حلقه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

او را چنان در آغوش گرفت که انگار سه روز حبس هانا سه سال طول کشیده باشد.

هانا صورتش را کنار گردن او پنهان کرد.

ـ فکر کردم می‌کشیم.

آریا دستش را روی موهایش کشید.

ـ فکر کردم مجبور می‌شم.

هانا بدنش را عقب کشید و به او نگاه کرد.

ـ هنوز به من اعتماد نداری.

ـ نه.

صداقتش درد داشت، اما هانا انتظار دروغ نداشت.

ـ منم ندارم.

ـ می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس این چیه؟

آریا پیشانی او را بوسید.

ـ تنها چیزی که از اعتماد قوی‌تره.

آن شب، هیچ‌کدام درباره آینده حرف نزدند.

نه درباره پلیس.

نه درباره امپراتوری لوسیفر.

نه درباره مجازات آرسام، عملیات سازمان یا مردانی که شاید پشت در منتظر یک فرمان بودند.

برای چند ساعت، حقیقت را بیرون اتاق نگه داشتند.

آریا بارها از هانا پرسید مطمئن است.

هانا هر بار آگاهانه و بدون تردید انتخابش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ اجباری میانشان نبود.

نه فرمانی.

نه تهدیدی.

فقط دو انسان بالغ که می‌دانستند شاید صبح، دوباره مجبور شوند دشمن یکدیگر شوند و بااین‌حال نمی‌خواستند تنها شبی را که در اختیارشان بود، با فاصله از هم بگذرانند.

بوسه‌هایشان آرام‌تر شدند.

دست‌هایشان با احتیاط و محبت یکدیگر را شناختند.

و زمانی که چراغ اتاق خاموش شد، باقی آن شب در حریم خودشان ماند؛ شبی که در اوج نفرت و خیانت، عشق را انتخاب کردند.

هانا در آغوش آریا خوابید.

سرش روی سینه او بود و انگشت‌هایش پارچه‌ی پیراهنش را نگه داشته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا تا مدت‌ها بیدار ماند.

به تنفس آرام او گوش کرد.

موهایش را از روی صورتش کنار زد.

و به این فکر کرد که برای حفظ این زن، باید کاری انجام دهد که شاید هانا هیچ‌وقت او را به‌خاطرش نبخشد.

صبح، هانا با صدای بسته‌شدن آرام در بیدار شد.

چند ثانیه طول کشید تا شب گذشته را به یاد بیاورد.

گرمای آغوش آریا هنوز روی پوستش مانده بود.

بالش کنارش خالی بود.

روی میز لیوان آبی قرار داشت و کنار آن کاغذ کوچکی با خط آریا:

رمان بازار
romanbazar.ir

«آب بخور. برمی‌گردم.»

هانا کاغذ را در دست گرفت.

لبخند بسیار کم‌رنگی روی لبش نشست.

اما کمتر از نیم ساعت بعد، صدای بازشدن قفل آمد.

در باز شد.

این بار آریا تنها نبود.

چهار نگهبان همراهش بودند.

آرشام، دانیال و دیمین نیز پشت سر او ایستاده بودند.

صورت آریا دیگر شباهتی به مرد شب گذشته نداشت.

کت‌وشلوار کاملاً مشکی پوشیده بود. موهایش محکم پشت سر بسته شده و صورتش سرد و بی‌احساس بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لوسیفر برگشته بود.

هانا از روی تخت بلند شد.

ـ چه اتفاقی افتاده؟

آریا نگاهش را مستقیم نگه نداشت.

ـ آماده‌ش کنید.

دو زن نگهبان وارد شدند.

یکی طناب‌های پارچه‌ای و بست‌های مخصوصی در دست داشت.

هانا با ناباوری عقب رفت.

ـ آریا؟

هیچ پاسخی نیامد.

ـ دیشب...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های آریا برای یک لحظه لرزیدند، اما صدا و چهره‌اش سرد ماندند.

ـ دست‌هاش بسته می‌شن.

هانا به او خیره شد.

ـ داری چه‌کار می‌کنی؟

آرشام گفت:

ـ همون کاری که باید از اول می‌کرد.

آریا بدون نگاه‌کردن به او گفت:

ـ ساکت.

زن نگهبان نزدیک شد.

هانا دستش را عقب کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به من دست نزن.

آریا بالاخره نگاهش کرد.

ـ مقاومت نکن.

ـ تو گفتی ازم محافظت می‌کنی.

ـ دارم همین کارو می‌کنم.

ـ با بستن دست‌هام؟

ـ هانا...

ـ نه! بهم بگو چه اتفاقی افتاده.

آریا به نگهبانان اشاره کرد.

دو زن با احتیاط اما محکم دست‌های هانا را پشت بدنش بستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بست‌ها فلزی نبودند و پوستش را نمی‌بریدند، اما محدودیتشان واقعی بود.

پاهایش نیز با فاصله‌ای کوتاه بسته شدند تا بتواند با کمک راه برود، اما نتواند فرار کند.

هانا تمام مدت فقط به آریا نگاه می‌کرد.

ـ دیشب دروغ بود؟

آریا فکش را محکم کرد.

ـ نه.

ـ پس این چیه؟

ـ چیزی که باید انجام شه.

ـ برای کی؟

ـ برای زنده‌موندنت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا تلخ خندید.

ـ این جواب همیشگیته.

آریا تکه پارچه سفید و نرمی را از دست نگهبان گرفت.

هانا با دیدنش عقب رفت.

ـ نه.

مرد نزدیک شد.

ـ مجبورم.

ـ تو هیچ‌وقت مجبور نیستی. همه‌چیز اینجا انتخاب توئه.

این جمله به هدف خورد.

آریا برای یک لحظه ایستاد.

اما سپس پارچه را به‌آرامی مقابل دهان هانا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بهت آسیب نمی‌زنم.

هانا اشک‌آلود گفت:

ـ همین الان زدی.

آریا چشم‌هایش را بست.

بعد پارچه را روی دهانش بست؛ نه آن‌قدر محکم که نفس‌کشیدن دشوار شود، اما کافی برای اینکه نتواند حرف بزند.

پارچه‌ای مشکی روی سرش انداختند.

دنیا تاریک شد.

هانا صدای نفس خودش را می‌شنید.

دست‌هایش بسته بودند.

پاهایش محدود.

رمان بازار
romanbazar.ir

و مردی که شب قبل با عشق او را در آغوش گرفته بود، حالا در سکوت کنارش حرکت می‌کرد.

هنگام خارج‌کردنش از اتاق، آریا یک دست را زیر بازوی او گذاشت.

هانا تلاش کرد خودش را کنار بکشد.

اما در تاریکی و با پاهای بسته نزدیک بود بیفتد.

آریا او را گرفت.

برای لحظه‌ای، بدن هانا به سینه‌اش برخورد کرد.

صدای بسیار آرامش را فقط خودش شنید:

ـ اعتماد کن.

هانا با گریه سرش را تکان داد.

چطور می‌توانست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌ها او را از چند راهرو و یک پلکان پایین بردند.

هانا تعداد قدم‌ها را شمرد.

هجده قدم تا پیچ اول.

دوازده قدم تا پله.

بیست‌و‌هفت پله پایین.

راهرویی طولانی.

بوی فلز و تجهیزات الکترونیکی.

در بزرگی باز شد.

او را روی صندلی نشاندند.

دست‌هایش همچنان پشت بدنش بسته بود و پاهایش به پایه صندلی متصل شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پایه‌ای فلزی روی زمین کشیده شد.

دوربین.

کسی عدسی را تنظیم کرد.

صدای دانیال آمد:

ـ قاب کامل شد.

آرشام پرسید:

ـ صدا؟

ـ فعاله.

افراد یکی‌یکی ماسک‌های مشکی روی صورتشان گذاشتند.

لباس‌هایشان نیز یک‌شکل و بدون نشانه بود.

هیچ‌کس در تصویر نباید قابل‌شناسایی می‌بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا مقابل هانا ایستاد.

صورت خودش را با ماسکی کاملاً مشکی پوشاند و دستگاه تغییر صدا را کنار یقه‌اش نصب کرد.

اسلحه‌ای از روی میز برداشت.

هانا صدای کشیده‌شدن گلنگدن را شنید.

تمام بدنش سرد شد.

آریا چند ثانیه به پارچه مشکی روی سر او نگاه کرد.

سپس خودش آن را برداشت.

نور شدید پروژکتورها باعث شد هانا چشم‌هایش را ببندد.

وقتی دوباره باز کرد، دوربین را درست مقابل خودش دید.

پشت آن، مردان نقاب‌دار با اسلحه ایستاده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا سمت راستش بود.

اسلحه در دست.

پارچه سفید هنوز روی دهان هانا بسته شده بود.

اشک‌هایش بی‌اختیار پایین آمدند.

دانیال گفت:

ـ ضبط در سه... دو... یک...

چراغ قرمز دوربین روشن شد.

آریا یک قدم جلو رفت.

صدایش از دستگاه، بم‌تر و غیرقابل‌شناسایی شده بود.

ـ سرهنگ نادری.

هانا با شنیدن نام فرمانده‌اش منقبض شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا ادامه داد:

ـ مأموری که به شبکه ما فرستادید، شناسایی شد.

یک دستش را روی شانه هانا گذاشت.

نه برای تهدید.

برای اینکه لرزش بدنش را کنترل کند.

اما در تصویر، حرکتش شبیه تسلط کامل بود.

ـ سروان هانا مهرآیین برای آخرین بار مقابل دوربین شماست.

اشک‌ها روی صورت هانا می‌ریختند.

آریا اسلحه را بالا آورد.

لوله سرد آن را کنار شقیقه هانا قرار داد.

تمام وجودش می‌خواست دستش را پایین بیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دوربین روشن بود.

نمایش باید واقعی می‌بود.

ـ این نتیجه فرستادن مأمور به خانه‌ی لوسیفره.

چشم‌های هانا بسته شدند.

آریا لحنش را سردتر کرد.

ـ بعد از قطع این تصویر، دیگر هیچ نشانی از مأمورتان پیدا نمی‌کنید. نه جسد. نه مدرک. نه محل دفن.

چند ثانیه مکث کرد.

ـ سروان مهرآیین از این لحظه برای سازمان شما مرده است.

هانا چشم باز کرد و به مرد نقاب‌دار نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های آریا در پشت نقاب پر از چیزی بود که دوربین نمی‌توانست ثبت کند.

درد.

دانیال گفت:

- پایان.

چراغ قرمز خاموش شد.

آریا همان لحظه اسلحه را از سر هانا دور کرد.

دیمین ماسکش را برداشت و نفس عمیقی کشید.

- لعنتی...

آرشام گفت:

- برای باورپذیری کافی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با دهان بسته تلاش کرد چیزی بگوید.

صدایش نامفهوم بود.

آریا به او نگاه نکرد.

ـ منتقلش کنید.

دو نگهبان نزدیک شدند.

هانا با وحشت تقلا کرد.

صندلی تکان خورد.

آریا جلو آمد و دستش را روی شانه او گذاشت.

ـ آروم باش.

هانا سرش را با خشم عقب کشید.

اشک‌هایش بیشتر شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا دستور داد:

ـ به اتاق من منتقل می‌شه. با همین وضعیت.

دیمین با تعجب پرسید:

ـ چرا بازش نمی‌کنیم؟

ـ گفتم با همین وضعیت.

آرشام نگاهش را دقیق کرد.

اما چیزی نگفت.

دوباره پارچه سیاه روی سر هانا انداختند.

او را بلند کردند و با کمک از اتاق بیرون بردند.

هانا نمی‌دانست چه چیزی بیشتر آزارش می‌دهد:

ترس از نقشه‌ای که آریا توضیح نمی‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یا این حقیقت که بعد از شب گذشته، هنوز بخشی از وجودش می‌خواست به جمله کوتاه او اعتماد کند:

دارم ازت محافظت می‌کنم.

چند ساعت بعد، هانا هنوز در اتاق آریا بود.

نه اتاق فرمان.

نه سالن خصوصی جلسات.

اتاق خواب واقعی مردی که تا آن روز اجازه ورود به آن را نداشت.

فضا بسیار بزرگ، اما برخلاف اتاق هانا ساده و تیره بود. تختی بزرگ با روکش خاکستری، دیوارهای چوبی، کتابخانه‌ای محدود و پنجره‌ای وسیع رو به بخش عمیق‌تر جنگل.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ وسیله تزئینی غیرضروری‌ای.

همه‌چیز منظم، سرد و کنترل‌شده بود.

هانا روی صندلی نزدیک تخت نشسته بود.

دست‌ها و پاهایش هنوز بسته بودند و پارچه سفید روی دهانش قرار داشت.

چند بار تلاش کرده بود بست‌ها را شل کند، اما فایده‌ای نداشت.

شانه‌هایش درد گرفته بودند.

پلک‌هایش از گریه می‌سوختند.

و ذهنش، میان عشق شب گذشته و وحشت امروز، راهی برای آرام‌شدن پیدا نمی‌کرد.

وقتی در باز شد، هوا تاریک شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا وارد شد.

تنها.

ماسکش را برداشته و کت رسمی‌اش را عوض کرده بود، اما هنوز همان سردی لوسیفر در چهره‌اش باقی مانده بود.

در را قفل کرد.

چند ثانیه فقط به هانا نگاه کرد.

هانا با دیدنش دوباره گریه کرد.

آریا نزدیک شد.

ابتدا پارچه‌ی روی دهانش را باز کرد.

هانا نفس عمیقی کشید.

لب‌هایش خشک شده بودند.

اولین جمله‌اش با صدایی شکسته بیرون آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ازت متنفرم.

آریا زانو زد و بست پاهایش را باز کرد.

ـ حق داری.

ـ حق دارم؟

دست‌هایش را نیز آزاد کرد.

هانا بلافاصله از صندلی بلند شد.

پاهایش بی‌حس بودند، اما چند قدم از او فاصله گرفت.

ـ دیشب بهم گفتی عاشقمی.

ـ هستم.

ـ امروز اسلحه گذاشتی روی سرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من از کجا باید می‌دونستم؟

آریا چیزی نگفت.

هانا با مشت به سینه‌اش زد.

ـ من از کجا باید می‌دونستم؟

مشت دوم.

ـ من بهت اعتماد کردم!

مشت سوم ضعیف‌تر بود.

آریا اجازه داد بزند.

ـ جلوی دوربین منو تهدید کردی. دهنمو بستی. دست و پامو بستی. همه رو فرستادی نگاهم کنن!

ـ لازم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا سیلی محکمی به صورتش زد.

صدای ضربه در اتاق پیچید.

صورت آریا کمی به طرفین چرخید.

هیچ واکنشی نشان نداد.

هانا دستش را مقابل دهانش گرفت.

خودش نیز از کاری که کرده بود شوکه شده بود.

آریا به‌آرامی صورتش را برگرداند.

ـ بهتر شدی؟

ـ نه.

ـ دوباره بزن.

ـ من نمی‌خوام بزنمت!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش به فریاد تبدیل شد.

ـ می‌خوام بفهمم چرا!

آریا چند قدم عقب رفت.

ـ چون سازمان باید باور کنه مردی.

ـ می‌تونستی بهم بگی.

ـ اگه واکنشت ساختگی بود، دوربین ثبتش می‌کرد.

ـ پس منو شکنجه روانی کردی تا ویدیوت واقعی‌تر بشه؟

ـ برای نجاتت.

ـ باز هم همین جمله!

هانا دست‌هایش را در موهایش فرو برد.

ـ همیشه هر بلایی سرم میاری می‌گی برای نجاتته!

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا به سمت میز رفت و اسلحه‌اش را روی آن گذاشت.

ـ سازمان الان دنبال جسدت می‌گرده، نه نجاتت. دیگه تیمی برای بیرون‌کشیدنت نمی‌فرستن. هیچ‌کس این عمارت رو به خاطر تو محاصره نمی‌کنه.

هانا به او خیره شد.

ـ یعنی منو از همه‌چیز حذف کردی.

ـ از فهرست هدف‌ها، بله.

ـ از خانواده‌م چی؟

ـ هنوز نه.

ـ هنوز؟

ـ باید مرحله بعدی رو طراحی کنم.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من ازت نخواستم زندگی منو طراحی کنی.

ـ اگه دست خودت بود، خودتو تحویل پلیس می‌دادی تا به من آسیبی نرسه.

هانا سکوت کرد.

آریا نزدیک شد.

ـ اشتباه می‌کنم؟

پاسخی نداشت.

ـ تو به سازمان دروغ گفتی و فکر کردی مسئله تموم شده. ولی وقتی هویتت لو رفت، یا ما باید می‌کشتیمت یا پلیس برای برگردوندنت می‌اومد. من راه سوم ساختم.

ـ بدون اینکه ازم بپرسی.

ـ چون می‌دونستم مخالفت می‌کنی.

هانا تلخ گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این اسمش عشق نیست. اسمش مالکیت و کنترله.

کلمات به چهره آریا ضربه زدند.

اما عقب‌نشینی نکرد.

ـ شاید. من بلد نیستم مثل آدمای عادی عاشق باشم.

ـ پس یاد بگیر.

ـ دارم تلاش می‌کنم.

هانا گریه‌کنان گفت:

ـ تلاش امروزت این بود که فکر کنم قراره جلوی دوربین کشته بشم؟

آریا دستش را روی صورت کشید.

کنترلش برای نخستین بار درحال شکستن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من از صبح تا حالا هزار بار خودمو کشتم تا اون اسلحه رو کنار سرت نگه دارم.

ـ ولی نگه داشتی.

ـ چون اگه فیلم واقعی نبود، تو مرده بودی.

ـ من همون‌جا مردم.

آریا به او نگاه کرد.

هانا ادامه داد:

ـ اون دختری که دیشب توی آغوشت خوابید، امروز جلوی اون دوربین مرد.

چیزی در نگاه آریا فرو ریخت.

چند ثانیه طولانی سکوت کرد.

بعد به سمت میز رفت و اسلحه را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با دیدن حرکتش خشک شد.

آریا خشاب را بیرون آورد.

به او نشان داد.

خالی بود.

سپس خشاب دیگری از کشو برداشت و داخل سلاح گذاشت.

صدای جاافتادن آن در اتاق پیچید.

هانا یک قدم عقب رفت.

- چی‌کار می‌کنی؟

آریا اسلحه را در دست نگه داشت.

چهره‌اش دوباره سرد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا رنگش پرید.

ـ دیدم.

ـ نه. تو بخشایی رو دیدی که اجازه دادم.

آریا اسلحه را بالا آورد.

لوله مستقیم روی سینه هانا قرار گرفت.

دقیقاً روی قلبش.

هانا نفسش را نگه داشت.

تمام بدنش یخ کرد.

ـ آریا...

ـ اگه همون شبی که فهمیدی کی‌ام، اسمو به سازمان می‌دادی، اینجا نمی‌ایستادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

ـ اگه آرسام چند هفته پیش حقیقتتو می‌گفت، قانون من حکم مرگت بود.

اشک روی صورت هانا لغزید.

ـ می‌دونم.

ـ اگه هرکس دیگه‌ای جای تو بود، همین الان زنده نبود.

ـ می‌دونم!

آریا یک قدم نزدیک شد.

فاصله لوله تا قلب هانا کمتر شد.

ـ پس چرا هنوز فکر می‌کنی من می‌تونم مثل مردی معمولی رفتار کنم؟

هانا با صدایی لرزان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون دیشب مرد معمولی بودی.

ـ دیشب آریا بودم.

ـ الان چی؟

ـ الان لوسیفرم.

هانا به اسلحه نگاه کرد.

ـ و لوسیفر می‌تونه منو بکشه؟

چشم‌های آریا پر از دردی عمیق شدند.

ـ این تنها کاریه که نمی‌تونه انجام بده.

ناگهان اسلحه را از مسیر قلب هانا کنار کشید و ماشه را فشرد.

صدای شلیک مانند انفجار در اتاق پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکه‌های گچ و چوب در هوا پخش شدند.

هانا فریاد کوتاهی کشید.

تمام بدنش از شوک منقبض شد.

برای یک لحظه، صداها دور شدند.

تصویر آریا تار شد.

زانوهایش خم شدند.

آریا اسلحه را روی زمین انداخت و پیش از افتادن، او را در آغوش گرفت.

ـ هانا!

چشم‌هایش بسته شدند.

سرش بی‌جان روی بازوی آریا افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ لعنتی... هانا، چشماتو باز کن.

هیچ پاسخی نیامد.

آریا او را بلند کرد و روی تخت گذاشت.

با دست‌هایی که برای نخستین بار آشکارا می‌لرزیدند، نبضش را گرفت.

ضعیف، اما وجود داشت.

دستگاه ارتباطی را برداشت.

ـ کیان، اتاق من. همین الان!

صدای پزشک آمد:

ـ چی شده؟

ـ بیهوش شده.

ـ دوباره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بیا!

آرشام و دیمین پیش از پزشک وارد شدند.

با دیدن سوراخ گلوله روی دیوار و اسلحه روی زمین، هر دو متوقف شدند.

آرشام گفت:

ـ بهش شلیک کردی؟

آریا چنان به او نگاه کرد که مرد فوراً ساکت شد.

ـ به دیوار زدم.

دیمین زیر لب گفت:

ـ واقعاً فکر کردی این ایده خوبیه؟

آریا کنار تخت نشسته و صورت هانا را میان دستانش گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هانا...

کیان وارد شد و همه را عقب فرستاد.

فشار و نبض هانا را بررسی کرد.

چراغ کوچک را مقابل چشم‌هایش گرفت.

ـ شوک عصبی شدید. فشارش افت کرده.

آریا پرسید:

ـ خطر داره؟

ـ اول بذار کارمو بکنم.

سرم آماده شد.

هنگامی که سوزن وارد دست هانا شد، صورت آریا از خشم نسبت به خودش سخت‌تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پزشک به سوراخ دیوار نگاه کرد.

ـ دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟

هیچ‌کس پاسخ نداد.

کیان گفت:

ـ کسی بالاخره توضیح می‌ده چرا زنی که چند روز پیش از ضعف و تب به‌هوش اومده، با صدای شلیک دوباره بیهوش شده؟

دیمین گفت:

ـ چون رئیس ما مهارت ویژه‌ای در حل عاشقانه مشکلات داره.

آریا به او نگاه کرد.

دیمین دست‌هایش را بالا برد.

ـ دروغ نگفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان گفت:

ـ جسمش مشکل جدی نداره، ولی از نظر روانی تحت فشار شدیده. حبس، تهدید، ترس و شوک می‌تونه دوباره حالشو بدتر کنه.

به آریا نگاه کرد.

ـ اگه واقعاً می‌خوای زنده و سالم بمونه، باید دست از ترسوندنش برداری.

آریا به صورت بیهوش هانا نگاه کرد.

ـ دارم تلاش می‌کنم نجاتش بدم.

کیان سرد گفت:

ـ شاید بهتره برای یک بار از خودش بپرسی نجات از نظر اون چه معنایی داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شب جلسه هسته اصلی بدون حضور هانا برگزار شد.

او با سرم داخل اتاق آریا خوابیده بود و مریم کنار تختش نشسته بود.

آریا در رأس میز طبقه سوم قرار داشت.

اما این‌بار حتی نشستن او نیز آرامش همیشگی را نداشت.

آرشام، آرسام، دیمین، دانیال و یاسین اطراف میز بودند.

آرسام هنوز اثر ضربه روی لب و گونه‌اش را داشت. از لحظه افشای هویت هانا، کمتر از همه حرف زده بود.

آریا گفت:

ـ ویدیو امشب از مسیر مرده برای سازمان ارسال می‌شه.

دانیال پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تمام مدارکی که نشون بده هانا داخل شبکه زنده‌ست پاک می‌شن.

یاسین گفت:

ـ فایل‌های آکادمی؟

ـ نسخه عمومی حذف. نسخه داخلی قفل می‌شه.

آرشام پرسید:

ـ بعدش با خودش چه‌کار می‌کنیم؟

آریا چند ثانیه سکوت کرد.

این همان نقطه‌ای بود که هیچ‌کس جز او حق تصمیم‌گیری نداشت.

ـ از گروه خارج می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین پرسید:

ـ رسمی؟

ـ نه.

ـ یعنی؟

آریا به نقشه‌ی بسته‌شده روی میز نگاه کرد.

ـ برای شبکه، پلیس و تمام افراد بیرون این اتاق، سروان هانا مهرآیین کشته شده.

آرشام گفت:

ـ و در واقعیت؟

چشم‌های آریا به‌سمت پنجره رفتند؛ جایی که نور اتاق خودش در بخش دیگری از عمارت دیده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام دست‌هایش را روی میز گذاشت.

ـ این تصمیم همه‌مونو در خطر می‌ندازه.

ـ می‌دونم.

ـ اگه دوباره به پلیس برگرده؟

آریا گفت:

ـ برنمی‌گرده.

آرسام برای نخستین بار بعد از دعوا حرف زد:

ـ از کجا مطمئنی؟

آریا نگاهش کرد.

ـ چون انتخابش رو کرده.

آرسام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید بعد از کاری که امروز باهاش کردی، انتخابش عوض شده باشه.

جمله تلخ بود، اما درست.

آریا پاسخ نداد.

دیمین پرسید:

ـ چطور از عمارت خارجش می‌کنیم؟

آریا پوشه‌ی خالی مقابلش را بست.

ـ هنوز تصمیم نهایی نگرفتم.

آرشام گفت:

ـ پس تا اون موقع کجا نگهش می‌داری؟

ـ جای امن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینجا؟

ـ نه.

یاسین پرسید:

ـ چه کسی از جزئیات خبر خواهد داشت؟

آریا نگاهش را روی افراد دور میز چرخاند.

ـ فقط همین جمع.

بعد به آرسام نگاه کرد.

ـ و این بار، هیچ‌کس چیزی رو از من پنهان نمی‌کنه.

آرسام سرش را پایین انداخت.

ـ فهمیدم.

آریا ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تا وقتی نقشه خروج کامل نشده، هیچ‌کس درباره نحوه انتقال سؤال نمی‌پرسه. من خودم اعلام می‌کنم.

جلسه پایان یافت.

اما پیش از اینکه افراد بلند شوند، آرشام گفت:

ـ آریا.

مرد نگاهش کرد.

ـ اگه این کار شکست بخوره، مجبور می‌شیم هردوتونو از دست بدیم.

آریا بدون تردید پاسخ داد:

ـ اگه شکست بخوره، اول منو از دست می‌دید.

سپس از اتاق خارج شد.

هیچ‌کس چیزی نگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام به جای خالی او نگاه کرد.

حقیقت بالاخره افشا شده بود.

هانا دیگر مأمور مخفی نبود.

آریا دیگر پشت نام راد پنهان نمی‌شد.

و عشقشان دیگر فقط مجموعه‌ای از نگاه‌ها و محبت‌های ناگفته نبود.

اما بهای این اعتراف، مرگ رسمی هانا مهرآیین بود.

از آن شب، سازمان باید باور می‌کرد مأمورش کشته شده است.

خانواده‌اش باید برای دختری عزاداری می‌کردند که هنوز زنده بود.

و هانا باید از تمام زندگی گذشته‌اش ناپدید می‌شد تا آریا بتواند او را از دست پلیس، دشمنان و حتی قانون‌های خودش نجات دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه لوسیفر چگونه می‌خواست زنی مرده را زنده از امپراتوری‌اش خارج کند، هنوز حتی برای نزدیک‌ترین افرادش ناشناخته بود.

فقط یک چیز قطعی بود:

آریا دادفر برای نخستین بار تصمیم گرفته بود نه یک انسان، بلکه تمام حقیقت را دفن کند.
رمان «پرونده‌ی شیطان»

پارت هجدهم: برای نجاتت، باید از دستت می‌دادم

جلسه تمام شده بود، اما آرسام از اتاق خارج نشد.

آرشام، دانیال، یاسین و دیمین یکی‌یکی از طبقه‌ی سوم پایین رفته بودند. در سنگین اتاق جلسه بسته شده و صدای قدم‌هایشان در راهروی تاریک محو شده بود؛ بااین‌حال آرسام همان‌جا، کنار پنجره‌ی دودی انتهای اتاق ایستاده بود.

دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش هنوز از ضربه‌ی آرشام شکاف داشت و کبودی کم‌رنگی زیر گونه‌اش شکل گرفته بود. پیراهن سفیدش در قسمت یقه چروک و آستین‌هایش نامرتب بودند؛ ظاهری که برای مردی مثل آرسام، با آن وسواس همیشگی درباره‌ی لباس و ظاهر، نشانه‌ی آشکاری از آشفتگی به شمار می‌رفت.

آریا در رأس میز نشسته بود.

پوشه‌ها مقابلش بسته بودند، اما او هیچ‌کدام را کنار نمی‌زد. آرنج‌هایش را روی دسته‌ی صندلی گذاشته و به نقطه‌ای نامعلوم روی دیوار خیره مانده بود.

روی همان دیوار، نقشه‌ی گسترده‌ی شبکه نصب شده بود.

خطوط قرمز مسیرهای انتقال را نشان می‌دادند.

نقاط سیاه محل خانه‌های امن را.

و چند علامت طلایی، مکان‌هایی را مشخص می‌کردند که فقط افراد هسته‌ی اصلی از وجودشان خبر داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از آن نقاط طلایی، در شمال کشور قرار داشت.

ویلای خانم‌بزرگ.

آرسام نگاه آریا را دنبال کرد و پرسید:

ـ واقعاً می‌خوای بفرستیش اونجا؟

آریا واکنشی نشان نداد.

ـ جلسه تموم شده.

ـ برای بقیه.

ـ برای تو هم.

آرسام از کنار پنجره فاصله گرفت.

ـ نه تا وقتی بفهمم داری چه بلایی سرش میاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های آریا به‌آرامی از روی دیوار جدا شدند و روی صورت او نشستند.

ـ مراقب لحنت باش.

ـ دیگه چیزی نمونده که مراقبش باشم. هویت هانا به خاطر من لو رفت. تو جلوی دوربین اسلحه گذاشتی روی سرش. بعد بردیش توی اتاقت و با شلیک به دیوار دوباره بیهوشش کردی. فکر می‌کنی هنوز می‌شه مؤدبانه درباره‌ش حرف زد؟

فک آریا منقبض شد.

ـ از اتاق من چیزی نمی‌دونی.

ـ سوراخ گلوله رو دیدم.

ـ بهش شلیک نکردم.

ـ می‌دونم. به دیوار زدی. ظاهراً باید بابت این میزان خویشتن‌داری بهت تبریک بگیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا از جا بلند شد.

صندلی با صدایی کوتاه روی زمین عقب رفت.

ـ تو آخرین آدمی هستی که حق داره درباره‌ی اتفاقات امروز حرف بزنه.

آرسام عقب نرفت.

ـ چون من حقیقتشو لو دادم؟

ـ چون چند هفته حقیقتی رو از من پنهان کردی که می‌تونست تمام این مجموعه رو نابود کنه.

ـ اما نکرد.

ـ هنوز نمی‌دونیم چه اطلاعاتی فرستاده.

ـ می‌دونیم.

ـ حرف خودش مدرک نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام با خشم خندید.

ـ وقتی بیهوش بود نمایش بازی می‌کرد؟ وقتی تو نمی‌دونستی حقیقتتو فهمیده، برای کی داشت نمایش اجرا می‌کرد؟ برای دستگاه سرم؟ برای من؟

آریا نگاهش را پایین نیاورد.

ـ یه مأمور آموزش‌دیده ممکنه حتی در بدترین وضعیت هم پوشش بسازه.

ـ ولی تو اینو باور نداری.

ـ چیزی که من باور دارم مهم نیست.

ـ تمام اتفاقات این عمارت ثابت می‌کنه فقط چیزی که تو باور داری مهمه.

آریا به سمت پنجره رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت شیشه، جنگل در تاریکی فرو رفته بود. تنها چراغ‌های مسیر باریک میان درختان دیده می‌شدند؛ نقاطی گرم در دل سیاهی.

اتاق خودش در بخش غربی عمارت قرار داشت.

از این زاویه پنجره‌اش دیده نمی‌شد.

اما می‌دانست هانا اکنون همان‌جاست.

بیهوش روی تخت او.

با سرمی که قطره‌قطره وارد رگش می‌شد.

و مریم که بیرون اتاق نشسته بود تا وقتی پزشک برگردد، تنها نماند.

آریا آرام گفت:

ـ ویلای خانم‌بزرگ امنه.

آرسام پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ امن برای کی؟

ـ برای هانا.

ـ نه. برای تو.

آریا برگشت.

ـ منظورت چیه؟

ـ اون ویلا دور از همه‌ست. آدمای خانم‌بزرگ حتی برای نفس‌کشیدن هم اجازه می‌گیرن. هیچ‌کس بدون فرمان تو نمی‌تونه نزدیکش بشه. هانا اونجا زنده می‌مونه، ولی زندگی نمی‌کنه.

ـ تا وقتی اوضاع آروم بشه.

ـ اوضاع هیچ‌وقت آروم نمی‌شه.

ـ چند ماه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بعدش چی؟

آریا سکوت کرد.

آرسام به‌آرامی به میز نزدیک شد.

ـ چند ماه بعد هم هنوز پلیسه. هنوز خانواده داره. هنوز دلتنگ خواهر و پدر و مادرشه. هنوز ازت می‌پرسه کی می‌تونه برگرده. و تو هر بار می‌گی فعلاً نه، چون دشمن‌هات زنده‌ان، چون پلیس دنبالش می‌گرده، چون جهان بیرون امن نیست.

آریا گفت:

ـ جهان بیرون برای اون امن نیست.

ـ اینجا هم نیست.

ـ تا وقتی من باشم، هست.

ـ امروز جلوی دوربین اسلحه گذاشتی روی سرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

این جمله سکوت را مانند تیغه‌ای برید.

آریا چند ثانیه هیچ نگفت.

بعد بسیار آهسته پاسخ داد:

ـ خالی بود.

ـ هانا نمی‌دونست.

ـ لازم بود ترسش واقعی باشه.

ـ برای نجاتش؟

ـ بله.

ـ عالیه. اول می‌ترسونیش، بعد از ترسی که خودت ساختی نجاتش می‌دی.

آریا با خشمی کنترل‌شده گفت:

ـ مراقب باش آرسام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از چی؟ از اینکه واقعیتو بهت بگم؟

آریا به یک‌قدمی او رسید.

ـ تو باعث شدی همه اسلحه‌هاشونو روی اون بگیرن.

آرسام برای لحظه‌ای نگاهش را پایین انداخت.

پشیمانی از چهره‌اش عبور کرد، اما خیلی زود دوباره به آریا نگاه کرد.

ـ می‌دونم.

ـ اگه یک نفر زودتر ماشه رو می‌کشید...

ـ می‌دونم!

صدایش در اتاق پیچید.

این نخستین‌بار بود که خشم آرسام نه از روی شوخی و عصبانیت لحظه‌ای، بلکه از عمق وجودش بیرون می‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هر ثانیه از وقتی اون کلمه از دهنم بیرون اومد، دارم همون صحنه رو می‌بینم. اسلحه‌ی آرشام روی قلبش. اسلحه‌ی یاسین روی سرش. نگاه هانا به من. فکر می‌کنی نمی‌دونم چه غلطی کردم؟

آریا ساکت ماند.

آرسام نفس سنگینی کشید.

ـ اما نمی‌تونی به خاطر اشتباه من، بقیه‌ی عمر اونو زندانی کنی.

ـ زندانی نیست.

ـ اسم دیگه‌ای براش انتخاب نکن. ویلایی که نتونه از درش خارج شه، زندانه؛ حتی اگه پنجره‌هاش رو به دریا باز بشن و ملحفه‌هاش ابریشم باشن.

آریا از او فاصله گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خانم‌بزرگ از جسد هم خوب مراقبت می‌کنه، ولی این دلیل نمی‌شه آدم زنده رو پیشش دفن کنیم.

چشم‌های آریا تیره شدند.

ـ درباره‌ی اون زن محترمانه حرف بزن.

ـ من به خانم‌بزرگ بی‌احترامی نکردم. دارم درباره‌ی تصمیم تو حرف می‌زنم.

آریا دست‌هایش را روی میز گذاشت.

ـ اگه هانا رو آزاد کنم، اولین جایی که می‌ره سازمانشه.

ـ شاید.

ـ اطلاعات این عمارت رو داره.

ـ داشت. قبل از اینکه هویتتو بفهمه هم داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و وقتی می‌تونست اسمتو گزارش بده، دروغ گفت.

ـ شاید برای ادامه‌ی مأموریت.

ـ آریا...

آرسام با خستگی دستش را روی صورت کشید.

ـ خودتو گول نزن. هانا می‌تونست تو رو تحویل بده. نکرد. نه چون پلیس ضعیفیه؛ چون عاشقته.

آریا رویش را برگرداند.

ـ این کلمه رو به زبون نیار.

ـ چرا؟ چون اگه اسمشو بذاری عشق، دیگه نمی‌تونی زندانیش کنی و به خودت بگی داری محافظتش می‌کنی؟

آریا ناگهان یقه‌ی او را گرفت.

آرسام این بار حتی دست‌هایش را بالا نیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط به چشم‌هایش نگاه کرد.

- بزن.

آریا فشار دستش را بیشتر کرد.

- فکر نکن چون برام مثل برادری، هرچیزی می‌تونی بگی.

- برادرت هم همینو گفت و زد. تأثیری نداشت.

- ساکت شو.

- بزن، ولی بعدش برو توی اتاقت و به زنی که روی تختت افتاده بگو چون دوستش داری، حق انتخاب ازش گرفتی.

دست آریا شل شد.

آرسام یقه‌اش را از میان انگشت‌های او بیرون کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا به دیوار روبه‌رو نگاه کرد.

ـ اون خودش انتخاب کرد بمونه.

ـ نه.

ـ خودش گفت عاشقمه.

ـ عشق‌تو انتخاب کرد، نه زندانتو.

ـ فرقش چیه؟

آرسام تلخ لبخند زد.

ـ اینو تو می‌پرسی؟

بعد از مکثی ادامه داد:

ـ انتخاب وقتی واقعیه که آدم بتونه بره و باز هم تصمیم بگیره برگرده. هانا هیچ‌وقت فرصت رفتن نداشت. از لحظه‌ای که وارد هسته شد، تو همه‌ی راه‌ها رو بستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی خواست برگرده برج، اجازه ندادی. وقتی خواست خانواده‌شو ببینه، گفتی امن نیست. وقتی هویتش لو رفت، زندانیش کردی.

ـ اگه می‌رفت کشته می‌شد.

ـ شاید. ولی نمی‌تونی تا آخر عمر هر تصمیمی رو با همین جمله توجیه کنی.

آریا به او نگاه کرد.

ـ تو درباره‌ی آزادی حرف می‌زنی؟ تویی که با دروغ به رها نزدیک شدی؟

نام رها باعث شد صورت آرسام سفت شود.

ـ فرق داره.

ـ نه. هیچ فرقی نداره. تو اول برای تحقیق رفتی سراغش. حالا هر شب بهش پیام می‌دی و هنوز نمی‌دونه واقعاً کی هستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

ـ پس چرا رهاش نمی‌کنی؟

آرسام نگاهش را به زمین داد.

ـ نمی‌تونم.

ـ دقیقاً.

ـ ولی اگه بفهمم موندنش کنار من زندگیشو نابود می‌کنه، خودم می‌برمش پیش خانواده‌ش.

آریا با تمسخر خفیفی گفت:

ـ مطمئنی؟

آرسام دوباره نگاهش کرد.

ـ نه. ولی امیدوارم وقتی اون لحظه رسید، کسی باشه حقیقتو توی صورتم فریاد بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت طولانی شد.

دو مرد روبه‌روی یکدیگر ایستاده بودند؛ دو نفری که سال‌ها خون، خطر و راز را کنار هم پشت سر گذاشته بودند و حالا هیچ‌کدام نمی‌دانست چطور با چیزی ساده‌تر و درعین‌حال خطرناک‌تر از تمام آن‌ها روبه‌رو شود.

عشق.

چیزی که نه می‌شد با اسلحه از بین برد، نه با پول خرید و نه با فرمان کنترل کرد.

آریا پرسید:

ـ اگه بفرستمش پیش خانواده‌ش، چی می‌شه؟

آرسام نفسش را آهسته بیرون داد.

این نخستین شکاف در تصمیم آریا بود.

ـ حداقل از زندان خارج می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خانه‌ی مهرآیین زیر نظره. سازمان بعد از ویدیو سراغ خانواده‌ش می‌ره. دشمنام هم ممکنه مراقب اونجا باشن. اگه هانا زنده وارد اون خونه شه، ویدیو بی‌ارزش می‌شه و همه می‌فهمن نقشه بوده.

ـ پس مستقیم به خونه نبرش.

ـ کجا؟

ـ به سازمانش برگردون.

چهره‌ی آریا کاملاً بسته شد.

ـ نه.

ـ گوش کن.

ـ گفتم نه.

ـ بذار حرفمو تموم کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو از من می‌خوای زنی رو که تمام ساختارم رو دیده، با دست خودم تحویل پلیس بدم؟

ـ زنی که ساختارت رو دیده و وقتی فرصت داشت نابودش کنه، این کارو نکرد.

ـ تضمینی نیست دوباره هم نکنه.

ـ هیچ تضمینی وجود نداره. این اسمش اعتماده.

آریا خنده‌ای سرد کرد.

ـ اعتماد؟ از زبان تو؟

آرسام ضربه را پذیرفت.

ـ حق داری. من بهت دروغ گفتم. اما اگه برگردم به همون شب، باز هم چند روز حقیقتو پنهان می‌کنم؛ چون اگه همون لحظه می‌گفتم، هانا الان زنده نبود.

آریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌کشتمش.

ـ الان می‌دونی. اون شب نمی‌دونستی.

این پاسخ، حقیقتی بود که آریا نمی‌توانست انکار کند.

چند هفته قبل، پیش از اعتراف هانا، پیش از آن شب مشترک و پیش از شنیدن اینکه او عمداً نام لوسیفر را از گزارشش حذف کرده، شاید قانون قدیمی‌اش بر عشقش غلبه می‌کرد.

شاید.

همین «شاید» برای ترساندنش کافی بود.

آرسام ادامه داد:

ـ سازمان الان فکر می‌کنه هانا مرده. ویدیو رو دیدن یا قراره ببینن. اگه به شکلی پیداش کنن که انگار یکی از افراد خودمون نجاتش داده، دنبال یه نفوذی داخل شبکه می‌گردن، نه نقشه‌ی تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و هانا؟

ـ می‌تونه بگه چیزی یادش نیست. بیهوش بوده، بسته بوده، صورت‌ها پوشیده بودن.

ـ منو دیده.

ـ ولی اسمتو قبلاً هم می‌دونست و نگفت.

آریا به پنجره خیره شد.

ـ ممکنه این بار ازم متنفر باشه.

آرسام آرام گفت:

ـ حقشه.

نگاه آریا به او برگشت.

آرسام ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو جلوی دوربین ترسوندیش. بعد اسلحه روی قلبش گرفتی. نمی‌تونی انتظار داشته باشی بیدار شه و مثل شب قبل بغلت کنه.

ـ اگه تحویلش بدم، شاید دیگه هیچ‌وقت نبینمش.

ـ احتمالاً.

پاسخ صریح بود.

نه دل‌داری.

نه امید بی‌اساس.

فقط حقیقت.

ـ ولی اگه نگهش داری، هر روز می‌بینیش و هر روز کمتر از قبل دوستت داره.

این جمله در عمق وجود آریا نشست.

او توانایی تحمل دشمنی تمام جهان را داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما تصور اینکه هانا هر صبح با نفرت به او نگاه کند، چیزی بود که حتی لوسیفر نیز نمی‌توانست با آن کنار بیاید.

آرسام به‌آرامی گفت:

- بذار بره.

آریا پلک‌هایش را بست.

- نمی‌تونم.

- می‌تونی.

- نمی‌خوام.

- این دوتا فرق دارن.

برای چند لحظه فقط صدای نفس‌هایشان شنیده می‌شد.

سرانجام آریا پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه برگرده پیش پلیس و یه روز با حکم دستگیری بیاد مقابلم چی؟

آرسام لبخند تلخی زد.

ـ اون‌وقت حداقل می‌دونی انتخابش آزادانه بوده.

ـ و اگه ماشه رو بکشه؟

ـ تو بهتر از همه می‌دونی بعضی عشق‌ها با ماشه هم تموم نمی‌شن.

آریا به‌سمت نقشه رفت.

انگشتش را روی نقطه‌ی طلایی شمال گذاشت.

ویلای خانم‌بزرگ.

خانه‌ای قدیمی میان جنگل و دریا، دور از شهر و آدم‌ها.
جایی که حتی نزدیک‌ترین دشمنانش از محل دقیق آن خبر نداشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانست هانا را همان‌جا نگه دارد.

بهترین پزشک‌ها.

بهترین محافظان.

اتاقی رو به دریا.

باغی بزرگ.

تمام کتاب‌ها و سازهایی که دوست داشت.

اما آرسام درست می‌گفت.

قفس، با منظره‌ی دریا نیز قفس بود.

آریا انگشتش را از روی نقشه برداشت.

- برو بقیه رو خبر کن.

آرسام پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چه تصمیمی گرفتی؟

آریا به او نگاه نکرد.

ـ هنوز هیچ.

ـ آریا...

ـ گفتم خبرشون کن.

آرسام به‌سمت در رفت.

پیش از خروج ایستاد.

ـ یه چیز دیگه.

آریا منتظر ماند.

ـ اگه آزادش کردی، این کارو برای امتحان‌کردنش انجام نده. منتظر نباش فوراً برگرده تا ثابت کنه عاشقته. شاید ماه‌ها ازت متنفر بمونه. شاید هیچ‌وقت برنگرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت آریا بی‌حرکت شد.

ـ می‌دونم.

ـ نه. هنوز نمی‌دونی.

آرسام در را باز کرد.

ـ ولی امشب می‌فهمی.

یک ساعت بعد، افراد هسته‌ی اصلی دوباره دور میز جمع شدند.

فضای جلسه با دفعه‌ی قبل فرق داشت.

این بار پوشه‌ای روی میز نبود.

نه نقشه‌ی عملیاتی، نه فهرست هدف و نه تصویری از دشمن.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط همان نقشه‌ی بزرگ روی دیوار و نقطه‌ی طلایی شمال.

آریا ایستاده بود.

آرشام اولین کسی بود که گفت:

ـ چرا دوباره جمع شدیم؟

آریا بدون مقدمه پاسخ داد:

ـ هانا به ویلای خانم‌بزرگ منتقل می‌شه.

آرسام سرش را پایین انداخت.

انتظار داشت آریا از گفت‌وگویشان نتیجه‌ی دیگری بگیرد.

آرشام برخلاف او موافق به نظر می‌رسید.

ـ بهترین انتخابه. ویلا امنه و افراد خانم‌بزرگ قابل‌اعتمادند.

دانیال پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای چه مدتی؟

ـ نامشخص.

یاسین گفت:

ـ ارتباطش با بیرون؟

ـ قطع.

آرسام با ناامیدی خندید.

ـ پس همون زندان، فقط با درخت بیشتر.

آرشام نگاه تندی به او انداخت.

ـ هنوز به اندازه کافی خسارت نزدی؟

آرسام پاسخ نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من مخالفم.

همه به او نگاه کردند.

دیمین معمولاً در تصمیم‌های شخصی آریا مستقیم مداخله نمی‌کرد.

ـ دلیل؟

ـ ویلا امنه، ولی دائمی نیست. هرچه مدت اقامتش بیشتر شه، احتمال پیداشدنش بالا می‌ره. مخصوصاً اگه پلیس بفهمه ویدیو صحنه‌سازی بوده.

آریا گفت:

ـ نمی‌فهمه.

دانیال آرام گفت:

ـ ممکنه بفهمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نگاهش را به او داد.

دانیال ادامه داد:

ـ سرهنگ نادری هانا رو می‌شناسه. احتمالاً تک‌تک فریم‌های ویدیو رو بررسی می‌کنه. نبودن خون، قطع ناگهانی تصویر و پیدانشدن جسد براش سؤال ایجاد می‌کنه. شاید مرگ رو قبول نکنه.

یاسین گفت:

ـ اگه هانا ناپدید بمونه، سازمان تحقیقاتش رو متوقف نمی‌کنه. برعکس، فشار روی خانواده و ارتباطاتش بیشتر می‌شه.

آرشام پرسید:

ـ پیشنهادتون چیه؟

دیمین به آریا نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های آریا سرد شدند.

ـ مستقیم نمی‌شه.

ـ پس غیرمستقیم.

آرشام گفت:

ـ خونه‌ی خانواده‌ش اولین جاییه که زیر نظر می‌گیرن.

یاسین به‌آرامی گفت:

ـ سازمانش تنها مسیریه که در نهایت می‌تونه بدون شک‌برانگیزشدن به خانواده برش گردونه.

آرشام با ناباوری به او نگاه کرد.

ـ تو هم پیشنهاد می‌دی یه افسر نفوذی رو تحویل پلیس بدیم؟

یاسین دست‌هایش را روی میز در هم قفل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پیشنهاد نمی‌دم. دارم منطقی‌ترین نتیجه رو می‌گم. حبسش در ویلا خطر بلندمدته. قتلش خطر عاطفی و داخلی داره. بازگردوندنش، خطر اطلاعاتی داره؛ اما تنها راهیه که می‌تونه پرونده‌ی حضورش در شبکه رو ببنده.

آرشام گفت:

ـ «خطر عاطفی»؟ ما از کی تا حالا تصمیم‌های امنیتی رو براساس احساس آریا می‌گیریم؟

دیمین بدون شوخی پاسخ داد:

ـ از وقتی فهمیدیم اگه هانا بمیره، احتمالاً آریا همون آدم قبلی نمی‌مونه.

آریا نگاه سردی به او انداخت.

اما دیمین ادامه داد:

ـ همه‌مون دیدیم. لازم نیست وانمود کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام از جایش بلند شد.

ـ این دیوانگیه. اون اطلاعات مستقیم از هسته داره. نام‌های واقعی، چهره‌ها، محل عمارت، ساختار فرماندهی...

آرسام گفت:

ـ و مدت‌ها فرصت داشت منتقلشون کنه.

ـ از کجا می‌دونی نکرده؟

ـ چون اگه کرده بود، الان میزبان نیروهای ویژه بودیم، نه جلسه خانوادگی.

دانیال سر تکان داد.

ـ از نظر زمانی منطقیه. اگه موقعیت دقیق یا هویت آریا منتقل شده بود، باید حداقل نشانه‌ای از تحرک می‌دیدیم.

آرشام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسین پاسخ داد:

ـ ممکنه. ولی نگه‌داشتن هانا هم مانع حمله نمی‌شه.

آریا تا آن لحظه ساکت بود.

همه‌ی نگاه‌ها سرانجام به او برگشتند.

ـ اگه تحویل سازمانش بدیم، باید باور کنن یکی از داخل شبکه نجاتش داده.

دانیال پرسید:

ـ می‌خوای وجود یه خائن ساختگی رو القا کنیم؟

ـ بله.

آرشام گفت:

ـ بعدش تمام نیروهامون به هم شک می‌کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فقط سازمان باید شک کنه. داخل شبکه، خبر ناپدیدشدن هانا منتشر نمی‌شه. همه فکر می‌کنن کشته شده.

یاسین گفت:

ـ پیام از طرف فردی ناشناس داخل شبکه فرستاده می‌شه. کوتاه و بدون اطلاعات اضافه.

دیمین پرسید:

ـ و هانا در چه وضعیتی تحویل داده می‌شه؟

آریا برای لحظه‌ای سکوت کرد.

ـ طوری که باور کنن مخفیانه از محل نگهداری خارج شده. بیهوش، بسته و بدون اینکه مسیر رو دیده باشه.

آرسام به او نگاه کرد.

ـ می‌خوای دوباره بیهوشش کنی؟

آریا پاسخ نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین سکوت جواب بود.

ـ باهاش حرف بزن.

ـ مخالفت می‌کنه.

ـ حق داره.

ـ اگه بدونه به کجا می‌ره، سعی می‌کنه بمونه.

آرسام گفت:

ـ و این چیزی نیست که می‌خواستی؟ انتخابش؟

آریا به‌آرامی گفت:

ـ الان انتخابش از روی احساسه. وقتی از این دیوارها دور شد، وقتی خانواده‌شو دید، وقتی دوباره لباس و جایگاهش رو به دست آورد، اون‌وقت می‌فهمه واقعاً چی می‌خواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید.

دیمین به چهره‌ی آریا نگاه کرد.

ـ حاضر به پذیرفتنشی؟

آریا به‌سمت پنجره رفت.

پشت شیشه، تاریکی جنگل قرار داشت.

ـ نه.

سپس برگشت.

ـ ولی انجامش می‌دم.

آرشام چند لحظه ساکت ماند.

خشمش هنوز وجود داشت، اما چیزی در تصمیم آریا باعث شد مخالفتش کمتر شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید چون برای نخستین بار، برادرش تصمیمی گرفته بود که به نفع خودش نبود.

ـ اگه هانا بعد از برگشت حرف بزنه، تمامون در خطریم.

آریا گفت:

ـ حرف نمی‌زنه.

ـ چطور انقدر مطمئنی؟

ـ نیستم.

ـ پس چرا؟

آریا به او نگاه کرد.

ـ چون این‌بار باید چیزی رو بهش بدم که تمام عمرم از بقیه گرفتم.

ـ چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حق انتخاب.

اتاق در سکوت فرو رفت.

آرسام برای لحظه‌ای لبخند محوی زد؛ نه از شادی، بلکه از اندوهی که در تصمیم آریا می‌دید.

یاسین پرسید:

ـ چه زمانی؟

ـ امشب.

دانیال گفت:

ـ هنوز حال جسمی کاملاً پایداری نداره.

ـ کیان داروی بی‌خطری آماده می‌کنه و قبل از حرکت معاینه‌ش می‌کنه.

آرسام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خودت همراهش می‌ری؟

آریا نگاهش کرد.

ـ تا آخرین لحظه.

دیمین زیر لب گفت:

ـ و بعد؟

آریا پاسخ داد:

ـ بعد برمی‌گردم.

هیچ‌کس نپرسید چگونه.

از صورتش مشخص بود که خودش نیز نمی‌داند چگونه باید به عمارتی بازگردد که دیگر هانا در آن حضور ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابتدا فقط تیرگی سقف را دید.

بعد صدای آرام دستگاه سرم.

سپس درد مبهمی در پشت سر و سنگینی دست‌هایش.

چند لحظه طول کشید تا بفهمد داخل اتاق آریاست.

چراغ خواب کنار تخت روشن بود و نور زرد کم‌رنگی روی دیوار مقابل می‌افتاد.

همان دیواری که گلوله به آن برخورد کرده بود.

سوراخ تیره هنوز روی چوب دیده می‌شد. اطرافش ترک‌های باریکی وجود داشتند که مانند رگ‌هایی سیاه در سطح دیوار پخش شده بودند.

هانا بدون حرکت به همان نقطه خیره ماند.

صدای شلیک دوباره در ذهنش زنده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لوله‌ی اسلحه روی قلبش.

چهره‌ی سرد آریا.

جمله‌اش:

الان لوسیفرم.

اشک آرام از گوشه‌ی چشم هانا پایین رفت.

نه هق‌هق کرد، نه صورتش را پوشاند.

فقط اشک‌ها یکی‌یکی روی بالش ریختند.

دیگر توان گریه‌ی بلند نداشت.

گویی چیزی درونش آن‌قدر خسته شده بود که حتی برای شکستن نیز نیرویی باقی نمانده بود.

دستش را روی سینه گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌زد.

اما احساس می‌کرد بخشی از آن با گلوله‌ای که به دیوار خورده بود، از بدنش جدا شده است.

دیشب آریا را در آغوش گرفته بود.

به او گفته بود عاشقش است.

با آگاهی و اختیار، کنارش مانده بود.

امروز همان مرد دست‌هایش را بسته، دهانش را پوشانده و اسلحه روی سرش گذاشته بود.

و بعد، وقتی تنها شده بودند، لوله‌ی اسلحه را روی قلبش گرفته بود.

مهم نبود گلوله در نهایت به دیوار خورد.

در آن چند ثانیه، هانا مرگ را در چشم‌های کسی دیده بود که بیشتر از تمام آدم‌های دنیا دوستش داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بازشدن قفل آمد.

هانا سرش را نچرخاند.

آریا وارد شد.

این بار کت رسمی یا اسلحه‌ای آشکار همراهش نبود. پیراهن مشکی ساده‌ای پوشیده و آستین‌هایش را پایین داده بود. در دست راستش سرنگی کوچک قرار داشت و در دست دیگر، تکه پنبه‌ای بسته‌بندی‌شده.

در را بست.

چند ثانیه پشت آن باقی ماند.

وقتی نگاهش روی هانا نشست، صورتش برای لحظه‌ای نرم شد.

چشم‌های متورم.

اشک‌هایی که بی‌صدا روی شقیقه‌اش حرکت می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

و نگاه خالی‌اش به سوراخ گلوله.

آریا گفت:

ـ بیدار شدی.

هانا پاسخی نداد.

او چند قدم نزدیک‌تر آمد.

ـ حالت چطوره؟

باز هم سکوت.

آریا به صندلی کنار تخت رسید، اما ننشست.

نگاه هانا سرانجام به دست او افتاد.

سرنگ.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون چیه؟

صدایش خشن و ضعیف بود.

آریا سرنگ را پایین نگه داشت.

ـ داروی آرام‌بخشه. کیان آماده‌ش کرده.

ـ برای چی؟

ـ باید منتقل شی.

هانا به‌آرامی روی تخت نشست.

سرش برای لحظه‌ای گیج رفت، اما خودش را نگه داشت.

ـ کجا؟

ـ جایی امن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ویلای شمال؟

آریا تعجب کرد.

ـ از کجا فهمیدی؟

ـ فکر می‌کنی هیچ‌چیز درباره‌ی خونه‌های امنتون نمی‌دونم؟

ـ اون تصمیم عوض شد.

هانا نگاهش کرد.

ـ پس کجا؟

آریا سکوت کرد.

هانا چشم‌هایش را تنگ کرد.

ـ می‌خوای منو بکشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

ـ پس چرا جواب نمی‌دی؟

ـ چون اگه بدونی، مخالفت می‌کنی.

ـ دوباره می‌خوای حق انتخابمو بگیری.

ـ برای آخرین بار.

هانا خندید؛ خنده‌ای کوتاه و آغشته به گریه.

ـ این جمله رو چند بار دیگه قراره بگی؟

ـ فقط همین یک بار.

ـ دروغ.

آریا سرنگ را روی میز کنار تخت گذاشت تا هانا آن را در دستش نبیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دارم برت می‌گردونم.

ـ کجا؟

ـ پیش سازمانت.

زمان برای چند ثانیه متوقف شد.

هانا به او خیره ماند.

ـ چی؟

ـ ویدیو ارسال می‌شه. سازمان فکر می‌کنه بعد از ضبط، یکی از افراد داخل شبکه مخفیانه نجاتت داده.

ـ نه.

پاسخش فوری بود.

آریا انتظارش را داشت.

ـ هانا...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه! من برنمی‌گردم.

از تخت پایین آمد.

پاهایش هنوز ضعیف بودند، اما مقابل او ایستاد.

ـ تو نمی‌تونی به جای من تصمیم بگیری.

ـ همین چند ساعت پیش گفتی حق رفتنتو گرفتم.

ـ گفتم منو زندانی نکن. نگفتم منو بنداز بیرون.

ـ برت می‌گردونم به خانواده‌ت.

ـ سازمان منو بازجویی می‌کنه.

ـ چیزی نمی‌گی.

ـ فکر می‌کنی به همین سادگیه؟

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌پرسن چطور نجات پیدا کردم. کجا بودم. چه کسانی رو دیدم. چرا زنده‌ام.

ـ می‌گی بیهوش بودی.

ـ و اسم تو؟

آریا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ انتخاب با خودته.

هانا با ناباوری نگاهش کرد.

ـ انتخاب؟

ـ این‌بار واقعاً.

ـ بعد از اینکه بیهوشم کردی، دست و پامو بستی و کنار بزرگراه ولم کردی؟

آریا فهمید خودش جزئیات را حدس زده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قرار نیست «ولت کنم».

ـ چه فرقی داره؟

ـ مطمئن می‌شم پیدات کنن.

ـ و بعد فرار می‌کنی.

ـ بله.

اشک‌های هانا دوباره پایین آمدند.

ـ پس تمام شد؟

آریا نتوانست پاسخ دهد.

هانا یک قدم نزدیک‌تر شد.

ـ اون شب چی بود؟ اشتباه؟

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اعترافت؟

ـ واقعی بود.

ـ بوسه‌هات؟

ـ واقعی.

ـ پس چرا داری منو پس می‌دی؟

آریا با صدایی پایین گفت:

ـ چون عاشقتم.

هانا با خشم او را هل داد.

ـ دیگه این کلمه رو برای توجیه‌کردن کارات استفاده نکن!

آریا یک قدم عقب رفت، اما دستش را برای گرفتن او بالا نیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من بلد نیستم درست انجامش بدم.

ـ پس یاد بگیر، نه اینکه منو از زندگیت حذف کنی.

ـ دارم یاد می‌گیرم.

ـ این یادگرفتنه؟

ـ آره. چون تمام وجودم می‌خواد تو رو ببرم شمال، درها رو ببندم و تا آخر عمر نذارم کسی ببینتت.

هانا نفسش را نگه داشت.

آریا ادامه داد:

ـ می‌خوام هر صبح وقتی بیدار می‌شم بدونم تو چند اتاق اون‌طرف‌تری. می‌خوام تمام راه‌های خروج رو ببندم. می‌خوام تلفنت، خانواده‌ت، سازمانت و هرچیزی که می‌تونه تو رو از من بگیره، از بین ببرم.

صدایش آرام بود، اما حقیقتی ترسناک در آن وجود داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این چیزی‌یه که لوسیفر می‌خواد.

هانا زمزمه کرد:

ـ و آریا؟

چشم‌هایش برای لحظه‌ای خیس شدند.

ـ آریا می‌دونه اگه این کارو بکنه، یه روز وقتی بهش نگاه می‌کنی فقط زندانبانتو می‌بینی.

هانا لب‌هایش را روی هم فشرد.

آریا به او نزدیک شد، اما فاصله‌ای اندک باقی گذاشت.

ـ تو به سازمانت دروغ گفتی چون عاشقم بودی. نه چون واقعاً تصمیم گرفتی تمام زندگیتو کنار بذاری.

ـ من انتخاب کردم.

ـ داخل خونه‌ی من، زیر نظر آدمای من، بدون امکان رفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بازم انتخاب بود.

ـ نه. انتخاب وقتی معنا داره که بیرون از این دیوارها هم بتونی همون تصمیمو بگیری.

هانا سرش را تکان داد.

ـ من برنمی‌گردم.

ـ برمی‌گردی.

ـ نمی‌تونی مجبورم کنی.

نگاه آریا برای لحظه‌ای به سرنگ روی میز رفت.

هانا مسیر نگاهش را دید.

یک قدم عقب رفت.

ـ به من دست نزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هانا...

ـ این بار نگو اعتماد کن.

ـ نمی‌گم.

ـ چون دیگه نمی‌تونم.

جمله با صدایی شکسته بیرون آمد.

آریا درد را پذیرفت.

ـ حق داری.

ـ پس اون سرنگو بردار و برو.

ـ نمی‌تونم.

هانا به‌سمت دیگر تخت حرکت کرد تا فاصله بگیرد.

ـ اگه نزدیک شی فریاد می‌زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نگهبان‌های بیرون دستور دارن وارد نشن.

ـ معلومه. همه‌چیزو از قبل آماده کردی.

ـ بله.

ـ از کی؟

ـ از وقتی فهمیدم نگه‌داشتنت فقط برای آرامش خودمه.

هانا کنار پنجره ایستاد.

پشت شیشه جنگل تاریک بود.

راه‌های سنگی زیر نور چراغ‌ها امتداد داشتند.

عمارت باشکوه و آرام به نظر می‌رسید؛ همان خانه‌ای که هم پناهش شده بود و هم زندانش.

ـ منو ببر پیش خانواده‌م. نه سازمان.

ـ نمی‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا؟

ـ خونه‌شون زیر نظره. اگه مستقیم برگردی، همه می‌فهمن ویدیو ساختگی بوده. خطر رو می‌بری پشت در خونه‌تون.

ـ پس یه راه دیگه پیدا کن.

ـ این راه امن‌ترینه.

ـ امن برای من یا شبکه‌ت؟

ـ برای خانواده‌ت.

هانا با شنیدن این پاسخ ساکت شد.

آریا ادامه داد:

ـ سازمان تو رو تحویل خانواده می‌ده. اون‌ها محافظت دارن. هیچ‌کس نمی‌تونه به‌سادگی نزدیکشون بشه.

ـ و تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من دیگه بخشی از زندگی تو نیستم.

هانا به‌سرعت برگشت.

ـ اینو من تصمیم می‌گیرم.

ـ بعداً.

ـ «بعداً» یعنی کی؟

ـ وقتی آزاد بودی. وقتی دوباره کنار رها، پدر و مادرت بودی. وقتی از این عمارت و از ترس من فاصله گرفتی.

هانا با گریه گفت:

ـ و اگه باز هم تو رو خواستم؟

صدای آریا پایین‌تر آمد.

ـ اون‌وقت راه برگشت رو پیدا می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و اگه نخواستم؟

آریا برای لحظه‌ای نتوانست نفس بکشد.

اما پاسخ داد:

ـ مزاحمت نمی‌شم.

ـ دروغ می‌گی.

ـ احتمالاً.

هانا با وجود اشک، خنده‌ای کوتاه کرد.

آریا نیز لبخند نزد؛ فقط نگاهش را روی صورت او نگه داشت، انگار می‌خواست تمام جزئیاتش را برای روزهایی که قرار بود نباشد به خاطر بسپارد.

هانا آرام گفت:

ـ نبرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دو کلمه، تمام مقاومت آریا را برای لحظه‌ای شکستند.

یک قدم به سمتش رفت.

هانا عقب نرفت.

ـ خواهش می‌کنم، آریا.

ـ اگه بمونی، من هر روز دلیل تازه‌ای برای نگه‌داشتنت پیدا می‌کنم.

ـ من خودم می‌خوام بمونم.

ـ الان.

ـ همیشه.

ـ نمی‌دونی.

ـ تو هم نمی‌دونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با وجود خشم، صورتش را از تماس دور نکرد.

ـ ازم متنفر می‌شی.

ـ شاید.

ـ باید فرصت داشته باشی این نفرت رو جایی دور از من بفهمی.

ـ من ازت متنفر نیستم.

ـ بعد از امروز باید باشی.

اشک از چشم‌های آریا پایین آمد.

این بار آن را پنهان نکرد.

هانا با دیدنش دستش را بالا آورد و قطره را از کنار صورتش پاک کرد.

ـ من بخشیدمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نباید این‌قدر زود ببخشی.

ـ منم آدم خوبی نیستم.

ـ تو برای عشق سوگندتو شکستی.

ـ و تو برای عشق داری قلبمو می‌شکنی.

آریا چشم‌هایش را بست.

برای یک لحظه، پیشانی‌اش را به پیشانی او تکیه داد.

نفس‌هایشان نامنظم بود.

ـ منو ببخش.

هانا زمزمه کرد:

ـ نه.

ـ حق داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون اگه ببخشمت، انجامش می‌دی.

آریا دست دیگرش را دور کمرش حلقه کرد.

ـ حتی اگه نبخشی هم مجبورم.

هانا ناگهان متوجه حرکت دستش شد.

آریا به‌سمت میز و سرنگ دست دراز کرده بود.

خودش را عقب کشید.

ـ نه!

سرنگ را برداشت.

هانا تلاش کرد از کنارش عبور کند، اما سرگیجه و ضعف سرعتش را گرفت. آریا بازویش را گرفت و پیش از افتادن، او را به سینه‌اش تکیه داد.

هانا تقلا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولم کن!

ـ آروم باش.

ـ گفتم به من دست نزن!

ـ اگه تکون بخوری ممکنه آسیب ببینی.

ـ منو بیهوش نکن!

صدایش به گریه آمیخته بود.

آریا دست‌هایش را محکم اما بدون خشونت دور او نگه داشت.

ـ فقط چند ساعت می‌خوابی.

ـ نمی‌خوام بخوابم. می‌خوام بدونم کجا می‌ریم. می‌خوام آخرین لحظه‌هامون رو ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا سرنگ را در دست نگه داشته بود، اما نتوانست فوراً انجامش دهد.

ـ اگه بیدار باشی، ممکنه مسیر رو به خاطر بسپری.

ـ من هویتتو می‌دونم! فکر می‌کنی جاده از اسمت خطرناک‌تره؟

ـ مسئله فقط من نیستم.

ـ پس منو با چشم بسته ببر.

ـ ممکنه مقاومت کنی.

ـ معلومه که می‌کنم!

آریا او را در آغوش گرفت.

هانا با مشت به سینه‌اش زد.

ـ ازت متنفرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

ـ دروغگو.

ـ می‌دونم.

ـ خودخواه.

ـ می‌دونم.

ـ دوستت دارم.

صدای هانا در آخرین جمله شکست.

دست‌های آریا برای لحظه‌ای شل شدند.

هانا صورتش را به سینه‌ی او چسباند و گریه کرد.

ـ دوستت دارم، پس منو نبر.

آریا صورتش را میان موهای او پنهان کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به همین خاطر باید بری.

قبل از آنکه هانا دوباره تقلا کند، آریا داروی آماده‌شده را طبق دستور پزشک تزریق کرد؛ حرکتی کوتاه که خودش بیشتر از هانا از انجامش درد کشید.

هانا با شوک نگاهش کرد.

ـ تو...

آریا سرنگ را روی میز گذاشت و او را محکم‌تر گرفت.

ـ منو ببخش.

ـ نکن...

صدایش آرام‌تر شده بود.

دست‌هایش هنوز پیراهن آریا را گرفته بودند، اما توان انگشت‌هایش کم می‌شد.

ـ آریا... منو نبر...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چشماتو ببند.

ـ نه.

ـ من اینجام.

ـ دروغ نگو...

پلک‌هایش سنگین شدند.

تلاش کرد چشم‌هایش را باز نگه دارد.

صورت آریا کم‌کم تار می‌شد.

ـ برمی‌گردی؟

آریا لب‌هایش را روی پیشانی هانا گذاشت.

ـ همیشه جایی نزدیکت می‌مونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌اش کامل نشد.

بدنش در آغوش آریا شل شد.

مرد چند ثانیه همان‌جا ایستاد.

هانا بیهوش، سرش روی سینه‌ی او و دست‌هایش هنوز میان پارچه‌ی پیراهنش مانده بودند.

آریا صورتش را کنار گوش او برد.

ـ این آخرین باریه که برخلاف خواستت تصمیم می‌گیرم.

صدایش شکست.

ـ اگه یه روز برگشتی، تمام درها رو برات باز می‌ذارم.

کیان رستگار پیش از انتقال، وضعیت هانا را بررسی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربان و تنفسش طبیعی بود و دارو فقط او را در خوابی عمیق فرو برده بود. پزشک با چهره‌ای جدی گفت:

ـ چند ساعت دیگه کم‌کم هوشیار می‌شه. نباید راه تنفسش بسته باشه و باید مرتب کنترلش کنید.

آریا پاسخ داد:

ـ خودم کنارش می‌مونم.

کیان به وسایل آماده‌شده نگاه کرد.

ـ واقعاً می‌خواید این صحنه رو شبیه ربوده‌شدن نگه دارید؟

آرشام گفت:

ـ سازمان باید باور کنه یک نفر مخفیانه از محل نگهداری خارجش کرده.

پزشک به آریا نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون وقتی بیدار شه این بخش رو به‌خاطر نمیاره، ولی آسیب‌هایی که قبلش دید فراموش نمی‌شن.

آریا به صورت هانا نگاه کرد.

ـ می‌دونم.

دو زن نگهبان با حضور پزشک، بست‌های نرم و پارچه‌ای را دور مچ‌ها و پاهای هانا قرار دادند؛ نه برای آسیب‌زدن، بلکه برای کامل‌کردن تصویری که قرار بود سازمان ببیند.

آریا اجازه نداد گره‌ها محکم باشند.

دو بار خودش فاصله‌ی پارچه با پوستش را بررسی کرد.

تکه پارچه‌ی سفید مقابل دهان هانا قرار گرفت.

هنگامی که زن نگهبان خواست آن را ببندد، دست آریا بالا آمد.

ـ صبر کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد.

برای چند ثانیه به لب‌های بی‌حرکت هانا نگاه کرد.

بعد پارچه را خودش، با دست‌هایی که لرزششان فقط از فاصله‌ی نزدیک دیده می‌شد، بست؛ آن‌قدر آرام که هیچ فشاری به صورتش وارد نشود.

کاور برزنتی تیره‌ای که برای صحنه‌سازی آماده شده بود روی زمین قرار داشت.

آریا وقتی آن را دید، چهره‌اش درهم رفت.

ـ این نه.

دانیال گفت:

ـ برای باورپذیری لازمه. اگه فقط روی صندلی عقب باشه، شبیه انتقال برنامه‌ریزی‌شده می‌شه.

ـ گفتم نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام نزدیک شد.

ـ خودت نقشه رو تأیید کردی.

آریا نگاه تندی به او انداخت.

ـ قرار نیست مثل یه شیء باهاش رفتار شه.

دیمین گفت:

ـ داخلش فضای کافی و پوشش نرمه. فقط برای آخرین مرحله استفاده می‌شه.

آریا چند ثانیه مقاومت کرد.

اما سرانجام خودش هانا را در آغوش گرفت.

او را بلند کرد.

سرش روی بازویش افتاد و موهایش پایین ریختند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با احتیاط او را داخل کاور برزنتی سیاه و بزرگی قرار داد که قسمت بالایی‌اش برای تنفس باز نگه داشته شده بود و لایه‌ای نرم زیر بدنش داشت.

این تصویر، بیشتر از تمام اتفاقات روز قلبش را به درد آورد.

هانا، زنی که اتاقی پر از گل برایش ساخته بود، حالا باید مانند زندانی ربوده‌شده از خانه‌اش خارج می‌شد.

آریا خم شد.

موهایش را از روی صورتش کنار زد.

ساعت چرمی پدرش را که هنگام بازداشت از او گرفته بودند، بیرون آورد.

بندش را دور مچ هانا بست.

انگشتش روی نوشته‌ی پشت ساعت حرکت کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت برگشتن را فراموش نکن.

آریا زیر لب گفت:

ـ این بار وقت برگشتنه.

سپس کاور را بستند.

نه کامل.

فقط به‌اندازه‌ای که از بیرون شبیه بسته‌ای ناشناس دیده شود.

آریا خودش آن را بلند کرد.

هیچ‌کس جرئت نکرد پیشنهاد کمک بدهد.

خودرو مقابل ورودی غربی عمارت منتظر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مازراتی گرکاله تروفئو مدل ۲۰۲۷، با بدنه‌ی مشکی براق و شیشه‌های تیره، زیر نور چراغ‌های عمارت مانند حیوانی سیاه و آماده‌ی حرکت به نظر می‌رسید.

نشان سه‌شاخه‌ی مازراتی در مرکز جلوپنجره می‌درخشید.

درِ بخش بار عقب باز بود.

آریا هانا را شخصاً داخل فضای عقب خودرو گذاشت. زیر سرش بالشی نرم قرار داد و دوباره وضعیت تنفس و مچ‌هایش را بررسی کرد.

سپس کت خودش را درآورد و روی بدن او انداخت.

آرشام کنار خودرو ایستاده بود.

ـ اگه کسی ماشینو بررسی کنه، کتت می‌تونه هویتت رو مشخص کنه.

آریا بدون نگاه‌کردن پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ احساساتت نقشه رو خراب نکنه.

آریا در عقب را بست.

ـ اگه احساساتم نبود، اصلاً نقشه‌ای وجود نداشت. هانا الان مرده بود.

آرشام چیزی نگفت.

دو خودروی حفاظتی دیگر نیز آماده بودند.

آرسام، دیمین و دانیال همراه چند نگهبان در آن‌ها قرار گرفتند. یاسین در عمارت ماند تا پیام ویدیویی و سیگنال ناشناس را از مسیرهای جداگانه مدیریت کند.

آریا پشت فرمان مازراتی نشست.

برای چند ثانیه دست‌هایش را روی فرمان گذاشت، اما خودرو را روشن نکرد.

آرسام در سمت شاگرد را باز کرد و نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه می‌خوای منصرف شی، الان وقتشه.

آریا موتور را روشن کرد.

صدای عمیق خودرو در سکوت شب پیچید.

ـ تمام مسیر منصرفم.

ـ پس برگردونش بالا.

ـ نه.

دروازه‌ی غربی باز شد.

مازراتی از عمارت بیرون رفت و دو خودروی دیگر با فاصله‌ای مشخص پشت سرش حرکت کردند.

جنگل آرام‌آرام آن‌ها را بلعید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر در سکوت طی شد.

چراغ‌های جاده یکی‌یکی از روی شیشه جلو عبور می‌کردند و برای لحظه‌ای صورت آریا را روشن و دوباره در تاریکی رها می‌کردند.

آرسام بیشتر زمان را ساکت ماند.

گاهی به آینه نگاه می‌کرد، گویی می‌توانست از پشت صندلی‌ها هانا را ببیند.

اما فقط قسمت پوشیده‌ی فضای عقب دیده می‌شد.

بعد از مدتی گفت:

ـ رها فردا امتحان داره.

آریا نگاهش را از جاده برنداشت.

ـ الان چرا اینو می‌گی؟

ـ نمی‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تمرکز کن.

ـ دارم تلاش می‌کنم درباره چیزی حرف بزنم که باعث نشه هردومون دیوونه شیم.

آریا انگشت‌هایش را محکم‌تر دور فرمان گرفت.

ـ هانا هم همیشه قبل امتحاناش این‌قدر استرس می‌گرفت؟

ـ نمی‌دونم. احتمالاً نه. اون از اون آدماییه که حتی سر جلسه‌ی مرگ هم می‌گه همه‌چیز تحت کنترله.

برای لحظه‌ای، لب‌های آریا اندکی تکان خوردند.

آرسام متوجه شد.

ـ بالاخره.

ـ چی؟

ـ فکر کردم دیگه هیچ‌وقت صورتت شبیه آدم نمی‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا دوباره جدی شد.

ـ وقتی تحویلش دادیم، ارتباطت با رها قطع می‌شه.

آرسام سرش را به طرف او چرخاند.

ـ چی؟

ـ سازمان درباره تمام ارتباطات هانا تحقیق می‌کنه. ممکنه به تو برسن.

ـ نمی‌رسن.

ـ مطمئن نیستی.

ـ قطع نمی‌کنم.

ـ دستور می‌دم.

آرسام خنده‌ی تلخی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دقیقاً همون چیزی شدی که درباره‌ش بحث کردیم.

ـ مسئله امنیت رهاست.

ـ من تصمیم می‌گیرم چطور ازش محافظت کنم.

ـ مثل من؟

آرسام سکوت کرد.

آریا ادامه داد:

ـ تو گفتی اگه موندنش کنارت زندگیشو نابود کنه، رهاش می‌کنی.

ـ هنوز اون لحظه نرسیده.

ـ وقتی برسه، دیر شده.

ـ پس خودت چرا هانا رو زودتر رها نکردی؟

آریا پاسخ نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو می‌دانستند هیچ‌کدام در جایگاهی نیستند که به دیگری درس عشق بدهند.

بعد از دقایقی، آرسام آرام پرسید:

ـ اگه هانا برنگشت چی؟

ـ برنمی‌گرده.

ـ جواب سؤال نبود.

آریا به جاده‌ی خالی مقابلش نگاه کرد.

ـ اگه برنگشت، مطمئن می‌شم هیچ‌کس بهش نزدیک نشه.

ـ از دور مراقبش می‌کنی؟

ـ بله.

ـ تا آخر عمر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه لازم باشه.

ـ و وقتی ازدواج کرد؟

عضلات صورت آریا منقبض شدند.

آرسام ادامه نداد.

فقط سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

چند ثانیه بعد آریا گفت:

ـ ازدواج نمی‌کنه.

آرسام با وجود شرایط، خنده‌اش گرفت.

ـ اعتمادبه‌نفس یا تهدید؟

ـ هردو.

ـ خدا رو شکر. بخشی از آریای روانی قبلی هنوز زنده‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خنده‌شان خیلی زود خاموش شد.

زیرا هر دو می‌دانستند ممکن است این آخرین شبی باشد که هانا بخشی از زندگی آن‌هاست.

نزدیک مقصد، آریا خودرو را کنار کشید.

نه در مسیر اصلی، بلکه در محوطه‌ای اضطراری و دور از جریان خودروها؛ جایی که چراغ‌های بزرگراه از فاصله‌ای دور دیده می‌شدند، اما فضای اطراف خلوت و امن بود.

خودروهای همراه پشت سر توقف کردند.

موتورها خاموش شدند.

سکوت شب بازگشت.

آریا از خودرو پیاده شد و در عقب را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام کنار او ایستاد.

ـ هنوز چند دقیقه وقت داریم.

ـ پیام ارسال شده؟

دانیال نزدیک شد.

ـ یاسین تأیید کرد. مرکز سازمان پیام ناشناس رو دریافت کرده. تیم نزدیک حرکت کرده.

ـ متن؟

ـ «افسر شما زنده است. یک نفر از داخل شبکه او را بیرون آورده. برای آخرین بار این مسیر را بررسی کنید.»

آرشام گفت:

ـ همین پیام باعث می‌شه ماه‌ها دنبال خائن بگردن.

دیمین پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بهتر از اینه که دنبال آریا و هانا بگردن.

آریا هیچ‌کدام را نشنید.

خم شد و کاور را باز کرد.

کت خودش را کنار زد.

هانا هنوز بیهوش بود، اما پلک‌هایش گاهی تکان می‌خوردند. اثر دارو رو به کاهش بود.

آریا او را از داخل خودرو بیرون آورد.

بدنش را محکم در آغوش گرفت.

سر هانا روی شانه‌اش قرار گرفت.

موهایش بوی اتاق شرقی و گل‌های یاس را می‌دادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد او را روی پتوی ضخیمی که کنار مانع بتنی پهن شده بود، قرار داد؛ دور از مسیر عبور خودروها و در نقطه‌ای که تیم امدادی به‌سادگی می‌توانست ببیندش.

بعد روی زانو نشست.

پارچه‌ی روی دهانش را باز کرد.

هوای خنک شب به صورت هانا خورد.

لب‌هایش تکان خوردند.

آریا پارچه‌ی مشکی را نیز کنار زد.

چشم‌های هانا به‌آرامی باز شدند.

تصویر مقابلش تار بود.

ابتدا فقط سایه‌ای بلند دید.

بعد خطوط صورت آریا شکل گرفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آریا...

صدایش بسیار ضعیف بود.

آریا دستش را پشت سر او گذاشت.

ـ من اینجام.

هانا تلاش کرد دست‌هایش را حرکت دهد.

بست‌ها مانع شدند.

ترس در چشم‌هایش نشست.

ـ کجاییم؟

ـ نزدیک آدمای خودت.

ـ نه...

ـ هانا.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منو برگردون.

اشک‌هایش دوباره جاری شدند.

آریا صورتش را نزدیک کرد.

ـ نمی‌تونم.

ـ گفتی اگه انتخاب کنم...

ـ باید بیرون از عمارت انتخاب کنی.

ـ همین الان انتخاب می‌کنم. با تو میام.

ـ دارو هنوز روی بدنت اثر داره.

ـ بهونه نیار.

آریا بند دست‌هایش را باز نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه به این دلیل که می‌خواست زندانی بماند؛ چون اگر آزادش می‌کرد، هانا با همان بدن ضعیف تلاش می‌کرد سوار خودرو شود.

ـ چند دقیقه دیگه سازمانت اینجاست.

ـ بهشون بگو اشتباه شده.

ـ نمی‌شه.

ـ آریا، خواهش می‌کنم.

صدایش آشفته و کودکانه شده بود.

ـ منو تنها نذار.

تمام وجود آریا می‌خواست او را دوباره بلند کند، داخل مازراتی بگذارد و به سمت عمارت برگردد.

فقط یک فرمان کافی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دروازه باز می‌شد.

هانا دوباره در اتاق شرقی می‌خوابید.

و او می‌توانست وانمود کند هیچ‌وقت این تصمیم را نگرفته است.

اما صدای آرسام در ذهنش آمد:

اگر نگهش داری، هر روز می‌بینیش و هر روز کمتر از قبل دوستت داره.

آریا پیشانی‌اش را به پیشانی هانا تکیه داد.

ـ به صدای من گوش کن.

ـ نمی‌خوام.

ـ فقط این یک بار.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

اشک روی صورت آریا افتاد.

ـ برمی‌گردی پیش رها. مادرت. پدرت. آرمیتا. همه منتظرتن.

ـ تو چی؟

ـ من همین‌جا تموم می‌شم.

هانا سرش را تکان داد.

ـ نه.

ـ باید.

ـ من نمی‌خوام زندگی‌ای که تو توش نیستی.

ـ چند وقت دور باش. بعد تصمیم بگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و اگه تصمیمم تو بودی؟

آریا با انگشت شست اشک‌هایش را پاک کرد.

ـ اون‌وقت هیچ دیواری نمی‌تونه جلوتو بگیره.

ـ قول؟

کلمه‌ای که هردو بارها شکسته بودند.

آریا این بار بدون تردید گفت:

ـ قول.

صدای بسیار دور آژیری در شب شنیده شد.

زمانشان رو به پایان بود.

آرسام آرام گفت:

ـ دارن نزدیک می‌شن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا بدون نگاه‌کردن به او پاسخ داد:

ـ یک دقیقه.

هیچ‌کس مخالفت نکرد.

آریا بند ساعت پدر هانا را لمس کرد.

ـ نوشته‌شو یادت بمونه.

هانا به مچش نگاه کرد.

وقت برگشتن را فراموش نکن.

اشکش بیشتر شد.

ـ برگشتن کجا؟

آریا گفت:

ـ جایی که قلبت انتخاب می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دست‌های بسته‌اش را تا جایی که می‌توانست بالا آورد و انگشت‌هایش را روی صورت آریا گذاشت.

ـ صورتمو فراموش نکن.

آریا دستش را بوسید.

ـ اگه حافظه‌مو ازم بگیرن، بازم تو رو یادم می‌مونه.

ـ ازم متنفر نشو.

ـ هیچ‌وقت.

ـ حتی اگه مجبور شم برگردم سر کارم؟

این سؤال دردناک بود.

آریا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ حتی اگه یه روز اسلحه رو به سمتم بگیری.

هانا با گریه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌تونم.

ـ امیدوارم هیچ‌وقت مجبور نشی.

صدای آژیرها نزدیک‌تر شد.

چراغ‌هایی از فاصله‌ی دور در بزرگراه دیده شدند.

آریا صورت هانا را میان دست‌هایش گرفت.

ـ اجازه می‌دی آخرین بار؟

هانا با گریه سر تکان داد.

آریا لب‌هایش را روی لب‌های او گذاشت.

بوسه‌ای کوتاه، آرام و دردناک.

نه شبیه بوسه‌ی نخستشان که پر از کشف و امید بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا سعی کرد فاصله را حفظ کند، اما آریا به‌آرامی عقب رفت.

سپس پیشانی، پلک‌ها و موهایش را بوسید.

ـ دوستت دارم، سروان هانا مهرآیین.

هانا با صدایی شکسته گفت:

ـ دوستت دارم، لوسیفر.

آرسام صورتش را برگرداند.

دیمین به زمین نگاه کرد.

حتی آرشام نیز برای چند ثانیه آن‌ها را بدون خشم تماشا کرد.

آریا بندهای مچ هانا را کمی شل کرد، اما کامل باز نکرد تا ظاهر صحنه حفظ شود. راه تنفسش آزاد بود و پتویی روی بدنش قرار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپس از جا بلند شد.

هانا دستش را به سمت او دراز کرد.

- آریا...

مرد یک قدم عقب رفت.

تمام بدنش در برابر این حرکت مقاومت می‌کرد.

- نرو...

قدم دوم.

- خواهش می‌کنم...

آریا رویش را برگرداند.

اگر یک ثانیه دیگر به صورتش نگاه می‌کرد، تمام نقشه را نابود می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حرکت کنید.

صدایش دوباره صدای لوسیفر شده بود؛ اما این‌بار برای پنهان‌کردن مردی که درونش فرو می‌ریخت.

همه به سمت خودروها رفتند.

آرسام پیش از سوارشدن، کنار هانا زانو زد.

ـ مراقب خودت باش.

هانا به‌سختی نگاهش کرد.

ـ رها...

ـ مراقبشم.

ـ بهش نگو...

ـ هیچی نمی‌گم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام نگاهش را پایین انداخت.

ـ سازمان بهش می‌گه زنده‌ای.

ـ قول بده.

ـ قول.

هانا چشم‌هایش را بست.

آرسام بلند شد و سوار خودرو شد.

آریا پشت فرمان مازراتی نشست.

اما موتور را روشن نکرد.

از داخل آینه، سایه‌ی هانا را روی زمین می‌دید.

چراغ خودروهای امدادی هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند.

دیمین از خودروی پشت سر از طریق ارتباط داخلی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باید بریم.

آریا هنوز حرکت نکرد.

آرشام گفت:

ـ اگه تیم به محدوده برسه، راه برگشت نداریم.

آرسام آرام گفت:

ـ آریا.

مرد چشم‌هایش را بست.

بعد موتور را روشن کرد.

صدای مازراتی در شب پیچید.

هانا با شنیدن آن چشم باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغ‌های عقبش کوچک‌تر شدند.

و سرانجام در تاریکی جاده ناپدید شدند.

کمتر از چند دقیقه بعد، نخستین خودروی سازمان وارد محوطه‌ی اضطراری شد.

نیروها با سلاح و چراغ‌های دستی پیاده شدند.

دو نفر محیط را بررسی کردند و سه نفر مستقیم به سمت پیکر روی زمین رفتند.

مردی فریاد زد:

ـ پیداش کردیم!

سرهنگ نادری از خودروی دوم پیاده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی نور چراغ روی صورت هانا افتاد، آرمیتا برای لحظه‌ای در جای خود خشک شد.

ـ هانا؟

بعد دوید.

کنارش روی زمین نشست.

ـ هانا! منم... چشماتو باز کن!

هانا نیمه‌هوشیار بود.

صداها را دور و نامفهوم می‌شنید.

انگشت‌های آرمیتا را روی صورتش حس کرد.

مردی بست‌های پاهایش را باز کرد.

فرد دیگری نبضش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نبض داره. تنفسش طبیعیه، ولی احتمالاً دارو دریافت کرده.

سرهنگ نادری کنار او زانو زد.

چهره‌ی مردی که همیشه سرد و کنترل‌شده بود، برای نخستین بار آشکارا لرزید.

ـ سروان مهرآیین، صدای منو می‌شنوی؟

هانا پلک زد.

تصویر سرهنگ تار بود.

ـ قربان...

صدایش barely شنیده شد.

سرهنگ نفسش را با آسودگی بیرون داد.

ـ زنده‌ای. دیگه امنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با شنیدن واژه‌ی «امن» چشم‌هایش را بست.

امن؟

نمی‌دانست امنیت دیگر چه معنایی دارد.

آرمیتا ساعت چرمی روی مچش را دید.

ـ ساعت باباته.

هانا انگشت‌هایش را دور بند آن جمع کرد.

ـ آریا...

آرمیتا نزدیک‌تر شد.

ـ چی گفتی؟

هانا دیگر توان پاسخ نداشت.

دوباره بیهوش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیم پزشکی برانکارد را آورد.

او را با احتیاط منتقل کردند و پتوهای گرم روی بدنش انداختند. علائم حیاتی‌اش بررسی و سرم جدیدی برایش آماده شد.

سرهنگ نادری به مسئول عملیات گفت:

ـ پیام از کجا ارسال شد؟

ـ منبع ناشناس بود. فرستنده ادعا کرد از داخل شبکه‌ست.

ـ چیزی درباره هویتش؟

ـ نه. فقط گفت افسر رو مخفیانه بیرون آورده.

آرمیتا به جاده‌ی تاریک نگاه کرد.

ـ یعنی یکی داخل گروه بهش کمک کرده.

سرهنگ نادری گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یا می‌خوان ما همینو فکر کنیم.

ـ ولی هانا زنده‌ست.

نگاهش به برانکاردی افتاد که داخل آمبولانس قرار می‌گرفت.

ـ هرکسی که بوده، نجاتش داده.

سرهنگ نادری به بست‌های بازشده، کاور سیاه و جای خودروها روی زمین نگاه کرد.

سؤال‌های زیادی وجود داشت.

چرا شبکه‌ای که ویدیوی مرگ هانا را ارسال کرده بود، چند ساعت بعد او را زنده رها می‌کرد؟

چه کسی به محل نگهداری او دسترسی داشت؟

چه کسی توانسته بود بدون شناسایی، مأمور نفوذی را از قلب گروه خارج کند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و مهم‌تر از همه، چرا؟

پاسخ ظاهری فقط یک چیز بود:

نفوذی دیگری داخل شبکه‌ی لوسیفر وجود داشت.

کسی که تصمیم گرفته بود سروان هانا مهرآیین را نجات دهد.

آمبولانس به حرکت درآمد.

آرمیتا کنار هانا نشست و دستش را گرفت.

سرهنگ نادری در خودروی پشت سر، دستور انتقال مستقیم او به بیمارستان حفاظت‌شده‌ی سازمان را صادر کرد.

هیچ‌کدام نمی‌دانستند چند دقیقه قبل، خود لوسیفر کنار همان جاده زانو زده و برای آخرین‌بار عشقش را بوسیده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ‌کدام نمی‌دانستند مردی که تمام سال‌ها به‌عنوان هدف اصلی پرونده تعقیبش کرده بودند، همان کسی بود که مأمورشان را زنده به آن‌ها بازگرداند.

و هیچ‌کدام نمی‌دانستند در فاصله‌ای دورتر، داخل مازراتی سیاهی که با سرعت از شهر فاصله می‌گرفت، آریا دادفر فرمان را با یک دست گرفته و با دست دیگر، انگشتر باریک هانا را میان انگشت‌هایش فشار می‌داد.

آرسام کنارش نشسته بود.

چند کیلومتر هیچ‌کدام حرفی نزدند.

سرانجام آرسام آرام گفت:

ـ پیداش کردن.

پیام تأیید روی تلفنش آمده بود.

ـ آمبولانس حرکت کرده. زنده و پایداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نفس عمیقی کشید.

اشکی از کنار صورتش پایین آمد، اما پاکش نکرد.

آرسام گفت:

ـ کار درست رو کردی.

آریا با صدایی خالی پاسخ داد:

ـ درست‌ترین کار زندگیم، بدترین چیزی بود که انجام دادم.

مازراتی در تاریکی پیش رفت.

بدون هانا.

و در بیمارستانی دور، زنی که باید برای همیشه از دنیای لوسیفر خارج می‌شد، در بیهوشی انگشت‌هایش را دور ساعت پدرش بسته بود.

پشت ساعت فقط یک جمله حک شده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت برگشتن را فراموش نکن.

اما هیچ‌کس هنوز نمی‌دانست هانا پس از بیدارشدن، بازگشت را در کدام جهت جست‌وجو خواهد کرد.

به خانه؟

به پلیس؟

یا به مردی که برای نجاتش، مجبور شده بود او را در کنار جاده رها کند و با قلبی خالی از آنجا بگریزد.
رمان «پرونده‌ی شیطان»

فصل نوزدهم: مردی پشت دیوارهای خانه

نخستین چیزی که هانا پس از بازکردن چشم‌هایش شنید، صدای گریه نبود.

صدای نفس‌کشیدن خودش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌هایی کوتاه، سنگین و نامنظم که انگار از سینه‌ی زنی دیگر بیرون می‌آمدند. برای چند ثانیه نتوانست بفهمد کجاست. سقف سفید بالای سرش در هاله‌ای از نور محو شده بود و بوی تند الکل، دارو و پارچه‌های استریل‌شده در هوا می‌پیچید.

سمت راست تخت، دستگاهی با صدایی منظم ضربان قلبش را ثبت می‌کرد.

سمت چپ، سرمی از پشت دستش وارد رگ شده بود.

روی مچ‌هایش، درست همان‌جایی که بندهای پارچه‌ای بسته شده بودند، لکه‌های کم‌رنگ کبودی دیده می‌شد.

اما ساعت پدرش همچنان همان‌جا بود.

هانا انگشت‌های ضعیفش را روی بند چرمی ساعت گذاشت و جمله‌ی حک‌شده پشت آن را در ذهنش تکرار کرد:

وقت برگشتن را فراموش نکن.

برگشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نمی‌دانست به کجا.

صدای قدم‌هایی از پشت در آمد.

بعد صدایی زنانه، لرزان و شکسته:

ـ دخترمه... فقط بذارید ببینمش... گفتید زنده‌ست، پس بذارید ببینمش...

قلب هانا برای یک لحظه ایستاد.

مامان.

خواست سرش را بلند کند، اما عضلات گردنش همراهی نکردند. فقط توانست نگاهش را به سمت در بچرخاند.

دستگیره پایین رفت.

در باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز لباس سیاه به تن داشت.

لباسی که برای مراسمی پوشیده بود که هرگز برگزار نشده بود.

روسری مشکی‌اش نامرتب روی سر قرار داشت، موهای تیره و جوگندمی‌اش از دو طرف بیرون آمده بودند و صورتش از گریه‌ی طولانی چنان متورم بود که هانا برای لحظه‌ای او را نشناخت.

ناهید در آستانه‌ی در ایستاد.

نه جلو آمد.

نه حرف زد.

فقط به تخت نگاه کرد.

به دختری که چند ساعت قبل به او گفته بودند کشته شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

به صورتی که در تمام آن ساعت‌های جهنمی تصور کرده بود دیگر هرگز نخواهد دید.

لب‌هایش لرزیدند.

ـ هانا؟

صدا به‌سختی از گلویش بیرون آمد.

هانا خواست لبخند بزند، اما صورتش درد گرفت.

ـ مامان...

ناهید دستش را روی دهان گذاشت.

صدایی شبیه ناله از میان انگشت‌هایش بیرون آمد و بعد با قدم‌هایی نامتعادل به سمت تخت دوید.

پیش از رسیدن به هانا برای لحظه‌ای مکث کرد. چشمش به سیم‌ها، سرم و دستگاه‌ها افتاد. بعد چنان با احتیاط دست‌هایش را دور دخترش حلقه کرد که انگار هانا از شیشه ساخته شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ زنده‌ای... خدایا... زنده‌ای...

صورتش را میان موهای هانا پنهان کرد و گریه‌اش بلندتر شد.

تمام بدنش می‌لرزید.

ـ گفتن کشتنت... گفتن دیگه تموم شد... من... من حتی نتونستم فیلمو ببینم... گفتن نبین... گفتن آخرین تصویرته...

هانا چشم‌هایش را بست.

ویدیو.

تصویری که آریا ساخته بود.

اسلحه‌ای روی شقیقه‌اش.

صورت‌های پوشیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای تغییرکرده‌ی مردی که گفته بود سروان هانا مهرآیین برای همیشه مرده است.

تمام آن نمایش برای این بود که زنده بماند.

اما آریا، برای نجات او، خانواده‌اش را چند ساعت در سوگ مرگش دفن کرده بود.

هانا با صدایی خفه گفت:

ـ ببخشید، مامان.

ناهید فوراً سرش را بلند کرد.

دست‌هایش را دو طرف صورت هانا گذاشت.

ـ تو عذرخواهی نکن. هیچ‌وقت برای زنده‌موندنت عذرخواهی نکن.

پیشانی‌اش را بوسید.

گونه‌هایش را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک‌هایش را بوسید.

بارها.

انگار هر بوسه می‌توانست ساعتی از آن وحشت را پاک کند.

ـ فقط بهم بگو واقعی هستی.

ـ هستم.

ـ دوباره بگو.

ـ من اینجام، مامان.

ناهید دوباره او را در آغوش گرفت.

هانا دستش را به‌سختی بالا آورد و پشت مادرش گذاشت.

بوی خانه می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی گلاب، کرم دست و لباس‌هایی که همیشه در کمد مادر بودند.

اما حتی میان آن بوی آشنا، ذهن هانا بوی دیگری را جست‌وجو می‌کرد.

عطر تلخ و چوبی آریا.

از خودش متنفر شد.

چطور می‌توانست در آغوش مادری که برای مرگش گریه کرده بود، دلش برای مردی تنگ شود که آن مرگ را صحنه‌سازی کرده بود؟

حمید چند قدم پشت سر ناهید ایستاده بود.

پدر همیشه در مواجهه با احساسات بزرگ، ساکت‌تر می‌شد.

آن روز حتی بیشتر از همیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کت خاکستری‌اش را روی پیراهنی پوشیده بود که دکمه‌ی بالایش اشتباه بسته شده بود. چیزی که برای مردی منظم مانند حمید، نشان می‌داد هنگام خروج از خانه حتی به آینه نگاه نکرده است.

چشم‌هایش سرخ بودند.

دست‌هایش کنار بدن بی‌حرکت مانده بودند.

هانا به او نگاه کرد.

ـ بابا...

حمید نفسش را بیرون داد.

به ساعت مچی خودش نگاه کرد.

حرکتی که همیشه هنگام نگرانی انجام می‌داد.

بعد جلو آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌های زمختش میان موهای دخترش لرزیدند.

ـ برگشتی.

فقط همین.

اما صدایش در پایان کلمه شکست.

هانا گفت:

ـ قول داده بودم.

حمید لبخند زد.

لبخندی کوتاه، خیس و دردناک.

ـ این یکی رو نگه داشتی.

پیشانی دخترش را بوسید و خیلی زود صورتش را برگرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هانا اشک‌هایی را که از کنار صورتش پایین آمدند دید.

رها آخرین نفر بود.

او وارد اتاق نشد.

به داخل هجوم آورد.

شالش نصفه روی سرش مانده بود، کوله‌ی مدرسه هنوز روی یکی از شانه‌هایش قرار داشت و مانتویش را روی لباس خانه پوشیده بود. احتمالاً همان لحظه که خبر رسیده بود، بدون اینکه چیزی عوض کند از خانه بیرون زده بود.

چشم‌هایش آن‌قدر متورم بودند که به‌سختی باز می‌شدند.

روی گونه‌هایش رد اشک خشک شده بود.

ـ هانا!

ناهید خواست بگوید آرام‌تر، اما رها به تخت رسیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد.

ـ ازت متنفرم... ازت متنفرم... ازت متنفرم...

هانا با وجود درد شانه و دستش، او را در آغوش گرفت.

ـ منم دوستت دارم.

رها عقب رفت و چند ضربه‌ی آرام با کف دست به بازویش زد.

ـ گفتن مردی! می‌فهمی؟ گفتن کشتنت! من لباس سیاه پوشیدم! مامان حالش بد شد! بابا از صبح تا شب یه کلمه حرف نزد! بعد یهو زنگ زدن گفتن زنده‌ای؟ آدم این‌طوری با خانواده‌ش شوخی می‌کنه؟

هانا نتوانست جلوی اشکش را بگیرد.

ـ شوخی نبود.

ـ پس چی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌دونم.

دروغ نخست.

خیلی زودتر از چیزی که انتظار داشت.

رها صورتش را میان دست‌هایش گرفت.

ـ باهات چی‌کار کردن؟

ـ چیزی نیست.

ـ این کبودیا چیه؟

ـ بسته بودنم.

ـ کی؟

ـ نمی‌دونم.

ـ کجا بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یادم نیست.

ـ کی نجاتت داد؟

هانا نگاهش را به ساعتش داد.

ـ نمی‌دونم.

ـ چطور ممکنه ندونی؟

ـ بیهوش بودم.

ـ قبلش چی؟

ـ صورتم پوشیده بود.

ـ صداشونو نشنیدی؟

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا پلک‌هایش را بست.

آریا را دیده بود.

گرمای آغوشش را حس کرده بود.

آخرین بوسه‌اش هنوز روی لب‌هایش مانده بود.

صدایش را شنیده بود که گفته بود:

دوستت دارم، سروان هانا مهرآیین.

- هیچی.

رها برای لحظه‌ای ساکت شد.

بعد پرسید:

ـ به هسته اصلی رسیدی؟

سؤال ساده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دستگاه کنار تخت تغییر ضربان قلب هانا را ثبت کرد.

یک بوق سریع‌تر.

بعد یکی دیگر.

هانا فوراً نفس عمیقی کشید.

ـ نه.

رها گفت:

ـ مطمئنی؟

ـ هویتم قبلش لو رفت.

ـ لوسیفر رو دیدی؟

تمام بدن هانا از داخل یخ کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نام او، بعد از این همه ساعت، دوباره با صدایی دیگر در اتاق پیچیده بود.

نه آریا.

لوسیفر.

دشمن سازمان.

قاتل بی‌رحم.

مردی که باید دستگیر می‌شد.

هانا مستقیم به چشم‌های خواهرش نگاه نکرد.

ـ نه.

دروغ دوم.

رها باز هم پرسید:

ـ حتی از دور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

ـ پس این همه مدت کجا بودی؟

ـ بین بخش‌های بیرونی گروه. داشتم مسیرمو به سمت بالا باز می‌کردم که فهمیدن پلیسم.

ـ از کجا؟

ـ نمی‌دونم.

ـ آرسام فهمید؟

نام او هانا را غافلگیر کرد.

سرش را بالا آورد.

رها با نگرانی منتظر بود.

ـ چرا فکر می‌کنی اون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون چند روز قبل از اینکه خبر مرگت بیاد، یهو دیگه جواب نداد. بعد هم کامل ناپدید شد. شاید فهمیده بود.

هانا تصویر آرسام را دید.

صورت خشمگینش.

فریادی که تمام حقیقت را بیرون ریخته بود.

تو مأمور نفوذی‌ای! تو پلیسی!

ـ شاید.

ـ حالش خوبه؟

هانا می‌دانست آخرین‌بار سالم از کنار بزرگراه دور شده است.

ـ نمی‌دونم.

رها نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واقعاً نمی‌دونی یا نمی‌خوای بگی؟

هانا خسته گفت:

ـ رها، خواهش می‌کنم.

رها ساکت شد.

اشک دیگری از چشمش پایین آمد.

دست هانا را گرفت.

ـ فقط دیگه هیچ‌وقت ناپدید نشو.

هانا انگشت‌هایش را دور دست خواهرش جمع کرد.

ـ سعی می‌کنم.

رها اخم کرد.

ـ قول بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلمه‌ی «قول» مانند وزنه‌ای روی سینه‌ی هانا نشست.

قول به خانواده.

قول به سازمان.

قول به سرهنگ.

قول دستگیری لوسیفر.

و قولی که آریا کنار بزرگراه داده بود:

اگر انتخابت من بود، راه برگشت را پیدا می‌کنی.

هانا گفت:

ـ نمی‌خوام قولی بدم که شاید نتونم نگهش دارم.

رها برای چند لحظه نگاهش کرد.

بعد دوباره خودش را در آغوش او انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس فقط بمون.

هانا صورتش را میان موهای خواهرش پنهان کرد.

در ذهنش گفت:

کاش می‌توانستم.

پزشک کمتر از نیم ساعت بعد خانواده را بیرون فرستاد.

ناهید با اصرار بیرون رفت.

رها سه بار برگشت تا مطمئن شود هانا واقعاً همان‌جا می‌ماند.

حمید قبل از خروج، یک بار دیگر روی ساعتش را نگاه کرد.

وقتی در بسته شد، اتاق در سکوت فرو رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما این سکوت بیش از چند دقیقه دوام نداشت.

دوباره در باز شد.

سرهنگ نادری وارد شد.

این‌بار یونیفرم رسمی به تن نداشت. کت سرمه‌ای، پیراهن روشن و شلوار پارچه‌ای پوشیده بود، اما نوع قدم‌زدنش همچنان نشان می‌داد وارد هر اتاقی که شود، فرمانده آنجاست.

سرگرد سهراب کاویانی همراهش بود.

مسئول ضدنفوذ سازمان.

مردی با موهای کوتاه جوگندمی، صورت استخوانی و نگاه سردی که بیش از آنکه سؤال بپرسد، پاسخ‌ها را از تغییر حالت صورت آدم‌ها بیرون می‌کشید.

آرمیتا نیز چند قدم عقب‌تر وارد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا لبخند نزد.

چشمانش خیس شدند، اما آن‌ها را پایین انداخت.

سرهنگ کنار تخت نشست.

ـ خوش برگشتی، سروان.

هانا تلاش کرد صاف‌تر بنشیند.

ـ ممنونم، قربان.

ـ لازم نیست حالت رسمی بگیری. پزشک گفته فشار و بدنت هنوز کامل پایدار نیست.

سرگرد کاویانی ضبطکننده‌ای کوچک روی میز کنار تخت گذاشت.

هانا نگاهش را روی دستگاه نگه داشت.

سرهنگ گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بازجویی رسمی نیست. فقط ثبت اولیه‌ی حافظه‌ست.
هرجا خسته شدی، متوقف می‌کنیم.

ـ آماده‌ام.

کاویانی دستگاه را روشن کرد.

چراغ قرمز کوچکی روی آن روشن شد.

ـ نام و درجه.

ـ سروان هانا مهرآیین.

ـ زمان تقریبی ورود به شبکه؟

هانا تاریخ پوششی را گفت.

سؤال‌ها ابتدا ساده بودند.

آکادمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لژیون خاکستر.

عمارت هفت‌در.

مأموریت‌های نخست.

آدم‌هایی که دیده بود.

مسیرهایی که می‌شناخت.

هانا بخش زیادی از حقیقت را گفت؛ اما روایت را دقیقاً پیش از ورود به سایه‌سرو تغییر داد.

ـ پس از حمله به مأموریت اول، مدتی در یک خانه‌ی امن نگهداری شدم.

کاویانی پرسید:

ـ کجا؟

ـ نمی‌دونم. هنگام انتقال، چشم‌هام بسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فضای ساختمان؟

ـ بزرگ بود. چند راهرو و اتاق متعدد داشت.

ـ دوربین؟

ـ احتمالاً.

ـ نگهبان؟

ـ زیاد.

ـ نام محل؟

هانا مکث کرد.

ـ نشنیدم.

سرگرد صفحه‌ای را جلو کشید.

روی آن نوشته شده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

سایه‌سرو

ـ این اسم رو شنیدی؟

قلب هانا محکم به سینه‌اش کوبید.

اتاق شرقی.

پنجره‌ی بزرگ.

جنگل.

گل‌های تازه.

راهروی طبقه‌ی ممنوعه.

آریا پشت در.

ـ نه.

کاویانی نگاهش را از صورتش برنداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچ‌وقت؟

ـ نه، قربان.

ـ عبارت «حلقه‌ی سایه»؟

ـ نه.

ـ «خانه‌ی اصلی»؟

ـ فقط در گفت‌وگوهای پراکنده.

ـ واردش شدی؟

ـ نه.

سرهنگ نادری برای چند ثانیه سکوت کرد.

ـ به هسته رسیدی یا نه، هانا؟

هانا نگاهش را به او داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که سال‌ها به او اعتماد کرده بود.

فرمانده‌ای که پرونده را به دستش سپرده و گفته بود هیچ‌چیز از مأموریت مهم‌تر از بازگشت سالمش نیست.

هانا بدون پلک‌زدن گفت:

ـ نه، قربان.

دروغ سوم.

بزرگ‌ترینشان.

کاویانی گفت:

ـ چه زمانی هویتت لو رفت؟

ـ زمان دقیق رو نمی‌دونم. بعد از یک مأموریت، رفتار چند نفر تغییر کرد.

ـ چه کسانی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آرسام.

ـ نام کامل؟

ـ نمی‌دونم.

ـ نقش؟

ـ نزدیک به فرماندهان بخش بیرونی.

ـ کسی به نام آرشام؟

هانا مکث کوچکی کرد.

ـ شنیده بودم.

ـ دیدی؟

ـ از دور.

ـ یاسین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مسئول بخشی از آکادمی بود.

ـ دانیال؟

ـ نقش هماهنگ‌کننده داشت.

ـ دیمین؟

ـ چند بار دیدم.

کاویانی قلمش را روی کاغذ گذاشت.

ـ و راد؟

تمام بدن هانا هوشیار شد.

ـ چی؟

ـ مردی که در گزارش اولیه‌ت به عنوان نیروی امنیتی معرفی کرده بودی. قدبلند، موهای تیره و بسته، حدود سی‌وچند ساله.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا تصویر آریا را دید.

کنار پنجره.

پشت میز.

روی صندلی درمانگاه.

کنار بزرگراه.

ـ دیده بودمش.

ـ جایگاه؟

ـ امنیت مسیرها.

ـ افراد ازش اطاعت می‌کردن؟

ـ نیروهای قدیمی معمولاً نفوذ غیررسمی دارن.

ـ فکر نمی‌کنی جایگاهش بیشتر بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مدرکی نداشتم.

کاویانی برگه‌ای را جلو گذاشت.

طراحی چهره‌ای که بر اساس توصیفات قدیمی و تصاویر ناقص ساخته شده بود.

چشم‌ها کامل نبودند.

فرم بینی کمی فرق داشت.

اما صورت متعلق به آریا بود.

ـ این مرد راد بود؟

هانا مدت طولانی به تصویر نگاه کرد.

ـ شبیهشه.

ـ نام واقعیش؟

ـ نشنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دروغ چهارم.

ـ ممکنه خودش لوسیفر باشه؟

هانا نفسی آهسته کشید.

ـ بعیده.

سرهنگ پرسید:

ـ چرا؟

ـ زیادی در دسترس بود.

این جمله تلخ بود.

آریا همیشه در دسترس او بود.

دست‌کم زمانی که در عمارت بود.

کاویانی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گاهی بهترین راه پنهان‌شدن، ایستادن مقابل چشم مردمه.

هانا پاسخی نداد.

سرهنگ نادری به جلو خم شد.

ـ هانا، مستقیم می‌پرسم. لوسیفر رو دیدی؟

اتاق برای هانا کوچک شد.

صدای دستگاه ضربان بلندتر به نظر رسید.

ـ نه.

دروغ پنجم.

سرهنگ برای چند ثانیه به چشمانش خیره ماند.

هانا نگاهش را حفظ کرد.

ـ مطمئنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله، قربان.

ـ حتی شک هم نکردی کسی که می‌بینی ممکنه خودش باشه؟

ـ به چند نفر شک داشتم، اما مدرکی وجود نداشت.

کاویانی پرسید:

ـ شخصی که نجاتت داد چه کسی بود؟

ـ نمی‌دونم.

ـ روی بدنت الیاف کت مردانه‌ای پیدا شده. پارچه سفارشی و بسیار گرون. بندهای دست و پات طوری بسته شده بودن که آسیبی نزنی. داروی تزریق‌شده کنترل‌شده بوده. ساعت پدرت بعد از بازداشت دوباره روی مچت بسته شده بود.

هانا دستش را روی ساعت گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ممکنه.

سرگرد کمی نزدیک‌تر شد.

ـ یا ممکنه نجات‌دهنده شخصاً تو رو می‌شناخته.

سکوت.

ـ شاید.

ـ کسی داخل گروه بهت علاقه‌مند شده بود؟

قلب هانا درد گرفت.

آرمیتا کنار پنجره نفسش را نگه داشت.

سرهنگ گفت:

ـ سؤال ساده‌ایه.

هانا آرام پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ در مأموریت نفوذ، جلب اعتماد بخشی از کاره.

کاویانی گفت:

ـ جواب سؤال نبود.

ـ نمی‌دونم.

ـ خودت به کسی وابسته شدی؟

این بار نتوانست فوری پاسخ دهد.

چشم‌هایش به سوراخ فرضی روی دیوار اتاق آریا برگشت.

به لب‌هایش.

به اشک‌هایش.

به دست‌هایی که او را بسته و سپس با عشق در آغوش گرفته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به ضبطکننده نگاه کرد.

چراغ قرمز هنوز روشن بود.

ـ قربان، خسته‌ام.

سرهنگ بلافاصله دستش را روی دستگاه گذاشت و خاموشش کرد.

ـ کافیه.

کاویانی خواست چیزی بگوید، اما سرهنگ با نگاه متوقفش کرد.

ـ ادامه بعداً.

سرگرد از جا بلند شد.

قبل از خروج گفت:

ـ کسی که تو رو نجات داده، ممکنه تنها مسیر رسیدن به لوسیفر باشه. هر جزئیاتی یادت اومد، مستقیم گزارش بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا سر تکان داد.

- چشم.

وقتی مردان خارج شدند، آرمیتا ماند.

در را بست.

چند ثانیه بی‌حرکت به هانا نگاه کرد.

بعد صندلی را کنار تخت کشید.

- داری دروغ می‌گی.

هانا پلک نزد.

- درباره چی؟

- نمی‌دونم. ولی داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من هفت ساله می‌شناسمت.

هانا نگاهش را به پنجره داد.

ـ پس باید بدونی وقتی خسته‌ام چقدر بد جواب می‌دم.

آرمیتا گفت:

ـ وقتی اسم لوسیفر اومد، قیافت شبیه کسی نبود که هدف مأموریتشو گم کرده.

هانا چیزی نگفت.

ـ شبیه کسی بودی که عزاداره.

لب‌های هانا لرزیدند.

آرمیتا به‌آرامی گفت:

ـ اونجا چه اتفاقی افتاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌تونم بگم.

ـ چون محرمانه‌ست؟

هانا به او نگاه کرد.

ـ چون اگه بگم، کسی که برام مهمه نابود می‌شه.

این نزدیک‌ترین اعترافی بود که می‌توانست بکند.

آرمیتا برای لحظه‌ای شوکه شد.

ـ کسی از گروه؟

هانا چشم‌هایش را بست.

ـ لطفاً سؤال نکن.

ـ اون تو رو نجات داد؟

ـ نمی‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هانا.

ـ گفتم سؤال نکن.

صدایش شکسته بود.

آرمیتا فوراً عقب نشست.

دستش را روی دست او گذاشت.

ـ باشه. فعلاً نمی‌پرسم.

اشک از گوشه چشم هانا پایین آمد.

آرمیتا ادامه داد:

ـ فقط هرچی هست، تنهایی حملش نکن.

هانا لبخندی تلخ زد.

ـ بعضی بارها وقتی تقسیم می‌شن، آدمای بیشتری رو له می‌کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هفت روز بعد، هانا به خانه برگشت.

خانه را با گل، اسپند و اشک آماده کرده بودند.

ناهید از صبح سه مدل غذا پخته بود.

حمید دو بار راهرو را جارو کرده و هر بار گفته بود فقط چون خاک دیده است.

رها روی در اتاق هانا کاغذی بزرگ چسبانده بود:

«بازگشت از مرگ مبارک، خانم دردسر!»

هانا با دیدن نوشته خندید.

ناهید همان‌جا گریه‌اش گرفت.

ـ خدا رو شکر هنوز می‌خندی.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها گفت:

ـ خیلی ذوق نکن، احتمالاً از مسخره‌بازی من خندیده.

هانا دستش را دور گردن او انداخت.

ـ دقیقاً.

همه‌چیز باید خوب می‌بود.

او زنده بود.

خانه بود.

خانواده‌اش کنارش بودند.

اما هنگامی که وارد اتاق خودش شد، حس کرد به زندگی شخص دیگری پا گذاشته است.

اتاق همان بود.

دیوار روشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تخت کنار پنجره.

قفسه‌ی کتاب.

گیره موی مشکی روی میز.

لیوانی که روی آن نوشته شده بود:

بهترین خواهر دنیا

اما هیچ‌چیز شبیه اتاق شرقی نبود.

پنجره به جنگل باز نمی‌شد.

صبح‌ها کسی گل‌ها را عوض نمی‌کرد.

بوی عطر آریا در هوا نبود.

و پشت در، کسی سه بار آرام ضربه نمی‌زد و نمی‌گفت:

ـ هانا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در را بست.

وسط اتاق ایستاد.

دستش را روی دهان گذاشت.

اشک‌ها خیلی سریع آمدند.

به سمت کمد رفت، درش را باز کرد و برای لحظه‌ای میان لباس‌ها ایستاد.

نه به این دلیل که چیزی می‌خواست.

فقط فضای بسته و تاریک کمد او را به گوشه‌های امن عمارت یادآوری می‌کرد؛ جاهایی که گاهی برای چند دقیقه از دوربین‌ها دور می‌ماند.

بعد از خودش عصبانی شد.

در کمد را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زمین نشست.

چطور می‌توانست در خانه‌ی خودش احساس غربت کند؟

چطور ممکن بود برای قفسی که از آن نجات یافته بود دلتنگ شود؟

چون آریا آنجا بود.

همین پاسخ ساده، تمام چیزهایی را که می‌خواست انکار کند در خود داشت.

آن شب، وقتی همه خوابیدند، هانا چراغ مطالعه را روشن کرد.

دفترچه‌ای قدیمی از کشوی میز بیرون آورد.

مدت زیادی قلم را روی صفحه نگه داشت.

هیچ راهی برای ارتباط با آریا نداشت.

تلفن و اینترنتش تحت نظارت سازمان بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه محافظت امنیتی داشت.

آرسام ناپدید شده بود.

عمارت سایه‌سرو جایی خارج از نقشه بود.

پس نامه‌ای نوشت که قرار نبود ارسال شود.

آریا،

امشب در خانه‌ام هستم.

باید خوشحال باشم. مامان سه بار پرسید چیزی می‌خواهم یا نه. بابا هر نیم ساعت در اتاقم را باز می‌کند و وانمود می‌کند دنبال وسیله‌ای می‌گردد. رها کنارم خوابش برد و هنوز دستم را گرفته است.

هیچ دری قفل نیست. هیچ نگهبانی پشت اتاقم نیست. هیچ‌کس برای غذا خوردنم دستور نمی‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی من احساس آزادی نمی‌کنم.

امروز پنج بار منتظر صدای قدم‌هایت شدم. وقتی کسی در اتاق را زد، قلبم فکر کرد تویی. وقتی مامان برایم چای دارچین آورد، یاد تو افتادم. وقتی شب سرد شد، منتظر بودم بگویی کت بپوش.

از تو عصبانی‌ام.

از اینکه تصمیم گرفتی. از اینکه من را بستی. از اینکه سرنگ را بدون اجازه به من زدی. از اینکه کنار جاده رهایم کردی و گفتی این اسمش آزادی است.

اما بیشتر از همه از این عصبانی‌ام که هنوز دوستت دارم.

امروز سرهنگ مستقیم به چشم‌هایم نگاه کرد و پرسید لوسیفر را دیده‌ام یا نه. گفتم نه. سرگرد تصویرت را مقابلم گذاشت. گفتم فقط شبیه یکی از نیروهای امنیتی است.

برای اولین بار، بدون افتخار به سازمانم دروغ گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمم را شکستم.

باید پشیمان باشم.

نیستم.

شاید این بدترین بخش عشق من باشد.

نمی‌دانم دوباره می‌بینمت یا نه. نمی‌دانم وقتی ببینمت، می‌بوسمت یا به صورتت سیلی می‌زنم. احتمالاً هر دو.

فقط اتاق شرقی را برای کسی دیگر آماده نکن.

گل‌های من را عوض کن، حتی اگر خودم آنجا نیستم.

**دشمن و عشق تو،
هانا**

نامه را تا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل پاکتی سفید گذاشت.

روی آن نوشت:

برای شیطان

کف کمد، تخته‌ای قدیمی و لق داشت که هانا از دوران نوجوانی زیر آن یادداشت‌ها و وسایل شخصی‌اش را پنهان می‌کرد.

تخته را بالا آورد.

جعبه‌ای چوبی داخل فضای خالی گذاشت.

نامه را در آن قرار داد و همه‌چیز را بست.

نمی‌دانست آن جعبه، در شش ماه آینده به مخفی‌ترین بخش زندگی‌اش تبدیل خواهد شد.

و نمی‌دانست مردی که نامه را برایش نوشته، خیلی زود راهی برای رسیدن به آن پیدا می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماه اول؛ خانه‌ای که دیگر خانه نبود

در ماه نخست، هانا بیشتر روزها را در اتاقش گذراند.

این بار خودش را کاملاً حبس نکرد.

غذا می‌خورد.

آب می‌نوشید.

داروهایش را طبق برنامه استفاده می‌کرد.

اما فقط برای اینکه مادر دوباره با ترس به در بسته نگاه نکند.

صبح‌ها دیر بیدار می‌شد.

شب‌ها تا طلوع بیدار می‌ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی ساعت‌ها روی زمین کنار تخت می‌نشست و به نقطه‌ای روی دیوار خیره می‌شد.

ناهید هر روز پرده‌ها را کنار می‌زد.

ـ اتاقت تاریک شده.

هانا می‌گفت:

ـ نور چشممو اذیت می‌کنه.

اما حقیقت این بود که تاریکی به او اجازه می‌داد تصور کند هنوز در سایه‌سرو است.

گاهی نیمه‌شب با صدای شلیک از خواب می‌پرید.

با دست روی قلبش.

عرق‌کرده.

نفس‌بریده.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک شب آن‌قدر بلند گفت «آریا، نکن» که رها از اتاق خودش دوید.

چراغ را روشن کرد.

ـ چی شد؟

هانا روی تخت نشسته و با وحشت اطراف را نگاه می‌کرد.

ـ چیزی نیست.

ـ اسم کیو گفتی؟

ـ هیچ‌کس.

ـ گفتی آریا.

هانا ساکت شد.

رها کنار او نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به چهره خواهرش نگاه کرد.

ـ بخواب.

ـ آدم بدی بود؟

ـ خیلی.

ـ ولی تو رو نجات داد؟

هانا اشک‌هایش را پاک کرد.

ـ نمی‌دونم.

رها گفت:

ـ تو وقتی نمی‌خوای جواب بدی همیشه می‌گی نمی‌دونم.

هانا لبخند تلخی زد.

ـ تو هم وقتی باید بخوابی، زیادی باهوش می‌شی.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها پتو را روی شانه‌های او انداخت.

ـ من اینجا می‌خوابم.

آن شب کنار هانا ماند.

اما حتی حضور رها نیز کابوس‌ها را متوقف نکرد.

سه هفته پس از بازگشت هانا، آریا نخستین بار وارد خانه‌ی مهرآیین شد.

نه از روی هیجان.

نه برای دیدار عاشقانه.

و نه به این دلیل که نمی‌توانست از گزارش‌های محافظان به وضعیت هانا پی ببرد.

گزارش‌ها می‌گفتند:

رمان بازار
romanbazar.ir

غذا کم می‌خورد.

شب‌ها چراغ اتاقش روشن است.

سه روز از ساختمان بیرون نرفته.

در بالکن گریه کرده.

اما گزارش‌ها صدایش را منتقل نمی‌کردند.

بوی اتاقش را نداشتند.

نشان نمی‌دادند وقتی تنهاست، چگونه اسم او را زیر لب می‌گوید.

آریا فقط می‌خواست یک بار با چشم خودش مطمئن شود هانا زنده است.

ورودش به خانه بی‌صدا و بدون به‌جاگذاشتن اثر بود؛ مهارتی که سال‌ها برای نزدیک‌شدن به دشمنانش استفاده

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود و حالا برای ایستادن چند قدم دورتر از زنی به کار می‌رفت که نمی‌خواست از حضورش آگاه شود.

آن شب همه خواب بودند.

آریا وارد اتاق هانا نشد.

ابتدا در راهرو ایستاد.

در اتاق نیمه‌باز بود.

چراغ مطالعه روشن مانده بود.

هانا روی تخت خوابیده و صورتش به سمت دیوار بود. رها روی مبل کوچک کنار پنجره جمع شده و پتو تا زیر چانه‌اش بالا آمده بود.

آریا چند دقیقه فقط از همان فاصله نگاه کرد.

هانا لاغرتر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رد اشک خشک‌شده روی پوست کنار چشمش دیده می‌شد.

آریا دستش را روی چارچوب در گذاشت.

تمام وجودش می‌خواست نزدیک شود.

موهایش را کنار بزند.

پیشانی‌اش را ببوسد.

و وقتی بیدار شد بگوید اشتباه کرده و آمده او را با خودش ببرد.

اما نکرد.

آن شب فقط رفت.

شب دوم، دوباره برگشت.

این بار هانا در اتاق نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دوش از حمام می‌آمد.

آریا وارد اتاق شد.

هیچ چیزی را لمس نکرد.

فقط نگاه کرد.

عکس خانوادگی روی میز.

ساعت‌های قدیمی.

ویولن بسته‌شده در جعبه.

و کمدی که درش کمی باز مانده بود.

نمی‌دانست چرا به سمت آن رفت.

شاید چون بخشی از تخته‌ی کف کمد اندکی بالا آمده بود.

نشانه‌ای کوچک که هرکس دیگری نادیده می‌گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما آریا برای دیدن نشانه‌های کوچک زندگی می‌کرد.

تخته را بالا آورد.

جعبه‌ی چوبی را پیدا کرد.

درونش فقط یک پاکت بود.

برای شیطان

انگشت‌های آریا روی نوشته ثابت ماندند.

صدای دوش همچنان می‌آمد.

نباید نامه را باز می‌کرد.

این خانه متعلق به هانا بود.

آن نامه را برای ارسال ننوشته بود.

او حق نداشت وارد خصوصی‌ترین قسمت ذهنش شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما آریا دادفر مردی نبود که در برابر حقیقتی مربوط به هانا بتواند مقاومت کند.

پاکت را باز کرد.

نامه را خواند.

یک بار.

بار دوم.

و بار سوم.

وقتی به جمله‌ی «اتاق شرقی را برای کسی دیگر آماده نکن» رسید، لب‌هایش لرزیدند.

روی زمین کمد نشست.

نامه را میان دست‌هایش نگه داشت.

برای نخستین بار پس از سال‌ها، اشک‌هایش بدون اینکه بتواند متوقفشان کند روی کاغذ افتادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دوش قطع شد.

آریا فوراً نامه را مرتب کرد.

آن را داخل پاکت گذاشت.

در جعبه قرار داد.

تخته را بست.

پیش از آنکه هانا از حمام بیرون بیاید، داخل سایه‌ی عمیق بخش کناری کمد پنهان شد؛ جایی که لباس‌های بلند دید مستقیم را می‌گرفتند.

چند ثانیه بعد در حمام باز شد.

هانا وارد اتاق شد.

لباس راحتی خانه پوشیده بود و حوله‌ای روی موهای خیسش انداخته بود. لحظه‌ای بعد مقابل کمد ایستاد تا لباس دیگری بردارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا در تاریکی، صورتش را به سمت دیوار برگرداند.

او برای دیدن هانا آمده بود، نه برای شکستن حرمت بدن و خلوتش.

صدای جابه‌جاشدن لباس‌ها را شنید.

هانا زیر لب گفت:

ـ لعنت بهت، آریا...

قلب مرد فشرده شد.

بعد صدای گریه آمد.

آرام.

آن‌قدر آرام که شاید خودش هم نمی‌خواست بشنود.

هانا در کمد را نیمه‌باز گذاشت و روی زمین نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله‌ی میانشان فقط چند لایه لباس بود.

آریا می‌توانست دستش را جلو ببرد و شانه‌اش را لمس کند.

اما بی‌حرکت ماند.

هانا گفت:

ـ چرا گذاشتی برم؟

اشک‌هایش را پاک کرد.

ـ چرا حداقل یه راه نذاشتی پیدات کنم؟

آریا چشم‌هایش را بست.

زیر لب، آن‌قدر آهسته که حتی خودش به‌سختی شنید، گفت:

ـ عشقم... تحمل کن.

هانا سرش را به دیواره کمد تکیه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای چند دقیقه گریه کرد.

آریا در همان تاریکی ماند.

نه چون از تماشای دردش لذت می‌برد.

بلکه چون اگر بیرون می‌آمد، تمام تصمیم‌هایش فرو می‌ریختند.

آن شب وقتی هانا خوابید، آریا از خانه خارج شد.

اما از آن شب به بعد، نامه‌ها راه ارتباطی یک‌طرفه‌ی آن‌ها شدند.

هانا می‌نوشت.

آریا در تاریکی می‌خواند.

و هانا نمی‌دانست هیچ‌کدام از کلماتش بی‌پاسخ نمانده‌اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماه دوم؛ نامه‌های بی‌مقصد

هانا به‌تدریج نامه‌های بیشتری نوشت.

نه هر شب.

فقط شب‌هایی که دلتنگی آن‌قدر شدید می‌شد که نمی‌توانست درون خودش نگهش دارد.

نامه دوم:

امروز مامان گل یاس خرید. تمام روز نتوانستم وارد آشپزخانه شوم، چون بویش شبیه اتاق شرقی بود.

نامه پنجم:

به من گفتند باید روان‌شناس بروم. نمی‌توانم به او بگویم کابوسم این نیست که تو مرا می‌کشی؛ کابوسم این است که دیگر هرگز نبینمت.

نامه هشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

رها هنوز منتظر پیام آرسام است. نمی‌دانم او هم از دور نگاهش می‌کند یا نه. شاید شما دو نفر بیشتر از چیزی که فکر می‌کنید شبیه هم هستید.

نامه یازدهم:

دیشب از تو متنفر بودم. صبح که بیدار شدم، دلم برای صدایت تنگ شده بود. نمی‌دانم کدام حس واقعی‌تر است. شاید هردو.

آریا هر چند شب یک‌بار وارد خانه می‌شد.

همیشه وقتی مطمئن بود خطری ایجاد نمی‌کند.

گاهی فقط نامه‌ها را می‌خواند.

گاهی چند دقیقه کنار تخت هانا می‌ایستاد.

یک بار هانا در خواب گریه کرد.

آریا نزدیک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را بالا آورد تا اشک را از صورتش پاک کند، اما پیش از تماس متوقف شد.

اگر هانا بیدار می‌شد چه؟

اگر از دیدنش فریاد می‌زد؟

اگر ترسی که با اسلحه در قلبش کاشته بود، دوباره در چشمانش ظاهر می‌شد؟

دستش را پایین آورد.

فقط کنار تخت نشست.

هانا در خواب زمزمه کرد:

- نرو...

آریا برای لحظه‌ای تصور کرد بیدار است.

اما پلک‌هایش بسته ماندند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد آرام گفت:

ـ هنوز اینجام.

تا نزدیک طلوع همان‌جا نشست.

بعد پیش از بیدارشدن خانه، رفت.

شب دیگری، ورودش هم‌زمان شد با بازگشت غیرمنتظره‌ی هانا به اتاق.

آریا فرصت خروج نداشت و دوباره داخل فضای تاریک کمد ماند.

هانا مقابل آینه ایستاد و لباس بیرونش را عوض کرد.

آریا صورتش را برگرداند و نگاهش را پایین نگه داشت.

حتی در تاریکی نیز مرزی برای خودش تعیین کرد.

اما وقتی هانا لباس راحتی پوشید و روی تخت نشست، او از میان شکاف بسیار باریک لباس‌ها فقط صورتش را دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه بیشتر.

هانا پاکت تازه‌ای در دست داشت.

روی آن نوشته بود:

شب سی‌و‌هفتم بدون تو

نامه را در جعبه گذاشت.

بعد روی زمین کنار کمد نشست.

دستش را روی تخته گذاشت.

ـ اگه یه روز اینا رو بخونی، احتمالاً ازم می‌خندی.

آریا زیر لب گفت:

ـ هیچ‌وقت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یا شاید عصبانی بشی که هنوز فراموشت نکردم.

چشم‌های آریا خیس شدند.

ـ نمی‌تونم.

بعد هانا آرام گریه کرد.

آریا مشت‌هایش را در تاریکی محکم کرد تا بیرون نیاید.

قلبش می‌خواست کنارش بنشیند.

اما عقلش می‌گفت هر حضور ناگهانی، او را دوباره به مرکز خطر می‌کشاند.

وقتی هانا خوابید، آریا نامه‌ی تازه را خواند.

آریا،

رمان بازار
romanbazar.ir

سی‌و هفت شب است که نیستی.

امشب برای اولین بار فکر کردم شاید واقعاً برنگردی. شاید آن بوسه کنار بزرگراه همان پایان ما بوده. شاید من فقط یکی از ده‌ها آدمی بودم که از زندگی‌ات عبور کردند.

بعد یاد اتاق شرقی افتادم.

هیچ مردی برای آدمی موقت، هر روز گل تازه انتخاب نمی‌کند.

پس هنوز امیدوارم.

آریا نامه را به سینه‌اش فشرد.

همان شب، پس از بازگشت به عمارت، دستور داد گل‌های اتاق شرقی از آن روز فقط یاس سفید باشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماه سوم؛ زندگی‌ای که ادامه پیدا نمی‌کرد

هانا به سازمان بازگشت.

نه به عملیات.

به بخش تحلیل.

کارت ورودش دیگر طبقات اصلی را باز نمی‌کرد.

اسلحه‌اش موقتاً تحویل داده شده بود.

پرونده‌ی لوسیفر از او گرفته شده بود.

در ظاهر باید آرامش می‌گرفت.

اما هر روز از راهروهایی عبور می‌کرد که روی دیوارهایشان تصاویری از پرونده‌های جنایی نصب بود و هر بار نام لوسیفر را می‌شنید، بدنش پیش از ذهنش واکنش نشان می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک روز دو افسر جوان کنار دستگاه قهوه درباره پرونده حرف می‌زدند.

ـ می‌گن اون مأمور زن خیلی نزدیک شده بوده.

ـ ولی چیزی پیدا نکرده.

ـ شاید حافظه‌ش پاک شده.

هانا از کنارشان عبور کرد.

یکی از آن‌ها گفت:

ـ سروان، شما چیزی از چهره لوسیفر یادتون نیست؟

هانا متوقف شد.

آرام برگشت.

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌گن شاید همون مرد موبسته‌ای بوده که توی تصاویر دیده شده.

انگشت‌های هانا دور پرونده‌اش محکم شدند.

ـ شایعه‌ها جای مدرک رو نمی‌گیرن.

از آن‌ها دور شد.

اما تا پایان روز دست‌هایش می‌لرزیدند.

آن شب نامه نوشت:

امروز دوباره درباره‌ات حرف زدند.

برای آن‌ها فقط یک اسم بودی. یک هدف. یک پرونده.

**نمی‌دانند وقتی خسته می‌شوی، دستت را روی پشت گردنت می‌گذاری. نمی‌دانند قهوه‌ات را بدون شکر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خوری. نمی‌دانند وقتی واقعاً نگران می‌شوی، صدایت آرام‌تر می‌شود نه بلندتر.**

کاش من هم فقط همان چیزهایی را می‌دانستم که آن‌ها می‌دانند.

آن‌وقت شاید دستگیری‌ات آسان‌تر بود.

آریا دو شب بعد نامه را خواند.

همان شب در فاصله‌ای دور از خانه، داخل خودروی مشکی نشست و تا روشن‌شدن چراغ اتاق هانا صبر کرد.

فقط وقتی سایه‌اش پشت پرده ظاهر شد، دستور حرکت داد.

در همان ماه، رابطه‌ی رها و آرسام در سکوت یخ زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها هنوز پیام‌های قدیمی را پاک نکرده بود.

گاهی نیمه‌شب آن‌ها را می‌خواند.

هانا یک بار دید صفحه‌ی تلفنش روی آخرین پیام آرسام مانده است:

بعداً جایزه‌تو می‌دم.

رها گفت:

ـ فکر می‌کنی دروغ گفته؟

هانا کنار او نشست.

ـ درباره چی؟

ـ درباره اینکه برمی‌گرده.

ـ نگفته برمی‌گرده.

ـ نگفته نمیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش خیس شدند.

ـ شاید همه‌ش بازی بود. شاید فقط به خاطر تو بهم نزدیک شد.

هانا دستش را گرفت.

ـ اولش شاید.

رها با شوک نگاهش کرد.

هانا ادامه داد:

ـ ولی آخرش نه.

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ چون من نگاهشو دیدم.

رها سکوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ بعضی آدما وقتی دوستت دارن، ازت دور می‌شن چون فکر می‌کنن فاصله امن‌تره.

ـ این احمقانه‌ست.

هانا تلخ خندید.

ـ خیلی.

ـ پس چرا شما دوتا عاشق چنین آدمایی شدید؟

هانا برای لحظه‌ای به او نگاه کرد.

بعد هر دو بی‌اختیار خندیدند.

خنده‌شان خیلی زود با اشک ترکیب شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ورودهای آریا به خانه بیشتر نشد.

حتی کمتر شد.

می‌دانست تکرار، احتمال کشف‌شدن را بالا می‌برد.

اما هر بار که گزارش‌ها از وخامت حال هانا می‌گفتند، مقاومتش می‌شکست.

یک شب گزارش رسید هانا از محل کار برگشته، شام نخورده و بیش از دو ساعت است در حمام گریه می‌کند.

آریا نزدیک نیمه‌شب وارد خانه شد.

همه خواب بودند.

در اتاق هانا باز بود.

او مقابل کمد، روی زمین نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس راحتی بلند و ساده‌ای پوشیده و موهایش هنوز خیس بودند.

چند پاکت اطرافش ریخته بود.

نامه‌ها را از جعبه بیرون آورده و یکی‌یکی می‌خواند.

آریا در تاریکی راهرو ایستاد.

هانا نامه نخست را در دست داشت.

ـ چرا هنوز نمی‌تونم فراموشت کنم؟

صدایش آن‌قدر خسته بود که قلب آریا درد گرفت.

یک صدای کوچک از اتاق کناری آمد.

رها در خواب حرکت کرده بود.

آریا مجبور شد سریع داخل اتاق شود و در فضای تاریک کمد پنهان بماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا متوجه حضورش نشد.

پاکت‌ها را دوباره داخل جعبه گذاشت.

اما به جای بستن کمد، همان‌جا روی زمین ماند.

سرش را به دیواره چوبی تکیه داد.

فقط چند سانتی‌متر میان سرش و دست آریا فاصله بود.

هانا زمزمه کرد:

ـ آریا، من خسته شدم.

چشم‌های مرد بسته شدند.

ـ نمی‌تونم هم پلیس باشم هم عاشقت.

اشک روی صورتش لغزید.

ـ هر روز فکر می‌کنم شاید امروز اون روزیه که انتخابم عوض می‌شه. شاید امروز بتونم پرونده‌تو باز کنم و

رمان بازار
romanbazar.ir

همه‌چیزو بگم. بعد شب می‌شه و فقط دلم می‌خواد بدونم کجایی.

آریا دستش را روی دهانش گذاشت تا نفس سنگینش شنیده نشود.

هانا گفت:

ـ اگه هنوز از دور نگاهم می‌کنی... فقط یه نشونه بده.

مرد در تاریکی چشم باز کرد.

نمی‌توانست.

هر نشانه‌ای ممکن بود سازمان را به او برساند.

اما نمی‌توانست هیچ پاسخی هم ندهد.

وقتی هانا خوابید، آریا از کمد بیرون آمد.

کنار تخت ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک رشته مو را از روی صورتش کنار زد.

این بار لمسش کرد.

فقط یک تماس کوتاه.

هانا تکان نخورد.

آریا خم شد و پیشانی‌اش را بوسید.

ـ عشقم، تحمل کن.

بعد وارد آشپزخانه شد.

روی میز، گلدان کوچکی بود که گل‌هایش خشک شده بودند.

آریا یک شاخه یاس سفید از جیب داخلی کتش بیرون آورد؛ شاخه‌ای که پیش از ورود از گل‌های اتاق شرقی برداشته بود.

آن را کنار ساعت هانا روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه نامه.

نه امضا.

فقط یک گل.

صبح، هانا با دیدن یاس سفید بی‌حرکت ماند.

آن را برداشت.

بو کرد.

قلبش چنان محکم زد که مجبور شد به میز تکیه دهد.

رها وارد اتاق شد.

ـ اینو کی آورده؟

هانا به پنجره نگاه کرد.

ـ نمی‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما لبخندی روی صورتش نشست که بعد از چهار ماه، برای نخستین بار واقعی بود.

آن شب نامه نوشت:

آریا،

فهمیدم.

نمی‌دانم چطور وارد شدی. نمی‌دانم چه زمانی کنارم بودی. شاید حتی نامه‌ها را خوانده باشی.

امروز یاس سفید کنار تختم بود.

اگر کار تو بود، ممنونم.

اگر کار تو نبود، من رسماً دیوانه شده‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما ترجیح می‌دهم دیوانه باشم تا اینکه باور کنم فراموشم کرده‌ای.

آریا سه شب بعد آن نامه را خواند.

برای اولین بار لبخند زد.

ماه پنجم؛ شک سازمان

سرگرد کاویانی دوباره هانا را فراخواند.

این بار روی میز تصاویر دوربین‌های بزرگراه قرار داشتند.

مازراتی مشکی.

سایه‌ی مردی بلندقد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارچه‌ی کت.

رد لاستیک‌ها.

ـ این خودرو شب پیداشدنت در محدوده بوده.

هانا تصویر را شناخت.

مازراتی گرکاله تروفئو.

خودرویی که آریا پشت فرمانش نشسته بود.

کاویانی پرسید:

ـ چیزی یادت میاد؟

ـ نه.

ـ در یکی از تصاویر، مردی کنار قسمت عقب خودرو دیده می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفیت بسیار پایین بود.

اما هانا فرم بدنش را شناخت.

آریا بود.

حتی سایه‌اش را هم می‌شناخت.

ـ نمی‌شناسم.

ـ صورت مشخص نیست.

ـ پس چطور باید بشناسم؟

ـ شاید از حالت ایستادن.

هانا به تصویر نگاه کرد.

ـ نه.

کاویانی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کت پیداشده روی بدنت از پارچه‌ای سفارشی بوده. سفارش‌های منطقه محدوده.

ـ نتیجه‌ای گرفتید؟

ـ قبل از اینکه برسیم، اطلاعات فروشنده پاک شد.

هانا نگاهش را پایین انداخت.

آریا هنوز مراقب بود.

ـ احتمال می‌دیم نجات‌دهنده از افراد بسیار نزدیک به لوسیفر باشه.

ـ ممکنه.

ـ یا خود لوسیفر.

این بار هانا نتوانست فوری پاسخ دهد.

کاویانی متوجه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا باید لوسیفر یه مأمور نفوذی رو نجات بده؟

هانا گفت:

ـ شاید برای ساختن اطلاعات غلط.

ـ یا شاید بهش وابسته شده بوده.

سکوت.

ـ سروان مهرآیین، تو داخل گروه با کسی رابطه عاطفی داشتی؟

ـ نه.

ـ مطمئنی؟

ـ بله.

دروغ ششم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاویانی به عقب تکیه داد.

ـ چیزی در روایتت کامل نیست.

هانا گفت:

ـ چند هفته تحت دارو، تهدید و فشار بودم. طبیعی‌یه حافظه‌م کامل نباشه.

ـ حافظه‌ت ناقصه یا گزارش‌هات؟

هانا مستقیم به چشم‌های او نگاه کرد.

ـ دارید منو متهم می‌کنید؟

ـ هنوز نه.

ـ پس تا وقتی مدرکی ندارید، بهتره درباره وفاداری من سؤال نکنید.

کاویانی لبخند کم‌رنگی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همون هانای قبل برگشته.

هانا از جا بلند شد.

ـ هانای قبل هیچ‌وقت نرفته بود.

اما هر دو می‌دانستند این جمله حقیقت ندارد.

ماه ششم؛ عشق در دو سوی شیشه

شش ماه پس از بازگشت، ظاهر زندگی هانا بهتر شده بود.

به محل کار می‌رفت.

غذا می‌خورد.

گاه با خانواده می‌خندید.

دوباره رانندگی می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ویولن را از جعبه بیرون آورده بود.

اما فقط یک قطعه می‌نواخت.

همان ملودی آرامی که در سالن موسیقی سایه‌سرو شنیده بود.

هر بار که آرشه روی سیم حرکت می‌کرد، تصویر آریا کنار پنجره مقابلش ظاهر می‌شد.

یک شب بارانی، هانا ویولن می‌زد.

قطعه تمام شد.

اما احساس کرد کسی نگاهش می‌کند.

پرده را کنار زد.

خیابان خیس بود.

چراغ‌ها روی آسفالت انعکاس داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در فاصله‌ای دور، خودروی مشکی‌ای کنار درختان پارک بود.

شیشه‌های تیره.

چراغ‌های خاموش.

قلب هانا محکم زد.

دستش را روی شیشه گذاشت.

نمی‌توانست داخل خودرو را ببیند.

اما تمام وجودش گفت اوست.

لب‌هایش حرکت کردند.

ـ آریا؟

داخل خودرو، آریا پشت فرمان نشسته بود.

تنها.

رمان بازار
romanbazar.ir

شش ماه بود فقط از فاصله‌های امن او را می‌دید.

آن شب برای نخستین بار هانا مستقیم به محل پنهان‌شدنش نگاه کرد.

دست آریا روی دستگیره‌ی در رفت.

می‌توانست پیاده شود.

خیابان را طی کند.

در خانه را باز کند.

و تمام این شش ماه را پایان دهد.

اما همان لحظه، رها وارد اتاق هانا شد.

سایه‌ی دو خواهر پشت پرده دیده شد.

آریا دستش را از روی دستگیره برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا یک لحظه سرش را برگرداند.

وقتی دوباره به خیابان نگاه کرد، خودرو حرکت کرده بود.

چراغ‌های عقب در باران دور شدند.

هانا پیشانی‌اش را به شیشه تکیه داد.

اشک آرام روی صورتش پایین آمد.

ـ خودت بودی.

رها کنار او ایستاد.

ـ کی؟

هانا پرده را بست.

ـ هیچ‌کس.

اما همان شب چهل‌وسومین نامه را نوشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا،

شش ماه گذشته.

امشب دیدمت.

شاید صورتت را ندیدم، اما حضور تو را می‌شناسم. همان‌طور که صدایت را میان هزار صدا می‌شناسم.

فهمیدم نامه‌هایم را می‌خوانی. یاس سفیدت را دیدم. نمی‌دانم چند بار وارد این خانه شدی. نمی‌دانم چند بار در تاریکی ایستادی و گریه‌ام را دیدی.

از این کار عصبانی‌ام.

تو هنوز هم بدون اجازه وارد زندگی‌ام می‌شوی. حتی وقتی تصمیم گرفتی از آن خارج شوی.

اما بخشی از من از اینکه می‌دانم نزدیک بوده‌ای آرام می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

این تناقض تمام زندگی من شده است.

من دوباره سر کار می‌روم. مادرم کمتر گریه می‌کند. پدرم شب‌ها راحت‌تر می‌خوابد. رها درس می‌خواند، اما هنوز منتظر آرسام است. همه فکر می‌کنند دارم خوب می‌شوم.

شاید دارم.

اما خوب‌شدن بدون تو شبیه یادگرفتن زندگی با زخمی است که بسته شده، نه زخمی که درمان شده.

پرونده‌ات هنوز باز است. هر روز مردانی دنبال نام واقعی‌ات می‌گردند. من همان کسی هستم که می‌تواند آن‌ها را به تو برساند و هنوز سکوت کرده‌ام.

نمی‌دانم این سکوت تا کجا ادامه دارد.

نمی‌دانم یک روز پلیس درونم دوباره قوی‌تر می‌شود یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط می‌دانم امشب، وقتی ماشینت حرکت کرد، تمام بدنم خواست به خیابان بدود.

نرفتم.

شاید هنوز عصبانی‌ام.

شاید می‌خواهم این بار تو فاصله را طی کنی.

شاید می‌ترسم اگر دوباره وارد آغوشت شوم، دیگر نتوانم بیرون بیایم.

گفتی وقتی آزاد بودم، می‌توانم انتخاب کنم.

من شش ماه است آزادانه هر شب تو را انتخاب می‌کنم.

اما هنوز نمی‌دانم انتخاب عشق، یعنی بخشیدن تمام کارهایی که کرده‌ای یا نه.

تا وقتی جوابش را پیدا کنم، از دور زنده بمان.

رمان بازار
romanbazar.ir

و شب‌هایی که مخفیانه وارد اتاقم می‌شوی، فقط یک چیز را فراموش نکن:

من دیگر آن زن بی‌خبری نیستم که در عمارتت زندگی می‌کرد.

اگر روزی برگردی، باید تمام حقیقتت را با خودت بیاوری.

نه فقط آریا را.

لوسیفر را هم.

هانا

نامه را داخل پاکت گذاشت.

روی آن نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

آن را در جعبه قرار داد.

تخته‌ی کف کمد را بست.

چراغ را خاموش کرد.

اما نخوابید.

تا نزدیک سه صبح بیدار ماند.

ساعت سه‌وبیست دقیقه، صدای بسیار آرامی از داخل اتاق شنید.

نه صدای در.

نه پنجره.

فقط جابه‌جایی بسیار خفیف هوا.

هانا چشم‌هایش را باز نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش تندتر زد.

می‌دانست.

آریا آمده بود.

مرد در تاریکی کنار کمد ایستاد.

چند دقیقه منتظر ماند.

وقتی مطمئن شد هانا خواب است، تخته را بالا آورد.

پاکت تازه را دید.

آن را برداشت.

کنار پنجره نشست.

در نور کم خیابان نامه را خواند.

وقتی به جمله‌ی «شش ماه است آزادانه هر شب تو را انتخاب می‌کنم» رسید، دستش روی کاغذ لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

به تخت نگاه کرد.

هانا بی‌حرکت بود.

آریا تصور کرد خوابیده است.

بلند شد.

کنار تخت آمد.

خم شد.

خیلی آرام، بی‌آنکه بدنش را لمس کند، زمزمه کرد:

ـ منم هر شب تو رو انتخاب کردم.

هانا زیر پتو دستش را مشت کرد.

بیدار بود.

صدایش را شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا ادامه داد:

ـ فقط یکم دیگه تحمل کن، عشقم.

لب‌هایش را روی موهای هانا گذاشت.

بوسه‌ای کوتاه.

بعد عقب رفت.

هانا هنوز چشم‌هایش را باز نکرد.

اگر باز می‌کرد، نمی‌دانست چه اتفاقی می‌افتد.

شاید خودش را در آغوشش می‌انداخت.

شاید فریاد می‌زد.

شاید هر دو.

آریا نامه را به همان شکل داخل جعبه گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تخته را بست.

چند ثانیه دیگر کنار در ایستاد.

بعد رفت.

وقتی سکوت کامل شد، هانا چشم باز کرد.

اشک‌هایش روی بالش ریختند.

دستش را روی جایی گذاشت که لب‌های آریا موهایش را لمس کرده بودند.

زیر لب گفت:

ـ شنیدمت.

اما مرد دیگر آنجا نبود.

شش ماه گذشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا هنوز افسر پلیس بود.

آریا هنوز لوسیفر.

یکی باید دیگری را دستگیر می‌کرد.

یکی باید از دیگری فرار می‌کرد.

اما شب‌ها، وقتی تمام شهر خواب بود، رئیس بزرگ‌ترین شبکه‌ی مافیایی در تاریکی خانه‌ی دشمنش قدم می‌گذاشت، نامه‌های زنی را می‌خواند که باید نابودش می‌کرد و گاهی پشت لباس‌های کمد پنهان می‌شد تا فقط چند دقیقه صورتش را ببیند.

نه برای تصاحب بدنش.

نه برای شکستن خلوتش.

فقط برای اینکه مطمئن شود نفس می‌کشد.

و هانا، بی‌خبر از بیشتر آن شب‌ها، با خاطرات مردی زندگی می‌کرد که تصور می‌کرد از دستش داده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق شرقی عمارت سایه‌سرو، گل‌ها هر صبح عوض می‌شدند.

در اتاق هانا، نامه‌ها هر ماه بیشتر می‌شدند.

و میان آن دو خانه، عشقی زنده بود که نه سازمان توانسته بود دستگیرش کند، نه مافیا جرئت داشت نامش را به زبان بیاورد.

فاصله‌شان شش ماه بود.

چهل‌وسه نامه.

ده‌ها شب بی‌خواب.

و یک جمله که هردو، جدا از هم، هر شب تکرار می‌کردند:

فقط کمی دیگر تحمل کن.
رمان «پرونده‌ی شیطان»

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت بیستم: جایی که شیطان از درِ کافه وارد شد

شش ماه و دوازده روز از آخرین باری که هانا آریا را از فاصله‌ای نزدیک دیده بود می‌گذشت.

شش ماه و دوازده روز از بوسه‌ای که کنار بزرگراه طعم خداحافظی داشت.

از مازراتی مشکی‌ای که در تاریکی دور شده بود.

از دست‌هایی که او را بسته، نجات داده و بعد رهایش کرده بودند.

از مردی که گفته بود:

«وقتی آزاد بودی، دوباره انتخاب کن.»

هانا در تمام این مدت انتخاب کرده بود.

هر شب.

هر صبح.

رمان بازار
romanbazar.ir

در تمام نامه‌هایی که زیر تخته‌ی لق کمد پنهان کرده بود.

در تمام بازجویی‌هایی که نام واقعی آریا را از زبانش عبور نداده بود.

در تمام لحظه‌هایی که سرگرد کاویانی تصویر تار مردی موبسته را مقابلش گذاشته و هانا با صورتی سرد گفته بود:

ـ نمی‌شناسمش.

او هر روز آریا را انتخاب کرده بود.

اما هیچ‌وقت این انتخاب را مقابل خود آریا به زبان نیاورده بود.

تا آن عصر بارانی.

تا کافه‌ی پریا.

تا لحظه‌ای که شیطان، بعد از شش ماه، از در وارد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

باران از ساعت سه بعدازظهر آغاز شده بود.

نه شدید.

ریز و مداوم.

از همان باران‌هایی که خیابان را آرام‌آرام تیره می‌کنند و نور چراغ‌های مغازه‌ها را روی آسفالت کش می‌دهند.

کافه‌ی وانیل در انتهای کوچه‌ای نسبتاً خلوت قرار داشت. نمای آجری، پنجره‌های بلند، قاب‌های سفید و تابلوی کوچکی که نام کافه با خطی طلایی روی آن نوشته شده بود، در هوای بارانی گرم‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

پریا برای آن عصر، میز کنار پنجره را نگه داشته بود.

همان میز قدیمی.

میزی که آرسام نخستین بار کنار رها نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

میزی که چند ماه پیش، حرف‌های دوستان هانا اطرافش آرسام را به هویت واقعی او مشکوک کرده بود.

حالا دوباره سه فنجان روی آن قرار داشت.

یکی برای پریا.

یکی برای رها.

و یکی برای هانا.

هانا مقابل پنجره نشسته بود و با قاشق کوچک، کف روی قهوه‌اش را بی‌هدف کنار می‌زد.

از وقتی برگشته بود، کمتر قهوه می‌خورد.

قهوه برایش فقط یک نوشیدنی نبود.

بوی آن، مستقیم راهش را به برج میلاد باز می‌کرد.

به لباس سفیدش.

رمان بازار
romanbazar.ir

به فنجانی که ریخته بود.

به مردی بلندقد با موهای بسته و چهره‌ای سرد که با نگاهی طولانی گفته بود شهر کوچک‌تر از چیزی است که تصور می‌کند.

پریا از پشت پیشخوان نگاهش کرد.

ـ اگه نمی‌خوای بخوریش، حداقل انقدر هم نزنش. روحش داره درمیاد.

هانا قاشق را داخل نعلبکی گذاشت.

ـ قهوه روح نداره.

رها که روبه‌رویش نشسته بود، گفت:

ـ قهوه‌ی تو احتمالاً داره. انقدر غمگین نگاهش می‌کنی که منم دارم براش ناراحت می‌شم.

هانا ابرو بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شما دوتا منو آوردید اینجا مسخره کنید؟

پریا از پشت پیشخوان پاسخ داد:

ـ نه. آوردیمت از خونه بیرون بیای.

ـ من هر روز سر کار می‌رم.

ـ رفتن به سازمان و برگشتن به اتاقت اسمش زندگی نیست.

هانا نگاه کوتاهی به او انداخت.

پریا به‌ظاهر مشغول پاک‌کردن فنجان‌ها شد.

رها گفت:

ـ پریا راست می‌گه.

ـ شما از کی جبهه مشترک تشکیل دادید؟

ـ از وقتی فهمیدیم اگه به حال خودت بذاریمت، با نامه‌های خیالی و ویولنت ازدواج می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هانا برای لحظه‌ای روی میز ثابت شد.

رها از نامه‌ها خبر نداشت.

هیچ‌کس نمی‌دانست.

منظورش احتمالاً نوشته‌های پراکنده‌ای بود که گاهی هانا در دفتر معمولی‌اش می‌نوشت.

بااین‌حال کلمه‌ی «نامه» قلبش را فشرد.

پریا پرسید:

ـ هنوز شب‌ها خوب نمی‌خوابی؟

ـ بهترم.

ـ جواب واقعی؟

ـ همینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها گفت:

ـ دیشب ساعت سه چراغ اتاقت روشن بود.

هانا به خواهرش نگاه کرد.

ـ تو چرا ساعت سه بیدار بودی؟

رها نگاهش را به تلفنش داد.

ـ خوابم نمی‌برد.

پریا آرام پرسید:

ـ باز پیام‌های آرسام رو می‌خوندی؟

رها فوراً سر بلند کرد.

ـ نه.

هانا و پریا هم‌زمان نگاهش کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها آه کشید.

ـ شاید.

هانا دستش را روی فنجان گذاشت.

قهوه دیگر گرم نبود.

ـ شش ماه گذشته.

ـ خودم می‌دونم.

ـ ممکنه دیگه برنگرده.

رها با خشم آرامی گفت:

ـ اینو از روی تجربه می‌گی؟

جمله به هدف خورد.

هانا ساکت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها خیلی زود پشیمان شد.

ـ ببخشید.

هانا سرش را تکان داد.

ـ اشکالی نداره.

پریا برای تغییر فضا گفت:

ـ من یه چیز شیرین میارم. میزان تلخی این میز برای یه کافه غیرقانونیه.

به سمت آشپزخانه رفت.

رها دستش را روی میز جلو آورد و انگشت هانا را گرفت.

ـ واقعاً فکر می‌کنی آرسام برنمی‌گرده؟

هانا به دست‌های درهم‌گره‌خورده‌شان نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌دونم.

ـ تو همیشه وقتی جوابو می‌دونی و نمی‌خوای بگی، می‌گی نمی‌دونم.

ـ این بار واقعاً نمی‌دونم.

ـ زنده‌ست؟

ـ آخرین بار که دیدمش، زنده بود.

ـ آخرین بار کِی؟

هانا برای لحظه‌ای به بزرگراه برگشت.

آرسام کنار او زانو زده بود.

گفته بود:

«مراقب رها می‌مونم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شش ماه پیش.

رها نگاهش را از او گرفت.

ـ یعنی بعد از آخرین پیامی که برای من فرستاد، تو دیدیش.

ـ آره.

ـ چیزی درباره‌ی من گفت؟

هانا مکث کرد.

ـ گفت مراقبت می‌کنه.

رها خندید؛ خنده‌ای بی‌جان.

ـ عجب مراقبتی. شش ماه حتی یه پیام نداده.

هانا دستش را فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بعضی وقتا آدم‌ها فکر می‌کنن ناپدیدشدن بهترین راه محافظته.

رها گفت:

ـ این جمله رو اون مردی که تو دوستش داشتی هم بهت گفته؟

هانا نگاهش را به پنجره داد.

باران قطره‌قطره روی شیشه می‌لغزید.

ـ تقریباً.

ـ هنوز دوستش داری؟

این سؤال بعد از شش ماه دیگر هانا را غافلگیر نمی‌کرد.

اما پاسخ‌دادنش هنوز آسان نبود.

ـ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ با اینکه ترکت کرد؟

ـ آره.

ـ با اینکه ازش می‌ترسیدی؟

ـ آره.

ـ با اینکه آدم بدی بود؟

هانا لبخند تلخی زد.

ـ این بخشو خیلی خوب فهمیدی.

رها گفت:

ـ پس چرا پیداش نمی‌کنی؟

هانا انگشتش را دور لبه فنجان حرکت داد.

ـ چون پیداکردنش ممکنه همه‌چیزو دوباره به هم بریزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید بعضی چیزا باید به هم بریزن.

هانا به خواهرش نگاه کرد.

رها ادامه داد:

ـ تو شش ماهه داری وانمود می‌کنی زندگی‌ت برگشته. ولی هیچ‌وقت واقعاً برنگشتی. هر ماشین مشکی‌ای که می‌بینی نگاه می‌کنی. هر مرد قدبلندی که موهاشو بسته، تا چند ثانیه دنبالش می‌کنی. اسم آریا رو تو خوابت می‌گی. تو حتی وقتی چای دارچین می‌خوری ناراحت می‌شی.

هانا با اخم گفت:

ـ خیلی منو زیر نظر داشتی؟

ـ خواهرتم.

ـ این توجیه خوبی نیست.

ـ برای تو هست، برای من نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا لبخند کوچکی زد.

ـ لجبازی خانوادگیه.

رها نیز لبخند زد.

در همان لحظه، زنگ کوچک بالای در کافه به صدا درآمد.

صدایی ساده.

کوتاه.

چیزی که در طول روز بارها شنیده می‌شد.

اما این بار، بدن هانا پیش از آنکه سرش را بچرخاند، واکنش نشان داد.

قاشق داخل نعلبکی لرزید.

ضربان قلبش یک‌باره بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا برای لحظه‌ای سنگین شد.

نمی‌دانست چرا.

شاید به‌خاطر سکوت ناگهانی پریا پشت پیشخوان.

شاید به‌خاطر تغییر حالت صورت رها.

یا شاید چون بعضی حضورها را حتی بدون دیدن می‌شناخت.

هانا آرام سرش را به سمت در چرخاند.

و آریا آنجا بود.

در آستانه‌ی کافه ایستاده بود.

قدبلندتر از چیزی که هانا در خاطراتش نگه داشته بود.

یا شاید فقط دلتنگی، حضورش را بزرگ‌تر می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کت بلند مشکی روی پیراهنی تیره پوشیده بود. قطره‌های باران روی شانه‌های کت و موهای بسته‌اش دیده می‌شدند. چند رشته‌ی خیس از کنار صورتش آزاد شده و سایه‌ی شش ماه بی‌خوابی و فشار، خط‌های صورتش را عمیق‌تر کرده بود.

اما همان چشم‌ها بود.

همان نگاه.

سرد برای تمام دنیا.

و شکسته فقط برای هانا.

آریا پس از ورود حرکت نکرد.

زنگ بالای در خاموش شد.

صدای باران پشت شیشه ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

موسیقی آرام کافه ادامه داشت، اما برای هانا تمام صداها دور شدند.

فقط آریا را می‌دید.

مردی که شش ماه در تمام نامه‌هایش با او حرف زده بود.

مردی که شب‌ها مخفیانه وارد اتاقش می‌شد.

مردی که کنار تختش زمزمه کرده بود:

«منم هر شب تو رو انتخاب کردم.»

هانا آن شب بیدار بود.

شنیده بود.

اما هرگز مطمئن نبود دوباره او را از نزدیک خواهد دید.

حالا آریا چند متر دورتر ایستاده بود.

واقعی.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنده.

خیس از باران.

و به همان اندازه‌ای که هانا دلتنگش بود، ترسناک.

رها نگاهش را میان آن دو جابه‌جا کرد.

آرام پرسید:

ـ خودشه؟

هانا نتوانست پاسخ دهد.

پریا فنجان داخل دستش را روی پیشخوان گذاشت.

صدای برخورد سرامیک با چوب، سکوت را شکست.

آریا یک قدم جلو آمد.

بعد قدم دوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ‌کس مانعش نشد.

دو مشتری انتهای کافه بی‌توجه به تلفن‌هایشان نگاه می‌کردند. زوج جوانی کنار دیوار آرام صحبت می‌کردند. هیچ‌کدام نمی‌دانستند مردی که از کنارشان عبور می‌کند، نامی دارد که در دنیای زیرزمینی شهر می‌تواند یک جمع را در چند ثانیه به سکوت بکشاند.

برای آن‌ها فقط مردی خوش‌پوش و جدی بود.

برای هانا، تمام جنگ و عشق زندگی‌اش بود.

آریا به میز رسید.

در فاصله‌ای کوتاه ایستاد.

چشم‌هایش ابتدا روی صورت هانا حرکت کردند.

مثل همیشه.

ابروها.

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه‌ها.

لب‌ها.

دست‌ها.

انگار می‌خواست از نزدیک مطمئن شود هیچ‌کدام از گزارش‌های شش ماه گذشته دروغ نگفته‌اند.

هانا نیز نگاهش کرد.

لاغرتر شده بود.

کبودی قدیمی کنار دستش از بین رفته بود.

اما چیزی در چشم‌هایش تغییر کرده بود.

آریا همیشه مردی بود که همه‌چیز را کنترل می‌کرد.

حالا پشت آن کنترل، ترسی آشکار وجود داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس از اینکه هانا بلند شود و بدون حرف از کنارش عبور کند.

آریا با صدایی پایین گفت:

ـ سلام.

فقط همین.

شش ماه فاصله.

چهل‌وسه نامه.

صدها شب بی‌خوابی.

و یک سلام.

هانا احساس کرد خشم مانند موجی داغ از سینه‌اش بالا می‌آید.

ـ سلام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا پلک نزد.

ـ می‌دونم کافی نیست.

ـ شش ماه ناپدید شدی، شب‌ها مخفیانه وارد خونه‌م شدی، نامه‌هامو خوندی، توی کمدم قایم شدی و حالا اومدی می‌گی سلام؟

رها با شنیدن «توی کمدم قایم شدی» با دهان نیمه‌باز به آریا نگاه کرد.

پریا نیز ابروهایش را بالا برد.

آریا نگاهش را از هانا برنداشت.

ـ حق داری عصبانی باشی.

هانا با خشم خندید.

ـ این جمله‌ی موردعلاقه‌ته. هر بلایی سرم میاری، بعد می‌گی حق داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون داری.

ـ قرار نیست این‌قدر راحت باشه.

ـ نیست.

هانا از جا بلند شد.

صندلی‌اش عقب رفت.

حالا فقط یک قدم با آریا فاصله داشت.

ـ چند تا؟

آریا فهمید منظورش چیست.

ـ همه‌شون.

صورت هانا از عصبانیت سرخ شد.

ـ چند بار خوندیشون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بعضیا رو یک بار.

ـ بعضیا؟

ـ بعضیا رو بیشتر.

ـ کدوم؟

آریا مکث کوتاهی کرد.

ـ «شب سی‌و‌هفتم بدون تو» رو هفت بار.

رها زیر لب گفت:

ـ وای خدای من.

هانا نگاه تندی به او انداخت.

رها فوراً گفت:

ـ من ساکتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دوباره به آریا برگشت.

ـ حق نداشتی.

ـ نداشتم.

ـ حق نداشتی وارد خونه بشی.

ـ می‌دونم.

ـ حق نداشتی توی کمدم قایم شی.

ـ می‌دونم.

ـ حق نداشتی وقتی لباس عوض می‌کردم اونجا باشی.

صورت آریا برای لحظه‌ای سخت شد.

ـ نگاه نکردم.

ـ انتظار داری باور کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ صورت‌مو برگردوندم. من برای دیدن بدنت نیومده بودم.

صدایش محکم‌تر شد.

ـ برای دیدن نفس‌کشیدنت اومده بودم.

جمله، خشم هانا را برای کسری از ثانیه متوقف کرد.

اما نه آن‌قدر که ببخشد.

ـ حتی اگه این حقیقت داشته باشه، باز هم وارد حریمم شدی.

ـ آره.

ـ چرا هیچ دفاعی نمی‌کنی؟

ـ چون دفاعی ندارم.

هانا یک قدم جلوتر رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا با صدایی آرام گفت:

ـ چون گزارش‌ها کافی نبودن.

ـ چه گزارش‌هایی؟

ـ اینکه غذا خوردی. کی از خونه خارج شدی. چه ساعتی برگشتی. شب چراغ اتاقت تا کی روشن بود.

رها از جا بلند شد.

ـ شما خونه‌ی ما رو زیر نظر داشتید؟

آریا نگاه کوتاهی به او داد.

ـ برای امنیتتون.

رها با عصبانیت گفت:

ـ همه‌ی مردای اطراف ما همین جمله‌ی مسخره رو حفظن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با وجود خشم، برای یک لحظه لبش تکان خورد.

آریا گفت:

ـ احتمالاً.

رها دست‌هایش را روی سینه جمع کرد.

ـ آرسام کجاست؟

نام آرسام برای لحظه‌ای نگاه آریا را تغییر داد.

- بیرون.

رها خشک شد.

- چی؟

آریا به سمت پنجره نگاه کرد.

در آن سوی شیشه، خودروی مشکی‌ای کمی دورتر کنار خیابان دیده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همراه من اومده.

رها نفسش را حبس کرد.

هانا نگاهش را به خواهرش داد.

تمام خشم رها یک‌باره با شوق، ترس و دلخوری درهم آمیخت.

ـ شش ماهه جواب منو نداده، حالا بیرون نشسته؟

آریا گفت:

ـ فکر می‌کنه حق ورود نداره.

رها کیفش را برداشت.

ـ برای اولین بار درست فکر کرده.

به سمت در رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا سریع از پشت پیشخوان بیرون آمد.

ـ کجا؟

ـ می‌رم بهش توضیح بدم چقدر درست فکر کرده.

هانا بازویش را گرفت.

ـ رها...

رها نگاهش کرد.

در چشم‌هایش اشک جمع شده بود.

ـ تو با شیطانت حرف بزن. منم با احمق خودم حرف می‌زنم.

بازویش را آزاد کرد و از کافه بیرون رفت.

پریا چند ثانیه میان دنبال‌کردن او و ماندن مردد بود.

آریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آرسام مراقبشه.

پریا با اخم پاسخ داد:

ـ با توجه به سابقه‌تون، این جمله اصلاً آرامش‌بخش نیست.

بعد رو به مشتری‌ها گفت:

ـ کافه تا نیم ساعت دیگه بسته می‌شه. سفارش آخرتونو بگید.

هانا نگاهش کرد.

ـ پریا...

ـ شما به گفت‌وگوی خانوادگی عجیب‌تون برسید. من آدمای عادی رو بیرون می‌کنم.

آریا گفت:

ـ لازم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا مستقیم به چشمانش نگاه کرد.

ـ کافه‌ی منه. لازم یا غیرلازمشو من تعیین می‌کنم.

برای اولین بار گوشه‌ی لب آریا کمی بالا رفت.

ـ حالا می‌فهمم چرا دوست هانا شدی.

پریا گفت:

ـ و من حالا می‌فهمم چرا هانا از مردای کنترل‌گر متنفره.

مشتری‌ها به‌تدریج حساب کردند و بیرون رفتند.

پریا در را از داخل قفل نکرد، اما تابلوی «بسته» را برگرداند و به بخش پشتی کافه رفت.

حالا هانا و آریا تقریباً تنها بودند.

فقط صدای باران.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی قهوه.

و موسیقی آرامی که هنوز از بلندگوها پخش می‌شد.

آریا به صندلی روبه‌روی هانا اشاره کرد.

ـ می‌تونم بشینم؟

هانا تلخ گفت:

ـ حالا اجازه می‌گیری؟

ـ دارم تمرین می‌کنم.

هانا چند ثانیه نگاهش کرد.

بعد خودش نشست.

ـ پنج دقیقه.

آریا مقابلش قرار گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کم نیست؟

ـ برای کسی که شش ماه حرف نزده، خیلی هم زیاده.

آریا دست‌هایش را روی میز گذاشت.

هانا متوجه شد روی یکی از انگشت‌هایش حلقه‌ی باریکی قرار دارد.

حلقه‌ی خودش.

همان حلقه‌ای که پیش از انتقال از او گرفته شده بود و آریا در شب‌های بعد میان انگشت‌هایش نگه می‌داشت.

ـ اون مال منه.

آریا به دستش نگاه کرد.

ـ می‌دونم.

ـ چرا پوشیدیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون تنها چیزی بود که ازت داشتم و بوی دارو و خون نمی‌داد.

هانا نفسش را آهسته بیرون داد.

ـ نامه‌ها کافی نبودن؟

ـ نامه‌ها رو نمی‌تونستم با خودم حمل کنم. باید سر جاشون می‌موندن.

ـ اما حفظشون کردی.

ـ بیشترشونو.

ـ نامه‌ی اول چی گفته بود؟

آریا بدون مکث گفت:

ـ «هیچ مردی برای آدمی موقت، هر روز گل تازه انتخاب نمی‌کنه.»

هانا ساکت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا ادامه داد:

ـ نامه‌ی پنجم گفتی کابوست این نیست که من می‌کشمت. کابوست اینه که دیگه هیچ‌وقت نبینیم.

ـ بس کن.

ـ نامه‌ی یازدهم گفتی شب ازم متنفر بودی و صبح دلت برای صدام تنگ شده بود.

ـ گفتم بس کن.

ـ و آخرین نامه گفتی شش ماهه آزادانه هر شب منو انتخاب می‌کنی.

صدای هانا شکست.

ـ خفه شو.

آریا ساکت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک در چشم‌های هانا جمع شده بود.

ـ اونا رو برای تو ننوشته بودم که بخونی.

ـ روی پاکتا اسم من بود.

ـ برای اینکه نمی‌تونستم برات بفرستمشون.

ـ می‌دونم.

ـ اون نامه‌ها تنها جایی بودن که می‌تونستم ازت متنفر باشم، دوستت داشته باشم، فحشت بدم و دوباره دلتنگت بشم، بدون اینکه مجبور باشم نتیجه‌شو تحمل کنم.

آریا آرام پرسید:

ـ و حالا که من خوندمشون، چه نتیجه‌ای می‌خوای؟

ـ نمی‌دونم.

ـ سیلی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا مستقیم به او نگاه کرد.

ـ وسوسه‌کننده‌ست.

آریا کمی صورتش را جلو آورد.

ـ حق داری.

هانا واقعاً دستش را بالا آورد.

آریا تکان نخورد.

اما هانا او را نزد.

انگشت‌هایش در میانه‌ی راه متوقف شدند.

بعد دستش را روی میز کوبید.

ـ ازت متنفرم که حتی کتک‌خوردنم رو هم آسون می‌کنی.

آریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌تونم فرار کنم تا چالش‌برانگیزتر شه.

هانا با ناباوری نگاهش کرد.

بعد، برخلاف میلش، خنده‌ای کوتاه از گلویش بیرون آمد.

خیلی زود آن را جمع کرد.

ـ شوخی نکن.

ـ شش ماهه اولین باره می‌بینم می‌خندی.

ـ من خندیدم.

ـ توی گزارش‌ها نوشته بودن.

هانا دوباره اخم کرد.

ـ لطفاً درباره‌ی گزارش‌ها حرف نزن.

ـ باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه سکوت کردند.

آریا به فنجان سردشده‌ی هانا نگاه کرد.

ـ قهوه‌ت رو نمی‌خوری.

ـ به تو مربوط نیست.

ـ هنوز هم تلخ، بدون شکر و کمی شیر؟

هانا چیزی نگفت.

آریا دستش را بالا آورد تا پریا را صدا کند، اما منصرف شد.

ـ خودم درست می‌کنم.

ـ قرار نیست بری پشت پیشخوان کافه‌ی پریا.

ـ قبلاً جاهای ممنوعه‌تری رفتم.

ـ متأسفانه می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا از جا بلند شد.

هانا گفت:

ـ بشین.

آریا همان لحظه نشست.

هانا چند ثانیه به او نگاه کرد.

ـ عجیب بود.

ـ چی؟

ـ اطاعت کردی.

ـ دارم تمرین می‌کنم.

ـ زیاد بهش عادت نکن. ممکنه خوشم بیاد.

ـ هدف همینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمای بسیار کمرنگی در صورت هانا نشست.

نگاهش را پایین انداخت.

ـ چرا الان؟

آریا جدی شد.

ـ چی؟

ـ شش ماه صبر کردی. شش ماه از دور نگاهم کردی. نامه‌هامو خوندی. گل گذاشتی. پشت پنجره موندی. چرا امروز وارد شدی؟

آریا برای چند لحظه سکوت کرد.

بعد دستش را داخل کت برد.

هانا ناخودآگاه منقبض شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اسلحه نیست.

ـ بدنم هنوز قبل از عقلم واکنش نشون می‌ده.

درد از چهره‌ی آریا عبور کرد.

ـ می‌دونم.

آرام پوشه‌ی باریک و سیاهی را بیرون آورد و روی میز گذاشت.

ـ این چیه؟

ـ چیزی که توی آخرین نامه خواستی.

هانا به پوشه دست نزد.

ـ من چی خواستم؟

ـ گفتی اگه برگردم، باید تمام حقیقتمو بیارم. نه فقط آریا رو. لوسیفر رو هم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشه را به سمت او هل داد.

ـ این تمامشه؟

ـ نه. هیچ زندگی‌ای توی یه پوشه جا نمی‌شه. ولی شروعشه.

هانا در آن را باز نکرد.

ـ داخلش چیه؟

ـ نام واقعی بعضی شرکت‌ها. مسیرهایی که دیگه استفاده نمی‌شن. آدم‌هایی که کشتم. آدم‌هایی که نجات دادم. کارهایی که خودم دستور دادم و چیزهایی که زیر اسم من انجام شد، بدون اینکه بدونم.

هانا دستش را عقب کشید.

ـ چرا اینا رو آوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون نمی‌خوام دوباره بخشی از خودمو پنهان کنم و بعد توقع داشته باشم عاشقم بمونی.

ـ این اسناد می‌تونن نابودت کنن.

ـ آره.

ـ اگه من تحویل سازمان بدم...

ـ می‌دونم.

ـ این اعتماد نیست. خودکشی‌ه.

ـ شاید.

هانا با عصبانیت گفت:

ـ چرا همیشه باید همه‌چیزو تا مرز مرگ ببری؟

ـ چون راه وسط رو بلد نیستم.

ـ یاد بگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای همین اومدم.

هانا برای اولین بار پوشه را لمس کرد.

سنگینی‌اش فقط از کاغذ نبود.

تمام مرزی که میان پلیس و عشق کشیده بود، زیر دستش قرار داشت.

ـ از من چی می‌خوای؟

آریا مستقیم پاسخ داد:

ـ هیچی.

ـ دروغ نگو.

ـ می‌خوام منو ببینی.

ـ دارم می‌بینمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه فقط مردی که برات گل می‌فرستاد. نه فقط کسی که اسلحه روی قلبت گرفت. هردو رو با هم.

ـ و بعد؟

ـ بعد خودت تصمیم بگیر.

ـ اگه تصمیم بگیرم دستگیرت کنم؟

ـ مقاومت می‌کنم.

هانا با تلخی گفت:

ـ حداقل صادق شدی.

ـ گفتی تمام حقیقت.

ـ اگه مجبور شم بهت شلیک کنم؟

آریا نگاهش را از او برنداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جواب نبود.

ـ اگه ماشه رو بکشی، ازت متنفر نمی‌شم.

ـ این حرف رمانتیک نیست.

ـ من برای رمانتیک‌بودن نیومدم.

ـ پس برای چی؟

آریا کمی جلو آمد.

ـ برای اینکه دیگه از پشت شیشه نگاهت نکنم.

سکوتی عمیق میانشان افتاد.

هانا به چشم‌هایش خیره شد.

ـ من اون شب بیدار بودم.

آریا بی‌حرکت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کدوم شب؟

ـ شبی که آخرین نامه رو خوندی. کنار تختم گفتی تو هم هر شب منو انتخاب کردی.

برای نخستین بار، آریا واقعاً غافلگیر شد.

ـ شنیدی؟

ـ همه‌شو.

ـ چرا چشماتو باز نکردی؟

هانا لبخند دردناکی زد.

ـ چون نمی‌دونستم اگه باز کنم، بغلت می‌کنم یا فریاد می‌زنم.

ـ حالا می‌دونی؟

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا به‌آرامی دستش را روی میز جلو آورد.

نه تا دست هانا را بگیرد.

فقط در میانه‌ی فاصله متوقف کرد.

انتخاب را به او واگذار کرد.

هانا به دستش نگاه کرد.

دستی که بارها نجاتش داده بود.

همان دستی که اسلحه را روی قلبش گرفته بود.

همان انگشت‌هایی که اشک‌هایش را پاک کرده بودند.

همان دستی که سرنگ را وارد بدنش کرده بود.

هانا دستش را جلو نبرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا انگشت‌هایش را کمی جمع کرد.

ـ می‌دونم.

ـ بعضی وقت‌ها وقتی نزدیک می‌شی، بدنم فکر می‌کنه دوباره قراره دست‌وپامو ببندی.

آریا دستش را عقب کشید.

ـ هیچ‌وقت تکرار نمی‌شه.

ـ قول؟

ـ قول.

هانا تلخ گفت:

ـ ما سابقه خوبی با قول نداریم.

ـ این یکی رو با عمل ثابت می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چطوری؟

ـ هر وقت گفتی برو، می‌رم. هر وقت گفتی نزدیک نشو، نمی‌شم. دیگه بدون اجازه وارد خونه‌ت نمی‌شم. نامه‌هات رو نمی‌خونم.

هانا گفت:

ـ آخری رو باور نمی‌کنم.

ـ سخت‌ترین بخششه.

ـ اعتیاد پیدا کردی؟

ـ به خطت؟ شاید.

ـ خودشیفته. نامه‌ها درباره‌ی تو بودن، معلومه دوستشون داشتی.

ـ نصفشون فحش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی لب آریا بالا رفت.

این بار هانا لبخندش را پنهان نکرد.

فقط چند ثانیه.

بعد دوباره جدی شد.

ـ اتاق شرقی چی؟

ـ هر روز گل‌ها عوض می‌شن.

گلوی هانا فشرده شد.

ـ هنوز؟

ـ یک روز هم قطع نشد.

ـ چه گلی؟

ـ از وقتی یاس رو کنار تختت گذاشتم، فقط یاس سفید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نگاهش را به فنجان داد.

ـ نباید این چیزا رو بگی.

ـ چرا؟

ـ چون کارمو سخت می‌کنی.

ـ چه کاری؟

ـ عصبانی‌موندن.

آریا با صدایی آرام گفت:

ـ من نیومدم عصبانیتتو بگیرم. حقته نگهش داری.

ـ و عشقمو؟

چشم‌های آریا برای لحظه‌ای لرزیدند.

ـ اگه هنوز چیزی ازش مونده، امیدوارم نگهش داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا سرش را بالا آورد.

ـ هنوز چیزی ازش مونده؟

خندید؛ خنده‌ای پر از درد.

ـ من شش ماه هر شب برات نامه نوشتم. به فرماندهم دروغ گفتم. مدرک‌های ماشینتو از مسیر تحلیل منحرف کردم. هر بار فکر کردم ممکنه سازمان بهت نزدیک شده باشه، تا صبح خوابم نبرد. بعد می‌پرسی چیزی مونده؟

آریا حتی نفس نکشید.

هانا ادامه داد:

ـ مشکل من نبودن عشق نیست. زیادی‌شه.

ـ هانا...

ـ نه. بذار این بار من حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا ساکت ماند.

ـ من عاشقت شدم وقتی فکر می‌کردم فقط رادی. بعد فهمیدم لوسیفری و سه روز خودمو نابود کردم. بعد به سازمان دروغ گفتم تا نجاتت بدم. هویتم که لو رفت، همه اسلحه‌هاشونو سمتم گرفتن و تو نذاشتی شلیک کنن. بعد عاشقانه بغلم کردی و فرداش منو بستی، ترسوندی و کنار جاده رها کردی.

اشک در چشم‌هایش جمع شد.

ـ من نمی‌دونم با کدوم تو زندگی کنم.

آریا آرام گفت:

ـ هردوش منم.

ـ می‌دونم. همین درد داره.

ـ من نمی‌تونم لوسیفر رو از خودم جدا کنم.

ـ منم ازت نخواستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس چی می‌خوای؟

هانا به پوشه‌ی سیاه نگاه کرد.

ـ می‌خوام یه روز مجبور نباشم بین عشقم و چیزی که درست می‌دونم یکی رو بکشم.

آریا برای مدتی طولانی سکوت کرد.

ـ شاید اون روز هیچ‌وقت نرسه.

ـ پس ما چی می‌شیم؟

ـ نمی‌دونم.

هانا لبخند تلخی زد.

ـ بالاخره یه جواب مشترک داریم.

در همان لحظه نور کوچکی روی شیشه‌ی پنجره حرکت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه‌ای سرخ.

بسیار کوتاه.

آن‌قدر سریع که شاید هرکس دیگری آن را انعکاس چراغ خودرو می‌دانست.

اما آریا همان لحظه تغییر کرد.

چشم‌هایش از روی هانا به پنجره رفتند.

بدنش بی‌صدا منقبض شد.

هانا تغییرش را شناخت.

آریا دیگر مردی نبود که درباره نامه‌ها حرف می‌زد.

لوسیفر بیدار شده بود.

ـ سرتو بیار پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا پرسید:

- چی؟

آریا با سرعت از جا بلند شد و میز را به پهلو هل داد.

- پایین!

صدای شلیک هم‌زمان با شکستن شیشه‌ی بزرگ کافه در فضا پیچید.

شیشه با انفجاری تیز فرو ریخت.

تکه‌های آن روی میزها، صندلی‌ها و کف چوبی پخش شدند.

گلوله به دیوار پشت صندلی هانا خورد؛ درست جایی که چند ثانیه قبل سرش قرار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا خودش را روی او انداخت و هر دو پشت پایه‌ی سنگی پیشخوان افتادند.

هانا برای لحظه‌ای صدایی جز زنگ ممتد گوشش نمی‌شنید.

بوی باروت و قهوه‌ی ریخته‌شده در هوا پخش شد.

پریا از بخش پشتی فریاد زد:

- چی شد؟

آریا اسلحه‌اش را از زیر کت بیرون کشید.

- پایین بمون!

هانا با دیدن سلاح در دستش منقبض شد.

آریا متوجه شد.

فقط یک ثانیه نگاهشان به هم رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای تو نیست.

هانا نفسش را تنظیم کرد.

افسر درونش، پشت تمام ترس‌ها، دوباره فعال شده بود.

ـ تیرانداز روبه‌روی ساختمونه؟

ـ احتمالاً طبقه سوم یا پشت‌بوم.

صدای شلیک دوم آمد.

گلوله به لبه‌ی پیشخوان خورد و تکه‌های چوب در هوا پخش شدند.

آریا بدنش را بیشتر مقابل هانا قرار داد.

ـ از در پشتی خارج می‌شیم.

ـ رها بیرونه.

ـ آرسام باهاشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مطمئنی؟

ـ بیشتر از خودم.

هانا از روی زمین به سمت بخش پشتی نگاه کرد.

پریا پشت دیوار کوتاه آشپزخانه پناه گرفته بود.

ـ پریا، بیا اینجا!

پریا روی دست و زانو حرکت کرد و پشت پیشخوان رسید.

صورتش رنگ نداشت.

ـ اینا کی‌ان؟

آریا گفت:

ـ هنوز نمی‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یعنی دشمنات انقدر زیادن که تشخیص نمی‌دی؟

ـ زمان مناسبی برای انتقاد نیست.

ـ برای انتقاد از تو همیشه زمان مناسبه.

آریا با وجود خطر، برای لحظه‌ای نگاهش نرم شد.

ـ اینو دلم تنگ شده بود.

صدای شکستن شیشه‌ی در ورودی آمد.

دیگر فقط تیرانداز دور نبود.

دو مرد نقاب‌دار وارد کافه شدند.

آریا از کنار پیشخوان شلیک کرد.

یکی از مهاجمان پشت میز واژگون‌شده پناه گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلاح سازمانی‌اش همراهش نبود؛ روزهای مرخصی و محدودیت هنوز کامل برداشته نشده بودند. اما اسپری و تیغه‌ی کوچک دفاعی در کیف داشت.

آریا گفت:

ـ حتی فکرشم نکن.

ـ من بی‌دفاع نمی‌مونم.

ـ پشت سر من بمون.

هانا با عصبانیت گفت:

ـ شش ماه گذشته، هنوز یاد نگرفتی بهم دستور ندی؟

مهاجم دوم از سمت چپ نزدیک شد.

هانا قوری فلزی روی پیشخوان را برداشت و به سمت چراغ بالای سرش پرتاب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغ شکست.

بخش جلویی کافه تاریک شد.

مهاجم برای لحظه‌ای مسیرش را گم کرد.

آریا از همان فرصت استفاده کرد و او را از ناحیه‌ی شانه هدف گرفت.

مرد افتاد.

هانا گفت:

ـ خواهش می‌کنم.

ـ چی؟

ـ برای این یکی تشکر کن.

آریا بدون اینکه نگاهش کند گفت:

ـ ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پیشرفت خوبیه.

پریا با ناباوری به آن‌ها نگاه کرد.

ـ شما وسط تیراندازی هم بحث می‌کنید؟

هانا گفت:

ـ متأسفانه سبک رابطه‌مونه.

مهاجم نخست چیزی به سمتشان پرتاب کرد.

آریا آن را در هوا دید.

ـ بخوابید!

نارنجک نبود.

وسیله‌ای دودزا بود.

در چند ثانیه دود خاکستری فضای کافه را پر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دید محدود شد.

سرفه‌ی پریا شنیده شد.

آریا دست هانا را گرفت.

هانا غریزی خواست بیرون بکشد، اما این بار خودش را متوقف کرد.

ـ دستمو رها نکن.

آریا نگاهش کرد.

ـ هیچ‌وقت.

هانا گفت:

ـ درباره‌ی «هیچ‌وقت» بعداً بحث می‌کنیم. حرکت کن.

سه نفری از مسیر باریک پشت پیشخوان به آشپزخانه رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در خروجی پشتی به کوچه‌ای باریک باز می‌شد.

آریا پیش از بازکردن، گوشش را به در نزدیک کرد.

صدای قدم.

حداقل دو نفر.

با دست اشاره کرد عقب بمانند.

پریا آرام گفت:

ـ اینا برای کافه خسارت می‌دن؟

هانا در آن شرایط به او نگاه کرد.

ـ جدی؟

ـ شیشه‌ی قدی بود!

آریا زیر لب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تمام خسارت با من.

پریا گفت:

ـ این جمله رو ضبط کردم.

آریا در را به‌سرعت باز کرد، شلیک کرد و دوباره بست.

صدای افتادن کسی از بیرون آمد.

بعد صدای آرسام از پشت بی‌سیم کوچک آریا پیچید:

ـ مسیر شمالی بسته‌ست. رها با منه. سه نفر سمت کوچه پشتی‌ان.

رها از فاصله‌ای دور فریاد زد:

ـ بگو من با تو نیستم، فقط مجبورم کنار تو قایم شم!

حتی در آن وضعیت، هانا برای لحظه‌ای لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام گفت:

ـ می‌بینی با چه شرایط روحی‌ای دارم محافظت می‌کنم؟

آریا پاسخ داد:

ـ ماشین رو بیار انتهای کوچه. هانا و پریا با منن.

ـ تیرانداز بالای ساختمان مقابله. دیمین رفته سراغش.

هانا گفت:

ـ دیمین هم اینجاست؟

آریا در را کمی باز کرد.

ـ من تنها نیومده بودم.

ـ گفتی برای حرف‌زدن اومدی.

ـ اومدم. ولی احمق نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ درباره‌ی بخش دوم بعداً تصمیم می‌گیریم.

آریا از شکاف نگاه کرد.

یکی از مهاجمان نزدیک سطل‌های زباله پناه گرفته بود.

دیگری پشت خودروی پارک‌شده.

هانا مسیر خروج را بررسی کرد.

سمت راست، پنجره‌ی کوچک انبار به حیاط پشتی ساختمان کناری باز می‌شد.

ـ از در نمی‌ریم.

آریا پرسید:

ـ مسیر دیگه؟

به پنجره اشاره کرد.

ـ انبار.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا گفت:

ـ اون پنجره خیلی کوچیکه.

هانا گفت:

ـ برای ما کافیه.

آریا به قد خودش نگاه کرد.

ـ برای من نه.

هانا با خشم گفت:

ـ خب برای یک بار هم که شده خودتو جمع کن.

آریا تقریباً لبخند زد.

ـ تو و پریا برید. من از در میام.

ـ جدا نمی‌شیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هانا...

ـ گفتی حق انتخاب دارم.

آریا چند ثانیه نگاهش کرد.

ـ الان داری از جمله‌هام علیه خودم استفاده می‌کنی؟

ـ تازه شروع کردم.

صدای موتور از انتهای کوچه آمد.

ماشین آرسام نزدیک می‌شد.

آریا گفت:

ـ با شمارش من از در می‌ریم. مستقیم سمت ماشین. سرتون پایین.

پریا پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شمارش از چند؟

ـ سه.

ـ لطفاً از یک شروع کن. من با غافلگیری مشکل دارم.

آریا در را باز کرد.

ـ یک.

شلیک کرد.

ـ دو.

مهاجم پشت خودرو مجبور شد پناهش را عوض کند.

ـ سه!

هانا و پریا دویدند.

باران هنوز می‌بارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کف کوچه خیس و لغزنده بود.

خودروی مشکی با سرعت عقب آمد و مقابلشان ترمز کرد.

در عقب باز شد.

رها داخل بود.

ـ سریع!

پریا ابتدا سوار شد.

هانا فقط یک قدم با خودرو فاصله داشت که مردی از پشت درِ پارکینگ بیرون آمد.

اسلحه‌اش به سمت هانا بالا رفت.

آریا نامش را فریاد زد.

ـ هانا!

رمان بازار
romanbazar.ir

گلوله شلیک شد.

بدن آریا تکان شدیدی خورد.

هانا او را گرفت.

ـ آریا!

مرد هنوز روی پا بود.

گلوله از کنار پهلویش عبور کرده و کت را شکافته بود، اما خون خیلی زود روی پیراهن مشکی پخش شد.

آرسام از پشت فرمان شلیک کرد.

مهاجم افتاد.

هانا بازوی آریا را دور شانه‌اش گذاشت.

ـ سوار شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ سطحیه.

ـ یه بار دیگه اینو بگی خودم تیر دومو می‌زنم.

با کمک او داخل خودرو نشستند.

در بسته شد.

آرسام با سرعت حرکت کرد.

صدای لاستیک‌ها روی آسفالت خیس پیچید.

خودروی دیگری از انتهای کوچه پشت سرشان راه افتاد.

تعقیب شروع شده بود.

رها و پریا در ردیف میانی نشسته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا و آریا در عقب.

آرسام پشت فرمان بود و با سرعت میان خیابان‌های باریک حرکت می‌کرد.

رها با دیدن خون آریا رنگش پرید.

ـ تیر خورده؟

هانا کت او را کنار زد.

ـ خراش عمیقه.

آریا گفت:

ـ گفتم سطحیه.

هانا پارچه‌ی تمیزی از کیف پریا برداشت و روی زخم فشار داد.

ـ و من گفتم خفه شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها با وجود ترس، به پریا گفت:

ـ این همون مردیه که عاشقشه؟

پریا پاسخ داد:

ـ ظاهراً.

آریا با درد گفت:

ـ من صداتونو می‌شنوم.

پریا گفت:

ـ عالیه، پس هنوز زنده‌ای.

خودروی تعقیب‌کننده نزدیک‌تر شد.

شیشه‌ی عقب با گلوله ترک برداشت.

آرسام فرمان را ناگهانی چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها به سمت او پرت شد و دستش را به صندلی گرفت.

ـ آروم‌تر!

آرسام گفت:

ـ عزیزم، دارن بهمون شلیک می‌کنن.

رها با خشم گفت:

ـ من عزیزت نیستم.

ـ الان زمان مناسبی برای این بحثه؟

ـ شش ماه وقت داشتی!

آرسام خودرو را وارد خیابان فرعی کرد.

ـ من داشتم ازت محافظت می‌کردم.

رها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه یه نفر دیگه این جمله رو بگه، خودم از ماشین می‌پرم.

هانا بدون اینکه فشار دستش را از زخم آریا کم کند گفت:

ـ حق داره.

آریا زیر لب گفت:

ـ شما دو خواهر تیم خطرناکی هستید.

هانا نگاهش کرد.

ـ تازه فهمیدی؟

آرسام با حرکت ناگهانی از یک کوچه باریک عبور کرد. خودروی تعقیب‌کننده نتوانست همان پیچ را با سرعت رد کند و با چند ثانیه فاصله عقب افتاد.

صدای دیمین از ارتباط داخلی آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تیرانداز پشت‌بوم حذف شد. دو ماشین دنبال شما هستن. مسیر غرب رو نرید.

آرسام گفت:

ـ داریم سمت انبار قدیمی می‌ریم.

آریا فوراً گفت:

ـ نه. اونجا لو رفته.

ـ پس کجا؟

هانا پرسید:

ـ کافه تا خونه‌ی امن بعدی چقدر فاصله داره؟

آریا گفت:

ـ نزدیک‌ترینش بیست دقیقه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بیمارستان نمی‌ریم.

ـ نگفتم بیمارستان.

هانا به خیابان‌ها نگاه کرد.

سال‌ها در آن منطقه زندگی کرده بود.

ـ سه خیابون جلوتر یه کارگاه گل و گیاه متروکه هست. پشتش گلخونه‌ی قدیمیه. ورودی دوم از کوچه‌ی باریک غربی داره.

آرسام گفت:

ـ امنه؟

ـ هیچ‌کس نمی‌دونه من می‌شناسمش. مال یکی از دوستای قدیمی بابامه. چند ساله بسته‌ست.

آریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌ریم همون‌جا.

خودروی تعقیب‌کننده دوباره ظاهر شد.

هانا زخم را محکم‌تر فشرد.

آریا برای لحظه‌ای چشم‌هایش را بست.

ـ درد داره؟

ـ نه.

هانا فشار را بیشتر کرد.

نفس آریا بریده شد.

ـ حالا؟

ـ کمی.

ـ صداقت باعث پیشرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا دستش را روی مچ هانا گذاشت.

هانا برای لحظه‌ای منقبض شد.

او فوراً دستش را عقب کشید.

ـ ببخشید.

این واکنش کوچک، بیشتر از زخم گلوله آریا را درد آورد.

هانا نگاهش کرد.

ـ برای چی؟

ـ لمس‌کردنت بدون اجازه.

هانا چند ثانیه ساکت ماند.

بعد خودش دست آریا را برداشت و روی پارچه‌ی خونی گذاشت.

ـ فشار بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد اطاعت کرد.

هانا گفت:

ـ من از هر لمست نمی‌ترسم. فقط باید دوباره یاد بگیرم کدوم دستت قراره نجاتم بده و کدومش تصمیم بگیره.

آریا با صدایی پایین گفت:

ـ از امروز فقط دست اول می‌مونه.

ـ قول بزرگ نده.

ـ باشه.

ـ گفتن «باشه» خیلی بهت میاد.

ـ سوءاستفاده نکن.

هانا برای نخستین بار، در میان صدای گلوله و تعقیب، لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام خودرو را وارد کوچه‌ی باریکی کرد و پشت ساختمان متروکه‌ای توقف نمود.

همه سریع پیاده شدند.

آریا با وجود زخم اصرار داشت خودش راه برود.

هانا بازویش را گرفت.

ـ این کمک نیست. دارم مطمئن می‌شم فرار نمی‌کنی.

آریا گفت:

ـ من از تو فرار نمی‌کنم.

ـ شش ماه کردی.

ـ عقب‌نشینی تاکتیکی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به طرز عجیبی دلم برای مزخرف‌گفتن‌هات تنگ شده بود.

آرسام در فلزی زنگ‌زده را با ضربه باز کرد.

داخل ساختمان تاریک بود.

بوی خاک خیس، چوب قدیمی و گیاهان خشک‌شده در هوا پیچیده بود.

آن‌ها از میان سالن کارگاه عبور کردند و وارد گلخانه‌ی بزرگی شدند.

بیشتر شیشه‌های سقف ترک خورده بودند، اما باران فقط از چند نقطه داخل می‌ریخت. گلدان‌های خالی، میزهای چوبی و ردیف‌هایی از گیاهان رهاشده در تاریکی دیده می‌شدند.

آرسام گفت:

ـ من و دیمین محیط رو پاک می‌کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو هیچ‌جا نمی‌ری.

آرسام با تعجب نگاهش کرد.

ـ الان نگرانمی؟

ـ نه. هنوز حرفام باهات تموم نشده. نمی‌خوام قبلش بمیری.

آرسام لبخند زد.

ـ این عاشقانه‌ترین جمله‌ای بود که شش ماهه شنیدم.

رها محکم به سینه‌اش زد.

ـ خفه شو.

پریا گفت:

ـ شما دوتا برید اون سمت دعوا کنید. من نگهبانی می‌دم که کسی این دوتا رو وسط بخیه‌زدن نکشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا آریا را روی نیمکت چوبی نشاند.

کیف کمک‌های اولیه‌ی کوچکی از صندوق خودرو آورده بودند.

آریا گفت:

ـ کیان در راهه.

ـ تا بیاد خون‌ریزی رو می‌بندیم.

ـ بلدی؟

هانا نگاهش کرد.

ـ سروان پلیسم.

ـ نه پزشک.

ـ اگه خیلی اعتراض کنی، بدون بی‌حسی بخیه می‌زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گلوله پوست پهلو را شکافته و خارج شده بود. زخم خطرناک به نظر نمی‌رسید، اما خون زیادی از دست داده بود.

هانا دستکش پوشید.

پارچه‌ی خونی را برداشت.

ـ آماده‌ای؟

ـ آره.

مواد ضدعفونی را روی زخم ریخت.

عضلات شکم آریا منقبض شدند.

ـ لعنتی.

هانا گفت:

ـ گفتی آماده‌ای.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آماده‌بودن درد رو حذف نمی‌کنه.

ـ بالاخره یه جمله منطقی.

هنگام تمیزکردن زخم، فاصله‌شان کم بود.

بوی باران از لباس‌هایشان بلند می‌شد.

موهای هانا کمی خیس و به صورتش چسبیده بودند.

آریا نگاهش می‌کرد.

نه مخفیانه.

نه از پشت شیشه.

از فاصله‌ای که می‌توانست هر تغییر کوچکی را ببیند.

هانا بدون سر بلندکردن گفت:

ـ زل نزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شش ماهه از دور دیدمت. بذار چند دقیقه از نزدیک نگاه کنم.

ـ حواسم پرت می‌شه.

ـ دستت نمی‌لرزه.

ـ چون تمرکز دارم.

ـ دروغ.

هانا سر بلند کرد.

صورتشان فقط چند سانتی‌متر فاصله داشت.

ـ از کی فهمیدی؟

ـ وقتی وارد کافه شدم.

ـ چی رو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینکه هنوز عاشقمی.

هانا پارچه را کمی محکم‌تر روی زخم فشار داد.

آریا نفسش را با درد بیرون داد.

ـ خشونت اعترافو عوض نمی‌کنه.

ـ متکبر.

ـ تو وقتی منو دیدی، اول به حلقه‌ی دستم نگاه کردی.

هانا به حلقه‌ی خودش روی انگشت او نگاه کرد.

ـ چون مال منه.

آریا حلقه را بیرون آورد.

کف دستش گذاشت.

ـ پس بگیرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دستش را جلو برد، اما آریا انگشت‌هایش را بست.

ـ یه شرط.

ـ هنوز درحال شرط‌گذاشتنی؟

ـ آخرین بار.

ـ بگو.

ـ خودم دستت کنم.

هانا نگاهش را از حلقه به چشمان او داد.

ـ این خواستگاریه؟

ـ نه. برای خواستگاری حلقه‌ی بهتری انتخاب می‌کنم.

هانا برای لحظه‌ای نتوانست واکنشش را پنهان کند.

گونه‌هایش گرم شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی مطمئنی به اون مرحله می‌رسیم.

ـ امید دارم.

ـ برای لوسیفر کلمه عجیبیه.

ـ آریا یادش گرفته.

چند ثانیه در سکوت ماندند.

بعد هانا دستش را جلو برد.

آریا حلقه را آرام داخل انگشتش قرار داد.

تماس انگشت‌هایشان کوتاه بود.

اما برای هر دو معنایی بیشتر از یک لمس داشت.

هانا گفت:

ـ این به معنی بخشیدنت نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

ـ یا برگشتنم.

ـ می‌دونم.

ـ یا اینکه اجازه داری دوباره شب‌ها وارد اتاقم شی.

ـ این بخش رو با ناراحتی پذیرفتم.

هانا لبخند زد.

ـ خوبه.

از سمت دیگر گلخانه صدای رها بلند شد:

ـ تو می‌دونستی هانا خواهرمه و هیچی نگفتی؟

آرسام پاسخ داد:

ـ برای محافظت ازش.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها فریاد زد:

ـ قسم می‌خورم اگه دوباره این جمله رو بشنوم، یه گلدون توی سرت می‌شکنم!

هانا و آریا هم‌زمان به آن سمت نگاه کردند.

آریا گفت:

ـ رابطه‌شون سالم به نظر می‌رسه.

هانا خندید.

ـ دقیقاً مثل ما.

ـ ما کمی آروم‌تریم.

هانا پارچه‌ی دیگری روی زخمش گذاشت.

ـ چند ساعت پیش به کافه تیراندازی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو روی قلب من اسلحه کشیدی.

ـ نکته‌ی معتبری بود.

هانا دست از کار کشید.

ـ هنوز درباره‌ش حرف نزدیم.

آریا جدی شد.

ـ می‌دونم.

ـ من هر شب اون صحنه رو می‌بینم.

ـ می‌دونم.

ـ نه، نمی‌دونی. وقتی نزدیکم بودی و دستت رو بالا می‌آوردی، بدنم برای لحظه‌ای فکر می‌کرد اسلحه‌ست. وقتی صدای شلیک می‌شنیدم، قلبم درد می‌گرفت. وقتی سرنگ می‌دیدم، حالم بد می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نگاهش را پایین انداخت.

ـ من هیچ توجیهی ندارم.

ـ گفتی برای نجاتم بود.

ـ توضیحه، نه توجیه.

ـ فرقش؟

ـ توضیح می‌گه چرا انجامش دادم. توجیه می‌گه حق داشتم.
حق نداشتم.

هانا برای چند لحظه سکوت کرد.

این همان جمله‌ای بود که مدت‌ها نیاز داشت بشنود.

نه «مجبور بودم».

نه «برای خودت بود».

فقط:

رمان بازار
romanbazar.ir

حق نداشتم.

آریا ادامه داد:

ـ اگه می‌تونستم برگردم، باز هم نمی‌ذاشتم کشته شی. ولی راه دیگه‌ای پیدا می‌کردم. باهات حرف می‌زدم. حتی اگه مخالفت می‌کردی، زمان می‌دادم.

ـ شاید باز هم نمی‌رفتم.

ـ می‌دونم.

ـ پس چی‌کار می‌کردی؟

ـ کنار در می‌نشستم تا خودت تصمیم بگیری.

هانا آرام گفت:

ـ مثل شب‌هایی که پشت اتاق شرقی می‌نشستی؟

ـ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک در چشم‌های هانا جمع شد.

آریا دستش را بالا نیاورد.

منتظر ماند.

هانا این بار خودش صورتش را به دست او نزدیک کرد.

آریا با احتیاط، انگشت شستش را روی گونه‌ی او گذاشت و اشک را پاک کرد.

هانا از تماسش عقب نرفت.

ـ هنوز ازت عصبانی‌ام.

ـ باش.

ـ ممکنه تا مدت‌ها باشم.

ـ صبر می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو آدم صبوری نیستی.

ـ شش ماه صبر کردم.

ـ درحالی‌که شب‌ها می‌اومدی توی کمدم.

ـ صبر نسبی.

هانا خنده‌ای آمیخته به اشک کرد.

ـ واقعاً روانی‌ای.

ـ تو عاشق همین روانی شدی.

ـ متأسفانه.

آریا صورتش را نزدیک کرد.

اما قبل از تماس متوقف شد.

ـ اجازه دارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به لب‌هایش نگاه کرد.

تمام خاطرات بازگشتند.

بوسه‌ی نخست در اتاق زندانی.

بوسه‌ی آخر کنار بزرگراه.

و شش ماهی که فقط در خیال تکرارشان کرده بود.

ـ فقط یه بوسه.

آریا با صدایی پایین گفت:

ـ دروغ بدی بود.

ـ چی؟

ـ هیچ‌کدوممون به یه بوسه راضی نمی‌شیم.

هانا لبخند محوی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فعلاً امتحان کن.

آریا فاصله را از بین برد.

لب‌هایش را آرام روی لب‌های هانا گذاشت.

تماسی نرم.

محتاط.

بی‌عجله.

انگار هر دو دوباره زبانی را یاد می‌گرفتند که شش ماه اجازه نداشتند حرف بزنند.

آریا هیچ فشاری وارد نکرد.

فقط منتظر ماند.

و هانا بود که دستش را پشت گردن او گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام خشم، دلتنگی، ترس و عشقی که در چهل‌وسه نامه جا نشده بود، میان نفس‌هایشان جاری شد.

آریا دستش را دور کمر او حلقه کرد، اما بسیار آرام.

هر لحظه آماده بود اگر هانا عقب رفت، رهایش کند.

هانا عقب نرفت.

انگشت‌هایش میان موهای بسته‌ی او حرکت کردند.

بوسه برای چند ثانیه طولانی‌تر شد.

وقتی فاصله گرفتند، پیشانی‌هایشان به هم تکیه داشت.

نفس‌های هردو نامنظم بود.

آریا آرام گفت:

ـ دلم برات تنگ شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا چشم‌هایش را بسته نگه داشت.

ـ خیلی جمله‌ی کوچیکیه.

ـ هر شب نبودنت اندازه‌ی یه شهر روی سینه‌م بود.

هانا چشم باز کرد.

ـ این بهتر بود.

ـ تمرین کردم.

ـ با کی؟

ـ نامه‌هات.

هانا دستش را روی زخم او فشار داد.

آریا از درد جمع شد.

ـ گفتم درباره نامه‌ها شوخی نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فهمیدم.

هانا سرش را روی شانه‌ی سالم او گذاشت.

چند دقیقه همان‌طور ماندند.

نه پلیسی وجود داشت.

نه مافیا.

نه لوسیفر.

نه سروان مهرآیین.

فقط آریا و هانا.

دو نفری که پس از شش ماه بالاخره بدون دیوار، دوربین و نامه مقابل یکدیگر نشسته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در سمت دیگر گلخانه، گفت‌وگوی رها و آرسام آرام‌تر نشده بود.

رها مقابل او ایستاده و دست‌هایش را روی سینه جمع کرده بود.

آرسام یک قدم دورتر، مانند مجرمی که منتظر صدور حکم است، سکوت کرده بود.

ـ شش ماه.

آرسام گفت:

ـ می‌دونم.

ـ شش ماه حتی یه پیام ندادی.

ـ می‌دونم.

ـ فکر کردم مردی.

ـ ببخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بعد فکر کردم از اول فقط برای تحقیق درباره هانا نزدیک شدی.

آرسام نگاهش را پایین انداخت.

ـ اولش همین بود.

رها با اینکه از هانا شنیده بود، باز هم با شنیدن مستقیمش درد کشید.

ـ پس بازی بود.

ـ اولش.

ـ چند بار می‌خوای اینو بگی؟

آرسام به او نگاه کرد.

ـ تا وقتی باور کنی آخرش بازی نبود.

ـ چرا باید باور کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نباید. من باید ثابت کنم.

رها خندید.

ـ شما برادران مافیایی کلاس مشترک رفتید؟ همه‌تون یه جمله می‌گید.

آرسام برای لحظه‌ای متعجب شد.

ـ برادران چی؟

رها فهمید بیش از اندازه گفته است.

هانا در ماه‌های گذشته هیچ‌وقت جزئیات شبکه را نگفته بود، اما رها از تکه‌های حرف‌ها، اسامی و رفتارها خیلی چیزها را کنار هم گذاشته بود.

ـ مهم نیست.

آرسام نزدیک‌تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو می‌دونی من کی‌ام؟

ـ نه کامل. ولی می‌دونم آدم معمولی نیستی. آدم معمولی با اسلحه پشت کافه ظاهر نمی‌شه، شش ماه غیب نمی‌شه و بعد همراه مردی که خواهرم ازش هم می‌ترسه هم عاشقشه برنمی‌گرده.

ـ باید ازم دور بمونی.

رها با خشم گفت:

ـ برای همین اومدی؟

ـ اومدم ببینمت.

ـ بعد دوباره بری؟

آرسام نتوانست پاسخ دهد.

رها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من شش ماه هر شب منتظر یه پیام بودم. هر بار گوشی صدا می‌داد فکر می‌کردم تویی. بعد به خودم می‌گفتم احمقم که منتظر کسی‌ام که شاید از اول هیچ حسی نداشته.

آرسام یک قدم جلو آمد.

ـ داشتم.

ـ چقدر؟

ـ انقدر که برای اولین بار به آریا و آرشام دروغ گفتم. انقدر که راز هانا رو پنهان کردم. انقدر که وقتی فکر کردم ممکنه به خاطر من در خطر بیفتی، خودمو مجبور کردم شش ماه حتی اسمتو روی تلفنم باز نکنم.

رها نگاهش کرد.

ـ ولی باز می‌کردی.

آرسام سکوت کرد.

رها لبخند تلخی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌شناسمت.

ـ هر شب.

ـ پیام می‌نوشتی؟

ـ آره.

ـ ارسال نکردی.

ـ نه.

رها آرام گفت:

ـ ترسو.

آرسام پذیرفت.

ـ آره.

رها دستش را بالا برد و سیلی محکمی به صورتش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ضربه در گلخانه پیچید.

هانا و آریا از دور نگاه کردند.

آریا گفت:

ـ ظاهراً مرحله اول آشتی رو گذروندن.

هانا گفت:

ـ تو هم خیلی مطمئن نباش.

آرسام صورتش را برگرداند.

رها چشم‌هایش پر از اشک بود.

ـ این برای شش ماه.

بعد یقه‌ی کت او را گرفت و خودش را در آغوشش انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام برای لحظه‌ای شوکه ماند.

سپس دست‌هایش را دور او حلقه کرد.

رها صورتش را کنار گردن او پنهان کرد.

ـ دفعه بعد اگه می‌خوای محافظتم کنی، اول از خودم بپرس.

آرسام آرام گفت:

ـ قول.

رها عقب رفت.

ـ شماها با قول مشکل دارید. بهتره فقط انجامش بدی.

ـ باشه.

ـ و شماره واقعیتو می‌خوام.

ـ کدوم یکی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رها نگاه تندی به او انداخت.

ـ شماره‌ای که وقتی پیام می‌دم، خودت جواب بدی. نه یه آدم مسلح، نه منشی، نه برادر عصبانی‌ت.

آرسام تلفنش را بیرون آورد.

ـ فقط خودم.

رها شماره را گرفت.

نام قبلی «دانش‌آموز مشکوک» را پاک نکرد.

فقط زیر آن، شماره‌ی تازه‌ای ذخیره کرد.

کیان رستگار بیست دقیقه بعد به گلخانه رسید.

زخم آریا را بررسی کرد و گفت نیازی به بیمارستان نیست، اما باید بخیه بخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا کنار او ماند.

کیان هنگام آماده‌کردن وسایل گفت:

ـ شش ماه ندیدمت، اولین دیدارتون به تیراندازی و بخیه رسید؟

هانا گفت:

ـ الگوی رابطه‌مونه.

دیمین که تازه از پاک‌سازی مسیر برگشته بود، وارد شد.

ـ کافه امنه. مهاجما از افراد پزشک بودن.

آریا نگاهش را تیز کرد.

ـ مطمئنی؟

دیمین وسیله‌ی کوچکی روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ روی یکی‌شون بود.

هانا پرسید:

ـ پزشک فکر می‌کرد من مردم.

یاسین از طریق تماس امن پاسخ داد:

ـ تا امروز. احتمالاً تصویری از ورودت به کافه منتشر شده. کسی داخل کافه یا اطرافش گزارش داده.

پریا با خشم گفت:

ـ یعنی مشتری من خبر داده؟

ـ شاید یکی از کارکنان موقت یا دوربین‌های اطراف.

آریا گفت:

ـ تا صبح مشخص می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نگاهش کرد.

ـ مشخص می‌شه یعنی چی؟

آریا مکث کرد.

گذشته از زبانش می‌خواست بگوید هرکسی بوده، پیدا و حذف می‌شود.

اما پوشه‌ی سیاه روی میز کافه و قول «تمام حقیقت» را به یاد آورد.

ـ یعنی پیدا می‌کنیم چه کسی اطلاعات داده و زنده تحویلش می‌گیریم.

هانا پرسید:

ـ بعد؟

ـ درباره بعدش با تو حرف می‌زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ما شش ماه نبودیم و ساختار فرماندهی عوض شد؟

آریا نگاه سردی به او انداخت.

دیمین گفت:

ـ فقط سؤال کردم.

کیان سوزن بخیه را آماده کرد.

ـ همه بیرون. جز کسی که قراره دست این مرد رو نگه داره تا ادا درنیاره.

هانا گفت:

ـ من می‌مونم.

آریا به او نگاه کرد.

ـ مطمئنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای زخم، آره. درباره بقیه هنوز نه.

ـ من همینم قبول دارم.

هنگامی که دیگران کمی دور شدند، هانا کنار آریا نشست.

او دستش را جلو آورد، اما پیش از تماس توقف کرد.

هانا خودش انگشت‌هایش را میان دست او گذاشت.

ـ فقط چون درد داره.

ـ معلومه.

کیان نخستین بخیه را زد.

آریا دست هانا را محکم‌تر گرفت.

هانا لبخند زد.

ـ درد نداره، نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حرف نزن.

ـ سطحیه.

ـ هانا.

ـ مهم نتیجه‌ست.

آریا با شنیدن جمله‌ی خودش، نگاهش کرد.

ـ شش ماه منتظر بودی اینو تلافی کنی؟

ـ بیشتر.

پس از پایان بخیه، خطر اصلی دفع شده بود.

افراد پزشک یا فرار کرده بودند یا به دست نیروهای دیمین افتاده بودند. مسیرهای اطراف زیر کنترل قرار داشتند و پریا با اصرار گفته بود تا وقتی خسارت کافه کامل پرداخت نشود، هیچ‌کس حق ندارد ماجرا را «حل‌شده» اعلام کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا نزدیک نیمه‌شب شده بود.

باران آرام‌تر می‌بارید.

پریا و رها با خودروی محافظتی جداگانه‌ای به محل امنی منتقل شدند. آرسام همراهشان رفت، با این شرط که رها در تمام مسیر اجازه داشته باشد بابت شش ماه غیبتش بازخواست را ادامه دهد.

دیمین و کیان نیز برای بررسی مهاجمان رفتند.

در گلخانه فقط هانا و آریا ماندند.

چراغ کوچکی روی یکی از میزهای قدیمی روشن بود.

باران روی شیشه‌های سقف می‌خورد و صدایش در فضای خالی می‌پیچید.

آریا روی نیمکت نشسته بود.

پیراهنش از کنار پهلو باز و زخم پانسمان شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا مقابل یکی از ردیف‌های گلدان خالی ایستاده بود.

چند دقیقه هیچ‌کدام حرف نزدند.

سرانجام آریا پرسید:

ـ می‌خوای برسونمت خونه؟

هانا به سمتش برگشت.

ـ بعد از امشب خونه امنه؟

ـ افرادم تا وقتی تهدید کامل رفع شه اطرافش می‌مونن.

ـ بدون ورود مخفیانه؟

ـ بدون ورود.

ـ بدون خوندن نامه؟

آریا با ناراحتی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ لازم بود دوباره یادآوری کنی؟

ـ تا وقتی مطمئن شم فهمیدی.

ـ فهمیدم.

هانا به میز نزدیک شد.

پوشه‌ی سیاه را آریا از کافه همراه خودش آورده بود.
اکنون کنار او قرار داشت.

ـ اینو چی‌کار کنم؟

ـ انتخاب با توئه.

ـ ببرم سازمان؟

ـ اگه تصمیمته.

ـ بسوزونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه تصمیمته.

ـ نگهش دارم؟

ـ اگه می‌خوای منو واقعاً بشناسی.

هانا پوشه را برداشت.

ـ ازش کپی داری؟

ـ نه.

ـ دروغ.

آریا کمی مکث کرد.

ـ نسخه‌هایی از بعضی اسناد وجود داره. ولی این پوشه تنها نسخه‌ایه که اعترافات دست‌نویس من توشه.

ـ خودت نوشتی؟

ـ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا؟

ـ چون بعضی چیزها رو نمی‌شه به دانیال گفت تایپ کنه.

هانا آن را به سینه‌اش نزدیک نکرد.

فقط محکم در دست نگه داشت.

ـ من الان نمی‌تونم تصمیم بگیرم.

ـ لازم نیست.

ـ فردا هم شاید نتونم.

ـ منتظر می‌مونم.

ـ اگه یک ماه طول بکشه؟

ـ یک ماه چیزی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شش ماه صبر کردی و هر چند شب وارد اتاقم شدی. اسمش صبر نیست.

ـ این بار واقعی صبر می‌کنم.

هانا چند قدم نزدیک‌تر شد.

ـ و اگه بعد از خوندن این پوشه بفهمم نمی‌تونم باهات باشم؟

آریا صورتش را بی‌حرکت نگه داشت، اما درد در چشم‌هایش آشکار شد.

ـ مزاحمت نمی‌شم.

ـ باز هم از دور مراقبم می‌مونی.

ـ احتمالاً.

ـ آریا.

ـ باشه. مراقبت مستقیم نه. فقط اگه خطری بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چه کسی تعیین می‌کنه خطر چیه؟

ـ با هم تصمیم می‌گیریم.

هانا لبخند کمرنگی زد.

ـ پیشرفت بزرگیه.

آریا از جا بلند شد.

درد زخم باعث شد حرکتش کمی کندتر باشد.

ـ هانا.

ـ چی؟

ـ من امروز برای بردنت نیومده بودم.

ـ می‌دونم.

ـ حتی برای درخواست برگشتنت هم نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس برای چی؟

- برای اینکه بگم هنوز اینجام.

هانا به او نگاه کرد.

- منم هنوز اینجام.

- می‌دونم.

- ولی دیگه نمی‌تونیم مثل قبل باشیم.

- نمی‌خوام مثل قبل باشیم.

- قبلش، من نمی‌دونستم تو کی هستی.

- حالا می‌دونی.

- تو هم نمی‌دونستی من پلیسم.

- حالا می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من شاید یه روز مجبور شم جلوی کارات بایستم.

ـ می‌ایستی.

ـ تو شاید یه روز مجبور شی مقابل سازمان من بایستی.

ـ حتماً.

ـ این رابطه پایان خوبی نداره.

آریا یک قدم نزدیک‌تر شد.

ـ شاید تعریف ما از پایان خوب اشتباهه.

ـ تعریف تو چیه؟

ـ اینکه هر بار مجبور شدیم مقابل هم بایستیم، قبل از کشیدن ماشه یادمون بمونه عاشق همیم.

هانا تلخ گفت:

ـ واقعاً رمانتیک‌بودنت مشکل داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بهتر از قبل شدم.

ـ کمی.

آریا دستش را بالا آورد.

این بار سؤال نکرد.

فقط در نیمه‌ی مسیر نگه داشت.

هانا انتخاب را فهمید.

خودش قدم جلو گذاشت.

صورتش را به کف دست آریا تکیه داد.

چشم‌های مرد بسته شدند.

انگار همین تماس ساده، چیزی را که در تمام شش ماه حفظ کرده بود آزاد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا آرام گفت:

ـ من هنوز نمی‌بخشمت.

ـ می‌دونم.

ـ هنوز بهت اعتماد کامل ندارم.

ـ می‌دونم.

ـ هنوز گاهی ازت می‌ترسم.

ـ می‌دونم.

ـ ولی امشب وقتی تیر به سمتت اومد، دوباره همون ترس بزرگ‌تر برگشت.

ـ چه ترسی؟

ـ اینکه از دستت بدم.

آریا پیشانی‌اش را روی پیشانی هانا گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منم وقتی اون مرد اسلحه رو سمتت گرفت، فهمیدم شش ماه فاصله هیچ‌چیزو کم نکرده.

ـ فقط درد رو طولانی کرد.

ـ آره.

هانا گفت:

ـ این بار من تصمیم می‌گیرم.

ـ درباره چی؟

ـ اینکه امشب کجا برم.

آریا کمی عقب رفت.

ـ می‌خوای بری خونه؟

هانا به پوشه‌ی داخل دستش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد به باران پشت شیشه‌ها.

ـ نه هنوز.

آریا نفسش را آهسته بیرون داد، اما اجازه نداد امیدش را به‌عنوان پیروزی نشان دهد.

ـ پس کجا؟

هانا روی نیمکت نشست.

پوشه را کنار خودش گذاشت.

ـ همین‌جا.

ـ گلخانه؟

ـ امنه؟

ـ تا صبح، بله.

ـ پس می‌مونیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ تختی نیست.

ـ توی عمارت تخت بود. نتیجه‌شو دیدیم.

آریا لبخند کوتاهی زد.

هانا به جای خالی کنار خودش اشاره کرد.

ـ بشین.

آریا نشست.

فاصله‌ای کوتاه میانشان باقی گذاشت.

هانا گفت:

ـ این فاصله برای چیه؟

ـ تمرین احترام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ زیادیه.

آریا کمی نزدیک‌تر شد.

ـ حالا؟

ـ هنوز.

یک قدم دیگر.

شانه‌هایشان به هم رسیدند.

هانا سرش را روی شانه‌ی سالم او گذاشت.

آریا چند ثانیه بی‌حرکت ماند.

ـ اجازه دارم بغلت کنم؟

هانا چشم‌هایش را بست.

ـ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا دستش را دور او حلقه کرد.

آرام.

محکم، اما نه محدودکننده.

هانا سرش را روی سینه‌اش گذاشت.

صدای قلبش را شنید.

قلب لوسیفر.

قلب مردی که همه فکر می‌کردند ندارد.

با هر ضرب، شش ماه فاصله کمتر می‌شد.

آریا موهایش را بوسید.

ـ نامه‌ی چهل‌وسوم رو جواب ندادم.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جواب دادی. شنیدمت.

ـ جواب کامل نبود.

ـ الان بگو.

آریا دستش را روی موهای او حرکت داد.

ـ گفتی شش ماه آزادانه هر شب منو انتخاب کردی.

ـ آره.

ـ منم هر شب انتخابت کردم. حتی شب‌هایی که فکر می‌کردم برنگردی. حتی وقتی آرشام می‌گفت باید اتاق شرقی رو ببندیم. حتی وقتی آرسام گفت شاید یه روز با آدم دیگه‌ای ازدواج کنی.

هانا سرش را بالا آورد.

ـ آرسام همچین چیزی گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دیگه نمی‌تونه تکرارش کنه.

ـ چی‌کارش کردی؟

ـ هیچی.

ـ آریا.

ـ فقط بهش گفتم غیرممکنه.

هانا خندید.

ـ متکبر.

ـ واقع‌بین.

ـ اگه من بخوام با یکی دیگه ازدواج کنم چی؟

چهره‌ی آریا جدی شد.

ـ نمی‌خوای.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فرض کن.

ـ فرض اشتباهیه.

هانا دستش را روی سینه او گذاشت.

ـ هنوز همون لوسیفری.

ـ گفتم هردوش منم.

هانا چند لحظه نگاهش کرد.

بعد لب‌هایش را آرام روی لب آریا گذاشت.

این بار بوسه کوتاه‌تر بود.

اما در آن نه وحشت خداحافظی وجود داشت و نه شتاب شش ماه دلتنگی.

یک انتخاب بود.

آگاهانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا خودش فاصله را ایجاد کرد.

ـ این به معنی ازدواج نیست.

آریا گفت:

ـ فعلاً.

ـ زیادی امیدوار نشو.

ـ دیر شده.

باران تا نزدیک طلوع ادامه داشت.

آن‌ها روی نیمکت قدیمی گلخانه نشستند.

گاهی حرف زدند.

گاهی سکوت کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از گریه‌های مادرش.

از سؤال‌های رها.

از نگاه مشکوک سرگرد کاویانی.

از نامه‌هایی که نوشته بود و از لحظه‌ای که یاس سفید را کنار تخت دید.

آریا از شب‌های عمارت گفت.

از گل‌هایی که هر صبح عوض می‌شدند.

از اینکه هیچ‌کس اجازه ورود به اتاق شرقی نداشت.

از اولین شبی که نامه را خواند و روی زمین کمد نشست.

از شب‌هایی که فقط چند دقیقه از پشت در نگاهش کرد و رفت.

همه‌چیز را نگفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعضی حقیقت‌ها هنوز بیش از اندازه سنگین بودند.

اما برای نخستین بار، هر دو بدون نقاب حرف زدند.

نزدیک صبح، هانا در آغوش آریا خوابش برد.

پوشه‌ی سیاه کنار دستش بود.

حلقه‌اش دوباره روی انگشتش.

و آریا تا زمانی که مطمئن شد خوابش عمیق شده، بیدار ماند.

نه برای مراقبت از یک زندانی.

نه برای کنترل یک مأمور.

فقط برای تماشای زنی که پس از شش ماه، این بار با اختیار خودش کنار او مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی نخستین نور صبح از شیشه‌های شکسته‌ی گلخانه عبور کرد، هانا چشم باز کرد.

برای لحظه‌ای نمی‌دانست کجاست.

بعد صورت آریا را دید.

هنوز کنار او بود.

نرفته بود.

هانا آرام پرسید:

ـ این بار فرار نمی‌کنی؟

آریا انگشت‌هایش را میان انگشت‌های او قرار داد.

ـ این بار تو باید بگی برم.

هانا چند ثانیه نگاهش کرد.

بعد سرش را دوباره روی شانه‌اش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فعلاً نرو.

آریا چشمانش را بست.

ـ هرطور تو بخوای.

در همان لحظه، چند کیلومتر دورتر، کافه‌ی پریا با پنجره‌ای شکسته و میزهای واژگون منتظر تعمیر بود.

رها در خودرویی امن، هنوز از آرسام درباره‌ی تمام پیام‌های ارسال‌نشده بازخواست می‌کرد.

افراد پزشک برای اولین بار فهمیده بودند مأموری که گمان می‌کردند مرده، زنده است.

سرگرد کاویانی هنوز نمی‌دانست سروانش آن شب کجاست.

و در گلخانه‌ای متروکه، افسر پلیس و رئیس مافیا کنار یکدیگر نشسته بودند؛ نه به‌عنوان زندانی و زندانبان، نه هدف و مأمور.

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌عنوان دو نفری که بالاخره پذیرفته بودند عشقشان نه پاک است، نه آسان و نه امن.

اما واقعی است.

و گاهی واقعی‌ترین عشق‌ها، نه با نجات‌دادن یکدیگر از خطر، بلکه با دادن حق انتخاب آغاز می‌شوند.

این بار آریا هانا را بیهوش نکرد.

چشم‌هایش را نبست.

راه خروج را قفل نکرد.

ماشینی پشت در آماده نبود تا او را برخلاف خواستش ببرد.

صبح که شد، تمام درهای گلخانه باز بودند.

و هانا، با وجود تمام راه‌های خروج، هنوز کنار آریا مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان «پرونده‌ی شیطان»

پارت بیست‌ویکم: این بار، با چشم‌های باز

صبح، آهسته و بی‌صدا از میان شیشه‌های ترک‌خورده‌ی گلخانه وارد شد.

نخستین رشته‌های نور، خاک نم‌خورده‌ی کف را روشن کردند، روی برگ‌های پهن و رهاشده‌ی گیاهان قدیمی لغزیدند و در قطره‌هایی که از سقف شکسته فرو می‌افتادند، تکه‌تکه شدند.

باران دیگر بند آمده بود.

فقط گاهی قطره‌ای از لبه‌ی شیشه‌ها پایین می‌افتاد و با صدایی کوچک روی میزهای چوبی یا گلدان‌های خالی می‌نشست.

هوای گلخانه بوی خاک خیس، گیاهان مانده و رطوبت می‌داد.

بویی آرام.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنده.

و غریب.

هانا با سنگینی ملایمی در گردنش بیدار شد.

چند لحظه چشم باز نکرد.

گرمایی زیر گونه‌اش بود.

صدای قلبی آرام، منظم و نزدیک به گوشش می‌رسید.

دستی دور شانه‌هایش قرار داشت؛ نه آن‌قدر محکم که احساس محدودیت کند و نه آن‌قدر شل که گرمایش را حس نکند.

نفس عمیقی کشید.

بوی عطر تلخ آریا، با بوی باران و خاک خیس مخلوط شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حافظه پیش از بازشدن چشم‌هایش برگشت.

کافه.

پنجره‌ی شکسته.

تیراندازی.

خون روی پیراهن آریا.

تعقیب در خیابان‌های بارانی.

گلخانه.

پوشه‌ی سیاه.

بوسه‌ای که بعد از شش ماه، نه طعم خداحافظی داشت و نه اجبار.

و بعد، شانه‌ای که خودش برای خوابیدن انتخاب کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نخست بخشی از پیراهن تیره‌ی آریا را دید.

بعد بانداژ سفید پهلویش را که از زیر پیراهن نیمه‌باز مشخص بود.

سرش روی سینه‌ی او قرار داشت و دست خودش هنوز پارچه‌ی لباسش را گرفته بود.

آریا به دیوار شیشه‌ای پشت سرش تکیه داده و چشم‌هایش بسته بودند.

یا دست‌کم وانمود می‌کرد خوابیده است.

هانا چند ثانیه بی‌حرکت ماند.

شش ماه، بارها این لحظه را در ذهنش ساخته بود.

بیدارشدن در کنار آریا.

دیدنش پیش از آنکه دنیا میانشان قرار بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیدن نفس‌هایش بدون صدای شلیک، فرمان یا بی‌سیم.

اما حالا که واقعاً آنجا بود، آرامش با احساسی تلخ درهم می‌آمیخت.

کنار همان قلبی خوابیده بود که صاحبش، یک‌بار اسلحه‌ای را روی قلب او گذاشته بود.

بدنش هنوز فراموش نکرده بود.

ذهنش هم.

هانا بسیار آهسته دستش را از روی پیراهن آریا برداشت.

می‌خواست بدون بیدارکردنش بنشیند.

دست مرد همان لحظه کمی محکم‌تر دور شانه‌هایش قرار گرفت.

ـ کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا سر بلند کرد.

چشم‌های آریا باز بودند.

ـ پس بیدار بودی.

ـ از چند دقیقه پیش.

ـ چرا چیزی نگفتی؟

ـ می‌ترسیدم حرکت کنی.

هانا ابرو بالا انداخت.

ـ منظورت اینه که می‌ترسیدی فرار کنم؟

ـ نه.

آریا نگاهش را برای لحظه‌ای روی صورت او نگه داشت.

ـ می‌ترسیدم بیدار شی و بفهمم این بخش رو خواب دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نمی‌خواست این جمله رویش اثر بگذارد.

اما اثر گذاشت.

آن را پشت اخمی کوچک پنهان کرد.

ـ همیشه صبح‌ها این‌قدر احساساتی می‌شی؟

ـ تجربه‌ی زیادی ندارم.

ـ با صبح؟

ـ با بیدارشدن کنار کسی که برام مهمه.

هانا نگاهش را پایین انداخت.

موهایش به هم ریخته و چند رشته روی صورتش افتاده بودند. با انگشت آن‌ها را کنار زد و کمی از آریا فاصله گرفت.

دست او بی‌درنگ از روی شانه‌اش کنار رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین حرکت کوچک را هانا دید.

آریا تلاش نمی‌کرد نگهش دارد.

نگاهش هم نکرد تا از واکنش او نتیجه بگیرد.

فقط اجازه داد فاصله‌ای که هانا انتخاب کرده بود، میانشان شکل بگیرد.

هانا نشست و شانه‌هایش را کش داد.

گردنش درد گرفته بود.

ـ چند ساعت خوابیدم؟

آریا به ساعتش نگاه کرد.

ـ تقریباً سه ساعت.

ـ تو چقدر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کافی.

هانا به چشمانش نگاه کرد.

زیر آن‌ها سایه افتاده بود.

ـ یعنی اصلاً.

ـ چرت زدم.

ـ آریا.

ـ خیلی کم.

هانا آهی کشید.

ـ تو هیچ‌وقت درست نمی‌خوابی؟

ـ وقتی شرایط امن باشه، چرا.

هانا اطراف گلخانه‌ی نیمه‌ویران را نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این از نظر تو ناامنه؟

ـ چهار ورودی داره، نصف شیشه‌ها شکسته‌ان، سیستم دوربین نداره و موقعیتمون از دیشب برای حداقل شش نفر معلوم شده.

ـ سؤال احمقانه‌ای بود.

آریا گفت:

ـ ولی برای اولین بار بعد از مدت‌ها، خوابم برد.

هانا سرش را به سمت او چرخاند.

ـ چرا؟

ـ چون تو کنارم بودی.

برای لحظه‌ای هیچ‌کدام حرف نزدند.

هانا از روی نیمکت بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پتو از روی پاهایش افتاد.

آریا آن را برداشت و کنار گذاشت.

هنگام ایستادن، درد پهلویش باعث شد حرکتش کمی کند شود.

هانا فوراً متوجه شد.

ـ زخم باز شده؟

ـ نه.

ـ بذار ببینم.

ـ خوبه.

هانا مقابلش ایستاد.

ـ من نپرسیدم خوبه یا نه. گفتم بذار ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دلم برای دستور دادنت تنگ شده بود.

ـ تو حق اعتراض نداری. استاد مسلم دستوری.

ـ من معمولاً وقتی دستور می‌دم، آدم‌ها بحث نمی‌کنن.

ـ پس معلومه اطرافت آدم شجاع کم بوده.

آریا دکمه‌های پایین پیراهنش را باز کرد.

هانا تلاش کرد نگاهش را فقط روی بانداژ نگه دارد.

اما خطوط عضلات شکم، جای زخم‌های قدیمی و کبودی‌های محوی که از عملیات‌های گذشته روی بدنش مانده بودند، در مقابلش بودند.

یکی از زخم‌ها، خطی باریک از زیر دنده تا نزدیک شکم بود.

هانا انگشتش را نزدیک آن برد، اما لمس نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این برای چیه؟

آریا به مسیر نگاهش توجه کرد.

ـ چاقو.

ـ کِی؟

ـ خیلی وقت پیش.

ـ چند سال؟

ـ هفده سالم بود.

هانا سر بلند کرد.

ـ هفده؟

ـ اولین باری بود که فهمیدم نزدیک‌شدن بیش از اندازه به آدمی که چاقو داره، ایده‌ی خوبی نیست.

ـ چه‌کسی زد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مردی که فکر می‌کرد پول پدرم به اون تعلق داره.

ـ کشتیش؟

پرسش بدون مقدمه بود.

آریا چند ثانیه نگاهش کرد.

قرارشان این بود که دروغ نگوید.

ـ نه همون شب.

هانا معنای جمله را فهمید.

ـ بعداً؟

ـ آره.

انگشت‌هایش روی لبه‌ی بانداژ متوقف شدند.

این همان چیزی بود که می‌خواست و از آن می‌ترسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

حقیقت.

نه نسخه‌ی نرم‌شده‌ی آریا.

نه مردی که برایش چای دارچین می‌آورد.

لوسیفر نیز در برابرش ایستاده بود.

مردی که در هفده‌سالگی زخم خورده و بعدها انتقام گرفته بود.

هانا آرام پرسید:

ـ چند سال بعد؟

ـ سه سال.

ـ هنوز دنبالش بودی؟

ـ لازم نبود دنبالش بگردم. خودش دوباره برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و تو منتظر بودی.

ـ آره.

هانا بانداژ را با احتیاط کنار زد.

زخم دیشب بخیه خورده بود و خون تازه‌ای دیده نمی‌شد.

فقط اطرافش کمی سرخ بود.

ـ تمیزه.

آریا گفت:

ـ گفتم.

ـ گفتن تو اعتبار پزشکی نداره.

هانا بانداژ را دوباره مرتب کرد.

دستش هنگام چسباندن لبه‌ی آن، برای لحظه‌ای روی پوست آریا ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد نفسش را آهسته بیرون داد.

هانا نگاهش را بالا آورد.

ـ درد داشت؟

ـ نه.

ـ پس چرا نفست عوض شد؟

آریا نگاهش را از چشم‌های او نگرفت.

ـ دلیلش زخم نبود.

هانا دستش را سریع عقب کشید.

ـ صبح زوده.

ـ برای چی؟

ـ برای این حرفا.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ساعت نزدیک هشته.

ـ برای من هنوز زوده.

آریا دکمه‌های پیراهنش را بست.

ـ قهوه می‌خوای؟

هانا با تعجب اطراف را نگاه کرد.

ـ توی گلخانه متروکه؟

ـ آرسام دیشب فلاسک آورد.

ـ آرسام و این میزان برنامه‌ریزی؟

ـ بیشترش کار دیمینه. آرسام فقط موقع برداشتن فلاسک ادعا کرده ایده‌ی خودش بوده.

هانا لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا چند لحظه به لبخندش نگاه کرد.

بعد به سمت میز دیگری رفت و فلاسک، دو لیوان کاغذی و بسته‌ای کوچک از کیف کنار صندلی بیرون آورد.

هانا گفت:

ـ واقعاً دو تا لیوانه.

ـ همیشه دوتاست.

جمله با خاطره‌ای مشترک همراه شد.

قهوه‌هایی که آریا می‌گفت اتفاقی اضافه آمده‌اند.

فنجان‌هایی که هیچ‌وقت اتفاقی نبودند.

آریا برای هانا قهوه ریخت.

ـ بدون شکر، کمی شیر.

هانا لیوان را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمایش میان انگشت‌هایش نشست.

ـ تو هنوز همه‌چیزو یادت مونده.

ـ چیزای مربوط به تو رو فراموش نمی‌کنم.

ـ این حرف گاهی رمانتیکه، گاهی ترسناک.

ـ مرزش خیلی باریکه.

هانا جرعه‌ی کوچکی نوشید.

قهوه نه عالی بود و نه تازه.

اما بعد از شش ماه، اولین قهوه‌ای بود که دست آریا به او می‌داد.

طعمش بیشتر از چیزی که می‌خواست احساساتی‌اش کرد.

نگاهش را به گلخانه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ رها کجاست؟

ـ محل امن پریا. آرسام و دو نفر از نیروهاش اونجان.

ـ اجازه دادی آرسام شب رو کنار رها بمونه؟

ـ نه دقیقاً کنار رها.

ـ یعنی؟

ـ رها داخل اتاقه. آرسام پشت در نشسته.

هانا لبخند محوی زد.

ـ مجازات مناسبیه.

ـ رها گفته تا وقتی تمام پیام‌های ارسال‌نشده رو براش نخونه، حق نداره بره.

هانا قهوه‌اش را پایین آورد.

ـ چه پیام‌هایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آرسام شش ماه هر شب براش پیام نوشته و پاک کرده.

ـ چند تا؟

ـ آخرین عددی که شنیدم صدوهفتادوشش بود.

هانا با ناباوری خندید.

ـ صدوهفتادوشش؟

ـ آرسام در سکوت هم پرحرفه.

ـ رها مجبورش کرده همه رو بخونه؟

ـ تا پیام بیست‌وچهار پیش رفته بودن که من ارتباط رو قطع کردم.

ـ چرا؟

ـ آرسام توی پیام بیست‌وچهار نوشته بود اگه رها با مرد دیگه‌ای حرف بزنه، اون مرد تصادفی مهاجرت می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا لب‌هایش را روی هم فشرد تا نخندد.

ـ برادرانه ازت یاد گرفته.

ـ من مستقیم‌تر عمل می‌کنم.

ـ باعث افتخار نیست.

ـ ادعا نکردم هست.

هانا روی لبه‌ی یکی از میزهای چوبی نشست.

برای چند دقیقه فقط قهوه نوشیدند.

آرامشی کوچک میانشان شکل گرفته بود.

اما پوشه‌ی سیاهی که روی نیمکت باقی مانده بود، اجازه نمی‌داد این آرامش کامل شود.

هانا نگاهش را به آن داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا مسیر نگاهش را دید.

ـ لازم نیست الان بازش کنی.

ـ پس کی؟

ـ وقتی تنها بودی. وقتی من جلوت نبودم که روی تصمیمت اثر بذارم.

ـ خودت آوردیش که اثر بذاری.

ـ آوردم که حقیقتو داشته باشی.

ـ فرقی داره؟

ـ امیدوارم.

هانا از جایش بلند شد و پوشه را برداشت.

سنگینی‌اش زیر دستش واقعی بود.

ـ تو اعتراف‌های دست‌نویست رو دادی به یه افسر پلیس.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله.

ـ این کار حتی برای تو هم غیرمنطقیه.

ـ شش ماه وقت داشتم به نتیجه‌ی منطقی فکر کنم.

ـ و نتیجه این بود؟

ـ نتیجه این بود که نمی‌خوام فقط وقتی دوستم داشته باشی که نصف منو می‌بینی.

هانا پوشه را روی سینه‌اش نگه نداشت.

فقط در دست گرفت.

ـ ممکنه بعد از خوندنش دیگه نخوام ببینمت.

آریا نگاهش کرد.

درد در چشم‌هایش ظاهر شد، اما صدایش آرام ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

ـ واقعاً حاضری این ریسکو بکنی؟

ـ نه.

ـ پس چرا می‌کنی؟

ـ چون اگه حقیقتو پنهان کنم و کنارم بمونی، اون عشق واقعی نیست. نتیجه‌ی یه دروغه.

هانا چند لحظه به او نگاه کرد.

ـ کی این‌قدر عاقل شدی؟

ـ از وقتی یه افسر پلیس اعصابمو نابود کرد.

ـ من؟

ـ افسر دیگه‌ای نمی‌شناسم که چهل‌وسه نامه برای یه مجرم بنویسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا پوشه را محکم‌تر گرفت.

ـ گفته بودی دیگه درباره نامه‌ها شوخی نمی‌کنی.

ـ عذر می‌خوام.

ـ خیلی سریع گفتی.

ـ تمرین کردم.

ـ کجا؟

ـ مقابل آینه.

هانا با شک نگاهش کرد.

آریا چند ثانیه مقاومت کرد و بعد گوشه‌ی لبش بالا رفت.

ـ این یکی دروغ بود.

ـ فهمیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خودرویی از بیرون گلخانه آمد.

آریا بی‌درنگ حالتش را تغییر داد.

لیوان را پایین گذاشت و دستش به سمت اسلحه رفت.

هانا این بار فقط حرکتش را نگاه کرد.

بدنش کمی منقبض شد، اما عقب نرفت.

آریا متوجه شد.

ـ دیمینه.

ـ از کجا مطمئنی؟

ـ صدای موتور.

ـ مدل ماشین رو از صدا می‌فهمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این یکی موتورشو دستکاری کرده. صدای بدی داره و خودش فکر می‌کنه شاهکاره.

چند ثانیه بعد دیمین از در فلزی وارد شد.

کت خاکستری، پیراهن مشکی و دستکش‌های چرمی پوشیده بود. موهایش از رطوبت هوا کمی نامرتب شده و پاکت کاغذی بزرگی در دست داشت.

ـ صبح بخیر به زوجی که باعث شدن نصف شب سه منطقه‌ی شهر رو به هم بریزم.

هانا گفت:

ـ صبح تو هم بخیر.

دیمین پاکت را روی میز گذاشت.

ـ صبحانه. نون تازه، پنیر، گردو، تخم‌مرغ و چای. چون بعضی‌ها بعد از تیرخوردن تصمیم گرفتن پزشک خودشون بشن و بخوابن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ من پزشک نداشتم. کیان بود.

ـ کیان ساعت چهار صبح رفت و گفت اگه دوباره زخمت باز شه، خودش بخیه رو با منگنه می‌زنه.

هانا گفت:

ـ من کمکش می‌کنم.

دیمین به او نگاه کرد.

ـ خوش برگشتی، سروان.

این نخستین بار بود که پس از بازگشت هانا، یکی از اعضای هسته او را با درجه‌ی واقعی‌اش خطاب می‌کرد، بدون اسلحه، خشم یا اتهام.

هانا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین نگاه کوتاهی میان او و آریا انداخت.

ـ اوضاع؟

هانا گفت:

ـ پیچیده.

آریا همزمان گفت:

ـ خوب.

دیمین ابرو بالا انداخت.

ـ مشخصه.

بعد بسته‌ی دیگری از داخل کتش بیرون آورد و روی میز گذاشت.

ـ این بخش خوب نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نزدیک شد.

داخل پاکت، چند عکس چاپ‌شده، گزارشی کوتاه و یک گوشی تلفن ارزان‌قیمت قرار داشت.

هانا نیز کنار او ایستاد.

نخستین عکس، یکی از مهاجمان کافه را نشان می‌داد.

مردی حدوداً سی‌وپنج‌ساله با ریش کوتاه و زخمی قدیمی روی ابرو.

عکس دوم، زنی را نشان می‌داد که مقابل کافه با تلفن حرف می‌زد.

هانا او را شناخت.

ـ این همون دختریه که هفته‌ی قبل چند روز برای پریا کار می‌کرد.

دیمین سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نیروی موقت. اسم جعلی داده. مدارکش هم جعلی بوده.

ـ اون خبر داده من کافه‌ام؟

ـ احتمال زیاد.

آریا پرسید:

ـ کجاست؟

ـ فرار کرده. ولی گوشی یکی از مهاجما چند تماس با شماره‌ی یک‌بارمصرف اون داشته.

هانا عکس را با دقت بررسی کرد.

دختر ظاهر معمولی‌ای داشت.

موهای کوتاه، صورت گرد و لبخندی که در نگاه اول بی‌خطر به نظر می‌رسید.

ـ از کِی وارد کافه شده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین گفت:

ـ پنج روز قبل. نیروی اصلی مریض شده و اینو از طریق یک آگهی استخدام پیدا کردن.

هانا گفت:

ـ خیلی سریع بوده.

آریا پرسید:

ـ یعنی از قبل می‌دونستن هانا به کافه می‌ره؟

ـ یا احتمال می‌دادن.

هانا به عکس نگاه کرد.

ـ فقط خانواده و آرمیتا می‌دونستن من بعضی وقتا می‌رم کافه پریا. برنامه‌ی دیروزم از قبل مشخص نبود. رها صبح زنگ زد و دعوتم کرد.

دیمین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ احتمالاً خودت رو زیر نظر داشتن، نه کافه رو.

آریا بلافاصله به سمت هانا برگشت.

ـ کسی رو این چند روز دیدی؟

ـ نه.

ـ ماشین تکراری؟ موتور؟ آدمی که بیش از یک بار توی مسیر باشه؟

ـ من مأمورم. اگه تعقیبم می‌کردن باید می‌فهمیدم.

ـ شش ماهه از عملیات دوری.

لحنش ناخودآگاه کمی دستوری شد.

هانا نگاهش تیز شد.

آریا مکث کرد و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منظورم اینه ممکنه به خاطر شرایط روحی یا برنامه‌ی ثابتت، چیزی از چشمت دور مونده باشه.

دیمین زیر لب گفت:

ـ اصلاح جمله در لحظه. پیشرفت چشمگیره.

آریا نگاه سردی به او انداخت.

ـ تو هنوز اینجایی؟

ـ متأسفانه.

هانا دوباره تصاویر را بررسی کرد.

عکس سوم مربوط به دوربین خیابانی نزدیک خانه‌ی مهرآیین بود.

خودرویی نقره‌ای در گوشه‌ی تصویر قرار داشت.

ـ این ماشین رو دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا فوراً پرسید:

ـ کجا؟

ـ سه روز پیش نزدیک سازمان. بعد دوباره سر خیابون خونه.

ـ چرا گزارش ندادی؟

هانا با اخم گفت:

ـ ماشین معمولیه. پلاکش هم هر دو بار فرق داشت.

ـ همین باید مشکوکت می‌کرد.

ـ من هر روز ده‌ها ماشین با پلاک متفاوت می‌بینم.

آریا نفسش را آرام کرد.

پیش از آنکه دوباره فرمان دهد، پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اجازه می‌دی از امروز یه تیم نامحسوس فقط مسیر خونه و محل کارت رو بررسی کنه؟

دیمین به سقف نگاه کرد، انگار شاهد یک معجزه است.

هانا نیز چند لحظه پاسخ نداد.

کلمه‌ی «اجازه» از زبان آریا هنوز برایش عجیب بود.

ـ فقط بررسی مسیر.

ـ بله.

ـ کسی وارد خونه نمی‌شه.

ـ نمی‌شه.

ـ رها و خانواده‌م متوجه نمی‌شن.

ـ نمی‌شن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گزارشی درباره‌ی ساعت خواب و غذاخوردنم هم نمی‌خوام.

آریا کمی مکث کرد.

ـ فقط امنیت.

ـ فقط امنیت.

ـ باشه.

دیمین زیر لب گفت:

ـ من باید این لحظه رو ثبت می‌کردم.

هانا به او گفت:

ـ به نفعته فراموشش کنی.

ـ متوجه شدم چرا آریا عاشقت شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین انگار تازه فهمید جمله را بلند گفته است.

به آریا نگاه کرد.

بعد به هانا.

ـ خب... چون تهدیدات مؤثری داری.

هانا تلاش کرد لبخندش را پنهان کند.

آریا بدون تغییر چهره گفت:

ـ به اصل گزارش برگرد.

دیمین گوشی روی میز را روشن کرد.

ـ یکی از پیام‌ها مهمه.

صفحه را به سمتشان گرفت.

پیامی رمزگذاری‌شده اما بازیابی‌شده روی آن دیده می‌شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

«زن زنده است. لوسیفر شخصاً برای او ظاهر خواهد شد. هدف اصلی، زن نیست؛ واکنش اوست.»

هانا متن را دوباره خواند.

ـ یعنی حمله برای کشتن من نبود.

دیمین گفت:

ـ تیر اول دقیقاً چند سانتی‌متر کنار سرت خورد. تیرانداز حرفه‌ای بود. اگه هدف قتل بود، اشتباه نمی‌کرد.

آریا سرد پرسید:

ـ می‌خواستن من خودمو نشون بدم.

ـ و دادی.

هانا به او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی نقطه‌ی قرمز روی شیشه افتاده بود، آریا بدون فکر خودش را روی او انداخته بود.

وقتی مهاجم در کوچه اسلحه کشیده بود، خودش را میان هانا و گلوله قرار داده بود.

تمام واکنش‌هایی که دشمن برای دیدنشان برنامه‌ریزی کرده بود، اتفاق افتاده بودند.

هانا گفت:

ـ از کجا می‌دونستن تو برای من میای؟

دیمین پاسخ نداد.

نیازی نبود.

تمام دنیای زیرزمینی بعد از مراسم آینه‌ها، تهدیدها و ناپدیدشدن هانا احتمالاً شایعاتی شنیده بود.

اما دانستن زمان دقیق دیدار چیز دیگری بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ یکی از داخل مجموعه خبر داشته.

دیمین سر تکان داد.

ـ فقط ما، آرسام، راننده و دو نفر مراقب بیرونی می‌دونستیم که تو به کافه می‌ری.

هانا پرسید:

ـ راننده کجاست؟

ـ بررسی شده. پاکه.

ـ دو مراقب؟

ـ یکی‌شون از دیشب ناپدید شده.

آریا نگاهش را به تصویر دیگری داد.

دیمین عکس مردی جوان را روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نوید صبوری. سه ساله در تیم بیرونی کار می‌کنه. تا دیشب هیچ سابقه‌ی مشکوکی نداشت.

هانا عکس را برداشت.

چهره‌اش آشنا نبود.

ـ خانواده؟

ـ مادر و خواهر کوچیک‌تر. پدر مرده.

ـ بدهی؟

ـ تا دو ماه پیش نه. بعد ناگهان دویست‌میلیون بدهی ثبت شده.

هانا گفت:

ـ قمار؟

دیمین سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شرطبندی آنلاین. احتمالاً از همون‌جا گرفتارش کردن.

آریا پرسید:

ـ آخرین موقعیت؟

ـ پارکینگ طبقاتی متروکه‌ی نزدیک بزرگراه آزادگان.
تلفنش برای سی ثانیه روشن شده و دوباره خاموش شده.

ـ دام.

هانا گفت:

ـ معلومه دام است.

آریا به دیمین نگاه کرد.

ـ تیم آماده کن.

هانا فوراً گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منم میام.

آریا بدون نگاه‌کردن پاسخ داد:

ـ نه.

سکوت کوتاهی افتاد.

هانا خیلی آرام پرسید:

ـ چی گفتی؟

آریا تازه متوجه شد به عادت قدیمی برگشته است.

ـ گفتم...

هانا دست‌هایش را روی سینه جمع کرد.

ـ شنیدم چی گفتی.

دیمین یک قدم عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من می‌رم بیرون صبحانه رو آماده کنم.

آریا گفت:

ـ بمون.

دیمین با نارضایتی ایستاد.

هانا گفت:

ـ گفتی حق انتخاب دارم.

ـ داری.

ـ پس من میام.

ـ تو هدف اصلی این ماجرایی.

ـ دقیقاً به همین دلیل باید بدونم چه اتفاقی داره می‌افته.

ـ حضور تو باعث می‌شه تمام تمرکز من از عملیات برداشته شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این مشکل توئه، نه من.

ـ اگه دوباره تیراندازی شه...

ـ من افسر آموزش‌دیده‌ام.

ـ تو سلاح نداری.

ـ از سازمان می‌گیرم.

ـ و بعد سرگرد کاویانی می‌فهمه ساعت سه صبح با سلاح سازمان کجا بودی؟

هانا ساکت شد.

آریا ادامه داد:

ـ حضور رسمی تو همه‌چیز رو خراب می‌کنه.

ـ پس یه سلاح بهم بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اسلحه‌ی بدون شماره؟

ـ آره.

ـ برای افسر پلیس؟

ـ الان افسر پلیس از یه رئیس مافیا اسلحه می‌خواد. فکر می‌کنم مرحله‌ی عجیب‌بودن رو رد کردیم.

دیمین زیر لب گفت:

ـ این رابطه واقعاً نیاز به درمانگر داره.

هردو همزمان نگاهش کردند.

ـ ساکتم.

آریا به هانا نزدیک‌تر شد.

ـ این مأموریت برای پیداکردن یکی از نیروهای خودمه.

ـ کسی که برای به خطرانداختن من اطلاعات فروخته.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله.

ـ پس به من مربوطه.

ـ نمی‌خوام دوباره آسیب ببینی.

ـ منم نمی‌خوام. ولی راهش این نیست که منو کنار بذاری.

ـ هانا...

ـ شش ماه منو از همه‌چیز کنار گذاشتی. سازمان به من اعتماد کامل نداره. تو هم هنوز وقتی خطر می‌بینی، اولین کارت اینه که منو توی اتاق بذاری و در رو ببندی.

ـ این بار قصد بستن در ندارم.

ـ پس اجازه بده کنارت باشم.

آریا به چشمانش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه ترس از اینکه هانا مأموریت را خراب کند.

ترس از اینکه دوباره او را خون‌آلود ببیند.

هانا لحنش را نرم‌تر کرد.

ـ اگه قراره دوباره چیزی بین ما شروع شه، نمی‌تونی فقط بخش امن خودتو بهم نشون بدی.

آریا گفت:

ـ هیچ بخش امنی توی زندگی من وجود نداره.

ـ پس بذار خودم ببینم.

چند ثانیه طولانی سکوت کرد.

بعد پرسید:

ـ اگه گفتم در لحظه‌ی خطر از دستور عملیاتی اطاعت می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا ابرو بالا انداخت.

ـ دستور عملیاتی، نه دستور شخصی.

ـ تفاوتش رو کی تعیین می‌کنه؟

ـ من.

آریا تقریباً اعتراض کرد، اما هانا ادامه داد:

ـ و اگه منطقی باشه، گوش می‌دم.

ـ این تعریف خیلی سلیقه‌ایه.

ـ بهترین پیشنهادمه.

آریا به دیمین نگاه کرد.

مرد شانه بالا انداخت.

ـ من از زندگی سیر نشدم که وارد این بحث شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا دوباره به هانا برگشت.

ـ جلیقه می‌پوشی.

ـ باشه.

ـ از من یا دیمین فاصله نمی‌گیری.

ـ بستگی به شرایط داره.

ـ هانا.

ـ باشه. تا جایی که منطقی باشه.

ـ و اگه گفتم عقب‌نشینی، بحث نمی‌کنی.

ـ بعدش بحث می‌کنم.

ـ ولی همون لحظه می‌ری.

ـ قبول.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نفسش را بیرون داد.

ـ میای.

هانا لبخند بسیار کوچکی زد.

ـ ممنون.

آریا با خستگی گفت:

ـ از الان پشیمونم.

سه ساعت بعد، هوا کاملاً روشن شده بود.

هانا روی صندلی عقب یک خودروی شاسی‌بلند خاکستری نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلیقه‌ی سبک زیر کت مشکی‌اش قرار داشت. موهایش را بالا بسته و یک سلاح کوچک بدون علامت در غلاف کناری پنهان کرده بود.

پوشه‌ی سیاه آریا داخل کیفش بود.

نمی‌دانست چرا آن را همراه آورده است.

شاید نمی‌خواست از خودش دور باشد.

یا شاید می‌ترسید اگر آن را در گلخانه رها کند، تصمیمش برای خواندن هیچ‌وقت شکل نگیرد.

آریا کنار او نشسته بود.

دیمین و راننده در ردیف جلو بودند.

دو خودروی دیگر با فاصله آن‌ها را همراهی می‌کردند.

آریا از لحظه حرکت سه بار جلیقه‌ی هانا را بررسی کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بار چهارم که دستش را نزدیک بند شانه برد، هانا مچش را گرفت.

ـ کافیه.

ـ بندش شله.

ـ نیست.

ـ سمت راست دو سانت پایین‌تره.

ـ گلوله با خطکش نمیاد.

ـ دقیقاً به همین دلیل باید درست باشه.

هانا دستش را رها کرد.

ـ دست نزن.

آریا فوراً عقب رفت.

ـ ببخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا چند ثانیه نگاهش کرد.

بعد خودش بند را کمی بالا کشید.

ـ حالا؟

آریا بررسی کرد.

ـ بهتره.

دیمین از آینه نگاهشان کرد.

ـ شش ماه پیش اگه کسی می‌گفت آریا قبل از دست‌زدن عذرخواهی می‌کنه، دستور می‌دادم آزمایش مواد بده.

آریا گفت:

ـ دیمین.

ـ راننده، لطفاً موسیقی رو بیشتر کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

راننده بدون واکنش صدای موسیقی را کمی بالا برد.

هانا لبخند زد.

آریا گفت:

ـ از تشویقش دست بردار.

ـ من کاری نکردم.

ـ خندیدی.

ـ خندهم تحت کنترل تو نیست.

ـ خوشبختانه.

هانا برای لحظه‌ای به او نگاه کرد.

جمله ساده بود.

اما از مردی که روزی تمام انتخاب‌هایش را کنترل کرده بود، معنای دیگری داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودرو از بزرگراه خارج و وارد منطقه‌ای صنعتی شد.

ساختمان‌های نیمه‌کاره، انبارهای متروک و پارکینگ‌های عظیم دو طرف مسیر قرار داشتند. در آن ساعت، رفت‌وآمد کم بود.

دیمین صفحه‌ی تبلتش را بررسی کرد.

ـ تلفن نوید دوباره روشن شد. طبقه چهارم پارکینگ.

هانا پرسید:

ـ ثابت؟

ـ بله.

ـ یعنی خودش منتظره یا گوشی رو به‌عنوان طعمه گذاشتن.

آریا گفت:

ـ احتمال دوم بیشتره.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به نقشه‌ی ساختمان روی تبلت نگاه کرد.

ـ سه رمپ، دو راه‌پله، یک آسانسور خاموش و خروج اضطراری سمت شرق.

دیمین گفت:

ـ نقشه قدیمیه. ممکنه تغییر کرده باشه.

ـ تیم‌ها؟

ـ دو نفر از رمپ شمال، دو نفر از راه‌پله غربی. ما از جنوب.

هانا پرسید:

ـ پشت‌بوم؟

ـ یک تیم نظارت داره.

آریا رو به هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پشت من می‌مونی.

ـ گفتیم دستور شخصی نه.

ـ این عملیاتی‌ه.

ـ هنوز وارد نشدیم.

ـ پیشگیریه.

هانا آهی کشید.

ـ باشه.

آریا برای لحظه‌ای غافلگیر شد.

ـ همین؟

ـ چی؟

ـ بدون بحث؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تصمیم منطقیه.

دیمین گفت:

ـ لطفاً تاریخ امروز رو ثبت کنید.

هانا به آریا گفت:

ـ زیادی خوشحال نشو. ممکنه داخل نظرم عوض شه.

ـ مطمئن بودم یه ادامه‌ای داره.

پارکینگ طبقاتی نیمه‌کاره، بوی سیمان، بنزین و رطوبت می‌داد.

نور روز از شکاف‌های بزرگ دیوارها وارد می‌شد، اما بخش‌های عمیق‌تر در سایه فرو رفته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قدم‌ها روی سطح بتنی می‌پیچید و چند بار تکرار می‌شد.

هانا پشت آریا حرکت می‌کرد.

اسلحه در دست داشت، اما لوله را پایین نگه داشته بود.

دیمین چند متر جلوتر سمت راست را پوشش می‌داد.

دو نیروی دیگر عقبشان بودند.

در طبقه دوم، هیچ نشانه‌ای وجود نداشت.

طبقه سوم نیز خالی بود.

فقط چند خودروی قدیمی و گردگرفته در گوشه‌ها دیده می‌شد.

هنگام رسیدن به رمپ طبقه چهارم، آریا دستش را بالا آورد.

همه متوقف شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ضربه‌ای ضعیف از بالا آمد.

فلز روی بتن.

بعد سکوت.

دیمین با اشاره دو نفر را به سمت راه‌پله فرستاد.

آریا به هانا نگاه کرد.

بدون حرف، از او خواست فاصله را حفظ کند.

هانا سر تکان داد.

این بار نه به‌عنوان معشوقه.

به‌عنوان عضو یک تیم.

طبقه چهارم تقریباً تاریک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بخشی از سقف با ورق‌های فلزی پوشانده شده و نور فقط از ضلع شرقی وارد می‌شد.

گوشی تلفن وسط فضای خالی روی زمین قرار داشت.

صفحه‌اش روشن بود.

هیچ‌کس نزدیکش نبود.

هانا آرام گفت:

ـ تله.

آریا همان لحظه به اطراف نگاه کرد.

صدای بسته‌شدن در فلزی پشت سرشان آمد.

بعد صدای موتور خودرویی در سمت تاریک طبقه روشن شد.

چراغ‌های جلوی یک وانت قدیمی مستقیم به سمتشان روشن شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا فریاد زد:

ـ کنار!

وانت با سرعت حرکت کرد.

همه به دو طرف پریدند.

هانا پشت ستون بتنی افتاد.

آریا در سمت دیگر رمپ قرار گرفت.

وانت از میانشان عبور کرد و به سمت خروج پایین رفت.

دیمین چند گلوله به لاستیک عقب زد.

یکی ترکید.

خودرو منحرف شد و به دیوار رمپ برخورد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو مرد از داخل وانت بیرون پریدند.

تیراندازی آغاز شد.

هانا پشت ستون پناه گرفت.

گلوله‌ای به بتن کنار صورتش خورد و خرده‌سنگ‌ها روی گونه‌اش پاشیدند.

آریا از آن سوی فضا فریاد زد:

ـ هانا، عقب!

ـ پوشش بده!

بدون انتظار، از کنار ستون بیرون آمد و دو تیر کنترل‌شده به سمت مهاجمی شلیک کرد که دیمین را هدف گرفته بود.

مرد مجبور شد عقب برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا مسیرش را عوض کرد و پشت خودروی متروک دیگری پناه گرفت.

آریا با خشم گفت:

ـ گفتم عقب!

هانا پاسخ داد:

ـ اگه عقب می‌رفتم، دیمین تیر می‌خورد!

دیمین از پشت ستون گفت:

ـ من از این توجه خانوادگی سپاسگزارم، ولی بعداً دعوا کنید!

یکی از مهاجمان از سمت راست نزدیک شد.

هانا سایه‌اش را زیر خودرو دید.

صبر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی پاهای مرد در فاصله‌ی مناسب قرار گرفت، از پایین شلیک کرد.

گلوله به ساقش خورد.

مرد فریاد زد و افتاد.

هانا از جای خود بیرون آمد و اسلحه‌اش را با لگد دور کرد.

ـ دست‌ها جایی که ببینم!

مرد به جای اطاعت، دستش را داخل جیب برد.

هانا اسلحه را روی سینه‌اش گرفت.

ـ حرکت بعدی آخرین حرکته.

مرد متوقف شد.

آریا به او رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابتدا هانا را از سر تا پا بررسی کرد.

ـ زخمی شدی؟

ـ نه.

ـ صورتت؟

هانا دست روی گونه‌اش کشید.

کمی خون از خراش سطحی آمده بود.

ـ چیزی نیست.

آریا با دیدن خون، چهره‌اش تغییر کرد.

هانا فوراً گفت:

ـ فقط خرده‌سنگه.

ـ جلیقه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سالمه.

ـ مطمئنی؟

ـ آریا، من خوبم.

دیمین مهاجم دوم را مهار کرده بود.

ـ اگه معاینه‌ی زوجین تموم شده، نوید رو پیدا کنیم.

هانا به مرد زخمی اشاره کرد.

ـ این نوید نیست.

آریا پرسید:

ـ کجاست؟

مرد سکوت کرد.

دیمین جلو آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌خوای من بپرسم یا آریا؟

مرد رنگش پرید.

هانا نگاهش را میان آن‌ها حرکت داد.

می‌دانست پرسیدن دیمین یا آریا چه معنایی می‌تواند داشته باشد.

جلو آمد.

ـ اجازه بده من حرف بزنم.

آریا نگاهش کرد.

ـ چرا؟

ـ چون قول دادی بعد درباره‌ی روش برخورد حرف بزنیم.

ـ این آدم چند ساعت پیش برای کشتنت برنامه ریخته.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌تونست باشه.

هانا مقابل مرد زخمی زانو زد.

اسلحه را پایین نیاورد.

ـ اسمت چیه؟

مرد سکوت کرد.

ـ نوید کجاست؟

هیچ پاسخ.

هانا به خون پایش نگاه کرد.

ـ گلوله از استخون رد نشده. اگه تا ده دقیقه دیگه بسته نشه، خون زیادی از دست می‌دی. آدمای پشت این نقشه رفتن. هیچ‌کدوم برای نجاتت برنمی‌گردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حرف نمی‌زنم.

هانا گفت:

ـ برای کی کار می‌کنی؟

ـ هیچ‌کس.

ـ این جواب حتی برای دروغ هم ضعیفه.

مرد نگاه کوتاهی به آریا انداخت.

ترس در صورتش واضح شد.

هانا مسیر نگاهش را دید.

ـ از اون می‌ترسی؟

مرد چیزی نگفت.

ـ منم گاهی می‌ترسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا با اخم به او نگاه کرد.

هانا ادامه داد:

ـ ولی فرق ما اینه که من می‌دونم وقتی قول بده، نگه می‌داره.

نگاهش را به آریا دوخت.

این جمله فقط خطاب به مرد زخمی نبود.

آریا فهمید.

هانا دوباره گفت:

ـ اگه حرف بزنی، زنده از اینجا خارج می‌شی.

مرد با صدای خشنی پرسید:

ـ تضمین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به آریا نگاه کرد.

ـ تضمین.

آریا چند ثانیه سکوت کرد.

قوانین قدیمی‌اش می‌گفتند مردی که برای دشمن او اسلحه کشیده، زنده نمی‌ماند.

اما هانا منتظر بود.

نه برای آزمودن قدرتش.

برای دیدن اینکه آیا قول تغییر فقط کلمه بوده یا نه.

آریا گفت:

ـ اگه حقیقت کامل رو بگه، زنده می‌مونه.

مرد نفسش را بیرون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین پرسید:

ـ کجاست؟

ـ زیرزمین.

هانا گفت:

ـ زنده؟

ـ فعلاً.

ـ چرا؟

ـ اونا بهش اعتماد نداشتن. اطلاعات رو گرفتند، بعد زندانیش کردن تا بعداً حذفش کنن.

آریا پرسید:

ـ «اونا» کی‌ان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد به او نگاه کرد.

ـ خیاط.

هوای طبقه برای لحظه‌ای سردتر شد.

نامی که ماه‌ها مانند سایه میان اتفاقات حرکت کرده بود.

مردی که چند بار مرده و دوباره در ردها ظاهر شده بود.

هانا گفت:

ـ خیاط اینجاست؟

ـ نه.

ـ پس چه کسی عملیات رو هدایت کرد؟

ـ کاوه.

آریا بی‌حرکت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین نگاهش را به او داد.

ـ کاوه؟

مرد زخمی گفت:

ـ کاوه سروش.

نام برای هانا ناآشنا بود.

اما واکنش آریا و دیمین نشان می‌داد برای آن‌ها نیست.

هانا پرسید:

ـ کیه؟

آریا پاسخ نداد.

دیمین آرام گفت:

ـ کسی که دوازده سال پیش مرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به آریا نگاه کرد.

ـ باز هم یه مرد مرده؟

آریا هنوز به نقطه‌ای روی زمین خیره بود.

چهره‌اش آن‌قدر سرد شده بود که هانا فهمید این نام از گذشته‌ای بسیار نزدیک آمده است.

ـ مطمئنی خودش بود؟

مرد زخمی گفت:

ـ ندیدمش. صداشو از تماس شنیدم. بقیه همین اسم رو می‌گفتن.

آریا پرسید:

ـ جمله‌ی خاصی گفت؟

مرد فکر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفت «این‌بار قصر رو از پنجره‌ای می‌زنیم که خود پادشاه باز کرده.»

انگشت‌های آریا دور اسلحه‌اش محکم شدند.

هانا به او نزدیک شد.

ـ معنی‌ش چیه؟

آریا با صدایی پایین گفت:

ـ جمله‌ی خود کاوه‌ست.

ـ از کجا؟

ـ چون اولین بار دوازده سال پیش به خودم گفت.

نوید را در زیرزمین پیدا کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش به لوله‌ای فلزی بسته و صورتش از ضربه متورم شده بود. هنوز زنده بود، اما به‌سختی هوشیار می‌ماند.

وقتی آریا را دید، چهره‌اش از وحشت و شرمندگی درهم رفت.

- رئیس...

آریا مقابلش ایستاد.

هیچ‌کس جز هسته‌ی اصلی معمولاً او را با این عنوان صدا نمی‌کرد.

نوید فهمیده بود دیگر چیزی برای پنهان‌کردن وجود ندارد.

- من... مجبور شدم.

آریا پرسید:

- به خاطر بدهی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مادرم...

سرفه کرد.

ـ گفتن اگه اطلاعات ندم، خواهرمو می‌برن.

هانا کنار دیوار ایستاده بود و نگاه می‌کرد.

نوید ادامه داد:

ـ فقط گفتم کجا می‌رید. نمی‌دونستم حمله می‌کنن. قسم می‌خورم نمی‌دونستم.

آریا هیچ واکنشی نداشت.

ـ چند بار اطلاعات دادی؟

ـ دوبار.

ـ اولی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نفسش را آرام بیرون داد.

تهدیدها از همان‌جا آغاز شده بودند.

ـ دومی؟

ـ کافه.

ـ چه کسی باهات تماس می‌گرفت؟

ـ یه زن. اسم نداشت.

ـ صدا؟

ـ جوون. شاید سی ساله.

ـ کاوه رو شنیدی؟

نوید سرش را تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یه بار. زن گوشی رو داد به مردی. گفت اگه همکاری کنم، خانوادەم آزاد می‌مونن. اسممو می‌دونست. اسم خواهرمو. مدرسەشو.

هانا پرسید:

ـ چرا به آریا نگفتی؟

نوید با ترس به او نگاه کرد.

ـ چون فکر کردم خانوادمو می‌برن یه جای دیگه و دیگه نمی‌بینمشون.

ـ و حالا؟

اشک در چشم مرد جمع شد.

ـ نمی‌دونم زندەان یا نه.

آریا به دیمین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین سر تکان داد.

نوید با ناباوری نگاهش کرد.

- رئیس...

آریا نزدیک‌تر شد.

- خیانت کردی.

نوید سرش را پایین انداخت.

- می‌دونم.

- به خاطر اطلاعاتت، هانا تیر خوردن رو از فاصله‌ی چند سانتی تجربه کرد. من زخمی شدم. کافه‌ی یه زن بی‌گناه نابود شد.

- ببخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به آریا نگاه کرد.

منتظر تصمیمش بود.

مرد چند ثانیه طولانی سکوت کرد.

سپس گفت:

ـ تا وقتی خانوادەت پیدا شن، تحت نظر می‌مونی. بعد همه‌چیزو کامل تعریف می‌کنی. اگه یک کلمه دروغ بگی، قولی که امروز دادم شاملت نمی‌شه.

نوید با ناباوری سر بلند کرد.

انتظار مرگ داشت.

ـ منو نمی‌کشید؟

آریا گفت:

ـ امروز نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا متوجه نگاه کوتاهش شد.

تصمیم او فقط به خاطر نوید نبود.

به خاطر قولی بود که مقابل هانا داده بود.

وقتی از پارکینگ خارج شدند، ظهر گذشته بود.

خستگی روی بدن همه نشسته بود.

هانا داخل خودرو کنار آریا نشست.

هیچ‌کدام چند دقیقه حرف نزدند.

دیمین برای هماهنگی تیم‌ها در خودروی دیگر رفت و فضای عقب فقط متعلق به آن‌ها شد.

هانا به خراش روی گونه‌اش دست زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ دست نزن. عفونت می‌کنه.

هانا دستش را پایین آورد.

ـ هنوز دستور می‌دی.

ـ یادآوری پزشکی بود.

ـ با لحن فرماندهی.

ـ لحنم همینه.

ـ باید روش کار کنی.

آریا بسته‌ی کوچک کمک‌های اولیه را باز کرد.

ـ اجازه می‌دی تمیزش کنم؟

هانا به پنبه و محلول داخل دستش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد سر تکان داد.

آریا نزدیک‌تر شد.

پنبه را آرام روی خراش گذاشت.

هانا کمی جمع شد.

ـ درد داشت؟

ـ نه.

ـ دروغ.

ـ سطحیه.

آریا نگاهش کرد.

ـ داری مسخره‌م می‌کنی؟

ـ کمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره پنبه را روی پوستش کشید.

حرکتش بسیار آرام بود.

هانا به چشمانش نگاه می‌کرد.

ـ کاوه کیه؟

دست آریا برای لحظه‌ای متوقف شد.

ـ دوست قدیمی.

ـ چقدر قدیمی؟

ـ از پانزده‌سالگی.

ـ عضو گروه بود؟

ـ قبل از اینکه گروهی وجود داشته باشه.

ـ چرا فکر می‌کردید مرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا پنبه را کنار گذاشت.

ـ چون خودم جسدشو دیدم.

هانا ساکت شد.

ـ مطمئن بودی خودش بود؟

ـ صورتش سوخته بود. ولی ساعت، لباس و نمونه‌ی خون تطبیق داشت.

ـ ممکنه صحنه‌سازی شده باشه.

ـ الان واضح به نظر می‌رسه.

ـ اون چرا دشمنته؟

آریا به پنجره نگاه کرد.

ساختمان‌های صنعتی از کنارشان عبور می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کردی؟

آریا مکث کرد.

ـ بخشی از چیزی که می‌گه درسته.

ـ کدوم بخش؟

ـ اون باید کنار من رئیس شبکه می‌شد. ما با هم شروع کردیم. ولی وقتی قدرت بیشتر شد، من انتخاب کردم تنها نفر بالای ساختار باشم.

ـ کنار گذاشتیش؟

ـ آره.

ـ چرا؟

ـ بهش اعتماد نداشتم.

ـ دلیل داشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون زمان فکر می‌کردم دارم.

هانا گفت:

ـ این جواب کامل نیست.

ـ پوشه‌ای که دستته، بخش کاملش رو داره.

هانا به کیفش نگاه کرد.

ـ یعنی پرونده‌ی کاوه هم داخلشه؟

ـ آره.

ـ و تو می‌دونستی ممکنه زنده باشه؟

ـ نه.

ـ مطمئنی؟

آریا به او برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بهت دروغ نمی‌گم.

هانا نگاهش را نگه داشت.

ـ هنوز تشخیصش برام سخته.

ـ می‌دونم.

ـ اعتماد با یه پوشه برنمی‌گرده.

ـ انتظار ندارم.

ـ با یه بوسه هم نه.

ـ متأسفانه.

هانا ابرو بالا انداخت.

ـ متأسفانه؟

ـ امیدوار بودم حداقل بوسه تأثیر بیشتری داشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با وجود خودش لبخند زد.

ـ داشت.

ـ چقدر؟

ـ سؤال نپرس.

ـ این پاسخ خوبی نیست.

ـ تنها جوابی‌یه که می‌گیری.

آریا پنبه‌ی استفاده‌شده را داخل کیسه گذاشت.

ـ یه سؤال دیگه.

ـ چی؟

ـ وقتی داخل پارکینگ به اون مرد گفتی من قولمو نگه می‌دارم، واقعاً باور داشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ می‌خواستم باور کنم.

ـ فرق داره.

ـ آره.

ـ حالا؟

هانا به صورت او نگاه کرد.

ـ امروز نگهش داشتی.

ـ فقط امروز؟

ـ اعتماد روزبه‌روز ساخته می‌شه.

ـ پس فردا هم باید تلاش کنم؟

ـ هر روز.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نفسش را بیرون داد.

ـ عملیات سختیه.

ـ می‌تونی انصراف بدی.

ـ نه.

ـ مطمئنی؟

ـ برای اولین بار، کاملاً.

آن‌ها مستقیم به عمارت سایه‌سرو نرفتند.

آریا پیش از حرکت پرسید هانا کجا می‌خواهد برود.

نه تصمیم گرفت.

نه مسیر را از قبل تعیین کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط پرسید.

هانا مدتی به بیرون نگاه کرد.

خانه؟

خانواده‌اش احتمالاً از غیبت شب گذشته نگران شده بودند. رها می‌توانست توضیحی بسازد، اما دیر یا زود باید خودش ظاهر می‌شد.

عمارت؟

بازگشت به اتاق شرقی بعد از شش ماه چیزی بود که هم می‌خواست و هم از آن می‌ترسید.

جای امن دیگری؟

هیچ‌کدام شبیه پاسخ نبود.

سرانجام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا به راننده گفت مسیر را به محل امن پریا تغییر دهد.

خانه‌ای کوچک در منطقه‌ای آرام، متعلق به یکی از بستگان دور پریا بود. نه عمارت بود، نه خانه‌ای لوکس و نه پناهگاهی عجیب.

یک آپارتمان معمولی دوخوابه، با دیوارهای سفید، مبل‌های کرم و آشپزخانه‌ای کوچک.

هانا از همین معمولی‌بودن خوشش آمد.

وقتی وارد شدند، صدای رها از داخل اتاق شنیده می‌شد:

ـ پیام صدوهفتادوشش چی بود؟

آرسام گفت:

ـ اون یکی خصوصی‌تره.

ـ از قبلیا خصوصی‌تر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی.

ـ بخون.

ـ رها...

ـ شش ماه جواب ندادی. الان حق انتخاب نداری.

هانا وارد سالن شد.

آرسام روی مبل نشسته و تلفن در دست داشت. رها مقابلش ایستاده بود، دست‌هایش را روی سینه جمع کرده و چهره‌اش جدی بود.

پریا در آشپزخانه چای درست می‌کرد.

با دیدن هانا گفت:

ـ بالاخره. حالتون خوبه؟

ـ خوبیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به آریا افتاد.

ـ خسارت کافه؟

آریا گفت:

ـ تا امشب کامل پرداخت می‌شه. بازسازی هم از فردا شروع می‌شه.

ـ شیشه‌ی همون مدل می‌خوام.

ـ انجام می‌شه.

ـ میز کنار پنجره رو هم نمی‌خوام عوض کنید. تعمیرش کنید.

ـ باشه.

پریا به هانا گفت:

ـ عجیب مطیع شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا کت خود را درآورد.

ـ موقته. زیاد امیدوار نباش.

آریا نگاهش کرد.

ـ می‌شنوم.

ـ قرار بود بشنوی.

رها به سمت هانا آمد.

اول صورتش را بررسی کرد.

ـ این خراش چیه؟

ـ چیزی نیست.

ـ کجا بودید؟

ـ یه کار داشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها نگاهش را میان او و آریا جابه‌جا کرد.

ـ «ما»؟

هانا گفت:

ـ فعلاً سؤال نکن.

ـ شماها وقتی نمی‌خواید جواب بدید، عین هم حرف می‌زنید.

آرسام گفت:

ـ من شش ماهه دارم همینو می‌گم.

رها برگشت.

ـ تو حق نظر نداری. پیام صدوهفتادوشش.

آرسام با ناراحتی تلفنش را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ «امشب دوباره خواب دیدم توی کافه‌ای و من دیر رسیدم. وقتی وارد شدم، تو رفته بودی. فکر کنم این مغز بی‌شعورم می‌خواد یادم بندازه آدمایی که منتظرشون می‌ذاری، همیشه منتظر نمی‌مونن.»

رها برای لحظه‌ای ساکت شد.

خشم صورتش کمی نرم شد، اما خیلی زود گفت:

ـ خوبه که فهمیدی.

آرسام ادامه داد:

ـ قسمت بعدش رو نمی‌خونم.

ـ چرا؟

ـ چون نوشته بودم اگه برگردم و ببینم با کسی دیگه‌ای...

رها دستش را جلو آورد.

ـ تلفنو بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

ـ آرسام.

ـ این بخش علیه خودم استفاده می‌شه.

آریا زیر لب گفت:

ـ برای یک بار هم که شده تصمیم عاقلانه‌ای گرفته.

آرسام نگاهش کرد.

ـ تو با نامه‌ها چه کردی؟

هانا فوراً به آریا نگاه کرد.

مرد ساکت ماند.

آرسام لبخند شیطنت‌آمیزی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ آرسام، امروز روز خوبیه که سکوتو تمرین کنی.

ـ من شش ماه سکوت کردم. سهمیه‌م تموم شده.

رها تلفن را از دستش قاپید.

ـ پیام بعدی...

آرسام به دنبالش بلند شد.

ـ رها، جدی می‌گم.

رها دور مبل حرکت کرد.

ـ «اگه ببینم با یکی دیگه‌ای حرف می‌زنی...»

آرسام تلاش کرد تلفن را بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین بار پس از ماه‌ها، خنده‌اش سبک و زنده بود.

هانا به آن‌ها نگاه کرد.

سپس به آریا.

مرد نیز همان صحنه را می‌دید.

چیزی در نگاهش نرم شده بود.

هانا آرام پرسید:

ـ تو بهش گفتی قطع ارتباط کنه؟

آریا صادقانه پاسخ داد:

ـ آره.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و حالا؟

ـ حالا می‌دونم باید تصمیمو به خودشون می‌دادم.

هانا نگاهش کرد.

ـ واقعاً تغییر کردی یا فقط می‌خوای من این‌طور فکر کنم؟

ـ هنوز نمی‌دونم. ولی دارم تلاش می‌کنم.

هانا آرام گفت:

ـ خوبه.

آریا پرسید:

ـ فقط خوبه؟

ـ برای امروز، آره.

پریا چهار فنجان چای روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پیشنهاد می‌کنم همه چند دقیقه مثل آدمای عادی بشینیم. بدون تیراندازی، اعتراف، تعقیب و تهدید.

آرسام گفت:

ـ من موافقم.

رها تلفن او را داخل جیب خودش گذاشت.

ـ تو هنوز بازجویی داری.

ـ این دزدیه.

ـ جبران خسارت عاطفی.

همه دور میز نشستند.

آپارتمان کوچک بود.

زانوهای آریا تقریباً به میز کوتاه می‌خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام مدام تلاش می‌کرد تلفنش را از رها پس بگیرد.

پریا درباره‌ی هزینه‌ی بازسازی کافه حرف می‌زد.

هانا چای می‌نوشید و برای چند دقیقه، همه‌چیز عجیب اما معمولی به نظر می‌رسید.

هیچ میز فرمانی وجود نداشت.

هیچ نگهبانی کنار دیوار نایستاده بود.

هیچ‌کس آریا را «لوسیفر» صدا نمی‌کرد.

فقط چند نفر خسته بودند که بعد از شبی دشوار، دور یک میز کوچک چای می‌خوردند.

هانا این تصویر را در ذهنش نگه داشت.

شاید زندگی با آریا هیچ‌وقت کاملاً عادی نمی‌شد.

اما شاید میان تمام تاریکی‌ها، لحظه‌هایی مانند این وجود داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچک.

واقعی.

و ارزشمند.

عصر، هانا تصمیم گرفت به خانه‌ی خانواده‌اش برگردد.

رها نیز همراهش می‌آمد.

پریا موقتاً در همان آپارتمان می‌ماند تا امنیت کافه بررسی شود.

آرسام با اصرار می‌خواست رها را برساند.

رها گفت:

ـ شماره‌تو گرفتم. لازم نیست تا جلوی خونه بیای.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مسیر امن نیست.

ـ دوباره شروع نکن.

ـ این‌بار واقعاً امن نیست. دیشب به کافه حمله شده.

رها چند ثانیه فکر کرد.

ـ تا دو خیابون قبل خونه.

آرسام گفت:

ـ یک خیابون.

ـ دو تا.

ـ یک‌ونیم.

رها دستش را جلو آورد.

ـ قبول.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام دستش را گرفت.

اما به جای تکان‌دادن، چند لحظه نگه داشت.

رها گونه‌هایش کمی سرخ شد.

ـ این دست‌دادن طولانی شد.

ـ شش ماه جبران داشت.

ـ زیاده‌روی نکن.

اما دستش را فوراً عقب نکشید.

هانا به آن‌ها نگاه کرد.

آریا کنار او ایستاده بود.

ـ نگرانشی؟

ـ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آرسام بهش آسیب نمی‌زنه.

ـ شاید عمدی نه. ولی دنیای شما بدون قصد هم آدم‌ها رو زخمی می‌کنه.

آریا گفت:

ـ دنیای تو هم.

هانا به او نگاه کرد.

ـ درسته.

ـ پس راه‌حل چیه؟

ـ نمی‌دونم.

ـ اجازه بدیم خودشون انتخاب کنن؟

هانا لبخند محوی زد.

ـ خوب یاد گرفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ معلم سخت‌گیری داشتم.

خودروی آریا در فاصله‌ای امن از خودروی آرسام حرکت می‌کرد.

هانا کنار او در صندلی عقب نشسته بود.

راننده و یک محافظ در جلو بودند.

اما شیشه‌ی جداکننده بالا بود و فضای عقب خصوصی‌تر به نظر می‌رسید.

پوشه‌ی سیاه روی پای هانا قرار داشت.

انگشت‌هایش روی لبه‌ی آن حرکت می‌کردند.

آریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خونه که رسیدی، اول استراحت کن.

هانا با نگاهی معنادار گفت:

ـ یادآوری یا دستور؟

ـ پیشنهاد.

ـ خوبه.

ـ پوشه رو امشب نخون.

ـ چرا؟

ـ خسته‌ای.

ـ این یکی چی بود؟

آریا مکث کرد.

ـ نگرانی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قابل قبول‌تره.

چند دقیقه سکوت کردند.

هانا به خیابان نگاه می‌کرد.

شهر مثل همیشه در جریان بود.

مردم از مغازه‌ها بیرون می‌آمدند.

اتوبوس‌ها حرکت می‌کردند.

کودکی دست مادرش را گرفته بود.

هیچ‌کس نمی‌دانست داخل خودروی کنارشان، افسر پلیسی کنار مردی نشسته که سازمانش سال‌ها برای یافتن او تلاش کرده است.

هانا پرسید:

ـ امشب کجا می‌ری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عمارت.

ـ اتاق شرقی هنوز همونه؟

ـ آره.

ـ هیچ‌چیزو عوض نکردی؟

ـ فقط گل‌ها.

ـ یاس سفید.

ـ آره.

ـ لباسام؟

ـ سر جاشون.

ـ کتابا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ویولن؟

ـ هر هفته تمیز می‌شه.

هانا نگاهش را از پنجره گرفت.

ـ چرا؟

ـ چون فکر می‌کردم یه روز برمی‌گردی.

ـ مطمئن بودی؟

ـ نه.

ـ پس چرا اتاقو نگه داشتی؟

آریا به انگشت‌های خودش نگاه کرد.

ـ چون خراب‌کردنش شبیه قبول‌کردن این بود که دیگه نمیای.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا احساس کرد چیزی در گلویش جمع شده است.

ـ هنوز نمی‌دونم برمی‌گردم یا نه.

ـ می‌دونم.

ـ امشب نمیام.

ـ می‌دونم.

ـ ناراحتی؟

ـ آره.

صداقتش باعث شد هانا برای لحظه‌ای ساکت شود.

ـ ولی اصرار نمی‌کنی؟

ـ نه.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون گفتی می‌خوای این بار تو تصمیم بگیری.

هانا به دست آریا نگاه کرد که روی صندلی میانشان قرار داشت.

چند سانتی‌متر فاصله بود.

خودش دستش را جلو برد و انگشت کوچک او را گرفت.

فقط همان یک انگشت.

آریا به تماس کوچک نگاه کرد.

هیچ حرکتی نکرد که آن را بیشتر کند.

هانا گفت:

ـ این به معنی بخشیدن نیست.

ـ می‌دونم.

ـ فقط یعنی امروز از اینکه دوباره دیدمت خوشحالم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای من کافیه.

ـ نباید باشه.

ـ چرا؟

ـ چون تو همیشه بیشتر می‌خوای.

آریا لبخند کمرنگی زد.

ـ می‌خوام. ولی مجبور نیستم همون لحظه بگیرم.

هانا انگشتش را کمی محکم‌تر گرفت.

ـ پیشرفت کردی.

ـ جایزه ندارم؟

ـ همین کافی نیست؟

ـ فعلاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو خیابان پیش از خانه‌ی مهرآیین، خودرو توقف کرد.

خودروی آرسام نیز جلوتر ایستاده بود.

رها پیاده شد و به سمت هانا آمد.

آرسام داخل خودرو ماند، اما شیشه را پایین داده بود و نگاهش از رها جدا نمی‌شد.

هانا قبل از پیاده‌شدن به آریا نگاه کرد.

ـ نمی‌خوام افرادت داخل خونه بیان.

ـ نمیان.

ـ اطرافش؟

ـ فقط تا وقتی مطمئن شیم تهدید رفع شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گزارش شخصی نه.

ـ فقط خطر.

ـ و خودت؟

آریا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ بدون اجازه وارد نمی‌شم.

ـ حتی برای نامه‌ها؟

ـ حتی برای نامه‌ها.

ـ سختت می‌شه؟

ـ خیلی.

هانا دستگیره را گرفت.

اما در را باز نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آریا.

ـ بله؟

ـ شش ماه پیش کنار بزرگراه گفتی اگه انتخابم تو باشی، راه برگشت رو پیدا می‌کنم.

مرد نفسش را نگه داشت.

ـ آره.

ـ هنوز راهو کامل پیدا نکردم.

ـ عجله نکن.

ـ ولی امروز چند قدمش رو رفتم.

چشم‌های آریا نرم شدند.

ـ دیدم.

هانا در را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش از پیاده‌شدن، ناگهان خم شد و لب‌هایش را بسیار کوتاه روی گونه‌ی آریا گذاشت.

مرد کاملاً بی‌حرکت ماند.

هانا فاصله گرفت.

ـ این برای گل‌هاست.

آریا به او نگاه کرد.

ـ فقط گل‌ها؟

هانا از خودرو پیاده شد.

ـ فعلاً.

در را بست.

کنار رها ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودرو چند لحظه حرکت نکرد.

آریا از پشت شیشه به او نگاه می‌کرد.

هانا نیز نگاهش را برنداشت.

سرانجام خودرو راه افتاد.

اما این بار دورشدنش مانند شب بزرگراه نبود.

آن شب، هانا نمی‌دانست آیا دوباره او را می‌بیند یا نه.

امروز می‌دانست آریا بازخواهد گشت.

نه مخفیانه.

نه پشت کمد.

نه با پارچه‌ای روی چشم‌هایش.

این بار باید از در وارد می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اجازه.

شب، خانه‌ی مهرآیین آرام بود.

ناهید برای بازگشت دخترها شام آماده کرده بود و با نگرانی درباره‌ی خراش صورت هانا سؤال می‌کرد.

هانا گفت در کافه شیشه‌ای شکسته و تکه‌ای به صورتش خورده است.

دروغی کوچک‌تر از دروغ‌های شش ماه گذشته.

رها تمام شام ساکت‌تر از همیشه بود، اما چند بار صفحه‌ی تلفنش را نگاه کرد.

نام آرسام روی صفحه ظاهر شد.

این بار پیام واقعی بود.

آرسام: رسیدید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رها پاسخ داد:

رها: بله.

چند ثانیه بعد:

آرسام: خوبه.

رها نوشت:

رها: همین؟

آرسام: دارم تلاش می‌کنم کنترل‌گر نباشم.

رها لبخند زد.

رها: تلاش ضعیفیه.

آرسام: می‌تونم بپرسم شام چی خوردی؟

رها: نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام: متوجه شدم. شب بخیر.

رها چند لحظه به صفحه نگاه کرد.

بعد نوشت:

رها: خورشت مرغ. شب بخیر.

هانا لبخند خواهرش را دید، اما چیزی نگفت.

پس از شام وارد اتاق خودش شد.

در را بست.

پوشه‌ی سیاه را روی میز گذاشت.

مدت طولانی مقابلش نشست.

روی جلد هیچ نام یا نشانه‌ای نبود.

فقط یک پوشه ساده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما می‌توانست تمام چیزی را که درباره آریا باور داشت، تغییر دهد.

ساعت از یازده گذشته بود.

تلفنش روی میز لرزید.

شماره‌ای ناشناس.

هانا پیام را باز کرد.

فقط یک جمله بود:

«رسیدی؟»

می‌دانست چه کسی است.

برای چند ثانیه به صفحه نگاه کرد.

بعد نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

«بله.»

پاسخ آمد:

«حالت خوبه؟»

هانا نوشت:

«خسته‌ام، ولی خوبم.»

چند ثانیه بعد:

«صورتت درد می‌کنه؟»

«کم.»

«محلول رو استفاده کن.»

هانا لبخند زد.

«این دستور بود؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

سه نقطه‌ی درحال‌نوشتن ظاهر شدند.

بعد:

«یادآوری محترمانه.»

هانا نوشت:

«قبول.»

مکث کرد.

بعد پرسید:

«تو رسیدی؟»

پاسخ کمی دیرتر آمد.

«دارم وارد عمارت می‌شم.»

هانا به پنجره نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصور کرد آریا از راهروی اصلی عبور می‌کند.

نگهبان‌ها با دیدنش کنار می‌روند.

آرشام منتظر گزارش است.

دیمین درباره‌ی رابطه‌شان شوخی می‌کند.

و در طبقه‌ی دوم، اتاقی با گل‌های یاس سفید خالی مانده است.

نوشت:

«وارد اتاق من نشو.»

پاسخ سریع آمد:

«نمی‌شم.»

هانا چند ثانیه صبر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

«در بسته می‌مونه تا خودت برگردی.»

قلب هانا فشرده شد.

انگشت‌هایش روی صفحه ماندند.

بعد نوشت:

«می‌تونی گل‌ها رو عوض کنی.»

این بار پاسخ نیامد.

یک دقیقه.

دو دقیقه.

هانا تصور کرد شاید آریا نمی‌داند این اجازه چقدر برایش معنا دارد.

سرانجام پیام رسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

«خودم عوضشون می‌کنم.»

هانا لبخند زد.

«بلدی؟»

«نه.»

«پس دست نزن. خرابشون می‌کنی.»

«دیر گفتی.»

تصویری به پیام پیوست شد.

هانا آن را باز کرد.

اتاق شرقی بود.

پنجره‌ی بزرگ و جنگل تاریک پشت آن.

روی میز، گلدان یاس سفید قرار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما گل‌ها به‌شکل نامرتبی داخل گلدان گذاشته شده بودند؛ بعضی بلند، بعضی کوتاه و یکی تقریباً به کنار افتاده بود.

در گوشه‌ی تصویر، بخشی از دست آریا دیده می‌شد.

هانا خندید.

خنده‌ای واقعی و بلند.

رها از پشت در گفت:

- چی شده؟

هانا سریع پاسخ داد:

- هیچی!

به صفحه برگشت.

نوشت:

«افتضاحه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

پاسخ آمد:

«می‌دونم.»

«خدمتکار رو خبر کن.»

«گفتی خودم عوض کنم.»

«اشتباه کردم.»

«نتیجه مهمه.»

هانا به جمله‌ی قدیمی‌شان خیره شد.

چشم‌هایش پر از اشک شدند، اما این بار اشک‌ها با لبخند همراه بودند.

نوشت:

«متکبر.»

رمان بازار
romanbazar.ir

«لجباز.»

«کنترل‌گر سابق.»

پاسخ کمی دیرتر آمد:

«درحال درمان.»

هانا تلفن را روی سینه‌اش گذاشت.

برای نخستین بار بعد از شش ماه، راه ارتباطی با آریا داشت.

نه نامه‌ای مخفی.

نه گل بدون امضا.

نه خودرویی پشت پنجره.

یک گفت‌وگوی واقعی.

رمان بازار
romanbazar.ir

حقیقت هنوز منتظر بود.

هانا دوباره تلفن را برداشت.

نوشت:

«می‌خوام پوشه رو باز کنم.»

پاسخ چند لحظه طول کشید:

«مطمئنی؟»

«نه.»

«پس امشب نه.»

«گفتی انتخاب با منه.»

«هست.»

رمان بازار
romanbazar.ir

مدت طولانی چیزی نیامد.

بعد:

«من اینجام.»

هانا به جمله نگاه کرد.

کوتاه بود.

اما درست همان چیزی که نیاز داشت.

پوشه را مقابل خودش کشید.

قفل ساده‌اش را باز کرد.

نخستین صفحه، با دست‌خط آریا نوشته شده بود.

نه تایپ‌شده.

نه رمزگذاری‌شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

خطی مرتب، محکم و بدون خطخوردگی.

بالای صفحه نوشته بود:

«برای هانا؛ نه به‌عنوان افسر پلیس، نه به‌عنوان زنی که عاشقش هستم. برای انسانی که حق دارد بداند کنار چه کسی ایستاده است.»

هانا نفس عمیقی کشید.

صفحه را ورق زد.

پایین نخستین اعتراف، نامی نوشته شده بود:

کاوه سروش

و زیر آن:

«بزرگ‌ترین خیانت من، کشتن او نبود. زنده‌گذاشتنش بود.»

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا بی‌حرکت ماند.

دوباره جمله را خواند.

یک بار.

دو بار.

سه بار.

تلفنش لرزید.

پیام تازه از آریا:

«هنوز خوبی؟»

هانا به صفحه‌ی پوشه نگاه کرد.

بعد به پیام.

نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

«نه کاملاً.»

پاسخ آمد:

«می‌خوای بیام؟»

انگشت هانا روی صفحه متوقف شد.

این سؤال، آزمون کوچکی بود.

آریا نگفته بود می‌آید.

نپرسیده بود چرا تنها مانده.

فقط اجازه خواسته بود.

هانا به در اتاق نگاه کرد.

خانواده‌اش آن سوی خانه بودند.

سازمان احتمالاً هنوز اطراف ساختمان مراقبت داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آمدن آریا خطرناک بود.

و خودش هنوز آماده نبود.

نوشت:

«نه.»

پاسخ فوری آمد:

«باشه.»

هانا منتظر جمله‌ی دیگری ماند.

اصرار.

هشدار.

دلخوری.

اما چیزی نیامد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه بعد خودش نوشت:

«ولی بیدار بمون.»

آریا پاسخ داد:

«تا هر وقت بخوای.»

هانا پوشه را دوباره باز کرد.

شروع به خواندن کرد.

هر صفحه، بخشی از مردی را نشان می‌داد که دوستش داشت و از او می‌ترسید.

قتل‌ها.

خیانت‌ها.

تصمیم‌هایی که جان آدم‌ها را گرفته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما میان آن‌ها، نجات‌هایی نیز وجود داشتند که هیچ‌وقت به نام آریا ثبت نشده بودند.

کودکانی که از مسیر قاچاق خارج شده بودند.

خانواده‌هایی که بدهی‌شان بی‌صدا پرداخت شده بود.

آدم‌هایی که لوسیفر می‌توانست بکشد، اما رها کرده بود.

نه فرشته بود.

نه هیولایی یک‌دست.

مردی بود که برای زنده‌ماندن، بارها هیولا شده و سپس فراموش کرده بود چگونه به حالت قبل برگردد.

هر چند صفحه، هانا به آریا پیام می‌داد.

«این مرد رو واقعاً کشتی؟»

«بله.»

رمان بازار
romanbazar.ir

«پشیمونی؟»

مدتی طول می‌کشید.

«از روشش، آره. از متوقف‌کردنش نه.»

یا:

«چرا این خانواده رو نجات دادی؟»

«بچه‌شون شبیه آرسام بود وقتی کوچیک بود.»

و:

«چرا هیچ‌کس نمی‌دونه؟»

«قرار نبود نجات‌دادن بخشی از اعتبار لوسیفر باشه.»

ساعت از دو صبح گذشت.

هانا هنوز می‌خواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به بخش مربوط به کاوه رسید.

آریا نوشته بود:

«کاوه تنها دوستی بود که پیش از ساختن نام لوسیفر داشتم. او باور داشت قدرت باید میان ما تقسیم شود. من باور داشتم تقسیم قدرت، آغاز خیانت است. بعدها فهمیدم بی‌اعتمادی من، خودش خیانت را ساخت.»

صفحات بعد، از عملیاتی می‌گفت که دوازده سال قبل اتفاق افتاده بود.

آریا اطلاعات اشتباهی دریافت کرده و گمان کرده بود کاوه مسیر محموله‌ای را به دشمن فروخته است.

دستور بازداشتش را داده بود.

کاوه فرار کرده و خودروی حاملش در یک انبار منفجر شده بود.

جسدی سوخته پیدا شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرونده بسته شده بود.

اما اکنون مشخص بود کاوه زنده مانده و سال‌ها برای بازگشت آماده شده است.

در آخرین خط آن بخش نوشته شده بود:

«اگر کاوه زنده باشد، هانا را نمی‌کشد. از او برای مجبورکردن من به تماشای فروپاشی هرچیزی که ساخته‌ام استفاده می‌کند. این بار، تنها چیزی که می‌تواند مرا شکست دهد، شبکه‌ام نیست؛ زنی است که نمی‌توانم قربانی‌اش کنم.»

هانا دستش را روی دهان گذاشت.

تلفنش را برداشت.

نوشت:

«تو از اول می‌دونستی من هدف اصلی کاوه می‌شم؟»

پاسخ دیر آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

«نه از اول. بعد از حمله مطمئن شدم.»

«پس چرا گذاشتی امشب برگردم خونه؟»

«چون خودت انتخاب کردی. اطراف خونه تحت حفاظته.»

هانا نوشت:

«گفتی فقط مسیر رو بررسی می‌کنی.»

سه نقطه ظاهر شد.

«وضعیت بعد از اعتراف اون مرد عوض شد.»

«ولی به من نگفتی.»

«اشتباه کردم.»

هانا با عصبانیت از جا بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق قدم زد.

آریا باز هم بخشی از تصمیم را بدون او گرفته بود.

نوشت:

«باز هم داری ازم پنهان می‌کنی.»

«نه. تیم بیرون فقط برای خطر فوریه. کسی داخل خونه نیست.»

«باید همون موقع می‌گفتی.»

«درست می‌گی.»

هانا با دیدن پذیرش سریعش کمی از خشمش کم شد، اما نه کامل.

«چند نفر؟»

«چهار نفر در دو خودرو. یکی پشت ساختمان، یکی ابتدای خیابون.»

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا پرده را کمی کنار زد.

از این زاویه چیزی دیده نمی‌شد.

«فردا جمعشون می‌کنی.»

«اگه کاوه هنوز دنبالته، نه.»

«آریا.»

«می‌تونیم فردا درباره تعداد و محدوده‌شون تصمیم بگیریم. ولی بدون حفاظت نمی‌ذارم بمونی.»

هانا چند ثانیه به جمله نگاه کرد.

این بار حداقل نگفته بود «تصمیم گرفته‌ام».

پیشنهاد مذاکره داده بود.

نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

«سه نفر. فقط بیرون خیابون. هیچ گزارشی از رفت‌وآمد شخصی.»

پاسخ:

«چهار نفر. دو نفر فقط شیفت عوض می‌کنن. هیچ گزارش شخصی.»

هانا لبخند عصبی زد.

«سه نفر.»

«سه نفر و یک نفر ذخیره خارج محدوده.»

«قبول.»

چند ثانیه بعد:

«ممنون.»

هانا نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

«فکر نکن همیشه این‌قدر آسون توافق می‌کنیم.»

«این آسون بود؟»

هانا با وجود خستگی خندید.

ساعت نزدیک چهار صبح بود که صدایی از پایین خانه آمد.

صدایی بسیار ضعیف.

شبیه بسته‌شدن در خودرو.

هانا کنار پنجره رفت.

پرده را فقط چند سانتی‌متر کنار زد.

خیابان در سکوت بود.

چراغ‌ها خاموش.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودرویی در فاصله‌ای دور قرار داشت.

تلفنش لرزید.

پیام آریا:

«از پنجره فاصله بگیر.»

قلب هانا یک‌باره بالا رفت.

«چی شده؟»

«یکی از تیم‌ها حرکت مشکوک دیده.»

هانا پوشه را بست.

اسلحه‌اش هنوز در سازمان بود. تنها وسیله‌ی دفاعی‌اش تیغه‌ی کوچک کنار تخت بود.

آن را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغ را خاموش کرد.

صدای قدم‌هایی در راهرو آمد.

هانا به سمت در رفت.

دستش روی دستگیره بود که صدای رها از پشت در شنیده شد:

ـ هانا؟

در را باز کرد و رها را سریع داخل کشید.

ـ چی شده؟

ـ صدا شنیدم.

هانا انگشتش را مقابل لب گذاشت.

تلفن لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

«یک مرد پشت دیوار شمالی دیده شده. تیم دنبالش رفته. از اتاق خارج نشو.»

هانا نوشت:

«خانوادەم پایینن.»

پاسخ:

«دو نفر داخل حیاط شدن. افراد منن. نترس.»

هانا با خشم نوشت:

«گفتی کسی وارد خونه نمی‌شه.»

«حیاط. نه داخل ساختمان.»

رها آرام پرسید:

ـ آریاست؟

هانا به او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر پنهان‌کردن نام مرد فایده‌ای نداشت.

ـ آره.

ـ اون بیرونه؟

ـ نه. افرادش.

رها برای لحظه‌ای سکوت کرد.

ـ آرسام هم هست؟

هانا نمی‌دانست.

تلفن رها همان لحظه لرزید.

پیامی از آرسام:

«پنجره‌ها رو ببند. من نزدیکم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نزدیکه.

هانا زیر لب گفت:

ـ این دو تا واقعاً هیچ‌چیز از فاصله‌گرفتن نمی‌فهمن.

صدای کوتاهی از پشت ساختمان آمد.

بعد صدای درگیری.

هانا پرده را کنار نزد.

به رها گفت پشت تخت بماند و خودش نزدیک در ایستاد.

چند دقیقه مانند چند ساعت گذشت.

بعد تلفنش زنگ خورد.

نه پیام.

تماس.

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره‌ی ناشناس آریا.

پاسخ داد.

ـ چی شده؟

صدای آریا آرام اما جدی بود.

ـ فرد رو گرفتن. تنها بوده.

ـ کیه؟

ـ هنوز نمی‌دونم.

ـ خانوادەم امنن؟

ـ آره.

هانا نفسش را بیرون داد.

ـ تو کجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه سکوت کرد.

ـ سر خیابون.

هانا چشم‌هایش را بست.

ـ گفتی عمارت می‌مونی.

ـ وقتی تیم حرکت مشکوک دید، اومدم.

ـ بدون اینکه بگی.

ـ نمی‌خواستم نگران شی.

ـ من از این جمله متنفرم.

ـ می‌دونم.

ـ چرا خودت اومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون نمی‌تونستم چند کیلومتر دورتر بشینم و منتظر تماس بمونم.

هانا کنار پنجره رفت، اما پرده را باز نکرد.

ـ ماشینت کدومه؟

ـ نباید نگاه کنی.

ـ آریا.

ـ مشکی، سمت چپ خیابون.

هانا پرده را کمی کنار زد.

خودرویی چند خانه دورتر زیر سایه‌ی درخت ایستاده بود.

چراغ‌هایش خاموش بود.

ـ می‌بینمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از پنجره فاصله بگیر.

ـ خطر رفع شده.

ـ هنوز مطمئن نیستیم.

هانا دستش را روی شیشه گذاشت.

ـ بیا بالا.

آن سوی خط سکوت شد.

ـ چی؟

ـ گفتم بیا بالا.

ـ خانوادەت بیدارن.

ـ رها اینجاست. مامان و بابا خوابن.

ـ سازمان ممکنه اطراف خونه نیرو داشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس لوسیفر راه واردشدن بدون دیده‌شدن رو بلد نیست؟

ـ تحریکم نکن.

ـ اجازه داری وارد شی.

آریا چند ثانیه نفس نکشید.

ـ مطمئنی؟

ـ برای حرف‌زدن. فقط حرف‌زدن.

ـ باشه.

هانا تماس را قطع کرد.

رها با دهان نیمه‌باز نگاهش کرد.

ـ واقعاً دعوتش کردی بیاد بالا؟

ـ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مامان اگه بیدار شه چی؟

ـ دعا می‌کنیم نشه.

ـ بابا چی؟

ـ بیشتر دعا می‌کنیم.

رها برای لحظه‌ای خندید، اما خیلی زود جدی شد.

ـ آرسام هم میاد؟

ـ نه.

تلفن رها را برداشت و پیام داد:

«همون‌جا بمون. آریا تنها میاد.»

چند ثانیه بعد پاسخ آمد:

«این تبعیضه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

رها نوشت:

«شش ماه غیبت، مجازات داره.»

سه دقیقه بعد، ضربه‌ای بسیار آرام به شیشه‌ی بالکن خورد.

نه در اتاق.

نه ورودی خانه.

بالکن.

هانا پرده را کنار زد.

آریا آن سوی شیشه ایستاده بود.

کت مشکی پوشیده و موهایش در اثر باد کمی نامرتب شده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از کجا اومدی؟

ـ ساختمان کناری.

ـ طبقه سومیم.

ـ می‌دونم.

رها زیر لب گفت:

ـ این خانواده واقعاً مرد عادی نصیبش نمی‌شه؟

آریا وارد شد.

نگاهش ابتدا تمام اتاق را بررسی کرد.

بعد روی رها ثابت شد.

ـ حالت خوبه؟

رها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تا وقتی کسی از بالکن خواهرم وارد نشه، معمولاً.

هانا گفت:

ـ قرار بود از در وارد شی.

آریا به بالکن اشاره کرد.

ـ گفتی سازمان ممکنه بیرون باشه.

ـ حرفم نمادین بود.

ـ دفعه بعد واضح‌تر بگو.

رها تلفنش را برداشت.

ـ من می‌رم با آرسام حرف بزنم.

هانا گفت:

ـ از اتاق خارج نشو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ توی حمام می‌مونم.

ـ رها...

ـ صدای شما دوتا رو نمی‌شنوم. قول.

آریا آرام گفت:

ـ تو هم با قول مشکل داری؟

رها نگاه تندی به او انداخت.

ـ از شماها یاد گرفتم.

داخل حمام رفت و در را بست.

هانا و آریا تنها ماندند.

برای نخستین بار آریا با اجازه‌ی هانا داخل اتاقش بود.

نه مخفی در کمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه کنار تخت وقتی تصور می‌کرد خواب است.

روبه‌رویش.

هانا به کمد اشاره کرد.

ـ این بار قرار نیست اونجا قایم شی.

ـ قصدشو نداشتم.

ـ نامه‌ها رو هم نمی‌خونی.

ـ نمی‌خونم.

ـ حتی اگه در جعبه باز باشه.

آریا با درد ساختگی گفت:

ـ شرایط سختی می‌ذاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ساکت شدم.

هانا پوشه‌ی سیاه را از روی میز برداشت.

ـ این مردی که گرفتن کیه؟

ـ هنوز بازجویی نشده.

ـ زنده می‌مونه؟

آریا به او نگاه کرد.

ـ بستگی داره چه‌کار کرده.

ـ گفتی روش‌هات رو با من درمیون می‌ذاری.

ـ گفتم بعدش حرف می‌زنیم.

ـ الان بعدشه.

آریا کت خود را درآورد و روی صندلی گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه برای کاوه کار کنه و فقط مراقب بوده، زنده می‌مونه.

ـ اگه قصد آسیب داشته؟

ـ تحویل پلیس نمی‌تونم بدم. هویتش ما رو لو می‌ده.

ـ جواب سؤال نبود.

آریا چند لحظه سکوت کرد.

ـ ممکنه نکشمش، ولی آزاد هم نمی‌شه.

ـ کجا نگهش می‌داری؟

ـ خانه امن.

ـ تا کی؟

ـ تا وقتی تهدید رفع شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ با این بخش می‌تونم کنار بیام. اگه شکنجه نشه.

آریا مستقیم گفت:

ـ اطلاعات لازم رو می‌گیریم.

ـ با چه روشی؟

ـ هانا...

ـ من نمی‌تونم وانمود کنم نمی‌دونم.

آریا دستش را روی صورت کشید.

ـ بعضی آدم‌ها با حرف اطلاعات نمی‌دن.

ـ و بعضی وقت‌ها آدم‌ها زیر فشار هر دروغی می‌گن که متوقف شه.

ـ پس پیشنهاد تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بازجویی حرفه‌ای. تناقض‌گیری، مدارک، فشار روانی کنترل‌شده. نه شکستن استخون.

ـ زمان می‌بره.

ـ ولی اطلاعات معتبرتره.

آریا به او نگاه کرد.

ـ تو می‌خوای بازجویی کنی؟

هانا برای لحظه‌ای مکث کرد.

ـ شاید.

ـ این تو رو دوباره وارد قلب شبکه می‌کنه.

ـ کاوه همین الان منو وارد کرده.

ـ سازمانت چی؟

ـ نمی‌فهمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ این جمله رو از تو دوست ندارم.

ـ چرا؟

ـ چون شبیه کسی شدی که بین دو دنیا داره خودش رو تقسیم می‌کنه.

هانا تلخ خندید.

ـ تازه فهمیدی؟

ـ نمی‌خوام بیشتر از این بشکنی.

ـ من شکستم، آریا. شش ماه پیش. الان فقط دارم تصمیم می‌گیرم با تکه‌هام چی بسازم.

آریا آرام نزدیک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و چی می‌سازی؟

ـ هنوز نمی‌دونم.

ـ جایی برای من هست؟

هانا نگاهش را روی صورت او نگه داشت.

ـ امشب اجازه دادم وارد اتاقم شی.

ـ جواب کامل نبود.

ـ فعلاً همینو داری.

آریا سر تکان داد.

ـ قبول.

هانا پوشه را روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا به سمت پنجره رفت.

خیابان را بررسی کرد و سپس پرده را بست.

ـ کاوه از من بزرگ‌تر بود. وقتی پدرم کشته شد، تنها کسی بود که کنارم موند. بهم یاد داد چطور با آدمای قدیمی بازار حرف بزنم، چطور معامله کنم، چطور بفهمم کی دروغ می‌گه.

ـ مثل برادر بود؟

ـ بیشتر از برادر.

ـ پس چرا بهش شک کردی؟

ـ چون یه مسیر لو رفت. چهارده نفر مردن. فقط سه نفر اطلاعات کامل داشتن: من، کاوه و مردی که همون شب کشته شد.

ـ نتیجه گرفتی کاوه‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره.

ـ مدرک؟

آریا سکوت کرد.

هانا فهمید.

ـ نداشتی.

ـ نه کافی.

ـ فقط به خاطر بی‌اعتمادی؟

ـ نشونه‌هایی بود. پولی وارد حسابی به اسم خواهرش شده بود. با یکی از دشمنام چند تماس داشت.

ـ ممکنه صحنه‌سازی بوده باشه.

ـ حالا می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دستور بازداشت. ولی تیمی که فرستادم، دستور رو تغییر داد.

ـ چه کسی؟

ـ خیاط.

هانا بی‌حرکت شد.

ـ خیاط اون زمان برای تو کار می‌کرد؟

ـ بله.

ـ و تو اجازه دادی زنده بمونه؟

ـ فکر کردم مرده.

ـ همه‌ی مرده‌های داستانت خیلی پرانرژی‌ان.

آریا با وجود سنگینی گفت‌وگو، لبخند بسیار کوچکی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ظاهراً.

هانا به دیوار تکیه داد.

ـ پس خیاط کاوه رو نجات داد، مرگش رو صحنه‌سازی کرد و حالا دوتایی برگشتن.

ـ احتمالاً.

ـ چرا دوازده سال صبر کردن؟

ـ برای ساختن شبکه‌ای موازی. نفوذ داخل آدمای من. شناختن نقطه‌های ضعف.

هانا آرام گفت:

ـ و من آخرین نقطه‌ضعفم.

آریا با صدایی سرد گفت:

ـ تو نقطه‌ضعف نیستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پیام خودشون اینو می‌گه.

ـ اشتباه می‌کنن.

ـ وقتی برای نجات من خودتو جلوی گلوله می‌ندازی، اشتباه نمی‌کنن.

آریا یک قدم نزدیک شد.

ـ تو چیزی هستی که می‌خوام حفظ کنم. این ضعف نیست.

ـ برای دشمنی که می‌خواد وادارت کنه اشتباه کنی، فرقی نداره اسمش عشق باشه یا ضعف.

ـ پس چی‌کار کنم؟ دوستت نداشته باشم؟

هانا ساکت شد.

آریا ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شش ماه تلاش کردم دور بمونم. چه نتیجه‌ای داشت؟ تو شکستی. من هر شب پشت پنجره‌ت نشستم. کاوه باز هم پیدات کرد. فاصله هیچ‌کدوممونو امن نکرد.

ـ پس راه‌حل؟

ـ این بار پنهانت نمی‌کنم.

ـ یعنی؟

ـ همه‌ی حقیقت رو می‌دونی. هرجا لازم باشه کنارم می‌ایستی، اگه خودت بخوای. ولی امنیتت رو هم نادیده نمی‌گیرم.

ـ و اگه تصمیم‌هام با تو فرق داشت؟

ـ دعوا می‌کنیم.

هانا لبخند محوی زد.

ـ راه‌حل آشناییه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی آخرش توی اتاق زندانیت نمی‌کنم.

ـ پیشرفت بزرگیه.

آریا لبخند نزد.

جدی گفت:

ـ هیچ‌وقت دوباره حبست نمی‌کنم.

هانا نگاهش کرد.

ـ حتی اگه بخوام برم سمت خطر؟

ـ همراهت میام.

ـ حتی اگه مقصد، دستگیری خودت باشه؟

سکوت.

آریا چند ثانیه به او خیره ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون روز هم همراهت میام. ولی انتظار نداشته باش دستامو راحت جلو بیارم.

هانا تلخ خندید.

ـ منم انتظار ندارم.

آریا دستش را جلو آورد، اما در نیمه‌ی مسیر نگه داشت.

ـ می‌تونم؟

هانا به دست او نگاه کرد.

بعد دستش را درون انگشت‌هایش گذاشت.

آریا آن را گرفت.

آرام.

بدون فشار.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوز از بعضی جواب‌هات متنفرم.

ـ منم از بعضی سؤال‌هات.

ـ هنوز بعضی وقت‌ها می‌خوام به صورتت سیلی بزنم.

ـ اینو قبلاً ثابت کردی.

ـ ممکنه دوباره هم ثابت کنم.

ـ مشکلی نیست، فقط پهلوی چپم زخمیه. سمت راست بزن.

هانا خندید.

این بار آن‌قدر ناگهانی که نتوانست جلو خودش را بگیرد.

دست آریا را رها نکرد.

ـ تو واقعاً غیرقابل‌تحملی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اشتباه لحظه‌ای بود.

ـ می‌تونم برم.

آریا دستش را رها کرد و واقعاً یک قدم به سمت بالکن رفت.

هانا فوراً گفت:

ـ کجا؟

مرد برگشت.

ـ گفتی اشتباه بود.

ـ نگفتم برو.

ـ پس بمونم؟

هانا اخم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از من حرف نکش.

ـ سؤال ساده‌ایه.

ـ آریا.

ـ بله؟

هانا چند لحظه نگاهش کرد.

بعد آهسته گفت:

ـ بمون.

آریا حرکت نکرد.

انگار می‌خواست مطمئن شود درست شنیده است.

ـ تا کی؟

ـ تا وقتی خوابم ببره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بعد می‌رم؟

هانا نگاهش را به تخت داد.

ـ بعدش تصمیم می‌گیرم.

آریا روی صندلی کنار پنجره نشست.

همان جایی که شش ماه پیش چند بار مخفیانه ایستاده بود.

اما این بار هانا او را می‌دید.

خودش اجازه داده بود.

رها از حمام بیرون آمد.

تلفن همچنان در دستش بود.

ـ آرسام می‌گه فردی که گرفتن رو دارن منتقل می‌کنن و خودش تا صبح پایین می‌مونه.

هانا پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پایین کجا؟

ـ داخل ماشین.

آریا گفت:

ـ می‌تونه بره.

رها فوری گفت:

ـ نه، بمونه.

هانا لبخند زد.

رها اخم کرد.

ـ برای امنیت.

آریا آرام گفت:

ـ معلومه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها روی مبل کوچک کنار اتاق نشست.

ـ منم اینجا می‌خوابم.

هانا به او نگاه کرد.

ـ لازم نیست.

ـ لازم هست. شما دوتا سابقه‌ی تصمیم‌های شبانه‌ی وحشتناکی دارید.

آریا با جدیت سر تکان داد.

ـ اعتراض ندارم.

رها پتویی برداشت.

ـ خوبه. تو روی صندلی می‌مونی.

ـ بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بدون ورود به کمد.

ـ بله.

ـ بدون سرنگ.

چهره‌ی آریا برای لحظه‌ای تغییر کرد.

هانا نیز ساکت شد.

رها فهمید شوخی‌اش به زخمی واقعی خورده است.

ـ ببخشید.

هانا گفت:

ـ اشکالی نداره.

آریا آرام گفت:

ـ حق داشت بگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها روی مبل دراز کشید.

ـ من می‌خوابم. ولی اگه صدای دعوا یا بوسه شنیدم، هردوتونو از اتاق بیرون می‌کنم.

هانا با ناباوری گفت:

ـ رها!

ـ شب بخیر.

پتو را روی سرش کشید.

آریا زیر لب گفت:

ـ خواهر شجاعی داری.

ـ خیلی ازت نترسیده.

ـ شبیه توئه.

ـ این تعریف بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بزرگ‌ترین.

هانا چراغ اصلی را خاموش کرد.

فقط چراغ مطالعه روشن ماند.

روی تخت نشست و پوشه را کنار بالش گذاشت.

آریا روی صندلی باقی ماند.

چند دقیقه سکوت کردند.

رها ظاهراً خوابیده بود، هرچند احتمال داشت گوش بدهد.

هانا آرام پرسید:

ـ گل‌ها واقعاً هنوز هر روز عوض می‌شن؟

ـ آره.

ـ حتی وقتی فکر می‌کردی دیگه برنمی‌گردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچ‌وقت کامل باور نکردم.

ـ و اگه واقعاً برنگردم؟

آریا در نور کم به او نگاه کرد.

ـ گل‌ها ادامه پیدا می‌کنن.

هانا سرش را به بالش تکیه داد.

ـ حیف پول.

ـ پول مهم نیست.

ـ می‌دونم.

چشم‌هایش را بست.

چند دقیقه گذشت.

خواب نمی‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نفس‌های آریا از کنار پنجره شنیده می‌شد.

هانا چشم باز کرد.

ـ آریا؟

ـ بله؟

ـ نزدیک‌تر بشین.

مرد صندلی را کمی جلو کشید.

ـ این‌قدر؟

ـ بیشتر.

صندلی را کنار تخت آورد.

هانا دستش را از زیر پتو بیرون آورد.

آریا نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد دستش را داخل دست او گذاشت.

هانا انگشت‌هایش را دور انگشت‌های مرد جمع کرد.

ـ فقط تا خوابم ببره.

ـ هرقدر بخوای.

ـ امشب ناپدید نشو.

ـ نمی‌شم.

ـ بدون خداحافظی نرو.

ـ نمی‌رم.

ـ قول؟

آریا برای لحظه‌ای مکث نکرد.

ـ قول.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا چشم‌هایش را بست.

دست آریا را نگه داشت.

چند دقیقه بعد، تنفسش آرام‌تر شد.

آریا همچنان بیدار ماند.

به صورتش نگاه کرد.

اما این بار نه از پشت شکاف کمد.

نه در تاریکی و بدون اجازه.

کنار تخت، با دستش میان دست‌های هانا.

رها از زیر پتو چشم باز کرد و آن‌ها را دید.

آرام تلفنش را برداشت و برای آرسام نوشت:

رها: خواهرتون و خواهرم فعلاً آتش‌بس کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاسخ آمد:

آرسام: آریا برادر من نیست، ولی بله، متأسفانه از خانواده نزدیک‌تره.

رها نوشت:

رها: خودت هنوز بخشیده نشدی.

آرسام: من تا پیام ۷۴ رو خوندم. فکر کنم مجازاتم کافی بوده.

رها: صدوهفتادوشش تاست.

سه نقطه‌ی درحال‌نوشتن ظاهر شدند.

بعد ناپدید شدند.

رها لبخند زد و تلفن را خاموش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نزدیک طلوع در اثر کابوسی کوتاه تکان خورد.

صدای شلیک در ذهنش پیچیده بود.

بدنش منقبض شد.

دست آریا را محکم گرفت.

مرد فوراً از روی صندلی بلند شد.

ـ هانا؟

چشم‌هایش را باز کرد.

برای یک لحظه، صورت آریا را با چهره‌ی سرد آن روز در اتاقش اشتباه گرفت.

لوله‌ی اسلحه.

صدای شلیک.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوار شکافته‌شده.

خودش را عقب کشید.

آریا همان لحظه دستش را رها کرد و دو قدم عقب رفت.

ـ منم.

هانا نفس‌نفس می‌زد.

رها نیز بیدار شد، اما از جایش بلند نشد.

آریا دست‌هایش را جایی نگه داشت که هانا ببیند.

ـ نزدیک نمی‌شم.

هانا چند ثانیه به او نگاه کرد.

ذهنش آرام‌آرام زمان حال را شناخت.

اتاق خودش.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها روی مبل.

آریا بدون اسلحه.

درِ باز بالکن.

ـ خواب بود.

ـ می‌دونم.

ـ صدای شلیک...

ـ اینجا نیست.

ـ تو...

جمله‌اش کامل نشد.

آریا آرام گفت:

ـ من بودم. اشتباه من بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه توضیح داد.

نه گفت مجبور بوده است.

فقط پذیرفت.

هانا دستش را روی قلبش گذاشت.

نفسش را تنظیم کرد.

آریا پرسید:

ـ می‌خوای برم؟

هانا به او نگاه کرد.

ترس هنوز در بدنش بود.

اما در کنار آن، دلتنگی شش‌ماهه نیز وجود داشت.

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌خوای فاصله داشته باشم؟

هانا چند لحظه فکر کرد.

ـ فعلاً همون‌جا بمون.

آریا سر تکان داد.

روی صندلی دورتر نشست.

نه کنار تخت.

هانا چند دقیقه به او نگاه کرد.

مرد هیچ حرکتی نکرد.

انتظار نداشت هانا فوراً آرام شود.

اصرار نکرد.

بعد از مدتی، هانا خودش از تخت پایین آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها خواست بلند شود، اما هانا با اشاره گفت خوب است.

چند قدم به سمت آریا رفت.

مقابلش ایستاد.

آریا سر بلند کرد.

هانا گفت:

ـ من هنوز بعضی وقت‌ها اون روزو می‌بینم.

ـ می‌دونم.

ـ شاید مدت‌ها طول بکشه.

ـ هرقدر لازم باشه.

ـ شاید یه وقتایی نتونم بذارم نزدیک شی.

ـ قبول.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید بعدش خودم بیام.

آریا آرام گفت:

ـ منتظر می‌مونم.

هانا دست‌هایش را روی شانه‌های او گذاشت.

مرد تکان نخورد.

اجازه داد تمام حرکت متعلق به هانا باشد.

هانا به‌آرامی خودش را در آغوش او قرار داد.

آریا باز هم فوراً دست‌هایش را دورش حلقه نکرد.

پرسید:

ـ می‌تونم؟

هانا سرش را کنار گردنش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره.

دست‌های آریا آرام دور کمرش قرار گرفتند.

هانا چشم‌هایش را بست.

این بار بدنش نلرزید.

آریا صورتش را میان موهای او پنهان کرد.

ـ منو ببخش.

هانا گفت:

ـ هنوز نه.

ـ می‌دونم.

ـ ولی می‌خوام تلاش کنم.

دست‌های آریا کمی محکم‌تر شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای من کافیه.

هانا عقب رفت.

صورتش در فاصله‌ای کوتاه از او قرار گرفت.

ـ هیچ‌وقت نگو کافیه. تو آدمی نیستی که به کم راضی شه.

ـ درباره تو، حتی کم هم بیشتر از هیچه.

هانا انگشتش را روی خط فک او گذاشت.

ـ خیلی تمرین کردی.

ـ شش ماه وقت داشتم.

ـ با نامه‌های من.

ـ بهترین منبع بودن.

هانا نگاه تهدیدآمیزی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ دیگه نمی‌خونم.

ـ خوبه.

هانا لب‌هایش را آرام روی پیشانی او گذاشت.

بوسه‌ای کوتاه.

ـ این برای نگه‌داشتن قول امروزه.

آریا چشم‌هایش را بست.

وقتی باز کرد، نگاهش گرم‌تر بود.

ـ اگه فردا هم نگه دارم؟

هانا به تخت برگشت.

ـ شاید جایزه‌ی بهتری بگیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی لب آریا بالا رفت.

رها از روی مبل گفت:

- من بیدارم.

هانا بالش کوچکی به سمتش پرتاب کرد.

رها خندید.

آریا برای اولین بار در خانه‌ی مهرآیین، نه مخفیانه و نه از پشت دیوار، لبخند زد.

طلوع، آرام‌آرام اتاق را روشن کرد.

آریا پیش از بیدارشدن ناهید و حمید باید می‌رفت.

کنار بالکن ایستاد.

کتش را پوشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا مقابلش بود.

رها داخل حمام رفته بود تا به آرسام خبر دهد برای خروج آماده باشد.

آریا گفت:

ـ امروز بعدازظهر درباره مردی که گرفتن و کاوه جلسه داریم.

ـ میام.

ـ مطمئنی؟

ـ آره.

ـ سازمان؟

ـ مرخصی می‌گیرم.

ـ دلیل؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حال جسمی.

ـ دروغ؟

ـ استراحت پس از حمله‌ی کافه. دروغ کامل نیست.

آریا سر تکان داد.

ـ مسیر رو برات می‌فرستم.

هانا گفت:

ـ نه عمارت.

چهره‌ی آریا برای لحظه‌ای افتاد، اما پذیرفت.

ـ جای بی‌طرف؟

ـ آره.

ـ خونه‌ی کوچیک نزدیک باغ گیاه‌شناسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آدمای زیادی اونجا هستن؟

ـ فقط هسته.

ـ اسلحه روی من گرفته نمی‌شه؟

آریا جدی گفت:

ـ هیچ‌وقت دوباره.

هانا به چشمانش نگاه کرد.

می‌خواست باور کند.

ـ باشه.

آریا در بالکن را باز کرد.

هوای سرد صبح داخل شد.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واقعاً از همین‌جا می‌ری؟

ـ مسیر امن‌تره.

ـ یه روز باید یاد بگیری مثل آدم عادی از در خارج شی.

ـ وقتی خانواده‌ت بدونن کی‌ام؟

ـ اون روز شاید بابام خودش از پنجره پرتت کنه.

ـ پس تمرین فعلی مفیده.

هانا خندید.

آریا یک قدم بیرون رفت.

بعد برگشت.

ـ می‌تونم خداحافظی کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منظورم این نبود.

هانا می‌دانست.

چند ثانیه نگاهش کرد.

بعد خودش جلو رفت.

دستش را روی سینه‌ی آریا گذاشت، مراقب زخم پهلویش بود و لب‌هایش را روی لب او گذاشت.

بوسه آرام آغاز شد.

اما شش ماه فاصله و تمام شب گذشته پشت آن بود.

آریا دستش را روی کمر هانا گذاشت.

نه برای نگه‌داشتنش.

فقط برای نزدیک‌شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا انگشت‌هایش را پشت گردن او قفل کرد.

برای چند لحظه، هیچ خطری وجود نداشت.

نه کاوه.

نه سازمان.

نه پرونده.

نه خانه‌ای که پدر و مادر هانا چند اتاق دورتر در آن خوابیده بودند.

فقط بوسه‌ای بود که این بار نه نخستین بود و نه آخرین.

وقتی فاصله گرفتند، آریا پیشانی‌اش را به پیشانی هانا تکیه داد.

ـ این جایزه‌ی امروزم بود؟

هانا نفسش را آرام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پیش‌پرداخت.

ـ برای چی؟

ـ برای قول‌هایی که هنوز باید نگه داری.

ـ معامله‌ی سختیه.

ـ می‌تونی قبول نکنی.

آریا لب‌هایش را خیلی کوتاه دوباره بوسید.

ـ دیر شده.

از بالکن پایین رفت.

هانا تا وقتی در حیاط پشتی ناپدید شد، همان‌جا ایستاد.

چند ثانیه بعد، خودروی مشکی از انتهای خیابان حرکت کرد.

اما این بار هانا حس نکرد چیزی از او جدا شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون تلفنش لرزید.

پیام آریا:

«رسیدم پایین.»

هانا نوشت:

«دیدم.»

«پرده رو ببند. هوا سرده.»

هانا لبخند زد.

«دستور؟»

چند ثانیه بعد:

«خواهش.»

هانا پرده را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

«انجام شد.»

آن روز، زندگی هیچ‌کدام از آن‌ها به حالت عادی برنگشت.

هانا هنوز افسر پلیس بود.

پوشه‌ای از اعتراف‌های لوسیفر داخل کمدش داشت.

سرگرد کاویانی همچنان به گزارش‌هایش شک می‌کرد.

کاوه سروش پس از دوازده سال از دل یک مرگ ساختگی برگشته بود و حالا می‌دانست هانا زنده است.

آریا هنوز رئیس شبکه‌ای بود که بخش‌هایی از آن با خون ساخته شده بودند.

آرسام هنوز باید صدودو پیام دیگر برای رها می‌خواند.

پریا باید کافه‌ای با پنجره‌های شکسته را بازسازی می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و هیچ‌کس نمی‌دانست مردی که شب گذشته پشت دیوار خانه‌ی مهرآیین دیده شده، فقط یک مراقب بوده یا آغاز حمله‌ای بزرگ‌تر.

اما یک چیز تغییر کرده بود.

آریا دیگر فقط از دور مراقب نبود.

هانا دیگر فقط برای مردی غایب نامه نمی‌نوشت.

برای نخستین بار، میانشان راهی واقعی وجود داشت.

راهی باریک، خطرناک و پر از سؤال.

راهی که هر قدمش می‌توانست آن‌ها را به عشق یا نابودی نزدیک‌تر کند.

و این بار، هیچ‌کدام دیگری را با چشم بسته در آن مسیر نمی‌برد.

هانا با تمام حقیقت‌های تلخ آریا روبه‌رو می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا با تمام خشم‌ها و ترس‌های هانا.

دست‌هایشان هنوز کاملاً در هم قفل نشده بود.

اعتمادشان هنوز شکننده بود.

زخم‌ها هنوز بسته نشده بودند.

اما وقتی صبح از پشت پنجره‌ی اتاق هانا بالا آمد، هر دو در دو سوی شهر یک جمله را می‌دانستند:

این بار، اگر قرار بود کنار یکدیگر بمانند، نه از روی اجبار بود، نه مأموریت و نه ترس از تنهایی.

این بار با چشم‌های باز یکدیگر را انتخاب می‌کردند.

حتی اگر دشمنی که از گذشته‌ی لوسیفر برخاسته بود، تمام شهر را برای شکستن همین انتخاب به آتش می‌کشید.
رمان «پرونده‌ی شیطان»

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن هانا ساعت شش‌وچهل‌وپنج دقیقه‌ی صبح زنگ خورد.

هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود.

نور خاکستری و سردی از میان پرده‌های اتاق عبور می‌کرد و روی پوشه‌ی سیاهی می‌افتاد که از شب قبل باز روی میز مانده بود. چند صفحه از اعتراف‌های آریا بیرون پوشه قرار داشتند؛ صفحه‌هایی که هانا تا نزدیک طلوع خوانده و بعد، بی‌آنکه بتواند ذهنش را آرام کند، روی تخت دراز کشیده بود.

فقط یک ساعت خوابیده بود.

شاید هم کمتر.

وقتی تلفن لرزید، نخستین فکری که از ذهنش عبور کرد آریا بود.

دستش را از زیر پتو بیرون آورد و صفحه را نگاه کرد.

اما نام آریا نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره‌ی داخلی سازمان بود.

هانا چند ثانیه فقط به صفحه‌ی روشن خیره ماند.

قلبش آرام‌تر از شب حمله نمی‌زد.

انگار تمام بدنش پیش از پاسخ‌دادن فهمیده بود این تماس قرار نیست عادی باشد.

دکمه‌ی پاسخ را لمس کرد.

ـ بله؟

صدای آرمیتا از آن سوی خط آمد.

ـ بیدارت کردم؟

هانا به ساعت نگاه کرد.

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دروغی کوچک.

آرمیتا مکث کرد.

ـ سرهنگ گفته ساعت نه سازمان باشی.

ـ چرا؟

ـ نگفت.

ـ سرگرد کاویانی هم هست؟

ـ آره.

هانا نگاهش را به پوشه‌ی سیاه داد.

نام کاوه سروش روی صفحه‌ی نخست دیده می‌شد.

ـ موضوع پرونده‌ی لوسیفره؟

آرمیتا چند ثانیه سکوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فکر کنم.

هانا به‌آرامی نشست.

سرش سنگین بود.

ـ اتفاقی افتاده؟

ـ تلفنی نمی‌تونم بگم.

لحن آرمیتا بیش از کلماتش اطلاعات می‌داد.

چیزی پیدا کرده بودند.

یا دست‌کم فکر می‌کردند پیدا کرده‌اند.

ـ ساعت نه اونجام.

آرمیتا پیش از قطع تماس گفت:

ـ هانا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جانم؟

ـ هرچی امروز گفتن، مجبور نیستی همون لحظه جواب بدی.

هانا اخم کرد.

ـ چرا اینو می‌گی؟

ـ چون از دیشب تا الان سه جلسه پشت در بسته برگزار شده.

ـ درباره‌ی من؟

ـ نمی‌دونم.

اما صدایش نشان می‌داد حدسش همین است.

ـ ساعت نه می‌بینمت.

تماس قطع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق دوباره در سکوت فرو رفت.

هانا چند لحظه تلفن را در دست نگه داشت.

بعد وارد صفحه‌ی پیام‌های رمزگذاری‌شده‌ای شد که آریا شب قبل برای ارتباط با او ساخته بود.

آخرین پیامشان هنوز همان‌جا بود:

آریا: تا وقتی می‌خوای بیدار می‌مونم.

هانا نیمه‌شب، بعد از خواندن بخشی از پوشه، فقط نوشته بود:

هانا: بخواب.

و آریا پاسخ داده بود:

آریا: دستور؟

هانا نوشته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهش.

پاسخ آخرش:

قبول.

حالا انگشت هانا روی صفحه ماند.

می‌خواست بنویسد سازمان احضارش کرده.

اما نمی‌دانست گفتن این موضوع پیش از شنیدن درخواست آن‌ها، درست است یا نه.

برای چند لحظه با خودش جنگید.

بعد نوشت:

هانا: ساعت نه سازمان جلسه دارم. احتمالاً درباره‌ی تو.

پاسخ کمتر از یک دقیقه بعد آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس آریا هم نخوابیده بود.

آریا: تنها می‌ری؟

هانا: داخل سازمان معمولاً با تیم مافیایی وارد نمی‌شن.

سه نقطه‌ی درحال‌نوشتن ظاهر شدند.

آریا: شوخی نکردم.

هانا: آرمیتا هست.

آریا: کاویانی؟

هانا: آره.

پاسخ آریا کمی دیرتر رسید:

آریا: هرچی خواستن، همون‌جا قبول یا رد نکن. زمان بگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا اخم کرد.

هانا: باز هم دستور؟

این بار پیام سریع آمد:

آریا: نگرانی. تصمیم با خودته.

هانا چند ثانیه به جمله نگاه کرد.

تلاشش را می‌دید.

آریا هنوز همان مرد کنترل‌گر بود، اما حالا پیش از هر جمله خودش را متوقف می‌کرد تا مرز میان مراقبت و فرمان را پیدا کند.

هانا: بعد از جلسه خبرت می‌کنم.

آریا: منتظرم.

هانا تلفن را کنار گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پوشه‌ی سیاه نگاه کرد.

دستش را روی صفحات باز گذاشت.

بخشی از حقیقت آریا اکنون در اتاقش بود.

چند ساعت دیگر باید مقابل مردانی می‌نشست که تمام زندگی حرفه‌ای‌شان را صرف یافتن همین حقیقت کرده بودند.

و دوباره دروغ می‌گفت.

اما این بار، دروغ فقط برای محافظت از مردی که دوستش داشت نبود.

بخشی از وجودش می‌خواست کنار آریا بماند تا مانع شود به همان هیولایی تبدیل شود که پرونده‌ها توصیف کرده بودند.

هانا پوشه را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی نامه‌ها.

کنار چهل‌وسه پاکتی که حالا می‌دانست آریا بیشترشان را خوانده است.

سپس مقابل آینه ایستاد.

چهره‌اش رنگ‌پریده بود.

زیر چشم‌هایش سایه افتاده و خراش کوچک گونه‌اش هنوز دیده می‌شد.

موهایش را پشت سر جمع کرد.

پیراهن سفید ساده‌ای پوشید.

کت سرمه‌ای سازمانی‌اش را از کمد بیرون آورد.

وقتی دستش به نشان کوچک پلیس روی سینه‌ی کت خورد، مکث کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شش ماه پیش با افتخار آن را پوشیده بود.

امروز، وزنش روی بدنش سنگین بود.

بااین‌حال کت را پوشید.

مقابل آینه صاف ایستاد.

سروان هانا مهرآیین به تصویر خودش نگاه کرد.

افسر پلیسی که هویت لوسیفر را می‌دانست.

زنی که عاشق همان مرد بود.

و انسانی که هنوز نمی‌دانست کدام بخش از وجودش در پایان دیگری را خواهد شکست.

ساعت نه‌ودو دقیقه، هانا وارد طبقه‌ی پنجم ساختمان مرکزی سازمان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهرو مثل همیشه سرد، روشن و بی‌روح بود.

دیوارهای سفید.

دوربین‌های سقفی.

درهای خاکستری.

افرادی که پوشه در دست از کنار هم عبور می‌کردند و هرکدام چیزی را می‌دانستند که اجازه نداشتند به دیگری بگویند.

آرمیتا کنار اتاق جلسه منتظرش بود.

به محض دیدنش، نگاهش ابتدا روی صورت و سپس خراش گونه‌ی هانا ماند.

ـ این چیه؟

هانا دستش را روی خراش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همون شبی که گفتی پیش پریا بودی؟

ـ آره.

ـ چرا گزارش ندادی؟

ـ چیز مهمی نبود.

آرمیتا دست‌هایش را روی سینه جمع کرد.

ـ پنجره‌ی کافه با گلوله شکسته شده، هانا.

هانا برای لحظه‌ای بی‌حرکت ماند.

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ گزارش کلانتری منطقه. پریا گفته درگیری مسلحانه‌ی دو گروه ناشناس بوده و خودش هیچ‌کسو نشناخته.

ـ پس گزارش شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی اسم تو توش نیست.

هانا نگاهش را به در اتاق داد.

ـ پریا نخواسته وارد پرونده شم.

ـ یا تو خواستی اسمت نباشه.

ـ آرمیتا...

ـ باشه. الان نه.

آرمیتا نزدیک‌تر آمد.

صدایش را پایین آورد.

ـ فقط حواست باشه کاویانی از صبح دنبال تناقضه.

ـ درباره چی؟

ـ تصاویر دوربین نزدیک کافه. قبل از اینکه پاک بشن، یکی دیده مرد موبسته‌ای وارد کافه شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب هانا برای یک لحظه محکم‌تر زد.

اما حالت صورتش را کنترل کرد.

ـ تصویر واضح بوده؟

ـ نه. بعد هم فایل اصلی خراب شده.

آریا.

احتمالاً دانیال تصاویر را حذف کرده بود.

هانا گفت:

ـ پس چیزی ندارن.

آرمیتا نگاهش کرد.

ـ وقتی کاویانی چیزی نداره، بیشتر سؤال می‌پرسه.

در باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرگرد کاویانی در آستانه ایستاد.

ـ سروان مهرآیین، تشریف بیارید.

هانا وارد شد.

سرهنگ نادری در رأس میز نشسته بود.

سرگرد کاویانی سمت راستش.

یک افسر اطلاعاتی که هانا فقط دو بار دیده بود در انتهای میز قرار داشت. مردی حدوداً پنجاه‌ساله، کم‌مو و کاملاً بی‌حالت که پرونده‌ای قطور مقابلش گذاشته بود.

آرمیتا نیز پشت سر هانا وارد شد، اما کنار در ایستاد.

سرهنگ با اشاره صندلی روبه‌رو را نشان داد.

ـ بشین.

هانا نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ ضبطکننده‌ای روی میز نبود.

همین موضوع، جلسه را نگران‌کننده‌تر می‌کرد.

کاویانی پوشه‌ای باز کرد.

ـ حال جسمیت چطوره؟

ـ خوبم.

ـ خراش صورت؟

ـ حادثه‌ی کافه.

ـ چه نوع حادثه‌ای؟

هانا نگاهش را از او برنداشت.

ـ درگیری بیرون کافه باعث شکستن شیشه شد.

ـ تیراندازی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله.

ـ و شما گزارش ندادید؟

ـ پریا با پلیس محلی تماس گرفت.

ـ سؤال من درباره شما بود.

هانا گفت:

ـ من در مرخصی بودم و مهاجم‌ها رو شناسایی نکردم. اطلاعاتی نداشتم که به پرونده اضافه کنم.

کاویانی چند لحظه نگاهش کرد.

ـ مردی با مشخصات «راد» هم در کافه دیده شده.

هانا ابرو بالا انداخت.

ـ تصویر دارید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ داشتیم.

ـ یعنی ندارید.

ـ فایل‌ها قبل از انتقال حذف شدن.

ـ پس نمی‌تونید مطمئن باشید خودش بوده.

افسر اطلاعاتی برای اولین بار حرف زد:

ـ اما شما می‌تونید.

هانا به او نگاه کرد.

مرد ادامه داد:

ـ راد اون شب اونجا بود؟

هانا مکثی حساب‌شده کرد.

خیلی سریع انکارکردن، می‌توانست مشکوک باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مردی شبیهش دیدم.

کاویانی گفت:

ـ باهاش صحبت کردی؟

ـ کوتاه.

ـ درباره چی؟

ـ گفت شرایط کافه امن نیست و باید خارج شم.

ـ چرا باید به امنیت شما اهمیت بده؟

هانا شانه‌ای بالا انداخت.

ـ شاید هنوز فکر می‌کنه می‌تونه از من استفاده کنه.

کاویانی پرسید:

ـ یا شاید به شما علاقه داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نگاهش را ثابت نگه داشت.

ـ علاقه در گروه‌های مجرمانه اغلب شکل دیگه‌ای از مالکیت و بهره‌برداریه.

جمله‌ای که خودش بارها به آریا گفته بود.

سرهنگ نادری آرام پرسید:

ـ تو فکر می‌کنی راد بهت وابسته شده؟

هانا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ فکر می‌کنم نسبت به من حساسیت داره.

ـ و تو؟

ـ من مأمورم.

کاویانی گفت:

ـ جواب سؤال نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نگاهش را به او داد.

ـ احساس شخصی من، تا زمانی که روی مأموریت اثر نذاره، موضوع این جلسه نیست.

کاویانی به‌آرامی لبخند زد.

ـ دقیقاً به این دلیل موضوع جلسه‌ست.

سرهنگ پوشه‌ی خودش را بست.

ـ هانا، ما می‌خوایم دوباره وارد پرونده شی.

با وجود اینکه انتظارش را داشت، بدنش برای لحظه‌ای سرد شد.

ـ به چه شکل؟

ـ تماس با راد رو حفظ می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تماس رسمی یا نفوذ مجدد؟

ـ هیچ ورود عجولانه‌ای به مجموعه صورت نمی‌گیره. فعلاً فقط ارتباط.

کاویانی ادامه داد:

ـ راد بعد از شش ماه خودش رو مقابل تو آشکار کرده. این یعنی یا به تو نیاز داره یا از نظر عاطفی بهت وابسته‌ست. در هردو حالت، می‌تونه نزدیک‌ترین مسیر ما به هسته باشه.

هانا دست‌هایش را زیر میز در هم قفل کرد.

آن‌ها نمی‌دانستند راد خود لوسیفر است.

یا شاید شک داشتند، اما مدرک نداشتند.

سرهنگ گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قرار نیست خودت رو در خطر مستقیم بذاری. مکالمه‌ها، دیدارها و اطلاعاتی که ازش می‌گیری ثبت می‌شن.

ـ اگه تماس قطع کرد؟

کاویانی گفت:

ـ کاری می‌کنی قطع نکنه.

هانا نگاهش تیز شد.

ـ منظورتون چیه؟

ـ اعتمادش رو حفظ می‌کنی.

ـ با استفاده از احساساتش؟

ـ با استفاده از هرچیزی که در اختیار داری.

آرمیتا کنار در جابه‌جا شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من مأمور نفوذم، نه طعمه‌ی عاطفی.

کاویانی گفت:

ـ در مأموریت‌های نفوذ، مرزها همیشه ایدئال نیستن.

سرهنگ نادری با لحنی محکم گفت:

ـ هیچ‌کس از تو نمی‌خواد رابطه‌ای خارج از رضایت یا کنترل خودت داشته باشی.

نگاهش برای چند ثانیه روی کاویانی ماند.

هشدار واضح بود.

سپس به هانا برگشت.

ـ اما اگه راد بهت اعتماد داره، از همون اعتماد برای رسیدن به لوسیفر استفاده می‌کنیم.

هانا آرام پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و اگه خودش لوسیفر باشه؟

اتاق برای لحظه‌ای ساکت شد.

کاویانی قلمش را روی میز گذاشت.

ـ تو همچین احتمالی می‌دی؟

هانا شانه‌ای بالا انداخت.

ـ شما گفتید هر احتمال باید بررسی شه.

ـ نظر شخصی خودت؟

ـ راد بیش از چیزی که نشان می‌ده قدرت داره. اما برای تطبیق با لوسیفر هنوز مدرک کافی ندارم.

نیمه‌ی نخست جمله حقیقت بود.

نیمه‌ی دوم، حفاظی برای همان حقیقت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرهنگ پرسید:

ـ همکاری می‌کنی؟

این لحظه‌ای بود که آرمیتا گفته بود لازم نیست فوری پاسخ دهد.

آریا نیز گفته بود زمان بگیرد.

اما ردکردن مأموریت، تمام شک‌ها را به سمتش می‌آورد.

پذیرفتنش خطرناک بود.

بااین‌حال پذیرفتن، به هانا اجازه می‌داد بفهمد سازمان چه می‌داند، چه برنامه‌ای دارد و تا چه اندازه به آریا نزدیک شده است.

همچنین می‌توانست اطلاعاتی محدود و کنترل‌شده بدهد؛ نه دروغ‌های کاملی که جان مأموران را به خطر بیندازند، نه حقیقتی که آریا را تحویل دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله.

آرمیتا سرش را به سمت او چرخاند.

کاویانی گفت:

ـ بدون شرط؟

ـ نه.

ـ چه شرطی؟

ـ تمام تجهیزات یا درخواست‌هایی که برای دیدارها در نظر دارید، قبلش به خودم گفته می‌شه. هیچ تیمی بدون اطلاع من وارد محدوده نمی‌شه. هیچ عملیات دستگیری‌ای فقط براساس یک پیام یا موقعیت ناقص اجرا نمی‌شه.

کاویانی گفت:

ـ تصمیم عملیات با شما نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اما کسی که وسط اون موقعیته منم. اگه تیم بی‌خبر وارد شه، اولین نفری که کشته می‌شه منم.

سرهنگ نادری سر تکان داد.

ـ منطقیه.

هانا ادامه داد:

ـ و من گزارش تحلیلی می‌دم، نه داستان‌سازی. اگه چیزی ندیدم، نمی‌نویسم.

کاویانی گفت:

ـ انتظار داریم اعتمادش رو به دست بیاری.

ـ اعتماد رو نمی‌شه دستور داد.

ـ قبلاً به دستش آوردی.

هانا با صدایی سرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و نزدیک بود بابتش کشته شم.

سرهنگ پوشه‌ای باریک به سمت هانا هل داد.

ـ مأموریت فقط زمانی ادامه پیدا می‌کنه که خودت از نظر روانی و جسمی آماده باشی.

ـ آماده‌ام.

حتی خودش نمی‌دانست چرا این جمله را گفت.

شاید برای آنکه کنترل جلسه را از دست ندهد.

شاید چون واقعاً می‌خواست در مرکز ماجرا بماند.

یا شاید چون نمی‌توانست اجازه دهد دیگران بدون حضور او به آریا نزدیک شوند.

کاویانی یک سنجاق کوچک فلزی روی میز گذاشت.

ظاهراً شبیه بخشی از یقه‌ی کت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ضبطکننده‌ی صوتی.

هانا به آن نگاه کرد.

ـ فعال؟

ـ دستی. فقط وقتی خودت صلاح دونستی.

ـ مکان‌یاب؟

ـ نه.

ـ مطمئن؟

کاویانی نگاهش را مستقیم کرد.

ـ بله.

هانا سنجاق را برداشت.

کوچک و سبک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌اندازه‌ای که در مشت گم شود.

سرهنگ گفت:

ـ اولین هدف، شناسایی ساختار فرماندهیه. نه عملیات دستگیری فوری.

هانا سنجاق را داخل کیفش گذاشت.

ـ متوجه‌ام.

اما درونش تصمیمش را گرفته بود.

آریا را لو نمی‌داد.

بااین‌حال نمی‌خواست ابزار دروغ‌گفتن مطلق به سازمان هم شود.

او باید روی لبه‌ای حرکت می‌کرد که هر دو سمتش سقوط بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس از خروج از ساختمان، آرمیتا تا پارکینگ همراهش آمد.

چند بار خواست حرف بزند، اما منصرف شد.

وقتی به خودرو رسیدند، بالاخره گفت:

ـ چرا قبول کردی؟

هانا کلید را در دست چرخاند.

ـ چون ردکردنش مشکوک بود.

ـ فقط همین؟

ـ نه.

ـ پس چی؟

هانا در خودرو را باز نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشمان دوستش نگاه کرد.

ـ چون می‌خوام بدونم سازمان چقدر نزدیک شده.

ـ به لوسیفر؟

ـ به همه‌شون.

آرمیتا آرام پرسید:

ـ برای دستگیریش یا محافظت ازش؟

هانا نگاهش را از او گرفت.

ـ این سؤال رو نپرس.

ـ باید بپرسم.

ـ جوابش رو نمی‌خوای.

ـ شاید لازم دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ هنوز نمی‌دونم.

آرمیتا گفت:

ـ داری به خودت دروغ می‌گی.

هانا در خودرو را باز کرد.

ـ ممکنه.

آرمیتا بازویش را گرفت.

ـ فقط یه چیزو یادت باشه. اگه راد واقعاً لوسیفر باشه و تو بدون اطلاع سازمان پنهانش کنی، دیگه فقط مأموری نیستی که تحت تأثیر قرار گرفته. از نظر قانون شریک جرم محسوب می‌شی.

هانا دستش را از میان انگشت‌های او بیرون کشید.

ـ می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واقعاً؟

ـ هر شب با همین فکر می‌خوابم.

داخل خودرو نشست.

پیش از بستن در گفت:

ـ نگران من نباش.

آرمیتا تلخ خندید.

ـ تو همیشه درست قبل از سقوط می‌گی نگران نباش.

هانا برای لحظه‌ای به یاد آریا افتاد.

او هم همین جمله را گفته بود.

تو همیشه پنج دقیقه قبل از افتادن می‌گی خوبی.

در را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودرو را روشن کرد.

اما به جای حرکت مستقیم به خانه، وارد مسیر دیگری شد.

قرار بود بعدازظهر در خانه‌ی امنی نزدیک باغ گیاه‌شناسی، جلسه‌ی هسته برگزار شود.

هانا تصمیم گرفته بود این بار بدون پنهان‌کاری، همه‌چیز را به آریا بگوید.

خانه‌ی امن، برخلاف عمارت سایه‌سرو، ظاهر خاصی نداشت.

ویلایی یک‌طبقه با حیاطی کوچک، دیوارهای سنگی و درخت‌های قدیمی که از خیابان فقط بخشی از سقفش دیده می‌شد.

داخل خانه، مبلمان ساده و تیره بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرده‌ها بسته.

دو نگهبان در حیاط.

یک خودرو در پارکینگ.

هانا هنگام ورود، سنجاق ضبط را داخل جیب داخلی کیفش گذاشته بود.

فعال نبود.

اما همین‌که وسیله‌ای متعلق به سازمان را وارد خانه‌ی آریا کرده بود، احساس سنگینی روی سینه‌اش ایجاد می‌کرد.

دیمین در را باز کرد.

نگاهش ابتدا روی چهره‌ی هانا و بعد روی کیفش ماند.

ـ جلسه‌ی سازمان چطور بود؟

هانا کفش‌هایش را عوض نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آریا کجاست؟

ـ اتاق جلسه.

ـ همه هستن؟

ـ بله.

ـ چه موضوعی؟

دیمین چند ثانیه مکث کرد.

ـ بهتره خودت ببینی.

این پاسخ، حس خوبی نداشت.

هانا بدون انتظار به سمت اتاق رفت.

در نیمه‌باز بود.

صدای آرشام می‌آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مسیر جنوبی هنوز پاکه. اگه امشب حرکت نکنه، دو هفته عقب می‌افتیم.

دانیال گفت:

ـ کاوه دو نفر داخل گمرک داره. احتمال شناسایی هست.

آریا با صدایی آرام پاسخ داد:

ـ مسیر عوض می‌شه. محموله امشب حرکت می‌کنه.

هانا پشت در ایستاد.

ـ چه محموله‌ای؟

همه برگشتند.

اتاق برای لحظه‌ای ساکت شد.

آریا در رأس میز نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیراهن مشکی و کت بدون کراوات پوشیده بود. مقابلش نقشه‌ها و چند فهرست قرار داشتند.

آرشام سمت راستش.

دانیال، یاسین و آرسام دو طرف میز.

دیمین پشت سر هانا وارد شد.

آریا نگاهش را روی صورت او نگه داشت.

ـ قرار بود قبل از اومدن پیام بدی.

ـ پرسیدم چه محموله‌ای.

آرشام گفت:

ـ موضوع داخلیه.

هانا نگاهش را به او داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وقتی به خاطر موضوع‌های داخلی شما به کافه‌ی دوستم شلیک می‌شه، دیگه خیلی هم داخلی نیست.

آریا به بقیه گفت:

ـ پنج دقیقه استراحت.

هانا وارد اتاق شد.

ـ نه. همه بمونن.

آریا ابروهایش را کمی در هم کشید.

ـ هانا.

ـ می‌خوام بدونم قراره چه کاری انجام بشه.

آرشام با نارضایتی گفت:

ـ اون عضو شبکه نیست.

آرسام آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وضعیت کمی پیچیده‌تره.

آرشام نگاه تندی به برادرش انداخت.

ـ از تو نظر نخواستم.

هانا کنار میز ایستاد.

روی یکی از فهرست‌ها، نام چند شهر و شماره‌ی محموله دیده می‌شد. جزئیات رمزگذاری‌شده بودند، اما عنوان کلی مشخص بود.

سلاح.

تجهیزات غیرقانونی.

انتقال پول.

صورت هانا سخت شد.

ـ این‌ها سلاحه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا پاسخ داد:

ـ بله.

ـ قراره کجا بره؟

ـ برای تو مهم نیست.

هانا از لحنش عصبانی شد.

ـ همین الان دوباره شروع کردی؟

آریا نفس عمیقی کشید.

ـ منظورم اینه جزئیات مسیر نباید به کسی بیرون از هسته گفته شه.

ـ من بیرون از هسته‌ام؟

این سؤال چندلایه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

او زمانی عضو حلقه‌ی سایه شده بود.

بعد هویتش لو رفته و از گروه خارج شده بود.

حالا نه کاملاً بیرون بود و نه واقعاً درون.

آریا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ از نظر ساختاری، بله.

هانا خنده‌ای تلخ کرد.

ـ ولی برای تیرخوردن و تهدیدشدن، داخل حساب می‌شم.

آریا از جا بلند شد.

ـ این بحثو بعداً دونفره ادامه می‌دیم.

ـ چرا؟ چون نمی‌خوای بقیه بشنون من با این کارات مخالفم؟

آرشام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینجا جای بحث اخلاقی نیست.

هانا نگاهش را به او داد.

ـ برای همین سال‌هاست هر کاری می‌کنید، به خودتون می‌گید انتخاب دیگه‌ای نداشتید.

فضای اتاق سرد شد.

آریا با لحنی محکم گفت:

ـ کافیه.

هانا به او برگشت.

ـ نه. کافی نیست.

دستش را روی فهرست گذاشت.

ـ این محموله قرار نیست برای تزئین بره. این سلاح‌ها دست آدمایی می‌افته که باهاش آدم می‌کشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ اگه ما مسیر رو نبندیم، کاوه محموله رو می‌گیره و علیه خودمون استفاده می‌کنه.

ـ پس تحویل پلیسش بده.

آرشام خندید؛ کوتاه و بی‌احساس.

ـ پلیس؟

هانا گفت:

ـ بله، پلیس. همون نهادی که شماها فکر می‌کنید هیچ کاری ازش برنمیاد، چون هر بار قبل رسیدنش مدرک‌ها رو پاک می‌کنید.

آریا دستش را روی میز گذاشت.

ـ این سلاح‌ها بخشی از توازن فعلی شبکه‌ان.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ توازن؟ اسم قشنگی برای قاچاقه.

ـ اگه یک‌شبه جریان رو قطع کنم، ده گروه کوچک‌تر وارد می‌شن. آدمایی که هیچ خط قرمزی ندارن.

ـ و تو داری؟

ـ آره.

ـ قتل خط قرمزته؟

آریا سکوت کرد.

هانا نگاهش را روی او نگه داشت.

ـ مواد؟

ـ بعضی مسیرها بسته شدن.

ـ نه همه.

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پول‌شویی؟

ـ ادامه داره.

ـ باج‌گیری؟

ـ در بعضی موارد.

ـ قتل؟

آریا این بار مستقیم پاسخ داد:

ـ اگه لازم باشه.

چیزی در سینه‌ی هانا فرو ریخت.

با اینکه حقیقت را می‌دانست، شنیدن آن از زبان آریا فرق داشت.

آن هم بعد از تمام بوسه‌ها، قول‌ها و صحبت‌هایی که درباره‌ی تغییر کرده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ لازم؟

صدایش پایین‌تر شد.

ـ چه کسی تعیین می‌کنه لازم بوده؟

ـ من.

ـ دقیقاً مشکل همینه.

آریا گفت:

ـ دنیای من دادگاه نداره.

ـ چون تو اجازه نمی‌دی داشته باشه.

ـ دادگاه‌های شما بعضی از این آدم‌ها رو با وثیقه آزاد می‌کنن و فرداش سه نفر دیگه کشته می‌شن.

ـ این به تو حق اعدام‌کردن نمی‌ده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من دنبال حق نیستم. دنبال نتیجه‌ام.

هانا با ناباوری نگاهش کرد.

ـ «مهم نتیجه‌ست»؟

این جمله زمانی میانشان شوخی بود.

درباره‌ی غذا.

دارو.

قهوه.

حالا معنایی خونین پیدا کرده بود.

ـ تو واقعاً فکر می‌کنی می‌تونی آدم‌ها رو بکشی و بعد شب برگردی، منو بغل کنی و انتظار داشته باشی بین این دوتا فرق بذارم؟

آریا چهره‌اش سخت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من ازت نخواستم کارامو تأیید کنی.

ـ ولی می‌خوای کنارت بمونم.

ـ آره.

ـ چطور؟

صدایش شکست.

ـ چطور می‌خوای من کنار مردی بخوابم که صبحش دستور قتل داده؟

تمام افراد دور میز بی‌حرکت ماندند.

آرسام نگاهش را پایین انداخت.

دیمین به پنجره خیره شد.

یاسین پرونده‌اش را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام همچنان سرد به هانا نگاه می‌کرد، اما حتی او نیز فهمیده بود بحث دیگر فقط درباره‌ی مأموریت نیست.

آریا گفت:

- همه بیرون.

آرشام مخالفت کرد:

- جلسه...

- بیرون.

صدای آریا بلند نبود.

اما همان یک کلمه کافی بود.

یاسین و دانیال نخست بلند شدند.

دیمین شانه‌ی آرسام را گرفت و او را به سمت در برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپس به آریا گفت:

ـ محموله باید تا دو ساعت دیگه تصمیم‌گیری شه.

ـ گفتم بیرون.

آرشام رفت.

آرسام هنگام عبور از کنار هانا مکث کرد.

نگاهشان برای لحظه‌ای به هم رسید.

چیزی در نگاه آرسام بود که می‌گفت این دعوا را می‌فهمد.

نه چون خودش زندگی پاکی داشت.

چون رها نیز هر روز او را به مرزی شبیه همین نزدیک می‌کرد.

در بسته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا و آریا تنها ماندند.

چند ثانیه هیچ‌کدام حرف نزدند.

هانا کنار میز ایستاده بود.

آریا آن سوی آن.

فاصله‌ای کمتر از دو متر، اما سنگین‌تر از شش ماه جدایی.

آریا گفت:

ـ جلسه‌ی سازمان چی بود؟

هانا برای لحظه‌ای غافلگیر شد.

ـ الان این مهمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از وقتی وارد شدی، کیف رو یک لحظه از خودت دور نکردی. کت سازمان پوشیدی. و وقتی درباره‌ی پلیس حرف زدی، لحن گزارش داشتی.

هانا تلخ خندید.

ـ تو هیچ‌چیزو از دست نمی‌دی.

ـ چی خواستن؟

هانا نگاهش را از او نگرفت.

ـ می‌خوان دوباره با پرونده همکاری کنم.

چهره‌ی آریا هیچ تغییری نکرد.

فقط انگشت‌هایش روی میز کمی جمع شدند.

ـ برای چی؟

ـ برای رسیدن به لوسیفر.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از چه راهی؟

ـ راد.

سکوت.

آریا به‌آرامی تکرار کرد:

ـ راد.

ـ فکر می‌کنن راد می‌تونه منو به لوسیفر برسونه.

ـ و قبول کردی؟

هانا نفس عمیقی کشید.

ـ آره.

این یک کلمه، مانند گلوله‌ای آرام به فضای اتاق برخورد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت پنجره رفت.

پشتش را به هانا کرد.

ـ چرا؟

ـ چون اگه رد می‌کردم، شک می‌کردن.

ـ فقط همین؟

ـ چون می‌خوام بدونم چقدر بهت نزدیک شدن.

ـ فقط همین؟

هانا چند ثانیه ساکت ماند.

ـ نه.

آریا برگشت.

ـ پس بقیه‌شو بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون شاید بخوام جلوتو بگیرم.

چهره‌ی مرد سرد شد.

ـ دستگیرم کنی؟

ـ نمی‌دونم.

ـ این جمله دیگه کافی نیست، هانا.

ـ منم دیگه جواب ساده ندارم!

صدایش بالا رفت.

ـ من هر روز به سازمان دروغ می‌گم تا از تو محافظت کنم. هر بار اسم لوسیفر رو می‌شنوم، باید طوری رفتار کنم که انگار فقط یه هدفه. باید به چشم سرهنگ نگاه کنم و بگم تو رو ندیدم. باید مدرک‌ها رو منحرف کنم. باید آرمیتا رو گول بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هر گزارشی که می‌نویسم، یه تکه از خودمو دفن می‌کنم.

آریا آرام گفت:

ـ من ازت نخواستم این کارو بکنی.

ـ لازم نبود بخوای! من عاشقتم!

اشک‌هایش ناگهان پایین آمدند.

ـ عاشقتم و همین منو تبدیل کرده به آدمی که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بشم.

آریا یک قدم جلو آمد.

هانا دستش را بالا آورد.

ـ نزدیک نشو.

مرد متوقف شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا اشک‌هایش را با عصبانیت پاک کرد.

ـ من تا یه حدی می‌تونم ازت محافظت کنم. می‌تونم اسم واقعیتو نگم. می‌تونم مسیرهای قدیمی و بی‌ارزش بدم. می‌تونم طوری گزارش بنویسم که زمان بخری. ولی اگه هر شب یه محموله‌ی تازه بفرستی، اگه هر هفته یه نفر به دستور تو کشته شه، من چطور باید همه‌چیزو پنهان کنم؟

ـ ازت نمی‌خوام جنایت‌ها رو پنهان کنی.

ـ پس چی‌کار کنم؟ وقتی گزارش محموله‌ی سلاح رسید، بنویسم خبر نداشتم؟ وقتی یه جسد پیدا شد، بگم احتمالاً کار لوسیفر نبود؟ تا کجا؟

آریا گفت:

ـ هرچیزی که می‌دونی گزارش نکن.

ـ این اسمش پنهان‌کردن جرمه!

ـ می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و خیلی راحت می‌گی؟

ـ نه، راحت نیست.

هانا خندید؛ خنده‌ای پر از اشک.

ـ برای تو همه‌چیز راحته. دستور می‌دی. بقیه انجام می‌دن. آدم می‌میره. محموله حرکت می‌کنه. پول جابه‌جا می‌شه. بعد تو برمی‌گردی و می‌گی مجبور بودم.

آریا فکش را محکم کرد.

ـ من هیچ‌وقت نگفتم بی‌گناهم.

ـ ولی انگار انتظار داری من با گناهت کنار بیام.

ـ انتظار دارم منو همون‌طور که هستم ببینی.

ـ دیدمت!

هانا با مشت روی سینه‌ی خودش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تمام شب پرونده‌تو خوندم. قتل‌ها. خیانت‌ها. اسم آدمایی که دستور دادی حذف شن. می‌دونی سخت‌ترین بخش چی بود؟ اینکه بعد از هر صفحه هنوز دوستت داشتم.

صدایش فرو ریخت.

ـ کاش ازت متنفر می‌شدم.

آریا برای لحظه‌ای چشم‌هایش را بست.

هانا ادامه داد:

ـ کاش وقتی فهمیدم واقعاً چه‌کار کردی، می‌تونستم اسلحه بردارم و تمومش کنم. کاش قلبم هم مثل پرونده‌ی سازمان فقط سیاه و سفید می‌دید.

ـ هانا...

ـ دست از این کارات بردار.

صدایش دیگر فریاد نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهش بود.

ـ خواهش می‌کنم، آریا. پلیس دنبالتونه. کاوه دنبالته. خیاط دنبالته. هر محموله، هر قتل، هر دستور، یه رد تازه‌ست. من تا یه حدی می‌تونم ازت محافظت کنم. نمی‌تونم جلوی یه سازمان کامل وایسم، وقتی خودت هر روز دلیل تازه‌ای دستشون می‌دی.

آریا گفت:

ـ نمی‌تونم یک‌شبه همه‌چیزو ببندم.

ـ چرا؟

ـ چون آدمای زیادی زیر این ساختارن. اگه امروز جریان پول و محافظت قطع شه، فردا نصفشون می‌رن سمت کاوه. اون‌وقت نه فقط سلاح، مواد و قتل ادامه پیدا می‌کنه؛ قاچاق آدم و بچه هم دوباره راه می‌افته.

ـ پس کمش کن.

ـ دارم می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کجا؟

ـ مسیر آدم‌ها سال‌هاست بسته شده. سه خط مواد صنعتی رو قطع کردم. محموله‌های مربوط به محله‌های فقیر متوقف شدن.

ـ ولی اسلحه ادامه داره.

ـ بله.

ـ قتل ادامه داره.

ـ اگه کسی به من، آدمام یا تو حمله کنه، بله.

ـ حمله با اعدام فرق داره.

ـ بعضی دشمن‌ها فقط وقتی متوقف می‌شن که دیگه نفس نکشن.

هانا سرش را تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این همون لوسیفریه که ازش می‌ترسم.

ـ اون بخش من هیچ‌وقت کامل نمی‌ره.

ـ پس من چی؟

آریا ساکت شد.

هانا اشک‌هایش را پاک نکرد.

ـ من کجای این زندگی‌ام؟ بین جلسه‌های قاچاق و حکم قتل؟ قراره هر بار باهات مخالفت کنم، بعد تو بری کار خودتو بکنی و شب برگردی بگی عاشقمی؟

آریا آرام گفت:

ـ نمی‌دونم چطور این دو بخش رو کنار هم بذارم.

ـ پس یاد بگیر!

صدایش شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من به خاطر تو قسممو شکستم. تو حداقل برای من تلاش کن دستات کمتر خونی باشه.

آریا چند قدم میانشان را طی کرد.

هانا دوباره گفت:

ـ گفتم نزدیک نشو.

اما این بار او متوقف نشد.

نه با خشونت.

نه با سرعت.

آرام نزدیک شد.

هانا یک قدم عقب رفت تا پشتش به لبه‌ی میز خورد.

آریا هیچ اجازه‌ای نپرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش را دور شانه و کمر هانا حلقه کرد و او را به سینه‌اش فشرد.

هانا برای لحظه‌ای خشک شد.

- ولم کن.

آریا آرام‌تر گفت:

- نه.

- آریا، ولم کن.

هانا دست‌هایش را روی سینه‌ی او گذاشت و فشار داد.

اما آریا محکم‌ترش نکرد.

فقط رهایش نکرد.

- بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک بار.

دو بار.

ـ ازت متنفرم.

ـ می‌دونم.

ضربه‌ی سوم ضعیف‌تر بود.

ـ تو همه‌چیزو خراب می‌کنی.

ـ می‌دونم.

ـ من نمی‌تونم این‌طوری زندگی کنم.

ـ می‌دونم.

هانا با گریه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا صورتش را کنار موهای او گذاشت.

ـ چون این بار اگه ولت کنم، واقعاً می‌افتی.

همان جمله کافی بود.

تمام مقاومت هانا فرو ریخت.

انگشت‌هایش پیراهن آریا را گرفتند.

صورتش را روی سینه‌ی او گذاشت و گریه‌ای که از صبح نگه داشته بود، با تمام شدت بیرون آمد.

نه گریه‌ی آرام.

نه اشک‌های بی‌صدا.

هق‌هقی عمیق که تمام بدنش را می‌لرزاند.

آریا دستش را روی پشت سرش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش را نوازش کرد.

لب‌هایش را روی شقیقه‌ی هانا گذاشت.

ـ گریه کن.

هانا میان گریه گفت:

ـ از این جمله‌ت هم متنفرم.

ـ باشه.

ـ همیشه فکر می‌کنی می‌دونی من چی لازم دارم.

ـ الان فقط می‌دونم نمی‌خوام تنها گریه کنی.

هانا باز هم سینه‌اش را زد.

این بار خیلی آرام.

ـ من ازت می‌ترسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

ـ ولی از دست‌دادنت بیشتر می‌ترسم.

چشم‌های آریا بسته شدند.

دستش روی موهای هانا ثابت ماند.

ـ منم.

ـ پس کمکم کن نجاتت بدم.

آریا کمی فاصله گرفت تا صورتش را ببیند.

اشک‌های هانا را با دو دست پاک کرد.

ـ من نمی‌تونم قول بدم هیچ‌وقت دیگه کسی رو نکشم.

هانا سرش را پایین انداخت.

ـ می‌دونستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی می‌تونم قول بدم قتل اولین انتخابم نباشه.

هانا نگاهش کرد.

ـ یعنی؟

ـ حکم سه نفری که امروز درباره‌شون حرف می‌زدیم متوقف می‌شه. اول بازجویی، مدرک و راه‌های دیگه بررسی می‌شن.

ـ بعد اگه نتیجه نگرفتی؟

ـ دوباره با تو حرف می‌زنم.

ـ من اجازه‌ی قتل صادر نمی‌کنم.

ـ نگفتم صادر کنی.

ـ پس چرا با من حرف می‌زنی؟

ـ چون می‌خوام قبل از تصمیم، چیزی که تو می‌بینی رو هم ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا برای لحظه‌ای ساکت شد.

ـ محموله‌ی سلاح چی؟

ـ امشب حرکت نمی‌کنه.

ـ فقط امشب؟

ـ تا وقتی راهی پیدا کنیم که به دست کاوه نرسه و به خیابون هم نره.

ـ تحویل پلیس؟

آریا تلخ خندید.

ـ اگه راهی پیدا کنی که پلیس بدون رسیدن به من جمعش کنه، بررسی می‌کنم.

ـ بررسی؟

ـ برای شروع.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا آهسته نفس کشید.

این چیزی نبود که می‌خواست.

او می‌خواست آریا همان لحظه تمام شبکه را ببندد.

سلاح‌ها را تحویل دهد.

قتل‌ها را متوقف کند.

اما می‌دانست چنین تغییری با یک دعوا و چند اشک اتفاق نمی‌افتد.

ـ مواد؟

ـ مسیرهایی که به مردم عادی آسیب مستقیم می‌زنن، بازبینی می‌شن.

ـ همه‌شون آسیب می‌زنن.

ـ می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس قطعشون کن.

ـ زمان می‌خواد.

ـ چقدر؟

ـ نمی‌دونم.

هانا اشک تازه‌ای را پاک کرد.

ـ از «نمی‌دونم» من متنفری، خودت زیاد استفاده می‌کنی.

گوشه‌ی لب آریا تکان خورد.

ـ حق با توئه.

هانا دستش را روی سینه‌ی او گذاشت.

ـ من تا همیشه نمی‌تونم دو طرف باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس چی می‌خوای؟

- زمان.

- برای چی؟

- اینکه شبکه رو طوری تغییر بدم که وقتی ازش خارج شدم، هزار نفر بدتر جاشو نگیرن.

هانا گفت:

- و بعد خارج می‌شی؟

آریا پاسخ نداد.

هانا نگاهش را دقیق کرد.

- آریا.

- نمی‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

او خواست از آغوشش خارج شود.

آریا این بار رهایش کرد.

هانا چند قدم عقب رفت.

ـ پس هنوز انتخابت نکردی.

ـ تو رو انتخاب کردم.

ـ نه. منو کنار امپراتوریت گذاشتی و فکر می‌کنی هردو رو می‌تونی نگه داری.

ـ دارم تلاش می‌کنم راهی پیدا کنم.

ـ اگه راهی نباشه چی؟

آریا به او نگاه کرد.

ـ اون روز انتخاب می‌کنم.

ـ کدوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌دونم.

هانا خندید؛ تلخ و خسته.

ـ حداقل صادقی.

آریا نزدیک نشد.

ـ من نمی‌خوام با یه دروغ نگهت دارم.

هانا به کیفش نگاه کرد.

سنجاق ضبطکننده داخل آن بود.

ـ سازمان بهم دستگاه ضبط داد.

چهره‌ی آریا برای لحظه‌ای بی‌حرکت شد.

ـ فعالش کردی؟

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همراهته؟

ـ آره.

آریا نگاهش را به کیف داد.

ـ چرا آوردیش؟

ـ مستقیم از سازمان اومدم.

ـ می‌تونستی بیرون بذاری.

ـ می‌خواستم بهت نشونش بدم.

ـ ولی تا الان نگفتی.

هانا گفت:

ـ چون وقتی وارد شدم، داشتی درباره‌ی محموله‌ی سلاح و قتل حرف می‌زدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتی سنگین افتاد.

هانا کیف را باز کرد.

سنجاق را بیرون آورد.

روی میز گذاشت.

ـ می‌تونستم روشنش کنم.

آریا به وسیله نگاه کرد.

ـ ولی نکردی.

ـ نه.

ـ چرا؟

ـ چون قصد ندارم لوت بدم.

کلماتش آرام اما واضح بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی این به معنی این نیست که هرکاری کردی، من پاکش می‌کنم.

آریا سنجاق را برداشت.

آن را میان انگشت‌هایش بررسی کرد.

ـ مکان‌یاب نیست.

هانا گفت:

ـ کاویانی هم همینو گفت.

ـ راست گفته.

ـ از کجا فهمیدی؟

ـ مدل قدیمیه. فقط صدا.

آن را دوباره روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نگهش می‌دارم.

آریا نگاهش تیز شد.

ـ چرا؟

ـ چون اگه هیچ اطلاعاتی ندم، شک می‌کنن.

ـ چه چیزی می‌خوای ضبط کنی؟

ـ چیزهایی که بهت آسیب نزنه. مسیرهای قدیمی، آدمای خارج‌شده، اطلاعاتی که دیگه ارزش عملیاتی ندارن.

ـ می‌خوای سازمانت رو با اطلاعات کنترل‌شده تغذیه کنی.

ـ نمی‌خوام مأمورای بی‌گناه رو به کمین بفرستم. هیچ مسیر دروغی که باعث مرگ کسی شه نمی‌دم.

ـ پس چطور اعتمادشون رو حفظ می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا برای چند لحظه فکر کرد.

ـ خطرناکه.

ـ می‌دونم.

ـ اگه تناقض پیدا کنن...

ـ می‌دونم.

ـ اگه بفهمن عاشقمی...

هانا به چشم‌هایش نگاه کرد.

ـ بخشی از سازمان همین الان هم شک داره.

ـ پس باید ارتباط رو قطع کنیم.

ـ نه.

ـ هانا...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفتی انتخاب با منه.

آریا سکوت کرد.

هانا ادامه داد:

ـ من هم پلیسم، هم عاشق تو. هیچ‌کدومو نمی‌تونم کامل بکشم. پس تا وقتی راهی پیدا نکردم، بین هردو حرکت می‌کنم.

ـ ممکنه هردو طرف تو رو دشمن بدونن.

ـ از الان هم همین‌طورم.

آریا به او نزدیک شد.

این بار دستش را بالا آورد، اما پیش از لمس صورت هانا مکث کرد.

هانا خودش گونه‌اش را به دست او نزدیک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد انگشتش را روی پوستش گذاشت.

ـ من نمی‌خوام ازت برای جنگ با سازمان استفاده کنم.

ـ و من نمی‌خوام سازمان ازم برای دستگیری تو استفاده کنه.

ـ پس هردومون داریم به چیزی که تعلق داریم خیانت می‌کنیم.

هانا آرام گفت:

ـ شاید داریم تلاش می‌کنیم چیزی بهتر از هردوش بسازیم.

آریا پیشانی‌اش را به پیشانی او تکیه داد.

ـ یا هردومونو نابود می‌کنیم.

ـ احتمالشم زیاده.

ـ می‌ترسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی.

ـ می‌خوای بری؟

هانا چشم‌هایش را بست.

ـ نه.

آریا لب‌هایش را روی پیشانی او گذاشت.

بوسه‌ای آرام و طولانی.

نه برای تمام‌کردن بحث.

نه برای گرفتن بخشش.

فقط برای گفتن چیزی که کلمات توان بیانش را نداشتند.

ـ منم نمی‌خوام بری.

هانا دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس دست از ساختن دلیل برای رفتنم بردار.

ـ تلاش می‌کنم.

ـ فقط تلاش؟

ـ فعلاً صادقانه‌ترین قولمه.

هانا سرش را روی سینه‌ی او گذاشت.

ـ قبول.

همزمان، در سمت دیگری از شهر، آرسام برای نخستین بار از آمدن برادرش عصبی بود.

رها کنار پنجره‌ی کافه‌ی موقت پریا نشسته و کتاب زیستش را ورق می‌زد، اما معلوم بود یک کلمه هم نمی‌خواند.

کافه‌ی اصلی هنوز در حال تعمیر بود و پریا برای چند روز از فضای کوچک یک کتاب‌فروشی قدیمی استفاده

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد. چهار میز چوبی، قفسه‌های پر از رمان و بوی قهوه‌ای که از دستگاه کوچک کنار پیشخوان بلند می‌شد.

آرسام پنج بار ساعتش را نگاه کرده بود.

رها بالاخره گفت:

ـ اگه قراره با نگاه‌کردن به ساعت زمانو عقب بندازی، فکر نکنم جواب بده.

ـ منتظر کسی‌ام.

ـ کی؟

آرسام لیوان آبش را برداشت.

ـ آرشام.

رها کتاب را پایین آورد.

ـ برادرت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره.

ـ همون برادر عصبانی؟

ـ تعریف دقیق‌تری هم داره، ولی بله.

ـ چرا میاد؟

ـ می‌خواد باهات آشنا شه.

رها ابرو بالا انداخت.

ـ چرا؟

ـ چون بعد از حمله‌ی کافه، امنیتت مهم شده.

ـ برای اون؟

ـ برای من.

رها چند ثانیه نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یعنی اومده منو بررسی کنه.

ـ بیشتر شبیه آشناییه.

ـ آرسام.

ـ کمی بررسی هم هست.

رها کتاب را بست.

ـ من مصاحبه‌ی استخدامی ندارم.

ـ می‌دونم.

ـ و قرار نیست برای دوست‌داشتن تو از برادرت اجازه بگیرم.

آرسام لبخند بسیار کوچکی زد.

ـ گفتی دوست‌داشتن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نگفتم.

ـ گفتی.

ـ منظورم فرضی بود.

ـ کاملاً شنیدم.

رها کتاب را به سمتش گرفت.

ـ می‌خوای با زیست دوازدهم بزنم توی صورتت؟

ـ نه، این کتاب گرونه.

زنگ بالای در به صدا درآمد.

آرسام فوراً جدی شد.

رها سرش را چرخاند.

آرشام وارد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کت بلند خاکستری، پیراهن مشکی و صورتی که حتی در کافه‌ی روشن نیز جدی به نظر می‌رسید.

برخلاف آرسام که تقریباً در هر جمعی بخشی از فضای خودش را با شوخی پر می‌کرد، آرشام با سکوت وارد می‌شد و فضا خودش برای او خالی می‌شد.

کنار میز رسید.

نگاهش ابتدا روی برادرش و بعد روی رها نشست.

رها بدون ترس نگاهش را پس نداد.

آرسام از جا بلند شد.

ـ آرشام، رها. رها، برادر بزرگ‌تر و عصبی‌تر من.

آرشام صندلی را عقب کشید.

ـ معرفی خیلی محترمانه‌ای بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها گفت:

ـ من توصیف کامل‌تری شنیدم.

آرشام نشست.

ـ چه توصیفی؟

رها نگاه کوتاهی به آرسام انداخت.

ـ برادر ترسناکی که وقتی عصبانی شه اول مشت می‌زنه، بعد سؤال می‌پرسه.

آرسام زیر لب گفت:

ـ قرار نبود این بخشو بگی.

آرشام به برادرش نگاه کرد.

ـ پس درباره مسائل خانوادگی هم گزارش داده.

رها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گزارش نه. شکایت.

گوشه‌ی لب آرشام برای لحظه‌ای تکان خورد، اما خیلی زود جدی شد.

ـ می‌دونی آرسام کیه؟

رها پاسخ داد:

ـ نه کامل.

ـ ولی باهاش ارتباط داری.

ـ آره.

ـ نمی‌ترسی؟

ـ از چی؟

ـ دنیایی که توش زندگی می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها چند ثانیه سکوت کرد.

ـ از خیلی چیزاش می‌ترسم.

آرسام نگاهش را به او داد.

رها ادامه داد:

ـ ولی بیشتر از این می‌ترسم که آدمای دیگه به جای من تصمیم بگیرن و بگن چون خطرناکه، نباید انتخابش کنم.

آرشام او را دقیق‌تر نگاه کرد.

ـ شبیه خواهرت حرف می‌زنی.

رها گفت:

ـ این تعریفه؟

ـ هنوز تصمیم نگرفتم.

آرسام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای اطلاع، تو هم الان دقیقاً شبیه آریا حرف زدی.

آرشام نگاه تندی به او انداخت.

ـ ساکت.

آرسام رو به رها گفت:

ـ می‌بینی؟ محیط خانوادگی گرمی داریم.

رها لبخند زد.

آرشام دوباره پرسید:

ـ درباره‌ی کارهای آرسام چی می‌دونی؟

ـ می‌دونم آدم معمولی‌ای نیست.

ـ بیشتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم اسلحه داره. آدمای خطرناک می‌شناسه. به خواهرم و آریا مربوطه. می‌دونم وقتی می‌گه برای محافظت از من ناپدید شده، نصفش حقیقته و نصفش ترس خودشه.

آرسام گفت:

ـ دقیقاً چند ماهه منو می‌شناسی؟

رها بی‌توجه ادامه داد:

ـ و می‌دونم از خیلی چیزا بهم دروغ گفته.

آرشام پرسید:

ـ بااین‌حال هنوز اینجایی.

ـ بله.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شوخی از صورت مرد رفته بود.

برای نخستین بار از زمان ورود برادرش، واقعاً نگران پاسخ بود.

رها گفت:

ـ چون وقتی کنارمه، حس نمی‌کنم داره نقش بازی می‌کنه. حتی وقتی دروغ می‌گه، احساسش دروغ نیست.

آرسام نفسش را آهسته بیرون داد.

آرشام چند لحظه به برادرش نگاه کرد.

ـ تو چی؟

آرسام پاسخ داد:

ـ چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام گفت:

ـ اول برای هانا.

رها نگاهش را پایین انداخت.

با اینکه حقیقت را می‌دانست، شنیدن مستقیم آن هنوز درد داشت.

آرسام ادامه داد:

ـ بعدش دیگه هیچ ربطی به هانا نداشت.

ـ دقیق‌تر.

آرسام دستش را روی میز گذاشت.

ـ چون وقتی باهاش حرف می‌زنم، چند دقیقه یادم می‌ره چه آدمی‌ام.

رها به او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام لبخند تلخی زد.

ـ می‌دونم جمله‌ی خوبی نیست.

ـ واقعی بود.

آرشام گفت:

ـ واقعیت همیشه کافی نیست.

آرسام به برادرش نگاه کرد.

ـ می‌دونم.

آرشام رو به رها گفت:

ـ آرسام زندگی ساده‌ای نداره. شاید یه روز بدون توضیح مجبور شه بره. شاید تماس باهاش تو و خانواده‌ت رو به خطر بندازه. شاید چیزهایی درباره‌ش بفهمی که نتونی قبول کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها پاسخ داد:

ـ اینا رو برای ترسوندن من می‌گی؟

ـ برای اینکه بعداً نگید کسی هشدار نداده.

ـ خواهرم هم با همین وضعیت روبه‌روئه؟

آرشام برای لحظه‌ای سکوت کرد.

ـ بدتر.

رها به‌آرامی گفت:

ـ پس می‌فهمم چرا این‌قدر عوض شده.

آرشام پرسید:

ـ هنوز می‌خوای ادامه بدی؟

رها نگاهش را از او نگرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این سؤال رو باید از آرسام بپرسم، نه شما.

آرسام تقریباً لبخند زد.

آرشام نیز برای لحظه‌ای به چهره‌ی او خیره ماند.

بعد گفت:

ـ جواب درست.

رها ابرو بالا انداخت.

ـ یعنی آزمون بود؟

ـ نه.

ـ دروغ بدی بود.

آرسام خندید.

ـ دیدی؟ گفتم شبیه هاناست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام دستش را داخل کت برد.

رها کمی هوشیار شد، اما مرد فقط یک کارت کوچک بیرون آورد و روی میز گذاشت.

شماره‌ای روی آن نوشته شده بود.

ـ این شماره‌ی مستقیم منه.

آرسام با تعجب گفت:

ـ من برای گرفتن این شماره سه سال التماس کردم.

آرشام بدون نگاه‌کردن به او گفت:

ـ اگه آرسام ناپدید شد، دیر کرد، دروغ گفت یا احساس کردی خطری نزدیکته، تماس می‌گیری.

رها کارت را برداشت.

ـ حتی اگه فقط جواب پیاممو نداد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام به برادرش نگاه کرد.

ـ مخصوصاً اون موقع.

آرسام گفت:

ـ این اتحاد علیه منه.

رها شماره را در تلفنش ذخیره کرد.

آرسام پرسید:

ـ با چه اسمی؟

رها صفحه را نشان نداد.

ـ برادر ترسناک دانش‌آموز مشکوک.

برای نخستین بار، لبخند واقعی و بسیار کوتاهی روی صورت آرشام نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو خندیدی؟

آرشام همان لحظه دوباره جدی شد.

ـ نه.

رها گفت:

ـ من دیدم.

ـ اشتباه دیدی.

ـ دروغ خانوادگیه؟

آرسام گفت:

ـ کاملاً.

پریا از پشت پیشخوان سه فنجان آورد.

ـ آشنایی رسمی تموم شد یا هنوز باید فرم پر کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام گفت:

ـ فعلاً تمومه.

پریا یک فنجان مقابلش گذاشت.

ـ پس قهوه بخورید. قیافه‌تون برای مشتری‌های معدود من زیادی جدیه.

آرشام به فنجان نگاه کرد.

آرسام آرام به رها گفت:

ـ هیچ‌کس تا حالا این‌طوری باهاش حرف نزده.

رها گفت:

ـ امروز روز تجربه‌های جدیده.

آرشام شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما این بار چیزی نگفت.

در نگاهش نسبت به رها هنوز نگرانی و ارزیابی وجود داشت.

بااین‌حال چیزی تغییر کرده بود.

او دیگر رها را فقط نقطه‌ضعف برادرش نمی‌دید.

دختری می‌دید که با وجود ترس، تصمیم گرفته بود خودش انتخاب کند.

و این ویژگی را، برخلاف میلش، محترم می‌شمرد.

نزدیک غروب، هانا و آریا هنوز در خانه‌ی امن بودند.

جلسه‌ی هسته از سر گرفته شده بود، اما این بار هانا پشت در نمانده بود.

کنار آریا نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه به‌عنوان عضو رسمی شبکه.

نه به‌عنوان پلیس.

به‌عنوان کسی که قرار بود تصمیم‌های آریا را به چالش بکشد.

فهرست محموله روی میز بود.

آریا گفت:

ـ حرکت امشب لغو می‌شه.

آرشام فوراً اعتراض کرد:

ـ هزینه‌ی توقف بالاست.

ـ می‌دونم.

ـ اگه تا چهل‌وهشت ساعت آینده جابه‌جا نشه، محل لو می‌ره.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ پس محل رو تخلیه کنید.

آرشام با سردی نگاهش کرد.

ـ این حجم تجهیزات رو کجا ببریم؟

هانا پاسخ داد:

ـ لازم نیست من مسیر غیرقانونی پیشنهاد بدم. فقط می‌گم ارسالش نکنید.

آرشام به آریا گفت:

ـ این همون چیزیه که ازش می‌ترسیدم. حالا یه افسر پلیس توی تصمیم‌های هسته دخالت می‌کنه.

آریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اما تحت تأثیر اونه.

ـ بله.

پاسخ مستقیم آریا، اتاق را ساکت کرد.

هانا به او نگاه کرد.

آریا ادامه داد:

ـ این واقعیت رو دیگه پنهان نمی‌کنم. حرف هانا روی تصمیم‌های من اثر داره. ولی تصمیم رو من می‌گیرم و مسئولیتش هم با منه.

آرشام گفت:

ـ این تأثیر ممکنه شبکه رو نابود کنه.

هانا آرام پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام نگاهش را به او دوخت.

ـ و وقتی آدمای بدتر جاشو گرفتن؟

ـ پس به جای ارسال سلاح، ساختار دفاعی‌تون رو حفظ کنید. فرق هست بین محافظت از خودتون و فروش چیزی که فردا توی خیابون استفاده می‌شه.

دانیال گفت:

ـ از نظر اجرایی، می‌شه تجهیزات دفاعی رو جدا کرد و بخش قابل‌فروش رو از چرخه خارج کرد.

آرشام به او نگاه کرد.

ـ تو هم؟

دانیال شانه‌ای بالا انداخت.

ـ دارم گزینه می‌دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسین گفت:

ـ از نظر مالی ضربه می‌خوریم، ولی قابل جبرانه.

دیمین گفت:

ـ مخصوصاً اگه سه شرکت پوششی کم‌ریسک‌تر فعال شن.

آرشام به اطراف نگاه کرد.

ـ عالیه. یک جلسه‌ی اصلاحات اجتماعی وسط هسته‌ی لوسیفر.

آرسام که تازه همراه رها از کافه برگشته و کنار دیوار ایستاده بود، گفت:

ـ شخصاً از نسخه‌ای از شبکه که کمتر به خواهر دوست‌دخترم تیر می‌زنه حمایت می‌کنم.

آرشام گفت:

ـ «دوست‌دختر»؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام مکث کرد.

ـ از نظر فنی هنوز در مرحله بازجوییام.

هانا لبخند محوی زد.

آریا گفت:

ـ تجهیزات دفاعی جدا میشن. بخش باقیمونده تا تصمیم بعدی پلمب میمونه.

آرشام با نارضایتی سر تکان داد، اما مخالفت بیشتری نکرد.

آریا ادامه داد:

ـ حکم سه نفر متوقف میشه. بازجویی بدون آسیب جسمی انجام میشه. مدارک کامل روی میز من و هانا میاد.

آرشام این بار مستقیم به آریا نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ «من و هانا»؟

ـ بله.

ـ اگه نظرش این بود که آزاد شن؟

آریا به هانا نگاه کرد.

ـ بحث می‌کنیم.

هانا گفت:

ـ و اگه مدرک قتل یا خیانت جدی بود، تحویل پلیس می‌شن.

آرشام خندید.

ـ پلیس؟

آریا گفت:

ـ اگه هانا راه امنی پیدا کنه که به هسته نرسه، بررسی می‌کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا آرام تصحیح کرد:

ـ انجام می‌دیم.

آریا نگاهش کرد.

ـ بررسی می‌کنیم.

ـ انجام.

چند ثانیه به هم خیره ماندند.

دیمین زیر لب گفت:

ـ دوباره شروع شد.

آریا سرانجام گفت:

ـ در مواردی که امکانش باشه، تحویل داده می‌شن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قابل قبول.

آرشام با ناباوری به برادرش نگاه کرد.

آرسام گفت:

ـ به این حالت می‌گن مذاکره. مفهوم تازه‌ایه.

آرشام گفت:

ـ تو ساکت.

اما حتی او نیز می‌دید شبکه در همان چند ساعت تغییر کوچکی کرده است.

نه پاک شده بود.

نه قانونی.

نه بی‌خون.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما برای نخستین بار، کسی مقابل لوسیفر نشسته بود که می‌توانست به او بگوید «نه» و زنده از اتاق بیرون برود.

مهم‌تر از آن، آریا واقعاً گوش می‌داد.

جلسه نزدیک ساعت ده شب تمام شد.

هانا به حیاط رفت.

هوای خنک روی صورتش نشست.

بعد از ساعت‌ها گریه، بحث و تصمیم‌گیری، احساس می‌کرد تمام انرژی‌اش خالی شده است.

کنار درخت قدیمی حیاط ایستاد.

صدای در پشت سر آمد.

آریا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون کت.

آستین‌های پیراهنش را بالا زده و دست‌هایش را داخل جیب گذاشته بود.

کنار هانا ایستاد، اما لمسش نکرد.

ـ حالت خوبه؟

هانا به تاریکی باغ نگاه کرد.

ـ نمی‌دونم.

ـ می‌خوای برسونمت خونه؟

ـ آره.

چند ثانیه سکوت کردند.

هانا گفت:

ـ امروز فکر کردم همه‌چیز بینمون تموم می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا آرام پرسید:

ـ وقتی دعوا کردیم؟

ـ وقتی گفتی اگه لازم باشه می‌کشی.

ـ هنوزم ممکنه.

هانا چشم‌هایش را بست.

ـ می‌دونم.

ـ نمی‌خوام با قول دروغ نگهت دارم.

ـ کاش گاهی دروغ قشنگی می‌گفتی.

ـ تو دروغ‌هامو می‌فهمی.

ـ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اما قول امروز واقعی بود.

ـ قتل اولین انتخابت نیست.

ـ بله.

ـ و قبل از حکم درباره‌ش حرف می‌زنیم.

ـ تا جایی که امنیت فوری در خطر نباشه.

هانا سرش را به سمتش چرخاند.

ـ این تبصره‌ست؟

ـ واقعیت.

ـ از تبصره‌هات متنفرم.

ـ منم از شرطهات.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون نمی‌خوام از دستت بدم.

هانا نگاهش را پایین آورد.

ـ من هم قبول کردم با سازمان کار کنم، چون نمی‌خوام از دستت بدم.

آریا گفت:

ـ این جمله از چیزی که فکر می‌کنی ترسناک‌تره.

ـ برای منم.

آریا دستش را از جیب بیرون آورد.

ـ می‌تونم بغلت کنم؟

هانا برای لحظه‌ای لبخند تلخی زد.

ـ ظهر نپرسیدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون داشتی می‌شکستی.

ـ الان؟

ـ الان می‌خوام انتخاب کنی.

هانا یک قدم جلو رفت.

خودش دست‌هایش را دور کمر آریا حلقه کرد.

مرد بلافاصله او را در آغوش گرفت.

این بار نه برای نگه‌داشتن.

برای پناه‌دادن.

هانا صورتش را روی سینه‌ی او گذاشت.

ـ من نمی‌تونم همیشه سپرت باشم.

آریا موهایش را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌خوام باشی.

ـ دروغ نگو.

ـ می‌خوام کنارم باشی، نه جلوی گلوله‌هام.

ـ فرقش خیلی کم شده.

ـ درستش می‌کنم.

ـ همه‌چیزو؟

ـ نه.

هانا سر بلند کرد.

آریا ادامه داد:

ـ ولی هرچیزی که بشه.

هانا انگشت‌هایش را روی یقه‌ی او گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من نمی‌خوام فرشته شی.

ـ امکانش هم نیست.

ـ فقط نمی‌خوام هر روز بیشتر شبیه شیطانی شی که همه می‌گن.

آریا پیشانی‌اش را به پیشانی او تکیه داد.

ـ و اگه یه روز دیدی شدم؟

هانا با صدایی آرام گفت:

ـ خودم جلوت می‌ایستم.

ـ با اسلحه؟

ـ اگه مجبور شم.

آریا نگاهش را از او نگرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا اشک‌آلود لبخند زد.

ـ تو واقعاً روش عجیبی برای عاشقانه‌حرف‌زدن داری.

ـ بهترین چیزیه که بلدم.

هانا لب‌هایش را آرام روی لب او گذاشت.

بوسه‌ای کوتاه.

خسته.

پر از تمام حرف‌هایی که حل نشده بودند.

وقتی فاصله گرفت، گفت:

ـ این به معنی حل‌شدن دعوا نیست.

آریا لب‌هایش را خیلی کوتاه دوباره لمس کرد.

ـ این هم به معنی عذرخواهی کامل نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ متکبر.

ـ مأمور دوطرفه.

هانا اخم کرد.

ـ این اسم رو دوست ندارم.

ـ پس چی صدات کنم؟

ـ هانا.

ـ عشق من؟

هانا تلاش کرد لبخندش را پنهان کند.

ـ زیادی مطمئن نشو.

ـ دیر شده.

سرش را دوباره روی سینه‌ی او گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه همان‌جا ماندند.

در خانه، مردان هسته در حال تغییر برنامه‌ی محموله بودند.

در سازمان، سرگرد کاویانی منتظر نخستین گزارش تازه‌ی سروان مهرآیین بود.

در کافه‌ی موقت، رها شماره‌ی آرشام را با نام «برادر ترسناک دانش‌آموز مشکوک» ذخیره کرده بود و آرسام تلاش می‌کرد بفهمد این آشنایی به نفعش تمام شده یا نه.

و در حیاط خانه‌ای بی‌نام، افسر پلیس و رئیس مافیا یکدیگر را در آغوش گرفته بودند.

هیچ‌کدام پاک نبودند.

هیچ‌کدام بی‌گناه نبودند.

هانا به سازمان دروغ می‌گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا هنوز از شبکه‌ای غیرقانونی فرمان می‌داد.

هانا می‌خواست او را نجات دهد، حتی اگر مجبور می‌شد مقابلش بایستد.

آریا می‌خواست او را نگه دارد، حتی اگر مجبور بود بخشی از امپراتوری‌اش را با دست خودش خاموش کند.

این عشق شبیه پایان خوش نبود.

شبیه آتش‌بسی موقت میان دو دشمن بود که هر شب، برخلاف تمام منطق‌ها، دوباره یکدیگر را انتخاب می‌کردند.

هانا نمی‌دانست اولین گزارشش به سازمان چه خواهد بود.

آریا نمی‌دانست اولین قتلی که هانا مانعش می‌شود، چه بهایی برای شبکه خواهد داشت.

اما هردو می‌دانستند از آن شب، هر تصمیم یکی در زندگی دیگری اثر خواهد گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر لوسیفر نمی‌توانست در تاریکی حکم بدهد و انتظار داشته باشد هانا چشم‌هایش را ببندد.

دیگر هانا نمی‌توانست پشت نشان پلیس پنهان شود و وانمود کند قلبش در طرف دیگر اتاق جا نمانده است.

آن‌ها در میانه‌ی دو سوگند ایستاده بودند.

سوگند هانا به قانون.

سوگند آریا به امپراتوری‌ای که ساخته بود.

و عشقی که آرام‌آرام هردو سوگند را وادار می‌کرد شکل تازه‌ای پیدا کنند.

هنگامی که هانا سوار خودرو شد، تلفنش لرزید.

پیامی رسمی از سازمان:

«سروان مهرآیین، نخستین گزارش تماس با هدف باید حداکثر تا چهل‌وهشت ساعت آینده ثبت شود.»

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به صفحه نگاه کرد.

آریا کنار در خودرو ایستاده بود.

ـ چی شده؟

هانا تلفن را به او نشان نداد.

فقط گفت:

ـ چهل‌وهشت ساعت وقت دارم اولین گزارشمو درباره‌ی راد بنویسم.

آریا دستش را روی لبه‌ی در گذاشت.

ـ چی می‌نویسی؟

هانا به چشمانش نگاه کرد.

ـ حقیقت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا ادامه داد:

ـ حقیقتی که به تو نرسه.

ـ و اگه یه روز حقیقتی نبود که هم واقعی باشه هم به من نرسه؟

هانا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ اون روز، باید یکی از ما تغییر کرده باشه.

ـ تو یا من؟

هانا داخل خودرو نشست.

ـ امیدوارم تو.

در را بست.

اما پیش از آنکه خودرو حرکت کند، شیشه را پایین داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا خم شد.

هانا دستش را از پنجره بیرون آورد و انگشت‌های او را گرفت.

ـ دست از این کارات بردار، آریا.

مرد دستش را بوسید.

ـ دارم از بعضی‌هاش شروع می‌کنم.

ـ دیر نکن.

آریا به چشمانش نگاه کرد.

ـ برای چی؟

ـ برای اینکه شاید تا همیشه نتونم بین تو و قانون، جلوی هردوشون بایستم.

خودرو حرکت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌هایشان آرام از هم جدا شدند.

آریا در حیاط ایستاد و دورشدنش را نگاه کرد.

این بار هانا زندانی نبود.

او آزادانه می‌رفت.

با دستگاه ضبط سازمان در کیفش.

با عشق لوسیفر در قلبش.

و با مأموریتی که اگر فقط یک قدم اشتباه برمی‌داشت، نه‌تنها آریا، بلکه خودش، رها، آرسام و تمام افرادی را که میان دو جهان گرفتار شده بودند، نابود می‌کرد.

در داخل خودرو، هانا به پیام سازمان نگاه کرد.

سپس صفحه‌ی گفت‌وگوی آریا را باز کرد.

نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا: تا چهل‌وهشت ساعت آینده هیچ قتل و محموله‌ای بدون اطلاع من.

چند ثانیه بعد پاسخ آمد:

آریا: دستور؟

هانا نوشت:

خواهش نیست.

پاسخ آریا کمی دیرتر رسید:

قبول؛ برای چهل‌وهشت ساعت. بعد دوباره دعوا می‌کنیم.

هانا با وجود خستگی لبخند زد.

هانا: مطمئن باش.

خودرو در خیابان تاریک پیش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

و پشت سرش، لوسیفر برای نخستین بار در سال‌های فرمانروایی‌اش، یک عملیات بزرگ را نه به‌خاطر پلیس، دشمن یا کمبود پول، بلکه فقط به‌خاطر اشک‌های زنی متوقف کرده بود که باید دشمنش می‌بود.
رمان «پرونده‌ی شیطان»

پارت بیست‌وسوم: زنی که مقابل شیطان ایستاد

چهل‌وهشت ساعتی که هانا از آریا گرفته بود، هنوز به پایان نرسیده بود.

سی‌وهفت ساعت گذشته بود.

فقط یازده ساعت دیگر باقی مانده بود تا آریا بتواند طبق همان توافق تلخ و نصفه‌نیمه، دوباره درباره‌ی عملیات‌های متوقف‌شده تصمیم بگیرد.

اما هانا از همان نخستین شب فهمیده بود زمان برای لوسیفر معنای دیگری دارد.

آریا می‌توانست یک عملیات را روی کاغذ متوقف کند، اما صدها نفر زیر دستش همچنان حرکت می‌کردند. پول‌ها در

رمان بازار
romanbazar.ir

حساب‌های پنهان جابه‌جا می‌شدند. کامیون‌ها در انبارها منتظر می‌ماندند. مردانی که سال‌ها با دستورهای کوتاه لوسیفر زندگی کرده بودند، با یک توقف چهل‌وهشت‌ساعته ناگهان قانون‌مدار نمی‌شدند.

شبکه مانند موجودی بزرگ و زنده بود.

حتی وقتی سرش فرمان سکون می‌داد، اندام‌هایش هنوز تکان می‌خوردند.

هانا این را می‌دانست.

اما نمی‌دانست فقط چند ساعت بعد، مجبور می‌شود میان یک گلوله و مردی که دوستش داشت بایستد.

ساعت ده صبح، هانا در دفتر موقت خودش در سازمان نشسته بود.

اتاق کوچکی با یک میز فلزی، دو صندلی و پنجره‌ای باریک که رو به حیاط پشتی ساختمان باز می‌شد. کارت

رمان بازار
romanbazar.ir

دسترسی‌اش هنوز محدود بود و اجازه نداشت وارد آرشیو اصلی پرونده‌ی لوسیفر شود، اما برای ثبت گزارش مأموریت تازه، سامانه‌ای جداگانه در اختیارش قرار داده بودند.

صفحه‌ی سفید گزارش مقابلش باز بود.

بالای صفحه نوشته شده بود:

گزارش تماس شماره یک با هدف پوششی: راد

هانا بیش از بیست دقیقه فقط به همان سطر نگاه کرده بود.

انگشت‌هایش روی صفحه‌کلید قرار داشتند، اما چیزی نمی‌نوشتند.

چطور باید مردی را که چند شب قبل در آغوشش گریه کرده بود، «هدف پوششی» معرفی می‌کرد؟

چطور باید بوسه‌هایش را به گفت‌وگویی عملیاتی تبدیل می‌کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور باید از دیداری گزارش می‌نوشت که میان شلیک، خون، اعتراف و عشق گذشته بود، بدون آنکه حقیقت را لو بدهد؟

در نهایت نوشت:

«هدف پس از یک دوره‌ی قطع ارتباط، با انگیزه‌ای نامشخص مجدداً تماس برقرار کرد. شواهد رفتاری نشان می‌دهد هدف همچنان به مأمور سابق اعتماد نسبی دارد و احتمالاً قصد دارد از او به‌عنوان واسطه‌ای برای انتقال اطلاعات یا سنجش واکنش سازمان استفاده کند.»

جمله را خواند.

دروغ نبود.

آریا واقعاً به او اعتماد داشت.

واقعاً ممکن بود از ارتباطشان برای فهمیدن واکنش سازمان استفاده کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه وقتی آریا وارد کافه شد، فقط برای سنجیدن واکنش سازمان نیامده بود.

برای دیدن هانا آمده بود.

صفحه‌ی بعد:

«هدف از ارائه اطلاعات مستقیم درباره‌ی ساختار فرماندهی خودداری کرد.»

این هم حقیقت داشت.

فقط نگفت که خودش ساختار فرماندهی بود.

هانا چند خط دیگر نوشت؛ اطلاعاتی درباره‌ی فعالیت‌های منسوخ‌شده، خانه‌هایی که سال‌ها قبل تخلیه شده بودند و نام دو نفری که مدت‌ها بود از شبکه جدا شده بودند.

نه آن‌قدر بی‌ارزش که کاویانی فوراً بفهمد گزارش ساختگی است.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه آن‌قدر مهم که کسی کشته یا بازداشت شود.

در پایان نوشت:

«پیشنهاد می‌شود فعلاً از هرگونه اقدام مستقیم علیه هدف خودداری شود. رفتار او در وضعیت فعلی قابل پیش‌بینی نیست و ورود تیم عملیاتی می‌تواند باعث قطع کامل مسیر ارتباطی شود.»

درحال ذخیره‌کردن گزارش بود که در باز شد.

سرگرد کاویانی بدون ضربه وارد شد.

هانا پنجره‌ی گزارش را نبست.

این کار بیش از حد مشکوک می‌شد.

کاویانی مقابل میز ایستاد.

ـ تموم شد؟

ـ تقریباً.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چیزی درباره‌ی تیراندازی کافه نوشتی؟

ـ در بخش حوادث جانبی.

ـ راد اونجا بود؟

هانا به صفحه نگاه کرد.

ـ گفتم مردی شبیهش دیدم.

ـ مستقیم باهات حرف زد؟

ـ چند جمله.

ـ ضبط کردی؟

ـ نه.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار دروغ گفت.

سنجاق ضبط داخل همان کیف بود، اما فعال نشده بود.

کاویانی به‌آرامی گفت:

ـ از امروز باید همیشه همراهت باشه.

هانا سر بلند کرد.

ـ قرار بود فعال‌کردنش با تصمیم من باشه.

ـ فعال‌کردن، بله. همراه‌داشتن، نه.

ـ همراه خودمه.

کاویانی چند ثانیه نگاهش کرد.

ـ خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دیشب دوباره باهات تماس گرفت؟

ـ یک پیام کوتاه.

ـ موضوع؟

ـ درباره‌ی حال جسمی‌م پرسید.

ـ متن دقیق؟

هانا لب‌هایش را روی هم فشرد.

ـ پرسید رسیدم یا نه.

ـ جواب دادی؟

ـ بله.

ـ بعد؟

ـ چیز مهمی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاویانی کمی جلو آمد.

ـ سروان مهرآیین، در این مأموریت چیزی به اسم «مهم نبود» نداریم. هر جمله می‌تونه الگویی از رفتار هدف بده.

هانا نگاه سردی به او انداخت.

ـ پس بهتره از این به بعد متن کامل پیام‌ها رو تحویل بدم؟

ـ بله.

ـ حتی پیام شخصی؟

ـ ارتباط شخصی با هدف مأموریت وجود نداره.

هانا خنده‌ای کوتاه و بی‌احساس کرد.

ـ شما واقعاً اینو باور دارید؟

کاویانی ساکت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا ادامه داد:

ـ اگه می‌خواید اعتمادش رو حفظ کنم، نمی‌تونید توقع داشته باشید هر جمله‌ای که بین ما ردوبدل می‌شه، مستقیم وارد پرونده شه. آدمی مثل راد کوچک‌ترین تغییر رفتار رو می‌فهمه.

ـ یا شاید نمی‌خوای بخش‌هایی از رابطه‌تون ثبت شه.

ـ رابطه‌ای وجود نداره.

کاویانی لبخند باریکی زد.

ـ پس نباید مشکلی با ثبتش داشته باشی.

هانا دست‌هایش را روی میز گذاشت.

ـ مشکل من امنیت عملیاتیه، نه زندگی شخصی.

ـ امیدوارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه را نگاه کرد و همان لحظه حالت صورتش تغییر کرد.

از جا بلند شد.

ـ گزارش رو تا نیم ساعت دیگه ثبت کن.

ـ اتفاقی افتاده؟

ـ موضوع مرتبط با این مأموریت نیست.

اما عجله‌اش چیز دیگری می‌گفت.

هانا تا بسته‌شدن در صبر کرد.

بعد به صفحه‌ی رایانه برگشت.

گزارش را ذخیره کرد.

در همان لحظه تلفن شخصی‌اش در کیف لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره‌ی آریا نبود.

پیامی رمزگذاری‌شده از دانیال بود.

دانیال تقریباً هیچ‌وقت مستقیم با او تماس نمی‌گرفت، مگر با اطلاع آریا.

پیام فقط یک جمله داشت:

«جلسه‌ی اضطراری ساعت دوازده. خانه‌ی امن غربی. آریا نمی‌دونه دارم بهت می‌گم.»

هانا اخم کرد.

انگشتش روی صفحه ماند.

چرا دانیال باید جلسه‌ای را مخفیانه اطلاع می‌داد؟

نوشت:

«موضوع؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

پاسخ آمد:

«تصمیمی که اگه بعداً بفهمی، همه‌چیز بدتر می‌شه.»

قلب هانا تندتر زد.

«چه تصمیمی؟»

چند لحظه بعد:

«حکم حذف صادر شده.»

خون در رگ‌های هانا سرد شد.

فقط چند ساعت قبل، آریا در آغوشش قول داده بود قتل، نخستین انتخابش نباشد.

قول داده بود حکم سه نفر متوقف شود.

قول داده بود پیش از تصمیم نهایی با او حرف بزند.

هانا نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

«برای کی؟»

دانیال پاسخ داد:

«بهرام مدنی. واسطه‌ی بندر. متهم به فروش مسیر محموله به کاوه.»

«مدرک قطعی؟»

«نه کامل.»

هانا کیفش را برداشت.

رایانه را قفل کرد.

بدون ثبت خروج رسمی از اتاق بیرون رفت.

در مسیر خانه‌ی امن، سه بار با آریا تماس گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر سه بار بی‌پاسخ ماند.

بار چهارم، تلفن خاموش شد.

این رفتار کافی بود تا خشم هانا از نگرانی‌اش جلو بزند.

خودرو را با سرعت بیشتری در خیابان‌های غرب شهر راند. باران شب قبل قطع شده بود، اما آسمان هنوز ابری و سنگین بود. خودروها در بزرگراه آهسته حرکت می‌کردند و هر ثانیه‌ای که در ترافیک می‌ماند، تصور شلیک گلوله در ذهنش واضح‌تر می‌شد.

به شماره‌ی آرسام زنگ زد.

مرد بعد از دومین بوق پاسخ داد.

ـ سلام، سروان عصبانی.

ـ آریا کجاست؟

لحن هانا باعث شد شوخی از صدای آرسام ناپدید شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جلسه‌ست.

ـ چرا جواب نمی‌ده؟

ـ گوشی‌ها داخل اتاق خاموشن.

ـ حکم حذف بهرام مدنی رو صادر کرده؟

سکوت آرسام جواب بود.

ـ آرسام.

ـ هنوز اجرا نشده.

ـ اما صادر شده.

ـ شرایط پیچیده‌ست.

ـ مدرک قطعی دارید؟

ـ شواهد زیاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شواهد با حکم مرگ فرق داره.

آرسام آهی کشید.

ـ من باهات مخالف نیستم.

ـ پس جلویش رو بگیر.

ـ آرشام و دو نفر از فرمانده‌های بندر اصرار دارن. اگه مدنی خبرچین باشه، هر دقیقه تأخیر می‌تونه آدمای بیشتری رو بکشه.

ـ و اگه نباشه؟

ـ برای همین دانیال خبرت کرده.

ـ تو می‌دونستی؟

ـ فهمیدم بهت پیام داده.

ـ آریا چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌دونه.

هانا فرمان را محکم‌تر گرفت.

ـ مرد کجاست؟

ـ نمی‌تونم بگم.

ـ آرسام.

ـ هانا، الان رانندگی می‌کنی. اول برس.

ـ اگه تا رسیدن من شلیک کنن، خودت مسئولشی.

ـ حکم تا پایان جلسه اجرا نمی‌شه.

ـ قول؟

آرسام مکث کرد.

ـ من از طرف آریا نمی‌تونم قول بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از طرف خودت.

ـ تا وقتی رسیدی، زنده نگهش می‌دارم.

تماس قطع شد.

هانا به سرعت‌سنج نگاه کرد.

پایش را کمی از روی گاز برداشت.

نه به دلیل ترس از جریمه.

چون اگر تصادف می‌کرد، کسی برای ایستادن مقابل آریا نمی‌رسید.

خانه‌ی امن غربی در حاشیه‌ی یک منطقه‌ی صنعتی متروک قرار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساختمانی دوطبقه با نمای سیمانی، پنجره‌های باریک و در فلزی بزرگی که هیچ نشانه‌ای از سکونت روی آن دیده نمی‌شد.

دو نگهبان مقابل در ایستاده بودند.

وقتی خودروی هانا نزدیک شد، یکی دستش را بالا آورد.

ـ توقف کنید.

هانا شیشه را پایین داد.

ـ در رو باز کن.

مرد او را شناخته بود، اما تردید کرد.

ـ دستور ورود ندارید.

ـ به آریا بگو هاناست.

ـ جلسه قابل قطع نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا خودرو را خاموش کرد.

پیاده شد.

ـ پس خودم قطعش می‌کنم.

نگهبان جلو آمد.

ـ خانم هانا، لطفاً مجبورمون نکنید...

ـ چی؟ اسلحه بکشید؟

مرد نگاهش را پایین انداخت.

دستور آریا واضح بود: هیچ‌کس حق نداشت به هانا آسیب بزند.

اما ورود او نیز مجاز نبود.

نگهبان دوم از طریق بی‌سیم خبر داد.

چند ثانیه بعد دیمین از داخل ساختمان بیرون آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض دیدن چهره‌ی هانا، دستش را روی پشت گردنش گذاشت.

ـ دانیال واقعاً عاشق دردسره.

ـ کنار برو.

ـ جلسه تقریباً تمومه.

ـ حکم اجرا شده؟

ـ نه.

ـ پس کنار برو.

دیمین نگاهش را دقیق کرد.

ـ هانا، داخل اتاق آرشام و سه فرمانده‌ی قدیمی هستن. همه عصبانی‌ان. ورودت ممکنه...

ـ ممکنه چی؟ بفهمن من با کشتن آدم بدون مدرک مخالفم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ممکنه بحث به درگیری تبدیل شه.

هانا به سمت در رفت.

ـ قبلاً شده.

دیمین بازویش را نگرفت.

فقط کنار او حرکت کرد.

ـ حداقل اسلحه‌ت رو تحویل بده.

ـ همراهم نیست.

ـ مطمئنی؟

هانا نگاه تندی به او انداخت.

ـ من هنوز پلیسم. یادم هست برای ورود به جلسه‌ی مافیا سلاح سازمانی نبرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین زیر لب گفت:

ـ شرایط زندگی‌ت واقعاً برای شرح‌دادن سخت شده.

هانا در اتاق جلسه را بدون ضربه باز کرد.

صدای آرشام همان لحظه قطع شد.

هشت نفر دور میز بزرگی نشسته بودند.

آریا در رأس میز.

آرشام سمت راستش.

آرسام، یاسین، دانیال و سه مرد میانسال با چهره‌های ناآشنا در اطراف.

روی نمایشگر دیوار تصویر بهرام مدنی دیده می‌شد؛ مردی حدوداً پنجاه‌ساله با موهای خاکستری و صورت پف‌کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار تصویر، اسناد مالی و مسیرهای تماس ثبت شده بودند.

آریا با دیدن هانا هیچ تعجبی نشان نداد.

فقط نگاهش برای کسری از ثانیه به دانیال رفت.

بعد گفت:

ـ بیرون منتظر بمون.

هانا در را پشت سرش بست.

ـ نه.

یکی از فرمانده‌های بندر با نارضایتی گفت:

ـ این جلسه‌ی هسته‌ست.

هانا نگاهش نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بهش حکم مرگ دادی؟

آریا دست‌هایش را روی میز گذاشت.

ـ هنوز تصمیم نهایی نگرفتم.

آرشام گفت:

ـ تصمیم گرفته شده. فقط زمان اجرا مونده.

هانا نگاهش را به او داد.

ـ من با آریا حرف می‌زنم.

ـ و من مسئول امنیت بخش عملیاتی‌ام.

ـ پس باید اولین کسی باشی که فرق مدرک و حدس رو می‌فهمه.

آرشام از جایش بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بهرام سه مسیر رو فروخته. هفت نفر کشته شدن.

ـ مدرک مستقیم؟

ـ حساب مالی.

ـ حساب می‌تونه ساخته شده باشه.

ـ تماس با افراد کاوه.

ـ از شماره‌ی خودش؟

ـ واسطه.

ـ اعتراف؟

ـ نه.

هانا به آریا برگشت.

ـ قول دادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق ساکت شد.

سه فرمانده‌ی قدیمی نگاهشان را بین آن دو جابه‌جا کردند.

آریا گفت:

ـ شرایط عوض شده.

ـ قولت نه.

ـ وقتی اطلاعات تازه میاد، تصمیم هم تغییر می‌کنه.

ـ گفتی قبلش با من حرف می‌زنی.

ـ تو داخل سازمان بودی.

ـ تلفن داشتم.

ـ نمی‌خواستم ارتباطت ردیابی شه.

ـ بهانه نیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های آریا سرد شدند.

ـ مراقب لحنت باش.

هانا خنده‌ای تلخ کرد.

ـ این همون لوسیفریه که وقتی جواب نداره، قدرتشو یادآوری می‌کنه؟

آرشام گفت:

ـ کافیه.

هانا دستش را روی میز کوبید.

ـ نه، کافی نیست!

صدایش در اتاق پیچید.

ـ یه آدم قراره با دستور شما کشته شه و هیچ‌کدومتون حتی مدرک قطعی ندارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد میانسالی که نزدیک یاسین نشسته بود گفت:

ـ خانم، این دنیا با دادگاه اداره نمی‌شه.

هانا به او نگاه کرد.

ـ چون شماها از دادگاه می‌ترسید.

مرد از جا بلند شد.

ـ حواست باشه با کی حرف می‌زنی.

هانا یک قدم جلو رفت.

ـ تو هم حواست باشه من کی‌ام.

آریا با صدایی پایین گفت:

ـ هانا.

اما مرد ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یه پلیس شکست‌خورده که به جای انجام مأموریتش، عاشق هدف شده.

حرکت بعدی آن‌قدر سریع بود که حتی دیمین فرصت مداخله پیدا نکرد.

هانا دستش را روی میز گذاشت، بدنش را چرخاند و با مشت مستقیم به صورت مرد زد.

سر مرد به عقب رفت.

صندلی‌اش واژگون شد.

خون از گوشه‌ی لبش جاری شد.

دو محافظ کنار دیوار فوراً اسلحه کشیدند.

آریا از جا بلند شد.

ـ اسلحه‌ها پایین!

رمان بازار
romanbazar.ir

محافظان مکث کردند.

آریا دوباره فریاد نزد.

فقط سردتر گفت:

- پایین.

هر دو سلاح را پایین آوردند.

مرد زخمی از زمین بلند شد.

خشمگین به سمت هانا حمله کرد.

دیمین بازویش را گرفت، اما مرد خودش را آزاد کرد و دستش را برای ضربه بالا برد.

هانا آماده شد.

پیش از برخورد، آریا میانشان قرار گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست مرد را در هوا گرفت.

با حرکتی خشن مچش را پیچاند و او را روی میز خم کرد.

صدای برخورد بدنش با چوب سنگین اتاق را پر کرد.

مرد از درد ناله کرد.

آریا صورتش را نزدیک گوش او برد.

ـ یک بار دیگه دستت سمتش بالا بره، همون دست رو از بدنت جدا می‌کنم.

هانا نفس‌نفس می‌زد.

آریا مچ مرد را رها کرد.

- بیرون.

مرد با خشم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا اسلحه‌اش را بیرون کشید و لوله را روی سینه‌ی مرد گذاشت.

ـ می‌خوای بیست‌ویکمین سال رو نبینی؟

سکوت کامل شد.

مرد نگاهش را از اسلحه به چشمان لوسیفر داد.

بعد کت خود را مرتب کرد و بدون کلمه‌ای از اتاق خارج شد.

هانا به اسلحه‌ی آریا نگاه کرد.

بدنش ناخودآگاه منقبض شد.

آریا آن واکنش را دید.

سلاح را همان لحظه پایین آورد و روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همه بیرون.

آرشام گفت:

ـ این تصمیم هنوز...

ـ گفتم بیرون.

ـ آریا...

ـ آرشام.

دو برادر چند ثانیه به هم خیره ماندند.

آرشام پوشه‌اش را برداشت.

قبل از خروج به هانا گفت:

ـ اگه مدنی خائن باشه و یه نفر دیگه بمیره، مسئولیتش با توئه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا بدون تردید پاسخ داد:

ـ قبول.

آرشام گفت:

ـ راحت قبول نکن. جنازه‌ها سنگین‌تر از حرفن.

ـ می‌دونم.

آرشام رفت.

بقیه نیز یکی‌یکی خارج شدند.

دانیال هنگام عبور، نگاه کوتاهی به هانا انداخت.

در نگاهش هم عذرخواهی بود و هم نگرانی.

آرسام آخرین نفر بود.

پیش از بستن در گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بهرام هنوز در انبار شماره شش زنده‌ست.

آریا نگاه تندی به او انداخت.

آرسام شانه بالا انداخت.

ـ حالا دیگه مخفی‌کردنش فایده نداره.

در بسته شد.

هانا و آریا تنها ماندند.

آریا چند ثانیه پشت به او ایستاد.

دست‌هایش را روی میز گذاشته بود.

سرش پایین.

شانه‌هایش منقبض.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا درد مبهمی در انگشت‌های مشت‌کرده‌اش احساس کرد. پوست روی بند انگشتش شکافته و خون کمی روی دستش نشسته بود.

اما خشم اجازه نمی‌داد اهمیت دهد.

ـ کجاست؟

آریا جواب نداد.

ـ گفتم کجاست؟

مرد آرام برگشت.

ـ واقعاً فکر کردی مشت‌زدن وسط جلسه، کمکی به چیزی می‌کنه؟

هانا با ناباوری خندید.

ـ مردت بهم توهین کرد.

ـ تو مأموری. باید بتونی یه توهین رو تحمل کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من مأمورم، نه وسیله‌ی تحقیر.

ـ و اگه اون ضربه رو بهت می‌زد؟

ـ خودم جواب می‌دادم.

ـ لازم نبود.

ـ چون تو باید مثل حیوان مچشو بشکنی؟

ـ نشکستم.

ـ تهدید کردی دستشو قطع می‌کنی.

ـ اگه بهت دست می‌زد، می‌کردم.

هانا با خشم گفت:

ـ دقیقاً همین! تو هر مسئله‌ای رو با خشونت حل می‌کنی.

ـ تو شروع کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یه مشت زدم.

ـ تفاوتش فقط در میزان قدرته؟

هانا برای لحظه‌ای ساکت شد.

آریا ادامه داد:

ـ وقتی تو خشمگین می‌شی و مشت می‌زنی، اسمش دفاع از کرامته. وقتی من کسی رو متوقف می‌کنم، می‌شه خشونت؟

ـ من حکم مرگش رو صادر نکردم!

ـ بحث ما درباره‌ی اون مرد بود.

ـ نه، بحث درباره‌ی توئه. همیشه درباره‌ی توئه.

آریا خنده‌ای کوتاه و عصبی کرد.

ـ این جمله از زبان تو جالبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منظورم رو تحریف نکن.

ـ تو بدون اجازه وارد جلسه شدی، به یکی از فرمانده‌هام مشت زدی، جلوی تمام هسته تصمیمم رو زیر سؤال بردی و حالا توقع داری آروم بشینم؟

ـ آره.

ـ چرا؟

ـ چون قول دادی گوش بدی.

ـ گوش‌دادن با واگذارکردن اختیار فرق داره.

ـ من اختیارتو نمی‌خوام. می‌خوام جلوی کشتن یه آدم بدون مدرک رو بگیرم.

ـ مدرک هست.

ـ قطعی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نشونم بده.

ـ اطلاعات محرمانه‌ی شبکه‌ست.

هانا خندید.

ـ من برای محافظت از تو به سازمان دروغ می‌گم، بعد هنوز برای دیدن پرونده‌ی یه حکم قتل «بیرونی» حساب می‌شم؟

آریا فکش را محکم کرد.

ـ این دو مسئله رو قاطی نکن.

ـ کاملاً به هم مربوطه.

کیفش را از روی صندلی برداشت.

سنجاق ضبط سازمان داخل آن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینو می‌بینی؟ من هر روز با این می‌رم سر کار. اونا ازم می‌خوان صداتو ضبط کنم. مکانت رو پیدا کنم. اعتمادت رو تبدیل کنم به مدرک.

آریا نگاهش را روی سنجاق ثابت کرد.

هانا ادامه داد:

ـ من روشنش نمی‌کنم. بهشون اطلاعات سوخته می‌دم. هر جمله‌م رو ده بار می‌سنجم که نه مأموری رو به کشتن بدم، نه تو رو لو بدم. بعد تو پشت سر من حکم قتل صادر می‌کنی و می‌گی شرایط عوض شده؟

ـ اون مرد هفت نفر از آدمای منو کشته.

ـ شاید.

ـ «شاید» برای خانواده‌های اون هفت نفر کافی نیست.

ـ کشتن یک بی‌گناه هم برای خانواده‌ش کافی نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نزدیک شد.

ـ تو فکر می‌کنی من نمی‌دونم اشتباه چه بهایی داره؟

ـ اگه می‌دونستی، این‌قدر راحت حکم نمی‌دادی.

ـ راحت؟

صدایش ناگهان بالا رفت.

ـ فکر می‌کنی من شب‌ها می‌خوابم و اسم هیچ‌کدومشون یادم نیست؟

هانا برای لحظه‌ای ساکت شد.

آریا دستش را به سینه‌ی خودش زد.

ـ همه‌شون اینجان. تمام آدمایی که به دستور من مردن. اونایی که مستحق بودن. اونایی که بعداً فهمیدم نبودن. اونایی که مطمئن نبودم ولی وقت نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون وقتی مکث می‌کنم، آدمای بیشتری می‌میرن!

ـ اینو از کجا می‌دونی؟

ـ چون این دنیا رو من ساختم!

ـ شاید وقتشه خرابش کنی!

آریا مشت محکمی به میز زد.

صدای ضربه در اتاق پیچید.

لیوان روی میز افتاد و شکست.

هانا ناخودآگاه یک قدم عقب رفت.

مرد همان لحظه واکنشش را دید.

خشم از صورتش نرفت، اما دست‌هایش را پایین آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دوباره همین.

ـ به تو دست نزدم.

ـ لازم نیست بزنی. بعضی وقتا فقط کافیه یادت بیاد چقدر می‌تونی ترسناک باشی.

آریا چند ثانیه چیزی نگفت.

بعد آرام‌تر گفت:

ـ می‌خوای چی‌کار کنم؟

ـ حکم رو لغو کن.

ـ تا کی؟

ـ تا وقتی مطمئن شیم.

ـ چطور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خودم بازجوییش می‌کنم.

آریا فوراً گفت:

ـ نه.

ـ چرا؟

ـ چون ممکنه خطرناک باشه.

ـ دست‌بسته است.

ـ آدم دست‌بسته هم می‌تونه دروغ بگه، تحریک کنه، اطلاعاتی بده که تو رو به خطر بندازه.

ـ این کار منه.

ـ کار تو داخل سازمانه.

ـ و همین الان توی شبکه‌ت جلوی قتل رو گرفتم.

ـ هنوز نگرفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به اسلحه‌ی روی میز نگاه کرد.

بعد مستقیم به چشمان آریا.

ـ پس منو ببر پیشش.

ـ نه.

ـ اگه نبری، خودم پیداش می‌کنم.

ـ تهدیدم می‌کنی؟

ـ قول می‌دم.

آریا یک قدم جلو آمد.

ـ تو نمی‌فهمی وارد چه چیزی شدی.

ـ بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی می‌فهمم.

ـ هانا...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آدرس انبار شماره شش رو پیدا می‌کنم. دانیال یا آرسام بهم می‌گن.

ـ اگه بهشون دستور بدم نگن؟

ـ یکی دیگه رو پیدا می‌کنم.

ـ و اگه اجازه ندم خارج شی؟

کلمات پیش از آنکه آریا بتواند متوقفشان کند بیرون آمدند.

هانا کاملاً بی‌حرکت شد.

اتاق برای چند ثانیه سرد شد.

ـ چی گفتی؟

آریا فهمید.

چشم‌هایش را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منظورم...

ـ اگه اجازه ندی؟

صدای هانا آرام و خطرناک شده بود.

ـ باز هم در رو قفل می‌کنی؟ نگهبان می‌ذاری؟ دستامو می‌بندی؟

ـ نه.

ـ دوباره منو بیهوش می‌کنی؟

ـ نه!

ـ پس منظورت چی بود؟

آریا دستش را روی موهایش کشید.

ـ حرف اشتباهی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه. حرف واقعی بود. اولین چیزی که وقتی کنترلتو از دست می‌دی به ذهنت می‌رسه، گرفتن آزادی منه.

ـ این‌طور نیست.

ـ هست.

هانا کیفش را برداشت.

ـ من می‌رم.

آریا مسیرش را سد نکرد.

اما وقتی هانا به در رسید، گفت:

ـ اگه الان بری، بهرام تا شب اعدام می‌شه.

هانا دستش روی دستگیره متوقف شد.

به‌آرامی برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دارم می‌گم بدون تصمیم جایگزین، حکم قبلی اجرا می‌شه.

ـ پس تصمیم جایگزین منم.

ـ تو به‌تنهایی کافی نیستی.

ـ چرا؟ چون احساساتی‌ام؟

ـ چون عاشق منی.

کلمه میانشان افتاد.

هانا چند لحظه سکوت کرد.

آریا ادامه داد:

ـ تو هر تصمیمی که به من مربوطه، فقط به‌عنوان پلیس نمی‌بینی. امروز می‌خوای بهرام زنده بمونه، چون می‌خوای ثابت کنی من می‌تونم تغییر کنم.

ـ شاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه واقعاً خائن باشه چی؟

ـ اون‌وقت تحویل پلیس می‌دیم.

ـ و اگه در راه انتقال، اسم هسته رو بگه؟

ـ معامله‌ی قضایی.

ـ و اگه با آزادی موقت برگرده سمت کاوه؟

ـ حفاظت و نظارت.

ـ این‌ها روی کاغذ خوبن. دنیای واقعی به این تمیزی نیست.

ـ دنیای تو هم تنها دنیای واقعی نیست.

دوباره سکوت.

هانا آرام‌تر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بذار باهاش حرف بزنم. فقط همین.

آریا به صورتش نگاه کرد.

اشک هنوز نیامده بود.

اما خشم هانا به آن نقطه‌ای رسیده بود که بعدش یا می‌شکست یا می‌رفت.

مرد نفس عمیقی کشید.

ـ یک ساعت.

ـ تا وقتی لازم باشه.

ـ یک ساعت. من و دیمین پشت شیشه هستیم. هیچ تماس فیزیکی نداری.

ـ قبول.

ـ اگه کوچک‌ترین حرکت خطرناکی کرد، جلسه تمومه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قبول.

ـ و اگه اعتراف کرد؟

ـ اعدامش نمی‌کنی.

ـ هانا.

ـ گفتی تصمیم جایگزین.

آریا فک خود را محکم کرد.

ـ اگه اعتراف قطعی کرد، زندانی می‌مونه تا درباره‌ی تحویل یا مجازات تصمیم بگیریم.

ـ بدون شکنجه.

ـ بدون شکنجه.

هانا دستش را از روی دستگیره برداشت.

ـ خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ هنوز خوب نیست.

ـ چرا؟

ـ چون داری کاری می‌کنی که همه‌ی فرمانده‌هام فکر کنن من ضعیف شدم.

هانا چند قدم به او نزدیک شد.

ـ تو از ضعیف دیده‌شدن می‌ترسی؟

ـ باید بترسم.

ـ من از این می‌ترسم که یه روز برای قوی دیده‌شدن، چیزی از انسانیتت باقی نمونه.

آریا نگاهش را پایین آورد.

هانا دست زخمی‌اش را کنار بدن نگه داشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا متوجه خون شد.

ـ دستت.

ـ چیزی نیست.

دستش را گرفت.

هانا خواست عقب بکشد.

ـ ولش کن.

ـ زخم شده.

ـ خودم درستش می‌کنم.

ـ هانا.

مرد این بار دستش را محکم نکرد.

فقط کف دست خودش را زیر انگشت‌های او نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اجازه می‌دی؟

هانا چند ثانیه نگاهش کرد.

هنوز عصبانی بود.

اما سر تکان داد.

آریا از کشوی میز جعبه‌ی کمک‌های اولیه بیرون آورد.

روی صندلی نشست و هانا را مقابل خودش نگه داشت.

پنبه را به محلول آغشته کرد.

وقتی روی پوست شکافته‌ی بند انگشت گذاشت، هانا نفسش را بیرون داد.

ـ درد داره؟

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دروغ.

ـ یادآوری پزشکی نکن.

ـ این یکی سؤاله.

ـ کم.

آریا با احتیاط خون را پاک کرد.

خشم هنوز میانشان بود.

حل نشده.

اما دست‌های او هنگام بستن زخم هانا آن‌قدر آرام بودند که تضادشان دردناک‌تر می‌شد.

هانا گفت:

ـ تو واقعاً می‌تونی یه دقیقه اسلحه روی آدم بکشی و دقیقه بعد دست منو پانسمان کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره.

ـ چطور؟

آریا نگاهش را بالا آورد.

ـ چون برای من اون دو نفر یکی نیستن.

ـ همین مشکلته. آدم‌ها رو به «مال من» و «بقیه» تقسیم می‌کنی.

ـ تو مال من نیستی.

هانا ساکت شد.

آریا نوار پانسمان را دور انگشتش بست.

ـ حداقل دارم تلاش می‌کنم اینو بفهمم.

ـ ولی هنوز وقتی عصبی می‌شی، می‌خوای جلومو بگیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون از دست‌دادنت منو به بدترین نسخه‌ی خودم تبدیل می‌کنه.

ـ این عاشقانه نیست.

ـ واقعیت معمولاً نیست.

هانا دستش را از میان انگشت‌های او بیرون نکشید.

ـ پس نذار عشقت بهانه‌ی جنایت تازه بشه.

آریا پنبه را کنار گذاشت.

ـ و تو نذار عشقت باعث شه هر مجرمی رو بی‌گناه ببینی، فقط چون می‌خوای من شبیه تو فکر کنم.

ـ قبول.

ـ واقعاً؟

ـ من نگفتم بهرام بی‌گناهه. گفتم مطمئن نیستیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا سر تکان داد.

ـ پس یک ساعت.

هانا گفت:

ـ یک ساعت.

انبار شماره شش نزدیک غروب در سکوت فرو رفته بود.

ساختمان در حاشیه‌ی جاده‌ای فرعی قرار داشت؛ سازه‌ای قدیمی با سقف بلند فلزی، پنجره‌های پوشیده و نورهای سفید سرد.

بهرام مدنی در اتاقی کوچک و بدون پنجره نگهداری می‌شد.

دست‌هایش با بست فلزی به میز متصل بودند.

صورتش کبود و یکی از چشم‌هایش متورم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به محض ورود، به آثار ضربه نگاه کرد.

ـ چه‌کسی زدش؟

دیمین پشت شیشه‌ی یک‌طرفه پاسخ داد:

ـ موقع دستگیری مقاومت کرده.

ـ بعدش؟

ـ دو ضربه‌ی اضافه خورده.

ـ از کی؟

دیمین سکوت کرد.

آریا گفت:

ـ فرمانده‌ی بندر.

ـ همونی که من زدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره.

هانا تلخ گفت:

ـ ظاهراً عادت داره قبل سؤال مشت بزنه.

آریا نگاه کوتاهی به او انداخت.

ـ وارد شو.

هانا ضبطکننده‌ی داخلی اتاق را خاموش کرد.

آریا گفت:

ـ چرا؟

ـ چون نمی‌خوام جواب‌هاش تبدیل به سند داخلی برای اعدامش شه.

ـ من باید بشنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از پشت شیشه می‌شنوی.

ـ ضبط برای بررسی تناقض لازمه.

هانا چند ثانیه فکر کرد.

ـ ضبط می‌شه، ولی فایل دست دانیال می‌مونه. هیچ‌کس بدون حضور من کپی نمی‌گیره.

آریا گفت:

ـ قبول.

دیمین زیر لب گفت:

ـ تا چند وقت دیگه قرارداد رسمی همکاری هم امضا می‌کنید.

هانا وارد اتاق شد.

در پشت سرش قفل شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهرام سرش را بالا آورد.

چشم سالمش روی صورت هانا ثابت شد.

ـ پلیس؟

هانا مقابلش نشست.

ـ از کجا فهمیدی؟

ـ مدل نگاه‌کردنت.

ـ چه مدلیه؟

ـ انگار هنوز فکر می‌کنی حقیقت مهمه.

هانا پوشه را روی میز گذاشت.

ـ شاید هست.

بهرام خنده‌ای خسته کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینجا نه.

ـ چرا مسیرها رو فروختی؟

ـ نفروختم.

ـ پول وارد حساب همسرت شده.

ـ همسر سابق.

ـ از طرف شرکتی مرتبط با کاوه.

ـ اسمشو نشنیدم.

ـ تماس‌های واسطه‌ای داری.

ـ کارم واسطه‌گریه.

هانا چند عکس مقابلش گذاشت.

ـ هفت نفر در دو حمله کشته شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهرام به تصاویر نگاه نکرد.

ـ کار من نبود.

ـ ولی مسیرها رو فقط چهار نفر می‌دونستن.

ـ پس یکی از اون سه نفر دیگه بوده.

ـ هر سه بررسی شدن.

ـ توسط آدمای لوسیفر؟ پس حتماً بررسی دقیق و بی‌طرفانه‌ای بوده.

هانا به صورتش نگاه کرد.

ترس داشت.

اما نه ترس مردی که می‌داند تا چند ساعت دیگر می‌میرد.

نوع دیگری از ترس بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از کی می‌ترسی؟

بهرام خندید.

ـ پشت اون شیشه کیه؟

ـ مهم نیست.

ـ خودشه؟

هانا چیزی نگفت.

بهرام نگاهش را به شیشه داد.

ـ لوسیفر برای یه بازجویی ساده خودش اومده. پس تو باید مهم باشی.

هانا دست‌هایش را روی میز گذاشت.

ـ سؤال منو جواب بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از کاوه می‌ترسم.

ـ باهاش کار می‌کنی؟

ـ نه.

ـ پس چرا؟

بهرام لب‌هایش را به هم فشرد.

هانا به آثار کبودی نگاه کرد.

ـ خانواده‌ت؟

چشم مرد برای لحظه‌ای تغییر کرد.

هانا فهمید.

ـ کی رو گرفته؟

سکوت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بچه‌ت؟

بهرام نگاهش را پایین انداخت.

ـ پسرم.

ـ چند سالشه؟

ـ شانزده.

هانا نفسش را آهسته بیرون داد.

ـ از کی دستشونه؟

ـ چهار روز.

ـ چی خواستن؟

ـ مسیر دوم بندر.

ـ دادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه کامل.

ـ پس هفت نفر چطور مردن؟

بهرام چشم سالمش را بست.

ـ مسیر اول رو دادم.

هانا ساکت شد.

اعتراف.

اما نه آن چیزی که آریا فکر می‌کرد.

ـ می‌دونستی حمله می‌کنن؟

ـ گفتن فقط محموله رو می‌زنن.

ـ و باور کردی؟

بهرام فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پسرمو داشتن!

صدایش در اتاق پیچید.

پشت شیشه، آریا بی‌حرکت ایستاده بود.

هانا آرام‌تر گفت:

ـ بعد از حمله‌ی اول چرا به آریا نگفتی؟

بهرام خنده‌ای تلخ کرد.

ـ بگم چی؟ بگم به خاطر پسرم هفت نفرشو به کشتن دادم؟ فکر می‌کنی منو می‌بخشید؟

هانا به شیشه نگاه نکرد.

ـ نمی‌دونم.

ـ من می‌دونم. همون شب جنازه‌م می‌رفت ته دریا.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون احتمالاً درست بود.

ـ مسیر دوم رو دادی؟

ـ فقط بخشی‌شو.

ـ محموله‌ی سلاح؟

بهرام نگاهش را بالا آورد.

ـ آره.

ـ مقصد واقعی رو هم می‌دونن؟

ـ نه. فقط زمان حرکت و انبار اولیه.

هانا از جا بلند شد.

ـ پس حمله هنوز انجام نشده.

ـ تا امشب.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ محل نگهداری پسرت؟

ـ نمی‌دونم.

ـ تماس‌ها؟

ـ هر بار شماره ناشناس. یه بار صدای قطار شنیدم. یه بار بوی نمک و ماهی توی فیلمی که فرستادن معلوم بود.

هانا دوباره نشست.

ـ فیلم داری؟

ـ روی تلفنم بود. آدمای شما گرفتن.

هانا از پشت شیشه به دیمین اشاره کرد.

چند دقیقه بعد تلفن داخل اتاق آورده شد.

فیلم کوتاه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسری نوجوان روی صندلی نشسته بود. چشم‌هایش بسته و دست‌هایش بسته بودند. پشت سرش دیوار فلزی زنگ‌زده دیده می‌شد.

صدای قطاری از فاصله شنیده می‌شد.

هانا فیلم را سه بار دید.

در گوشه تصویر، بخشی از علامت قرمزی روی دیوار بود.

ـ توقف کن.

تصویر را بزرگ کرد.

فقط دو حرف دیده می‌شد.

ر.ب

هانا به صدای قطار گوش داد.

بعد به رنگ دیوار.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سردخانه‌ی قدیمی راه‌آهن بندر.

بهرام سر بلند کرد.

ـ چی؟

ـ چند سال پیش انبارهای ماهی کنار خط فرعی داشتن. علامت «راه‌بند» روی دیوارها بود. بعضیاش هنوز تخریب نشدن.

پشت شیشه، دانیال فوراً شروع به جست‌وجو کرد.

چند ثانیه بعد از طریق بلندگو گفت:

ـ سه محل با این مشخصات پیدا کردم.

هانا رو به بهرام گفت:

ـ اگه پسرتو پیدا کنیم، تمام چیزهایی که می‌دونی می‌گی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ لوسیفر منو زنده نمی‌ذاره.

هانا گفت:

ـ این بخش رو من باهاش حل می‌کنم.

ـ تو کی هستی که فکر می‌کنی می‌تونی با لوسیفر مذاکره کنی؟

هانا برای لحظه‌ای سکوت کرد.

بعد گفت:

ـ کسی که هنوز فکر می‌کنه حقیقت مهمه.

از اتاق خارج شد.

آریا کنار شیشه ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش هیچ احساسی نشان نمی‌داد.

هانا مستقیم مقابلش قرار گرفت.

ـ شنیدی.

ـ آره.

ـ حکم لغو می‌شه.

ـ به خاطر تهدید خیانت کرده.

ـ هنوز خیانت کرده، ولی پسرش گروگانه.

ـ هفت نفر مردن.

ـ و کشتن بهرام اونا رو زنده نمی‌کنه.

ـ خانواده‌ی اون هفت نفر چی؟

ـ حقیقت رو بهشون بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بگم مردی به خاطر پسرش مسیرشون رو فروخت و من بخشیدمش؟

ـ نگفتم ببخشش.

ـ پس چی؟

ـ زندانی بمونه. بعد از نجات پسرش، تمام اطلاعات رو بده. بعد تحویل سازمانش می‌دیم با پرونده‌ای که به هسته نرسه.

آریا خندید؛ کوتاه و تلخ.

ـ باز هم پلیس.

ـ آره.

ـ اگه سازمان آزادش کرد؟

ـ مدارک هفت قتل هست. آزاد نمی‌شه.

ـ و اگه معامله کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حداقل زنده است و تحت کنترل.

آریا چند قدم از او فاصله گرفت.

ـ تو همیشه فکر می‌کنی زنده‌ماندن بهترین نتیجه‌ست.

هانا گفت:

ـ چون مرگ قابل اصلاح نیست.

ـ بعضی آدم‌ها وقتی زنده می‌مونن، دوباره خیانت می‌کنن.

ـ بعضی آدم‌ها وقتی فرصت می‌گیرن، جبران می‌کنن.

ـ تو زیادی امیدوار هستی.

ـ تو زیادی خسته‌ای.

آریا به او نگاه کرد.

هانا ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خسته‌ای از اینکه به همه شک کنی. برای همین کشتن برات ساده‌تر از صبرکردنه.

ـ ساده نیست.

ـ سریع‌تره.

ـ آره.

ـ ولی این بار نه.

چند ثانیه سکوت.

آریا از طریق بی‌سیم گفت:

ـ تیم سه، آماده‌ی حرکت به سردخانه‌های قدیمی راه‌آهن. هدف، نجات گروگان. هیچ شلیک مرگباری مگر در دفاع فوری.

هانا نفسش را بیرون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا ادامه داد:

ـ بهرام زنده می‌مونه. فعلاً.

هانا گفت:

ـ بدون شکنجه.

آریا نگاهش کرد.

ـ بدون شکنجه.

دیمین با لبخند کمرنگی گفت:

ـ تبریک. اولین حکم مرگ رسمی لوسیفر با اعتراض لغو شد.

آریا سرد گفت:

ـ دیمین.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هانا لبخند نزد.

می‌دانست این فقط یک پیروزی کوچک است.

و هنوز باید پسر بهرام را زنده پیدا می‌کردند.

عملیات نجات کمتر از یک ساعت بعد آغاز شد.

هانا اصرار داشت همراه تیم برود.

این بار دعوایش با آریا در راهروی انبار اتفاق افتاد.

ـ نمیای.

ـ باز هم؟

ـ این عملیات برای نجات گروگانه. تو چهره‌ت برای افراد کاوه شناخته شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تیم‌ها مسیر رو نمی‌شناسن. من محل رو از فیلم تشخیص دادم.

ـ دانیال نقشه رو داره.

ـ نقشه با واقعیت فرق داره.

ـ هانا.

ـ آریا.

چند ثانیه به هم خیره ماندند.

آریا گفت:

ـ جلیقه، سلاح و کنار من.

ـ قبول.

ـ این بار اگه گفتم عقب، همون لحظه عقب می‌ری.

ـ اگه منطقی باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دوباره شروع نکن.

هانا دست‌هایش را روی سینه جمع کرد.

ـ من دارم میام.

آریا با خشم نفس کشید.

ـ واقعاً نمی‌دونم چطور باید ازت محافظت کنم.

ـ با اجازه‌دادن به اینکه خودمم از خودم محافظت کنم.

ـ جمله‌ی قشنگیه تا وقتی گلوله بیاد.

ـ تو هم ضدگلوله نیستی.

آریا چیزی نگفت.

فقط جلیقه را خودش به هانا داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌تونم؟

هانا سر تکان داد.

آریا بند شانه را مرتب کرد.

انگشت‌هایش چند لحظه روی پارچه ماندند.

ـ اگه اتفاقی برات بیفته...

هانا آرام گفت:

ـ برای هیچ‌کدوممون اتفاقی نمی‌افته.

ـ قولی نده که دست تو نیست.

ـ تو هم حکم نده وقتی حقیقت دستت نیست.

نگاهشان چند لحظه روی هم ماند.

آریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ معامله.

سردخانه‌ی دوم محل درست بود.

ساختمانی طولانی کنار خط فرعی راه‌آهن، با دیوارهای فلزی پوسیده و بوی نمک، روغن و ماهی مانده.

چهار نگهبان بیرون بودند.

دو نفر روی سقف.

حداقل سه نفر داخل.

آریا تیم را به دو بخش تقسیم کرد.

دیمین و یاسین از غرب.

آرسام و دو نیرو از پشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش، هانا و آرشام از ورودی اصلی.

آرشام هنوز از دخالت هانا ناراضی بود.

هنگام آماده‌شدن گفت:

ـ اگه به خاطر این تصمیم کسی کشته شه...

هانا سلاحش را بررسی کرد.

ـ مسئولیتش با من.

ـ راحت می‌گی.

ـ خودت گفتی جنازه‌ها سنگینن.

آرشام نگاهش کرد.

ـ امیدوارم مجبور نشی وزنشو بفهمی.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قبلاً فهمیدم.

آریا میانشان قرار گرفت.

ـ تمرکز.

عملیات با قطع برق آغاز شد.

محوطه در تاریکی فرو رفت.

نورهای اضطراری قرمز روشن شدند.

صدای فریاد از داخل آمد.

هانا پشت ستون فلزی حرکت کرد.

صدای قطار باری از فاصله نزدیک می‌شد و زمین زیر پاهایشان کمی می‌لرزید.

یکی از نگهبانان از سمت راست ظاهر شد.

هانا پیش از شلیک، دستش را هدف گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

گلوله به ساعد مرد خورد.

اسلحه افتاد.

آرشام با ضربه‌ای او را روی زمین خواباند.

ـ می‌تونستی سینه‌شو بزنی.

هانا گفت:

ـ لازم نبود.

از بی‌سیم صدای آرسام آمد:

ـ پشت پاکه. دو نفر مهار شدن.

آریا اشاره کرد جلو بروند.

داخل سردخانه تاریک‌تر بود.

رد خون کوچکی روی زمین دیده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا خم شد.

ـ تازه‌ست.

آریا پرسید:

ـ گروگان؟

ـ شاید.

صدای کشیده‌شدن چیزی از انتهای راهرو آمد.

بعد صدای پسر:

ـ کمک!

هانا بی‌اختیار جلو رفت.

آریا بازویش را گرفت.

ـ صبر کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ صدای خودشه.

ـ ممکنه تله باشه.

چند ثانیه بعد مردی از پشت در بیرون آمد و شلیک کرد.

گلوله به ستون کنار سر هانا خورد.

آریا او را با شدت به پشت دیوار کشید.

بدن هانا به سینه‌اش برخورد کرد.

آریا از کنار دیوار دو تیر زد.

مرد عقب رفت.

هانا گفت:

ـ ولم کن، خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفتم صبر کن.

ـ حق با تو بود.

برای لحظه‌ای آریا حتی در میان عملیات غافلگیر شد.

ـ دوباره بگو.

ـ زیاده‌روی نکن.

آرشام از سمت دیگر راهرو پوشش داد.

سه نفری جلو رفتند.

اتاق انتهایی قفل بود.

صدای نفس و گریه‌ی خفه از داخل می‌آمد.

هانا کنار در قرار گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر بهرام داخل بود.

دست‌هایش به صندلی بسته شده و خون از کنار ابرویش پایین آمده بود.

اما زنده بود.

هانا فوراً کنارش زانو زد.

ـ اسمت چیه؟

ـ سام...

ـ پدرت بهرامه؟

سر تکان داد.

هانا بست‌ها را باز کرد.

ـ تموم شد. اومدیم ببریمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای شلیک دیگری از راهرو آمد.

آرشام فریاد زد:

ـ حرکت کنید!

آریا پسر را بلند کرد.

هانا گفت:

ـ من می‌برمش.

ـ نه. تو پوشش بده.

این بار بحث نکرد.

جلوی آن‌ها حرکت کرد.

هنگام خروج، یکی از افراد کاوه از روی پلکان فلزی بالا ظاهر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا زودتر دید.

- پایین!

خودش را به سمت آریا انداخت.

هر سه روی زمین افتادند.

گلوله از بالای سرشان عبور کرد.

هانا از روی زمین شلیک کرد.

گلوله به شانه‌ی مهاجم خورد.

مرد تعادلش را از دست داد و از پله‌ها سقوط کرد.

صدای برخورد بدنش با کف فلزی بلند بود.

هانا برای لحظه‌ای بی‌حرکت ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام نزدیک شد.

نبضش را گرفت.

ـ زنده‌ست.

هانا نفسش را بیرون داد.

آریا پسر را به دیمین سپرد.

بعد به سمت هانا برگشت.

دو دستش را روی شانه‌های او گذاشت.

ـ زخمی شدی؟

ـ نه.

ـ مطمئنی؟

ـ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های آریا به صورتش، گردنش، جلیقه و دست‌هایش حرکت کردند.

هانا گفت:

ـ خوبم.

مرد ناگهان او را در آغوش گرفت.

این بار نه آرام.

محکم و بی‌اختیار.

هانا برای لحظه‌ای نفسش بند آمد.

ـ آریا...

ـ یک ثانیه دیرتر...

ـ دیر نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفتم عقب بمون.

ـ اگه می‌موندم، گلوله به تو یا پسر می‌خورد.

ـ تو نباید خودتو جلوی گلوله بندازی.

هانا دست‌هایش را دور او حلقه کرد.

ـ تو هم نباید.

ـ من فرق دارم.

ـ نه.

آریا صورتش را کنار گردن او گذاشت.

صدایش پایین و خشن بود.

ـ برای من فرق داری.

هانا چشم‌هایش را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای منم تو فرق داری. همین مشکل ماست.

آرشام چند قدم دورتر ایستاده بود.

برای نخستین بار چیزی نگفت.

فقط به برادرش نگاه کرد که وسط یک سردخانه‌ی خون‌آلود، زنی را در آغوش گرفته بود و آشکارا از احتمال ازدست‌دادنش می‌ترسید.

وقتی سام را به انبار شماره شش بردند، بهرام هنوز به میز بسته بود.

پسر با دیدن پدرش دوید.

ـ بابا!

بهرام از جا نیمه‌بلند شد، اما بست‌ها مانع شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد میانسال برای نخستین بار گریه کرد.

بلند.

بی‌محابا.

ـ ببخش منو... ببخش...

سام چیزی از اتفاقات نمی‌دانست.

فقط پدرش را گرفته بود.

هانا کنار در ایستاد.

آریا چند قدم پشت سرش.

دیمین پرسید:

ـ حکم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ بازداشت می‌مونه. بعد از تکمیل اطلاعات، راه تحویلش رو پیدا می‌کنیم.

دیمین به آریا نگاه کرد.

مرد چند ثانیه صحنه‌ی پدر و پسر را دید.

بعد گفت:

ـ حکم لغوه.

بهرام سر بلند کرد.

با ناباوری به لوسیفر نگاه کرد.

ـ چرا؟

آریا پاسخ نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش فقط برای لحظه‌ای به هانا رفت.

بهرام همان نگاه را دید.

فهمید.

هانا گفت:

ـ به خاطر پسرت نیست که بی‌گناه شدی. هفت نفر به خاطر اطلاعاتت مردن. باید جواب بدی.

بهرام گریه‌کنان سر تکان داد.

ـ هرچی بدونم می‌گم.

آریا گفت:

ـ اگه دروغ بگی، این فرصت آخرته.

هانا به او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما پایانش دیگر گلوله نبود.

دست‌کم نه امروز.

نزدیک نیمه‌شب، همه به خانه‌ی امن برگشتند.

هانا خسته، خاک‌آلود و از نظر روانی خالی شده بود.

داخل حمام کوچک دست و صورتش را شست.

وقتی بیرون آمد، آریا کنار پنجره ایستاده بود.

پیراهن تازه‌ای پوشیده، اما موهایش هنوز کمی خیس بود.

روی میز دو فنجان چای قرار داشت.

هانا یکی را برداشت.

ـ قهوه نبود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ساعت دوازده‌ست.

ـ از کی به خواب من اهمیت می‌دی؟

آریا نگاهش کرد.

هانا خودش پاسخ داد:

ـ سؤال بدی بود.

کنار مبل نشست.

آریا روبه‌رویش قرار گرفت.

چند دقیقه هیچ‌کدام حرف نزدند.

سرانجام هانا گفت:

ـ امروز یه نفر رو زدم.

ـ دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یه نفر دیگه رو تیر زدم.

ـ به شانه‌ش.

ـ ممکن بود از پله‌ها بیفته و بمیره.

ـ نمرد.

ـ ولی ممکن بود.

آریا فهمید چه اتفاقی در ذهنش می‌افتد.

ـ داری وزنشو حس می‌کنی.

هانا به فنجان نگاه کرد.

ـ آرشام همینو گفت.

ـ حق داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ تو انتخاب کردی نکشیش.

ـ ولی همیشه انتخاب این‌قدر واضح نیست.

ـ نه.

ـ اگه اون مرد بعداً یکی رو بکشه چی؟

ـ نمی‌دونیم.

ـ همین جوابی بود که من به تو می‌دادم.

ـ آره.

هانا خنده‌ی بی‌جانی کرد.

ـ شاید امروز فهمیدم چرا کشتن برای تو بعضی وقتا راحت‌تر به نظر می‌رسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ راحت‌تر نیست. قطعی‌تره.

ـ و همین خطرناکه.

ـ می‌دونم.

هانا به او نگاه کرد.

ـ واقعاً می‌دونی؟

ـ هر بار که تو جلوم می‌ایستی، بیشتر می‌فهمم.

ـ و ازم متنفر نمی‌شی؟

ـ بعضی لحظه‌ها خیلی عصبانی می‌شم.

ـ سؤال من این نبود.

آریا کمی جلو آمد.

ـ نه. ازت متنفر نمی‌شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حتی وقتی جلوی فرمانده‌هات تحقیرت می‌کنم؟

ـ تحقیرم نکردی.

ـ قدرتتو زیر سؤال بردم.

ـ قدرتی که با یه سؤال فرو بریزه، از اول واقعی نبوده.

هانا برای چند ثانیه ساکت ماند.

ـ اینو کجا یاد گرفتی؟

ـ امروز.

گوشه‌ی لب هانا بالا رفت.

آریا دستش را جلو آورد.

ـ دستت رو بده.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پانسمان باز شده.

هانا به بند انگشتش نگاه کرد.

کمی خون از زیر چسب بیرون آمده بود.

دستش را جلو برد.

آریا با احتیاط چسب قبلی را باز کرد.

ـ هنوز عصبانی‌ای؟

ـ آره.

ـ چقدر؟

ـ از ده، هفت.

ـ صبح چند بود؟

ـ یازده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پیشرفت خوبیه.

هانا با پایش آرام به ساق او زد.

ـ مزاحم.

آریا پنبه را روی زخم گذاشت.

ـ اون مرد حق نداشت بهت توهین کنه.

ـ ولی منم نباید می‌زدمش.

ـ نه.

هانا با تعجب سر بلند کرد.

ـ انتظار داشتم بگی حق داشتی.

ـ خودت گفتی خشونت همیشه اولین جواب نیست.

ـ داری حرفمو علیه خودم استفاده می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از معلمم یاد گرفتم.

هانا خواست دستش را پس بکشد.

آریا انگشت‌هایش را بسیار آرام نگه داشت.

ـ هنوز تموم نشده.

ـ داری از موقعیت سوءاستفاده می‌کنی.

ـ فقط پانسمانه.

ـ متکبر.

ـ خشن.

هانا اخم کرد.

ـ من خشنم؟

ـ امروز به یه مرد مشت زدی، به یکی شلیک کردی و خودتو جلوی گلوله انداختی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو آمار نده.

آریا پانسمان تازه را بست.

بعد دستش را رها نکرد.

انگشت‌های هانا در کف دست او باقی ماندند.

ـ امروز جونمو نجات دادی.

ـ جون سام رو.

ـ هردومونو.

ـ کارم بود.

ـ نه. انتخابت بود.

هانا نگاهش را پایین انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون عاشقمی؟

ـ چون جلیقه نداشتی.

آریا لبخند زد.

ـ دروغ ضعیفی بود.

ـ خسته‌ام.

ـ قبول.

هانا به دست‌های درهم‌گره‌خورده‌شان نگاه کرد.

ـ امروز تو هم یه نفر رو نجات دادی.

ـ سام؟

ـ بهرام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای تو همین هم زیاده.

آریا جدی شد.

ـ نذار یه تصمیم تبدیل به تصور اشتباه شه. من هنوز لوسیفرم.

ـ می‌دونم.

ـ هنوز ممکنه مجبور شم بکشم.

ـ می‌دونم.

ـ هنوز شبکه متوقف نشده.

ـ برای همین هنوز دعوا داریم.

ـ و هنوز کنارمی.

هانا به چشمانش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تا وقتی فکر کنم می‌تونم جلوی بدترین بخش‌هات رو بگیرم.

ـ فقط به این دلیل؟

هانا مکث کرد.

ـ نه.

آریا منتظر ماند.

هانا آهسته گفت:

ـ چون وقتی امروز اون گلوله سمتت اومد، برای یه لحظه فکر کردم ممکنه قبل از اینکه بفهمیم آخر این داستان چی می‌شه از دستت بدم.

دست آریا دور انگشت‌هایش محکم‌تر شد.

ـ هانا...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مجبور نیستی.

ـ هستم. چون اگه نجنگم، تو دوباره به همون مسیری برمی‌گردی که فقط نتیجه برات مهمه.

ـ شاید به کسی نیاز دارم که بجنگه.

ـ این تعریف عجیبی از رابطه‌ست.

ـ رابطه‌ی ما هیچ‌وقت معمولی نبود.

هانا لبخند غمگینی زد.

ـ کاش بعضی وقتا بود.

ـ می‌تونیم امتحان کنیم.

ـ چطور؟

آریا فنجان چای را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مثلاً پنج دقیقه درباره‌ی قتل، قاچاق، پلیس و کاوه حرف نزنیم.

ـ موضوع می‌مونه؟

ـ هوا.

ـ خسته‌کننده.

ـ غذا؟

ـ شام نخوردی.

ـ تو هم.

ـ دوباره می‌خوای مجبورم کنی بخورم؟

ـ نه.

آریا گوشی‌اش را برداشت.

ـ می‌خوام محترمانه پیشنهاد بدم سفارش بدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ساعت دوازده‌ونیمه.

ـ پول برای همین چیزهاست.

هانا خندید.

ـ واقعاً نمی‌دونی زندگی معمولی چه شکلیه.

ـ یادم بده.

هانا چند لحظه فکر کرد.

ـ زندگی معمولی یعنی توی یخچال رو نگاه کنی ببینی چی هست، نه اینکه نصف‌شب رستوران رو باز کنی.

آریا از جا بلند شد.

ـ یخچال.

در آشپزخانه را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نیز دنبالش رفت.

داخل یخچال تخم‌مرغ، پنیر، گوجه، چند ظرف غذای بسته‌بندی و نان دیده می‌شد.

آریا گفت:

ـ املت.

هانا ابرو بالا انداخت.

ـ بلدی؟

ـ نه.

ـ پس چرا این‌قدر مطمئن گفتی؟

ـ تو بلدی.

ـ بعد از این همه دعوا، انتظار داری برات آشپزی کنم؟

ـ می‌تونم کمک کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کمک تو چیه؟

ـ ایستادن و نظارت.

هانا خندید.

ـ دقیقاً مثل تمام کارات.

در نهایت، هانا گوجه‌ها را خرد کرد و آریا تخم‌مرغ‌ها را شکست.

تخم‌مرغ اول بخشی از پوسته‌اش داخل کاسه افتاد.

هانا گفت:

ـ لوسیفر بزرگ، مغلوب تخم‌مرغ.

آریا با قاشق پوسته را بیرون آورد.

ـ حادثه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تخم‌مرغ دوم روی میز شکست.

هانا دستش را روی دهان گذاشت تا خنده‌اش بلند نشود.

ـ اینم حادثه؟

آریا به لکه‌ی روی میز نگاه کرد.

ـ میز جای نامناسبی بود.

ـ معلومه.

چند دقیقه بعد املت بیش از اندازه نمک داشت.

نان کمی سوخته بود.

و آشپزخانه‌ای که همیشه مرتب بود، به‌هم‌ریخته شده بود.

اما هانا مقابل میز کوچک نشست و برای نخستین بار آن شب احساس کرد واقعاً نفس می‌کشد.

آریا لقمه‌ای خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شور شده.

هانا گفت:

ـ تو نمک ریختی.

ـ گفتی بریزم.

ـ نگفتم نصف ظرف.

ـ دستور دقیق نبود.

ـ تقصیر من شد؟

ـ من فقط واقعیت رو می‌گم.

هانا دستمال کاغذی را به سمتش پرتاب کرد.

آریا آن را در هوا گرفت.

ـ خشونت دوباره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مستحق بودی.

ـ این منطق خطرناکه.

هانا خندید.

این بار آریا فقط نگاهش کرد.

خنده‌ی هانا آرام‌آرام خاموش شد.

ـ چرا این‌طوری نگاه می‌کنی؟

ـ چون امروز چند بار فکر کردم دوباره از دستت می‌دم.

ـ من اینجام.

ـ می‌دونم.

ـ پس غذا بخور.

ـ دستور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله.

آریا بدون اعتراض لقمه‌ی دیگری برداشت.

هانا چند ثانیه با ناباوری نگاهش کرد.

ـ اطاعت کردی.

ـ روز طولانی‌ای بود.

ـ باید بیشتر خسته‌ت کنم.

ـ تهدید؟

ـ برنامه.

آریا لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خستگی تمام بدنش را گرفته بود.

آریا ظرف‌ها را به آشپزخانه برد.

صدای آب آمد.

هانا با تعجب به پشت سرش نگاه کرد.

ـ داری ظرف می‌شوری؟

ـ زندگی معمولی.

ـ اینو هم بلد نیستی.

ـ دارم یاد می‌گیرم.

دو دقیقه بعد صدای افتادن بشقاب آمد.

هانا چشم‌هایش را بست.

ـ شکستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

ـ دروغ.

ـ فقط ترک خورد.

ـ بیا بیرون.

آریا با دست‌های خیس برگشت.

هانا خندید.

ـ تو می‌تونی یه شبکه‌ی بین‌المللی رو اداره کنی، ولی دو تا ظرفو نمی‌تونی بشوری.

ـ شبکه ظرف چینی نداره.

کنارش نشست.

فاصله‌ای اندک میانشان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

ـ امروز واقعاً می‌خواستی بهرامو بکشی؟

آریا چند لحظه سکوت کرد.

ـ آره.

ـ و الان؟

ـ الان خوشحالم صبر کردم.

هانا سرش را به سمت او چرخاند.

ـ به خاطر سام؟

ـ به خاطر اینکه اطلاعات بیشتری گرفتیم. به خاطر اینکه مسیر کاوه رو پیدا کردیم.

ـ و به خاطر پدر و پسر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید.

هانا لبخند بسیار کوچکی زد.

ـ نگران نباش. به کسی نمی‌گم قلب داری.

ـ محرمانه‌ست.

ـ خیلی.

چند لحظه سکوت.

بعد هانا گفت:

ـ اگه امروز نمی‌رسیدم چی؟

ـ حکم اجرا می‌شد.

ـ خودت شلیک می‌کردی؟

آریا پاسخ نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین سکوت کافی بود.

هانا نگاهش را پایین انداخت.

ـ من نمی‌تونم همیشه به‌موقع برسم.

ـ می‌دونم.

ـ پس باید یاد بگیری حتی وقتی من نیستم مکث کنی.

ـ تلاش می‌کنم.

ـ این بار «تلاش» کافی نیست.

آریا به او نگاه کرد.

ـ چی می‌خوای؟

ـ یه قانون.

ـ قانون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچ حکم مرگی بدون مدرک قطعی و بررسی دوباره اجرا نشه.

ـ شبکه دادگاه نیست.

ـ اسمش رو دادگاه نذار. کمیته، بررسی، هرچی.

ـ چه کسانی؟

ـ تو، یاسین، دانیال، دیمین و یک نفر مخالف.

ـ تو؟

ـ وقتی در دسترس باشم.

ـ و وقتی نباشی؟

ـ آرشام.

آریا خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آرشام معمولاً موافق کشتنه.

ـ ولی حداقل مدرک می‌خواد.

مرد فکر کرد.

هانا ادامه داد:

ـ اگه همه‌ی تصمیم‌ها فقط دست تو باشه، وقتی عصبانی یا ترسیده‌ای کسی جلوت نیست.

ـ تو هستی.

ـ همیشه نیستم.

آریا چند ثانیه طولانی سکوت کرد.

ـ قبول.

هانا صاف نشست.

ـ واقعاً؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بررسی چهار نفره قبل از حکم‌های غیراضطراری. من، آرشام، یاسین و دیمین. اگه اختلاف بود، اجرا متوقف می‌شه تا مدرک تازه.

ـ دانیال؟

ـ مسئول جمع‌آوری مدرک می‌شه، نه رأی.

ـ و من؟

ـ مشاور دائماً دردسرساز.

هانا ابرو بالا انداخت.

ـ عنوان رسمی بهتری پیدا کن.

ـ نماینده‌ی وجدان؟

ـ مسخره نکن.

ـ جدی می‌گم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نگاهش کرد.

مرد واقعاً جدی بود.

ـ من وجدان تو نیستم.

ـ نه. ولی وقتی صدات رو می‌شنوم، یادم می‌افته باید داشته باشم.

چشم‌های هانا خیس شدند.

این بار از غم نبود.

از امیدی کوچک که می‌ترسید باورش کند.

ـ اینو فقط برای نگه‌داشتن من نگو.

ـ برای نگه‌داشتنت هم هست.

ـ آریا.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حقیقت خواستی.

هانا سر تکان داد.

ـ لااقل صادقی.

آریا دستش را روی مبل، نزدیک دست او گذاشت.

هانا خودش انگشت‌هایش را در میان انگشت‌های او قرار داد.

ـ فقط یه حکم رو متوقف کردی.

ـ می‌دونم.

ـ هنوز قهرمان نشدی.

ـ نمی‌خوام قهرمان باشم.

ـ پس چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مردی که وقتی تو نگاهش می‌کنی، مجبور نباشه از خودش خجالت بکشه.

هانا نفسش را آهسته بیرون داد.

ـ خیلی راه داری.

ـ می‌دونم.

ـ ممکنه وسط راه خسته شم.

ـ اون‌وقت می‌ایستم تا نفست برگرده.

ـ ممکنه برم.

ـ در رو قفل نمی‌کنم.

ـ ممکنه برنگردم.

این بار درد در چهره‌ی آریا آشکار شد.

اما گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دنبالت نمیام، مگر اینکه در خطر باشی.

هانا با اخم گفت:

ـ هنوز یه تبصره گذاشتی.

ـ بعضی چیزا تغییر نمی‌کنن.

هانا دستش را از دست او بیرون کشید، اما فقط برای اینکه کمی نزدیک‌تر بنشیند.

سرش را روی شانه‌ی آریا گذاشت.

مرد چند ثانیه بی‌حرکت ماند.

بعد آرام پرسید:

ـ می‌تونم بغلت کنم؟

هانا چشم‌هایش را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ الان اجازه می‌گیری؟

ـ صبح بدون اجازه گرفتم.

ـ و من گفتم ولم کن.

ـ برای همین می‌پرسم.

هانا آرام گفت:

ـ آره.

آریا دستش را دور شانه‌های او حلقه کرد.

هانا خودش را کمی بیشتر به سینه‌اش چسباند.

صدای قلبش را شنید.

منظم.

محکم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان قلبی که امروز حکم مرگ داده و بعد لغوش کرده بود.

همان قلبی که می‌توانست یک مرد را تهدید کند و چند ساعت بعد برای نجات نوجوانی وارد گلوله شود.

ـ امروز ازت خیلی عصبانی بودم.

ـ هنوزم هستی.

ـ یه ذره.

ـ از ده؟

ـ چهار.

ـ پیشرفت عالیه.

ـ حرف نزن، دوباره می‌شه هفت.

آریا لب‌هایش را روی موهای هانا گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سکوت می‌کنم.

چند دقیقه در همان سکوت ماندند.

هانا انگشتش را روی دکمه‌ی پیراهن آریا حرکت داد.

ـ من امروز فهمیدم نمی‌تونم فقط جلوی تو بایستم.

ـ یعنی؟

ـ باید داخل تصمیم‌هات باشم.

ـ خطرناکه.

ـ می‌دونم.

ـ سازمان اگه بفهمه...

ـ می‌دونم.

ـ آدمای من اگه فکر کنن قدرتت روی من زیاده...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قدرت من روی تو نیست.

هانا سر بلند کرد.

ـ نیست؟

آریا به چشمانش نگاه کرد.

ـ تأثیر داری. قدرت نه.

ـ فرقش؟

ـ قدرت یعنی بتونی مجبورم کنی. تأثیر یعنی حرفت رو می‌شنوم و خودم انتخاب می‌کنم تغییر کنم.

هانا برای لحظه‌ای ساکت شد.

ـ این جمله خوب بود.

ـ جایزه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا صورتش را کمی نزدیک کرد، اما متوقف شد.

ـ اجازه؟

هانا به لب‌هایش نگاه کرد.

ـ هنوز دعوامون کامل تموم نشده.

ـ می‌تونیم بعد از بوسه ادامه بدیم.

ـ تو همیشه برای مذاکره روش‌های خاصی داری.

ـ مؤثره؟

هانا خودش فاصله را از بین برد.

لب‌هایش را آرام روی لب آریا گذاشت.

بوسه از خشم خالی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز بخشی از هانا می‌خواست بابت پنهان‌کاری و حکم قتل از او دور بماند.

اما بخش دیگری، همان بخشی که چند ساعت پیش خود را جلوی گلوله انداخته بود، نمی‌توانست نزدیکی او را انکار کند.

آریا هیچ عجله‌ای نکرد.

دستش را روی کمر هانا گذاشت.

وقتی هانا بوسه را عمیق‌تر کرد، انگشت‌های مرد کمی روی پارچه‌ی لباسش جمع شدند، اما باز هم فشاری برای نگه‌داشتنش وارد نکرد.

هانا خودش نزدیک‌تر شد.

بعد از چند لحظه فاصله گرفت.

پیشانی‌اش را به پیشانی او تکیه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این جمله رو حفظ شدم.

ـ خوبه.

ـ می‌تونم یه سؤال بپرسم؟

ـ بستگی داره.

ـ اگه امروز بهرام واقعاً خائن بدون اجبار بود، باز هم جلوی حکم می‌ایستادی؟

هانا چند ثانیه فکر کرد.

ـ جلوی حکم فوری، آره.

ـ و بعد از مدرک قطعی؟

ـ تحویل قانون.

ـ حتی اگه قانون کافی نبود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون‌وقت باز هم باهات دعوا می‌کردم.

آریا لبخند زد.

ـ پس آینده‌مون پر از بحثه.

ـ خیلی.

ـ و بوسه؟

هانا لب‌هایش را خیلی کوتاه دوباره لمس کرد.

ـ اگه لیاقتش رو داشته باشی.

ـ معیار؟

ـ هر جنایتی که متوقف کنی، یه امتیاز.

ـ رابطه‌مونو تبدیل به سیستم پاداش کردی؟

ـ ظاهراً فقط این زبان رو می‌فهمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه یه محموله رو کامل لغو کنم؟

ـ مغرور نشو.

ـ سؤال بود.

هانا خودش را از آغوش او بیرون کشید.

ـ اول انجامش بده، بعد مذاکره می‌کنیم.

آریا دستش را گرفت.

ـ هانا.

ـ چی؟

ـ ممنون که امروز رسیدی.

هانا نگاهش کرد.

ـ برای نجات بهرام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای نجات من.

اشک در چشم‌های هانا نشست.

ـ این کار رو سخت نکن.

ـ چی رو؟

ـ عصبانی‌موندن ازت رو.

آریا دستش را بوسید.

ـ نمی‌خوام عصبانی بمونی.

ـ بعضی وقتا باید بمونم. وگرنه تو فراموش می‌کنی.

ـ پس یادم بنداز.

ـ با دعوا؟

ـ اگه لازم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ با مشت؟

ـ ترجیحاً نه.

هانا لبخند زد.

ـ قول نمی‌دم.

هانا آن شب در خانه‌ی امن نماند.

نزدیک ساعت دو، آریا خودش او را تا دو خیابان مانده به خانه رساند.

پیش از پیاده‌شدن، هانا تلفنش را بیرون آورد.

پیامی از سازمان روی صفحه بود:

«گزارش تماس دریافت شد. اطلاعات ارائه‌شده در حال بررسی است. برای مأموریت بعدی آماده باشید.»

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا پیام را ندید، اما تغییر نگاه هانا را فهمید.

ـ سازمان؟

ـ آره.

ـ شک کردن؟

ـ هنوز نه.

ـ گزارش چی نوشتی؟

ـ چند حقیقت کم‌خطر.

ـ درباره‌ی کافه؟

ـ گفتم راد اونجا بود.

آریا نگاهش کرد.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون دوربین‌ها دیده بودن. انکار کامل مشکوک بود.

ـ بعد؟

ـ گفتم برای خارج‌کردن من از خطر کمک کرد.

ـ انگیزه؟

ـ بهره‌برداری اطلاعاتی.

گوشه‌ی لب آریا بالا رفت.

ـ خیلی رمانتیک.

ـ ترجیح می‌دادی بنویسم عاشقمه؟

ـ حداقل واقعی بود.

ـ فرداش دستگیرت می‌کردن.

ـ نکته‌ی خوبی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا تلفن را خاموش کرد.

ـ از امشب، هر تصمیم بزرگت رو باید بدونم.

ـ همه‌شو نمی‌تونم بگم.

ـ پس هر تصمیمی که ممکنه باعث قتل، آسیب مردم عادی یا محموله‌ی خطرناک شه.

ـ داریم قرارداد می‌نویسیم؟

ـ آره.

ـ منم شرط دارم.

ـ بگو.

ـ هیچ اطلاعاتی درباره‌ی عملیات زنده رو بدون اطلاع من به سازمان نمی‌دی.

ـ قبول.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خودتو تنها وارد هیچ محل مشکوکی نمی‌کنی.

ـ بستگی داره.

ـ هانا.

ـ باشه. تا جای ممکن.

ـ و وقتی خطری دیدی، قهرمان‌بازی درنمیاری.

هانا با ناباوری گفت:

ـ اینو کسی می‌گه که خودش رو جلوی گلوله انداخت.

ـ من از قبل غیرمنطقی بودم. قرار نیست تو هم بشی.

ـ قرارداد یک‌طرفه قبول نمی‌کنم.

ـ پس هردومون قهرمان‌بازی ممنوع.

ـ قبول.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا دستش را جلو آورد.

هانا به آن نگاه کرد.

ـ دست‌دادن؟

ـ قرارداد.

دستش را در دست او گذاشت.

آریا انگشت‌هایش را بست.

هانا گفت:

ـ این دست‌دادن زیادی طولانی شد.

ـ جریمه‌ی بندهای سخت قرارداد.

ـ رها هم همینو به آرسام گفت.

ـ این دو خواهر زندگی ما رو تبدیل به دادگاه کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ لازم داشتید.

آریا دستش را رها نکرد.

ـ فردا می‌بینمت؟

ـ باید برم سازمان.

ـ بعدش؟

ـ بستگی به رفتار امروزت داره.

ـ حکم دیگه‌ای صادر نمی‌شه.

ـ محموله؟

آریا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ بخش سلاح‌های قابل‌فروش از چرخه خارج می‌شه.

هانا کاملاً به سمتش برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واقعاً؟

ـ به انبار دفاعی منتقل می‌شه. هیچ فروش خارجی.

ـ مواد؟

ـ هنوز نه.

لبخند هانا کمی محو شد.

آریا ادامه داد:

ـ یک‌باره نمی‌شه.

ـ از یه مسیر شروع کن.

ـ دانیال فردا فهرست سه مسیر پرخطر رو می‌ده. یکی بسته می‌شه.

ـ فقط یکی؟

ـ شروع.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا برای لحظه‌ای نگاهش کرد.

بعد خم شد و لب‌هایش را روی گونه‌ی آریا گذاشت.

ـ این امتیاز اول.

مرد کاملاً بی‌حرکت ماند.

ـ فقط گونه؟

هانا در خودرو را باز کرد.

ـ یک مسیر، یک بوسه.

ـ سیستم پاداشت واقعاً ظالمانه‌ست.

ـ لوسیفر باید انگیزه داشته باشه.

پیاده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه سه مسیر رو ببندم؟

هانا به سمت خانه قدم برداشت.

بدون برگشتن گفت:

ـ اول ببند، بعد حساب می‌کنیم.

لبخند آریا در تاریکی دیده شد.

اما پیش از حرکت خودرو، هانا برگشت.

ـ آریا؟

ـ بله؟

ـ امروز وقتی اون مرد رو از پله انداختم...

ـ تو نینداختیش. تعادلش رو از دست داد.

ـ با گلوله‌ی من.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای نجات من و یه نوجوان.

ـ می‌دونم. ولی هنوز حالم خوب نیست.

آریا خواست پیاده شود.

هانا دستش را بالا آورد.

ـ نیا. فقط...

مکث کرد.

ـ وقتی رسیدی پیام بده.

نگاه آریا نرم شد.

ـ حتماً.

هانا وارد کوچه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودرو تا زمانی که او داخل ساختمان نرفت، حرکت نکرد.

ساعت سه‌ونیم بامداد، تلفن هانا لرزید.

در تخت دراز کشیده بود، اما خوابش نمی‌برد.

پیام آریا:

«رسیدم.»

هانا نوشت:

«زخمت چطوره؟»

«خوبه.»

«دروغ.»

رمان بازار
romanbazar.ir

«دارو بخور.»

«دستور؟»

هانا لبخند زد.

«بله.»

چند ثانیه بعد:

«اطاعت شد.»

هانا تلفن را کنار نگذاشت.

نوشت:

«حکم جدیدی ندادی؟»

«نه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

«نه.»

«بهرام زنده‌ست؟»

«بله. کنار پسرشه.»

هانا نفس آرامی کشید.

چشم‌هایش را بست.

پیام دیگری آمد:

«خوابیدی؟»

«نه.»

«کابوس؟»

هانا چند لحظه مکث کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

«نه. دارم فکر می‌کنم امروز تا چه حد به تو شبیه شدم.»

پاسخ دیرتر آمد:

«تو به من شبیه نشدی.»

«به یه نفر شلیک کردم.»

«برای نجات.»

«تو هم خیلی وقتا همینو می‌گی.»

سه نقطه برای مدت زیادی روی صفحه ماند.

بعد:

«فرق تو اینه که بعدش هنوز سؤال می‌پرسی. روزی که سؤال‌هات تموم شد، باید بترسی.»

هانا جمله را چند بار خواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

«و تو هنوز سؤال می‌پرسی؟»

پاسخ آریا:

«از وقتی برگشتی، بیشتر.»

هانا اشک کوچکی را از کنار چشمش پاک کرد.

«شب بخیر، آریا.»

«شب بخیر، افسر دردسرساز.»

هانا نوشت:

«مجرم کنترل‌گر.»

«درحال درمان.»

لبخند روی صورت هانا ماند.

چراغ تلفن خاموش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما در سوی دیگر شهر، آریا هنوز بیدار بود.

پشت میز طبقه‌ی سوم نشسته بود.

مقابلش فهرست سه مسیر مواد غیرقانونی قرار داشت.

آرشام سمت دیگر میز ایستاده و با نارضایتی نگاهش می‌کرد.

ـ واقعاً می‌خوای یکی رو ببندی؟

آریا به نام نخستین مسیر خیره شد.

مسیری که بیشترین سود را داشت.

و بیشترین آسیب را به محله‌های فقیر شهر می‌زد.

ـ آره.

ـ به خاطر هانا؟

آریا قلم را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی نام مسیر خط قرمز کشید.

ـ به خاطر اینکه حق باهاشه.

آرشام برای چند ثانیه ساکت ماند.

ـ این تغییر شبکه رو ضعیف می‌کنه.

آریا پوشه را بست.

ـ شاید.

ـ و اگه آدم‌ها فکر کنن لوسیفر دیگه مثل قبل نیست؟

آریا سر بلند کرد.

سردی قدیمی هنوز در نگاهش بود.

ـ هرکس شک داره، می‌تونه امتحان کنه.

آرشام فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نرم نشده بود.

فقط خشونتش را از بی‌هدف‌بودن خارج می‌کرد.

تفاوتی کوچک، اما مهم.

او هنوز لوسیفر بود.

هنوز می‌توانست تهدید کند.

بجنگد.

دستور بدهد.

اما حالا پیش از فشردن ماشه، صدای زنی را می‌شنید که می‌گفت:

«مرگ قابل اصلاح نیست.»

آرشام به پوشه‌ی بسته نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مسیر بعدی؟

آریا به تلفنش نگاه کرد.

آخرین پیام هانا روی صفحه بود:

«مجرم کنترل‌گر.»

لبخند بسیار محوی روی صورتش نشست.

ـ فردا.

ـ چرا فردا؟

ـ چون برای امشب یه امتیاز گرفتم.

آرشام با ناباوری نگاهش کرد.

ـ چی؟

آریا از جا بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ موضوع داخلیه.

از اتاق خارج شد.

و برای نخستین بار، یکی از سودآورترین مسیرهای امپراتوری لوسیفر، نه با حمله‌ی پلیس و نه با خیانت دشمن، بلکه به‌خاطر مشت زخمی، اشک‌ها و یک بوسه‌ی کوتاه روی گونه‌اش بسته شد.

هانا نمی‌توانست در یک روز تمام جنایت‌های او را متوقف کند.

آریا نیز نمی‌توانست در یک شب از تمام گذشته‌اش بیرون بیاید.

اما از آن روز، هر حکم مرگ با یک سؤال آغاز می‌شد.

هر محموله پیش از حرکت دوباره بررسی می‌شد.

و هر بار که لوسیفر می‌خواست ساده‌ترین مسیر، یعنی خشونت، را انتخاب کند، تصویر هانا مقابلش قرار می‌گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

زنی با دست زخمی، چشمان اشک‌آلود و اسلحه‌ای که فقط برای نجات شلیک کرده بود.

زنی که عاشقش بود.

اما حاضر نبود برای ماندن کنارش، چشم‌هایش را روی خون ببندد.

و شاید خطرناک‌ترین دشمن لوسیفر نه پلیس، کاوه یا خیاط بود.

شاید خطرناک‌ترین دشمنش همان زنی بود که نمی‌خواست نابودش کند.

فقط می‌خواست تغییرش دهد.
رمان «پرونده‌ی شیطان»

پارت بیست‌وچهارم: گلوله‌ای که میان قانون و عشق ایستاد

رمان بازار
romanbazar.ir

نه بارانی آرام و شاعرانه؛ از آن باران‌های سنگینی که به سقف‌های فلزی می‌کوبند، نور چراغ‌ها را می‌شکنند و خیابان‌های صنعتی را به راهروهایی تاریک و لغزنده تبدیل می‌کنند.

ساعت دو و هفده دقیقه‌ی بامداد بود که تلفن سازمانی هانا زنگ خورد.

او هنوز نخوابیده بود.

روی تخت نشسته و پوشه‌ای را می‌خواند که سرگرد کاویانی عصر همان روز برایش فرستاده بود. گزارش مربوط به چند محموله‌ی مشکوک بود که از بندر به انبارهای غرب تهران منتقل شده بودند. نام لوسیفر به‌طور مستقیم در هیچ‌کدام از صفحات دیده نمی‌شد؛ اما روش جابه‌جایی، شرکت‌های پوششی و پاک‌شدن هم‌زمان دوربین‌های مسیر، همگی به شبکه‌ی او شباهت داشتند.

هانا هنگام خواندن صفحه‌ی آخر، سه بار به آریا پیام نوشته و هر سه بار پاک کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواست بپرسد:

«امشب عملیاتی داری؟»

اما نمی‌توانست.

قرارشان این بود که هانا اطلاعات زنده‌ی سازمان را در اختیار آریا نگذارد.

حتی اگر آن اطلاعات ممکن بود جان او را نجات دهد.

مرزی که خودشان میان عشق و خیانت کشیده بودند، حالا باریک‌تر از همیشه شده بود.

تلفن بار دوم زنگ خورد.

هانا پاسخ داد.

- مهرآیین.

صدای آرمیتا از آن سوی خط آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آماده شو. فراخوان اضطراریه.

هانا از تخت پایین آمد.

ـ کجا؟

ـ انبارهای منطقه‌ی غربی. تیم ویژه در راهه.

انگشت‌های هانا دور تلفن محکم شدند.

نگاهش به پوشه‌ی روی تخت افتاد.

ـ هدف کیه؟

ـ هنوز قطعی نیست.

ـ آرمیتا.

دوستش برای لحظه‌ای سکوت کرد.

ـ اطلاعات می‌گه یکی از فرمانده‌های ارشد شبکه امشب اونجاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کدوم فرمانده؟

ـ نمی‌دونم.

ـ لوسیفر؟

سکوت آرمیتا طولانی‌تر شد.

ـ امکانش هست.

قلب هانا ضربه‌ای سنگین به سینه‌اش زد.

برای چند ثانیه اتاق کوچک‌تر شد.

صدای باران بلندتر به گوش رسید.

ـ هانا؟

ـ هستم.

ـ حالت خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره.

دروغ.

ـ بیست دقیقه دیگه خودرو پایین ساختمونه.

تماس قطع شد.

هانا همان‌جا، وسط اتاق، بی‌حرکت ماند.

نگاهش روی صفحه‌ی تلفن شخصی‌اش افتاد.

نام آریا در فهرست پیام‌ها نبود؛ شماره‌ی رمزگذاری‌شده‌ای بود که فقط خودش می‌شناخت.

کافی بود یک جمله بنویسد:

«از غرب شهر دور شو.»

همین یک جمله ممکن بود جان آریا را نجات دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و همین جمله می‌توانست تمام عملیات پلیس را لو بدهد.

هانا تلفن را برداشت.

صفحه‌ی گفت‌وگو را باز کرد.

نوشت:

«بیداری؟»

انگشتش روی دکمه‌ی ارسال ماند.

چند ثانیه.

بعد پیام را پاک کرد.

چشم‌هایش را بست.

ـ لعنت بهت، آریا...

کت عملیاتی‌اش را از کمد بیرون آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلیقه‌ی ضدگلوله، اسلحه، خشاب اضافه، بی‌سیم و نشان سازمانی‌اش را برداشت.

وقتی مقابل آینه ایستاد، برای نخستین بار از دیدن نشان روی سینه‌اش احساس امنیت نکرد.

این بار آن نشان قرار نبود او را مقابل دشمن قرار دهد.

قرار بود او را مقابل مردی قرار دهد که دوستش داشت.

خودروی سازمان ساعت دو و چهل دقیقه مقابل ساختمان ایستاد.

آرمیتا در صندلی عقب منتظر بود.

هانا کنار او نشست.

خودرو حرکت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل ماشین تاریک بود و فقط نورهای آبی و قرمز خودروهای اسکورت، هر چند ثانیه صورت آن‌ها را روشن می‌کرد.

آرمیتا چند دقیقه ساکت ماند.

بعد گفت:

ـ اطلاعات از یه تماس ناشناس اومده.

هانا به خیابان نگاه می‌کرد.

ـ قابل اعتماده؟

ـ کاویانی می‌گه با تصاویر ماهواره‌ای و تردد خودروها تطبیق داده شده.

ـ چند نفر داخلن؟

ـ حداقل بیست نفر.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سه تیم ویژه، یک تیم پشتیبانی، تک‌تیراندازها و یگان ضدشورش برای محاصره.

هانا نفسش را آرام بیرون داد.

تعداد نیروها زیاد بود.

بیش از حد زیاد.

این دیگر یک شناسایی ساده نبود.

عملیات تصرف کامل بود.

آرمیتا نگاهش کرد.

ـ از چیزی خبر داری؟

هانا فوراً پاسخ نداد.

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هانا.

ـ گفتم نه.

ـ از وقتی اسم لوسیفر اومده، صورتت عوض شده.

هانا نگاهش را از پنجره گرفت.

ـ برای هر مأموری که شش ماه داخل شبکه‌ش بوده، عادیه.

ـ نه این‌طوری.

ـ چه‌طوری؟

آرمیتا گفت:

ـ انگار نمی‌ترسی باهاش روبه‌رو شی. انگار می‌ترسی براش اتفاقی بیفته.

هانا صورتش را به سمت پنجره برگرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ امیدوارم.

چند لحظه سکوت کردند.

خودرو از بزرگراه خارج شد و وارد منطقه‌ی صنعتی شد.

ساختمان‌های خاموش و انبارهای وسیع دو طرف جاده دیده می‌شدند. نورهای دوردست در باران محو بودند.

آرمیتا آرام‌تر گفت:

ـ یه چیزی رو بهم قول بده.

ـ چی؟

ـ هرچی اونجا دیدی، یادت نره تو کی هستی.

هانا دستش را روی اسلحه‌ی کنار ران گذاشت.

ـ یادم نمی‌ره.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خودش هم نمی‌دانست منظورش کدام هاناست.

سروان مهرآیین؟

هانا آذرفر؟

عشق لوسیفر؟

یا زنی که میان تمام این نام‌ها، خودش را گم کرده بود؟

مرکز فرماندهی موقت در فاصله‌ی هشتصد متری انبار برپا شده بود.

ون‌های سیاه، خودروهای زرهی و آمبولانس‌ها در محوطه‌ای پشت ساختمان نیمه‌کاره پارک شده بودند.
نیروها با لباس‌های ضدگلوله، کلاه‌خود و سلاح‌های آماده، آخرین هماهنگی‌ها را انجام می‌دادند.

باران هنوز شدید بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا و آرمیتا وارد چادر فرماندهی شدند.

سرهنگ نادری، سرگرد کاویانی و فرمانده یگان ویژه مقابل نقشه‌ای بزرگ ایستاده بودند.

کاویانی با دیدن هانا گفت:

ـ دیر نکردید.

هانا به نقشه نزدیک شد.

ساختمان هدف، مجموعه‌ای از سه انبار متصل به هم بود. ورودی اصلی در جنوب، رمپ بارگیری در غرب و دو خروج اضطراری در شمال و شرق داشت.

کاویانی با اشاره به نقطه‌ای در مرکز نقشه گفت:

ـ هدف اصلی احتمالاً در سالن دومه.

هانا پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

ـ پس چرا این حجم نیرو؟

ـ تصاویر حرارتی دست‌کم بیست‌وهفت نفر رو داخل نشون می‌ده. چند خودروی مرتبط با هسته‌ی لوسیفر هم شناسایی شدن.

ـ چه خودروهایی؟

کاویانی فهرستی را نشان داد.

یکی از شماره‌های پوششی برای هانا آشنا بود.

خودرویی که دانیال گاهی استفاده می‌کرد.

قلبش دوباره سنگین شد.

ـ احتمال حضور خود لوسیفر چقدره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اطلاعات می‌گه بالاست.

هانا پرسید:

ـ چهره؟

کاویانی تصویری تار و دانه‌دانه روی نمایشگر آورد.

مردی بلندقد با کت سیاه، پشت به دوربین، درحال ورود به انبار بود. موهایش بسته به نظر می‌رسید، اما زاویه‌ی تصویر و باران اجازه نمی‌داد صورتش مشخص باشد.

هانا بدون نیاز به دیدن صورت شناختش.

حالت شانه‌ها.

نوع قدم‌زدن.

دست چپ داخل جیب.

آریا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام خون از صورتش رفت.

آرمیتا متوجه شد.

ـ می‌شناسیش؟

هانا نگاهش را از تصویر برنداشت.

ـ ممکنه راد باشه.

کاویانی نزدیک‌تر شد.

ـ مطمئنی؟

ـ نه.

ـ ولی احتمال می‌دی.

ـ بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هانا، تو وارد تیم تهاجمی نمی‌شی.

او سریع برگشت.

ـ چرا؟

ـ چون احتمال حضور فردیه که قبلاً باهاش ارتباط داشتی.

ـ دقیقاً به همین دلیل باید باشم. من رفتار و ساختار داخل شبکه رو بهتر از نیروهای ویژه می‌شناسم.

کاویانی گفت:

ـ و همین ارتباط ممکنه روی تصمیمت اثر بذاره.

ـ من مأمورم.

ـ امیدوارم.

هانا به سرهنگ نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قربان، اگر راد یا هرکدوم از فرمانده‌های قدیمی داخل باشن، ممکنه برای فرار از مسیرهایی استفاده کنن که تیم‌ها نمی‌شناسن. من باید نزدیک باشم.

سرهنگ چند ثانیه فکر کرد.

ـ پشت تیم اول حرکت می‌کنی. حق پیشروی مستقل نداری. هر دستوری از فرمانده عملیات اومد، بدون بحث اجرا می‌کنی.

هانا سر تکان داد.

ـ چشم.

کاویانی گفت:

ـ و اگه هدف رو دیدی، اولویت دستگیریه. نه مذاکره.

هانا نگاهش را به او داد.

ـ متوجه‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما درونش فقط یک سؤال تکرار می‌شد:

چطور آریا را زنده از آنجا بیرون ببرد، بدون آنکه خودش را لو بدهد؟

داخل انبار، حدود همان ساعت، آریا مقابل میز فلزی بزرگی ایستاده بود.

نقشه‌های بندر، فهرست تجهیزات و اطلاعاتی درباره‌ی کاوه روی میز پخش بودند.

آرشام کنار در.

دیمین مقابل نمایشگر.

دانیال پشت لپ‌تاپ.

آرسام درحال صحبت با یکی از نیروهای بیرونی بود.

فضا سنگین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلسه‌ای که قرار بود کمتر از یک ساعت طول بکشد، به دلیل یافتن رد تازه‌ای از خیاط کش پیدا کرده بود.

دانیال گفت:

ـ سیگنال‌های اطراف محدوده غیرعادیه.

آریا نگاهش را از نقشه برداشت.

ـ چه نوع غیرعادی؟

ـ سه شبکه‌ی مخابراتی موقت فعال شده. چند دستگاه خاموش‌روشن شدن.

دیمین کنار پنجره‌ی باریک رفت.

ـ جاده زیادی ساکته.

آرشام گفت:

ـ ممکنه کاوه باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام تماسش را قطع کرد.

- تیم بیرونی جواب نمی‌ده.

آریا همان لحظه دستش را روی اسلحه گذاشت.

- همه‌ی خروجی‌ها بررسی شه.

صدای انفجار کوتاهی از سمت ورودی جنوبی آمد.

چراغ‌ها خاموش شدند.

نور قرمز اضطراری روشن شد.

دانیال به صفحه نگاه کرد.

- برق قطع شد.

صدای آژیر بیرون انبار پیچید.

بعد صدای بلندگو:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نیروهای داخل ساختمان! اینجا پلیس است! سلاح‌ها را زمین بگذارید و تسلیم شوید!

چهره‌ی همه تغییر کرد.

آرسام زیر لب گفت:

ـ لعنتی.

آرشام به آریا نگاه کرد.

ـ لو رفتیم.

دیمین گفت:

ـ مسیر شمالی؟

دانیال سریع دوربین‌ها را بررسی کرد.

ـ بسته‌ست. حرارتی و تک‌تیرانداز.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شرق؟

ـ دو تیم نزدیک می‌شن.

آریا پرسید:

ـ غرب؟

ـ هنوز سه دقیقه فاصله دارن.

آریا تصمیمش را در چند ثانیه گرفت.

ـ مدارک اصلی نابود. افراد غیرمسلح به مسیر زیرزمینی. هیچ شلیک بی‌دلیل. فقط پوشش خروج.

آرشام گفت:

ـ خودت؟

ـ آخر میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

آریا نگاه سردی به او انداخت.

ـ دستور بود.

دیمین به نمایشگر خیره شد.

ـ یه نفر داخل تیم اول...

آریا به سمتش برگشت.

ـ چی؟

دیمین تصویر حرارتی را بزرگ کرد.

نیرویی با قد و فرم بدنی آشنا پشت تیم ویژه حرکت می‌کرد.

صورت دیده نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما آریا شناخت.

حتی از پشت کلاه‌خود و جلیقه.

هانا.

قلبش برای یک لحظه ایستاد.

ـ چرا اون اینجاست؟

آرسام نزدیک نمایشگر شد.

ـ لعنت.

آرشام گفت:

ـ سازمان آورده‌ش.

آریا بی‌درنگ اسلحه را برداشت.

ـ هیچ‌کس سمت تیمی که هانا توشه شلیک نمی‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام با عصبانیت گفت:

ـ اگه اونا شلیک کنن چی؟

ـ پوشش بدون تیر مستقیم.

ـ آریا، این جنگه.

ـ گفتم هیچ‌کس سمتش شلیک نمی‌کنه!

صدایش تمام سالن را لرزاند.

دانیال گفت:

ـ اگه هانا تو رو ببینه؟

آریا بدون تردید پاسخ داد:

ـ منو دیده.

سکوت کوتاهی میانشان افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام فهمید.

ـ پس این عملیات ممکنه آزمونش باشه.

آریا نگاهش را به تصویر داد.

هانا درحال نزدیک‌شدن بود.

ـ نه. دام منه.

انفجار ورودی جنوبی، در فلزی را از جا کند.

نیروهای ویژه با سپر و سلاح وارد شدند.

صدای فریاد فرمان‌ها، قدم‌های سنگین، شلیک‌های هشدار و شکستن شیشه‌ها در سالن پیچید.

هانا پشت تیم اول حرکت می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نور قرمز اضطراری، همه‌چیز را تکه‌تکه و مبهم نشان می‌داد. دود ناشی از نارنجک‌های صوتی و مواد خاموش‌کننده در فضا پخش شده بود.

از بی‌سیم فرمان رسید:

ـ تیم یک، سمت سالن مرکزی. تیم دو، پوشش غرب.

هانا دیوار را چسبیده بود.

آرمیتا چند قدم عقب‌تر همراه تیم پشتی وارد شد.

نخستین درگیری در راهروی اتصال دو انبار رخ داد.

دو مرد مسلح از پشت جعبه‌ها شلیک کردند.

نیروهای ویژه پاسخ دادند.

هانا با دیدن نحوه‌ی تیراندازی مردان فهمید قصدشان کشتن نیست؛ بیشتر برای عقب‌نگه‌داشتن پلیس شلیک می‌کردند.

دستور آریا.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای فرمانده تیم در بی‌سیم آمد:

- پیشروی!

هانا از کنار ستون عبور کرد.

در انتهای سالن سایه‌ی چند نفر را دید که به سمت در غربی حرکت می‌کردند.

یکی قدبلندتر از بقیه بود.

کت مشکی.

موهای بسته.

آریا.

برای لحظه‌ای همه‌چیز اطراف هانا کند شد.

صدای شلیک‌ها دور شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نورها محو شدند.

فقط او را دید.

آریا در فاصله‌ای حدود سی متر ایستاد.

در میان دود و نور قرمز، چهره‌اش کامل دیده نمی‌شد.
نیمی از صورتش زیر سایه‌ی ستون بود و پارچه‌ی تیره‌ای پایین صورتش را پوشانده بود.

اما چشم‌هایش مستقیم هانا را پیدا کردند.

هیچ‌کس دیگری آن نگاه را نمی‌فهمید.

برای پلیس، فقط دو فرد ناشناس در دو سوی یک انبار بودند.

برای آن‌ها، شش ماه جدایی، چهل‌وسه نامه، بوسه‌های دزدیده‌شده و تمام قول‌های نیمه‌تمام در یک نگاه جمع شده بود.

آریا خیلی نامحسوس سرش را تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب برو.

هانا همان‌قدر نامحسوس نگاهش کرد.

برو.

آرشام بازوی آریا را گرفت.

ـ باید حرکت کنیم.

آریا مقاومت کرد.

ـ هانا وسطه.

ـ خودش پلیسه. تیم داره.

ـ اون نمی‌دونه تک‌تیرانداز کجاست.

دیمین از سمت دیگر گفت:

ـ ما هم نمی‌دونیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام فریاد زد:

ـ آریا، اگه اینجا بمونی همه‌مون می‌افتیم!

اما آریا هنوز نگاهش را از هانا برنداشته بود.

فرمانده پلیس در بی‌سیم گفت:

ـ هدف بلندقد کنار ستون غربی. احتمالاً فرمانده. اجازه‌ی شلیک در صورت حرکت مسلحانه.

هانا خونش یخ کرد.

ـ صبر کنید! چهره تأیید نشده!

کاویانی از مرکز فرماندهی پاسخ داد:

ـ هدف مسلحه. اختیار با تک‌تیراندازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نگاهش را به آریا دوخت.

اسلحه در دستش بود.

اگر فقط آن را کمی بالا می‌آورد، شلیک می‌کردند.

از فاصله‌ی دور، نمی‌توانست فریاد بزند.

نمی‌توانست نامش را بگوید.

فقط لب‌هایش را حرکت داد:

ـ اسلحه رو بنداز...

آریا فهمید.

برای لحظه‌ای به سلاحش نگاه کرد.

بعد به آرشام.

آرشام فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وقت نداریم!

صدای شلیک از طبقه‌ی بالا آمد.

یکی از نیروهای پلیس کنار هانا افتاد.

درگیری شدیدتر شد.

فرمانده تیم فریاد زد:

ـ هدف غربی مسلح! شلیک آزاد!

هانا سرش را چرخاند.

روی سکوی فلزی، یکی از نیروهای ویژه اسلحه‌اش را به سمت آریا گرفته بود.

زاویه‌ی شلیک مستقیم بود.

آریا پشت ستون قرار داشت، اما با حرکت آرشام یک قدم بیرون آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نور قرمز روی سینه‌اش افتاد.

هانا نقطه‌ی لیزر را دید.

درست روی قلب آریا.

زمان برای یک ثانیه متوقف شد.

ذهنش فرصت نکرد پلیس‌بودن را به یاد بیاورد.

نه آموزش.

نه سوگند.

نه تعلیق.

فقط آریا.

مردی که اگر آن گلوله شلیک می‌شد، دیگر هیچ گفت‌وگویی باقی نمی‌ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ اتاق شرقی.

هیچ یاس سفیدی.

هانا بدون فکر دوید.

آرمیتا از پشت سر فریاد زد:

ـ هانا!

گلوله شلیک شد.

صدای آن در سالن فلزی پیچید.

هانا خودش را میان آریا و مسیر تیر انداخت.

ضربه‌ای سنگین و داغ به پهلویش خورد.

برای لحظه‌ای چیزی نفهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد درد، مانند آتشی ناگهانی تمام سمت چپ بدنش را گرفت.

نفسش قطع شد.

بدنش در هوا چرخید و روی زمین افتاد.

صدای اسلحه‌اش هنگام برخورد با بتن شنیده شد.

آریا فریاد زد:

ـ هانا!

این نخستین بار بود که نام او را مقابل نیروهای پلیس با صدای واقعی خودش فریاد می‌زد.

اما صدای انفجار و تیراندازی اجازه نداد بیشتر افراد کلمه را واضح بشنوند.

هانا روی زمین افتاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خون گرم از میان انگشت‌هایش بیرون زد.

آریا به سمتش حرکت کرد.

آرشام بازوی او را گرفت.

ـ نرو!

آریا با خشونت خودش را آزاد کرد.

ـ ول کن!

آرسام و دیمین هم‌زمان به او رسیدند.

آریا فریاد زد:

ـ تیر خورده! اون تیر خورده!

دیمین گفت:

ـ پلیس بالای سرشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مهم نیست!

آرشام با تمام قدرت او را عقب کشید.

ـ اگه بری، هردوتون می‌میرید!

آریا با آرنج به سینه‌ی آرشام زد و خودش را جدا کرد.

دو قدم به سمت هانا رفت.

گلوله‌ای به ستون کنار سرش خورد.

دانیال از پشت فریاد زد:

ـ مسیر غربی تا سی ثانیه بسته می‌شه!

آریا دوباره خواست حرکت کند.

آرسام این بار خودش را مقابلش انداخت.

ـ به من نگاه کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کنار برو!

ـ هانا پلیسه! تیم پزشکی خودشون اونجاست! اگه تو بری سمتش، همه شلیک می‌کنن!

آریا یقه‌ی آرسام را گرفت.

ـ اون به خاطر من تیر خورد!

ـ می‌دونم!

آرسام با تمام قدرت فریاد زد:

ـ ولی اگه بمیری، کاری که کرد بی‌معنی می‌شه!

آریا برای لحظه‌ای متوقف شد.

نگاهش از روی صورت آرسام به هانا برگشت.

آرمیتا خودش را کنار هانا انداخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش را روی زخم فشار می‌داد و فریاد می‌زد:

ـ پزشک! پزشک بیاد اینجا!

هانا نیمه‌هوشیار بود.

از میان دود، آریا را دید که چند نفر او را عقب می‌کشیدند.

دستش را از روی زخم برداشت.

به‌سختی انگشت‌هایش را حرکت داد.

برو.

آریا سرش را تکان داد.

نه.

لب‌های هانا بی‌صدا گفتند:

- برو...

رمان بازار
romanbazar.ir

خون از گوشه‌ی لبش پایین آمد.

آریا وحشیانه تلاش کرد خودش را آزاد کند.

ـ ولم کنید! لعنتی‌ها، ولم کنید!

آرشام، آرسام و دیمین سه‌نفری او را به سمت خروج کشیدند.

آریا به سمت هانا دست دراز کرده بود.

ـ هانا!

دانیال نارنجک دودزا را میان راه انداخت.

دود سیاه و غلیظ فضای بین آن‌ها را پوشاند.

آخرین چیزی که آریا دید، صورت رنگ‌پریده‌ی هانا بود که روی زمین افتاده و آرمیتا کنارش زانو زده بود.

بعد همه‌چیز در دود ناپدید شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام او را از در غربی بیرون کشید.

آریا هنوز فریاد می‌زد.

ـ برگردید! باید برگردیم!

آرشام او را به دیوار کوبید.

ـ تمومش کن!

آریا مشت محکمی به صورت برادرش زد.

آرشام عقب رفت، اما دوباره جلو آمد.

ـ اگه برگردی، دستگیرت می‌کنن!

ـ بذار بکنن!

همه برای لحظه‌ای ساکت شدند.

آریا با صدایی شکسته ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بذار دستگیرم کنن... فقط باید بدونم زنده‌ست.

آرسام گفت:

ـ الان نمی‌تونی کاری براش بکنی.

ـ من باعث شدم تیر بخوره.

دیمین بازویش را گرفت.

ـ ماشین آماده‌ست.

ـ نمی‌رم.

آرشام خون گوشه‌ی لبش را پاک کرد.

ـ برای اولین بار در زندگیت، چیزی که اون می‌خواست رو انجام بده.

آریا به او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خودش گفت برو.

صدای آژیر نزدیک‌تر شد.

دانیال فریاد زد:

ـ ده ثانیه!

آرسام و دیمین دوباره آریا را گرفتند.

این بار مقاومتش کمتر شد.

نه چون پذیرفته بود.

چون بدنش برای لحظه‌ای از شدت شوک خالی شده بود.

او را به سمت خودرو بردند.

آریا تا آخرین ثانیه به در انبار نگاه می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ دوربینی تصویر واضحی نگرفت.

هیچ افسر پلیسی نتوانست صورتش را کامل ببیند.

لوسیفر باز هم بی‌چهره فرار کرد.

اما این بار، بخشی از وجودش روی کف خون‌آلود انبار مانده بود.

کنار هانا.

آرمیتا با هر دو دست روی زخم هانا فشار می‌داد.

ـ به من نگاه کن!

هانا پلک‌هایش را به‌سختی باز نگه داشته بود.

ـ رفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حرف نزن.

ـ آریا... رفت؟

آرمیتا برای لحظه‌ای دستش متوقف شد.

نام را شنیده بود.

واضح.

بدون پوشش.

نه راد.

آریا.

ـ کی؟

هانا چشم‌هایش را بست.

ـ هیچی...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هانا، چشماتو نبند!

تیم پزشکی رسید.

جلیقه‌ی او را بریدند.

یکی از امدادگران گفت:

ـ گلوله از پهلو وارد شده. خروجی نداریم.

دیگری فشار خون را گرفت.

ـ افت شدید داره.

آرمیتا عقب نرفت.

دست‌هایش خون‌آلود بودند.

ـ من همراهش میام.

امدادگر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مسیر رو باز کنید!

هانا را روی برانکارد گذاشتند.

هنگام بلندکردنش از درد ناله کرد.

چشم‌هایش لحظه‌ای باز شدند.

سقف فلزی انبار، نورهای قرمز و صورت‌های مبهم بالای سرش حرکت می‌کردند.

کاویانی از راه رسید.

نگاهش ابتدا روی خون و بعد روی مسیر شلیک افتاد.

ـ چه اتفاقی افتاد؟

فرمانده تیم گفت:

ـ خودش وارد خط تیر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای نجات چه کسی؟

آرمیتا با عصبانیت گفت:

ـ الان وقت بازجویی نیست!

ـ سؤال عملیاتی بود.

ـ گلوله خورده!

کاویانی کنار برانکارد حرکت کرد.

ـ هدفی که مقابلش بود چه شکلی داشت؟

هانا به‌سختی چشم باز کرد.

ـ ندیدم...

ـ چرا دویدی؟

ـ فکر کردم... یکی از نیروهای خودمونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

دروغ ضعیفی بود.

همه می‌دانستند افراد پلیس لباس مشخص داشتند.

کاویانی گفت:

ـ اون فرد کت مشکی داشت و مسلح بود.

آرمیتا خودش را میان او و برانکارد قرار داد.

ـ عقب برید!

برخلاف همیشه، کاویانی کنار رفت.

اما نگاهش از هانا جدا نشد.

شک، همان‌جا در چشمانش شکل گرفته بود.

آمبولانس با سرعت از محوطه خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا کنار هانا نشسته بود.

یکی از امدادگران سرم وصل می‌کرد و دیگری علائم حیاتی را می‌خواند.

ـ فشار هشت روی پنج.

ـ اکسیژن افت کرده.

ماسک اکسیژن روی صورت هانا گذاشته شد.

آرمیتا دستش را گرفته بود.

ـ اینجایی؟

هانا انگشت‌هایش را خیلی ضعیف دور دست او جمع کرد.

ـ آره...

ـ چرا این کارو کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا از پشت ماسک نفس کوتاهی کشید.

ـ نمی‌دونم.

ـ دروغ نگو.

ـ الان؟

اشک در چشم‌های آرمیتا جمع شد.

ـ احمق... حتی الانم جواب می‌دی؟

هانا خواست لبخند بزند، اما درد اجازه نداد.

ـ مامان...

ـ بهش خبر می‌دیم.

ـ نذار... بترسه.

آرمیتا اشکش را پاک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دیر گفتی.

هانا چند ثانیه سکوت کرد.

بعد آرام پرسید:

ـ اون مرد... صورتش معلوم شد؟

آرمیتا نگاهش کرد.

ـ چرا مهمه؟

هانا چشم‌هایش را بست.

ـ برای پرونده...

ـ نه. برای تو مهمه.

صدای دستگاه تندتر شد.

امدادگر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فشارش داره می‌افته. صحبت نکنید.

آرمیتا دست هانا را محکم گرفت.

ـ چشماتو باز نگه دار.

هانا زمزمه کرد:

ـ آرمیتا...

ـ جانم؟

ـ اگه...

ـ هیچ «اگه»ی نداریم.

ـ اگه ندیدمش...

ـ هانا.

ـ بهش نگو... من پشیمون شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا خشکش زد.

ـ به کی؟

اما هانا دیگر پاسخ نداد.

پلک‌هایش بسته شدند.

دستش از میان انگشت‌های آرمیتا شل شد.

امدادگر فریاد زد:

ـ سطح هوشیاری افت کرد!

آرمیتا عقب رفت.

تیم پزشکی دور هانا را گرفت.

خودرو در باران و تاریکی به سمت بیمارستان می‌رفت.

و آرمیتا، با دست‌هایی آغشته به خون بهترین دوستش، فقط یک نام در ذهن داشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا.

خبر تیرخوردن هانا کمتر از یک ساعت بعد به خانواده‌اش رسید.

ناهید ابتدا معنی جمله را نفهمید.

مأموری که پشت تلفن بود گفته بود:

ـ سروان مهرآیین در جریان عملیات زخمی شده، اما به بیمارستان منتقل شده است منتقل شده است.

ناهید فقط پرسیده بود:

ـ کدوم مهرآیین؟

انگار ممکن بود فرد دیگری باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بیمارستان کجاست؟

رها با لباس خواب از اتاق بیرون آمده بود.

وقتی کلمه‌ی «تیر» را شنید، صورتش سفید شد.

ـ هانا؟

هیچ‌کس جوابش را نداد.

بیست دقیقه بعد هر سه در خودرو بودند.

حمید پشت فرمان.

ناهید کنارش.

رها در صندلی عقب، تلفن را در دست گرفته و فقط به صفحه نگاه می‌کرد.

نام آرسام را باز کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانست باید به او پیام بدهد یا نه.

اگر عملیات مربوط به شبکه‌ی آن‌ها بود، شاید آرسام از قبل می‌دانست.

شاید همان‌جا بود.

در نهایت نوشت:

«هانا تیر خورده.»

پیام ارسال شد.

اما فقط یک تیک خورد.

تلفن آرسام خاموش بود.

رها زیر لب گفت:

ـ جواب بده... لعنتی، جواب بده.

ناهید برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به کی پیام می‌دی؟

رها تلفن را خاموش کرد.

ـ پریا.

دروغ گفت.

هانا مستقیم به اتاق عمل منتقل شد.

گلوله در مسیر ورود به پهلو، به بافت‌های داخلی آسیب زده بود و خون‌ریزی شدید داشت. پزشکان درباره‌ی جزئیات چیزی به خانواده نمی‌گفتند.

فقط:

ـ جراحی شروع شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش را جلوی صورتش گرفته بود و زیر لب دعا می‌خواند.

حمید ایستاده بود.

نمی‌توانست بنشیند.

هر چند دقیقه از یک سمت راهرو به سمت دیگر می‌رفت.

رها کنار دیوار ایستاده و تلفنش را محکم در دست گرفته بود.

آرمیتا هنوز لباس عملیاتی خون‌آلودش را عوض نکرده بود.

وقتی خانواده رسیدند، مقابلشان ایستاد.

ناهید با دیدن خون روی لباسش از جا بلند شد.

- این خون...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا سریع گفت:

ـ هانا زنده‌ست.

ـ این خون دخترمه؟

آرمیتا نتوانست دروغ بگوید.

سرش را پایین انداخت.

ناهید ناله‌ای کرد و دوباره نشست.

حمید به آرمیتا نزدیک شد.

ـ چه اتفاقی افتاد؟

ـ عملیات بود.

ـ اینو می‌دونم. چطور تیر خورد؟

آرمیتا مکث کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاویانی و دو افسر اطلاعاتی چند متر دورتر ایستاده بودند.

ـ وارد خط تیر شد.

حمید اخم کرد.

ـ یعنی چی؟

ـ گلوله برای فرد دیگری شلیک شده بود.

ـ چه کسی؟

آرمیتا نگاهش را به کاویانی داد.

مرد خودش نزدیک شد.

ـ احتمالاً یکی از اعضای ارشد شبکه‌ی لوسیفر.

رها سر بلند کرد.

حمید پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا دختر من باید خودش رو جلوی گلوله‌ی یه مجرم بندازه؟

هیچ‌کس جواب نداد.

همین سکوت، نخستین بذر شک را در دل پدر کاشت.

ـ دارم سؤال می‌کنم.

کاویانی گفت:

ـ هنوز مشخص نیست عمدی بوده یا واکنش لحظه‌ای.

حمید با خشم گفت:

ـ شما اونجا بودید. نمی‌دونید؟

ـ تحقیقات شروع شده.

ناهید از روی صندلی فریاد زد:

ـ دختر من توی اتاق عمله، شما تحقیقات شروع کردید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کاویانی لحنش را آرام نگه داشت.

ـ خانم مهرآیین، امنیت عملیات و دلیل این اتفاق باید روشن شه.

ـ اول بذارید بچه‌م زنده بمونه!

آدرینا در همان لحظه از انتهای راهرو ظاهر شد.

موهایش نامرتب، مانتویش خیس و دوربین کوچکش داخل کیف بود. از طریق یکی از منابع خبری‌اش درباره‌ی تیراندازی بزرگ منطقه‌ی صنعتی و زخمی‌شدن یک مأمور زن فهمیده بود.

وقتی رها را دید، به سمتش دوید.

ـ هانا کجاست؟

رها خودش را در آغوش او انداخت.

ـ توی اتاق عمله.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا صورتش را کنار زد.

ـ چی شده؟

ـ تیر خورده.

ـ کی؟

ـ نمی‌دونم.

آدرینا به آرمیتا نگاه کرد.

هر دو دوست نزدیک هانا بودند، اما از دو دنیای متفاوت.

یکی پلیس.

یکی خبرنگار جنایی.

آدرینا با دیدن لباس خون‌آلود آرمیتا فهمید او آنجا بوده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تعریف کن.

آرمیتا گفت:

ـ الان نه.

ـ لوسیفر اونجا بود؟

کاویانی فوراً نگاهش را به او داد.

ـ شما از کجا می‌دونید؟

آدرینا سرد پاسخ داد:

ـ شغلم اینه که بدونم.

ـ این محدوده امنیتیه. اجازه‌ی انتشار هیچ خبری ندارید.

ـ من برای خبر نیومدم. برای دوستم اومدم.

کاویانی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تلفن و تجهیزاتتون باید بیرون بمونه.

آدرینا کیفش را به سمت رها داد.

ـ نگه دار.

بعد مستقیم مقابل او ایستاد.

ـ حالا دیگه تجهیزات ندارم. می‌تونم کنار دوستم بمونم؟

کاویانی چیزی نگفت.

آدرینا کنار آرمیتا رفت.

آرام پرسید:

ـ هانا خودش رو جلوی تیر انداخت؟

آرمیتا به او نگاه کرد.

ـ از کجا فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون اگه گلوله مستقیم به خودش شلیک شده بود، هیچ‌کس این‌طوری به هم نگاه نمی‌کرد.

آرمیتا پلک‌هایش را بست.

ـ آره.

ـ برای کی؟

آرمیتا جواب نداد.

آدرینا زیر لب گفت:

ـ برای اون.

آرمیتا نگاهش کرد.

ـ تو چیزی می‌دونی؟

ـ فقط چیزهایی که هانا هیچ‌وقت کامل نگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره‌ی آدرینا تغییر کرد.

ـ چرا؟

آرمیتا با صدایی پایین گفت:

ـ توی آمبولانس گفت.

هر دو ساکت شدند.

در دوردست، چراغ قرمز اتاق عمل روشن بود.

هم‌زمان، در خانه‌ای امن خارج از شهر، آریا در وضعیتی بود که هیچ‌کدام از نزدیکانش تا آن روز ندیده بودند.

کتش را درآورده بود.

دست‌هایش خون‌آلود نبودند، اما آن‌ها را بارها زیر آب شسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار خون هانا روی پوستش مانده بود، با اینکه حتی نتوانسته بود لمسش کند.

آرشام روی مبل نشسته و یخ روی لب شکافته‌اش گذاشته بود.

آرسام بی‌وقفه با چند شماره تماس می‌گرفت.

دانیال پشت سه لپ‌تاپ تلاش می‌کرد به سامانه‌های بیمارستان و ارتباطات پلیس نفوذ کند.

دیمین مقابل پنجره ایستاده بود.

آریا وسط اتاق قدم می‌زد.

ـ خبر؟

دانیال پاسخ داد:

ـ هنوز نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دوباره بررسی کن.

ـ دارم می‌کنم.

ـ بیمارستان‌ها؟

ـ سه بیمارستان نزدیک منطقه تحت بررسی‌ان. پلیس اطلاعات انتقال رو بسته.

ـ آمبولانس؟

ـ پلاک‌ها پوششی بودن.

آریا دستش را روی میز کوبید.

ـ پس دوربین‌های شهر برای چی‌ان؟

دانیال سر بلند کرد.

ـ چون نیم شهر هم‌زمان زیر نظارت پلیسه و هر نفوذ مستقیم ما رو لو می‌ده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برام مهم نیست.

ـ برای هانا مهمه.

آریا به او نگاه کرد.

دانیال ادامه داد:

ـ اگه بفهمن شبکه دنبال وضعیت یه مأمور زخمیه، شکشون قطعی می‌شه.

آریا با صدایی خشن گفت:

ـ الان احتمال داره مرده باشه.

آرسام فوری گفت:

ـ زنده بود.

ـ وقتی دیدمش خون از دهنش اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من باید می‌موندم.

آرشام یخ را کنار گذاشت.

ـ اگه می‌موندی، یا کشته می‌شدی یا دستگیر. بعد هیچ راهی برای کمکش نبود.

آریا به سمت او برگشت.

ـ تو منو کشیدی بیرون.

ـ چون فرمانده‌م بودی.

ـ اونجا فرمانده نبودم!

صدایش شکست.

ـ اونجا فقط...

جمله‌اش را کامل نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام آرام گفت:

ـ فقط مردی بودی که زنی که دوستش داره جلوی چشمش تیر خورد.

آریا به او نگاه کرد.

چشمانش سرخ بودند.

ـ اون تیر برای من بود.

هیچ‌کس چیزی نگفت.

آریا ادامه داد:

ـ خودش فهمید. دوید. حتی فکر نکرد.

دیمین گفت:

ـ چون می‌دونست اگه تو بیفتی، همه‌چیز تمومه.

آریا با خشم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نباید این کارو می‌کرد.

آرسام تلخ خندید.

ـ تو چند بار خودتو جلوی گلوله برای اون انداختی؟

ـ فرق داره.

آرشام گفت:

ـ نه. فقط این بار تو مجبور شدی از بیرون نگاه کنی.

آریا اسلحه‌اش را از روی میز برداشت.

آرشام فوراً بلند شد.

ـ کجا می‌ری؟

ـ بیمارستان‌ها رو یکی‌یکی پیدا می‌کنم.

ـ بدون اطلاعات؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره.

ـ تمام شهر پر از پلیسه.

ـ کنار برو.

آرسام مقابل در ایستاد.

ـ اگه الان بری، هانا به خاطر تو به خودش تیر خورده و تو با دستگیریت همه‌چیزو کامل می‌کنی.

آریا اسلحه را پایین نگه داشت، اما نگاهش خطرناک بود.

ـ کنار برو.

آرسام گفت:

ـ نه.

برای چند ثانیه، احتمال درگیری واقعی میانشان وجود داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام کنار برادرش ایستاد.

دیمین نیز از پنجره دور شد.

نه برای حمله به آریا.

برای جلوگیری از رفتنش.

آریا به هر سه نگاه کرد.

ـ همه‌تون فکر می‌کنید می‌تونید جلومو بگیرید؟

آرشام گفت:

ـ نه. می‌خوایم تا وقتی عقلت برگرده، جلوت وایسیم.

دانیال ناگهان گفت:

ـ یه چیز پیدا کردم.

همه برگشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چی؟

ـ یکی از کانال‌های داخلی اورژانس درخواست خون فوری برای زن حدود سی‌ساله با جراحت گلوله ثبت کرده. ساعت ورود با عملیات تطبیق داره.

آریا به سمت لپ‌تاپ رفت.

ـ بیمارستان؟

ـ کد شده.

ـ وضعیت؟

ـ جراحی اورژانسی.

آریا دستش را روی لبه‌ی میز گذاشت.

ـ زنده‌ست؟

دانیال مکث کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنگام ورود، بله.

این پاسخ آرامش نداد.

فقط امید را دردناک‌تر کرد.

آریا روی صندلی نشست.

برای نخستین بار از آغاز شب، پاهایش توان نگه‌داشتنش را نداشتند.

ـ بعدش؟

ـ هیچ اطلاعاتی نیست.

ـ پیدا کن.

ـ دارم.

آریا سرش را میان دست‌هایش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب گفت:

ـ تحمل کن، عشقم...

همان جمله‌ای که شش ماه در تاریکی اتاق هانا تکرار کرده بود.

اما این بار، خودش بیشتر از او به آن نیاز داشت.

جراحی سه ساعت و چهل دقیقه طول کشید.

وقتی چراغ قرمز خاموش شد، همه از جا بلند شدند.

پزشک با لباس سبز و ماسک پایین‌کشیده از اتاق بیرون آمد.

ناهید اولین نفر به سمتش رفت.

ـ دخترم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پزشک گفت:

ـ گلوله خارج شد.

حمید پرسید:

ـ زنده‌ست؟

ـ بله.

ناهید دستش را روی دهان گذاشت و گریه کرد.

رها او را گرفت.

پزشک ادامه داد:

ـ خون‌ریزی قابل توجه بود و بخشی از بافت‌های داخلی آسیب دیده. فعلاً وضعیتش پایدار شده، اما بیست‌وچهار ساعت اول مهمه. باید در مراقبت‌های ویژه بمونه.

حمید پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به هوش میاد؟

ـ فعلاً تحت دارو و مراقبته. اگر مشکلی پیش نیاد، احتمالاً طی ساعات آینده سطح هوشیاریش برمی‌گرده.

آرمیتا نفسش را بیرون داد.

پاهایش لرزیدند.

آدرینا بازویش را گرفت.

ناهید مدام می‌گفت:

ـ خدا رو شکر... خدا رو شکر...

اما کاویانی حتی در همان لحظه، نگاهش را به پزشک دوخته بود.

ـ گلوله متعلق به سلاح سازمانی بود؟

پزشک با نارضایتی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمونه تحویل بخش قانونی شده. الان سؤال پزشکی بپرسید.

آرمیتا با خشم به کاویانی نگاه کرد.

ـ حتی پنج دقیقه نمی‌تونی صبر کنی؟

ـ اگه مأموری خودش رو وارد خط تیر کرده، باید مشخص شه چرا.

حمید به سمت او برگشت.

ـ منم می‌خوام بدونم.

ناهید دستش را گرفت.

ـ حمید، الان نه.

ـ کی؟ وقتی دوباره رفت و جلوی گلوله‌ی یه آدم دیگه ایستاد؟

رها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بابا...

حمید به دختر کوچک‌ترش نگاه نکرد.

چشم‌هایش روی در بخش مراقبت ویژه بود.

ـ دختر من یه چیزی رو از ما پنهان می‌کنه.

آرمیتا ساکت ماند.

و همین سکوت، شک حمید را بیشتر کرد.

صبح، خبر تیراندازی در رسانه‌ها منتشر شد.

تیترها مبهم بودند:

«درگیری سنگین نیروهای ویژه با شبکه‌ی قاچاق در غرب تهران»

رمان بازار
romanbazar.ir

«زخمی‌شدن یک افسر زن در عملیات شبانه»

«فرار فرمانده ناشناس شبکه؛ هویت لوسیفر همچنان نامعلوم»

هیچ رسانه‌ای نام هانا را منتشر نکرده بود.

آدرینا با تمام ارتباطاتش مانع شده بود تصویر یا نام دوستش وارد خبرها شود. او به تحریریه گفته بود مأمور زخمی هنوز در شرایط بحرانی است و انتشار نام می‌تواند خانواده‌اش را در خطر قرار دهد.

اما در عوض، خودش شروع به جمع‌آوری اطلاعات کرده بود.

با دو منبع در یگان ویژه تماس گرفت.

هر دو تقریباً یک روایت داشتند:

هانا بدون دستور وارد مسیر شلیک شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد پس از زخمی‌شدن هانا برای برگشتن تلاش کرده و افراد خودش او را به زور خارج کرده بودند.

این بخش، بیش از هرچیز ذهن آدرینا را درگیر کرد.

یک فرمانده‌ی مافیا برای یک مأمور پلیس فریاد زده بود.

می‌خواسته بماند.

افرادش او را به زور برده بودند.

این دیگر حساسیت عادی یا استفاده‌ی اطلاعاتی نبود.

عشق بود.

خطرناک.

ویرانگر.

اما عشق.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا کنار پنجره‌ی بیمارستان ایستاده بود که آرمیتا به او نزدیک شد.

ـ چی پیدا کردی؟

ـ چیزهایی که کاش پیدا نمی‌کردم.

ـ بگو.

آدرینا گوشی‌اش را خاموش کرد.

ـ چند نفر گفتن اون مرد بعد از تیرخوردن هانا کنترلشو از دست داده.

آرمیتا سرش را پایین انداخت.

ـ من دیدم.

ـ اسم هانا رو فریاد زد؟

ـ صداها زیاد بود. ولی فکر کنم آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و هانا توی آمبولانس اسم آریا رو گفت.

ـ آره.

دو زن چند ثانیه ساکت ماندند.

آدرینا پرسید:

ـ ممکنه آریا همون لوسیفر باشه؟

آرمیتا پاسخ نداد.

آدرینا گفت:

ـ تو هم بهش فکر کردی.

ـ از ماه‌ها قبل.

ـ چرا چیزی نگفتی؟

ـ چون مدرک نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یا چون نمی‌خواستی هانا رو نابود کنی؟

آرمیتا نگاهش کرد.

ـ هردو.

آدرینا به در اتاق مراقبت ویژه نگاه کرد.

ـ حالا چی؟

ـ حالا کاویانی کوتاه نمیاد.

ـ هانا رو بازداشت می‌کنن؟

ـ فعلاً نه. ولی حتماً معلقش می‌کنن.

ـ و اگه ثابت شه عمداً جلوی تیر رفته؟

آرمیتا به‌آرامی گفت:

ـ ممکنه متهم به همکاری با شبکه، اخلال در عملیات و حفاظت از هدف تحت تعقیب شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا نفسش را بیرون داد.

ـ این دختر عاشق بدترین آدم ممکن شده.

آرمیتا تلخ گفت:

ـ انگار خودش نمی‌دونه.

نزدیک ظهر، هانا نخستین بار به‌طور کامل چشم باز کرد.

نور سفید سقف آزارش داد.

صدای دستگاه‌ها.

بوی بیمارستان.

سنگینی بدن.

دردی عمیق در پهلو که با هر نفس بیشتر می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه طول کشید تا بفهمد زنده است.

بعد همه‌چیز برگشت.

انبار.

نقطه‌ی لیزر.

چهره‌ی مبهم آریا.

گلوله.

دود.

فریادش.

هانا خواست حرکت کند، اما درد تیزی از پهلویش عبور کرد.

ناله‌ی کوتاهی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهید که روی صندلی کنار تخت خوابش برده بود، همان لحظه بیدار شد.

ـ هانا؟

هانا پلک زد.

ـ مامان...

ناهید از جا بلند شد.

صورت دخترش را میان دست‌هایش گرفت.

ـ بیدار شدی... خدایا شکرت...

پیشانی‌اش را بوسید.

اشک روی صورتش می‌ریخت.

ـ چرا؟ چرا هر بار باید این‌طوری برگردی پیش ما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آب...

ناهید پرستار را صدا زد.

پرستار اجازه داد لب‌هایش با پنبه‌ی خیس مرطوب شود، اما آب کامل نه.

چند دقیقه بعد، حمید، رها، آرمیتا و آدرینا وارد شدند.

رها به محض دیدن چشم‌های باز خواهرش گریه کرد.

کنار تخت رفت.

ـ دیوونه... دیوونه‌ی احمق...

هانا لبخند ضعیفی زد.

ـ سلام به تو هم.

رها دستش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ درد داری؟

ـ کم.

آرمیتا گفت:

ـ دروغ می‌گه.

هانا نگاهش را به دوستش داد.

آرمیتا هنوز خسته و رنگ‌پریده بود.

ـ تو زنده‌ای.

ـ ظاهراً.

آدرینا کنار پای تخت ایستاد.

دست‌هایش را روی سینه جمع کرده بود تا لرزششان دیده نشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یه بار دیگه خبر تیرخوردنت رو از منبع خبری بشنوم، خودم خفه‌ت می‌کنم.

هانا خیلی آرام خندید و همان خنده باعث درد شد.

چهره‌اش جمع شد.

ناهید گفت:

ـ حرف نزنید. بذارید استراحت کنه.

اما حمید از لحظه‌ی ورود ساکت مانده بود.

نه جلو آمده بود.

نه دست هانا را گرفته بود.

فقط نگاهش می‌کرد.

هانا متوجه شد.

ـ بابا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حمید پرسید:

ـ چرا رفتی جلوی تیر؟

اتاق ساکت شد.

ناهید گفت:

ـ حمید، الان وقتش نیست.

ـ اتفاقاً الان وقتشه.

هانا به صورت پدرش نگاه کرد.

ـ واکنش لحظه‌ای بود.

ـ برای نجات کی؟

ـ نمی‌دونستم کیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌دونستی؟

ـ نه.

ـ یه مرد مسلح با لباس غیرپلیس وسط انبار بوده و تو نمی‌دونستی کیه، بعد دویدی جلوی گلوله‌ش؟

هانا گفت:

ـ فکر کردم شاید از نیروهای پوششی خودمونه.

آرمیتا نگاهش را پایین انداخت.

حمید این را دید.

ـ تو هم باور نکردی.

آرمیتا گفت:

ـ من چیزی نگفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ صورتت گفت.

ناهید با گریه گفت:

ـ بس کنید. دخترمون تازه چشم باز کرده.

حمید جلو آمد.

صدایش بلند نبود، اما خشم و ترس در آن واضح بود.

ـ من شش ماهه هر شب به این فکر می‌کنم که وقتی هانا برگشت، واقعاً چی از اون مأموریت با خودش آورد. کابوس، سکوت، دروغ... حالا خودش رو جلوی گلوله‌ی یکی از آدمای لوسیفر انداخته.

هانا نفس عمیقی کشید و درد پهلویش بیشتر شد.

ـ بابا، نه.

ـ داری باهاشون همکاری می‌کنی؟

رها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بابا!

هانا رنگش پرید.

ـ نه.

ـ مستقیم جواب بده.

ـ گفتم نه.

ـ اون مرد رو می‌شناختی؟

هانا سکوت کرد.

فقط یک ثانیه.

اما برای حمید کافی بود.

ـ می‌شناختی.

ـ من نگفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ لازم نبود.

ناهید دستش را روی بازوی همسرش گذاشت.

ـ حمید، خواهش می‌کنم.

او خودش را عقب نکشید.

ـ اون همون آدمیه که توی خواب اسمشو می‌گفتی؟ آریا؟

چشم‌های هانا برای لحظه‌ای به آرمیتا رفتند.

فهمید دوستش چیزی گفته یا خانواده شنیده‌اند.

آرمیتا سریع گفت:

ـ من چیزی بهشون نگفتم.

حمید ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ما خودمون شنیدیم. شش ماهه این اسم توی خونه‌مونه. توی خواب. توی گریه‌هات. حالا توی عملیات هم یه مرد نقاب‌دار هست که برای نجاتش تیر می‌خوری.

هانا با صدایی خسته گفت:

ـ بابا، من تازه از عمل اومدم.

ـ و من تازه فهمیدم ممکنه دخترم برای کسی کار کنه که آدم می‌کشه!

ـ من برای کسی کار نمی‌کنم!

صدایش بالا رفت و درد ناگهانی باعث شد نفسش قطع شود.

دستش را روی پهلو گذاشت.

دستگاه کنار تخت سریع‌تر بوق زد.

ناهید فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دیدی؟ بس کن!

پرستار وارد شد.

ـ لطفاً همه بیرون.

هانا با نفس‌های بریده گفت:

ـ نه... بمونن.

حمید چند قدم عقب رفت.

اما هانا این بار خودش ادامه داد.

ـ فکر می‌کنی من نمی‌دونم اون چه‌کاره‌ست؟

همه ساکت شدند.

حمید پرسید:

ـ پس می‌شناسیش.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا چشم‌هایش را بست.

خسته‌تر از آن بود که بتواند تمام دیوارهایش را نگه دارد.

ـ من نگفتم کیه.

ـ اما می‌دونی.

ـ چیزهایی می‌دونم.

ـ و به پلیس نمی‌گی؟

هانا چشم باز کرد.

ـ من نمی‌تونم همه‌چیزو بهت توضیح بدم.

حمید با ناباوری گفت:

ـ هنوز هم؟

ـ چون هرچی بگم، یا شما رو به خطر می‌ندازه یا آدمای دیگه رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ «آدمای دیگه» یا اون مرد؟

هانا اشک‌هایش را نگه داشت.

ـ هردو.

ناهید روی صندلی نشست.

انگار پاهایش توان نگه‌داشتنش را نداشتند.

ـ هانا... تو عاشق یکی از اونایی شدی؟

هیچ‌کس نفس نکشید.

رها دست خواهرش را محکم‌تر گرفت.

آدرینا نگاهش را پایین انداخت.

آرمیتا چشم‌هایش را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانست دوباره دروغ بگوید.

اما حقیقت کامل هم غیرممکن بود.

ـ آره.

ناهید دستش را روی دهان گذاشت.

حمید یک قدم عقب رفت.

گویی این اعتراف بیشتر از گلوله به او ضربه زده بود.

ـ همون مردی که جلوی تیرش رفتی؟

هانا پاسخ نداد.

حمید گفت:

ـ خدایا...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دختر من عاشق یه قاتل شده.

هانا با اشک گفت:

ـ فقط قاتل نیست.

حمید با خشم برگشت.

ـ چی گفتی؟

ـ گفتم فقط اون چیزی نیست که پرونده‌ها می‌گن.

ـ و تو چی؟ تو قراره بی‌گناهش کنی؟

ـ نه.

ـ پس چرا ازش دفاع می‌کنی؟

ـ چون می‌شناسمش!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای حمید بالا رفت.

ـ آدمی که قاچاق می‌کنه، حکم قتل می‌ده و پلیس دنبالشه، با چندتا گل و حرف عاشقانه عوض نمی‌شه!

هانا اشک ریخت.

ـ منم اینو می‌دونم!

ـ پس چرا خودتو جلوی تیرش انداختی؟

هانا دیگر نتوانست کنترل کند.

ـ چون دوستش دارم!

جمله با تمام قدرت از گلویش بیرون آمد.

بعد درد، خستگی و گریه صدایش را شکستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون وقتی دیدم ممکنه جلوی چشمم بمیره، نتونستم فکر کنم. فقط دویدم. می‌دونم اشتباه بود. می‌دونم پلیسم. می‌دونم باید می‌ذاشتم عملیات مسیر خودشو بره. ولی نتونستم.

ناهید گریه می‌کرد.

رها صورتش را پایین انداخته بود.

حمید بی‌حرکت ایستاده بود.

هانا ادامه داد:

ـ من هر روز باهاش دعوا می‌کنم. هر روز سعی می‌کنم جلوی کاراشو بگیرم. فکر می‌کنی من از کاراش خبر ندارم؟ فکر می‌کنی شب‌ها راحت می‌خوابم؟ من بین قسمم و قلبم گیر کردم.

حمید با صدایی پایین‌تر پرسید:

ـ یعنی باهاش در ارتباطی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دیگر دیر بود.

ـ من...

ـ هنوز هم می‌بینیش؟

ـ نمی‌تونم جواب بدم.

ـ پس بله.

ـ بابا...

ـ سازمان می‌دونه؟

هانا سکوت کرد.

حمید خندید، اما چشمانش خیس بودند.

ـ پس نه.

ناهید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حمید، کافیه.

او به سمت در رفت.

رها فریاد زد:

ـ بابا، کجا می‌ری؟

حمید در آستانه ایستاد.

بدون برگشتن گفت:

ـ باید فکر کنم دخترم هنوز پلیسه یا داره از مردی محافظت می‌کنه که پلیس باید بگیرتش.

هانا با گریه گفت:

ـ بابا...

حمید مکث کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما برنگشت.

از اتاق خارج شد.

صدای بسته‌شدن در، برای هانا از صدای گلوله دردناک‌تر بود.

کمتر از یک ساعت بعد، تعلیقش رسمی شد.

سرهنگ نادری و سرگرد کاویانی وارد اتاق شدند.

ناهید و رها را برای چند دقیقه بیرون فرستادند.

آرمیتا اصرار کرد بماند، اما کاویانی مخالفت کرد.

سرهنگ اجازه داد فقط به‌عنوان شاهد کنار در باشد.

هانا هنوز رنگ‌پریده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

داروی مسکن کمی دردش را کاهش داده، اما ذهنش کاملاً هوشیار بود.

سرهنگ مقابل تخت ایستاد.

چهره‌اش خسته‌تر از همیشه بود.

ـ حال جسمیت اجازه می‌ده چند دقیقه حرف بزنیم؟

هانا گفت:

ـ بله.

کاویانی پوشه‌ای را باز کرد.

ـ براساس گزارش اولیه‌ی عملیات، شما بدون دستور از موقعیت پوشش خارج شدید و خودتون رو در مسیر شلیک به یک هدف مسلح قرار دادید.

ـ واکنش لحظه‌ای بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چهره‌ش مشخص نبود.

ـ سؤال من این نبود.

هانا نگاهش را از او نگرفت.

ـ نمی‌تونم با قطعیت بگم.

ـ فکر می‌کردید راد باشه؟

هانا مکث کرد.

ـ احتمال دادم.

ـ و با وجود احتمال اینکه هدف مرتبط با شبکه‌ی لوسیفره، از جانش محافظت کردید.

ـ من قصد نداشتم...

کاویانی حرفش را قطع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فیلم عملیات موجوده. شما نقطه‌ی لیزر رو روی سینه‌ی هدف دیدید، مسیرتون رو عوض کردید و مستقیم وارد خط تیر شدید.

هانا چیزی نگفت.

سرهنگ نادری آرام پرسید:

ـ چرا؟

هانا به او نگاه کرد.

در نگاه سرهنگ فقط شک نبود.

اندوه هم بود.

مردی که به او اعتماد کرده بود، حالا نمی‌دانست افسرش برای کدام طرف کار می‌کند.

ـ نمی‌دونم.

کاویانی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جواب قابل قبول نیست.

ـ جواب دیگه‌ای ندارم.

ـ نام «آریا» به چه کسی تعلق داره؟

هانا خشکش زد.

آرمیتا کنار در سرش را پایین انداخت.

کاویانی ادامه داد:

ـ در آمبولانس این اسم رو گفتید. همچنین طبق شهادت غیررسمی، در دوره‌ی بازگشت چند بار در خواب این نام رو تکرار کرده‌اید.

ـ شهادت غیررسمی از خانواده‌ی منه؟

ـ منبع مهم نیست.

ـ برای من مهمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرهنگ گفت:

ـ هانا، آریا همون راده؟

هانا سکوت کرد.

ـ نمی‌تونم پاسخ بدم.

کاویانی گفت:

ـ یعنی پاسخ مثبت.

ـ یعنی نمی‌تونم پاسخ بدم.

ـ آیا آریا از اعضای شبکه‌ی لوسیفره؟

ـ احتمالاً.

ـ چه جایگاهی؟

ـ نمی‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آیا باهاش رابطه‌ی عاطفی دارید؟

هانا چشم‌هایش را بست.

ـ این سؤال به وضعیت جسمی من ربطی نداره.

ـ به صلاحیت عملیاتی شما ربط مستقیم داره.

سرهنگ با صدایی سنگین گفت:

ـ جواب بده.

هانا نگاهش را به او داد.

ـ بله.

کلمه آرام بود.

اما تمام سال‌های خدمتش را لرزاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آیا رابطه هنوز ادامه داره؟

ـ نمی‌دونم تعریف شما از ادامه چیه.

ـ تماس، دیدار، تبادل پیام.

هانا پاسخ نداد.

کاویانی گفت:

ـ امتناع از پاسخ ثبت می‌شه.

ـ ثبت کنید.

سرهنگ برای چند لحظه چشمانش را بست.

بعد برگه‌ای از پوشه بیرون آورد.

ـ تا پایان تحقیقات، از تمام وظایف عملیاتی و اداری معلق می‌شی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به برگه نگاه کرد.

حتی انتظارش را داشت، اما شنیدن رسمی آن درد داشت.

ـ سلاح و کارت دسترسی؟

ـ تحویل داده می‌شن.

ـ من الان بیمارستانم.

ـ آرمیتا وسایلت رو از واحد تحویل می‌گیره.

هانا گفت:

ـ قربان، من می‌تونم توضیح بدم.

کاویانی پرسید:

ـ پس توضیح بده.

هانا دهان باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هر توضیحی آریا را یک قدم به دستگیری نزدیک می‌کرد.

هر سکوتی خودش را یک قدم به سقوط.

در نهایت چیزی نگفت.

سرهنگ نادری آرام گفت:

ـ من بارها ازت دفاع کردم.

هانا نگاهش را پایین انداخت.

ـ می‌دونم.

ـ حتی وقتی گزارش‌هات ناقص بود. وقتی حافظه‌ات رو دلیل می‌آوردی. وقتی کاویانی می‌گفت واکنش‌هات با یک مأمور نجات‌یافته تطبیق نداره.

ـ می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های هانا پر از اشک شدند.

ـ شما در اعتماد به من اشتباه نکردید.

ـ پس چرا نمی‌تونی حقیقت رو بگی؟

ـ چون حقیقت فقط منو نابود نمی‌کنه.

کاویانی پرسید:

ـ از چه کسی محافظت می‌کنی؟

هانا مستقیم به او نگاه کرد.

ـ فعلاً از هیچ‌کس جز خودم.

کاویانی پوشه را بست.

ـ این جمله رو باور نمی‌کنم.

سرهنگ برگه‌ی تعلیق را روی میز کنار تخت گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تا اطلاع بعدی حق تماس با هیچ‌کدوم از اهداف پرونده رو نداری. تلفن و ارتباطاتت تحت نظارت قرار می‌گیرن. خروج از شهر ممنوعه. هرگونه تماس پنهانی تخلف محسوب می‌شه.

هانا پرسید:

ـ و اگه خودش تماس گرفت؟

ـ پاسخ نمی‌دی.

قلبش فشرده شد.

سرهنگ ادامه داد:

ـ استراحت کن. تحقیقات بعد از تثبیت وضعیت جسمیت ادامه پیدا می‌کنه.

آن‌ها خارج شدند.

آرمیتا چند ثانیه ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به او نگاه کرد.

ـ تو اسمشو گفتی؟

آرمیتا نزدیک شد.

ـ نه به کاویانی.

ـ پس چطور فهمید؟

ـ آمبولانس ضبط داخلی داشته.

هانا چشم‌هایش را بست.

ـ عالیه.

آرمیتا کنار تخت نشست.

ـ من ازت عصبانی‌ام.

ـ می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون گلوله می‌تونست بکشَتت.

ـ می‌دونم.

ـ من دستم روی زخمت بود و تو فقط می‌پرسیدی اون رفته یا نه.

اشک از چشم آرمیتا پایین آمد.

ـ من دوستتم، هانا. ولی نمی‌فهمم چطور می‌تونم ازت دفاع کنم وقتی خودت هیچ‌چیز نمی‌گی.

هانا دستش را جلو آورد.

آرمیتا گرفت.

ـ ازم دفاع نکن.

ـ نمی‌تونم این کارو نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نیست.

ـ از کجا مطمئنی؟

آرمیتا دستش را محکم‌تر گرفت.

ـ چون تو اگه واقعاً برای لوسیفر کار می‌کردی، امروز فرصت داشتی عملیات رو قبل شروع لو بدی. نکردی.

هانا ساکت شد.

آرمیتا ادامه داد:

ـ اما عاشقشی. این دیگه واضحه.

اشک‌های هانا پایین آمدند.

ـ آره.

ـ خودش می‌دونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره.

ـ و اون؟

هانا لبخند دردناکی زد.

ـ فکر کنم بیشتر از چیزی که باید.

آرمیتا پرسید:

ـ همون مردی بود که به خاطرش تیر خوردی؟

هانا پاسخ نداد.

اما این بار سکوتش اعتراف کامل بود.

آدرینا بعدازظهر دوباره وارد اتاق شد.

ناهید کنار تخت بود و رها روی مبل خوابش برده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا به هانا اشاره کرد آیا می‌تواند حرف خصوصی بزند.

ناهید با بی‌میلی از جا بلند شد.

ـ پنج دقیقه.

وقتی بیرون رفت، آدرینا صندلی را نزدیک کرد.

ـ تعلیقت کردن؟

ـ آره.

ـ کاویانی چه‌قدر می‌دونه؟

ـ اینکه با مردی به اسم آریا رابطه داشتم. احتمالاً فکر می‌کنه همون راده.

ـ خودشون فهمیدن لوسیفره؟

ـ هنوز نه.

ـ مطمئنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه مطمئن بودن، الان دستبند به تخت بود.

آدرینا آهسته گفت:

ـ ممکنه منتظر باشن خودش تماس بگیره.

هانا به تلفن خاموش روی میز نگاه کرد.

سازمان آن را گرفته و یک دستگاه جدید تحت کنترل در اختیارش گذاشته بود.

هیچ‌کدام از راه‌های امن قدیمی در آن نبود.

ـ می‌دونم.

آدرینا گفت:

ـ من دو نفر رو توی یگان پیدا کردم. چهره‌ش دیده نشده. دود، ماسک و زاویه نذاشته دوربین واضح بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا متوجه شد.

ـ حتی الانم اول به اون فکر می‌کنی.

هانا تلخ گفت:

ـ تو هم می‌خوای سرزنشم کنی؟

ـ نه.

ـ همه دارن.

ـ من فقط می‌خوام بدونم خودت می‌فهمی چه‌کار کردی یا نه.

ـ جونشو نجات دادم.

ـ و نزدیک بود بمیری.

ـ می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ارزششو داشت؟

هانا نگاهش را به سقف داد.

برای چند لحظه فقط صدای دستگاه‌ها شنیده شد.

ـ اگه برگردم به همون لحظه، باز هم می‌دوم.

آدرینا چشم‌هایش را بست.

ـ پس خیلی بد گرفتارت کرده.

ـ منو مجبور نکرد.

ـ عشق همیشه با زور آدمو گرفتار نمی‌کنه.

هانا گفت:

ـ اون الان نمی‌دونه زنده‌ام یا نه.

ـ بهتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با خشم نگاهش کرد.

آدرینا سریع ادامه داد:

ـ منظورم اینه که اگه بدونه، میاد. و اگه بیاد، بیمارستان تبدیل به دام می‌شه.

ـ می‌دونم.

ـ پس باید تا مدتی دور بمونه.

هانا اشک‌هایش را پاک کرد.

ـ شش ماه دور بود. فکر کردم بعدش دیگه تحملش آسون‌تر می‌شه.

ـ شد؟

ـ نه.

آدرینا دستش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من می‌تونم از بیرون بررسی کنم که حالش خوبه یا نه.

ـ نه.

ـ چرا؟

ـ چون ممکنه ردت کنن.

ـ خبرنگارم. ردشدن بخشی از کارمه.

ـ آدرینا، نه.

ـ فقط می‌خوام مطمئن شم زنده‌ست.

هانا آرام گفت:

ـ من دیدم رفت.

ـ و اون تو رو روی زمین دید.

هر دو ساکت شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا ادامه داد:

ـ شاید الان فکر می‌کنه مردی.

اشک تازه‌ای از چشم هانا پایین آمد.

ـ می‌دونم.

در همان ساعت، آریا هنوز هیچ خبر قطعی‌ای نداشت.

دانیال موفق شده بود نام بیمارستان را به سه گزینه محدود کند، اما تمام ورودی‌ها، شبکه‌های داخلی و پرونده‌های جراحی تحت حفاظت امنیتی بودند.

آریا از اتاق خارج نمی‌شد.

نه غذا خورده بود.

نه لباس عوض کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مبل ننشسته بود.

فقط کنار پنجره ایستاده و تلفنی خاموش را در دست گرفته بود؛ تلفنی که هانا دیگر به آن دسترسی نداشت.

آرسام وارد شد.

صورتش خسته بود.

ـ از رها خبری گرفتم.

آریا سریع برگشت.

ـ چی گفت؟

ـ فقط اینکه هانا توی اتاق عمل بوده.

ـ بوده؟

ـ چند ساعت پیش.

ـ بعدش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تلفن رها خاموش شده.

آریا به سمتش رفت.

ـ یعنی زنده بوده.

ـ موقع رسیدن بیمارستان، آره.

ـ الان؟

ـ نمی‌دونم.

آریا فکش را محکم کرد.

ـ دوباره تماس بگیر.

ـ اگه زیاد تماس بگیرم، رها رو زیر نظر می‌گیرن.

ـ برام مهم نیست.

ـ برای هانا مهمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا چشم‌هایش را بست.

این جمله مثل زنجیر بود.

هر بار می‌خواست بی‌محابا حرکت کند، نام هانا مجبورش می‌کرد توقف کند.

آرشام وارد شد.

ـ مسیرهای خروجی شهر پاک شدن. پلیس فعلاً دنبال چهره و خودروهاست، نه محل‌های اصلی.

آریا پرسید:

ـ بیمارستان؟

ـ هنوز نه.

ـ چرا هیچ‌کدومتون نمی‌تونید یه خبر ساده بیارید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون تمام سازمان منتظره ببینه کدوم احمقی برای پیداکردن مأمور زخمی نزدیک بیمارستان می‌شه!

سکوت.

آریا به او خیره شد.

آرشام ادامه داد:

ـ هانا خودش جلوی گلوله رفت تا تو فرار کنی. حداقل چند ساعت نتیجه‌ی کارشو نابود نکن.

ـ چند ساعت؟

آرشام جوابی نداشت.

آریا با صدایی پایین گفت:

ـ اگه مرده باشه چی؟

هیچ‌کس پاسخ نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد به پنجره برگشت.

شهر در دوردست زیر ابرهای خاکستری بود.

ـ اگه مرده باشه، هیچ‌چیز از این شبکه باقی نمی‌ذارم.

آرسام گفت:

ـ منظورت چیه؟

ـ همه‌شو می‌سوزونم.

آرشام چهره‌اش سخت شد.

ـ صدها نفر زیر این ساختارن.

ـ برام مهم نیست.

ـ خانواده‌ها، شرکت‌ها، آدمایی که هیچ‌جای دیگه ندارن.

آریا برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش خالی و ترسناک بودند.

ـ اون تنها چیزی بود که باعث می‌شد برام مهم باشه.

دیمین از در وارد شد.

ـ هنوز «بود» نگو.

آریا به او نگاه کرد.

دیمین ادامه داد:

ـ هانا از گلوله‌ای که برای تو بود جان سالم به در برده تا اینجا. احتمال اینکه هنوز زنده باشه بیشتر از چیزیه که ذهنت می‌گه.

ـ مدرک؟

ـ ندارم.

ـ پس حرف نزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین مقابلش ایستاد.

ـ تو هم تا وقتی مدرک نداری، مراسم مرگش رو شروع نکن.

برای لحظه‌ای احتمال داشت آریا به او حمله کند.

اما فقط نگاهش کرد.

بعد روی صندلی نشست.

آرام.

شکسته.

ـ من حتی نتونستم دستشو بگیرم.

آرسام کنار او نشست.

ـ اون دستت رو دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی؟

- قبل اینکه دود بیاد، دستشو حرکت داد. بهت گفت برو.

آریا به او نگاه کرد.

- مطمئنی؟

- آره.

- چرا نگفتی؟

- چون از وقتی رسیدیم، اجازه ندادی دو جمله کامل حرف بزنیم.

آریا سرش را پایین انداخت.

- خودش خواست برم.

- آره.

- و من رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام گفت:

ـ مجبور شدی.

آریا آرام گفت:

ـ هیچ فرقی نداره.

شب دوم، هانا هنوز در بخش مراقبت‌های ویژه بود.

وضعیتش پایدارتر شده بود، اما پزشک اجازه‌ی انتقال به بخش را نداده بود.

تب خفیفی داشت.

درد با دارو کنترل می‌شد.

خانواده به نوبت کنار تختش می‌ماندند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حمید از زمان دعوا وارد اتاق نشده بود.

فقط بیرون بخش می‌نشست.

هر بار پزشک می‌آمد، اولین نفر سؤال می‌پرسید.

هر بار پرستار دارویی می‌آورد، بلند می‌شد.

اما به داخل نمی‌رفت.

هانا این را می‌دانست.

از رها پرسیده بود:

ـ بابا رفته؟

رها گفته بود:

ـ نه. بیرونه.

ـ چرا نمیاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رها جواب نداده بود.

ناهید شب کنار تخت نشست.

چند دقیقه فقط دست دخترش را نوازش کرد.

بعد گفت:

ـ من نمی‌فهمم.

هانا به او نگاه کرد.

ـ چی رو؟

ـ چطور می‌تونی هم از یه نفر بترسی، هم دوستش داشته باشی.

هانا لبخند کم‌رنگی زد.

ـ خودمم نمی‌فهمم.

ـ بهت آسیب زده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا سکوت کرد.

ناهید دستش را محکم‌تر گرفت.

ـ هانا، راستشو بگو.

ـ آره.

چشم‌های مادر خیس شدند.

ـ چطور؟

ـ نه اون‌طوری که فکر می‌کنی.

ـ پس چه‌طوری؟

هانا به سقف نگاه کرد.

ـ تصمیم‌هایی به جای من گرفته. منو ترسونده. یه بار فکر کردم می‌کشتتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهید دستش را از روی دست هانا برداشت.

ـ و هنوز عاشقشی؟

هانا اشک ریخت.

ـ آره.

ـ چرا؟

ـ چون همون مرد چند بار جونمو نجات داده. چون وقتی همه ازم فقط یه مأمور می‌خواستن، اون منو به‌عنوان آدم دید. چون بدترین بخش‌هاشو دیدم و باز هم یه چیزی داخلش هست که نمی‌ذاره کامل نابود شه.

ناهید با درد گفت:

ـ تو فکر می‌کنی می‌تونی نجاتش بدی.

ـ شاید.

ـ و اگه نتونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا جوابی نداشت.

مادر ادامه داد:

ـ اگه اون تو رو با خودش پایین بکشه چی؟

ـ شاید همین الان هم کشیده.

ناهید اشکش را پاک کرد.

ـ من نمی‌خوام دخترم به خاطر عشقش زندان بره یا بمیره.

هانا دستش را جلو آورد.

ـ منم نمی‌خوام.

ـ پس تمومش کن.

جمله ساده بود.

اما برای هانا مانند بریدن بخشی از بدنش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌تونم.

ناهید سرش را پایین انداخت.

ـ پس حداقل انتظار نداشته باش ما بفهمیم.

هانا اشک‌هایش را پاک نکرد.

ـ فقط می‌خوام کنارم بمونید.

مادر دوباره دستش را گرفت.

ـ من می‌مونم. حتی وقتی از تصمیمت متنفرم.

هانا چشم‌هایش را بست.

برای نخستین بار فهمید شاید عشق مادرش شبیه همان چیزی است که خودش نسبت به آریا احساس می‌کند:

ماندن، بدون تأییدکردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست‌داشتن، بدون بخشیدن همه‌چیز.

نیمه‌شب، آدرینا و آرمیتا در راهروی بیمارستان کنار هم نشسته بودند.

آدرینا یک لیوان قهوه در دست داشت.

آرمیتا به دیوار روبه‌رو خیره بود.

ـ کاویانی دوربین گذاشته؟

آدرینا پرسید.

ـ احتمالاً.

ـ اطراف بیمارستان؟

ـ حتماً.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره.

آدرینا جرعه‌ای نوشید.

ـ پس انتظار داره لوسیفر برای هانا ظاهر شه.

ـ اگه رابطه‌شون رو فهمیده باشه، بله.

ـ و تو فکر می‌کنی میاد؟

آرمیتا بی‌درنگ گفت:

ـ آره.

آدرینا نگاهش کرد.

ـ مطمئنی؟

ـ من اون مردو بعد تیرخوردن هانا دیدم. اگه افرادش نگهش نمی‌داشتن، خودش می‌اومد وسط نیروهای ویژه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس دیر یا زود اینجا میاد.

ـ و اگه بیاد، یا دستگیر می‌شه یا کشته.

آدرینا به در بخش نگاه کرد.

ـ هانا اگه بفهمه بیمارستان دامه، چی‌کار می‌کنه؟

آرمیتا تلخ خندید.

ـ از تخت بلند می‌شه و دوباره جلوی گلوله می‌ایسته.

ـ باید نذاریم بفهمه.

ـ فکر می‌کنی نفهمیده؟

هر دو ساکت شدند.

هانا آن‌قدر باهوش بود که حضور غیرعادی نیروهای امنیتی را تشخیص دهد.

فقط چیزی نمی‌گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید چون خودش هم امیدوار بود آریا نیاید.

و همزمان، از ته قلبش می‌خواست بیاید.

صبح روز بعد، حمید بالاخره وارد اتاق شد.

تنها.

هانا بیدار بود.

رنگ صورتش کمی بهتر شده، اما هنوز بسیار ضعیف بود.

پدر صندلی را کنار تخت کشید.

چند لحظه حرف نزد.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوز عصبانی‌ای؟

ـ خیلی.

ـ ازم متنفری؟

حمید سریع سر بلند کرد.

ـ هیچ‌وقت این حرفو نزن.

هانا نگاهش را پایین انداخت.

ـ پس چرا نیومدی؟

ـ چون می‌ترسیدم چیزی بگم که بعداً پشیمون شم.

ـ مثل دیروز؟

حمید آهی کشید.

ـ دیروز هم پشیمون نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا لبخند تلخی زد.

ـ خوبه.

ـ ولی از اینکه اون‌طوری حرف زدم، آره.

دستش را روی لبه‌ی تخت گذاشت.

ـ من وقتی تو بچه بودی، هر بار مریض می‌شدی تا صبح بالای سرت می‌موندم. وقتی اولین بار تنها رفتی مدرسه، تا سر کوچه دنبالت رفتم. وقتی پلیس شدی، به همه افتخار می‌کردم. حالا باید بشینم و فکر کنم شاید دخترم داره برای مردی کار می‌کنه که ممکنه یه روز دستور کشتن خودش رو بده.

هانا آرام گفت:

ـ برای اون کار نمی‌کنم.

ـ پس چی‌کار می‌کنی؟

ـ سعی می‌کنم جلوی بدترین کارهاشو بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ با چه حقی؟

ـ هیچ حقی ندارم.

ـ پس چرا فکر می‌کنی می‌تونی؟

ـ چون بعضی وقت‌ها به حرفم گوش می‌ده.

حمید با ناباوری گفت:

ـ یه رئیس مافیا به خاطر تو جنایت رو کنار می‌ذاره؟

ـ بعضی‌هاشو.

ـ و بقیه‌ش؟

هانا سکوت کرد.

حمید سرش را تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو داری خودتو قانع می‌کنی چندتا کار خوب، بقیه‌شو جبران می‌کنه.

ـ نه. من هر روز باهاش دعوا می‌کنم.

ـ عشق قرار نیست هر روز جنگ باشه.

هانا با صدایی آرام گفت:

ـ عشق ما از اول وسط جنگ شروع شد.

ـ پس شاید نباید ادامه پیدا کنه.

چشم‌های هانا پر از اشک شدند.

حمید این بار جلو آمد و دستش را گرفت.

ـ من نمی‌خوام قلبتو بشکنم. فقط نمی‌خوام یه روز برای دفن‌کردنت آماده شم.

هانا اشک ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منم نمی‌خوام شما رو دوباره بترسونم.

ـ پس به من بگو تمومش می‌کنی.

هانا نتوانست.

حمید دستش را رها نکرد.

اما نگاهش را پایین انداخت.

ـ می‌دونستم نمی‌تونی.

در پایان روز دوم، هانا از مراقبت ویژه به اتاق خصوصی تحت حفاظت منتقل شد.

اما هنوز بستری بود.

پزشک گفته بود حداقل چند روز باید در بیمارستان بماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر بار که می‌خواست بنشیند، درد پهلو نفسش را می‌برید.

پرستارها مرتب علائم حیاتی، پانسمان و تبش را بررسی می‌کردند.

دو نیروی امنیتی همیشه بیرون اتاق حضور داشتند.

یک دوربین در انتهای راهرو نصب شده بود.

کاویانی گاهی ظاهر می‌شد، بدون آنکه وارد شود.

هانا همه‌چیز را می‌دید.

می‌دانست بیمارستان فقط محل درمانش نیست.

دامی است برای مردی که احتمال می‌دادند به دیدنش بیاید.

شب، وقتی همه رفته بودند و فقط آرمیتا پشت در نشسته بود، هانا به پنجره نگاه کرد.

شهر زیر نورهای زرد و سفید دیده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی پهلوی پانسمان‌شده گذاشت.

چشم‌هایش را بست.

تصویر آریا را دید.

دستش را دراز کرده بود.

افرادش او را می‌کشیدند.

فریاد می‌زد.

هانا زیر لب گفت:

ـ نیای...

اشک از گوشه‌ی چشمش پایین آمد.

ـ خواهش می‌کنم، نیای.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیا.

فقط یک بار.

فقط برای اینکه مطمئن شود زنده است.

فقط برای اینکه صدایش را بشنود.

فقط برای اینکه دستش را بگیرد و بگوید آن گلوله ارزشش را داشت.

هانا صورتش را به سمت بالش چرخاند.

ـ احمق... کجایی؟

آریا همان شب در اتاق شرقی عمارت ایستاده بود.

برای نخستین بار بعد از ماه‌ها، گل‌های یاس روی میز عوض نشده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

گلبرگ‌های بعضی‌شان خم شده بود.

خدمتکار جرئت نکرده بود وارد شود.

آریا کنار تخت هانا نشست.

حلقه‌ی او را در دست داشت.

همان حلقه‌ای که گاهی در نبودش می‌پوشید.

دانیال پشت در ظاهر شد.

ـ هنوز خبر قطعی نداریم.

آریا سر بلند نکرد.

ـ پس چرا اومدی؟

ـ یکی از منابع می‌گه مأمور زن از مراقبت ویژه منتقل شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا بی‌حرکت ماند.

ـ یعنی؟

ـ یعنی زنده‌ست.

برای چند ثانیه هیچ صدایی شنیده نشد.

بعد آریا نفسش را بیرون داد.

اولین نفس واقعی‌اش در دو روز گذشته.

چشم‌هایش را بست.

ـ مطمئنی؟

ـ هشتاد درصد.

ـ اسم؟

ـ نداریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس ممکنه اون نباشه.

ـ زمان، سن و جراحت تطبیق داره.

آریا حلقه را در مشت گرفت.

ـ بیمارستان کجاست؟

دانیال سکوت کرد.

آریا سر بلند کرد.

ـ کجاست؟

ـ هنوز قطعی نیست.

ـ پیدا کن.

ـ اطراف همه‌ی بیمارستان‌های محتمل پر از نیروهای کاویانیه.

ـ برام مهم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای هانا مهمه.

آریا از جا بلند شد.

ـ دو روزه دارم این جمله رو می‌شنوم.

دانیال گفت:

ـ چون درسته.

آریا به پنجره رفت.

جنگل تاریک پشت شیشه بود.

ـ اون الان فکر می‌کنه نرفتم دنبالش.

ـ یا فکر می‌کنه عاقل بودی و نرفتی توی دام.

ـ هانا هیچ‌وقت منو عاقل فرض نمی‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما آریا جدی ادامه داد:

ـ من باید با چشم خودم ببینمش.

ـ هنوز نه.

آریا چیزی نگفت.

فقط به شهر دوردست نگاه کرد.

مردی که سال‌ها هیچ پلیس، رقیب یا ارتشی نتوانسته بود او را مجبور به صبر کند، حالا پشت پنجره ایستاده بود و نمی‌توانست به زنی برسد که به خاطرش گلوله خورده بود.

نه می‌دانست حالش چقدر وخیم است.

نه می‌دانست او را تعلیق کرده‌اند.

نه می‌دانست خانواده‌اش به او شک کرده‌اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه می‌دانست بیمارستان، از ورودی تا راهروهای داخلی، برای شکارش آماده شده است.

فقط می‌دانست هانا احتمالاً زنده است.

و همین احتمال، هم نجاتش می‌داد و هم دیوانه‌اش می‌کرد.

ساعت سه صبح، هانا از درد بیدار شد.

اتاق تاریک بود.

نور دستگاه‌ها روی صورتش می‌افتاد.

آرمیتا روی صندلی بیرون اتاق خوابش برده بود.

رها و خانواده به خانه فرستاده شده بودند تا استراحت کنند.

هانا کاملاً تنها بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن تحت‌نظارت آنجا بود.

هیچ پیامی نداشت.

هیچ شماره‌ای از آریا در آن نبود.

هیچ راهی برای گفتن اینکه زنده است.

آرام گوشی را روی سینه‌اش گذاشت.

به سقف خیره شد.

ـ من خوبم، آریا...

صدایش آن‌قدر پایین بود که هیچ‌کس نشنید.

ـ هنوز زنده‌ام.

اشک‌هایش روی شقیقه‌ها جاری شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در فاصله‌ای دور، پشت دیوارهای عمارت سایه‌سرو، آریا همان لحظه چشم‌هایش را باز کرد.

انگار صدایش را شنیده بود.

از کنار پنجره فاصله گرفت.

کت مشکی‌اش را برداشت.

دانیال که هنوز پشت در بود، با دیدنش پرسید:

ـ کجا؟

آریا کت را پوشید.

ـ فعلاً هیچ‌جا.

اما نگاهش چیز دیگری می‌گفت.

پارت آنجا تمام شد؛ هانا هنوز در بیمارستان بود، میان درد جسمی، تعلیق، سوءظن سازمان و دل‌شکستگی خانواده‌اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

و آریا، هنوز دور از او، میان عقل و عشقی ایستاده بود که هر لحظه ممکن بود تمام احتیاطش را نابود کند.

هیچ‌کدام نمی‌دانستند فاصله‌ی میانشان فقط چند دیوار، چند دوربین و ده‌ها مأمور مسلح نبود.

فاصله‌ی واقعی، گلوله‌ای بود که از پهلوی هانا عبور نکرده و همان‌جا، میان سوگند پلیسی‌اش و قلب عاشقش، باقی مانده بود.
رمان «پرونده‌ی شیطان»

پارت بیست‌وپنجم: آخرین باری که اسمم را صدا می‌زنی

چهارمین شب بستری‌شدن هانا، بیمارستان از همیشه ساکت‌تر بود.

باران دیگر نمی‌بارید، اما رطوبت شب پشت شیشه‌های بلند اتاق مانده بود و نور چراغ‌های خیابان را مات و کشیده نشان می‌داد. هر چند دقیقه صدای حرکت چرخ‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

برانکارد یا قدم‌های آرام یک پرستار از راهرو عبور می‌کرد و دوباره همه‌چیز در سکوت فرو می‌رفت.

ساعت از دو نیمه‌شب گذشته بود.

نور اصلی اتاق خاموش بود و فقط چراغ کوچک بالای تخت، صورت رنگ‌پریده‌ی هانا را روشن می‌کرد.

پهلویش هنوز با هر نفس عمیق درد می‌گرفت.

پزشک گفته بود جراحی موفقیت‌آمیز بوده، اما گلوله در نقطه‌ای نشسته بود که چند سانتی‌متر جابه‌جایی می‌توانست همه‌چیز را تمام کند. فعلاً اجازه نداشت بدون کمک از تخت پایین بیاید. سرم به دستش وصل بود، مانیتور کنار تخت ضربان قلبش را نشان می‌داد و زیر پانسمان ضخیم پهلویش، زخمی بود که نه می‌توانست آن را ببیند و نه فراموشش کند.

هانا خوابش نمی‌برد.

هر بار چشم می‌بست، دوباره نقطه‌ی قرمز را روی سینه‌ی آریا می‌دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای شلیک.

ضربه‌ای که بدنش را به عقب پرتاب کرده بود.

صورت آریا در میان دود.

فریادش.

و دست‌هایی که او را به زور دور می‌کردند.

هانا به پهلو نگاه کرد.

روی صندلی کنار در، آرمیتا خوابش برده بود.

دست‌هایش روی سینه جمع شده و سرش به دیوار تکیه داشت. از شب عملیات تقریباً بیمارستان را ترک نکرده بود. فقط یک‌بار برای عوض‌کردن لباس و تحویل وسایل سازمانی هانا رفته و دو ساعت بعد دوباره برگشته بود.

بیرون اتاق، دو مأمور امنیتی حضور داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی همیشه در انتهای راهرو قدم می‌زد و دیگری روی صندلی مقابل در می‌نشست.

یک دوربین هم بالای خروجی بخش نصب شده بود.

هانا از همان روز اول فهمیده بود محافظت، تنها دلیل این تدابیر نیست.

آن‌ها منتظر بودند.

منتظر آریا.

کاویانی می‌دانست مردی که هانا برایش گلوله خورده، احتمالاً نمی‌تواند برای همیشه دور بماند.

و از همین دلتنگی به‌عنوان تله استفاده کرده بود.

هانا صورتش را به سمت پنجره برگرداند.

زیر لب زمزمه کرد:

ـ نیا...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش در اتاق گم شد.

چشم‌هایش خیس شدند.

ـ خواهش می‌کنم این بار یه کار عاقلانه بکن و نیا.

اما دستش ناخودآگاه روی ملحفه جمع شد.

قلبش همان لحظه جمله‌ی دیگری می‌گفت.

فقط یک بار ببینمت.

فقط بفهمد آریا زنده و سالم از انبار بیرون رفته است.

فقط صدایش را بشنود.

فقط لمس کند که آن مرد واقعاً وجود دارد و تصویرش روی کف خون‌آلود انبار، آخرین تصویری نیست که از او خواهد داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکی از کنار صورتش پایین رفت و روی بالش نشست.

نمی‌دانست همان لحظه، در طبقه‌ی منفی دو بیمارستان، چهار مرد وارد راهروی خدماتی شده‌اند.

مردانی که برای هیچ‌کدامشان، ورود به ساختمانی پر از دوربین و نیروی امنیتی تصمیم عاقلانه‌ای محسوب نمی‌شد.

اما رئیسشان از دو شب پیش دیگر حاضر نبود هیچ منطقی را بشنود.

پلن ورود را دانیال طراحی کرده بود.

نه با حمله.

نه با خاموش‌کردن کامل برق.

نه با ایجاد حادثه‌ای که جان بیماران را به خطر بیندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا یک چیز را از همان ابتدا روشن کرده بود:

ـ هیچ بیمار یا کارمندی آسیب نمی‌بینه.

دانیال سه روز تمام شیفت‌ها، ورودی‌های خدماتی و مسیرهای انتقال تجهیزات را بررسی کرده بود. بیمارستان قدیمی‌تر از آن بود که همه‌ی بخش‌هایش یکپارچه باشند. ساختمان اصلی به بخش تصویربرداری و تأسیسات از طریق راهروهایی متصل می‌شد که در نقشه‌های عمومی دیده نمی‌شدند.

دکتر کیان نیز فقط یک‌بار کمک کرد.

نه با جعل پرونده.

نه با بیهوش‌کردن نگهبان‌ها.

فقط زمان جابه‌جایی شیفت شب و مسیر قدیمی حمل تجهیزات را در اختیارشان گذاشت و بعد با خشم به آریا گفته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من نگفتم وارد بیمارستان شو. فقط گفتم اگه یه احمق تصمیم گرفت این کارو بکنه، کدوم راه کمترین خطر رو برای بقیه داره.

آریا پاسخ داده بود:

ـ تفاوتش مهم نیست.

کیان یقه‌ی او را گرفته بود.

ـ برای من مهمه. هانا به‌خاطر تو تا مرز مرگ رفته. اگه حضورت باعث شه دوباره حالش بد شه، خودم تحویلت می‌دم.

آریا بدون مقاومت فقط گفته بود:

ـ حق داری.

همین پاسخ، کیان را بیشتر عصبانی کرده بود.

ساعت یک‌وپنجاه دقیقه‌ی شب، یکی از خودروهای تدارکاتی بیمارستان وارد پارکینگ زیرزمینی شد. هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

خودروی جعلی‌ای وجود نداشت. راننده یکی از آدم‌های قدیمی دیمین بود که سال‌ها در شرکت پیمانکار خدمات بیمارستان کار می‌کرد و آن شب شیفت واقعی داشت.

چهار مرد با لباس‌های ساده‌ی تیره، ماسک پزشکی و کارت‌های موقت پیمانکاری همراه چند بسته‌ی تجهیزات وارد شدند.

آرشام جلو حرکت می‌کرد.

دیمین پشت سرش.

دانیال یک طبقه پایین‌تر، داخل اتاق کنترل خدماتی مانده بود تا هر تغییری در مسیر را خبر دهد.

آرسام نیز در راهروی فرعی مستقر شد.

آریا در میان آن‌ها بود.

نه کت بلند همیشگی.

نه اسلحه‌ی آشکار.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه ظاهر لوسیفر.

پیراهن تیره، شلوار ساده، کلاه جراحی و ماسکی که بیشتر صورتش را می‌پوشاند.

اما حتی در آن لباس هم نمی‌توانست عادی به نظر برسد.

حرکاتش بیش از حد کنترل‌شده بود.

شانه‌هایش بیش از حد آماده.

و سکوتش سنگین‌تر از آن بود که به یک نیروی خدماتی شبانه شباهت داشته باشد.

آرشام هنگام حرکت در راهرو زیر لب گفت:

- هنوز می‌تونیم برگردیم.

آریا نگاهش نکرد.

- نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دانیال وضعیتشو تأیید کرده. زنده‌ست. از مراقبت‌های ویژه هم خارج شده.

ـ شنیدم.

ـ پس لازم نیست خودتو نشون بدی.

ـ باید ببینمش.

ـ برای چی؟ که بفهمی واقعاً زنده‌ست یا برای اینکه خودت رو عذاب بدی؟

آریا این بار نگاهش کرد.

چشم‌هایش پشت ماسک سرد بودند.

ـ هردو.

دیمین دکمه‌ی آسانسور خدماتی را زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در باز شد.

هر سه وارد شدند.

آرشام پیش از بسته‌شدن در گفت:

ـ اگه کاویانی دام گذاشته باشه؟

ـ گذاشته.

ـ و بااین‌حال می‌ری؟

آریا به عددهای درحال‌تغییر آسانسور نگاه کرد.

ـ آره.

ـ این تصمیم فرمانده نیست.

آریا آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین و آرشام به یکدیگر نگاه کردند.

همان جمله‌ای که شب عملیات گفته بود.

وقتی هانا تیر خورده بود.

آنجا فقط مردی بود که زنی که دوستش داشت، مقابل چشمش افتاد.

آسانسور در طبقه‌ی پنجم توقف کرد.

دانیال از طریق گوشی کوچک داخل گوش آرشام گفت:

ـ راهرو اول پاکه. نگهبان سمت شرقی تا دو دقیقه دیگه برمی‌گرده.

آن‌ها از آسانسور خارج شدند.

دیمین کنار تقاطع راهرو ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در انتهای راهرو، یک پرستار پوشه‌ای در دست داشت.
آرشام جعبه‌ای را بلند کرد تا صورت آریا کمتر دیده شود.
از کنار زن عبور کردند. او حتی نگاهشان نکرد.

به بخش خصوصی نزدیک شدند.

از پشت در شیشه‌ای، دو مأمور دیده می‌شدند.

یکی روی صندلی نشسته و دیگری با پرستار مسئول صحبت می‌کرد.

دانیال گفت:

ـ سی ثانیه.

در همان لحظه، تلفن مأمور ایستاده زنگ خورد.

مرد پاسخ داد.

چهره‌اش جدی شد و به مأمور دوم اشاره کرد همراهش بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ اتفاق ساختگی خطرناکی در کار نبود.

آدرینا چند دقیقه قبل گزارشی معتبر درباره‌ی حضور یک خودروی مشکوک در پارکینگ روبه‌روی بیمارستان به واحد امنیت داده بود؛ خودرویی که دیمین عمداً در معرض دوربین گذاشته و قبل از رسیدن نیروها تخلیه کرده بود.

نگهبان‌ها برای بررسی پایین رفتند.

فقط یک مأمور در ایستگاه دورتر باقی ماند.

آرشام گفت:

ـ هفت دقیقه.

آریا به در اتاق هانا نگاه کرد.

انگشت‌هایش برای اولین بار لرزیدند.

آرشام متوجه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آریا.

او چیزی نگفت.

ـ اگه هنوز می‌خوای برگردی...

آریا دستش را روی دستگیره گذاشت.

ـ کسی وارد اتاق نمی‌شه.

ـ پنج دقیقه بعد میام سراغت.

ـ هفت دقیقه.

ـ پنج.

ـ آرشام.

دو برادر به هم نگاه کردند.

آرشام در نهایت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شش دقیقه. یک ثانیه بیشتر، خودم میام داخل.

آریا در را باز کرد.

صدای بسیار آرام بازشدن در، هانا را از فکر بیرون آورد.

ابتدا تصور کرد پرستار است.

سرش را به سمت در برگرداند.

مردی با لباس تیره و ماسک وارد شد.

هانا دستش را به سمت دکمه‌ی احضار پرستار برد.

مرد در را بی‌صدا بست.

قفل نکرد.

فقط ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نور کم اتاق روی چشم‌هایش افتاد.

هانا دستش در هوا متوقف شد.

چند ثانیه نتوانست نفس بکشد.

حتی با ماسک.

حتی با کلاه.

حتی در آن لباس ساده.

چشم‌هایش را می‌شناخت.

ـ آریا؟

مرد ماسک را پایین کشید.

هانا انگار دوباره تیر خورد.

تمام بدنش لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایش از هم باز ماندند.

ـ تو...

آریا یک قدم جلو آمد.

هانا هم‌زمان از شدت ناباوری و ترس پرسید:

ـ اینجا چی‌کار می‌کنی؟

صدایش ضعیف بود.

آریا چیزی نگفت.

فقط نگاهش کرد.

از صورت رنگ‌پریده‌اش.

از سرمی که به دستش وصل بود.

از لوله‌های دستگاه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پانسمانی که زیر لباس بیمارستان پنهان بود.

به لب‌های خشک و چشم‌های خسته‌اش.

دو روز تمام فقط با احتمال زنده‌بودنش نفس کشیده بود.

حالا مقابلش بود.

زنده.

اما آن‌قدر ضعیف که آریا برای لحظه‌ای نتوانست قدم بعدی را بردارد.

هانا دوباره گفت:

ـ آریا...

صدایش شکست.

همین کافی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار تخت زانو زد.

دست هانا را گرفت و برای چند ثانیه فقط آن را میان دو دستش نگه داشت.

انگار می‌خواست گرمای بدنش را باور کند.

هانا به صورتش خیره شده بود.

خستگی زیر چشم‌های آریا.

ریش کوتاهی که چند روز اصلاح نشده بود.

زخمی کوچک روی لبش.

و چیزی که هیچ‌وقت پیش از آن آشکارا در چهره‌اش ندیده بود.

ترس.

ترس واقعی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ زنده‌ای...

صدای آریا به سختی از گلویش بیرون آمد.

هانا لبخند لرزانی زد.

ـ معلومه.

آریا سرش را پایین آورد.

پشت دست او را به پیشانی‌اش چسباند.

شانه‌هایش برای لحظه‌ای لرزیدند.

هانا دیگر نتوانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد.

ـ فکر کردم نمیای.

آریا چشم‌هایش را بست.

ـ نباید می‌اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

ـ همه‌جا پر از نیروئه.

ـ می‌دونم.

ـ ممکنه همین الان منتظر باشن.

ـ می‌دونم.

آریا سر بلند کرد.

ـ پس چرا این‌طوری نگاهم می‌کنی؟

هانا با گریه خندید.

ـ چون اومدی.

مرد از جا نیمه‌بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را به صورت هانا نزدیک کرد، اما پیش از لمس مکث کرد.

همان مکثی که در ماه‌های اخیر یاد گرفته بود.

هانا خودش صورتش را به کف دست او نزدیک کرد.

انگشت‌های آریا روی گونه‌اش نشستند.

چشم‌هایش خیس شدند.

این بار اشک را پنهان نکرد.

قطره‌ای از گوشه‌ی چشمش پایین آمد.

هانا با ناباوری نگاهش کرد.

ـ تو داری گریه می‌کنی؟

آریا نفس کوتاهی کشید.

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دروغ بدیه.

ـ خسته‌ام.

ـ اینم دروغ بدیه.

هانا انگشت‌هایش را به سمت صورت او برد.

دستش به دلیل سرم سنگین بود، اما آریا کمک کرد.

هانا اشک روی گونه‌ی مرد را پاک کرد.

ـ من خوبم.

آریا ناگهان گفت:

ـ نه، نیستی.

صدایش پایین اما خشمگین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تیر به پهلوت خورده. سه ساعت عمل شدی. هنوز نمی‌تونی بدون کمک بشینی. به خاطر من تعلیقت کردن و تمام سازمان بیرون این اتاق منتظره بفهمه کی میاد سراغت.

هانا نگاهش را از او نگرفت.

ـ ولی زنده‌ام.

ـ می‌تونستی نباشی.

ـ تو هم می‌تونستی نباشی.

آریا فکش را محکم کرد.

ـ نباید جلوی گلوله می‌اومدی.

ـ تو چند بار برای من همین کارو کردی؟

ـ فرق داشت.

ـ هیچ فرقی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ داشت!

صدایش کمی بالا رفت.

هانا به در نگاه کرد.

ـ آروم‌تر.

آریا فوراً صدایش را پایین آورد.

اما خشمش از بین نرفت.

ـ من می‌دونستم دارم چه‌کار می‌کنم.

هانا گفت:

ـ منم می‌دونستم.

ـ نه. تو حتی جلیقه‌ی کامل نداشتی. زاویه‌ی گلوله رو ندیدی. فقط دویدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نقطه‌ی لیزر روی قلبت بود.

آریا سکوت کرد.

هانا ادامه داد:

ـ یه ثانیه هم وقت نبود.

ـ باید می‌ذاشتی شلیک کنن.

چشم‌های هانا پر از درد شدند.

ـ واقعاً؟

ـ آره.

ـ ترجیح می‌دادی جلوی چشمم بمیری؟

ـ به مردن تو ترجیح می‌دادم.

هانا دستش را از صورت او پایین آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس چرا وقتی خودتو جلوی گلوله برای من می‌ندازی، فکر می‌کنی قهرمانیه، ولی وقتی من انجام می‌دم اشتباهه؟

- چون من...

- چون تو چی؟

آریا نمی‌توانست بگوید جان خودش برایش ارزشی ندارد.

نه وقتی هانا به‌خاطر همان جان روی تخت بیمارستان افتاده بود.

سرش را پایین انداخت.

هانا انگشت‌هایش را در موهای کنار شقیقه‌ی او فرو برد.

- به من نگاه کن.

آریا نگاه نکرد.

- آریا.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بلند کرد.

هانا با صدایی آرام گفت:

ـ اون لحظه هیچ سازمانی وجود نداشت. هیچ پرونده‌ای نبود. فقط تو بودی. من نمی‌تونستم بذارم گلوله بخوره بهت.

آریا به چشم‌هایش خیره ماند.

ـ چرا؟

هانا با گریه خندید.

ـ هنوز می‌پرسی؟

ـ بگو.

ـ چون دوستت دارم.

چشم‌های آریا بسته شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما این بار بعد از گلوله.

بعد از دو شب بی‌خبری.

بعد از اینکه تصور کرده بود شاید دیگر هیچ‌وقت صدایش را نشنود.

دستش را پشت گردن هانا گذاشت و بسیار آرام او را به سمت خودش کشید.

مراقب پهلو و سرم بود.

هانا دست آزادش را دور شانه‌ی او حلقه کرد.

آریا صورتش را کنار گردنش پنهان کرد.

نفس گرمش روی پوست هانا نشست.

هیچ‌کدام حرف نزدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا از درد کمی جمع شد.

آریا فوراً عقب رفت.

ـ دردت گرفت؟

ـ کم.

ـ باید بخوابی.

ـ تو اومدی این همه خطر کردی که بهم بگی بخوابم؟

ـ اومدم ببینم زنده‌ای.

ـ دیدی.

ـ هنوز باورم نشده.

هانا دستش را روی سینه‌ی او گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من اینجام.

آریا دست او را روی قلبش نگه داشت.

ـ اون تیر برای من بود.

ـ می‌دونم.

ـ نباید می‌ذاشتم وارد عملیات شی.

هانا ابروهایش را در هم کشید.

ـ دوباره شروع نکن.

ـ اگه قبلش می‌دونستم...

ـ چی؟ خبر عملیات رو داشتی و فرار می‌کردی؟

ـ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حالا چی؟ الان فکر می‌کنن بهشون خیانت کردی.

ـ فرق داره.

ـ هیچ فرقی نداره.

هانا آهسته گفت:

ـ داره. من عملیات رو لو ندادم. من وظیفه‌مو انجام دادم تا اون لحظه.

آریا نگاهش کرد.

ـ بعد در لحظه‌ی آخر، عشق رو انتخاب کردی.

هانا لبخند تلخی زد.

ـ ظاهراً.

ـ و حالا تعلیقی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نگاهش را پایین انداخت.

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ دانیال خبر گرفته.

ـ تمام بیمارستان رو زیر نظر داری؟

ـ نه.

ـ دروغ.

ـ فقط چیزهای لازم.

ـ گفته بودی مراقبتت وارد زندگی شخصی من نمی‌شه.

ـ وقتی گلوله خوردی، توافق قبلی اعتبارشو از دست داد.

هانا با خستگی آه کشید.

ـ تو همیشه برای شکستن قول‌هات یه دلیل پیدا می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا دستش را رها کرد.

ـ من دو روز نمی‌دونستم زنده‌ای یا نه.

ـ این بهت حق نمی‌ده همه‌چیزو کنترل کنی.

ـ من فقط دنبال خبر بودم.

ـ با نفوذ به بیمارستان، زیر نظر گرفتن خانوادەم و واردشدن مخفیانه به اتاقم؟

ـ خانوادەت رو زیر نظر نگرفتم.

ـ چطور فهمیدی تعلیق شدم؟

آریا ساکت شد.

هانا فهمید.

ـ پس گرفتی.

ـ برای امنیتت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همیشه همینو می‌گی.

ـ چون واقعیته.

هانا چشم‌هایش را بست.

درد پهلو، خستگی و فشار روزهای گذشته، تحملش را کم کرده بود.

ـ من دیگه نمی‌تونم این‌طوری ادامه بدم.

آریا آرام پرسید:

ـ چه‌طوری؟

ـ وسط دو دنیا. سازمان ازم می‌خواد تو رو تحویل بدم. خانواده‌م فکر می‌کنن برای یه قاتل کار می‌کنم. پدرم حتی نمی‌دونه هنوز دخترش همون آدم قبله یا نه. بعد تو میای و می‌گی چون ترسیدی، حق داشتی دوباره همه‌چیز رو زیر نظر بگیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ من نمی‌تونم وقتی در خطر باشی بی‌خبر بمونم.

ـ و من نمی‌تونم هر بار برای دوست‌داشتنت بخشی از زندگیمو از دست بدم.

جمله در اتاق ماند.

چشم‌های آریا تغییر کردند.

هانا ادامه داد:

ـ شغلم رو از دست دادم.

ـ موقتاً معلقی.

ـ شاید برنگردم.

ـ من می‌تونم...

هانا سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نگو.

ـ چی؟

ـ نگو برات یه زندگی دیگه می‌سازم. نگو پول داری. نگو می‌تونی منو ببری یه جای دور. من کارم رو دوست داشتم. من پلیس‌بودن رو انتخاب کردم، قبل از اینکه تو وارد زندگیم شی.

ـ و حالا؟

ـ حالا نمی‌دونم چی ازم مونده.

آریا برای لحظه‌ای ساکت ماند.

بعد گفت:

ـ من ازت نخواستم جلوی گلوله بیای.

ـ ولی کاری کردی که نتونم نیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این تقصیر من نیست.

هانا با ناباوری نگاهش کرد.

ـ نیست؟

ـ نه.

ـ تو وارد اون انبار شدی. محموله و جلسه‌ی غیرقانونی داشتی. پلیس به خاطر کار تو اونجا بود.

ـ اون جلسه برای پیداکردن کاوه بود.

ـ در انبار سلاح.

ـ سلاح‌ها قرار نبود فروخته شن.

ـ هنوز غیرقانونی بودن.

ـ هانا...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش لرزید.

ـ تو می‌گی داری تغییر می‌کنی. یه مسیر رو می‌بندی، یه حکم رو متوقف می‌کنی، بعد انتظار داری من فکر کنم همه‌چیز بهتر شده. ولی واقعیت اینه که هنوز لوسیفری. هنوز وقتی وارد یه اتاق می‌شی، بیست مرد مسلح پشت سرتن. هنوز پلیس برای گرفتن تو عملیات می‌ذاره. هنوز من باید جلوی گلوله‌ای بایستم که خودت با انتخاب‌هات به سمتت آوردی.

چهره‌ی آریا سردتر شد.

ـ پس می‌خوای چی‌کار کنم؟

ـ تمومش کن.

ـ چی رو؟

ـ همه‌چیزو.

ـ باز هم همین بحث؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره، باز هم همین بحث!

هانا از شدت گریه و خشم نفسش تند شد.

دستگاه کنار تخت سریع‌تر بوق زد.

ـ شبکه رو ببند. سلاح‌ها رو تحویل بده. قتل‌ها رو متوقف کن. خودتو معرفی کن.

آریا نگاهش کرد.

ـ خودمو معرفی کنم؟

ـ آره.

ـ به پلیس؟

ـ یه راه قانونی پیدا می‌کنیم. اطلاعات کاوه، خیاط و شبکه‌های دیگه رو می‌دی. شاید تخفیف بگیری. شاید...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید چی؟ ده سال؟ بیست سال؟ حبس ابد؟

ـ حداقل زنده می‌مونی.

ـ پشت میله‌ها؟

ـ من منتظرت می‌مونم.

این جمله برای لحظه‌ای تمام سردی صورت آریا را شکست.

فقط یک لحظه.

هانا ادامه داد:

ـ حتی اگه سال‌ها طول بکشه. حتی اگه همه‌چیزو از دست بدی. فقط دیگه هر شب با ترس اینکه کی می‌کشنت یا کی یکی رو می‌کشی زندگی نمی‌کنیم.

آریا چند قدم از تخت فاصله گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشتش را به هانا کرد.

ـ تو واقعاً فکر می‌کنی می‌تونم برم داخل سازمان و بگم من لوسیفرم؟

ـ اگه بخوای، راهش رو پیدا می‌کنیم.

ـ «ما»؟

ـ آره، ما.

ـ تو همین الان تعلیقی. کاویانی منتظره یه اشتباه کنی تا دستبند به تختت بزنه. خانواده‌ت بهت شک دارن. بااین‌حال می‌خوای پرونده‌ی تسلیم منو مدیریت کنی؟

ـ حداقل دارم دنبال راهی می‌گردم که هردومون زنده بمونیم.

آریا برگشت.

ـ من پشت میله‌ها زنده نمی‌مونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون غرورت اجازه نمی‌ده.

ـ چون صدها نفر برای کشتنم داخل همون زندان صف می‌کشن.

ـ می‌شه حفاظت گرفت.

ـ تو هنوز فکر می‌کنی سیستم شما می‌تونه از من محافظت کنه؟

ـ حداقل بهتر از اینه که فرار کنی و هر روز امپراتوریتو بزرگ‌تر کنی.

چهره‌ی آریا برای لحظه‌ای تغییر کرد.

این تغییر کوچک از چشم هانا دور نماند.

ـ قراره بری؟

مرد پاسخ نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوز تصمیم نگرفتم.

ـ دروغ نگو.

ـ هانا.

ـ کجا؟

آریا نفس عمیقی کشید.

ـ ایتالیا.

هانا انگار ضربه‌ی دیگری خورد.

ـ برای چی؟

ـ چند مسیر اروپایی نیاز به مدیریت مستقیم دارن.

ـ مدیریت مستقیم؟

ـ بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یعنی گسترش کار؟

سکوت آریا پاسخ بود.

چشم‌های هانا پر از ناباوری شدند.

ـ من اینجا به خاطر تو گلوله خوردم، شغلم رو از دست دادم، خانواده‌م به من شک دارن... بعد تو می‌خوای بری ایتالیا و کارت رو گسترش بدی؟

ـ کار باید ادامه پیدا کنه.

ـ چی؟

ـ شبکه به خاطر یه عملیات متوقف نمی‌شه.

هانا چند ثانیه فقط نگاهش کرد.

بعد خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باورم نمی‌شه.

ـ واقعیت همینه.

ـ تمام اون حرفا چی؟ اینکه می‌خوای مسیرها رو ببندی؟ اینکه قبل حکم‌ها فکر می‌کنی؟ اینکه نمی‌خوای وقتی نگات می‌کنم از خودت خجالت بکشی؟

ـ هنوز هم هست.

ـ در کنار گسترش قاچاق در اروپا؟

ـ دنیا با احساسات ما متوقف نمی‌شه.

ـ نه. ولی تو می‌تونی متوقف شی.

آریا گفت:

ـ نمی‌خوام.

دو کلمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساده.

سرد.

هانا خشکش زد.

- چی گفتی؟

آریا خودش نیز از شنیدن صدای خویش درد کشید.

اما چیزی در ذهنش تغییر کرده بود.

چند ساعت قبل، دانیال خبری آورده بود که هانا نمی‌دانست.

کاویانی مجوز نظارت گسترده‌تر روی خانواده‌ی مهرآیین را گرفته بود.

اگر رابطه‌ی هانا با آریا ثابت می‌شد، فقط خود هانا متهم نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حمید به دلیل انتقال مالی قدیمی مورد بررسی قرار می‌گرفت.

ناهید و رها احضار می‌شدند.

آرمیتا به جرم پنهان‌کردن شواهد تحت فشار قرار می‌گرفت.

و هانا شاید به جای تعلیق، بازداشت می‌شد.

تنها راهی که آریا می‌دید، قطع کامل رابطه بود.

نه قطع رابطه‌ای که با اشک و وعده‌ی انتظار همراه باشد.

رابطه‌ای که هانا هنوز امید داشته باشد روزی برمی‌گردد، او را وادار می‌کرد محافظتش کند.

دروغ بگوید.

منتظر بماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا باید کاری می‌کرد که هانا از او متنفر شود.

باید آن بخشی از وجودش را نشان می‌داد که هانا همیشه از آن می‌ترسید.

لوسیفر.

نه آریا.

مرد برای چند ثانیه به صورت هانا نگاه کرد.

آخرین فرصت برای عقب‌نشینی بود.

کافی بود بگوید ترسیده است.

کافی بود دستش را بگیرد.

کافی بود بگوید ایتالیا فقط برای دورکردن خطر از اوست.

اما پشت در بیمارستان، نیروهای کاویانی منتظر بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت آن‌ها خانواده‌ای ایستاده بود که ممکن بود به دلیل عشق هانا نابود شود.

آریا تمام احساسش را پشت دیواری سرد پنهان کرد.

شانه‌هایش صاف شدند.

چانه‌اش کمی بالا رفت.

نگاهش از گرمای چند دقیقه‌ی قبل خالی شد.

همان چهره‌ای که فرماندهان شبکه با دیدنش سکوت می‌کردند.

همان صورت بی‌احساسی که لوسیفر با آن حکم می‌داد.

هانا تغییر را دید.

و از آن ترسید.

ـ آریا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

او با لحنی سرد گفت:

ـ حرفی که شنیدی واضحه. نمی‌خوام متوقف شم.

هانا پلک زد.

ـ پس من چی؟

ـ تو انتخاب خودتو کردی.

ـ کدوم انتخاب؟

ـ پلیس‌بودن.

ـ من به خاطر تو از کارم معلق شدم.

ـ مشکل خودته.

هانا انگار نفس‌کشیدن را فراموش کرد.

ـ مشکل خودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من ازت نخواستم جلوی گلوله بیای. ازت نخواستم به سازمان دروغ بگی. هرکاری کردی، انتخاب خودت بود.

ـ چند دقیقه پیش گریه می‌کردی.

آریا لبخند سرد و کوتاهی زد.

ـ دو روز فکر می‌کردم شاید مرده باشی. طبیعیه آدم تحت فشار واکنش نشون بده.

ـ «واکنش»؟

ـ بیشتر ازش معنی نساز.

چشم‌های هانا پر از اشک شدند.

ـ پس تمام این مدت چی بود؟

ـ کدوم مدت؟

ـ ما.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چیزی به اسم «ما» وجود نداشت.

جمله مثل تیغه‌ای کند وارد قلب هانا شد.

آریا درون خودش صدای شکستن چیزی را شنید.

اما ادامه داد.

ـ تو مأمور نفوذ بودی. منم از حضورت استفاده کردم.

ـ استفاده؟

ـ اطلاعات، شناخت رفتار پلیس، مسیرهای عملیاتی. حضورت مفید بود.

هانا سرش را تکان داد.

ـ دروغ می‌گی.

ـ واقعاً؟

ـ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون چند بار بغلت کردم؟ چون چندتا گل برای اتاقت گذاشتم؟ چون وقتی تنها بودم اجازه دادم فکر کنی برام مهمی؟

اشک‌ها بی‌وقفه روی صورت هانا می‌ریختند.

ـ اون نامه‌ها...

ـ سرگرم‌کننده بودن.

لب‌های آریا هنگام گفتن جمله تقریباً بی‌حس شدند.

هانا نگاهش کرد.

درست همان‌جا قلبش شکست.

چهل‌وسه نامه.

شب‌هایی که با گریه نوشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام جمله‌هایی که فکر کرده بود آریا با خواندنشان زنده مانده است.

حالا مرد مقابلش می‌گفت آن‌ها فقط سرگرمی بوده‌اند.

ـ تو گفتی همه‌شونو حفظی.

ـ حافظه‌م خوبه.

ـ گفتی هر شب منو انتخاب کردی.

ـ اون شب لازم بود آرومت کنم.

هانا دستش را روی پهلویش گذاشت.

دردی که تا چند دقیقه پیش جسمی بود، حالا در تمام بدنش پخش شده بود.

ـ اینا رو از ته دل نمی‌گی.

آریا به او نزدیک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما این بار هیچ محبتی در حرکتش نبود.

کنار تخت ایستاد.

چشم‌هایش سرد.

صدایش پایین.

ـ گوش کن، سروان مهرآیین.

نحوه‌ی گفتن درجه‌اش، فاصله‌ای ناگهانی میانشان ساخت.

ـ این آخرین باریه که جلوی تو ظاهر می‌شم.

هانا با گریه گفت:

ـ آریا...

ـ اسممو نگو.

لحنش چنان تیز بود که هانا ساکت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو هم سعی کن هیچ‌وقت جلوی من ظاهر نشی.

هانا به سختی پرسید:

ـ چرا؟

آریا به چشمانش نگاه کرد.

قلبش در سینه‌اش چنان درد می‌کرد که برای لحظه‌ای فکر کرد شاید واقعاً از حرکت بایستد.

اما صورتش هیچ‌چیز نشان نداد.

ـ چون دفعه‌ی بعد اگه سر راهم قرار بگیری، می‌کشمت.

هانا کاملاً بی‌حرکت شد.

صدای دستگاه مانیتور تندتر شد.

ـ چی؟

ـ واضح گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو نمی‌تونی...

ـ امتحان نکن.

هانا به صورتش خیره ماند.

دنبال نشانه‌ای می‌گشت.

لرزش.

درد.

دروغ.

اما آریا سال‌ها بود به تمام دنیا دروغ می‌گفت، بدون آنکه پلک بزند.

این بار هم تمام مهارتش را برای شکستن زنی استفاده کرد که بیشتر از همه دوستش داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه دوباره توی عملیاتی مقابلم قرار بگیری، تفاوتی بین تو و بقیه‌ی مأمورها نمی‌ذارم.

هانا صدایش را به سختی پیدا کرد.

ـ چند روز پیش می‌گفتی نمی‌تونی حتی تصور کنی گلوله به من بخوره.

ـ چند روز پیش اشتباه می‌کردم.

ـ پس چرا اومدی؟

ـ برای آخرین هشدار.

ـ نه. برای دیدنم اومدی.

ـ فکر کن هرچی می‌خوای.

ـ تو منو دوست داری.

آریا برای لحظه‌ای سکوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یک لحظه.

اما هانا به آن چسبید.

ـ بگو نداری.

آریا نگاهش را از او نگرفت.

ـ دیگه نه.

لب‌های هانا لرزیدند.

ـ «دیگه»؟

ـ چیزی که بینمون بود تموم شده.

ـ چرا؟

ـ چون ازت خسته شدم.

این جمله از همه سخت‌تر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا مجبور شد ناخن‌هایش را داخل کف دست خودش فرو کند تا صدایش نلرزد.

ـ هر بار باید بابت کارم بهت جواب بدم. هر تصمیمی می‌گیرم، جلوش می‌ایستی. هرجا می‌رم، نشان پلیست رو با خودت میاری. برای چند ماه تحملش کردم. دیگه نمی‌خوام.

هانا سرش را تکان داد.

ـ تو گفتی حرفم باعث می‌شه آدم بهتری باشی.

ـ شاید من نمی‌خوام آدم بهتری باشم.

ـ گفتی نمی‌خوای وقتی نگات می‌کنم از خودت خجالت بکشی.

ـ دیگه برام مهم نیست چطور نگاهم می‌کنی.

صدای هانا شکسته بود.

ـ پس اون بوسه‌ها چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تموم شده.

ـ اتاق شرقی؟

ـ تخلیه می‌شه.

ـ گل‌های یاس؟

ـ از فردا قطع می‌شن.

ـ حلقه؟

آریا دستش را ناخودآگاه مشت کرد.

حلقه داخل جیب پیراهنش بود.

نزدیک قلبش.

اما گفت:

ـ دور انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا صورتش را برگرداند.

دیگر نمی‌توانست نگاهش کند.

اشک‌هایش روی بالش می‌افتادند.

- برو.

آریا ایستاد.

این همان چیزی بود که می‌خواست.

اما پاهایش حرکت نمی‌کردند.

هانا با صدایی ضعیف‌تر گفت:

- گفتم برو.

آریا باید ضربه‌ی آخر را می‌زد.

ضربه‌ای که هیچ امیدی باقی نگذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یه چیز دیگه.

هانا نگاهش نکرد.

ـ چهره‌ای که دیدی، اسم‌هایی که شنیدی و هرچیزی که از شبکه می‌دونی، فراموش می‌کنی.

هانا خندید؛ گریه‌آلود و بی‌جان.

ـ حالا تهدیدم می‌کنی؟

ـ هشدار می‌دم.

ـ اگه نگم چی؟

ـ هیچ اتفاقی نمی‌افته.

هانا برای لحظه‌ای به او نگاه کرد.

آریا ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اما اگه چهره‌م رو لو بدی یا اطلاعاتی بدی که به من برسه، خانواده‌ت اولین کسانی‌ان که هزینه‌شو می‌دن.

رنگ از صورت هانا پرید.

ـ خانواده‌م؟

ـ پدرت. مادرت. رها.

هنگام گفتن نام رها، چیزی در قلب آریا فرو رفت.

او هرگز به آن‌ها آسیب نمی‌زد.

حتی اگر هانا خودش اسلحه روی قلبش می‌گذاشت.

اما هانا نباید این را می‌فهمید.

ـ فکر نمی‌کنم لازم باشه بیشتر توضیح بدم.

هانا به مرد مقابلش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لوسیفر آنجا ایستاده بود.

مردی که می‌توانست با همان دهانی که شب‌های گذشته «عشق من» گفته بود، خانواده‌اش را تهدید کند.

ـ تو...

صدایش به سختی شنیده می‌شد.

ـ واقعاً می‌تونی بهشون آسیب بزنی؟

آریا هیچ مکثی نکرد.

ـ اگه مجبورم کنی.

هانا انگار دوباره از ارتفاعی سقوط کرد.

تمام عشقش.

تمام دروغ‌هایی که به سازمان گفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام لحظاتی که مقابل پدرش ایستاده و از آریا دفاع کرده بود.

تمام بارهایی که باور کرده بود پشت نام لوسیفر، مردی قابل نجات وجود دارد.

همه‌چیز در یک لحظه شبیه خیانت به خودش شد.

به پدر و مادرش.

به رها.

به نشان پلیسی که از سینه‌اش گرفته بودند.

به کسانی که شاید به دستور آریا مرده بودند و هانا تلاش کرده بود برایشان توجیه پیدا کند.

اشک‌هایش بیشتر شدند.

ـ من به خاطر تو همه‌چیزمو از دست دادم.

آریا سرد پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من ازت نخواستم.

ـ شغلم...

ـ انتخاب خودت.

ـ خانوادەم...

ـ مشکل خودت.

ـ گلوله...

ـ اشتباه خودت.

هر جمله‌ای که می‌گفت، بخشی از خودش را می‌کشت.

اما ادامه داد.

هانا دستش را روی سینه‌اش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دستگاه مانیتور بیشتر شد.

- پس من برای تو چی بودم؟

آریا به چشمان خیسش نگاه کرد.

تمام وجودش می‌خواست کنار تخت زانو بزند، او را در آغوش بگیرد و همه‌چیز را پس بگیرد.

اما فقط گفت:

- یک اشتباه.

هانا چشم‌هایش را بست.

صورتش درهم رفت.

گریه‌اش دیگر صدا نداشت.

فقط اشک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌پایان و سنگین.

آریا احساس کرد قلبش واقعاً در سینه‌اش جمع شده است.

دردی تیز از وسط قفسه‌ی سینه‌اش گذشت.

برای یک لحظه نفسش سخت شد.

دستش را داخل جیب برد تا لرزش انگشت‌هایش دیده نشود.

هانا با چشم‌های بسته گفت:

- از زندگی من برو بیرون.

آریا صدایش را پیدا نکرد.

هانا بلندتر تکرار کرد:

- برو بیرون.

مرد یک قدم عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همون چیزی بود که می‌خواستم.

هانا صورتش را به سمت پنجره چرخاند.

ـ دیگه نمی‌خوام ببینمت.

آریا لب‌هایش را روی هم فشرد.

ـ نگران نباش. دیگه نمی‌بینی.

به سمت در رفت.

دستش روی دستگیره قرار گرفت.

برای یک ثانیه برگشت.

هانا پشتش به او بود.

شانه‌هایش از گریه می‌لرزیدند.

سرم در دستش.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش رنگ‌پریده.

زخمی که برای او برداشته بود.

آریا می‌خواست نامش را صدا بزند.

بگوید همه‌چیز دروغ است.

بگوید تهدید خانواده‌اش نمایشی بود.

بگوید عکس لبخندش را کنار قلبش نگه داشته.

بگوید اتاق شرقی تا آخر عمر دست‌نخورده می‌ماند.

بگوید اگر لازم باشد تمام امپراتوری را برای یک‌بار دیگر شنیدن صدایش می‌سوزاند.

اما به جای همه‌ی آن‌ها، در را باز کرد.

و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام در راهرو منتظر بود.

به محض دیدن صورت برادرش فهمید اتفاقی افتاده است.

- چی گفتی؟

آریا ماسک را بالا کشید.

- حرکت می‌کنیم.

- آریا.

- الان.

دیمین از انتهای راهرو علامت داد که مأمورها درحال برگشتن هستند.

آن‌ها به سمت راهروی خدماتی رفتند.

آرشام کنار آریا حرکت می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی گفتی؟

آریا پاسخ نداد.

ـ صدای دستگاه بالا رفت. حالش بد شد؟

آریا ناگهان ایستاد.

دستش را به دیوار گرفت.

نفسش برای لحظه‌ای گیر کرد.

آرشام بازویش را گرفت.

ـ چی شده؟

ـ چیزی نیست.

ـ رنگت پریده.

آریا دست برادرش را کنار زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفتم حرکت کن.

سه قدم دیگر رفت.

بعد مشت محکمی به دیوار فلزی کوبید.

صدای ضربه در راهرو پیچید.

پوست بند انگشت‌هایش شکافت.

خون بیرون زد.

آرشام او را گرفت.

ـ دیوونه شدی؟

آریا دوباره خواست ضربه بزند.

دیمین دستش را در هوا گرفت.

ـ الان نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا با خشم خودش را آزاد کرد.

چشم‌هایش سرخ شده بودند.

ـ من بهش گفتم اگه دوباره جلوم ظاهر شه، می‌کشمش.

هیچ‌کس حرف نزد.

آرشام آرام پرسید:

ـ چی؟

ـ گفتم نمی‌خوامش.

ـ چرا؟

آریا خندید.

صدایی شکسته و بی‌جان.

ـ چون تنها راهیه که شاید زنده بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام برای لحظه‌ای به او خیره ماند.

بعد با خشم یقه‌اش را گرفت.

ـ تو عقلتو از دست دادی؟

آریا مقاومت نکرد.

ـ اگه امیدوار بمونه، دوباره ازم محافظت می‌کنه.

ـ می‌تونستی حقیقتو بگی و ازش بخوای کنار بکشه.

ـ کنار نمی‌کشید.

دیمین گفت:

ـ حق باهاشه.

آرشام نگاه تندی به او انداخت.

دیمین ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هانا وقتی تصمیم بگیره کسی رو نجات بده، حتی با گلوله هم متوقف نمی‌شه.

آرشام یقه‌ی آریا را رها کرد.

ـ چه چیز دیگه‌ای گفتی؟

آریا نگاهش را پایین انداخت.

ـ خانواده‌ش رو تهدید کردم.

آرسام از راهروی فرعی به آن‌ها رسید و جمله‌ی آخر را شنید.

ـ چی‌کار کردی؟

آریا گفت:

ـ باید باور می‌کرد لوسیفر همون چیزیه که پرونده‌ها می‌گن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ رها هم جزو اون خانواده‌ست.

ـ هیچ‌وقت بهشون دست نمی‌زنم.

ـ هانا اینو نمی‌دونه!

ـ قرار نیست بدونه.

آرسام مشت محکمی به صورت آریا زد.

سر آریا به کنار چرخید.

هیچ‌کس مانع نشد.

حتی خودش.

آرسام با خشم و صدایی پایین گفت:

ـ تو با تهدید رها، هانا رو شکستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

ـ من باید برم به رها بگم دروغ بوده.

ـ نه.

ـ حق نداری...

آریا به او نگاه کرد.

این بار چهره‌ی لوسیفر برگشته بود.

ـ هیچ‌کس با هانا یا خانواده‌ش تماس نمی‌گیره.

ـ من و رها...

ـ تمومه.

آرسام خشکش زد.

ـ چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تا وقتی کاویانی دنبال اثبات ارتباطه، تو هم از رها دور می‌مونی.

ـ این تصمیم تو نیست.

ـ از لحظه‌ای که ارتباطت جونش رو به خطر بندازه، هست.

آرسام دستش را مشت کرد.

ـ من مثل تو نیستم که بتونم یه نفر رو با چند جمله نابود کنم و اسمشو حفاظت بذارم.

چشم‌های آریا برای لحظه‌ای درد گرفتند.

ـ امیدوارم هیچ‌وقت مجبور نشی.

دانیال از داخل گوشی گفت:

ـ مسیر خروج بیست ثانیه دیگه بسته می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین به سمت آسانسور اشاره کرد.

- باید بریم.

آریا آخرین بار به انتهای راهرو نگاه کرد.

پشت چند دیوار، هانا احتمالاً هنوز گریه می‌کرد.

دست خودش خون‌آلود بود.

اما این بار خون هانا نبود.

خون خودش بود.

و عجیب اینکه هیچ دردی حس نمی‌کرد.

چند دقیقه پس از خروج آن‌ها، آرمیتا به اتاق برگشت.

صدای سریع دستگاه مانیتور را شنیده و دویده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا روی تخت جمع شده بود.

دستش روی پهلو.

نفس‌هایش کوتاه.

صورتش خیس اشک.

آرمیتا فوراً دکمه‌ی پرستار را زد.

ـ هانا؟ چی شده؟

هانا جواب نداد.

ـ دردت بیشتر شده؟

سرش را تکان داد.

ـ پس چی؟

هانا لب‌هایش را روی هم فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانست حرف بزند.

پرستار وارد شد.

فشار و ضربان را بررسی کرد.

ـ باید آروم بشید. این وضعیت برای زخمتون خوب نیست.

هانا با صدایی شکسته گفت:

ـ نمی‌تونم...

آرمیتا دستش را گرفت.

ـ کی اینجا بود؟

هانا سریع به او نگاه کرد.

آرمیتا در باز و پنجره‌ی کمی جابه‌جاشده را دیده بود.

همچنین بوی بسیار کم عطر تلخی را که از ماه‌ها قبل در ذهنش مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آریا بود؟

هانا اشک‌هایش را پاک نکرد.

ـ نه.

ـ به من دروغ نگو.

ـ گفتم نه.

آرمیتا به مأمورهای بیرون نگاه کرد.

هیچ‌کدام متوجه ورود نشده بودند.

ـ چی بهت گفت؟

هانا صورتش را برگرداند.

ـ هیچی.

ـ هانا...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفت دیگه منو نمی‌خواد.

جمله آن‌قدر آرام بود که آرمیتا ابتدا مطمئن نشد درست شنیده است.

ـ چی؟

هانا شروع به گریه کرد.

ـ گفت همه‌ش استفاده بوده. نامه‌ها، اتاق، گل‌ها... همه‌ش.

آرمیتا کنار تخت نشست.

ـ باور کردی؟

ـ خانواده‌مو تهدید کرد.

چهره‌ی آرمیتا تغییر کرد.

ـ چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفت اگه چهره‌شو لو بدم، بابا، مامان و رها آسیب می‌بینن.

خشم در صورت آرمیتا نشست.

ـ عوضی...

هانا چشم‌هایش را بست.

ـ من به خاطر اون به همه‌تون دروغ گفتم.

ـ الان وقت این حرفا نیست.

ـ به سازمان. به تو. به بابا. فکر می‌کردم فرق داره.

ـ شاید دروغ گفته.

ـ چرا باید درباره‌ی تهدید خانواده‌م دروغ بگه؟

آرمیتا جوابی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی حالت هانا را دید، از آرمیتا پرسید:

ـ چی شده؟

هانا خودش پاسخ داد:

ـ اشتباه می‌کردم.

آدرینا نزدیک شد.

ـ درباره چی؟

ـ درباره‌ی همه‌چیز.

ـ هانا...

ـ اون همون لوسیفره.

آرمیتا و آدرینا هر دو ساکت شدند.

هانا ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه فقط اسمش. خودش. همون آدمی که برای نگه‌داشتن قدرتش هرکاری می‌کنه. من فکر کردم آریا پشت اون چهره واقعیه. ولی شاید آریا فقط نقشی بود که برای من بازی کرد.

آدرینا گفت:

ـ مطمئنی؟

ـ خودش گفت.

ـ آدم‌ها همیشه وقتی می‌خوان یکی رو از خودشون دور کنن، حقیقت نمی‌گن.

هانا نگاهش کرد.

ـ تو داری ازش دفاع می‌کنی؟

ـ نه. فقط می‌گم چیزی که شنیدی ممکنه تمام حقیقت نباشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا سکوت کرد.

این بخش برای او هم قابل دفاع نبود.

هانا دستش را روی صورت گذاشت.

ـ من برای یه دروغ گلوله خوردم.

آرمیتا او را آرام در آغوش گرفت.

مراقب زخم و سرم.

هانا صورتش را روی شانه‌ی دوستش گذاشت و گریه کرد.

نه مثل گریه‌ی زمان تیرخوردن.

نه مثل اشک‌های زمان تعلیق.

این بار برای مرگ چیزی گریه می‌کرد که هنوز هیچ‌کس جز خودش نمی‌دانست واقعاً وجود داشته یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح فردا، وضعیت جسمی هانا کمی ناپایدار شد.

فشار عصبی باعث افزایش درد و افت فشار شده بود.
پزشک ملاقات‌ها را محدود کرد و داروی آرام‌بخش سبک برایش نوشت.

حمید وقتی وارد اتاق شد، آثار گریه را دید.

ـ چی شده؟

هانا به پنجره نگاه می‌کرد.

ـ هیچی.

ـ مادرت گفت دیشب حالت بد شد.

ـ درد داشتم.

حمید کنار تخت نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه سکوت کرد.

ـ درباره‌ی اون مرد بود؟

هانا این بار دروغ نگفت.

ـ تموم شد.

پدر نگاهش کرد.

ـ چی؟

ـ هرچی بینمون بود.

حمید باید آسوده می‌شد.

این همان چیزی بود که خواسته بود.

اما وقتی صورت شکسته‌ی دخترش را دید، هیچ آسودگی‌ای احساس نکرد.

ـ خودش تموم کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با تلخی خندید.

ـ ظاهراً از اول چیزی نبود که بخواد تموم شه.

حمید آهسته پرسید:

ـ چی گفت؟

ـ مهم نیست.

ـ برای من مهمه.

ـ گفت ازم استفاده کرده.

پدر فکش را محکم کرد.

ـ من می‌کشمش.

هانا فوراً به او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با صدایی خسته گفت:

ـ همه فکر می‌کنن کشتن راه‌حله.

ـ من پدرتم.

ـ و اون آدمیه که اگه بفهمه ما علیه‌ش کاری کردیم...

جمله‌اش را کامل نکرد.

حمید فهمید.

ـ تهدیدت کرده؟

هانا سکوت کرد.

ـ هانا.

ـ گفت اگه چهره‌شو لو بدم، خانواده‌م به خطر می‌افتن.

پدر از جا بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره‌اش قرمز شده بود.

ـ من همین الان می‌رم پیش کاویانی.

هانا با درد سعی کرد بنشیند.

ـ نه!

ـ این دیگه فقط پرونده‌ی تو نیست.

ـ بابا، صبر کن.

ـ یه مجرم خانواده‌مو تهدید کرده!

ـ اگه بگی، همه‌مون بیشتر زیر نظر می‌ریم.

ـ باید دستگیرش کنن.

ـ نمی‌تونن.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون چهره‌شو ندارن.

حمید به او نگاه کرد.

ـ ولی تو داری.

هانا ساکت شد.

پدر چند قدم به تخت نزدیک شد.

ـ تو می‌تونی تمومش کنی.

هانا چشم‌هایش را پایین انداخت.

ـ نه.

ـ با وجود تهدیدش هنوز نمی‌گی؟

ـ اگه بگم، شاید واقعاً کاری کنه.

ـ یا شاید هنوز داری ازش محافظت می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با گریه گفت:

ـ نمی‌دونم!

صدایش در اتاق پیچید.

ـ نمی‌دونم کدومش درسته. نمی‌دونم تهدیدش واقعی بود یا فقط می‌خواست بترسم. نمی‌دونم تمام عشقش دروغ بود یا حرفای دیشب. فقط می‌دونم اگه اسمشو بگم و بعد اتفاقی برای شما بیفته، تا آخر عمر خودمو نمی‌بخشم.

حمید چند ثانیه نگاهش کرد.

خشمش با ترس درهم آمیخته بود.

در نهایت دوباره نشست.

دستش را روی صورت کشید.

ـ چطور به اینجا رسیدیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا اشک‌هایش را پاک کرد.

ـ از یه مأموریت شروع شد.

ـ و الان؟

ـ الان فقط می‌خوام از پرونده کنار بکشم.

ـ سازمان اجازه می‌ده؟

ـ درخواست می‌دم.

ـ و اون؟

هانا با صدایی سردتر گفت:

ـ دیگه وجود نداره.

اما وقتی این جمله را گفت، قلبش دوباره شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا همان صبح ایران را ترک کرد.

نه با پرواز عمومی.

نه از فرودگاهی که تحت مراقبت مستقیم پلیس بود.

پرواز از مسیری انجام شد که سال‌ها برای مواقع اضطراری آماده کرده بودند. جزئیات مسیر را فقط دانیال، آرشام و خلبان می‌دانستند.

آرسام نیز همراهشان بود.

نه با رضایت.

تا لحظه‌ی حرکت با آریا حرف نزد.

وقتی داخل هواپیما نشستند، تلفنش را باز کرد.

پیامی برای رها نوشت:

«مجبورم برای مدتی برم. منتظرم نباش.»

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه به جمله نگاه کرد.

بعد آن را پاک کرد.

دوباره نوشت:

«من خوبم. نمی‌تونم توضیح بدم. مراقب خودت باش.»

این یکی را هم پاک کرد.

آریا از صندلی روبه‌رو نگاهش می‌کرد.

ـ هیچ پیامی نمی‌فرستی.

آرسام سر بلند کرد.

ـ تو برای رابطه‌ی خودت تصمیم گرفتی. برای من تصمیم نگیر.

ـ هر تماس تو، رها رو به هانا و هانا رو به ما وصل می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون همین الان هم وصله.

ـ باید قطع شه.

ـ تو فکر می‌کنی با قطع‌کردن همه‌چیز مشکل حل می‌شه؟

آریا به پنجره نگاه کرد.

ـ نه. فقط احتمال مرگشون کمتر می‌شه.

آرسام تلخ خندید.

ـ و احتمال اینکه دیگه هیچ‌وقت نبخشنت بیشتر.

ـ لازم نیست ببخشن.

ـ هانا چی؟

آریا چیزی نگفت.

آرسام ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واقعاً فکر می‌کنی ازت متنفر می‌شه؟

ـ باید بشه.

ـ و اگه نشه؟

آریا دستش را داخل کت برد.

عکس کوچکی را لمس کرد.

عکسی که کسی نمی‌دانست همراهش است.

تصویری از هانا در حیاط سایه‌سرو.

روزی که برای اولین بار بدون ترس در آن خانه خندیده بود. موهایش باز و روی شانه‌هایش ریخته بودند. نور عصر روی صورتش افتاده و سرش کمی به عقب رفته بود. عکس رسمی نبود. دیمین آن را اتفاقی هنگام شوخی آرسام گرفته بود.

لبخندی واقعی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آزاد.

چیزی که آریا بعد از آن کمتر دیده بود.

ـ اون‌وقت من دورتر می‌مونم.

آرسام با خشم گفت:

ـ خیلی راحت حرف می‌زنی.

آریا به او نگاه کرد.

ـ فکر می‌کنی راحته؟

آرسام پاسخ نداد.

آریا عکس را از جیب بیرون نیاورد.

فقط انگشت‌هایش را روی لبه‌ی کاغذ نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تهران زیر ابرها ناپدید شد.

آریا به شهری نگاه کرد که عشقش در یکی از بیمارستان‌هایش بستری بود.

و برای نخستین بار، بدون اینکه بداند آیا بازگشتی خواهد داشت یا نه، از کشور دور شد.

یک ماه بعد

هانا پس از دوازده روز از بیمارستان مرخص شد.

راه‌رفتن هنوز برایش سخت بود.

زخم جراحی با هر حرکت ناگهانی درد می‌گرفت و پزشک تأکید کرده بود حداقل شش هفته حق بازگشت به فعالیت عملیاتی ندارد.

ناهید اتاقش را برای استراحت آماده کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها تقریباً هر شب کنار او می‌خوابید.

حمید کمتر حرف می‌زد، اما هر دارو را سر ساعت می‌آورد، وقت پزشک را یادداشت می‌کرد و بدون آنکه نشان دهد، هنگام راه‌رفتن هانا از دور مراقبش بود.

رابطه‌ی آن‌ها هنوز زخمی بود.

اما پدر نرفته بود.

همین برای هانا کافی بود.

از آرسام هیچ خبری نبود.

رها ابتدا خشمگین بود.

بعد نگران.

بعد ساکت شد.

سه بار با شماره‌ی مستقیم آرشام تماس گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بار نخست خاموش بود.

بار دوم پاسخ نداد.

بار سوم، پیام کوتاهی آمد:

«آرسام امن است. فعلاً نمی‌تواند تماس بگیرد.»

رها فوراً نوشت:

«کجاست؟»

پاسخی نیامد.

«چرا رفته؟»

سکوت.

«بهش بگو ازش متنفرم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

«می‌داند.»

رها چند دقیقه بعد نوشت:

«بهش بگو دروغ می‌گم.»

آرشام دیگر جواب نداد.

هانا پیام‌ها را ندیده بود، اما سکوت خواهرش را می‌فهمید.

یک شب کنار هم روی تخت نشسته بودند.

رها پرسید:

ـ آرسام با آریا رفته؟

هانا نگاهش را پایین انداخت.

ـ احتمالاً.

ـ کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌دونم.

ـ دروغ می‌گی؟

ـ این بار نه.

رها زانوهایش را بغل کرد.

ـ فکر می‌کنی برگرده؟

هانا برای چند ثانیه چیزی نگفت.

پاسخی که درباره‌ی آرسام می‌داد، در واقع پاسخی درباره‌ی آریا بود.

ـ نمی‌دونم.

رها آهسته پرسید:

ـ آریا هم همین‌طوری رفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به حلقه‌ای که دیگر در دستش نبود نگاه کرد.

پس از بیمارستان آن را از انگشتش بیرون آورده و داخل جعبه‌ی نامه‌ها گذاشته بود.

ـ آره.

ـ بهت چیزی گفت؟

هانا با تلخی خندید.

ـ خیلی چیزا.

ـ چی؟

ـ چیزایی که بهتره تو هیچ‌وقت از آرسام نشنوی.

رها سرش را روی شانه‌ی خواهرش گذاشت.

ـ شاید اونا فکر می‌کنن با رفتن ازمون محافظت می‌کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بعضی وقتا محافظت فقط اسم محترمانه‌ی ترس و فراره.

تحقیقات داخلی همچنان ادامه داشت.

هانا دو بار برای بازجویی رسمی احضار شد.

به دلیل وضعیت جسمی، جلسات کوتاه برگزار می‌شدند.

سرگرد کاویانی مقابلش می‌نشست.

پرونده باز.

ضبط روشن.

سؤال‌ها تکراری، اما با شکل‌های مختلف.

ـ آیا مرد نقاب‌دار را می‌شناختید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آیا راد همان آریاست؟

ـ نمی‌دانم.

ـ آیا آریا عضو شبکه‌ی لوسیفر است؟

ـ احتمالاً.

ـ آیا لوسیفر را از نزدیک دیده‌اید؟

ـ نه به شکلی که بتوانم هویتش را تأیید کنم.

ـ آیا مرد داخل بیمارستان با شما تماس گرفته؟

هانا نگاهش را ثابت نگه داشت.

ـ خیر.

این بار دروغ گفت.

دروغی مستقیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگین.

و با وجود تمام حرف‌هایی که آریا به او زده بود، چهره‌اش را لو نداد.

نه به دلیل عشق.

هانا این را هر شب به خودش می‌گفت.

به دلیل تهدید خانواده.

به دلیل اینکه مدرک قانونی نداشت.

به دلیل اینکه اعترافش می‌توانست خودش را به جرم همکاری متهم کند.

به هر دلیلی جز اینکه هنوز نمی‌توانست مردی را که دوستش داشت تحویل دهد.

کاویانی بارها نگاهش می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانست دروغ می‌شنود.

اما نمی‌توانست ثابت کند.

در سومین جلسه، پوشه را بست.

ـ چرا از پرونده کنار نمی‌کشی؟

هانا گفت:

ـ درخواست دادم.

ـ منظورم اینه چرا همه‌چیزو نمی‌گی و تمومش نمی‌کنی؟

ـ هرچیزی که می‌دونستم گفتم.

ـ نه.

ـ مدرک دارید؟

ـ هنوز نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس جلسه تمومه؟

کاویانی به او خیره ماند.

ـ تو هنوز ازش محافظت می‌کنی.

هانا پاسخ نداد.

ـ حتی بعد از اینکه تنهات گذاشت.

انگشت‌های هانا زیر میز جمع شدند.

ـ زندگی شخصی من موضوع این پرونده نیست.

ـ وقتی خودتو جلوی گلوله‌ش انداختی، شد.

هانا آرام گفت:

ـ برای همین درخواست کنارکشیدن دادم.

ـ و فکر می‌کنی با عوض‌کردن واحد، گذشته پاک می‌شه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

ـ پس چی می‌خوای؟

هانا چند ثانیه فکر کرد.

ـ دوباره خودمو پیدا کنم.

برای نخستین بار، کاویانی پاسخی نداشت.

دو ماه بعد

آریا در میلان مستقر شده بود.

نه در عمارت قدیمی خاندان‌هایی که با آن‌ها معامله داشت.

آپارتمانی بلند و سرد در بخش مرکزی شهر را انتخاب کرده بود؛ جایی با پنجره‌های سرتاسری، مبلمان ساده، دیوارهای خاکستری و هیچ نشانه‌ای از زندگی شخصی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق خواب بزرگ بود، اما بیشتر شب‌ها روی مبل اتاق کار می‌خوابید.

شبکه در اروپا با سرعتی بی‌سابقه گسترش پیدا کرد.

سه شرکت حمل‌ونقل که سال‌ها میان چند گروه تقسیم شده بودند، طی شش هفته زیر نفوذ او قرار گرفتند.

دو شریک قدیمی کاوه از بندر جنوا کنار گذاشته شدند.

یک شبکه‌ی مالی در سوئیس و شمال ایتالیا به شرکت‌های پوششی آریا متصل شد.

قراردادهای قانونی در حوزه‌ی واردات تجهیزات صنعتی، حمل‌ونقل دریایی و املاک لوکس رونق گرفتند.

در کنار آن‌ها، مسیرهای غیرقانونی هم بیشتر شدند.

سلاح.

پول.

رمان بازار
romanbazar.ir

کالاهای ممنوعه.

آریا دیگر مانند ماه‌های حضور هانا برای هر تصمیم مکث نمی‌کرد.

در جلسات سردتر شده بود.

کمتر حرف می‌زد.

دستورها کوتاه‌تر و مجازات‌ها سریع‌تر بودند.

اما یک تغییر عجیب در تمام بخشنامه‌هایش دیده می‌شد:

هیچ محموله‌ای حق نداشت از مسیر ایران عبور کند.

هیچ گروهی اجازه نداشت به خانواده‌ی مأموران پلیس نزدیک شود.

هیچ عملیاتی در محدوده‌ی محل زندگی خانواده‌ی مهرآیین انجام نمی‌شد.

نام هانا هرگز در هیچ گزارش رسمی نوشته نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط آرشام، دانیال و دیمین می‌دانستند چرا.

هر شب ساعت مشخصی، دانیال یک گزارش کوتاه و رمزگذاری‌شده روی تبلت آریا می‌فرستاد.

نه درباره‌ی ساعت خواب هانا.

نه غذاخوردن یا رفت‌وآمدهای شخصی‌اش.

فقط چند مورد:

وضعیت جسمی: رو به بهبود.

تهدید مستقیم: مشاهده نشد.

خانواده: امن.

تحقیقات سازمان: ادامه دارد.

آریا گاهی چند دقیقه فقط به همین چهار خط نگاه می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ پاسخی نمی‌داد.

بعد عکس کوچک هانا را از جیب داخلی کت بیرون می‌آورد.

همان لبخند.

همان نور عصر.

در تمام سفرها همراهش بود.

هنگام جلسات داخل کیف چرمی‌اش.

هنگام پرواز در جیب نزدیک قلبش.

شب‌ها روی میز کنار تخت.

هیچ‌کس اجازه نداشت به آن دست بزند.

یک شب دیمین بدون ضربه وارد اتاق شد.

آریا کنار پنجره ایستاده و عکس را در دست داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ امروز برای اولین بار بدون عصا رفته جلسه‌ی پزشکی.

آریا نگاهش را از عکس برنداشت.

ـ نتیجه؟

ـ خوب بوده.

ـ سازمان؟

ـ هنوز معلقه.

ـ پدرش؟

ـ همراهش بوده.

آریا سر تکان داد.

دیمین چند لحظه ساکت ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تا کی می‌خوای این گزارش‌ها رو بخونی و هیچ کاری نکنی؟

ـ تا وقتی لازم باشه.

ـ براش توضیح نمی‌دی؟

ـ نه.

ـ فکر می‌کنه ازش استفاده کردی.

آریا عکس را روی میز گذاشت.

ـ بهتره.

ـ برای کی؟

ـ برای خودش.

دیمین نزدیک‌تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو کارت رو دو برابر کردی. مسیرهای جدید باز کردی. آدمای بیشتری بهت وابسته شدن. این هم بخشی از محافظته؟

چهره‌ی آریا سرد شد.

ـ کار باید ادامه پیدا کنه.

ـ این جمله رو به اونم گفتی؟

ـ آره.

ـ و واقعاً باورش داری؟

آریا به شهر زیر پایش نگاه کرد.

چراغ‌های میلان در شب روشن بودند.

ـ اگه کار نکنم، فکر می‌کنم.

ـ و اگه فکر کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برمی‌گردم.

ـ شاید باید برگردی.

آریا به او نگاه کرد.

ـ بیمارستان هنوز تحت نظره. کاویانی هنوز دنبال ارتباطه. برگشتن من یعنی نابودی هانا.

ـ سه ماه دیگه هم همینو می‌گی؟

ـ اگه لازم باشه، سه سال دیگه.

دیمین به عکس نگاه کرد.

ـ و اگه اون واقعاً ازت عبور کنه؟

آریا برای لحظه‌ای نفس نکشید.

بعد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

اما وقتی دیمین خارج شد، آریا عکس را برداشت.

لبخند هانا را با انگشت لمس کرد.

و با صدایی که هیچ‌کس نشنید گفت:

ـ فقط خیلی زود عبور نکن، عشقم.

سه ماه بعد

کمیسیون داخلی سازمان رأی نهایی را صادر کرد.

هانا از اتهام همکاری مستقیم با شبکه تبرئه نشد؛ چون اساساً پرونده‌ی کیفری رسمی علیه او شکل نگرفته بود.

اما به دلیل «از دست‌دادن بی‌طرفی عملیاتی»، «رابطه‌ی عاطفی اعلام‌نشده با فرد مرتبط با هدف» و «عدم رعایت دستور در صحنه‌ی عملیات»، توبیخ رسمی دریافت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تعلیق عملیاتی‌اش سه ماه ادامه یافت.

بعد با شرایط محدود اجازه‌ی بازگشت گرفت:

نه به واحد نفوذ.

نه به عملیات‌های مسلحانه.

نه به پرونده‌ی لوسیفر.

او به بخش تحلیل پرونده‌های جرائم سازمان‌یافته منتقل شد.

کاری پشت میز.

گزارش.

تطبیق داده‌ها.

بدون اسلحه‌ی عملیاتی.

بدون حضور در میدان.

رمان بازار
romanbazar.ir

روز امضای بازگشت، سرهنگ نادری مقابلش نشست.

ـ مطمئنی آماده‌ای؟

هانا لباس رسمی سازمان را پوشیده بود.

اما نشانش دیگر همان حس گذشته را نداشت.

ـ بله.

ـ درخواست کنارکشیدن کامل از پرونده‌ی لوسیفر پذیرفته شده.

ـ ممنون.

ـ هیچ تماس، گزارش یا عملیاتی از اون پرونده بهت ارجاع نمی‌شه.

ـ خوبه.

سرهنگ چند لحظه نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واقعاً خوبه؟

هانا لبخند کمرنگی زد.

ـ تنها راهیه که می‌تونم برگردم.

ـ کاویانی هنوز فکر می‌کنه چیزهایی رو پنهان کردی.

ـ حق داره فکر کنه.

ـ و من؟

هانا به او نگاه کرد.

ـ شما چی فکر می‌کنید؟

سرهنگ آهی کشید.

ـ فکر می‌کنم عاشق آدم اشتباهی شدی. اما هنوز نمی‌دونم برای اون آدم تا کجا رفتی.

هانا پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خودمم نمی‌دونم.

ـ اگه دوباره ظاهر شه؟

قلب هانا برای یک لحظه درد گرفت.

صدای سرد آریا در ذهنش تکرار شد:

«دفعه‌ی بعد اگه سر راهم قرار بگیری، می‌کشمت.»

ـ ظاهر نمی‌شه.

ـ مطمئنی؟

هانا نگاهش را پایین انداخت.

ـ خودش گفت.

سرهنگ چیزی از لحنش فهمید، اما سؤال دیگری نپرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا امضا کرد.

با همان امضا، خودش را رسماً از پرونده‌ی لوسیفر کنار کشید.

پرونده‌ای که تمام زندگی‌اش را تغییر داده بود.

پرونده‌ای که چهره‌ی اصلی‌اش را می‌شناخت.

اما قرار بود از آن روز به بعد، هر بار نام لوسیفر را شنید، مثل همه‌ی مأموران رفتار کند.

انگار مردی بدون صورت است.

انگار هیچ‌وقت لب‌هایش را نبوسیده.

انگار هیچ‌وقت برایش گل یاس نگذاشته.

انگار هیچ‌وقت گلوله‌ای که برای او شلیک شده بود، در پهلوی خودش ننشسته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

بازگشت هانا به سازمان آسان نبود.

در راهروها بعضی‌ها نگاهش می‌کردند.

برخی با دلسوزی.

برخی با کنجکاوی.

برخی با شک.

زمزمه‌ها را می‌شنید.

ـ همون مأموره که جلوی تیر پرید.

ـ می‌گن با یکی از هدف‌ها رابطه داشته.

ـ می‌گن چهره‌ی لوسیفر رو دیده.

ـ اگه دیده چرا نگفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا هر بار سرش را بالا نگه می‌داشت و عبور می‌کرد.

آرمیتا در همان طبقه کار می‌کرد.

روز اول روی میز هانا یک فنجان قهوه گذاشت.

بدون شکر.

کمی شیر.

هانا به فنجان نگاه کرد.

ـ چرا این‌طوری؟

آرمیتا تازه فهمید.

ـ همیشه همینو می‌خوردی.

هانا لبخند دردناکی زد.

ـ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجان را برداشت، اما ننوشید.

آرمیتا مقابلش نشست.

ـ هنوز خوابشو می‌بینی؟

ـ کمتر.

ـ دروغ.

هانا به صفحه‌ی رایانه نگاه کرد.

ـ دیشب فقط یک بار.

ـ چی دیدی؟

ـ بیمارستان.

ـ حرفاش؟

ـ همه‌ش.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا دستش را روی میز گذاشت.

ـ هنوز فکر می‌کنم برای دورکردنت دروغ گفته.

هانا سرد پاسخ داد:

ـ خانواده‌مو تهدید کرد.

ـ می‌دونم.

ـ آدمی که عاشقته، اسم خواهرتو برای ترسوندنت استفاده نمی‌کنه.

ـ آدم سالم نه.

هانا به او نگاه کرد.

آرمیتا ادامه داد:

ـ هیچ‌کدومتون سالم نبودید.

ـ این دفاع نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دفاع نمی‌کنم. فقط می‌گم شاید اون هم فکر کرده تنها راه محافظت ازت، شکستنته.

ـ پس موفق شد.

هانا فنجان قهوه را کنار گذاشت.

ـ دیگه درباره‌ش حرف نزنیم.

آرمیتا سر تکان داد.

اما نگاهش روی دست هانا ماند.

انگشتی که زمانی حلقه‌ای ظریف داشت، حالا خالی بود.

آدرینا به روش خودش کنار هانا ماند.

او هیچ‌وقت مستقیم تسلیت نگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ‌وقت درباره‌ی عشق شکست‌خورده سخنرانی نکرد.

فقط جمعه‌ها هانا را از خانه بیرون می‌کشید.

کافه.

کتاب‌فروشی.

پیاده‌روی کوتاه.

گاهی خانه‌ی پریا.

کافه‌ی وانیل بازسازی شده بود.

پنجره‌ی شکسته عوض شده، اما پریا همان میز قدیمی کنار پنجره را تعمیر کرده بود؛ همان میزی که گلوله از کنارش گذشته بود.

هانا نخستین بار که وارد شد، جلوی در ایستاد.

صدای زنگ بالای در، او را به شش ماه قبل برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای که آریا بعد از جدایی وارد کافه شده بود.

کت خیس.

موهای بسته.

چشم‌هایی که فقط او را می‌دیدند.

پریا نزدیک شد.

ـ می‌خوای برگردیم؟

هانا سر تکان داد.

ـ نه.

کنار همان میز نشست.

اما صندلی روبه‌رو خالی ماند.

پریا بدون سؤال یک لیوان قهوه آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به شیشه نگاه می‌کرد.

هر بار خودروی مشکی رد می‌شد، قلبش برای لحظه‌ای تندتر می‌زد.

اما آریا نیامد.

آن شب.

هفته‌ی بعد.

ماه بعد.

هیچ‌وقت.

کم‌کم هانا باور کرد حرفش واقعی بوده است.

«دیگه نمی‌بینی.»

رمان بازار
romanbazar.ir

نه با گفت‌وگویی بزرگ.

با کارهای کوچک.

حمید صبح‌ها او را تا سازمان می‌رساند، حتی وقتی هانا می‌گفت نیازی نیست.

در راه درباره‌ی ترافیک، قیمت میوه، اخبار یا وضعیت خودرو حرف می‌زدند.

هیچ‌کدام نام آریا را نمی‌آوردند.

یک روز، پشت چراغ قرمز، حمید ناگهان پرسید:

ـ هنوز تهدیدش جدیه؟

هانا به خیابان نگاه کرد.

ـ نمی‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید رفته.

ـ کجا؟

ـ خارج از کشور.

پدر دستش را روی فرمان محکم کرد.

ـ از کجا می‌دونی؟

هانا مکث کرد.

ـ حدس می‌زنم.

ـ هنوز خبری ازش داری؟

ـ نه.

حمید چند لحظه سکوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های هانا خیس شدند.

اما به سمت پنجره نگاه کرد تا پدر نبیند.

- هر روز.

حمید نفس عمیقی کشید.

- از شنیدن این جمله خوشحال نیستم.

- می‌دونم.

- ولی دیگه نمی‌گم نباید بشه.

هانا نگاهش کرد.

پدر ادامه داد:

- آدم همیشه اختیار قلبشو نداره. فقط اختیار کاراشو داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوبه.

ـ حتی چهره‌شو هم نگفتم.

حمید به او نگاه کرد.

ـ به خاطر تهدیدش؟

هانا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ باید بگم آره.

ـ ولی؟

هانا به چراغ قرمز خیره شد.

ـ نمی‌دونم.

چراغ سبز شد.

خودرو حرکت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حمید دیگر چیزی نپرسید.

اما دستش را برای لحظه‌ای از روی دنده برداشت و روی دست دخترش گذاشت.

سه ماه و نوزده روز بعد

در ایتالیا، نام آریا دادفر میان چند مجموعه‌ی تجاری بزرگ‌تر شده بود.

برای دنیای رسمی، سرمایه‌گذاری ایرانی با سابقه‌ی حمل‌ونقل و املاک بود.

برای دنیای زیرزمینی، مردی که در کمتر از چهار ماه تعادل چند گروه قدیمی را به هم زده بود.

دو رقیبش ناپدید شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک قرارداد مهم بندری بدون درگیری مستقیم به او واگذار شد.

شرکت‌های قانونی سودهای چندبرابری ثبت کردند.

پول بیشتر.

قدرت بیشتر.

آدم‌های بیشتر.

اما هیچ‌کدام چیزی را که آریا در ایران置 گذاشته بود، پر نکردند.

اتاق کارش بزرگ‌تر شده بود.

میز چوبی تیره.

دیوار شیشه‌ای رو به شهر.

نقشه‌های مسیرها.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرونده‌ها.

و کنار لپ‌تاپ، قاب عکسی نبود.

آریا اجازه نمی‌داد کسی عکس هانا را ببیند.

عکس همیشه در جیبش می‌ماند.

آن روز جلسه‌ای طولانی درباره‌ی توسعه‌ی مسیر جدیدی در مدیترانه داشتند.

آرشام، دانیال و دو شریک ایتالیایی مقابلش نشسته بودند.

یکی از مردها پیشنهاد کرد بخشی از مسیر از طریق یک واسطه در ایران عبور کند.

آریا بدون فکر گفت:

ـ ایران حذف می‌شه.

مرد اعتراض کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی مسیر کوتاه‌تر و ارزان‌تره.

ـ گفتم حذف می‌شه.

ـ دلیل تجاری نداره.

چهره‌ی آریا سرد شد.

ـ من نیاز ندارم برای تصمیمم به تو دلیل بدم.

مرد ساکت شد.

جلسه ادامه یافت.

بعد از خروج همه، آرشام ماند.

ـ هانا امروز رسماً برگشته سر کار.

آریا دستش روی پرونده متوقف شد.

ـ کدوم واحد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تحلیل جرائم سازمان‌یافته.

ـ پرونده‌ی ما؟

ـ کنار کشیده.

برای چند ثانیه اتاق ساکت شد.

آریا نفسش را آهسته بیرون داد.

هدفش همین بود.

اینکه هانا از پرونده دور شود.

از او دور شود.

از خطر دور شود.

اما شنیدن رسمی آن، حس پیروزی نداشت.

بیشتر شبیه بسته‌شدن دری بود که خودش قفلش کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وضعیت جسمی؟

ـ خوب. هنوز گاهی درد داره، ولی پزشک گفته طبیعی‌ه.

ـ خانواده؟

ـ امن.

ـ کاویانی؟

ـ هنوز شک داره، ولی مدرک نداره.

آریا سر تکان داد.

آرشام چند قدم به سمت در رفت.

بعد ایستاد.

ـ امروز کافه‌ی وانیل بوده.

آریا نگاهش را بالا آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تنها؟

ـ با آدرینا و پریا.

ـ خندید؟

آرشام برای لحظه‌ای ساکت شد.

ـ دانیال فقط گزارش امنیتی داده. نه جزئیات شخصی.

آریا نگاهش را پایین انداخت.

ـ خوبه.

آرشام گفت:

ـ می‌تونم ازش بخوام دیگه هیچ گزارشی درباره‌ش نیاره.

آریا بلافاصله گفت:

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس هنوز داری زندگی‌شو نگاه می‌کنی.

ـ فقط امنیت.

ـ از خودت اینو یاد گرفتی یا واقعاً باورش داری؟

آریا پاسخی نداد.

آرشام رفت.

در بسته شد.

آریا چند دقیقه بی‌حرکت ماند.

بعد عکس را از جیبش بیرون آورد.

لبخند هانا همان بود.

سه ماه و نوزده روز بود که هر شب نگاهش می‌کرد.

لبخندی که دیگر مطمئن نبود خودش هرگز دوباره خواهد دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس را روی میز گذاشت.

تلفنش را برداشت.

شماره‌ی رمزگذاری‌شده‌ی قدیمی هانا هنوز در دستگاه بود.

ارتباط قطع شده بود.

احتمالاً تلفن تغییر کرده بود.

اما شماره را پاک نکرده بود.

یک پیام نوشت:

«امروز برگشتی سر کار. بهت افتخار می‌کنم.»

چند دقیقه به آن نگاه کرد.

ارسال نکرد.

پاکش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره نوشت:

«زخمت هنوز درد می‌کنه؟»

پاک کرد.

«هیچ‌کدوم از حرفای بیمارستان واقعی نبود.»

انگشتش روی دکمه‌ی ارسال ماند.

فقط یک فشار.

یک لحظه ضعف.

یک جمله می‌توانست تمام دیواری را که سه ماه برای ساختنش خودش را نابود کرده بود، فرو بریزد.

اما تصویر هانا روی کف انبار مقابل چشمش آمد.

خون.

رمان بازار
romanbazar.ir

گلوله.

تعلیق.

پدر خشمگینش.

مأمورانی که بیمارستان را محاصره کرده بودند.

آریا پیام را پاک کرد.

تلفن را روی میز گذاشت.

عکس را دوباره داخل جیب نزدیک قلبش قرار داد.

سپس پوشه‌ی مسیرهای تازه را باز کرد.

به کار برگشت.

چون کار تنها چیزی بود که اجازه نمی‌داد به تهران برگردد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان شب، هانا در اتاقش نشسته بود.

لباس سازمانی‌اش را روی صندلی انداخته بود.

پهلویش بعد از یک روز طولانی درد می‌کرد.

جعبه‌ی چوبی نامه‌ها را از زیر کف کمد بیرون آورد.

چهل‌وسه نامه.

حلقه.

یک شاخه‌ی یاس خشک‌شده.

و برگه‌ای کوچک که آریا زمانی پشت آن نوشته بود:

«وقت برگشتن را فراموش نکن.»

هانا مدت زیادی به آن نگاه کرد.

بعد نامه‌ها را یکی‌یکی داخل جعبه گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه سوزاند.

نه پاره کرد.

فقط در جعبه را بست.

حلقه را در دست گرفت.

برای چند ثانیه روی انگشتش گذاشت.

اندازه بود.

مثل همیشه.

اما دوباره بیرون آورد.

کنار نامه‌ها گذاشت.

در جعبه را قفل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در بالاترین طبقه گذاشت.

جایی دور از دسترس، اما نه دور از چشم.

تلفن جدیدش روی تخت لرزید.

پیام آرمیتا بود:

«فردا ساعت هشت جلسه داریم. دیر نکنی.»

هانا پاسخ داد:

«نمی‌کنم.»

بعد چند لحظه به صفحه‌ی خالی نگاه کرد.

هیچ پیام دیگری نبود.

نه از آریا.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه حتی یک جمله.

چراغ اتاق را خاموش کرد.

روی تخت دراز کشید.

دستش را روی جای زخم گذاشت.

زیر انگشت‌هایش خطی برجسته حس می‌شد.

یادگاری گلوله‌ای که برای مردی خورده بود که گفته بود دیگر او را نمی‌خواهد.

هانا چشم‌هایش را بست.

زیر لب گفت:

ـ من چهره‌تو لو ندادم.

صدایش در تاریکی اتاق گم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه به خاطر تو... به خاطر خانوادەم.

چند ثانیه سکوت.

اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین آمد.

ـ فقط به خاطر اونا.

اما قلبش حتی در تاریکی هم دروغ را فهمید.

در فاصله‌ای هزاران کیلومتر دورتر، آریا همان لحظه عکس لبخند هانا را روی قلبش نگه داشته بود.

هانا تصور می‌کرد تمام عشقشان خیانتی به خودش، خانواده و شغلش بوده است.

آریا تصور می‌کرد با شکستن قلبش، جانش را نجات داده است.

هردو به زندگی برگشته بودند.

هانا به سازمان.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا به امپراتوری‌اش.

هانا چهره‌ی لوسیفر را برای همیشه در سکوت نگه داشت.

آریا نام هانا را از تمام پرونده‌ها، گزارش‌ها و
عملیات‌هایش حذف کرد.

اما هیچ‌کدام نتوانستند دیگری را از جایی که مهم‌تر بود
بیرون کنند.

از قلبشان.

و شاید تلخ‌ترین بخش جدایی‌شان همین بود:

هانا باور کرده بود مردی که دوستش داشت هرگز واقعی
نبوده است.

و آریا مجبور بود هر روز با این حقیقت زندگی کند که
واقعی‌ترین بخش وجودش را با دست‌های خودش وادار
کرده از او متنفر شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان «پرونده‌ی شیطان»

پارت بیست‌وششم: زندگی‌ای که بدون تو ادامه داشت

چهار ماه و بیست‌وهفت روز از شبی که آریا بیمارستان را ترک کرده بود، می‌گذشت.

چهار ماه و بیست‌وهفت روز از آخرین باری که هانا صورتش را دیده بود.

از آخرین باری که دست‌هایش را لمس کرده بود.

از آخرین باری که مردی که تمام قلبش را به او سپرده بود، کنار تختش ایستاده و با همان صدایی که روزی آرام‌ترین کلمات عاشقانه را در گوشش گفته بود، او را تهدید کرده بود.

هانا روزها را نمی‌شمرد.

حداقل خودش این‌طور فکر می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقویم کوچکی کنار میز اتاقش داشت که روی بعضی روزهایش با خودکار آبی علامت زده بود؛ روز بازگشت به سازمان، نخستین جلسه‌ی رسمی، آخرین نوبت فیزیوتراپی و تاریخی که پزشک اجازه داده بود فعالیت عادی را از سر بگیرد.

هیچ علامتی مربوط به آریا نبود.

اما ذهنش بدون نیاز به تقویم، همه‌چیز را حساب می‌کرد.

صدوسی‌و‌هفت روز بی‌خبری.

صدوسی‌و‌هفت شب بدون حتی یک پیام.

صدوسی‌و‌هفت صبح که با امیدی احمقانه صفحه‌ی تلفنش را نگاه کرده و بعد به خودش یادآوری کرده بود مردی که منتظرش است، گفته دیگر او را نمی‌خواهد.

زندگی آرام‌آرام به شکل عادی برگشته بود.

یا دست‌کم از بیرون عادی به نظر می‌رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا صبح‌ها ساعت شش‌ونیم بیدار می‌شد.

داروی باقی‌مانده‌اش را می‌خورد.

مقابل آینه موهایش را می‌بست.

لباس رسمی سازمان را می‌پوشید.

هنگام پوشیدن شلوار یا خم‌شدن، گاهی پهلویش درد می‌گرفت.

جای گلوله به خطی برجسته و صورتی‌رنگ تبدیل شده بود که از کنار کمرش تا بخش کوتاهی از پهلو ادامه داشت.

هانا کمتر به آن نگاه می‌کرد.

نه چون زشت بود.

چون هر بار انگشتش روی آن خط حرکت می‌کرد، صورت آریا را در نور قرمز انبار می‌دید.

و دستش را که به سمت او دراز شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد صدای سرد بیمارستان در ذهنش می‌آمد:

«اون گلوله اشتباه خودت بود.»

هانا لباسش را پایین می‌کشید.

زخم را می‌پوشاند.

و به زندگی برمی‌گشت.

آن روز جمعه بود.

آسمان تهران ابری و هوا خنک‌تر از هفته‌ی قبل شده بود. برگ‌های خشک در پیاده‌روها جمع شده بودند و باد گاهی آن‌ها را تا کنار جدول می‌برد.

پریا بعد از دو هفته اصرار، موفق شده بود هانا را برای یک دورهمی واقعی از خانه بیرون بکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه دیدار کوتاه بعد از کار.

نه قهوه‌ای که هانا نیمه‌کاره رها کند.

نه پیاده‌روی ده‌دقیقه‌ای و بازگشت به خانه با بهانه‌ی درد پهلو.

یک عصر کامل در کافه‌ی وانیل.

با آرمیتا، آدرینا و پریا.

هانا وقتی مقابل کافه ایستاد، برای چند ثانیه به تابلوی کوچک بالای در نگاه کرد.

پنجره‌ی شکسته مدت‌ها بود تعویض شده بود.

دیوار آسیب‌دیده رنگ شده بود.

میزها مرتب و چراغ‌های گرم داخل روشن بودند.

آدم‌هایی که از پیاده‌رو عبور می‌کردند، نمی‌دانستند چند ماه قبل گلوله‌ای از همین پنجره گذشته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانستند مردی با موهای بسته پشت همان در ظاهر شده و زندگی هانا را برای بار دوم زیرورو کرده است.

هانا دستگیره را گرفت.

زنگ کوچک بالای در به صدا درآمد.

پریا از پشت پیشخوان سر بلند کرد.

ـ بالاخره تشریف آوردن!

هانا لبخند زد.

ـ گفتم میام.

ـ ساعت سه گفتی. الان سه‌وچهل دقیقه‌ست.

ـ ترافیک بود.

آدرینا که کنار میز همیشگی نشسته بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دروغ می‌گه. نیم ساعت توی ماشین پایین خیابون نشسته بوده.

هانا کت خاکستری‌اش را درآورد.

ـ تو از کجا می‌دونی؟

آدرینا تلفنش را بالا گرفت.

ـ خبرنگارم.

ـ یعنی هنوز تعقیبم می‌کنی؟

ـ نه. فقط از پنجره دیدمت.

آرمیتا فنجانش را کنار گذاشت.

ـ خوشبختانه این بار کسی برای گزارش امنیتی تعقیبت نمی‌کنه.

جمله بدون قصد خاصی گفته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما لبخند هانا برای لحظه‌ای محو شد.

پریا فوراً گفت:

ـ من کیک شکلاتی آوردم. قبل از اینکه همه دوباره افسرده شن، بشینید.

هانا کنار میز نشست.

همان میز کنار پنجره.

صندلی روبه‌رویش خالی بود.

آدرینا متوجه نگاهش شد، اما چیزی نگفت.

پریا چهار فنجان قهوه آورد.

فنجان هانا، بدون شکر و با کمی شیر بود.

هانا به آن نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همه‌تون تصمیم گرفتید این قهوه رو تا آخر عمر یادم بندازید؟

پریا نشست.

ـ قبل از اونم همین‌طوری می‌خوردی.

ـ می‌دونم.

ـ پس چرا هر بار طوری نگاهش می‌کنی انگار کسی بهت خیانت کرده؟

هانا تلخ خندید.

ـ چون طعم‌ها هم حافظه دارن.

آرمیتا دستش را دور فنجان خودش حلقه کرد.

ـ می‌تونیم چیز دیگه سفارش بدیم.

هانا سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه. فرارکردن از یه قهوه مسخره‌ست.

آدرینا گفت:

ـ فرارکردن از آدمی که باعث شده قهوه برات دردناک شه، کمتر مسخره‌ست؟

هانا نگاهش کرد.

ـ قرار بود امروز درباره‌ش حرف نزنیم.

پریا گفت:

ـ تو هیچ‌وقت قرار نبود درباره‌ش حرف نزنی. ما قرار بود مجبورِت نکنیم.

آرمیتا اضافه کرد:

ـ فرق داره.

هانا قاشق کوچکی را در فنجان چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

قهوه به آرامی دور خودش چرخید.

ـ چیزی برای گفتن نیست.

آدرینا تکیه‌اش را به صندلی داد.

ـ چهار ماهه همینو می‌گی.

ـ چون واقعاً نیست.

ـ پس چرا هنوز هر بار در باز می‌شه، نگاه می‌کنی؟

هانا دستش متوقف شد.

در همان لحظه زنگ بالای در دوباره صدا داد.

مردی بلندقد با کت مشکی وارد شد.

موهایش کوتاه بود.

هانا فقط یک ثانیه نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما همان یک ثانیه کافی بود که ضربان قلبش تغییر کند.

مرد کنار میز دیگری نشست.

هانا نگاهش را به فنجان برگرداند.

آدرینا آرام گفت:

ـ برای همین.

هانا با لحنی سرد پاسخ داد:

ـ واکنش ناخودآگاهه.

ـ قلبت هم ناخودآگاهه؟

ـ آدرینا.

ـ من دعوات نمی‌کنم. فقط نمی‌خوام هر بار می‌پرسیم حالت چطوره، بگی خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ترجیح می‌دی چی بگم؟

ـ حقیقت.

آرمیتا آرام گفت:

ـ هر بخشی‌شو که می‌تونی.

هانا به صورت سه دوستش نگاه کرد.

پریا با نگرانی.

آرمیتا با آن نگاه آرام و حرفه‌ای که سعی می‌کرد به بازجویی شبیه نباشد.

آدرینا با صراحت همیشگی‌اش.

سه نفر که در تمام ماه‌های گذشته، هرکدام به شکل خودشان کنارش مانده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دلم براش تنگ شده.

هیچ‌کس حرف نزد.

هانا خندید؛ این بار از تلخی اعتراف خودش.

ـ این همون حقیقتیه که می‌خواستید؟

پریا دستش را روی میز گذاشت.

ـ آره.

هانا ادامه داد:

ـ هر روز.

نگاهش به خیابان پشت پنجره بود.

ـ صبح که بیدار می‌شم، قبل از اینکه کامل یادم بیاد چی شده، برای چند ثانیه فکر می‌کنم شاید پیام داده. بعد یادم

رمان بازار
romanbazar.ir

میاد شماره‌ی قدیمی دیگه دستم نیست. یادم میاد آخرین بار چی گفت.

آرمیتا پرسید:

ـ هنوز همه‌ی حرفاشو باور داری؟

هانا فوری جواب نداد.

ـ کدوم بخشش؟

ـ اینکه ازت استفاده کرده. اینکه نامه‌ها براش سرگرمی بودن. اینکه هیچ‌وقت واقعاً دوستت نداشته.

هانا به قهوه نگاه کرد.

ـ بعضی روزها آره.

ـ و بعضی روزها؟

ـ بعضی روزها فکر می‌کنم هیچ آدمی نمی‌تونه اون‌طوری گریه کنه و بعد بگه هیچ احساسی نداشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا گفت:

ـ بالاخره.

هانا اخم کرد.

ـ بالاخره چی؟

ـ بالاخره گفتی ممکنه دروغ گفته باشه.

ـ ممکنه.

ـ چرا؟

ـ نمی‌دونم.

ـ من می‌دونم.

هانا نگاهش کرد.

آدرینا جلو آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون می‌خواست ازش دور شی.

ـ خانواده‌مو تهدید کرد.

ـ می‌دونم.

ـ اسم رها رو آورد.

ـ می‌دونم.

ـ مردی که عاشقته، خواهرتو ابزار ترس نمی‌کنه.

آدرینا چند لحظه سکوت کرد.

بعد گفت:

ـ مرد سالمی که عاشقته، نه. ولی آریا از اول هم سالم نبود. تصمیم‌هاش همیشه افراطی بوده. یه بار برای محافظت ازت ناپدیدت کرد. یه بار خودش رو ازت گرفت. من نمی‌گم کارش درست بوده. می‌گم الگوی رفتارش بیشتر شبیه محافظت مریضه تا بی‌علاقگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا گفت:

ـ این توجیهش نمی‌کنه.

ـ نگفتم می‌کنه.

پریا رو به هانا گفت:

ـ تو چی فکر می‌کنی؟

هانا چند ثانیه به شیشه خیره ماند.

انعکاس صورتش میان چراغ‌های خیابان دیده می‌شد.

ـ فکر می‌کنم مهم نیست.

سه نفر همزمان واکنش نشان دادند.

آرمیتا گفت:

ـ چرا مهم نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون رفته.

هانا به آن‌ها نگاه کرد.

ـ حتی اگه تمام حرف‌های بیمارستان دروغ بوده باشه، نتیجه‌ش واقعیه. اون رفته. چهار ماهه هیچ تماسی نگرفته. هیچ توضیحی نداده. کارش رو هم ادامه داده. خبرهاش هست.

آدرینا گفت:

ـ کدوم خبرها؟

ـ من توی بخش جرائم سازمان‌یافته کار می‌کنم. لازم نیست پرونده‌ی لوسیفر دست من باشه تا گزارش‌ها رو نبینم.

آرمیتا اخم کرد.

ـ قرار نبود سراغ پرونده بری.

ـ نرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس چی دیدی؟

ـ گزارش‌های عمومی بین واحدها. چند شرکت حمل‌ونقل توی ایتالیا و سوئیس ظرف سه ماه مالکیتشون تغییر کرده. چند مسیر قاچاق جدید در مدیترانه فعال شده. پول‌هایی که جابه‌جا می‌شن چند برابر قبله.

پریا پرسید:

ـ مطمئنی کار اونه؟

هانا خنده‌ای تلخ کرد.

ـ امضاش رو می‌شناسم.

آدرینا گفت:

ـ اسمش توی گزارش‌ها هست؟

ـ نه. هیچ‌وقت نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس ممکنه...

هانا حرفش را قطع کرد.

ـ نه. کار اونه.

ـ از کجا این‌قدر مطمئنی؟

ـ چون الگوهاش رو می‌شناسم. شرکت قانونی می‌خره. بدهی‌های قدیمی‌شون رو پاک می‌کنه. مدیر قبلی رو نگه می‌داره تا تغییر ناگهانی دیده نشه. بعد مسیر حمل رو در ظاهر برای کالاهای صنعتی توسعه می‌ده. هم‌زمان چند حساب فرعی در کشورهای مختلف باز می‌شه. دقیقاً همون کاری که قبلاً می‌کرد، فقط بزرگ‌تر.

آرمیتا به‌آرامی پرسید:

ـ قتل‌ها؟

هانا مکث کرد.

ـ کمتر شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یعنی چی؟

ـ تعداد حذف‌های مرتبط با شبکه‌ی اون نسبت به قبل پایین اومده. حداقل چیزهایی که ما می‌دونیم.

پریا با احتیاط گفت:

ـ شاید به حرفات گوش داده.

هانا لبخند دردناکی زد.

ـ قاچاقش رو سه برابر کرده.

ـ ولی کمتر آدم کشته.

ـ این قرار نیست خوشحالم کنه، پریا.

ـ می‌دونم. فقط...

پریا جمله‌اش را کامل نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا فنجان را برداشت و جرعه‌ی کوچکی نوشید.

قهوه سرد شده بود.

ـ می‌دونید بدترین بخشش چیه؟

آدرینا گفت:

ـ چی؟

ـ اینکه هنوز وقتی می‌بینم قتل‌ها کمتر شده، یه بخش احمق از وجودم فکر می‌کنه شاید حرف‌های من یادش مونده.

چشم‌هایش خیس شدند.

ـ بعد از خودم متنفر می‌شم. چون حتی حالا هم دنبال نشونه‌ای می‌گردم که ثابت کنه اون آریایی که می‌شناختم واقعاً وجود داشته.

آرمیتا دستش را روی دست هانا گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به خاطرش به همه دروغ گفتم.

ـ تو تاوانش رو دادی.

ـ این همه‌چیزو درست نمی‌کنه.

ـ ولی به این معنی هم نیست که حق نداری هنوز دوستش داشته باشی.

هانا به او نگاه کرد.

ـ تو پلیسی.

ـ دوستت هم هستم.

ـ اگه دوباره ظاهر شه چی؟

آرمیتا آهسته گفت:

ـ نمی‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نگاهش را میان آن‌ها چرخاند.

ـ منم نمی‌دونم.

آدرینا پرسید:

ـ واقعاً اگه همین الان از اون در بیاد، چی‌کار می‌کنی؟

هانا بی‌اختیار به در نگاه کرد.

زنگ بالای آن بی‌حرکت بود.

ـ اول مطمئن می‌شم واقعی‌ه.

پریا لبخند غمگینی زد.

ـ بعد؟

هانا سکوت کرد.

تصور کرد در باز شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا با همان کت مشکی وارد شود.

موهایش بسته.

چشم‌هایش خسته.

نه لوسیفر.

نه راد.

فقط آریا.

قلبش برای لحظه‌ای درد گرفت.

ـ نمی‌دونم بغلش می‌کنم یا سیلی می‌زنم.

آدرینا گفت:

ـ می‌تونی هردو رو انجام بدی.

هانا با وجود اشک خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ احتمالاً.

ـ و بعد؟

لبخندش محو شد.

ـ بعد ازش می‌پرسم کدوم حرفش واقعی بود.

آرمیتا پرسید:

ـ اگه گفت همه‌ی حرف‌های بیمارستان دروغ بوده؟

هانا نگاهش را پایین انداخت.

ـ نمی‌دونم می‌تونم ببخشمش یا نه.

ـ اگه گفت واقعی بوده؟

چشم‌های هانا بسته شدند.

ـ اون‌وقت باید قبول کنم عاشق کسی بودم که هیچ‌وقت وجود نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا دست دیگرش را گرفت.

ـ ولی تو هنوز عاشقشی.

هانا آهسته گفت:

ـ آره.

این بار اعترافش بدون مقاومت بود.

ـ هنوز دوستش دارم. ازش عصبانی‌ام. ازش می‌ترسم. بابت چیزهایی که کرده ازش متنفر می‌شم. بعضی شب‌ها آرزو می‌کنم برگرده. بعضی شب‌ها آرزو می‌کنم هیچ‌وقت دوباره نبینمش.

اشک‌هایش روی گونه‌اش لغزیدند.

ـ ولی هر شب قبل خواب، اولین چیزی که توی ذهنم میاد اینه که آیا زنده‌ست یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ زنده‌ست.

هانا اشک‌هایش را پاک کرد.

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ آدمی مثل اون به این راحتی نمی‌میره.

ـ این تحلیل خبریه؟

ـ نه. تحلیل یه زنه که دیده مردی چطور برای یه نفر به هم می‌ریزه.

هانا چند لحظه به او نگاه کرد.

آدرینا ادامه داد:

ـ اون دوستت داشت.

ـ تهدیدم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دوست‌داشتن آدمای خراب، همیشه شبیه چیزهای قشنگ نیست.

آرمیتا گفت:

ـ ولی نباید اینو تبدیل کنیم به توجیه آسیب.

آدرینا سر تکان داد.

ـ درست. هانا حق داره نبخشه. حتی اگه آریا همه‌چی رو برای محافظت گفته باشه.

پریا گفت:

ـ می‌شه هم دوستش داشته باشی هم برنگردی.

هانا آهسته تکرار کرد:

ـ هم دوستش داشته باشم هم برنگردم...

برای چند ثانیه به این فکر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید دردناک‌ترین نوع عشق همین بود.

عشقی که باقی می‌ماند، اما اجازه‌ی ادامه پیدا نمی‌کرد.

دورهمی بیشتر از سه ساعت طول کشید.

بخش زیادی از آن را درباره‌ی چیزهای عادی حرف زدند.

پریا درباره‌ی مشتری‌ای گفت که قهوه‌ی بدون قهوه سفارش داده بود.

آدرینا از سردبیری شکایت کرد که هر گزارش را بیش از اندازه کوتاه می‌خواست.

آرمیتا درباره‌ی مأمور تازه‌واردی حرف زد که در نخستین روز کاری رمز سیستم را روی کاغذ کنار مانیتور چسبانده بود.

هانا خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار واقعی.

اما هر بار خنده‌اش تمام می‌شد، ته قلبش دوباره همان خلأ قدیمی را احساس می‌کرد.

نزدیک غروب، رها به کافه آمد.

کاپشن کوتاه کرم پوشیده و موهایش را شل پشت سر بسته بود. صورتش خسته‌تر از سنش به نظر می‌رسید.

پریا با دیدنش گفت:

ـ چای یا شکلات داغ؟

رها کیفش را روی صندلی گذاشت.

ـ چیزی که آدمو از فکرکردن خلاص کنه دارید؟

آدرینا گفت:

ـ نه. اون بخش کافه هنوز راه نیفتاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها کنار هانا نشست.

سرش را روی شانه‌ی خواهرش گذاشت.

هانا موهایش را نوازش کرد.

ـ چی شده؟

ـ هیچی.

هانا لبخند تلخی زد.

ـ این جواب خانوادگیه؟

رها چشم‌هایش را بست.

ـ امروز چهار ماه شد.

هانا نیازی نداشت بپرسد چه چیزی.

ـ از آخرین باری که آرسامو دیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رها سر تکان داد.

ـ چهار ماه و دو روز.

آدرینا گفت:

ـ پس تو هم می‌شمری.

رها چشم باز کرد.

ـ نمی‌شمرم.

پریا چهار فنجان را جمع کرد.

ـ هیچ‌کدومتون نمی‌شمرید. فقط عدد دقیقشو می‌دونید.

رها آهی کشید.

ـ امروز شماره‌شو گرفتم.

هانا سریع نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جواب داد؟

ـ خاموش بود.

ـ با شماره‌ی آرشام؟

ـ نه. شماره‌ی خودش.

ـ چند بار؟

رها چیزی نگفت.

هانا فهمید بیشتر از یک بار.

ـ رها.

ـ شش بار.

ـ چرا؟

ـ چون خواب دیدم برگشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش خیس شدند.

ـ توی خواب جلوی در خونه بود. همون پیراهن مشکی مسخره‌ش تنش بود. گفت فقط رفته بوده یه کاری انجام بده. منم اول زدمش، بعد بغلش کردم.

هانا گلویش فشرده شد.

آن خواب بیش از حد شبیه خیال‌های خودش بود.

رها ادامه داد:

ـ وقتی بیدار شدم، چند ثانیه فکر کردم واقعیه. بعد تلفنمو نگاه کردم.

هانا دستش را گرفت.

ـ متأسفم.

رها سرش را بلند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون همه‌چی از مأموریت من شروع شد.

ـ نه.

ـ اگه من وارد زندگی آریا نمی‌شدم، آرسام هم به تو نزدیک نمی‌شد.

ـ شاید.

رها دست خواهرش را محکم‌تر گرفت.

ـ ولی چیزی که بعدش شد واقعی بود. حتی اگه شروعش دروغ بوده.

هانا به او نگاه کرد.

رها لبخند غمگینی زد.

ـ خودت همینو درباره‌ی آریا فکر می‌کنی، نه؟

هانا پاسخی نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها ادامه داد:

ـ بعضی وقتا فکر می‌کنم آرسام هیچ‌وقت دوستم نداشت. فقط بخشی از مأموریتش بودم. بعد یادم میاد صدو‌هفتادوشش پیام نوشته بود و هیچ‌کدومو نفرستاده بود. آدم برای مأموریت این‌همه پیام احمقانه نمی‌نویسه.

آدرینا گفت:

ـ چه پیام‌هایی؟

رها کمی لبخند زد.

ـ یکی‌ش نوشته بود اگه با مرد دیگه‌ای حرف بزنم، اون مرد تصادفی مهاجرت می‌کنه.

پریا گفت:

ـ خیلی رمانتیک و کاملاً نگران‌کننده.

رها خندید، اما خیلی زود اشک‌هایش پایین آمدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حداقل اگه می‌خواست بره، می‌تونست خداحافظی کنه.

هانا او را در آغوش گرفت.

رها صورتش را روی شانه‌ی خواهرش گذاشت.

ـ من مجبورم به تو دلداری بدم، درحالی‌که خودم هر شب منتظرم.

هانا موهایش را بوسید.

ـ لازم نیست همیشه قوی باشی.

ـ تو هم لازم نیست.

دو خواهر چند لحظه همان‌طور ماندند.

آرمیتا و آدرینا چیزی نگفتند.

پریا بی‌صدا دستمال‌ها را نزدیک‌تر گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها میان گریه گفت:

ـ فکر می‌کنی اونا با هم هستن؟

ـ آره.

ـ آرسام حالش خوبه؟

هانا آهسته گفت:

ـ احتمالاً.

ـ آریا چی؟

هانا برای لحظه‌ای مکث کرد.

ـ نمی‌دونم.

رها عقب رفت و به صورت خواهرش نگاه کرد.

ـ فکر می‌کنی اونم دلتنگته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نگاهش را به پنجره داد.

ـ نباید باشه.

ـ این جواب سؤال نبود.

ـ می‌دونم.

ـ اگه دوستت نداشت، چرا وارد بیمارستان شد؟

ـ برای آخرین هشدار.

ـ اینو خودش گفت؟

ـ تقریباً.

رها سرش را تکان داد.

ـ مردی مثل آریا برای هشدار دادن خودش رو وسط بیمارستان پر از پلیس نمی‌اندازه. یکی رو می‌فرسته.

هانا سکوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها ادامه داد:

ـ اون اومده بود چون فکر می‌کرد ممکنه آخرین باری باشه که می‌بینتت.

ـ بعد خانوادەم رو تهدید کرد.

ـ شاید می‌خواست مطمئن شه ازش دور می‌شی.

ـ تو هم مثل آدرینا شدی.

آدرینا گفت:

ـ بالاخره یکی حرف حساب می‌زنه.

هانا با خستگی به هر دو نگاه کرد.

ـ چرا همه می‌خواید ثابت کنید مردی که قلبمو شکست، درواقع قهرمان بوده؟

آرمیتا پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچ‌کس نمی‌گه قهرمانه.

پریا گفت:

ـ فقط شاید تمام هیولا هم نبوده.

رها آهسته گفت:

ـ همون‌طور که تو هیچ‌وقت فقط پلیس نبودی.

این جمله هانا را ساکت کرد.

برای مدتی فقط صدای کافه و موسیقی آرام پس‌زمینه شنیده شد.

چند روز بعد، هانا به جلسه‌ی ارزیابی ماهانه‌ی سازمان رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

واحد تحلیل جرائم سازمان‌یافته در طبقه‌ی سوم ساختمان فرعی قرار داشت. اتاق‌ها قدیمی‌تر و ساده‌تر از ساختمان اصلی بودند، اما هانا آنجا آرامش بیشتری داشت.

هیچ‌کس از او انتظار نداشت وارد عملیات شود.

هیچ‌کس ضبط‌کننده‌ای روی میزش نمی‌گذاشت.

هیچ‌کس نمی‌خواست از عشقش برای دستگیری یک مجرم استفاده کند.

کارش شامل بررسی گزارش‌های مالی، تطبیق الگوهای سفر، ارتباط میان شرکت‌های پوششی و پرونده‌های جرائم سازمان‌یافته بود.

هانا در کارش خوب بود.

بسیار خوب.

دوران نفوذ، با تمام آسیب‌هایش، نگاهش را تیزتر کرده بود. حالا فقط اعداد و اسم‌ها را نمی‌دید؛ پشت هر انتقال مالی، رفتار آدم‌ها را تشخیص می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در کمتر از دو ماه، شبکه‌ی جعل اسناد مرتبط با یک گروه قاچاق خودرو را شناسایی کرده بود.

دو پرونده‌ی قدیمی را با اتصال چند شرکت صوری به یکدیگر باز کرده بود.

سرهنگ نادری خودش برای تقدیر غیررسمی به واحد آمده بود.

اما هر بار نام لوسیفر در یک گزارش ظاهر می‌شد، هانا صفحه را می‌بست و پرونده را به همکار دیگری می‌داد.

آن روز، رئیس جدید واحد، سرهنگ دوم فرهمند، او را به دفترش خواست.

مردی آرام و منظم بود که کمتر از کاویانی سؤال شخصی می‌پرسید.

روی میز او پوشه‌ای خاکستری قرار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به محض دیدن علامت قرمز گوشه‌ی پوشه، فهمید مربوط به چیست.

روی صندلی نشست.

ـ خواستید منو ببینید؟

فرهمند پوشه را جلو نداد.

ـ یه درخواست از مرکز اومده.

ـ درباره چی؟

ـ گسترش مسیرهای اروپایی شبکه‌ی لوسیفر.

هانا صورتش را بی‌حالت نگه داشت.

ـ من از اون پرونده کنار کشیدم.

ـ می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون تحلیل‌گر اصلی معتقده الگوی جدید با گزارش‌های قدیمی تو تطبیق داره. فقط یه نظر غیررسمی می‌خوان.

هانا مستقیم گفت:

ـ نه.

فرهمند چند لحظه نگاهش کرد.

ـ حتی پوشه رو باز نمی‌کنی؟

ـ نه.

ـ ممکنه اطلاعاتت به جلوگیری از جرم کمک کنه.

ـ من هرچیزی که قبلاً می‌دونستم تحویل دادم.

ـ ولی این ساختار جدیده.

ـ تعارض من همون تعارض قبلیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهمند به‌آرامی گفت:

ـ تو از نظر قانونی منع دائمی نداری.

ـ از نظر حرفه‌ای دارم.

ـ این تصمیم خودته؟

ـ بله.

ـ کاویانی هنوز معتقده کنارکشیدنت بیشتر از بی‌طرفی، برای محافظت از هدفه.

هانا لبخند سردی زد.

ـ سرگرد کاویانی می‌تونه هر فکری می‌خواد بکنه.

ـ من دنبال قضاوت نیستم.

فرهمند پوشه را روی میز گذاشت.

ـ فقط می‌خوام مطمئن شم از ترس فرار نمی‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به پوشه نگاه کرد.

برای یک لحظه وسوسه شد بازش کند.

بفهمد آریا کجاست.

چه کاری می‌کند.

آیا سالم است.

آیا هنوز همان عکسش را دارد یا نه.

اما دستش را روی پاهایش نگه داشت.

ـ دقیقاً به این دلیل بازش نمی‌کنم.

ـ یعنی؟

ـ چون نمی‌دونم وقتی اطلاعاتشو ببینم، تحلیل‌گرم یا...

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهمند گفت:

ـ هنوز دوستش داری؟

هانا نگاهش را بالا آورد.

سؤال مستقیم بود.

اما لحن مرد کنجکاوانه یا متهم‌کننده نبود.

ـ این موضوع شخصیه.

ـ درسته.

فرهمند پوشه را برداشت.

ـ پاسخ همین بود.

هانا از جا بلند شد.

پیش از خروج گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من پرونده‌ی لوسیفر رو قبول نمی‌کنم. نه امروز، نه بعداً. هر کمکی درباره‌ی پرونده‌های دیگه لازم باشه انجام می‌دم، ولی این یکی نه.

ـ ثبتش می‌کنم.

ـ ممنون.

در را باز کرد.

فرهمند پشت سرش گفت:

ـ سروان مهرآیین.

هانا برگشت.

ـ اینکه از یه پرونده کنار می‌کشی، همیشه به معنی ضعف نیست.

هانا لبخند کمرنگی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- امیدوارم.

همان شب، هزاران کیلومتر دورتر، جلسه‌ای در طبقه‌ی آخر ساختمانی شیشه‌ای در میلان برگزار می‌شد.

باران آرامی روی شیشه‌ها می‌نشست.

چراغ‌های شهر زیر پایشان روشن بودند.

آریا در رأس میز بلند نشسته بود.

پیراهن سفید، جلیقه‌ی مشکی و کت تیره پوشیده بود.
موهایش مرتب پشت سر بسته شده و چهره‌اش سردتر از ماه‌های گذشته به نظر می‌رسید.

دو شریک ایتالیایی.

یک نماینده‌ی بندر.

آرشام.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال.

دیمین.

یاسین.

و آرسام که چند صندلی دورتر، ساکت و عصبی نشسته بود.

جلسه درباره‌ی توسعه‌ی سه مسیر تازه‌ی دریایی بود.

اعداد روی نمایشگر تغییر می‌کردند.

مبالغ بزرگ.

کشتی‌ها.

شرکت‌ها.

قراردادهایی که بخشی قانونی و بخشی پنهان بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد ایتالیایی با انگلیسی آرام توضیح می‌داد:

ـ با مسیر جدید، ظرفیت انتقال در سه ماه اول حدود چهل درصد افزایش پیدا می‌کنه. اگه واسطه‌ی جنوب هم اضافه شه، سود نهایی...

آریا به نمایشگر نگاه می‌کرد.

اما نمی‌شنید.

تلفن رمزگذاری‌شده‌اش کنار دستش قرار داشت.

صفحه خاموش بود.

پانزده دقیقه قبل، دانیال گزارش روزانه‌ی هانا را فرستاده بود.

آریا هنوز بازش نکرده بود.

سعی می‌کرد تا پایان جلسه صبر کند.

اما ذهنش روی صفحه‌ی خاموش مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد ایتالیایی گفت:

ـ آقای دادفر؟

آریا سر بلند کرد.

ـ چی؟

فضا برای لحظه‌ای ساکت شد.

مرد دوباره گفت:

ـ درباره‌ی واسطه‌ی جنوب پرسیدم.

آریا نگاهی به اسناد انداخت.

هیچ‌کدام از توضیحات ده دقیقه‌ی گذشته را نشنیده بود.

آرشام متوجه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد ایتالیایی گفت:

ـ ولی بدون اون هزینه‌ی بیمه بالا می‌ره.

آرشام پاسخ داد:

ـ تصمیم قبلاً گرفته شده.

آریا هنوز به تلفن نگاه می‌کرد.

دیمین زیر لب گفت:

ـ جلسه‌ست.

آریا نگاه سردی به او انداخت.

ـ می‌دونم.

دیمین نگاهش را به تلفن داد.

ـ معلوم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا صفحه را برگرداند تا دیده نشود.

ـ ادامه بدید.

جلسه دوباره شروع شد.

اما پنج دقیقه بعد، مردی درباره‌ی انتقال یک محموله‌ی بزرگ صحبت کرد و نام شهری را آورد که یکی از مسیرهایش به ایران نزدیک می‌شد.

آریا بی‌درنگ گفت:

ـ نه.

مرد مکث کرد.

ـ هنوز پیشنهاد کامل نشده.

ـ لازم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفتم نه.

سردی صدایش بحث را تمام کرد.

آرسام که تا آن لحظه ساکت بود، خنده‌ای بی‌احساس کرد.

ـ واقعاً جالبه.

آریا نگاهش کرد.

ـ چی؟

ـ امپراتوریت رو سه برابر کردی، ولی نقشه رو هر بار نزدیک ایران می‌رسه پاره می‌کنی.

آرشام هشدار داد:

ـ آرسام.

ـ چی؟ همه می‌دونن. فقط کسی جرئت نمی‌کنه بگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ اینجا جلسه‌ی شخصی نیست.

آرسام جلو آمد.

ـ برای تو همه‌چیز شخصیه، فقط اسمشو نمی‌ذاری.

آریا نگاهش را سرد نگه داشت.

ـ از اتاق برو بیرون.

ـ با کمال میل.

آرسام از جا بلند شد.

اما پیش از رفتن به تلفن آریا اشاره کرد.

ـ گزارش امروزشو بخون. شاید نوشته باشه رها هنوز منتظر یه احمقه که حتی اجازه نداره یه پیام براش بفرسته.

از اتاق خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در محکم بسته شد.

شرکای ایتالیایی به یکدیگر نگاه کردند.

آریا بدون تغییر چهره گفت:

ـ ده دقیقه استراحت.

مهمان‌ها خارج شدند.

فقط افراد اصلی ماندند.

آرشام نفسش را بیرون داد.

ـ این وضعیت باید حل شه.

آریا بالاخره تلفنش را برداشت.

ـ چه وضعیتی؟

ـ تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من مشکلی ندارم.

دیمین خندید.

ـ در ده دقیقه‌ی اول جلسه سه بار سؤال تکراری پرسیدی، پنج دقیقه به صفحه‌ی خاموش نگاه کردی و طرحی رو رد کردی که هنوز توضیح داده نشده بود.

ـ مسیرش مناسب نبود.

ـ مسیرش نزدیک ایرانه.

ـ همون.

یاسین پوشه را بست.

ـ قتل‌ها کم شده، تنش با گروه‌های رقیب پایین اومده و سود بالا رفته. از نظر کاری تصمیم‌هات اغلب جواب داده. ولی تمرکزت ثابت نیست.

آریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نتیجه مهمه.

دیمین نگاهش کرد.

ـ این جمله رو از هانا یاد گرفتی یا برای فراموش‌کردنش تکرار می‌کنی؟

اتاق ساکت شد.

نام هانا به ندرت در حضور آریا گفته می‌شد.

او خودش ممنوع نکرده بود.

اما همه فهمیده بودند هر بار شنیدنش، چیزی در چهره‌اش برای لحظه‌ای ترک می‌خورد.

آریا گزارش را باز کرد.

صفحه‌ی نخست:

رمان بازار
romanbazar.ir

تهدید مستقیم: مشاهده نشد.

وضعیت خانواده: عادی.

وضعیت شغلی: حضور کامل در سازمان.

صفحه را پایین کشید.

گزارش مفصل‌تر بود.

ساعت ۷:۴۵ ورود به ساختمان فرعی سازمان.

ساعت ۱۳:۲۰ خروج برای جلسه‌ی کوتاه با آرمیتا.

ساعت ۱۷:۱۰ مراجعه به کافه‌ی وانیل همراه رها، آرمیتا و آدرینا.

انگشت آریا روی صفحه متوقف شد.

کافه‌ی وانیل.

رمان بازار
romanbazar.ir

میزی که دوباره برای دیدنش وارد شده بود.

جایی که گلوله از کنار سر هانا گذشته بود.

گزارش ادامه داشت:

وضعیت ظاهری مناسب. نشانه‌ای از تهدید یا تعقیب دیده نشد.

مدت حضور: دو ساعت و سی‌وپنج دقیقه.

در بخشی از دیدار، هدف تحت فشار عاطفی به نظر می‌رسید.

چشم‌های آریا روی همین جمله ثابت ماندند.

ـ «تحت فشار عاطفی» یعنی چی؟

دانیال که مقابلش نشسته بود گفت:

ـ گزارشگر فقط از بیرون دیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دقیق‌تر.

ـ هانا گریه کرده.

دست آریا دور تلفن محکم شد.

ـ چرا؟

ـ صدا ثبت نشده.

ـ چه کسی گریه‌ش رو شروع کرده؟

ـ نمی‌دونیم.

آرشام گفت:

ـ تو خودت دستور دادی مکالمه‌ها شنود نشن.

ـ می‌دونم.

ـ پس بیشتر از این نداریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا به گزارش برگشت.

سطر بعد:

پس از خروج، رها و هانا حدود پانزده دقیقه در خودرو باقی ماندند. هردو از نظر عاطفی متأثر بودند.

آریا پرسید:

ـ رها هم؟

دانیال سر تکان داد.

ـ احتمالاً درباره‌ی آرسام.

آریا صفحه را خاموش کرد.

چند ثانیه چیزی نگفت.

دیمین پرسید:

ـ هنوز فکر می‌کنی قطع‌کردن همه‌چیز بهترین تصمیم بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا سرد پاسخ داد:

ـ بله.

ـ حتی وقتی هردوشون دارن گریه می‌کنن؟

ـ گریه زنده‌شون نگه می‌داره. ارتباط با ما ممکنه نکشدشون.

آرشام گفت:

ـ این منطق برای همیشه جواب نمی‌ده.

ـ لازم نیست برای همیشه باشه.

ـ تا کی؟

آریا تکیه‌اش را به صندلی داد.

ـ تا وقتی کاویانی پرونده رو ببنده.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسین گفت:

ـ نمی‌بنده.

همه نگاهش کردند.

ـ آدمی مثل کاویانی وقتی به چیزی شک کنه، حتی بدون پرونده‌ی رسمی نگهش می‌داره. ممکنه سال‌ها.

آریا پرسید:

ـ پس پیشنهادت چیه؟

ـ هیچ پیشنهادی ندارم. فقط می‌گم شاید فاصله‌ی امنی که منتظرشی، هیچ‌وقت به وجود نیاد.

این حقیقت برای لحظه‌ای اتاق را سنگین کرد.

دیمین گفت:

ـ و اون‌وقت چی؟ ده سال هر شب گزارش می‌خونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا به تلفن خاموش نگاه کرد.

ـ اگه لازم باشه.

آرشام گفت:

ـ این زندگی نیست.

آریا بدون مکث پاسخ داد:

ـ برای زنده‌موندنش کافیه.

پس از پایان جلسه، آریا تنها در اتاق ماند.

باران پشت شیشه‌ها شدیدتر شده بود.

چراغ‌های شهر کشیده و محو دیده می‌شدند.

عکس هانا را از جیب داخلی کتش بیرون آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاغذ در اثر لمس‌های مکرر کمی نرم شده بود.

لبخند هانا هنوز همان بود.

چشم‌هایش روشن.

موهایش آزاد.

هیچ نشانی از ترس، خستگی یا زخمی که بعداً در پهلویش ماند، وجود نداشت.

آریا عکس را روی میز گذاشت.

گزارش روزانه را دوباره باز کرد.

سطر مربوط به گریه‌ی هانا را چند بار خواند.

سپس وارد بخش پیام‌های قدیمی شد.

تمام پیام‌های ارسال‌نشده‌اش هنوز آنجا بودند.

بیش از صد پیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعضی فقط یک جمله.

«داروتو خوردی؟»

«امروز هوا سرد شده. پهلوت درد نمی‌کنه؟»

«برگشتنت به کار مبارک.»

«من هیچ‌وقت حلقه‌تو دور نینداختم.»

«خانواده‌ت هیچ‌وقت از طرف من در خطر نبودن.»

«تمام حرف‌های بیمارستان دروغ بود، جز اینکه از دست‌دادنت منو نابود می‌کنه.»

هیچ‌کدام ارسال نشده بودند.

آریا پیام تازه‌ای نوشت:

«امروز چرا گریه کردی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

به جمله نگاه کرد.

انگشتش روی دکمه‌ی ارسال ماند.

اگر پیام می‌رسید، هانا می‌فهمید کسی او را زیر نظر دارد.

شاید بترسد.

شاید عصبانی شود.

شاید دوباره به سازمان دروغ بگوید.

شاید کاویانی منتظر همین ارتباط باشد.

پیام را پاک کرد.

دوباره نوشت:

«منم هنوز هر روز بهت فکر می‌کنم.»

پاک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن را کنار گذاشت.

عکس را برداشت.

ـ چه بلایی سرت آوردم؟

صدایش در اتاق خالی پیچید.

هیچ پاسخی نبود.

فقط باران.

در طبقه‌ی پایین، آرسام در بالکن کوچک اتاقش ایستاده بود.

تلفن شخصی قدیمی‌اش را در دست داشت.

شماره‌ی رها هنوز ذخیره بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها کنار هانا ایستاده و هر دو لبخند کم‌رنگی داشتند.

آرسام چند دقیقه به تصویر نگاه کرد.

بعد شماره را گرفت.

پیش از اتصال، تماس را قطع کرد.

دوباره گرفت.

باز هم قطع کرد.

صدای آرشام از پشت سر آمد:

ـ با این کار خطوط امن‌تر نمی‌شن.

آرسام برگشت.

ـ تو از کی اونجایی؟

ـ از تماس سوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جاسوسی خانوادگی؟

ـ صدای قدم‌هات تا راهرو میاد.

آرسام تلفن را داخل جیبش گذاشت.

ـ چیزی می‌خوای؟

آرشام کنار در ایستاد.

ـ رها امروز با هانا کافه بوده.

ـ می‌دونم.

ـ از کجا؟

ـ دانیال گزارش رو برای آریا فرستاد. من دیدم.

ـ حق نداشتی.

آرسام خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شما زندگی‌شون رو گزارش می‌کنید، بعد من حق ندارم یه خط بخونم؟

ـ گزارش فقط امنیتیه.

ـ نوشته بود گریه کرده.

آرشام سکوت کرد.

آرسام به سمتش رفت.

ـ رها به خاطر من گریه کرده.

ـ احتمالاً.

ـ و من اینجام چون آریا تصمیم گرفته هیچ‌کس حق نداره به کسی که دوستش داره یه توضیح بده.

ـ فقط تصمیم آریا نیست.

ـ تو هم موافقی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام به شهر نگاه کرد.

ـ از نظر امنیتی، بله.

ـ از نظر انسانی؟

ـ نه.

آرسام برای لحظه‌ای متعجب شد.

آرشام کمتر چنین اعترافی می‌کرد.

ـ پس چرا کمک نمی‌کنی؟

ـ چون مسئولیت من فقط احساسات شما نیست. اگه تماس تو مسیر ارتباطی با هانا رو ثابت کنه، همه‌چیز دوباره شروع می‌شه.

آرسام گفت:

ـ من می‌تونم فقط یه پیام ناشناس بفرستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ رها می‌فهمه از توئه.

ـ بذار بفهمه زنده‌ام.

ـ می‌دونه.

ـ از کجا؟

آرشام مکث کرد.

ـ سه ماه پیش از شماره‌ی مستقیم من پرسید. بهش گفتم امنی.

آرسام خشکش زد.

ـ باهات تماس گرفته؟

ـ بله.

ـ چی گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- پرسید کجایی.

- تو چی گفتی؟

- جواب ندادم.

- دیگه؟

آرشام نگاهش را از او گرفت.

- گفت بهت بگم ازت متنفره.

آرسام لبخند تلخی زد.

- حق داره.

- بعد گفت دروغ می‌گه.

چهره‌ی آرسام تغییر کرد.

- چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفت بهت بگم دروغ می‌گه.

برای چند ثانیه مرد جوان فقط ایستاد.

بعد دستش را روی صورت کشید.

چشم‌هایش خیس شده بودند.

ـ چرا زودتر نگفتی؟

ـ چون فکر کردم گفتنش سخت‌ترت می‌کنه.

آرسام با خشم خندید.

ـ همه‌ی شماها یه بیماری مشترک دارید. فکر می‌کنید با پنهان‌کردن حقیقت از بقیه محافظت می‌کنید.

آرشام چیزی نگفت.

آرسام تلفنش را دوباره بیرون آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام مسیرش را سد نکرد.

فقط گفت:

ـ اگه پیام بدی و ردت کنن، ممکنه مجبور شیم همه‌ی محل‌ها رو تغییر بدیم.

ـ می‌دونم.

ـ ممکنه هانا دوباره زیر فشار بره.

ـ می‌دونم.

ـ ممکنه خود رها بازجویی شه.

دست آرسام روی صفحه متوقف شد.

چند ثانیه بعد تلفن را پایین آورد.

ـ ازتون متنفرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام آرام گفت:

ـ می‌فهمم.

ـ از خودمم بیشتر متنفرم.

ـ اونم می‌فهمم.

آرسام روی صندلی نشست.

ـ فقط یه چیز.

ـ چی؟

ـ اگه دوباره تماس گرفت، بهم بگو.

آرشام سر تکان داد.

ـ می‌گم.

ـ قول؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قول.

آرسام خنده‌ی تلخی کرد.

ـ توی این خانواده قول چه ارزشی داره؟

آرشام پاسخی نداد.

در تهران، زندگی خانواده‌ی مهرآیین نیز آرام‌آرام شکل تازه‌ای پیدا کرده بود.

حمید دیگر هر روز هانا را تا سازمان نمی‌رساند، اما شب‌ها تا صدای بازشدن در را نمی‌شنید، به اتاقش نمی‌رفت.

ناهید کمتر درباره‌ی آریا سؤال می‌کرد.

نه چون فراموش کرده بود.

چون هر بار نامش می‌آمد، صورت هانا تغییر می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها بیشتر وقتش را میان دانشگاه، کافه‌ی پریا و خانه می‌گذراند.

خنده‌هایش برگشته بود، اما نه کامل.

گاهی وسط صحبت، تلفنش را نگاه می‌کرد.

گاهی با شنیدن صدای موتوری در خیابان به پنجره می‌رفت.

گاهی شب‌ها در اتاق هانا می‌خوابید.

آن شب، برق برای چند دقیقه قطع شده بود.

خانه در تاریکی فرو رفته و فقط نور گوشی رها اتاق را روشن می‌کرد.

هانا روی تخت دراز کشیده بود.

رها کنار پنجره نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوابیدی؟

ـ نه.

ـ پهلوت درد می‌کنه؟

ـ کم.

ـ داری دروغ می‌گی؟

ـ کمی بیشتر از کم.

رها از جا بلند شد.

بالش کوچکی پشت کمر هانا گذاشت.

ـ این‌طوری بهتره؟

ـ آره.

رها کنار او دراز کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه سکوت کردند.

بعد گفت:

ـ امروز آرشامو دوباره زنگ زدم.

هانا سرش را به سمتش چرخاند.

ـ جواب داد؟

ـ نه.

ـ چرا زنگ زدی؟

ـ می‌خواستم فقط صدای یکی از اون خانواده‌ی مسخره رو بشنوم.

ـ آرشام احتمالاً خیلی مکالمه‌ی آرامش‌بخشی نداره.

رها لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دستش را روی موهای او کشید.

ـ واقعی بودن همیشه خوب نیست.

ـ می‌دونم.

رها به سقف نگاه کرد.

ـ تو هنوز نامه‌ها رو داری؟

هانا مکث کرد.

ـ آره.

ـ حلقه؟

ـ آره.

ـ چرا دور نینداختی؟

ـ نمی‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون هنوز منتظری؟

هانا نفس عمیقی کشید.

ـ نه.

ـ دروغ.

ـ منتظر برگشتنش نیستم.

ـ ولی دوست داری برگرده.

هانا چشمانش را بست.

ـ بعضی وقتا.

ـ و بعضی وقتا؟

ـ بعضی وقتا از فکر دیدنش می‌ترسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از اینکه واقعی نباشه.

رها با تعجب نگاهش کرد.

هانا ادامه داد:

ـ اگه تمام حرف‌های بیمارستان دروغ بوده باشه، یعنی اون عمداً بدترین چیزی که می‌تونست بهم گفت. یعنی می‌دونست چه‌جوری باید منو بشکنه و انجامش داد.

ـ برای محافظت.

ـ فرقی نمی‌کنه. باز هم شکستنم.

ـ ولی شاید پشیمونه.

ـ پشیمونی زخمو پاک نمی‌کنه.

ـ پس دیگه نمی‌خوایش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد آرام گفت:

ـ خواستن و برگشتن یکی نیست.

رها جمله را چند بار در ذهنش تکرار کرد.

ـ من آرسامو می‌خوام.

ـ می‌دونم.

ـ ولی اگه برگرده، خیلی راحت نمی‌بخشمش.

ـ نباید هم ببخشی.

ـ اول می‌زنمش.

ـ این هم خانوادگی شده؟

رها خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بعد مجبورش می‌کنم همه‌ی صدوهفتادوشش پیامو از اول بخونه.

ـ مجازات مناسبیه.

ـ بعد می‌پرسم چرا رفت.

ـ و اگه گفت برای محافظت؟

رها صورتش را به سمت خواهرش چرخاند.

ـ می‌گم حفاظت بدون انتخاب من، یه اسم قشنگ برای کنترل‌کردنه.

هانا لبخند کمرنگی زد.

ـ خوب یاد گرفتی.

ـ از تو.

ـ امیدوارم همه‌ی اشتباهامو یاد نگرفته باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها دستش را گرفت.

ـ تو اشتباه کردی، ولی بد نبودی.

چشم‌های هانا خیس شدند.

رها ادامه داد:

ـ عاشق‌شدن جرم نیست.

ـ کمک‌کردن به یه مجرم ممکنه باشه.

ـ تو خیلی از کاراشو متوقف کردی.

ـ و خیلی‌هاشو نتونستم.

ـ ولی تلاش کردی.

هانا به تاریکی اتاق نگاه کرد.

ـ نمی‌دونم تلاش کافی بود یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها سرش را روی شانه‌ی او گذاشت.

ـ شاید برای تغییر یه نفر، همیشه لازم نیست آخرش کنارش بمونی.

هانا موهای خواهرش را بوسید.

ـ تو چرا این‌قدر بزرگ شدی؟

ـ چون مردای زندگیمون مجبورمون کردن.

هردو خندیدند.

خنده‌ای کوتاه، خسته و واقعی.

دو هفته بعد، پرونده‌ی تازه‌ای به هانا سپرده شد.

پرونده مربوط به زنی بود که سال‌ها حسابدار یک شرکت پوششی بوده و حالا حاضر شده بود علیه مدیرانش شهادت

رمان بازار
romanbazar.ir

دهد. زن می‌ترسید خانواده‌اش آسیب ببینند و چند بار از همکاری عقب کشیده بود.

هانا ساعت‌ها با او صحبت کرد.

نه به‌عنوان مأمور بازجو.

به‌عنوان زنی که ترس از تهدید خانواده را می‌فهمید.

در پایان، زن پذیرفت اطلاعات را تحویل دهد، به شرط انتقال همسر و فرزندش به محل امن.

پرونده موفق شد.

سه نفر بازداشت شدند.

هیچ‌کس کشته نشد.

وقتی هانا گزارش نهایی را امضا کرد، برای لحظه‌ای به این فکر کرد که آریا درباره‌ی چنین روشی چه می‌گفت.

احتمالاً می‌گفت زمان زیادی گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمالاً به خطر برگشت متهم اشاره می‌کرد.

احتمالاً در نهایت، با اخم قبول می‌کرد.

هانا خودکار را روی میز گذاشت.

نباید هنوز مکالمات خیالی با او می‌داشت.

اما ذهنش از عادت بیرون نمی‌آمد.

آرمیتا کنار میز ظاهر شد.

ـ تموم شد؟

ـ آره.

ـ زن و خانواده‌ش منتقل شدن.

هانا نفس راحتی کشید.

ـ خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا لبخند زد.

ـ بدون گلوله.

ـ نکته‌ش همین بود.

ـ داری دوباره خودتو پیدا می‌کنی.

هانا پرونده را بست.

ـ شاید.

آرمیتا به او نگاه کرد.

ـ امروز گزارش تازه‌ی لوسیفر اومد.

هانا دستش متوقف شد.

آرمیتا سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس چرا گفتی؟

ـ چون یه بخشش ممکنه برات مهم باشه.

هانا سرد پاسخ داد:

ـ نیست.

ـ مطمئنی؟

هانا به صفحه‌ی رایانه نگاه کرد.

ـ بگو.

آرمیتا صندلی را نزدیک کشید.

ـ در شش ماه اخیر، قتل‌های منتسب به شبکه‌ش تقریباً نصف شده.

هانا سکوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا ادامه داد:

ـ هنوز قاچاق بیشتر شده. خیلی بیشتر. ولی روش برخورد با خائن‌ها تغییر کرده. بیشتر تبعید، حذف مالی و زندان داخلی.

ـ «زندان داخلی» هم غیرقانونیه.

ـ می‌دونم.

ـ پس پیشرفت بزرگی نیست.

ـ نگفتم هست.

هانا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ چرا به من گفتی؟

ـ چون فکر کردم شاید بخشی از حرف‌هات رو یادش مونده.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان جمله‌ی کافه.

همان امید احمقانه.

ـ یا فقط تجارتش تغییر کرده.

ـ ممکنه.

ـ شاید قتل براش پرهزینه‌تر شده.

ـ ممکنه.

ـ نمی‌خوام هر تغییر کوچیکشو به خودم ربط بدم.

آرمیتا گفت:

ـ ولی ممکنه به تو ربط داشته باشه.

هانا نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چه فرقی برای من می‌کنه؟ اون اونجاست. من اینجام. حتی اگه هر شب قبل از حکم یاد من بیفته، باز هم تصمیم گرفته هیچ‌وقت برنگرده.

ـ شاید فکر می‌کنه حق برگشت نداره.

ـ احتمالاً نداره.

جمله را محکم گفت.

اما چشم‌هایش چیز دیگری نشان می‌دادند.

در میلان، کاهش قتل‌ها باعث اعتراض بعضی فرمانده‌های قدیمی شده بود.

آن شب، جلسه‌ی داخلی فقط با هسته برگزار می‌شد.

آرشام پرونده‌ی مردی را روی میز گذاشت.

ـ فرانکو برای دومین بار اطلاعات مسیر رو فروخته.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال گفت:

ـ انتقال مالی تأیید شده.

یاسین افزود:

ـ تماس‌ها هم تطبیق دارن.

دیمین پرسید:

ـ خانواده تحت تهدید بودن؟

ـ نه.

ـ فشار مالی؟

ـ نه.

آرشام به آریا نگاه کرد.

ـ خیانت مستقیمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا پرونده را ورق زد.

ـ خسارت؟

ـ دو محموله توقیف شده. سه نفر بازداشت. کسی کشته نشده.

ـ خودش کجاست؟

ـ محل امن شمال.

آرشام منتظر ماند.

چند ماه قبل، حکم واضح بود.

مرگ.

اما آریا مدت طولانی سکوت کرد.

تصویر هانا پشت تخت بیمارستان در ذهنش آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای گریه‌آلودش:

«مرگ قابل اصلاح نیست.»

آرشام گفت:

ـ آریا؟

مرد پرونده را بست.

ـ تمام سهم‌هاش ضبط می‌شه. خانواده‌ش از امتیازات خارج می‌شن. خودش تا پایان بررسی در بازداشت می‌مونه.

آرشام اخم کرد.

ـ و بعد؟

ـ از اروپا خارج می‌شه.

ـ همین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دوباره ممکنه اطلاعات بفروشه.

ـ اطلاعات فعلی تغییر می‌کنن.

ـ این مجازات برای خیانت کافی نیست.

آریا نگاهش کرد.

ـ من تصمیم می‌گیرم چی کافیه.

آرشام دستش را روی میز گذاشت.

ـ این سومین باره حکم مرگ رو به تبعید تبدیل می‌کنی.

ـ مشکلی داری؟

ـ از نظر نظم شبکه، آره.

دیمین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام نگاه تندی به او انداخت.

یاسین آرام گفت:

ـ تا الان نتیجه منفی نداشته. دو نفر قبلی اطلاعات تکمیلی دادن و دیگه تهدید نیستن.

آرشام رو به آریا گفت:

ـ این قانون جدیده یا فقط هنوز صدای هانا توی سرت می‌پیچه؟

همه ساکت شدند.

آریا نگاهش را روی برادرش نگه داشت.

ـ هردو.

پاسخ آن‌قدر صریح بود که آرشام چند لحظه چیزی نگفت.

آریا ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قتل وقتی اجرا می‌شه که خطر فوری و غیرقابل‌کنترل وجود داشته باشه. نه برای حفظ ظاهر قدرت.

ـ و اگه بقیه اینو ضعف ببینن؟

ـ هرکس خواست امتحان کنه.

سردی صدایش نشان می‌داد کمتر کشتن، به معنی ناتوان‌شدن نبود.

آرشام روی صندلی نشست.

ـ قاچاق رو متوقف نمی‌کنی.

ـ نه.

ـ ولی قتل رو کم می‌کنی چون هانا می‌خواست.

آریا نگاهش را به پرونده داد.

ـ چون حق داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین لبخند محوی زد.

ـ بالاخره اعتراف تاریخی.

آریا گفت:

ـ ثبتش نکن.

دانیال تبلت را برداشت.

ـ گزارش امروز هانا رسیده.

تمام توجه آریا در یک لحظه تغییر کرد.

آرشام این تغییر را دید و سر تکان داد.

ـ جلسه هنوز تموم نشده.

آریا گفت:

ـ پنج دقیقه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین زیر لب گفت:

ـ برای کسی که از زندگیش بیرونش کرده، برنامه‌ی جلساتمون خیلی بهش وابسته‌ست.

آریا پاسخ نداد.

گزارش را باز کرد.

ورود به سازمان: ساعت ۷:۳۸

خروج: ساعت ۱۸:۰۵

مراجعه کوتاه به داروخانه.

حضور در منزل خانواده.

تهدید مستقیم مشاهده نشد.

سپس یک یادداشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

در مسیر بازگشت، برای حدود چهار دقیقه مقابل ویترین یک گل‌فروشی توقف کرد. خریدی انجام نشد.

آریا تصویر را باز کرد.

دوربین عمومی خیابان هانا را از فاصله نشان می‌داد.

کت خاکستری.

موهای بسته.

دستش روی بند کیف.

مقابل ویترین گل‌فروشی ایستاده بود.

پشت شیشه، یاس سفید دیده می‌شد.

قلب آریا فشرده شد.

تصویر را بزرگ کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما می‌توانست تصور کند چگونه به گل‌ها نگاه کرده است.

دیمین گفت:

ـ گزارش امنیتیه، نه آلبوم.

آریا صفحه را خاموش نکرد.

ـ چرا نخریده؟

دانیال گفت:

ـ نمی‌دونم.

آرشام پاسخ داد:

ـ چون یاد تو می‌اندازتش.

آریا برای لحظه‌ای چشم‌هایش را بست.

ـ گزارشگر نباید از این فاصله عکس بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال گفت:

ـ دوربین شهریه. تصویر برای بررسی تعقیب گرفته شده.

ـ از فردا هیچ عکس غیرضروری نمی‌خوام.

ـ باشه.

ـ و زمان توقف جلوی مغازه هم لازم نیست.

دیمین پرسید:

ـ پس دقیقاً چی می‌خوای؟

آریا بعد از مکث گفت:

ـ فقط زنده‌بودن و امنیت.

ـ ولی هر بار گزارش میاد، اولین سؤالت اینه کجا رفته، با کی بوده و چرا گریه کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نگاهش را به او داد.

دیمین ادامه داد:

ـ یا قبول کن هنوز زندگی‌ش برات مهمه، یا گزارش‌ها رو محدود کن.

ـ قبول کردم مهمه.

ـ پس؟

آریا گوشی را روی میز گذاشت.

ـ همین حد باقی می‌مونه. هیچ ورود به خانه، هیچ شنود، هیچ جزئیات خصوصی. فقط مسیرهای عمومی و خطر.

ـ و گل‌فروشی؟

ـ حذف.

دانیال سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا دوباره تصویر را باز کرد.

یک بار دیگر نگاه کرد.

بعد پاکش کرد.

اما تصویر در ذهنش مانده بود.

هانا مقابل یاس‌های سفید.

بدون خریدنشان.

هانا آن شب واقعاً مقابل گل‌فروشی توقف کرده بود.

قصد نداشت.

فقط هنگام عبور، بوی یاس از در نیمه‌باز بیرون آمده بود.

همان بو او را متوقف کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق شرقی.

گلدان نامرتبی که آریا خودش عوض کرده بود.

پیامی که نوشته بود:

«افتضاحه.»

و پاسخ او:

«می‌دونم.»

هانا چند دقیقه پشت شیشه ایستاده بود.

فروشنده از داخل لبخند زده و با اشاره پرسیده بود چیزی می‌خواهد یا نه.

هانا سر تکان داده و رفته بود.

در خانه، به بالاترین طبقه‌ی کمد نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی را جلو کشید.

روی آن ایستاد.

جعبه را پایین آورد.

در را باز کرد.

بوی کاغذ و یاس خشک‌شده بیرون آمد.

حلقه کنار نامه‌ها بود.

هانا نامه‌ی چهل‌وسوم را برداشت.

همان نامه‌ای که در آن نوشته بود اگر آریا برگردد، باید تمام حقیقت را بیاورد.

آریا حقیقت را آورده بود.

بعد دوباره تمامش را با دروغی دیگر ویران کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا روی زمین کنار کمد نشست.

نامه را باز کرد.

خط خودش را خواند:

«اگه برگردی، این بار باید هم آریا رو بیاری هم لوسیفر رو. من دیگه نصف تو رو نمی‌خوام.»

اشک از چشمش پایین آمد.

آریا هر دو را آورده بود.

چند ساعت آریا بود.

بعد لوسیفر شده بود.

و هانا هنوز نمی‌دانست کدامشان واقعی‌تر بود.

تلفنش لرزید.

پیام رها بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

«امشب دیر میام. پریا نگهم داشته کمکش کنم.»

هانا پاسخ داد:

«مراقب باش.»

بعد نامه‌ی تازه‌ای برداشت.

مدت زیادی قلم را روی صفحه نگه داشت.

چهار ماه بود چیزی برای آریا ننوشته بود.

سرانجام نوشت:

«روز صدوسی‌وهشت بدون تو.»

دستش متوقف شد.

بعد ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

«امروز جلوی گل‌های یاس ایستادم و چیزی نخریدم. فکر کردم شاید نخریدنشان یعنی دارم از تو عبور می‌کنم. اما تمام مسیر تا خانه بویشان همراهم بود.»

اشک روی کاغذ افتاد.

هانا نوشت:

«نمی‌دانم از تو متنفرم یا نه. نمی‌دانم هنوز منتظرم یا نه. فقط می‌دانم هر بار خبر می‌رسد کسی به دستور لوسیفر نمرده، احمقانه فکر می‌کنم شاید هنوز صدای من را می‌شنوی.»

قلمش لرزید.

«من دیگر پرونده‌ات را نمی‌گیرم. نه برای محافظت از تو. برای محافظت از خودم. چون نمی‌دانم اگر دوباره اسم تو را روی یک گزارش ببینم، مأمورم یا زنی که هنوز عاشقت است.»

چند دقیقه فقط گریه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد آخرین خط را نوشت:

«تو گفتی دیگر من را نمی‌خواهی. من هر روز تلاش می‌کنم باور کنم. ولی قلبم هنوز از من مدرک می‌خواهد.»

نامه را تا کرد.

داخل پاکت گذاشت.

روی آن چیزی ننوشت.

پاکت چهل‌وچهارم را کنار بقیه گذاشت.

جعبه را بست.

اما این بار قفل نکرد.

ماه‌ها می‌گذشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی ادامه داشت.

هانا صبح‌ها به سازمان می‌رفت.

پرونده‌های دیگر را بررسی می‌کرد.

با آرمیتا ناهار می‌خورد.

جمعه‌ها به اصرار آدرینا و پریا از خانه بیرون می‌آمد.

شب‌هایی که درد پهلویش بیشتر می‌شد، رها کنارش می‌خوابید.

گاهی با پدرش درباره‌ی کار حرف می‌زد.

گاهی با مادرش آشپزی می‌کرد.

گاهی خندیدن را فراموش نمی‌کرد.

اما هیچ روزی نبود که آریا برای لحظه‌ای از ذهنش عبور نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در سوی دیگر، آریا قراردادهای تازه امضا می‌کرد.

مسیرهای قاچاقش بزرگ‌تر می‌شدند.

قدرتش در اروپا گسترش پیدا می‌کرد.

شرکت‌های قانونی‌اش سود بیشتری می‌ساختند.

تعداد مردانی که از او فرمان می‌بردند بیشتر می‌شد.

اما قتل‌ها کمتر شدند.

حکم‌ها دیرتر صادر می‌شدند.

پرونده‌ها چند بار بررسی می‌شدند.

گاهی مردانی که در گذشته کشته می‌شدند، این بار تبعید یا از شبکه حذف می‌شدند.

هیچ‌کس جز نزدیک‌ترین افرادش نمی‌دانست چرا.

رمان بازار
romanbazar.ir

و هر صبح، پیش از نخستین جلسه، آریا گزارش شب هانا را می‌خواند.

خانه امن.

خانواده امن.

تهدید مشاهده نشد.

هر شب، پیش از خواب، گزارش روز را باز می‌کرد.

گاهی فقط چند خط.

گاهی نام کافه.

گاهی ساعت بازگشت از سازمان.

گاهی یادداشتی درباره‌ی درد جسمی یا مراجعه به پزشک.

او اجازه نداده بود کسی وارد زندگی خصوصی هانا شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد عکس لبخندش را از جیب بیرون می‌آورد.

کنار تخت می‌گذاشت.

و در تاریکی، برای زنی که کیلومترها دورتر بود، حرف‌هایی می‌زد که هیچ‌وقت به گوشش نمی‌رسید.

ـ امروز دیر برگشتی.

ـ باز پهلوت درد گرفته؟

ـ چرا یاس نخریدی؟

ـ پرونده‌مو قبول نکردی... کار درستی کردی.

ـ من هنوز اینجام.

ـ هنوز دوستت دارم.

اما صبح، دوباره لوسیفر می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرد.

دقیق.

دور.

یک شب دانیال گزارش کوتاهی آورد.

ـ امروز فرهمند دوباره پرونده‌ی تو رو به هانا پیشنهاد داده.

آریا فوراً پرسید:

ـ قبول کرد؟

ـ نه.

ـ مطمئنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مستقیم رد کرده. گفته هیچ‌وقت پرونده‌ی لوسیفر رو قبول نمی‌کنه.

آریا چند ثانیه سکوت کرد.

آرشام کنار پنجره ایستاده بود.

ـ چیزی که می‌خواستی اتفاق افتاد.

آریا سر تکان داد.

ـ آره.

ـ پس چرا خوشحال نیستی؟

ـ چون از پرونده کنار کشید، نه از من.

آرشام به او نگاه کرد.

آریا ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه از من عبور کرده بود، امروز جلو گل‌فروشی نمی‌ایستاد.

ـ شاید فقط گل دوست داره.

آریا لبخند تلخی زد.

ـ یاس رو دوست نداشت. من دوستش کردم.

آرشام چیزی نگفت.

دانیال تبلت را کنار گذاشت.

ـ یه مورد دیگه.

ـ چی؟

ـ هانا دوباره شروع کرده نامه نوشتن.

آریا کاملاً بی‌حرکت شد.

ـ از کجا می‌دونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌دونم برای کی. گزارشگر فقط دیده پاکت و کاغذ از فروشگاه خریده.

چشم‌های آریا سرد شدند.

ـ گفتم جزئیات خرید لازم نیست.

ـ این گزارش قبل از محدودیت جدید ثبت شده.

ـ دیگه تکرار نشه.

دانیال سر تکان داد.

آرشام پرسید:

ـ فکر می‌کنی برای توئه؟

آریا به عکس داخل جیبش دست زد.

ـ نباید باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی امیدوار هستی باشه.

آریا پاسخ نداد.

آرشام گفت:

ـ یه روز باید تصمیم بگیری هدفت زنده‌موندنشه یا زندگی‌کردنش.

ـ فرقش؟

ـ زنده‌موندن یعنی دور باشه و نفس بکشه. زندگی‌کردن یعنی حق داشته باشه حقیقت رو بدونه و خودش انتخاب کنه.

آریا به او نگاه کرد.

ـ اگه انتخابش برگشتن به من باشه، دوباره به خطر می‌افته.

ـ شاید انتخابش نباشه.

این احتمال، بیش از هر تهدیدی آریا را ترساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس حقیقت چه فایده‌ای داره؟

ـ اینکه حداقل نفرتش بر اساس دروغ نباشه.

آریا روی صندلی نشست.

ـ نفرت امن‌تره.

آرشام آهی کشید.

ـ برای تو یا اون؟

آریا به شیشه‌ی تاریک نگاه کرد.

ـ برای هردومون.

اما خودش می‌دانست دروغ می‌گوید.

نفرت هانا شاید او را دور نگه می‌داشت.

اما آریا را هر شب، کمی بیشتر از درون می‌خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در تهران، هانا نامه‌ی چهل‌وپنجم را نوشت.

نه هر شب.

فقط روزهایی که دیگر نمی‌توانست حرف‌هایش را درون خودش نگه دارد.

نوشت:

«امروز گفتند قتل‌ها کمتر شده. نمی‌دانم باید خوشحال شوم یا عصبانی. خوشحال می‌شوم چون آدم‌های کمتری مرده‌اند. عصبانی می‌شوم چون شاید واقعاً می‌توانستی از اول کمتر بکشی.»

نامه‌ی چهل‌وششم:

«رها هنوز منتظر آرسام است. گاهی از تو عصبانی می‌شوم چون مطمئنم رفتن او هم تصمیم تو بوده. تو همیشه فکر می‌کنی می‌توانی برای همه تصمیم بگیری.»

رمان بازار
romanbazar.ir

نامه‌ی چهل‌و‌هفتم:

«امروز پدرم گفت قلبم اختیار ندارد، اما کارهایم دارند. من هر روز انتخاب می‌کنم چهره‌ات را لو ندهم. نمی‌دانم این کار عشق است، ترس است یا آخرین خیانتم به خودم.»

و نامه‌ی چهل‌و‌هشتم:

«من زندگی می‌کنم. سر کار می‌روم. می‌خندم. با دوستانم قهوه می‌خورم. بعضی روزها حتی چند ساعت کامل به تو فکر نمی‌کنم. بعد ناگهان بوی یاس می‌آید و همه‌چیز برمی‌گردد. شاید زندگی بدون تو همین است؛ ادامه‌دادن با زخمی که دیگر خون‌ریزی نمی‌کند، اما هرگز کاملاً خوب نمی‌شود.»

هیچ‌کدام از نامه‌ها ارسال نمی‌شدند.

آریا از وجودشان مطمئن نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا هم نمی‌دانست او هر شب گزارش‌های امنیتش را می‌خواند.

آن‌ها روبه‌روی هم قرار نگرفتند.

نه در خیابان.

نه در کافه.

نه در سازمان.

نه در خواب‌هایی که همیشه درست پیش از لمس یکدیگر تمام می‌شدند.

اما زندگی هرکدام پر از رد دیگری بود.

آریا هنگام صادرکردن هر حکم، صدای هانا را می‌شنید.

هانا هنگام بررسی هر پرونده‌ی قاچاق، روش آریا را تشخیص می‌داد.

آریا عکس لبخند او را کنار قلبش حمل می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا حلقه‌اش را میان نامه‌ها نگه می‌داشت.

آریا هر روز مطمئن می‌شد خانواده‌ی مهرآیین امن‌اند.

هانا هر روز در گزارش‌های عمومی دنبال نشانه‌ای می‌گشت که لوسیفر هنوز زنده است، بدون آنکه هیچ‌وقت پرونده‌اش را باز کند.

رها منتظر آرسام بود.

آرسام هر شب شماره‌ی رها را باز می‌کرد و تماس نمی‌گرفت.

آرشام گاهی به پیام قدیمی رها نگاه می‌کرد:

«بهش بگو دروغ می‌گم.»

و چیزی نمی‌گفت.

همه‌ی آن‌ها به زندگی عادی برگشته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هیچ‌کدام واقعاً عادی نبودند.

زیرا بعضی عشق‌ها با جدایی تمام نمی‌شوند.

فقط از زندگی بیرونی آدم کنار می‌روند و در پنهان‌ترین بخش قلبش ساکن می‌شوند.

جایی که هیچ پلیسی نمی‌تواند دستگیرشان کند.

هیچ تهدیدی نمی‌تواند نابودشان کند.

و هیچ فاصله‌ای، حتی فاصله‌ی میان تهران و میلان، نمی‌تواند مجبورشان کند فراموش کنند.

آن شب، هانا پس از نوشتن آخرین نامه چراغ اتاق را خاموش کرد.

جعبه را کنار تخت گذاشت.

دستش را روی جای گلوله گذاشت.

و به تاریکی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ امیدوارم حداقل زنده باشی.

در همان ساعت، آریا در میلان گزارش شبانه را خواند:

وضعیت: امن.

تلفن را کنار گذاشت.

عکس هانا را مقابل خودش گرفت.

لبخندش را نگاه کرد.

و پاسخ داد:

ـ زنده‌ام.

مکث کرد.

انگشتش را روی تصویر صورت او کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا صدایش را نشنید.

آریا نامه‌هایش را نخواند.

و فاصله همچنان میانشان ماند.

سالم.

بی‌رحم.

و پر از عشقی که هیچ‌کدام جرئت نداشتند دوباره به آن نزدیک شوند.
رمان «پرونده‌ی شیطان»

پارت بیست‌وهفتم: لکه‌ای که پاک نشد

یک سال، زمان زیادی بود.

آن‌قدر طولانی که زخم گلوله از رنگ صورتی به خطی کم‌رنگ و سفید تبدیل شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌قدر طولانی که نگاه‌های مشکوک همکاران آرام‌آرام کمتر شوند.

آن‌قدر طولانی که نام یک مرد، دیگر هر شب در خواب تکرار نشود.

اما نه آن‌قدر طولانی که عشق بمیرد.

بعضی چیزها در یک سال تغییر می‌کردند.

موها بلندتر می‌شدند.

لبخندها کمتر.

قلب‌ها محتاطتر.

بعضی چیزها اما فقط یاد می‌گرفتند چطور خودشان را پنهان کنند.

هانا مهرآیین بعد از یک سال، دوباره همان افسری شده بود که سازمان زمانی به او افتخار می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرد.

دقیق.

سرسخت.

زنی که هنگام ورود به اتاق بازجویی، متهم‌ها ناخودآگاه صاف‌تر می‌نشستند.

دیگر کسی او را با نگاه دلسوزانه‌ی «مأمور تیرخورده» نمی‌دید. پرونده‌های موفق جدید، نامش را از زیر سایه‌ی عملیات لوسیفر بیرون آورده بودند.

در شش ماه گذشته، سه شبکه‌ی پول‌شویی را متلاشی کرده بود.

یک شرکت جعلی حمل‌ونقل را که برای جابه‌جایی اسناد و کالاهای سرقتی استفاده می‌شد، شناسایی کرده بود.

و مهم‌تر از همه، دوباره اجازه‌ی حضور در عملیات‌های میدانی محدود را گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه پرونده‌ی لوسیفر.

این شرطی بود که خودش گذاشته بود.

هر بار نام لوسیفر روی پوشه‌ای دیده می‌شد، بدون بازکردن آن را به واحد دیگری تحویل می‌داد.

در جلسات مرتبط شرکت نمی‌کرد.

گزارش‌های محرمانه‌اش را نمی‌خواند.

اگر همکاران درباره‌ی گسترش شبکه‌ی او در اروپا حرف می‌زدند، هانا یا سکوت می‌کرد یا اتاق را ترک می‌کرد.

اما گاهی، میان گزارش‌های عمومی، چیزهایی به چشمش می‌خورد.

شرکت‌های تازه.

کشتی‌های تازه.

مسیرهای تازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پول‌هایی که چند برابر شده بودند.

لوسیفر دوباره به جایگاه سابقش برگشته بود؛ شاید حتی بالاتر.

نامش بیش از گذشته در گزارش‌های بین‌المللی دیده می‌شد.

قدرتش بیشتر شده بود.

قاچاقش گسترده‌تر.

ولی قتل‌های منتسب به شبکه‌اش، نسبت به سال‌های قبل کمتر شده بود.

این تغییر برای پلیس یک معما بود.

برای هانا نه.

هر بار گزارشی می‌دید که یکی از خائنان شبکه به جای مرگ از اروپا اخراج شده یا اموالش مصادره شده است، جمله‌ای در ذهنش می‌آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

«مرگ قابل اصلاح نیست.»

نمی‌دانست آریا هنوز صدایش را می‌شنود یا فقط خودش می‌خواهد چنین چیزی را باور کند.

یک سال گذشته بود.

هیچ پیام.

هیچ تماس.

هیچ گل یاس.

هیچ خودروی مشکی پشت پنجره.

هیچ سایه‌ای در اتاق.

آریا دادفر به قولش عمل کرده بود.

دیگر مقابل هانا ظاهر نشده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح پنجشنبه، هانا مقابل آینه‌ی اتاقش ایستاده بود.

کت‌وشلوار رسمی ذغالی‌رنگ پوشیده بود. زیر کت، بلوزی کرم با یقه‌ی ساده داشت و موهای بلندش را پایین سر جمع کرده بود.

اسلحه‌ی سازمانی در غلاف باریکی زیر کت قرار داشت.

نشان پلیس داخل کیف دستی کوچک و مشکی‌اش بود.

نه روی لباس.

مأموریت آن روز نیمه‌مخفی محسوب می‌شد.

قرار بود در نقش یکی از اعضای تیم امنیتی یک همایش اقتصادی در برج میلاد حاضر شود.

هدف، مردی به نام «شهاب مرادی» بود؛ سرمایه‌گذاری که در ظاهر در زمینه‌ی گردشگری و ساخت‌وساز فعالیت

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد، اما طبق مدارک تازه، بخش بزرگی از پول چند شبکه‌ی قاچاق را وارد شرکت‌های رسمی می‌کرد.

پرونده هیچ ارتباط ثبت‌شده‌ای با لوسیفر نداشت.

اگر داشت، هانا آن را قبول نمی‌کرد.

آرمیتا از پشت در اتاق صدایش زد:

ـ سروان سخت‌گیر، اگه تا سه دقیقه دیگه پایین نیای، بدون تو می‌رم.

هانا آخرین دکمه‌ی کت را بست.

ـ تو از خونه‌ی خودمون هم دستور عملیاتی می‌دی؟

آرمیتا وارد اتاق شد.

کت مشکی ساده و پیراهن سفید پوشیده بود. موهایش را جمع کرده و یک هندزفری نامحسوس داخل گوشش قرار داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش هانا را از سر تا پا بررسی کرد.

ـ خوب شدی.

هانا ابرو بالا انداخت.

ـ یعنی قبلش بد بودم؟

ـ قبلش شبیه کسی بودی که می‌خواد بره مراسم ختم.

ـ مراسم اقتصادی با دویست سرمایه‌دار، فرق زیادی نداره.

آرمیتا خندید.

ـ این شوخی جدیدت بود؟

ـ بله.

ـ نیاز به تمرین داره.

هانا کیفش را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا نگاه کوتاهی به لباس کرم زیر کتش انداخت.

ـ رنگ روشن؟

ـ مشکلی داره؟

ـ نه. فقط مدت‌ها بود ندیده بودم رنگ روشن بپوشی.

هانا بدون پاسخ از کنار او عبور کرد.

رها در سالن روی مبل نشسته و تلفنش را نگاه می‌کرد. با دیدن هانا لبخند زد.

ـ خیلی خوشگل شدی.

ـ ممنون.

ـ مراسمه یا قرار؟

هانا نگاه خشکی به او انداخت.

ـ مأموریته.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها دست‌هایش را بالا آورد.

ـ فقط سؤال کردم.

ناهید از آشپزخانه بیرون آمد.

ـ چیزی خوردی؟

ـ توی راه می‌خوریم.

ـ همینو هر روز می‌گی.

حمید روزنامه را پایین آورد.

نگاهش روی اسلحه‌ی پنهان‌شده زیر کت هانا ماند.

ـ عملیات خطرناکه؟

ـ فقط نظارته.

حمید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نظارت‌های تو معمولاً با تیر تموم می‌شه.

هانا چند ثانیه سکوت کرد.

این جمله شوخی نبود.

ترس پدری بود که یک بار دخترش را خون‌آلود روی تخت بیمارستان دیده بود.

کنار مبل رفت.

خم شد و گونه‌ی پدرش را بوسید.

ـ این بار قرار نیست چیزی بشه.

حمید گفت:

ـ قول؟

هانا مکث کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سال‌ها بود از قول‌های بی‌فکر می‌ترسید.

ـ تمام تلاشم رو می‌کنم سالم برگردم.

پدر سر تکان داد.

ـ این جوابو بیشتر دوست دارم.

رها هنوز تلفنش را نگاه می‌کرد.

هانا متوجه شد.

ـ منتظر پیامی؟

رها صفحه را خاموش کرد.

ـ نه.

ـ آرسام؟

رها لبخند کوتاهی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یک ساله نیست. باید دیگه به جواب‌ندادنش عادت کرده باشم.

هانا چیزی نگفت.

نمی‌توانست به خواهرش اطمینان دهد.

فقط می‌دانست آرسام احتمالاً هنوز کنار آریاست.

زنده.

دور.

و احتمالاً به همان اندازه‌ای که رها دلتنگش بود، دلتنگ.

هانا دست خواهرش را فشار داد.

ـ شب زود برمی‌گردم.

رها گفت:

ـ مراقب باش قهوه رو روی کسی نریزی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دستش روی کیف متوقف شد.

شوخی ساده‌ای بود.

اما تصویری قدیمی در ذهنش زنده شد.

یک سالن شلوغ.

فنجان قهوه.

پسری بلندقد با موهای بسته.

و چشمانی که از همان برخورد اول، بیشتر از حد معمول روی صورتش مانده بودند.

رها متوجه تغییر صورتش شد.

- چی شد؟

هانا سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هیچی.

آرمیتا در را باز کرد.

- بریم.

هانا پیش از خروج، یک بار دیگر به خودش گفت:

یک سال گذشته.

زندگی ادامه پیدا کرده.

آن مرد دیگر بخشی از آن نیست.

برج میلاد زیر آسمان روشن و سرد پاییز، بلندتر و دورتر از همیشه به نظر می‌رسید.

محوطه از خودروهای رسمی، ون‌های تشریفاتی و ماشین‌های گران‌قیمت پر شده بود. مهمانان همایش از

رمان بازار
romanbazar.ir

ورودی ویژه وارد می‌شدند و نیروهای امنیتی کارت‌ها را بررسی می‌کردند.

عنوان رسمی مراسم روی نمایشگر بزرگ ورودی دیده می‌شد:

همایش بین‌المللی سرمایه‌گذاری و توسعه‌ی زیرساخت‌های شهری

بیشتر مهمان‌ها مدیران شرکت‌ها، سرمایه‌گذاران داخلی و خارجی، نمایندگان تجاری و چند مقام دولتی بودند.

اما در میان آن‌ها، حداقل هشت نفر تحت نظر پلیس قرار داشتند.

هانا و آرمیتا از ورودی خدماتی وارد شدند.

در اتاق کنترل، سرهنگ دوم فرهمند آخرین دستورات را توضیح داد.

ـ هدف اصلی شهاب مرادیه. احتمال انتقال اطلاعات یا اسناد مالی در جریان مراسم وجود داره. هیچ بازداشتی

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل سالن انجام نمی‌شه، مگر اینکه بخواد فرار کنه یا خطری ایجاد شه.

تصویر شهاب روی نمایشگر آمد.

مردی چهل‌وهشت‌ساله، موهای جوگندمی، عینک باریک و لبخندی که بیش از اندازه مطمئن به نظر می‌رسید.

فرهمند ادامه داد:

ـ دو شریک خارجی هم همراهشن. یکی ایتالیایی، یکی ترک. تیم آرمیتا طبقه‌ی رستوران و سالن اصلی رو پوشش می‌ده. هانا، تو روی شهاب می‌مونی.

هانا پرسید:

ـ احتمال حضور نیروی مسلح؟

ـ کم. مراسم امنیت رسمی داره.

ـ خروجی‌های اضطراری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سه مسیر. همه تحت کنترل.

فرهمند تبلت را کنار گذاشت.

ـ یک نکته‌ی دیگه. چند سرمایه‌گذار ایرانی مقیم اروپا هم امروز حضور دارن. بعضی‌ها پرونده‌ی بررسی مالی باز دارن، ولی هدف عملیاتی نیستن. بدون دستور وارد تماس نشید.

فهرست مهمانان روی صفحه ظاهر شد.

هانا نگاه کوتاهی انداخت.

نام‌ها سریع رد می‌شدند.

شرکت‌ها.

سمت‌ها.

کشورها.

یک نام در پایین صفحه برای کسری از ثانیه دیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما پیش از آنکه هانا بتواند مطمئن شود درست دیده، فهرست عوض شد.

قلبش برای لحظه‌ای تند زد.

آرمیتا متوجه شد.

ـ چیزی شد؟

ـ نه.

هانا خودش را قانع کرد اشتباه دیده است.

نام «دادفر» نام نادری نبود.

ممکن بود ده‌ها نفر همین نام خانوادگی را داشته باشند.

آریا در ایتالیا بود.

هیچ دلیلی نداشت در یک همایش اقتصادی در تهران ظاهر شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ دلیلی نداشت به شهری برگردد که هنوز پرونده‌ی لوسیفر در آن باز بود.

و مهم‌تر از همه، قول داده بود دیگر مقابل هانا ظاهر نشود.

هرچند قول‌های آریا همیشه شکل عجیبی داشتند.

سالن همایش در بخش بالایی برج قرار داشت.

دیوارهای شیشه‌ای، تهران را از ارتفاعی سرگیجه‌آور نشان می‌دادند. شهر زیر مه کم‌رنگی گسترده شده بود و ساختمان‌ها از آن بالا کوچک و بی‌خطر به نظر می‌رسیدند.

نورهای طلایی، میزهای بلند، موسیقی آرام و لباس‌های رسمی، فضا را بیشتر به یک مراسم مجلل شبیه کرده بود تا مأموریت پلیسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا در گوشه‌ای ایستاده بود.

یک لیوان آب در دست داشت، اما نمی‌نوشید.

نگاهش شهاب مرادی را دنبال می‌کرد.

مرد با گروهی از سرمایه‌گذاران صحبت می‌کرد. هر چند دقیقه خنده‌ای کنترل‌شده می‌کرد، کارت ویزیتی می‌گرفت یا دست می‌داد.

آرمیتا در گوش هانا گفت:

ـ هدف با مرد ایتالیایی تماس گرفت. صدا نداریم.

هانا خیلی آرام پاسخ داد:

ـ زاویه رو تغییر بده. لب‌خوانی ممکنه کمک کنه.

ـ انجام می‌شه.

در همان لحظه، آدرینا در لباس رسمی سبز تیره و با کارت خبرنگاری از میان جمعیت عبور کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به هانا رسید.

ـ لباس قشنگیه.

هانا نگاهش را از هدف برنداشت.

ـ تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟

ـ پوشش خبری.

ـ واقعاً؟

ـ و کمی فضولی حرفه‌ای.

ـ آدرینا.

ـ نگران نباش، از عملیات خبر ندارم.

هانا نگاه تندی به او انداخت.

آدرینا خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حدس زدم. وقتی تو و آرمیتا با لباس رسمی و قیافه‌ی عزادار یه جا ظاهر می‌شید، یا مراسم ختمه یا مأموریت.

ـ نزدیک شهاب نرو.

ـ این جمله یعنی هدف شهابه؟

هانا از میان دندان‌هایش گفت:

ـ من هیچ اسمی نگفتم.

ـ ولی نگاهت گفت.

آدرینا دوربین کوچک خود را بالا آورد.

ـ فقط گزارش همایش.

ـ و اگه چیزی دیدی، قبل انتشار با من حرف می‌زنی.

ـ قول نمی‌دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا ابرو بالا انداخت.

آدرینا خندید.

ـ باشه. قول.

صدای بی‌سیم نامحسوس در گوش هانا آمد:

ـ هدف به سمت رستوران گردان حرکت کرد.

هانا لیوان را روی میز گذاشت.

ـ باید برم.

آدرینا کنار رفت.

ـ مراقب قهوه‌ها باش.

هانا ایستاد.

دومین بار در یک روز.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا همه امروز اینو می‌گن؟

آدرینا شانه بالا انداخت.

ـ حس ششم.

بخش رستوران شلوغ‌تر بود.

میزها کنار پنجره‌ها چیده شده و شهر آرام‌آرام زیر حرکت دورانی سالن تغییر زاویه می‌داد.

بوی قهوه، شیرینی و عطرهای گران‌قیمت در فضا پیچیده بود.

هانا با فاصله‌ی مطمئن پشت سر شهاب حرکت می‌کرد.

مرد کنار میز نوشیدنی‌ها توقف کرد.

یک نفر در سمت دیگر با او دست داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا زاویه‌اش را تغییر داد تا صورت مرد را ببیند، اما دو مهمان بینشان قرار گرفتند.

از بی‌سیم صدای آرمیتا آمد:

ـ هانا، شریک تازه وارد قاب دوربین نشده. دید داری؟

ـ نه کامل.

ـ موهای بلند، کت مشکی.

هانا قدمش برای لحظه‌ای کند شد.

ـ چهره؟

ـ پشت به دوربینه.

مهمان‌ها کنار رفتند.

هانا نخست شانه‌های مرد را دید.

کت مشکی کاملاً اندازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

قد بلند.

موهای تیره که پشت سر بسته شده بودند.

دست چپ داخل جیب شلوار.

بدنش پیش از ذهنش او را شناخت.

ضربان قلبش آن‌قدر ناگهانی تغییر کرد که برای لحظه‌ای صدای بی‌سیم را نشنید.

مرد هنوز پشت به او بود.

شهاب چیزی گفت.

مرد سرش را کمی به سمت راست چرخاند.

فقط خط فک.

نیم‌رخ.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما کافی بود.

آریا.

یک سال در یک ثانیه فرو ریخت.

هانا همان‌جا ایستاد.

دست‌هایش سرد شدند.

تهران پشت شیشه‌ها چرخید.

آدم‌ها حرف می‌زدند.

فنجان‌ها روی نعلبکی‌ها قرار می‌گرفتند.

موسیقی آرام بود.

اما برای هانا همه‌چیز خاموش شده بود.

فقط مردی را می‌دید که قرار نبود دیگر هیچ‌وقت ببیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا تغییر کرده بود.

موهایش بلندتر شده و پشت سر پایین‌تر بسته شده بودند.

صورتش کمی لاغرتر.

خط فکش تیزتر.

نگاهش سردتر.

کت مشکی و پیراهن سفید بدون کراوات پوشیده بود.
ساعت فلزی ساده‌ای روی مچش دیده می‌شد.

هیچ محافظ آشکاری کنارش نبود.

اما هانا تقریباً مطمئن بود آرشام، دیمین یا افراد دیگر در همان اطراف حضور دارند.

آرمیتا در گوشش گفت:

ـ هانا؟ جواب بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به‌سختی گفت:

ـ می‌بینمش.

ـ شناسایی؟

ـ آریا دادفر.

چند ثانیه سکوت شد.

آرمیتا نیز نام را شناخته بود.

ـ مطمئنی؟

ـ بله.

ـ لوسیفر؟

هانا صدایش را پایین آورد.

ـ این کانال امن نیست. فقط گفتم آریا دادفر.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فرهمند می‌پرسه هدف عملیاتی محسوب می‌شه یا نه.

هانا نگاهش را از آریا برنداشت.

ـ نه.

ـ هانا...

ـ اسمش توی حکم نیست. هیچ اقدامی نمی‌کنیم.

در همان لحظه، گارسونی با سینی پر از فنجان از کنار هانا رد شد.

مهمانی عقب رفت و به شانه‌ی او برخورد کرد.

هانا یک قدم به کنار برداشت.

آستینش به لبه‌ی سینی خورد.

فنجان قهوه از روی نعلبکی لغزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجان به سمت لباس هانا چرخید.

قهوه‌ی داغ روی بخش جلوی کت و بلوز کرم‌رنگش ریخت.

هانا از حرارت عقب کشید.

ـ لعنتی...

گارسون با وحشت گفت:

ـ ببخشید خانم! واقعاً ببخشید!

چند نفر برگشتند.

شهاب مرادی نیز نگاه کرد.

و آریا.

چشم‌هایشان برای نخستین بار بعد از یک سال مستقیماً به هم رسیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ دود.

هیچ ماسک.

هیچ شیشه‌ی بیمارستان.

هیچ فاصله‌ی هزارکیلومتری.

فقط هانا و آریا.

روبه‌روی هم.

همان سکانسی که سال‌ها قبل آغازشان کرده بود.

قهوه‌ای که روی لباس ریخته بود.

پسری موبلند.

همان قد.

همان چهره.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما این بار هیچ‌کدام غریبه نبودند.

آریا برای یک لحظه کوچک، فقط یک لحظه، تمام سردی‌اش را از دست داد.

نگاهش روی صورت هانا لغزید.

بعد روی لباس خیس.

بعد پهلویش.

همان جایی که گلوله خورده بود.

دستش ناخودآگاه از جیب بیرون آمد.

یک قدم جلو رفت.

اما پیش از آنکه نزدیک شود، ایستاد.

دوباره لوسیفر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب پرسید:

ـ آقای دادفر، مشکلی هست؟

آریا نگاهش را از هانا گرفت.

ـ نه.

صدایش سرد و آرام بود.

از جیب داخلی کتش دستمال سفید تمیزی بیرون آورد.

به سمت هانا گرفت.

ـ ظاهراً هنوز قهوه با شما مشکل داره.

هانا به دستمال نگاه کرد.

بعد به صورت او.

هیچ لبخندی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ گرمایی.

گویی این مرد همان کسی نبود که زمانی از روی طعم قهوه حالش را می‌فهمید.

هانا دستمال را نگرفت.

ـ نیازی نیست.

آریا دستش را پایین نیاورد.

ـ لباستون لک می‌شه.

هانا با سردی گفت:

ـ بعضی لکه‌ها با دستمال پاک نمی‌شن.

چشم‌های آریا برای کسری از ثانیه تغییر کردند.

اما صدایش همان ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نگران لباس من نباشید.

ـ نیستم.

کلمه‌ی کوتاه و بی‌رحمانه‌ای بود.

هانا احساس کرد چیزی در سینه‌اش جمع شد.

اما صورتش بی‌احساس ماند.

گارسون مدام عذرخواهی می‌کرد.

هانا به او گفت:

ـ مشکلی نیست. برید.

مرد سریع دور شد.

آریا هنوز دستمال را در دست داشت.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آقای دادفر، دستتون خسته نمی‌شه؟

آریا به دستمال نگاه کرد.

بعد آن را روی میز کناری گذاشت.

ـ انتخاب خودتونه.

این نخستین بار بود که پس از یک سال به جای «تو» از «شما» استفاده می‌کرد.

فاصله‌ای رسمی.

غریبه‌وار.

تحقیرآمیزتر از هر تهدیدی.

شهاب مرادی با کنجکاوی پرسید:

ـ شما همدیگه رو می‌شناسید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا بدون مکث پاسخ داد:

ـ نه.

قلب هانا ایستاد.

آریا ادامه داد:

ـ فکر نمی‌کنم افتخار آشنایی داشته باشیم.

هانا نگاهش را در چشم‌های او نگه داشت.

تمام وجودش می‌خواست بگوید:

دروغگو.

می‌خواست یقه‌ی پیراهنش را بگیرد و بپرسد چطور توانسته یک سال تمام زندگی‌اش را زیر نظر داشته باشد و حالا بگوید نمی‌شناسدش.

اما مقابل آن‌ها شهاب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوربین‌ها بودند.

مأموران بودند.

زندگی‌هایی که با یک واکنش اشتباه نابود می‌شدند.

هانا نیز صورتش را سرد کرد.

کارت رسمی کوچکش را از کیف بیرون آورد.

ـ سروان هانا مهرآیین. مسئول هماهنگی امنیتی مراسم.

آریا کارت را نگاه نکرد.

فقط دستش را جلو آورد.

ـ آریا دادفر. مدیر گروه دادفر در اروپا.

هانا به دستش نگاه کرد.

همان دستی که زمانی اشک‌هایش را پاک کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان دستی که حلقه را در انگشتش گذاشته بود.

همان دستی که شب بیمارستان از او جدا شده بود.

دستش را جلو برد.

انگشت‌هایشان به هم رسیدند.

برق کوتاهی از تماسشان عبور کرد.

هردو احساسش کردند.

اما هیچ‌کدام نشان ندادند.

دست‌دادن رسمی بود.

سرد.

کوتاه.

بااین‌حال آریا یک ثانیه دیرتر دستش را رها کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یک ثانیه.

هانا فهمید.

شهاب نفهمید.

آریا گفت:

ـ از آشنایی خوشحالم، سروان.

هانا پاسخ داد:

ـ بعید می‌دونم.

شهاب خندید.

ـ ظاهراً مأموران امنیتی همیشه جدی‌اند.

هانا نگاهش را از آریا گرفت.

ـ وقتی دلیل داشته باشن، بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا در بی‌سیم گفت:

ـ نیاز به خروج داری؟

ـ نه.

ـ لباس؟

ـ مهم نیست.

ـ هانا، می‌تونم جاتو بگیرم.

ـ گفتم نه.

آریا صدای او را نمی‌شنید.

اما از حرکت بسیار کوچک فک هانا فهمید با بی‌سیم صحبت کرده است.

همان‌طور که یک سال قبل هر تغییر تنفسش را می‌فهمید.

شهاب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آقای دادفر، جلسه‌ی خصوصی در بخش شرقی آماده‌ست.

آریا سر تکان داد.

پیش از حرکت، یک بار دیگر به لکه‌ی قهوه روی لباس هانا نگاه کرد.

ـ بهتره قبل از سوختگی پوستتون رو بررسی کنید.

هانا سرد گفت:

ـ به بدن من توجه نکنید.

آریا چشم‌هایش را مستقیم در چشمان او دوخت.

ـ مدت‌هاست نمی‌کنم.

بعد برگشت.

همراه شهاب دور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا همان‌جا ایستاد.

جمله مثل گلوله‌ای دیگر به همان پهلوی قدیمی خورده بود.

آرمیتا از پشت سر رسید.

ـ بیا بریم.

هانا گفت:

ـ هدف داره وارد جلسه می‌شه.

ـ لباس خیسه.

ـ اهمیتی نداره.

ـ دستت می‌لرزه.

هانا به دست خودش نگاه کرد.

واقعاً می‌لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن را مشت کرد.

ـ از قهوه‌ی داغه.

ـ منو نگاه کن.

هانا نگاه نکرد.

آرمیتا مقابلش ایستاد.

ـ می‌دونستی میاد؟

ـ نه.

ـ اون می‌دونست تو اینجایی؟

هانا به پشت آریا نگاه کرد که میان جمعیت دور می‌شد.

ـ نمی‌دونم.

ـ رفتار سردش...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مهم نیست.

ـ هانا.

ـ گفت نمی‌شناسدم.

صدایش برای نخستین بار شکست.

خیلی کم.

آن‌قدر که فقط آرمیتا بشنود.

ـ بعد از همه‌چیز، جلوی من ایستاد و گفت نمی‌شناسدم.

آرمیتا دستش را روی بازوی او گذاشت.

ـ اینجا پر از دوربینه.

ـ می‌دونم.

ـ شاید مجبور بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا خنده‌ی کوتاهی کرد.

ـ همیشه مجبور بود.

بعد بازویش را از دست آرمیتا بیرون کشید.

صورتش دوباره سرد شد.

ـ مأموریت هنوز تموم نشده.

و به سمت بخش شرقی حرکت کرد.

جلسه‌ی خصوصی شهاب در اتاقی شیشه‌ای کنار رستوران برگزار می‌شد.

داخل اتاق، چهار مرد حضور داشتند.

شهاب.

شریک ایتالیایی.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک وکیل.

و آریا.

هانا از فاصله‌ای مطمئن پشت ستون ایستاد.

از آنجا بخشی از حرکاتشان را می‌دید، اما صدا نداشت.

آریا مقابل پنجره نشسته بود.

تهران پشت سرش.

به‌ظاهر تمام تمرکزش روی مدارک بود.

اما هانا او را می‌شناخت.

انگشت شستش هر چند ثانیه روی لبه‌ی حلقه‌ی نقره‌ای انگشتش حرکت می‌کرد.

این عادت را فقط وقتی داشت که ذهنش جای دیگری بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا تمرکز نداشت.

باوجود چهره‌ی سردش.

باوجود اینکه گفته بود نمی‌شناسدش.

او نیز به‌هم ریخته بود.

این کشف، به جای آرامش هانا را عصبانی کرد.

اگر هنوز چیزی احساس می‌کرد، چرا آن‌طور رفتار کرده بود؟

اگر هیچ حسی نداشت، چرا دستش هنگام دیدن لکه‌ی قهوه ناخودآگاه جلو آمده بود؟

آرمیتا از طریق بی‌سیم گفت:

ـ تیم شنود فقط بخشی از مکالمه رو داره. شهاب درباره‌ی انتقال سهام حرف می‌زنه.

ـ مقصد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شرکت دادفر.

هانا نگاهش به آریا ثابت شد.

ـ آریا داره شرکت شهاب رو می‌خره؟

ـ ظاهراً.

ـ پرونده‌ی مالی گروه دادفر بررسی شده؟

ـ بخش رسمی پاکه.

ـ بخش غیررسمی؟

آرمیتا مکث کرد.

ـ واحد بین‌الملل چند علامت داره، ولی مدرک مستقیم نه.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به فرهمند بگو آریا فقط شاهد جانبی نیست. ممکنه معامله‌ی امشب مرتبط با پول‌شویی باشه.

ـ یعنی وارد بررسی‌ش کنیم؟

هانا دهان باز کرد.

این همان مرزی بود که یک سال از آن دور مانده بود.

اگر اسم آریا را وارد عملیات می‌کرد، دوباره به پرونده‌ی او برمی‌گشت.

اگر نمی‌کرد، ممکن بود یک جرم بزرگ از مقابل چشمش عبور کند.

چند ثانیه سکوت کرد.

بعد گفت:

ـ فقط معامله بررسی شه. نه ارتباط با لوسیفر.

ـ فهمیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در همان لحظه، آریا سرش را بلند کرد.

از پشت دیوار شیشه‌ای مستقیم به هانا نگاه کرد.

فاصله زیاد بود.

اما نگاهشان به هم رسید.

هانا احساس کرد آریا حرفش را شنیده است، با اینکه غیرممکن بود.

مرد برای لحظه‌ای قلم را روی میز گذاشت.

شهاب چیزی گفت.

آریا پاسخ داد، اما نگاهش هنوز روی هانا بود.

بعد پرده‌ی شیشه‌ای اتاق با فشردن یک دکمه مات شد.

تصویرش ناپدید شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا زیر لب گفت:

ـ هنوز هم فرار می‌کنی.

بیست دقیقه بعد، جلسه تمام شد.

شهاب از در دیگری خارج شد.

آریا تنها وارد راهروی شرقی شد.

دو مرد با فاصله پشت سرش حرکت می‌کردند.

هانا دیمین را شناخت.

موهای کوتاه‌تر.

کت خاکستری.

همان نگاه طعنه‌آمیز قدیمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش دانیال بود.

دانیال با دیدن هانا برای یک لحظه مکث کرد.

احساسات در چهره‌اش ظاهر شد.

شادی.

عذاب وجدان.

نگرانی.

اما سریع نگاهش را پایین انداخت.

دیمین نیز هیچ واکنشی نشان نداد.

مثل دو محافظ عادی از کنار هانا گذشتند.

فقط آریا مقابلش ایستاد.

ـ سروان مهرآیین.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش رسمی بود.

هانا گفت:

ـ آقای دادفر.

ـ ظاهراً سؤال دارید.

ـ چرا این فکر رو می‌کنید؟

ـ از بیست دقیقه پیش منو زیر نظر دارید.

هانا گفت:

ـ وظیفه‌مه.

ـ فکر می‌کردم پرونده‌های خاصی رو قبول نمی‌کنید.

هانا نفسش را آهسته بیرون داد.

پس می‌دانست.

رمان بازار
romanbazar.ir

از بازگشتش.

از کنارکشیدنش.

از همه‌چیز.

ـ شما از پرونده‌های کاری من خبر دارید؟

ـ اطلاعات تجاریه. مأمور مسئول امنیت مراسم معمولاً معرفی می‌شه.

ـ دروغ.

دیمین و دانیال چند قدم دورتر ایستادند.

آریا نگاه سردش را حفظ کرد.

ـ اتهام رسمی دارید؟

ـ هنوز نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا یک قدم نزدیک‌تر شد.

ـ یک ساله مراقب تمام کلماتم هستم.

ـ تمرین خوبیه.

ـ برای شما هم؟

ـ من همیشه مراقبم.

هانا نگاهش را به لب آریا داد.

زخم قدیمی بیمارستان دیگر نبود.

اما جای بسیار کم‌رنگی روی گوشه‌ی لبش مانده بود.

ـ نه همیشه.

آریا فهمید به مشت آرسام یا شب بیمارستان اشاره می‌کند.

ـ گذشته‌ی بی‌اهمیتیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای کسی که یادش نیست، احتمالاً.

ـ همون‌طور که گفتم، ما همدیگه رو نمی‌شناسیم.

هانا دست‌هایش را پشت کمر قفل کرد تا لرزششان دیده نشود.

ـ پس چرا می‌دونید چه پرونده‌هایی رو قبول نمی‌کنم؟

آریا یک ثانیه سکوت کرد.

ـ اسم شما در گزارش‌های عمومی سازمان اومده.

ـ گزارش عمومی درباره‌ی کنارکشیدن من از پرونده‌ی لوسیفر؟

این بار آریا پاسخ نداد.

هانا لبخند سردی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین از فاصله گفت:

ـ آقای دادفر، جلسه‌ی بعدی شروع می‌شه.

آریا بدون نگاه‌کردن به او گفت:

ـ پنج دقیقه.

بعد به هانا برگشت.

ـ چیزی که می‌خواید بپرسید، بپرسید.

ـ معامله‌ی شما با شهاب مرادی درباره‌ی چیه؟

ـ خرید بخشی از سهام یک شرکت گردشگری.

ـ چرا؟

ـ سرمایه‌گذاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تا زمانی که حکمی صادر نشده، مجرمانه نیست.

ـ شما همیشه شرکت‌های مشکل‌دار رو می‌خرید؟

ـ شرکت‌هایی که ظرفیت رشد دارن.

هانا گفت:

ـ یا شرکت‌هایی که می‌تونن پول‌های کثیف رو تمیز کنن.

دیمین نگاه کوتاهی به دانیال انداخت.

آریا حتی پلک نزد.

ـ اگه مدرک دارید، دستگیرم کنید.

هانا به چشم‌هایش نگاه کرد.

این جمله چالش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانست حتی اگر چهره‌ی لوسیفر را اعلام کند، خودش نابود می‌شود.

ـ لازم نیست برای هر چیزی دستبند داشته باشیم.

ـ ولی برای قانون، لازم دارید.

ـ شما از قانون حرف می‌زنید؟

آریا یک قدم نزدیک‌تر شد.

فاصله‌شان کمتر شد.

آن‌قدر که هانا بوی عطر تلخش را حس کرد.

همان بو.

همان زخمی که بعد از یک سال هنوز تازه بود.

ـ ظاهراً شما هنوز هم به قانون باور دارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ تنها چیزیه که بعد از شما برام موند.

قلب آریا از درون فشرده شد.

اما صورتش تغییر نکرد.

ـ پس محکم نگهش دارید.

ـ تهدیده؟

ـ توصیه.

هانا گفت:

ـ من دیگه از توصیه‌های شما استفاده نمی‌کنم.

ـ خوبه.

ـ همین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ انتظار پاسخ دیگه‌ای داشتید؟

هانا به او خیره ماند.

می‌خواست بپرسد:

عکسم هنوز همراهته؟

هنوز گزارش‌هام رو می‌خونی؟

حرف‌های بیمارستان دروغ بود؟

اما فقط گفت:

ـ لباستون بدون لکه مونده.

آریا نگاهش را روی لکه‌ی خشک‌شده‌ی قهوه روی کت هانا گذاشت.

ـ من این بار قهوه دستم نبود.

ـ همیشه راهی پیدا می‌کنید تقصیر رو نپذیرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این حادثه واقعاً تقصیر من نبود.

ـ درباره‌ی قهوه حرف نمی‌زنم.

برای نخستین بار، نفس آریا کمی عمیق‌تر شد.

هانا ادامه داد:

ـ نگران نباشید. سؤال شخصی نمی‌پرسم.

ـ خوبه.

ـ چون هیچ جوابی از شما واقعی نیست.

ـ پس پرسیدنش وقت تلف‌کردنه.

هانا سر تکان داد.

ـ بالاخره روی یک چیز توافق داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا خیلی آرام گفت:

ـ پهلوت هنوز درد می‌کنه؟

هانا ایستاد.

تمام سردی ساخته‌شده در یک لحظه ترک خورد.

اما برنگشت.

ـ به شما ارتباطی نداره.

آریا پشت سرش ایستاده بود.

ـ فقط سؤال بود.

ـ سؤال کسی که منو نمی‌شناسه؟

سکوت.

هانا برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایشان دوباره به هم رسیدند.

ـ جوابش آره‌ست. بعضی روزها درد می‌کنه. مخصوصاً وقتی هوا سرد می‌شه. مخصوصاً وقتی زیاد می‌ایستم. مخصوصاً وقتی یادم میاد گلوله برای چه کسی بود.

آریا دستش را داخل جیب کت فرو برد.

ـ باید بیشتر مراقب خودتون باشید.

ـ من یه ساله دارم این کارو می‌کنم.

ـ خوبه.

ـ بدون شما خیلی بهتر یاد گرفتم.

این جمله قلب آریا را برید.

اما فقط گفت:

ـ خوشحالم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا چند ثانیه به صورتش نگاه کرد.

دنبال کوچک‌ترین دروغ گشت.

چشم‌های آریا سرد بودند.

بیش از حد سرد.

ـ نه. نیستید.

آریا گفت:

ـ درباره‌ی احساس من نظری ندید.

ـ شما که احساسی ندارید.

ـ دقیقاً.

این آخرین ضربه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جلسه‌تون دیر می‌شه، آقای دادفر.

ـ روز خوبی داشته باشید، سروان.

ـ برای شما هم.

از کنار او عبور کرد.

وقتی چند قدم دور شد، صدای آریا را شنید:

ـ هانا.

ایستاد.

اولین بار بود که نامش را می‌گفت.

نه سروان.

نه خانم مهرآیین.

هانا آرام برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا برای یک لحظه مرد دیگری بود.

نگاهش گرم‌تر.

دردناک‌تر.

اما خیلی زود خودش را جمع کرد.

ـ لباستون رو عوض کنید. قهوه داغ بوده.

هانا لبخند تلخی زد.

ـ نگران نباشید. سوختگی‌های بدتری داشتم.

آریا فهمید.

هانا رفت.

و این بار او بود که مجبور شد دورشدنش را نگاه کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه بعد، آرمیتا هانا را در سرویس بانوان پیدا کرد.

هانا مقابل آینه ایستاده و با دستمال خیس سعی می‌کرد لکه‌ی قهوه را پاک کند.

هرچه بیشتر می‌کشید، لکه پخش‌تر می‌شد.

آرمیتا در را بست.

ـ بذار.

ـ خودم می‌تونم.

ـ داری خراب‌ترش می‌کنی.

ـ مهم نیست.

ـ هانا.

هانا دستمال را روی سینک انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش خیس بودند، اما گریه نمی‌کرد.

ـ یه سال منتظر بودم.

آرمیتا نزدیک شد.

ـ می‌دونم.

ـ هر بار با خودم فکر می‌کردم اگه دوباره ببینمش، هزار تا سؤال دارم. فکر می‌کردم ازش می‌پرسم چرا. فکر می‌کردم عصبانی می‌شم. شاید سیلی بزنم.

لبخند شکسته‌ای زد.

ـ ولی وقتی دیدمش، فقط دلم خواست مطمئن شم واقعیه.

آرمیتا دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

ـ واقعی بود.

ـ نه. اون مردی که دیدم لوسیفر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید مجبور بود.

هانا با خشم برگشت.

ـ باز هم همین؟

ـ اینجا پر از پلیسه.

ـ می‌تونست سرد باشه، بدون اینکه بگه هیچ احساسی نداره.

ـ شاید اگه یه ذره احساس نشون می‌داد، تو نمی‌تونستی دور بمونی.

هانا به آینه نگاه کرد.

ـ الانم نمی‌تونم.

ـ چی؟

اشک بالاخره از چشمش پایین آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از وقتی دیدمش، تمام اون یک سال انگار هیچ بوده. صدوسی‌وهشت نامه، هر شب تلاش برای فراموش‌کردنش، تمام جلسه‌های درمان... فقط یه نگاه کرد و همه‌چی برگشت.

آرمیتا او را در آغوش گرفت.

هانا ابتدا مقاومت کرد.

بعد سرش را روی شانه‌ی دوستش گذاشت.

ـ من هنوز دوستش دارم.

ـ می‌دونم.

ـ و ازش متنفرم.

ـ اونم می‌دونم.

ـ چطور می‌شه هردوش واقعی باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا اشک‌هایش را پاک کرد.

ـ اون حتی نگفت منو می‌شناسه.

ـ چون اگه می‌گفت، شهاب و دوربین‌ها و نصف سالن می‌فهمیدن.

ـ وقتی تنها شدیم هم سرد بود.

ـ آدمی که یک سال خودش رو مجبور کرده نزدیکت نشه، احتمالاً با پنج دقیقه حرف‌زدن نمی‌تونه عادی رفتار کنه.

هانا خندید.

ـ داری خیلی ازش دفاع می‌کنی.

ـ چون من دیدم اون شب چطور از انبار کشیدنش بیرون. دیدم وقتی تیر خوردی چه شکلی شد. یه مرد نمی‌تونه اون‌طور فریاد بزنه و بعد واقعاً هیچ احساسی نداشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید آریا هنوز یه جایی هست. ولی امروز اجازه نداد ببینمش.

آرمیتا گفت:

ـ تو هم اجازه ندادی هانای واقعی رو ببینه.

ـ باید این‌طوری باشه.

ـ می‌دونم.

هانا کت را بست تا لکه کمتر دیده شود.

صورتش را شست.

چشم‌هایش را خشک کرد.

وقتی دوباره به آینه نگاه کرد، سروان مهرآیین برگشته بود.

ـ مأموریت تموم نشده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا سر تکان داد.

- بریم.

در اتاق VIP، آریا پشت پنجره ایستاده بود.

دیمین در را بست.

دانیال لپ‌تاپ را روی میز گذاشت.

آرشام از بخش دیگری وارد شد.

ـ شهاب هنوز شک نکرده.

آریا پاسخ نداد.

نگاهش روی شیشه‌ای بود که انعکاس خودش را نشان می‌داد.

دیمین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یک سال تمرین کردی. نتیجه خوب بود.

آریا آرام پرسید:

ـ چی؟

ـ نقش کسی که هیچ احساسی نداره.

آرشام کت خود را روی صندلی گذاشت.

ـ زیادی خوب.

آریا به آن‌ها نگاه نکرد.

دانیال گفت:

ـ هانا از سالن خارج نشده. مأموریت رو ادامه داده.

ـ می‌دونم.

ـ پهلوش درد داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر آریا خیلی سریع برگشت.

ـ از کجا فهمیدی؟

ـ موقع راه‌رفتن وزنش رو روی پای راست می‌انداخت.

آریا دستش را مشت کرد.

ـ چرا گزارش پزشکی اخیرش رو نداشتم؟

آرشام گفت:

ـ چون خودت شش ماه پیش دستور دادی اطلاعات جسمی فقط در صورت خطر جدی گزارش شه.

ـ درد جدیه.

ـ برای تو شاید. برای پزشک نه.

آریا به دانیال گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آخرین معاینه؟

ـ سه هفته پیش. وضعیت پایدار. دردهای دوره‌ای طبیعی اعلام شده.

ـ دارو؟

ـ فقط در صورت نیاز.

ـ امروز خورده؟

دیمین خندید؛ بی‌رحم و تلخ.

ـ چند دقیقه پیش گفتی نمی‌شناسیش.

آریا نگاه سردی به او انداخت.

ـ جلوی بقیه.

ـ بعد وقتی تنها شدید چی؟

آریا سکوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام پرسید:

ـ چی بهش گفتی؟

ـ چیزی که لازم بود.

ـ باز هم؟

ـ اینجا پر از دوربین بود.

دیمین گفت:

ـ دوربین داخل راهروی شرقی صدا نداشت.

آریا به او نگاه کرد.

دیمین ادامه داد:

ـ می‌تونستی فقط یه بار بگی خوشحالی زنده و سالمه.

ـ نمی‌تونستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا؟

ـ چون اگه یک کلمه بیشتر می‌گفتم، همه‌چیزو بهش می‌گفتم.

اتاق ساکت شد.

آرشام آهی کشید.

ـ پس هنوز نمی‌تونی کنارش بایستی و دروغ بگی.

آریا دستش را به شیشه تکیه داد.

ـ می‌تونم.

دیمین گفت:

ـ نه. فقط می‌تونی اون‌قدر سرد شی که بعد خودت از درون نابود شی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفت بدون من بهتر یاد گرفته از خودش مراقبت کنه.

آرشام گفت:

ـ انتظار داشتی چی بگه؟ اینکه هنوز هر شب نامه می‌نویسه؟

آریا خیلی آهسته برگشت.

ـ چی؟

آرشام فهمید بیش از حد گفته است.

دانیال نگاهش را پایین انداخت.

آریا پرسید:

ـ چه نامه‌ای؟

هیچ‌کس جواب نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آرشام.

ـ اطلاعات قطعی نداریم.

ـ چه نامه‌ای؟

آرشام گفت:

ـ گزارشگر چند ماه پیش دیده بود کاغذ و پاکت خریده. بعد از اون هم بعضی شب‌ها چراغ اتاقش دیر خاموش می‌شد. احتمال دادیم دوباره می‌نویسه.

آریا به دانیال نگاه کرد.

ـ چرا بهم نگفتی؟

ـ جزئیات خصوصی بود. خودت ممنوع کرده بودی.

ـ این فرق داشت.

دیمین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون به نفع تو بود؟

آریا فکش را محکم کرد.

ـ چند تا؟

ـ نمی‌دونیم.

ـ برای کی؟

آرشام سرد پاسخ داد:

ـ واقعاً لازم داری بپرسی؟

آریا چشم‌هایش را بست.

تصویر هانا در راهروی شرقی.

لکه‌ی قهوه.

چشم‌های سردی که پشتشان هزار حرف پنهان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوز می‌نویسه...

صدایش بیشتر شبیه حرفی با خودش بود.

دیمین گفت:

ـ و تو هنوز نمی‌خونی.

ـ حق ندارم.

ـ قبلاً هم نداشتی.

ـ اون موقع اشتباه کردم.

آرشام گفت:

ـ شاید این بار باید اشتباه دیگه‌ای کنی.

آریا نگاهش کرد.

ـ منظورت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حقیقتو بگی.

ـ نه.

ـ یک سال گذشته.

ـ کاویانی هنوز پرونده رو نبسته.

دانیال گفت:

ـ هانا دیگه روی پرونده نیست.

ـ ولی تحت نظر غیررسمیه.

ـ کمتر از قبل.

ـ کمتر یعنی صفر نیست.

دیمین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو امروز در یک مراسم رسمی با اسم واقعی خودت ظاهر شدی. از چی می‌ترسی؟ همه فهمیدن آریا دادفر سرمایه‌گذاره. هیچ‌کس نمی‌دونه لوسیفره.

ـ تا وقتی هانا حرف نزنه.

ـ اون یک ساله حرف نزده.

آریا لب‌هایش را روی هم فشرد.

ـ دقیقاً به همین دلیل نباید نزدیکش شم.

آرشام گفت:

ـ یا دقیقاً به همین دلیل باید بفهمی هنوز حق انتخاب داره.

صدای در آمد.

یکی از افراد بیرونی وارد شد.

ـ آقای دادفر، شهاب مرادی درخواست کرده جلسه‌ی نهایی در سالن گردان برگزار شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا چهره‌اش را دوباره سرد کرد.

ـ میام.

مرد خارج شد.

آریا پیش از خروج به دانیال گفت:

ـ هانا بعد از مراسم چطور برمی‌گرده؟

ـ با خودروی سازمان.

ـ مسیر؟

دانیال مکث کرد.

ـ گفتی گزارش امنیتی.

ـ فقط مطمئن شو کسی تعقیبش نمی‌کنه.

ـ انجام می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین گفت:

ـ و اگه خودش بفهمه؟

ـ نمی‌فهمه.

از اتاق خارج شد.

اما خودش می‌دانست هانا همیشه می‌فهمید.

مراسم وارد بخش پایانی شده بود.

نور سالن کمتر و موسیقی زنده آغاز شده بود. گروه کوچکی در گوشه اجرا می‌کرد و برخی مهمانان برای گفت‌وگو یا رقص رسمی به بخش مرکزی آمده بودند.

شهاب مرادی در میز نزدیک پنجره نشست.

آریا روبه‌رویش.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا در فاصله‌ای دور آن‌ها را زیر نظر داشت.

لکه‌ی قهوه زیر کت بسته‌شده پنهان بود.

فرهمند در بی‌سیم گفت:

ـ هانا، شهاب احتمالاً حافظه‌ی جانبی رو در بخش رقص تحویل می‌ده. مرد واسطه هنوز شناسایی نشده.

ـ متوجه‌ام.

ـ آرمیتا سمت شمال. تو غرب.

هانا حرکت کرد.

در همان لحظه آریا از میز بلند شد.

شهاب چیزی در گوشش گفت.

آریا سر تکان داد و وارد جمعیت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نمی‌دانست بخشی از معامله است یا فقط می‌خواهد فاصله بگیرد.

چند زوج درحال رقص آرام بودند.

نور کم.

موسیقی کلاسیک.

شهر پشت شیشه.

آریا میان جمعیت توقف کرد.

نگاهش به هانا افتاد.

هانا خواست مسیرش را عوض کند.

اما مردی از تیم خدماتی مقابلش قرار گرفت و راه را بست.

هندزفری‌اش صدا داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واسطه نزدیک هدفه. دید مستقیم نداریم.

هانا از کنار مرد عبور کرد.

برای رسیدن به زاویه‌ی مناسب باید از میان بخش رقص می‌گذشت.

آریا همان لحظه جلو آمد.

دستش را به سمت او دراز کرد.

ـ می‌رقصید؟

هانا با ناباوری نگاهش کرد.

ـ چی؟

لب‌های آریا تقریباً تکان نمی‌خوردند.

ـ دوربین شهاب روی شماست. اگه همین‌طور نگاهش کنید می‌فهمه پلیسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا بدون حرکت گفت:

ـ لازم نیست با شما برقصم.

ـ واسطه پشت سر منه. از این زاویه می‌تونید دستش رو ببینید.

هانا نگاه بسیار کوتاهی به پشت آریا انداخت.

مردی با کت آبی نزدیک شهاب ایستاده بود.

دست‌هایش پایین و خارج از دید دوربین بودند.

آریا هنوز دستش را جلو نگه داشته بود.

ـ تصمیم بگیرید، سروان.

هانا دستش را در دست او گذاشت.

ـ فقط برای مأموریت.

ـ طبیعتاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا دست دیگرش را روی کمر هانا گذاشت.

دقیقاً بالاتر از جای زخم.

نه روی آن.

با فاصله‌ای حساب‌شده.

اما گرمای دستش از روی پارچه به بدن هانا رسید.

هانا دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

هر دو خشک و رسمی ایستاده بودند.

آریا خیلی آرام آن‌ها را در مسیر موسیقی حرکت داد.

از بیرون، زوجی رسمی و زیبا به نظر می‌رسیدند.

مردی بلندقد با چهره‌ای سرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ‌کس نمی‌دانست مرد رئیس بزرگ‌ترین شبکه‌ی مافیایی منطقه است.

و زن افسری است که زمانی برای نجات او گلوله خورده.

عشق ممنوعه در میان صدها نفر، درست زیر نورها حرکت می‌کرد.

هانا به پشت شانه‌ی آریا نگاه کرد.

ـ مرد کت‌آبی چیزی توی دست راستشه.

ـ فلش نقره‌ای.

ـ می‌بینیش؟

ـ بله.

ـ از کجا می‌دونستی واسطه‌ست؟

ـ شهاب از ده دقیقه پیش سه بار به ساعتش نگاه کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این جواب کامل نیست.

ـ تنها جوابی‌ه که می‌گیرید.

هانا تلخ گفت:

ـ هنوز همون بازی‌ها.

ـ هنوز همون سؤال‌ها.

چند قدم دیگر حرکت کردند.

آریا او را کمی چرخاند تا زاویه‌ی دیدش بهتر شود.

دستش برای یک لحظه روی کمر هانا محکم‌تر شد.

بدن هانا به او نزدیک‌تر شد.

بوی عطرش.

صدای نفسش.

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله‌ای که یک سال بود وجود نداشت.

هانا زمزمه کرد:

ـ دستت رو شل کن.

آریا همان لحظه فشار را کم کرد.

ـ درد گرفت؟

ـ به شما ارتباطی نداره.

ـ هنوز جواب ندادی.

ـ نه.

ـ دروغ.

هانا نگاهش را به چشم‌های او داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا فکش را محکم کرد.

ـ واسطه داره حرکت می‌کنه.

هانا از کنار شانه‌اش دید مرد کت‌آبی فلش را به شهاب داد.

ـ انتقال انجام شد.

در بی‌سیم گفت:

ـ فرهمند، شیء نقره‌ای تحویل شد. مرد کت‌آبی، حدود چهل سال، قد متوسط، خروج به سمت جنوب.

پاسخ آمد:

ـ تیم دو دنبال می‌کنه. تو روی شهاب بمون.

آریا هنوز دستش را رها نکرده بود.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مأموریت تموم شد.

ـ موسیقی نه.

ـ من برای رقص نیومدم.

ـ هیچ‌وقت هم برای چیزهایی که بین ما اتفاق افتاد نیومده بودی.

این نخستین جمله‌ی واقعاً شخصی او بود.

هانا برای لحظه‌ای نفسش را نگه داشت.

ـ پس یادتونه.

آریا فهمید چه اشتباهی کرده است.

چهره‌اش دوباره بسته شد.

ـ بعضی جزئیات غیرضروری می‌مونن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مثل گلوله؟

دست آریا روی کمرش برای لحظه‌ای لرزید.

هانا ادامه داد:

ـ مثل بیمارستان؟

ـ اینجا جای این حرفا نیست.

ـ هیچ‌جا جای این حرفا نیست. چون شما همیشه یا دوربین پیدا می‌کنید یا مأمور یا دشمن.

ـ این بحث رو ادامه ندید.

ـ چرا؟ می‌ترسید نقش بی‌احساستون خراب شه؟

آریا خیلی آرام او را چرخاند.

صورتشان نزدیک‌تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از بیرون حرکتی هماهنگ در رقص بود.

اما نگاه‌هایشان جنگ بود.

ـ من نقش بازی نمی‌کنم.

هانا گفت:

ـ پس واقعاً هیچ احساسی ندارید؟

آریا باید می‌گفت بله.

همان دروغ قدیمی.

اما یک سال دوری و دیدن دوباره‌ی او، قدرت جمله را از گلویش گرفته بود.

هانا منتظر ماند.

ـ جواب بده.

آریا نگاهش را روی چشم‌های او نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پرسیدن این سؤال چه چیزی رو عوض می‌کنه؟

ـ شاید هیچ‌چیز.

ـ پس نپرس.

ـ می‌ترسی جوابش چیزی رو عوض کنه.

ـ من از چیزی نمی‌ترسم.

ـ دروغ.

ـ هانا.

نخستین بار نامش را طوری گفت که گرمای قدیمی در آن بود.

نه هشدار.

نه فاصله.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط هانا.

چشم‌های او خیس شدند، اما نگذاشت اشک پایین بیاید.

ـ دوباره بگو.

آریا ساکت شد.

ـ اسممو دوباره بگو.

مرد نگاهش را از او گرفت.

ـ سروان مهرآیین.

تمام گرما خاموش شد.

هانا سر تکان داد.

ـ همون بهتر.

خواست فاصله بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا دستش را رها کرد.

اما درست پیش از دورشدن، انگشت‌هایش برای لحظه‌ای دور دست هانا بسته شدند.

ـ اون شب...

هانا ایستاد.

ـ کدوم شب؟

آریا به اطراف نگاه کرد.

آدم‌ها نزدیک بودند.

موسیقی ادامه داشت.

ـ هیچ‌چیز.

هانا دستش را بیرون کشید.

ـ دقیقاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

از او دور شد.

آریا وسط سالن ایستاد.

برای اولین بار در سال‌های قدرتش، میان ده‌ها نفر احساس کرد کاملاً تنهاست.

عملیات یک ساعت بعد وارد مرحله‌ی دستگیری شد.

فلش حاوی اسناد حساب‌های خارجی شهاب بود. مرد کت‌آبی در خروجی بازداشت و معامله ثبت شده بود.

فرهمند دستور بازداشت شهاب را در پارکینگ صادر کرد تا مراسم به هم نریزد.

اما شهاب زودتر متوجه شد.

یکی از نیروهای امنیتی خریداری‌شده به او هشدار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد از خروج اضطراری شمالی حرکت کرد.

هانا و آرمیتا پشت سرش رفتند.

راهروی خدماتی باریک و خالی بود.

صدای قدم‌ها روی کف فلزی می‌پیچید.

شهاب درحال دویدن تلفنش را بیرون آورد.

هانا فریاد زد:

ـ پلیس! بایست!

مرد برگشت و دو گلوله شلیک کرد.

هانا و آرمیتا پشت دیوار پناه گرفتند.

مهمانان در سالن صدای شلیک را شنیدند.

فریادها بلند شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیم امنیتی دستور تخلیه داد.

هانا از کنار دیوار بیرون آمد و شلیک کنترل‌شده‌ای به سمت پای شهاب کرد.

گلوله به دیوار خورد.

مرد به سمت راه‌پله‌ی بالا رفت.

آرمیتا گفت:

ـ هانا، خروجی بام!

آن‌ها دنبالش حرکت کردند.

در همان زمان، آرشام و دیمین آریا را از سالن خارج می‌کردند.

آرشام گفت:

ـ باید بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا پرسید:

ـ هانا کجاست؟

ـ تیم خودش رو داره.

ـ کجاست؟

دانیال از طریق ارتباط داخلی گفت:

ـ در مسیر بام، دنبال شهاب.

آریا مسیرش را تغییر داد.

آرشام بازویش را گرفت.

ـ نه.

ـ شهاب مسلحه.

ـ هانا هم پلیسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یک بار قبلاً همینو گفتید.

همه ساکت شدند.

آریا بازویش را آزاد کرد.

ـ خروج خودتون رو انجام بدید.

دیمین مقابلش ایستاد.

ـ اگه بالا بری، دوربین‌ها صورتت رو ثبت می‌کنن.

ـ با اسم آریا دادفر اینجام.

ـ اگه وسط عملیات پلیس وارد شی، سؤالات بیشتری ایجاد می‌شه.

آریا اسلحه‌ی پنهانش را بررسی کرد.

ـ فقط مطمئن می‌شم زنده پایین میاد.

آرشام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خودت قول دادی دیگه سر راهش ظاهر نشی.

چشم‌های آریا سرد شدند.

ـ اون قول قبل از این بود که یه مرد مسلح سمتش فرار کنه.

به سمت راه‌پله رفت.

دیمین زیر لب گفت:

ـ تمام توافق‌های این مرد تبصره دارن.

هانا به سکوی باز نزدیک بام رسید.

باد شدیدتر بود.

چراغ‌های قرمز برج چشمک می‌زدند و تهران زیر پایشان می‌درخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب پشت یکی از سازه‌های فلزی پناه گرفته بود.

آرمیتا در بخش پایین‌تر باقی ماند تا خروج را ببندد.

هانا اسلحه‌اش را بالا نگه داشت.

ـ شهاب مرادی! سلاح رو بنداز!

صدای مرد از پشت سازه آمد:

ـ فکر می‌کنید چیزی دارید؟

ـ فلش دست ماست.

ـ اون فقط یه کپی بود.

ـ پس برای چی فرار کردی؟

شهاب خندید.

ـ چون بعضی اسم‌ها رو بهتره پلیس نبینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا چند قدم جلو رفت.

ـ مثل چه اسمی؟

ـ اسم مردی که امشب باهاش رقصیدی.

هانا متوقف شد.

ـ درباره چی حرف می‌زنی؟

شهاب از پشت سازه بیرون آمد.

اسلحه را روی او گرفته بود.

ـ فکر کردی نفهمیدم؟ مدل نگاه‌کردنتون عادی نبود.

هانا سلاحش را مستقیم نگه داشت.

ـ اسلحه رو بنداز.

ـ آریا دادفر برای یه شرکت گردشگری از ایتالیا نیومده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من هم نگفتم اومده.

ـ ولی تو می‌دونی برای چی اومده.

ـ آخرین هشدار.

شهاب اسلحه را کمی بالا آورد.

ـ پلیسی که با آدمای اشتباه می‌رقصه، عمر زیادی نمی‌کنه.

صدای گلوله آمد.

هانا خودش را کنار کشید.

گلوله از کنار بازویش گذشت و پارچه‌ی کت را شکافت.

او پاسخ داد.

گلوله به اسلحه‌ی شهاب برخورد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب با فریاد به سمت هانا حمله کرد.

هردو روی زمین افتادند.

مرد دستش را دور گلوی هانا گذاشت.

هانا با زانو به شکمش ضربه زد.

فشار کم شد.

اما شهاب سنگین‌تر بود.

مشتش را بالا برد.

پیش از فرودآمدن ضربه، کسی از پشت یقه‌ی او را گرفت.

شهاب با شدت از روی هانا کنار کشیده شد و به سازه‌ی فلزی برخورد کرد.

آریا.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش در باد کمی باز شده بودند.

کتش را درآورده بود.

چهره‌اش دیگر آن سرمایه‌گذار سرد نبود.

لوسیفر بود.

شهاب با دیدنش رنگش پرید.

ـ تو...

آریا مشت محکمی به صورتش زد.

مرد روی زمین افتاد.

آریا اسلحه را روی پیشانی‌اش گذاشت.

ـ دستت رو روی اون گذاشتی.

شهاب خون‌آلود خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس درست فهمیدم.

انگشت آریا روی ماشه محکم شد.

هانا از زمین بلند شد.

ـ آریا، نه.

او نگاهش نکرد.

ـ آریا.

شهاب گفت:

ـ بکش. ثابت کن کی هستی.

هانا به سمتشان رفت.

ـ اسلحه رو پایین بیار.

آریا سرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عقب بمون.

ـ این عملیات پلیسه.

ـ اون بهت شلیک کرد.

ـ و بازداشت می‌شه.

ـ سعی کرد خفه‌ت کنه.

ـ هنوز زنده‌ام.

ـ شانس آورد.

هانا مقابلش ایستاد.

ـ یک ساله قتل‌هات کمتر شده. نذار اولین باری که دوباره می‌بینمت، جلوی چشم من یکی رو بکشی.

چشم‌های آریا برای لحظه‌ای به او برگشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا ادامه داد:

ـ اسلحه رو بده من.

ـ کنار برو.

ـ نه.

ـ هانا.

ـ گفتی دیگه جلوی من ظاهر نمی‌شی. حالا ظاهر شدی. حداقل همون آدمی باش که یه زمانی فکر می‌کردم هستی.

دست آریا کمی لرزید.

از راه‌پله صدای نیروهای پلیس نزدیک می‌شد.

اگر او را با اسلحه می‌دیدند، همه‌چیز تمام بود.

هانا دستش را جلو آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بده من.

آریا به شهاب نگاه کرد.

بعد به هانا.

در نهایت اسلحه را پایین آورد.

اما به دست هانا نداد.

آن را داخل کمربند خودش گذاشت.

شهاب خندید.

ـ هنوزم به حرفش گوش می‌دی، لوسیفر؟

زمان متوقف شد.

هانا خونش یخ کرد.

آریا چهره‌اش کاملاً بی‌احساس شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب اشتباه بزرگی کرده بود.

نام را مقابل هانا گفته بود.

اما هانا از قبل می‌دانست.

مشکل، نیروهایی بودند که نزدیک می‌شدند.

آریا خم شد.

یقه‌ی شهاب را گرفت.

با صدایی بسیار پایین گفت:

ـ یک بار دیگه این اسم رو به زبون بیاری، قبل از رسیدن پلیس از این برج پرت می‌شی.

شهاب ترسید.

این بار واقعاً.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- برو.

آریا سر بلند کرد.

- چی؟

- نیروها دارن می‌رسن.

- تو؟

- من خوبم.

نگاه آریا روی پارگی آستینش و خط کوچک خون روی بازو ماند.

- زخمی شدی.

- سطحیه.

- بذار ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا یک قدم عقب رفت.

ـ حق نداری.

صدای قدم‌ها نزدیک‌تر شد.

آریا ایستاد.

باد موهایش را حرکت می‌داد.

برای چند ثانیه هیچ دوربین، مأمور یا دیواری میانشان نبود.

هانا گفت:

ـ چرا برگشتی؟

ـ صدای شلیک شنیدم.

ـ این جواب نیست.

ـ کافیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من کمکت نخواستم.

ـ می‌دونم.

ـ پس چرا؟

آریا به چشمانش نگاه کرد.

این بار نتوانست کاملاً سرد بماند.

ـ چون هنوز نمی‌تونم بذارم بمیری.

هانا نفسش را حبس کرد.

یک سال دیوار با همین یک جمله ترک خورد.

ـ بیمارستان هم نتونستی؟

آریا سکوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نیروها فقط چند متر فاصله داشت.

آریا به راه‌پله نگاه کرد.

بعد دوباره به هانا.

ـ اینجا نه.

ـ همیشه همینو می‌گی.

ـ باید برم.

هانا با گریه‌ای که هنوز پایین نیامده بود گفت:

ـ برو. تو فقط همینو بلدی.

آریا یک قدم نزدیک شد.

دستش را بالا آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما پیش از تماس متوقف شد.

انگشت‌هایش در چند سانتی‌متری گونه‌ی هانا ماندند.

هانا تکان نخورد.

مرد می‌توانست لمسش کند.

فقط یک بار.

اما صدای مأموران نزدیک شد.

آریا دستش را پایین آورد.

ـ لکه‌ی قهوه هنوز روی لباسته.

هانا به کت خودش نگاه نکرد.

ـ گفتم بعضی لکه‌ها پاک نمی‌شن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

بعد به سمت خروج خدماتی دیگر رفت.

هانا صدایش زد:

ـ آریا.

مرد ایستاد.

اما برنگشت.

ـ اگه دوباره ببینمت، نمی‌دونم دستگیرت می‌کنم یا نه.

آریا گفت:

ـ بهتره قبلش تصمیم بگیری.

ـ تو چی؟ اگه دوباره منو ببینی، می‌کشیم؟

سؤال مستقیم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تهدید بیمارستان میانشان زنده شد.

شانه‌های آریا برای لحظه‌ای منقبض شدند.

بدون برگشتن گفت:

ـ اون تنها دروغی بود که گفتنش نزدیک بود منو بکشه.

هانا نفسش قطع شد.

پیش از آنکه بتواند چیزی بگوید، آریا از در دیگر ناپدید شد.

نیروهای پلیس وارد شدند.

آرمیتا جلوتر از همه بود.

ـ هانا!

او را از سر تا پا بررسی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ زخمی شدی؟

ـ سطحیه.

آرمیتا شهاب را دید که خون‌آلود روی زمین افتاده بود.

ـ چه‌کسی زدش؟

هانا به در خروجی نگاه کرد.

خالی بود.

ـ مقاومت کرد.

ـ فقط تو بودی؟

هانا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ وقتی رسیدم، تنها بود.

نخستین دروغ پس از یک سال.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما این بار طعمش فرق داشت.

تلخ‌تر.

آشناتر.

آرمیتا به صورتش نگاه کرد.

فهمید.

اما چیزی نگفت.

شهاب دستگیر شد.

فلش اصلی نیز از جیب مخفی کت او پیدا شد.

عملیات موفق اعلام شد.

هیچ گزارش رسمی‌ای از حضور آریا روی بام ثبت نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوربین خروجی خدماتی در همان هفت دقیقه‌ی حساس دچار اختلال شده بود.

کار دانیال.

فرهمند درباره‌ی کبودی‌های صورت شهاب پرسید.

هانا گفت درگیری فیزیکی داشته‌اند.

دروغی که با آثار روی گلوی خودش و پارگی آستینش قابل قبول بود.

ساعت نزدیک نیمه‌شب بود که هانا از برج خارج شد.

آرمیتا رانندگی می‌کرد.

آدرینا در صندلی عقب نشسته بود.

چند دقیقه هیچ‌کس حرف نزد.

تهران از پشت شیشه‌های خودرو عبور می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا بالاخره گفت:

ـ دیدمش.

هانا به بیرون نگاه کرد.

ـ کی رو؟

ـ لازم نیست این بازی رو با من دربیاری. آریا رو دیدم.

آرمیتا نگاه کوتاهی به آینه انداخت.

آدرینا ادامه داد:

ـ وسط سالن باهاش رقصیدی.

ـ مأموریت بود.

ـ حتماً.

ـ واقعاً بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نحوه‌ای که نگاهش می‌کردی مأموریت نبود.

هانا گفت:

ـ آدرینا، الان نه.

ـ روی بام هم بود؟

هانا ساکت شد.

آرمیتا گفت:

ـ از کجا فهمیدی؟

ـ وقتی نیروها بالا می‌رفتن، سه مرد از خروج خدماتی پایین اومدن. یکی‌شون دیمین بود. نفر چهارم چند دقیقه بعد جداگانه خارج شد.

هانا به او نگاه کرد.

ـ عکس گرفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

ـ چرا؟

آدرینا شانه بالا انداخت.

ـ شاید امروز حوصله نداشتم بهترین دوستم رو نابود کنم.

هانا نگاهش را پایین انداخت.

ـ ممنون.

ـ تشکر نکن. هنوز از خودم مطمئن نیستم.

آرمیتا پرسید:

ـ چی شد؟

هانا گفت:

ـ شهاب بهم حمله کرد. آریا رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بهش شلیک کرد؟

ـ نه.

ـ چرا؟

هانا به جای زخم پهلویش دست زد.

ـ چون ازش خواستم نکنه.

آدرینا آرام گفت:

ـ هنوز گوش می‌ده.

ـ بعضی وقتا.

ـ حرف زدید؟

هانا به پنجره برگشت.

ـ گفت تهدید بیمارستان دروغ بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا پایش را کمی از روی گاز برداشت.

ـ خودش گفت؟

ـ گفت اون تنها دروغی بوده که گفتنش نزدیک بوده بکشتش.

آدرینا نفسش را بیرون داد.

ـ می‌دونستم.

هانا با خشم برگشت.

ـ خوشحال نباش.

ـ خوشحال نیستم.

ـ یه سال منو با این فکر تنها گذاشت. یه سال فکر کردم عشقش بازی بوده. فکر کردم خانواده‌مو واقعاً تهدید کرده. حالا توی چند ثانیه می‌گه دروغ بوده و می‌ره.

آرمیتا آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حق داری عصبانی باشی.

ـ فقط عصبانی نیستم.

هانا دستش را روی سینه گذاشت.

ـ یه بخش از من خوشحاله. و از همین خوشحالی متنفرم.

آدرینا جلو آمد.

ـ چون هنوز دوستش داری.

هانا چشم‌هایش را بست.

ـ آره.

این بار انکار نکرد.

ـ هنوز دوستش دارم. با تمام وجود. و نمی‌دونم با این حقیقت چی‌کار کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا گفت:

ـ امشب لازم نیست تصمیم بگیری.

هانا به آخرین تصویری فکر کرد که از آریا دیده بود.

پشتش.

موهایش در باد.

جمله‌اش.

«اون تنها دروغی بود که گفتنش نزدیک بود منو بکشه.»

ـ خودش گفت بهتره قبل دیدار بعدی تصمیم بگیرم.

آدرینا پرسید:

ـ فکر می‌کنی دیدار بعدی وجود داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌دونم.

اما برای اولین بار بعد از یک سال، مطمئن بود آریا هنوز دوستش دارد.

و این حقیقت، به جای آرامش، تمام مرزهایی را که با زحمت ساخته بود به خطر می‌انداخت.

در خودروی مشکی دیگری، چند خیابان دورتر، آریا در صندلی عقب نشسته بود.

آرشام کنار راننده.

دیمین و دانیال در خودروی پشتی.

هیچ‌کس چند دقیقه حرف نزد.

آرشام بالاخره گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قرار بود فقط معامله انجام بدیم.

آریا به شهر بیرون نگاه می‌کرد.

ـ انجام شد.

ـ شهاب دستگیر شد.

ـ بهتر.

ـ شرکتش؟

ـ قرارداد لغو می‌شه.

ـ چند ماه برای اون معامله کار کردیم.

ـ شرکت سوخته.

آرشام نگاهش را از آینه به برادرش داد.

ـ به خاطر اینکه اسم لوسیفر رو جلوی هانا گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به خاطر اینکه بی‌احتیاطه.

ـ و به هانا شلیک کرد.

چشم‌های آریا سرد شدند.

ـ اون بخش جداست.

ـ اگه پلیس نمی‌رسید می‌کشتیش؟

آریا پاسخ نداد.

ـ هانا جلوتو گرفت.

ـ آره.

ـ باز هم.

ـ آره.

آرشام آهی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حرف بیمارستانو پس گرفتی؟

ـ بخشی‌شو.

ـ کدوم بخش؟

ـ تهدید.

ـ بقیه؟

آریا نگاهش را به او داد.

ـ وقت نبود.

ـ همیشه وقت نیست.

آریا از جیب داخلی کتش دستمال سفید را بیرون آورد.

همان دستمالی که به هانا پیشنهاد کرده بود و او نگرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لکه‌ی بسیار کوچکی از قهوه روی گوشه‌اش افتاده بود؛ احتمالاً وقتی روی میز گذاشته بود.

آن را میان انگشت‌هایش نگه داشت.

آرشام متوجه شد.

ـ دستمالو چرا آوردی؟

ـ نمی‌دونم.

ـ یک سال عکسش رو حمل کردی. حالا دستمال لکه‌دار هم اضافه شد؟

آریا خسته گفت:

ـ ساکت شو.

آرشام چند لحظه سکوت کرد.

ـ امروز وقتی دیدیش، چی حس کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سؤال احمقانه‌ایه.

ـ جواب بده.

آریا به دستمال نگاه کرد.

ـ اینکه یک سال هیچ‌چیز رو تغییر نداده.

ـ خودش تغییر کرده.

ـ قوی‌تر شده.

ـ سردتر هم شده.

ـ تقصیر منه.

این اعتراف آرام بود.

آرشام گفت:

ـ هنوز می‌تونی حقیقتو کامل بگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه الان.

ـ چرا؟

ـ چون پرونده شهاب به شبکه‌های اروپایی وصل می‌شه. پلیس دوباره نزدیک می‌شه. ارتباط مستقیم با هانا خطرناکه.

ـ باز هم همون داستان.

ـ این بار واقعی‌تره.

ـ همیشه واقعی بوده. اما یه جایی باید قبول کنی خطر هیچ‌وقت صفر نمی‌شه.

آریا دستمال را داخل جیبش گذاشت.

کنار عکس هانا.

ـ پس تا وقتی راهی پیدا کنم که خطر قابل‌کنترل شه، دور می‌مونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام گفت:

ـ و اگه هانا این بار تصمیم بگیره واقعاً دستگیرت کنه؟

آریا به شیشه تکیه داد.

ـ حقشه.

ـ مقاومت می‌کنی؟

ـ آره.

ـ بهش شلیک می‌کنی؟

آریا چشم‌هایش را بست.

ـ هیچ‌وقت.

ـ پس تهدیدت واقعاً دروغ بود.

ـ بدترین دروغ زندگیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و هنوز مجازاتش رو می‌دی.

آریا چشم باز کرد.

برج میلاد از شیشه‌ی عقب خودرو دور می‌شد.

جایی که بعد از یک سال دوباره هانا را دیده بود.

جایی که قهوه روی لباسش ریخته بود.

جایی که برای چند دقیقه او را در آغوش گرفته و میان صدها نفر با او رقصیده بود، بدون آنکه حق داشته باشد حتی نام عشق را به زبان بیاورد.

ـ امروز لمسش کردم.

آرشام چیزی نگفت.

آریا ادامه داد:

ـ دستم روی کمرش بود. می‌تونستم ضربانش رو حس کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و؟

ـ انگار تمام این یک سال فقط یه شب طول کشیده بود.

آرشام به جاده نگاه کرد.

ـ هنوز دیر نشده.

آریا پاسخ داد:

ـ برای ما همیشه دیره.

اما دستش را داخل جیب گذاشت.

عکس هانا و دستمال لکه‌دار را کنار هم لمس کرد.

برای نخستین بار بعد از یک سال، به خودش اجازه داد فقط چند ثانیه چشم‌هایش را ببندد و رقص کوتاهشان را دوباره به یاد بیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا آن شب وقتی به خانه رسید، همه خوابیده بودند.

چراغ راهرو روشن بود.

حمید مثل همیشه تا بازگشتش بیدار مانده و احتمالاً چند دقیقه قبل به اتاق رفته بود.

هانا آرام وارد اتاقش شد.

کت لکه‌دار را درآورد.

مقابل آینه ایستاد.

پارگی کوچک روی آستین.

خط قرمز گلوله‌ی سطحی روی بازو.

لکه‌ی قهوه روی لباس کرم.

سه نشانه از دیداری که قرار نبود اتفاق بیفتد.

بلوز را بیرون آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل آینه به جای زخم پهلویش نگاه کرد.

یک سال قبل برای آریا گلوله خورده بود.

امروز او دوباره برای نجاتش برگشته بود.

نه با وعده.

نه با عشق آشکار.

فقط با خشونت کنترل‌شده و جمله‌ای نصفه.

هانا جعبه‌ی نامه‌ها را از کمد پایین آورد.

در آن را باز کرد.

پاکت‌های چهل‌وچهار تا پنجاه‌وهفت کنار نامه‌های قدیمی قرار داشتند.

حلقه همچنان داخل جعبه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن را برداشت.

چند ثانیه میان انگشت‌هایش چرخاند.

بعد کاغذ تازه‌ای بیرون آورد.

نوشت:

«روز صفر.»

مکث کرد.

خط زد.

نوشت:

«یک سال بعد از تو؛ اولین روزی که دوباره دیدمت.»

اشک روی کاغذ افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

«قهوه روی لباسم ریخت. درست مثل اولین بار. تو همان قد، همان چشم‌ها و همان موهای بسته را داشتی؛ اما مردی که مقابلم ایستاد، سردتر از کسی بود که به یاد داشتم.»

قلمش حرکت کرد:

«گفتی من را نمی‌شناسی. من هم وانمود کردم غریبه‌ای. بعد با من رقصیدی؛ طوری که انگار دستت هرگز دور کمرم نبوده و قلبم هرگز کنار قلبت نلرزیده است.»

دستش روی جای زخم رفت.

«امروز فهمیدم تهدید بیمارستان دروغ بوده. نمی‌دانم باید خوشحال باشم یا از تو متنفرتر شوم. تو یک سال من را با ترس خانواده‌ام تنها گذاشتی، فقط چون فکر کردی نفرت من امن‌تر است.»

چند لحظه گریه کرد.

بعد نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

«هنوز نمی‌بخشمت.»

مکث.

«اما وقتی گفتی نمی‌توانی بگذاری بمیرم، قلبم دوباره همان اشتباه قدیمی را کرد. تو را باور کرد.»

آخرین خط:

«گفتی قبل از دیدار بعدی تصمیم بگیرم. نمی‌دانم دیدار بعدی وجود دارد یا نه. فقط می‌دانم اگر دوباره ببینمت، دیگر اجازه نمی‌دهم با چند جمله از من فرار کنی.»

نامه را تا کرد.

داخل پاکت گذاشت.

شماره‌ای روی آن نوشت:

پنجاه‌و هشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما این بار در جعبه را نبست.

چراغ را خاموش کرد.

روی تخت دراز کشید.

دستش را روی پهلویش گذاشت.

بوی قهوه هنوز از لباس روی صندلی می‌آمد.

چشم‌هایش را بست.

آریا را میان نورهای برج دید.

دستش روی کمرش.

صدایش نزدیک گوشش.

«اون تنها دروغی بود که گفتنش نزدیک بود منو بکشه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا زیر لب گفت:

- پس هنوز زنده‌ای.

در فاصله‌ای دور، آریا داخل هواپیمای خصوصی‌اش نشسته بود.

پرواز تا چند دقیقه‌ی دیگر تهران را ترک می‌کرد.

دستمال لکه‌دار روی میز مقابلش بود.

عکس خندان هانا کنارش.

دانیال گزارش امنیتی را فرستاد:

هانا مهرآیین به منزل رسید. تهدیدی مشاهده نشد.

آریا گزارش را بست.

به عکس نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هواپیما روی باند حرکت کرد.

تهران پشت شیشه عقب رفت.

آریا و هانا دوباره از هم دور شدند.

نه با خداحافظی.

نه با بخشش.

نه با تصمیمی روشن.

اما این بار هر دو می‌دانستند عشقشان دروغ نبوده است.

این حقیقت، از فاصله کم نکرد.

از خطر هم.

فقط عشق ممنوعه‌ی میان افسر پلیس و رئیس بزرگ مافیا را دوباره زنده کرد؛ عشقی که نه قانون اجازه‌ی ادامه‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

را می‌داد، نه قدرت آریا، نه زخم‌های هانا و نه دشمنانی که منتظر کوچک‌ترین لغزششان بودند.

برج میلاد پشت سرشان ماند.

قهوه خشک شد.

مراسم تمام شد.

شهاب به بازداشتگاه رفت.

مهمانان به خانه‌هایشان برگشتند.

اما لکه‌ای که آن روز روی لباس هانا افتاده بود، بار دیگر چیزی را ثابت کرد:

بعضی لکه‌ها با آب پاک می‌شوند.

بعضی زخم‌ها با زمان.

اما بعضی عشق‌ها، حتی اگر یک سال زیر خاکستر بمانند، فقط منتظر یک برخورد ساده‌اند تا دوباره شعله بکشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان «پرونده‌ی شیطان»

پارت بیست‌وهشتم: آکادمیِ دشمن

شش هفته از برخورد دوباره‌ی هانا و آریا در برج میلاد گذشته بود.

شش هفته از قهوه‌ای که روی لباس هانا ریخته بود.

شش هفته از رقص کوتاهی که هر دو وانمود کرده بودند فقط برای مأموریت بوده است.

و شش هفته از لحظه‌ای که آریا روی بام برج، پس از یک سال سکوت، اعتراف کرده بود تهدید بیمارستان دروغ بوده.

هانا در این شش هفته، هیچ تلاشی برای پیداکردنش نکرد.

نه شماره‌ای را جست‌وجو کرد.

نه گزارشی از مسیر خروج آریا خواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه به آرمیتا اجازه داد موضوع حضورش در برج را دوباره پیش بکشد.

و نه حتی نامه‌ای تازه نوشت.

پاکت شماره‌ی پنجاه‌وهشت هنوز آخرین نامه‌ای بود که داخل جعبه مانده بود.

هانا به خودش گفته بود همان دیدار کافی است.

کافی بود بفهمد آریا هنوز زنده است.

کافی بود بفهمد تمام عشقشان دروغ نبوده.

و کافی بود بفهمد حتی بعد از یک سال، فقط چند دقیقه حضور آن مرد می‌تواند تمام نظم زندگی‌اش را به هم بریزد.

بنابراین تصمیم گرفته بود دوباره همه‌چیز را دفن کند.

اما بعضی آدم‌ها را نمی‌شد دفن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌خصوص وقتی خودشان تصمیم می‌گرفتند درست وسط زندگی آدم، یک ساختمان پنج‌طبقه بخرند.

صبح دوشنبه، سرهنگ نادری هانا را به دفترش خواست.

هانا وارد شد و مقابل میز ایستاد.

ـ اجازه هست؟

ـ بیا تو. در رو ببند.

لحن سرهنگ رسمی بود، اما نه آن‌قدر که هانا نگران شود.

در را بست و روی صندلی نشست.

سرهنگ پوشه‌ای آبی‌رنگ را مقابلش گذاشت.

روی جلد نوشته شده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

طرح همکاری آموزشی سازمان با مرکز خصوصی آمادگی و مدیریت بحران «آستانه»

هانا پوشه را نگاه کرد.

ـ آستانه؟

ـ یه مرکز خصوصی تازه‌تأسیسه. آموزش نیروهای حفاظت شرکتی، تیم‌های امنیت صنعتی، مسئولان بحران بیمارستان‌ها و نیروهای حفاظتی مجموعه‌های بزرگ رو انجام می‌ده.

ـ چه ارتباطی با ما داره؟

ـ مجوز اولیه‌ش رو از چند نهاد گرفته. سازمان قراره برای یک دوره‌ی آزمایشی، دوازده نفر از نیروهای خودش و هجده نفر از واحدهای حفاظتی طرف قرارداد رو بفرسته.

هانا صفحه‌ی نخست را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصاویر ساختمانی مدرن، سالن‌های تمرین، کلاس‌های آموزشی و یک محوطه‌ی باز دیده می‌شد.

ـ از من چی می‌خواید؟

سرهنگ تکیه‌اش را به صندلی داد.

ـ مسئولیت طراحی و اجرای آموزش رزمی و ذهنی دوره‌ی اول رو قبول کنی.

هانا سر بلند کرد.

ـ من؟

ـ بله.

ـ من مربی رسمی نیستم.

ـ دوره‌های مربیگری عملیاتی رو گذروندی. سابقه‌ی نفوذ، بازجویی، مدیریت بحران و درگیری میدانی هم داری. بیشتر مربی‌های رزمی فقط فن یاد می‌دن. ما کسی رو می‌خوایم که به نیروها یاد بده زیر فشار فکر کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آموزش ذهنی دقیقاً شامل چی می‌شه؟

ـ تصمیم‌گیری در بحران، تشخیص تهدید، کنترل واکنش‌های هیجانی، مقاومت در بازجویی، کار تیمی و مدیریت ترس. بخش رزمی هم دفاع شخصی، کنترل مهاجم، خروج از موقعیت و درگیری محدود.

هانا چند صفحه را ورق زد.

برنامه‌ی مفصلی بود.

دوره سه‌ماهه.

چهار روز در هفته.

هانا باید مسئول کل آموزش عملیاتی می‌شد و تیمی از چهار مربی زیر نظرش کار می‌کردند.

ـ چرا یه مرکز خصوصی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تجهیزاتش از مراکز دولتی بهتره. بودجه‌ی طرح رو هم خودش تأمین می‌کنه.

هانا نگاهش را از صفحه برداشت.

ـ سرمایه‌گذارش کیه؟

سرهنگ مکث کرد.

خیلی کوتاه.

اما هانا متوجه شد.

ـ قربان؟

ـ یه مجموعه‌ی تجاری بزرگه.

ـ اسم؟

ـ گروه دادفر.

انگشت‌های هانا روی پوشه بی‌حرکت ماندند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه چیزی نگفت.

سرهنگ نادری واکنشش را زیر نظر داشت.

ـ هانا؟

او پوشه را بست.

ـ نمی‌پذیرم.

ـ هنوز جزئیات رو نشنیدی.

ـ نیازی نیست.

ـ این دوره ارتباطی با پرونده‌ی لوسیفر نداره.

ـ ارتباطش با آریا دادفره.

ـ دادفر در این طرح فقط سرمایه‌گذاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ «فقط» سرمایه‌گذار؟

ـ از نظر رسمی، بله.

ـ و از نظر غیررسمی؟

سرهنگ نگاهش را جدی کرد.

ـ هیچ مدرکی وجود نداره که فعالیت غیرقانونی اون رو به آکادمی مرتبط کنه.

هانا از جا بلند شد.

ـ من این مسئولیت رو قبول نمی‌کنم.

ـ دلیل حرفه‌ای؟

ـ تعارض منافع.

ـ پرونده‌ی دادفر دست تو نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دقیقاً به دلیل همین تعارض.

سرهنگ چند لحظه ساکت ماند.

بعد گفت:

ـ طرح از طرف معاونت تأیید شده. نام تو هم قبل از اعلام سرمایه‌گذار انتخاب شده بود.

هانا گفت:

ـ حالا که اسمش رو می‌دونید، یه نفر دیگه انتخاب کنید.

ـ بهترین گزینه تویی.

ـ بهترین گزینه‌ای که قبلاً برای سرمایه‌گذار گلوله خورده؟

سرهنگ ابروهایش را در هم کشید.

ـ صدا پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ معذرت می‌خوام.

ـ من نگرانی‌تو می‌فهمم.

ـ نه، قربان. فکر نمی‌کنم بفهمید.

ـ فکر می‌کنم بیشتر از چیزی که تصور می‌کنی می‌فهمم.

سرهنگ از پشت میز بلند شد.

ـ یک ساله از پرونده‌ی اون فاصله گرفتی. عملکردت برگشته. ارزیابی روانی‌ت مناسبه. این مأموریت هم درباره‌ی اون نیست.

ـ تا وقتی اون هر هفته وارد مجموعه نشه.

ـ قرار نیست هر هفته وارد شه.

ـ مطمئنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و همین کافی بود.

هانا تلخ خندید.

ـ پس میاد.

ـ به‌عنوان رئیس هیئت سرمایه‌گذاری، احتمال حضورش در جلسه‌های ارزیابی وجود داره.

ـ من نمی‌پذیرم.

ـ هنوز به‌عنوان دستور ابلاغ نشده. پیشنهاده.

هانا پوشه را برداشت و روی میز گذاشت.

ـ جوابم نه‌ست.

به سمت در رفت.

سرهنگ صدایش زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هانا.

ایستاد.

ـ اگه به خاطر ترس از دیدنش رد می‌کنی، این تصمیم حرفه‌ای نیست.

هانا برگشت.

ـ من از دیدنش نمی‌ترسم.

ـ پس چی؟

ـ از کاری که ممکنه بعد از دیدنش انجام بدم.

سرهنگ چند لحظه به او نگاه کرد.

ـ دستگیرش می‌کنی؟

هانا لبخند سردی زد.

ـ شاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دفتر خارج شد.

تا ظهر، هانا تصمیمش را قطعی می‌دانست.

تا عصر، آرمیتا نظرش را عوض کرد.

آن‌ها در کافه‌ی کوچک ساختمان سازمان نشسته بودند.
آرمیتا ساندویچش را می‌خورد و هانا فقط با قاشق داخل فنجان چای می‌چرخاند.

آرمیتا گفت:

ـ قبولش کن.

هانا سر بلند کرد.

ـ جدی می‌گی؟

ـ کاملاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سرمایه‌گذارش آریاست.

ـ می‌دونم.

ـ قراره بیاد اونجا.

ـ احتمالاً.

ـ بعد از تمام اتفاق‌ها، پیشنهادت اینه چهار روز در هفته برم توی ساختمونی که پول اون ساخته؟

آرمیتا لقمه‌اش را پایین داد.

ـ پیشنهاد من اینه به خاطر اون از کاری که دوست داری کنار نکشی.

ـ من مربی‌بودن رو دوست ندارم.

ـ هنوز انجامش ندادی که بدونی.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بحث این نیست.

ـ دقیقاً همینه. تو به محض شنیدن اسمش گفتی نه.

ـ تعارض منافع دارم.

ـ تو روی پرونده‌ش نیستی. قرار هم نیست درباره‌ی تجارتش تحقیق کنی. فقط نیرو آموزش می‌دی.

هانا دستش را از روی فنجان برداشت.

ـ و هر بار که میاد، چی؟ وانمود کنم نمی‌شناسمش؟

ـ همین کارو توی برج کردی.

ـ عالی پیش نرفت.

آرمیتا لبخند کمرنگی زد.

ـ حداقل کسی دستگیر نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ معیار خیلی پایینیه.

ـ هانا، تو یک سال زندگیتو براساس دوری از اون تنظیم کردی. پرونده‌هایی که اسمش توش بود رد کردی. مسیرهایی که احتمال می‌دادی اونجاست نرفتی. حالا یه فرصت حرفه‌ای خوب رو هم فقط چون ممکنه ببینیش رد می‌کنی.

ـ این اسمش مراقبت از خودمه.

ـ یا فرار.

هانا نگاه تندی به او انداخت.

ـ تو امروز خیلی شبیه سرهنگ شدی.

ـ چون هر دوتامون درست می‌گیم.

ـ فرض کنیم قبول کردم. اگه اون از حضورش برای آزار من استفاده کرد چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آزار؟

ـ طعنه، دخالت، کنترل. همون کارهای همیشگی.

ـ جوابشو می‌دی.

ـ اگه سعی کرد وارد زندگی شخصی‌م شه؟

ـ می‌گی به تو ربطی نداره.

هانا با تلخی گفت:

ـ جمله‌ی موردعلاقه‌مه.

ـ اگه دست از پا خطا کرد، گزارشش کن.

ـ به کی؟ هیئت‌مدیره‌ای که خودش خریده؟

آرمیتا خندید.

ـ تو واقعاً از این مرد عصبانی‌ای.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تازه فهمیدی؟

ـ نه. ولی عصبانیتت یه فایده داره.

ـ چی؟

ـ باعث می‌شه تسلیمش نشی.

هانا نگاهش را به پنجره داد.

آرمیتا آرام‌تر گفت:

ـ این کار رو قبول کن، نه به خاطر اون. برای خودت.

ـ اگه هر روز مجبور شم ببینمش؟

ـ هر روز نه. و اگه دیدیش، بذار اون بفهمه تو بدونش هم زندگی ساختی.

این جمله در ذهن هانا ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه برای انتقام.

برای خودش.

یک سال تمام تلاش کرده بود آریا را از زندگی‌اش حذف کند.

شاید قدم بعدی حذف‌کردن نبود.

شاید باید یاد می‌گرفت در حضورش هم خودش باقی بماند.

صبح روز بعد، هانا دوباره وارد دفتر سرهنگ نادری شد.

ـ قبول می‌کنم.

سرهنگ عینکش را برداشت.

ـ مطمئنی؟

ـ با شرط.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بگو.

ـ هیچ دخالتی از طرف سرمایه‌گذار در محتوای آموزشی پذیرفته نمی‌شه. انتخاب مربی‌ها، برنامه‌ی تمرین و ارزیابی نیروها با منه.

ـ قابل مذاکره‌ست.

ـ قابل مذاکره نیست.

گوشه‌ی لب سرهنگ کمی بالا رفت.

ـ مورد بعدی؟

ـ حضور من در جلسه‌های مالی یا تبلیغاتی اجباری نباشه.

ـ جلسه‌های مربوط به امکانات؟

ـ فقط وقتی به آموزش مربوط باشه.

ـ و مورد سوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا لحظه‌ای مکث کرد.

ـ آقای دادفر هیچ حق دسترسی به پرونده‌ی شخصی، ارزیابی پزشکی یا اطلاعات خصوصی من و کارآموزها رو نداره.

سرهنگ دقیق نگاهش کرد.

ـ این شرط درباره‌ی همه‌ی سرمایه‌گذارها طبیعیه.

ـ می‌خوام مکتوب باشه.

ـ می‌شه.

هانا قرارداد اولیه را برداشت.

ـ پس قبول می‌کنم.

سرهنگ گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چهار روز دیگه؟

ـ بله.

ـ آقای دادفر میاد؟

ـ طبق برنامه، سخنرانی کوتاه داره.

هانا خودکار را برداشت.

ـ اهمیتی نداره.

و قرارداد را امضا کرد.

آکادمی خصوصی «آستانه» در شمال‌غرب تهران ساخته شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساختمانی مدرن با نمای سنگ تیره و شیشه، محوطه‌ای وسیع و دیوارهایی بلند که از بیرون بیشتر شبیه مرکز تحقیقاتی به نظر می‌رسید تا باشگاه رزمی.

طبقه‌ی همکف شامل سالن اصلی تمرین، رختکن‌ها، درمانگاه کوچک و فضای ارزیابی جسمی بود.

طبقه‌ی دوم کلاس‌های آموزشی، اتاق‌های شبیه‌سازی و آزمایشگاه تصمیم‌گیری داشت.

در طبقه‌ی سوم اتاق مربی‌ها، سالن جلسات و بخش مدیریت قرار گرفته بود.

دو طبقه‌ی دیگر برای اقامت کوتاه‌مدت کارآموزان شهرستانی و بخش اداری استفاده می‌شد.

در محوطه‌ی پشتی، مسیر موانع، میدان تمرین و یک ساختمان شبیه‌سازی‌شده‌ی کوچک ساخته بودند که برای تمرین بحران و تخلیه استفاده می‌شد.

هانا نخستین بار که وارد سالن اصلی شد، ناخواسته تحت تأثیر قرار گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تشک‌های حرفه‌ای.

دیوارهای ضربه‌گیر.

تجهیزات بدنسازی.

دوربین‌های تحلیل حرکت.

اتاق کنترل با شیشه‌ی یک‌طرفه.

همه‌چیز دقیق و گران بود.

سرهنگ دوم فرهمند کنار او ایستاد.

ـ امکاناتش خوبه.

هانا گفت:

ـ زیادی خوبه.

ـ مشکل؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آدمی که پولشو داده هیچ‌وقت چیزی رو بدون دلیل نمی‌خره.

ـ شاید دلیلش اعتبار تجاریه.

هانا نگاه سردی به او انداخت.

فرهمند خندید.

ـ خودمم باور نکردم.

مربی‌های دیگر یکی‌یکی معرفی شدند.

سرگرد بازنشسته «مهرداد صارمی» برای آموزش آمادگی جسمانی.

«سمیرا توکلی» قهرمان سابق ووشو برای تمرین‌های کنترل بدن.

«دکتر پارسا همتی» روان‌شناس حوزه‌ی بحران.

رمان بازار
romanbazar.ir

و «کامران وصالی» مربی حفاظت نزدیک.

همگی از نظر فنی قوی بودند، اما مسئول نهایی دوره هانا بود.

سی نفر کارآموز نیز در محوطه جمع شده بودند.

زن و مرد.

بین بیست‌ودو تا سی‌وپنج سال.

برخی از نیروهای حفاظت شرکت‌ها.

بعضی مأموران قراردادی.

چند نفر از واحدهای حفاظتی بیمارستان‌ها و مراکز صنعتی.

و دوازده نیروی سازمان.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از جوان‌ترین آن‌ها پسری بیست‌وسه‌ساله به نام «مهران افشار» بود؛ پرحرف، بااستعداد و بی‌نهایت کنجکاو.

دختر دیگری به نام «ترانه شریفی» سریع، دقیق و جدی بود.

هانا همان جلسه‌ی نخست جلوی همه ایستاد.

لباس تمرین مشکی ساده‌ای پوشیده بود.

موهایش محکم پشت سر بسته.

هیچ آرایش یا زیورآلاتی نداشت.

ـ من سروان هانا مهرآیین هستم. مسئول آموزش عملیاتی این دوره.

همه ساکت شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینجا قرار نیست از شما قهرمان بسازیم. قرار نیست یاد بگیرید چطور در هر درگیری برنده شید. اولین هدف اینه که بفهمید چه زمانی نباید درگیر شید.

مهران زیر لب چیزی گفت.

هانا فوراً نگاهش کرد.

ـ نظری دارید؟

مهران صاف ایستاد.

ـ نه، خانم سروان.

ـ خوبه. چون از این لحظه هر چیزی که زیر لب بگید، فرض می‌کنم ارزش شنیدن برای کل گروه رو داره.

چند نفر لبخندشان را پنهان کردند.

هانا ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قدرت بدون کنترل، فقط خطره. شجاعت بدون فکر، حماقته. و وفاداری بدون سؤال، شما رو تبدیل به ابزار می‌کنه.

هنگام گفتن جمله‌ی آخر، خودش برای لحظه‌ای به آریا فکر کرد.

اما اجازه نداد مکثش دیده شود.

ـ شما اینجا یاد می‌گیرید وقتی بدنتون تحت فشاره، ذهنتون از کار نیفته. وقتی می‌ترسید، تصمیم بگیرید. و وقتی کسی تلاش می‌کنه شما رو کنترل کنه، فرق میان دستور درست و سوءاستفاده از قدرت رو بفهمید.

صدای کفش‌هایی از ورودی سالن آمد.

همه ناخودآگاه نگاه کردند.

هانا نگاه نکرد.

نیازی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی عطر تلخ و سکوت ناگهانی مدیران سالن کافی بود.

آریا وارد شده بود.

کت‌وشلوار مشکی، پیراهن سفید و موهایی که پشت سر بسته شده بودند.

آرشام سمت راستش.

دیمین و دانیال چند قدم عقب‌تر.

سه نفر از اعضای هیئت‌مدیره نیز همراهشان بودند.

آریا در ظاهر فقط یک سرمایه‌گذار بزرگ بود.

مردی رسمی، ثروتمند و معتبر.

هیچ‌کس از کارآموزان نمی‌دانست همان مرد، لوسیفر است.

هانا جمله‌اش را نیمه‌کاره نگذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هرکس نتونه احساسات شخصی‌ش رو از وظیفه جدا کنه، قبل از آسیب‌زدن به بقیه از دوره حذف می‌شه.

چشم‌های آریا روی او ثابت ماندند.

جمله را فهمید.

طعنه را هم.

هانا ادامه داد:

ـ حالا بیست دقیقه گرم‌کردن. گروه‌ها تقسیم شن.

صارمی فرمان را به دست گرفت.

هانا به سمت میز کنار سالن رفت.

آریا همراه مدیر مرکز به او نزدیک شد.

مدیر گفت:

ـ سروان مهرآیین، آقای دادفر رو که احتمالاً می‌شناسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا بدون کوچک‌ترین تغییر حالت پاسخ داد:

ـ در چند مراسم دیدم.

آریا دستش را جلو آورد.

ـ از دیدنتون خوشحالم، سروان.

هانا به دستش نگاه کرد.

بعد دست داد.

ـ من این حس رو ندارم، آقای دادفر.

مدیر مرکز خندید؛ تصور کرد شوخی است.

ـ ظاهراً تیم آموزش خیلی جدیه.

آریا دست هانا را رها کرد.

ـ جدیت وقتی مفیده که به انعطاف آسیب نزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ انعطاف وقتی مفیده که تبدیل به زیرپاگذاشتن اصول نشه.

مدیر مرکز نگاهش را بین آن دو جابه‌جا کرد.

ـ شما قبلاً جلسه‌ی کاری داشتید؟

هر دو هم‌زمان گفتند:

ـ نه.

بعد به هم نگاه کردند.

مهران که از فاصله‌ای نزدیک صدایشان را شنیده بود، لبخندش را پنهان کرد.

آریا گفت:

ـ شنیدم مسئولیت کامل برنامه‌ی آموزشی با شماست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ درست شنیدید.

ـ امکانات کافی‌ه؟

ـ فعلاً.

ـ هر نیاز دیگری بود، مستقیم اعلام کنید.

ـ به مدیریت اعلام می‌کنم.

ـ من مدیریت مالی مجموعه‌ام.

ـ و من مسئول آموزش. مسیر اداری رو رعایت می‌کنیم.

آریا کمی سرش را کج کرد.

ـ هنوز هم علاقه‌ی خاصی به فاصله‌های اداری دارید.

هانا سرد پاسخ داد:

ـ فاصله جلوی خیلی از اشتباه‌ها رو می‌گیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همیشه نه.

ـ حداقل تکرارشون رو سخت‌تر می‌کنه.

مدیر مرکز با لبخندی مصنوعی گفت:

ـ فکر می‌کنم سخنرانی افتتاحیه آماده‌ست.

آریا نگاهش را از هانا نگرفت.

ـ بله.

پیش از دورشدن گفت:

ـ امیدوارم دوره موفقی داشته باشید، سروان.

هانا پاسخ داد:

ـ امیدوارم سرمایه‌گذار در کار مربی‌ها دخالت نکنه.

ـ بستگی داره مربی‌ها چه‌قدر خوب کار کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا لبخند سردی زد.

ـ پس لازم نیست نگران باشید.

آریا رفت.

دیمین هنگام عبور از کنار هانا خیلی آهسته گفت:

ـ چهار ماه آینده سرگرم‌کننده می‌شه.

هانا بدون نگاه‌کردن جواب داد:

ـ برای کسی که شغلش تماشای خرابکاری‌های رئیسه، حتماً.

دیمین لبخند زد و دور شد.

در پایان مراسم، آریا پشت تریبون ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا کنار دیوار سالن، دست‌هایش را روی سینه جمع کرده بود.

آریا درباره‌ی مسئولیت اجتماعی، امنیت حرفه‌ای و سرمایه‌گذاری روی آموزش حرف می‌زد.

کلماتش دقیق و رسمی بودند.

ـ امنیت فقط تجهیزات نیست. تصمیم درست یک فرد در چند ثانیه می‌تونه از یک بحران جلوگیری کنه.

هانا زیر لب گفت:

ـ عجب.

آرمیتا که برای مراسم آمده بود، کنار او ایستاد.

ـ چی؟

ـ رئیس مافیا درباره‌ی جلوگیری از بحران سخنرانی می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ طنز خوبیه.

آریا ادامه داد:

ـ هدف این مرکز تربیت افرادیه که قدرت رو با مسئولیت همراه کنن.

هانا آهسته گفت:

ـ این یکی دیگه واقعاً زیاد بود.

آرمیتا لبخندش را پنهان کرد.

آریا از بالای سن نگاه کوتاهی به هانا انداخت.

انگار صدایش را شنیده بود.

ـ و مسئولیت، قبل از هرچیز یعنی پذیرفتن نتیجه‌ی انتخاب‌ها.

هانا نگاهش را مستقیم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این جمله برای او بود.

آرمیتا نیز فهمید.

ـ داره با تو حرف می‌زنه؟

ـ نه. سخنرانی عمومیه.

ـ حتماً.

پس از پایان، همه کف زدند.

هانا دست نزد.

مهران کنار ترانه ایستاده بود و زیر لب گفت:

ـ این دوتا یا از هم متنفرن یا قبلاً زن و شوهر بودن.

ترانه آرنجی به پهلویش زد.

ـ ساکت شو، می‌شنوه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا از فاصله‌ی چندمتری گفت:

ـ شنیدم.

مهران خشک شد.

ـ خانم سروان، منظور خاصی نداشتم.

هانا به او اشاره کرد.

ـ ده دور اضافه، بعد از تمرین.

ـ به خاطر نظر شخصی؟

ـ به خاطر ناتوانی در کنترل دهان.

صدای آریا از پشت سر آمد:

ـ مجازات سنگینیه.

هانا برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ در آموزش من دخالت نکنید.

مهران با امید به آریا نگاه کرد.

ـ آقای دادفر، شما فکر می‌کنید...

هانا گفت:

ـ پانزده دور.

مهران فوراً ساکت شد.

آریا نگاه کوتاهی به او کرد.

ـ بهتره نظر منو نپرسید. ظاهراً هر جمله هزینه داره.

مهران زیر لب گفت:

ـ ولی واقعاً به هم میاید.

این بار چند نفر صدایش را شنیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سالن برای لحظه‌ای ساکت شد.

هانا و آریا هم‌زمان به او نگاه کردند.

مهران آرزو کرد زمین دهان باز کند.

هانا با خونسردی گفت:

ـ شما ظاهراً اصلاً سلیقه ندارید.

آریا در همان لحظه گفت:

ـ کاملاً موافقم. انتخاب‌های ایشون همیشه مشکل داشته.

هانا به سمتش برگشت.

ـ حداقل من انتخاب اشتباهم رو تکرار نمی‌کنم.

ـ مطمئنید؟

ـ بیشتر از چیزی که شما باید بدونید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران نگاهش را میانشان چرخاند.

ـ من برم همون پانزده دورو بزنم؟

هردو همزمان گفتند:

ـ بیست دور.

مهران به ترانه نگاه کرد.

ـ دیدی؟ حتی هماهنگن.

ترانه زیر لب گفت:

ـ فرار کن قبل از اینکه سی دور شه.

هفته‌ی نخست دوره با شدت آغاز شد.

هانا از ساعت هفت صبح در آکادمی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمرین‌های جسمی را شخصاً مدیریت می‌کرد، اما بخش اصلی تمرکزش روی ذهن کارآموزان بود.

در یک کلاس، صدای بلند آژیر و نورهای متغیر پخش می‌شد و کارآموزان باید زیر فشار، اطلاعات متناقض را بررسی می‌کردند.

در کلاس دیگری، هانا نقش فردی عصبانی یا آسیب‌دیده را بازی می‌کرد و از آن‌ها می‌خواست بدون توسل فوری به زور، موقعیت را کنترل کنند.

هرکس سریع سراغ درگیری می‌رفت، امتیاز از دست می‌داد.

هانا مرتب تکرار می‌کرد:

ـ قوی‌بودن یعنی همیشه زدن نیست. بعضی وقت‌ها قوی‌ترین کار اینه که ماشه رو نکشی.

مربی‌ها معنای آموزشی جمله را می‌فهمیدند.

آریا اگر می‌شنید، معنای دیگری هم می‌فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بیشتر از آنچه هانا انتظار داشت، می‌شنید.

او برخلاف تصور اولیه، فقط برای افتتاحیه نیامد.

سه روز بعد برای بازدید تجهیزات وارد شد.

هفته‌ی دوم برای جلسه‌ی توسعه‌ی ساختمان آمد.

هفته‌ی سوم اعلام شد قصد دارد بخش بورسیه‌ی کارآموزان کم‌درآمد را راه‌اندازی کند و باید با مسئول آموزش درباره‌ی معیارهای انتخاب صحبت کند.

هفته‌ی چهارم، سیستم دوربین‌های تحلیل حرکت را شخصاً بررسی کرد.

هانا خیلی زود فهمید آریا می‌توانست تمام این کارها را به مدیرانش بسپارد.

اما نمی‌سپرد.

هر هفته حداقل دو بار وارد آکادمی می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و هر بار، مسیرش به شکلی عجیب از کنار سالن تمرین هانا می‌گذشت.

یکی از روزها هانا درحال آموزش رهایی از گرفتن مچ بود.

ترانه نقش مهاجم را داشت.

هانا حرکت را آهسته نشان داد.

ـ اول اشتباه رایج رو ببینید. وقتی دستتون گرفته می‌شه، بیشتر افراد مستقیم عقب می‌کشن. این کار فقط فشار انگشت‌های طرف رو بیشتر می‌کنه.

حرکت را متوقف کرد.

ـ شما به جای جنگیدن با قوی‌ترین بخش گرفتن، از ضعیف‌ترین زاویه خارج می‌شید. هدف نمایش قدرت نیست؛ خروج امنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت شیشه‌ی سالن، آریا ایستاده بود.

کتش را درآورده و روی بازو انداخته بود.

کنارش آرشام و مدیر اجرایی آکادمی حضور داشتند.

هانا او را دید، اما تمرین را قطع نکرد.

ترانه دوباره مچش را گرفت.

هانا در یک حرکت کنترل‌شده آزاد شد و او را بدون آسیب روی تشک نشاند.

مهران گفت:

ـ خانم سروان، واقعاً کسی می‌تونه شما رو بگیره که نتونید آزاد شید؟

هانا پاسخ داد:

ـ بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش برای لحظه‌ای روی آریا ماند.

ـ وقتی آدم اشتباه به کسی اعتماد کنه، خیلی راحت‌تر گیر می‌افته.

آریا از پشت شیشه ابرو بالا انداخت.

مهران معنی نگاه را نفهمید.

ـ پس راهش چیه؟

ـ اعتماد بدون از دست‌دادن قدرت تصمیم.

آریا وارد سالن شد.

ـ نظریه‌ی جالبیه.

هانا به او نگاه کرد.

ـ شما از چه زمانی در کلاس عملی شرکت می‌کنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از وقتی دیدم آموزش‌های ذهنی ممکنه نیاز به بررسی بیشتری داشته باشه.

ـ چه بخشی؟

ـ اینکه اعتماد رو می‌شه بدون خطر حفظ کرد.

ـ از نظر شما نمی‌شه؟

ـ اعتماد همیشه خطر داره.

ـ فقط وقتی طرف مقابل ارزشش رو نداشته باشه.

چند کارآموز نگاهشان را میان آن دو چرخاندند.

آریا لبخند بسیار محوی زد.

ـ یا وقتی فرد اعتمادکننده حد و مرزش رو ندونه.

هانا گفت:

ـ شما درباره‌ی حد و مرز صحبت می‌کنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آدم‌ها می‌تونن یاد بگیرن.

ـ بعضی‌ها نه.

مهران زیر لب به ترانه گفت:

ـ دوباره شروع شد.

هانا بدون نگاه‌کردن گفت:

ـ بیست حرکت شنا.

مهران با اعتراض گفت:

ـ من که چیزی نگفتم!

ـ لب‌خوانی بلدم.

آریا گفت:

ـ سخت‌گیری زیاد ممکنه انگیزه رو کم کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به او برگشت.

ـ هزینه‌ی دوره رو شما دادید، برنامه رو نه.

ـ ولی نتیجه‌ی دوره برای من مهمه.

ـ برای اعتبار تجاری؟

ـ برای دلایل دیگه.

ـ من درباره‌ی دلایل پنهان شما سؤال نمی‌کنم.

ـ چون جواب‌ها رو دوست ندارید؟

ـ چون معمولاً جواب واقعی نمی‌دید.

سکوت کوتاهی میانشان افتاد.

آریا نگاهش را روی صورت هانا نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب هانا برای لحظه‌ای تند شد.

اما چهره‌اش سرد ماند.

ـ کلاس ادامه داره. یا شرکت کنید یا بیرون بایستید.

آریا کت را به آرشام داد.

ـ شرکت می‌کنم.

هانا فکر کرد درست نشنیده است.

ـ چی؟

ـ گفتید یا شرکت کنم یا بیرون بایستم.

چند کارآموز هیجان‌زده شدند.

مهران زیر لب گفت:

ـ این خوب می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نگاه تندی به او انداخت.

بعد رو به آریا گفت:

ـ این تمرین نمایشی نیست.

ـ متوجه‌ام.

ـ احتمال آسیب هست.

ـ نگران من نباشید.

هانا خنده‌ی کوتاهی کرد.

ـ نیستم.

آریا ساعتش را باز کرد و به آرشام داد.

آستین‌های پیراهنش را بالا زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدن آماده و حرکات کنترل‌شده‌اش نشان می‌داد مدتی طولانی از تمرین دور نبوده است.

هانا مقابلش ایستاد.

ـ تمرین ساده‌ست. شما مچ من رو می‌گیرید. من آزاد می‌شم.

آریا دستش را جلو آورد.

انگشت‌هایش دور مچ هانا بسته شدند.

نه محکم.

اما تماس پوستشان کافی بود تا هر دو برای لحظه‌ای گذشته را به یاد بیاورند.

دست‌هایی که زمانی در تاریکی به هم قفل شده بودند.

هانا نگاهش را بالا آورد.

ـ محکم‌تر.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ مطمئنی؟

ـ اینجا کلاس منه.

فشار انگشت‌های مرد بیشتر شد.

هانا حرکت خروج را انجام داد.

اما آریا هم‌زمان زاویه‌ی گرفتن را تغییر داد و رهایش نکرد.

چند نفر با تعجب نگاه کردند.

هانا دوباره تلاش کرد.

آریا یک قدم نزدیک شد.

فاصله‌شان کم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفتید از ضعیف‌ترین زاویه خارج می‌شید.

هانا با صدای پایین گفت:

ـ وقتی طرف مقابل تقلب نکنه.

ـ در دنیای واقعی مهاجم طبق آموزش شما حرکت نمی‌کنه.

هانا ناگهان جهت بدنش را تغییر داد، مچ آریا را گرفت و با استفاده از وزنش او را چرخاند.

آریا تعادلش را حفظ کرد.

دست دیگرش ناخودآگاه روی کمر هانا نشست.

هر دو بی‌حرکت شدند.

کلاس ساکت بود.

مهران با دهان نیمه‌باز نگاهشان می‌کرد.

صورت هانا فقط چند سانتی‌متر با آریا فاصله داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را حس می‌کرد.

آریا خیلی آهسته گفت:

ـ هنوز سریع هستی.

هانا پاسخ داد:

ـ هنوز زیادی مطمئنی.

بعد با ضربه‌ی کنترل‌شده‌ای پایش را پشت ساق آریا قرار داد و او را روی تشک انداخت.

صدای برخورد بدنش با تشک بلند شد.

چند کارآموز ناخودآگاه کف زدند.

هانا بالای سرش ایستاد.

ـ در دنیای واقعی، حواس مهاجم رو پرت می‌کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا روی آرنجش تکیه داد.

ـ با چی؟

ـ غرورش.

مهران خندید.

آریا از جا بلند شد.

لبخند بسیار کمرنگی داشت.

ـ خوب بود.

ـ انتظار تعریف نداشتم.

ـ تعریف نبود. ارزیابی بود.

ـ ارزیابی شما اهمیتی نداره.

ـ پس چرا از شنیدنش راضی شدید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا صورتش را سرد کرد.

ـ از تشک خارج شید.

مهران زیر لب گفت:

ـ خانم سروان، به نظرم ایشون تنها کسیه که از پس شما برمیاد.

هانا گفت:

ـ سی حرکت شنا.

آریا اضافه کرد:

ـ و واقعاً سلیقه‌ت افتضاحه.

مهران روی زمین رفت.

ـ شما دو نفر دقیقاً مثل زن و شوهرایی هستید که جلوی بچه‌ها دعوا می‌کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه صورتش را با دست پوشاند.

هانا گفت:

ـ چهل.

آریا گفت:

ـ پنجاه. چون منو وارد این مقایسه کرد.

هانا به آریا نگاه کرد.

ـ شما نمی‌تونید تعداد تعیین کنید.

ـ سالن مال مجموعه‌ی منه.

ـ کارآموز زیر نظر منه.

ـ پنجاه منصفانه‌ست.

ـ چهل‌وپنج.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا کمی سرش را کج کرد.

ـ توافق.

مهران از روی زمین گفت:

ـ شما حتی سر تنبیه منم مذاکره می‌کنید.

هانا و آریا هم‌زمان گفتند:

ـ شروع کن.

مهران آه کشید.

ـ واقعاً به هم میاید.

در هفته‌های بعد، کل‌کل‌های هانا و آریا به بخش ثابتی از زندگی آکادمی تبدیل شد.

آریا درباره‌ی هزینه‌ی تجهیزات سؤال می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا پاسخ می‌داد:

ـ آموزش خوب گرونه. احتمالاً شما باید اینو بهتر از همه بدونید.

آریا می‌گفت:

ـ من فقط برای چیزهایی هزینه می‌کنم که بازده داشته باشه.

هانا جواب می‌داد:

ـ بعضی سرمایه‌گذاری‌ها رو سال‌ها طول می‌دید و آخرشم نابودشون می‌کنید.

مدیران دیگر معنای جمله را نمی‌فهمیدند.

آریا می‌فهمید.

در جلسه‌ی برنامه‌ریزی، هانا درخواست خرید تجهیزات پزشکی بیشتری داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا پرسید:

ـ این میزان برای سی کارآموز زیاده نیست؟

هانا گفت:

ـ آسیب‌ها از قبل وقت نمی‌گیرن.

ـ می‌شه با مدیریت بهتر کمشون کرد.

ـ بعضی آسیب‌ها نتیجه‌ی مدیریت بد نیست. نتیجه‌ی حضور آدم اشتباه در زمان اشتباهه.

آریا قلمش را روی میز گذاشت.

ـ درخواست تأیید شد.

در جلسه‌ی دیگری، آریا پیشنهاد کرد یک سالن VIP برای آموزش مدیران شرکت‌ها ساخته شود.

هانا مخالفت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آموزش بحران سالن لوکس لازم نداره.

ـ مدیران حاضر نیستن کنار نیروهای عادی تمرین کنن.

ـ پس مناسب این آموزش نیستن.

ـ بازار اینو می‌خواد.

ـ من برای بازار مربیگری نمی‌کنم.

ـ ولی بازار هزینه‌ی مربیگری شما رو می‌ده.

هانا مستقیم به او نگاه کرد.

ـ هزینه‌ی من رو سازمان پرداخت می‌کنه.

ـ ساختمان، تجهیزات و بودجه‌ی جانبی رو من دادم.

ـ می‌خواید تشکر کنم؟

ـ انتظار ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوبه.

ـ چون شما اصولاً در قدردانی ضعیفید.

هانا خنده‌ی سردی کرد.

ـ و شما در انجام کاری که ارزش قدردانی داشته باشه.

جلسه برای چند ثانیه ساکت شد.

رئیس آکادمی سرفه‌ای کرد.

ـ سالن VIP فعلاً از برنامه خارج می‌شه.

آریا بدون نگاه‌کردن به او گفت:

ـ بله.

هانا فهمید باز هم حرفش را پذیرفته است.

ولی اجازه نداد این موضوع خوشحالش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود برخوردهای سرد، آریا همه‌چیز را درباره‌ی کار هانا می‌دید.

می‌دید که هانا پیش از همه وارد آکادمی می‌شود.

بعد از رفتن کارآموزها می‌ماند و برنامه‌ی فردا را بازبینی می‌کند.

می‌دید هنگام درد پهلو، خیلی نامحسوس دستش را چند ثانیه روی کمر می‌گذارد و بعد دوباره صاف می‌ایستد.

می‌دید وقتی کارآموزی آسیب می‌بیند، هانا تا پایان درمان کنارش می‌ماند.

و می‌دید که در این چند هفته، لبخندهایش کمی بیشتر شده‌اند.

گاهی مهران یا ترانه چیزی می‌گفتند و هانا با وجود تلاشش خنده‌اش می‌گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا از پشت شیشه‌ی اتاق مدیریت نگاه می‌کرد.

هر بار آرشام می‌پرسید:

ـ برای بررسی بودجه اومدیم یا تماشای تمرین؟

آریا پاسخ می‌داد:

ـ هردو.

دیمین می‌گفت:

ـ بودجه معمولاً موهاشو این‌طوری پشت گوش نمی‌زنه.

آریا نگاه سردی به او می‌انداخت.

دیمین لبخند می‌زد.

ـ فقط مشاهده‌ی مالی بود.

اما هیچ‌کدام جرئت نمی‌کردند بیشتر ادامه دهند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون با وجود همه‌ی طعنه‌ها، آریا هنوز فاصله را حفظ می‌کرد.

هیچ پیام خصوصی.

هیچ تماس شبانه.

هیچ ورود پنهانی به خانه.

هیچ گزارش جزئی از زندگی هانا.

فقط آکادمی.

همان فضای رسمی و محدودی که اجازه داشتند در آن یکدیگر را ببینند.

و شاید به همین دلیل، هر دو بیش از حد به این برخوردهای سرد وابسته شده بودند.

هانا روزهایی که آریا نمی‌آمد، به خودش می‌گفت راحت‌تر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هر بار صدای خودرویی در حیاط می‌آمد، ناخودآگاه به شیشه نگاه می‌کرد.

آریا نیز جلسه‌هایش را طوری تنظیم می‌کرد که در ساعات تمرین هانا در مجموعه باشد.

اما همیشه به خودش می‌گفت فقط برای نظارت آمده.

هیچ‌کدام دروغشان را باور نمی‌کردند.

حادثه در هفته‌ی ششم دوره اتفاق افتاد.

آن روز قرار بود کارآموزان ارزیابی میان‌دوره داشته باشند.

تمرین شامل چند مرحله بود:

آمادگی جسمانی.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنترل مهاجم.

مدیریت اضطراب.

و تصمیم‌گیری زیر فشار.

آریا همراه سه عضو هیئت‌مدیره برای دیدن ارزیابی نهایی آمده بود.

هانا از حضورش خبر داشت، اما اهمیتی نداد.

لباس تمرین مشکی پوشیده و موهایش را محکم بسته بود.

مچ‌بند نازکی دور دست چپش داشت.

آریا از جایگاه شیشه‌ای بالای سالن تمرین را نگاه می‌کرد.

مهران در مرحله‌ی کنترل مهاجم، بیش از اندازه از قدرت استفاده کرد و ترانه را محکم روی تشک انداخت.

هانا فوراً سوت زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ توقف!

به سمت آن‌ها رفت.

ـ چند بار گفتم هدف کنترل‌کردنه، نه اثبات قدرت؟

مهران نفس‌نفس می‌زد.

ـ فکر کردم مقاومتش واقعی‌تره.

ـ و تو هم تصمیم گرفتی واقعی‌تر آسیب بزنی؟

ـ نه، خانم سروان.

هانا رو به ترانه گفت:

ـ حالت خوبه؟

ـ آره.

هانا دوباره به مهران نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فرد مهاجم ممکنه ضعیف‌تر، زخمی یا تحت تأثیر دارو باشه. تو حق نداری فقط چون قدرت داری، از تمامش استفاده کنی.

مهران سرش را پایین انداخت.

ـ فهمیدم.

ـ نه. هنوز فقط شنیدی. برای فهمیدن، این حرکت رو با من انجام می‌دی.

آریا پشت شیشه کمی جلو آمد.

آرشام گفت:

ـ هانا نباید خودش وارد ارزیابی شه.

ـ همیشه می‌شه.

ـ امروز درد داشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ موقع ورود دیدم کمی لنگ می‌زد.

آریا نگاهش را روی هانا ثابت کرد.

ـ چرا نگفتی؟

ـ چون گفتی دیگه جزئیات جسمی‌ش رو گزارش نکنیم.

ـ این گزارش نیست. الان جلوی چشممونه.

آرشام آهی کشید.

ـ با خودت هم نمی‌دونی چی می‌خوای.

پایین سالن، هانا مقابل مهران ایستاد.

ـ این بار با مقاومت واقعی. ولی کنترلت رو حفظ می‌کنی.

ـ چشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمرین آغاز شد.

مهران بازوی هانا را گرفت.

هانا بدنش را چرخاند و تلاش کرد از زاویه خارج شود.

مهران این بار محتاط بود.

هانا گفت:

ـ بیشتر فشار بده. قرار نیست ازم بترسی.

مهران فشار را بیشتر کرد.

هانا به سرعت از گرفتن خارج شد و پایش را برای تغییر تعادل پشت پای او گذاشت.

اما همان لحظه، کفش مهران روی کناره‌ی تشک گیر کرد.

تعادلش از بین رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای جلوگیری از سقوط، ناخودآگاه تمام وزنش را روی بدن هانا انداخت.

هانا یک قدم عقب رفت.

پای راستش روی لبه‌ی تشک پیچید.

صدای کوتاه و خفه‌ای از مچش آمد.

درد تیزی از پا تا ساقش بالا رفت.

هانا نفسش را حبس کرد.

بدنش روی زانو افتاد.

مهران وحشت‌زده عقب رفت.

ـ خانم سروان!

آریا پیش از آنکه کسی واکنش نشان دهد از اتاق شیشه‌ای بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام پشت سرش گفت:

ـ آریا، پزشک اونجاست.

اما مرد به راهرو رسیده بود.

داخل سالن، سمیرا و صارمی کنار هانا زانو زدند.

سمیرا گفت:

ـ تکونش نده.

هانا دندان‌هایش را روی هم فشار داد.

ـ خوبم.

صارمی گفت:

ـ این جمله رو از مریض‌هات یاد گرفتی؟

ـ فقط پیچیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران رنگش پریده بود.

ـ تقصیر من بود.

هانا گفت:

ـ نه. حادثه بود.

ـ من فشار زیادی دادم.

ـ گفتم فشار بده.

در همان لحظه صدای قدم‌های سریع آریا آمد.

همه کنار رفتند.

آریا مستقیماً کنار هانا زانو زد.

ـ کجاش درد می‌کنه؟

هانا با ناباوری نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شما اینجا چی‌کار می‌کنید؟

ـ سؤال پرسیدم.

ـ و من مجبور نیستم جواب بدم.

آریا نگاهش را به مچ پا داد.

ورم خیلی سریع شروع شده بود.

دستش را جلو برد.

هانا پا را عقب کشید.

درد بیشتر شد و صورتش جمع شد.

آریا فکش را محکم کرد.

ـ حرکتش نده.

ـ به تو ربطی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ الان وسط مجموعه‌ی من آسیب دیدی.

ـ من جزو دارایی‌های مجموعه نیستم.

ـ این بحث الان مهم نیست.

ـ برای من مهمه.

پزشک آکادمی رسید.

ـ اجازه بدید بررسی کنم.

آریا کنار نرفت.

هانا با خشم گفت:

ـ شما پزشکید؟

ـ نه.

ـ پس فاصله بگیرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند کارآموز اطراف ایستاده بودند.

آریا متوجه نگاه‌ها شد.

اما نگرانی‌اش بیشتر از آن بود که فوراً سرد شود.

ـ درد از یک تا ده؟

هانا گفت:

ـ به تو ربطی نداره.

ـ این جواب پزشکی نیست.

ـ سؤال تو هم پزشکی نبود.

پزشک میانشان قرار گرفت.

ـ لطفاً اجازه بدید.

آریا بالاخره یک قدم عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نگاهش از صورت هانا جدا نشد.

پزشک با احتیاط مچ را لمس کرد.

هانا سعی کرد واکنشش را کنترل کند، اما هنگام فشار روی بخش بیرونی، نفسش برید.

آریا همان لحظه گفت:

ـ باید عکس بگیره.

پزشک گفت:

ـ احتمالاً پیچ‌خوردگی درجه‌ی یک یا دوئه. برای اطمینان بهتره تصویربرداری انجام شه.

هانا گفت:

ـ نیازی نیست. یخ می‌ذارم و ادامه می‌دیم.

آریا سرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ادامه‌ای در کار نیست.

هانا سر بلند کرد.

ـ شما مسئول برنامه نیستید.

ـ من می‌تونم ارزیابی امروز رو متوقف کنم.

ـ نمی‌تونی.

ـ می‌تونم.

ـ امتحان کن.

آریا چند ثانیه نگاهش کرد.

ـ ارزیابی متوقفه.

هانا رو به صارمی گفت:

ـ گروه دوم آماده شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا به مدیر مرکز که تازه وارد شده بود گفت:

ـ سالن تا بررسی وضعیت مربی تعطیله.

هانا با خشم گفت:

ـ دخالت نکن.

ـ وقتی خودت عقلانی تصمیم نمی‌گیری، مجبورم.

ـ هیچ اجباری نداری. از زندگی من بیرون بمون.

فضا ساکت شد.

کارآموزان و مربی‌ها همگی شنیدند.

چهره‌ی آریا برای لحظه‌ای سخت شد.

ـ اینجا زندگی شخصی تو نیست. محیط کاریه.

ـ پس مثل یه سرمایه‌گذار رفتار کن، نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله را متوقف کرد.

نمی‌توانست بگوید «نه مردی که هنوز فکر می‌کند حق دارد نگرانم شود».

آریا نزدیک‌تر شد.

صدایش را پایین آورد تا فقط هانا بشنود.

ـ نه چی؟

هانا به چشم‌هایش نگاه کرد.

ـ نه کسی که خیال می‌کنه هنوز حقی داره.

این جمله به او برخورد.

اما آریا صورتش را سرد نگه داشت.

ـ حق نمی‌خوام. فقط نمی‌خوام با مچ آسیب‌دیده دوباره روی تشک بری.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من بدن خودمو بهتر می‌شناسم.

ـ ظاهراً نه. اگه می‌شناختی از صبح دردتو پنهان نمی‌کردی.

هانا نگاهش تیز شد.

ـ منو زیر نظر داشتی؟

ـ دیدم لنگ می‌زدی.

ـ لازم نیست به راه‌رفتن من دقت کنی.

ـ لازم نیست. ولی می‌کنم.

هانا برای لحظه‌ای ساکت شد.

آریا نیز فهمید بیش از حد گفته است.

چند ثانیه نگاهشان در هم ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران که هنوز نگران کنار آن‌ها ایستاده بود، زیر لب گفت:

ـ من واقعاً فکر می‌کنم شما دوتا...

هانا بدون نگاه‌کردن گفت:

ـ یه کلمه بگی، تا آخر دوره می‌دوی.

مهران دهانش را بست.

آریا از جا بلند شد.

ـ خودرو آماده کنید. می‌ره بیمارستان.

هانا گفت:

ـ جایی نمی‌رم.

ـ می‌ری.

ـ دستور نده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ درخواست نبود.

هانا دو دستش را روی تشک گذاشت و خواست بلند شود.

به محض اینکه وزن روی پای راست افتاد، درد شدیدی بالا رفت.

تعادلش را از دست داد.

آریا فوری خم شد و پیش از افتادن او را گرفت.

یک دستش پشت کمر هانا.

دست دیگر زیر بازویش.

بدنشان به هم نزدیک شد.

هانا از درد چشم‌هایش را بست.

آریا با صدایی پایین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوز هم می‌خوای بگی خوبی؟

ـ ولم کن.

ـ وقتی مطمئن شم نمی‌افتی.

ـ گفتم ولم کن.

ـ نه.

هانا چشم باز کرد.

ـ تو دیگه حق نداری بدون اجازه بغلم کنی.

چهره‌ی آریا تغییر کرد.

دست‌هایش را همان لحظه شل کرد، اما کاملاً رهایش نکرد تا صارمی او را بگیرد.

ـ درست می‌گی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا برای لحظه‌ای انتظار نداشت بپذیرد.

صارمی بازویش را گرفت.

آریا کنار رفت.

اما نگرانی از نگاهش پاک نشد.

ـ پزشک می‌برتت.

هانا گفت:

ـ خودم تصمیم می‌گیرم.

پزشک گفت:

ـ خانم سروان، واقعاً بهتره عکس بگیریم.

هانا به همه‌ی نگاه‌های منتظر اطرافش توجه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باشه.

آریا نفسش را آرام بیرون داد.

هانا فوراً گفت:

ـ نه با خودروی تو.

ـ من نگفتم...

ـ و همراه من هم نمیای.

آریا سرد شد.

ـ قصدش رو نداشتم.

دروغ بود.

هانا فهمید.

ـ خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صارمی و سمیرا کمکش کردند به سمت خروج برود.

وقتی از کنار آریا عبور کرد، خیلی آرام گفت:

ـ نگرانی‌ت رو برای کسی نگه دار که از زندگیت بیرونش نکردی.

آریا فقط به جلو نگاه کرد.

اما انگشت‌هایش کنار بدن مشت شدند.

نتیجه‌ی تصویربرداری نشان داد شکستگی وجود ندارد، اما رباط مچ پا آسیب دیده و هانا باید حداقل ده روز از تمرین مستقیم دور می‌ماند.

وقتی عصر به خانه برگشت، رها با دیدن آتل نرم و عصا از روی مبل بلند شد.

ـ چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا کیفش را روی میز گذاشت.

ـ پیچ خورده.

ـ چطور؟

ـ تمرین.

ناهید از آشپزخانه بیرون آمد.

ـ گفتم این کار آخرش دوباره آسیب می‌زنه.

حمید روزنامه را پایین گذاشت.

ـ پزشک چی گفت؟

ـ ده روز استراحت نسبی.

رها عصا را از دستش گرفت و کمک کرد روی مبل بنشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آریا اونجا بود؟

هانا سریع به او نگاه کرد.

ـ چرا اینو پرسیدی؟

ـ چون صورتت بیشتر از مچت عصبانیه.

هانا چیزی نگفت.

رها لبخند تلخی زد.

ـ پس بود.

حمید اخم کرد.

ـ آریا دادفر؟

هانا گفت:

ـ سرمایه‌گذار مجموعه‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو می‌دونستی؟

ـ قبل قبول‌کردن فهمیدم.

حمید روزنامه را تا کرد.

ـ و بازم قبول کردی؟

ـ کارمه.

ـ بعد از تمام اتفاق‌ها؟

ـ قرار نیست از همه‌ی جاهایی که اون حضور داره فرار کنم.

پدر چند لحظه نگاهش کرد.

ـ اذیتت کرده؟

هانا تلخ خندید.

ـ تعریف اذیت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تهدید، دخالت، فشار.

ـ فقط فکر می‌کنه حق داره درباره‌ی مچ پای من تصمیم بگیره.

رها کنار او نشست.

ـ نگران شده؟

ـ بهش مربوط نبود.

ـ این جواب سؤال نبود.

هانا سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

ـ خیلی نگران شد.

رها لبخند کم‌رنگی زد.

ـ هنوز دوستت داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نگرانی مدرک عشق نیست.

ـ برای آریا تقریباً هست.

حمید با نارضایتی گفت:

ـ ما دوباره این بحث رو شروع نمی‌کنیم.

هانا گفت:

ـ هیچ بحثی نیست. من و اون فقط همکاریم.

رها خندید.

ـ تو مربی مجموعه‌ای و اون سرمایه‌گذاره. این اسمش همکار نیست.

ـ هرچی هست، شخصی نیست.

رها به مچ پایش اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا جواب نداد.

ـ بغلت کرد؟

ناهید گفت:

ـ رها.

اما هانا گفت:

ـ فقط نگهم داشت که نیفتم.

ـ بدون اجازه؟

ـ اولش آره. بعد که گفتم، کنار رفت.

رها برای لحظه‌ای ساکت شد.

ـ یعنی یاد گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی دیر.

صبح روز بعد، یک بسته‌ی بزرگ به آکادمی رسید.

داخلش تجهیزات جدید درمانی، چند بریس حرفه‌ای مچ پا، دستگاه‌های بازتوانی و قرارداد حضور یک فیزیوتراپیست در مجموعه بود.

هانا به محض دیدن فاکتور، مستقیم به دفتر مدیریت رفت.

آریا آنجا نبود.

مدیر مرکز گفت:

ـ آقای دادفر دیشب دستور خرید داده.

هانا خشمگین پرسید:

ـ دیشب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله. گفتن آسیب مربی ارشد نشون داده امکانات درمانی کافی نیست.

ـ امکانات کافی بود.

ـ ظاهراً نظر ایشون فرق داشته.

هانا تلفنش را برداشت.

شماره‌ی رسمی دفتر آریا را از روی قرارداد پیدا کرد.

سه ثانیه به صفحه نگاه کرد.

بعد تماس گرفت.

منشی پاسخ داد.

ـ دفتر گروه دادفر.

ـ هانا مهرآیین هستم. با آقای دادفر کار دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کوتاهی شد.

ـ یک لحظه.

کمتر از ده ثانیه بعد صدای آریا آمد.

ـ بله؟

هانا از سرعت پاسخ‌دادنش عصبانی‌تر شد.

ـ تجهیزات رو پس بفرست.

ـ صبح بخیر.

ـ گفتم تجهیزات رو پس بفرست.

ـ کدوم تجهیزات؟

ـ نقش بازی نکن. فیزیوتراپیست، بریس‌ها و بقیه‌ی چیزها.

ـ برای آکادمی خریداری شدن، نه تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دقیقاً بعد از آسیب من.

ـ زمان‌بندی اتفاقی بوده.

ـ دروغ‌گفتنت هنوز هم افتضاحه.

ـ قبلاً نظر دیگه‌ای داشتی.

ـ قبلاً اشتباه زیاد داشتم.

آریا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ تجهیزات می‌مونن.

ـ من استفاده نمی‌کنم.

ـ کارآموزهای دیگه استفاده می‌کنن.

ـ فیزیوتراپیست هم برای کارآموزهاست؟

ـ بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اسم من رو روی برنامه‌ی اولش گذاشتید.

ـ چون اولین فرد آسیب‌دیده‌ای.

هانا دندان‌هایش را روی هم فشار داد.

ـ تو زندگی من دخالت نکن.

آریا آرام گفت:

ـ من وارد زندگی‌ت نشدم. این تصمیم کاریه.

ـ هر تصمیمی که به بدن من مربوطه، شخصیه.

ـ استفاده‌کردن یا نکردنش با خودته.

ـ پس چرا خریدی؟

ـ چون دفعه‌ی بعد ممکنه کارآموزی آسیب ببینه و من نمی‌خوام مجبور شه با درد از سالن بیرون بره.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ «من نمی‌خوام» همیشه دلیل خوبی برای کنترل بقیه نیست.

ـ و «به تو ربطی نداره» همیشه دلیل خوبی برای ردکردن کمک نیست.

هانا ساکت شد.

آریا ادامه داد:

ـ مچت چطوره؟

ـ به تو ربطی نداره.

ـ انتظار همین جواب رو داشتم.

ـ پس چرا پرسیدی؟

ـ چون هنوز دلم می‌خواد بدونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نفسش را نگه داشت.

اما سریع خودش را جمع کرد.

ـ این مشکل خودته.

ـ بله.

ـ حلش کن.

ـ دارم تلاش می‌کنم.

ـ با خریدن نصف درمانگاه؟

ـ راه‌های متفاوتی برای درمان وجود داره.

هانا با عصبانیت گفت:

ـ خیلی بامزه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من از فیزیوتراپیستت استفاده نمی‌کنم.

ـ انتخاب خودته.

ـ و تجهیزات پس فرستاده می‌شن.

ـ نه.

ـ آریا.

آن سوی خط سکوت شد.

این نخستین بار بود که بعد از برج میلاد نامش را مستقیم می‌گفت.

صدای مرد پایین آمد.

ـ دوباره بگو.

هانا فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

فوراً سرد شد.

ـ آقای دادفر، تجهیزات رو پس بفرستید.

گرما از صدای آریا هم رفت.

ـ درخواست رد شد، سروان مهرآیین.

تماس را قطع کرد.

هانا چند ثانیه به صفحه‌ی خاموش نگاه کرد.

مدیر مرکز از پشت میز گفت:

ـ فکر کنم جلسه خوب پیش نرفت.

هانا تلفن را داخل کیف گذاشت.

ـ فیزیوتراپیست برای همه‌ی کارآموزها برنامه می‌ذاره.
اسم من حذف شه.

ـ حتماً.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و به آقای دادفر بگید دفعه‌ی بعد قبل خرید تجهیزات با بخش آموزش هماهنگ کنه.

مدیر مرکز با احتیاط گفت:

ـ خودتون همین الان گفتید.

هانا نگاه سردی به او انداخت.

ـ دوباره بگید.

ده روز آسیب هانا، برای آریا سخت‌تر از خود او گذشت.

هانا با عصا در کلاس‌ها حاضر می‌شد.

روی صندلی کنار تشک می‌نشست و تمرین‌ها را هدایت می‌کرد.

اما اجازه نمی‌داد کسی بیش از اندازه کمکش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر بار آریا وارد سالن می‌شد، نگاهش ناخودآگاه روی مچ بسته‌شده‌ی او می‌ماند.

هانا متوجه می‌شد و عمداً عصا را کنار می‌گذاشت.

یک روز آریا دید که هانا بدون عصا تلاش می‌کند چند قدم بردارد.

به سمتش رفت.

ـ پزشک اجازه داده؟

هانا بدون نگاه‌کردن گفت:

ـ بله.

ـ پرونده‌ش رو دیدم، گفته وزن کامل نذاری.

هانا همان‌جا ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا فهمید اشتباه کرده است.

ـ گزارش درمانگاه آکادمی.

ـ گفتم حق دسترسی نداری.

ـ فقط محدودیت کاری ثبت شده بود.

ـ چه کسی بهت اجازه داد؟

ـ مدیر پزشکی.

ـ اون حق نداشته.

آریا گفت:

ـ برای برنامه‌ریزی حضور مربی لازم بوده.

ـ برنامه‌ریزی با بخش آموزش انجام می‌شه، نه سرمایه‌گذار.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هانا...

ـ اسممو نگو.

چند کارآموز نزدیک بودند.

آریا صدایش را پایین آورد.

ـ نباید کامل روی پا وزن بذاری.

ـ به تو مربوط نیست.

ـ اگه دوباره آسیب ببینی...

ـ چی؟ دوباره همه‌ی برنامه رو تعطیل می‌کنی؟ دوباره تصمیم می‌گیری چی برام خوبه؟

ـ فقط دارم هشدار می‌دم.

ـ من از هشدارهای تو خاطره‌ی خوبی ندارم.

آریا ساکت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تهدید بیمارستان میانشان ظاهر شد.

هانا عصا را برداشت.

ـ از این به بعد هیچ اطلاعات پزشکی من به دفتر شما نمی‌ره. مکتوبش می‌کنم.

ـ باشه.

ـ و دیگه درباره‌ی راه‌رفتنم نظر نمی‌دی.

ـ نمی‌تونم قول بدم.

ـ پس یاد بگیر.

از کنارش عبور کرد.

مهران که چند متر دورتر ایستاده بود، به ترانه گفت:

ـ اینا قطعاً قبلاً با هم بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه گفت:

ـ چرا این‌قدر دوست داری زنده نباشی؟

هانا بدون برگشتن گفت:

ـ هردوتون صد متر سرعت.

مهران آه کشید.

ـ حتی از دورم می‌شنوه.

آریا گفت:

ـ چون وقتی تو حرف می‌زنی، سکوت سالن آلوده می‌شه.

مهران به او نگاه کرد.

ـ آقای دادفر، شما واقعاً از خانم سروان بدتون میاد؟

سالن برای لحظه‌ای ساکت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا متوقف شد.

اما برنگشت.

آریا به مهران نگاه کرد.

سؤال ساده بود.

اما پاسخ آن، یک سال و چند ماه سکوت را در خودش داشت.

ـ این سؤال چه ارتباطی با آموزشت داره؟

مهران شانه بالا انداخت.

ـ هیچ. فقط کنجکاوم.

ـ کنجکاوی بی‌جا برای نیروی امنیتی خطرناکه.

ـ پس جواب نمی‌دید؟

هانا برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آقای افشار، شما چرا درباره‌ی زندگی دیگران این‌قدر علاقه نشون می‌دید؟

مهران گفت:

ـ چون وقتی شما دو نفر توی یه اتاقید، همه حس می‌کنن یه چیزی هست.

هانا گفت:

ـ چیزی نیست.

آریا هم‌زمان گفت:

ـ هیچ‌چیز.

مهران لبخند زد.

ـ دوباره هماهنگ.

ترانه زیر لب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وصیت‌نامه‌ت رو نوشتی؟

مهران ادامه داد:

ـ من فقط می‌گم از نظر ظاهری خیلی به هم میاید.

هانا گفت:

ـ تو اصلاً سلیقه نداری.

آریا پاسخ داد:

ـ من هم همین نظر رو درباره‌ی انتخاب‌های عاطفی ایشون دارم.

هانا نگاهش کرد.

ـ انتخاب عاطفی من به شما ارتباطی نداره.

ـ خوشبختانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوبه که بالاخره فهمیدید.

ـ مدت‌هاست فهمیدم.

ـ پس رفتارتون نشون نمی‌ده.

ـ رفتار من چه مشکلی داره؟

ـ هر بار من عطسه کنم، شما یه پزشک استخدام می‌کنید.

مهران خنده‌اش گرفت.

آریا گفت:

ـ اگه هر بار عطسه‌کردنت به اندازه‌ی آسیب‌دیدن مچت نمایشی باشه، شاید.

هانا یک قدم جلو آمد.

ـ نمایشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کارم بود.

ـ لجبازی بود.

ـ تو متخصص لجبازی نیستی؟

ـ من حداقل وقتی زخمی‌ام، انکار نمی‌کنم.

هانا خندید.

ـ تو با گلوله توی پهلو راه رفتی و گفتی خراشه.

چند کارآموز با تعجب نگاه کردند.

آریا و هانا هم‌زمان فهمیدند هانا اطلاعاتی بیش از حد شخصی گفته است.

مهران پرسید:

ـ شما از کجا می‌دونید آقای دادفر گلوله خورده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا بی‌درنگ گفت:

ـ پرونده‌ی عمومی امنیتی.

آریا گفت:

ـ حادثه‌ی قدیمی تجاری.

ترانه با تردید نگاهشان کرد.

هانا به مهران اشاره کرد.

ـ تمرینت رو شروع کن.

مهران زیر لب گفت:

ـ پرونده‌ی عمومی با جزئیات «گفت خراشه»؟

هانا گفت:

ـ پنجاه متر اضافه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران شروع به دویدن کرد.

آریا خیلی آرام به هانا گفت:

ـ نزدیک بود لو بدی.

هانا سرد پاسخ داد:

ـ نگران نباش. تخصصت در پنهان‌کردن حقیقت هنوز به کار میاد.

پس از بهبود مچ، هانا دوباره وارد تمرین عملی شد.

اما از آن حادثه به بعد، آریا کمتر آشکارا نگرانی نشان می‌داد.

در ظاهر.

اگر هانا وارد سالن می‌شد، فقط نگاه کوتاهی می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر پایش درد می‌گرفت، چیزی نمی‌گفت.

اما تجهیزات درمانگاه کامل‌تر شد.

کف لبه‌ی تشک‌ها عوض شد.

برنامه‌ی بررسی ایمنی هفتگی راه افتاد.

و تمام کارآموزان موظف شدند پیش از تمرین سنگین، وضعیت آسیب‌های قبلی‌شان را ثبت کنند.

هانا می‌دانست کار آریاست.

اما دیگر اعتراض نکرد.

چون این بار تغییر فقط برای او نبود.

برای همه بود.

یک عصر، بعد از پایان کلاس، آریا کنار سالن منتظرش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا حوله را از روی گردنش برداشت.

ـ جلسه دارید؟

ـ با تو.

ـ وقت نگرفتی.

ـ پنج دقیقه.

ـ سه دقیقه.

ـ هنوز در مذاکره سخت‌گیری.

ـ هنوز وقت بقیه رو ملک شخصی می‌دونی.

آریا پوشه‌ای به سمتش گرفت.

ـ برنامه‌ی توسعه‌ی دوره‌ی دوم.

هانا آن را نگرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به مدیر آموزش بده.

ـ اسم تو برای مدیریت دوره‌ی بعد پیشنهاد شده.

ـ این دوره هنوز تموم نشده.

ـ برنامه‌ریزی زودتر انجام می‌شه.

ـ نمی‌دونم قبول می‌کنم یا نه.

ـ چرا؟

هانا بطری آب را برداشت.

ـ شاید حضور مداوم سرمایه‌گذار محیط کاری رو ناسالم کرده.

ـ شکایتی داری؟

ـ چند مورد.

ـ رسمی ثبت کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به هیئت‌مدیره‌ای که خودت انتخاب کردی؟

ـ دو عضو مستقل داره.

ـ خیلی مطمئن نیستم «مستقل» معنی‌ش رو کنار تو حفظ کنه.

آریا پوشه را روی میز گذاشت.

ـ تو واقعاً از هر فرصتی برای حمله استفاده می‌کنی.

ـ دفاع پیشگیرانه‌ست.

ـ از چی دفاع می‌کنی؟

هانا در بطری را بست.

ـ از زندگی‌ای که بدون تو ساختم.

جمله آرام بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما مستقیم.

آریا برای لحظه‌ای نگاهش را پایین آورد.

ـ من قصد خراب‌کردنش رو ندارم.

ـ حضورت به‌تنهایی خرابش می‌کنه.

ـ پس چرا قبول کردی بیای اینجا؟

ـ چون نمی‌خواستم باز هم به خاطر تو فرار کنم.

آریا به او نگاه کرد.

ـ موفق شدی؟

هانا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ بعضی روزها.

ـ و بقیه‌ی روزها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به تو ربطی نداره.

گوشه‌ی لب آریا کمی بالا رفت.

ـ جمله‌ی محبوبت.

ـ تنها جمله‌ای که با تو کار می‌کنه.

آریا یک قدم نزدیک شد.

ـ واقعاً کار می‌کنه؟

فاصله‌شان کمتر شد.

هانا عقب نرفت.

ـ حداقل یادآوری می‌کنه کجا باید بایستی.

ـ و کجا باید بایستم؟

ـ دور از من.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی خودت هر روز وارد ساختمونی می‌شی که مال منه.

ـ ساختمان مال شرکتته. من آدم تو نیستم.

ـ هیچ‌وقت هم نبودی.

هانا تلخ گفت:

ـ بیمارستان حرف دیگه‌ای زدی.

ـ بیمارستان دروغ گفتم.

ـ برج فقط یه تکه‌ش رو پس گرفتی.

آریا سکوت کرد.

هانا ادامه داد:

ـ گفتی تهدید خانوادەم دروغ بوده. نگفتی بقیه چی.

ـ اینجا محل این بحث نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همیشه همینو می‌گی.

ـ چون تو همیشه وسط جایی که دوربین داره این سؤال‌ها رو می‌پرسی.

هانا به دوربین گوشه‌ی سالن نگاه کرد.

بعد به سمت اتاق تجهیزات رفت.

در را باز کرد.

ـ بیا.

آریا برای لحظه‌ای غافلگیر شد.

داخل رفت.

هانا در را بست.

اتاق کوچک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قفسه‌های تجهیزات، دستکش‌ها، محافظ‌ها و جعبه‌های کمک‌های اولیه.

هیچ دوربینی داخلش نبود.

هانا دست‌هایش را روی سینه جمع کرد.

ـ حالا دوربین نیست.

آریا ساکت ماند.

ـ جواب بده.

ـ به چی؟

ـ کدوم حرف‌های بیمارستان دروغ بود؟

چهره‌ی آریا بسته شد.

ـ هانا...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ الان وقتش نیست.

ـ برای من یک ساله وقتشه.

آریا نگاهش را از او گرفت.

ـ تقریباً همه‌ش.

نفس هانا بند آمد.

با اینکه حدس می‌زد، شنیدن مستقیم فرق داشت.

ـ نامه‌ها؟

ـ هیچ‌وقت سرگرمی نبودن.

ـ اتاق شرقی؟

ـ هنوز همون‌طوریه.

ـ گل‌های یاس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوز عوض می‌شن.

چشم‌های هانا خیس شدند.

ـ حلقه؟

آریا دستش را داخل جیب کت برد.

حلقه‌ی هانا را بیرون نیاورد.

اما گفت:

ـ هیچ‌وقت دورش نانداختم.

هانا لب‌هایش را روی هم فشرد.

ـ «از تو خسته شدم»؟

ـ دروغ.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا به چشمانش نگاه کرد.

ـ بدترین دروغ بعد از تهدید.

اشک از چشم هانا پایین آمد.

اما صدایش سرد ماند.

ـ «یه اشتباه بودم»؟

ـ تو تنها چیز واقعی زندگی من بودی.

هانا چشم‌هایش را بست.

برای چند ثانیه تمام دیوارهایش لرزیدند.

اما بعد خشم برگشت.

چشم باز کرد.

ـ پس عمداً این کارو کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره.

ـ عمداً گذاشتی یک سال فکر کنم بازیچه بودم.

ـ برای اینکه دور بمونی.

ـ تو حق نداشتی.

ـ می‌دونم.

ـ نه، نمی‌دونی.

صدایش بالا رفت.

ـ من هر شب حرف‌هات رو دوباره شنیدم. جلوی آینه به خودم نگاه کردم و فکر کردم چطور تونستم این‌قدر احمق باشم. به خانوادەم نگاه کردم و فکر کردم برای یه مردی که حتی دوستم نداشته بهشون خیانت کردم.

آریا چیزی نگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا اشک‌هایش را پاک کرد.

ـ تو فقط قلبمو نشکستی. اعتمادمو به خودم گرفتی.

ـ می‌دونم.

ـ این جمله رو تکرار نکن!

آریا فکش را محکم کرد.

ـ چی می‌خوای بگم؟

ـ نمی‌دونم. شاید یه دلیل که این همه درد رو ارزشمند کنه.

ـ زنده موندی.

هانا با ناباوری خندید.

ـ همین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خانوادەت زیر فشار پرونده نرفتن. کاویانی نتونست رابطه رو ثابت کنه. به کار برگشتی. از پرونده کنار کشیدی.

ـ و تو امپراتوریتو بزرگ‌تر کردی.

ـ آره.

ـ پس همه‌چیز عالی شد.

ـ نه.

ـ برای تو چرا.

آریا یک قدم نزدیک شد.

ـ فکر می‌کنی این یک سال برای من عالی بوده؟

ـ تجارتت سه برابر شده.

ـ درباره‌ی تجارت حرف نمی‌زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من دیگه چیزی غیر از تجارتت نمی‌شناسم.

آریا دستش را داخل جیب فرو برد و عکس هانا را بیرون آورد.

همان عکس قدیمی.

کاغذ کمی فرسوده شده بود.

به سمتش گرفت.

ـ این هر روز با من بود.

هانا به عکس نگاه کرد.

لبخند خودش.

حیاط سایه‌سرو.

زندگی‌ای که زمانی واقعی به نظر می‌رسید.

دستش را جلو نبرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این چی رو ثابت می‌کنه؟

ـ هیچ‌چیز.

ـ دقیقاً.

ـ فقط اینکه هیچ روزی نبود فراموشت کنم.

هانا به چشمانش نگاه کرد.

ـ ولی انتخاب کردی من فکر کنم فراموشم کردی.

ـ آره.

ـ پس هنوز همون مردی هستی که برای من تصمیم می‌گیره.

آریا عکس را دوباره داخل جیب گذاشت.

ـ احتمالاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس هیچ‌چیز عوض نشده.

- قتل‌هام کمتر شده.

- قاچاقت بیشتر.

- می‌دونم.

- هنوز آدم‌ها رو زندانی می‌کنی.

- بعضی‌ها رو.

- هنوز قانون رو مسخره می‌کنی.

- بعضی قانون‌ها رو.

- هنوز فکر می‌کنی عشق بهت حق می‌ده زندگی منو کنترل کنی.

آریا ساکت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یه روز خودم دستگیرت می‌کنم، لوسیفر.

کلمه در اتاق کوچک سنگین شد.

چشم‌های آریا سرد شدند.

نه از ترس.

از برگشتن همان هویت.

ـ این تهدیده، سروان؟

ـ قول.

آریا کمی خم شد.

صورتش نزدیک‌تر شد.

ـ اون روز قبل از دستبندزدن، مطمئن شو دستت نمی‌لرزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نگران دست من نباش.

ـ یک بار ماشه‌ای که برای من کشیده شد رو با بدنت گرفتی.

ـ اون هانا مرده.

ـ دروغ می‌گی.

ـ امتحانم نکن.

ـ تو هم.

چند ثانیه در سکوت به هم خیره ماندند.

عشق و خشم میانشان فاصله را پر کرده بود.

هانا گفت:

ـ اگه یه روز مدرک داشته باشم، دستگیرت می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

ـ مقاومت می‌کنی؟

ـ بله.

ـ به من شلیک می‌کنی؟

آریا بدون مکث گفت:

ـ نه.

ـ پس شکست می‌خوری.

ـ شاید.

هانا برای لحظه‌ای غافلگیر شد.

ـ این‌قدر ساده؟

ـ جلوی تو هیچ‌چیز ساده نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ضربه به در آمد.

مهران از بیرون گفت:

ـ خانم سروان؟ دستکش‌های تمرین توی این اتاقه.

هانا و آریا از هم فاصله گرفتند.

هانا در را باز کرد.

مهران با دیدن هر دو داخل اتاق، ابروهایش بالا رفت.

ـ من مزاحم شدم؟

هانا گفت:

ـ بله.

آریا هم‌زمان گفت:

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران لبخند زد.

ـ باز هم اختلاف نظر.

هانا دستکش‌ها را برداشت و به سینه‌اش کوبید.

ـ برو سالن.

مهران هنگام رفتن زیر لب گفت:

ـ واقعاً به هم میاید.

هانا گفت:

ـ شنیدم.

مهران دوید.

آریا از اتاق خارج شد.

کنار هانا ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ درباره‌ی دوره‌ی دوم فکر کن.

هانا گفت:

ـ هنوز جوابم نه‌ست.

ـ نظر عوض می‌کنی.

ـ مثل تو مطمئن نباش.

ـ تو از کاری که اینجا انجام می‌دی لذت می‌بری.

ـ از دیدن تو نه.

ـ هزینه‌ی جانبیه.

ـ هزینه‌ی زیادیه.

آریا به سمت راهرو رفت.

هانا صدایش زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ لوسیفر.

مرد متوقف شد.

آرشام در انتهای راهرو دیده می‌شد.

آریا آرام برگشت.

هانا با صدایی پایین گفت:

ـ یه روز واقعاً دستبند رو روی دستت می‌بندم.

آریا نگاهش را روی صورت او نگه داشت.

ـ و من احتمالاً همون روز برای اولین بار داوطلبانه دستامو جلوت می‌گیرم.

هانا قلبش لرزید.

اما چهره‌اش سرد ماند.

ـ خیال‌پردازی نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو شروع کردی.

از راهرو دور شد.

هفته‌ی پایانی دوره، فضای آکادمی تغییر کرده بود.

کارآموزان دیگر گروهی خام و بی‌نظم نبودند.

هماهنگ‌تر شده بودند.

کمتر عجولانه واکنش نشان می‌دادند.

مهران یاد گرفته بود پیش از استفاده از قدرت، موقعیت را ارزیابی کند.

ترانه در تصمیم‌گیری زیر فشار، بهترین امتیاز را گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در آزمون نهایی، یک سناریوی بزرگ شبیه‌سازی شد.

خاموشی.

مصدوم.

فرد مسلح فرضی.

اطلاعات متناقض.

و فشار زمانی.

هانا از اتاق کنترل عملکردشان را می‌دید.

آریا کنار او ایستاده بود.

فاصله‌ای رسمی بینشان.

دانیال پشت نمایشگرها.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران در صحنه، به جای حمله‌ی مستقیم، تیم را تقسیم کرد و ابتدا افراد عادی را خارج کرد.

هانا گفت:

ـ بالاخره یاد گرفت.

آریا پاسخ داد:

ـ مربی خوبی داشته.

ـ تعریف می‌کنی؟

ـ ارزیابی.

ـ این جمله قدیمی شده.

ـ هنوز واقعی‌ه.

هانا به نمایشگر نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ترانه باید مسیر دوم رو انتخاب کنه.

آریا گفت:

ـ مسیر دوم بن‌بسته.

ـ فقط روی نقشه. دیوار پشتی خروج اضطراری داره.

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ خودم سناریو رو طراحی کردم.

ـ پس آزمون منصفانه نیست. جواب‌ها رو می‌دونی.

ـ من امتحان نمی‌دم.

ـ همیشه می‌دی.

هانا نگاهش کرد.

ـ منظورت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا به شیشه‌ی مقابل نگاه کرد.

ـ هر بار من وارد اینجا می‌شم، تو داری خودتو امتحان می‌کنی که چه‌قدر می‌تونی سرد بمونی.

ـ تو هم.

ـ من ادعا نکردم موفقم.

هانا برای لحظه‌ای ساکت شد.

ـ ظاهرت چیز دیگه‌ای می‌گه.

ـ ظاهرم سال‌هاست دروغ می‌گه.

صدای موفقیت گروه از بلندگو آمد.

ترانه خروج اضطراری را پیدا کرده بود.

هانا دکمه‌ی پایان را زد.

ـ آزمون تموم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا خیلی آرام گفت:

ـ آزمون ما نه.

هانا وانمود کرد نشنیده است.

مراسم پایان دوره در سالن اصلی برگزار شد.

خانواده‌های بعضی کارآموزان، مدیران شرکت‌ها و اعضای هیئت‌مدیره حضور داشتند.

هانا برای هر نفر گواهی را امضا کرده بود.

مهران هنگام گرفتن مدرک مقابلش ایستاد.

ـ خانم سروان.

ـ بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بابت تمام دویدن‌ها ممنون.

ـ هنوزم می‌تونی بیشتر بدوی.

ـ نه، واقعاً ممنون.

برای نخستین بار کاملاً جدی بود.

ـ قبل از این دوره فکر می‌کردم قوی‌بودن یعنی از همه محکم‌تر بزنم. الان فهمیدم بعضی وقتا یعنی بتونی خودتو نگه داری.

هانا لبخند زد.

ـ برای همین اینجایی.

مهران گواهی را گرفت.

بعد خیلی آهسته گفت:

ـ ولی هنوز فکر می‌کنم شما و آقای دادفر به هم میاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند هانا محو شد.

ـ تو هیچ‌چیز یاد نگرفتی.

مهران سریع گفت:

ـ این یکی نظر شخصیه.

آریا که کنار سن ایستاده بود، شنید.

ـ افشار.

مهران برگشت.

ـ بله، آقای دادفر؟

ـ برای استخدام در شرکت‌های من درخواست نده.

مهران خندید.

ـ به خاطر سلیقه‌م؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به خاطر ناتوانی در تشخیص خطر.

ترانه از پشت سر گفت:

ـ بالاخره یکی گفت.

بعد از اهدای مدارک، هانا برای سخنرانی کوتاه جلو رفت.

ـ امروز پایان یک دوره‌ست، نه پایان آموزش. بیشتر چیزهایی که یاد گرفتید، وقتی ارزش پیدا می‌کنه که هیچ مربی‌ای کنارتون نباشه.

نگاهش میان کارآموزان حرکت کرد.

برای لحظه‌ای روی آریا ایستاد.

ـ وقتی تنها هستید، باید تصمیم بگیرید چه‌کسی می‌خواید باشید. نه کسی که ترس، خشم یا قدرت ازتون می‌سازه.

آریا بی‌حرکت گوش می‌داد.

هانا ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همیشه کسی پیدا می‌شه که بهتون بگه برای محافظت از دیگران باید حق انتخابشون رو بگیرید. همیشه کسی هست که خشونت رو سریع‌ترین راه معرفی کنه. وظیفه‌ی شما اینه که قبل از پذیرفتن هر دستور، از خودتون بپرسید آیا راه دیگه‌ای وجود داره یا نه.

دیگر کسی جز آریا معنای شخصی کلمات را نمی‌فهمید.

ـ شما قرار نیست بی‌ترس باشید. قرار نیست شکست‌ناپذیر باشید. فقط باید وقتی می‌ترسید، اجازه ندید ترستون به جای شما تصمیم بگیره.

صدای تشویق بلند شد.

آریا نیز دست زد.

آرام.

با نگاهی که فقط هانا می‌فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس از پایان مراسم، سالن کم‌کم خالی شد.

هانا تنها کنار تشک‌ها ایستاده بود و وسایل را جمع می‌کرد.

مچ پایش کاملاً بهتر شده بود، اما هنوز گاهی در حرکت‌های ناگهانی درد خفیفی داشت.

صدای قدم‌های آریا از پشت سر آمد.

ـ مربی ارشد خودش وسایل رو جمع می‌کنه؟

هانا بدون برگشتن گفت:

ـ بعضی‌ها فقط دستور نمی‌دن.

ـ طعنه‌ی ضعیفی بود.

ـ خسته‌ام.

آریا کنار او خم شد و یکی از محافظ‌ها را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ لازم نیست کمک کنی.

ـ می‌دونم.

ـ پس چرا می‌کنی؟

ـ شاید دوست دارم.

ـ علاقه‌های عجیبی داری.

ـ تو یکی از عجیب‌ترین‌هاش بودی.

هانا دستش متوقف شد.

ـ «بودی»؟

آریا محافظ را داخل جعبه گذاشت.

ـ هستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به او نگاه کرد.

هیچ‌کس دیگری در سالن نبود.

نور عصر از پنجره‌های بلند می‌آمد.

ـ این جمله رو نباید می‌گفتی.

ـ خیلی چیزها رو نباید می‌گفتم.

ـ گفتنشون چیزی رو درست نمی‌کنه.

ـ می‌دونم.

ـ پشیمونی؟

ـ از دروغ‌های بیمارستان، آره.

ـ از رفتن؟

آریا چند ثانیه سکوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌دونم.

ـ هنوز هم فکر می‌کنی بهترین راه بود؟

ـ بهترین نه. تنها راهی که اون موقع دیدم.

هانا جعبه را بست.

ـ تو همیشه فقط راهی رو می‌بینی که خودت انتخاب می‌کنی.

ـ دارم یاد می‌گیرم بقیه رو هم ببینم.

ـ دیر یاد می‌گیری.

ـ معلمم سخت‌گیره.

هانا لبخندش را پنهان کرد.

ـ چاپلوسی جواب نمی‌ده.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای چند ثانیه سکوت کردند.

آریا پرسید:

ـ دوره‌ی بعد رو قبول می‌کنی؟

هانا به سالن نگاه کرد.

به تشک‌ها.

به مسیری که کارآموزان طی کرده بودند.

به جایی که خودش دوباره بخشی از اعتمادبه‌نفسش را پیدا کرده بود.

ـ شاید.

ـ جواب واقعی؟

ـ اگه شرطهام پذیرفته شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بگو.

ـ هیچ دسترسی به پرونده‌های پزشکی.

ـ قبول.

ـ هیچ تغییر برنامه بدون تأیید من.

ـ قبول.

ـ حضور سرمایه‌گذار حداکثر هفته‌ای یک بار.

آریا ابرو بالا انداخت.

ـ این یکی منطقی نیست.

ـ برای سلامت محیط لازمه.

ـ چه‌کسی تشخیص داده؟

ـ مسئول آموزش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سرمایه‌گذار هفته‌ای دو بار نیاز به بررسی داره.

ـ یک بار.

ـ یک‌ونیم.

هانا نگاهش کرد.

ـ چطور یک‌ونیم بار میای؟

ـ یه هفته یک بار، هفته‌ی بعد دو بار.

ـ باز هم مذاکره.

ـ تو شروع کردی.

هانا گفت:

ـ یک بار. جلسه‌ی رسمی اضافی فقط با درخواست مدیریت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فیلم ضبطشده هست.

ـ تصویر جای حضور رو نمی‌گیره.

ـ مشکل خودته.

آریا لبخند محوی زد.

ـ یک بار رسمی. یک بار غیررسمی.

ـ غیررسمی یعنی چی؟

ـ یعنی وانمود می‌کنم برای قهوه اومدم.

هانا خنده‌ی کوتاهی کرد.

ـ قهوه رو از این مجموعه دور نگه دار.

ـ هنوز از لکه‌ش می‌ترسی؟

ـ از تکرار تاریخ.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا یک قدم نزدیک‌تر شد.

ـ بعضی تکرارها می‌تونن پایان متفاوتی داشته باشن.

هانا چهره‌اش را سرد کرد.

ـ درباره‌ی پایان خیال‌پردازی نکن.

ـ فقط احتمال رو بررسی می‌کنم.

ـ تحلیل مالی؟

ـ شخصی.

ـ گفتم زندگی شخصی من به تو ربطی نداره.

ـ و من گفتم هنوز دلم می‌خواد ربط داشته باشه.

هانا نفسش را آهسته بیرون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

ـ اعتماد ندارم.

ـ حق داری.

ـ هنوز از کارت متنفرم.

ـ قابل درکه.

ـ هنوز ممکنه دستگیرت کنم.

ـ اون بخش رو چند بار گفتی.

ـ چون جدی‌ام.

آریا دست‌هایش را کمی جلو آورد.

ـ دستبند همراهته؟

هانا نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همیشه.

ـ پس چرا الان استفاده نمی‌کنی؟

ـ مدرک ندارم.

ـ فقط همین؟

هانا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ فعلاً.

آریا آرام گفت:

ـ دروغ ضعیفی بود.

هانا جعبه را برداشت.

ـ راه خروج اون سمته.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا صدایش زد:

ـ هانا.

ایستاد.

ـ مچت واقعاً خوبه؟

هانا بدون برگشتن گفت:

ـ آره.

ـ مطمئنی؟

ـ آره.

ـ این بار باور می‌کنم.

هانا کمی سرش را چرخاند.

ـ پیشرفت کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ امتیاز داره؟

او به سیستم پاداش قدیمی‌شان اشاره می‌کرد.

هر جنایت کمتر، یک امتیاز.

قلب هانا برای لحظه‌ای لرزید.

اما گفت:

ـ پرونده‌ی امتیازاتت سال‌هاست بسته شده.

آریا به‌آرامی پاسخ داد:

ـ من هنوز حساب می‌کنم.

هانا چیزی نگفت.

از سالن خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حیاط آکادمی، رها منتظر هانا بود.

کنار خودرو ایستاده و تلفنش را نگاه می‌کرد.

وقتی هانا نزدیک شد، نگاهش به پشت سر او رفت.

آریا از ساختمان خارج شده بود.

آرسام چند قدم پشت سرش بود.

رها کاملاً بی‌حرکت شد.

یک سال و چند ماه انتظار، در یک لحظه در صورتش ظاهر شد.

آرسام نیز او را دید.

قدمش متوقف شد.

هانا نگاهشان را دنبال کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای لحظه‌ای زمان ایستاد.

اما این دیدار متعلق به پارت دیگری بود.

آریا دستش را روی بازوی آرسام گذاشت.

خیلی آرام چیزی در گوشش گفت.

آرسام فکش را محکم کرد.

اما حرکت نکرد.

رها چشم‌هایش پر از اشک شد.

هانا دستش را گرفت.

ـ رها...

رها نگاهش را از آرسام برنداشت.

ـ خودش بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره.

- پس زنده‌ست.

- آره.

- چرا نمیاد؟

هانا جوابی نداشت.

آرسام چند ثانیه دیگر نگاه کرد.

بعد همراه آریا به سمت خودروی مشکی رفت.

رها زیر لب گفت:

- ترسو.

آرسام شنید.

پیش از سوارشدن، برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما آریا دیگر جلویش را نگرفت.

فقط نگاه کرد.

آرسام یک قدم به سمت رها آمد.

بعد ایستاد.

فاصله زیاد بود.

دوربین‌های محوطه روشن بودند.

کارمندان هنوز رفت‌وآمد می‌کردند.

او نمی‌توانست نزدیک شود.

نه هنوز.

فقط دستش را خیلی کوتاه روی قلبش گذاشت.

حرکتی کوچک.

رمان بازار
romanbazar.ir

مخفی.

اما رها فهمید.

اشک از چشمش پایین آمد.

بعد آرسام سوار شد.

خودرو دور شد.

هانا دست خواهرش را محکم‌تر گرفت.

رها با گریه گفت:

ـ حتی نیومد حرف بزنه.

هانا به خودرویی نگاه کرد که آریا را نیز با خودش می‌برد.

ـ بعضی مردا فکر می‌کنن دورموندن، شکل دوست‌داشتنه.

ـ احمقانه‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی.

ـ تو آریا رو بخشیدی؟

هانا نگاهش را از خودرو گرفت.

ـ نه.

ـ هنوز دوستش داری؟

هانا به ساختمان آکادمی نگاه کرد.

به سالنی که قرار بود دوباره هر هفته در آن با آریا بحث کند.

به مردی که گفته بود هنوز دلتنگ اوست.

به دشمنی که شاید یک روز خودش دستبند روی دستش می‌بست.

ـ متأسفانه آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها اشک‌هایش را پاک کرد.

ـ منم آرسامو دوست دارم.

ـ متأسفانه؟

ـ خیلی متأسفانه.

دو خواهر کنار هم ایستادند.

هر دو عاشق مردانی بودند که در خودرویی مشکی از آن‌ها دور می‌شدند.

مردانی که تصور می‌کردند فاصله می‌تواند امنیت بیاورد.

و زنانی که دیگر حاضر نبودند اجازه دهند کسی به جای آن‌ها انتخاب کند.

داخل خودرو، آرسام با خشم به شیشه نگاه می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باید می‌ذاشتی برم.

آریا گفت:

ـ جلوتو نگرفتم.

ـ ولی تمام دوربین‌ها فعاله.

ـ آره.

ـ می‌تونستی خاموششون کنی.

ـ می‌تونستم.

ـ پس چرا نکردی؟

آریا به تصویر هانا و رها در آینه‌ی عقب نگاه کرد.

ـ چون زمان مخفی‌کاری بی‌پایان تموم شده.

آرسام به او برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یعنی؟

ـ اگه قراره به رها نزدیک شی، این بار با انتخاب خودش و بدون استفاده از هویت جعلیه.

ـ همین الان انتخابم کرد.

ـ نه. فقط دیدت.

ـ فرقش؟

ـ خیلی.

آرسام خشمش را کنترل کرد.

ـ تو برای رابطه‌ی خودت چه‌کار می‌کنی؟

آریا به شیشه تکیه داد.

ـ فعلاً هفته‌ای یک بار می‌رم آکادمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام از صندلی جلو گفت:

ـ یک بار رسمی، یک بار غیررسمی.

آریا نگاه سردی به او انداخت.

ـ شنود می‌کردی؟

ـ سالن خالی بود، ولی صداتون تا راهرو می‌اومد.

دیمین از پشت فرمان خندید.

ـ تبریک. بعد از یک سال، رابطه‌تون به مرحله‌ی مذاکره درباره‌ی تعداد دیدارهای هفتگی رسیده.

آریا گفت:

ـ رابطه‌ای وجود نداره.

هر سه مرد هم‌زمان خندیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین گفت:

ـ حتماً. فقط یه افسر پلیسه که بهش کلید کامل آکادمی‌تو دادی، برنامه‌تو برای دیدنش تغییر می‌دی و وقتی مچش پیچ می‌خوره، یه درمانگاه جدید می‌خری.

آریا به بیرون نگاه کرد.

ـ امنیت مجموعه بود.

آرشام گفت:

ـ و عکسش هنوز توی جیبت هست.

آریا چیزی نگفت.

آرسام با وجود حال بدش لبخند تلخی زد.

ـ فقط یه سؤال. اگه یه روز واقعاً دستگیرت کنه چی؟

آریا به تصویر دورشونده‌ی هانا در آینه نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بستگی داره قبلش منو ببخشه یا نه.

دیمین گفت:

ـ چه فرقی داره؟

ـ اگه نبخشیده باشه، دستبند درد بیشتری داره.

هانا همان شب نامه‌ی پنجاه‌ونهم را نوشت.

«امروز گفتی هنوز من تنها چیز واقعی زندگی‌ات بودم.»

مدتی به جمله نگاه کرد.

«نمی‌دانم باید باور کنم یا نه. تو حقیقت را همیشه وقتی می‌گویی که دیگر برای درمان درد کافی نیست.»

رمان بازار
romanbazar.ir

«مچ پایم هنوز کمی درد دارد. می‌دانم تجهیزات درمانگاه را برای من خریدی، حتی اگر اسم همه‌ی کارآموزها را رویش گذاشتی. از دخالتت عصبانی شدم. از نگرانی‌ات هم خوشحال شدم. از خودم بیشتر عصبانی‌ام که هنوز این چیزها خوشحالم می‌کند.»

لبخند محوی روی صورتش نشست.

«مهران گفت به هم می‌آییم. هردو گفتیم سلیقه ندارد. برای یک بار هم که شده کاملاً با تو موافق بودم.»

بعد جدی‌تر نوشت:

«به تو گفتم یک روز دستگیرت می‌کنم. جدی بودم. نمی‌دانم آن روز قلبم چه‌کار می‌کند، اما دستم باید وظیفه‌اش را انجام دهد.»

مکث کرد.

«تو گفتی شاید داوطلبانه دست‌هایت را جلو بیاوری. این جمله را ننویس، وقتی می‌دانی ممکن است باورش کنم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین خط:

«دوره‌ی بعد را احتمالاً قبول می‌کنم. نه برای تو. برای خودم. اما می‌دانم هفته‌ای یک بار منتظر صدای قدم‌هایت در راهرو خواهم ماند و بعد وقتی می‌آیی، طوری نگاهت می‌کنم که انگار از دیدنت ناراحتم.»

نامه را تا کرد.

داخل پاکت گذاشت.

روی آن نوشت:

پنجاه‌ونه.

در سوی دیگر شهر، آریا در اتاق سوم عمارت سایه‌سرو نشسته بود.

عکس هانا روی میز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در بخش حضور سرمایه‌گذار، با قلم نوشته شده بود:

هفته‌ای یک جلسه‌ی رسمی.

آریا زیر آن اضافه کرد:

جلسات ضروری بنا بر نیاز مجموعه.

دیمین از پشت سر گفت:

ـ داری راه فرار قانونی درست می‌کنی؟

آریا قلم را بست.

ـ برنامه‌ی کاریه.

ـ حتماً.

آریا عکس هانا را برداشت.

به لبخندش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ امروز گفت یه روز دستگیرم می‌کنه.

دیمین روی صندلی نشست.

ـ ترسیدی؟

ـ نه.

ـ خوشحال شدی؟

آریا لحظه‌ای سکوت کرد.

ـ اینکه هنوز آینده‌ای تصور می‌کنه که من توش هستم، از هیچی بهتره.

دیمین سرش را تکان داد.

ـ رابطه‌ی شما واقعاً بیمارگونه‌ست.

آریا عکس را داخل جیب گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچ‌کس نگفت سالمه.

چراغ اتاق خاموش شد.

اما داستان آن‌ها تازه وارد شکل جدیدی شده بود.

نه وصال.

نه جدایی.

نه دشمنی کامل.

هانا هر روز در آکادمی به نیروها یاد می‌داد چگونه مقابل قدرت بی‌قانون بایستند.

و آریا، همان قدرت بی‌قانون، هزینه‌ی همان آموزش را پرداخت می‌کرد.

او برای مرکز پول می‌آورد.

هانا برای آدم‌های داخلش مرز می‌ساخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا از پشت شیشه تمرین‌هایش را نگاه می‌کرد.

هانا در میان هر جمله‌ی آموزشی، طعنه‌ای برای او پنهان می‌کرد.

هر بار یکی از کارآموزان می‌گفت آن دو به هم می‌آیند، هردو با سردی انکار می‌کردند.

و هر شب، یکی نامه می‌نوشت و دیگری عکسی را کنار قلبش نگه می‌داشت.

آن‌ها هنوز پلیس و مافیا بودند.

هنوز قانون و جرم.

هنوز دو سوی یک اسلحه.

اما حالا مجبور بودند هر هفته در یک ساختمان نفس بکشند.

از کنار هم عبور کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به هم طعنه بزنند.

نگران هم شوند.

و وانمود کنند چیزی که تمام سالن از نگاهشان می‌فهمد، وجود ندارد.

عشق ممنوعه‌شان این بار در تاریکی عمارت یا مأموریت‌های مخفی پنهان نبود.

در روشن‌ترین سالن یک آکادمی خصوصی قدم می‌زد.

جلوی چشم همه.

و عجیب اینکه همه می‌دیدند، جز خودشان که هنوز اصرار داشتند نامش را چیزی جز عشق بگذارند.
رمان «پرونده‌ی شیطان»

پارت بیست‌ونهم: شکارچیِ شیطان

سه هفته از آغاز دوره‌ی دوم آکادمی «آستانه» گذشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سه هفته‌ای که برای کارآموزان با دویدن، تمرین‌های ذهنی، مبارزه، شبیه‌سازی بحران و صدای سوت‌های بی‌رحمانه‌ی هانا گذشته بود.

برای هانا اما با چیز دیگری اندازه‌گیری می‌شد.

با تعداد دفعاتی که آریا وارد سالن شده بود.

با تعداد نگاه‌هایی که میانشان رد شده و هیچ‌کدام حاضر نشده بودند معنایش را به زبان بیاورند.

با تعداد طعنه‌هایی که ظاهراً کاری بودند، اما هرکدام درست روی یکی از زخم‌های قدیمی‌شان فرود می‌آمدند.

و با تعداد لحظه‌هایی که هانا مجبور شده بود به خودش یادآوری کند مردی که از پشت شیشه‌ی سالن تمرین او را تماشا می‌کند، فقط همان مردی نیست که شب‌ها عکسش را کنار قلبش نگه می‌دارد.

او لوسیفر بود.

مردی که شبکه‌اش دوباره بزرگ شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که مسیرهای قاچاقش از چند کشور عبور می‌کرد.

و مردی که با وجود کاهش قتل‌ها، هنوز گاهی درباره‌ی مرگ آدم‌ها تصمیم می‌گرفت.

هانا می‌دانست.

حتی اگر پرونده را باز نمی‌کرد، خبرها راه خودشان را به گوش او پیدا می‌کردند.

بعضی نام‌ها در جلسه‌های مشترک شنیده می‌شدند.

بعضی خبرها در گزارش‌های بین‌المللی ظاهر می‌شدند.

بعضی جنازه‌ها، بدون آنکه نام لوسیفر رویشان نوشته شده باشد، امضای او را داشتند.

اما هانا ماه‌ها به خودش گفته بود آن پرونده دیگر مربوط به او نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا صبحی که یک جسد روی میز فلزی پزشکی قانونی قرار گرفت.

ساعت شش‌وبیست دقیقه‌ی صبح بود که آرمیتا با او تماس گرفت.

هانا تازه از خواب بیدار شده بود.

موهایش روی شانه‌هایش ریخته و صدایش هنوز گرفته بود.

ـ الو؟

ـ بیدارت کردم؟

ـ الان دیگه نه.

ـ باید بیای پزشکی قانونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای چی؟

آن سوی خط چند ثانیه سکوت شد.

ـ یه جسد از انبارهای جنوب آوردن.

ـ پرونده‌ی واحد ماست؟

ـ نه دقیقاً.

ـ پس چرا من؟

آرمیتا آهی کشید.

ـ چون مقتول رو می‌شناسی.

دست هانا روی در کمد متوقف شد.

ـ کیه؟

ـ نوید صبوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای لحظه‌ای اتاق از حرکت ایستاد.

نوید.

همان نفوذی داخلی که ماه‌ها قبل، خانواده‌اش را گروگان گرفته بودند تا اطلاعات شبکه‌ی آریا را بفروشد.

همان مردی که قرار بود زنده بماند.

همان کسی که هانا در عملیات پارکینگ برای نجاتش جنگیده بود.

ـ مطمئنی؟

ـ خودشه.

هانا چشم‌هایش را بست.

ـ چطور مرده؟

ـ بهتره خودت ببینی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آرمیتا.

ـ هانا، با تلفن نمی‌گم.

تماس قطع شد.

هانا چند ثانیه همان‌جا ایستاد.

بعد بدون اینکه به درد خفیف پهلویش توجه کند، لباس پوشید.

پزشکی قانونی همیشه بوی یکسانی داشت.

مواد ضدعفونی‌کننده.

فلز سرد.

هوایی که بیش از اندازه تمیز بود و در عین حال هیچ‌چیزش پاک به نظر نمی‌رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا مقابل در سالن انتظار ایستاده بود.

با دیدن هانا جلو آمد.

ـ مطمئنی می‌خوای ببینیش؟

ـ برای همین اومدم.

ـ وضعیتش...

ـ در رو باز کن.

آرمیتا کارت را روی دستگاه گذاشت.

در باز شد.

هانا وارد شد.

دو نفر از کارشناسان پزشکی قانونی کنار میز بودند.
سرگرد کاویانی نیز کمی دورتر، با دست‌هایی که داخل جیب کت بلندش قرار داشتند، ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشش سفید تا روی سینه‌ی جسد کشیده شده بود.

کاویانی با دیدن هانا گفت:

ـ انتظار نداشتم این‌قدر سریع بیای.

ـ آرمیتا گفت می‌شناسمش.

ـ می‌شناختی.

هانا کنار میز رفت.

کارشناس پوشش را پایین‌تر کشید.

صورت نوید پیدا شد.

رنگ‌پریده.

کبودی کنار فک.

چشم‌های بسته.

رمان بازار
romanbazar.ir

خط باریکی از زخم در نزدیکی گردن.

هانا چند ثانیه فقط نگاه کرد.

از آن مرد ترسیده و درمانده‌ای که در پارکینگ دیده بود، چیزی باقی نمانده بود.

ـ علت مرگ؟

کارشناس گفت:

ـ ضربه‌ی مستقیم و کنترل‌شده به گردن. مرگ سریع بوده.

هانا پرسید:

ـ آثار شکنجه؟

ـ محدود. دو شکستگی قدیمی‌تر در انگشت‌ها و کبودی روی پهلو. احتمالاً قبل از مرگ بازجویی شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ زمان؟

ـ بین ده شب تا یک بامداد.

کاویانی پوشه‌ای را باز کرد.

ـ جسد داخل انباری پیدا شده که مالکیت رسمی‌ش به یه شرکت ورشکسته‌ی حمل‌ونقل برمی‌گرده.

هانا به صورت نوید نگاه می‌کرد.

ـ خانواده‌ش؟

ـ سه ماه پیش از ایران خارج شدن.

ـ کجا؟

ـ مقصد رسمی ترکیه بوده. بعد ردشون قطع شده.

ـ نوید چرا مونده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کاویانی گفت:

ـ ظاهراً خودش خواسته.

هانا نگاهش را به او داد.

ـ یا اجازه نداشت بره.

ـ ممکنه.

ـ آخرین ارتباطش؟

ـ شماره‌ای که دو روز پیش فعال شده و بعد از محدوده‌ی شمال‌غرب خاموش شده.

هانا پرسید:

ـ ارتباط با شبکه‌ی آریا؟

کاویانی به جای پاسخ، پوشه را جلو آورد.

داخل آن تصویری از دوربین یک پمپ‌بنزین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوید کنار خودرویی ایستاده بود.

مردی روبه‌رویش دیده می‌شد، اما صورتش زیر کلاه و زاویه‌ی دوربین مشخص نبود.

هانا به فرم بدن مرد نگاه کرد.

آریا نبود.

اما یکی از افراد شبکه بود.

احتمالاً از فرماندهان میانی.

کاویانی گفت:

ـ خودرو سه بار در ارتباط با شرکت‌هایی دیده شده که در پرونده‌ی لوسیفر علامت خوردن.

ـ یعنی دستور از بالا بوده؟

ـ هنوز نمی‌دونیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به جسد برگشت.

ـ ولی تو فکر می‌کنی بوده.

ـ من مدت‌هاست چیزهای زیادی فکر می‌کنم.

هانا پوشش سفید را دوباره روی صورت نوید کشید.

ـ چرا کشتنش؟

کاویانی گفت:

ـ شاید دوباره خیانت کرده.

ـ یا بیش از حد می‌دونسته.

ـ یا می‌خواسته از شبکه جدا شه.

هانا با صدایی پایین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا سرش را به سمت او چرخاند.

کاویانی نگاهش تیز شد.

- چی گفتی؟

هانا فهمید بیش از حد گفته است.

- گفتم طبق گزارش‌های قدیمی، نوید بعد از عملیات زنده نگه داشته شده بود.

کاویانی به او نزدیک شد.

- اسم آریا رو گفتی.

- چون اون موقع فرمانده‌ی میدانی معرفی شده بود.

- و تو می‌دونی چه قولی داده؟

هانا به چشم‌هایش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من گزارش عملیات رو خوندم.

ـ گزارش رسمی درباره‌ی قول شخصی چیزی نداشت.

سکوت سنگینی شکل گرفت.

آرمیتا میانشان گفت:

ـ الان وقت بازجویی از هانا نیست.

کاویانی گفت:

ـ من سؤال پرسیدم.

هانا نگاهش را از او نگرفت.

ـ هرچیزی که لازم بود، قبلاً در تحقیقات گفتم.

ـ نه، نگفتی.

ـ مدرک تازه داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این جسد تازه‌ست.

هانا خشمش را کنترل کرد.

ـ جسد نوید مدرک علیه من نیست.

ـ علیه تو نه. علیه کسیه که هنوز ازش دفاع می‌کنی.

ـ من از هیچ‌کس دفاع نمی‌کنم.

کاویانی عکس را روی میز گذاشت.

ـ پس کمک کن بفهمیم چه‌کسی دستورشو داده.

هانا دوباره به پوشش سفید نگاه کرد.

سال‌ها آموزش دیده بود که مرگ را شخصی نکند.

اما نوید فقط یک نام در پرونده نبود.

او کسی بود که هانا یک بار برای زنده‌ماندنش جنگیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی که آریا قول داده بود اعدامش نکند.

اکنون مرده بود.

و هانا نمی‌توانست دوباره به خودش بگوید این پرونده به او مربوط نیست.

- پرونده‌ی کاملش رو می‌خوام.

کاویانی ابرو بالا انداخت.

- برای چی؟

هانا به سمت او برگشت.

نگاهش دیگر نگاه زنی نبود که برای دورماندن از گذشته تلاش می‌کرد.

سروان مهرآیین برگشته بود.

- چون می‌خوام بدونم چه‌کسی کشتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این پرونده مستقیم زیرمجموعه‌ی لوسیفره.

ـ می‌دونم.

ـ تو رسماً کنار کشیدی.

ـ برمی‌گردم.

کاویانی چند ثانیه فقط نگاهش کرد.

حتی او نیز انتظار نداشت این جمله را بشنود.

آرمیتا گفت:

ـ هانا، اول فکر کن.

ـ فکر کردم.

ـ فقط چند دقیقه‌ست جسدو دیدی.

ـ یک ساله دارم فکر می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاویانی آرام پرسید:

ـ دقیقاً می‌خوای برگردی به کدوم بخش پرونده؟

هانا گفت:

ـ همه‌ش.

ـ یعنی؟

ـ می‌خوام دوباره وارد تیم پرونده‌ی لوسیفر شم.

کاویانی چشم‌هایش را کمی باریک کرد.

ـ برای پیداکردن قاتل نوید؟

ـ برای پایان‌دادن به تمامش.

هانا به جسد اشاره کرد.

ـ این آخرین آدمی نیست که می‌میره، تا وقتی لوسیفر بیرونه. قاچاقش بیشتر شده. قدرتش بیشتر شده. اون‌قدر

رمان بازار
romanbazar.ir

پول و نفوذ پیدا کرده که با اسم واقعی وارد مراسم‌های رسمی می‌شه و هیچ‌کس حتی بهش شک نمی‌کنه.

کاویانی گفت:

ـ منظورت آریا دادفره؟

ـ منظورم هرکسیه که پشت اون نام پنهانه.

ـ جواب دیپلماتیک.

هانا سرد گفت:

ـ جوابیه که فعلاً می‌گیری.

کاویانی چند ثانیه سکوت کرد.

بعد پوشه را بست.

ـ باید با سرهنگ حرف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرهنگ نادری وقتی هانا و کاویانی هم‌زمان وارد دفترش شدند، ابتدا تصور کرد اتفاق تازه‌ای در آکادمی افتاده است.

عینکش را برداشت.

ـ این ترکیب معمولاً خبر خوبی نیست.

کاویانی پوشه‌ی نوید را روی میز گذاشت.

ـ جسدش صبح پیدا شده.

چهره‌ی سرهنگ جدی شد.

ـ نوید صبوری؟

ـ بله.

سرهنگ چند تصویر را نگاه کرد.

بعد به هانا توجه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو اونجا بودی؟

ـ آرمیتا خبرم کرد.

ـ چرا؟

کاویانی پیش از هانا پاسخ داد:

ـ چون سروان مهرآیین درخواست داره به پرونده‌ی لوسیفر برگرده.

سرهنگ برای چند لحظه کاملاً بی‌حرکت ماند.

ـ چی؟

هانا گفت:

ـ می‌خوام دوباره عضو پرونده شم.

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاسخ آن‌قدر فوری بود که حتی کاویانی نیز کمی غافلگیر شد.

هانا گفت:

ـ هنوز دلایلم رو نشنیدید.

ـ لازم نیست.

ـ قربان...

ـ تو به دلیل تعارض عاطفی و عملیاتی از پرونده کنار کشیدی. اون تعارض از بین نرفته.

کاویانی گفت:

ـ ولی هیچ‌کس به اندازه‌ی هانا ساختار شبکه رو نمی‌شناسه.

سرهنگ نگاه تندی به او انداخت.

ـ شما تا دیروز معتقد بودید نمی‌شه به گزارش‌هاش اعتماد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوز هم به بخش‌هایی از گذشته‌ش شک دارم. اما توانایی‌ش رو نمی‌تونم انکار کنم.

هانا گفت:

ـ من تمام شرایط نظارتی رو قبول می‌کنم.

سرهنگ از پشت میز بلند شد.

ـ مسئله فقط نظارت نیست. تو برای یکی از افراد مرتبط با پرونده گلوله خوردی.

ـ می‌دونم.

ـ ارتباط عاطفی اعلام‌نشده داشتی.

ـ می‌دونم.

ـ در بازجویی‌ها اطلاعات کامل ندادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

ـ و حالا انتظار داری پرونده رو دوباره دستت بدم؟

ـ انتظار ندارم. درخواست می‌کنم.

سرهنگ دستش را روی میز گذاشت.

ـ دلیل واقعی؟

هانا به پوشه‌ی نوید نگاه کرد.

ـ چون فکر کردم می‌تونم با دورشدن از پرونده، بخش جنایتکار آریا رو از بخش شخصی زندگی‌م جدا کنم.

کاویانی دقیق‌تر نگاهش کرد.

سرهنگ چیزی نگفت.

هانا ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نتونستم. هر گزارشی که می‌رسه، هر محموله‌ای که توقیف می‌شه، هر جنازه‌ای که پیدا می‌شه، می‌دونم ممکنه به اون مربوط باشه. من تمام این مدت فقط به خاطر اینکه نمی‌خواستم دوباره بین وظیفه و احساسم گیر کنم، خودمو کنار کشیدم.

ـ و الان دیگه گیر نمی‌کنی؟

هانا مستقیم گفت:

ـ گیر می‌کنم.

سرهنگ اخم کرد.

ـ پس دلیلی برای پذیرش نیست.

ـ فرقش اینه که این بار از اول می‌دونم.

هانا جلوتر رفت.

ـ من نمی‌گم دیگه هیچ احساسی ندارم. دروغ می‌شه. هنوز آریا برام مهمه. ولی لوسیفر هم واقعیه. جنایت‌هاش هم

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعی‌ان. مردهایی که کشته شدن، خانواده‌هایی که نابود شدن و قاچاقی که گسترش پیدا کرده، با احساس من ناپدید نمی‌شن.

کاویانی پرسید:

ـ اگه مدرک قطعی پیدا کنی که آریا دادفر همون لوسیفره، دستگیرش می‌کنی؟

هانا بدون مکث گفت:

ـ بله.

سرهنگ نگاهش کرد.

ـ و اگه مقاومت کنه؟

ـ طبق قانون برخورد می‌کنم.

ـ حتی اگه مجبور شی اسلحه بکشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط کوتاه.

ـ بله.

کاویانی فهمید.

سرهنگ نیز فهمید.

اما هیچ‌کدام چیزی نگفتند.

هانا ادامه داد:

ـ من نمی‌خوام بکشمش. می‌خوام زنده دستگیرش کنم. می‌خوام جنایت‌هاش تموم شه. می‌خوام مجبور شه جلوی قانون جواب بده.

سرهنگ آرام گفت:

ـ تو هنوز درباره‌ی آریا و لوسیفر مثل یک نفر حرف می‌زنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون احتمال می‌دم یک نفر باشن.

سرهنگ به‌وضوح ناراحت شد.

ـ این دقیقاً مشکله.

کاویانی گفت:

ـ قربان، شواهد غیرمستقیم کم نیست.

ـ غیرمستقیم.

ـ حضورش در چند نقطه‌ی مرتبط، معاملات مالی، ارتباطش با افراد علامت‌خورده...

سرهنگ حرفش را قطع کرد.

ـ آریا دادفر یکی از شفاف‌ترین پرونده‌های مالی رسمی رو داره.

هانا با ناباوری خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ رسمی.

ـ بله، رسمی. چون ما با مدرک کار می‌کنیم، نه احساس.

ـ احساس؟

سرهنگ جدی گفت:

ـ تو از اون مرد زخمی شدی. حق داری ازش عصبانی باشی. ولی عصبانیت مدرک نیست.

هانا صدایش را کنترل کرد.

ـ شما واقعاً بهش اعتماد دارید.

ـ بله.

پاسخ آن‌قدر محکم بود که اعصاب هانا بیشتر خرد شد.

سرهنگ به پوشه‌ی دیگری اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آریا دادفر در یک سال گذشته هزینه‌ی کامل دو بخش درمانی کودکان رو تأمین کرده. برای خانواده‌ی مأموران کشته‌شده صندوق بورسیه ساخته. هزینه‌ی تحصیل بیش از هشتاد دانش‌آموز مناطق محروم رو داده. آکادمی آستانه هم با پول اون ساخته شده، بدون اینکه مالکیت آموزشی رو برای خودش برداره.

هانا تلخ گفت:

ـ و این‌ها باعث می‌شه نتونه قاچاقچی باشه؟

ـ باعث می‌شه بدون مدرک بهش برچسب نزنم.

ـ پول خیریه می‌تونه با پول کثیف تأمین شه.

سرهنگ نگاهش سخت شد.

ـ حسابرسی شده.

ـ حساب‌های رسمی‌ش.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ شما نمی‌شناسیدش.

سرهنگ بی‌درنگ پاسخ داد:

ـ اتفاقاً بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی باهاش کار کردم.

این جمله هانا را متوقف کرد.

ـ یعنی چی؟

ـ از زمان شروع آکادمی، چند جلسه‌ی مستقیم داشتیم. نه فقط مالی. درباره‌ی حمایت از خانواده‌ی نیروهای آسیب‌دیده، آموزش، درمان و طرح‌های پیشگیری.

کاویانی پرسید:

ـ بدون اطلاع واحد پرونده؟

ـ نیازی نبود. فعالیت‌ها قانونی و ثبت‌شده بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با عصبانیت گفت:

ـ شما با مظنون پرونده‌ی لوسیفر جلسه‌ی خصوصی داشتید؟

سرهنگ صدایش را بالا برد.

ـ اون مظنون رسمی نیست!

سکوت دفتر را گرفت.

هانا نفسش را آهسته بیرون داد.

سرهنگ ادامه داد:

ـ من مردی دیدم که بیشتر از خیلی مدیرهای دولتی برای آدم‌های بی‌پناه هزینه کرده. وقتی برای فرزند یکی از همکارهای قدیمی‌مون پیوند لازم بود، بدون اینکه حتی اسمش جایی ثبت شه هزینه رو تأمین کرد.

هانا پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از کجا می‌دونید خودش بود؟

ـ بعداً فهمیدم.

ـ شاید برای ساختن اعتبار.

ـ شاید هم واقعاً کار خیر کرده.

هانا خندید.

ـ آریا همیشه بلده کدوم تصویر رو جلوی چه کسی بذاره.

سرهنگ نگاهش را دقیق کرد.

ـ تو هم همیشه فکر می‌کنی تنها کسی هستی که چهره‌ی واقعی آدم‌ها رو می‌بینه.

جمله مستقیم به غرور هانا خورد.

ـ من بیشتر از شما دیدمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و همین باعث می‌شه قضاوتت خطرناک‌تر باشه.

کاویانی میانشان گفت:

ـ بحث اصلی بازگشت هاناست، نه دادفر.

سرهنگ به او برگشت.

ـ شما واقعاً موافقید؟

ـ با محدودیت شدید، بله.

ـ چرا؟

کاویانی پوشه‌ی نوید را باز کرد.

ـ چون هانا تنها کسیه که هم روش فکرکردن شبکه رو می‌شناسه، هم واکنش فرمانده‌های اصلی رو. اگه لوسیفر آریا باشه، هانا نزدیک‌ترین فرد بهشه. اگه نباشه، باز هم ارتباطش با شبکه ما رو جلو می‌بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من برای استفاده از رابطه‌م برنمی‌گردم.

کاویانی گفت:

ـ هر چیزی که به پرونده مربوطه، بخشی از عملیات می‌شه.

ـ نه.

ـ این شرط تو نیست.

هانا به سرهنگ نگاه کرد.

ـ من برای فریب عاطفی کسی برنمی‌گردم. اگه قراره دوباره منو طعمه کنید، جوابم منفیه.

سرهنگ گفت:

ـ هیچ‌کس تو رو طعمه نمی‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوز چیزی تصویب نشده.

هانا به او نگاه تندی انداخت.

ـ اگه فکر می‌کنی می‌تونی منو بفرستی به آریا نزدیک شم، اعتراف عاشقانه بگیرم و بعد تیم بریزی، از همین الان اشتباه می‌کنی.

ـ پس چه‌طور می‌خوای دستگیرش کنی؟

ـ با مدرک.

ـ مدرکی که احتمالاً فقط نزدیک‌ترین افرادش می‌بینن.

ـ راه دیگه‌ای پیدا می‌کنم.

سرهنگ چند لحظه سکوت کرد.

بعد به هانا گفت:

ـ سه شرط.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا منتظر ماند.

ـ اول، تمام تماس‌های مرتبط با پرونده گزارش می‌شه. هیچ دیدار مخفی، هیچ تماس ثبت‌نشده.

ـ قبول.

ـ دوم، هیچ اقدام مستقیمی علیه آریا دادفر بدون مجوز من انجام نمی‌دی.

هانا اخم کرد.

ـ چرا مشخصاً آریا؟

ـ چون تو از الان اون رو هدف اصلی کردی، درحالی‌که مدرک قطعی وجود نداره.

ـ اگه در صحنه‌ی جرم ببینمش؟

ـ طبق شرایط صحنه عمل می‌کنی، اما هیچ عملیات مستقلی نمی‌سازی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با نارضایتی گفت:

ـ قبول.

ـ سوم، ارزیابی روانی دوره‌ای و نظارت مستقیم کاویانی.

هانا به سرگرد نگاه کرد.

ـ این یکی سخت‌تر از دستگیری لوسیفره.

کاویانی گفت:

ـ منم از دیدن روزانه‌ی تو هیجان‌زده نیستم.

سرهنگ پوشه‌ی آبی قدیمی را از کشوی قفل‌شده بیرون آورد.

پرونده‌ی لوسیفر.

آن را روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به جلدش خیره شد.

نامی که سال‌ها زندگی‌اش را بلعیده بود، دوباره مقابلش بود.

سرهنگ دستش را روی پوشه نگه داشت.

ـ هنوز موافقت نهایی ندادم.

هانا نگاهش را بالا آورد.

ـ پس این چیه؟

ـ آخرین سؤال.

ـ بپرسید.

ـ اگه در این مسیر بفهمی آریا دادفر بی‌گناهه، حاضری قبول کنی؟

هانا چند ثانیه سکوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله.

ـ و اگه بفهمی مجرمه؟

ـ دستگیرش می‌کنم.

ـ حتی اگه دوستش داشته باشی؟

این بار صدای هانا آرام‌تر شد.

ـ دقیقاً چون دوستش دارم.

سرهنگ ابروهایش را در هم کشید.

هانا ادامه داد:

ـ تا وقتی آزاد باشه، هر روز بیشتر تبدیل به لوسیفر می‌شه. شاید تنها راه نجات چیزی که از آریا مونده، این باشه که لوسیفر رو متوقف کنم.

سرهنگ دستش را از روی پوشه برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ درخواستت پذیرفته شد.

کاویانی به‌آرامی نفسش را بیرون داد.

هانا پوشه را برداشت.

وزنش بیشتر از کاغذ بود.

وزن تمام دروغ‌ها.

عشق.

گلوله.

نامه‌ها.

و حالا تصمیمی که ممکن بود پایان همه‌چیز باشد.

سرهنگ هشدار داد:

ـ اما دادفر تحت نظر مستقیم قرار نمی‌گیره، تا وقتی مدرک ارائه بدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با خشم پنهان گفت:

ـ معلومه.

ـ طعنه لازم نیست.

ـ شما دارید به مردی اعتماد می‌کنید که من احتمال می‌دم بزرگ‌ترین رئیس مافیای منطقه باشه.

سرهنگ گفت:

ـ و تو داری به مردی شک می‌کنی که برای ده‌ها خانواده کاری کرده که خیلی‌ها نکردن.

ـ کار خیر، جنایت رو پاک نمی‌کنه.

ـ جنایت اثبات‌نشده هم کار خیر رو باطل نمی‌کنه.

هانا پوشه را زیر بغل گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرهنگ گفت:

ـ اون روز خودم کنارت می‌ایستم.

ـ و تا اون روز؟

ـ تا اون روز، آریا دادفر برای من یک سرمایه‌گذار معتبر و فرد قابل اعتماده.

هانا زیر لب گفت:

ـ همین بیشتر از همه اعصابمو خرد می‌کنه.

سرهنگ شنید.

ـ امیدوارم این عصبانیتت باعث اشتباه نشه.

هانا به سمت در رفت.

ـ امیدوارم اعتماد شما باعث اشتباه بزرگ‌تری نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

در همان ساعت، آریا در طبقه‌ی سوم ساختمان مرکزی آکادمی، مقابل پنجره ایستاده بود.

پایین، کارآموزان در محوطه‌ی باز تمرین می‌کردند.

هانا آن روز نیامده بود.

طبق برنامه باید ساعت هفت‌ونیم وارد می‌شد.

ساعت از ده گذشته بود.

آریا دو بار از دانیال پرسیده بود جلسه‌ی سازمان چه زمانی تمام می‌شود.

هر دو بار دانیال گفته بود نمی‌داند.

بار سوم، دانیال خودش وارد اتاق شد.

در را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برگشت.

آریا از پنجره جدا شد.

ـ کجا؟

ـ پرونده.

چهره‌ی آریا برای لحظه‌ای کاملاً بی‌احساس شد.

ـ کدوم پرونده؟

دانیال نگاهش کرد.

نیازی به توضیح نبود.

ـ لوسیفر.

سکوت اتاق سنگین شد.

آرشام که کنار میز نشسته بود، پوشه را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین از مبل بلند شد.

آرسام به‌آرامی گفت:

ـ بالاخره تصمیمشو گرفت.

آریا پرسید:

ـ کی تأیید کرده؟

ـ نادری.

ـ خودش؟

ـ با شرایط محدود.

ـ کاویانی؟

ـ مسئول نظارت مستقیم.

آریا به پنجره برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در محوطه، مهران هنگام عبور از مانع زمین خورد و دوباره بلند شد.

اما آریا چیزی نمی‌دید.

فقط هانا را تصور می‌کرد که پوشه‌ی قدیمی را در دست گرفته است.

همان پوشه‌ای که روزی برای بستن آن به او دروغ گفته بود.

آرشام گفت:

ـ باید از آکادمی دورش کنیم.

آریا بدون برگشتن گفت:

ـ نه.

ـ الان به پرونده برگشته. هر بار اینجا میاد می‌تونه اطلاعات جمع کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آکادمی اطلاعات عملیاتی نداره.

ـ آدم‌ها دارن.

دیمین گفت:

ـ حضور ما براش کافی‌ه.

آرشام به آریا نگاه کرد.

ـ باید رفت‌وآمدها محدود شه.

ـ هیچ تغییری در برنامه‌ی آکادمی نمی‌دیم.

ـ احساساتتو وارد امنیت نکن.

آریا برگشت.

چهره‌اش سرد شده بود.

ـ احساسات من باعث نمی‌شه هانا رو اخراج کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و اگه بخواد دستگیرت کنه؟

ـ می‌خواد.

آرسام با تلخی گفت:

ـ حداقل این بار حرفش رو جدی بگیر.

آریا به دانیال گفت:

ـ چرا برگشته؟

ـ جسد نوید پیدا شده.

برای لحظه‌ای چیزی در صورت آریا تغییر کرد.

کوتاه.

اما همه دیدند.

آرشام پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو دستور داده بودی؟

آریا پاسخ نداد.

دیمین گفت:

ـ آریا.

ـ نوید دوباره اطلاعات فروخته بود.

آرسام با عصبانیت گفت:

ـ یعنی تو کشتیش؟

ـ من دستور بررسی دادم.

ـ این جواب سؤال نبود.

آریا به او نگاه کرد.

ـ حکم نهایی با من بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت.

دانیال نگاهش را پایین انداخت.

آرشام پرسید:

ـ مدرک قطعی؟

ـ انتقال سه مسیر و هویت دو نفر.

ـ خانواده‌ش؟

ـ امن بودن. این بار تهدید نشده بود.

دیمین گفت:

ـ پس خیانت مستقیم.

آرسام با خشم از جا بلند شد.

ـ هانا یه بار جونشو نجات داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا فکش را محکم کرد.

ـ می‌دونم.

ـ بهش قول داده بودی زنده بمونه.

ـ تا وقتی دوباره خیانت نکنه.

ـ این بخشو به هانا گفته بودی؟

آریا ساکت شد.

آرشام گفت:

ـ حالا برمی‌گرده سراغت.

آریا خیلی آرام پاسخ داد:

ـ حق داره.

دیمین با ناباوری نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حق داره دستگیرت کنه؟

ـ حق داره تلاش کنه.

آرشام گفت:

ـ و تو چی‌کار می‌کنی؟

آریا به شهر پشت شیشه نگاه کرد.

ـ کاری که همیشه کردم.

ـ فرار؟

ـ ادامه.

به سمت میز رفت.

پوشه‌ی دیگری را باز کرد.

داخلش اسناد یک مسیر تازه‌ی قاچاق در دریای سیاه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ محموله‌ی جمعه حرکت می‌کنه.

دانیال گفت:

ـ با شرایط فعلی بهتره عقب بندازیم.

ـ نه.

ـ پلیس بعد از قتل نوید حساس‌تر می‌شه.

ـ مسیر ایران نیست.

ـ ولی رد مالی ممکنه...

آریا حرفش را قطع کرد.

ـ انجام می‌شه.

آرشام پرسید:

ـ و حکم دوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا صفحه‌ی دیگری را نگاه کرد.

نام مردی که دو بار اطلاعات فروخته و باعث دستگیری چند نفر شده بود.

ـ اجرا می‌شه.

آرسام با خشم گفت:

ـ درست همون روزی که هانا به پرونده برگشته؟

آریا سرد پاسخ داد:

ـ کار شبکه براساس تصمیم هانا متوقف نمی‌شه.

ـ پس تمام تغییراتت چی شد؟

ـ قتل اولویت اول نیست. ولی گاهی لازمه.

ـ یا تو می‌خوای به خودت ثابت کنی هنوز لوسیفری.

نگاه آریا یخ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از اتاق برو بیرون.

آرسام خندید.

ـ حقیقت اذیتت کرد؟

آرشام هشدار داد:

ـ آرسام.

اما او ادامه داد:

ـ یک سال هر حکم رو دوباره بررسی کردی چون صدای هانا توی سرت بود. حالا که فهمیدی می‌خواد دستگیرت کنه، دوباره داری جنازه می‌سازی که ثابت کنی برات مهم نیست.

آریا با یک حرکت سریع به سمتش رفت.

یقه‌اش را گرفت و به دیوار کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ درباره‌ی تصمیم‌های من این‌طوری حرف نزن.

آرسام دستش را روی مچ او گذاشت.

ـ پس ثابت کن اشتباه می‌کنم.

چند ثانیه نگاهشان در هم قفل شد.

دیمین جلو آمد.

ـ تمومش کنید.

آریا یقه‌ی آرسام را رها کرد.

به سمت میز برگشت.

پوشه‌ی حکم را بست.

ـ اجرای حکم تا بررسی مجدد متوقفه.

آرسام لباسش را مرتب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به خاطر حرف من؟

ـ به خاطر اینکه شاید عصبانی‌ام.

دیمین گفت:

ـ این حداقل صادقانه بود.

آریا نگاه سردی به او انداخت.

ـ محموله همچنان حرکت می‌کنه.

دانیال سر تکان داد.

ـ فهمیدم.

آریا دوباره به پنجره نگاه کرد.

ـ و از امروز هیچ‌کس درباره‌ی هانا گزارش غیرضروری نمی‌ده.

آرشام پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا؟

ـ چون حالا مأمور پرونده‌ست. هر گزارشی می‌تونه علیه خودش استفاده شه.

ـ یا علیه ما.

ـ هردو.

دیمین گفت:

ـ بهش خبر می‌دی که می‌دونی؟

آریا لبخند بسیار سردی زد.

ـ لازم نیست.

ـ خودش می‌فهمه؟

ـ هانا همیشه می‌فهمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ظهر همان روز، هانا وارد آکادمی شد.

پوشه‌ی لوسیفر داخل کیف قفل‌دارش بود.

لباس رسمی سازمان را با لباس تمرین عوض نکرده بود. کت ذغالی، شلوار مشکی و موهای جمع‌شده، به او ظاهری خشک‌تر از معمول می‌داد.

به محض ورود به سالن، مهران گفت:

ـ خانم سروان، امروز قرار نبود کلاس عملی داشته باشیم؟

ـ داریم.

ـ با کت‌وشلوار؟

ـ اگه حرف اضافه نزنی، فرصت می‌کنم عوض کنم.

مهران ساکت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه از کنارش گفت:

ـ صورتش رو نگاه کن. امروز شوخی نکن.

ـ کی من شوخی کردم؟

هانا بدون برگشتن گفت:

ـ بیست دور.

مهران آه کشید.

ـ حتی قبل شروع کلاس.

هانا مستقیم به اتاق مربیان رفت.

پیش از رسیدن، آریا را در راهرو دید.

تنها بود.

کت مشکی پوشیده، موهایش را پایین‌تر از همیشه بسته و تبلتی در دست داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هردو همزمان متوقف شدند.

فاصله‌ای حدود پنج متر میانشان بود.

آریا ابتدا به صورت هانا نگاه کرد.

بعد به کیف قفل‌دار سیاه در دستش.

نگاهش برای یک ثانیه روی قفل فلزی ماند.

هانا فهمید می‌داند.

آریا خیلی آرام گفت:

ـ روز شلوغی داشتی، سروان؟

ـ به شما ارتباطی نداره.

ـ حدس می‌زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ نوید رو دیدی؟

قدم هانا متوقف شد.

به‌آرامی برگشت.

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ خبرش پخش شده.

ـ جزئیات هنوز محرمانه‌ست.

ـ نگفتم جزئیات می‌دونم.

هانا چند قدم به سمت او برگشت.

ـ تو کشتیش؟

راهرو خالی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دوربین در انتهای سقف روشن بود.

آریا به آن نگاه کرد.

ـ اینجا محل این سؤال نیست.

ـ این جمله‌ی موردعلاقه‌ی توئه.

ـ چون تو همیشه زمان بدی برای سؤال‌هات انتخاب می‌کنی.

هانا نزدیک‌تر شد.

ـ جواب بده.

ـ مدرک داری؟

ـ هنوز نه.

ـ پس سؤال حرفه‌ای نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جواب شخصی بده.

آریا چند ثانیه نگاهش کرد.

ـ ما رابطه‌ی شخصی نداریم.

ـ پس به‌عنوان مظنون جواب بده.

چهره‌ی آریا سردتر شد.

ـ من مظنون رسمی نیستم.

ـ فعلاً.

ـ برگشتی.

این بار جمله سؤال نبود.

هانا گفت:

ـ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به پرونده؟

ـ آره.

ـ برای نوید؟

ـ برای تو.

سکوت.

آریا هیچ واکنش آشکاری نشان نداد، اما انگشت‌هایش دور تبلت محکم‌تر شدند.

هانا ادامه داد:

ـ این بار تا آخرش می‌رم.

ـ آخرش کجاست؟

ـ جایی که دستبند روی دستت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حرف جدیدی نیست.

ـ این بار فقط طعنه نیست.

ـ قبلاً هم جدی بودی.

ـ نه به این اندازه.

آریا یک قدم جلو آمد.

فاصله‌شان کمتر شد.

ـ و فکر می‌کنی توانش رو داری؟

ـ بیشتر از هرکس دیگه.

ـ شاید.

ـ می‌ترسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از تو؟ همیشه.

هانا انتظار این پاسخ را نداشت.

برای لحظه‌ای نگاهش نرم شد.

اما سریع خودش را جمع کرد.

ـ خوبه.

ـ ولی ترسیدن به معنی تسلیم نیست.

ـ منم انتظار ندارم راحت باشه.

ـ چه‌قدر رمانتیک.

هانا با خشم گفت:

ـ اینو تبدیل به بازی نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو با کیف پرونده وارد ساختمون من شدی و گفتی می‌خوای دستگیرم کنی. دقیقاً چه پاسخی انتظار داشتی؟

ـ شاید انکار.

ـ لازم نیست چیزی رو که ثابت نکردی انکار کنم.

ـ نوید به دستور تو مرد؟

آریا سکوت کرد.

هانا چشم‌هایش را دقیق کرد.

ـ این سکوت رو می‌شناسم.

ـ برداشت آزاد نکن.

ـ تو دستور دادی.

آریا آرام گفت:

ـ مراقب باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تهدید؟

ـ هشدار حرفه‌ای. اتهام بدون مدرک می‌تونه به ضررت تموم شه.

هانا خندید.

ـ حالا تو از قانون دفاع می‌کنی؟

ـ وقتی به نفعم باشه.

ـ حداقل صادقی.

ـ همیشه با تو بودم.

هانا نگاه تندی به او انداخت.

ـ بیمارستان؟

چهره‌ی آریا برای لحظه‌ای بسته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به‌جز اون.

ـ یک سال کامل دروغ، «به‌جز اون» نیست.

ـ الان بحث نویده.

ـ و تو جواب نمی‌دی.

ـ چون اینجا آکادمیه.

هانا خیلی آرام گفت:

ـ یه روز جایی می‌پرسم که راه فرار نداشته باشی.

آریا نگاهش را مستقیم نگه داشت.

ـ امیدوارم اون روز آماده‌ی شنیدن جواب باشی.

از کنار او عبور کرد.

هانا دستش را روی بازویش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا ایستاد.

هر دو به دستی نگاه کردند که روی آستین مشکی مرد قرار گرفته بود.

تماسی ساده.

اما بعد از تمام فاصله‌ها، بیش از حد شخصی.

هانا دستش را برداشت.

ـ نوید یه بار به تو اعتماد کرد.

آریا پشت به او گفت:

ـ و بعد دوباره خیانت کرد.

قلب هانا فرو ریخت.

اعتراف کامل نبود.

اما کافی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو کشتیش.

آریا به‌آرامی برگشت.

این بار چهره‌ی لوسیفر را داشت.

سرد.

بی‌احساس.

ـ هرکس وارد این دنیا می‌شه، بهای انتخاب‌هاشو می‌ده.

خشم هانا ناگهان بالا رفت.

دستش را مشت کرد.

ـ تو قاضی نیستی.

ـ می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حق رو کسی به من نداده. قدرتش رو دارم.

هانا یک قدم جلو رفت.

ـ یه روز همون قدرتو ازت می‌گیرم.

آریا خم شد.

صدایش پایین و خطرناک بود.

ـ پس عجله کن، سروان. چون هر روزی که دیرتر برسی، من بزرگ‌تر می‌شم.

جمله عمداً تحریک‌آمیز بود.

اما حقیقت هم داشت.

هانا به چشم‌هایش نگاه کرد.

ـ بزرگ‌تر نه. فقط تنهاتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار ضربه به هدف خورد.

چشم‌های آریا برای کسری از ثانیه درد گرفتند.

هانا ادامه داد:

ـ هرچی بیشتر قدرت می‌گیری، آدمای بیشتری ازت می‌ترسن و تعداد کمتری واقعاً کنارت می‌مونن.

ـ تو روان‌شناس شدی؟

ـ فقط تو رو خوب می‌شناسم.

ـ اشتباه خطرناکیه.

ـ نه به اندازه‌ی اینکه فکر کنی هنوز نمی‌تونم جلوت بایستم.

آریا گفت:

ـ می‌تونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون اگه سرد نباشم، این گفت‌وگو شکل دیگه‌ای پیدا می‌کنه.

هانا نفسش را نگه داشت.

خشم برای لحظه‌ای کنار رفت.

فاصله‌شان کم بود.

صدای تمرین از سالن دورتر شنیده می‌شد.

هانا پرسید:

ـ چه شکلی؟

آریا چند ثانیه به لب‌هایش نگاه کرد.

بعد نگاهش را بالا آورد.

ـ شکلی که هیچ‌کدوممون اجازه‌ش رو نداریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا قلبش لرزید.

اما یک قدم عقب رفت.

ـ خوبه که حداقل اینو می‌فهمی.

آریا پاسخ داد:

ـ فهمیدن همیشه کمک نمی‌کنه.

از کنار او رفت.

هانا چند ثانیه در راهرو ماند.

بعد کیف پرونده را محکم‌تر گرفت و به اتاق مربیان رفت.

کلاس آن روز، تمرین بازجویی و تشخیص تناقض بود.

هانا کارآموزان را به دو گروه تقسیم کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر گروه باید با یک سناریوی ساختگی، از فرد مقابل اطلاعات می‌گرفت؛ بدون تهدید، خشونت یا فشار غیرقانونی.

مهران در نقش فرد بازجویی‌شونده نشسته بود.

ترانه مقابلش.

هانا کنار دیوار، دست‌هایش را روی سینه جمع کرده بود.

ـ یادتون باشه، هدف فقط گرفتن جواب نیست. جواب نادرست از سکوت بدتره. باید بفهمید چرا طرف مقابل دروغ می‌گه.

مهران با اعتمادبه‌نفس گفت:

ـ من اصلاً دروغ نمی‌گم.

هانا گفت:

ـ همین اولین دروغ بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند نفر خندیدند.

در همان لحظه در سالن باز شد.

آریا همراه سرهنگ نادری وارد شد.

هانا به محض دیدن آن دو کنار هم، اخم کرد.

سرهنگ لباس رسمی پوشیده بود، اما رفتارش در کنار آریا بیش از حد راحت بود.

آریا چیزی در گوشش گفت.

سرهنگ خندید.

واقعاً خندید.

هانا از دیدن آن صحنه بیشتر از حد منطقی عصبی شد.

مهران متوجه نگاهش شد.

ـ خانم سروان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نگاهش را از آن‌ها گرفت.

ـ ادامه بدید.

آریا و سرهنگ کنار سالن ایستادند.

نادری گفت:

ـ مزاحم آموزش نمی‌شیم.

هانا با سردی پاسخ داد:

ـ امیدوارم.

سرهنگ به آریا گفت:

ـ گفتم سخت‌گیره.

آریا لبخند محوی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نگاه تندی به او انداخت.

سرهنگ جمله را شوخی کاری تصور کرد.

ـ ظاهراً حسابی با هم اختلاف دارید.

هانا گفت:

ـ اختلاف وقتی پیش میاد که طرف مقابل حدودشو رعایت نکنه.

آریا پاسخ داد:

ـ یا وقتی بعضی‌ها فکر می‌کنن فقط خودشون درست می‌گن.

سرهنگ خندید.

ـ شما دوتا اگه وارد مذاکره‌ی واقعی شید، احتمالاً طرف سوم خودش تسلیم می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران زیر لب گفت:

ـ ما هم همینو می‌گیم.

هانا فوراً نگاهش کرد.

ـ افشار.

ـ من هیچی نگفتم.

سرهنگ با لبخند پرسید:

ـ این همون کارآموز پرحرفه؟

آریا گفت:

ـ بله. از نظر خانم سروان، مشکل اصلی امنیت کشور همین فرده.

مهران گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ سی حرکت شنا.

سرهنگ خندید.

ـ سخت نگیر.

هانا به او نگاه کرد.

ـ قربان، لطفاً نظم کلاس رو به هم نزنید.

سرهنگ دست‌هایش را بالا آورد.

ـ اختیار با مربیه.

آریا خیلی آرام گفت:

ـ بالاخره یکی پذیرفت.

هانا شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شما هم می‌تونید همراهش شنا برید.

آریا ابرو بالا انداخت.

ـ دلیل؟

ـ دخالت در کلاس.

سرهنگ با خنده گفت:

ـ دادفر، فکر کنم بهتره اطاعت کنی.

هانا از صمیمیت لحنشان بیشتر حرص خورد.

آریا کت خود را درآورد.

به دست یکی از همراهان داد.

ـ چندتا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سی.

ـ فقط؟

ـ می‌تونم بیشترش کنم.

آریا روی زمین قرار گرفت.

مهران کنار او گفت:

ـ آقای دادفر، خوشحالم تنها نیستم.

آریا بدون نگاه‌کردن پاسخ داد:

ـ تو هنوز تنهایی.

تمرین را شروع کردند.

کارآموزان لبخندهایشان را پنهان می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آدم جالبیه.

هانا خشک گفت:

ـ خیلی.

ـ متواضع‌تر از چیزیه که ظاهرش نشون می‌ده.

هانا به آریا نگاه کرد که بدون اعتراض حرکت‌ها را انجام می‌داد.

ـ شما واقعاً اینو باور دارید؟

ـ چند بار باهاش جلسه داشتم. برخلاف خیلی سرمایه‌دارها دنبال نمایش نیست.

هانا خنده‌ی کوتاهی کرد.

ـ حتماً.

سرهنگ اخم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مشکل تو با اون فقط شخصیه؟

ـ نه.

ـ چون هر بار اسمش میاد، قضاوت حرفه‌ای‌ت تغییر می‌کنه.

هانا صدایش را پایین آورد.

ـ شما هر بار اسمش میاد، انگار درباره‌ی قدیس حرف می‌زنید.

ـ من درباره‌ی چیزهایی که دیدم حرف می‌زنم.

ـ منم همین‌طور.

ـ تو جنبه‌ی دیگه‌ای ازش دیدی.

ـ واقعی‌ترین جنبه‌ش.

سرهنگ گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید فکر می‌کنی واقعی‌ترینه، چون بیشترین آسیب رو بهت زده.

هانا برای لحظه‌ای ساکت شد.

جمله منصفانه بود.

همین بیشتر عصبانی‌اش کرد.

آریا از زمین بلند شد.

هیچ نشانه‌ای از نفس‌تنگی نداشت.

مهران هنوز نصف تعداد را انجام داده بود.

آریا کت را گرفت.

ـ مجازات انجام شد.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بیست‌و‌هشت بود.

آریا نگاهش کرد.

ـ شمردی؟

ـ وظیفه‌مه.

ـ فکر کردم تماشام نمی‌کنی.

ـ برای تشخیص تقلب نگاه می‌کردم.

ـ دو تا باقی موند؟

ـ بله.

آریا دوباره روی زمین رفت.

دو حرکت آخر را آهسته انجام داد.

هنگام بلندشدن خیلی آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از اینکه هنوز حرکاتمو می‌شمری خوشحالم.

هانا سرد جواب داد:

ـ برای پرونده هم باید بشمرم.

لبخند او محو شد.

سرهنگ متوجه تغییر فضا نشد.

ـ دادفر، درباره‌ی طرح حمایت از خانواده‌ها بعد کلاس صحبت کنیم.

آریا گفت:

ـ حتماً، سرهنگ.

آن دو به سمت اتاق مدیریت رفتند.

هانا با عصبانیت نگاهشان کرد.

ترانه آهسته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خانم سروان؟

ـ چی؟

ـ مداد دستت شکسته.

هانا به دستش نگاه کرد.

مداد باریک واقعاً میان انگشت‌هایش نصف شده بود.

مهران که هنوز شنا می‌رفت، گفت:

ـ فکر کنم از آقای دادفر خیلی بدشون میاد.

ترانه گفت:

ـ ساکت شو.

هانا قطعه‌های مداد را روی میز گذاشت.

ـ تمرین ادامه داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما تمام مدت، از پشت شیشه آریا و سرهنگ را می‌دید که مقابل هم نشسته و با آرامش حرف می‌زدند.

نادری گاهی لبخند می‌زد.

آریا با احترام گوش می‌داد.

مردی که برای صدور حکم مرگ به هیچ‌کس پاسخ نمی‌داد، مقابل سرهنگ چهره‌ی خیرخواه و محترمی داشت.

این تضاد هانا را دیوانه می‌کرد.

بعد از کلاس، هانا بدون ضربه وارد اتاق مدیریت شد.

سرهنگ و آریا هنوز آنجا بودند.

روی میز نقشه‌ی ساختمانی یک مرکز توان‌بخشی قرار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نادری سر بلند کرد.

ـ کاری داشتی؟

هانا پوشه‌ای را مقابل او گذاشت.

ـ برنامه‌ی هفته‌ی بعد برای تأیید.

بعد نگاهش به نقشه افتاد.

ـ این چیه؟

سرهنگ گفت:

ـ طرح مرکز توان‌بخشی برای مأموران آسیب‌دیده. آقای دادفر هزینه‌ی ساخت رو تقبل کرده.

هانا به آریا نگاه کرد.

ـ عجب.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ مشکلی هست؟

ـ نه. فقط سرعت گسترش امور خیریه‌تون با تجارتتون رقابت می‌کنه.

سرهنگ اخم کرد.

ـ هانا.

ـ سؤال ساده بود.

آریا آرام گفت:

ـ درآمد بیشتر، امکان کمک بیشتر.

ـ و درآمد از کجا میاد؟

ـ شرکت‌ها.

ـ کدوم شرکت‌ها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرهنگ گفت:

ـ بازجویی نکن.

هانا به او نگاه کرد.

ـ قربان، شما واقعاً هیچ سؤالی ندارید؟

ـ مدارک مالی بررسی شدن.

ـ توسط حسابرس خودش.

ـ توسط مؤسسه‌ی مستقل.

هانا خندید.

ـ استقلال کنار پول تعریف انعطاف‌پذیری داره.

آریا تکیه‌اش را به صندلی داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌کنم.

سرهنگ به‌سرعت پرسید:

ـ یعنی چی؟

هانا به آریا نگاه کرد.

ـ برگشتم به پرونده‌ی لوسیفر.

چشم‌های آریا کوچک‌ترین تعجبی نشان ندادند.

همین ثابت کرد از قبل می‌دانسته.

سرهنگ گفت:

ـ لازم نبود اینجا اعلامش کنی.

هانا پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آقای دادفر ظاهراً از بیشتر اتفاق‌های زندگی من قبل از اعلام رسمی خبر داره.

آریا گفت:

ـ حدس سختی نبود.

ـ دروغ.

سرهنگ با جدیت گفت:

ـ کافی‌ه.

هانا اما نگاهش را از آریا نگرفت.

ـ از این لحظه، هر ارتباط مالی، هر شرکت و هر معامله‌ای که به شبکه‌ی لوسیفر وصل شه بررسی می‌شه.

آریا آرام گفت:

ـ موفق باشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نگران نیستی؟

ـ باید باشم؟

ـ اگه چیزی برای پنهان‌کردن داری، آره.

ـ همه چیزی برای پنهان‌کردن دارن، سروان. حتی پلیس‌ها.

اشاره‌اش مستقیم به رازهای هانا بود.

او فهمید.

سرهنگ معنای کامل را نفهمید.

هانا گفت:

ـ تفاوت اینه که بعضی رازها جرم نیستن.

ـ مطمئنی؟

ـ من حداقل آدم‌ها رو به خاطر خیانت نمی‌کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فضای اتاق ناگهان سرد شد.

سرهنگ با اخم پرسید:

ـ منظورت چیه؟

هانا به آریا نگاه کرد.

ـ نوید صبوری مرده.

آریا صورتش را بی‌حالت نگه داشت.

سرهنگ گفت:

ـ چه ارتباطی با آقای دادفر داره؟

ـ هنوز نمی‌دونم.

ـ پس چرا اینجا مطرحش می‌کنی؟

ـ چون ممکنه ارتباط داشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرهنگ از جا بلند شد.

ـ این رفتار حرفه‌ای نیست.

هانا با خشم گفت:

ـ چرا؟ چون دوست جدیدتون رو ناراحت می‌کنه؟

نادری خشکش زد.

ـ مراقب لحنت باش.

آریا گفت:

ـ سرهنگ، اشکالی نداره.

هانا به او برگشت.

ـ تو دخالت نکن.

ـ داری در دفتر من اتهام مطرح می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این دفتر آکادمیه، نه امپراتوریت.

ـ ساختمان با سرمایه‌ی منه.

ـ قانون با پول تو خریدنی نیست.

آریا کمی جلو آمد.

ـ اینو در پرونده بنویس.

هانا نیز یک قدم نزدیک شد.

ـ حتماً.

سرهنگ میانشان قرار گرفت.

ـ تمومش کنید.

رو به هانا گفت:

ـ تو اجازه‌ی بازگشت گرفتی، نه اجازه‌ی آزار هرکسی که بهش شک داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من دارم سؤال می‌پرسم.

ـ سؤال حرفه‌ای با طعنه فرق داره.

ـ شما چرا این‌قدر ازش دفاع می‌کنید؟

سرهنگ خشمش را کنترل کرد.

ـ چون من موظفم از حقوق آدمی که هیچ اتهامی علیه‌ش ثابت نشده دفاع کنم.

ـ حتی وقتی اون آدم لوسیفر باشه؟

ـ تو هنوز ثابت نکردی.

ـ می‌کنم.

آریا خیلی آرام گفت:

ـ منتظرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به او نگاه کرد.

در آن یک کلمه، هم چالش بود هم چیزی شبیه احترام.

سرهنگ گفت:

ـ جلسه تمومه.

هانا پوشه‌ی برنامه را روی میز گذاشت.

ـ نسخه‌ی نهایی اونجاست.

به سمت در رفت.

پیش از خروج به آریا گفت:

ـ از خیرخواهی‌ت لذت ببر. زیاد طول نمی‌کشه.

آریا پاسخ داد:

ـ و تو از شکار لذت ببر. فقط حواست باشه شکارچی به هدفش وابسته نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دستش روی دستگیره ماند.

ـ اون مشکل قدیمی حل شده.

ـ دروغ ضعیفی بود.

هانا در را محکم بست.

پس از رفتن او، سرهنگ با عصبانیت روی صندلی نشست.

ـ عذر می‌خوام.

آریا گفت:

ـ لازم نیست.

ـ هانا بعد از اون مأموریت تغییر کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

ـ شما قبلاً همدیگه رو می‌شناختید؟

سؤال مستقیم بود.

آریا بدون مکث گفت:

ـ چند برخورد کاری داشتیم.

ـ فقط کاری؟

آریا به در بسته نگاه کرد.

ـ رابطه‌ی ما هیچ‌وقت ساده نبوده.

سرهنگ این را اعتراف عاطفی تلقی نکرد.

بیشتر به اختلاف قدیمی کاری فکر کرد.

ـ به نظرم اون شما رو با فرد دیگه‌ای اشتباه گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا لبخند بسیار محوی زد.

ـ شاید.

ـ کاویانی هم مدام روی اسم شما تمرکز داره.

ـ حق داره سؤال بپرسه.

ـ شما از تحت بررسی بودن ناراحت نیستید؟

ـ اگه قانونی باشه، نه.

سرهنگ نگاهش کرد.

ـ بیشتر آدم‌ها در موقعیت شما عصبی می‌شن.

ـ من چیزی برای ترس از بررسی رسمی ندارم.

از نظر مدارک رسمی، حقیقت داشت.

سرهنگ پوشه‌ی مرکز توان‌بخشی را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من به هانا گفتم بدون مدرک اجازه نمی‌دم تحت نظرتون بگیرن.

آریا برای لحظه‌ای چیزی نگفت.

ـ ممنون.

ـ مسئله‌ی اعتماد شخصی نیست. مسئله‌ی قانونه.

آریا به او نگاه کرد.

سرهنگ واقعاً باور داشت از قانون دفاع می‌کند.

و همین موضوع برای آریا هم احترام‌برانگیز بود و هم خطرناک.

ـ دقیقاً به همین دلیل به شما احترام می‌ذارم.

نادری لبخند زد.

ـ حیف که هانا همین برداشت رو نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا خیلی آرام گفت:

ـ هانا بیشتر از شما درباره‌ی من می‌دونه.

سرهنگ نگاهش دقیق شد.

آریا ادامه داد:

ـ منظورم روش کار و شخصیت تجاریه. چند بار در موقعیت‌های سخت با هم برخورد داشتیم.

ـ اون فکر می‌کنه پشت چهره‌ی شما چیزی پنهانه.

ـ همه پشت چهره‌شون چیزی پنهان دارن.

سرهنگ گفت:

ـ ولی نه همه چیزی که هانا تصور می‌کنه.

آریا به شیشه نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا در سالن پایین، با عصبانیت به مهران نحوه‌ی دفاع را نشان می‌داد.

ـ امیدوارم حق با شما باشه، سرهنگ.

پرونده‌ی لوسیفر دوباره تمام شب‌های هانا را گرفت.

بعد از پایان کلاس‌های آکادمی، به سازمان برمی‌گشت.

در اتاق کوچک پرونده می‌نشست.

نقشه‌ها را باز می‌کرد.

شرکت‌ها.

مسیرها.

اسامی.

جابه‌جایی‌های مالی.

رمان بازار
romanbazar.ir

حوادثی که در یک سال غیبتش رخ داده بودند.

کاویانی در اغلب شب‌ها روبه‌رویش می‌نشست.

او هیچ‌وقت درباره‌ی احساس هانا نسبت به آریا سؤال مستقیم نمی‌پرسید، مگر زمانی که به پرونده مرتبط می‌شد.

اما نگاهش همیشه ارزیابی می‌کرد.

یک شب ساعت از یازده گذشته بود.

هانا تصویر چند شرکت را کنار هم چیده بود.

ـ این سه شرکت توی ایتالیا، رومانی و یونان مالکیت جدا دارن، ولی مدیران حقوقی‌شون با یه مؤسسه‌ی مشترک کار می‌کنن.

کاویانی گفت:

ـ گروه دادفر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اسم مستقیم نیست.

ـ ولی فکر می‌کنی پشتشه.

ـ بله.

ـ مدرک؟

ـ هنوز نه.

ـ نادری بدون مدرک اجازه‌ی شنود یا رصد مستقیم نمی‌ده.

هانا با عصبانیت خودکار را روی میز انداخت.

ـ می‌دونم.

ـ اون به دادفر اعتماد داره.

ـ اینو هم هر روز یادآوری می‌کنه.

کاویانی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اعتمادش بی‌دلیل نیست.

هانا نگاه تندی به او انداخت.

ـ تو هم شروع نکن.

ـ من هنوز به دادفر شک دارم. ولی پرونده‌ی رسمی‌ش تمیزه. خیریه‌ها واقعی‌ان. پول واقعاً به بیمارستان‌ها و خانواده‌ها رسیده.

ـ این موضوع چیزی رو تغییر نمی‌ده.

ـ از نظر جرم نه. از نظر تحلیل شخصیت، چرا.

ـ می‌خوای بگی چون به بچه‌ها کمک می‌کنه، نمی‌تونه آدم بکشه؟

ـ نه. می‌گم ممکنه خودش رو شرور ندونه.

هانا تلخ گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و تو؟

هانا اخم کرد.

ـ من چی؟

ـ تو فکر می‌کنی تنها کسی هستی که می‌تونه هم دستگیرش کنه هم نجاتش بده.

هانا ساکت شد.

کاویانی به صندلی تکیه داد.

ـ این طرز فکر خطرناکه.

ـ من دنبال نجاتش نیستم.

ـ دروغ.

ـ من می‌خوام دستگیرش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این دو تا در ذهن تو از هم جدا نیستن.

هانا نگاهش را به نقشه داد.

ـ شاید زندان تنها جایی باشه که زنده بمونه.

ـ یا تنها جایی که مطمئن می‌شی دیگه نمی‌تونه ازت دور شه.

هانا با خشم سر بلند کرد.

ـ مراقب حرفت باش.

کاویانی بی‌احساس پاسخ داد:

ـ وظیفه‌ی من همینه.

ـ من برای زندانی‌کردن شخصی‌ش برنگشتم.

ـ امیدوارم.

ـ نوید مرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

ـ آدمای دیگه هم می‌میرن.

ـ می‌دونم.

ـ پس به جای روان‌کاوی من، کمک کن مدرک پیدا کنیم.

کاویانی پوشه‌ای جلو گذاشت.

ـ جمعه یک محموله از مسیر دریای سیاه حرکت می‌کنه.

هانا صفحه را باز کرد.

ـ نوع؟

ـ مشخص نیست. احتمال تجهیزات غیرقانونی و پول.

ـ ارتباط با شبکه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مقصد؟

ـ هنوز در حال بررسی.

هانا پرسید:

ـ آریا جمعه کجاست؟

کاویانی گفت:

ـ طبق برنامه‌ی عمومی، مراسم خیریه‌ی مرکز توان‌بخشی.

هانا خندید.

ـ البته.

ـ نادری هم دعوت شده.

ـ عالی‌تر.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به من دستور داده شده هیچ رصد مستقیمی روی دادفر نداشته باشم.

هانا با عصبانیت صندلی را عقب داد.

ـ درحالی‌که محموله‌ی شبکه‌ش حرکت می‌کنه، خودش کنار سرهنگ روبان مرکز خیریه رو قیچی می‌کنه.

ـ اگه واقعاً شبکه‌ش باشه.

ـ هست.

ـ ثابت کن.

هانا به پرونده نگاه کرد.

ـ می‌کنم.

مراسم افتتاح مرکز توان‌بخشی، درست همان‌طور که هانا پیش‌بینی کرده بود برگزار شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خبرنگاران.

دوربین‌ها.

خانواده‌ی مأموران آسیب‌دیده.

چند مقام رسمی.

و آریا دادفر، با کت‌وشلوار تیره و چهره‌ای آرام، کنار سرهنگ نادری.

هانا به‌عنوان نماینده‌ی بخش آموزشی آکادمی مجبور بود حضور داشته باشد.

از لحظه‌ی ورود، اعصابش خرد بود.

آریا با احترام با خانواده‌ها حرف می‌زد.

کنار کودکی که پدرش در عملیات از ناحیه‌ی پا آسیب دیده بود، زانو زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرف‌هایش گوش داد.

دست روی سرش نکشید.

نمایش اضافه نداد.

فقط گوش داد.

همین طبیعی‌بودن رفتار بیشتر هانا را به هم می‌ریخت.

چون آریا واقعاً این بخش را بازی نمی‌کرد.

او واقعاً برای بعضی آدم‌ها اهمیت قائل بود.

واقعاً هزینه می‌کرد.

واقعاً خانواده‌های آسیب‌دیده را فراموش نمی‌کرد.

و هم‌زمان، در جایی دیگر محموله‌ای غیرقانونی با دستور او حرکت می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوز فکر می‌کنی همه‌ش نمایشه؟

هانا به آریا نگاه کرد.

ـ نمایش نیست.

سرهنگ کمی غافلگیر شد.

ـ بالاخره.

هانا ادامه داد:

ـ بدتره.

ـ چرا؟

ـ چون واقعیه. چون می‌تونه واقعاً به این بچه کمک کنه و چند ساعت بعد برای مرگ یه نفر دستور بده.

سرهنگ آهی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دوباره فرضیه.

هانا گفت:

ـ شما فقط بخشی رو می‌بینید که اجازه می‌ده ببینید.

ـ و تو فقط بخشی رو می‌بینی که ازش می‌ترسی.

ـ من ازش نمی‌ترسم.

ـ از چی می‌ترسی؟

هانا پاسخ نداد.

سرهنگ خودش گفت:

ـ شاید از اینکه آدمی که دوستش داشتی، نه کاملاً خوب باشه نه کاملاً بد. چون اگه هیولا باشه، دستگیریش آسون‌تره.

هانا به او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شما بیشتر از چیزی که باید حدس می‌زنید.

ـ من سال‌ها فرمانده بودم.

ـ و بااین‌حال بهش اعتماد دارید.

ـ تا وقتی مدرک خلافش بیاد، بله.

آریا در همان لحظه به سمتشان آمد.

ـ سرهنگ، خانواده‌ی احمدی می‌خواستن با شما صحبت کنن.

نادری گفت:

ـ الان می‌رم.

بعد رو به هانا کرد.

ـ چند دقیقه مؤدب باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تلاش می‌کنم.

سرهنگ دور شد.

آریا کنار هانا ایستاد.

هردو رو به سالن بودند.

ـ ظاهراً من و سرهنگ اعصابتو خرد می‌کنیم.

هانا گفت:

ـ دیدن اینکه چطور دور انگشتت می‌چرخونیش، آره.

ـ سرهنگ کسی نیست که دور انگشت کسی بچرخه.

ـ پس خیلی خوب فریبش دادی.

ـ شاید فقط تو اشتباه می‌کنی.

هانا به او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ محموله‌ی جمعه چیه؟

آریا حتی پلک نزد.

ـ کدوم محموله؟

ـ دریای سیاه.

ـ من شرکت حمل‌ونقل دارم. صدها محموله حرکت می‌کنه.

ـ این یکی قانونی نیست.

ـ مدرک؟

ـ پیدا می‌کنم.

آریا به جمعیت نگاه کرد.

ـ اینجا خانواده‌ی مأمورها هستن. بهتره پرونده رو وارد مراسم نکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو جنایت رو وارد امور خیریه کردی، نه من.

ـ هیچ پول غیرقانونی وارد این مرکز نشده.

ـ مطمئنی؟

ـ بله.

هانا لحنش را بررسی کرد.

در این بخش دروغ نمی‌گفت.

ـ حتی پول‌هات رو هم دسته‌بندی می‌کنی؟

ـ همیشه.

ـ پول تمیز برای بچه‌ها، پول کثیف برای امپراتوری؟

ـ دنیا ساده‌تر از این تقسیم‌بندی‌ها نیست.

ـ برای من هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه. اگه بود، هنوز کنارم نمی‌ایستادی.

هانا خشمگین گفت:

ـ کنار تو نیستم. دارم دربارهت تحقیق می‌کنم.

ـ ولی هنوز هر بار وارد اتاق می‌شم، ضربان قلبت تغییر می‌کنه.

هانا خیلی آرام گفت:

ـ اینو از کجا می‌دونی؟

آریا به او نگاه کرد.

ـ چون مال منم تغییر می‌کنه.

برای لحظه‌ای تمام صداهای سالن دور شدند.

هانا نگاهش را از او گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قصد تغییر ندارم.

ـ پس چرا می‌گی؟

ـ چون از دروغ‌گفتن بهت خسته شدم.

ـ از جنایت خسته نشدی؟

سردی دوباره برگشت.

ـ نه.

هانا به سمتش چرخید.

ـ حداقل اینو صادقانه گفتی.

ـ قاچاق بخشی از ساختاره.

ـ ساختاری که خودت ساختی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یک سال فرصت داشتی.

ـ و بزرگ‌ترش کردم.

هانا دستش را مشت کرد.

ـ به این افتخار می‌کنی؟

ـ به قدرتش، بله. به همه‌ی نتایجش، نه.

ـ نوید یکی از نتایجش بود.

آریا نگاهش را پایین آورد.

ـ نوید انتخاب کرد.

ـ تو هم انتخاب کردی بکشی.

ـ آره.

اعتراف مستقیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار هیچ فراری نبود.

چشم‌های هانا از خشم خیس شدند.

ـ چرا؟

ـ اطلاعاتی فروخت که می‌تونست ده‌ها نفر رو بکشه.

ـ می‌تونستی زندانی‌ش کنی.

ـ قبلاً کردم.

ـ تحویل قانون.

ـ و هسته رو لو بده؟

ـ پس همیشه راهت مرگه؟

ـ نه همیشه.

ـ ولی این بار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ بله.

هانا برای لحظه‌ای دستش را بالا آورد.

نه برای ضربه.

فقط از شدت خشم.

آریا تکان نخورد.

نگاهش کرد.

هانا دستش را پایین آورد.

ـ ازت متنفرم.

آریا آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فکر نکن هنوز دوست‌داشتنم نجاتت می‌ده.

ـ هیچ‌وقت فکر نکردم.

ـ من دستگیرت می‌کنم.

ـ می‌دونم.

ـ و این بار اگه مجبور شم، اسلحه می‌کشم.

چشم‌های آریا برای لحظه‌ای تیره‌تر شدند.

ـ می‌دونم.

ـ چرا این‌قدر آرومی؟

ـ چون اگه واقعاً روزی ماشه رو به سمتم بگیری، مشکل من گلوله نیست.

ـ پس چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینکه چه‌قدر باید نابودت کرده باشم که بتونی شلیک کنی.

خشم هانا برای لحظه‌ای شکسته شد.

جایش را درد گرفت.

ـ تو همین الان هم خیلی چیزا رو نابود کردی.

آریا به جای زخم پنهان زیر لباسش نگاه نکرد، اما انگار آن را می‌دید.

ـ می‌دونم.

ـ و باز ادامه می‌دی.

ـ بله.

هانا سرش را تکان داد.

ـ پس هیچ حرف عاشقانه‌ای حق نداری بزنی.

ـ نگفتم عاشقانه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بود.

ـ فقط حقیقت بود.

هانا خیلی آهسته گفت:

ـ حقیقتت همیشه دیر می‌رسه.

سرهنگ از دور نزدیک می‌شد.

هانا فاصله گرفت.

آریا قبل از رسیدن او گفت:

ـ محموله‌ی جمعه رو دنبال نکن.

هانا فوراً برگشت.

ـ تهدید؟

ـ هشدار.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا؟

ـ چون چیزی که فکر می‌کنی نیست.

ـ پس چیه؟

ـ نمی‌تونم بگم.

ـ عالی. دقیقاً به همین دلیل دنبالش می‌کنم.

آریا فکش را محکم کرد.

ـ هانا.

ـ سروان مهرآیین.

ـ این بار لجبازی نکن.

ـ تو به قتل و قاچاق می‌گی تجارت، بعد به کار من می‌گی لجبازی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مسیر خطرناکه.

ـ شغلمه.

ـ من نمی‌تونم همیشه...

جمله را متوقف کرد.

هانا فهمید.

ـ همیشه چی؟ نجاتم بدی؟

آریا نگاهش را از او گرفت.

ـ هیچ‌چیز.

ـ خوبه. چون این بار کمک نمی‌خوام.

سرهنگ رسید.

ـ همه‌چیز خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو همزمان گفتند:

ـ بله.

نادری لبخند زد.

ـ عجیب‌ترین توافق امروز.

هانا به آریا نگاه سردی انداخت.

ـ فقط درباره‌ی کار حرف می‌زدیم.

آریا گفت:

ـ مثل همیشه.

در روزهای بعد، رابطه‌ی هانا و آریا به چیزی شبیه جنگ سرد تبدیل شد.

در آکادمی، بعضی روزها کاملاً رسمی بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا وارد می‌شد.

سلام کوتاه.

جلسه.

امضا.

خروج.

هیچ طعنه‌ای.

هیچ نگاه طولانی.

هیچ اشاره‌ای به پرونده.

این روزها برای هانا بدتر بود.

چون سردی کامل آریا، بیشتر از دعوا آزارش می‌داد.

روزهای دیگر، با یک جمله همه‌چیز شعله‌ور می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا درباره‌ی برنامه‌ی تمرین سؤال می‌کرد.

هانا جواب می‌داد:

ـ اطلاعات طبقه‌بندی‌شده‌ست. ممکنه به شبکه‌های قاچاق برسه.

آریا می‌گفت:

ـ کیفیت طنزت از روزهای اول بهتر نشده.

هانا پاسخ می‌داد:

ـ کیفیت جنایت‌هات بهتر شده؟

گاهی رفتارشان عجیب آرام می‌شد.

یک صبح، سیستم گرمایشی سالن خراب شده بود.

هانا با دست‌های سرد درحال نوشتن برنامه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا بدون حرف فنجان قهوه‌ای کنار دستش گذاشت.

بدون شکر.

کمی شیر.

همان‌طور که دوست داشت.

هانا به فنجان نگاه کرد.

ـ این چیه؟

ـ قهوه.

ـ تشخیص دادم.

ـ پیشرفت خوبیه.

ـ چرا آوردی؟

ـ دستگاه دو تا داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به دستگاه نگاه کرد.

فقط یک فنجان کنار آریا بود.

ـ دستگاه دروغ می‌گه یا تو؟

ـ هردو سابقه داریم.

هانا فنجان را برنداشت.

آریا گفت:

ـ مسموم نیست.

ـ از کجا مطمئن باشم؟

ـ اگه می‌خواستم بکشمت، قهوه روش ناامیدکننده‌ای بود.

هانا به او نگاه کرد.

ـ هنوز هم شوخی با کشتن من رو مناسب می‌دونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند آریا محو شد.

ـ نه.

چند ثانیه سکوت.

هانا بالاخره فنجان را برداشت.

ـ فقط چون هوا سرده.

ـ طبیعتاً.

جرعه‌ای نوشید.

دقیقاً همان طعم بود.

ـ هنوز یادت مونده.

آریا نگاهش را به پنجره داد.

ـ بعضی چیزها حافظه رو ترک نمی‌کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای چند دقیقه کنار هم نشستند.

بدون بحث.

بدون پرونده.

فقط سکوتی که برخلاف معمول سنگین نبود.

مهران از دور آن‌ها را دید.

به ترانه گفت:

ـ امروز دعوا نمی‌کنن.

ترانه گفت:

ـ آروم باش. هنوز پنج دقیقه نشده.

مهران نزدیک شد.

ـ خانم سروان، قهوه‌تون رو آقای دادفر آوردن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ نه.

آریا همزمان گفت:

ـ بله.

مهران لبخند زد.

ـ به نظرم این یکی رو باید توی گزارش عاطفی ثبت کنیم.

هانا فنجان را روی میز گذاشت.

ـ افشار، مسیر موانع.

ـ الان؟

ـ بله.

ـ هوا سرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ نگران نباش. قهوه کمکت می‌کنه.

مهران آه کشید.

ـ چرا عواقب رابطه‌ی شما همیشه برای من تموم می‌شه؟

هانا و آریا هم‌زمان گفتند:

ـ رابطه‌ای وجود نداره.

مهران به ترانه نگاه کرد.

ـ هماهنگی شماره‌ی صد.

هانا به او اشاره کرد.

ـ حرکت کن.

آریا خیلی آرام لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دید.

و خودش نیز نتوانست لبخندش را کاملاً پنهان کند.

فقط چند ثانیه.

بعد دوباره هر دو به یاد آوردند چه کسانی هستند.

لبخندها خاموش شدند.

شب پیش از حرکت محموله، هانا در سازمان ماند.

کاویانی اطلاعات تازه را روی نمایشگر آورد.

ـ مسیر در لحظه‌ی آخر تغییر کرده.

ـ به کجا؟

ـ بندر کوچک در شمال بلغارستان.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تیم بین‌الملل خبر داره؟

ـ هماهنگی انجام شده، ولی هنوز مجوز مداخله نداریم.

هانا نقشه را بررسی کرد.

ـ آریا امروز کجا بود؟

ـ طبق گزارش عمومی، آکادمی و بعد جلسه با نادری.

هانا با خشم گفت:

ـ باز هم.

ـ نادری برای طرح بورسیه دعوتش کرده.

ـ این مرد با یه دست کمک‌هزینه می‌ده و با دست دیگه محموله جابه‌جا می‌کنه.

کاویانی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هست.

ـ هنوز مدرک نداریم.

هانا به صفحه خیره شد.

ـ واسطه‌ی اصلی کیه؟

ـ مردی به نام مارکو ویتالی. مرتبط با شرکت‌های ایتالیایی گروه دادفر، اما ارتباط رسمی با آریا مستقیم نیست.

ـ باید تماس بگیریم.

ـ مجوز نداریم.

ـ پس چرا من برگشتم؟

کاویانی سرد گفت:

ـ برای اینکه مدرک بسازی، نه اینکه بدون مجوز عملیات بین‌المللی راه بندازی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا از جا بلند شد.

ـ من می‌رم آکادمی.

ـ ساعت یازده شبه.

ـ آریا اونجاست.

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ جلسه‌ش با سرهنگ ساعت نه تموم شده. ولی خودروش هنوز از پارکینگ خارج نشده.

کاویانی نگاهش را دقیق کرد.

ـ گفتی تحت نظر مستقیم نیست.

ـ دوربین ورودی آکادمی در سامانه‌ی شهریه.

ـ این تفسیر مرزیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا کت خود را پوشید.

ـ فقط سؤال می‌پرسم.

کاویانی گفت:

ـ تماس باید ثبت شه.

ـ همراه من بیا.

ـ فکر می‌کنی جلوی من جواب می‌ده؟

ـ نه. ولی می‌فهمیم از چی فرار می‌کنه.

کاویانی پوشه را برداشت.

ـ نادری از این کار خوشش نمیاد.

هانا سرد گفت:

ـ نادری اگه بفهمه آریا آب می‌خوره، احتمالاً براش لیوان می‌گیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاویانی برای نخستین بار لبخند بسیار کوتاهی زد.

ـ بالاخره روی یه چیز توافق داریم.

آکادمی تقریباً خالی بود.

فقط نگهبانان شب و چند چراغ طبقه‌ی سوم روشن بودند.

هانا و کاویانی با کارت سازمان وارد شدند.

نگهبان ابتدا تماس گرفت.

چند دقیقه بعد دانیال پایین آمد.

با دیدن هانا و کاویانی، چهره‌اش بی‌حالت شد.

ـ ساعت کاری تموم شده.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای آقای دادفر سؤال داریم.

ـ حکم دارید؟

کاویانی گفت:

ـ گفت‌وگوی داوطلبانه‌ست.

دانیال به هانا نگاه کرد.

ـ ایشون منتظر بود؟

ـ نه.

ـ پس احتمالاً تمایلی نداره.

صدای آریا از بالای پله‌ها آمد:

ـ بذار بیان.

رمان بازار
romanbazar.ir

او بدون کت، با پیراهن مشکی و آستین‌های بالازده پایین آمد.

ظاهرش کمتر رسمی و بیشتر شبیه همان مردی بود که هانا در عمارت می‌شناخت.

کاویانی دقیق نگاهش کرد.

آریا به او دست داد.

ـ سرگرد.

ـ آقای دادفر.

بعد به هانا نگاه کرد.

ـ سروان.

ـ لوسی...

هانا عمداً کلمه را نیمه‌کاره گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های آریا سرد شدند.

کاویانی متوجه شد.

ـ می‌تونیم خصوصی صحبت کنیم؟

آریا گفت:

ـ اتاق جلسه.

سه نفری وارد شدند.

دانیال بیرون ماند.

کاویانی ضبطکننده را روی میز گذاشت.

ـ با اجازه، مکالمه ثبت می‌شه.

آریا نشست.

ـ مانعی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا مقابلش قرار گرفت.

ـ مارکو ویتالی رو می‌شناسی؟

ـ بله.

ـ چه ارتباطی باهات داره؟

ـ مدیر یکی از شرکت‌های طرف قرارداد.

ـ فردا محموله‌ای از مسیر بلغارستان حرکت می‌ده.

ـ شرکت‌های حمل‌ونقل محموله زیاد دارن.

ـ این یکی ثبت رسمی کامل نداره.

ـ از خودش بپرسید.

ـ تو دستور دادی؟

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به صورتش نگاه کرد.

خیلی آرام بود.

بیش از حد.

ـ محموله چیه؟

ـ نمی‌دونم.

دروغ.

هانا مطمئن بود.

ـ تو هشدار دادی دنبالش نکنم.

کاویانی سرش را به سمت هانا چرخاند.

ـ کی؟

آریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ در مراسم خیریه، چون اطلاعات ناقص داشت.

ـ چرا بهش اهمیت می‌دادی؟

ـ چون مسیر ممکنه خطرناک باشه.

کاویانی پرسید:

ـ برای یک سرمایه‌گذار خیرخواه، اطلاعات زیادی از مسیرهای خطرناک دارید.

آریا لبخند کوتاهی زد.

ـ تجارت بین‌المللیه، سرگرد.

هانا جلو آمد.

ـ محتوا چیه؟

ـ جواب دادم.

ـ نه، دروغ گفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مدرک؟

ـ رفتارت.

ـ رفتار من در دادگاه پذیرفته نمی‌شه.

ـ یه روز مدارک هم می‌رسن.

ـ منتظرم.

کاویانی پرسید:

ـ نوید صبوری رو می‌شناختید؟

آریا لحظه‌ای مکث کرد.

ـ اسمش رو در خبرها دیدم.

هانا گفت:

ـ دروغ.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو هر جوابی رو که دوست نداری دروغ می‌دونی.

ـ چون تو رو می‌شناسم.

کاویانی دخالت کرد.

ـ سروان، اجازه بده من ادامه بدم.

هانا عقب نشست، اما نگاهش را برنداشت.

کاویانی پرسید:

ـ خودروی مرتبط با یکی از شرکت‌های شما دو روز پیش از مرگ نوید با او دیده شده.

ـ کدوم شرکت؟

نام را گفت.

آریا بدون تردید پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سه ماه پیش فروخته شده.

کاویانی پوشه را باز کرد.

ـ روی کاغذ.

ـ انتقال قانونی بوده.

ـ مالک جدید یکی از مدیران سابق شماست.

ـ خیلی از مدیران سابق من شرکت دارن.

هانا گفت:

ـ چون همه‌شون همچنان برای تو کار می‌کنن.

آریا نگاهش را به او داد.

ـ اتهام دیگه‌ای؟

هانا ناگهان از جا بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش را روی میز گذاشت.

ـ تو نوید رو کشتی.

کاویانی گفت:

ـ هانا.

اما او ادامه داد:

ـ به خاطر اینکه دوباره اطلاعات فروخت. تو حکم دادی. بعد محموله‌ت رو حرکت دادی و امروز کنار سرهنگ درباره‌ی کمک به خانواده‌ی مأمورها حرف زدی.

صورت آریا برای لحظه‌ای تغییر کرد.

نه از ترس.

از خشم.

ـ مراقب حرف‌هات باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا؟ حقیقت تلخه؟

ـ چون داری بدون مدرک اتهام قتل می‌زنی.

ـ خودت بهم گفتی انتخابش رو کرد.

کاویانی سرش را بالا آورد.

ـ چی؟

آریا فهمید.

هانا نیز فهمید چه گفته است.

سکوت اتاق را گرفت.

کاویانی پرسید:

ـ کِی این حرف رو زد؟

هانا جواب نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سروان؟

آریا سرد گفت:

ـ مکالمه‌ی شخصی بود.

کاویانی به او نگاه کرد.

ـ شما گفتید ارتباط شخصی ندارید.

ـ گفتم این مکالمه شخصی بوده، نه رابطه.

کاویانی ضبطکننده را نگاه کرد.

ـ این بخش ثبت شد.

آریا بی‌تفاوت گفت:

ـ مانعی نیست.

هانا با خشم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاویانی ادامه داد:

ـ پس نوید رو می‌شناختید.

آریا گفت:

ـ بله.

ـ چرا اول انکار کردید؟

ـ اسمش رو در ارتباط با پرونده‌ی قدیمی می‌شناختم. سؤال شما مشخص نبود.

ـ آخرین بار کی دیدیدش؟

ـ بیش از یک سال پیش.

ـ دستور مرگش رو دادید؟

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به صورتش خیره شد.

آریا نگاهش را از او نگرفت.

کاویانی چند سؤال دیگر پرسید.

همه‌ی جواب‌ها حساب‌شده و از نظر حقوقی تمیز بودند.

در پایان ضبط را خاموش کرد.

ـ فعلاً کافیه.

آریا از جا بلند شد.

ـ خروج رو نشونتون می‌دن.

کاویانی پوشه‌ها را جمع کرد.

به هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نگاهش کرد.

ـ چرا؟

ـ چون ظاهراً هنوز سؤال شخصی داری.

ـ سرگرد...

ـ پنج دقیقه. بعد میای پایین.

کاویانی خارج شد.

در بسته شد.

هانا و آریا تنها ماندند.

چند ثانیه سکوت.

سپس هانا گفت:

ـ چرا انکار کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون قتل اعتراف‌شده معمولاً به بازداشت ختم می‌شه.

ـ پس قبول داری.

ـ تو از قبل می‌دونستی.

ـ می‌خواستم ببینم حتی یه بار جلوی قانون راست می‌گی یا نه.

ـ من احمق نیستم.

ـ نه. فقط جنایتکاری.

آریا به‌آرامی جلو آمد.

ـ از وقتی برگشتی به پرونده، هر بار می‌بینمت بیشتر شبیه کاویانی می‌شی.

ـ تعریف بود.

ـ نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو هم هر روز بیشتر شبیه همون هیولایی می‌شی که گفتی نمی‌خوای باشی.

آریا نگاهش را سخت کرد.

ـ من هیچ‌وقت نگفتم هیولا نیستم.

ـ گفتی می‌خوای تغییر کنی.

ـ بعضی چیزها تغییر کرد.

ـ نوید مرده.

ـ و ده‌ها نفر زنده موندن.

ـ با چه حقی عدد می‌سازی؟

ـ با واقعیت.

هانا نزدیک‌تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من یه بار بهت گفتم نمی‌تونم هر شب یه جنایت تازه رو پنهان کنم.

ـ دیگه لازم نیست پنهان کنی.

ـ چون این بار می‌خوام ثابتش کنم.

ـ انجام بده.

ـ چرا این‌قدر منو تحریک می‌کنی؟

آریا برای لحظه‌ای ساکت ماند.

بعد آرام گفت:

ـ چون اگه قرار باشه یکی منو متوقف کنه، ترجیح می‌دم تو باشی.

هانا نفسش را حبس کرد.

ـ این بازی عاشقانه نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منم نگفتم هست.

ـ پس چرا هر بار حرفی می‌زنی که...

جمله‌اش را خورد.

آریا پرسید:

ـ که چی؟

ـ هیچی.

ـ بگو.

ـ که یادم می‌اندازه هنوز دوستت دارم.

سکوت.

آریا هیچ حرکتی نکرد.

فقط نگاهش نرم‌تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا بلافاصله از اعترافش خشمگین شد.

ـ اینو فراموش کن.

ـ نمی‌تونم.

ـ باید بتونی.

ـ یک سال نتونستم.

هانا چشم‌هایش خیس شدند.

ـ و بااین‌حال آدم کشتی.

ـ دوست‌داشتن تو منو خوب نمی‌کنه.

ـ پس چه فایده‌ای داره؟

آریا چند ثانیه به او نگاه کرد.

ـ تنها چیزیه که هنوز باعث می‌شه بعضی وقت‌ها ماشه رو نکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا اشکش را پاک کرد.

- «بعضی وقت‌ها» برای من کافی نیست.

- می‌دونم.

- برای همین دستگیرت می‌کنم.

- می‌دونم.

- و این بار اگه جلوی من بایستی...

آریا دست‌هایش را جلو آورد.

مچ‌هایش را کنار هم گرفت.

- تمرین کنیم؟

هانا به دست‌های او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دستبند همراهته.

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ مدل ایستادنت.

هانا دستش را زیر کت برد.

دستبند را بیرون آورد.

آریا ابرو بالا انداخت.

ـ واقعاً می‌خوای؟

ـ فقط برای اینکه بفهمی یه روز چه حسی داره.

یک حلقه‌ی دستبند را دور مچش بست.

صدای فلز در اتاق پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا حلقه‌ی دوم را در دست داشت.

فاصله‌شان بسیار کم بود.

ـ دست دیگه.

آریا دست آزادش را جلو نیاورد.

ـ برای دومی باید مدرک داشته باشی.

ـ این فقط تمرینه.

ـ برای من نه.

هانا سعی کرد دستش را بگیرد.

آریا در یک حرکت سریع مچ او را گرفت، جهتش را چرخاند و بدون آسیب، هانا را به میز نزدیک کرد.

نه خشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما کاملاً مسلط.

دستبند از دست هانا افتاد و از یک حلقه‌ی بسته آویزان ماند.

صورتشان نزدیک شد.

آریا خیلی آرام گفت:

ـ هنوز برای دستبند دوم آماده نیستی.

هانا با خشم تلاش کرد خودش را آزاد کند.

آریا همان لحظه فشار را کم کرد.

او برگشت و این بار خودش مچ آزاد آریا را گرفت.

پایش را پشت پای مرد گذاشت.

تعادلش را تغییر داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا حلقه‌ی دوم را نزدیک مچش برد.

آریا لبخند بسیار کمرنگی زد.

ـ بهتر شدی.

ـ حرف نزن.

ـ قلبت تند می‌زنه.

ـ از خشم.

ـ فقط خشم؟

هانا دستبند را بست.

صدای قفل دوم آمد.

آریا اکنون هر دو دستش بسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش تند بود.

ـ دیدی؟

آریا به دست‌های بسته‌اش نگاه کرد.

ـ دیدم.

ـ یه روز واقعی می‌شه.

ـ شاید.

ـ اون روز لبخند نمی‌زنی.

ـ اگه تو دستبند بزنی، احتمالاً می‌زنم.

هانا با عصبانیت گفت:

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون دستکم اون روز مجبور می‌شی کنارم بمونی تا تحویلم بدی.

قلب هانا فشرده شد.

ـ مریضی.

ـ می‌دونم.

کلید را از جیبش بیرون آورد.

دستبند را باز کرد.

آریا پرسید:

ـ کلید رو از کجا آوردی؟

هانا به او نگاه کرد.

ـ دستبند خودمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کلید داخل جیب من بود.

هانا خشکش زد.

آریا کلید را میان انگشت‌هایش نشان داد.

ـ وقتی مچتو گرفتم برداشتم.

هانا با خشم دستش را دراز کرد.

آریا کلید را بالا برد.

ـ پس هنوز باید تمرین کنی.

ـ بده.

ـ درخواست مؤدبانه؟

ـ آریا.

ـ اسمم رو گفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کلید رو بده.

مرد کلید را داخل کف دستش گذاشت.

انگشت‌هایشان لمس شدند.

این بار هیچ‌کدام فوراً دستش را عقب نکشید.

چند ثانیه.

فقط چند ثانیه.

آریا گفت:

ـ محموله‌ی فردا رو دنبال نکن.

هانا دستش را بست.

ـ چرا؟

ـ چون دام نیست، ولی خطرش بیشتر از چیزیه که فکر می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای پلیس یا تو؟

ـ برای تو.

ـ من مراقبتت رو نخواستم.

ـ اهمیتی نداره.

هانا سرد شد.

ـ دقیقاً همون مشکل قدیمی. هنوز فکر می‌کنی خواسته‌ی من مهم نیست.

ـ وقتی زنده‌موندنت وسطه، نه.

هانا عقب رفت.

ـ پس هیچ‌چیز یاد نگرفتی.

ـ شاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من دنبال محموله می‌رم.

ـ منم مسیر رو تغییر می‌دم.

ـ این دخالت در عملیاته.

ـ عملیات تو علیه منه.

ـ اعتراف خوبی بود.

آریا لبخند سردی زد.

ـ ضبط خاموشه.

هانا به دستگاه روی میز نگاه کرد.

واقعاً خاموش بود.

ـ یه روز این اعتمادبه‌نفست نابودت می‌کنه.

ـ شاید هم تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

در باز شد.

کاویانی پشت در ایستاده بود.

نگاهش ابتدا به دستبند باز روی میز رفت.

بعد به فاصله‌ی کم میان آن دو.

ـ پنج دقیقه تموم شد.

هانا دستبند را برداشت.

ـ داشتیم درباره‌ی همکاری داوطلبانه حرف می‌زدیم.

کاویانی بی‌احساس گفت:

ـ مشخصه.

آریا کت خود را برداشت.

ـ شب خوبی داشته باشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ هنوز تموم نشده.

آریا از کنار او عبور کرد.

ـ برای ما هیچ‌وقت تموم نمی‌شه.

محموله‌ی جمعه توقیف نشد.

مسیر در آخرین لحظه تغییر کرد.

کشتی با اسناد تازه از منطقه خارج شد و پلیس بین‌الملل فقط چند کانتینر قانونی پیدا کرد.

کاویانی با خشم پرونده را روی میز کوبید.

ـ یکی خبرشون کرده.

هانا سکوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فقط چهار نفر مسیر اولیه رو می‌دونستن.

ـ من خبر ندادم.

ـ ولی با دادفر حرف زدی.

ـ تحت نظارت تو.

ـ بعدش تنها موندید.

هانا نگاهش کرد.

ـ فکر می‌کنی من مسیر رو لو دادم؟

ـ فکر می‌کنم اون از واکنش تو فهمید.

هانا به یاد جمله‌ی آریا افتاد:

«منم مسیر رو تغییر می‌دم.»

ـ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاویانی اخم کرد.

ـ چی؟

ـ خودش گفت تغییر می‌ده.

ـ و تو گزارش نکردی؟

ـ فکر کردم بلوفه.

ـ از این لحظه هیچ گفت‌وگوی شخصی بدون ثبت.

ـ قبول.

ـ و هیچ استفاده‌ای از اطلاعات عملیات در کل‌کل‌های عاشقانه.

هانا با خشم گفت:

ـ عاشقانه نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاویانی نگاهش کرد.

ـ دستبند روی میز بود.

ـ تمرین بود.

ـ حتماً.

هانا پوشه را برداشت.

ـ دفعه‌ی بعد نمی‌فهمه.

کاویانی گفت:

ـ دفعه‌ی بعد شاید تو رو بازی بده.

هانا سرد پاسخ داد:

ـ این بار من بازی رو شروع کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شب، در عمارت سایه‌سرو، جلسه‌ی هسته برگزار شد.

دانیال اعلام کرد محموله سالم به مقصد رسیده است.

آرشام گفت:

ـ پلیس فقط یک ساعت عقب بود.

دیمین پرسید:

ـ هانا؟

آریا پشت میز نشسته بود.

ـ فهمیده مسیر رو تغییر دادیم.

ـ کاویانی بهش شک می‌کنه؟

ـ احتمالاً.

آرسام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باز هم باعث شدی خودش زیر سؤال بره.

آریا نگاهش کرد.

ـ اگه محموله توقیف می‌شد، آدمای بیشتری به خطر می‌افتادن.

ـ و تجارتت.

ـ بله.

دیمین گفت:

ـ دستبند چی؟

آریا نگاه سردی به او داد.

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ کاویانی وقتی پایین اومد قیافه‌ش دیدنی بود. دانیال دوربین راهرو رو داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ داخل اتاق دوربین نبود.

ـ ولی وقتی رفتید داخل، دستبند روی کمربند هانا بود. وقتی بیرون اومدید، دستش گرفته بودش. نتیجه‌گیری سختی نیست.

آرشام ابرو بالا انداخت.

ـ دستبندت زد؟

آریا تکیه‌اش را به صندلی داد.

ـ برای چند ثانیه.

آرسام خندید.

ـ و تو اجازه دادی؟

ـ تمرین بود.

دیمین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ظاهراً بیماری جمله‌ی «رابطه‌ای وجود نداره» مسریه.

آریا بی‌توجه ادامه داد:

ـ از این به بعد هیچ‌کس نزدیک هانا نمی‌شه. هیچ تهدید، هیچ تلاش برای ترساندن و هیچ اقدام علیه تیمش.

آرشام گفت:

ـ حتی اگه به مسیرها نزدیک شن؟

ـ مسیر تغییر می‌کنه.

ـ و اگه مدرک پیدا کنه؟

آریا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ اون‌وقت بازی واقعی می‌شه.

آرسام پرسید:

ـ می‌کشیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه آریا یخ زد.

ـ این سؤال رو دوباره نپرس.

ـ پس جواب نه‌ست.

ـ گفتم نپرس.

دیمین گفت:

ـ و اگه مجبور شی بین شبکه و هانا انتخاب کنی؟

آریا به عکس کوچک داخل جیبش دست نزد.

اما حضورش را حس کرد.

ـ هنوز مجبور نشدم.

آرشام گفت:

ـ می‌شی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا پوشه‌ی عملیات بعدی را باز کرد.

ـ وقتی شد، تصمیم می‌گیرم.

اما خودش می‌دانست.

سال‌ها بود تصمیمش را گرفته است.

مشکل این بود که هنوز جرئت نکرده بود نتیجه‌ی آن تصمیم را بپذیرد.

هانا همان شب در اتاقش، پوشه‌ی لوسیفر را روی تخت باز گذاشت.

سمت راست، تصویر تار مرد نقاب‌دار.

سمت چپ، عکس رسمی آریا دادفر در مراسم خیریه.

دو چهره.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک قد.

یک فرم بدن.

یک دست چپ که هنگام فکرکردن داخل جیب می‌رفت.

دو زندگی که هیچ‌کس جز هانا مطمئن نبود به یک نفر تعلق دارند.

رها بدون ضربه وارد شد.

ـ هنوز بیداری؟

ـ آره.

نگاهش به پرونده افتاد.

ـ دوباره برگشتی؟

هانا سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها روی لبه‌ی تخت نشست.

ـ می‌خوای دستگیرش کنی؟

ـ آره.

ـ واقعاً؟

ـ آره.

ـ هنوز دوستش داری؟

هانا به عکس آریا نگاه کرد.

ـ آره.

رها چند لحظه سکوت کرد.

ـ چطور هردو رو با هم انجام می‌دی؟

ـ نمی‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه زندان بره چی؟

ـ حداقل دیگه کسی رو نمی‌کشه.

ـ و تو؟

ـ من مهم نیستم.

رها اخم کرد.

ـ این حرفو از خودش یاد گرفتی؟

هانا نگاهش کرد.

رها ادامه داد:

ـ اونم همیشه می‌گفت خودش مهم نیست، فقط امنیت تو.
آخرش هردوتونو نابود کرد.

هانا پرونده را بست.

ـ نمی‌خوام بکشمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی گفتی اگه مجبور شی اسلحه می‌کشی.

ـ وظیفه‌مه.

ـ و اگه اون بهت شلیک نکنه؟

ـ مقاومت می‌کنه.

ـ جواب سؤال نبود.

هانا به پنجره نگاه کرد.

ـ اون هیچ‌وقت بهم شلیک نمی‌کنه.

ـ پس تو هم نمی‌تونی.

هانا چیزی نگفت.

رها دستش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فقط مراقب باش این پرونده رو بهانه نکنی که دوباره نزدیکش باشی.

جمله مستقیم بود.

هانا ناراحت شد، چون بخشی از آن ممکن بود درست باشد.

ـ من برای نزدیک‌شدن برنگشتم.

ـ مطمئنی؟

ـ نوید مرده.

ـ می‌دونم.

ـ محموله‌ها بیشتر شدن.

ـ می‌دونم.

ـ باید متوقف شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها سر تکان داد.

ـ قبول. ولی وقتی هر روز توی آکادمی می‌بینیش، باهاش دعوا می‌کنی، قهوه‌شو می‌خوری و دستبند تمرینی می‌زنی، شاید قلبت فکر کنه اینم یه نوع رابطه‌ست.

هانا با تعجب گفت:

ـ تو از دستبند از کجا فهمیدی؟

رها لبخند زد.

ـ مهران توی صفحه‌ی آکادمی نوشته بود «امروز سرمایه‌گذار تقریباً بازداشت شد».

هانا چشم‌هایش را بست.

ـ من فردا اون پسرو می‌کشم.

رها خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا بالش را به سمتش پرت کرد.

رها گرفت.

برای چند ثانیه هر دو خندیدند.

بعد رها آرام‌تر گفت:

ـ هانا، شاید دستگیرکردنش درست باشه. ولی فکر نکن با دستبندزدن، جواب تمام سؤال‌هات رو می‌گیری.

هانا به پوشه نگاه کرد.

ـ حداقل مجبور می‌شه بمونه و جواب بده.

رها همان جمله‌ای را که آریا گفته بود نمی‌دانست.

اما ناخودآگاه همان نقطه را لمس کرده بود.

هانا نفسش را آهسته بیرون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برو بخواب.

ـ تو هم.

ـ بعد از این صفحه.

رها در آستانه‌ی در ایستاد.

ـ اگه یه روز دستگیرش کردی، می‌ذاری آرسام بیاد ملاقاتش؟

هانا لبخند تلخی زد.

ـ اول باید آرسامو پیدا کنیم.

ـ کنار آریاست.

ـ می‌دونم.

ـ پس وقتی آریا رو پیدا کنی، اونم پیدا می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرونده‌ی لوسیفر فقط آریا نبود.

شبکه‌ای از عشق‌ها، خیانت‌ها و خانواده‌هایی بود که به هم گره خورده بودند.

ـ آره.

رها رفت.

هانا دوباره پوشه را باز کرد.

عکس آریا را از میان صفحات برداشت.

چند ثانیه به چهره‌ی رسمی و آرامش نگاه کرد.

مردی که سرهنگ نادری به او اعتماد داشت.

مردی که بیمارستان می‌ساخت.

آکادمی تأسیس می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هزینه‌ی درمان می‌داد.

و در تاریکی، محموله جابه‌جا می‌کرد و حکم مرگ صادر می‌کرد.

هانا زیر لب گفت:

ـ این بار نمی‌ذارم انتخاب کنی کدوم چهره‌تو ببینم.

عکس را دوباره داخل پوشه گذاشت.

روی صفحه‌ی اول نوشت:

هدف نهایی: شناسایی، اثبات هویت و دستگیری زنده‌ی لوسیفر.

بعد مکث کرد.

زیر آن اضافه کرد:

بدون استفاده از خانواده، احساسات یا فریب شخصی.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلم را بست.

چراغ را خاموش کرد.

اما خوابش نبرد.

صبح روز بعد، آریا دوباره وارد آکادمی شد.

هانا در سالن، تمرین حمله و دفاع را هدایت می‌کرد.

آریا کنار شیشه ایستاد.

هانا متوجه حضورش شد.

اما این بار نگاهش فرق داشت.

نه فقط خشم.

نه فقط عشق.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه شکارچی.

آریا همان لحظه فهمید.

دیمین کنار او گفت:

ـ قیافه‌ش رو دیدی؟

ـ آره.

ـ این بار جدیه.

آریا دستش را داخل جیب کت گذاشت.

عکس هانا همان‌جا بود.

ـ می‌دونم.

ـ باید نگران باشیم؟

آریا چشم از هانا برنداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله.

ـ از پلیس؟

ـ نه.

ـ پس؟

آریا خیلی آرام گفت:

ـ از اینکه این بار برای دستگیرکردنم، خودش رو هم نابود کنه.

داخل سالن، هانا سوت زد.

ـ گروه‌ها عوض شن!

مهران هنگام دویدن نگاهش به آریا افتاد.

بعد به هانا.

با لبخند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خانم سروان، اسپانسر موردعلاقه‌تون اومده.

هانا بدون نگاه‌کردن پاسخ داد:

ـ صد متر.

ـ چرا؟

ـ چون من اسپانسر موردعلاقه ندارم.

آریا از پشت شیشه گفت:

ـ منم مربی موردعلاقه ندارم.

مهران خندید.

ـ شما صدای همدیگه رو از پشت شیشه هم می‌شنوید؟

هانا و آریا هم‌زمان به او نگاه کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به سمت شیشه رفت.

مقابل آریا ایستاد.

دیوار شفاف میانشان بود.

آریا کف دستش را روی شیشه نگذاشت.

هانا هم.

فقط نگاه کردند.

آریا لب‌هایش را بی‌صدا حرکت داد:

«شروع کردی؟»

هانا جواب داد:

«آره.»

«مطمئنی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

«کاملاً.»

آریا لبخند بسیار کمرنگی زد.

نه از خوشحالی.

از پذیرفتن جنگی که همیشه می‌دانست روزی آغاز می‌شود.

لب‌هایش حرکت کردند:

«پس بیا دنبالم، سروان.»

هانا بدون لبخند پاسخ داد:

«این بار فرار نکن، لوسیفر.»

بعد از شیشه فاصله گرفت.

به کارآموزان برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا همان‌جا ایستاد.

درونش مردی بود که می‌خواست هانا را از تمام خطرها دور نگه دارد.

بیرونش لوسیفری بود که محموله‌هایش حرکت می‌کردند، شبکه‌اش بزرگ‌تر می‌شد و دشمنانش بیشتر می‌شدند.

هانا نیز دو نفر بود.

زنی که هنوز با شنیدن صدای آریا قلبش تغییر می‌کرد.

و افسری که تصمیم گرفته بود همان مرد را با دست‌های خودش به قانون تحویل دهد.

از آن روز، کل‌کل‌هایشان دیگر فقط بازی عاشقانه نبود.

هر طعنه می‌توانست آزمون باشد.

هر جلسه می‌توانست بازجویی پنهان باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر لمس کوتاه می‌توانست هم عشق باشد، هم خطر.

سرهنگ نادری همچنان آریا را مردی خیرخواه و قابل اعتماد می‌دانست.

کاویانی همچنان با شک، هر حرکتش را زیر نظر داشت.

هانا میان آن دو ایستاده بود.

با پرونده‌ای در یک دست.

و قلبی که هنوز به دشمنش تعلق داشت، در دست دیگر.

آریا جنایت‌هایش را متوقف نکرد.

محموله‌ها ادامه یافتند.

قدرتش بیشتر شد.

قتل‌ها کمتر از سال‌های قدیم بودند، اما تمام نشده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

و هانا تصمیم گرفته بود این بار نه با خواهش، نه با اشک و نه با امید به تغییر، بلکه با قانون مقابلش بایستد.

بااین‌حال، هر بار که آریا برایش قهوه می‌آورد، هنوز طعمش را درست انتخاب می‌کرد.

هر بار که هانا زخمی یا خسته می‌شد، آریا زودتر از همه می‌فهمید.

هر بار که هانا می‌گفت «یه روز دستگیرت می‌کنم»، آریا به جای خشم، نگاهش می‌کرد؛ انگار بخشی از وجودش منتظر همان روز بود.

جنگ شروع شده بود.

جنگ میان پلیس و مافیا.

میان قانون و قدرت.

میان هانا و لوسیفر.

رمان بازار
romanbazar.ir

و تلخ‌ترین بخش ماجرا این بود که هیچ‌کدام واقعاً نمی‌خواستند دیگری شکست بخورد.

هانا می‌خواست لوسیفر را نابود کند، بدون اینکه آریا را از دست بدهد.

آریا می‌خواست امپراتوری‌اش را حفظ کند، بدون اینکه مجبور شود قلب هانا را دوباره بشکند.

اما در جنگی که آن دو انتخاب کرده بودند، احتمالاً فقط یکی از این خواسته‌ها می‌توانست زنده بماند.
رمان «پرونده‌ی شیطان»

پارت سی‌ام: شبی که نقاب‌ها افتادند

هرچه هانا بیشتر برای اثبات هویت لوسیفر تلاش می‌کرد، آریا در چشم فرماندهان سازمان محترم‌تر می‌شد.

این تناقض، بیشتر از تمام دیوارهای اطلاعاتی شبکه‌ی او اعصاب هانا را خرد می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر آریا فقط یک جنایتکار آشکار بود، همه‌چیز ساده‌تر می‌شد.

اگر مردی بود که تنها در انبارهای تاریک دیده می‌شد، با آدم‌های مسلح رفت‌وآمد می‌کرد و نامش فقط در گزارش قتل و قاچاق می‌آمد، هانا می‌توانست پرونده‌اش را روی میز بگذارد، مدرک جمع کند و روزی دستبند را روی مچش ببندد.

اما آریا دادفر فقط لوسیفر نبود.

در روشنایی روز، مردی بود که بزرگ‌ترین مجموعه‌ی خیریه‌ی خصوصی کشور را اداره می‌کرد.

بنیاد «سپیدار» بیش از پانزده مرکز درمانی، چند خانه‌ی امن برای زنان آسیب‌دیده، چهار مدرسه‌ی شبانه‌روزی، صندوق حمایت از خانواده‌ی نیروهای کشته‌شده و ده‌ها طرح درمانی و آموزشی را تأمین مالی می‌کرد.

هیچ تصویر بزرگی از آریا روی دیوار مراکز نبود.

نامش روی بسته‌های کمک چاپ نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی در بعضی پروژه‌ها، تا ماه‌ها کسی نمی‌دانست هزینه از طرف او پرداخت شده است.

همین بی‌سروصدابودن، اعتماد فرماندهان را بیشتر می‌کرد.

سرهنگ نادری پیش از این نیز به او اعتماد داشت.

اما حالا پای فرد دیگری هم به ماجرا باز شده بود.

سرتیپ «بهرام رستگار».

مردی شصت‌ساله با موهای سفید، شانه‌های پهن و سابقه‌ای طولانی در مدیریت عملیات‌های امنیتی. در سازمان کمتر کسی جرئت می‌کرد در جلسه‌ای حرفش را قطع کند.

سرتیپ رستگار سال‌ها قبل، زمانی که همسرش به بیماری سختی مبتلا شده بود، از نزدیک با بنیاد سپیدار آشنا شده بود. بنیاد بدون هیاهو هزینه‌ی درمان چند بیمار بی‌بضاعت همان بخش را پرداخت کرده بود و بعدتر، یک مرکز اقامتی برای خانواده‌های بیماران شهرستانی ساخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آن زمان، سرتیپ آریا را نه فقط یک سرمایه‌گذار، بلکه مردی می‌دانست که ثروتش را برای نجات آدم‌ها خرج می‌کند.

و حالا، آریا دادفر با دو نفر از بانفوذترین فرماندهان سازمان، رابطه‌ای دوستانه و نزدیک داشت.

هر بار که هانا آن سه را کنار هم می‌دید، خشمش بیشتر می‌شد.

زیرا او تنها کسی بود که می‌دانست همان دستی که چک هزینه‌ی درمان کودکی را امضا می‌کند، می‌تواند چند ساعت بعد حکم مرگ مردی را صادر کند.

صبح سه‌شنبه، هانا برای جلسه‌ی برنامه‌ریزی دوره‌ی جدید وارد ساختمان اصلی سازمان شد.

وقتی به طبقه‌ی چهارم رسید، صدای خنده‌ای از اتاق جلسات شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای سرهنگ نادری بود.

هانا قدمش را آهسته کرد.

در اتاق نیمه‌باز بود.

آریا کنار میز ایستاده بود.

سرتیپ رستگار روبه‌رویش قرار داشت و چیزی درباره‌ی یک خاطره‌ی قدیمی تعریف می‌کرد.

سرهنگ نادری نیز فنجان چای در دست داشت.

آریا پیراهن سفید، کت سرمه‌ای تیره و کراواتی ساده پوشیده بود. موهایش مرتب پشت سر بسته شده و در چهره‌اش اثری از آن مرد سردی که شب‌ها در جلسات شبکه حکم صادر می‌کرد، دیده نمی‌شد.

سرتیپ با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من هنوز معتقدم اگه اون شب شما ماشین نفرستاده بودید، نادری وسط برف تا صبح همون‌جا می‌موند.

سرهنگ گفت:

ـ جاده بسته بود. تقصیر من نبود.

آریا با لبخندی کوتاه پاسخ داد:

ـ شما اصرار داشتید با خودروی سازمان برید.

ـ چون فکر نمی‌کردم سرمایه‌گذار محترم، ماشین ضدبرف هم داشته باشه.

سرتیپ با پشت دست به بازوی سرهنگ زد.

ـ دادفر برای هر اتفاقی سه قدم جلوتره.

آریا گفت:

ـ در کار ما، آماده‌بودن ضرر نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا زیر لب گفت:

ـ بستگی داره کارتون چی باشه.

آریا پیش از دو فرمانده متوجه حضورش شد.

نگاهش به در رفت.

لبخندش همان‌جا محو شد.

سرهنگ برگشت.

ـ سروان مهرآیین، چرا پشت در ایستادی؟ بیا داخل.

هانا وارد شد.

پوشه‌ی برنامه را روی میز گذاشت.

ـ جلسه‌ی ساعت نه بود.

سرتیپ به ساعتش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هشت‌وپنج‌وهشته. هنوز دیر نشده.

هانا گفت:

ـ من نگفتم دیر شده.

آریا آرام گفت:

ـ ظاهراً بعضی‌ها برای اعتراض، حتی به دو دقیقه‌ی باقی‌مونده هم نیاز ندارن.

هانا نگاهش کرد.

ـ بعضی‌ها هم برای نفوذ، حتی جلسه‌ی کاری رو تبدیل به دورهمی می‌کنن.

سرهنگ نادری اخم کرد.

ـ هانا.

آریا بدون ناراحتی صندلی را برایش عقب کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بفرمایید، سروان.

هانا به صندلی نگاه کرد.

ـ خودم می‌تونم.

ـ شک نداشتم.

صندلی کناری را انتخاب کرد و نشست.

سرتیپ رستگار، که هنوز از فضای میان آن دو اطلاع دقیقی نداشت، با لبخند گفت:

ـ نادری می‌گفت شما دو نفر همیشه اختلاف نظر دارید.

هانا پاسخ داد:

ـ درباره‌ی تعریف قانون اختلاف داریم.

آریا نشست.

ـ من فکر می‌کردم جلسه درباره‌ی آکادمیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همه‌چیز به هم مرتبطه.

سرتیپ به هانا نگاه کرد.

ـ سروان، من گزارش عملکرد دوره‌ی اول رو خوندم. کار شما واقعاً قابل تقدیره.

ـ ممنون، قربان.

ـ بچه‌های حفاظت چند مرکز صنعتی، بعد از دوره‌ی شما در دو بحران واقعی عملکرد خوبی داشتن.

ـ تیم مربی‌ها زحمت کشید.

سرتیپ گفت:

ـ فروتنی خوبه، ولی مسئولیت موفقیت رو هم باید پذیرفت.

آریا درحالی‌که پوشه را باز می‌کرد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ایشون فقط مسئولیت شکست‌ها رو می‌پذیره. موفقیت‌ها رو به بقیه می‌ده.

هانا سرد پاسخ داد:

ـ برخلاف بعضی‌ها که موفقیت بقیه رو با پول می‌خرن و به نام خودشون ثبت می‌کنن.

سرهنگ گفت:

ـ بنیاد سپیدار هیچ پروژه‌ای رو به اسم آقای دادفر تبلیغ نکرده.

هانا به او نگاه کرد.

ـ من اسم کسی رو نگفتم.

آریا گفت:

ـ ولی منظور روشن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون حرفت درست نیست.

سرتیپ رستگار برای آرام‌کردن فضا پوشه‌ای را جلو گذاشت.

ـ بنیاد سپیدار پیشنهاد داده ظرفیت دوره‌ی رایگان برای نیروهای حفاظت بیمارستان‌ها دو برابر شه. تمام هزینه هم از طرف بنیاد تأمین می‌شه.

هانا صفحات را ورق زد.

ـ بدون تعهد کاری؟

آریا گفت:

ـ بدون تعهد.

ـ بدون دسترسی بنیاد به اطلاعات کارآموزها؟

ـ بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بدون اینکه بعداً ازشون برای شرکت‌های خودتون نیرو جذب کنید؟

ـ انتخاب دارن. اجبار نه.

هانا پرسید:

ـ چرا؟

سرتیپ پیش از آریا پاسخ داد:

ـ چون کار خیره، سروان.

هانا لبخند کمرنگ و بی‌روحی زد.

ـ در دنیای من، کسی بدون دلیل چندصد میلیارد هزینه نمی‌کنه.

آریا به‌آرامی گفت:

ـ شاید دنیای تو زیادی تاریک شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه هانا تیز شد.

ـ شاید چون آدم‌های تاریکی رو از نزدیک دیدم.

فضا ساکت شد.

سرهنگ نادری پوشه را بست.

ـ بحث شخصی رو کنار بذارید.

سرتیپ با کنجکاوی به آن دو نگاه کرد.

ـ شما قبلاً در پرونده‌ای با هم کار کردید؟

هانا گفت:

ـ متأسفانه.

آریا هم‌زمان گفت:

ـ بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتیپ ابرو بالا انداخت.

ـ نتیجه‌ی خوبی نداشته؟

هانا پاسخ داد:

ـ بستگی داره از چه کسی بپرسید.

آریا به او نگاه کرد.

ـ برای بعضی‌ها نتیجه هنوز مشخص نیست.

هانا فهمید.

اشاره‌اش به پرونده‌ی لوسیفر بود.

به جنگی که تازه آغاز شده بود.

اما مقابل سرتیپ نمی‌توانست ادامه دهد.

سرتیپ رستگار قلمش را روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من سال‌ها آدم دیدم. آقای دادفر شاید کمی بیش از اندازه محتاط و مرموز باشه، ولی درباره‌ی فعالیت‌های خیریه‌ش تردیدی ندارم.

هانا گفت:

ـ من هم نگفتم کارهای خیریه واقعی نیست.

سرهنگ پرسید:

ـ پس مشکل چیه؟

ـ اینکه کار خوب، آدم رو از پاسخ‌گویی درباره‌ی کار بد معاف نمی‌کنه.

آریا به صندلی تکیه داد.

ـ اتهام مشخصی دارید؟

هانا بدون پلک‌زدن پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتیپ نگاهش را از هانا به آریا برد.

ـ درباره‌ی چه چیزی؟

سرهنگ سریع گفت:

ـ یک بررسی عمومی درباره‌ی ارتباط شرکت‌های بین‌المللی با پرونده‌های قاچاق. هنوز اسم هیچ شخصی به‌عنوان متهم مطرح نیست.

هانا از اینکه دوباره سرهنگ به‌سرعت سپر آریا شده بود، عصبانی شد.

ـ البته، قربان. حتی اگه اسم یه نفر در ده گزارش تکرار شه، تا وقتی برای خیریه چک می‌کشه، مظنون محسوب نمی‌شه.

سرهنگ با صدایی جدی گفت:

ـ سروان مهرآیین.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتیپ نیز دیگر لبخند نمی‌زد.

ـ شما مدرک مشخصی علیه آقای دادفر دارید؟

هانا چند ثانیه به آریا نگاه کرد.

آریا آرام بود.

مطمئن.

او می‌دانست هانا هنوز نمی‌تواند هویتش را فاش کند.

ـ وقتی داشته باشم، روی میز شما می‌ذارم.

سرتیپ گفت:

ـ تا اون زمان، بهتره بین شک و اتهام فاصله بذارید.

آریا خیلی آرام گفت:

ـ من مشکلی با شک ایشون ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا خندید.

ـ چه بزرگوار.

ـ هرچه دقیق‌تر بررسی کنه، نتیجه روشن‌تر می‌شه.

ـ مطمئنی؟

ـ کاملاً.

چشم‌هایشان برای چند ثانیه در هم قفل شد.

تهدید پنهان هانا.

چالش سرد آریا.

سرهنگ نادری گفت:

ـ جلسه رو شروع می‌کنیم.

اما هانا تمام مدت احساس می‌کرد آریا با آرامش بیشتری از همیشه روبه‌رویش نشسته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

او نه‌تنها از بررسی نمی‌ترسید، بلکه از اعتماد دو فرمانده قدرتمند نیز برخوردار بود.

و همین موضوع، تصمیم هانا را محکم‌تر کرد.

باید مدرکی پیدا می‌کرد که نه سرهنگ بتواند توجیهش کند، نه سرتیپ.

مدرکی که چهره‌ی خیرخواه آریا دادفر را کنار بزند و لوسیفر را به همه نشان دهد.

بعد از جلسه، سرتیپ و سرهنگ برای بازدید از ساختمان تازه‌ی مرکز خیریه همراه آریا رفتند.

هانا از پنجره‌ی طبقه‌ی چهارم نگاهشان کرد.

آریا در میانه‌ی آن دو حرکت می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتیپ دستش را روی شانه‌ی آریا گذاشت.

سه مرد مثل دوستان قدیمی به نظر می‌رسیدند.

کاویانی از پشت سر گفت:

ـ با نگاه‌کردن بهشون، مدرک تولید نمی‌شه.

هانا از پنجره جدا نشد.

ـ تو هم می‌بینی؟

ـ چی رو؟

ـ اینکه چطور خودش رو بهشون نزدیک کرده.

ـ سرتیپ سال‌هاست بنیاد سپیدار رو می‌شناسه.

ـ دقیقاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا مکث کرد.

ـ نه.

کاویانی کنار او ایستاد.

ـ پس؟

ـ فکر می‌کنم کار خیرش واقعیه. فکر می‌کنم وقتی هزینه‌ی درمان یه بچه رو می‌ده، واقعاً می‌خواد اون بچه زنده بمونه.

ـ این تحلیل به نفعشه.

ـ ولی شب همون روز ممکنه دستور مرگ یکی دیگه رو بده.

کاویانی سر تکان داد.

ـ تناقض آدم‌ها رو خطرناک‌تر می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به او نگاه کرد.

ـ می‌خوام تمام حساب‌های بنیاد بررسی شه.

ـ نادری اجازه نمی‌ده، مگر ارتباط مالی با جرم پیدا کنیم.

ـ پیدا می‌کنیم.

ـ کار خیریه احتمالاً با پول رسمی تأمین شده.

ـ آریا همیشه پول‌هاشو جدا نگه می‌داره.

کاویانی دقیق شد.

ـ اینو از کجا می‌دونی؟

هانا نگاهش را دوباره به حیاط داد.

ـ الگوی مالی‌ش.

ـ یا شناخت شخصی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فرقش مهمه؟

ـ برای پرونده، بله.

هانا گفت:

ـ دنبال حساب‌های خیریه نمی‌رم که کار خیر رو خراب کنم. دنبال نقطه‌ای می‌گردم که دو دنیای آریا به هم وصل می‌شن.

کاویانی پرسید:

ـ و اگه هیچ‌وقت وصل نشن؟

ـ خودش یه جایی اشتباه می‌کنه.

ـ مطمئنی؟

هانا آریا را دید که پیش از سوارشدن به خودرو، برای لحظه‌ای به پنجره‌ی طبقه‌ی چهارم نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آن فاصله نمی‌توانست صورتش را واضح ببیند.

اما مطمئن بود نگاهش را پیدا کرده است.

ـ همه اشتباه می‌کنن.

در آکادمی، تنش میان هانا و آریا هر روز آشکارتر می‌شد.

آریا تعداد بازدیدهایش را بیشتر نکرده بود، اما حالا تقریباً در تمام جلسه‌های مهم حضور داشت.

هانا می‌دانست بخشی از حضورش برای نظارت بر خودش است.

آریا نیز می‌دانست هانا از هر ورود و خروجش، هر گفت‌وگو و هر تماس رسمی، اطلاعات جمع می‌کند.

بازی میانشان دیگر پنهان نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط هیچ‌کدام نامش را بر زبان نمی‌آوردند.

در یکی از روزهای تمرین، هانا سناریوی «حفاظت از شاهد» را اجرا می‌کرد.

کارآموزان باید فردی را از میان جمعیت عبور می‌دادند، بدون آنکه رفتارشان توجه جلب کند.

مهران در نقش مسئول تیم، بیش از اندازه به فرد تحت حفاظت نزدیک شده بود.

هانا سوت زد.

ـ توقف!

همه ایستادند.

ـ افشار، فاصله‌ت اشتباهه.

ـ فکر کردم باید نزدیک باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نزدیک‌بودن با چسبیدن فرق داره. اگه تمام حرکاتش رو کنترل کنی، نه‌تنها مضطربش می‌کنی، بلکه حق انتخابش رو هم می‌گیری.

آریا که کنار مدیر اجرایی ایستاده بود، گفت:

ـ در موقعیت خطر، گاهی حق انتخاب محدود می‌شه.

هانا حتی نگاهش نکرد.

ـ کلاس من بود.

ـ فقط نکته‌ی امنیتی گفتم.

ـ اشتباه بود.

آریا از کنار دیوار جدا شد.

ـ وقتی تهدید جدی وجود داره، مسئول امنیت نمی‌تونه برای هر تصمیم منتظر اجازه بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مسئول امنیت وظیفه داره خطر رو توضیح بده، نه اینکه زندگی فرد رو تصاحب کنه.

مهران و ترانه نگاهشان را میان آن دو جابه‌جا کردند.

آریا گفت:

ـ توضیح‌دادن وقتی زمان داری مفیده.

ـ بیشتر آدم‌های کنترل‌گر همیشه ادعا می‌کنن زمان نداشتن.

ـ بیشتر آدم‌های لجوج هم تا زمانی که آسیب نبینن، خطر رو جدی نمی‌گیرن.

هانا سوت را از گردنش جدا کرد.

ـ می‌خوای کلاس رو تو اداره کنی؟

ـ اگه لازم باشه.

ـ نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بعضی آموزش‌هات بیش از حد شخصی شده.

هانا یک قدم جلو آمد.

ـ و بعضی دخالت‌های تو بیش از حد آشناست.

مدیر اجرایی با نگرانی گفت:

ـ شاید بهتره بحث رو بعداً...

هانا بدون نگاه‌کردن گفت:

ـ کسی از شما نظر نخواست.

آریا دست‌هایش را داخل جیب شلوارش گذاشت.

ـ با کارمندهای من این‌طور حرف نزن.

ـ اینجا هنگام آموزش، کارمندهای من هستن.

ـ قراردادشون رو شرکت من امضا کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و برنامه‌شون رو من تعیین می‌کنم.

ـ تا وقتی برنامه به مجموعه آسیب نزنه.

هانا خندید.

ـ آسیب؟ چون به بچه‌ها یاد می‌دم در برابر آدمی مثل تو حق انتخاب داشته باشن؟

سالن کاملاً ساکت شد.

آریا چهره‌اش را سرد کرد.

ـ آدمی مثل من یعنی چی؟

ـ کسی که فکر می‌کنه پول، قدرت و چند محافظ بهش حق می‌ده برای بقیه تصمیم بگیره.

ـ مراقب کلماتت باش.

ـ چرا؟ اینجا هم می‌خوای حکم صادر کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های آریا تیره شدند.

ـ هانا.

ـ سروان مهرآیین.

ـ بحث شخصی رو وسط کلاس نکش.

ـ تو شروع کردی.

ـ من درباره‌ی امنیت حرف زدم.

ـ تو درباره‌ی کنترلی حرف زدی که اسمش رو امنیت گذاشتی.

آریا چند قدم جلو آمد.

فاصله‌شان حالا کمتر از یک متر بود.

نه دست‌هایشان بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه حرکتی تهدیدآمیز کردند.

اما شدت نگاه‌ها و صدایشان باعث شد کارآموزان ناخودآگاه عقب بروند.

آریا با صدایی پایین و سنگین گفت:

ـ آدمی که یک بار به خاطر اعتماد اشتباه نزدیک بود کشته شه، باید بهتر از این بفهمه بعضی تصمیم‌ها رو نمی‌شه به خودش واگذار کرد.

ضربه مستقیم بود.

گلوله‌ی انبار.

هانا رنگش برای لحظه‌ای پرید، اما عقب نکشید.

ـ و آدمی که باعث شد اون گلوله شلیک شه، بهتره درباره‌ی تصمیم درست حرف نزنه.

فک آریا منقبض شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من ازت نخواستم بپری جلوم.

ـ ولی تمام زندگیت آدم‌ها رو مجبور می‌کنی هزینه‌ی انتخاب‌هات رو بدن.

ـ تو خودت انتخاب کردی.

ـ چون دوستت داشتم!

جمله با صدایی بلندتر از چیزی که هانا قصد داشت، در سالن پیچید.

همه خشکش زدند.

مهران دهانش نیمه‌باز ماند.

ترانه با ناباوری به هانا نگاه کرد.

مدیر اجرایی چشم‌هایش را بست.

آریا نیز برای یک لحظه تمام سردی‌اش را از دست داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هانا دیگر نمی‌توانست عقب‌نشینی کند.

ـ آره. دوستت داشتم. و تو از همون احساس استفاده کردی تا هر بار برای من تصمیم بگیری.

آریا با صدایی پایین گفت:

ـ هیچ‌وقت از عشقت علیه‌ت استفاده نکردم.

ـ بیمارستان چی بود؟

ـ محافظت.

ـ دروغ، تهدید و شکستن من اسمش محافظت نیست!

صدای هانا لرزید.

ـ یک سال گذاشتی فکر کنم هیچ‌وقت دوستم نداشتی. بعد برگشتی و گفتی همه‌ش دروغ بوده، انگار با یه اعتراف همه‌چیز درست می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فکر می‌کنی برای من درست شد؟ فکر می‌کنی یه سال شب‌به‌شب گزارشت رو خوندم و راحت بودم؟

سکوت سالن شکسته‌تر شد.

هانا خشکش زد.

ـ گزارشم رو می‌خوندی؟

آریا فهمید چیزی گفته که نباید.

اما خشم اجازه نداد عقب برود.

ـ فقط امنیتت.

ـ تو منو زیر نظر داشتی.

ـ برای اینکه مطمئن شم زنده‌ای.

ـ بدون اجازه‌ی من!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه اجازه می‌خواستم، قبول نمی‌کردی.

ـ دقیقاً! چون زندگی من بود!

آریا یک قدم دیگر جلو آمد.

ـ و اگه دوباره هدف می‌شدی چی؟ اگه کاوه یا خیاط به خانواده‌ت نزدیک می‌شدن چی؟

ـ وظیفه‌ی پلیس بود.

ـ پلیسی که به تو شک داشت؟

ـ حتی اگه هیچ‌کس نبود، باز هم حق تو نبود!

صدای نفس‌های هردو در سالن شنیده می‌شد.

آریا گفت:

ـ تو همیشه از حق انتخاب حرف می‌زنی، ولی وقتی من انتخاب کردم ازت دور بمونم، یک سال نامه نوشتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های هانا پر از اشک شدند.

ـ تو از نامه‌ها خبر داری؟

آریا سکوت کرد.

هانا با ناباوری خندید.

ـ چند تا از زندگی من رو دزدیدی؟

ـ هیچ‌کدومو نخوندم.

ـ ولی می‌دونستی.

ـ حدس می‌زدم.

ـ تو هیچ حد و مرزی نمی‌فهمی.

ـ و تو هیچ خطری رو تا وقتی به خون ختم نشه جدی نمی‌گیری!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون نمی‌خوام مثل تو زندگی کنم؛ پشت دیوار، دوربین و آدم مسلح!

ـ حداقل آدم‌های من زنده می‌مونن!

هانا فریاد زد:

ـ نوید زنده نموند!

جمله مثل انفجار در سالن پیچید.

صورت آریا یخ زد.

ـ اسم اون رو اینجا نیاور.

ـ چرا؟ چون حقیقت چهره‌ی خیرخواهت رو خراب می‌کنه؟

ـ گفتم اسمش رو نیاور.

ـ تو کشتیش!

آریا نزدیک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیانتش آدم‌های زیادی رو به خطر انداخت.

ـ پس اعتراف می‌کنی؟

ـ جلوی کارآموزها بازی پلیسی راه ننداز.

هانا گفت:

ـ تو از روز اول این آکادمی رو تبدیل به صحنه‌ی بازیت کردی.

ـ من ساختمش.

ـ با چه پولی؟

آریا نگاهش تیره شد.

ـ مراقب باش.

ـ پول قاچاق؟ خون آدم‌ها؟ یا اون بخش تمیزی که برای سرهنگ و سرتیپ کنار گذاشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا با صدایی خشمگین گفت:

ـ هیچ ریالی از پول غیرقانونی وارد این آکادمی نشده.

ـ باید حرفت رو باور کنم؟

ـ نه. برو ثابت کن.

ـ می‌کنم.

ـ سال‌هاست همینو می‌گی.

ـ این بار نزدیک‌ترم.

ـ این بار فقط عصبانی‌تری.

ـ این بار می‌دونم پشت نقابت چی هست.

آریا گفت:

ـ تو فقط بخشی رو می‌بینی که می‌خوای ازش متنفر باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و سرهنگ فقط بخشی رو می‌بینه که تو براش ساختی.

ـ حداقل اون وقتی مدرک نداره حکم نمی‌ده.

هانا با خشم جلو رفت.

ـ تو درباره‌ی حکم‌دادن حرف نزن!

فاصله‌شان آن‌قدر کم شد که مهران بالاخره جلو آمد.

ـ خانم سروان... آقای دادفر... فکر کنم بهتره هر دوتون یه کم آروم‌تر...

هردو هم‌زمان به او نگاه کردند.

اما این بار مهران عقب نرفت.

ترانه نیز کنارش ایستاد.

ـ واقعاً صداتون داره کل سالن رو می‌گیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

صارمی از سمت دیگر نزدیک شد.

ـ بحث رو بیرون ادامه بدید.

هانا گفت:

ـ کسی لازم نیست بین ما بیاد.

مهران با احتیاط گفت:

ـ با احترام، از قیافه‌هاتون این‌طور به نظر نمیاد.

آریا نگاهش را از هانا برنداشت.

ـ من مشکلی ندارم.

هانا خنده‌ای عصبی کرد.

ـ معلومه. تو هیچ‌وقت مشکل نداری. بقیه دارن.

ترانه به‌آرامی بازوی هانا را لمس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خانم سروان، لطفاً.

هانا بازویش را بیرون نکشید.

صارمی مقابل آریا ایستاد.

ـ آقای دادفر، جلسه‌ی مالی طبقه‌ی بالاست.

آرشام که با شنیدن صدای بحث وارد سالن شده بود، به برادرش نزدیک شد.

ـ بیا.

آریا گفت:

ـ هنوز حرفم تموم نشده.

هانا نیز بلافاصله گفت:

ـ حرف منم تموم نشده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جلوی سی نفر، ادامه‌دادنش به نفع هیچ‌کدومتون نیست.

آریا چند ثانیه به هانا نگاه کرد.

خشم در چهره‌اش بود.

اما زیر آن، درد هم دیده می‌شد.

ـ این بحث یه روز تموم می‌شه.

هانا اشک‌هایش را با خشم پاک کرد.

ـ آره. روزی که دستبند روی دستت باشه.

آریا خیلی آرام پاسخ داد:

ـ شاید اون روز تازه شروع شه.

بعد همراه آرشام از سالن خارج شد.

هانا همان‌جا ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام کارآموزان ساکت بودند.

مهران برای نخستین بار هیچ شوخی‌ای نکرد.

ترانه دستش را روی شانه‌ی هانا گذاشت.

ـ حالتون خوبه؟

هانا به در بسته نگاه کرد.

ـ کلاس ده دقیقه تعطیل.

بعد بدون نگاه‌کردن به کسی، وارد اتاق مربیان شد.

در طبقه‌ی سوم، آرشام در اتاق را پشت سر آریا بست.

دیمین، دانیال و یاسین داخل بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام گفت:

ـ این دیگه کل‌کل نبود.

ـ می‌دونم.

ـ جلوی همه اعتراف کردید.

ـ به چی؟

دیمین با لبخند تلخی گفت:

ـ اینکه عاشق همید، همدیگه رو زیر نظر داشتید، یکی برای اون یکی گلوله خورده و یه مرد به اسم نوید هم وسط داستان مرده. تقریباً فقط اسم لوسیفر رو نگفتید.

آریا نگاه سردی به او انداخت.

ـ دوربین‌های سالن؟

دانیال گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ صدا ذخیره:

ـ صدا ذخیره شده.

ـ پاکش کن.

ـ نسخه‌ی سیستم مرکزی هم هست.

ـ همه‌ش.

یاسین گفت:

ـ پاک‌کردن کامل خودش مشکوکه.

آرشام پیشنهاد داد:

ـ بخش صدا به‌عنوان نقص فنی ثبت شه. تصویر باقی بمونه.

آریا سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ انجامش بده.

دانیال خارج شد.

آرشام رو به برادرش گفت:

ـ هانا درست می‌گفت.

آریا برگشت.

ـ درباره‌ی چی؟

ـ زیر نظرگرفتنش بدون اطلاع.

ـ فقط امنیت بود.

ـ برای تو. برای اون دخالت بود.

آریا دستش را روی میز گذاشت.

ـ اگه دوباره می‌شد، باز هم انجام می‌دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین گفت:

ـ و دقیقاً به همین دلیل هنوز نمی‌بخشتت.

آریا خشمگین نگاهش کرد.

اما دیمین ادامه داد:

ـ تو حتی وقتی قبول می‌کنی اشتباه کردی، آخرش می‌گی باز هم تکرارش می‌کنی.

آریا سکوت کرد.

آرشام گفت:

ـ باید یه مدت از آکادمی فاصله بگیری.

ـ نه.

ـ این وضع به پرونده هم آسیب می‌زنه.

ـ دورشدن من چیزی رو درست نمی‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حداقل جلوی دعوای بعدی رو می‌گیره.

آریا به در نگاه کرد.

جایی که هانا چند طبقه پایین‌تر پشت آن پنهان شده بود.

ـ دعوای بعدی بالاخره اتفاق می‌افته.

آرشام آه کشید.

ـ تو ازش فرار نمی‌کنی، چون همین دعواها تنها ارتباطی‌ه که براتون مونده.

آریا پاسخی نداد.

همین سکوت، جواب بود.

دو روز بعد، دعوت‌نامه‌ی مراسم بنیاد سپیدار به دست هانا رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاکت ضخیم سفید با نقش نقره‌ای درخت سپیدار.

داخل آن کارت رسمی و ساده‌ای بود:

آیین توسعه‌ی بنیاد سپیدار و افتتاح طرح ملی پناه

محل برگزاری، باغ‌تالار بزرگی در حاشیه‌ی شمال تهران بود.

دعوت‌شدگان شامل اعضای آکادمی، نیروهای سازمان، فرماندهان، پزشکان، مدیران خیریه، خانواده‌های تحت حمایت و مهمانان تجاری آریا بودند.

در پایین کارت نوشته شده بود:

بنیاد سپیدار در این مراسم، بزرگ‌ترین طرح حمایتی تاریخ فعالیت خود را معرفی خواهد کرد.

هانا کارت را روی میز پرت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جای قشنگیه.

ـ مراسم تبلیغاتیه.

ـ بنیاد معمولاً تبلیغ نمی‌کنه.

ـ پس این بار هدف بزرگ‌تری داره.

آدرینا که روبه‌رویش نشسته بود، کارت خبرنگاری‌اش را در کیف گذاشت.

ـ من دعوت رسانه‌ای دارم.

هانا گفت:

ـ معلومه. آریا بلده خبرنگارها رو هم دعوت کنه.

آدرینا لبخند زد.

ـ من با یه شام خوب فریب نمی‌خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا گفت:

ـ ولی با دسر شاید.

آدرینا شانه بالا انداخت.

ـ بستگی داره چی باشه.

هانا با بی‌حوصلگی گفت:

ـ من نمی‌رم.

آرمیتا پاسخ داد:

ـ باید بری.

ـ چرا؟

ـ چون سرتیپ، سرهنگ، کاویانی و نصف سازمان هستن. تو مسئول آموزش آکادمی هم هستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا گفت:

ـ یا می‌ترسی دوباره جلوی همه دعواتون شه؟

هانا نگاهش کرد.

ـ من ازش نمی‌ترسم.

ـ پس برو.

ـ مراسم خیریه‌ش اعصابمو خرد می‌کنه.

آرمیتا آرام گفت:

ـ چون می‌بینی بخش خوبش واقعیه.

هانا سکوت کرد.

آدرینا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید همین سخت‌ترین قسمت پرونده‌ست. اینکه هدف فقط هیولا نیست.

هانا کارت را دوباره برداشت.

ـ این موضوع دستگیریش رو تغییر نمی‌ده.

ـ نباید هم بده.

ـ می‌رم. ولی فقط به‌عنوان نماینده‌ی آکادمی.

آدرینا لبخند زد.

ـ طبیعتاً.

شب مراسم، باغ‌تالار «عمارت آذین» با صدها چراغ گرم روشن شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساختمان اصلی، تالاری وسیع با سقف بلند، ستون‌های سفید، چلچراغ‌های کریستالی و پنجره‌هایی سراسری رو به باغ داشت.

در بیرون، مسیرهای سنگ‌فرش میان درختان قدیمی، آب‌نماها و آلاچیق‌های نورپردازی‌شده کشیده شده بودند.

بخش اصلی باغ به چند فضای جدا تقسیم شده بود.

سالن رسمی برای سخنرانی.

بخش ضیافت.

محوطه‌ی موسیقی زنده.

و باغ پشتی که خصوصی‌تر و خلوت‌تر بود.

امنیت مراسم شدید بود.

اما نه به شکلی که مهمانان احساس محدودیت کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردان آریا با لباس رسمی میان نیروهای تالار پخش شده بودند.

بعضی از افراد سازمان نیز حضور داشتند.

سرتیپ رستگار با لباس رسمی وارد شد.

سرهنگ نادری کنارش.

کاویانی کمی عقب‌تر، با همان نگاه شکاک همیشگی.

کارآموزان آکادمی در گروه‌های کوچک می‌آمدند.

مهران با کت‌وشلواری که به نظر می‌رسید برای نخستین بار پوشیده، مدام یقه‌اش را تنظیم می‌کرد.

ترانه با لباس بلند سرمه‌ای آرام‌تر از همیشه بود.

آرمیتا پیراهن مشکی ساده‌ای پوشیده بود.

آدرینا با لباس سبز تیره و موهای باز، دوربین کوچکش را همراه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا همراه رها وارد شد.

هانا لباس بلند مشکی و ساده‌ای پوشیده بود که آستین‌هایش تا مچ می‌رسید و روی کمرش برشی ظریف داشت.
موهایش را پایین سر جمع کرده و فقط چند رشته کنار صورتش آزاد بود.

رها لباس یاسی روشن پوشیده بود.

موهایش روی شانه‌هایش ریخته و برخلاف هفته‌های گذشته، کمی شادتر به نظر می‌رسید.

به محض ورودشان، نگاه رها میان جمعیت چرخید.

هانا فهمید دنبال چه کسی می‌گردد.

ـ مستقیم نگاه نکن.

رها گفت:

ـ دنبال کسی نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوز دروغ‌گفتنت ضعیفه.

ـ تو هم وقتی آریا میاد دقیقاً همین‌طوری اطرافو نگاه می‌کنی.

هانا چیزی نگفت.

زیرا همان لحظه آریا را دیده بود.

در انتهای سالن، کنار سرتیپ رستگار ایستاده بود.

کت‌وشلوار مشکی، پیراهن سفید و پاپیون باریک مشکی پوشیده بود. موهای بلندش پشت سر بسته شده و ساعت فلزی ساده‌ای به دست داشت.

آرشام کنار او.

دیمین و دانیال کمی دورتر.

یاسین نزدیک ورودی باغ.

رمان بازار
romanbazar.ir

و آرسام...

رها نفسش را حبس کرد.

آرسام با کت خاکستری تیره کنار یکی از ستون‌ها ایستاده بود.

صورتش لاغرتر شده و موهایش کمی بلندتر بود.

هنگامی که رها را دید، تمام بدنش بی‌حرکت شد.

یک سال و ماه‌ها فاصله، در یک نگاه میانشان فرو ریخت.

هانا دست خواهرش را گرفت.

ـ خوب هستی؟

رها به‌سختی گفت:

ـ آره.

اما نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام نیز قدمی برنداشت.

فقط نگاه کرد.

انگار اگر نزدیک می‌شد، تمام کنترلش را از دست می‌داد.

آریا متوجه ورود هانا شد.

حرف سرتیپ را شنید، اما نگاهش روی او ماند.

چند ثانیه.

سرد.

آرام.

و به‌اندازه‌ی یک اعتراف طولانی.

سرتیپ مسیر نگاهش را دنبال کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نگاهش را پس گرفت.

ـ بله.

ـ هنوز با هم اختلاف دارید؟

سرهنگ نادری خندید.

ـ این دو نفر اگه یک روز بدون بحث کنار هم بایستن، باید نگران شیم.

آریا گفت:

ـ امشب سعی می‌کنم مراسم سالم بمونه.

سرتیپ با لبخند گفت:

ـ از طرف خودت یا ایشون؟

ـ از طرف هردومون.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش از آغاز سخنرانی، آریا شخصاً به استقبال فرماندهان و مهمان‌ها رفت.

وقتی به هانا رسید، چند نفر اطرافشان حضور داشتند.

بنابراین هردو نقاب رسمی‌شان را پوشیدند.

ـ خوش اومدید، سروان مهرآیین.

هانا گفت:

ـ ممنون از دعوت.

آریا به رها نگاه کرد.

لحنش نرم‌تر شد.

ـ خوش اومدی، رها.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ممنون.

نگاهش ناخودآگاه به آرسام رفت.

آریا متوجه شد.

ـ آرسام بخش امنیت باغ رو بررسی می‌کنه.

رها به او برگشت.

ـ من نپرسیدم.

ـ می‌دونم.

هانا گفت:

ـ لازم نیست گزارش افرادتو به ما بدی.

آریا نگاهش کرد.

ـ عادت قدیمیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عادت‌های بدتو ترک کن.

ـ در حال تلاشم.

سرهنگ نادری به آن‌ها رسید.

ـ دادفر، سرتیپ منتظرته.

بعد رو به هانا گفت:

ـ امشب لطفاً پرونده رو کنار بذار.

هانا خشک پاسخ داد:

ـ من کاری نکردم.

ـ هنوز.

آریا گفت:

ـ نگران نباشید، سرهنگ. سروان امشب مهمان منه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا فوراً گفت:

ـ من مهمان بنیاد هستم، نه تو.

آریا نگاهش را روی صورت او نگه داشت.

ـ تفاوت مهمیه؟

ـ برای من بله.

ـ ثبت شد.

سرهنگ با لبخند سر تکان داد و همراه آریا دور شد.

هانا زیر لب گفت:

ـ «ثبت شد.»

آدرینا نزدیک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا گفت:

ـ رکورد خوبیه.

هانا لیوان آب را از روی سینی برداشت.

ـ چیزی نگفتم.

آدرینا خندید.

ـ صورتت یه گزارش کامل بود.

مراسم با نمایش کوتاهی از فعالیت‌های بنیاد آغاز شد.

تصاویر کودکان درمان‌شده.

مدارس ساخته‌شده.

خانه‌های امن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارگاه‌های اشتغال.

مراکز درمانی.

خانواده‌هایی که بدون اشاره به نام آریا، از «بنیاد سپیدار» تشکر می‌کردند.

هانا روی صندلی نشسته بود.

آرمیتا سمت راستش.

آدرینا سمت چپ.

رها کمی آن‌طرف‌تر کنار ترانه.

سرهنگ، سرتیپ و کاویانی در ردیف جلو بودند.

آریا پشت صحنه آماده می‌شد.

وقتی تصویر کودکی پخش شد که پس از عمل قلب دوباره می‌دوید، سالن تشویق کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نیز دست زد.

آدرینا نگاهش کرد.

ـ بالاخره.

هانا گفت:

ـ اون بچه تقصیری نداره که پول از کجا اومده.

ـ شاید پولش تمیز بوده.

ـ احتمالاً.

ـ پس چرا عصبانی‌ای؟

هانا به صحنه نگاه کرد.

ـ چون همه‌ش واقعیه.

آرمیتا آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

ـ اگه نمایش بود، می‌تونستم ازش متنفر باشم. ولی واقعاً این کارها رو کرده. واقعاً آدم نجات داده.

آدرینا گفت:

ـ و آدم هم کشته.

ـ دقیقاً.

چشم‌های هانا خیس شدند، اما اجازه نداد اشک بیاید.

ـ چطور یه نفر می‌تونه هردو باشه؟

آرمیتا گفت:

ـ چون آدم‌ها همیشه یکی نیستن.

ـ قانون نمی‌تونه به خاطر بخش خوبش، بخش جنایتکارش رو نادیده بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ درست.

هانا دست‌هایش را روی هم فشار داد.

ـ اما سرهنگ و سرتیپ فقط همین بخشو می‌بینن.

سرتیپ رستگار روی سن رفت.

درباره‌ی سال‌ها همکاری بنیاد با مراکز درمانی حرف زد.

بعد گفت:

ـ بعضی آدم‌ها درباره‌ی کار خیر حرف می‌زنن. بعضی‌ها بی‌سروصدا انجامش می‌دن. من آقای دادفر رو سال‌هاست از همین مسیر می‌شناسم.

تشویق بلند شد.

هانا فکش را محکم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نفس بکش.

سرتیپ ادامه داد:

ـ بنیاد سپیدار امروز بزرگ‌ترین مجموعه‌ی خیریه‌ی مستقل کشوره و بخش زیادی از این موفقیت، نتیجه‌ی مدیریتیه که اصرار داشته نام خودش جلوتر از نام آدم‌های نیازمند قرار نگیره.

آدرینا دستش را روی بازوی هانا گذاشت.

ـ الان نه.

هانا گفت:

ـ چیزی نگفتم.

ـ ولی می‌خوای بلند شی بری.

ـ شاید بهتر باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا گفت:

ـ بمون. رفتنت بیشتر جلب توجه می‌کنه.

هانا روی صندلی ماند.

آریا روی سن آمد.

تشویق بیشتر شد.

او پشت تریبون ایستاد.

چند ثانیه به سالن نگاه کرد.

نگاهش برای لحظه‌ای روی هانا توقف کرد.

بعد سخنرانی را آغاز کرد.

ـ من درباره‌ی خیرخواهی حرف نمی‌زنم، چون معتقدم کمک‌کردن نباید به آدم حق برتری بده.

هانا زیر لب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چه جمله‌ی مناسبی.

آدرینا دستش را فشرد.

آریا ادامه داد:

ـ ثروت، اگه فقط برای ساختن دیوارهای بلندتر استفاده شه، چیزی جز شکل محترمانه‌ی ترس نیست.

چشم هانا به او دوخته شد.

این جمله شبیه اعتراف بود.

آریا گفت:

ـ بنیاد سپیدار از امشب وارد مرحله‌ی تازه‌ای می‌شه. طرح ملی «پناه» با هدف ایجاد مراکز حمایتی برای زنان و کودکان در معرض خشونت، در دوازده استان آغاز خواهد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد تشویق شدیدتری بلند شد.

روی نمایشگر نقشه‌ی مراکز دیده شد.

خانه‌های امن.

خدمات روان‌شناسی.

پشتیبانی حقوقی.

درمان.

آموزش شغلی.

هانا احساس کرد خشم و اندوه درونش به هم گره خوردند.

آریا، مردی که زندگی خودش را با تهدید و خشونت ساخته بود، حالا بزرگ‌ترین طرح حمایت از قربانیان خشونت را تأسیس می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتیپ ایستاده تشویق کرد.

مهران و کارآموزها نیز دست می‌زدند.

رها با چشم‌هایی روشن به تصاویر نگاه کرد.

هانا نتوانست.

از جا بلند شد.

آرمیتا دستش را گرفت.

ـ کجا؟

ـ هوا می‌خوام.

ـ هانا.

ـ الان اگه بمونم، یه چیزی می‌گم که همه‌چیزو خراب می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا گفت:

ـ من میام.

ـ نه. بشینید.

هانا آرام از کنار سالن خارج شد.

اما آریا رفتنش را دید.

برای کسری از ثانیه در سخنرانی مکث کرد.

فقط کسانی که او را خوب می‌شناختند متوجه شدند.

بعد ادامه داد.

هانا در ایوان کناری تالار ایستاد.

هوای شب سرد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نورهای باغ روی آب‌نماها می‌افتادند.

صدای تشویق از داخل شنیده می‌شد.

چند دقیقه بعد، صدای قدم‌هایی پشت سرش آمد.

نیازی نبود برگردد.

ـ باید روی سن باشی.

آریا کنارش ایستاد.

ـ سخنرانی تموم شد.

ـ تبریک. حالا رسماً قهرمان ملی شدی.

ـ طعنه لازم نیست.

هانا به باغ نگاه کرد.

ـ خودت واقعاً تناقضت رو نمی‌بینی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کدوم تناقض؟

ـ طرح حمایت از زن‌های در معرض خشونت.

ـ مشکلش چیه؟

هانا با ناباوری برگشت.

ـ تو از خشونت برای اداره‌ی امپراتوریت استفاده می‌کنی.

ـ هیچ‌کدوم از اون زن‌ها وارد امپراتوری من نشدن.

ـ پس قربانی‌هایی که داخل دنیای تو بودن، ارزش کمتری داشتن؟

ـ نگفتم.

ـ ولی این‌طوری رفتار کردی.

آریا دست‌هایش را روی لبه‌ی سنگی ایوان گذاشت.

ـ طرح پناه واقعیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

ـ پولش قانونیه.

ـ احتمالاً.

ـ پس دقیقاً چرا عصبانی‌ای؟

هانا صدایش را پایین آورد.

ـ چون داری کارهایی می‌کنی که باعث می‌شه مردم دوستت داشته باشن.

آریا به او نگاه کرد.

ـ این جرم نیست.

ـ و من باید همون مردی رو دستگیر کنم که این همه آدم فکر می‌کنن نجات‌دهنده‌شونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا خندید.

ـ خواب دیدی.

ـ شاید باید قبول کنی دنیا فقط پرونده نیست.

ـ و تو باید قبول کنی خیریه، خون رو پاک نمی‌کنه.

ـ من برای پاک‌کردن چیزی این کارها رو نمی‌کنم.

ـ پس چرا؟

آریا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ چون یه زمانی هیچ‌کس برای آدم‌هایی مثل ما پناه نساخت.

خشم هانا برای لحظه‌ای فروکش کرد.

در صدای آریا چیزی بود که کمتر نشان می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ «ما» یعنی کی؟

ـ آدم‌هایی که دیر فهمیدن نجات پیداکردن با زنده‌موندن فرق داره.

هانا به چهره‌اش نگاه کرد.

ـ باز هم نصف حقیقت.

ـ بیشترش رو نمی‌تونم بگم.

ـ نمی‌خوای.

ـ شاید هردو.

صدای موسیقی از داخل بلند شد.

هانا آرام گفت:

ـ این همه آدم بهت اعتماد دارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو نداری.

ـ نه.

ـ شاید همین تعادل خوبه.

ـ فکر نکن شک من بازیه.

ـ نمی‌کنم.

ـ مدرک پیدا می‌کنم.

ـ می‌دونم.

ـ و وقتی پیدا کردم، سرتیپ و سرهنگ هم نمی‌تونن نجاتت بدن.

آریا نگاهش را مستقیم در چشمان او دوخت.

ـ از اونا نمی‌خوام نجاتم بدن.

ـ از من چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سؤال ناخواسته بیرون آمد.

آریا برای لحظه‌ای سکوت کرد.

ـ از تو هم دیگه چیزی نمی‌خوام که مجبور شی بین خودت و من انتخاب کنی.

هانا قلبش فشرده شد.

ـ خیلی دیر گفتی.

ـ می‌دونم.

در داخل، یکی از کارکنان آریا را صدا زد.

ـ آقای دادفر، سرتیپ منتظر شماست.

آریا از هانا فاصله گرفت.

پیش از رفتن گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ امشب فقط سعی کن مراسم رو به‌عنوان چیزی که هست ببینی.

ـ و چی هست؟

ـ شبی که شاید چند نفر به خاطرش زنده بمونن.

هانا چیزی نگفت.

آریا وارد تالار شد.

و هانا برای نخستین بار آرزو کرد کاش می‌توانست فقط برای یک شب، لوسیفر را از آریا جدا کند.

در همان زمان، رها در بخش دیگری از باغ از جمعیت فاصله گرفته بود.

نه برای دیدن آرسام.

رمان بازار
romanbazar.ir

تالار شلوغ شده و صدای موسیقی و گفت‌وگوها بالا رفته بود. رها برای پاسخ‌دادن به تماس مادرش به ایوان پشتی رفت، اما آنتن ضعیف بود.

یکی از کارکنان تالار به او گفت نزدیک باغ جنوبی پوشش تلفن بهتر است.

رها از مسیر سنگ‌فرش‌شده عبور کرد.

باغ جنوبی خلوت‌تر بود.

درختان بلند دو طرف مسیر قرار داشتند و چراغ‌های کوتاه زمینی، نور زردی روی سنگ‌ها انداخته بودند.

صدای مراسم هنوز می‌آمد، اما دورتر.

رها تلفنش را بالا گرفت.

هنوز آنتن کامل نبود.

در همان لحظه صدای مردی از پشت سر آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خانم مهرآیین؟

رها برگشت.

مردی حدوداً سی‌وچندساله، با کت‌وشلوار خاکستری و کارت مهمان روی سینه، چند قدم دورتر ایستاده بود.

موهای کوتاه و صورت معمولی‌ای داشت.

چهره‌اش طوری نبود که فوراً خطرناک به نظر برسد.

ـ بله؟

مرد لبخند مودبانه‌ای زد.

ـ ببخشید مزاحم شدم. من احمد هستم، از تیم رسانه‌ای بنیاد.

رها به کارت روی سینه‌اش نگاه کرد.

نشان بنیاد روی آن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کاری داشتید؟

ـ خانم هانا مهرآیین گفتن شما رو پیدا کنم.

رها اخم کرد.

ـ هانا؟

ـ بله. ظاهراً حال یکی از مهمان‌ها بد شده و خانم سروان توی ساختمان خدماتی هستن. گفتن شما هم برید.

رها به سمت تالار نگاه کرد.

ـ چرا خودش زنگ نزد؟

احمد تلفنش را نشان داد.

ـ داخل بخش خدماتی آنتن نیست. آقای دانیال گفتن سریع خبرتون کنم.

نام دانیال باعث شد حرفش باورپذیرتر به نظر برسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما چیزی در حالت نگاه مرد، رها را ناراحت کرد.

نه مستقیم به چشم‌هایش.

کمی پایین‌تر.

طولانی‌تر از حد معمول.

رها یک قدم عقب رفت.

ـ خودم به هانا زنگ می‌زنم.

احمد لبخندش را حفظ کرد.

ـ عجله دارن.

ـ پس شما برید، من میام.

احمد کنار نرفت.

ـ مسیر رو بلد نیستید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از کارکنان می‌پرسم.

رها خواست از کنارش عبور کند.

مرد دستش را خیلی کوتاه روی بازوی او گذاشت.

ـ از این طرفه.

رها فوراً بازویش را عقب کشید.

ـ به من دست نزنید.

لبخند احمد محو شد.

ـ حساس نشید. فقط می‌خواستم مسیر رو نشون بدم.

رها قلبش تندتر زد.

ـ گفتم خودم می‌رم.

به سمت تالار برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قدم‌های احمد پشت سرش آمد.

ـ خانم مهرآیین.

رها سرعتش را بیشتر کرد.

مرد این بار جلوتر رفت و مسیر را بست.

ـ چرا سختش می‌کنید؟

رها تلفنش را محکم گرفت.

ـ کنار برید.

ـ فقط چند دقیقه باهاتون کار دارم.

لحنش دیگر مودبانه نبود.

رها به دو طرف نگاه کرد.

مسیر خلوت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دورتر، در انتهای باغ، ساختمانی کوچک شبیه گلخانه و انبار تجهیزات دیده می‌شد.

احمد آرام‌تر گفت:

ـ صداتون رو بالا نبرید. لازم نیست کسی متوجه شه.

ترس سردی در بدن رها پخش شد.

ـ تو کی هستی؟

مرد لبخند کجی زد.

ـ گفتم. احمد.

ـ از بنیاد نیستی.

ـ کارت که دارم.

ـ جعلیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها عقب رفت.

ـ با من چه‌کار داری؟

ـ تو نه. پیامی که با تو می‌رسه.

ـ چه پیامی؟

ـ برای آدم‌هایی که فکر می‌کنن می‌تونن هرجا خواستن دست بذارن.

رها نمی‌فهمید منظورش آریاست، آرسام یا هانا.

اما فهمید انتخاب او اتفاقی نبوده است.

مرد نامش را می‌دانست.

نام خواهرش را هم.

رها تلاش کرد آرام بماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا بارها به او گفته بود در موقعیت خطر، اول فاصله، بعد صدا، بعد مسیر خروج.

ـ من هیچ ربطی به کارهای اونا ندارم.

احمد گفت:

ـ ولی به اندازه‌ی کافی براشون مهمی.

رها ناگهان برگشت و دوید.

صدای قدم‌های مرد پشت سرش بلند شد.

رها فقط چند متر پیش رفت که احمد از پشت بازویش را گرفت.

تلفن از دستش افتاد و روی سنگ‌ها سر خورد.

رها فریاد زد:

ـ ولم کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد دستش را دور بازوی او محکم‌تر کرد و تلاش کرد به سمت مسیر فرعی بکشاند.

ـ صدا نکن.

رها با تمام قدرت مقاومت کرد.

کفش پاشنه‌دارش روی سنگ لغزید.

تعادلش به هم خورد، اما خودش را نگه داشت.

با دست آزادش به صورت مرد ضربه زد.

ناخنش روی گونه‌ی احمد کشیده شد.

مرد از درد و خشم فحشی داد.

ـ عوضی!

رها دوباره فریاد زد.

این بار احمد کف دستش را روی دهان او گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس به وحشت تبدیل شد.

ذهن رها تصاویر وحشتناکی ساخت.

باغ خلوت.

ساختمان تاریک.

مردی که می‌خواست او را به زور از مسیر اصلی دور کند.

برای لحظه‌ای مطمئن شد اگر وارد آن ساختمان شود، ممکن است هیچ‌کس به‌موقع پیدایش نکند.

با آرنج به بدن مرد ضربه زد.

احمد فشار دستش را کم کرد.

رها سرش را عقب برد و به صورت او کوبید.

مرد عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها نفس گرفت و دوباره فریاد زد:

ـ کمک!

احمد این بار از خشم کنترلش را از دست داد.

مچ رها را گرفت و او را به سمت دیوار سنگی کنار مسیر کشید.

ـ خفه شو!

رها با تمام توان تقلا کرد.

بند لباسش از کنار شانه کشیده شد.

نه پاره شد، اما فشار دست مرد و نگاه آلوده‌اش، وحشت را شدیدتر کرد.

ـ نزدیک من نشو!

احمد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فکر کردی دوست‌پسرت همیشه می‌رسه؟

رها خشکش زد.

ـ چی؟

ـ آرسام. فکر کردی چون سایه‌ت بوده، همیشه نجاتت می‌ده؟

پس او آرسام را می‌شناخت.

این حمله اتفاقی نبود.

مرد او را انتخاب کرده بود.

برای ضربه‌زدن به آرسام.

یا آریا.

یا هانا.

رمان بازار
romanbazar.ir

احمد تلاش کرد رها را به سمت در کوچک ساختمان خدماتی ببرد.

رها کف کفشش را روی زمین کشید.

دستش را به تنه‌ی درخت گرفت.

ناخن‌هایش روی پوست درخت کشیده شدند.

ـ ولم کن!

احمد با خشم بازویش را کشید.

ـ فقط چند دقیقه ساکت باش.

رها گریه می‌کرد.

نه از ضعف.

از وحشتی که تمام بدنش را گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

احمد تعادلش را از دست داد.

رها یک قدم آزاد شد.

اما مرد دوباره از پشت به او رسید.

این بار دستش را دور کمرش حلقه کرد و خواست او را از زمین بلند کند.

رها جیغ کشید.

صدای مرد دیگری از تاریکی آمد:

ـ دستت رو ازش بردار.

همه‌چیز برای یک ثانیه ایستاد.

احمد برگشت.

آرسام در ابتدای مسیر ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتش باز بود.

نفسش تند.

چهره‌اش دیگر شبیه مرد آرام مراسم نبود.

چشم‌هایش پر از خشمی بود که رها هرگز در او ندیده بود.

احمد دستش را از دور کمر رها برنداشت.

ـ به تو ربطی نداره.

آرسام با صدایی پایین گفت:

ـ آخرین فرصته.

رها با گریه گفت:

ـ آرسام...

شنیدن صدایش کافی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام با سرعت به سمتشان رفت.

احمد رها را کنار زد و دستش را داخل کت برد.

آرسام پیش از آنکه چیزی بیرون بکشد، مچش را گرفت و با ضربه‌ای او را به دیوار کوبید.

رها روی زانو افتاد.

نفس نمی‌توانست بکشد.

دست‌هایش می‌لرزیدند.

احمد تلاش کرد مشت بزند.

آرسام ضربه را کنار زد و مشت محکمی به صورتش کوبید.

خون از لب احمد آمد.

ـ بهش دست زدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مشت دوم.

ـ با دست کثیفت لمسش کردی؟

ضربه‌ی سوم.

احمد به زمین افتاد.

آرسام یقه‌اش را گرفت و دوباره بلندش کرد.

ـ کی فرستادت؟

احمد خون را از گوشه‌ی لبش پاک کرد و خندید.

ـ دیر رسیدی.

آرسام با خشم او را به تنه‌ی درخت کوبید.

ـ کی فرستادت؟

احمد چیزی نگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش ناگهان به سمت جیبش رفت.

آرسام مچش را گرفت.

اما احمد اسپری کوچکی بیرون کشید و به سمت صورتش پاشید.

آرسام سرش را کنار برد.

بخش کمی به چشم و صورتش خورد.

برای لحظه‌ای دیدش تار شد.

احمد از فرصت استفاده کرد، با زانو ضربه زد و خودش را آزاد کرد.

آرسام تعادلش را از دست داد.

احمد به سمت مسیر تاریک پشت ساختمان دوید.

آرسام خواست دنبالش برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما صدای گریه‌ی رها او را متوقف کرد.

رها کنار دی.

دست‌هایش دور بدنش.

تمام بدنش می‌لرزید.

ـ آرسام...

فقط نامش را گفت.

آرسام میان تعقیب مرد و رها یک ثانیه مردد ماند.

بعد بی‌هیچ تردیدی به سمت رها برگشت.

مقابلش زانو زد.

ـ رها.

دستش را جلو برد، اما پیش از لمس‌کردن ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منم. نگام کن.

رها سرش را بالا آورد.

چهره‌ی آرسام در اشک‌هایش تار بود.

ـ رفت؟

ـ رفت. دیگه اینجا نیست.

ـ می‌خواست منو ببره.

صدایش شکست.

ـ می‌خواست...

نتوانست جمله را تمام کند.

آرسام فکش را محکم کرد.

خشم در چشم‌هایش شعله می‌کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما وقتی رها را دید، صدایش را نرم کرد.

- هیچی نشده. من اینجام.

رها بدون فکر خودش را به سمت او انداخت.

دست‌هایش را دور گردن آرسام حلقه کرد و با گریه به سینه‌اش چسبید.

آرسام برای لحظه‌ای خشکش زد.

یک سال و ماه‌ها دوری.

تمام تماس‌های نگرفته.

تمام شب‌هایی که فقط عکسش را نگاه کرده بود.

و حالا رها با تمام ترسش در آغوش او بود.

آرسام دست‌هایش را دور بدنش بست.

محکم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما مراقب.

یک دستش پشت سر رها قرار گرفت.

دست دیگرش دور کمرش.

ـ آروم باش... آروم باش، نفس بکش.

رها صورتش را به سینه‌ی او فشار داد.

ـ خیلی ترسیدم.

آرسام موهایش را بوسید.

بارها.

ـ می‌دونم. تموم شد.

ـ فکر کردم هیچ‌کس نمیاد.

ـ من اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فکر کردم می‌برتم.

آرسام چشم‌هایش را بست.

اگر فقط چند ثانیه دیرتر رسیده بود...

فکرش خشم را دوباره در تمام بدنش پخش کرد.

اما اجازه نداد رها بفهمد.

سرش را بوسید.

ـ هیچ‌کس نمی‌تونه ببرت. من اینجام.

رها بیشتر به او چسبید.

ـ نرو.

آرسام صدایش شکست.

ـ نمی‌رم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دوباره غیب نشو.

دست آرسام پشت سرش لرزید.

ـ الان نه. الان فقط نفس بکش.

رها از آغوشش جدا نشد.

انگار اگر رهایش می‌کرد، دوباره مرد از تاریکی برمی‌گشت.

آرسام نیز او را رها نکرد.

هم خشمگین بود.

هم وحشت‌زده.

هم عاشق.

رمان بازار
romanbazar.ir

در سالن، دانیال نخستین کسی بود که متوجه قطع‌شدن یکی از دوربین‌های باغ جنوبی شد.

روی صفحه‌ی تلفنش هشدار آمد.

هم‌زمان، یکی از نیروهای امنیتی گزارش داد رها در سالن نیست و آرسام نیز بدون اعلام موقعیت از بخش غربی خارج شده است.

دانیال مستقیم به آریا نزدیک شد.

آریا کنار سرتیپ ایستاده بود.

دانیال در گوشش گفت:

ـ دوربین جنوب قطع شده. آرسام و رها دیده نمی‌شن.

چهره‌ی آریا در لحظه تغییر کرد.

ـ آخرین موقعیت؟

ـ مسیر باغ جنوبی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا بدون توضیح به سرتیپ گفت:

ـ عذر می‌خوام. موضوع امنیتیه.

بعد به آرشام اشاره کرد.

ـ همه‌ی خروجی‌ها بسته شه. هیچ مهمانی بدون بررسی خارج نشه.

آرشام پرسید:

ـ چی شده؟

ـ رها پیدا نیست.

آرشام رنگش تغییر کرد.

دیمین و یاسین فوراً نزدیک شدند.

آریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دیمین، دوربین‌های اطراف. دانیال، کارت‌های ورود. یاسین، باغ جنوبی. آرشام با من.

سرهنگ نادری پرسید:

ـ چه اتفاقی افتاده؟

ـ هنوز نمی‌دونم.

کاویانی نیز نزدیک شد.

ـ نیاز به نیروی سازمان؟

ـ فعلاً ورودی‌ها رو نگه دارید.

آریا به سمت در باغ رفت.

در همان لحظه هانا از ایوان برگشت و اضطراب جمع را دید.

ـ چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی پاسخ نداد.

نگاهش میان آن‌ها چرخید.

ـ رها کجاست؟

آریا ایستاد.

برای یک ثانیه نمی‌خواست چیزی بگوید که او را بترساند.

اما هانا از سکوتش فهمید.

ـ رها کجاست؟

آریا گفت:

ـ باغ جنوبی. ارتباط دوربین قطع شده.

رنگ از صورت هانا رفت.

ـ چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت باغ دوید.

آریا پشت سرش رفت.

ـ هانا، صبر کن.

ـ خواهرم اونجاست!

ـ تیم داره می‌ره.

ـ کنار برو!

آریا بازویش را نگرفت.

فقط کنار او حرکت کرد.

ـ منم میام.

هانا با نفس‌های تند گفت:

ـ اگه اتفاقی براش افتاده باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌ذارم.

ـ تو نمی‌تونی قول بدی.

ـ می‌دونم.

اما در دلش قسم خورد اگر کسی به رها آسیب زده باشد، هیچ نقطه‌ای روی زمین برای پنهان‌شدنش کافی نخواهد بود.

یاسین نخستین کسی بود که به مسیر فرعی رسید.

بعد آرشام.

و چند ثانیه بعد آریا و هانا.

آن‌ها آرسام را کنار دیوار دیدند.

روی زمین نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها در آغوشش.

لباس رها خاکی شده و موهایش به هم ریخته بود.

گریه می‌کرد.

آرسام صورتش را میان موهای او پنهان کرده و مدام سرش را می‌بوسید.

ـ هیچی نیست... من اینجام... آروم باش.

هانا با دیدن خواهرش احساس کرد قلبش از حرکت ایستاد.

ـ رها!

رها سر بلند کرد.

ـ هانا...

از آرسام جدا نشد، اما یک دستش را به سمت خواهرش دراز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا کنارشان روی زمین افتاد.

دست‌هایش را دور رها حلقه کرد.

حالا رها میان آغوش خواهر و آرسام بود.

ـ چی شده؟ زخمی شدی؟ نگاه کن به من.

رها نمی‌توانست درست حرف بزند.

ـ یه مرد... گفت تو صدام کردی... منو کشید...

هانا دست‌هایش را روی صورت خواهرش گذاشت.

ـ کجات درد می‌کنه؟

ـ دستم... فقط دستم.

هانا بازوها و صورتش را بررسی کرد.

رد انگشت روی بازوی رها قرمز شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسش از کنار شانه کشیده شده، اما سالم بود.

هانا با دیدن آن ردها به‌سختی نفس کشید.

ـ بهت آسیب زد؟

رها با گریه سر تکان داد.

ـ نه... نتونست... آرسام رسید.

هانا چشم‌هایش را بست.

اشک از صورتش پایین آمد.

خواهرش را محکم بغل کرد.

ـ تموم شد. من اینجام.

رها هق‌هق کرد.

ـ فکر کردم می‌خواد...

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا اجازه نداد جمله را کامل کند.

ـ لازم نیست بگی. هیچی نگو.

آرسام هنوز دستش روی کمر رها بود.

انگشت‌هایش می‌لرزیدند.

چهره‌اش از خشم سرخ شده و خون روی بند انگشت‌هایش دیده می‌شد.

آرشام کنار او زانو زد.

ـ آرسام.

او نگاه نکرد.

ـ کجا رفت؟

ـ پشت ساختمان. اسپری زد.

یاسین همان لحظه به سمت مسیر فرعی دوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا با صدایی سرد و فرماندهانه گفت:

ـ تمام خروجی‌های شمالی بسته شه. کسی از باغ بیرون نره. دیمین مسیر پشت دیوار رو بگیره. دانیال دوربین‌های جاده و پلاک‌ها. زنده می‌خوامش.

آرسام ناگهان گفت:

ـ من می‌رم.

خواست بلند شود.

اما رها با وحشت دستش را دور گردنش محکم‌تر کرد.

ـ نرو!

آرسام همان لحظه نشست.

خشم و نیاز به تعقیب مرد در صورتش می‌جنگیدند.

به رها نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌رم.

آرشام دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

ـ ما پیداش می‌کنیم.

آرسام با صدایی خفه گفت:

ـ من باید پیداش کنم.

ـ الان باید کنار رها بمونی.

ـ اون بهش دست زد.

آرشام فک برادرش را میان دو دست گرفت تا مجبور شود نگاهش کند.

ـ می‌دونم. ولی اگه الان بری، رها دوباره می‌ترسه.

آرسام به دختر لرزان در آغوشش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام خشمش برای لحظه‌ای فرو ریخت.

دوباره او را بغل کرد.

موهایش را بوسید.

ـ من اینجام.

رها میان گریه گفت:

ـ ولت نمی‌کنم.

ـ نکن.

دیمین و دانیال از راه رسیدند.

دیمین با دیدن وضعیت رها، چهره‌اش جدی شد.

ـ توصیفش؟

آرسام بدون جداکردن رها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حدود سی‌وپنج. کت خاکستری. قد صدوهشتاد. خراش روی گونه. لبش شکسته. اسمش رو گفت احمد.

دانیال پرسید:

ـ کارت داشت؟

رها با صدایی لرزان گفت:

ـ کارت بنیاد... گفت از رسانه‌ست.

دانیال نگاهش تیره شد.

ـ کارت جعلی یا دزدیده‌شده.

آریا گفت:

ـ لیست تمام احمدهای دعوت‌شده، کارکنان، پیمانکارها و مهمان‌های همراه. هرکس با اون مشخصات تطبیق داشت، جدا شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرهنگ با دیدن رها گفت:

ـ خدای من...

کاویانی بلافاصله فضا را بررسی کرد.

تلفن افتاده روی زمین.

رد کشیده‌شدن کفش.

خون کم‌رنگ کنار درخت.

در خدماتی نیمه‌باز.

ـ کسی وارد ساختمان شده؟

یاسین از دور برگشت.

ـ مسیر پشت ساختمان به جاده‌ی خدماتی می‌رسه. درِ فرعی باز بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا به‌شدت خشمگین شد.

ـ چه کسی مسئول اون در بوده؟

یکی از نیروها گفت:

ـ طبق برنامه باید قفل می‌بود.

ـ باید؟

صدای آریا آن‌قدر سرد بود که مرد عقب رفت.

ـ دوربین اون مسیر؟

دانیال گفت:

ـ هفت دقیقه قبل قطع شده.

کاویانی پرسید:

ـ خراب‌شده یا از سیستم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوز نمی‌دونم.

هانا سر بلند کرد.

اشک روی صورتش بود.

ـ این اتفاقی نبوده.

آریا به او نگاه کرد.

ـ نه.

ـ اسم من، رها، آرسام و دانیال رو می‌دونسته.

ـ می‌دونم.

ـ اون رها رو برای خودش انتخاب نکرده. می‌خواسته به یکی از ما پیام بده.

آریا گفت:

ـ پیداش می‌کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با خشم و ترس گفت:

ـ مثل بقیه‌ی قول‌هات؟

آریا ضربه‌ی جمله را پذیرفت.

اما این بار پاسخ تندی نداد.

کنار او زانو زد.

فاصله‌اش را حفظ کرد.

ـ هانا، به من نگاه کن.

هانا نگاهش کرد.

ـ هنوز مطمئن نیستیم چه کسی فرستادتش، ولی رها اینجاست. بهش آسیب جدی نرسیده. الان مهم‌ترین چیز اینه که احساس امنیت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای هانا شکست.

ـ می‌دونم.

ـ اگه آرسام نمی‌رسید...

نتوانست ادامه دهد.

آریا خیلی آرام گفت:

ـ رسید.

ـ فقط چند ثانیه...

ـ ولی رسید.

هانا گریه کرد.

ـ من کنارش نبودم.

ـ تقصیر تو نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به اسم من فریبش داد.

ـ تقصیر تو نیست.

هانا به او نگاه کرد.

در آن لحظه نه افسر بود نه شکارچی.

فقط خواهری وحشت‌زده.

ـ واقعاً چیزی نشده؟

آریا نگاه کوتاهی به رها و لباسش انداخت، بعد با احتیاط گفت:

ـ باید پزشک معاینه‌ش کنه، ولی چیزی که الان می‌بینیم اینه که تونسته مقاومت کنه و آرسام قبل از بردنش رسیده.

هانا سر تکان داد.

ـ بیمارستان.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها فوراً گفت:

ـ نمی‌خوام برم.

هانا صورت خواهرش را بوسید.

ـ فقط معاینه.

ـ تو هم میای؟

ـ یک لحظه هم تنهات نمی‌ذارم.

آرسام گفت:

ـ منم میام.

هانا برای نخستین بار مستقیم به او نگاه کرد.

به خون روی دست‌هایش.

رمان بازار
romanbazar.ir

به دستی که هنوز پشت سر رها بود و او را آرام می‌کرد.

ـ ممنون.

آرسام چیزی نگفت.

فقط سرش را پایین آورد.

هانا ادامه داد:

ـ اگه تو نمی‌رسیدی...

آرسام با صدایی گرفته گفت:

ـ نگو.

چشم‌هایش خیس شدند.

ـ فقط نگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ رفتی چرا؟

آرسام صورتش را میان موهای او پنهان کرد.

ـ اشتباه کردم.

ـ یه سال نبودی.

ـ می‌دونم.

ـ فکر کردم دیگه نمیای.

آرسام چند بار سرش را بوسید.

ـ من هر شب می‌خواستم بیام.

ـ پس چرا نیومدی؟

آرسام به آریا نگاه کوتاهی کرد.

اما این بار تقصیر را فقط گردن او نینداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ترسیدم نزدیک‌شدنم بهت آسیب بزنه.

رها با گریه گفت:

ـ دوری‌ت بیشتر آسیب زد.

آرسام چشم‌هایش را بست.

ـ می‌دونم.

ـ دیگه نرو.

آرسام پاسخ نداد.

رها سرش را بلند کرد.

ـ بگو.

آرسام دستش را روی گونه‌ی او گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای آینده هنوز نمی‌توانست قولی بدهد.

اما برای رها، همان امشب کافی بود.

آریا از جا بلند شد.

چهره‌اش دوباره سرد و فرماندهانه شد.

ـ آرشام، آرسام و رها رو با تیم پزشکی بفرست. دو خودرو جلو، دو خودرو عقب.

کاویانی گفت:

ـ این پرونده از این لحظه رسمی و تحت اختیار سازمانه.

آریا نگاهش کرد.

ـ فرد داخل مراسم من وارد شده و یکی از مهمان‌هام رو هدف گرفته. تیم من هم بررسی می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بدون بازداشت یا برخورد مستقل.

ـ اول پیداش کنید، بعد درباره‌ی اختیار حرف می‌زنیم.

سرهنگ نادری گفت:

ـ دادفر، سرگرد درست می‌گه. اجازه بدید نیروها هماهنگ عمل کنن.

آریا به سرهنگ نگاه کرد.

خشمش زیاد بود.

اما به احترام او سر تکان داد.

ـ اطلاعات کامل دوربین‌ها و فهرست مهمان‌ها در اختیارتون قرار می‌گیره.

کاویانی پرسید:

ـ بدون حذف؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه آریا سرد شد.

ـ امشب به دختر مورد علاقه‌ی یکی از نزدیک‌ترین آدم‌های من حمله شده. فکر می‌کنی چیزی رو پنهان می‌کنم؟

کاویانی گفت:

ـ فکرکردن شغل منه.

ـ پس سریع‌تر فکر کن.

سرهنگ میانشان گفت:

ـ کافی‌ه.

سرتیپ رستگار نیز به جمع رسید.

با دیدن وضعیت، چهره‌اش سخت شد.

ـ چه اتفاقی افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرهنگ کوتاه توضیح داد.

سرتیپ به آریا گفت:

ـ تمام امکانات بنیاد و سازمان برای پیداکردنش استفاده می‌شه.

آریا سر تکان داد.

ـ اسمش احمد معرفی شده. احتمالاً جعلی.

سرتیپ گفت:

ـ هیچ‌کس از تالار خارج نمی‌شه تا بررسی شه.

بعد رو به کاویانی کرد.

ـ شخصاً مسئول تحقیقید.

ـ بله، قربان.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا هنوز کنار رها بود.

آرمیتا و آدرینا بالاخره به باغ رسیدند.

آدرینا با دیدن رها دستش را روی دهان گذاشت.

ـ خدای من...

آرمیتا کنار هانا نشست.

ـ چی شده؟

هانا با گریه گفت:

ـ یه مرد می‌خواسته ببرتش.

آرمیتا فوراً رها را بررسی کرد.

ـ نفس بکش عزیزم. الان امنی.

آدرینا کت خودش را روی شانه‌های رها انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچ‌کس دیگه نزدیکت نمی‌شه.

رها اما هنوز آرسام را رها نکرده بود.

آدرینا به هانا نگاه کرد.

ـ اون نجاتش داد؟

هانا سر تکان داد.

ـ لحظه‌ی آخر.

آدرینا نگاهش به آرسام رفت.

مرد جوان سرش را روی موهای رها گذاشته بود و مدام زمزمه می‌کرد:

ـ من اینجام... هیچی نیست... آروم باش.

خشم در تمام حالت بدنش موج می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دست‌هایش روی رها به‌اندازه‌ای آرام بود که انگار چیزی شکستنی را نگه داشته است.

در مسیر بیمارستان، رها روی صندلی عقب میان هانا و آرسام نشسته بود.

هانا دست چپش را گرفته بود.

آرسام دست راستش را.

آرمیتا در صندلی جلو بود.

خودرو با اسکورت از باغ خارج شد.

رها هنوز می‌لرزید.

هر بار نور خودرویی از شیشه می‌افتاد، سرش را بالا می‌آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من اینجام.

رها به او نگاه کرد.

ـ چشمات می‌سوزه؟

اثر اسپری هنوز گوشه‌ی چشم آرسام را قرمز کرده بود.

ـ چیزی نیست.

ـ دروغ.

ـ کم می‌سوزه.

هانا دستمال مرطوبی به او داد.

ـ باید شسته شه.

آرسام گرفت.

ـ ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا چند ثانیه نگاهش کرد.

ـ واقعاً ممنون.

آرسام نگاهش را پایین انداخت.

ـ لازم نیست.

ـ هست.

ـ من باید زودتر کنار رها می‌بودم.

هانا گفت:

ـ الان بودی.

این جمله برای آرسام مهم بود.

رها سرش را روی شانه‌ی او گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به آن دو نگاه کرد.

عشقشان در میان ترس، دوری و اشتباه هنوز زنده بود.

در تصویر آرسام و رها، بخشی از خودش و آریا را می‌دید.

اما تفاوت دردناک این بود که آرسام این بار مانده بود.

آریا همیشه پس از نجات‌دادن، دور می‌شد.

در باغ‌تالار، آریا شخصاً وارد اتاق امنیت شد.

دانیال تصاویر را روی چند نمایشگر باز کرده بود.

دیمین کنار در ایستاده بود.

یاسین فهرست کارکنان را بررسی می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام پس از اطمینان از حرکت خودروی رها برگشته بود.

آرسام همراه رها رفته بود.

آریا گفت:

ـ چی داریم؟

دانیال تصویر مرد را در ورودی پیدا کرد.

احمد با کارت مهمان وارد شده بود.

صورتش در دوربین واضح نبود.

کلاه نداشت، اما زاویه‌ی سرش را طوری نگه می‌داشت که تصویر کامل ثبت نشود.

ـ کارت به اسم احمد محمودی صادر شده. مهمان همراه یک شرکت پیمانکار.

یاسین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شرکت می‌گه چنین فردی رو معرفی نکرده.

ـ کارت چطور تأیید شده؟

ـ درخواست از ایمیل داخلی بنیاد ارسال شده.

چهره‌ی دانیال تیره شد.

ـ حساب یکی از کارکنان هک شده یا همکاری داخلی داریم.

آریا پرسید:

ـ خروج؟

دانیال تصویر جاده‌ی خدماتی را آورد.

مرد بعد از درگیری، کت خود را درآورده و از مسیر پشتی به خودرویی سفید رسیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خودرو شش دقیقه قبل از بسته‌شدن خروجی خارج شده.

آریا دستش را روی میز گذاشت.

ـ مسیرش؟

ـ وارد جاده‌ی شمال شده. بعد دوربین‌ها از دستش دادن.

دیمین گفت:

ـ حرفه‌ای بوده.

ـ نه به اندازه‌ی کافی.

آریا تصویر خراش روی صورت احمد را بزرگ کرد.

ـ رها نشونش گذاشته. لبش هم شکسته. نمی‌تونه راحت در بیمارستان یا فرودگاه ظاهر شه.

آرشام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ممکنه اسم احمد واقعی نباشه.

ـ احتمالاً نیست.

یاسین پرسید:

ـ هدفش رها بوده یا آرسام؟

آریا به تصویر خیره شد.

ـ رها ابزار پیام بوده.

ـ برای کی؟

ـ همه‌مون.

دیمین گفت:

ـ کاوه؟

ـ روشش فرق داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیاط؟

ـ ممکنه.

آرشام گفت:

ـ یا دشمن تازه.

آریا با صدایی سرد گفت:

ـ هرکس هست، اشتباه کرده.

سرتیپ رستگار و کاویانی وارد اتاق شدند.

سرتیپ گفت:

ـ گزارش اولیه؟

آریا اطلاعات را بدون پنهان‌کاری توضیح داد.

کاویانی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا رها؟

آریا گفت:

ـ به آرسام نزدیکه.

ـ رابطه‌ی رسمی؟

آرشام سرد پاسخ داد:

ـ موضوع شخصیه.

کاویانی گفت:

ـ وقتی دلیل انتخاب قربانیه، دیگه شخصی نیست.

آریا گفت:

ـ آرسام سال‌ها محافظ و مدیر عملیات شرکت من بوده. هدف‌گرفتن رها می‌تونه فشار روی اون یا من باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یا سروان مهرآیین.

ـ بله.

ـ کسی می‌خواسته هم‌زمان به دادفر و هانا پیام بده.

آریا به تصویر احمد نگاه کرد.

ـ احتمالاً.

سرتیپ گفت:

ـ این موضوع در بالاترین سطح پیگیری می‌شه.

بعد دستش را روی شانه‌ی آریا گذاشت.

ـ نگران نباش. پیداش می‌کنیم.

آریا به او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتیپ گفت:

- می‌دونم.

کاویانی آن صمیمیت را دید.

تردید در چهره‌اش بیشتر شد.

اما چیزی نگفت.

معاینه‌ی پزشکی نشان داد رها آسیب جسمی جدی ندیده است.

کبودی روی بازو.

خراش کوچک روی کف دست.

فشار عصبی شدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پزشک توصیه کرد آن شب تنها نماند و در روزهای بعد با روان‌شناس صحبت کند.

هانا تمام مدت کنارش بود.

ناهید و حمید نیز با شنیدن خبر به بیمارستان آمدند.

ناهید رها را در آغوش گرفت و گریه کرد.

حمید ابتدا چیزی نگفت.

فقط دخترش را بوسید.

بعد وقتی آرسام را دید، چند ثانیه به او نگاه کرد.

مرد جوان با دست‌های زخمی و چشم‌های قرمز کنار در ایستاده بود.

حمید به سمتش رفت.

آرسام صاف ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار سرزنش داشت.

انتظار سؤال درباره‌ی غیبتش.

اما حمید دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

ـ ممنون که رسیدی.

آرسام گلویش را صاف کرد.

ـ باید زودتر می‌رسیدم.

ـ رسیدی.

همان یک کلمه باعث شد چشم‌های آرسام خیس شوند.

سرش را پایین انداخت.

ـ نمی‌ذارم دوباره کسی نزدیکش شه.

حمید با صدایی آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این بار به خودش هم اجازه بده تصمیم بگیره چطور محافظت شه.

آرسام به او نگاه کرد.

پدر هانا و رها از اشتباه آریا درس گرفته بود.

ـ باشه.

رها از داخل اتاق صدایش زد:

ـ آرسام؟

او فوراً برگشت.

داخل رفت.

کنار تخت نشست.

رها دستش را گرفت.

ـ فکر کردم رفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همین‌جام.

ـ همه می‌گن باید استراحت کنم.

ـ درست می‌گن.

ـ تو می‌مونی؟

ـ تا وقتی خودت بخوای.

رها انگشت‌هایش را دور دست او بست.

ـ خیلی وقت.

آرسام لبخند دردناکی زد.

ـ خیلی وقت.

خم شد و موهایش را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها آرام گفت:

ـ هنوز می‌ترسم.

ـ منم.

او انتظار نداشت آرسام اعتراف کند.

ـ تو چرا؟

ـ چون نزدیک بود دیر برسم.

رها دستش را روی صورت او گذاشت.

ـ ولی رسیدی.

آرسام چشم‌هایش را بست و صورتش را برای لحظه‌ای به کف دست او تکیه داد.

ـ دیگه تنهات نمی‌ذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار قولش روشن بود.

نزدیک ساعت سه صبح، آریا به بیمارستان رسید.

همراه دانیال و دیمین بود.

آرشام برای ادامه‌ی جست‌وجو مانده بود.

سرهنگ و سرتیپ نیز پیش‌تر آمده و بعد از اطمینان از وضعیت رها رفته بودند.

آریا در راهرو هانا را دید.

روی صندلی نشسته بود.

لباس مشکی مراسم هنوز تنش بود.

موهایش شل شده و چند رشته کنار صورتش ریخته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی آریا نزدیک شد، از جا بلند شد.

ـ پیداش کردید؟

ـ هنوز نه.

امید کوتاه هانا خاموش شد.

آریا ادامه داد:

ـ خودرو پیدا شده. رهاش کرده. چند رد داریم.

ـ اسمش؟

ـ احمد احتمالاً جعلیه.

ـ از کجا این‌همه درباره‌ی رها می‌دونست؟

ـ داریم بررسی می‌کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ امنیت مراسم دست تو بود.

آریا ضربه را پذیرفت.

ـ آره.

ـ چطور وارد شد؟

ـ کارت جعلی از طریق حساب داخلی صادر شده.

ـ یعنی یکی از آدم‌های خودت؟

ـ یا حساب هک شده.

ـ تو همیشه می‌گی همه‌چیز تحت کنترله.

ـ این بار نبود.

هانا با اشک گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا یک قدم نزدیک شد.

ـ نگو.

ـ چرا؟ چون نمی‌تونی تحملش کنی؟

ـ چون لازم نیست چیزی رو که اتفاق نیفتاده، بارها توی ذهنت بسازی.

ـ نزدیک بود اتفاق بیفته!

صدای هانا بالا رفت.

ـ اون مرد خواهرمو می‌کشید داخل یه ساختمان تاریک. می‌فهمی؟

ـ می‌فهمم.

ـ نه، نمی‌فهمی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تمام مسیر تا اینجا فقط به همین فکر کردم که اگه چند ثانیه دیرتر...

جمله‌اش را خورد.

چهره‌اش برای لحظه‌ای شکست.

هانا دید.

زیر ظاهر سردش، آریا نیز وحشت کرده بود.

ـ تو هم ترسیدی.

آریا نگاهش را از او نگرفت.

ـ رها برای من غریبه نیست.

هانا اشک‌هایش را پاک کرد.

ـ می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه سکوت کردند.

بعد هانا خیلی آرام گفت:

ـ ممنون.

آریا ابروهایش کمی بالا رفت.

ـ برای چی؟

ـ برای اینکه همه‌چی رو متوقف کردی. برای اینکه تیم‌هات رو فرستادی. برای آرسام.

ـ آرسام خودش رسید.

ـ ولی اگه کنار تو نبود...

ـ امشب لازم نیست دنبال بدهی بگردی.

هانا به او نگاه کرد.

ـ من بدهکار نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوبه.

ـ فقط تشکر کردم.

ـ پذیرفتم.

برای چند ثانیه برخوردشان نه سرد بود، نه خشمگین.

فقط خسته.

غمگین.

و صادق.

آریا پرسید:

ـ خودت خوبی؟

هانا خنده‌ی بی‌جانی کرد.

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌خوای بشینی؟

ـ نمی‌خوام تو بهم بگی چی‌کار کنم.

گوشه‌ی لب آریا خیلی کم بالا رفت.

ـ برگشتی.

هانا نیز با وجود اشک لبخند بسیار کوتاهی زد.

ـ فقط برای چند ثانیه غافلگیر شده بودم.

آریا صندلی کنارش را نشان داد.

ـ من دستور نمی‌دم. خودم می‌شینم.

نشست.

هانا بعد از مکث کنار او نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما کمتر از معمول.

آریا دست‌هایش را به هم قفل کرده بود.

هانا نگاهش به بند انگشت‌های او افتاد.

سالم بودند.

خون روی دست‌های آرسام بود، نه او.

ـ اگه احمد رو پیدا کنی، چی‌کار می‌کنی؟

آریا پاسخ نداد.

ـ آریا.

ـ تحویلش می‌دم.

هانا مستقیم نگاهش کرد.

ـ به پلیس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله.

ـ قول؟

آریا برای لحظه‌ای مکث کرد.

ـ قول.

ـ بدون بازجویی خصوصی؟ بدون اینکه ناپدیدش کنی؟

ـ اگه اطلاعات فوری درباره‌ی خطر دیگه‌ای داشته باشه، اول باید بفهمیم.

ـ این همون راه فرار همیشگیه.

ـ هانا، ممکنه نفر بعدی تو باشی.

ـ پس اطلاعات رو با پلیس درمیون بذار.

ـ کاویانی به من اعتماد نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ لازم نیست. به مدرک اعتماد می‌کنه.

آریا به در اتاق رها نگاه کرد.

ـ تمام اطلاعات رو تحویل می‌دم.

هانا گفت:

ـ کامل؟

ـ کامل.

ـ سرهنگ از شنیدنش خوشحال می‌شه.

آریا تلخ لبخند زد.

ـ هنوز از رابطه‌ی من و سرهنگ عصبانی‌ای؟

ـ به‌شدت.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون تو رو بهتر از منِ پلیس باور داره.

ـ شاید چون من کمتر سرش فریاد می‌زنم.

ـ شاید چون فقط بخش قشنگتو می‌بینه.

ـ تو هم فقط بخش زشتمو می‌بینی؟

هانا چند ثانیه به او نگاه کرد.

ـ نه.

این پاسخ آریا را ساکت کرد.

هانا ادامه داد:

ـ مشکل همین‌جاست. من هر دو رو می‌بینم.

ـ و کدوم واقعی‌تره؟

ـ هردو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس دستگیری سخت‌تر می‌شه.

ـ نه. دردناک‌تر می‌شه.

آریا نگاهش را پایین انداخت.

ـ فرق زیادی نیست.

هانا گفت:

ـ برای من هست.

در اتاق باز شد.

آرسام بیرون آمد.

رها خوابیده بود.

چهره‌ی آرسام هنوز خشمگین بود.

اما صدایش پایین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوابش برد.

آریا از جا بلند شد.

ـ حالت؟

ـ من خوبم.

ـ دروغ.

آرسام به دیوار تکیه داد.

ـ پیداش کردید؟

ـ هنوز نه.

ـ من میام.

ـ نه.

خشم آرسام برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آریا.

ـ الان کنار رها می‌مونی.

ـ بقیه می‌تونن...

ـ اون فقط وقتی توی اتاق بودی خوابش برد.

آرسام سکوت کرد.

آریا دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

ـ ما پیداش می‌کنیم.

ـ اگه پیداش کردید، بدون من کاری نکنید.

آریا گفت:

ـ نمی‌تونم قول بدم.

آرسام یقه‌ی کت او را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون به رها دست زد.

دیمین و دانیال جلو آمدند.

اما آریا به آن‌ها اشاره کرد عقب بمانند.

آرسام با صدای خفه گفت:

ـ داشت می‌بردش. اگه چند ثانیه دیرتر...

آریا دو دستش را روی بازوهای او گذاشت.

ـ می‌دونم.

ـ نه، نمی‌دونی.

ـ می‌دونم دیدن کسی که دوستش داری توی خطر چه حسی داره.

آرسام به هانا نگاه کوتاهی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا ادامه داد:

ـ الان خشم تو به رها کمک نمی‌کنه. حضورت می‌کنه.

آرشام، که تازه از راه رسیده بود، نزدیک شد.

ـ آریا درست می‌گه.

آرسام نفسش را با خشونت بیرون داد.

دیمین گفت:

ـ احمد فرار کرده، ولی نامرئی نیست.

دانیال تبلتش را بالا آورد.

ـ سه تصویر بهتر از مسیر جاده داریم.

یاسین از پشت تلفن گزارش می‌داد.

آرشام دستش را روی پشت گردن آرسام گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ما می‌گیریمش.

آرسام چشم‌هایش را بست.

ـ زنده؟

آریا پاسخ داد:

ـ زنده.

هانا نگاهش کرد.

آریا این بار به خاطر حضور او نگفت.

به خاطر قولی که داده بود گفت.

آرسام دستش را از یقه‌ی او رها کرد.

ـ من نمی‌تونم آروم شم.

آرشام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ لازم نیست آروم باشی. فقط کنترل داشته باش.

دیمین اضافه کرد:

ـ خشم بدون فکر، همون چیزیه که دشمن می‌خواد.

دانیال گفت:

ـ کنار رها بمون. هر اطلاعاتی اومد، بهت می‌گم.

آرسام به در اتاق نگاه کرد.

صدای رها خیلی آرام از داخل آمد:

ـ آرسام؟

او همان لحظه برگشت.

داخل اتاق رفت.

کنار تخت نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها نیمه‌بیدار بود.

ـ کجا بودی؟

ـ همین بیرون.

ـ گفتم نرو.

آرسام دستش را گرفت.

ـ نرفتم.

رها چشم‌هایش را بست.

ـ بیا نزدیک‌تر.

آرسام صندلی را به تخت چسباند.

رها دستش را دور بازوی او حلقه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام خم شد، موهایش را بوسید و با صدایی که فقط خودش می‌شنید گفت:

- هیچی نیست. من هستم.

صبح نزدیک بود.

آسمان پشت پنجره‌های بیمارستان کم‌کم روشن می‌شد.

هانا کنار پنجره ایستاده بود.

آریا آماده‌ی رفتن شد.

دیمین و دانیال جلوتر حرکت کردند.

پیش از رفتن، آریا به هانا نزدیک شد.

- دو نفر بیرون خونه‌ی خانواده‌ت می‌ذارم.

هانا فوراً گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

ـ این بار بحث نکن.

ـ نیروهای سازمان هستن.

ـ احمد از داخل مراسم با امنیت مشترک رد شده.

ـ من اجازه نمی‌دم دوباره بدون اطلاع ما رو زیر نظر بگیری.

ـ زیر نظر نه. حفاظت آشکار.

ـ با هماهنگی کاویانی.

آریا مکث کرد.

ـ قبول.

هانا کمی غافلگیر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به همین راحتی؟

ـ گفتی انتخاب خودت مهمه.

ـ و بالاخره فهمیدی؟

ـ دارم تمرین می‌کنم.

هانا نگاهش را پایین انداخت.

ـ آریا...

ـ بله؟

ـ احمد فقط برای آرسام نیومده بود.

ـ می‌دونم.

ـ ممکنه برای من یا تو پیام داشته باشه.

ـ می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس این پرونده به لوسیفر وصل می‌شه.

چهره‌ی آریا سرد شد.

ـ هنوز معلوم نیست.

ـ ولی ممکنه.

ـ هانا، این حمله رو بهانه نکن که بدون فکر وارد مسیر خطرناک‌تری شی.

ـ من از قبل داخل پرونده‌ام.

ـ می‌دونم.

ـ و حالا مصمم‌ترم.

آریا نگاهش کرد.

ـ حتی بعد از امشب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مخصوصاً بعد از امشب. چون دنیای تو به خانواده‌ی من رسید.

ـ هنوز نمی‌دونیم از دنیای منه.

ـ وقتی مردی اسم آرسام و دانیال رو می‌دونه، از کجا می‌تونه باشه؟

آریا پاسخی نداشت.

هانا ادامه داد:

ـ من احمد رو پیدا می‌کنم. و ازش می‌فهمم چه‌کسی فرستادتش.

ـ ما هم پیداش می‌کنیم.

ـ مسابقه‌ست؟

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌کنم.

ـ قول دادی.

ـ یادمه.

هانا به چشمانش نگاه کرد.

ـ اگه بفهمم دوباره دروغ گفتی...

ـ دستگیرم می‌کنی؟

ـ این بار شاید قبلش سیلی هم بزنم.

برای نخستین بار بعد از آن شب، لبخند بسیار کوتاهی روی صورت آریا نشست.

ـ اون بخش احتمالاً قانونی نیست.

ـ از سرهنگ دوستت می‌خوام نادیده بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سرتیپ هم احتمالاً ازم دفاع می‌کنه.

هانا با حرص گفت:

ـ دقیقاً همین اعصابمو خرد می‌کنه.

آریا کمی نزدیک‌تر شد.

ـ اعتراف کن حسودی می‌کنی.

ـ به چی؟ رابطه‌ی عاطفی تو با فرماندهان؟

ـ اینکه اونا به من اعتماد دارن.

ـ منم یه زمانی داشتم.

لبخند آریا محو شد.

ـ می‌دونم.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و تو خرابش کردی.

ـ شاید دوباره ساخته شه.

ـ خیال‌بافی نکن، لوسیفر.

آریا با صدایی پایین گفت:

ـ تو هنوز هر بار این اسم رو می‌گی، طوری نگام می‌کنی که انگار دنبال آریا می‌گردی.

هانا چند ثانیه ساکت ماند.

ـ شاید می‌خوام ببینم چیزی ازش باقی مونده یا نه.

ـ امشب چیزی دیدی؟

هانا به در اتاق رها نگاه کرد.

به آرسامی که کنار تختش مانده بود.

به مردانی که تمام شب برای پیداکردن مهاجم دویده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد دوباره به آریا نگاه کرد.

ـ متأسفانه آره.

آریا چیزی نگفت.

هانا ادامه داد:

ـ و همین دستگیریتو سخت‌تر نمی‌کنه. فقط بیشتر درد داره.

آریا سرش را کمی پایین آورد.

ـ پس تا اون روز، سعی کن زنده بمونی.

هانا پاسخ داد:

ـ تو هم.

این جمله نه تهدید بود.

نه طعنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اعترافی کوتاه بود که هردو هنوز می‌خواستند دیگری زنده بماند.

آریا برگشت و از راهرو دور شد.

هانا رفتنش را نگاه کرد.

برای لحظه‌ای دلش خواست صدایش بزند.

بگوید نرو.

بگوید امشب کنارم بمان.

اما رها این جمله را به آرسام گفته بود و او مانده بود.

هانا نمی‌خواست دوباره از مردی درخواست ماندن کند که تمام عشقش را با رفتن ثابت می‌کرد.

پس سکوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در پایان آن شب، چند حقیقت روشن شده بود.

احمد اتفاقی وارد مراسم نشده بود.

کارت جعلی داشت.

نام هانا، رها، آرسام و دانیال را می‌دانست.

دوربین باغ دقیقاً در زمان حمله قطع شده بود.

در خدماتی از داخل باز شده بود.

و خودروی فرارش از قبل در جاده‌ی پشتی منتظر بود.

اما هیچ‌کس نمی‌دانست احمد واقعاً چه کسی است.

فرستاده‌ی کاوه؟

مردی از شبکه‌ی خیاط؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یا کسی نزدیک‌تر که توانسته بود وارد سیستم بنیاد شود؟

او به یک مرد مجهول تبدیل شد.

چهره‌ای با خراش روی گونه.

لب شکسته.

و نامی که شاید واقعی نبود.

اما برای آرسام فقط یک چیز اهمیت داشت:

احمد به رها دست زده بود.

و تا وقتی پیدا نمی‌شد، خشم او خاموش نمی‌شد.

رها نیز با وجود ترس، دیگر حاضر نبود آرسام از کنارش دور شود.

تمام صبح، دستش را در خواب نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر بار آرسام تکان می‌خورد، انگشت‌هایش محکم‌تر می‌شدند.

و آرسام هر بار روی موهایش بوسه می‌زد.

ـ هیچی نیست.

ـ من هستم.

ـ جایی نمی‌رم.

هانا از پشت شیشه‌ی اتاق نگاهشان می‌کرد.

آرمیتا کنار او ایستاده بود.

ـ شاید این اتفاق حداقل باعث شه دیگه از هم فرار نکنن.

هانا تلخ گفت:

ـ کاش برای فهمیدن این موضوع لازم نبود رها این‌قدر بترسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا از سمت دیگر گفت:

ـ تو و آریا هم می‌تونید بدون فاجعه بفهمید.

هانا نگاهش کرد.

ـ ما فرق داریم.

آدرینا گفت:

ـ همیشه همینو می‌گی.

ـ من پلیسم. اون لوسیفره.

آرمیتا آرام پرسید:

ـ امشب کدومش بود؟

هانا به انتهای راهرو نگاه کرد؛ جایی که آریا چند دقیقه قبل ناپدید شده بود.

ـ هردو.

رمان بازار
romanbazar.ir

و این، مثل همیشه، بزرگ‌ترین مشکل بود.

آریا هم مردی بود که فرمان تعقیب احمد را داده و تمام قدرتش را برای حفاظت از رها به کار گرفته بود.

هم مردی که جنایت‌های خودش، شاید همین دشمن را وارد زندگی آن‌ها کرده بود.

سرهنگ و سرتیپ همچنان او را بزرگ‌ترین خیر کشور می‌دانستند.

کاویانی همچنان به هر حرکتش شک داشت.

هانا اما تنها کسی بود که تمام چهره‌هایش را دیده بود.

خیرخواه.

قاتل.

عاشق.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرمانده.

نجات‌دهنده.

و شیطان.

صبح که خورشید بالا آمد، تصمیم هانا محکم‌تر از قبل بود.

او احمد را پیدا می‌کرد.

می‌فهمید چه‌کسی او را فرستاده.

رابطه‌ی حمله را با شبکه‌ی لوسیفر ثابت می‌کرد.

و هر مدرکی را که آریا سال‌ها پشت خیریه‌ها، شرکت‌ها و چهره‌ی محترمش پنهان کرده بود، بیرون می‌کشید.

اما در عمیق‌ترین بخش قلبش، حقیقتی دردناک باقی مانده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

شبی که خواهرش در خطر بود، هانا برای چند دقیقه نه به سرهنگ اعتماد کرده بود، نه به سرتیپ، نه حتی به سازمان.

وقتی ترسیده بود، نگاهش ناخودآگاه آریا را جست‌وجو کرده بود.

و آریا، با تمام تاریکی‌اش، باز هم همان مردی شده بود که کنار او ایستاد و گفت:

«هیچ اتفاقی نیفتاده. من پیداش می‌کنم.»

همین اعتماد ناخواسته، از هر مدرکی خطرناک‌تر بود.

زیرا هانا قرار بود مردی را شکار کند که هنوز در بدترین شب‌های زندگی‌اش، حضورش به او احساس امنیت می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان «پرونده‌ی شیطان»

پارت سی‌ویکم: پیش از تولد لوسیفر

پیش از آن‌که «لوسیفر» متولد شود، مرد دیگری وجود داشت.

مردی که به قانون ایمان داشت.

مردی که هنوز وقتی وارد اتاق بازجویی می‌شد، نشان پلیسش را نه برای ترساندن متهم، بلکه برای یادآوری مسئولیتی که بر دوشش بود، روی میز می‌گذاشت.

مردی که باور داشت اگر یک مأمور درست بایستد، اگر یک گزارش بدون ترس نوشته شود و اگر یک پرونده با مدرک کافی به دادگاه برسد، هیچ جنایتکاری آن‌قدر قدرتمند نیست که از عدالت فرار کند.

نام آن مرد «آریا دادفر» نبود.

دوازده سال قبل، در پرونده‌های رسمی سازمان، نام دیگری ثبت شده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

سرگرد آریا رادمنش.

فرمانده‌ی واحد ویژه‌ی مبارزه با قاچاق انسان.

افسری جوان‌تر از بیشتر هم‌درجه‌هایش، با سابقه‌ای که برای رسیدن به آن، بسیاری باید دو برابر او خدمت می‌کردند.

دقیق.

سرسخت.

غیرقابل‌خرید.

و آن‌قدر وفادار به قانون که حتی نزدیک‌ترین آدم‌های زندگی‌اش گاهی از او می‌پرسیدند آیا می‌شود برای یک شب، فقط یک برادر یا یک پسر باشد و نه یک افسر پلیس.

آریا آن روزها موهایش را کوتاه نگه می‌داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیراهن سفید، شلوار تیره، اسلحه‌ی سازمانی و ساعتی قدیمی که پدرش پیش از مرگ به او داده بود.

هنوز حلقه‌های تاریکی زیر چشمش دیده نمی‌شد.

هنوز نگاهش وقتی کودکی را می‌دید، بی‌اختیار نرم می‌شد.

هنوز می‌توانست بدون بررسی درها و پنجره‌ها پشت به یک اتاق بنشیند.

آرشام تنها کسی بود که از همان سال‌ها سایه‌اش را دنبال می‌کرد.

آرشام مأمور رسمی نبود، اما در بخش تحلیل داده و ردیابی مالی با پلیس همکاری می‌کرد. ذهنی داشت که از میان هزاران عدد، مسیر پول را پیدا می‌کرد و از میان ده‌ها نام، دروغ را تشخیص می‌داد.

یاسین جوان‌تر بود و هنوز به شبکه‌ی اطلاعاتی آریا وارد نشده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال در واحد فنی کار می‌کرد.

دیمین یکی از نیروهای میدانی قابل اعتماد بود.

و آرسام، پسر کم‌سن‌وسالی بود که آریا او را از خیابان و یک زندگی پر از خشونت بیرون کشیده بود و اجازه نمی‌داد دوباره به همان تاریکی برگردد.

آن‌ها هنوز هسته‌ی یک مافیا نبودند.

گروهی بودند که کنار سرگرد رادمنش، برای پلیس یا در حاشیه‌ی آن کار می‌کردند.

و تصور می‌کردند قانون، هرچند کند و ناقص، در نهایت پیروز می‌شود.

تا پرونده‌ای با نام رمز «سرو سیاه» روی میز آریا قرار گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

«سرو سیاه» در ابتدا فقط گزارشی کوتاه درباره‌ی ناپدیدشدن سه دختر جوان بود.

یکی دانشجوی پرستاری.

یکی کارگر خیاطی.

یکی دختری که برای کار در یک شرکت گردشگری آگهی دیده بود.

هر سه در بازه‌ی کمتر از دو ماه ناپدید شده بودند.

خانواده‌هایشان می‌گفتند پیش از ناپدیدشدن، تماس‌هایی درباره‌ی شغل پردرآمد، اقامت خارج از کشور و قرارداد رسمی دریافت کرده بودند.

هیچ‌کدام سابقه‌ی فرار نداشتند.

هیچ‌کدام مشکل خانوادگی جدی نداشتند.

و تلفن هر سه، آخرین بار در محدوده‌ای مشترک خاموش شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا پرونده را جدی گرفت.

بیشتر از چیزی که فرماندهانش انتظار داشتند.

در کمتر از شش هفته، سه پرونده‌ی گم‌شده به شانزده نام رسید.

شانزده زن جوان.

چند آگهی استخدام جعلی.

چهار دفتر مسافرتی پوششی.

دو شرکت حمل‌ونقل.

و زنجیره‌ای از حساب‌های مالی که در نهایت به مردی به نام «منصور صبوریان» می‌رسید.

صبوریان در ظاهر بازرگان فرش و عضو چند مؤسسه‌ی خیریه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در مراسم‌های رسمی شرکت می‌کرد.

برای بیمارستان‌ها کمک جمع می‌کرد.

با مقامات عکس داشت.

و هیچ سابقه‌ی کیفری ثبت‌شده‌ای نداشت.

اما پشت تمام آن ظاهر محترم، شبکه‌ای فعالیت می‌کرد که زنان جوان را با وعده‌ی کار از خانه‌هایشان بیرون می‌کشید، مدارکشان را می‌گرفت و از کشور خارج می‌کرد.

آریا سه ماه برای نزدیک‌شدن به او زمان گذاشت.

بدون هیاهو.

بدون اینکه رسانه‌ها از پرونده باخبر شوند.

یکی از زنان نجات‌یافته حاضر شد شهادت بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دفترچه‌ای پیدا شد که در آن نام واسطه‌ها، مسیر پول و حتی چند خریدار ثبت شده بود.

دانیال نسخه‌ی رمزگذاری‌شده‌ای از مکاتبات را بازیابی کرد.

آرشام ارتباط حساب‌ها را تا چند مدیر بانفوذ دنبال کرد.

و آریا در آخرین مرحله متوجه شد مشکل فقط یک تاجر نیست.

نام چند مأمور.

یک بازپرس.

دو مدیر دولتی.

و یکی از فرماندهان ارشد خودش، در حاشیه‌ی مدارک دیده می‌شد.

آریا آن شب تا صبح در دفتر ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت میز نشست.

دفترچه‌ی مدارک مقابلش بود.

آرشام کنار پنجره ایستاده و نگاهش می‌کرد.

ـ به هیچ‌کس تحویلش نده.

آریا سر بلند کرد.

ـ وظیفه‌م اینه که تحویل بدم.

ـ یکی از اسم‌ها مال فرمانده‌ی خودته.

ـ هنوز قطعی نیست.

ـ انتقال پول قطعی‌ه.

ـ ممکنه توضیح داشته باشه.

آرشام با ناباوری خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو واقعاً هنوز دنبال توضیحی؟

آریا دفترچه را بست.

ـ اگه من هم بدون اثبات حکم بدم، چه فرقی با اونا دارم؟

آرشام جلو آمد.

ـ فرقش اینه که اونا از قانون برای پنهان‌شدن استفاده می‌کنن.

ـ و من اجازه نمی‌دم.

ـ چه‌طوری؟

ـ مدارک رو رسمی ثبت می‌کنم. چند نسخه. پرونده رو مستقیم می‌فرستم مرکز.

آرشام گفت:

ـ اگه قبلش خبردار شن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌شن.

اما شدند.

نه به این دلیل که آریا بی‌احتیاط بود.

به این دلیل که مردی که باید پرونده را تحویل می‌گرفت، از ابتدا در همان شبکه بود.

عملیات نهایی برای ساعت دو بامداد پنجشنبه برنامه‌ریزی شده بود.

طبق اطلاعات، هفت زن در یک کارخانه‌ی متروکه نگهداری می‌شدند.

صبوریان قرار بود همان شب برای بررسی آخرین انتقال به آنجا برود.

آریا تمام مسیرها را کنترل کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیم‌های ورود آماده بودند.

آمبولانس و نیروهای درمانی در فاصله‌ای امن قرار داشتند.

هیچ‌چیز نباید شکست می‌خورد.

ساعت یازده شب، درست سه ساعت پیش از عملیات، فرمان توقف رسید.

دستور از سطحی بالاتر بود.

بهانه این بود که اطلاعات ناقص است و ورود بدون مجوز تازه ممکن است پرونده را در دادگاه نابود کند.

آریا با فرمانده‌اش تماس گرفت.

ـ هفت نفر داخل اون ساختمونن.

صدای مرد پشت تلفن آرام بود.

ـ هنوز تأیید نشده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منبع مستقیم داریم.

ـ منبع ممکنه تحت فشار باشه.

ـ تصاویر حرارتی داریم.

ـ برای ورود کافی نیست.

ـ تا صبح منتقلشون می‌کنن.

ـ سرگرد رادمنش، دستور واضحه. عملیات متوقف می‌شه.

آریا از پشت میز بلند شد.

ـ اگه اتفاقی براشون بیفته، مسئولیتش با کیه؟

ـ مراقب لحنت باش.

ـ من مسئول عملیاتم.

ـ دیگه نیستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس قطع شد.

آریا چند ثانیه تلفن را در دست نگه داشت.

دیمین در آستانه‌ی در گفت:

ـ چی شد؟

ـ دستور توقف.

ـ پس چی‌کار می‌کنیم؟

آریا به نقشه نگاه کرد.

برای نخستین بار میان قانون و کاری که درست می‌دانست، گرفتار شده بود.

سال‌ها به نیروهایش گفته بود دستور را رعایت کنند.

سال‌ها گفته بود یک مأمور نمی‌تواند خودش قاضی باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سال‌ها به این سیستم ایمان داشت.

ساعت یازده‌وبیست دقیقه، تلفن شخصی‌اش زنگ خورد.

شماره‌ی خواهر کوچکش بود.

«آوا رادمنش».

بیست‌ساله.

دانشجوی معماری.

تنها عضو خانواده که می‌توانست وسط سخت‌ترین روز کاری آریا تماس بگیرد و بدون مقدمه بگوید:

«شام خوردی یا باز فکر می‌کنی قهوه غذاست؟»

آریا پاسخ داد.

اما صدای آوا نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سرگرد رادمنش.

آریا ایستاد.

ـ تو کی هستی؟

ـ کسی که از وفاداری شما به قانون لذت می‌بره.

صدایی ضعیف از پشت خط شنیده شد.

صدای گریه‌ی آوا.

تمام خون بدن آریا سرد شد.

ـ آوا؟

خواهرش با صدایی لرزان گفت:

ـ آریا...

بعد صدای ضربه‌ای آمد و تماس برای چند ثانیه آشفته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد گفت:

ـ دفترچه، حافظه‌ها و تمام نسخه‌های مدارک. ساعت یک. انبار قدیمی جاده‌ی غرب.

ـ اگه بهش دست بزنی...

ـ چه‌کار می‌کنی؟ حکم می‌گیری؟

تماس قطع شد.

آریا همان لحظه فهمید.

آن‌ها همه‌چیز را می‌دانستند.

نه‌فقط درباره‌ی پرونده.

درباره‌ی خانواده‌اش.

درباره‌ی نزدیک‌ترین آدمی که می‌توانست با گرفتن او، تمام تصمیم‌های آریا را به هم بریزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام وقتی وارد دفتر شد، صورت برادرش را دید.

- چی شده؟

آریا اسلحه‌اش را برداشت.

- آوا رو گرفتن.

ساعت‌های بعد، از میان گزارش‌های قدیمی فقط چند خط باقی مانده بود.

بخش بزرگی از حقیقت، سال‌ها پیش از سامانه‌ها حذف شده بود.

اما همان خطوط باقی‌مانده کافی بودند تا نشان دهند آن شب چه اتفاقی افتاده است.

آریا دستور را زیر پا گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون مجوز رسمی، با دیمین، دانیال و چند نیروی وفادار به سمت انبار رفت.

آرشام تلاش کرد تیم پشتیبان جمع کند.

اما هر کانالی که باز می‌کرد، یا پاسخ نمی‌داد یا دستور داشت مداخله نکند.

وقتی آریا به محل رسید، ساختمان خالی بود.

فقط تلفن آوا روی زمین افتاده بود.

صفحه‌اش شکسته.

صدای ضبط‌شده‌ی خنده‌ی مرد از بلندگوی کوچکی پخش می‌شد.

دام بود.

در همان لحظه، کارخانه‌ای که هفت زن در آن نگهداری می‌شدند، آتش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

و آریا فهمید هدف اصلی فقط آوا نبود.

آن‌ها می‌خواستند تمام شاهدها را از بین ببرند.

وقتی خودش را به کارخانه رساند، نیروهای آتش‌نشانی هنوز نرسیده بودند.

درها از بیرون بسته شده بودند.

دود سیاه از پنجره‌ها بیرون می‌زد.

آریا بدون تجهیزات وارد شد.

دو نفر را بیرون آورد.

برای بار دوم برگشت.

دیمین مجبور شد او را از زیر بخشی از سقف فروریخته بیرون بکشد.

در میان قربانیان، فقط زنان پرونده نبودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا نیز آنجا بود.

او را از انبار غربی به کارخانه منتقل کرده بودند تا مرگش شبیه یکی از قربانیان شبکه ثبت شود.

تا آریا هرگز نداند خواهرش به دلیل پرونده کشته شده یا صرفاً قربانی همان جنایتی بوده که او تعقیبش می‌کرد.

در گزارش پزشکی، فقط نوشته شده بود:

زمان مرگ پیش از گسترش آتش.

یعنی آوا پیش از آن‌که آریا به ساختمان برسد، مرده بود.

اما آریا تا سال‌ها صدای کمک‌خواستنش را در میان شعله‌هایی می‌شنید که هیچ‌وقت واقعاً وجود نداشتند.

صبح روز بعد، منصور صبوریان دستگیر شد.

آریا با صورت سوخته و دست‌های زخمی شخصاً او را به بازداشتگاه برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سه روز بعد، پرونده‌ی اصلی از اختیارش خارج شد.

یک هفته بعد، مدارک کلیدی «گم شدند».

زن نجات‌یافته از شهادتش انصراف داد.

دو مأمور گفتند امضای صورت‌جلسه متعلق به آن‌ها نیست.

دفترچه‌ی اصلی ناپدید شد.

و منصور صبوریان با قرار وثیقه آزاد شد.

آریا مقابل ساختمان دادگاه ایستاد و دید مردی که خواهرش را کشته بود، با کت‌وشلوار گران‌قیمت و لبخند از در بیرون آمد.

خبرنگاران دورش جمع شده بودند.

صبوریان گفت:

ـ عدالت ثابت کرد اتهام‌ها ساختگی بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا آن روز برای نخستین بار فهمید عدالت همیشه شکست نمی‌خورد.

گاهی فروخته می‌شود.

گاهی از ابتدا در اختیار همان کسانی است که باید محاکمه شوند.

او به ساختمان سازمان برگشت.

نشانش را روی میز فرمانده گذاشت.

مردی که دستور توقف عملیات را داده بود، حتی به چشمانش نگاه نکرد.

ـ احساسی تصمیم نگیر، رادمنش.

آریا گفت:

ـ خواهرم مرده.

ـ متأسفم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هفت زن هم مردن.

ـ تحقیقات ادامه داره.

ـ قاتلشون آزاد شد.

ـ سیستم مسیر خودش رو طی می‌کنه.

آریا چند ثانیه به او نگاه کرد.

ـ نه.

فرمانده سر بلند کرد.

ـ چی؟

ـ از امروز، من مسیر خودمو می‌رم.

ـ تهدید می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نشان را روی میز گذاشت.

اسلحه‌ی سازمانی را تحویل داد.

و از ساختمانی بیرون آمد که تمام جوانی‌اش را به آن داده بود.

سه ماه بعد، «سرگرد آریا رادمنش» در یک حادثه‌ی رانندگی فرضی، مفقود و سپس مرده اعلام شد.

هیچ جسدی پیدا نشد.

نام رادمنش از پرونده‌های فعال حذف شد.

آریا نام خانوادگی مادرش، «دادفر» را انتخاب کرد.

صبوریان شش ماه بعد در ویلای شخصی‌اش مرد.

هیچ متهمی پیدا نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما همان شب، برای نخستین بار نامی در میان آدم‌های دنیای زیرزمینی زمزمه شد:

لوسیفر.

مردی که دیگر حکم نمی‌گرفت.

اجازه نمی‌خواست.

به دادگاه اعتماد نمی‌کرد.

و تصمیم گرفته بود خودش قانونی را اجرا کند که باور داشت دیگر وجود ندارد.

آریا ابتدا فقط سراغ کسانی رفت که از قانون خریده‌شده فرار کرده بودند.

قاچاقچیان انسان.

کودک‌آزارها.

مأموران فاسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

واسطه‌هایی که شاهدها را می‌کشتند.

در ذهن خودش، جنایتکار نشده بود.

مجازات‌کننده بود.

اما قدرت، مرزهای خودش را تغییر می‌داد.

برای رسیدن به آدم‌های بزرگ‌تر، به پول نیاز داشت.

برای پول، وارد قاچاق شد.

برای حفاظت از مسیرها، آدم استخدام کرد.

برای جلوگیری از خیانت، ترس ساخت.

برای ترس، مجازات کرد.

و روزی رسید که مردی که برای نجات زنان وارد ساختمان آتش‌گرفته شده بود، در شبکه‌اش شاخه‌ای داشت که زنان را مانند کالا جابه‌جا می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

او آن‌قدر به تاریکی نزدیک شده بود که دیگر نمی‌توانست بفهمد کدام بخش از وجودش هنوز سرگرد رادمنش است و کدام بخش، کاملاً لوسیفر شده.

فقط پنج نفر تمام حقیقت را می‌دانستند:

آرشام.

آرسام.

یاسین.

دانیال.

و دیمین.

هیچ‌کس دیگر اجازه نداشت نام «رادمنش» را در حضور آریا به زبان بیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا هیچ‌یک از این‌ها را نمی‌دانست.

تا چهار روز پس از حمله‌ی احمد.

آدرینا ساعت هفت‌ونیم صبح، با یک پاکت زرد بزرگ و سه لیوان قهوه وارد اتاق تحلیل شد.

هانا از شب قبل در سازمان مانده بود.

کتش را روی صندلی انداخته و آستین‌های پیراهنش را بالا زده بود. موهایش با بی‌نظمی پشت سر جمع شده و چند صفحه از فهرست مهمانان مراسم روی میز پخش بود.

آرمیتا مقابل رایانه نشسته و ورود و خروج کارت‌های جعلی را بررسی می‌کرد.

با ورود آدرینا، هانا فقط یک نگاه کوتاه به او انداخت.

ـ خبری از احمد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا در را پشت سرش بست.

قفل کرد.

بعد پرده‌ی باریک شیشه‌ی کنار در را کشید.

آرمیتا دست از تایپ کشید.

ـ چرا درو قفل کردی؟

آدرینا پاکت را روی میز گذاشت.

ـ چون چیزی که پیدا کردم، نباید فعلاً از این اتاق بیرون بره.

هانا صاف نشست.

ـ درباره‌ی احمده؟

ـ درباره‌ی احمد شروع شد.

ـ یعنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا یکی از قهوه‌ها را مقابل هانا گذاشت.

ـ اول بخور.

ـ حوصله ندارم.

ـ بخور. تا پنج دقیقه دیگه احتمالاً یادت می‌ره قهوه‌ای وجود داشته.

هانا با بی‌حوصلگی لیوان را کنار زد.

ـ آدرینا.

او نفس عمیقی کشید.

ـ کارت جعلی احمد رو یادتونه؟

آرمیتا گفت:

ـ کارت بنیاد سپیدار.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شماره‌ی سریالش جعلی بود، ولی قالب کارت دقیقاً مطابق نسخه‌ی داخلی بنیاد ساخته شده بود. نه نسخه‌ای که برای پیمانکارها فرستاده می‌شه. نسخه‌ی اصلی.

هانا گفت:

ـ یعنی به فایل طراحی دسترسی داشته.

ـ یا کسی که براش کارت ساخته، قبلاً به قالب‌های امنیتی دسترسی داشته.

آدرینا پوشه‌ی کوچکی بیرون آورد.

ـ من رفتم سراغ چاپخانه‌ای که پنج سال قبل کارت‌های اولیه‌ی بنیاد رو چاپ می‌کرد. صاحبش گفت قراردادشون خیلی زود لغو شده، چون یکی از کارکنان نسخه‌ی خام چند کارت رو دزدیده بوده.

آرمیتا پرسید:

ـ اسم کارمند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هویت ثبت‌شده‌اش جعلی بوده. «احمد نیازی».

هانا نزدیک‌تر شد.

ـ عکس؟

ـ نداشتن. ولی صاحب چاپخانه یه چیز یادش بود. احمد موقع پرکردن فرم استخدام، شماره‌ی پرونده‌ای رو به‌جای کد بیمه نوشته بوده. فکر کرده اشتباهه، خطش زده.

آدرینا تصویر فرم را بیرون آورد.

روی بخش پاک‌شده، زیر نور و بزرگ‌نمایی، ترکیبی از حروف و اعداد دیده می‌شد:

SR-17

آرمیتا گفت:

ـ می‌تونه هرچیزی باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منم همین فکر رو کردم. تا وقتی توی آرشیو قدیمی روزنامه، همین کد رو دیدم.

برگه‌ای زردشده مقابل آن‌ها گذاشت.

در حاشیه‌ی یک گزارش قدیمی نوشته شده بود:

پرونده سرو سیاه ـ SR-17

هانا به تیتر نگاه کرد:

آزادسازی بیست‌وسه زن در عملیات پلیس

عکس کوچک زیر تیتر، گروهی از مأموران را نشان می‌داد.

آدرینا انگشتش را روی مردی در مرکز تصویر گذاشت.

هانا در ابتدا فقط لباس عملیاتی را دید.

بعد قد را.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌ها را.

فرم ایستادن را.

و چشم‌هایی را که حتی در عکس کم‌کیفیت نیز بیش از اندازه آشنا بودند.

قلبش ضربه‌ای سنگین زد.

برگه را برداشت.

آن را به نور نزدیک کرد.

توضیح زیر عکس محو بود.

آرمیتا از پشت میز بلند شد و کنار او آمد.

هانا کلمات را به‌سختی خواند:

سرگرد آریا رادمنش، فرمانده‌ی عملیات ویژه‌ی مبارزه با قاچاق انسان.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌هایش روی کاغذ ثابت ماندند.

ـ این... کیه؟

آدرینا چیزی نگفت.

هانا سر بلند کرد.

ـ این کیه؟

آدرینا عکس واضح‌تری از داخل پاکت بیرون آورد.

تصویری چاپ‌شده از یک نگاتیو قدیمی.

مردی حدود بیست‌وهشت یا بیست‌ونه‌ساله، با لباس رسمی پلیس، کنار خودروی سازمانی ایستاده بود.

موهایش کوتاه‌تر.

صورتش جوان‌تر.

چشم‌هایش روشن‌تر.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هیچ اشتباهی وجود نداشت.

آریا بود.

همان خط فک.

همان ابروها.

همان جای بسیار محو زخم کنار لب.

حتی همان عادت نگه‌داشتن دست چپ نزدیک جیب.

هانا صندلی را عقب زد.

ـ نه.

آرمیتا عکس را گرفت.

چند ثانیه خیره ماند.

ـ خودشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ممکنه برادرش باشه.

آدرینا گفت:

ـ تاریخ تولد تطبیق داره.

ـ اسمش فرق داره.

ـ نام خانوادگی مادر آریا «دادفر» بوده.

هانا به او نگاه کرد.

ـ از کجا می‌دونی؟

آدرینا برگه‌ی دیگری بیرون آورد.

کپی یک صفحه از شناسنامه‌ی قدیمی که بخش‌هایی از آن پوشانده شده بود.

ـ «آریا رادمنش». پدر: فرهاد رادمنش. مادر: مهتاب دادفر.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا احساس کرد اتاق کوچک‌تر شده است.

روی صندلی نشست.

عکس را مقابل خودش گذاشت.

ـ آریا پلیس بوده؟

آرمیتا زیر لب گفت:

ـ نه فقط پلیس. سرگرد.

هانا انگشتش را روی درجه‌های شانه‌ی مرد در عکس گذاشت.

تمام رفتارهای آریا، ناگهان معنای دیگری پیدا کردند.

شناختش از ساختار عملیات.

روش نگاه‌کردنش به دوربین‌ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

تشخیص محل تک‌تیرانداز.

نحوه‌ی گرفتن دستبند.

استفاده از اصطلاحات داخلی.

توانایی‌اش در پیش‌بینی تصمیم‌های کاویانی.

حتی احترام غیرعادی‌اش به بعضی مأموران درستکار.

هانا همیشه فکر می‌کرد این‌ها را با سال‌ها فرار از پلیس یاد گرفته است.

اما آریا از سیستم فرار نکرده بود.

یک روز بخشی از همان سیستم بوده است.

هانا با صدایی گرفته پرسید:

ـ این مدارکو دقیقاً از کجا آوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وقتی کد سرو سیاه رو پیدا کردم، رفتم آرشیو روزنامه. نسخه‌ی دیجیتال تقریباً پاک شده بود. فقط یه گزارش کوتاه مونده بود. اسم فرمانده عملیات هم از نسخه‌ی آنلاین حذف شده بود.

ـ پس عکس؟

ـ عکاس گزارش هنوز زنده‌ست. «فریبرز نامداری». سال‌ها عکاس حوادث بوده، بعد از یه پرونده‌ی تهدیدآمیز بازنشسته شده. آدرسش رو از سردبیر قدیمی پیدا کردم.

آدرینا لحظه‌ای مکث کرد.

ـ اول حاضر نبود حرف بزنه. وقتی اسم سرو سیاه رو شنید، در رو بست و گفت هیچ عکسی نداره.

آرمیتا پرسید:

ـ ولی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ زیرزمین خونه‌ش پر از نگاتیوهای قدیمی بود. همه رو براساس سال و پرونده نگه داشته بود. پرونده‌ی سرو سیاه توی جعبه‌ی جدا و بدون برچسب بود.

هانا پرسید:

ـ چرا پنهانش کرده بود؟

ـ چون دو روز بعد از چاپ گزارش، دو نفر رفتن دفتر روزنامه. تمام نسخه‌های عکس و یادداشت‌ها رو خواستن. بهش گفتن سرگرد رادمنش در عملیات غیرقانونی شرکت کرده و انتشار تصویرش امنیت ملی رو به خطر می‌اندازه.

ـ چه کسانی؟

ـ خودش نمی‌دونسته. کارت رسمی داشتن.

آدرینا عکس دیگری بیرون آورد.

آریا کنار زنی جوان ایستاده بود.

دختر موهای بلندی داشت و لبخند می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این خواهرشه. آوا رادمنش.

هانا نگاهش کرد.

ـ چه اتفاقی براش افتاده؟

آدرینا روزنامه‌ی دیگری را باز کرد.

تیتر:

هشت قربانی در آتش‌سوزی کارخانه‌ی متروکه

زیر تیتر، نام قربانیان آمده بود.

آوا رادمنش.

بیست ساله.

دانشجوی معماری.

هانا بی‌حرکت ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ارتباطش با پرونده چی بوده؟

ـ گزارش رسمی می‌گه تصادفی در محل بوده.

آرمیتا با ناباوری گفت:

ـ ساعت دو نصف شب، داخل کارخانه‌ی محل نگهداری قربانی‌های قاچاق؟

ـ دقیقاً.

آدرینا یک دفترچه‌ی کوچک و فرسوده بیرون آورد.

ـ فریبرز اینو از خبرنگار پرونده گرفته. خبرنگار سه ماه بعد تصادف کرده و فوت شده. یادداشت‌های دست‌نویسشه.

هانا آن را باز کرد.

بعضی صفحه‌ها با عجله نوشته شده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

منبع می‌گوید خواهر رادمنش را گروگان گرفته بودند.

صبوریان سه روز بعد آزاد شد.

مدارک از انبار پلیس مفقود شده.

سرگرد رادمنش از خدمت تعلیق و سپس مفقود شد.

صفحه‌ی آخر فقط یک جمله داشت:

رادمنش گفت اگر قانون قاتل خواهرم را آزاد کند، من دیگر برای آن قانون کار نمی‌کنم.

دست هانا لرزید.

ـ این جمله تأیید شده؟

ـ فریبرز خودش شنیده. بیرون دادگاه.

آرمیتا به سمت رایانه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره‌ی پرسنلی نوشته‌شده در حاشیه‌ی عکس را وارد کرد.

سامانه برای چند ثانیه جست‌وجو کرد.

بعد صفحه‌ای قرمز ظاهر شد:

پرونده‌ی محدودشده ـ سطح دسترسی ویژه

آرمیتا کارت دسترسی‌اش را وارد کرد.

اجازه نداد.

هانا گفت:

ـ از دسترسی کاویانی استفاده نکن.

ـ بدون اون باز نمی‌شه.

ـ فعلاً نباید بفهمه.

آرمیتا برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هانا، این اطلاعات مستقیم به پرونده‌ی لوسیفر مربوطه.

ـ می‌دونم.

ـ مخفی‌کردنش تخلفه.

ـ مخفی نمی‌کنیم. فقط قبل از ثبت رسمی مطمئن می‌شیم.

آدرینا کپی دیگری روی میز گذاشت.

ـ یه راه برای اطمینان داریم.

روی صفحه، گزارشی درباره‌ی «ناپدیدشدن سرگرد آریا رادمنش» بود.

خودروی او سه ماه پس از مرگ خواهرش در دره‌ای پیدا شده بود.

بخشی از خودرو سوخته.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو ماه بعد، آریا دادفر برای نخستین بار با اسناد هویتی جدید در یک شرکت خارج از کشور ظاهر شده بود.

تاریخ تولد یکی.

گروه خونی یکی.

نام مادر یکی.

و امضای قدیمی، با وجود تغییر، همان خمیدگی مخصوص را در حرف «ر» داشت.

آرمیتا دو امضا را کنار هم گذاشت.

ـ خودشه.

هانا هنوز به عکس آریا با لباس پلیس نگاه می‌کرد.

صورت جوان‌ترش هیچ شباهتی به لوسیفری که حکم مرگ صادر می‌کرد نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بااین‌حال همان مرد بود.

ـ قاچاق انسان...

آدرینا پرسید:

ـ چی؟

هانا عکس عملیات را بالا آورد.

ـ واحدش مبارزه با قاچاق انسان بوده.

ـ آره.

ـ بنیاد پناه، خانه‌های امن، حساسیتش درباره‌ی قربانی‌ها...

آرمیتا آرام گفت:

ـ همه از همون‌جا میاد.

هانا با تلخی خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و حالا خودش شبکه‌ی قاچاق داره.

ـ شاید قاچاق انسان نه.

هانا به او نگاه کرد.

ـ مطمئنی؟

هیچ‌کس جواب نداد.

آدرینا صفحه‌ی دیگری از یادداشت‌ها را باز کرد.

در آن نام پسری هفده‌ساله آمده بود که در حاشیه‌ی شبکه‌ی منصور صبوریان، به‌عنوان پیک و نگهبان فعالیت می‌کرد.

احمد نیازی.

سن در زمان پرونده: هفده سال.

وضعیت: متواری.

آدرینا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اسم روی فرم چاپخانه، احتمالاً تصادفی نبوده.

هانا عکس تار احمد را کنار یادداشت قدیمی گذاشت.

سن فعلی با مرد باغ‌تالار تطبیق داشت.

ـ احمد از همون پرونده‌ست.

آرمیتا گفت:

ـ یا کسی از اسمش استفاده می‌کنه.

ـ در هر صورت، آریا باید بدونه.

آدرینا پرسید:

ـ می‌خوای چی‌کار کنی؟

هانا عکس آریا با لباس پلیس را داخل پوشه گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا فوراً گفت:

ـ رسمی؟

ـ نه هنوز.

ـ هانا.

ـ اگه این اطلاعات وارد سیستم شه، کاویانی مستقیم می‌ره سراغ آریا. آریا هم همه‌چیز رو می‌بنده. من باید قبلش بفهمم احمد چه ارتباطی با اون شب داره.

آدرینا گفت:

ـ آدرس خونه‌ی آریا رو داری؟

هانا مکث کرد.

عمارت سایه‌سرو را می‌شناخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما آریا هفته‌های اخیر کمتر در عمارت دیده شده بود.

طبق اطلاعات پراکنده، شب‌ها در منطقه‌ی فرشته جلسه داشت.

ـ نه دقیق.

آدرینا تلفنش را برداشت.

ـ یه نفر هست که شاید داشته باشه.

ـ کی؟

ـ شهرام آذری. درباره‌ی مالکیت برج‌های منطقه‌ی یک تحقیق می‌کنه. قبلاً برای پرونده‌ی زمین‌خواری کمکم کرده.

کمتر از پانزده دقیقه بعد، شهرام پاسخ داد.

آدرینا نام شرکت پوششی آریا را گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه سکوت.

صدای ورق‌خوردن و تایپ از پشت خط.

بعد شهرام گفت:

ـ مالکیت مستقیم نیست. هلدینگ «آلتیس» سه سال پیش کل برج رو خریده. آلتیس زیرمجموعه‌ی یه شرکت سوئیسیه که در نهایت به گروه دادفر می‌رسه.

ـ اسم برج؟

ـ آلتورا رزیدنس. فرشته، خیابون بوسنی، ورودی خصوصی شمالی. چهل‌وهشت طبقه. سه طبقه‌ی آخر یک پنت‌هاوس یکپارچه‌ست.

هانا از جا بلند شد.

ـ آریا الان اونجاست؟

شهرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ماشین‌های گروه دادفر از غروب وارد شدن. احتمالاً جلسه دارن.

هانا کت خود را برداشت.

آرمیتا مسیرش را سد کرد.

ـ تنها نمی‌ری.

ـ این ملاقات رسمی نیست.

ـ دقیقاً به همین دلیل تنها نمی‌ری.

ـ اگه تو بیای، ثبت می‌شه.

ـ حداقل موقعیتتو بفرست.

هانا پوشه را داخل کیف گذاشت.

ـ فقط اگه تا دو ساعت خبر ندادم، به کاویانی بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هانا، این بار با پرونده‌ی ساده طرف نیستی. داری می‌ری به مردی بگی گذشته‌ای رو پیدا کردی که دوازده سال دفنش کرده.

ـ باید بدونه احمد برگشته.

آدرینا کلید ماشینش را برداشت.

ـ من می‌رسونمت.

هانا سر تکان داد.

ـ اگه ماشین تو جلوی برج ثبت شه، اسمت وارد ماجرا می‌شه. خودم می‌رم.

پیش از خروج، عکس سرگرد آریا رادمنش را یک بار دیگر نگاه کرد.

مرد داخل عکس به قانون ایمان داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نمی‌دانست وقتی به برج برسد، با کدام نسخه‌ی او روبه‌رو خواهد شد.

آریا.

لوسیفر.

یا سرگردی که همه تصور می‌کردند دوازده سال قبل مرده است.

هم‌زمان، در طبقه‌ی چهل‌وهشتم برج آلتورا رزیدنس، آریا و افرادش به همان نام رسیده بودند.

احمد نیازی.

پنت‌هاوس سه طبقه‌ی بالای برج، بیشتر به یک مقر خصوصی شباهت داشت تا خانه.

دیوارهای شیشه‌ای از کف تا سقف، تهران را زیر پاهایشان نشان می‌دادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگ‌های تیره.

چوب گردوی طبیعی.

راه‌پله‌ی معلق.

کتابخانه‌ای دوطبقه.

اتاق جلسات با شیشه‌های مات‌شونده.

و آسانسوری خصوصی که مستقیم از پارکینگ زیرزمینی به طبقه‌ی آخر می‌رسید.

تمام برج آلتورا، از واحدهای مسکونی گرفته تا بخش خدماتی و امنیتی، در مالکیت شرکت‌های آریا بود.

ساکنان معدود ساختمان نیز یا افراد مورد اعتماد بودند یا مهمان‌هایی که با تأیید امنیتی وارد می‌شدند.

هیچ‌کس تصادفی به طبقه‌های بالا نمی‌رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق جلسات، تصویر احمد روی نمایشگر بزرگ بود.

دانیال نسخه‌ی قدیمی پرونده‌ی سرو سیاه را کنار تصویر فعلی قرار داده بود.

عکس نوجوانی لاغر با موهای کوتاه و چشمانی مضطرب.

در کنار آن، تصویر مردی سی‌وچندساله با خراش روی گونه.

دیمین گفت:

ـ تطبیق چهره هفتادودو درصده.

یاسین پرسید:

ـ اثر انگشت؟

ـ بخشی از اثر روی تلفن رها مونده. با نمونه‌ی قدیمی هم‌خوانی ناقص داره، ولی برای تأیید کافیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس از همون شبکه‌ست.

آریا مقابل پنجره ایستاده بود.

کتش را درآورده و آستین‌های پیراهن مشکی‌اش را بالا زده بود.

نام «احمد نیازی» بخشی از گذشته‌ای بود که تصور می‌کرد همراه آوا دفن شده است.

ـ اون موقع هفده سالش بود.

دانیال گفت:

ـ پیک بود. بعد از عملیات ناپدید شد.

دیمین پرسید:

ـ فکر می‌کنی برای انتقام برگشته؟

ـ اگه فقط انتقام بود، رها رو انتخاب نمی‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسین گفت:

ـ شاید می‌خواسته آرسام رو از کنترل خارج کنه.

آرشام اضافه کرد:

ـ یا تو رو مجبور کنه ساختار امنیتی‌تو آشکار کنی.

آریا به تصویر نگاه کرد.

ـ یکی پشتشه.

دانیال پوشه‌ی دیجیتالی دیگری باز کرد.

ـ احمد سه ماه قبل با هویت جعلی وارد کشور شده. پیش از اون در گرجستان، ترکیه و امارات دیده شده. دو انتقال مالی از حسابی گرفته که با یکی از شرکت‌های قدیمی صبوریان ارتباط داشته.

آریا پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ صبوریان مرده.

ـ خودش بله. شبکه‌ش نه.

ـ چه کسی اداره‌ش می‌کنه؟

ـ هنوز مشخص نیست.

آرشام گفت:

ـ ممکنه بازمانده‌های همون پرونده از ابتدا پشت خیاط یا کاوه بودن.

آریا دستش را روی لبه‌ی میز گذاشت.

ـ احمد باید زنده پیدا شه.

دیمین گفت:

ـ اگه قبلش پلیس پیداش کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام با تعجب نگاهش کرد.

ـ واقعاً؟

ـ به هانا قول دادم.

دیمین لبخند محوی زد.

ـ اتفاق تاریخی.

آریا نگاه سردی به او انداخت.

ـ فقط تا وقتی پلیس جلوی کار رو نگیره.

صدای ارتباط داخلی اتاق آمد.

یکی از محافظان ورودی گفت:

ـ آقای آرشام، یک مورد امنیتی در ورودی شمالی داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ توضیح بده.

ـ زن ناشناسی بدون هماهنگی وارد محوطه شده. می‌گه باید شخصاً آقای دادفر رو ببینه.

آریا برای لحظه‌ای سر بلند کرد.

آرشام پرسید:

ـ اسم؟

ـ اعلام نمی‌کنه. مدارک شناسایی هم تحویل نداده.

ـ سلاح؟

ـ پیدا نکردیم. ولی یه پوشه و حافظه‌ی رمزگذاری‌شده همراهشه. مسیر ورودی خصوصی رو هم می‌شناخته.

دیمین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا پرسید:

ـ چهره؟

اما محافظ صدای او را واضح نشنید.

آرشام گفت:

ـ تصویر بفرست.

چند ثانیه گذشت.

پیامی نرسید.

محافظ گفت:

ـ دوربین ورودی لحظه‌ی درگیری تصویر مناسبی نگرفته. کلاه و شال داشته. وقتی خواستیم متوقفش کنیم، به یکی از نیروها ضربه زده و تلاش کرده وارد آسانسور خصوصی شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا اخم کرد.

ـ چرا دوربین تصویر نداره؟

دانیال گفت:

ـ سیستم ورودی شمالی ده دقیقه‌ست اختلال داره.

همه به هم نگاه کردند.

احمد دوربین‌های باغ را نیز قطع کرده بود.

آرشام پرسید:

ـ زن چی می‌گه؟

ـ فقط تکرار می‌کنه باید آریا رو ببینه. گفته اگه راهش ندیم همه‌مون پشیمون می‌شیم.

دیمین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام رو به آریا گفت:

ـ خودم می‌رم پایین.

در همان لحظه دانیال گفت:

ـ رد تازه‌ای از احمد پیدا کردم. یه تماس از محدوده‌ی لواسان.

تمرکز همه دوباره به نمایشگر برگشت.

آرشام که نمی‌خواست رشته‌ی تحلیل قطع شود، به محافظ گفت:

ـ نگهش دارید. هویتش رو بررسی کنید.

ـ همکاری نمی‌کنه.

آرشام با سردی پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منتقلش کنیم بخش بازداشت؟

آرشام به تصویر احمد نگاه می‌کرد.

خشم حمله به رها، چند شب بی‌خوابی و احتمال ورود جاسوسی دیگر، قضاوتش را تیره کرده بود.

ـ نه. اینجا نگهش ندارید. با انتقال جنوب بفرستیدش. کنار محموله‌ی زن‌ها. قبل از خروج نهایی، اونجا هویتش رو درمیاریم.

محافظ لحظه‌ای مکث کرد.

ـ همون گروهی که برای دبی آماده‌ست؟

آرشام بدون اینکه نگاهش را از نمایشگر بردارد، گفت:

ـ بله. فقط جدا نگهش دارید.

تماس قطع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا مشغول بررسی مختصات احمد بود و گفت‌وگوی آخر را کامل نشنید.

فقط پرسید:

ـ چی شد؟

آرشام گفت:

ـ زن ناشناس رو از برج خارج کردن. اگه مرتبط باشه، در محل امن بازجویی می‌شه.

آریا دوباره به نمایشگر نگاه کرد.

هیچ‌کس آن لحظه نفهمید اشتباهی آغاز شده که چند ساعت بعد، تمام باقی‌مانده‌ی اعتماد هانا را به آتش می‌کشید.

هانا ساعت نه‌وچهل دقیقه به برج آلتورا رسید.

ماشینش را بیرون محدوده‌ی اصلی پارک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواست پلاک سازمانی یا رفت‌وآمدش ثبت شود.

اسلحه و نشان رسمی را داخل محفظه‌ی مخفی خودرو گذاشت.

فقط تلفن، کیف و پوشه‌ی مدارک را برداشت.

باتری تلفنش کمتر از پنج درصد بود.

در مسیر چند بار با آریا تماس گرفته بود، اما شماره‌ی رسمی دفترش پاسخ نداده بود.

ورودی شمالی برج با دیواری بلند از سنگ مشکی و دروازه‌ای فلزی محافظت می‌شد.

تابلوی کوچکی با حروف نقره‌ای روی دیوار دیده می‌شد:

ALTURA RESIDENCE

پشت دروازه، مسیر کوتاهی به لابی خصوصی می‌رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو محافظ بیرون ایستاده بودند.

هانا نزدیک شد.

ـ باید آریا دادفر رو ببینم.

محافظ اول، مردی درشت‌اندام با کت تیره، مؤدبانه گفت:

ـ وقت ملاقات دارید؟

ـ نه. موضوع فوریه.

ـ نامتون؟

هانا نمی‌خواست نامش در سامانه ثبت شود.

ـ لازم نیست. فقط بهش بگید درباره‌ی احمده.

دو محافظ به هم نگاه کردند.

همین نام باعث شد حالتشان تغییر کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ لطفاً کارت شناسایی.

ـ اول به آریا زنگ بزن.

ـ بدون احراز هویت امکانش نیست.

هانا تلفنش را بیرون آورد.

صفحه خاموش شد.

باتری تمام کرده بود.

با عصبانیت گفت:

ـ لعنتی.

محافظ دوم پرسید:

ـ اجازه بدید کیف رو بررسی کنیم.

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ در این صورت نمی‌تونید وارد شید.

هانا از پشت شیشه‌ی لابی، آسانسور خصوصی را دید.

ـ من وقت این بازی‌ها رو ندارم.

خواست از گیت عبور کند.

محافظ دستش را جلوی مسیر گرفت.

ـ خانم، عقب برید.

ـ به من دست نزن.

ـ لطفاً همکاری کنید.

ـ به آریا بگو هاناست.

این نخستین بار بود که نامش را می‌گفت.

اما صدای هم‌زمان بی‌سیم و ورود خودرویی به محوطه باعث شد محافظ درست نشنود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چی؟

هانا با خشم گفت:

ـ هانا مهرآیین! حالا زنگ بزن.

محافظ دوم به سامانه نگاه کرد.

اختلال دوربین اجازه نمی‌داد فهرست چهره‌های مجاز باز شود.

نام «مهرآیین» برای نیروهای تازه‌ی شیفت شب آشنا نبود. آریا عمداً اطلاعات هانا را از بیشتر سامانه‌های داخلی حذف کرده بود تا کسی نتواند او را هدف قرار دهد.

همین حفاظت قدیمی، حالا علیه او عمل می‌کرد.

محافظ گفت:

ـ در فهرست نیستید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون رئیس شما فکر می‌کنه حذف‌کردن اسم من از همه‌جا اسمش محافظته.

خواست از کنار مرد عبور کند.

محافظ بازویش را گرفت.

هانا واکنش غریزی نشان داد.

مچ مرد را پیچاند و با حرکت کنترل‌شده‌ای او را کنار زد.

محافظ دوم جلو آمد.

هانا عقب نرفت.

ـ فقط بهش زنگ بزنید!

مرد گفت:

ـ کیف رو زمین بذارید.

ـ نمی‌ذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آخرین هشدار.

ـ منم آخرین بار می‌گم. آریا رو خبر کنید.

دو نیروی دیگر از لابی بیرون آمدند.

یکی از آن‌ها پوشه‌ی داخل کیف نیمه‌باز هانا را دید.

عکس قدیمی آریا با لباس پلیس از میان کاغذها بیرون زده بود.

ـ این مدارک رو از کجا آوردی؟

هانا کیف را بست.

ـ به تو مربوط نیست.

همان لحظه نگاه محافظان تغییر کرد.

زن ناشناسی که مسیر خصوصی برج را می‌شناخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نام احمد را می‌دانست.

عکس محرمانه‌ی گذشته‌ی آریا را همراه داشت.

و حاضر نبود هویتش را در سامانه ثبت کند.

برای آن‌ها، او دیگر یک مهمان عصبانی نبود.

تهدید بود.

وقتی یکی از مردان خواست کیفش را بگیرد، هانا مقاومت کرد.

سه نفر همزمان مهارش کردند.

او فریاد زد:

ـ دست از من بکشید! به آرشام زنگ بزنید! بگید هانا اینجاست!

اما یکی از نیروها تصور کرد «هانا» نام رمز است.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش را پشت کمر بستند.

هانا به ساق یکی از آن‌ها ضربه زد.

مرد از درد خم شد.

نیروی دیگر پارچه‌ی سیاهی مقابل صورتش گرفت.

ـ مقاومت نکن.

ـ اگه آریا بفهمه چی‌کار کردید...

جمله‌اش با فشرده‌شدن پارچه روی دهانش نیمه‌کاره ماند.

هانا بوی تند ماده‌ای را حس کرد.

سعی کرد نفسش را حبس کند.

تقلا کرد.

صدای مردها دورتر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغ‌های لابی کش آمدند.

آخرین چیزی که شنید، صدای محافظ بود:

ـ جاسوسه. آرشام دستور انتقال داد.

بعد تاریکی همه‌چیز را بلعید.

وقتی هانا به هوش آمد، ابتدا تصور کرد در حال حرکت نیست.

بعد لرزش کف فلزی زیر بدنش را احساس کرد.

صدای یکنواخت موتور.

تکان‌های جاده.

هوای سنگین و بسته.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بویی آمیخته از فلز، پارچه‌ی نم‌دار، ترس و داروی خواب‌آور.

چشم‌هایش بسته بود.

دست‌هایش پشت کمر بسته شده بودند.

مچ پاهایش نیز محکم به هم متصل بود.

پارچه‌ای روی دهانش قرار داشت.

چند ثانیه طول کشید تا حافظه‌اش برگردد.

برج.

محافظ‌ها.

آریا.

پوشه.

بعد صدای گریه‌ی آرامی از کنارش شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا بدنش را تکان داد.

شانه‌اش به بدن فرد دیگری برخورد کرد.

صدای دختر جوانی بود که تلاش می‌کرد از پشت پارچه چیزی بگوید.

هانا قلبش تند شد.

با زحمت سرش را بالا آورد.

از پایین چشم‌بند، نور بسیار کمی وارد می‌شد.

سایه‌ی چند بدن روی کف خودرو دیده می‌شد.

نه یک نفر.

چند زن.

بعضی نشسته.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعضی روی زمین.

همه ساکت یا نیمه‌هوشیار.

صدای مردی از پشت دیواره‌ی جلو آمد:

ـ تا توقف بعدی کسی درو باز نمی‌کنه.

مرد دیگری گفت:

ـ اون زن جدید فرق داره. گفتن جدا تحویل بدیم.

ـ مهم نیست. مقصد یکیه.

ـ دبی؟

ـ سؤال اضافه نپرس.

تمام بدن هانا یخ کرد.

دبی.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنان بسته‌شده.

انتقال شبانه.

محموله.

ذهنش در یک لحظه تمام قطعات را کنار هم گذاشت.

این کامیون، فقط خودروی انتقال یک جاسوس نبود.

محموله‌ی انسانی بود.

زنانی که قرار بود فروخته شوند.

درست زیر ساختاری که آریا اداره می‌کرد.

مردی که چند شب قبل روی سن ایستاده و از بزرگ‌ترین طرح حمایت از زنان در معرض خشونت رونمایی کرده بود.

مردی که زمانی سرگرد واحد مبارزه با قاچاق انسان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

و حالا محافظان برجش، هانا را کنار زنانی انداخته بودند که قرار بود مانند کالا از کشور خارج شوند.

نفرت مانند موجی داغ از درونش بالا آمد.

نفرت از آریا.

از آرشام.

از تمام مردانی که در پنت‌هاوس‌های روشن درباره‌ی خیرخواهی حرف می‌زدند و در تاریکی، کامیون‌های بسته حرکت می‌دادند.

هانا تلاش کرد دست‌هایش را حرکت دهد.

بست‌ها محکم بودند.

به‌جای تقلا، خودش را مجبور کرد آرام نفس بکشد.

هراس می‌توانست ذهنش را از کار بیندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حداقل شش یا هفت زن.

یکی نزدیکش هق‌هق می‌کرد.

یکی دیگر احتمالاً بی‌هوش بود.

هانا بدنش را به سمت صدای گریه کشید.

شانه‌اش را به دختر زد.

دختر وحشت‌زده عقب کشید.

هانا دوباره آرام لمسش کرد.

سعی کرد با حرکت سر به او بفهماند تنها نیست.

دختر چند لحظه بعد سرش را به شانه‌ی هانا تکیه داد.

گریه‌اش بی‌صدا ادامه یافت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ساعت قبل، عکس آریا با نشان پلیس را نگاه کرده بود.

مردی که زنان را از همین سرنوشت نجات می‌داد.

حالا هانا داخل یکی از کامیون‌های شبکه‌ی او بود.

شاید همین بزرگ‌ترین پاسخ درباره‌ی گذشته‌ی آریا بود.

او فقط از قانون ناامید نشده بود.

در مسیر انتقام، تبدیل به همان چیزی شده بود که زمانی شکار می‌کرد.

اشک از زیر چشم‌بند هانا پایین رفت.

نه فقط از ترس.

از سوگی که برای تصویر تازه‌ساخته‌شده‌ی آریا احساس می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای سرگردی که شاید زمانی خوب بود.

و برای مردی که آن خوبی را دفن کرده بود.

در خانه‌ی مهرآیین، رها ساعت یازده‌ونیم شب متوجه غیبت هانا شد.

او معمولاً اگر دیر می‌کرد، پیام می‌داد.

تلفنش خاموش بود.

آرمیتا تماس گرفته و پرسیده بود آیا هانا به خانه رسیده است یا نه.

رها گفت نه.

اضطراب بلافاصله برگشت.

آرسام که در سالن نشسته بود، با شنیدن نام هانا سر بلند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کجا رفته؟

رها گفت:

ـ آرمیتا می‌گه برای دیدن آریا رفته.

آرسام از جا بلند شد.

ـ کجا؟

ـ فرشته. یه برج خصوصی.

ـ چه ساعتی؟

ـ حدود نه.

آرسام تلفنش را بیرون آورد.

به هانا زنگ زد.

خاموش.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آریا تماس گرفت.

پاسخ نداد.

جلسه ادامه داشت.

در نهایت مستقیم با آرشام تماس گرفت.

آرشام پس از چند بوق پاسخ داد.

ـ چی شده؟

ـ هانا پیش شماست؟

آرشام به نمایشگر احمد نگاه کرد.

ـ نه.

ـ مطمئنی؟

ـ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دو ساعت پیش برای دیدن آریا راه افتاده. گفت کار خیلی مهمی داره.

آرشام بی‌حرکت شد.

ـ چی گفتی؟

ـ هانا رفته برج آلتورا. آرمیتا آدرس رو داده. تلفنش خاموشه.

رنگ از صورت آرشام رفت.

صدای محافظ در ذهنش برگشت:

زن ناشناس.

با خود آقای آریا کار داره.

پوشه‌ی محرمانه همراهشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ لباسش چی بود؟

آرسام از رها پرسید.

رها گفت:

ـ پالتوی مشکی، شال تیره. کیف چرمی قهوه‌ای.

آرشام چشم‌هایش را بست.

همان مشخصاتی بود که محافظ گفته بود.

ـ لعنتی.

آرسام پشت تلفن گفت:

ـ چی شده؟

آرشام بدون پاسخ تماس را قطع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا سر بلند کرد.

ـ چی شده؟

آرشام شماره‌ی واحد انتقال را گرفت.

صدایش برخلاف چهره‌اش محکم بود.

ـ گروه انتقال جنوب، پاسخ.

چند ثانیه بعد صدای مردی آمد:

ـ بله.

ـ زن جدید کجاست؟

ـ با محموله حرکت کرده. حدود یک ساعت از خروج گذشته.

ـ متوقف کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینجا امکان توقف فوری...

آرشام فریاد زد:

ـ گفتم متوقف کنید!

تمام افراد اتاق ساکت شدند.

آریا از پشت میز بلند شد.

ـ درباره‌ی کی حرف می‌زنی؟

آرشام به او نگاه نکرد.

ـ زن پالتوی مشکی، کیف قهوه‌ای. هیچ‌کس حق نداره بهش دست بزنه. از بقیه جداش کنید.

صدای مرد گفت:

ـ هنوز هوشیار نشده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه یه خراش روش باشه، خودم مسئول همه‌تون می‌شم. مسیر رو برگردید.

ـ با کامیون؟

ـ نه. نزدیک‌ترین خودروی امن رو بفرستید. تویوتا گرن‌اِیس پرمیوم مشکی، مدل ۲۰۲۶. شیشه‌های کامل دودی. با نهایت دقت منتقلش کنید. چشم‌بند و بست‌ها تا رسیدن باز نشه، ولی هیچ فشار اضافه‌ای وارد نکنید.

آریا به سمتش رفت.

ـ آرشام، کیه؟

آرشام تماس را قطع کرد.

برای نخستین بار در سال‌ها، نمی‌دانست چطور به برادرش نگاه کند.

ـ ممکنه هانا باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره‌ی آریا خالی شد.

ـ چی؟

ـ زن ناشناسی که اومده بود برج. گفتم جاسوس فرضش کنن.

ـ کجاست؟

ـ انتقالش دادن.

ـ کجا؟

آرشام سکوت کرد.

آریا یقه‌اش را گرفت.

ـ کجا فرستادیش؟

ـ با محموله‌ی جنوب.

همه‌ی اتاق یخ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین زیر لب ناسزایی گفت.

دانیال از پشت لپ‌تاپ بلند شد.

یاسین سرش را پایین انداخت.

آریا صدایش را به‌سختی کنترل کرد.

ـ کدوم محموله؟

آرشام نگاهش را در چشم‌های او نگه داشت.

ـ زن‌ها.

دست آریا دور یقه‌ی برادرش محکم‌تر شد.

ـ تو هانا رو فرستادی داخل کامیون زن‌ها؟

ـ نمی‌دونستم خودشه.

ـ باید می‌فهمیدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اسمشو نگفته بودن. دوربین قطع بود. مدارک قدیمی تو همراهش بود. فکر کردم احمد یه جاسوس فرستاده.

آریا او را به دیوار کوبید.

ـ و برای یه زن جاسوس، حکم فروش دادی؟

آرشام فریاد زد:

ـ این شبکه‌ی خودته، آریا!

جمله در اتاق منفجر شد.

دست آریا شل شد.

آرشام نفس‌نفس می‌زد.

ـ من همون کاری رو کردم که سال‌ها از من خواستی. تهدید رو حذف کنم. منتقلش کنم. سؤال نپرسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای لحظه‌ای همه‌ی اتاق سکوت کرد.

هیچ‌کس نمی‌توانست حقیقت را انکار کند.

دیمین گفت:

ـ الان وقت حساب‌کشی نیست. باید مطمئن شیم برمی‌گرده.

آریا به دانیال گفت:

ـ موقعیت خودرو.

ـ دارم می‌گیرم.

ـ زنده‌ست؟

آرشام گفت:

ـ گفتن هنوز بی‌هوشه.

آریا صورتش را میان دست‌هایش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر هانا در کامیونی تاریک.

دست‌بسته.

میان زنانی که خودش زمانی برای نجاتشان جنگیده بود.

نفسش برید.

ـ اگه خودش باشه...

هیچ‌کس جمله را کامل نکرد.

زیرا همه می‌دانستند.

اگر آن زن هانا بود، هیچ دروغ، توضیح یا عشقی
نمی‌توانست کاری را که دیده بود از ذهنش پاک کند.

خودروی انتقال حدود چهل دقیقه بعد به کامیون رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تویوتا گرن‌اِیس پرمیوم ۲۰۲۶، مشکی براق با شیشه‌های تمام‌دودی، کنار جاده‌ای خلوت متوقف شد.

هانا صدای بازشدن درها و فریاد کوتاه مردان را شنید.

کامیون از حرکت ایستاد.

دختر کنار او شروع به لرزیدن کرد.

در عقب باز شد.

هوای سرد وارد فضای بسته شد.

چند مرد بالا آمدند.

یکی گفت:

ـ زن جدید کدومه؟

نگهبان کامیون پاسخ داد:

ـ پالتوی مشکی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا بدنش را سفت کرد.

دست‌هایی بازویش را گرفتند.

این بار برخلاف بار اول، حرکاتشان عجیب محتاط بود.

مردی گفت:

ـ آروم. دستور مستقیمه. بهش آسیب نزنید.

هانا را بلند کردند.

پاهای بسته‌اش توان ایستادن نداشت.

دو نفر وزنش را گرفتند.

او تلاش کرد مقاومت کند.

مرد نزدیک گوشش گفت:

ـ تکون نخورید. قرار نیست آسیبی ببینید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خشم هانا بیشتر شد.

قرار نبود آسیب ببیند؟

او را بی‌هوش کرده، بسته و داخل محموله‌ی قاچاق انسان انداخته بودند.

حالا با لحنی محترمانه می‌گفتند آسیبی نمی‌بیند.

هانا سعی کرد چیزی پشت پارچه بگوید.

صدایش نامفهوم بود.

مرد گفت:

ـ اجازه نداریم بست‌ها رو باز کنیم. فقط منتقل می‌شید.

او را با احتیاط داخل ون قرار دادند.

صندلی‌های چرمی نرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوای گرم.

بوی تمیز خودرو.

تضاد با کامیون، توهین‌آمیز بود.

هانا را روی صندلی خواباندند.

کمربند ایمنی را بستند تا در حرکت نیفتد.

یکی از مردها پالتویش را روی پاهای بسته‌اش مرتب کرد.

ـ فشار به مچش نیاد.

دیگری گفت:

ـ آرشام تأکید کرده سالم برسه.

هانا نام آرشام را شنید.

پس او دستور بازگرداندن داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا؟

آیا بالاخره فهمیده بودند چه کسی را گرفته‌اند؟

یا فقط می‌خواستند شخصاً بازجویی‌اش کنند؟

ون حرکت کرد.

هانا با هر دقیقه‌ای که می‌گذشت، بیشتر برای رویارویی آماده می‌شد.

ترس جایش را به خشم می‌داد.

خشم به نفرت.

و نفرت به تصمیمی سرد.

اگر از این خودرو زنده بیرون می‌آمد، دیگر هیچ بخش روشن و خیرخواهی از آریا نمی‌توانست آنچه دیده بود پنهان کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت یک‌وپنجاه‌ودو دقیقه‌ی بامداد بود.

در پنت‌هاوس آلتورا، هیچ‌کس ننشسته بود.

آریا مقابل آسانسور خصوصی ایستاده بود.

پیراهن مشکی‌اش چروک شده و آستین‌هایش هنوز بالا بود.

موهایش از پشت سر کمی شل شده بودند.

از لحظه‌ای که فهمیده بود زن ناشناس ممکن است هانا باشد، نه آب خورده بود و نه حرف اضافه‌ای زده بود.

دیمین کنار پنجره ایستاده بود.

یاسین ورودی‌ها را بررسی می‌کرد.

دانیال مسیر ون را روی تبلت دنبال می‌کرد.

آرشام چند متر دورتر، با صورت سنگی و عذاب وجدان خاموش ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد با او حرف بزند.

آریا بالاخره پرسید:

ـ چند دقیقه؟

دانیال گفت:

ـ دوازده.

ـ تصویر داخل خودرو؟

ـ نداریم.

ـ وضعیت؟

ـ هیچ گزارش پزشکی‌ای نیست. گفتن تنفسش طبیعی بوده.

آریا چشمانش را بست.

ـ اگه هانا باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام گفت:

ـ مسئولیتش با منه.

آریا به‌آرامی به او نگاه کرد.

ـ نه.

ـ من دستور دادم.

ـ ولی اون ساختار رو من ساختم.

هیچ‌کس پاسخی نداشت.

دیمین گفت:

ـ شاید خودش نباشه.

آریا نگاهش را به در آسانسور دوخت.

ـ کفش‌هاش چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال تصویری تار از لابی بازیابی کرده بود.

فقط پایین بدن زن دیده می‌شد.

بوت مشکی ساده.

پالتوی بلند.

کیف قهوه‌ای.

آریا همان کیف را شناخته بود.

هانا آن را در جلسه‌های سازمان همراه داشت.

ـ خودشه.

صدایش به‌سختی شنیده شد.

یاسین پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا پاسخ نداد.

چه توضیحی وجود داشت؟

چطور می‌توانست به هانا بگوید بنیاد «پناه» واقعی است، درحالی‌که او را کنار زنانی پیدا کرده بودند که شبکه‌اش به فروش می‌رساند؟

چطور می‌توانست بگوید قصدش حفاظت بوده، وقتی محافظان ساختمانش او را بی‌هوش و بسته بودند؟

چطور می‌توانست گذشته‌ی سرگرد رادمنش را توضیح دهد، وقتی حالا دقیقاً مقابل تمام چیزهایی ایستاده بود که آن سرگرد زمانی برای نابودی‌شان جنگیده بود؟

صدای آسانسور آمد.

همه بی‌حرکت شدند.

در باز نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط سیستم اعلام کرد خودرو وارد پارکینگ شده است.

دیمین نفسش را بیرون داد.

- رسیدن.

در همان لحظه در ورودی طبقه باز شد.

آرسام با سرعت وارد شد.

رها در خانه مانده بود و آرمیتا کنارش بود.

آرسام مستقیم پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

هیچ‌کس جواب نداد.

به چهره‌هایشان نگاه کرد.

- هانا کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام گفت:

ـ احتمالاً توی راه اینجاست.

ـ چرا «احتمالاً»؟

دیمین دستش را روی بازوی او گذاشت.

ـ نگهبان‌ها یه زن ناشناس رو گرفتن. آرشام فکر کرده جاسوسه.

آرسام نگاهش به برادر بزرگ‌تر افتاد.

ـ بعد؟

آرشام گفت:

ـ فرستادمش با انتقال جنوب.

آرسام رنگش پرید.

ـ زن‌ها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره.

ـ تو دیوونه شدی؟

آرشام فریاد نزد.

ـ نمی‌دونستم هاناست.

آرسام جلو رفت.

یاسین میانشان قرار گرفت.

ـ الان برگشته. اول ببینیم کیه.

آرسام به آریا نگاه کرد.

او هنوز مقابل آسانسور ایستاده بود.

اما صورتش شبیه مردی بود که برای صدور حکم آماده نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

شبیه مردی بود که منتظر اجرای حکم خودش است.

ساعت دو و هفت دقیقه‌ی بامداد، آسانسور خصوصی طبقه‌ی چهل‌وهشتم باز شد.

دو محافظ ابتدا بیرون آمدند.

بعد مرد دیگری که کیف قهوه‌ای هانا را در دست داشت.

و پشت سرشان، زنی با پالتوی مشکی.

دست‌هایش پشت کمر بسته.

مچ پاهایش نیز بسته.

پارچه‌ای روی دهان.

چشم‌بند سیاه روی صورت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو مرد از بازوهایش گرفته بودند، اما طبق دستور، با احتیاط نگهش داشته بودند.

زن نمی‌توانست درست قدم بردارد.

هر حرکتش خشم و مقاومت داشت.

به محض ورود، تلاش کرد بازویش را از دست مرد آزاد کند.

یکی از محافظان گفت:

- آروم باشید. رسیدیم.

آریا نفس نکشید.

قد.

موهایی که از زیر چشم‌بند روی شانه ریخته بودند.

انگشت‌های ظریف اما مشت‌شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

و خط کم‌رنگ زخمی روی مچ دست چپ.

هانا بود.

دنیا برای لحظه‌ای خاموش شد.

آریا جلو رفت.

محافظ خواست توضیح دهد:

ـ آقای دادفر، طبق دستور...

ـ دستت رو ازش بردار.

صدایش آن‌قدر سرد بود که مرد همان لحظه عقب رفت.

هانا با شنیدن صدای آریا بی‌حرکت شد.

نه از آرامش.

از شوک.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا مقابلش زانو زد.

دستش را به سمت چشم‌بند برد.

هانا سرش را عقب کشید.

آریا با صدایی پایین گفت:

ـ منم.

هانا پشت پارچه صدایی خفه و خشمگین بیرون داد.

آریا ابتدا گره‌ی چشم‌بند را باز کرد.

پارچه پایین افتاد.

چشم‌های هانا چند ثانیه با نور شدید اتاق سازگار نشدند.

پلک زد.

بعد صورت آریا را دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان مردی که برای دیدنش آمده بود.

همان مردی که گذشته‌اش را کشف کرده بود.

و همان مردی که شبکه‌اش او را داخل کامیون زنانی انداخته بود که قرار بود فروخته شوند.

چشم‌های هانا پر از اشک شد.

نه از دیدنش.

از نفرتی که ناگهان تمام وجودش را پر کرده بود.

آریا پارچه‌ی روی دهانش را باز کرد.

هنوز چیزی نگفته بود که هانا با صدایی شکسته فریاد زد:

ـ به من دست نزن!

دست آریا در هوا متوقف شد.

ـ هانا...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفتم دست نزن!

مرد عقب رفت.

هانا تعادل نداشت و روی زانو افتاد.

آریا خواست بگیردش.

او خودش را کنار کشید.

ـ نزدیکم نشو!

اشک از صورتش پایین می‌آمد.

ـ تو... تو منو انداختی توی کامیون!

آریا گفت:

ـ من خبر نداشتم.

ـ کنار اون دخترا!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای هانا تمام پنت‌هاوس را گرفت.

ـ دست و پاشون بسته بود! بعضیاشون بی‌هوش بودن! داشتن می‌بردنشون بفروشن!

آریا صورتش را پایین انداخت.

همین سکوت بدتر از هر اعترافی بود.

هانا خندید.

خنده‌ای شکسته، وحشت‌زده و پر از انزجار.

ـ بنیاد پناه؟

به اطراف نگاه کرد.

به شیشه‌های بلند.

مبلمان گران‌قیمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهر زیر پایشان.

ـ تو برای زن‌های آسیب‌دیده خونه می‌سازی و همزمان زن‌های دیگه رو توی کامیون می‌فروشی؟

آریا گفت:

ـ اون بخش...

ـ نگو خبر نداشتی!

ـ می‌دونستم وجود داره.

این اعتراف همه‌چیز را ساکت کرد.

حتی آرشام سرش را پایین انداخت.

هانا برای لحظه‌ای فقط به او خیره ماند.

ـ می‌دونستی؟

آریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کنترلش دست شاخه‌ی بیرونی بود.

ـ ولی شبکه‌ی تو بود!

ـ آره.

هانا با تمام توان پای بسته‌اش را حرکت داد.

ـ بازش کن!

آریا دوباره مقابلش زانو زد.

این بار هانا اجازه نداد لمسش نکند؛ فقط چون می‌خواست آزاد شود.

آریا قفل بست مچ پا را باز کرد.

انگشت‌هایش می‌لرزیدند.

بعد پشت سر هانا رفت تا دست‌هایش را باز کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رد قرمز و عمیق دور مچ‌هایش دیده می‌شد.

وقتی بست افتاد، هانا دست‌هایش را جلو آورد.

مچ‌ها درد می‌کردند.

آریا به زخم‌ها نگاه کرد.

چهره‌اش سخت شد.

ـ کی این‌قدر محکم بسته؟

هانا با نفرت گفت:

ـ واقعاً مهمه؟ یکی از آدمای خودت.

محافظان کنار آسانسور ایستاده بودند.

آریا بدون برگشتن گفت:

ـ همه بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی حرکت نکرد.

ـ گفتم همه بیرون!

صدای لوسیفر در اتاق پیچید.

محافظان فوراً عقب رفتند.

یاسین به دانیال اشاره کرد.

دیمین کیف هانا را روی میز گذاشت.

آرشام چند ثانیه ماند.

ـ آریا...

ـ بیرون.

ـ تقصیر من بود.

هانا به او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو دستور دادی؟

آرشام سکوت کرد.

پاسخش همان سکوت بود.

هانا اشک‌هایش را پاک کرد.

ـ برو بیرون.

آرشام سرش را پایین انداخت و همراه بقیه به سمت آسانسور داخلی رفت.

دیمین گفت:

ـ طبقه‌ی پایین منتظریم.

آرسام تازه وارد جمع شده بود و با ناباوری به هانا نگاه می‌کرد.

ـ هانا...

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به او نیز گفت:

- برو.

آرسام خواست چیزی بگوید.

یاسین بازویش را گرفت.

- بیا.

همگی با آسانسور داخلی به طبقه‌ی چهل‌وهفتم رفتند.

در بسته شد.

هانا و آریا تنها ماندند.

در طبقه‌ی پایین، آرسام به محض بسته‌شدن در آسانسور به آرشام برگشت.

- واقعاً فرستادیش با محموله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام تکیه‌اش را به دیوار داد.

ـ فکر کردم جاسوسه.

ـ حتی اگه جاسوس بود!

ـ می‌دونم.

ـ نه، نمی‌دونی. رها سه شب پیش نزدیک بود قربانی همین چیز بشه. تو امشب خواهرشو فرستادی کنار زن‌هایی که قرار بود فروخته شن.

آرشام چیزی نگفت.

دیمین با صدایی خسته گفت:

ـ الان وقت دعوای ما نیست.

آرسام دستش را روی صورت کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال گفت:

ـ شاید مسئله فقط بخشش نباشه.

یاسین به سقف نگاه کرد.

بالای سرشان، پنت‌هاوس اصلی بود.

ـ اگه مدارکی که همراهش بوده همون چیزی باشه که فکر می‌کنم، امشب فقط درباره‌ی کامیون حرف نمی‌زنن.

آرشام به او نگاه کرد.

ـ چه مدرکی؟

دیمین کیف هانا را روی میز طبقه‌ی پایین گذاشته بود.

قبل از خروج، تصویر گوشه‌ی پوشه را دیده بود.

عکس قدیمی مردی با لباس پلیس.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گذشته‌ی آریا.

همه ساکت شدند.

آرسام گفت:

ـ فهمیده؟

دانیال پاسخ داد:

ـ احتمالاً.

آرشام چشم‌هایش را بست.

پس هانا برای هشدار درباره‌ی احمد و پرسیدن حقیقت آمده بود.

و آن‌ها پیش از آن‌که بتواند حرف بزند، او را وارد تاریک‌ترین بخش شبکه کرده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا، هانا به‌سختی از زمین بلند شد.

پاهایش هنوز بی‌حس بودند.

آریا یک قدم جلو آمد.

ـ بشین.

هانا نگاه تندی به او انداخت.

ـ به من دستور نده.

ـ پاهات...

ـ به تو ربطی نداره.

خواست به سمت مبل برود، اما تعادلش به هم خورد.

دستش را به لبه‌ی میز گرفت.

آریا این بار نزدیک نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط همان‌جا ایستاد و با تمام وجود خودش را مجبور کرد لمسش نکند.

هانا روی مبل نشست.

دست‌هایش هنوز می‌لرزیدند.

آریا چند متر دورتر ایستاده بود.

ـ آب می‌خوای؟

ـ نه.

ـ پزشک...

ـ نه.

ـ حداقل مچ‌هات باید...

ـ گفتم نه!

صدایش شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک دوباره پایین آمد.

ـ نمی‌خوام هیچ‌کدوم از آدمای تو نزدیکم شن.

آریا آرام گفت:

ـ حق داری.

ـ این جمله رو نگو.

ـ چی؟

ـ «حق داری». هر بار یه بلایی سرم میاری، بعد می‌ایستی می‌گی حق داری ازم متنفر باشی. انگار فهمیدنش چیزی رو درست می‌کنه.

آریا پاسخی نداشت.

هانا به او نگاه کرد.

ـ دوازده سال پیش برای نجات همین زن‌ها پلیس بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره‌ی آریا برای لحظه‌ای بی‌حرکت شد.

اما هانا هنوز سؤال را کامل نکرد.

کیفش روی میز بود.

به سمت آن رفت.

آریا گفت:

ـ هانا...

ـ ساکت باش.

پوشه را بیرون آورد.

عکس قدیمی روی زمین افتاد.

سرگرد جوان با لباس پلیس.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام رنگ صورتش آرام‌آرام محو شد.

هانا عکس را برداشت.

مقابل او گرفت.

ـ این مرد کیه؟

آریا چیزی نگفت.

ـ فرمانده‌ی عملیات مبارزه با قاچاق انسان.

سکوت.

ـ مردی که برای نجات بیست‌وسه زن وارد عملیات شد.

نفس آریا سنگین شد.

ـ مردی که خواهرش توی پرونده‌ی سرو سیاه کشته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه لوسیفر.

نه سرمایه‌گذار.

برای یک لحظه، همان سرگردی بود که مقابل کارخانه‌ی سوخته ایستاده بود.

ـ این مدارک رو از کجا آوردی؟

صدایش دیگر سرد نبود.

خطرناک هم نبود.

فقط شوکه بود.

هانا اشک‌هایش را پاک کرد.

ـ مهم نیست.

ـ هانا، از کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آدرینا پیدا کرد. عکس‌ها، پرونده، اسم خواهرت، عملیات سرو سیاه...

با شنیدن نام آوا، آریا یک قدم عقب رفت.

انگار کسی با مشت به سینه‌اش زده بود.

ـ اسمشو نگو.

هانا با خشم گفت:

ـ چرا؟ چون یادت می‌اندازه یه روز چه کسی بودی؟

ـ گفتم اسمشو نگو.

ـ تو برای نجات زن‌هایی مثل اونایی که امشب کنار من بودن جنگیدی!

آریا دستش را روی لبه‌ی میز گذاشت.

ـ نمی‌دونی درباره‌ی چی حرف می‌زنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس بگو.

ـ الان نه.

ـ باز هم الان نه؟ همیشه یه دوربین، یه دشمن، یه پرونده یا یه کامیون وجود داره که باعث می‌شه حقیقت رو نگی.

ـ هانا...

ـ من امشب اومدم بهت بگم احمد نیازی از همون پرونده‌ست. اومدم هشدار بدم گذشته‌ت برگشته.

آریا سر بلند کرد.

ـ احمد نیازی؟

ـ ما هم به همون اسم رسیدیم.

آریا به عکس روی دست هانا خیره ماند.

تمام سال‌هایی که برای دفن آن نام ساخته بود، در چند برگ کاغذ مقابلش قرار داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا عکس را پایین آورد.

صدایش دیگر فریاد نبود.

آرام‌تر شده بود.

اما دردش بیشتر بود.

ـ یه سؤال ازت می‌پرسم.

آریا نگاهش را از عکس به چهره‌ی او آورد.

هانا چند ثانیه سکوت کرد.

تمام تکه‌های مردی که می‌شناخت، مقابلش ایستاده بودند.

رئیس مافیا.

سرمایه‌گذار.

قاتل.

رمان بازار
romanbazar.ir

نجات‌دهنده.

لوسیفر.

و افسری که روزی به همان قانونی سوگند خورده بود که هانا هنوز برایش می‌جنگید.

هانا با صدایی لرزان پرسید:

ـ تو قبلاً افسر پلیس بودی؟

آریا کاملاً بی‌حرکت ماند.

نه انکار کرد.

نه خندید.

نه طعنه زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط به هانا نگاه کرد؛ به زنی که توانسته بود نامی را از زیر دوازده سال خاکستر بیرون بکشد که حتی دشمنان قدیمی‌اش جرئت نداشتند به زبان بیاورند.

سرگرد آریا رادمنش.

و برای نخستین بار از زمانی که هانا او را شناخته بود، در چهره‌ی لوسیفر چیزی دید که تا آن شب ندیده بود:

ترس.

نه ترس از دستگیری.

نه ترس از مرگ.

ترس از این‌که هانا بالاخره به درِ تاریک‌ترین اتاق گذشته‌اش رسیده باشد.

اتاقی که اگر باز می‌شد، شاید دیگر هیچ‌کدامشان نمی‌توانستند مردی را که پشت آن پنهان شده بود، دوباره دفن کنند.
رمان «پرونده‌ی شیطان»

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت سی‌ودوم: حکمی که علیه قلبش صادر کرد

سؤال هانا در سکوت پنت‌هاوس پیچید:

ـ تو قبلاً افسر پلیس بودی؟

آریا هیچ جوابی نداد.

فقط نگاهش کرد.

چشم‌هایش دیگر آن سرمای همیشگی را نداشتند. آن شب، برای نخستین بار، هانا نه رئیس شبکه‌ی بزرگ مافیا را مقابل خودش می‌دید، نه سرمایه‌گذار محترم بنیاد سپیدار را و نه مردی را که هر بار با چند جمله‌ی سرد از پاسخ‌دادن فرار می‌کرد.

مردی را می‌دید که گذشته‌اش، درست مقابل چشم‌هایش زنده شده بود.

سرگرد آریا رادمنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

افسری که زمانی برای نجات قربانیان قاچاق انسان، دستور مافوقش را زیر پا گذاشته بود.

افسری که خواهرش را از دست داده بود.

افسری که قانون، قاتلان خانواده‌اش را آزاد کرده بود.

هانا عکس قدیمی را در دستش فشرد.

دست‌هایش می‌لرزیدند.

هنوز اثر بست‌های پلاستیکی روی مچ‌هایش مانده بود.
پوست دستش سرخ شده و جایی نزدیک استخوان مچ، خط باریکی از خون خشک شده بود.

صدایش دوباره بلند شد:

- جوابم رو بده.

آریا نگاهش را از عکس گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا خنده‌ای کوتاه و عصبی کرد.

ـ باز هم همین؟

ـ چی؟

ـ باز هم به جای جواب‌دادن، درباره‌ی حال من تصمیم می‌گیری؟

ـ هانا...

ـ منو توی کامیون قاچاق انسان پیدا کردی! دست و پام بسته بود! دهنم بسته بود! کنار دخترایی که داشتن از ترس می‌مردن افتاده بودم! حالا ایستادی و به من می‌گی حالم برای شنیدن حقیقت مناسب نیست؟

آریا دستش را روی لبه‌ی میز گذاشت.

ـ من دستور انتقال تو رو ندادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفتم که...

ـ نگفتی! هیچ‌چیز نگفتی!

صدای هانا در فضای بزرگ پنت‌هاوس شکست.

ـ از وقتی شناختمت، هر بار که ازت سؤال کردم یا دروغ گفتی، یا تهدید کردی، یا گفتی زمانش نیست. بیمارستان زمانش نبود. آکادمی زمانش نبود. مراسم زمانش نبود. حالا هم که منو مثل یه بسته انداختن توی کامیون آدمای خودت، باز زمانش نیست؟

آریا یک قدم به سمتش برداشت.

هانا فوراً عقب رفت.

ـ نزدیکم نشو.

آریا همان‌جا ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا پلیس بودی؟

سکوت.

ـ چه اتفاقی برات افتاد؟

سکوت.

ـ آوا رو کی کشت؟

عضلات فک آریا منقبض شدند.

ـ اسمش رو نگو.

هانا با گریه فریاد زد:

ـ چرا؟ چون هنوز درد می‌گیره؟

آریا نگاهش را پایین انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من عکسشو دیدم.

صدای هانا شکست.

ـ یه دختر جوون بود. داشت می‌خندید. کنار تو ایستاده بود. تو هم توی اون عکس... تو فرق داشتی.

آریا برای لحظه‌ای چشم‌هایش را بست.

تصویر آوا بدون اجازه در ذهنش برگشت.

موهای بلند.

لبخند بی‌خیال.

دستش که دور بازوی برادرش حلقه شده بود.

و صدایش:

«سرگرد رادمنش، شام خوردی یا باز داری با قهوه زنده می‌مونی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا به‌آرامی گفت:

ـ اون عکس نباید دست تو می‌افتاد.

ـ چرا؟

ـ چون دفن شده بود.

ـ آدم که دفن نشده بود. حقیقت بود.

ـ بعضی حقیقت‌ها باید دفن بمونن.

ـ چون اگه بیرون بیان، همه می‌فهمن لوسیفر از اول هیولا نبوده؟

آریا سر بلند کرد.

ـ دنبال بی‌گناهی من نگرد.

هانا خیره نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا؟

- چون پیدا نمی‌کنی.

- شاید نمی‌خوام بی‌گناهی پیدا کنم. شاید فقط می‌خوام بفهمم چطور یه سرگرد پلیس که برای نجات زن‌ها وارد آتیش شده، تبدیل شده به مردی که همون زن‌ها رو توی کامیون جابه‌جا می‌کنه.

آریا چیزی نگفت.

هانا جلو رفت.

گریه روی صورتش جاری بود.

- چرا داری این کارها رو می‌کنی؟

سکوت.

- چرا آدم می‌کشی؟

سکوت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا قاچاق می‌کنی؟

سکوت.

ـ چرا با یه دست بیمارستان می‌سازی و با دست دیگه حکم مرگ می‌دی؟

سکوت.

ـ چرا خودتو تبدیل کردی به همون چیزی که ازش متنفر بودی؟

این بار آریا نگاهش را برگرداند.

اما پاسخ نداد.

هانا با مشت به سینه‌ی خودش زد.

ـ من دارم دیوونه می‌شم. می‌فهمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من هر بار فکر می‌کنم شناختمت، یه در دیگه باز می‌شه و پشتش یه آدم کاملاً متفاوت می‌بینم. یه روز عاشقمی. یه روز تهدیدم می‌کنی. یه روز جونمو نجات می‌دی. یه روز آدم‌هات منو می‌فرستن برای فروش!

ـ هیچ‌کس قرار نبود تو رو بفروشه.

ـ بقیه رو چی؟

آریا ساکت شد.

هانا صورتش را با هر دو دست گرفت.

ـ تو چرا جواب نمی‌دی؟

ـ چون هیچ جوابی چیزی رو که امشب دیدی عوض نمی‌کنه.

ـ حداقل اجازه بده بفهمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو برای من تصمیم نگیر!

آریا ناگهان صدایش را بالا برد:

ـ چون نمی‌تونم درباره‌ی آوا حرف بزنم!

هانا خشکش زد.

صدای مرد در اتاق پیچید.

آریا نفس سنگینی کشید.

ـ نمی‌تونم درباره‌ی اون شب حرف بزنم. نمی‌تونم برات توضیح بدم چطور کسی که بهش گزارش می‌دادم، آدرس خونه‌ی خواهرمو فروخت. نمی‌تونم بگم چطور صدای کمک‌خواستنش رو پشت تلفن شنیدم و سه ساعت بعد جسدشو دیدم.

چشم‌های هانا پر از اشک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌تونم بگم قاتلش جلوی چشمم از دادگاه بیرون اومد و خبرنگارا دورش جمع شدن. نمی‌تونم بگم فرماندهم گفت سیستم مسیر خودش رو می‌ره. چون اگه شروع کنم، دوباره همون‌جا برمی‌گردم.

ـ پس به خاطر انتقام جنایتکار شدی؟

ـ گفتم نمی‌خوام حرف بزنم.

ـ ولی من باید بدونم!

ـ چرا؟

آریا جلو آمد.

ـ برای پرونده؟ برای حکم بازداشتم؟ یا برای اینکه یه دلیل پیدا کنی هنوز دوستم داشته باشی؟

جمله، هانا را متوقف کرد.

لب‌هایش لرزیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من ازت متنفرم.

آریا نگاهش کرد.

ـ می‌دونم.

ـ نه، نمی‌دونی.

هانا گریه‌کنان به سمتش رفت و با کف دست به سینه‌اش کوبید.

نه آن‌قدر محکم که آسیب بزند.

فقط آن‌قدر که تمام دردش را بیرون بریزد.

ـ تو نمی‌دونی چه‌کار کردی! من یه سال فکر کردم هیچ‌وقت دوستم نداشتی. بعد فهمیدم دروغ گفتی. دوباره خواستم باورت کنم. بعد فهمیدم قاتلی. بعد فهمیدم خیرخواهی. بعد فهمیدم پلیس بودی. حالا هم فهمیدم زن‌ها رو جابه‌جا می‌کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه‌ی دیگری به سینه‌اش زد.

آریا تکان نخورد.

ـ بگو کدومت واقعیه!

هانا دوباره زد.

ـ آریا واقعیه؟

ضربه.

ـ لوسیفر واقعیه؟

ضربه.

ـ سرگرد رادمنش واقعیه؟

ضربه‌ی آخر ضعیف‌تر بود.

دستش روی سینه‌ی آریا ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من عاشق کدومتون شدم؟

آریا دستش را نگرفت.

فقط اجازه داد کف دست هانا روی قلبش بماند.

ـ همه‌شون منم.

هانا سرش را تکان داد.

ـ نه.

ـ هستن.

ـ نمی‌خوام.

ـ ولی حقیقت همینه.

پاهای هانا لرزیدند.

آریا تغییر رنگ صورتش را دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بشین.

ـ من خوبم.

ـ نیستی.

هانا عقب رفت.

ـ به من دست نزن.

نفس‌هایش کوتاه شده بودند.

دیدش برای لحظه‌ای تار شد.

صدای آریا را می‌شنید، اما انگار از فاصله‌ای دور می‌آمد.

ـ هانا، نگام کن.

او تلاش کرد به سمت کیفش برود.

ـ باید برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط دو قدم برداشت.

زانوهایش خم شدند.

آریا پیش از برخوردش با زمین، خودش را رساند.

یک دستش را دور کمر هانا گرفت و دست دیگرش را پشت سرش گذاشت.

هانا ضعیف تقلا کرد.

- ولم کن...

- آروم باش.

- ازت متنفرم...

- می‌دونم.

- ولم کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش روی شانه‌ی آریا افتاد.

چشم‌هایش نیمه‌باز ماندند.

ـ اون دخترا...

آریا صورتش را نزدیک برد.

ـ چی؟

ـ نذار ببرنشون...

ـ نمی‌ذارم.

هانا زمزمه کرد:

ـ تو دروغ می‌گی...

بعد بدنش کاملاً شل شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا چند ثانیه فقط به صورت بی‌هوش او نگاه کرد.

ـ هانا؟

پاسخی نبود.

نبض گردنش را بررسی کرد.

تند بود.

بیش از اندازه تند.

او را در آغوش گرفت.

سبک‌تر از چیزی بود که در ذهنش مانده بود.

هانا در ماه‌های گذشته لاغر شده بود و آریا تازه وقتی تمام وزنش را در آغوش داشت، متوجه شد.

با قدم‌های سریع از فضای اصلی پنت‌هاوس عبور کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در آسانسور داخلی را باز کرد.

اما به‌جای پایین‌رفتن، از راهروی خصوصی وارد اتاق خواب خودش شد.

اتاق آریا برخلاف بقیه‌ی پنت‌هاوس، سرد و نمایشی نبود.

دیوارهای چوبی تیره.

نور کم.

تخت بزرگی کنار پنجره‌های سراسری.

کتاب‌هایی روی میز.

یک صندلی چرمی.

و عکسی قاب‌شده روی دیوار کنار کتابخانه.

آریا و آوا.

همان عکسی که هانا نسخه‌ی قدیمی‌اش را پیدا کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا به بازوی برادرش چسبیده و می‌خندید.

آریا جوان، با لباس غیررسمی و نگاهی که هنوز از دنیا ناامید نشده بود، کنار او ایستاده بود.

آریا هانا را روی تخت خواباند.

پالتویش را از تنش بیرون آورد.

کفش‌هایش را با احتیاط باز کرد.

بالشی زیر سرش گذاشت.

موهای آشفته‌اش را از روی صورتش کنار زد.

ـ هانا.

پلک‌هایش تکان خوردند.

اما بیدار نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا دستگاه ارتباط داخلی را برداشت.

ـ دکتر کیان رو همین الان بیارید بالا.

صدای آرشام آمد:

ـ حالش چی شده؟

ـ از حال رفته.

ـ میایم بالا.

ـ فقط دکتر. بقیه پایین بمونید.

تماس را قطع کرد.

کنار تخت نشست.

مچ‌های هانا را دید.

رد بست‌ها واضح‌تر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتش را نزدیک زخم برد، اما لمس نکرد.

گویی حتی پوست آسیب‌دیده‌ی هانا نیز حق داشت او را پس بزند.

هانا ناگهان در بی‌هوشی زمزمه کرد:

ـ نبرشون...

آریا خم شد.

ـ کسی نمی‌بره‌شون.

ـ درو باز کن...

ـ بازه.

ـ داره گریه می‌کنه...

آریا فهمید هنوز داخل کامیون است.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌بسته.

بی‌پناه.

ـ هانا، اینجا نیستی. توی اتاقی. امنی.

اشکی از گوشه‌ی چشم بسته‌اش پایین رفت.

ـ آریا نذار...

قلب مرد فشرده شد.

حتی در هذیان، از همان مردی کمک می‌خواست که مقصر ترسش بود.

آریا دستش را روی موهایش گذاشت.

آرام نوازش کرد.

ـ نمی‌ذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دروغ نگو...

ـ این بار نه.

هانا سرش را کمی به سمت دست او چرخاند.

رفتاری غریزی.

بدنش هنوز لمس آریا را به‌عنوان امنیت می‌شناخت، حتی وقتی ذهنش از او متنفر بود.

چند دقیقه بعد دکتر کیان وارد شد.

کیف پزشکی‌اش را روی میز گذاشت و کنار تخت آمد.

ـ چی شده؟

آریا کوتاه توضیح داد.

نه تمام ماجرا.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط بی‌هوشی، شوک و دارویی که احتمالاً محافظان استفاده کرده بودند.

کیان فشار خون هانا را گرفت.

نبض را بررسی کرد.

چراغ کوچکی مقابل مردمک‌هایش گرفت.

ـ فشارش افتاده. بدنش هم هنوز آثار داروی بی‌هوشی داره. اضطراب شدید و شوک عصبی هم اضافه شده.

ـ خطرناکه؟

ـ در حال حاضر نه، ولی باید تحت نظر باشه.

سرم را آماده کرد.

وقتی سوزن وارد رگ دست هانا شد، آریا ناخودآگاه فکش را محکم کرد.

کیان نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای کسی که حکم‌های سنگین می‌ده، از دیدن سوزن خیلی ناراحت می‌شی.

آریا سرد پاسخ داد:

ـ وقتی برای اونه، آره.

کیان سرم را تنظیم کرد.

ـ بهتره امشب تنها نمونه.

ـ من می‌مونم.

ـ ممکنه وقتی بیدار شه، دیدنت شوکش رو بیشتر کنه.

آریا به صورت هانا نگاه کرد.

ـ اگه نباشم هم بیشتر می‌شه.

کیان آهی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من وارد منطق رابطه‌ی شما نمی‌شم.

نسخه‌ی کوتاهی نوشت.

ـ اگه تب کرد، تنفسش تغییر کرد یا بیدار نشد، تماس بگیر.

آریا پرسید:

ـ هذیون‌گفتن طبیعیه؟

ـ بعد از شوک و دارو، بله.

کیان موقع جمع‌کردن وسایلش به عکس آوا نگاه کرد.

ـ فهمیده؟

آریا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ آره.

ـ همه‌شو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

ـ پس هنوز انفجار اصلی مونده.

آریا چیزی نگفت.

پس از رفتن پزشک، در اتاق را قفل کرد.

چراغ‌ها را کم کرد.

کت و پیراهن رویی‌اش را درآورد و با تی‌شرت تیره کنار تخت نشست.

ساعت‌ها موهای هانا را نوازش کرد.

هر بار که در خواب بی‌قرار می‌شد، آرام نامش را صدا می‌زد.

نیمه‌های شب، هانا دوباره زمزمه کرد:

ـ دستبند...

رمان بازار
romanbazar.ir

- بازه.

- آدرینا... عکس...

- امنه.

- آوا...

دست آریا روی موهایش متوقف شد.

هانا با چشم‌های بسته گفت:

- ببخشید...

آریا نمی‌دانست هانا از چه کسی عذرخواهی می‌کند.

از آوا؟

از خودش؟

یا از مردی که قرار بود چند هفته‌ی بعد بازداشتش کند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک صبح، خستگی بر او غلبه کرد.

کنار هانا روی تخت دراز کشید.

فاصله‌ای کوچک میانشان گذاشت.

اما هانا در خواب به سمت او چرخید.

سرش نزدیک شانه‌ی آریا قرار گرفت.

دستش روی سینه‌ی مرد افتاد.

آریا چشم‌هایش را بست.

دستش را روی موهای او گذاشت.

برای چند ساعت کوتاه، همه‌چیز شبیه زندگی‌ای شد که می‌توانستند داشته باشند.

اگر آوا زنده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر لوسیفر هرگز متولد نمی‌شد.

اگر هانا مجبور نبود میان عشق و وظیفه یکی را انتخاب کند.

نور کم‌رنگ صبح از پشت شیشه‌های پنت‌هاوس وارد اتاق شد.

هانا با سنگینی عجیبی در سرش بیدار شد.

ابتدا سقف را نشناخت.

چوب تیره.

نور سرد.

بوی عطر آریا.

بعد وزن دستی را روی موهایش احساس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌آرامی سرش را چرخاند.

آریا کنارش خوابیده بود.

صورتش در خواب جوان‌تر و خسته‌تر به نظر می‌رسید. خط میان ابروهایش هنوز باقی بود. موهایش باز شده و بخشی روی پیشانی‌اش افتاده بود.

یک دستش زیر سر خودش بود.

دست دیگرش روی موهای هانا.

هانا چند ثانیه بی‌حرکت ماند.

در وجودش دو احساس متضاد جنگیدند.

بخشی از او می‌خواست همان‌جا بماند.

فقط یک دقیقه.

فقط تا وقتی مرد خواب است و لوسیفر نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

بخش دیگر، صدای گریه‌ی دختران داخل کامیون را به یاد آورد.

چشم‌هایش خیس شدند.

نگاهش به سرم افتاد.

لوله‌ی شفاف به دستش متصل بود.

آرام دست آریا را از روی موهایش کنار زد.

مرد تکان نخورد.

هانا نشست.

سرش گیج رفت.

اما خودش را نگه داشت.

چسب روی سوزن را با انگشت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش می‌لرزید.

سوزن را با حرکتی ناگهانی بیرون کشید.

خون فوراً از رگ بازشده بیرون آمد.

روی پشت دست و ملحفه‌ی سفید ریخت.

هانا لبش را گاز گرفت.

خواست با دست دیگر جلوی خون را بگیرد.

اما صدای حرکت آریا آمد.

چشم باز کرد.

وقتی خون را دید، در یک لحظه کاملاً بیدار شد.

- چی‌کار کردی؟

از جا بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هانا را گرفت.

او فوراً عقب کشید.

ـ ولم کن.

ـ دستت داره خون میاد!

آریا تکه‌ای گاز از میز برداشت و روی رگ فشار داد.

هانا دستش را پس کشید.

ـ گفتم دست نزن.

آریا صدایش را بالا برد:

ـ چرا سرمو خودت کشیدی؟

ـ می‌خواستم برم.

ـ می‌تونستی بیدارم کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌خواستم باهات حرف بزنم.

ـ برای این باید دستتو زخمی کنی؟

ـ این زخم جلوی چیزایی که آدمای تو دیشب با من کردن هیچه.

آریا فکش را محکم کرد.

ـ آدمای من اشتباه کردن.

ـ اشتباه؟

هانا از تخت پایین آمد.

پاهایش هنوز ضعیف بودند، اما عقب نرفت.

ـ اشتباه اینه که کسی درو اشتباه باز کنه. اینکه یه زن رو بی‌هوش کنید، دست و پاشو ببندید و کنار آدمایی بندازید که قراره فروخته شن، اسمش اشتباه نیست!

ـ من دستور ندادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شبکه‌ت دستور داد!

ـ آرشام تصمیم گرفت.

ـ چون تو این قدرتو بهش دادی!

ـ هانا...

ـ تو قاتلی!

صدایش اتاق را لرزاند.

ـ تو جنایتکاری! به من دست نزن!

آریا نیز فریاد زد:

ـ اول دستت رو ببند!

ـ از دست‌زدنت حالم به هم می‌خوره!

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا اشک‌هایش را پاک نکرد.

ـ دیشب برای چند دقیقه فکر کردم شاید هنوز بتونم بفهممت. شاید اتفاقی که برای خواهرت افتاده، توضیح بده چرا این شدی. ولی هیچ دردی بهت حق نمی‌ده درد بسازی.

ـ من نگفتم حق دارم.

ـ پس چرا ادامه می‌دی؟

ـ چون اگه من کنار بکشم، آدمای بدتری جاشو می‌گیرن!

ـ این بهانه‌ی تمام دیکتاتورهاست!

ـ تو هیچ‌چیز از ساختار نمی‌دونی.

ـ دیشب داخل ساختارت بیدار شدم!

آریا جلو آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون زن‌ها چیزی نیستن که فکر می‌کنی.

هانا خندید.

ـ دست‌بسته و بی‌هوش بودن. دقیقاً باید چه فکری کنم؟

ـ موضوع پیچیده‌تره.

ـ همیشه پیچیده‌تره! همیشه یه حقیقت مخفی هست که فقط تو می‌دونی و بقیه باید کورکورانه اعتمادت کنن.

ـ نمی‌خوام اعتماد کنی.

ـ خیلی خوب. چون نمی‌کنم.

هانا کیفش را از روی صندلی برداشت.

آریا مقابل در ایستاد.

ـ با این حال نمی‌تونی رانندگی کنی.

ـ کنار برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فشار خونت پایینه.

ـ کنار برو.

ـ حداقل بذار راننده برسونتت.

ـ نمی‌خوام هیچ‌کدوم از آدمای تو نزدیکم شن.

ـ پس من می‌برمت.

هانا با خشم خندید.

ـ خودت؟

ـ بله.

ـ مردی که شبکه‌ش منو تا مرز برد، حالا می‌خواد با احترام برسونتم خونه؟

آریا فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من خبر نداشتم تو اونجایی!

ـ ولی خبر داشتی دخترای دیگه اونجان!

سکوت.

آریا جواب نداد.

هانا سرش را تکان داد.

ـ همین سکوت برای بازداشتت کافیه.

ـ هانا.

ـ من مدرک پیدا می‌کنم.

ـ می‌دونم.

ـ تمام شبکه‌تو باز می‌کنم.

ـ انجام بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیال نکن چون دیشب کنارم خوابیدی، چیزی عوض شده.

آریا با صدایی خفه گفت:

ـ من هیچ‌وقت از اون لحظه علیه‌ت استفاده نمی‌کنم.

ـ تو از همه‌چیز استفاده می‌کنی.

در همان لحظه صدای ضربه‌های محکم به در آمد.

آرشام از بیرون گفت:

ـ آریا؟

آریا پاسخ نداد.

هانا به سمت در رفت.

مرد دوباره مسیرش را سد کرد.

ـ کنار برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ با دست خون‌آلود نمی‌ری.

هانا فریاد زد:

ـ گفتم کنار برو!

صدای بحث آن‌قدر بالا رفته بود که در باز شد.

آرشام، آرسام، دیمین، دانیال و یاسین وارد شدند.

آرسام با دیدن خون روی دست هانا گفت:

ـ چی شده؟

آریا سرد پاسخ داد:

ـ سرمش رو کشیده.

هانا رو به همه‌ی آن‌ها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام یک قدم عقب رفت.

ـ هانا، بابت دیشب...

ـ تو حرف نزن.

صدایش از خشم لرزید.

ـ تو منو فرستادی کنار اون زن‌ها.

ـ فکر کردم جاسوسی.

ـ و اگه بودم، حق داشتی بفروشیم؟

آرشام پاسخی نداشت.

هانا نگاهش را میان همه چرخاند.

ـ شماها همه‌تون می‌دونستید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال چیزی نگفت.

دیمین فقط به چهره‌ی آریا نگاه کرد.

هانا گفت:

ـ همه‌تون می‌دونستید این شبکه زن جابه‌جا می‌کنه و باز هم کنارش موندید.

آرسام جلو آمد.

ـ هانا، چیزی که دیدی تمام حقیقت نیست.

ـ تو هم شروع نکن.

ـ فقط گوش بده.

ـ رها هم اگه جای من بود همینو می‌گفتی؟

آرسام خشکش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا ادامه داد:

ـ اگه رها رو داخل اون کامیون پیدا می‌کردی، حاضر بودی توضیح پیچیده‌ی شبکه رو بشنوی؟

آرسام چشم‌هایش را بست.

ـ نه.

ـ پس از منم نخواه.

به سمت در رفت.

آریا این بار کنار رفت.

اما وقتی هانا از کنارش عبور کرد، با صدایی پایین گفت:

ـ تنهایی نرو.

هانا بدون نگاه‌کردن پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ترجیح می‌دم وسط خیابون از حال برم تا دوباره به تو تکیه کنم.

از اتاق خارج شد.

صدای بسته‌شدن در آسانسور آمد.

آریا وسط اتاق ایستاد.

خون هانا روی ملحفه مانده بود.

دستمالی که برایش آماده کرده بود، روی زمین افتاده بود.

آرشام گفت:

ـ باید یکی دنبالش بره.

آریا به دانیال نگاه کرد.

ـ از دور. فقط مطمئن شید سالم می‌رسه. حق ندارید نزدیک شید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین با تلخی گفت:

ـ باز هم بدون اجازه زیر نظرش می‌گیری؟

آریا چند ثانیه سکوت کرد.

بعد چشم‌هایش را بست.

ـ فقط تا وقتی سوار ماشین آرمیتا شه. بعد قطع کنید.

دانیال سر تکان داد.

آریا به عکس آوا روی دیوار نگاه کرد.

ـ هر بار فکر می‌کنم پایین‌تر از این نمی‌رم، یه طبقه‌ی دیگه پیدا می‌شه.

هانا مستقیم به کافه‌ی پریا رفت.

ساعت هنوز هشت صبح نشده بود و کافه بسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا وقتی صدای کوبیدن در را شنید، با لباس خانه و موهای نامرتب از طبقه‌ی بالا پایین آمد.

در را باز کرد.

با دیدن صورت هانا و خون خشک‌شده‌ی روی دستش، رنگش پرید.

ـ چی شده؟

هانا فقط گفت:

ـ آرمیتا و آدرینا رو خبر کن.

و وارد شد.

پریا در را بست.

ـ اول بشین.

ـ زنگ بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دستت...

ـ پریا، لطفاً.

نیم ساعت بعد، هر سه زن دور میز گوشه‌ی کافه نشسته بودند.

پرده‌ها هنوز پایین بود.

چراغ‌های اصلی خاموش و فقط نور بالای پیشخوان روشن بود.

پریا دست هانا را پانسمان کرده بود.

آرمیتا مقابلش نشسته و چهره‌اش از شنیدن ماجرا سرد شده بود.

آدرینا بدون حرف گوش می‌داد.

هانا تمام اتفاقات را تعریف کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ورود به برج.

دستگیری.

کامیون.

دختران.

بازگشت.

و عکس آوا در اتاق آریا.

وقتی حرفش تمام شد، چند ثانیه هیچ‌کس چیزی نگفت.

آرمیتا پرسید:

ـ مطمئنی انتقال به دبی واقعی بود؟

هانا با ناباوری نگاهش کرد.

ـ خودم شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم. منظورم اینه که مقصد و فروش واقعی بوده یا پوشش؟

ـ چه فرقی می‌کنه؟ دخترها دست‌بسته بودن.

آدرینا آرام گفت:

ـ فرق حقوقی داره، نه اخلاقی.

هانا دستش را روی صورت گذاشت.

ـ من دیگه نمی‌خوام برای کاراش توضیح پیدا کنم.

آرمیتا گفت:

ـ پس چی می‌خوای؟

هانا سر بلند کرد.

در نگاهش چیزی تغییر کرده بود.

درد هنوز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عشق نیز.

اما زیر هر دو، تصمیمی سخت شکل گرفته بود.

ـ تمام هویتش رو می‌خوام.

آدرینا پرسید:

ـ آریا رادمنش؟

ـ آریا دادفر. لوسیفر. تمام شرکت‌ها، مسیرها، آدم‌ها و جنایت‌هاش.

ـ برای چی؟

ـ برای بازداشتش.

پریا آرام گفت:

ـ مطمئنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک از چشم هانا پایین آمد.

ـ نه.

ـ پس...

ـ ولی انجامش می‌دم.

رو به آدرینا کرد.

ـ هر مدرکی که می‌تونی پیدا کن. هر شرکت پوششی، هر معامله، هر ارتباط با قتل‌ها. من از داخل پرونده‌ی رسمی می‌رم. آرمیتا از سازمان. تو از بیرون.

آدرینا گفت:

ـ اگه این کارو شروع کنیم، برگشتی وجود نداره.

هانا به پانسمان دستش نگاه کرد.

ـ دیشب برگشتی باقی نموند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا پرسید:

ـ و اگه بازداشتش باعث نابودشدن خودت شه؟

هانا با صدایی خفه گفت:

ـ شاید چیزی از من مونده باشه که بعدش دوباره بسازم.

سه هفته‌ی بعد، هانا تقریباً زندگی نکرد.

فقط کار کرد.

روزها در سازمان.

عصرها در آکادمی، بدون اینکه آریا به آنجا بیاید.

شب‌ها در کافه‌ی بسته‌ی پریا یا اتاق تحلیل.

آریا از فردای آن شب، دیگر در آکادمی ظاهر نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلسه‌های رسمی را آرشام اداره می‌کرد.

هانا درباره‌ی غیبتش سؤال نکرد.

اما هر بار آسانسور باز می‌شد، ناخودآگاه سر بلند می‌کرد.

آدرینا از طریق شرکت‌های ثبت‌شده در چند کشور، زنجیره‌ای از مالکیت‌ها را کنار هم قرار داد.

آرمیتا گزارش‌های توقیف محموله‌ها را بررسی کرد.

هانا تمام پرونده‌های قتل‌هایی را که به امضای لوسیفر شباهت داشتند، دوباره خواند.

مدرک مستقیم قتل پیدا نکردند.

اما درباره‌ی شبکه‌ی قاچاق، پول‌شویی، انتقال غیرقانونی و نگهداری افراد، شواهدی به دست آمد که برای صدور حکم کافی به نظر می‌رسید.

مهم‌ترین مدرک، اطلاعات بازیابی‌شده از یکی از سرورهای شرکت حمل‌ونقل بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فهرست خودروها.

زمان حرکت.

پرداخت‌ها.

و تأییدیه‌هایی با رمز اختصاصی دفتر آریا.

هانا ساعت دو بامداد شانزدهم بهمن، آخرین صفحه را چاپ کرد.

تاریخ روی گوشه‌ی سند ثبت شده بود:

۱۶ بهمن

کمتر از دو ماه تا نوروز باقی مانده بود.

تهران سرد بود.

باران ریزی به شیشه‌های سازمان می‌خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا پوشه‌ی قطور را بست.

آرمیتا روبه‌رویش نشسته بود.

ـ هنوز فرصت داری صبر کنی.

هانا گفت:

ـ برای چی؟

ـ مدرک قتل نداریم.

ـ برای قاچاق، پول‌شویی و نگهداری غیرقانونی داریم.

ـ بعضی بخش‌ها ممکنه توضیح داشته باشن.

ـ پس توی بازجویی توضیح می‌ده.

آدرینا که از شدت خستگی روی مبل دراز کشیده بود، نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هانا، فقط مطمئن شو این حکم رو برای مجازات شب پنت‌هاوس نمی‌گیری.

هانا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ اون شب دلیل شروع نبود. دلیل توقف فرارم بود.

صبح همان روز، پرونده روی میز کاویانی قرار گرفت.

سرگرد تا یک ساعت هیچ حرفی نزد.

صفحات را خواند.

شماره‌ها را تطبیق داد.

در نهایت عینکش را برداشت.

ـ این‌ها برای بازداشت موقت کافیه.

هانا احساس نکرد پیروز شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاویانی پرسید:

ـ آمادگی داری؟

ـ بله.

ـ دروغ.

ـ مهم نیست.

ـ برای عملیات مهمه.

هانا گفت:

ـ من وارد تیم می‌شم.

ـ شاید بهتر باشه نیای.

ـ این پرونده رو من آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دقیقاً به همین دلیل باید خودم باشم.

سرهنگ نادری وقتی حکم را دید، برای نخستین بار نتوانست فوراً از آریا دفاع کند.

صفحات را چند بار ورق زد.

ـ رمز دفترش؟

ـ تأیید فنی شده.

ـ ممکنه جعل شده باشه.

کاویانی گفت:

ـ ممکنه. برای همین بازداشت و بازجویی می‌کنیم.

سرهنگ به هانا نگاه کرد.

ـ مطمئنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا آرام گفت:

ـ نه.

نادری انتظار این پاسخ را نداشت.

ـ پس چرا؟

ـ چون قانون برای یقین کامل منتظر نمی‌مونه. برای ظن قوی و مدرک کافی اقدام می‌کنه.

سرهنگ سرش را پایین انداخت.

سرتیپ رستگار نیز پس از بررسی مدارک، با اکراه مجوز عملیات را تأیید کرد.

اما قبل از امضا گفت:

ـ اگر حتی یک بخش از این مدارک نادرست باشه، مسئولیتش مستقیم با تیم شماست.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌پذیرم.

سرتیپ با نگاه سنگینی پرسید:

ـ و اگر درست باشه؟

هانا پاسخ داد:

ـ اون وقت مسئولیت اعتماد شما با خودتونه.

عملیات بازداشت عصر شانزدهم بهمن انجام شد.

مکان هدف، برج آلتورا بود.

همان جایی که هانا سه هفته قبل دست‌بسته از آن خارج شده بود و نیمه‌شب دوباره بازگردانده شده بود.

این بار با حکم رسمی وارد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودروهای سازمان مقابل ورودی شمالی توقف کردند.

نیروها در محوطه مستقر شدند.

کاویانی فرماندهی عملیات را بر عهده داشت.

هانا کنار او ایستاده بود.

اسلحه در غلاف.

دستبند روی کمربند.

اما دست‌هایش سرد بودند.

نگهبانان برج، با دیدن حکم، ابتدا مسیر را باز نکردند.

آرشام از طریق ارتباط داخلی گفت:

ـ آقای دادفر جلسه داره. حکم رو برای وکیل بفرستید.

کاویانی پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حکم ورود و بازداشت داریم. در باز نشه، قانونی وارد می‌شیم.

چند دقیقه بعد دروازه باز شد.

اما فضای داخل آرام نبود.

افراد آریا در لابی ایستاده بودند.

نه با اسلحه‌های آشکار.

با بدن‌هایی آماده و نگاه‌هایی که نشان می‌دادند حاضر نیستند رئیسشان را به‌راحتی تحویل دهند.

آرشام مقابل آسانسور ایستاده بود.

دانیال کنارش.

دیمین و یاسین در دو سمت لابی.

آرسام کمی عقب‌تر، با چهره‌ای خشمگین.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا جلو رفت.

ـ حکم بازداشت آریا دادفر.

آرشام به پوشه نگاه نکرد.

ـ اتهام؟

کاویانی گفت:

ـ مشارکت در شبکه‌ی قاچاق، پول‌شویی، نگهداری غیرقانونی افراد و چند عنوان مرتبط.

دانیال گفت:

ـ مدارکتون اشتباهه.

هانا نگاهش کرد.

ـ توی بازجویی ثابت کنید.

آرشام به هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونی داری چه‌کار می‌کنی؟

ـ بله.

ـ نه. نمی‌دونی.

ـ کنار برو.

ـ این اطلاعات ناقصه.

ـ پس کاملش رو تحویل بده.

آرشام خشمگین شد.

ـ نمی‌تونم.

ـ چون جرم رو ثابت می‌کنه؟

ـ چون آدم‌های زیادی رو به خطر می‌اندازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مسیر رو باز کنید.

دیمین یک قدم جلو آمد.

نیروهای پلیس نیز آماده شدند.

تنش در لابی بالا رفت.

هیچ‌کس هنوز اسلحه نکشیده بود.

اما یک حرکت کافی بود.

هانا فریاد زد:

ـ هیچ‌کس تیراندازی نمی‌کنه!

همه برای لحظه‌ای نگاهش کردند.

او به آرشام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مقاومت نکنید. اگه مدرکی برای بی‌گناهی آریا دارید، قانونی ارائه بدید.

آرشام تلخ خندید.

ـ قانونی؟ دقیقاً همون چیزی که خواهرشو کشت؟

جمله به هانا ضربه زد.

اما عقب نرفت.

ـ آریا کجاست؟

صدای مرد از بالای پله‌های لابی آمد:

ـ اینجام.

همه برگشتند.

آریا از آسانسور خصوصی خارج شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش مرتب بسته شده و چهره‌اش آرام بود.

هیچ اسلحه‌ای همراه نداشت.

مستقیم به هانا نگاه کرد.

نه به کاویانی.

نه به حکم.

فقط به او.

ـ خودت اومدی.

هانا به‌سختی گفت:

ـ آره.

آرشام فوراً جلو رفت.

ـ نباید تسلیم شی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ عقب برو.

ـ مدارکشون ناقصه.

ـ گفتم عقب برو.

دانیال گفت:

ـ ما اجازه نمی‌دیم ببرنت.

آریا نگاهش را از هانا نگرفت.

ـ مقاومت نکنید.

دیمین با خشم گفت:

ـ آریا.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام گفت:

ـ اگه داخل بازداشتگاه بلایی سرت بیارن چی؟

ـ نمیارن.

ـ از کجا مطمئنی؟

آریا نگاه کوتاهی به هانا کرد.

ـ چون اونجاست.

قلب هانا فشرده شد.

کاویانی حکم را خواند.

آریا بدون اعتراض گوش داد.

وقتی زمان دستبند رسید، هیچ‌یک از مأموران جلو نرفتند.

همه می‌دانستند این لحظه متعلق به چه کسی است.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا دست‌هایش را جلو آورد.

مچ‌ها کنار هم.

دقیقاً همان حرکتی که هفته‌ها قبل در اتاق تجهیزات کرده بود.

ـ قولت رو عملی کن، سروان.

دست هانا لرزید.

دستبند را بیرون آورد.

آرشام صورتش را برگرداند.

آرسام مشت‌هایش را محکم کرد.

دانیال چشم‌هایش را بست.

هانا حلقه‌ی نخست را دور مچ آریا بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای فلز در لابی پیچید.

حلقه‌ی دوم.

آریا هیچ مقاومتی نکرد.

نگاهش فقط روی چهره‌ی او بود.

هانا با صدایی پایین گفت:

- مجبورم.

آریا پاسخ داد:

- می‌دونم.

- ازم متنفر باش.

- نمی‌تونم.

اشک در چشم‌های هانا جمع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما او را به سمت خروج هدایت کرد.

آریا در سلول انفرادی بخش ویژه نگهداری شد.

دسترسی‌اش محدود بود.

بازجویی اصلی قرار بود صبح روز بعد آغاز شود.

هیچ اعترافی نکرد.

هیچ توضیحی نداد.

فقط درخواست کرد وکیلش حاضر باشد.

هانا از پشت شیشه‌ی اتاق کنترل او را نگاه می‌کرد.

آریا روی تخت فلزی نشسته بود.

دست‌ها روی زانو.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر پایین.

اما شکسته نبود.

کاویانی کنار هانا گفت:

ـ حس پیروزی نداری.

ـ این مسابقه نبود.

ـ خودت شروعش کردی.

ـ می‌دونم.

ـ پشیمونی؟

هانا پاسخ نداد.

حدود ساعت سه‌ونیم بامداد، سیستم امنیتی بخش برای کمتر از چهار دقیقه دچار اختلال شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارتباط داخلی قطع شد.

وقتی سامانه برگشت، سلول آریا خالی بود.

در باز نشده بود.

قفل ظاهراً سالم بود.

دو مأمور بی‌هوش اما زنده در راهرو پیدا شدند.

و دوربین‌ها فقط سایه‌هایی با لباس نیروهای خدماتی ثبت کرده بودند.

کاویانی با خشم فرمان محاصره داد.

اما دیر شده بود.

گروه نفوذی، آریا را خارج کرده بود.

آرشام.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال.

دیمین.

یاسین.

و آرسام.

هیچ مدرک مستقیمی علیه آن‌ها باقی نمانده بود، اما هانا همان لحظه فهمید.

پیش از خروج، آریا روی دیوار سلول چیزی ننوشته بود.

هیچ پیام.

هیچ تهدید.

فقط دستبند بازشده‌ی هانا روی تخت مانده بود.

هانا آن را برداشت.

فلز هنوز سرد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا وارد شد.

ـ هانا...

او سرش را بالا آورد.

ـ خودش رفت؟

ـ احتمالاً بچه‌ها بردنش.

هانا ناگهان به دیوار تکیه داد.

ـ اگه اونا نبودن چی؟

ـ یعنی؟

ـ اگه گروه احمد وارد شده باشه؟

ـ بعیده.

ـ از کجا مطمئنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نحوه‌ی خروج...

ـ هیچ‌کس مطمئن نیست!

صدای هانا شکست.

ـ شاید گرفتنش. شاید برای انتقام بردنش. شاید الان...

نتوانست ادامه دهد.

آرمیتا دستش را گرفت.

ـ آروم باش.

ـ من تحویلش دادم.

ـ با حکم قانونی.

ـ خودم دستبند زدم.

ـ هانا.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه اتفاقی براش بیفته، آخرین چیزی که از من یادشه همون لحظه‌ست.

اشک‌هایش جاری شدند.

ـ فکر می‌کردم وقتی دستگیرش کنم، حداقل زنده و امن می‌مونه. فکر می‌کردم بالاخره مجبور می‌شه جواب بده.

آرمیتا او را در آغوش گرفت.

هانا گریه کرد.

ـ من فرستادمش توی اون سلول.

دو روز بعد، هانا و آدرینا به حقیقت مهمی رسیدند.

یکی از دخترانی که در همان کامیون کنار هانا بود، پیدا شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نامش «سارا» بود.

بیست‌ودوساله.

در خانه‌ای امن متعلق به بنیاد سپیدار زندگی می‌کرد.

نه در دبی.

نه فروخته‌شده.

زنده و سالم.

سارا ابتدا حاضر نبود حرف بزند.

اما وقتی فهمید هانا همان زنی است که داخل کامیون تلاش کرده بود آرامش کند، پذیرفت.

در اتاق کوچکی در یکی از مراکز حمایتی، مقابل هانا نشست.

دست‌هایش را در هم قفل کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ما رو نمی‌فروختن.

هانا بی‌حرکت ماند.

ـ چی؟

ـ حداقل بیشترمون رو نه.

آدرینا ضبطکننده را روشن نکرد.

فقط گوش داد.

سارا ادامه داد:

ـ من از خونه فرار کرده بودم. یه مرد توی ترمینال پیدام کرد. گفت می‌تونه منو بفرسته دبی برای کار. من قبول کردم.

ـ بعد؟

ـ مدارکم رو گرفتن. چند روز نگهمون داشتن. ترسیدیم. بعد به یه نفر نشونمون دادن که خریدار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا فکش را محکم کرد.

ـ پس فروش واقعی بوده.

ـ نه.

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ چون خریدار از آدمای خود بنیاد بود.

هانا و آدرینا به هم نگاه کردند.

سارا گفت:

ـ بعداً فهمیدم همه‌ش یه عملیات بوده. پولی که از واسطه‌ها می‌گرفتن، ثبت می‌شد. خریدارها و فروشنده‌های واقعی شناسایی می‌شدن. ما رو از مسیر خارج می‌کردن و به خونه‌های امن می‌بردن.

ـ چرا دست‌وپاتون بسته بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سارا نگاهش را پایین انداخت.

ـ بعضیا وسط راه می‌ترسیدن و مقاومت می‌کردن. بعضی‌ها هم فکر می‌کردن اگه برگردن، دوباره فرار می‌کنن. می‌گفتن باید بفهمیم بیرون از خونه همه‌چی آزادی نیست.

هانا از خشم لرزید.

ـ چه کسی اینو گفته؟

ـ مربی‌ها. بعضی‌ها می‌گفتن دستور بالاست.

ـ آریا؟

ـ اسمش رو نمی‌گفتن.

هانا پرسید:

ـ کسی به شما آسیب جنسی زد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه. حداقل به گروه ما نه. حتی مراقب‌ها اجازه نداشتن تنها نزدیکمون شن. ولی ترس...

سارا اشک‌هایش را پاک کرد.

ـ ترسش واقعی بود.

این حقیقت، آریا را بی‌گناه نمی‌کرد.

کاری که انجام شده بود، ربایش، حبس و ایجاد وحشت بود.

حتی اگر مقصد نهایی خانه‌ی امن بود.

حتی اگر هدف، شکار قاچاقچیان واقعی یا «درس‌دادن» به دختران فراری بود.

هانا با تلخی گفت:

ـ فکر می‌کرده با ترسوندن شما، نجاتتون می‌ده.

سارا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای من یه جورایی شد.

ـ یعنی؟

ـ اگه اون اتفاق نبود، شاید واقعاً دست آدمای بد می‌افتادم. بعد از انتقال، بنیاد کمکم کرد درس بخونم. الان توی همین مرکز کار می‌کنم.

ـ بازم کارش درست نبود.

ـ نه.

سارا مستقیم نگاهش کرد.

ـ ولی همه‌ش فروش نبود.

در روزهای بعد، مدارک بیشتری پیدا شد.

شبکه‌ی آریا واقعاً در پوشش قاچاق، بخشی از مسیرهای فروش انسان را شناسایی می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پول و اسامی را ثبت می‌کرد.

قربانیان را پیش از خروج نهایی از مسیر جدا می‌کرد.

بعضی دختران با اطلاع محدود وارد طرح می‌شدند.

بعضی بدون اطلاع.

و همین بخش، غیرقانونی و آسیب‌زننده بود.

آریا با منطق خودش تصور می‌کرد ترس کنترل‌شده، بهتر از افتادن واقعی در دست قاچاقچیان است.

او هزینه‌های سنگینی برای بازگرداندن، درمان، آموزش و اسکانشان می‌پرداخت.

اما حق انتخابشان را گرفته بود.

باز هم همان اشتباه قدیمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا وقتی تمام اسناد را کنار هم گذاشت، فهمید پرونده‌ای که برای حکم بازداشت ارائه کرده بود، بخشی از حقیقت را نشان می‌داد؛ نه همه‌ی آن را.

مدارک قتل‌ها هنوز غیرمستقیم بودند.

قاچاق مواد و پول‌شویی واقعی بودند.

اما بخش قاچاق انسان، آن شبکه‌ی فروش بی‌رحمانه‌ای نبود که تصور کرده بود.

آدرینا گفت:

ـ این باعث نمی‌شه بی‌گناه باشه.

هانا به پرونده نگاه کرد.

ـ می‌دونم.

ـ آدم‌ربایی و ایجاد رعب هنوز جرمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

ـ مواد و قتل‌ها هم باقی‌ان.

ـ برای قتل‌ها مدرک نداریم.

ـ اما خودت شنیدی اعتراف کرد.

ـ اعتراف ثبت‌نشده.

آدرینا پرسید:

ـ پس چرا این‌قدر پشیمونی؟

هانا با اشک گفت:

ـ چون حکمی که گرفتم بر پایه‌ی تصویری بود که کامل نبود. چون نذاشتم توضیح بده.

ـ توضیح نمی‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باید مجبورش می‌کردم قانونی توضیح بده، نه اینکه پرونده‌ی ناقص ببرم.

ـ هانا، خودتو تنها مقصر نکن.

ـ خودم دستبند زدم.

از آن روز، هدف هانا تغییر کرد.

نه کنارگذاشتن پرونده.

نه پاک‌کردن تمام جرایم آریا.

بلکه اصلاح حکم.

حذف اتهام قاچاق انسان سازمان‌یافته برای فروش.

تفکیک عملیات‌های نجات از شاخه‌های مجرمانه.

و پیداکردن مدرکی که ثابت کند اطلاعات ارائه‌شده، بخشی از یک ساختار پیچیده‌تر بوده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما آریا ناپدید شده بود.

هیچ تماس.

هیچ تصویر.

هیچ گزارش عمومی.

حتی خودروهای شناخته‌شده‌ی گروه دادفر نیز از تهران خارج شده بودند.

هانا نمی‌دانست او به دست آرشام فرار کرده یا توسط افراد احمد ربوده شده است.

همین ندانستن، آرامش را از او گرفت.

هر شب با احتمال‌های مختلف بیدار می‌ماند.

شاید زخمی شده.

شاید به او دارو زده‌اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید احمد انتقام آوا را از خودش گرفته.

شاید آخرین بار که هانا آریا را دیده، همان لحظه‌ای بوده که دستبند را روی دست‌هایش بسته است.

آریا اما زنده بود.

و دوازده هزار کیلومتر دورتر، تمام تلاش‌های هانا را می‌دید.

پس از خروج از بازداشتگاه، گروه با مسیرهای جداگانه از ایران خارج شد.

چند توقف کوتاه.

هویت‌های قانونی متفاوت.

و در نهایت پروازی خصوصی به کالیفرنیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از گران‌ترین و امن‌ترین محله‌های کالیفرنیا.

در ارتفاعات سرسبز غرب لس‌آنجلس، پشت دیوارهای پوشیده از پیچک و دروازه‌ای بلند، عمارت بزرگ خانواده‌ی رادمنش قرار داشت.

نام عمارت:

اورلیا استیت

خانه‌ای وسیع روی زمینی چند هکتاری، با نمای سنگ روشن، پنجره‌های بلند، باغ‌های پلکانی، استخر بی‌انتها و منظره‌ای که در روز تا مرکز لس‌آنجلس و در هوای صاف تا خط اقیانوس دیده می‌شد.

در اسناد رسمی، مالکیت خانه متعلق به یک مؤسسه‌ی خانوادگی آمریکایی بود.

اما سال‌ها بود پدر و مادر آریا در آن زندگی می‌کردند.

فرهاد رادمنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدری آرام، خوش‌بیان و باهوش که مرگش سال‌ها قبل در اسناد ایران ثبت شده بود، اما در واقع برای دورماندن از بازمانده‌های پرونده‌ی سرو سیاه با هویتی تازه از کشور خارج شده بود.

و مهتاب دادفر.

مادری گرم، مهربان و در عین حال قدرتمند که موهای نقره‌ای‌اش را همیشه مرتب می‌بست و سال‌ها با ترس از شنیدن خبر مرگ پسرش زندگی کرده بود.

دروازه‌ی اورلیا نزدیک غروب باز شد.

خودروهای سیاه از مسیر بلند میان درختان عبور کردند.

مهتاب پیش از آنکه خودرو کاملاً متوقف شود، از پله‌های ورودی پایین آمد.

فرهاد پشت سرش می‌گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

اما او گوش نمی‌داد.

در خودرو باز شد.

آریا پیاده شد.

فقط یک ثانیه وقت داشت مادرش را ببیند.

بعد مهتاب خودش را در آغوشش انداخت.

- پسرم...

صدایش شکست.

دست‌هایش را دور گردن آریا حلقه کرد.

صورتش را بوسید.

پیشانی.

گونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

موها.

انگار می‌خواست با لمس‌کردنش مطمئن شود واقعی است.

ـ بالاخره اومدی... بالاخره گذاشتی ببینمت.

آریا برای چند لحظه بی‌حرکت ماند.

بعد دست‌هایش را دور مادرش بست.

سرش را روی شانه‌ی او گذاشت.

لوسیفر، مردی که مقابل گلوله عقب نمی‌رفت، در آغوش مادرش چشم‌هایش را بست.

ـ سلام مامان.

مهتاب گریه کرد.

ـ «سلام مامان»؟ بعد از این همه مدت فقط همین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا لبخند بسیار کمرنگی زد.

ـ دلم برات تنگ شده بود.

ـ بیشتر.

ـ خیلی دلم برات تنگ شده بود.

مهتاب دوباره او را بوسید.

فرهاد به آن‌ها رسید.

چند ثانیه پسرش را نگاه کرد.

آریا از مادر جدا شد.

مقابل پدر ایستاد.

فرهاد دست‌هایش را روی شانه‌های او گذاشت.

ـ لاغر شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ تو هم پیر شدی.

فرهاد ابرو بالا انداخت.

ـ پنج دقیقه نشده رسیدی، شروع کردی؟

بعد او را محکم در آغوش گرفت.

آریا نیز پدرش را بغل کرد.

فرهاد کنار گوشش گفت:

ـ خوش اومدی خونه، پسرم.

این بار آریا نتوانست چیزی بگوید.

پشت سرشان، آرشام، آرسام، دانیال، دیمین و یاسین پیاده شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ لشکر شکست‌خورده هم کامل اومده؟

آرسام گفت:

ـ عمو، ما عملیات موفق داشتیم.

فرهاد پرسید:

ـ عملیات موفق یعنی رئیس‌تونو از زندان فراری دادید و نصف سازمان دنبال‌تونه؟

آرسام لبخند زد.

ـ از نظر فنی، بله.

فرهاد دستش را روی شانه‌ی او زد.

ـ از نظر فنی، عقل هیچ‌کدومتون کامل نیست.

مهتاب به سمت بچه‌ها رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام را بغل کرد.

ـ تو چرا مراقبش نبودی؟

آرشام با عذاب وجدان گفت:

ـ تلاش کردم.

مهتاب به آریا اشاره کرد.

ـ تلاش برای این کافی نیست. این از بچگی برای خودش بلا پیدا می‌کرد.

فرهاد گفت:

ـ تنها فرقش اینه که اون موقع از درخت می‌افتاد، الان از زندان فرار می‌کنه.

دیمین زیر لب به یاسین گفت:

ـ خانواده‌ش از خودش خطرناک‌ترن.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد شنید.

ـ پسرجان، گوشم هنوز خوب کار می‌کنه.

دیمین صاف ایستاد.

ـ تعریف بود.

ـ خوبه. چون اتاق مهمون‌ها محدود داریم. تعریف نکنی، کنار استخر می‌خوابی.

یاسین به عمارت بزرگ نگاه کرد.

ـ با این اندازه، محدود؟

فرهاد گفت:

ـ نصف اتاق‌ها رو مهتاب تبدیل کرده به انبار وسایلی که می‌گه یه روز لازم می‌شن.

مهتاب با اعتراض گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون‌ها یادگاریه.

فرهاد رو به پسرها کرد.

ـ هر چیزی از سال ۱۹۹۸ به بعد توی این خونه یادگاری محسوب می‌شه.

برای نخستین بار بعد از هفته‌ها، آرسام بلند خندید.

آریا نگاه کوتاهی به او کرد.

خنده‌ی آرسام کمتر شده بود.

دوری از رها دوباره او را خاموش می‌کرد.

مهتاب دستش را گرفت.

ـ رها چطوره؟

آرسام غافلگیر شد.

ـ شما می‌شناسیدش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب گفت:

ـ من همه‌تونو می‌شناسم. فکر کردی این پسر من هیچ خبری نمی‌ده؟

آریا گفت:

ـ من چیزی نگفتم.

فرهاد خندید.

ـ آرشام می‌گه. دانیال گزارش می‌ده. دیمین تحلیل اضافه می‌کنه. فقط خودت فکر می‌کنی راز داری.

دیمین گفت:

ـ من صرفاً برای تکمیل تصویر کمک می‌کنم.

مهتاب دست آرسام را فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام با صدایی پایین گفت:

ـ خیلی خوبه.

فرهاد گفت:

ـ پس چرا اینجایی؟

آرسام به آریا نگاه کرد.

آریا سرد گفت:

ـ فعلاً امن‌تره.

فرهاد آه کشید.

ـ باز هم خانواده‌ی ما و این کلمه‌ی «امن‌تر».

رمان بازار
romanbazar.ir

در طبقه‌ی دوم عمارت، اتاق قدیمی آریا تقریباً دست‌نخورده مانده بود.

نه اتاق نوجوانی.

اتاقی که مهتاب پس از انتقال خانواده، براساس وسایل باقی‌مانده‌اش در ایران بازسازی کرده بود.

کتاب‌های حقوقی.

نقشه‌های قدیمی.

یک میز چوبی تیره.

ساعت پدر.

و روی دیوار، تصویر بزرگ‌تری از آریا و آوا.

همان عکس.

آوا در لباس سفید تابستانی کنار برادرش ایستاده و می‌خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

در قاب کناری، عکس دیگری بود.

آوا، آریا و آرشام کنار دریا.

آریا وارد اتاق شد.

چمدانش را کنار در گذاشت.

چند دقیقه مقابل عکس خواهرش ایستاد.

صدای مردی از پشت سر آمد:

ـ هنوز وقتی وارد می‌شی، اول به اون نگاه می‌کنی.

آریا برگشت.

«مهیار دادفر» به چارچوب در تکیه داده بود.

برادر کوچک‌تر مهتاب.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط سه سال از آریا بزرگ‌تر بود و از کودکی بیشتر شبیه برادر بزرگ‌ترش رفتار کرده بود تا دایی.

موهای تیره‌ای داشت که کنار شقیقه‌ها کمی سفید شده بودند، ریش مرتب، لبخندی همیشه آماده و چشمانی که برخلاف شوخی‌های مداومش، بیشتر از حد معمول می‌فهمیدند.

آریا لبخند کم‌رنگی زد.

ـ هنوز بدون درزدن وارد می‌شی.

مهیار دست‌هایش را باز کرد.

ـ دایی‌ام. مجوز خانوادگی دارم.

آریا به سمتش رفت.

همدیگر را در آغوش گرفتند.

مهیار چند بار پشتش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ لاغر شدی.

ـ همه همینو می‌گن.

ـ چون همه چشم دارن.

از هم جدا شدند.

مهیار صورتش را بررسی کرد.

ـ و عاشق شدی.

آریا ابرو بالا انداخت.

ـ از کجا؟

ـ آدم وقتی از پلیس، مافیا و زندان جان سالم به در می‌بره ولی قیافه‌ش این‌قدر شکست‌خورده‌ست، فقط یه دلیل داره.

آریا به سمت پنجره رفت.

ـ پیچیده‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار خندید.

ـ جمله‌ی موردعلاقه‌ی مردای دردسرساز.

ـ واقعاً پیچیده‌ست.

ـ شوهر داره؟

ـ نه.

ـ تو رو دوست نداره؟

آریا سکوت کرد.

مهیار نزدیک شد.

ـ پس دوستت داره.

ـ دستگیرم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد گفت:

ـ خیلی خوب. واقعاً سلیقه‌ت پیشرفت کرده.

آریا نگاهش کرد.

مهیار ادامه داد:

ـ زن‌های قبلی نهایتاً جواب تلفنتو نمی‌دادن. این یکی حکم بازداشت گرفته.

ـ زن قبلی‌ای نبود.

ـ بدتر. یعنی اولین عشق درستت، پلیسه.

آریا روی صندلی نشست.

ـ اسمش هاناست.

مهیار نیز روبه‌رویش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همون دختری که برات گلوله خورد؟

آریا نگاهش کرد.

ـ مامان گفت؟

ـ کل خانواده می‌دونه. فقط تاریخ عروسی رو نداریم.

ـ عروسی‌ای وجود نداره.

ـ فعلاً.

آریا سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

ـ ازم متنفره.

ـ حق داره؟

ـ آره.

ـ هنوز دوستش داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بیشتر از قبل.

مهیار لبخندش را کنار گذاشت.

ـ چه‌کار کردی؟

آریا برای نخستین بار، همه‌چیز را برای کسی بیرون از حلقه تعریف کرد.

دروغ بیمارستان.

یک سال دوری.

آکادمی.

کامیون.

بازداشت.

دستبند.

رمان بازار
romanbazar.ir

و لحظه‌ای که هانا با نگاه شکسته به او گفته بود از لمسش متنفر است.

مهیار بدون قطع‌کردن گوش داد.

در پایان گفت:

ـ تو هنوز فکر می‌کنی عشق یعنی گرفتن تمام تصمیم‌های سخت به جای کسی که دوستش داری.

آریا چیزی نگفت.

ـ و هانا دقیقاً از همین متنفره.

ـ می‌دونم.

ـ نه. اگه واقعاً می‌دونستی، باز هم گزارش روزانه‌ش رو نمی‌گرفتی.

آریا نگاهش تیره شد.

ـ برای امنیتشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار خندید.

ـ باز شروع شد.

ـ ممکنه هدف احمد باشه.

ـ پس تهدید رو گزارش کن، نه زندگی‌شو تماشا.

آریا نگاهش را به عکس آوا داد.

ـ نمی‌تونم دوباره دیر برسم.

مهیار لحنش را نرم کرد.

ـ هانا آوا نیست.

ـ می‌دونم.

ـ و تو هم دیگه اون سرگرد بیست‌ونه‌ساله نیستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

ـ شاید برای برگشتن لازم نیست دوباره همون آدم شی. فقط باید بفهمی لوسیفر تنها انتخابت نیست.

شام شب اول در سالن غذاخوری بزرگ اورلیا برگزار شد.

میز بلند چوبی با غذاهای ایرانی و چند غذای آمریکایی پر شده بود.

مهتاب اصرار داشت همه کنار هم بنشینند.

فرهاد در رأس میز.

مهتاب روبه‌رویش.

آریا سمت راست مادر.

مهیار کنار آرسام.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام، دیمین، یاسین و دانیال در دو طرف.

هنوز غذا شروع نشده بود که صدای ورود مهمان‌ها آمد.

مهتاب آه کشید.

ـ اومدن.

آریا پرسید:

ـ کی؟

مهیار زیر لب گفت:

ـ بلای خانوادگی.

خاله‌ی آریا، «مهناز دادفر»، وارد شد.

زنی شصت‌ساله، آراسته، پرحرف و دارای اعتمادبه‌نفسی که هیچ ارتباطی با واقعیت نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش دخترش «آوین» بود.

آوین سی‌ساله، بسیار زیبا، تحصیل‌کرده و شیک‌پوش بود و سال‌ها از علاقه‌اش به آریا دست نکشیده بود.

مشکل این بود که آریا هیچ‌وقت او را جز دخترخاله‌ای که در کودکی با هم بازی کرده‌اند، به چشم دیگری ندیده بود.

مهناز با دیدن آریا دست‌هایش را باز کرد.

ـ پسر عزیزم!

آریا از جا بلند شد.

خاله‌اش او را طولانی‌تر از حد معمول بغل کرد.

ـ بالاخره اومدی. مادرت هر روز می‌گفت آریا سرش شلوغه.

فرهاد زیر لب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

مهناز نشنید.

آوین نزدیک شد.

ـ سلام آریا.

ـ سلام آوین.

او را کوتاه و رسمی بغل کرد.

آوین لبخند زد.

ـ خیلی وقته ندیدمت.

ـ آره.

ـ تغییر کردی.

مهیار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آوین جان، نصف کشور هم همینو بهش می‌گن. یه تعریف تازه پیدا کن.

مهناز نگاه تندی به برادرش انداخت.

ـ تو هنوز هم نمی‌تونی جدی باشی؟

مهیار پاسخ داد:

ـ می‌تونم. فقط دلیلی ندارم.

سر میز، مهناز تمام تلاشش را کرد آوین کنار آریا بنشیند.

اما آرسام بی‌خبر روی همان صندلی نشست.

مهناز گفت:

ـ عزیزم، اونجا آوین...

آرسام ظرفش را جلو کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار خنده‌اش را پشت لیوان پنهان کرد.

آوین ناچار روبه‌روی آریا نشست.

مهتاب هنوز با نگاه مادرانه پسرش را بررسی می‌کرد.

وسط غذا گفت:

ـ آریا، تو دیگه باید کم‌کم به ازدواج فکر کنی.

قاشق آریا متوقف شد.

آرشام سرش را پایین انداخت.

دیمین لبخند زد.

آرسام زیر لب به مهیار گفت:

ـ شروع شد.

مهیار پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دسر اصلی خانواده همینه.

مهناز فوراً گفت:

ـ دقیقاً. مرد توی سن آریا باید کنار خودش یه زن فهمیده و از خانوادهی خوب داشته باشه.

نگاهش به آوین رفت.

فرهاد گفت:

ـ عجب اتفاقی. ما هم اتفاقاً دنبال زن نفهمیده و ناشناس بودیم.

مهتاب با آرنج آرامی به همسرش زد.

ـ فرهاد.

فرهاد لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهناز ادامه داد:

ـ آوین هم دیگه وقتشه زندگی‌شو جدی‌تر کنه.

آوین با ناراحتی گفت:

ـ مامان.

مهتاب رو به آریا کرد.

ـ کسی هست؟

سکوت میز را گرفت.

آریا چند ثانیه به بشقابش نگاه کرد.

بعد گفت:

ـ آره.

همه بی‌حرکت شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی مهناز.

مهتاب با هیجان پرسید:

ـ واقعاً؟

ـ آره.

ـ کیه؟

آریا تلفنش را از جیب بیرون آورد.

چند لحظه در تصاویر جست‌وجو کرد.

عکسی از هانا را باز کرد.

همان تصویر لبخندش در حیاط سایه‌سرو.

تلفن را به مادرش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به عکس نگاه کرد.

صورتش فوراً نرم شد.

ـ وای...

آریا منتظر ماند.

مادرش با لبخند گفت:

ـ چه دختر خوشگلی. مثل ماه می‌مونه.

فرهاد گوشی را از دستش گرفت.

ـ بذار ببینم ماه کیه.

چند ثانیه عکس را نگاه کرد.

ـ نگاهش محکمه.

آریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پلیسه.

فرهاد سرش را بالا آورد.

ـ همون که دستگیرت کرد؟

آریا گفت:

ـ آره.

فرهاد تلفن را پس داد.

ـ پس علاوه بر خوشگلی، عقل هم داره.

همه خندیدند.

حتی آریا لبخند زد.

مهناز با نارضایتی گفت:

ـ پلیس؟ برای خانواده‌ی شما مناسب نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب فوراً نگاهش کرد.

ـ خانواده‌ی ما چه مشکلی داره؟

ـ منظورم شرایط آریاست.

مهیار گفت:

ـ دقیقاً مناسب‌ترین حالته. صبح با هم قهوه می‌خورن، عصر حکم بازداشت می‌گیره.

آرسام خندید.

ـ شب هم دستبند تمرینی.

آریا نگاه سردی به او انداخت.

مهتاب پرسید:

ـ دستبند تمرینی چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام فوراً سرش را پایین انداخت.

- هیچی.

دیمین گفت:

ـ یک فعالیت آموزشی در آکادمی.

آرشام اضافه کرد:

ـ لطفاً ادامه ندید.

آوین تمام مدت ساکت مانده بود.

به عکس هانا نگاه کرد.

لبخندش مصنوعی شده بود.

ـ رابطه‌تون جدیه؟

آریا بدون تردید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای من، بله.

ـ برای اون؟

سکوت کوتاهی افتاد.

ـ نمی‌دونم.

مهتاب دستش را روی دست پسرش گذاشت.

ـ دوستت داره؟

آریا به عکس نگاه کرد.

ـ آره.

ـ پس مشکل چیه؟

فرهاد گفت:

ـ جزئیات کوچیکی مثل مافیا، قتل، قاچاق و حکم بازداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب نگاه تندی به او انداخت.

ـ فرهاد!

ـ واقعیت‌های قبل ازدواجه.

مهیار گفت:

ـ بهتره جلسه‌ی خواستگاری رو کاویانی مدیریت کنه.

آرسام خندید.

ـ سرهنگ نادری هم ضامن آریا می‌شه.

آریا برای نخستین بار بعد از مدت‌ها خنده‌ی واقعی و کوتاهی کرد.

مهتاب با دیدنش چشم‌هایش خیس شد.

مدت‌ها بود خنده‌ی پسرش را ندیده بود.

مهناز اما تسلیم نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دختر ایرانیه؟

ـ بله.

ـ خانواده‌ش کی هستن؟

آریا سرد شد.

ـ مهم نیست.

ـ برای ازدواج مهمه.

ـ من نگفتم نظر می‌خوام.

لحنش آن‌قدر قاطع بود که میز ساکت شد.

مهتاب دست پسرش را فشرد.

ـ هرکسی که تو واقعاً دوستش داشته باشی، من دوستش دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش دوباره به عکس افتاد.

ـ فقط امیدوارم یه روز بیاریش اینجا.

آریا خیلی آرام گفت:

ـ منم.

آوین صورتش را برگرداند.

مهناز زیر میز دست دخترش را گرفت.

در نگاه خاله، چیزی بیش از ناراحتی بود.

محاسبه.

او سال‌ها تصور کرده بود ثروت و جایگاه آریا در نهایت به دخترش خواهد رسید.

حالا زنی ناشناس، پلیس و ایرانی، تمام آن نقشه را تهدید می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

روزها در اورلیا آرام‌تر از تهران می‌گذشتند.

اما برای آریا آرامش واقعی وجود نداشت.

هر صبح دانیال گزارش ایران را روی تبلت رمزگذاری‌شده می‌آورد.

وضعیت هانا.

رفت‌وآمدهای عمومی.

جلسات سازمان.

جست‌وجوهای آدرینا.

تلاش برای اصلاح حکم.

آریا دستور داده بود هیچ شنود، ورود به خانه یا دسترسی خصوصی انجام نشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هنوز گزارش‌های امنیتی و تصاویر عمومی را می‌دید.

تصویر هانا که ساعت دو شب از سازمان خارج می‌شد.

هانا که مقابل کافه‌ی پریا داخل خودرو نشسته و گریه می‌کرد.

هانا که با پوشه‌ای قطور وارد ساختمان قضایی می‌شد.

هانا که در آکادمی، وسط کلاس برای چند ثانیه به ورودی خالی نگاه می‌کرد.

هر تصویر، عشق آریا را بیشتر و عذابش را سنگین‌تر می‌کرد.

یک شب در اتاقش نشسته بود.

عکس هانا روی نمایشگر بود.

گزارش نوشته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

سروان مهرآیین امروز درخواست رسمی اصلاح عناوین اتهامی و تفکیک عملیات‌های نجات قربانیان را ثبت کرد.

مهیار وارد شد.

ـ هنوز نگاهش می‌کنی؟

آریا صفحه را خاموش نکرد.

ـ داره برای لغو بخشی از حکم تلاش می‌کنه.

ـ همون حکمی که خودش گرفت؟

ـ آره.

ـ پس حقیقت رو فهمیده.

ـ بخشی‌شو.

مهیار کنار او نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا بهش پیام نمی‌دی؟

- چون هنوز خطرناکه.

- برای کی؟

- اون.

- یا برای تو؟

آریا پاسخی نداد.

مهیار تصویر را نگاه کرد.

هانا در عکس، از ساختمان دادگاه بیرون می‌آمد.

صورتش خسته بود.

- این زن فکر می‌کنه شاید مرده باشی.

آریا چشم‌هایش را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

ـ و باز هم سکوت می‌کنی؟

ـ اگه بفهمه زنده‌ام، کاویانی هم می‌فهمه.

ـ یه نشونه‌ی غیرقابل‌ردگیری.

ـ دانیال پیشنهاد داد.

ـ پس؟

ـ هانا نشونه‌های منو می‌شناسه. دنبال من میاد.

مهیار لبخند تلخی زد.

ـ شاید دقیقاً همینو می‌خوای.

آریا به عکس خواهرش روی دیوار نگاه کرد.

ـ نمی‌خوام دوباره کسی به خاطر من وارد آتش شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار گفت:

ـ ولی داری از دور نگاه می‌کنی خودش رو در آتیش بندازه.

در تهران، هانا هر روز بیشتر مطمئن می‌شد آریا توسط گروهی ناشناس ربوده شده است.

فرار از بازداشتگاه بیش از اندازه تمیز بود.

هیچ‌کدام از افراد حلقه‌ی آریا پیدا نشده بودند.

تلفن‌ها خاموش.

خانه‌ها خالی.

شرکت‌ها توسط مدیران حقوقی اداره می‌شدند.

حتی آرسام نیز ناپدید شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها هر شب گریه می‌کرد.

این بار نه فقط از دوری.

از ترس اینکه احمد یا افرادش آرسام را هم گرفته باشند.

هانا و آدرینا روزها به دنبال مدرک بی‌گناهی نسبی آریا می‌گشتند و شب‌ها دنبال نشانه‌ای از زنده‌بودنش.

هانا چند بار به پنت‌هاوس آلتورا رفت.

برج تقریباً خالی بود.

اتاق آریا دست‌نخورده مانده بود.

عکس آوا هنوز روی دیوار.

تختی که یک شب کنار او خوابیده بود.

و روی میز، تکه‌ای گاز خونی که از دست خودش مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ پیام تازه‌ای نبود.

هانا یک شب مقابل عکس آوا ایستاد.

ـ نمی‌دونم برادرت کجاست.

اشک‌هایش پایین آمدند.

ـ نمی‌دونم من تحویل دشمنش دادم یا دوستاش نجاتش دادن.

به تصویر جوان آریا نگاه کرد.

ـ ولی اگه زنده‌ست، بهش بگو برگرده. حتی اگه فقط برای اینه که خودم دوباره دستگیرش کنم.

خنده‌ی تلخی کرد.

ـ من فقط می‌خوام بدونم زنده‌ست.

آن شب، دوربین امنیتی غیرفعالی که دانیال از راه دور به آن دسترسی داشت، تصویر هانا را ثبت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ساعت بعد فیلم به دست آریا رسید.

او چندین بار جمله‌ی هانا را دید.

«فقط می‌خوام بدونم زنده‌ست.»

تا صبح نخوابید.

مهناز و آوین در هفته‌های بعد بیشتر به اورلیا می‌آمدند.

بهانه‌ها متفاوت بود.

ناهار خانوادگی.

دیدن مهتاب.

کمک به مهمانی.

اما هدف مهناز روشن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک‌کردن آوین به آریا.

یک روز آوین با لباس ورزشی کنار استخر آمد و پیشنهاد داد آریا برای قدم‌زدن همراهش برود.

آریا گفت جلسه دارد.

روز دیگر برایش هدیه‌ای گران‌قیمت آورد.

آریا بدون بازکردن تشکر کرد و آن را روی میز گذاشت.

مهناز به مهتاب گفت:

ـ آوین سال‌هاست دوستش داره. اون دختر پلیس شاید هیچ‌وقت وارد این خانواده نشه.

مهتاب سرد پاسخ داد:

ـ انتخاب آریا به خودش مربوطه.

ـ ولی آینده‌ی خانواده...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آینده‌ی خانواده‌ی من با ازدواج اجباری ساخته نمی‌شه.

مهناز گفت:

ـ اون دختر باعث بازداشتش شده.

ـ و پسر من احتمالاً کارهایی کرده که باعث شده بازداشتش کنه.

این پاسخ خاله را ساکت کرد.

اما نقشه‌اش را متوقف نکرد.

آوین برخلاف مادرش بدذات نبود.

واقعاً آریا را دوست داشت.

اما عشقش با حس مالکیت مخلوط شده بود.

یک عصر وارد کتابخانه شد و آریا را درحال دیدن گزارش هانا پیدا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوز بهش فکر می‌کنی؟

آریا صفحه را بست.

ـ بله.

ـ با اینکه دستگیرت کرد؟

ـ بله.

ـ شاید هیچ‌وقت نبخشتت.

ـ حق داره.

آوین نزدیک‌تر شد.

ـ من می‌بخشمت.

آریا نگاهش کرد.

ـ من از تو بخشش نخواستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من سال‌ها کنارت بودم.

ـ تو دخترخاله‌می.

ـ فقط همین؟

ـ همیشه.

چشم‌های آوین خیس شدند.

ـ حتی یه بار هم به من فکر نکردی؟

ـ نه به اون شکل.

ـ چرا؟

آریا با صداقت گفت:

ـ چون قبل از هانا، هیچ‌کس رو به اون شکل ندیدم. بعد از هانا هم نمی‌بینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون اینجا نیست.

ـ ولی عشق من هست.

این جمله پایان گفت‌وگو بود.

سه ماه گذشت.

اسفند تمام شد.

نوروز رسید.

در عمارت اورلیا، مهتاب سفره‌ی هفت‌سین بزرگی چید.

سبزه.

سمنو.

سیب‌های سرخ.

رمان بازار
romanbazar.ir

آینه‌ی قدیمی خانواده.

و عکس آوا کنار شمع‌ها.

آریا لحظه‌ی تحویل سال به تصویر هانا روی تلفنش نگاه کرد.

در تهران، هانا کنار خانواده‌اش نشسته بود، اما لبخندش کامل نبود.

رها دست آرسام را در ذهنش نگه داشته بود و نمی‌دانست او کجاست.

حمید تلاش می‌کرد خانه را گرم نگه دارد.

ناهید دعا می‌کرد هر دو مرد زنده برگردند، حتی اگر هنوز از آن‌ها خشمگین بود.

پس از نوروز، روند اصلاح پرونده پیش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا توانست اتهام «رهبری شبکه‌ی فروش انسان» را از پرونده‌ی آریا جدا کند.

اما حکم مربوط به پول‌شویی، قاچاق مواد، فرار از بازداشت و عناوین دیگر باقی ماند.

او هنوز مدرکی برای اثبات یا رد قتل‌ها نداشت.

اما حالا مطمئن بود شبکه‌ی آریا یک مافیای کاملاً جنایتکارانه نیست.

بخشی از آن، با روش‌هایی خطرناک و گاه غیرقانونی، برای شکار شبکه‌های بدتر، نجات قربانیان و حمایت از آدم‌های بی‌پناه فعالیت می‌کرد.

این حقیقت آریا را بی‌گناه نمی‌کرد.

اما او را از تصویری که هانا هنگام گرفتن حکم ساخته بود، متفاوت می‌کرد.

همین تفاوت، پشیمانی‌اش را عمیق‌تر می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا خودش مدرک برده بود.

خودش حکم گرفته بود.

خودش دستبند را بسته بود.

و حالا شب‌ها با این ترس می‌خوابید که شاید آخرین اعتماد آریا را هم نابود کرده است.

در اواخر اردیبهشت، آریا روی تراس اورلیا ایستاده بود.

لس‌آنجلس زیر نورهای شب گسترده بود.

مهیار با دو فنجان قهوه به او پیوست.

ـ گزارش امشب؟

آریا تبلت را روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هانا درخواست کرده پرونده‌ی قتل‌ها دوباره از صفر بررسی شه.

ـ برای اثبات بی‌گناهی‌ت؟

ـ برای حقیقت.

ـ فرقش؟

ـ اگه بفهمه دستور دادم، باز هم تحویلم می‌ده.

مهیار فنجان را مقابلش گذاشت.

ـ ولی این بار با پرونده‌ی کامل.

ـ آره.

ـ هنوز دوستش داری؟

آریا نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه. فقط دوست دارم اذیتت کنم.

آریا لبخند کمرنگی زد.

مهیار به منظره نگاه کرد.

ـ تا کی می‌خوای اینجا بمونی؟

ـ هنوز زوده.

ـ برای پلیس؟

ـ برای احمد. ردش دوباره در ایران دیده شده.

مهیار جدی شد.

ـ نزدیک هانا؟

ـ هنوز نه.

ـ ولی می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا دستش را روی نرده گذاشت.

ـ دانیال می‌گه هانا خودش دنبالشه.

ـ طبیعیه.

ـ کاویانی هم محدودش نمی‌کنه.

ـ چون پلیسه.

ـ چون نمی‌فهمه احمد برای پرونده نیومده. برای گذشته‌ی منه.

مهیار پرسید:

ـ پس چه‌کار می‌کنی؟

آریا سکوت کرد.

در پایین باغ، مهتاب با فرهاد قدم می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام با دانیال درباره‌ی بازگشت شرکت‌ها حرف می‌زد.

آرسام روی نیمکت نشسته و عکس رها را نگاه می‌کرد.

دیمین و یاسین با پدر آریا بر سر کباب‌پز تازه بحث می‌کردند.

خانه امن بود.

گرم بود.

خانواده‌اش کنار او بودند.

اما قلبش در تهران مانده بود.

در کافه‌ی پریا.

در آکادمی.

در اتاقی که هانا شب‌ها میان پرونده‌ها می‌نشست و سعی می‌کرد مردی را نجات دهد که خودش بازداشت کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار گفت:

ـ تصمیم گرفتی.

آریا به او نگاه کرد.

ـ از کجا فهمیدی؟

ـ وقتی ساکت می‌شی و به شرق نگاه می‌کنی، یعنی تهران توی سرت شروع شده.

آریا نفس عمیقی کشید.

ـ هنوز برنمی‌گردم.

ـ ولی؟

مرد به تصویر هانا روی تبلت نگاه کرد.

آخرین عکس، هانا را مقابل ساختمان سازمان نشان می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشه‌ای در بغل داشت.

خسته بود.

اما ایستاده بود.

آریا انگشتش را روی تصویر نگذاشت.

فقط نگاه کرد.

ـ ولی دارم برای برگشتن آماده می‌شم.

مهیار لبخند زد.

ـ برای شبکه؟

ـ نه.

ـ برای احمد؟

ـ بخشی‌ش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس برای چی؟

آریا تبلت را خاموش کرد.

ـ برای اینکه این بار، قبل از اینکه هانا برای نجات من خودش رو نابود کنه، خودم برگردم و حقیقتو کامل بهش بگم.

نسیم شب از میان درختان اورلیا عبور کرد.

هزاران کیلومتر دورتر، هانا هنوز نمی‌دانست مردی که برای یافتنش تمام تهران را زیرورو کرده، زنده است.

نمی‌دانست هر شب تصاویرش دیده می‌شود.

نمی‌دانست آریا تمام تلاش‌هایش برای اصلاح حکم را خوانده است.

و نمی‌دانست برای نخستین بار بعد از ماه‌ها فرار، لوسیفر دیگر برنامه‌ای برای ناپدیدشدن نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا هنوز به ایران برنگشته بود.

هنوز حکم بازداشتش فعال بود.

هنوز قتل‌ها و قاچاق مواد مانند سایه‌ای سنگین پشت سرش قرار داشتند.

هنوز هیچ بخششی میان او و هانا اتفاق نیفتاده بود.

اما در همان شب آرام کالیفرنیا، میان خانه‌ای که خانواده‌اش انتظارش را می‌کشیدند و شهری که عشقش در آن زندگی می‌کرد، تصمیمی در وجودش شکل گرفت.

تصمیمی که شاید از تمام عملیات‌هایش خطرناک‌تر بود.

آریا دادفر قصد داشت به ایران برگردد.

نه فقط به‌عنوان لوسیفر.

نه فقط به‌عنوان رئیس یک شبکه‌ی مافیایی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلکه به‌عنوان مردی که بالاخره آماده شده بود به زنی که دوستش داشت، اجازه دهد تمام حقیقت را ببیند؛ حتی اگر آن حقیقت، آخرین دلیل هانا برای دوست‌داشتنش را هم از بین می‌برد.
رمان «پرونده‌ی شیطان»

پارت سی‌وسوم: وقتی زنده‌بودنت را بغل کردم

حکم بازداشت آریا دادفر، در دوازدهم خرداد لغو شد.

نه به این معنا که تمام پرونده‌هایش بسته شده باشد.

نه به این معنا که کاویانی ناگهان باور کرده باشد لوسیفر مردی بی‌گناه است.

و نه به این معنا که شبکه‌ی بزرگ و چندلایه‌ی آریا دیگر برای سازمان اهمیت نداشته باشد.

حکم پیشین به این دلیل لغو شد که مهم‌ترین اتهام ثبت‌شده در آن، یعنی رهبری شبکه‌ی سازمان‌یافته‌ی خریدوفروش انسان، با مدارک تازه‌ای که هانا، آدرینا و آرمیتا پیدا کرده بودند، دیگر به همان شکل قابل استناد نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بخش بزرگی از مسیرهایی که در پرونده به‌عنوان انتقال قربانیان برای فروش ثبت شده بودند، در واقع عملیات‌هایی پنهان برای شناسایی خریداران واقعی، نفوذ به شبکه‌های قاچاق انسان و خارج‌کردن دختران از مسیر فروش بودند.

روش آریا همچنان غیرقانونی بود.

بعضی دختران بدون آگاهی کامل وارد آن سناریوها شده بودند.

برخی بسته شده، ترسیده و تحت فشاری قرار گرفته بودند که هیچ مقام قضایی اجازه‌ی آن را صادر نکرده بود.

هانا هنوز معتقد بود هیچ‌کس حق ندارد برای «درس‌دادن» یا حتی نجات یک انسان، اختیار و امنیت روانی او را بگیرد.

اما حقیقتی که حالا مقابل سازمان قرار داشت، با پرونده‌ی اولیه فرق می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا قاچاقچی انسان به معنایی که در حکم نوشته شده بود، نبود.

بخشی از شبکه‌اش، به شیوه‌ای تاریک و خطرناک، شبکه‌های واقعی قاچاق انسان را شکار می‌کرد.

مدارک مربوط به پول‌شویی، قاچاق مواد، فعالیت‌های غیرقانونی فرامرزی و بعضی پرونده‌های قتل هنوز بررسی می‌شدند، اما برای نگه‌داشتن حکم جلب قبلی، دلایل کافی باقی نمانده بود.

سرتیپ رستگار پس از سه جلسه‌ی طولانی، دستور بازنگری فوری را صادر کرد.

سرهنگ نادری شخصاً گزارش تکمیلی را امضا کرد.

و دادستان پرونده، حکم جلب پیشین را به دلیل نقص در مبنای اتهام اصلی، لغو کرد.

کاویانی هنگام خروج از جلسه، پوشه را زیر بغلش گذاشت و به هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ لغو حکم یعنی بی‌گناهی کامل نیست.

هانا پاسخ داد:

ـ می‌دونم.

ـ هنوز دنبال برگشتنش هستی؟

ـ آره.

ـ برای بازجویی؟

هانا به راهروی بلند سازمان نگاه کرد.

ـ اول برای اینکه مطمئن شم زنده‌ست.

کاویانی چند ثانیه او را نگاه کرد.

ـ این جواب یه افسر نبود.

ـ من نگفتم همه‌ی جواب‌هام افسرانه‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و وقتی پیداش کردی؟

هانا سکوت کرد.

کاویانی ادامه داد:

ـ دوباره دستبند می‌زنی؟

ـ اگه مدرک قانونی داشته باشم، آره.

ـ و اگه نداشته باشی؟

هانا به پنجره نگاه کرد.

ـ این بار قبل از هر حکمی، می‌ذارم حرف بزنه.

خبر لغو حکم، کمتر از چهار ساعت بعد به کالیفرنیا رسید.

دانیال نسخه‌ی رمزگذاری‌شده‌ی دستور را روی نمایشگر اتاق کار آریا باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام کنار میز ایستاده بود.

دیمین روی دسته‌ی مبل نشسته و یاسین مقابل پنجره بود.

آرسام کمی دورتر، تلفنش را در دست داشت و تصویر رها را نگاه می‌کرد.

مهیار نیز فنجان قهوه به دست، به چارچوب در تکیه داده بود.

آریا تمام متن را بدون تغییر حالت خواند.

وقتی به امضای سرتیپ رستگار و سرهنگ نادری رسید، انگشتش لحظه‌ای روی صفحه ماند.

مهیار پرسید:

ـ این همون لحظه‌ایه که آدم معمولی خوشحال می‌شه؟

آریا صفحه را پایین آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حکم لغو شده.

آرسام فوراً گفت:

ـ پس برمی‌گردیم.

آرشام هم‌زمان پاسخ داد:

ـ نه.

آرسام به او نگاه کرد.

ـ چرا نه؟

دانیال گفت:

ـ لغو حکم با بسته‌شدن پرونده فرق داره.

دیمین اضافه کرد:

ـ کاویانی هنوز دنبال مدرکه. احمد هم هنوز ایرانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام با بی‌حوصلگی گفت:

ـ رها اونجاست.

یاسین پاسخ داد:

ـ و دقیقاً به همین دلیل نباید مستقیم بریم تهران.

آرسام به آریا نگاه کرد.

ـ تو چی می‌گی؟

آریا چند ثانیه سکوت کرد.

از روزی که تصمیم گرفته بود به ایران برگردد، بارها مسیرهای احتمالی را بررسی کرده بود.

ورود قانونی.

ورود مخفی.

ملاقات با سرتیپ.

رمان بازار
romanbazar.ir

تسلیم داوطلبانه برای بازجویی جدید.

اما بازگشت مستقیم، در شرایطی که احمد هنوز پیدا نشده بود، نه فقط خودش بلکه هانا و خانواده‌اش را نیز در معرض خطر قرار می‌داد.

ـ فعلاً ایران نه.

آرسام با خشم گفت:

ـ «فعلاً» یعنی چند ماه دیگه؟

ـ نمی‌دونم.

ـ من دیگه نمی‌تونم فقط گزارش رها رو بخونم.

آریا نگاهش کرد.

ـ مجبور نیستی.

ـ یعنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌ریم دبی.

همه برای لحظه‌ای ساکت شدند.

آرشام پرسید:

ـ چرا دبی؟

ـ نزدیکه. مسیر تجاری و حقوقی من اونجا امن‌تره. پلیس ایران هم اگه بخواد گفت‌وگوی رسمی داشته باشه، کانال مشخص داریم.

دانیال گفت:

ـ و ریسک احمد؟

ـ کمتر از تهران. نه صفر.

مهیار جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید.

ـ و مهم‌ترین دلیل؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نگاه سردی به او انداخت.

مهیار لبخند زد.

ـ دختره راحت‌تر می‌تونه دبی بیاد تا اینکه تو با کله بری وسط تهران و دوباره دستبند بخوری.

آرسام زیر لب گفت:

ـ منطقیه.

آرشام گفت:

ـ هنوز کسی نگفته هانا میاد.

آریا به صفحه‌ی خاموش‌شده‌ی نمایشگر نگاه کرد.

ـ میاد.

دیمین پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این اعتمادبه‌نفس از کجا میاد؟

آریا خیلی آرام گفت:

ـ چون فکر می‌کنه شاید مرده باشم.

مهیار لبخندش را کنار گذاشت.

ـ پس قبل از هر کاری باید خبرش کنی.

آریا پاسخ نداد.

ـ آریا.

ـ می‌دونم.

ـ نه با گزارش. نه با گل یاس. نه با یکی از اون پیام‌های معمایی که نصف آدمای عادی فکر می‌کنن تهدیده.

آریا به او نگاه کرد.

ـ پیشنهادت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بگو «زنده‌ام». همین دو کلمه. برای یه بار هم که شده مثل انسان حرف بزن.

دیمین گفت:

ـ درخواست سنگینیه.

آریا نگاه سردی به او انداخت.

اما چند دقیقه بعد، وقتی همه از اتاق خارج شدند، تلفن رمزگذاری‌شده را برداشت.

شماره‌ای را وارد کرد که بیش از یک سال در حافظه داشت و هیچ‌وقت مستقیم با آن تماس نگرفته بود.

شماره‌ی هانا.

انگشتش چند ثانیه روی صفحه ماند.

بعد پیام صوتی را فعال کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا ساعت ده‌وچهل دقیقه‌ی شب، در اتاق خودش روی زمین نشسته بود.

پوشه‌های پرونده در اطرافش پخش بودند.

حکم لغوشده کنار جعبه‌ی نامه‌ها قرار داشت.

پاکت شماره‌ی پنجاه‌ونه هنوز آخرین نامه‌ای بود که نوشته بود.

پس از ناپدیدشدن آریا، دیگر نتوانسته بود نامه‌ای بنویسد.

هرچه می‌خواست روی کاغذ بیاورد، به یک سؤال ختم می‌شد:

زنده‌ای؟

تلفنش لرزید.

شماره ناشناس بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک فایل صوتی کوتاه.

دوازده ثانیه.

هانا برای چند لحظه فقط نگاه کرد.

بعد فایل را باز کرد.

صدای آریا پخش شد.

خسته‌تر از چیزی که در ذهنش مانده بود.

اما زنده.

واقعی.

ـ هانا... زنده‌ام. حکم رو دیدم. هنوز وارد ایران نمی‌شم. دو روز دیگه دبی‌ام. اگه هنوز می‌خوای منو ببینی، آدرس رو برات می‌فرستم. انتخاب با خودته.

فایل تمام شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا هیچ حرکتی نکرد.

فقط به صفحه خیره ماند.

بعد دوباره پخشش کرد.

ـ هانا... زنده‌ام.

برای بار سوم.

چهارم.

پنجم.

هنگام ششم، اشک‌هایش پایین آمدند.

تلفن را به سینه‌اش فشرد.

بدنش آرام‌آرام لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها با شنیدن صدا وارد شد.

ـ هانا؟

او را روی زمین دید.

کنارش نشست.

ـ چی شده؟

هانا تلفن را به سمتش گرفت.

فایل را پخش کرد.

رها با شنیدن صدای آریا دستش را روی دهانش گذاشت.

ـ زنده‌ست.

هانا فقط سر تکان داد.

رها با اشک خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آرسام هم باهاشه.

هانا دوباره فایل را پخش کرد.

رها گوشی را از دستش گرفت.

ـ دیگه کافیه.

ـ می‌ترسم پاک شه.

ـ ذخیره‌ش می‌کنیم.

ـ واقعاً خودش بود؟

ـ آره.

هانا با گریه گفت:

ـ من دستبند زدم بهش.

رها او را بغل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ زنده‌ست.

ـ فکر کردم بردنش.

ـ زنده‌ست.

ـ فکر کردم شاید آخرین بار...

ـ ولی نبود.

هانا صورتش را میان شانه‌ی خواهرش پنهان کرد.

ـ گفت دبی.

رها کمی از او فاصله گرفت.

- می‌ریم.

- چی؟

- می‌ریم دبی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من نمی‌تونم همین‌طوری...

ـ چرا؟ حکم لغو شده. مرخصی هم داری. منم باید آرسامو ببینم.

هانا با گریه خندید.

ـ تو از قبل تصمیم گرفتی؟

ـ لحظه‌ای که صداشو شنیدم.

پیام دوم رسید.

متنی کوتاه:

شانزدهم خرداد، ساعت چهار عصر. Fashion Avenue، Dubai Mall. ورودی اختصاصی نزدیک Grand Atrium.

زیر آن فقط یک جمله بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه نیومدی، اصرار نمی‌کنم.

هانا به صفحه نگاه کرد.

رها گفت:

- می‌ریم.

آرمیتا وقتی نیمه‌شب به کافه‌ی پریا رسید، پاسپورتش را نیز همراه آورده بود.

پریا با لباس خواب گل‌دار پشت پیشخوان ایستاده و برای همه چای می‌ریخت.

آدرینا لپ‌تاپش را باز کرده و پروازها را بررسی می‌کرد.

هانا هنوز فایل صوتی را گاهی بی‌اختیار پخش می‌کرد.

آرمیتا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این دفعه‌ی چندمه؟

رها پاسخ داد:

ـ احتمالاً سی‌وچهارم.

هانا تلفن را خاموش کرد.

ـ من فقط داشتم مطمئن می‌شدم صدا قطعی نیست.

پریا فنجان را مقابلش گذاشت.

ـ صدا قطع نمی‌شه. ولی عقل ما با تکرارش ممکنه قطع شه.

آدرینا سرش را از روی لپ‌تاپ بلند کرد.

ـ برای پس‌فردا پرواز ساعت ده‌وپنجاه دقیقه هست. پنج نفر. رفت عادی، برگشت باز.

آرمیتا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پنج نفر؟

ـ من، تو، هانا، رها و پریا.

پریا فنجان را روی میز گذاشت.

ـ من چرا؟

رها گفت:

ـ سفر تفریحیه.

ـ شما دارید برای ملاقات رئیس مافیا می‌رید.

آدرینا گفت:

ـ تفریح تعریف‌های متفاوتی داره.

پریا به هانا نگاه کرد.

ـ واقعاً می‌خوای بری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا چند لحظه سکوت کرد.

ـ آره.

ـ برای چی؟

ـ نمی‌دونم.

آرمیتا گفت:

ـ برای اینکه ببینیش.

ـ فقط دیدن نیست.

ـ پس؟

هانا انگشتش را دور فنجان حلقه کرد.

ـ می‌خوام بهش بگم اشتباه کردم.

آدرینا آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ در مورد حکم؟

ـ در مورد اینکه قبل از کامل‌شدن حقیقت، تصمیم گرفتم.

ـ تو با اطلاعاتی که داشتی کار کردی.

ـ می‌دونم.

ـ پس خودتو مجرم نکن.

هانا به چشم‌هایش نگاه کرد.

ـ من فکر کردم شبکه‌ش فقط آدم می‌فروشه. فکر کردم تمام خیریه‌ها نقابه. فکر کردم هر بخش خوبی که دیدم بازی بوده.

آرمیتا گفت:

ـ بعد فهمیدی کامل نیست.

ـ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی قتل‌ها و مواد هنوز هست.

ـ می‌دونم.

پریا کنار او نشست.

ـ پس قرار نیست بری بگی کاملاً بی‌گناهی.

ـ نه.

ـ قراره چی بگی؟

هانا به پیام نگاه کرد.

ـ می‌گم بهت فرصت ندادم همه‌ی حقیقت رو بگی. می‌گم فکر کردم مردی. می‌گم وقتی فهمیدم زنده‌ای...

گلویش گرفت.

رها ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نگاه تندی به او انداخت.

ـ من همچین چیزی نگفتم.

رها خندید.

ـ صورتت گفت.

آدرینا کارت‌های پرواز را رزرو کرد.

ـ پس قطعی شد. به عنوان سفر تفریحی دخترونه می‌ریم دبی.

آرمیتا گفت:

ـ با ملاقات اتفاقی با یک متهم سابق.

پریا اضافه کرد:

ـ و احتمالاً نصف مافیای خاورمیانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا برای نخستین بار بعد از هفته‌ها خندید.

کوتاه.

اما واقعی.

آریا و همراهانش یک روز زودتر وارد دبی شدند.

هواپیمای خصوصی حوالی غروب در فرودگاه بین‌المللی آل مکتوم نشست.

قرار بود حضورشان تا حد ممکن بی‌سروصدا باشد، اما حتی بی‌سروصداترین ورود خانواده‌ی دادفر نیز با چند خودروی گران‌قیمت و گروهی از محافظان همراه می‌شد.

دو دستگاه رولزرویس کالینان بلک‌بج مشکی در محوطه‌ی اختصاصی منتظر بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سر آن‌ها یک مرسدس‌مایباخ GLS 600 با رنگ مشکی ابسیدین، یک بنتلی بنتایگا EWB مولینر و یک رنج‌روور SV LWB دیده می‌شد.

مهتاب به محض خروج از هواپیما گفت:

ـ واقعاً لازم بود پنج ماشین بیاد؟

دیمین پاسخ داد:

ـ برای امنیت.

مهیار که هنوز در کالیفرنیا مانده و قرار بود دو روز بعد برسد، در تماس تصویری گفت:

ـ نه خاله، برای اینکه پسرتون اگه با سه تا ماشین رفت، مردم فکر نکنن ورشکست شده.

فرهاد نیز از پشت تصویر خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

او به دلیل یک جلسه‌ی مهم و درمان کوتاه دندان در لس‌آنجلس مانده بود و قرار بود بعدتر، در صورت آرام‌بودن شرایط، به آن‌ها ملحق شود.

مهتاب تلفن را جلوی آریا گرفت.

ـ با پدرت حرف بزن.

فرهاد گفت:

ـ رسیدی؟

ـ آره.

ـ دردسر درست نکن.

آریا ابرو بالا انداخت.

ـ من؟

فرهاد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه، من با خلبان حرف می‌زدم.

آرسام خندید.

آرشام فقط سر تکان داد.

مهناز، خاله‌ی آریا، با عینک آفتابی بزرگ و مانتوی سفید بلند، محیط فرودگاه را برانداز کرد.

ـ گرما واقعاً غیرقابل تحمله.

آوین کنار مادرش گفت:

ـ هنوز از سالن خارج نشدیم.

ـ همینم گرمه.

مهتاب رو به آوین لبخند زد.

ـ تو خسته‌ای عزیزم؟

ـ نه خاله، خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوین از زمان شام اورلیا، دیگر درباره‌ی آریا حرفی نزده بود.

نه تلاش کرده بود نزدیک شود.

نه نگاه‌های طولانی.

وقتی فهمیده بود عشق آریا به هانا، علاقه‌ای گذرا یا لجبازی عاشقانه نیست، تصمیمی گرفته بود که برخلاف میل مادرش بود.

کنارکشیدن.

نه با تحقیر.

نه با دشمنی.

فقط با احترام به احساسی که متعلق به او نبود.

گروه در اقامتگاه خصوصی آریا در جزیره‌ی جمیرا بِی مستقر شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ویلایی وسیع در مجموعه‌ی Bulgari Resort &** Residences Dubai**، با ساحل اختصاصی، اسکله‌ی کوچک، استخر رو به خلیج و دیوارهای شیشه‌ای که شب‌ها نور خط ساحلی دبی را منعکس می‌کردند.

بخش اصلی ویلا برای مهتاب، مهناز و آوین آماده شده بود.

آریا و حلقه‌ی نزدیکش در بخش جداگانه‌ای از همان ملک اقامت داشتند.

هنوز یک ساعت از ورودشان نگذشته بود که آرسام پرسید:

ـ پیام رها اومد؟

آریا گفت:

ـ نه.

ـ شاید هانا نیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ میاد.

آرشام با بی‌حوصلگی گفت:

ـ این جمله رو از دیروز ده بار گفتی.

دیمین اضافه کرد:

ـ احتمالاً برای قانع‌کردن خودشه.

آریا به آن‌ها نگاه کرد.

ـ کسی ازتون نظر نخواست.

دانیال تبلتش را بست.

ـ پنج بلیت از تهران برای فردا ثبت شده.

آرسام فوراً پرسید:

ـ اسامی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دسترسی مستقیم نگرفتم. فقط رزرو مرتبط با یکی از کارت‌های آدرینا رو دیدم.

آرشام به او نگاه کرد.

ـ قرار نبود وارد اطلاعات شخصی شید.

دانیال گفت:

ـ هشدار امنیتی فرودگاه بود. اسم آدرینا در فهرست عمومی مسافرهای پرواز نیست، ولی رزرو گروهی تأیید شده.

آرسام لبخند زد.

ـ رها میاد.

آریا برای اولین بار از زمان دریافت خبر لغو حکم، کمی نفسش آزاد شد.

هانا می‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما این واقعیت، اضطرابش را کمتر نکرد.

بیشتر کرد.

زیرا نمی‌دانست وقتی مقابلش بایستد، هانا چه خواهد کرد.

سرد نگاهش می‌کند؟

سیلی می‌زند؟

گریه می‌کند؟

یا فقط می‌گوید برای حقیقت آمده، نه برای او؟

دو روز بعد، هواپیمای تهران در فرودگاه دبی نشست.

هانا تمام مسیر را تقریباً حرف نزده بود.

رها کنار پنجره نشسته و هر پنج دقیقه ساعت را نگاه می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا چند بار سعی کرد بخوابد، اما هیجان سفر و احتمال دیدن دوباره‌ی دانیال اجازه نمی‌داد.

آرمیتا مجله‌ای در دست داشت که حتی یک صفحه‌اش را نخوانده بود.

پریا تنها کسی بود که واقعاً از سفر به‌عنوان تعطیلات استفاده می‌کرد و از همان لحظه‌ی سوارشدن، درباره‌ی کافه‌های دبی تحقیق کرده بود.

وقتی هواپیما نشست، هانا تلفنش را روشن کرد.

یک پیام از آریا:

ماشین‌ها بیرون ترمینال سه هستن. مجبور نیستید استفاده کنید. آدرس هتل هم ارسال شده.

هانا زیر لب گفت:

- «مجبور نیستید.»

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا پرسید:

- چی؟

- بالاخره یاد گرفته حق انتخاب بده.

رها لبخند زد.

- پیشرفت خوبیه.

بیرون ترمینال، سه خودرو منتظر بودند.

یک لکسوس LM 500h Executive مشکی برای هانا و دوستانش.

یک مرسدس‌مایباخ S 680 با راننده‌ی اختصاصی.

و یک رنج‌روور SV سفید مرواریدی برای چمدان‌ها و تیم امنیتی.

پریا با دیدن خودروها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این سفر تفریحی از همین لحظه خیلی جدی شد.

آدرینا به لکسوس نگاه کرد.

ـ این بیشتر شبیه اتاق نشیمن متحرکه.

راننده در را باز کرد.

صندلی‌های چرمی سفید، صفحه‌های نمایش بزرگ، نورپردازی آرام و فضای خصوصی داخل خودرو دیده می‌شد.

هانا پرسید:

ـ آریا فرستاده؟

راننده مؤدبانه گفت:

ـ خودروها از طرف خانم مهتاب دادفر هماهنگ شدن.

این جمله مقاومت هانا را کمتر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مادرش؟

ـ بله.

رها آرام گفت:

ـ سوار شو. ردکردن مادرش بی‌ادبیه.

هانا نگاه تندی به خواهرش انداخت.

ـ تو از الان طرف اونا شدی؟

ـ من طرف صندلی ماساژورم.

پریا خندید.

همگی سوار شدند.

Address Sky** آریا برایشان سوئیت‌هایی در هتل View** رزرو کرده بود؛ ساختمانی شیشه‌ای در قلب داون‌تاون دبی، با منظره‌ی مستقیم برج خلیفه و استخری مرتفع که بین دو برج هتل قرار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا ابتدا قصد داشت رزرو را رد کند.

اما وقتی فهمید هزینه‌ها با نام مادر آریا ثبت شده و نه خودش، فقط گفت:

ـ حسابشو بعداً تسویه می‌کنم.

آدرینا پاسخ داد:

ـ حتماً. اول از دیدن عددش جان سالم به در ببر.

ساعت سه‌ونیم عصر، هانا مقابل آینه‌ی سوئیت ایستاده بود.

لباسی ساده اما شیک پوشیده بود.

شلوار کرم روشن.

بلوز سفید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کت کوتاه نسکافه‌ای.

موهایش را باز گذاشته بود، چیزی که در ملاقات‌های رسمی کمتر انجام می‌داد.

آرمیتا از پشت سر نگاهش کرد.

ـ پنجمین بار داری موهاتو درست می‌کنی.

ـ باد خرابش کرده.

ـ داخل اتاق باد نیست.

هانا شانه را روی میز گذاشت.

ـ من فقط می‌خوام مرتب باشم.

پریا از روی مبل گفت:

ـ برای بازجویی؟

آدرینا خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بازجویی معمولاً عطر و رژ ملایم لازم نداره.

هانا به آن‌ها نگاه کرد.

ـ شماها قرار نبود کمکم کنید؟

رها گفت:

ـ داریم کمک می‌کنیم. می‌خوایم قبل دیدن آریا از شدت اضطراب منفجر نشی.

هانا کیفش را برداشت.

ـ من مضطرب نیستم.

آرمیتا به دست‌هایش اشاره کرد.

ـ بند کیفت رو داری خفه می‌کنی.

هانا آن را شل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فقط می‌خوام حرف بزنیم.

آدرینا آرام پرسید:

ـ اگه دیدیش و نتونستی فقط حرف بزنی چی؟

هانا پاسخی نداد.

زیرا خودش نیز نمی‌دانست.

Fashion Avenue در دبی مال، بیشتر از یک مرکز خرید، به شهری درون شهر شباهت داشت.

راهروهای وسیع با کف براق.

سقف‌های بلند.

ویترین برندهای لوکس جهانی.

نورهای طلایی.

رمان بازار
romanbazar.ir

عطرهای گران‌قیمت.

صدای آرام پیانو.

و جمعیتی که میان بوتیک‌های دیور، شنل، کارتیر، بولگاری، هرمس و ون‌کلیف رفت‌وآمد می‌کردند.

از بخش‌هایی از طبقات بالا، برج خلیفه پشت شیشه‌های بلند دیده می‌شد.

کافه‌ها و رستوران‌های لوکس در تراس‌های رو به فواره‌ی دبی قرار داشتند.

قرار در ورودی Grand Atrium بود.

هانا چند دقیقه زودتر رسید.

آرمیتا، آدرینا، پریا و رها چند قدم عقب‌تر ایستاده بودند.

قرار بود به او فضا بدهند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هیچ‌کدام واقعاً قصد نداشتند از دیدرس خارج شوند.

هانا اطراف را نگاه کرد.

مردی با کت مشکی کنار ورودی یکی از گالری‌ها ایستاده بود.

موهای بلندش پشت سر بسته شده بودند.

پیراهن سفید.

شلوار تیره.

دست چپ در جیب.

قد بلند.

شانه‌هایی آشنا.

آریا.

برای یک لحظه، تمام صداهای اطراف خاموش شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دیگر ویترین‌ها را نمی‌دید.

مردم را نمی‌دید.

حتی صدای دوستانش را نمی‌شنید.

فقط آریا را می‌دید.

زنده.

ایستاده.

واقعی.

آریا نیز او را دید.

دستش از داخل جیب بیرون آمد.

یک قدم جلو گذاشت.

اما ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قول داده بود انتخاب با هانا باشد.

نمی‌خواست حتی یک قدم بیشتر از چیزی که او می‌خواهد نزدیک شود.

هانا چند ثانیه فقط نگاهش کرد.

تمام هفته‌هایی که تصور کرده بود شاید مرده باشد، در ذهنش زنده شدند.

سلول خالی.

دستبند روی تخت.

جست‌وجوی بیمارستان‌ها.

گریه‌های شبانه.

ویدیوی ضبط‌شده در اتاق آلتورا.

صدایی که می‌گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

«فقط می‌خوام بدونم زنده‌ست.»

آریا خیلی آرام گفت:

ـ سلام، هانا.

همان دو کلمه کافی بود.

اختیار هانا از دست رفت.

کیف از روی شانه‌اش لغزید.

بدون فکر، فاصله را دوید.

مردم کنار رفتند.

آریا فقط فرصت کرد دست‌هایش را باز کند.

هانا خودش را به او رساند و با تمام قدرت بغلش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش را به سینه‌ی او چسباند.

آریا برای یک ثانیه کاملاً شوکه ماند.

انگار انتظار هرچیزی را داشت جز این.

سیلی.

فریاد.

اتهام.

اما نه آغوش.

بعد دست‌هایش دور هانا بسته شدند.

محکم.

آن‌قدر محکم که انگار می‌خواست تمام ماه‌های جدایی را در یک لحظه جبران کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک دستش پشت سر هانا قرار گرفت.

دست دیگرش دور کمر او.

صورتش را میان موهایش پنهان کرد.

نفس لرزانش روی موهای هانا نشست.

ـ اومدی...

هانا گریه کرد.

ـ فکر کردم مردی.

آریا چشم‌هایش را بست.

ـ زنده‌م.

ـ فکر کردم بردنت.

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فکر کردم شاید احمد...

ـ نه، من اینجام.

هانا بیشتر به او چسبید.

آریا چند بار موهایش را بوسید.

بعد پیشانی‌اش را.

دوباره موهایش را.

ـ آروم باش.

ـ نگو آروم باش.

ـ باشه.

ـ فقط بغلم کن.

آریا دست‌هایش را محکم‌تر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تا هر وقت خودت بخوای.

چند متر دورتر، رها اشک‌هایش را پاک می‌کرد.

آرمیتا لبخند غمگینی داشت.

پریا زیر لب گفت:

ـ بالاخره.

آدرینا نگاهش را از آن‌ها گرفت تا لحظه‌شان خصوصی‌تر بماند.

در سوی دیگر، آرشام، آرسام، دانیال، دیمین و یاسین نیز ایستاده بودند.

آرسام به محض دیدن رها، تمام توجهش از آریا و هانا جدا شد.

اما هنوز جلو نیامد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایشان در هم قفل شد.

یک عشق دیگر، چند قدم دورتر، منتظر اجازه‌ی نزدیک‌شدن بود.

هانا از آغوش آریا جدا نشد.

میان گریه گفت:

ـ من اشتباه کردم.

آریا سرش را کمی عقب برد تا صورتش را ببیند.

دست‌هایش همچنان دور کمر او بودند.

ـ نه.

ـ کردم.

ـ با چیزی که من نشونت دادم تصمیم گرفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من حکم گرفتم.

ـ وظیفه‌ت بود.

ـ قبل از اینکه همه‌ی حقیقت رو بفهمم.

ـ من اجازه ندادم بفهمی.

ـ خودم دستبند زدم.

ـ من دستامو جلوت گرفتم.

اشک‌های هانا بیشتر شدند.

ـ چرا ازم متنفر نشدی؟

آریا دستش را روی گونه‌ی او گذاشت.

این بار پیش از لمس کامل، مکث کرد.

نگاهش پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا صورتش را به کف دست او تکیه داد.

اجازه.

آریا با انگشت شست اشکش را پاک کرد.

ـ چون وقتی دستبند زدی، بیشتر از خودت درد داشتی.

ـ تو از کجا می‌دونی؟

ـ نگاهت کردم.

ـ من فکر کردم آخرین بار بود.

ـ منم.

هانا زیر لب گفت:

ـ ببخشید.

ـ چیزی برای بخشیدن نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هست.

ـ هانا، من تو رو داخل تاریک‌ترین بخش شبکه‌م انداختم. حتی اگه مستقیم دستور نداده بودم، اون ساختار مال من بود. تو چیزی رو دیدی که من سال‌ها از همه پنهان کرده بودم. حق داشتی بدترین نتیجه رو بگیری.

ـ ولی اون دخترا...

ـ درباره‌ش حرف می‌زنیم. همه‌شو.

ـ این بار فرار نمی‌کنی؟

آریا نگاهش را مستقیم نگه داشت.

ـ نه.

ـ نصف حقیقت نمی‌گی؟

ـ نه.

ـ برای من تصمیم نمی‌گیری کی آمادگی شنیدن دارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی لب آریا کمی بالا رفت.

ـ تلاش می‌کنم.

هانا با وجود اشک خندید.

ـ جواب درست «نه» بود.

ـ هنوز در حال آموزش‌دیدنم.

هانا دوباره او را بغل کرد.

این بار آرام‌تر.

نه از ترس ازدست‌دادن.

از اطمینان به اینکه زنده است.

آریا پیشانی‌اش را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا زمزمه کرد:

- خیلی؟

- هر روز.

- منم.

این اعتراف ساده، قلب آریا را بیشتر از هر جمله‌ی بزرگ دیگری لرزاند.

آوین چند متر دورتر، تمام صحنه را دید.

لحظه‌ای که هانا فاصله را دوید.

لحظه‌ای که آریا، مردی که همیشه پیش از لمس‌کردن هرچیز خطر را می‌سنجید، با شوک دست‌هایش را دور او بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوع نگاهش.

نوع بوسیدن موهای هانا.

و لرزشی که حتی از فاصله‌ی دور در شانه‌هایش دیده می‌شد.

آوین آن لحظه فهمید چیزی برای رقابت وجود ندارد.

عشق آریا به هانا، انتخاب میان دو زن نبود.

او سال‌ها پیش انتخابش را کرده بود.

آوین نفس عمیقی کشید.

یک قدم عقب رفت.

مهناز که کنارش ایستاده بود، با نارضایتی گفت:

ـ این چه رفتاریه وسط مرکز خرید؟

آوین آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مامان، لطفاً.

ـ دختری که اون‌طور دستگیرش کرده، حالا...

ـ بس کن.

لحن آوین آن‌قدر جدی بود که مادرش برای لحظه‌ای ساکت شد.

آوین نگاهش را به آریا و هانا داد.

اندوه داشت.

اما حسادت نه.

یا دست‌کم نه آن‌قدر که بخواهد عشق دیگری را خراب کند.

ـ اون دوستش داره.

مهناز گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عشق همیشه کافی نیست.

ـ برای کنارکشیدن من کافیه.

چند دقیقه بعد، هانا و آریا بالاخره از هم فاصله گرفتند.

دست‌هایشان اما از هم جدا نشدند.

آریا انگشت‌های هانا را در دست داشت.

نه محکم.

فقط به‌اندازه‌ای که مطمئن شود دوباره از مقابلش ناپدید نمی‌شود.

آرسام دیگر نتوانست صبر کند.

به سمت رها رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما برخلاف هانا، ابتدا مقابلش ایستاد.

چند ثانیه فقط نگاهش کرد.

آرسام آرام گفت:

ـ سلام.

رها چشم‌هایش پر از اشک شد.

ـ همین؟

ـ نمی‌دونم از کجا شروع کنم.

رها یک قدم جلو آمد و با مشت کوچکی به سینه‌اش زد.

ـ از اینکه چرا دوباره رفتی.

ـ حق داری.

ضربه‌ی دوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از اینکه چرا یه پیام ندادی.

ـ حق داری.

ضربه‌ی سوم ضعیف‌تر شد.

ـ از اینکه فکر کردم مردی.

آرسام دست‌هایش را گرفت.

ـ من اینجام.

رها خودش را در آغوشش انداخت.

آرسام او را بلند کرد.

چند سانتی‌متر از زمین.

محکم در آغوشش گرفت و صورتش را میان موهای او پنهان کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دلم برات تنگ شده بود.

رها با گریه گفت:

ـ ازت متنفرم.

آرسام موهایش را بوسید.

ـ می‌دونم.

ـ خیلی دوستت دارم.

ـ اونم می‌دونم.

ـ مغرور نشو.

آرسام خندید.

ـ دیر گفتی.

مهیار هنوز نرسیده بود، اما اگر آنجا بود قطعاً می‌گفت خاندان رادمنش در انتخاب زن‌هایی که همزمان می‌زنند،

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه می‌کنند و دوستت دارم می‌گویند، استعداد عجیبی دارد.

دانیال نزدیک آدرینا ایستاد.

برای لحظه‌ای فقط نگاهش کرد.

آدرینا گفت:

ـ زنده‌ای.

ـ ظاهراً.

ـ می‌تونستی یه پیام بدی.

ـ پیام‌دادن خطر داشت.

ـ این جمله رو از رئیست یاد گرفتی؟

گوشه‌ی لب دانیال کمی بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا دست‌هایش را روی سینه جمع کرد.

ـ من از آدمای ساکت خوشم نمیاد.

ـ ولی سه ماه دنبال اطلاعات من گشتی.

ـ شغلمه.

ـ خبرنگاری یا علاقه‌ی شخصی؟

آدرینا برای لحظه‌ای مکث کرد.

دانیال همان لبخند کم‌رنگ را حفظ کرد.

ـ جواب نده. فعلاً.

آدرینا ابرو بالا انداخت.

ـ اعتمادبه‌نفست از کجا اومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام از دور گفت:

ـ اسم منو وارد شکست عاطفی خودت نکن.

برای نخستین بار جمع خندید.

فضایی که قرار بود سنگین و محتاط باشد، آرام‌آرام شبیه دیدار آدم‌هایی شد که مدت‌ها از یکدیگر دور مانده بودند.

ملاقات نخست در تراس خصوصی یک کافه در Fashion Avenue ادامه پیدا کرد.

میز بزرگی رو به برج خلیفه و فواره‌های دبی آماده شده بود.

آریا طوری نشسته بود که هانا کنار پنجره و دور از مسیر رفت‌وآمد باشد.

اما پیش از جابه‌جاکردن صندلی‌اش پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینجا خوبه؟

هانا متوجه شد.

ـ ازم اجازه می‌گیری؟

ـ دارم تمرین می‌کنم.

ـ پیشرفت خوبی داری.

آریا صندلی را برایش عقب کشید.

هانا نشست.

دوستان و حلقه‌ی آریا در دو طرف میز قرار گرفتند.

آرشام طبق معمول جدی‌تر از همه بود.

دیمین و یاسین آرام حرف می‌زدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام صندلی‌اش را آن‌قدر نزدیک رها گذاشته بود که شانه‌هایشان گاهی به هم می‌خورد.

دانیال روبه‌روی آدرینا نشسته بود و وانمود می‌کرد منوی دیجیتال را می‌خواند، درحالی‌که هر چند ثانیه نگاهش بالا می‌آمد.

چند دقیقه بعد مهتاب، مهناز و آوین نیز رسیدند.

مهتاب پیش از آنکه کاملاً به میز برسد، هانا را شناخت.

از عکس.

همان عکسی که آریا شب شام در اورلیا نشان داده بود.

هانا از جا بلند شد.

برای لحظه‌ای نمی‌دانست چطور رفتار کند.

این زن مادر مردی بود که دوستش داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر لوسیفر.

و زنی که سال‌ها تصور کرده بود پسرش مرده است.

مهتاب نزدیک شد.

چند ثانیه به صورت هانا نگاه کرد.

بعد دست‌هایش را دور او حلقه کرد.

هانا غافلگیر شد.

اما مهتاب او را با گرمایی واقعی بغل کرده بود.

ـ بالاخره دیدمت.

صدایش آرام و مهربان بود.

هانا نیز دست‌هایش را دور او بست.

ـ سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب از او جدا شد و صورتش را میان دو دست گرفت.

ـ همون‌قدر که توی عکس قشنگ بودی، از نزدیک قشنگ‌تری.

هانا شرمگین شد.

ـ ممنون.

مهتاب به چشم‌هایش نگاه کرد.

ـ خیلی گریه کردی.

هانا نتوانست انکار کند.

ـ کمی.

آریا از پشت سر گفت:

ـ کمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نگاه تندی به او انداخت.

مهتاب به بازوی پسرش زد.

ـ تو ساکت باش. نصف این گریه‌ها تقصیر خودته.

دیمین زیر لب گفت:

ـ بالاخره یکی پیدا شد مستقیم بگه.

آریا نگاه سردی به او انداخت.

مهتاب دست هانا را گرفت.

ـ من ازت ناراحت نیستم.

هانا پرسید:

ـ بابت بازداشتش؟

ـ تو پلیس بودی و مدرک داشتی. پسر من هم کارهایی کرده که خودش باید جواب بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ مامان.

مهتاب به او نگاه کرد.

ـ چی؟ فکر کردی چون مادرت هستم، نمی‌دونم چه موجودی بزرگ کردم؟

آرسام خندید.

ـ خاله، این جمله رو قاب کنیم؟

مهتاب گفت:

ـ تو هم ساکت باش. هنوز درباره‌ی رها باهات حرف دارم.

آرسام فوراً صاف نشست.

رها خنده‌اش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب دوباره رو به هانا کرد.

ـ فقط یه چیز ازت می‌خوام.

ـ چی؟

ـ هیچ‌وقت ازش نترس که جلوی کار اشتباهش وایستی. این پسر از بچگی فقط وقتی درست می‌شد که یکی واقعاً جلوش می‌ایستاد.

فرهاد از طریق تماس تصویری روی تبلت مهتاب ظاهر شد.

ـ من و مادرش سال‌ها تلاش کردیم. جواب نداد. شاید دستبند مؤثرتره.

آریا با بی‌حوصلگی گفت:

ـ بابا.

هانا با وجود خودش خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد به صفحه نزدیک شد.

ـ این همون دخترهست؟

مهتاب تبلت را سمت هانا گرفت.

ـ بله.

فرهاد چند ثانیه نگاهش کرد.

ـ سروان مهرآیین.

هانا مؤدبانه گفت:

ـ سلام آقای رادمنش.

ـ فرهاد صدام کن. و بابت دستگیرکردن پسرم عذرخواهی نکن. گاهی لازمه یکی چند ساعت این بچه رو یه جا ثابت نگه داره.

جمع دوباره خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا سرش را پایین انداخت.

هانا برای اولین بار دید در جمع خانواده، آریا نه رئیس بود، نه لوسیفر.

فقط پسری بود که پدر و مادرش هنوز می‌توانستند با چند جمله خجالت‌زده‌اش کنند.

مهناز پس از نشستن، لبخند کوتاهی به هانا زد.

لبخندی که بیشتر از خوشامدگویی، ارزیابی بود.

ـ پس شما همون خانم پلیس هستید.

هانا گفت:

ـ بله.

ـ شنیدم ماجرای جالبی با آریا داشتید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوین فوراً گفت:

ـ مامان.

مهناز بی‌توجه ادامه داد:

ـ کمتر پیش میاد کسی هم مردی رو دستگیر کنه، هم بعد برای دیدنش تا دبی بیاد.

هانا قبل از پاسخ، جرعه‌ای آب نوشید.

ـ کمتر هم پیش میاد کسی هم رئیس مافیا باشه، هم بزرگ‌ترین بنیاد خیریه رو اداره کنه.

دیمین زیر لب گفت:

ـ امتیاز اول برای هانا.

آرشام نگاهش کرد.

ـ لطفاً گزارش زنده نده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهناز گفت:

ـ منظورم اینه که رابطه‌ی شما از ابتدا سالم به نظر نمی‌رسه.

آوین این بار جدی‌تر گفت:

ـ مامان، خواهش می‌کنم بس کن.

ـ من فقط نگران آریام.

مهتاب سرد پاسخ داد:

ـ آریا مادر داره.

مهناز لبخندش را حفظ کرد.

ـ من هم خاله‌ش هستم.

ـ و خاله باید خوشحال باشه پسر خواهرش بالاخره کسی رو دوست داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهناز به هانا نگاه کرد.

ـ البته اگه این علاقه دوباره باعث زندان نشه.

هانا آرام گفت:

ـ اگه دوباره مدرک قانونی داشته باشم، ممکنه بشه.

همه برای لحظه‌ای ساکت شدند.

بعد آریا خیلی آرام خندید.

ـ حداقل صادقه.

مهناز با ناباوری پرسید:

ـ تو از این حرف ناراحت نمی‌شی؟

آریا به هانا نگاه کرد.

ـ ترجیح می‌دم از اول بدونم با کی طرفم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ این بار قبلش اجازه می‌دم توضیح بدی.

ـ پیشرفت خوبیه.

آوین لبخند زد.

تنش کمی شکست.

اما نگاه او به هانا کنجکاو بود.

نه خصمانه.

چیزی در چهره‌اش می‌گفت حرف‌هایی دارد که ترجیح می‌دهد بدون حضور مادرش بزند.

بعد از شام سبک، آریا و هانا برای چند دقیقه از جمع فاصله گرفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در راهروی شیشه‌ای طبقه‌ی بالا، مقابل پنجره‌ای ایستادند که برج خلیفه را در نور عصر نشان می‌داد.

هانا هنوز باورش نمی‌شد کنار او ایستاده است.

آریا پرسید:

ـ واقعاً فکر کردی مردەم؟

ـ آره.

ـ چرا؟

ـ چون هیچ رد و نشونی نبود. بچه‌ها هم ناپدید شده بودن. خروجت از بازداشتگاه خیلی تمیز بود. فکر کردم شاید گروه احمد نفوذ کرده.

ـ آرشام برنامه رو اجرا کرد.

ـ حدس زدم. ولی مطمئن نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باید.

ـ هر شب می‌خواستم.

ـ پس چرا ندادی؟

آریا به منظره نگاه کرد.

ـ چون می‌دونستم اگه بفهمی زنده‌م، دنبال من میای.

هانا خنده‌ی کوتاهی کرد.

ـ و دقیقاً همین کارو کردم.

ـ آره.

ـ هنوز فکر می‌کنی تصمیم‌گرفتن به جای من اسمش محافظته؟

آریا سکوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به او نگاه کرد.

ـ جواب؟

ـ نه.

ـ واقعاً؟

ـ دارم می‌فهمم بیشتر وقت‌ها اسمش ترسه.

ـ ترس از چی؟

ـ اینکه دیر برسم.

صدای آریا پایین آمد.

ـ آوا رو یک بار از دست دادم. هر بار تو از دسترسم خارج می‌شی، بخشی از ذهنم همون شب رو دوباره می‌سازه.

هانا آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من آوا نیستم.

ـ می‌دونم.

ـ و نمی‌تونی با کنترل من، گذشته رو عوض کنی.

ـ می‌دونم.

ـ پس گزارش‌هام رو می‌خوندی؟

آریا نگاهش کرد.

ـ گزارش‌های امنیتی عمومی.

ـ عکس‌هام؟

ـ بعضی‌ها.

هانا اخم کرد.

ـ آریا.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه داخل خونه. نه زندگی خصوصی. فقط مسیرهای عمومی و تهدیدها.

ـ باز هم بدون اجازه.

ـ آره.

ـ قطعش کردی؟

ـ از وقتی دبی رسیدم، آره.

ـ چرا از وقتی دبی رسیدی؟

ـ چون می‌خواستم وقتی دیدمت، خودت انتخاب کنی چه چیزی از زندگیت رو بهم بگی.

هانا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ می‌تونم باور کنم؟

ـ این بار باید با رفتارم ثابت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دستش را روی شیشه گذاشت.

ـ من برای لغو حکمت جنگیدم.

ـ می‌دونم.

ـ از کجا؟

آریا به‌آرامی گفت:

ـ گزارش‌ها.

هانا چشم‌هایش را بست.

ـ واقعاً غیرقابل‌تحملی.

ـ می‌دونم.

ـ هر شب فکر می‌کردم شاید مردی.

ـ دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا برگشت.

ـ فیلم اتاق آلتورا رو دیدی؟

ـ آره.

ـ اونجا که با عکس آوا حرف زدم؟

ـ آره.

چشم‌هایش دوباره خیس شدند.

ـ و باز هم پیام ندادی؟

آریا فکش را محکم کرد.

ـ یکی از سخت‌ترین کارهای زندگیم بود.

هانا با خشم آرامی گفت:

ـ سخت‌بودنش، درستش نمی‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

ـ چرا امروز این‌قدر راحت قبول می‌کنی؟

ـ چون دیگه نمی‌خوام هر گفت‌وگومون رو ببرم.

ـ چی؟

ـ می‌خوام بعضی وقت‌ها فقط بفهمم.

هانا چند ثانیه به او نگاه کرد.

آریا دستش را جلو نیاورد.

فقط پرسید:

ـ می‌تونم دستتو بگیرم؟

قلب هانا لرزید.

همان مردی که زمانی بدون اجازه مسیر زندگی‌اش را تغییر می‌داد، حالا برای گرفتن دستش سؤال می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دستش را جلو برد.

انگشت‌هایشان در هم قفل شدند.

ـ آره.

آریا دستش را بالا آورد.

پشت انگشت‌هایش را بوسید.

ـ ممنون.

هانا لبخند محوی زد.

ـ برای دست‌گرفتن تشکر می‌کنی؟

ـ برای اینکه هنوز اجازه می‌دی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوین بعد از غروب، هانا را در بوتیک کتاب و لوازم هنری کوچکی در بخش لوکس دبی مال پیدا کرد.

هانا دفترچه‌ای با جلد چرمی را نگاه می‌کرد.

آوین نزدیک شد.

ـ می‌تونم چند دقیقه باهات حرف بزنم؟

هانا دفتر را سر جایش گذاشت.

ـ بله.

در کافه‌ی کوچکی کنار گالری نشستند.

آوین برخلاف مادرش، مستقیم بود.

ـ فکر می‌کنم درباره‌ی من چیزهایی شنیدی.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و اینکه یه زمانی فکر می‌کردم عاشقشم.

هانا سکوت کرد.

آوین لبخند تلخی زد.

ـ نگران نباش. قرار نیست بگم کنار بکش.

ـ من نگران نیستم.

ـ خوبه. چون از نوع نگاهت معلومه اگه می‌گفتم، احتمالاً بازداشتم می‌کردی.

هانا خندید.

ـ بدون مدرک نه.

ـ آریا گفته خیلی قانون‌مداری.

ـ ظاهراً درباره‌ی من حرف زده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بیشتر از چیزی که خودش قبول می‌کنه.

آوین فنجانش را روی میز گذاشت.

ـ ما از بچگی با هم بودیم. خانواده‌هامون نزدیک بودن.
آریا همیشه با بقیه فرق داشت.

ـ چه‌طور؟

ـ وقتی ده سالش بود، یه سگ زخمی کنار جاده پیدا کرد.
باباش گفت نمی‌تونیم ببریمش خونه، ممکنه مریض باشه.
آریا سه ساعت کنار همون سگ نشست تا دامپزشک رسید.

هانا لبخند زد.

آوین ادامه داد:

ـ چهارده‌سالش بود، یکی از پسرهای مدرسه کیف دختر کوچیک‌تری رو گرفته بود. آریا زدش؟

ـ حدس می‌زنم آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه. کیفو پس گرفت، پسره رو برد دفتر و سه هفته مجبورش کرد هر روز به اون دختر توی کتابخونه کمک کنه.

ـ حتی اون موقع هم مجازات خودش رو اجرا می‌کرد.

آوین خندید.

ـ دقیقاً.

بعد جدی‌تر شد.

ـ آوا که مرد، همه‌چیز تغییر کرد. آریا هنوز مهربون بود، ولی مهربونیش رو پنهان می‌کرد. انگار فکر می‌کرد هر چیزی که دوست داشته باشه، تبدیل به نقطه‌ضعف می‌شه.

هانا به میز نگاه کرد.

ـ شد.

ـ تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره.

آوین چند ثانیه سکوت کرد.

ـ من سال‌ها فکر می‌کردم چون همیشه کنارش بودم، شاید یه روز منو ببینه.

ـ و ندید؟

ـ نه اون‌طور.

ـ ناراحت نیستی؟

آوین لبخند غمگینی زد.

ـ هستم. آدم که نمی‌تونه با یه تصمیم، احساسش رو خاموش کنه. ولی وقتی امروز دیدم چطور بغلت کرد، فهمیدم چیزی برای رقابت وجود نداره.

هانا چیزی نگفت.

آوین ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آریا کنار تو فرق می‌کنه. نه بهتر به معنای ساده. واقعی‌تر.

ـ واقعی‌بودنش همیشه خوب نیست.

ـ می‌دونم.

ـ من هنوز نمی‌دونم می‌تونم ببخشمش یا نه.

ـ لازم نیست الان بدونی.

هانا نگاهش کرد.

آوین گفت:

ـ عشق، مالکیت نیست. من دوستش داشتم، ولی اون منو انتخاب نکرد. این به من حق نمی‌ده علیه تو بجنگم.

ـ مادرت این‌طور فکر نمی‌کنه.

آوین آه کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مامان بیشتر عاشق تصویر آینده‌ایه که برای من ساخته، نه خود آریا. فکر می‌کنه ازدواج ما همه‌چیز رو کامل می‌کنه.

ـ و تو؟

ـ من نمی‌خوام زندگی‌ای رو شروع کنم که مردش هر شب به زن دیگه‌ای فکر کنه.

هانا لبخند کمرنگی زد.

ـ خیلی از چیزی که تصور می‌کردم مهربون‌تری.

ـ تو هم خیلی از چیزی که مامانم تصور می‌کنه خطرناک‌تری.

هردو خندیدند.

آوین دستش را روی میز جلو آورد.

ـ امیدوارم بتونیم با هم مشکل نداشته باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دستش را فشرد.

ـ منم.

آوین گفت:

ـ فقط یه خواهش.

ـ چی؟

ـ وقتی آریا احمق‌بازی درمیاره، مستقیم بهم بگو. من و مهیار آرشیو کاملی از روش‌های خجالت‌دادنش داریم.

مهیار عصر روز دوم به دبی رسید.

با یک استون‌مارتین DBX707 سبز تیره از فرودگاه وارد جمیرا بِی شد و قبل از آنکه خودرو کاملاً متوقف شود، شیشه را پایین داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آیا هنوز کسی بازداشت نشده یا من زود رسیدم؟

دیمین که کنار ورودی ایستاده بود، گفت:

ـ دو روزه اینجاییم. استانداردها افت کرده.

مهیار پیاده شد.

عینک آفتابی‌اش را برداشت و آرسام را بغل کرد.

ـ داماد فراری.

آرسام گفت:

ـ من داماد نیستم.

ـ با اون سرویس طلایی که سفارش دادی، تا امشب می‌شی.

آرسام فوراً اطراف را نگاه کرد.

ـ آروم‌تر!

رمان بازار
romanbazar.ir

رها در فاصله‌ی دور کنار مهتاب بود و نشنید.

مهیار به دانیال رسید.

ـ آقای سکوت.

دانیال گفت:

ـ سلام.

ـ هنوز فقط یه کلمه حرف می‌زنی؟

آدرینا از پشت سر گفت:

ـ وقتی لازم باشه بیشترم حرف می‌زنه.

مهیار نگاهش را میان آن دو چرخاند.

ـ عجب. دو روز نبودم، پروژه‌های فرعی هم شروع شده.

دانیال گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پروژه‌ای وجود نداره.

آدرینا هم‌زمان گفت:

ـ هنوز.

مهیار دستش را روی قلبش گذاشت.

ـ هماهنگی زوج‌ها در این خانواده ترسناکه.

آرشام از در بیرون آمد.

ـ خسته نباشی.

مهیار او را بغل کرد.

ـ تنها آدم جدی گروه.

آرشام گفت:

ـ یکی باید باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اشتباه می‌کنی. زندگی بدون شوخی فقط جلسه‌ی هیئت‌مدیره‌ست.

آریا در نهایت از داخل ویلا بیرون آمد.

مهیار دست‌هایش را باز کرد.

ـ جناب متهم سابق.

آریا او را بغل کرد.

ـ دلم برات تنگ نشده بود.

ـ منم فقط برای هانا اومدم.

هانا از کنار مهتاب نزدیک شد.

مهیار با دیدنش صاف ایستاد.

ـ خانم سروان.

ـ آقای مهیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خواهشاً مهیار. و قبل از هرچیز، بابت این خانواده عذرخواهی می‌کنم.

آریا گفت:

ـ شروع نکن.

مهیار به هانا نزدیک‌تر شد.

ـ یه سؤال مهم. هنوز دستبند همراهته؟

هانا گفت:

ـ همیشه.

مهیار به آریا نگاه کرد.

ـ پس مؤدب باش.

دیمین خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی آرشام لبخند بسیار کوتاهی زد.

مهتاب از دیدن جمعی که بعد از مدت‌ها می‌خندیدند، خوشحال بود.

فقط مهناز گوشه‌ای ایستاده و با نارضایتی نگاه می‌کرد.

آوین نزدیک مادرش شد.

ـ لطفاً امروز چیزی نگو.

ـ من چیزی نمی‌گم.

ـ همین لحن یعنی می‌خوای بگی.

ـ فقط معتقدم همه خیلی زود فراموش کردن این دختر...

آوین حرفش را قطع کرد.

ـ اسمش هاناست. و آریا دوستش داره.

مهناز نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو نباید این‌قدر راحت کنار بکشی.

ـ من چیزی نبودم که کنار بکشم. آریا هیچ‌وقت منو انتخاب نکرده بود.

ـ می‌تونست.

ـ ولی نکرد.

آوین با آرامش ادامه داد:

ـ مامان، من قرار نیست عشق کسی رو ازش بدزدم تا تو از آینده‌ای که ساختی راضی باشی.

مهناز برای لحظه‌ای پاسخی نداشت.

آن شب، شام روی تراس ویلای بولگاری سرو شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قایق‌های خصوصی در اسکله آرام تکان می‌خوردند.

نور شهر از دور دیده می‌شد.

فرهاد روی صفحه‌ی بزرگ تماس تصویری حضور داشت.

هنگامی که همه دور میز نشستند، گفت:

ـ چرا تصویر منو گذاشتید بالای میز؟ حس می‌کنم مراسم یادبوده.

مهیار گفت:

ـ نگران نباش، هنوز ارث رو تقسیم نکردیم.

فرهاد پاسخ داد:

ـ به تو چیزی نمی‌رسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اونم سهمیه‌بندی شده.

همه خندیدند.

مهتاب برای رها غذا کشید.

ـ عزیزم بیشتر بخور. خیلی لاغری.

آرسام گفت:

ـ منم همینو می‌گم.

رها به او نگاه کرد.

ـ کسی از تو نپرسید.

مهتاب گفت:

ـ تو هم اول خودت غذا بخور، بعد درباره‌ی بقیه نظر بده.

آرسام فوراً شروع به خوردن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار زیر لب گفت:

ـ خاله مهتاب تنها فرمانده‌ایه که اینا واقعاً ازش حساب می‌برن.

هانا کنار آریا نشسته بود.

فاصله‌شان رسمی نبود، اما هنوز خیلی نزدیک هم نبودند.

گاهی دست‌هایشان زیر میز به هم می‌خورد.

هر بار آریا عقب نمی‌کشید، اما منتظر می‌ماند هانا تصمیم بگیرد.

بار سوم، هانا انگشت کوچک خود را دور انگشت او حلقه کرد.

حرکتی بسیار کوچک.

هیچ‌کس جز آریا متوجه نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد نگاهش را به بشقاب نگه داشت.

اما گوشه‌ی لبش بالا رفت.

مهناز گفت:

ـ هانا جان، برنامه‌ت برای آینده چیه؟

لحنش بیش از اندازه شیرین بود.

هانا گفت:

ـ از چه نظر؟

ـ شغل. زندگی. ازدواج. بالاخره زندگی کنار کسی مثل آریا ساده نیست.

آوین گفت:

ـ مامان.

هانا آرام پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من هنوز درباره‌ی ازدواج تصمیمی نگرفتم.

مهناز لبخند زد.

ـ طبیعی هم هست. با توجه به اتفاقاتی که افتاده.

آریا سر بلند کرد.

ـ خاله.

ـ من فقط واقع‌بینم.

ـ لازم نیست.

مهناز ادامه داد:

ـ هانا ممکنه دوباره مجبور شه بین شغلش و تو انتخاب کنه.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من قرار نیست شغلم رو کنار بذارم.

آریا بدون مکث پاسخ داد:

ـ نباید هم بذاری.

مهناز با تعجب نگاهش کرد.

ـ زندگی مشترک با افسر پلیس و کسی در موقعیت تو؟

آریا گفت:

ـ اگه روزی زندگی مشترکی باشه، براساس انتخاب هردومونه. نه نظر بقیه.

آوین به مادرش گفت:

ـ خواهشاً بس کن.

مهتاب نیز سرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مهناز، این آخرین باره امشب درباره‌ی رابطه‌ی پسر من نظر می‌دی.

فرهاد از صفحه گفت:

ـ من رأی می‌دم بحث عوض شه. مهیار، هنوز مجردی؟

مهیار با اعتراض گفت:

ـ چرا هر وقت فضا خطرناک می‌شه، من قربانی می‌شم؟

فرهاد گفت:

ـ چون ارزون‌ترین گزینه‌ای.

خنده‌ی جمع، بحث را تمام کرد.

هانا زیر میز انگشت آریا را کمی محکم‌تر گرفت.

مرد به او نگاه کرد.

هانا خیلی آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ممنون که نگفتی شغلمو کنار بذارم.

آریا پاسخ داد:

ـ من عاشق همون زنی شدم که جلو خودم ایستاد.

ـ حتی وقتی دستبند زد؟

ـ مخصوصاً همون موقع.

هانا با حرص آرامی گفت:

ـ اینو رمانتیک نکن.

ـ برای من بود.

روز سوم را برای گردش کامل در داون‌تاون دبی برنامه‌ریزی کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناوگان خودروها مقابل ویلا صف کشید.

رولزرویس کالینان بلک‌بج برای مهتاب، مهناز و آوین.

مرسدس‌مایباخ S 680 برای آریا و هانا.

بنتلی بنتایگا EWB مولینر برای آرسام و رها.

رنج‌روور SV LWB برای آرشام، یاسین و دیمین.

و یک پورشه کاین توربو GT برای مهیار و دانیال.

آدرینا با دیدن تقسیم‌بندی گفت:

ـ چرا من باید با دو نفر کم‌حرف برم؟

مهیار گفت:

ـ من کم‌حرف نیستم.

ـ تو بیش‌ازحد حرف می‌زنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس تعادل برقرار شد.

دانیال در را برای آدرینا باز کرد.

ـ جلو می‌شینی؟

آدرینا گفت:

ـ خودت رانندگی می‌کنی؟

ـ بله.

ـ پس جلو.

مهیار از صندلی عقب گفت:

ـ من از همین الان شاهد شکل‌گیری چیزی هستم که هیچ‌کس قبول نمی‌کنه.

دانیال خودرو را روشن کرد.

ـ می‌تونیم شما رو با ماشین دیگه بفرستیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه، اینجا سرگرم‌کننده‌تره.

مقصد نخست، دبی مال و بخش Fashion Avenue بود.

پس از خرید و گردش میان بوتیک‌ها، گروه به برج خلیفه رفت.

آریا یک سالن خصوصی در طبقات بالایی **The Lounge, Burj Khalifa** رزرو کرده بود.

آسانسور با سرعت بالا می‌رفت.

هانا کنار آریا ایستاده بود.

فشار ارتفاع باعث شد برای لحظه‌ای تعادلش تغییر کند.

آریا دستش را جلو آورد.

اما لمس نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌تونم؟

هانا به دستش نگاه کرد.

بعد انگشت‌هایش را در دست او گذاشت.

ـ آره.

مهیار که پشت سرشان بود، زیر لب گفت:

ـ من برای ثبت این پیشرفت تاریخی شاهد می‌خوام.

آرشام گفت:

ـ ساکت باش.

ـ تو چرا همیشه مانع هنر می‌شی؟

وقتی به طبقه‌ی مرتفع رسیدند، منظره‌ی دبی زیر پاهایشان گسترده بود.

آسمان آبی روشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیابان‌های منظم.

برج‌ها.

خلیج.

و شهری که از آن ارتفاع شبیه نقشه‌ای زنده دیده می‌شد.

رها کنار شیشه ایستاد.

آرسام پشت سرش بود.

ـ می‌ترسی؟

ـ از ارتفاع نه.

ـ از چی؟

رها به انعکاس او در شیشه نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام چیزی نگفت.

بعد از جیب کتش جعبه‌ای بزرگ‌تر از جعبه‌ی معمولی جواهر بیرون آورد.

روی آن نشان **Graff** دیده می‌شد.

رها برگشت.

ـ این چیه؟

ـ چیزی که قرار نبود جلوی همه بدم.

مهیار از دور گفت:

ـ ولی حالا همه کاملاً توجه می‌کنیم.

آرسام گفت:

ـ دایی، لطفاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باشه، من نامرئی‌ام.

هیچ‌کس واقعاً نگاهش را برنگرداند.

آرسام جعبه را باز کرد.

داخل آن سرویس رزگلد هجده‌عیار ظریف و بسیار گران‌قیمتی قرار داشت.

گردنبندی با طراحی شاخه‌های باریک.

گوشواره‌های کوچک.

دستبند.

و انگشتری هماهنگ.

میان شاخه‌های رزگلد، الماس‌های سفید و چند الماس صورتی بسیار کم‌رنگ کار شده بود.

طراحی دخترانه و لطیف بود، اما ارزشش از ظاهر آرامش بسیار بیشتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها با شوک گفت:

ـ آرسام...

ـ قبل از اینکه چیزی بگی، این جای حرف‌هایی که نزدم نیست.

ـ این خیلی گرونه.

ـ می‌دونم.

ـ چرا خریدی؟

آرسام به او نگاه کرد.

ـ چون یه سال و چند ماه، هر بار چیزی دیدم که بهت می‌اومد، نخریدم. فکر کردم حق ندارم چیزی برات بگیرم وقتی خودم کنارت نیستم.

رها چشم‌هایش خیس شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من طلا نمی‌خواستم.

ـ می‌دونم.

ـ خودتو می‌خواستم.

آرسام جعبه را بست.

ـ این بار می‌خوام هردوشو داشته باشی.

رها گریه کرد و خندید.

ـ احمق.

آرسام پیشانی‌اش را بوسید.

ـ موافقم.

ـ دوباره نرو.

ـ بدون حرف نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ با حرف هم نرو.

آرسام دستش را روی گونه‌ی او گذاشت.

ـ درباره‌ش با هم تصمیم می‌گیریم.

این جمله برای رها از سرویس جواهر باارزش‌تر بود.

او آرسام را بغل کرد.

جمع دست زد.

مهیار گفت:

ـ الان مرحله‌ایه که باید بپرسیم حلقه‌ی داخل جعبه معنی خاصی داره؟

آرسام فوراً گفت:

ـ نه هنوز.

رها سر بلند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ «هنوز»؟

آرسام فهمید خودش را لو داده است.

همه خندیدند.

آدرینا برای گرفتن عکس به بخش دیگری از سالن رفت.

گوشی‌اش را بالا آورد، اما نور پشت سرش تصویر را خراب می‌کرد.

دانیال نزدیک شد.

ـ بده من.

ـ فکر می‌کنی بهتر بلدی؟

ـ بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اعتمادبه‌نفس زیادی داری.

ـ شغل منه تصویرهای بد رو اصلاح کنم.

گوشی را گرفت.

آدرینا کنار شیشه ایستاد.

دانیال چند قدم عقب رفت.

ـ کمی سمت چپ.

ـ اینجا؟

ـ نه. یه قدم.

آدرینا جابه‌جا شد.

ـ حالا؟

دانیال چند ثانیه نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه به صفحه.

به خودش.

آدرینا ابرو بالا انداخت.

ـ عکس می‌گیری یا تحلیل شخصیتی؟

دانیال نگاهش را پایین آورد و عکس گرفت.

گوشی را پس داد.

تصویر بسیار خوب بود.

آدرینا با تعجب گفت:

ـ واقعاً بلدی.

ـ بعضی چیزها رو.

ـ مثلاً؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سکوت.

ـ اون رو زیادی بلدی.

دانیال به منظره نگاه کرد.

ـ تو زیادی سؤال می‌پرسی.

ـ شغلمه.

ـ همیشه؟

ـ نه.

ـ الان چی؟

آدرینا لحظه‌ای سکوت کرد.

ـ الان شاید علاقه‌ی شخصی.

چشم‌های دانیال برای لحظه‌ای نرم شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جواب مناسبی بود.

ـ تو هم می‌تونی یه بار جواب مستقیم بدی.

ـ به کدوم سؤال؟

ـ اینکه از من خوشت میاد یا نه.

مهیار از چند متر دورتر بلند گفت:

ـ لطفاً جواب بده، ما هم معطل نشیم.

دانیال چشم‌هایش را بست.

آدرینا خندید.

ـ خانواده‌تون حریم خصوصی نمی‌فهمن؟

ـ نه.

مهیار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌فهمیم. فقط دوست نداریم.

دانیال دوباره به آدرینا نگاه کرد.

ـ آره.

ـ چی آره؟

ـ ازت خوشم میاد.

این بار آدرینا غافلگیر شد.

ـ همین‌قدر ساده؟

ـ گفتی مستقیم.

لبخندش آرام شد.

ـ خوبه.

ـ جواب تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا گوشی‌اش را داخل کیف گذاشت.

ـ شاید اجازه بدم یه عکس دیگه بگیری.

دانیال برای نخستین بار لبخند واضح‌تری زد.

غروب، گروه به بلوواترز آیلند رفت.

مسیرهای ساحلی.

رستوران‌ها.

کافه‌ها.

فروشگاه‌های لوکس.

و منظره‌ی عین دبی و خط ساحلی مارینا.

پس از شام، بیشتر جمع برای قدم‌زدن در ساحل پراکنده شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب با رها و پریا صحبت می‌کرد.

مهیار، آرسام و دیمین بر سر انتخاب دسر بحث داشتند.

آرشام کنار یاسین درباره‌ی امنیت مسیر حرف می‌زد.

مهناز با نارضایتی از گرما شکایت می‌کرد.

آوین عمداً مادرش را به سمت فروشگاه‌ها برد تا به هانا و آریا فرصت بدهد تنها بمانند.

آن دو در مسیر ساحلی قدم زدند.

چراغ‌ها روی آب می‌افتادند.

نسیم گرم موهای هانا را حرکت می‌داد.

آریا چند قدم کنار او، بدون اینکه فاصله را کم کند، راه می‌رفت.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا این‌قدر دور راه می‌ری؟

آریا نگاهش کرد.

ـ فکر کردم شاید فضا بخوای.

ـ اگه بخوام می‌گم.

آریا یک قدم نزدیک‌تر شد.

شانه‌هایشان تقریباً کنار هم قرار گرفت.

ـ بهتره؟

ـ بله.

چند متر در سکوت رفتند.

هانا پرسید:

ـ وقتی دستبند زدم، واقعاً ازم عصبانی نبودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بودم.

ـ پس چرا گفتی متنفر نشدی؟

ـ عصبانیت با نفرت فرق داره.

ـ از چی عصبانی بودی؟

ـ از خودم. از اینکه گذاشتم مدارک ناقص به دستت برسه. از اینکه شبکه اون‌قدر تاریک شده بود که حتی تو نمی‌تونستی فرق عملیات نجات و جنایت رو بفهمی.

ـ بعضی کارها واقعاً جنایت بود.

ـ می‌دونم.

ـ دخترها رو بدون اطلاع ترسوندید.

ـ می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بخش مربوط به انتقال اجباری متوقف شده.

هانا متوقف شد.

ـ چی؟

ـ بعد از شب پنت‌هاوس دستور دادم تمام عملیات‌هایی که فرد بدون رضایت کامل واردش می‌شه، متوقف شه.

ـ حتی قبل از بازداشت؟

ـ آره.

ـ چرا بهم نگفتی؟

ـ فرصت نکردم.

ـ می‌تونستی توی سلول بگی.

ـ توی سلول وکیل می‌خواستم، نه اعتراف عاطفی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا خنده‌ی کوتاهی کرد.

ـ هنوز هم غیرقابل‌تحملی.

ـ بخش‌هایی تغییر نکرده.

دوباره راه افتادند.

هانا گفت:

ـ من هنوز نمی‌تونم قاچاق مواد رو نادیده بگیرم.

ـ نباید.

ـ قتل‌ها رو هم.

ـ می‌دونم.

ـ ممکنه دوباره پرونده بسازم.

ـ اگه مدرک پیدا کردی، انجام بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا ایستاد.

ـ واقعاً؟

آریا نیز ایستاد.

ـ من نمی‌خوام عشقت باعث شه خودتو از چیزی که هستی جدا کنی.

ـ و اگه یه روز دوباره دستبند زدم؟

آریا به دست‌هایش نگاه کرد.

ـ امیدوارم این بار پرونده کامل‌تر باشه.

هانا لبخند غمگینی زد.

ـ و تو فرار نمی‌کنی؟

ـ قول نمی‌دم.

ـ آریا.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه فقط خودم باشم، شاید بمونم. اگه امنیت بقیه وسط باشه، نمی‌تونم قول بدم.

ـ حداقل صادقی.

ـ سعی می‌کنم.

هانا چند ثانیه به او نگاه کرد.

ـ من واقعاً فکر کردم از دستت دادم.

ـ می‌دونم.

ـ شب‌ها گریه می‌کردم.

ـ دیدم.

ـ قرار نبود دیگه گزارش بگیری.

ـ اون مربوط به قبل دبی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با حرص به بازویش زد.

ـ واقعاً؟

آریا لبخند زد.

ـ گفتم متوقفش کردم.

ـ و فیلم اتاقت؟

ـ آخرین چیزی بود که دیدم.

ـ چند بار؟

آریا سکوت کرد.

ـ چند بار، آریا؟

ـ بیشتر از چیزی که اعترافش عاقلانه باشه.

هانا سرش را تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من با عکس آوا حرف زدم.

ـ شنیدم.

ـ فکر کردم شاید اون صدای منو بهت برسونه.

ـ رسوند.

چشم‌های هانا خیس شدند.

ـ چرا این‌قدر دیر جواب دادی؟

آریا آرام گفت:

ـ چون فکر می‌کردم دوری من امن‌تره.

ـ هنوز؟

ـ نه.

ـ پس چی فکر می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نزدیک‌تر شد.

اما باز هم پیش از لمس‌کردن ایستاد.

ـ فکر می‌کنم اگه قرار باشه خطری بهت برسه، بهتره کنار خودت باشم و این بار اجازه بدم تو هم تصمیم بگیری.

هانا به چشم‌هایش نگاه کرد.

ـ این شبیه قول بود.

ـ هست.

ـ می‌تونم بغلت کنم؟

آریا لبخند بسیار کمرنگی زد.

ـ این سؤال رو من باید بپرسم.

هانا خودش فاصله را کم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نیز او را بغل کرد.

این آغوش با ملاقات نخست فرق داشت.

آن‌جا هانا از ترس ازدست‌دادنش به او چسبیده بود.

اینجا آگاهانه انتخاب کرده بود نزدیکش شود.

سرش را روی سینه‌ی آریا گذاشت.

صدای قلبش را شنید.

ـ قلبت تند می‌زنه.

ـ فقط تو نیستی.

هانا لبخند زد.

آریا صورتش را روی موهای او گذاشت.

ـ هانا.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله؟

ـ می‌تونم ببوسمت؟

قلبش واقعاً به تپش افتاد.

سرش را بالا آورد.

صورت آریا نزدیک بود.

نگاهش عجله نداشت.

فشار نداشت.

فقط منتظر بود.

هانا آرام گفت:

ـ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

طولانی.

بعد گونه‌اش.

هانا دستش را پشت گردن او گذاشت.

ـ همیشه این‌قدر محتاط نبودی.

ـ اشتباه زیاد کردم.

ـ این بار لازم نیست این‌قدر بترسی.

آریا به لب‌هایش نگاه کرد.

ـ مطمئنی؟

هانا خودش فاصله‌ی آخر را کم کرد.

لب‌هایشان به هم رسیدند.

بوسه‌ای آرام.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه در آغاز.

اما پر از تمام ماه‌هایی که میانشان فاصله بود.

تمام سؤال‌ها.

تمام خشم‌ها.

تمام شب‌هایی که یکی نامه می‌نوشت و دیگری عکس نگاه می‌کرد.

آریا دستش را پشت سر هانا گذاشت.

بوسه را عمیق‌تر نکرد تا وقتی خود هانا نزدیک‌تر شد.

آن لحظه، در مسیر روشن ساحلی بلوواترز، نه پرونده‌ای وجود داشت، نه حکم، نه سازمان و نه شبکه.

فقط دو نفر بودند که بارها یکدیگر را از دست داده و هنوز راه برگشت را پیدا کرده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی از هم فاصله گرفتند، پیشانی‌هایشان به هم تکیه داشت.

هانا نفس‌نفس می‌زد.

ـ این چیزی رو حل نمی‌کنه.

آریا زمزمه کرد:

ـ می‌دونم.

ـ هنوز عصبانی‌ام.

ـ می‌دونم.

ـ شاید فردا دوباره دعوامون شه.

ـ حتماً.

هانا خندید.

ـ چرا حتماً؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون ما هستیم.

صبح روز بعد، همه برای صبحانه در ویلای جمیرا بِی جمع شدند.

مهتاب شخصاً کنار میز ایستاده و اصرار داشت هرکس چیزی بخورد.

پریا از آشپزخانه‌ی ویلا عکس می‌گرفت.

آرمیتا با آرشام درباره‌ی شیوه‌های آموزش آکادمی صحبت می‌کرد.

برخلاف دانیال و آدرینا، رابطه‌ی آن دو کاملاً حرفه‌ای و کمی رقابتی بود.

آرشام می‌گفت بعضی تمرین‌ها بیش از حد روانی‌اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا می‌گفت نیروهای او بیش از حد به قدرت بدنی متکی‌اند.

دیمین از وسط گفت:

ـ من پیشنهاد می‌کنم دعوا رو روی تشک حل کنید.

آرشام نگاهش کرد.

ـ کسی از تو نظر نخواست.

آرمیتا گفت:

ـ من مشکلی ندارم.

دیمین لبخند زد.

ـ می‌دونستم.

مهیار با بشقابی پر کنار یاسین نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسین گفت:

ـ چون شما به اندازه‌ی همه حرف می‌زنید.

ـ همکاری تیمی یعنی تقسیم وظایف.

آرسام و رها کنار هم بودند.

جعبه‌ی سرویس طلای رها روی میز نبود، اما دستبند ظریف رزگلد را به دست داشت.

هر چند دقیقه نگاهش می‌کرد.

آرسام نیز هر بار نگاهش می‌کرد، لبخند می‌زد.

مهناز متوجه شد.

ـ این جواهر برای سن رها خیلی گرونه.

آرسام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مشکلیه؟

ـ نه، فقط معمولاً چنین هدیه‌ای معنایی داره.

رها گفت:

ـ معنیش اینه که خودش خواسته برام بخره.

آوین لبخند زد.

ـ خیلی هم بهت میاد.

مهناز گفت:

ـ من فقط فکر می‌کنم بچه‌ها باید با فکر بیشتری...

آوین قاشقش را روی میز گذاشت.

ـ مامان، لطفاً امروز به هیچ‌کس درباره‌ی رابطه‌ش مشاوره نده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من مادرتم.

ـ دقیقاً. مادر منی، نه مدیر زندگی همه.

مهتاب لبخندش را پنهان کرد.

هانا کنار آریا نشسته بود.

مهتاب مقابلشان ظرف میوه گذاشت.

ـ شما دوتا امروز خیلی ساکتید.

مهیار بدون نگاه‌کردن گفت:

ـ احتمالاً حرف‌هاشونو دیشب زدن.

هانا تقریباً با چای سرفه کرد.

آریا نگاه سردی به دایی‌اش انداخت.

ـ مهیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من چیزی نگفتم.

دیمین گفت:

ـ گفتی.

ـ شما زیادی حساسید.

فرهاد از تماس تصویری خندید.

ـ بالاخره یکی باید جای من این بچه‌ها رو اذیت کنه.

مهتاب رو به هانا گفت:

ـ به حرفشون توجه نکن.

هانا لبخند زد.

ـ کم‌کم عادت می‌کنم.

آریا آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اشتباه نکن. به این خانواده عادت نمی‌کنی. فقط مقاومتت کم می‌شه.

مهتاب به بازوی پسرش زد.

ـ خانوادەت رو بد معرفی نکن.

مهیار گفت:

ـ خاله، ما خودمون به اندازه‌ی کافی خوب بد معرفی می‌شیم.

در بعدازظهر همان روز، آوین و هانا همراه مهتاب برای خرید کوتاهی به **The Dubai Mall Fashion Avenue** برگشتند.

مهناز نیز اصرار کرد همراهشان بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

در یکی از بوتیک‌ها، مهتاب شالی ابریشمی برای هانا انتخاب کرد.

ـ این رنگ به چشمت میاد.

هانا گفت:

ـ لازم نیست برام چیزی بگیرید.

ـ من برای دخترم خرید می‌کنم.

جمله آن‌قدر طبیعی گفته شد که هانا بی‌حرکت ماند.

مهتاب نیز متوجه شد.

دستش را روی بازوی او گذاشت.

ـ ناراحت شدی؟

هانا با صدایی آرام گفت:

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس چرا چشمت خیس شد؟

ـ کسی مدت‌ها بود این‌طوری صدام نکرده بود.

مهتاب او را کوتاه در آغوش گرفت.

ـ من نمی‌دونم آخر داستان تو و پسرم چی می‌شه. ولی می‌دونم تو برای من فقط افسر پرونده‌ش نیستی.

مهناز از کنار رگال گفت:

ـ مهتاب، خیلی زود وابسته نشو. هنوز چیزی رسمی نیست.

آوین فوراً گفت:

ـ مامان.

هانا به مهناز نگاه کرد.

ـ حق با ایشونه. هنوز چیزی رسمی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب گفت:

ـ رسمی‌بودن همیشه معیار رابطه نیست.

مهناز گفت:

ـ خانواده‌ی ما باید آینده‌ش رو بدونه.

آوین با خستگی گفت:

ـ مامان، «خانواده‌ی ما» یعنی آریا خودش. نه برنامه‌ای که تو برای دخترت داشتی.

مهناز رنگش تغییر کرد.

ـ آوین.

ـ من نمی‌خوام با مردی ازدواج کنم که عاشق زن دیگه‌ایه.

سکوتی کوتاه شکل گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوین به هانا نگاه کرد.

ـ و قرار نیست از تو متنفر باشم فقط چون اون تو رو انتخاب کرده.

هانا دستش را فشرد.

مهناز چیزی نگفت.

برای نخستین بار شاید فهمید دخترش واقعاً از آن رقابت کنار کشیده است.

در آخرین شب حضور هانا در دبی، همه روی اسکله‌ی خصوصی ویلای بولگاری جمع شدند.

قایق‌ها در آب تکان می‌خوردند.

آسمان صاف بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار با دیمین و آرسام درباره‌ی اینکه کدامشان در اولین هفته‌ی بازگشت به ایران زودتر دردسر می‌سازد، شرط بسته بود.

آرشام گفت:

ـ هیچ‌کس هنوز قرار نیست برگرده.

مهیار پاسخ داد:

ـ تو حتی شوخی رو هم با صورت‌جلسه رد می‌کنی.

آرسام کنار رها نشسته بود.

دست‌هایشان در هم بود.

دانیال و آدرینا کمی دورتر کنار لبه‌ی اسکله حرف می‌زدند.

آدرینا پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بعد از رفتن ما دوباره ناپدید می‌شی؟

دانیال گفت:

ـ نه بدون خبر.

ـ این جواب آریاگونه بود.

ـ دارم تلاش می‌کنم بهتر باشم.

ـ شماره‌ی مستقیم می‌دی؟

دانیال تلفنش را بیرون آورد.

ـ بده.

آدرینا شماره را وارد کرد.

نام خودش را ذخیره کرد:

خبرنگار دردسرساز

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال نگاه کرد.

ـ من اینو عوض می‌کنم.

ـ جرئت داری.

دانیال نام را تغییر داد:

آدرینا

بعد یک ایموجی کوچک دوربین کنار آن گذاشت.

آدرینا لبخند زد.

ـ برای تو پیشرفت بزرگیه.

در سوی دیگر، هانا و آریا روی صندلی‌های انتهای اسکله نشسته بودند.

فاصله‌شان کم بود.

اما هانا هنوز دستش را در دست او نگذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا پرسید:

ـ فردا برمی‌گردی؟

ـ آره. مرخصی‌م تموم می‌شه.

ـ می‌تونستی بیشتر بمونی.

ـ پرونده‌ها منتظر نمی‌مونن.

ـ پرونده‌ی من؟

ـ اونم.

آریا به آب نگاه کرد.

ـ کاویانی هنوز مشکوکه.

ـ حق داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حکم رو لغو کردن، ولی پرونده رو نه.

ـ و تو؟

هانا سکوت کرد.

ـ من چی؟

ـ هنوز دنبال مدرکی علیه منی؟

ـ دنبال حقیقتم.

ـ اگه علیه من بود؟

ـ ثبتش می‌کنم.

ـ اگه به نفعم بود؟

ـ اونم ثبت می‌کنم.

آریا سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جواب درست.

هانا به او نگاه کرد.

ـ ازم ناراحت نمی‌شی؟

ـ می‌شم.

ـ ولی؟

ـ ولی نمی‌خوام به خاطر ناراحت‌شدن من، چیزی که هستی رو کنار بذاری.

هانا دستش را جلو برد.

انگشت‌های آریا را گرفت.

ـ منم نمی‌خوام به خاطر دوست‌داشتنم، خودتو از پاسخ‌گویی معاف بدونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌دونم چطور همه‌چیز رو قانونی توضیح بدم بدون اینکه آدم‌های زیادی آسیب ببینن.

ـ مرحله‌به‌مرحله.

ـ تو کمک می‌کنی؟

ـ اگه اجازه بدی.

آریا لبخند محوی زد.

ـ این بار انتخاب با تو.

هانا سرش را روی شانه‌ی او گذاشت.

ـ هنوز وارد ایران نمی‌شی؟

ـ نه فعلاً.

ـ چون بچه‌ها نمی‌ذارن؟

ـ بخشیش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بخش دیگه؟

ـ احمد.

ـ فکر می‌کنی هنوز منو هدف می‌گیره؟

ـ مطمئنم.

هانا سر بلند کرد.

ـ پس باید برگردی.

ـ برای محافظت؟

ـ برای اینکه این بار کنار هم تصمیم بگیریم.

آریا چند ثانیه نگاهش کرد.

ـ داری ازم می‌خوای برگردم؟

ـ نه هنوز.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا؟

ـ چون نمی‌خوام یه تصمیم احساسی بگیری و مستقیم بری وسط دام.

ـ حرف آشناییه.

ـ از آدم اشتباهی یاد گرفتم.

آریا خندید.

هانا ادامه داد:

ـ فقط نمی‌خوام دوباره ناپدید شی.

ـ نمی‌شم.

ـ پیام می‌دی؟

ـ مستقیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه گزارش رمزگذاری‌شده.

ـ نه.

ـ نه گل یاس بدون اسم.

ـ نه.

ـ نه آدمی که از دور بگه امنه.

ـ خودم می‌گم.

هانا صورتش را نزدیک برد.

ـ پس بگو.

آریا دستش را روی گونه‌ی او گذاشت.

ـ زنده‌م. اینجام. و دیگه بدون اینکه بهت بگم نمی‌رم.

چشم‌های هانا خیس شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همینو می‌خواستم.

آریا پیشانی‌اش را بوسید.

هانا این بار خودش لب‌هایش را بوسید.

آرام.

کوتاه.

اما پر از قولی که هنوز نام رسمی نداشت.

در فاصله‌ای دورتر، مهیار صحنه را دید و به دیمین گفت:

ـ فکر کنم صلح موقت امضا شد.

دیمین گفت:

ـ با این دوتا، موقت کلمه‌ی خوش‌بینانه‌ایه.

آرشام شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فقط بذارید یه شب بدون بحران تموم شه.

همان لحظه آرسام از آن سوی اسکله گفت:

ـ رها، جعبه‌ی انگشتر کجاست؟

همه برگشتند.

رها با شوک پرسید:

ـ کدوم انگشتر؟

آرسام فهمید دوباره چیزی را اشتباه گفته است.

مهیار با صدای بلند خندید.

ـ بحران شروع شد.

جمع پر از خنده شد.

حتی آرشام دستش را روی صورت گذاشت و لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب از بالکن ویلا نگاهشان می‌کرد.

پسرش کنار زنی بود که دوستش داشت.

آرسام کنار رها.

دانیال کنار آدرینا.

دوستانی که سال‌ها فقط در اتاق‌های تاریک و عملیات‌های خطرناک یکدیگر را دیده بودند، حالا در روشنایی اسکله، می‌خندیدند.

مهناز هنوز رضایت کامل نداشت.

اما آوین کنار او ایستاده بود و با آرامش به هانا و آریا نگاه می‌کرد.

مهتاب پرسید:

ـ ناراحتی؟

آوین صادقانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یه کم.

ـ طبیعیه.

ـ ولی خوشحالم.

ـ برای آریا؟

ـ برای هردوشون.

مهناز زیر لب گفت:

ـ هنوز فکر می‌کنم این رابطه دردسر می‌شه.

آوین دست مادرش را گرفت.

ـ شاید. ولی دردسر خودشونه، نه ما.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح روز بازگشت، خودروها مقابل Address Sky View آماده شدند.

هانا پیش از سوارشدن، چند دقیقه کنار آریا ایستاد.

دوستانشان عمداً فاصله گرفتند.

رها و آرسام چند متر دورتر، آخرین بحثشان را درباره‌ی تعداد تماس‌های روزانه داشتند.

رها گفت:

- روزی حداقل دو بار.

آرسام گفت:

- پنج بار.

- زیادیه.

- پس سه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دو و تماس تصویری شب.

ـ قبول.

دانیال شماره‌ی مستقیمش را برای آدرینا دوباره بررسی می‌کرد.

پریا به مهیار قول داده بود فهرست کافه‌های خوب تهران را برایش بفرستد.

مهتاب هر پنج دختر را بغل کرده و برایشان خوراکی بسته‌بندی کرده بود، با وجود اینکه پرواز کوتاه بود و هتل نیز صبحانه‌ی کامل داشت.

مهناز فقط خداحافظی رسمی کرد.

آوین هانا را بغل کرد.

ـ مراقبش باش.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خودش باید مراقب خودش باشه.

آوین لبخند زد.

ـ دقیقاً برای همین گفتم.

آریا مقابل هانا ایستاد.

ـ رسیدی پیام بده.

ـ تو هم.

ـ من جایی نمی‌رم.

ـ از تو بعید نیست توی دو ساعت یه کشور عوض کنی.

ـ قول دادم.

هانا چند ثانیه نگاهش کرد.

ـ من هنوز نگفتم بخشیدمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ انتظار ندارم.

ـ هنوز رابطه‌مون درست نشده.

ـ می‌دونم.

ـ هنوز ممکنه دعوامون شه.

ـ قطعاً.

هانا لبخند زد.

ـ ولی...

ـ ولی؟

دستش را روی یقه‌ی کت آریا گذاشت.

کمی جلو کشید.

آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این بار وقتی برگشتم، نذار چند ماه طول بکشه دوباره ببینمت.

آریا دستش را دور کمر او گذاشت.

ـ نمی‌ذارم.

ـ تصمیم فقط با تو نیست.

ـ درست. باهم تصمیم می‌گیریم.

هانا او را کوتاه بغل کرد.

آریا پیشانی و موهایش را بوسید.

ـ مراقب خودت باش.

ـ تو هم.

هانا سوار لکسوس LM شد.

در بسته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودرو حرکت کرد.

آریا کنار خیابان ایستاد و تا زمانی که ماشین در ترافیک داون‌تاون ناپدید شد، نگاه کرد.

این بار جدایی‌شان شبیه پایان نبود.

هیچ تهدیدی گفته نشد.

هیچ دروغی برای بریدن رابطه وجود نداشت.

هیچ‌کدام وانمود نکردند دیگری برایشان اهمیتی ندارد.

هانا به ایران برمی‌گشت تا حقیقت شبکه‌ی لوسیفر را کامل کند.

آریا در دبی می‌ماند تا راهی پیدا کند بدون انداختن آدم‌هایش در خطر، به پرونده پاسخ دهد.

احمد هنوز آزاد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاویانی هنوز شک داشت.

بخش‌هایی از گذشته‌ی آریا هنوز ناگفته مانده بودند.

و هیچ‌کس نمی‌دانست بازگشت واقعی او به ایران، با آشتی همراه خواهد بود یا جنگی تازه.

اما یک چیز تغییر کرده بود.

هانا دیگر نمی‌خواست آریا را فقط دستگیر کند.

می‌خواست حقیقت را از خودش بشنود.

و آریا دیگر نمی‌خواست برای محافظت از هانا، او را از تصمیم‌های زندگی‌اش حذف کند.

در هواپیمای بازگشت، تلفن هانا پیش از بلندشدن پرواز لرزید.

پیام آریا بود:

این بار منتظر رسیدنت می‌مونم، نه گزارش امنیتی‌ت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا لبخند زد.

پاسخ داد:

پیشرفت کردی، سرگرد رادمنش.

سه نقطه‌ی تایپ ظاهر شد.

مکث کرد.

بعد پیام آمد:

فقط تو هنوز حق داری این اسم رو صدام کنی.

هانا تلفن را به سینه‌اش فشرد.

رها از صندلی کناری پرسید:

- چی گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دبی زیر نور صبح آرام‌آرام کوچک می‌شد.

ـ گفت منتظرم می‌مونه.

رها لبخند زد.

ـ این بار باورش می‌کنی؟

هانا به آخرین پیام نگاه کرد.

ـ این بار می‌ذارم ثابتش کنه.
رمان «پرونده‌ی شیطان»

پارت سی‌وچهارم: کسی که برای بار دوم دیر نرسید

هواپیمای دبی، چند دقیقه مانده به غروب، روی باند فرودگاه امام خمینی نشست.

صدای برخورد چرخ‌ها با زمین، تکان کوتاهی به بدنه داد و چراغ‌های پراکنده‌ی فرودگاه پشت شیشه‌های کوچک کابین شروع به حرکت کردند. مسافرها تقریباً هم‌زمان

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن‌هایشان را روشن کردند، کمربندهایشان را باز کردند و با عجله برای بیرون‌آوردن وسایلشان دست به محفظه‌های بالای سر بردند.

اما هانا هنوز تکان نخورده بود.

کنار پنجره نشسته بود و به آسمان خاکستری تهران نگاه می‌کرد؛ آسمانی که در مرز تاریکی و آخرین نور روز ایستاده بود.

سه روز پیش، با این فکر از ایران خارج شده بود که شاید برای آخرین بار صدای آریا را شنیده است.

سه روز پیش هنوز نمی‌دانست وقتی او را ببیند چه خواهد کرد.

فریاد می‌زند؟

سیلی می‌زند؟

بازجویی‌اش می‌کند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یا تمام آن چیزهایی را که در ماه‌های گذشته میانشان شکسته شده بود، بی‌هیچ توضیحی فراموش می‌کند؟

اما به محض آنکه در دبی دیده بودش، تمام تصمیم‌های ازپیش‌گرفته‌شده‌اش فرو ریخته بودند.

او را بغل کرده بود.

نه مثل یک افسر.

نه مثل زنی که مدرک جمع کرده و حکم بازداشت گرفته بود.

مثل کسی که مرد موردعلاقه‌اش را از مرگ پس گرفته است.

هنوز گرمای آن آغوش را روی بدنش حس می‌کرد.

بوی عطر آریا.

فشار دست‌هایش دور کمرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه‌های کوتاهی که روی موها و پیشانی‌اش نشسته بودند.

و صدایی که کنار گوشش گفته بود:

«زنده‌م.»

رها، روی صندلی کناری، دستش را جلوی نور گرفته بود و دستبند رزگلدی را که آرسام برایش خریده بود نگاه می‌کرد. الماس‌های ریز صورتی میان شاخه‌های ظریف طلا می‌درخشیدند.

هانا بدون آنکه نگاهش را از پنجره بردارد، گفت:

ـ از دبی تا الان صد بار نگاهش کردی.

رها فوراً دستش را پایین آورد.

ـ نگاه نمی‌کردم.

آدرینا از ردیف جلو سرش را برگرداند.

ـ صدوشانزده بار.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها با تعجب گفت:

ـ تو شمردی؟

ـ خبرنگارم. جزئیات رو ثبت می‌کنم.

آرمیتا که کنار آدرینا نشسته بود، خندید.

ـ البته تعداد دفعاتی که خودش پیام دانیال رو باز کرده ثبت نشده.

آدرینا تلفنش را روی پاهایش برگرداند.

ـ دانیال فقط درباره‌ی پرواز پرسیده.

پریا سرش را از میان دو صندلی جلو آورد.

ـ با ایموجی قهوه و دوربین؟

ـ شاید اشتباهی فرستاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا گفت:

ـ دانیال؟ اشتباهی؟ اون قبل از فرستادن یه نقطه هم احتمالاً سه بار تحلیلش می‌کنه.

آدرینا سعی کرد جدی بماند، اما گوشه‌ی لبش بالا رفت.

رها به هانا نگاه کرد.

ـ تو چرا ساکتی؟

ـ چون دارم از آخرین دقایق آرامش قبل از برگشتن به شماها لذت می‌برم.

پریا گفت:

ـ از وقتی آریا رو دیدی، خیلی بامزه شدی.

هانا نگاه تندی به او انداخت.

ـ من همیشه بامزه بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهار زن هم‌زمان خندیدند.

هانا خواست اعتراض کند، اما تلفنش لرزید.

تمام توجهش بی‌اختیار به صفحه رفت.

آریا

این بار دیگر نامش «مزاحم» نبود.

نه «لوسیفر».

نه «متهم».

فقط آریا.

پیام را باز کرد.

فرود اومدید؟

هانا نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

هواپیما روی زمینه. هنوز وارد تهران نشدم.

پاسخ خیلی زود آمد:

تعریف حقوقی ورود به شهر رو هم بعداً برام بفرست.

هانا:

تو برای قاچاق تعریف تجاری داری، منم برای ورود تعریف حقوقی دارم.

آریا:

سه روز آتش‌بس داشتیم. زوده شروع کنی.

هانا:

آتش‌بس تا لحظه‌ی خروج از دبی بود.

چند ثانیه سه نقطه‌ی تایپ ظاهر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برات تنگ شده. هنوز دو ساعت نشده. این از نظر حقوقی قابل اعتراض هست؟

لبخند آرامی روی لب هانا نشست.

رها فوراً متوجه شد.

- چی گفت؟

هانا صفحه را خاموش کرد.

- هیچی.

پریا دستش را جلو آورد.

- گوشیو بده.

- حریم شخصی.

آدرینا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ببین کی بعد از یک سال گزارش امنیتی، یاد حریم شخصی افتاده.

هانا بی‌توجه نوشت:

اعتراض رد می‌شود. دلتنگی متقابل است.

پاسخ آریا این بار کمی دیرتر آمد:

این پیام رو نگه می‌دارم برای دفعه‌ی بعدی که گفتی ازم متنفری.

هانا نوشت:

شاید تا امشب لازم بشه.

آریا:

امشب دیر می‌شه. تو معمولاً تا قبل از تحویل بار یه دلیل پیدا می‌کنی.

هانا این بار خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها دست روی قلبش گذاشت.

ـ معجزه شد. خواهر من داره به پیام یه نفر می‌خنده.

هانا تلفنش را داخل کیف گذاشت.

ـ همه ساکت شید.

اما لبخندش تا زمان خروج از هواپیما روی صورتش باقی ماند.

در دبی، آریا مقابل پنجره‌های شیشه‌ای ویلای جمیرا بِی ایستاده بود.

شب آرام‌آرام روی خلیج فرود می‌آمد. نور برج‌های دوردست روی سطح آب کشیده شده و قایق‌های خصوصی در اسکله با موج‌های کوتاه تکان می‌خوردند.

پیام هانا هنوز روی صفحه‌ی تلفنش باز بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

دلتنگی متقابل است.

چند بار خوانده بودش.

نه به این دلیل که معنی پیچیده‌ای داشت.

به این دلیل که هانا بالاخره بدون دعوا، بدون خشم و بدون ترس نوشته بود دلش برایش تنگ شده است.

مهیار با دو فنجان قهوه از داخل ویلا بیرون آمد.

یکی را روی میز کنار آریا گذاشت و کنار نرده ایستاد.

ـ قیافه‌ت شبیه مردیه که حکم تبرئه‌ی کامل گرفته.

آریا تلفنش را قفل کرد.

ـ فضولی نکن.

ـ من فضولی نمی‌کنم. از دور شاهد احیای یک گونه‌ی درحال انقراضم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کدوم گونه؟

ـ آریای خوشحال.

آریا فنجانش را برداشت.

ـ اغراق نکن.

ـ تو از صبح سه بار لبخند زدی. من نگرانم.

صدای مهتاب از داخل آمد:

ـ آریا، هانا رسید؟

مهیار پیش از او بلند پاسخ داد:

ـ رسیده و برای آقا پیام عاشقانه فرستاده!

آریا به سمتش برگشت.

ـ مهیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش با خوشحالی از داخل گفت:

ـ بگو شب تماس تصویری بگیره!

مهیار خندید.

ـ می‌بینی؟ خانواده از رابطه حمایت می‌کنه.

آریا خواست چیزی بگوید که تلفنش دوباره لرزید.

این بار پیام از گفت‌وگوی معمولی نبود.

کانال رمزگذاری‌شده‌ی دانیال.

آریا پیام را باز کرد.

تطبیق تازه از احمد نیازی. بندر راشد، دو روز قبل.

زیر متن، تصویری تار قرار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی با کلاه و عینک از مسیر باربری بندر عبور می‌کرد. صورت کامل مشخص نبود، اما ساختار چهره و فرم راه‌رفتنش با تصاویر احمد شب مراسم تطبیق داشت.

احتمال ثبت‌شده: هشتادوشش درصد.

لبخند آریا همان لحظه محو شد.

مهیار تغییر چهره‌اش را دید.

ـ چی شده؟

آریا تصویر را بزرگ کرد.

ـ احمد دبی بوده.

ـ چه زمانی؟

ـ هم‌زمان با هانا.

فنجان را روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیام دیگری برای دانیال فرستاد:

تمام دوربین‌های عمومی اطراف هتل، دبی مال، بلوواترز، برج خلیفه، فرودگاه و جمیرا بِی بررسی شه. وارد حریم خصوصی هانا نشید. فقط تصاویر محیطی.

دانیال:

شروع کردم.

مهیار نگاهش را روی صورت آریا نگه داشت.

ـ به هانا می‌گی؟

ـ وقتی مطمئن شیم.

ـ باز هم تصمیم گرفتی فعلاً ندونه؟

آریا سرد گفت:

ـ نمی‌خوام بدون مدرک نگرانش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این جمله همون «برای محافظت ازش نگفتم» قدیمیه، فقط با کت تازه.

آریا چیزی نگفت.

مهیار جدی‌تر شد.

ـ قول دادی این بار خودش هم انتخاب کنه.

ـ وقتی اطلاعات قابل‌استفاده داشته باشم می‌گم.

ـ خودت تعیین می‌کنی چه زمانی قابل‌استفاده‌ست؟

ـ مهیار.

ـ باشه. فقط وقتی دوباره دعواتون شد نگو نمی‌دونستی چرا.

آریا به تاریکی خلیج نگاه کرد.

احمد همان شهری بوده که هانا در آن قدم می‌زده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید همان راهروهایی را دیده بود که آن‌ها در آن آشتی کرده بودند.

شاید از دور، آغوششان را نگاه کرده بود.

این فکر، تمام آرامش آن سه روز را از درون آریا بیرون کشید.

دو روز اول پس از بازگشت، برای هانا میان واقعیت و چیزی شبیه زندگی عادی گذشت.

صبح‌ها با پیام آریا بیدار می‌شد.

ظهرها، اگر جلسه نداشتند، چند دقیقه باهم صحبت می‌کردند.

و شب‌ها تماس‌هایشان گاهی آن‌قدر طول می‌کشید که هانا با تلفن کنار بالش خوابش می‌برد.

صبح نخست، ساعت شش‌وچهل دقیقه، پیام آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

صبحانه خوردی؟

هانا درحالی‌که موهایش را می‌بست، نوشت:

سلام هم جزو فرهنگ گفت‌وگوئه.

سلام. صبحانه خوردی؟

نه هنوز.

چرا؟

چون تازه بیدار شدم.

ده دقیقه دیگه دوباره می‌پرسم.

هانا:

بازجویی غیرقانونیه.

آریا:

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانی عاطفی عنوان مجرمانه نداره.

هانا:

براش عنوان پیدا می‌کنم.

وقتی از ساختمان بیرون رفت، یک خودروی تحویل غذا مقابل نگهبانی ایستاده بود. راننده پاکتی به نام هانا مهرآیین تحویل داد.

داخلش نان تازه، پنیر، گردو، آب پرتقال و یک یادداشت کوتاه بود:

برای اینکه عنوان مجرمانه‌ی تازه‌ای نسازی.

هانا همان‌جا به آریا زنگ زد.

ـ تو گفتی دیگه بدون اجازه کاری نمی‌کنی.

ـ صبحانه فرستادن حمله به حریم شخصیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آدرس خونه‌مو به رستوران دادی.

ـ از قبل در پرونده‌ی تحویل‌ها ثبت بود.

ـ این توضیح بدترش کرد.

آریا چند ثانیه ساکت ماند.

ـ باشه. از این به بعد قبلش می‌پرسم.

هانا انتظار بحث داشت.

ـ همین؟

ـ همین.

ـ مقاومت نمی‌کنی؟

ـ ساعت هفت صبحه. انرژی‌مو برای بحث مهم‌تری نگه می‌دارم.

ـ چه بحثی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینکه چرا هنوز توی بعضی جاها اسممو «مزاحم» ذخیره کردی.

هانا کنار ماشین ایستاد.

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ دبی وقتی بهت زنگ زدم، صفحه‌ی تلفنت روی میز روشن شد.

ـ نگاه کردی؟

ـ اسم خودم وسط صفحه بود. نیاز به جاسوسی نداشت.

ـ شاید اسم مناسبیه.

ـ بعد از بلوواترز انتظار ترفیع داشتم.

هانا در ماشین را باز کرد.

ـ خیلی بلندپروازی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ الان چی ذخیره‌م کردی؟

ـ به تو ربطی نداره.

ـ یعنی بهتر شده.

ـ خداحافظ.

ـ صبحانه‌تو بخور.

هانا تماس را قطع کرد.

اما پاکت را با خودش داخل خودرو برد.

تمام راه، نان و پنیر خورد و لبخند زد.

آرامش در سازمان دوام زیادی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح سوم، کاویانی هانا و آرمیتا را به اتاق جلسات فراخواند.

روی میز پاکتی شفاف قرار داشت.

داخلش عکسی قدیمی بود.

هانا به محض نشستن، تصویر را شناخت.

کارخانه‌ی سوخته‌ی پرونده‌ی سرو سیاه.

آریای جوان با لباس عملیاتی مقابل ورودی ایستاده بود. بخشی از آستینش سوخته، صورتش با دوده سیاه شده و خون روی دست راستش دیده می‌شد.

چشم‌هایش به نقطه‌ای خارج از قاب دوخته شده بودند.

پشت عکس، با خطی سیاه نوشته شده بود:

سرگرد رادمنش یک بار دیر رسید. دفعه‌ی دوم چه کسی می‌سوزد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خون از صورت هانا رفت.

ـ این کی رسیده؟

کاویانی گفت:

ـ شش‌وپانزده صبح. پیک موتوری با مدارک جعلی تحویل داده و رفته.

آرمیتا پرسید:

ـ تصویرش؟

ـ کلاه و ماسک داشته. موتور هم سرقتی بوده.

هانا عکس را برداشت.

فقط چند ثانیه به چهره‌ی جوان آریا نگاه کرد.

آن شب را از نگاه او تصور کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیداکردن جسد آوا.

و بعد، سال‌ها زندگی با این فکر که اگر زودتر می‌رسید شاید همه‌چیز فرق می‌کرد.

کاویانی گفت:

ـ سفر دبی چطور بود؟

هانا نگاهش را بالا آورد.

ـ چه ارتباطی داره؟

ـ ممکنه احمد حرکتت رو دنبال کرده باشه.

ـ سفر شخصی بود.

ـ دادفر رو دیدی؟

ـ بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گزارش نکردی.

ـ حکم بازداشتش لغو شده. ملاقات باهاش جرم نیست.

ـ هدف پرونده هنوز هست.

هانا عکس را روی میز گذاشت.

ـ الان مسئله‌ی اصلی این تهدیده.

ـ مسئله‌ی اصلی اینه که تهدیدکننده شاید از رابطه‌ی شما خبر داره.

آرمیتا گفت:

ـ بعد از مراسم باغ‌تالار، این احتمال از قبل وجود داشت.

کاویانی پوشه‌ای را باز کرد.

ـ از امروز حفاظت خانواده‌ی مهرآیین افزایش پیدا می‌کنه.

هانا فوراً گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بدون اینکه مادرم و رها وحشت کنن.

ـ قابل مذاکره نیست.

ـ قربان...

ـ احمد وارد مراسمی شد که هم تیم دادفر اونجا بود، هم نیروهای ما. کارت جعل کرد، دوربین‌ها رو قطع کرد و تقریباً رها رو از محوطه خارج کرد. من امنیت خانوادەت رو با حساسیت عاطفی تو تنظیم نمی‌کنم.

هانا با ناراحتی نفسش را بیرون داد.

ـ حداقل نیروها آشکار نباشن.

ـ تا حد ممکن.

کاویانی ادامه داد:

ـ تمام تماس‌های مرتبط با احمد میان تو و دادفر باید ثبت بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فقط مرتبط با پرونده.

ـ همه‌ی تماس‌های شما ممکنه مرتبط باشه.

ـ نه.

ـ سروان مهرآیین.

هانا مستقیم نگاهش کرد.

ـ من از رابطه‌ی شخصی‌م برای پرونده استفاده نمی‌کنم و اجازه نمی‌دم شما هم استفاده کنید.

ـ تو عضو تیم پرونده‌ای و اون هدف تهدیده.

ـ بخش مرتبط با احمد رو گزارش می‌کنم. تماس‌های شخصی نه.

آرمیتا میانشان گفت:

ـ منطقیه. خلاصه‌ی رسمی از اطلاعات عملیاتی کافی‌ه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاویانی چند ثانیه سکوت کرد.

ـ تا ظهر روی میزم باشه.

هانا عکس را برداشت.

ـ اول با آریا حرف می‌زنم.

ـ مکالمه روی خط امن.

ـ فایل و اطلاعات رو روی خط امن می‌فرستم. واکنشش رو شنود نمی‌کنید.

ـ چرا؟

ـ چون صدای خواهر مرده‌ش وسطه. من از واکنش احساسی‌ش به‌عنوان ابزار بازجویی استفاده نمی‌کنم.

کاویانی نگاه طولانی‌ای به او انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه. دارم حد انسانی پرونده رو حفظ می‌کنم.

هانا در راهروی خلوت طبقه‌ی سوم به آریا زنگ زد.

مرد در اولین بوق پاسخ داد.

ـ رسیدی؟

ـ آریا، احمد برای سازمان پیام فرستاده.

لحن آریا فوراً تغییر کرد.

ـ چی؟

ـ عکس قدیمی تو جلوی کارخانه‌ی سرو سیاه.

سکوت کوتاهی افتاد.

ـ پشتش چی نوشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا مکث کرد.

ـ از کجا می‌دونی چیزی نوشته؟

ـ وقتی نوجوان بود، پیام‌ها رو پشت عکس می‌نوشت. چی گفته؟

هانا با احتیاط خواند:

ـ «سرگرد رادمنش یک بار دیر رسید. دفعه‌ی دوم چه کسی می‌سوزد؟»

آن سوی خط هیچ صدایی نیامد.

ـ آریا؟

ـ عکس رو برای دانیال بفرست.

ـ مدرک رسمی پرونده‌ست.

ـ مشخصات کاغذ، چاپ، اندازه، هرچی می‌تونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌تونی به پلیس اعتماد کنی.

آریا با تلخی گفت:

ـ این جمله رو درباره‌ی پرونده‌ای می‌گی که یه پلیس داخلش خواهرمو تحویل داد؟

هانا کنار پنجره ایستاد.

ـ من اون پلیس نیستم.

ـ می‌دونم.

ـ کاویانی هم اون فرمانده نیست.

ـ هنوز مطمئن نیستم.

ـ باید یاد بگیری بین آدم‌ها فرق بذاری.

ـ دارم تلاش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به‌اندازه‌ی کافی نیست.

آریا نفسش را بیرون داد.

ـ حفاظت خانواده‌ت چی؟

ـ بیشتر شده.

ـ کافی نیست.

ـ شروع نکن.

ـ احمد از لایه‌های امنیتی باغ رد شد.

ـ تیم‌های تو هم نتونستن بگیرنش.

ـ دقیقاً برای همین می‌گم خطر جدیه.

ـ نیروهات بدون هماهنگی نزدیک خونه‌ی ما نمی‌شن.

ـ هانا...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قول دادی.

ـ اگه خطر فوری باشه، نمی‌تونم بشینم اجازه بگیرم.

خشم هانا بالا رفت.

ـ یعنی هیچ‌چیز تغییر نکرده.

ـ بحث امنیت توئه.

ـ بحث زندگی منه!

ـ و اون زندگی، هدف مردیه که می‌خواد منو درست از جایی بشکنه که یک بار شکستم!

صدای آریا بالا رفته بود.

هانا ساکت شد.

چند ثانیه بعد، مرد آرام‌تر گفت:

ـ ببخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو عذرخواهی کردی؟

ـ آره.

ـ بدون سه ساعت بحث؟

ـ هانا، جدی‌ام.

ـ منم جدی‌ام. ترست نمی‌تونه دوباره همه‌ی تصمیم‌ها رو بگیره. اطلاعاتتو به تیم ما بده. هر حفاظتی هم لازم بود، با هماهنگی.

ـ به کاویانی اعتماد ندارم.

ـ به من داری؟

مکث طولانی‌تر شد.

آریا سرانجام گفت:

ـ بیشتر از خودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب هانا فشرده شد.

ـ پس به تصمیمم احترام بذار.

ـ تا وقتی خطر فوری نباشه.

ـ باز هم شرط.

ـ بیشتر از این فعلاً نمی‌تونم.

هانا چند ثانیه چشم‌هایش را بست.

ـ باشه. برای شروع.

بعد آرام‌تر پرسید:

ـ احمد چرا این جمله رو نوشته؟

صدای آریا سنگین شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کجا؟

ـ خروجی شمالی کارخانه. هفده‌سالش بود. پیک شبکه‌ی صبوریان بود.

ـ چرا دنبالش نکردی؟

چند ثانیه فقط نفس آریا شنیده شد.

ـ آوا رو پیدا کرده بودم.

هانا بی‌حرکت ماند.

ـ مجبور شدی انتخاب کنی.

ـ آره.

ـ رفتی داخل ساختمان.

ـ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ احمد فرار کرد.

ـ و حالا می‌خواد ثابت کنه انتخابم هیچ‌وقت کسی رو نجات نمی‌ده.

هانا پرسید:

ـ منصور صبوریان چه نسبتی با احمد داشت؟

ـ دایی‌ش بود.

تمام تکه‌ها کنار هم قرار گرفتند.

ـ همون مردی که آوا رو کشت.

آریا جواب نداد.

هانا معنای سکوتش را فهمید.

ـ و تو بعداً صبوریان رو کشتی.

باز هم سکوت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا این بار اصرار نکرد.

ـ باید باهم کار کنیم.

ـ یعنی من اطلاعات می‌دم و تو از عملیات دور می‌مونی.

ـ نه. یعنی اطلاعات مشترک، تصمیم مشترک و عملیات قانونی.

ـ من وارد ساختمان سازمان نمی‌شم.

ـ فعلاً لازم نیست. ارتباط از طریق من.

ـ کاویانی هم هست؟

ـ بله.

ـ این بخش رو دوست ندارم.

ـ رابطه‌ها همیشه طبق سلیقه‌ی تو چیده نمی‌شن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ هانا، امشب تنها نمون.

ـ خانوادەم هستن.

ـ در اتاقت رو قفل نکن.

ـ چرا؟

ـ اگه اتفاقی افتاد، دسترسی راحت باشه.

هانا با حرص گفت:

ـ طبقه‌ی پنجمیم. احمد قرار نیست از پنجره پرواز کنه.

ـ از ارتفاع نمی‌ترسه.

ـ تو هم از کنترل‌کردن خسته نمی‌شی.

ـ نه وقتی موضوع تو باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش آن‌قدر صادق بود که خشم هانا کمی فروکش کرد.

ـ گزارش تماس رو باید برای کاویانی بنویسم.

ـ همه‌ش رو؟

ـ بخش پرونده.

ـ جمله‌ی «بیشتر از خودم بهت اعتماد دارم» محرمانه‌ست.

هانا لبخند زد.

ـ دیر گفتی، سرگرد رادمنش.

ـ این اسم رو جلوی کسی نگو.

ـ چرا؟

ـ چون فقط وقتی تو می‌گی، شبیه گذشته نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس‌های شبانه‌شان ادامه پیدا کرد.

گاهی عاشقانه.

گاهی پر از بحث.

گاهی عجیب عادی.

یک شب هانا روی تخت نشسته و پرونده‌ای را می‌خواند.
آریا از طریق تماس تصویری در اتاق کارش دیده می‌شد.

ـ هنوز کار می‌کنی؟

ـ آره.

ـ ساعت دوازده‌ست.

ـ تو هم بیداری.

ـ من مجرم بین‌المللی‌ام، ساعت کاری ندارم.

هانا سر بلند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینو به شوخی نگو.

ـ واقعیت رو گفتم.

ـ بخش‌هایی از واقعیتت رو خیلی راحت قبول کردی.

ـ چون نمی‌خوام جلوی تو نقش بازی کنم.

هانا پرونده را بست.

ـ آوین چطوره؟

آریا ابرو بالا انداخت.

ـ چرا؟

ـ فقط پرسیدم.

ـ سؤال عادی نبود.

ـ دختر خوبیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هست.

ـ خیلی هم خوشگله.

ـ احتمالاً.

هانا چشم‌هایش را باریک کرد.

ـ احتمالاً؟

ـ جواب امنه.

ـ یعنی متوجه شدی خوشگله.

ـ من بینایی دارم.

ـ می‌تونی بری با همون دخترخاله‌ی خوشگلت حرف بزنی.

گوشه‌ی لب آریا بالا رفت.

ـ حسودی می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

ـ صورتت می‌گه آره.

ـ تو از پشت صفحه صورت منو تحلیل نکن.

ـ از نزدیک بهتر تحلیل می‌کنم.

هانا ساکت شد.

آریا لحنش را آرام کرد.

ـ هانا.

ـ چی؟

ـ آوین خانواده‌مه. همیشه همین بوده. تو تنها زنی هستی که عاشقش شدم.

قلب هانا محکم زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی راحت جمله‌های سنگین می‌گی.

ـ چون نگفتنشون قبلاً نزدیک بود همه‌چیزو نابود کنه.

ـ و بعد از من؟

ـ بعد از تویی وجود نداره.

هانا نگاهش را پایین انداخت.

ـ مغرور.

ـ جواب تو؟

ـ چه جوابی؟

ـ من تنها مردم؟

ـ آریا...

ـ فقط یک کلمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا چند ثانیه مقاومت کرد.

بعد آرام گفت:

ـ آره.

ـ آره چی؟

ـ خودت فهمیدی.

ـ می‌خوام بشنوم.

هانا نفسش را بیرون داد.

ـ تو تنها مردی هستی که عاشقش شدم.

چهره‌ی آریا تغییر کرد.

نه لبخند بزرگی زد.

فقط نگاهش نرم شد؛ آن‌قدر که هانا احساس کرد فاصله‌ی دبی و تهران برای لحظه‌ای ناپدید شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دوباره بگو.

ـ زیاده‌خواه نباش.

ـ یه بار دیگه.

هانا تماس را قطع کرد.

چند ثانیه بعد پیام آمد:

این فرار ثبت شد.

هانا نوشت:

افسر بازجویی صلاحیت نداشت.

آریا:

متهم اعتراض داره.

هانا:

رمان بازار
romanbazar.ir

رد شد.

آریا:

دوستت دارم.

این بار هانا تماس را دوباره برقرار کرد.

وقتی تصویر آریا آمد، فقط گفت:

- منم.

و پیش از آنکه مرد فرصت درخواست تکرار داشته باشد، گوشی را کنار بالش گذاشت و چشم‌هایش را بست.

آریا تا زمانی که نفس‌هایش آرام شد و خوابید، تماس را قطع نکرد.

یک هفته بعد، پاکت دوم داخل خودروی هانا پیدا شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار نه عکس بود، نه نوشته.

یک کلید قدیمی با پلاک فلزی:

۲۱۷

و یک نوار کاست.

روی نوار نوشته شده بود:

برای سرگرد رادمنش.

تیم امنیتی خودرو را محاصره کرد.

بسته بررسی شد.

ماده‌ی انفجاری نبود.

کاویانی دستور داد نوار در آزمایشگاه دیجیتال‌سازی شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ساعت بعد، هانا، آرمیتا، کاویانی و سرهنگ نادری در اتاق تحلیل ایستاده بودند.

صدای خش‌خش بلندگو پخش شد.

بعد صدای دختری جوان.

ضعیف.

لرزان.

ـ آریا... اگه اینو می‌شنوی...

هانا همان لحظه فهمید.

آوا.

ـ نمی‌دونم کجام. اتاقه... فکر کنم شماره‌ی در دویست‌وهفده بود. گفتن اگه مدارکو بدی ولم می‌کنن. نده... خواهش می‌کنم نده. اون دخترا رو نجات بده...

صدای گریه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد صدای مردی جوان‌تر.

اما آشنا.

احمد.

ـ وقت تموم شد.

آوا فریاد زد:

ـ آریا، بهشون اعتماد نکن!

صدای ضربه‌ای شنیده شد.

نوار پایان یافت.

سکوت اتاق سنگین بود.

سرهنگ نادری دستش را روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی کاویانی برای چند لحظه حالت سردش را از دست داده بود.

هانا احساس کرد گلویش بسته شده است.

این آخرین صدای آوا بود.

صدایی که آریا هرگز نشنیده بود.

کلید را برداشت.

ـ این پلاک متعلق به کجاست؟

کاویانی گفت:

ـ در حال بررسیه.

اما هانا از اتاق بیرون رفت و به آریا تماس گرفت.

مرد در جلسه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوبی؟

ـ آره. ولی احمد یه چیز دیگه فرستاده.

ـ چی؟

ـ صدای آوا.

سکوت.

ـ چی گفتی؟

هانا صدایش را نرم کرد.

ـ یه نوار قدیمی.

ـ بفرست.

ـ آریا...

ـ همین الان بفرست.

رمان بازار
romanbazar.ir

فایل را ارسال کرد.

مرد هدفون را روی گوش گذاشت.

نشست.

فایل را باز کرد.

«آریا... اگه اینو می‌شنوی...»

با اولین کلمه، تمام خون از صورتش رفت.

آرشام که پشت شیشه‌ی اتاق جلسه ایستاده بود، تغییر حالت برادرش را دید.

آریا دیگر آن اتاق را نمی‌دید.

دوباره به دوازده سال قبل برگشته بود.

صدای خواهرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس پنهان در تنفسش.

تلاشش برای محکم‌بودن.

و جمله‌ای که از همه بدتر بود:

مدارکو نده.

وقتی فایل تمام شد، آریا سرش را پایین انداخت.

دستش دور تلفن می‌لرزید.

هانا چند بار صدایش زد:

ـ آریا؟

پاسخی نیامد.

ـ با من حرف بزن.

مرد سرانجام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این صدا رو هیچ‌وقت نشنیده بودم.

ـ می‌دونم.

ـ گفت مدارکو ندم.

ـ تو می‌خواستی نجاتش بدی.

ـ مدارکو دادم.

ـ هرکس جای تو بود همین کارو می‌کرد.

ـ و بازم کشتنش.

ـ تقصیر تو نبود.

ـ هفت زن هم مردن.

ـ تقصیر کسانی بود که آتش رو روشن کردن.

آریا چشم‌هایش را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شماره‌ی اتاق؟

ـ دویست‌و هفده.

ـ عکس کلید رو بفرست.

هانا تصویر را ارسال کرد.

مرد پلاک را بزرگ کرد.

لبه‌ی فلزی.

نوع حک شماره.

خراش خاص پایین آن.

ـ این کلید هتل نیست.

ـ پس کجاست؟

ـ خوابگاه مرکز آموزشی قدیمی پلیس در جاده‌ی لواسان.
مجتمع شهید کاظمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا از حرکت ایستاد.

ـ مطمئنی؟

ـ دوره‌ی اولیه‌مو اونجا گذروندم. پلاک‌ها همین شکل بودن.

ـ آوا رو داخل ساختمان پلیس نگه داشته بودن؟

ـ یا فقط نوار اونجا ضبط شده.

ـ یعنی آدمای داخل سیستم هنوز پشت احمدن.

آریا از جا بلند شد.

ـ تا تیم کامل نرفته، نزدیک اونجا نشو.

ـ دستور نده.

ـ خواهش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا کمتر خواهش می‌کرد.

ـ تنهایی نمی‌رم.

ـ بدون من هم نرو.

ـ تو دبی هستی.

ـ میام.

هانا فوراً گفت:

ـ نه.

ـ پیام برای منه.

ـ دام هم برای توئه.

ـ می‌دونم.

ـ پس دقیقاً نباید بیای.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هانا...

ـ حکم بازداشتت لغو شده، ولی ورود مخفیانه و عملیات بدون مجوز می‌تونه دوباره همه‌چیز رو خراب کنه.

ـ این موضوع پرونده‌ی عادی نیست.

ـ برای همین باید قانونی پیش بریم.

ـ قانون یک بار اون ساختمون رو علیه من استفاده کرده.

ـ من اون قانون نیستم.

آریا نفسش را بیرون داد.

ـ امشب تصمیم می‌گیریم.

ـ باهم.

ـ باهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قول؟

ـ قول.

اما هانا از نوع گفتن آن کلمه فهمید که ذهن آریا از همان لحظه، راه برگشت به ایران را پیدا می‌کند.

صبح روز بعد، جلسه‌ی مشترک با دبی برقرار شد.

در اتاق سازمان، سرتیپ رستگار، سرهنگ نادری، کاویانی، هانا و آرمیتا نشسته بودند.

روی نمایشگر، آرشام و دانیال دیده می‌شدند.

صندلی آریا خالی بود.

هانا به محض دیدن آن صندلی اخم کرد.

سرهنگ پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آقای دادفر کجان؟

آرشام گفت:

ـ در حال بررسی بخشی از اطلاعات.

کاویانی تلخ گفت:

ـ یا در حال برنامه‌ریزی عملیات مستقل.

آرشام پاسخ نداد.

هانا مستقیم پرسید:

ـ آریا کجاست؟

ـ در جلسه نیست.

ـ اینو می‌بینم. کجاست؟

دانیال برای لحظه‌ای به آرشام نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین کافی بود.

هانا از جا بلند شد.

ـ شماها دارین برمی‌گردید.

آرشام گفت:

ـ هنوز تصمیم نهایی نشده.

ـ دروغ نگو.

سرتیپ رستگار جدی گفت:

ـ سروان، بشینید.

هانا تلفنش را برداشت.

ـ جلسه رو ادامه بدید.

از اتاق بیرون رفت و به آریا تماس تصویری گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه طول کشید تا پاسخ دهد.

تصویر که باز شد، فضای داخلی یک هواپیمای خصوصی پشت سر آریا دیده می‌شد.

هانا ایستاد.

ـ تو کجایی؟

ـ سلام.

ـ مقصد کجاست؟

ـ توقف کوتاه مسقط.

ـ مقصد نهایی؟

سکوت.

هانا صدایش را بالا برد:

ـ آریا!

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد چشمانش را بست.

ـ نزدیک ایران.

ـ قول دادی باهم تصمیم بگیریم.

ـ تصمیم این بود تنها وارد نشی.

ـ اون تصمیم تو بود، نه ما.

ـ هردومون لازمیم.

ـ پس چرا نگفتی راه افتادی؟

ـ چون مخالفت می‌کردی.

ـ دقیقاً! چون این یه دامه!

ـ می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون پیام برای منه.

ـ و احمد می‌خواد همین کارو بکنی.

ـ هانا، تو فکر می‌کنی اگه من دبی بمونم، اون ساختمان امن‌تر می‌شه؟

ـ نه. ولی ورودت باید هماهنگ باشه.

ـ با کاویانی؟

ـ بله.

ـ کسی که هنوز دنبال بازداشت دوباره‌مه؟

ـ اگه جرم تازه‌ای نکنی، دلیلی نداره.

آریا تلخ خندید.

ـ تعریف جرم تازه از نظر پلیس و من فرق داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همین جمله نشون می‌ده چرا نیاز به هماهنگی داری.

چند ثانیه فقط نگاه کردند.

هانا با صدایی شکسته‌تر گفت:

ـ هنوز همون کاری رو می‌کنی.

ـ چی؟

ـ ظاهراً حرفامو قبول می‌کنی، بعد پشت سرم تصمیم خودتو اجرا می‌کنی.

ـ زمان نداشتیم.

ـ همیشه زمان نداری. همیشه مجبور بودی. همیشه راه دیگه‌ای نبود. خسته شدم از این جواب‌ها.

چهره‌ی آریا تغییر کرد.

ـ هانا...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه قرار باشه چیزی بین ما ساخته شه، نمی‌تونم هر بار از خواب بیدار شم و بفهمم برای نجاتم، یه کشور رو عوض کردی یا رفتی وسط یه عملیات.

ـ گفتی چیزی بین ما؟

هانا لحظه‌ای ساکت شد.

ـ الان وقتش نیست.

ـ برای من هست.

ـ آریا!

ـ رابطه؟

با وجود خشم، هانا تقریباً خندید.

ـ تو وسط ورود مخفیانه به ایران از شنیدن کلمه‌ی رابطه خوشحال شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دستش را روی پیشانی گذاشت.

ـ نقشه‌ت چیه؟

ـ تیم محدود. من، آرشام، دانیال، دیمین و یاسین. نزدیک لواسان مستقر می‌شیم. تا اطلاعات کامل نباشه، وارد نمی‌شیم.

ـ آرسام؟

ـ دبی می‌مونه.

ـ چون رها اونجاست؟

ـ چون اگه ما گیر افتادیم، یکی باید حلقه و خانواده‌ها رو مدیریت کنه.

هانا آرام‌تر شد.

ـ وقتی رسیدی، موقعیت رو می‌فرستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای تو.

ـ و من با کاویانی هماهنگ می‌کنم.

ـ فقط اطلاعاتی که تیم رو به خطر نندازه.

ـ این اعتماد نصفه‌ست.

ـ بیشتر از این هنوز برام سخته.

ـ منم از همین می‌ترسم.

ـ از چی؟

ـ اینکه دوست‌داشتن هم کافی نباشه تا یاد بگیری من شریکتم، نه کسی که باید ازش پنهان کنی.

آریا چند ثانیه به او نگاه کرد.

ـ دوستت دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای بردن نگفتم.

ـ هنوز ازت عصبانی‌ام.

ـ می‌دونم.

ـ ولی منم دوستت دارم.

این بار آریا ساکت شد.

هانا ادامه داد:

ـ و دقیقاً چون دوستت دارم، اگه خودسرانه بری داخل اون ساختمان، خودم می‌کشمت.

لبخند بسیار کوتاهی روی لب مرد نشست.

ـ تهدید عاشقانه‌ی پلیس.

ـ کاملاً جدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتی رسیدم موقعیت می‌فرستم.

- قول؟

- قول.

سه روز بعد، تیم آریا در ویلایی قدیمی در لواسان مستقر شد.

ساختمان سال‌ها قبل توسط یکی از شرکت‌های رسمی گروه دادفر خریداری و بعد رها شده بود. دیوارهای سنگی خاکستری، پنجره‌های بلند، سقف شیروانی و باغی پوشیده از درختان خاموش داشت.

زیرزمین به اتاق عملیات موقت تبدیل شد.

نقشه‌های مجتمع آموزشی روی دیوار.

تصاویر ماهواره‌ای روی نمایشگر.

رمان بازار
romanbazar.ir

راه‌های ورود و خروج.

و عکس‌های قدیمی مرکز شهید کاظمی.

دانیال نقشه‌ی خوابگاه شرقی را باز کرد.

ـ اتاق دویست‌وهفده طبقه‌ی دومه. راهروی شرقی، نزدیک پله‌ی اضطراری.

یاسین به بخش شمالی اشاره کرد.

ـ خروجی‌ای که احمد دوازده سال پیش ازش فرار کرد، هنوز وجود داره. توی اسناد بسته اعلام شده، ولی تصاویر حرارتی تغییر دما نشون می‌ده.

دیمین گفت:

ـ یعنی تونل فعاله.

آرشام دست‌هایش را روی میز گذاشت.

ـ چند نفر داخلن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بین شش تا ده نفر. دقیق نیست.

آریا مقابل تصویر اتاق ۲۱۷ ایستاده بود.

بیش از ده سال از آخرین حضورش در آن مجتمع گذشته بود.

آن روزها با لباس پلیس از راهروهایش عبور می‌کرد.

هنوز نامش رادمنش بود.

هنوز نشانش را روی سینه داشت.

حالا به‌عنوان مردی که سال‌ها همان سیستم را دشمن خودش می‌دانست، به آن بازمی‌گشت.

تلفنش لرزید.

پیام هانا:

رمان بازار
romanbazar.ir

موقعیت دریافت شد. تیم سازمان تا یک ساعت دیگه نزدیک محل مستقر می‌شه. بدون هماهنگی وارد نمی‌شید.

آریا نوشت:

تا وقتی حرکتی داخل ساختمان ثبت نشه.

هانا:

نه. تا وقتی فرمان عملیات صادر نشه.

آریا:

اگه گروگان داشته باشن؟

هانا:

اطلاعات فوری می‌دی. تصمیم مشترک.

آریا چند لحظه به صفحه نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام گفت:

ـ قبول کن.

آریا سر بلند کرد.

ـ تو از کی طرفدار هماهنگی با پلیس شدی؟

ـ از وقتی دیدم هر بار برخلاف هانا عمل می‌کنی، آخرش همه‌مون سه شب نمی‌خوابیم.

دیمین گفت:

ـ تحلیل دقیقیه.

آریا نوشت:

باشه. تصمیم مشترک.

پاسخ هانا سریع آمد:

اسکرین گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا لبخند محوی زد.

تیم سازمان نزدیک نیمه‌شب به منطقه رسید.

خودروهایشان با فاصله و چراغ خاموش در جاده‌های فرعی مستقر شدند.

مرکز آموزشی متروکه میان درختان و مه کم‌رنگ شب پنهان بود.

دیوارهای سیمانی ترک‌خورده.

پنجره‌های شکسته.

تابلوی زنگ‌زده‌ای که نام قدیمی مرکز هنوز روی آن دیده می‌شد.

هانا جلیقه‌ی ضدگلوله را روی لباس مشکی پوشیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش را محکم بسته و اسلحه را بررسی می‌کرد.

کاویانی نزدیک شد.

ـ وقتی وارد شدیم، تو کنار تیم دوم می‌مونی.

ـ من راهنمای ارتباط با آریام.

ـ دقیقاً. نمی‌خوام وسط برخورد مستقیم باشید.

ـ احمد منو هم هدف گرفته.

ـ همین دلیل بیشتر.

هانا گفت:

ـ قربان، آریا به هیچ‌کس جز من اطلاعات کامل نمی‌ده.

ـ مشکل خودشه.

ـ در عملیات، مشکل ما هم هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاویانی نگاهش را روی صورت او نگه داشت.

ـ اگه مجبور شی بین اجرای فرمان و حفاظت از اون انتخاب کنی؟

هانا بی‌درنگ گفت:

ـ فرمان رو اجرا می‌کنم.

ـ مطمئنی؟

هانا مکث کوتاهی کرد.

ـ سعی می‌کنم.

سرگرد از صداقتش غافلگیر شد.

ـ جواب خوبی نبود.

ـ ولی واقعی بود.

آرمیتا به آن‌ها رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ارتباط تیم آریا برقرار شد.

صدای دانیال از هدفون آمد:

ـ حرکت داخل بلوک شرقی ثبت شده. دو نفر به سمت اتاق ۲۱۷.

کاویانی پرسید:

ـ مسلح؟

ـ حداقل یکی.

هانا میکروفن را فعال کرد.

ـ آریا کجاست؟

صدای مرد در گوشش آمد:

ـ ضلع غربی، پشت دیوار خوابگاه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جلو نمی‌ری.

ـ هنوز نه.

ـ «هنوز» رو حذف کن.

ـ سروان، الان وقت ویرایش جمله نیست.

هانا با وجود تنش گفت:

ـ اگه سالم موندی، بعداً درباره‌ی جمله‌هات حرف می‌زنیم.

ـ قرارمون برای بعد از عملیات ثبت شد.

کاویانی به هانا نگاه کرد.

ـ شما همیشه وسط عملیات این‌طوری حرف می‌زنید؟

آرمیتا پاسخ داد:

ـ این حالت محترمانه‌شونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان دانیال گفت:

ـ یک سیگنال صوتی تازه.

صدای ضبط‌شده‌ای از بلندگوهای قدیمی مجتمع پخش شد.

صدای آوا.

همان نوار.

اما این بار در تمام محوطه پیچید.

«آریا... اگه اینو می‌شنوی...»

آریا پشت دیوار سنگی خشکش زد.

صدای خواهرش از ساختمان تاریک پخش می‌شد.

دوباره.

بلندتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری که تمام نیروها بشنوند.

احمد عمداً گذشته‌ی او را به میدان عملیات آورده بود.

هانا در هدفون گفت:

ـ آریا، صدامو می‌شنوی؟

مرد جواب نداد.

ـ آریا.

فقط صدای آوا.

«مدارکو نده...»

آریا دستش را روی دیوار گذاشت.

نفسش سنگین شد.

آرشام کنار او گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به صدا گوش نده.

ـ صدای خودشه.

ـ ضبطه. آوا اونجا نیست.

ـ می‌دونم.

اما بدنش فرق میان گذشته و اکنون را نمی‌فهمید.

هانا دوباره صدایش زد:

ـ آریا، به من جواب بده.

مرد چشمانش را بست.

ـ می‌شنوم.

ـ به صدای من گوش کن.

ـ هانا...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ الان اینجایی. من اینجام. اون شب نیست.

آریا نفسش را آرام‌تر کرد.

ـ می‌دونم.

ـ نه، فقط نگو می‌دونم. بهم بگو کجایی.

ـ دیوار غربی خوابگاه.

ـ چه کسی کنارت ایستاده؟

ـ آرشام.

ـ دیمین؟

ـ سه متر عقب‌تر.

ـ خوبه. پس تنها نیستی.

صدای آوا همچنان پخش می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ این بار دیر نرسیدی. هنوز هیچ‌چیز اتفاق نیفتاده.

این جمله آریا را از گذشته بیرون کشید.

چشم باز کرد.

آرشام به او نگاه کرد.

ـ برگشتی؟

آریا سر تکان داد.

ـ آره.

در همان لحظه دانیال گفت:

ـ در اتاق ۲۱۷ باز شد. یک نفر داخل برده شد.

هانا پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تصویر؟

ـ زن جوان. دست‌ها بسته.

کاویانی فوراً فرمان داد:

ـ ورود اضطراری تأیید شد. تیم یک از جنوب، تیم دو از غرب. هدف اصلی نجات گروگان. شلیک فقط در پاسخ مستقیم.

هانا به میکروفن گفت:

ـ آریا، فرمان ورود صادر شد. تیم تو ضلع غربی رو پوشش می‌ده. وارد راهروی اصلی نمی‌شی مگر هماهنگ.

ـ دریافت شد.

ـ قول؟

ـ وسط عملیات هم قول می‌خوای؟

ـ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قول.

نیروها حرکت کردند.

درهای جنوبی با فشار باز شدند.

راهروهای ساختمان بوی رطوبت، خاک و چوب پوسیده می‌دادند.

چراغ‌های اضطراری قدیمی در بعضی بخش‌ها روشن بودند و سایه‌ها را کشیده‌تر می‌کردند.

هانا همراه آرمیتا و دو نیروی دیگر وارد بلوک مرکزی شد.

کاویانی با تیم نخست جلوتر بود.

صدای قدم‌ها در راهرو می‌پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

طبقه‌ی دوم.

اتاق ۲۱۷.

از بلندگو هنوز صدای آوا پخش می‌شد.

اما ناگهان قطع شد.

سکوتی سنگین جای آن را گرفت.

هانا از طریق هدفون گفت:

ـ دانیال، وضعیت؟

ـ اختلال داخلی. دوربین‌ها قطع شدن.

آرمیتا آرام گفت:

ـ آماده باش.

از انتهای راهرو صدای شلیک آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه پشت دیوارها پناه گرفتند.

کاویانی فریاد زد:

ـ تماس از شرق!

چند شلیک دیگر.

نه به سمت هانا.

در بخش دیگر ساختمان.

صدای آریا در هدفون آمد:

ـ دو نفر از تونل خارج شدن. مسلحن.

هانا پرسید:

ـ خودت کجایی؟

ـ نزدیک پله‌ی شمالی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جلو نرو.

ـ دارن به سمت اتاق گروگان می‌رن.

ـ تیم ما نزدیکه.

صدای شلیک دیگری آمد.

بعد دیمین گفت:

ـ یکی خنثی شد. دومی برگشت داخل.

هانا و آرمیتا از راهرو عبور کردند.

اتاق‌های متروکه یکی پس از دیگری.

۲۰۹.

۲۱۱.

۲۱۳.

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک اتاق ۲۱۵، چراغ‌ها خاموش شدند.

تاریکی کامل.

هانا چراغ اسلحه را روشن کرد.

باریکه‌ی نور روی دیوارهای کثیف افتاد.

صدای گریه‌ی خفه‌ای از انتهای راهرو می‌آمد.

گروگان.

هانا گفت:

ـ صدا از اتاق ۲۱۷.

آرمیتا سر تکان داد.

دو نیرو کنار در قرار گرفتند.

کاویانی از سمت دیگر نزدیک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما پیش از ورود، بلندگوی بالای سرشان روشن شد.

این بار صدای احمد بود.

ـ سروان مهرآیین.

هانا ایستاد.

ـ صداتو می‌شنوم.

ـ خوبه. سرگرد هم گوش می‌ده؟

صدای آریا در هدفون هانا آمد:

ـ جوابش رو نده.

احمد خندید.

ـ هنوز هم برای زن‌ها تصمیم می‌گیری، سرگرد؟

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گروگان رو آزاد کن.

ـ چه رسمی. فکر می‌کردم بعد از سفر دبی، لحن عاشقانه‌تری داشته باشی.

تمام بدن آریا در سمت دیگر ساختمان منقبض شد.

احمد آن‌ها را دیده بود.

هانا صدایش را کنترل کرد.

ـ هدفت منم؟

ـ نه. تو فقط آزمونی.

ـ برای چی؟

ـ اینکه ببینم سرگرد این بار چه کسی رو انتخاب می‌کنه.

در اتاق ۲۱۷ ناگهان باز شد.

زن جوانی با دست‌های بسته بیرون رانده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا فوراً جلو رفت و او را گرفت.

در همان لحظه سایه‌ای از داخل اتاق حرکت کرد.

آرمیتا فریاد زد:

ـ سلاح!

شلیک شد.

گلوله به دیوار کنار هانا خورد.

نیروها پاسخ دادند.

مرد داخل اتاق عقب رفت.

هانا زن را پشت دیوار کشید.

بند دست‌هایش را باز کرد.

ـ اسمت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مریم.

ـ کسی دیگه داخل هست؟

ـ یه مرد... گفت احمده... ولی صورتش...

صدای انفجار کوچکی از طبقه‌ی پایین آمد.

ساختمان لرزید.

دانیال فریاد زد:

ـ خروجی شمالی فعال شد! هدف اصلی داره از تونل خارج می‌شه!

آریا گفت:

ـ می‌بینمش.

هانا فوراً پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دنبالش نرو! محوطه محاصره‌ست.

ـ تیم شما از تونل دوره.

ـ آریا، قول دادی.

ـ اگه فرار کنه دوباره برمی‌گرده.

ـ باهم تصمیم می‌گیریم!

اما ارتباط برای لحظه‌ای قطع شد.

هانا با خشم میکروفن را زد.

ـ آریا!

پاسخی نبود.

او به آرمیتا نگاه کرد.

ـ گروگان رو ببر پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو کجا می‌ری؟

ـ خروجی شمالی.

آرمیتا بازویش را گرفت.

ـ کاویانی دستور نداده.

ـ آریا اونجاست.

ـ دقیقاً.

هانا نگاهش کرد.

ـ اگه تنها بره، احمد به چیزی که می‌خواد می‌رسه.

آرمیتا چند ثانیه مردد ماند.

بعد گفت:

ـ باهم می‌ریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تونل شمالی باریک و تاریک بود.

آریا با فاصله پشت سایه‌ی مرد حرکت می‌کرد.

آرشام چند متر عقب‌تر.

دیمین در ورودی مانده بود تا مسیر برگشت بسته نشود.

بوی خاک مرطوب و بتن قدیمی در فضا پیچیده بود.

احمد چراغ همراه نداشت.

راه را می‌شناخت.

آریا نیز از روی نقشه‌های قدیمی می‌دانست تونل به محوطه‌ی جنگلی پشت مرکز می‌رسد.

آرشام آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فرار می‌کنه.

ـ این دقیقاً دامه.

ـ می‌دونم.

ـ پس چرا ادامه می‌دی؟

آریا جواب نداد.

در انتهای تونل، نور کم‌رنگ شب دیده شد.

احمد بیرون رفت.

آریا چند ثانیه بعد از خروجی عبور کرد.

هوای سرد به صورتش خورد.

محوطه‌ی پشت مرکز، شیبی سنگی و پوشیده از درخت داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مه کم‌رنگ میان شاخه‌ها نشسته بود.

سایه‌ی احمد در فاصله‌ی حدود سی متر دیده شد.

آریا فریاد زد:

ـ احمد!

مرد متوقف شد.

آرام برگشت.

صورتش نیمه‌تاریک بود.

خراش قدیمی روی گونه‌اش هنوز مشخص بود.

لبخندی زد.

ـ بالاخره اومدی، سرگرد.

آریا اسلحه‌اش را پایین اما آماده نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سلاحت رو بنداز.

ـ هنوز هم لحن پلیس‌ها رو داری.

ـ دختر رو آزاد کردیم. بازی تمومه.

احمد خندید.

ـ بازی تازه شروع شده.

آرشام از تونل بیرون آمد.

ـ مسیرت بسته‌ست.

احمد نگاه کوتاهی به او کرد.

ـ برادر وفادار. همیشه پشتش بودی. حتی وقتی تبدیل شد به چیزی بدتر از منصور.

آریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دایی‌م بود.

ـ قاتل بود.

ـ تو هم هستی.

ـ شاید.

پاسخ آرام آریا، احمد را برای لحظه‌ای غافلگیر کرد.

ـ بالاخره اعتراف؟

ـ من مثل اون نیستم.

ـ چون به قربانی‌هات پول می‌دی؟ چون براشون خونه می‌سازی؟ چون قبل کشتن، حکم اخلاقی صادر می‌کنی؟

آریا جلو نرفت.

ـ من برای بحث نیومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای من اومدی؟

ـ برای پایان‌دادن به این ماجرا.

احمد سرش را کج کرد.

ـ نه. برای اون زن اومدی.

همان لحظه صدای قدم‌های هانا و آرمیتا از داخل تونل شنیده شد.

احمد لبخندش را بزرگ‌تر کرد.

ـ درست به‌موقع.

آریا بدون برگشتن فریاد زد:

ـ هانا، بیرون نیا!

اما هانا از تونل خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا پشت سرش.

ـ سلاحت رو بنداز!

احمد نگاهش را از آریا به هانا برد.

ـ حالا انتخاب سخت‌تر شد.

هانا گفت:

ـ محوطه محاصره‌ست.

ـ واقعاً؟

از میان درختان، شلیک ناگهانی‌ای آمد.

آرمیتا هانا را پشت تخته‌سنگ کشید.

آرشام نیز پناه گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس احمد تنها نبود.

دانیال در هدفون گفت:

ـ حداقل دو تیرانداز اطراف محوطه! موقعیت دقیق ندارم!

کاویانی از داخل ساختمان فرمان داد:

ـ هیچ‌کس جلو نره. تیم پشتیبانی در راهه.

احمد میان تیراندازی‌ها عقب رفت.

هانا فریاد زد:

ـ احمد، تمومش کن!

او پاسخ داد:

ـ هنوز نه! سرگرد باید بفهمه این بار هم نمی‌تونه همه رو نجات بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

تیر دیگری به سنگ کنار هانا خورد.

آریا محل شلیک را تشخیص داد.

بالای شیب، سمت راست.

مهاجم از زاویه‌ای تیراندازی می‌کرد که بیشتر هانا را هدف داشت تا تیم.

آریا در هدفون گفت:

ـ هانا، پشت سنگ بمون.

ـ خودت کجایی؟

ـ سمت چپت.

ـ حرکت نکن.

احمد از تاریکی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا بدون تردید گفت:

ـ همیشه اون.

هانا صدایش را شنید.

قلبش برای یک لحظه متوقف شد.

احمد خندید.

ـ دقیقاً همین جواب رو می‌خواستم.

صدای شکستن شاخه‌ای آمد.

آریا سر بلند کرد.

لیزر باریکی روی سینه‌ی هانا افتاده بود.

همان صحنه‌ی انبار.

همان خط سرخ.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان نقطه‌ای که سال‌ها قبل هانا را جلوی گلوله کشانده بود.

این بار او زودتر دید.

ـ هانا، پایین!

هانا هنوز متوجه نشده بود.

آریا از پشت درخت بیرون آمد.

فاصله‌ی میانشان را دوید.

هانا فقط سایه‌اش را دید که از سمت چپ نزدیک می‌شود.

ـ آریا، نیا!

مرد خودش را به او رساند.

دستش را دور شانه‌ی هانا حلقه کرد و او را به سمت پایین کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان لحظه صدای شلیک در محوطه پیچید.

بدن آریا در آغوش هانا تکان شدیدی خورد.

نفسش ناگهان برید.

چشم‌هایش برای لحظه‌ای باز ماندند.

بعد وزنش روی هانا افتاد.

هانا با او روی زمین نشست.

دستش را پشت کمر آریا گذاشت.

گرمایی مرطوب و سنگین روی انگشت‌هایش پخش شد.

خون.

ـ آریا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایش تکان خوردند، اما صدایی بیرون نیامد.

هانا دستش را روی زخم فشرد.

ـ نه... نه، نه، نه... نگام کن.

آریا به‌سختی چشم‌هایش را باز نگه داشت.

هانا صورتش را میان دو دست گرفت.

ـ گفتی این بار نمی‌ری. گفتی منتظرم می‌مونی. آریا، به من نگاه کن!

آرشام از پشت سنگ بیرون دوید.

آرمیتا فریاد زد:

ـ پوشش بدید!

شلیک‌های نیروهای پشتیبان به سمت بالای شیب آغاز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاویانی از هدفون فرمان می‌داد.

اما هانا هیچ‌کدام را نمی‌شنید.

تمام دنیایش مردی بود که در آغوشش آرام‌آرام سنگین‌تر می‌شد.

آریا با آخرین توان دستش را بالا آورد.

انگشت‌هایش به گونه‌ی هانا رسیدند.

خیلی آرام زمزمه کرد:

ـ این بار... تو جلوی گلوله نرفتی...

اشک‌های هانا روی صورتش ریختند.

ـ احمق... قرار نبود تو بری.

چشم‌های آریا نیمه‌بسته شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی خون را دید، رنگ صورتش پرید.

سرش را بالا گرفت و با تمام توان فریاد زد:

ـ دکتر! تیم امداد رو بیارید! عجله کنید...

صدایش در میان شلیک‌ها، صدای دویدن نیروها و گریه‌های هانا پیچید:

ـ آریا تیر خورد!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان «پرونده‌ی شیطان»

پارت سی‌وپنجم: پنج قلب در اتاق تاریک

صدای آژیر آمبولانس، جاده‌ی خیس لواسان را می‌شکافت.

نورهای آبی و قرمز روی تنه‌ی درختان، دیوارهای سنگی و آسفالت نم‌دار می‌دویدند و بعد در تاریکی پشت سر خودرو ناپدید می‌شدند.

داخل آمبولانس، هیچ‌چیز آرام نبود.

پزشک اورژانس روی زخم آریا فشار نگه داشته بود. پرستار سرم را تنظیم می‌کرد و دستگاه مانیتور هر چند ثانیه با صدایی کوتاه و بی‌رحم، ضربان قلبش را اعلام می‌کرد.

پیراهن مشکی آریا از ناحیه‌ی شانه و بالای قفسه‌ی سینه بریده شده بود.

خون، پوست و لباسش را پوشانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ صورتش هر دقیقه سفیدتر می‌شد.

اما چیزی که هانا را بیشتر از خون می‌ترساند، بسته‌ماندن چشم‌های او بود.

هانا کنار تخت باریک آمبولانس نشسته بود.

دست‌هایش از خون آریا سرخ بودند.

نه فقط انگشت‌ها.

تا مچ.

بخشی از خون روی آستین جلیقه‌اش خشک شده و لایه‌ای تیره ساخته بود. موهایش از پشت سر باز شده بودند و چند رشته‌ی خیس به صورتش چسبیده بود.

دست آریا را میان دو دستش نگه داشته بود.

- آریا...

پزشک با صدایی جدی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خانم، لطفاً دستش رو رها کنید تا بتونیم فشار رو بررسی کنیم.

هانا با وحشت نگاهش کرد.

ـ نه.

ـ فقط چند ثانیه.

ـ نه، اگه ولم کنه...

پزشک گفت:

ـ قرار نیست چیزی بشه. فقط باید دستش آزاد باشه.

هانا انگشت‌های آریا را آرام رها کرد.

اما همان لحظه احساس کرد چیزی از درون بدنش جدا شده است.

دست مرد روی تخت افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حرکت.

هانا صورتش را نزدیک برد.

ـ گفتی نمی‌ری.

هیچ واکنشی نبود.

ـ خودت گفتی این بار بدون اینکه بهم بگی نمی‌ری.

پرستار نگاه کوتاهی به او انداخت.

هانا با گریه ادامه داد:

ـ این حساب نیست. تو هنوز بهم نگفتی.

پزشک گفت:

ـ فشار داره پایین میاد.

پرستار دارویی آماده کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به صفحه‌ی مانیتور نگاه کرد، بدون آنکه چیزی از عددها بفهمد.

ـ قلبش...

ـ ضربان داره.

ـ چرا چشم باز نمی‌کنه؟

ـ خون از دست داده. اجازه بدید کارمون رو انجام بدیم.

هانا دست‌های خون‌آلودش را به هم فشرد.

ـ گلوله کجاست؟

پزشک پاسخی نداد.

ـ به قلبش خورده؟

ـ هنوز نمی‌تونیم قطعی بگیم. ورود گلوله نزدیک شانه و بخش بالایی قفسه‌ی سینه بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یعنی چی؟

ـ یعنی باید سریع تصویربرداری و جراحی بشه.

ـ قلبش؟

پزشک این بار محکم‌تر گفت:

ـ هنوز زنده‌ست. همین چیزی‌ه که الان باید بهش فکر کنید.

هنوز زنده بود.

اما هانا بارها دیده بود فاصله‌ی میان «زنده‌بودن» و «ماندن» چقدر کوتاه است.

یک گلوله.

چند ثانیه.

یک رگ.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک تصمیم دیرهنگام.

آمبولانس روی دست‌اندازی تکان خورد.

دست آریا از لبه‌ی تخت لغزید.

هانا فوراً آن را گرفت.

این بار کسی مانعش نشد.

صورتش را روی انگشت‌های سرد مرد گذاشت.

ـ من اینجام.

صدایش از گریه می‌لرزید.

ـ می‌شنوی؟ من اینجام. پس تو هم بمون.

پلک‌های آریا تکان نخوردند.

هانا بوسه‌ای روی بند انگشتش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یه بار من جلوی گلوله رفتم. یه بار تو. مساوی شدیم. دیگه بسه.

ماشین با سرعت وارد محوطه‌ی بیمارستان شد.

بیمارستان تخصصی «مهرگان» از قبل آماده شده بود.

درهای اورژانس باز شدند.

تیم جراحی و پرستاران با برانکارد منتظر بودند.

به محض توقف آمبولانس، آریا را پایین آوردند.

هانا هنوز دستش را گرفته بود.

پرستاری تلاش کرد او را کنار بکشد.

ـ خانم، شما نمی‌تونید وارد بخش احیا بشید.

ـ من باهاش میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ امکانش نیست.

ـ من باید کنارش باشم.

ـ داخل اتاق اجازه نمی‌دن.

هانا چند قدم همراه تخت دوید.

ـ آریا!

مرد هیچ واکنشی نشان نداد.

درهای بخش احیا مقابلش بسته شدند.

برای چند ثانیه، هانا فقط به شیشه‌ی مات در نگاه کرد.

صدای دویدن.

دستورهای کوتاه.

حرکت سایه‌ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هیچ.

تمام قدرتی که از لحظه‌ی شلیک نگهش داشته بود، یک‌باره فرو ریخت.

یک قدم عقب رفت.

نفسش بالا نمی‌آمد.

آرشام با پیراهنی که خون برادرش روی آن پاشیده بود، وارد اورژانس شد. دیمین و یاسین پشت سرش بودند.

آرشام مستقیم به سمت پذیرش رفت.

ـ جراح کجاست؟

پرستار گفت:

ـ تیم آماده‌ست. بیمار برای تصویربرداری فوری منتقل شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بهترین جراح قفسه‌ی سینه‌ی این بیمارستان رو خبر کنید.

ـ خبر شده.

ـ متخصص عروق هم داخل باشه.

ـ بله.

هانا صدای آن‌ها را می‌شنید، اما کلمات برایش نامفهوم شده بودند.

مانند صداهایی از زیر آب.

آرسام چند دقیقه بعد رسید.

مستقیم از محل عملیات آمده بود. رها هنوز نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده و او در تمام مسیر میان تماس‌گرفتن و نگفتن مردد مانده بود.

با دیدن هانا ایستاد.

صورتش سفید بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش خون‌آلود.

چشم‌هایش به در بسته‌ی احیا دوخته شده بود.

آرسام نزدیک شد.

ـ هانا؟

او برنگشت.

ـ هانا، منم.

لب‌های هانا تکان خوردند.

ـ تیر خورد.

ـ می‌دونم.

ـ جلوی من.

ـ می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من باید می‌دیدم لیزر رو.

ـ تقصیر تو نبود.

ـ اون دید.

صدایش شکست.

ـ اون دید و خودش رو انداخت جلوم.

آرسام یک قدم نزدیک‌تر رفت.

ـ هانا، بشین.

ـ نه.

ـ رنگت خوب نیست.

ـ من خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله را کامل نکرده بود که فضای راهرو دور سرش چرخید.

نورها کش آمدند.

صدای آرسام دور شد.

پاهایش توان نگه‌داشتنش را از دست دادند.

آرسام به‌موقع خودش را رساند.

یک دستش را دور شانه‌های هانا گرفت و پیش از برخوردش با زمین، او را نگه داشت.

ـ هانا!

آرشام و دیمین برگشتند.

آرسام هانا را روی صندلی نشاند.

اما بدنش شل شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک‌هایش نیمه‌باز.

نفس‌هایش سریع.

ـ به من نگاه کن.

هانا با صدایی ضعیف گفت:

ـ باید برم پیشش.

ـ اول خودت نفس بکش.

ـ تنهاست.

آرسام با خشم و نگرانی گفت:

ـ تنها نیست! یه تیم کامل پزشک بالای سرشه.

ـ من قول داده بودم...

ـ چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک‌های هانا دوباره سرازیر شدند.

ـ قول داده بودم این بار کنارش باشم.

آرسام روی زانو مقابلش نشست.

دست‌هایش را روی بازوهای او گذاشت.

ـ تو کنارش بودی. وقتی تیر خورد، تو نگهش داشتی. تو خونریزی‌ش رو کنترل کردی. تو باهاش اومدی بیمارستان. بیشتر از این نمی‌تونستی کاری کنی.

هانا سرش را تکان داد.

ـ اگه بمیره...

فک آرسام منقبض شد.

ـ نمی‌میره.

ـ از کجا می‌دونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون آریاست.

ـ اونم آدمه.

ـ می‌دونم.

صدای آرسام برای لحظه‌ای شکست.

خودش هم ترسیده بود.

بیش از حد.

اما اجازه نداد هانا بفهمد.

ـ ولی هنوز وقت رفتنش نیست.

پرستاری با ویلچر نزدیک شد.

ـ بهتره ایشون معاینه بشن.

هانا اعتراض کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌رم جایی.

آرسام گفت:

ـ فقط فشار و قند خون.

ـ نه.

ـ هانا.

ـ گفتم نه!

آرسام برای لحظه‌ای به همان مردی شبیه شد که رها را شب حمله در آغوش گرفته بود؛ خشمگین، ترسیده، اما مراقب.

ـ پس همین‌جا می‌شینی. بلند نمی‌شی. اگه دوباره بیفتی، خودم می‌برمت اتاق معاینه.

هانا به او نگاه کرد.

ـ منو تهدید می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله.

ـ خیلی شبیه رئیس‌تون شدی.

ـ فعلاً غر بزن. یعنی حالت بهتره.

خبر شلیک کمتر از نیم ساعت در حلقه‌ی نزدیک پخش شد.

اول آرمیتا رسید.

بعد آدرینا.

رها همراه پریا از خانه‌ی مهرآیین حرکت کرد و در تمام مسیر، آن‌قدر دست‌هایش را به هم فشرده بود که رد ناخن‌ها روی کف دستش ماند.

هنگامی که وارد بیمارستان شدند، آرسام هنوز کنار هانا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها به محض دیدنش دوید.

ـ آرسام!

او ایستاد و دختر را در آغوش گرفت.

رها بلافاصله پرسید:

ـ آریا کجاست؟

ـ داخل اتاق عمله.

ـ یعنی چی اتاق عمل؟ گلوله کجا خورده؟

ـ هنوز دقیق نمی‌دونیم.

ـ تو چرا بهم نگفتی؟

آرسام دستش را پشت سر او گذاشت.

ـ نمی‌خواستم تا وقتی مطمئن نیستم بترسونمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها از آغوشش فاصله گرفت.

ـ باز هم برای من تصمیم گرفتی؟

آرسام چشم‌هایش را بست.

حتی در آن لحظه نیز همان اشتباه تکرار شده بود.

ـ حق داری.

ـ من خواهر هانام. آریا هم...

جمله را نتوانست کامل کند.

در ماه‌های گذشته آریا برای او فقط مرد خطرناک زندگی خواهرش نبود. مردی شده بود که آرسام را به زندگی‌اش آورده، نجاتش داده و در بدترین شب کنار خانواده‌شان ایستاده بود.

اشک‌هایش پایین آمدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام دوباره او را بغل کرد.

ـ ببخشید.

رها این بار مقاومت نکرد.

صورتش را به سینه‌ی او چسباند.

ـ فقط دیگه چیزی رو ازم پنهون نکن.

ـ نمی‌کنم.

آدرینا مستقیم کنار هانا نشست.

وقتی خون خشک‌شده روی دست‌هایش را دید، نفسش بند آمد.

ـ هانا...

هانا نگاهش کرد.

ـ خونشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا بدون حرف او را بغل کرد.

هانا سرش را روی شانه‌ی دوستش گذاشت و گریه کرد.

ـ فکر کردم این بار همه‌چی درست می‌شه.

آدرینا موهایش را نوازش کرد.

ـ هنوز هم می‌شه.

ـ تازه داشت حرف‌زدن یاد می‌گرفت.

ـ پس باید بیدار شه و تمرینش رو ادامه بده.

آرمیتا کنارشان ایستاد.

چشم‌های خودش نیز خیس بود، اما لحنش محکم ماند.

ـ گزارش تیم امداد می‌گه موقع انتقال علائم حیاتی داشته.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فقط همین؟

ـ این یعنی امید هست.

ـ من از «امید هست» متنفرم.

آرمیتا روی زانو نشست.

ـ باشه. پس اینو بشنو: آریا زنده وارد بیمارستان شده. تیم جراحی آماده بوده. خون لازم هم رسیده. الان بهترین کاری که می‌تونی بکنی اینه که وقتی بیدار شد، خودت روی تخت کناری بستری نباشی.

پریا چند قدم دورتر ایستاده بود.

مانتوی بلند آبی بسیار روشن پوشیده و شال سفید ساده‌ای روی موهایش انداخته بود. صورتش از نگرانی رنگ باخته، اما زیبایی آرام و معصومانه‌اش در شلوغی سرد بیمارستان بیشتر به چشم می‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در دستش کیف کوچکی بود که با عجله از کافه برداشته بود. حتی یادش مانده بود برای هانا آب، بیسکویت و دستمال بیاورد.

آرشام پس از گفت‌وگو با پزشک برگشت.

قدم‌هایش سریع بود.

وقتی سر بلند کرد، برای نخستین بار پریا را دید.

مکثش کوتاه بود.

کمتر از یک ثانیه.

اما برای مردی مانند آرشام، همان یک ثانیه بیش از حد طولانی محسوب می‌شد.

پریا نیز نگاهش کرد.

چهره‌ی آرشام خسته، جدی و بی‌خواب بود. خون روی یقه‌ی پیراهنش خشک شده و گره‌ی موهایش کمی باز شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا ناخودآگاه یک قدم جلو رفت.

ـ حال آریا چطوره؟

آرشام برای چند لحظه پاسخی نداد.

نه چون جواب نداشت.

چون صدای دختر با چیزی در چهره‌اش هماهنگ بود؛ نرم، آرام و بی‌ادعا.

پریا دوباره پرسید:

ـ خبری دارید؟

آرشام به خودش آمد.

ـ هنوز داخل اتاق عمله.

ـ پزشک چیزی نگفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گلوله از نزدیکی شانه وارد شده. احتمال آسیب به بخش بالایی ریه هست. هنوز جراحی تموم نشده.

پریا لبش را گاز گرفت.

ـ هانا خیلی حالش بده.

آرشام نگاهش به سمت هانا رفت.

ـ می‌دونم.

پریا بطری آب را از کیف بیرون آورد.

ـ شما هم باید آب بخورید.

آرشام با تعجب به بطری نگاه کرد.

ـ من؟

ـ بله. از قیافه‌تون معلومه چند ساعته هیچی نخوردید.

ـ خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا بطری را مقابلش نگه داشت.

ـ هیچ‌کس توی این راهرو خوب نیست.

آرشام چند ثانیه نگاهش کرد.

بعد بطری را گرفت.

ـ ممنون.

ـ خواهش می‌کنم.

آرسام که دستش هنوز دور شانه‌ی رها بود، صحنه را دید.

نگاهش از پریا به آرشام رفت.

گوشه‌ی لبش بالا آمد.

در آن وضعیت هم نتوانست خودش را کنترل کند.

ـ آرشام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام بدون نگاه‌کردن گفت:

ـ چی؟

ـ فشار خون خودت رو هم چک کنیم؟

ـ چرا؟

ـ به نظر میاد یه لحظه افتاد.

دیمین صورتش را برگرداند تا خنده‌اش دیده نشود.

یاسین زیر لب گفت:

ـ شروع نکن.

رها با وجود گریه، متوجه نگاه آرسام شد.

ـ چی شده؟

آرسام خیلی آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچی. فقط برادر بزرگ‌ترمون برای اولین بار یادش رفت جواب یه سؤال ساده رو بده.

آرشام نگاه سردی به او انداخت.

ـ الان وقتش نیست.

پریا صورتش کمی سرخ شد.

ـ من می‌رم پیش هانا.

سریع از آن‌ها فاصله گرفت.

آرسام به آرشام نزدیک شد.

ـ اسمش پریاست.

ـ می‌دونم.

ـ از کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام نگاهش کرد.

ـ هانا چند بار اسمش رو گفته.

آرسام لبخندش را بزرگ‌تر کرد.

ـ من که چیزی نگفتم.

ـ بهتره همچنان نگی.

ـ فقط اطلاعات عمومی دادم.

آرشام بطری آب را باز کرد.

اما پیش از نوشیدن، ناخودآگاه یک بار دیگر به سمت پریا نگاه کرد.

این بار مهیار حضور نداشت تا همان لحظه مسخره‌اش کند.

اما چند ساعت بعد می‌رسید.

و هیچ‌چیز از نگاه مهیار پنهان نمی‌ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال آخرین نفر از حلقه‌ی نزدیک بود که به راهرو آمد.

در تمام مسیر، روی لپ‌تاپ همراهش داده‌های حمله را بررسی کرده بود. هنوز مشخص نبود تیرانداز احمد بوده یا یکی از نیروهایش. بخشی از جنگل محاصره شده بود، اما دو نفر گریخته بودند.

به محض ورود، نگاهش آدرینا را پیدا کرد.

او کنار پنجره ایستاده بود و برای سردبیرش توضیح می‌داد که به دلیل «یک وضعیت خانوادگی» چند ساعت در دسترس نیست.

وقتی تماس را قطع کرد، دانیال مقابلش ایستاد.

ـ خوبی؟

آدرینا نگاه کوتاهی به دست‌های او انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بند انگشت‌هایش خراشیده و یکی از آستین‌هایش پاره شده بود.

ـ من باید از تو بپرسم.

ـ چیز مهمی نیست.

ـ چرا مردهای این گروه هر بار خونریزی می‌کنن می‌گن مهم نیست؟

ـ شاید فرهنگ سازمانیه.

ـ دستتو بده.

دانیال ابرو بالا انداخت.

ـ چرا؟

ـ می‌خوام ببینم.

دستش را جلو آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا انگشت‌هایش را با احتیاط گرفت.

خراش روی پوست عمیق نبود، اما بخشی از کف دست سوخته بود.

ـ این چی شده؟

ـ موقع خروج از تونل.

ـ باید پانسمان شه.

ـ بعداً.

ـ الان.

دانیال به صورتش نگاه کرد.

ـ نگرانمی؟

آدرینا دستش را رها نکرد.

ـ سؤال احمقانه نپرس.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جوابش «آره» بود؟

ـ جوابش اینه که اگه عفونت کنه، من حوصله‌ی شنیدن غرزدن‌هات رو ندارم.

ـ من غر نمی‌زنم.

ـ تو با سکوت غر می‌زنی.

برای نخستین بار، لبخند کم‌رنگی روی صورت دانیال نشست.

ـ تعریف جالبیه.

آدرینا به سمت ایستگاه پرستاری رفت.

ـ بیا.

ـ خودم می‌تونم.

ـ می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت و مستقیم نگاهش کرد.

ـ ولی می‌خوام خودم ببرمت.

دانیال چند لحظه مکث کرد.

بعد بی‌هیچ مقاومتی همراهش رفت.

در اتاق پانسمان کوچک، پرستار دستش را ضدعفونی کرد. دانیال کوچک‌ترین واکنشی به سوزش نشان نداد.

آدرینا کنار دیوار ایستاده بود.

ـ احمد فرار کرد؟

ـ بخشی از تیمش.

ـ خود احمد؟

ـ مطمئن نیستیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به هانا چیزی نگو تا وقتی آریا از اتاق عمل بیرون بیاد.

ـ می‌دونم.

ـ اون همین الان هم خودش رو مقصر می‌دونه.

ـ آریا انتخاب کرد جلوش بره.

ـ هانا با منطق آروم نمی‌شه.

ـ آریا هم نمی‌شه.

پرستار خارج شد.

آدرینا به دست پانسمان‌شده نگاه کرد.

ـ دانیال.

ـ بله؟

ـ دفعه‌ی بعدی که ناپدید می‌شید، حداقل یه کلمه بفرست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قول دادم.

ـ قول‌های گروه شما ارزش حقوقی زیادی نداره.

ـ قول من با آریا فرق داره.

ـ از کجا بدونم؟

دانیال به‌آرامی گفت:

ـ چون من چیزی رو که نتونم انجام بدم، نمی‌گم.

آدرینا نگاهش کرد.

صداقت بی‌آرایش مرد، چیزی در دلش تکان داد.

ـ پس یه چیز دیگه هم بگو.

ـ چی؟

ـ وقتی دبی بودیم گفتی ازم خوشت میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوز هم میاد.

ـ این‌قدر راحت؟

ـ خواستی مستقیم باشم.

آدرینا یک قدم نزدیک‌تر رفت.

ـ اگه منم بگم ازت خوشم میاد، غیب نمی‌شی؟

ـ نه.

ـ حتی اگه آریا دستور بده؟

دانیال برای نخستین بار کمی مردد شد.

ـ برای عملیات ممکنه مجبور شم برم. ولی بدون خبر نه.

ـ همینو می‌خواستم.

دست سالمش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال به انگشت‌هایشان نگاه کرد.

ـ این یعنی جواب مثبته؟

ـ برای کسی که تحلیل داده می‌کنه، زیادی کندی.

ـ ترجیح می‌دم مطمئن شم.

آدرینا لبخند زد.

ـ آره، آقای سکوت. جواب مثبته.

در همان لحظه در اتاق باز شد.

مهیار با یک ساک مسافرتی و چهره‌ای خسته اما همچنان شوخ وارد شد.

نگاهش مستقیم به دست‌های درهم‌قفل‌شده‌ی آن‌ها افتاد.

ـ من مزاحم شدم؟

آدرینا فوراً دستش را پس نکشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال فقط چشم‌هایش را بست.

مهیار ساک را روی زمین گذاشت.

ـ عالیه. هنوز آریا از اتاق عمل بیرون نیومده، ولی پروژه‌های عاطفی فرعی با سرعت خوبی جلو می‌رن.

دانیال گفت:

ـ مهیار.

ـ من چیزی نگفتم. فقط شاهد بودم.

آدرینا لبخند زد.

ـ شما همیشه همین‌قدر فضولید؟

مهیار دستش را روی قلبش گذاشت.

ـ من فضول نیستم. عموی معنوی این گروه‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال گفت:

ـ دایی آریایی.

ـ عنوان محدودکننده‌ست.

بعد به پانسمان دست دانیال اشاره کرد.

ـ زخم جنگی یا بهانه‌ی دست‌گرفتن؟

آدرینا خندید.

دانیال از اتاق بیرون رفت.

مهیار پشت سرش گفت:

ـ جواب ندادن یعنی گزینه‌ی دوم!

جراحی سه ساعت و بیست‌وهفت دقیقه طول کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای هانا، بیشتر از سه سال گذشت.

هیچ‌کس نتوانست او را از مقابل در اتاق عمل دور کند.

آرمیتا برایش لباس تمیز آورد، اما هانا فقط جلیقه‌ی خون‌آلود را درآورد. حاضر نشد دست‌هایش را کامل بشوید تا زمانی که پزشک بیرون بیاید.

انگار خون آریا تنها چیزی بود که هنوز او را به مرد پشت آن در وصل می‌کرد.

نزدیک سپیده‌دم، چراغ بالای اتاق عمل خاموش شد.

در باز شد.

جراح با ماسک پایین‌کشیده بیرون آمد.

همه تقریباً هم‌زمان ایستادند.

هانا از همه جلوتر رفت.

ـ حالش چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پزشک نگاهی به جمعیت راهرو انداخت.

ـ همراه درجه‌یک؟

آرشام گفت:

ـ برادرشم.

هانا گفت:

ـ من...

جمله در گلویش گیر کرد.

چه بود؟

نامزدش؟

عشقش؟

افسر پرونده‌اش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پزشک وقت نداد.

ـ گلوله از قسمت بالایی شانه‌ی چپ وارد شده، بخشی از بافت نرم و قسمت فوقانی قفسه‌ی سینه رو آسیب زده. خوشبختانه به قلب و عروق اصلی نرسیده.

همه نفسشان را رها کردند.

هانا هنوز منتظر بود.

ـ ریه؟

ـ کوفتگی و خونریزی محدود داشته. کنترل شده. قطعه‌ی اصلی گلوله خارج شد. فعلاً وضعیت پایدار ولی نیازمند مراقبت دقیق در بخش ویژه‌ست.

هانا پرسید:

ـ یعنی زنده می‌مونه؟

پزشک با احتیاط گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ در حال حاضر علائمش پایدارن و جراحی موفق بوده. چند ساعت آینده مهمه، ولی خطر اصلی رو پشت سر گذاشته.

هانا چشم‌هایش را بست.

پاهایش دوباره لرزیدند.

آرمیتا این بار بازویش را گرفت.

هانا فقط یک کلمه گفت:

ـ ممنون.

بعد به دیوار تکیه داد و شروع به گریه کرد.

نه گریه‌ی وحشت‌زده‌ی قبل.

گریه‌ی کسی که برای چند ساعت نفسش را نگه داشته و تازه اجازه پیدا کرده دوباره هوا را وارد ریه‌هایش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام سرش را پایین انداخت.

دیمین دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

یاسین رو به پنجره ایستاد.

آرسام رها را بغل کرد.

دانیال چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید.

پریا دست‌هایش را روی دهان گذاشت و اشک ریخت.

مهیار زیر لب گفت:

ـ پسر دیوونه...

پزشک ادامه داد:

ـ فعلاً ملاقات محدود خواهد بود.

هانا فوراً گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من می‌رم.

پزشک نگاهش کرد.

- فقط یک نفر و برای چند دقیقه.

آرشام پیش از هرکس گفت:

- هانا بره.

همه به او نگاه کردند.

آرشام ادامه داد:

- وقتی بیدار شه، اول اسم اونو می‌پرسه.

هانا نتوانست پاسخ بدهد.

فقط به او نگاه کرد.

در آن لحظه تمام تلخی پنت‌هاوس و دستور اشتباه آرشام از ذهنش پاک نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما برای نخستین بار، فهمید این مرد هم عشق برادرش را جدی گرفته است.

آریا در اتاق مراقبت ویژه، زیر نور کم و صدای آرام دستگاه‌ها خوابیده بود.

رنگش هنوز پریده بود.

لوله‌ی اکسیژن زیر بینی‌اش قرار داشت.

بخشی از شانه و سینه‌اش پانسمان شده و دست چپش تقریباً بی‌حرکت کنار بدن قرار گرفته بود.

هانا با لباس سبز مخصوص و ماسک وارد شد.

قدم‌هایش آهسته بودند.

کنار تخت ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای چند ثانیه فقط نگاهش کرد.

آریا همیشه در ذهن او بزرگ‌تر از اتاق‌ها بود.

حتی وقتی ساکت می‌نشست، حضورش فضا را پر می‌کرد.

حالا میان دستگاه‌ها و سیم‌ها، آسیب‌پذیرتر از هر زمان دیگری به نظر می‌رسید.

هانا صندلی را نزدیک کشید.

دست راستش را گرفت.

ـ سلام.

صدایش لرزید.

ـ گفتن صدای آدمای آشنا رو می‌شنوی.

انگشت‌های آریا بی‌حرکت ماندند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ البته تو معمولاً وقتی بیداری هم حرف بقیه رو گوش نمی‌دی، چه برسه الان.

اشکش روی ماسک افتاد.

ـ ولی این بار باید گوش بدی.

سرش را پایین آورد.

پشت دستش را بوسید.

ـ دیگه نمی‌ذارم با یه جمله‌ی قهرمانانه بیفتی و منو تنها بذاری.

دست مرد را به صورتش چسباند.

ـ من هنوز ازت عصبانی‌ام. هنوز پرونده‌ت بازه. هنوز صدتا سؤال دارم. هنوز باید درباره‌ی احمد، آوا، شبکه و تمام دروغ‌هات جواب بدی.

نفسش لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس حق نداری قبلش بری.

چند دقیقه کنارش نشست.

پیش از خروج، خم شد و پیشانی‌اش را بوسید.

ـ دوستت دارم، آریا.

بعد خیلی آرام اضافه کرد:

ـ لطفاً این بار زنده بمون.

مهتاب، مهناز، آوین و اعضای دیگر خانواده با نخستین پرواز خصوصی از دبی به تهران آمدند.

هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود که خودروهایشان مقابل بیمارستان توقف کردند.

مهتاب پیش از بازشدن کامل در خودرو پایین آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار برای گرفتنش جلو رفت.

ـ آروم‌تر، خاله.

ـ حالش چطوره؟

ـ جراحی موفق بوده.

ـ بیدار شده؟

ـ نه هنوز.

ـ چرا زودتر به من نگفتید؟

ـ آریا داخل عملیات بود. بعد هم همه‌چی خیلی سریع شد.

مهتاب با چشم‌هایی خیس وارد بیمارستان شد.

وقتی هانا را در راهرو دید، برای لحظه‌ای ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا لباسش را عوض کرده بود، اما بخشی از خون هنوز زیر ناخن‌هایش مانده بود. صورتش خسته و متورم از گریه بود.

مهتاب مستقیم به سمتش رفت.

هانا از جا بلند شد.

ـ خانم دادفر...

مادر آریا بدون گفتن حرفی او را بغل کرد.

هانا در ابتدا خشکش زد.

بعد دست‌هایش را دور او حلقه کرد.

مهتاب گریه‌کنان گفت:

ـ خودت خوبی؟

هانا انتظار سؤال دیگری داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار سرزنش.

انتظار «چرا گذاشتی پسرم تیر بخورد؟»

اما نخستین سؤال مهتاب درباره‌ی خودش بود.

ـ من خوبم.

ـ دروغ نگو.

هانا سرش را روی شانه‌ی زن گذاشت.

ـ جلوی من تیر خورد.

مهتاب موهایش را نوازش کرد.

ـ می‌دونم.

ـ می‌خواست منو نجات بده.

ـ می‌دونم پسرم چه‌طوریه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه اتفاقی براش می‌افتاد...

مهتاب صورت هانا را میان دو دست گرفت.

ـ نیفتاده.

ـ من باعث شدم.

ـ نه.

لحنش محکم شد.

ـ انتخاب خودش بوده. من آریا رو بزرگ کردم. وقتی تصمیمی بگیره، هیچ‌کس نمی‌تونه جلوش رو بگیره.

هانا با گریه گفت:

ـ من باید می‌دیدم.

ـ و اون باید می‌فهمید لازم نیست همیشه خودش سپر شه.

مهتاب پیشانی هانا را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو مقصر نیستی.

مهناز چند قدم عقب‌تر ایستاده بود.

چهره‌اش نگران بود، اما نیش‌زدن همیشگی‌اش هنوز در نگاهش دیده می‌شد.

ـ البته اگه این رابطه از اول این‌قدر خطرناک نبود...

آوین فوراً گفت:

ـ مامان.

مهتاب برگشت.

ـ مهناز، نه الان.

ـ من فقط می‌گم هر بار این دختر وارد زندگی آریا می‌شه...

آوین این بار مقابل مادرش ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آریا خودش وارد عملیات شد. خودش تصمیم گرفت. هانا بهش شلیک نکرده.

مهناز لب‌هایش را روی هم فشرد.

هانا حتی توان جواب‌دادن نداشت.

آوین به سمتش رفت.

او را بغل کرد.

ـ حالش خوب می‌شه.

هانا گفت:

ـ امیدوارم.

ـ نه. خوب می‌شه. چون هنوز باید بابت اون پیام‌های نصفه‌نیمه جواب پس بده.

هانا با وجود گریه لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو هم ازش طلبکاری؟

ـ من برای سال‌ها سکوت طلبکارم. تو برای نصف زندگی.

مهتاب گفت:

ـ همه‌مون یه فهرست داریم.

مهیار اضافه کرد:

ـ من فقط پول سه قهوه و یه کت رو می‌خوام.

برای چند ثانیه فضای راهرو کمی سبک شد.

فرهاد رادمنش یک روز بعد از لس‌آنجلس رسید.

با وجود خستگی پرواز طولانی، مستقیم از فرودگاه به بیمارستان آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا هنوز کامل به هوش نیامده بود، اما واکنش‌هایش بهتر شده بودند.

فرهاد مقابل اتاق پسرش ایستاد.

دستش را روی شیشه گذاشت.

مدت‌ها چیزی نگفت.

مهتاب کنار او ایستاد.

ـ جراحی خوب بوده.

ـ می‌دونم.

ـ دکتر گفت خطر اصلی گذشته.

ـ می‌دونم.

اما صدایش نشان می‌داد هیچ‌چیز نمی‌داند.

یا نمی‌تواند باور کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد نفس عمیقی کشید.

ـ از بچگی همین بود.

مهتاب به او نگاه کرد.

ـ چی؟

ـ هرچیزی می‌خواست به کس دیگه‌ای بخوره، خودش می‌رفت جلو.

ـ تو هم تشویقش می‌کردی.

ـ من فکر می‌کردم شجاعته.

ـ شجاعته.

فرهاد سرش را پایین انداخت.

ـ ولی هیچ‌کس بهش یاد نداد گاهی موندن عقب، ترس نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا چند قدم دورتر حرفشان را شنید.

فرهاد متوجه حضورش شد.

به سمتش رفت.

هانا صاف ایستاد.

ـ آقای رادمنش...

مرد بدون مقدمه او را در آغوش گرفت.

آغوشش کوتاه اما پدرانه بود.

ـ خوشحالم سالمی.

هانا با صدای گرفته گفت:

ـ متأسفم.

فرهاد از او فاصله گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بابت چی؟

ـ آریا برای من...

ـ پسر من برای انتخاب خودش تیر خورده. تو عذرخواهی نکن.

ـ ولی اگه من اونجا نبودم...

ـ اگه تو نبودی، شاید سال‌ها قبل از درون مرده بود.

هانا بی‌حرکت شد.

فرهاد ادامه داد:

ـ من مدت‌ها بود پسرمو فقط زنده می‌دیدم، نه درحال زندگی. از وقتی اسم تو وارد حرف‌هاش شد، دوباره عصبانی شد، خندید، لجبازی کرد، اشتباه کرد و خواست برگرده. این‌ها برای من نشونه‌ی زندگیه.

چشم‌های هانا خیس شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من بازداشتش کردم.

فرهاد لبخند کم‌رنگی زد.

ـ بعضی پسرها باید یه بار بازداشت شن تا قدر خونه رو بفهمن.

مهیار از پشت سر گفت:

ـ عمو، این منطق رو برای همه‌ی ما اجرا نکن.

فرهاد گفت:

ـ درباره‌ی تو هنوز تصمیم نگرفتم.

آریا عصر روز دوم چشم باز کرد.

هانا کنار تخت خوابش برده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش روی بازوی خودش قرار داشت و دست راست آریا را میان انگشت‌هایش نگه داشته بود.

اتاق خصوصی آرام بود.

نور غروب از پرده‌های نیمه‌باز عبور می‌کرد.

آریا ابتدا سقف را دید.

بعد صدای دستگاه‌ها را شنید.

درد مبهم و سنگینی از شانه تا سینه‌اش کشیده می‌شد.

تلاش کرد دستش را حرکت دهد.

همین حرکت کوچک، هانا را بیدار کرد.

سرش را بالا آورد.

چند ثانیه طول کشید تا بفهمد چشم‌های آریا بازند.

نفسش قطع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آریا؟

مرد لب‌های خشکیده‌اش را حرکت داد.

صدایش بسیار ضعیف بود.

ـ سلام.

اشک بی‌اختیار از چشم هانا پایین آمد.

از جا بلند شد.

ـ بیداری؟

گوشه‌ی لب آریا کمی بالا رفت.

ـ ظاهراً.

هانا دکمه‌ی پرستار را زد.

بعد دوباره به او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ درد داری؟

ـ یه کم.

ـ «یه کم» یعنی چی؟

ـ یعنی زیاد.

ـ پس چرا می‌گی یه کم؟

ـ نمی‌خواستم نگران شی.

هانا خندید و گریه کرد.

ـ تو تیر خوردی. فکر می‌کنی هنوز مرحله‌ی نگران‌نشدن باقی مونده؟

آریا تلاش کرد دستش را بالا بیاورد.

درد اجازه نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دستش را گرفت و روی گونه‌ی خودش گذاشت.

ـ تکون نخور.

ـ تو خوبی؟

هانا نگاهش کرد.

اولین سؤالش، باز هم درباره‌ی او بود.

ـ من خوبم.

ـ دروغ.

ـ تو تازه از بیهوشی اومدی بیرون و هنوز هم می‌خوای بازجویی کنی؟

ـ هانا...

ـ فقط من خوبم. همه خوبن. گروگان نجات پیدا کرد. آرمیتا سالمه. آرشام و بقیه اینجان.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا پلک زد.

ـ احمد؟

ـ فعلاً فرار کرده.

عضلات صورت مرد منقبض شدند.

هانا محکم گفت:

ـ نه.

ـ چی؟

ـ الان قرار نیست درباره‌ی احمد فکر کنی.

ـ ممکنه دوباره...

ـ آریا.

صدایش آن‌قدر جدی بود که مرد ساکت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا خم شد.

پیشانی‌اش را بوسید.

ـ تو زنده‌ای. فعلاً فقط همین.

آریا آرام گفت:

ـ تو جلوی گلوله نرفتی.

هانا اشک‌هایش را پاک کرد.

ـ نه، چون یه احمق دیگه زودتر پرید.

ـ پس نقشه موفق بود.

ـ اگه دوباره این کارو بکنی، خودم از تخت پرتت می‌کنم.

ـ با این شونه احتمالاً راحت می‌شه.

ـ شوخی نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وقتی گریه می‌کنی، مجبورم.

هانا صورتش را نزدیک برد.

ـ فکر کردم از دستت دادم.

آریا نگاهش را نرم کرد.

ـ منم یه لحظه فکر کردم دیر رسیدم.

ـ نرسیدی.

ـ می‌دونم.

ـ این بار نه.

آریا انگشت‌هایش را دور دست او حلقه کرد.

ـ هانا.

ـ بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قبل از شلیک گفتی چیزی بین ما هست.

هانا با ناباوری به او نگاه کرد.

ـ تو وسط خونریزی اینو یادت مونده؟

ـ مهم بود.

ـ الان وقت این حرف نیست.

ـ ممکنه دوباره بیهوش شم.

ـ آریا!

ـ می‌خوام قبلش بدونم.

هانا چشم‌هایش را بست.

ـ چه چیزی رو؟

ـ اسمش چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اسم چی؟

ـ چیزی که بینمونه.

هانا چند ثانیه به او نگاه کرد.

بعد خم شد، لب‌هایش را خیلی آرام روی پیشانی‌اش گذاشت و زمزمه کرد:

ـ عشق.

چشم‌های آریا برای لحظه‌ای بسته شدند.

نه از ضعف.

از آرامشی که آن یک کلمه درونش ایجاد کرده بود.

ـ دوباره بگو.

ـ سوءاستفاده از شرایط بیمار.

ـ من مریضم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دقیقاً.

ـ هانا.

او لبخند زد.

ـ دوستت دارم.

آریا به‌سختی گفت:

ـ من بیشتر.

ـ مسابقه نیست.

ـ من همه‌چیز رو مسابقه می‌کنم.

ـ حتی تیرخوردن رو؟

ـ اون رو تو شروع کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا خواست اعتراض کند، اما پرستار و پزشک وارد شدند.

آریا دستش را رها نکرد.

حتی هنگام معاینه.

خبر بیدارشدنش راهرو را پر از شور کرد.

مهتاب نخستین کسی بود که بعد از پزشک وارد اتاق شد.

کنار تخت نشست، صورت پسرش را بوسید و بلافاصله گفت:

ـ دوباره این کارو بکنی، خودم می‌کشمت.

آریا با صدای ضعیف گفت:

ـ سلام مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سلام به روی ماهت. فکر کردی چون زخمی شدی دعوات نمی‌کنم؟

ـ امیدوار بودم.

ـ امیدت بی‌جا بوده.

فرهاد دستش را روی شانه‌ی سالم او گذاشت.

ـ چطوری؟

ـ خوبم.

فرهاد به مانیتور نگاه کرد.

ـ از دستگاه‌ها بپرسیم؟

مهیار از پشت سر گفت:

ـ دستگاه‌ها می‌گن دروغ می‌گه.

آریا چشمانش را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همه اومدید؟

مهیار گفت:

ـ بله. چون خانواده تصور کرد این بار واقعاً تصمیم گرفتی ما رو از ارث محروم کنی.

مهتاب گفت:

ـ مهیار!

ـ برای سبک‌شدن فضاست.

آوین کنار تخت آمد.

دست آریا را گرفت.

ـ احمق.

ـ تو هم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همه‌مون.

مهناز چند قدم عقب‌تر ایستاده بود.

چشم‌هایش از گریه متورم شده بودند. با تمام کنایه‌ها و نقشه‌هایش، آریا را واقعاً دوست داشت.

نزدیک شد.

ـ چرا باید همیشه خودتو وسط خطر بندازی؟

آریا گفت:

ـ موقعیت بود.

ـ همیشه موقعیت هست.

آوین گفت:

ـ مامان، آروم‌تر.

مهناز نگاه کوتاهی به هانا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا آماده بود کنایه‌ای بشنود.

اما این بار زن فقط گفت:

ـ خوشحالم تو سالمی.

هانا غافلگیر شد.

ـ ممنون.

مهناز ادامه داد:

ـ و خوشحالم آریا هم بیدار شده.

این نزدیک‌ترین چیزی بود که می‌توانست به آشتی موقت برسد.

پریا عصر همان روز با ظرف بزرگی از سوپ خانگی وارد بیمارستان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب از صبح اصرار داشت غذای بیمارستان مناسب نیست و پریا پس از شنیدن، خودش پیشنهاد داده بود چیزی آماده کند.

در راهرو، آرشام مقابل پنجره ایستاده و با تلفن صحبت می‌کرد.

پریا آرام نزدیک شد.

ـ ببخشید.

آرشام تماس را قطع کرد.

وقتی برگشت، دوباره همان مکث کوتاه در نگاهش ظاهر شد.

پریا ظرف را کمی بالا گرفت.

ـ برای آریا و بقیه غذا آوردم.

ـ ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ البته خودش فعلاً شاید نتونه بخوره.

ـ دکتر گفته مایعات سبک.

ـ برای اون جدا درست کردم.

آرشام ظرف کوچک‌تری را از دستش گرفت.

ـ خودت درست کردی؟

ـ بله.

ـ کافه رو رها کردی؟

ـ پریا چند ساعت بدون من هم زنده می‌مونه.

آرشام برای لحظه‌ای فکر کرد درباره‌ی خودش حرف می‌زند.

بعد فهمید منظورش کافه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی لبش بسیار کم بالا رفت.

ـ اسم کافه‌ت هم پریاست؟

ـ بله.

ـ اسم خودت هم.

ـ پدرم می‌گفت وقتی یه چیز خوب پیدا کردی، لازم نیست برای دومی زیاد فکر کنی.

آرشام این بار لبخند واضح‌تری زد.

پریا نگاهش کرد.

ـ شما می‌خندید؟

لبخند مرد محو شد.

ـ گاهی.

ـ فکر کردم عضلات صورتتون فقط برای اخم ساخته شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آرسام از انتهای راهرو آمد:

ـ من سال‌هاست همینو می‌گم!

او همراه مهیار نزدیک شد.

آرشام نگاه هشداردهنده‌ای به هر دو انداخت.

مهیار ظرف را از دست پریا گرفت.

ـ شما باید همون پریای معروف باشید.

پریا مؤدبانه گفت:

ـ معروف؟

ـ از وقتی رسیدم، اسم شما چند بار در گزارش‌های غیررسمی شنیده شده.

آرشام سرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مهیار.

مهیار بی‌توجه ادامه داد:

ـ کافه‌دار، دوست هانا، مهربون، آشپز خوب...

آرسام گفت:

ـ و تنها کسی که آرشام موقع دیدنش جمله‌هاش کوتاه‌تر می‌شه.

پریا سرخ شد.

آرشام رو به آن دو گفت:

ـ کار ندارید؟

مهیار گفت:

ـ چرا. داریم روند عاطفی اعضای گروه رو ارزیابی می‌کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام ظرف را از دست او پس گرفت.

ـ ارزیابی تموم شد.

پریا نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

آرشام نگاهش کرد.

صدای خنده‌ی او آرام بود.

نه بلند.

نه نمایشی.

اما چیزی در آن باعث شد مرد برای چند ثانیه تمام صدای راهرو را فراموش کند.

پریا گفت:

ـ من می‌رم پیش هانا.

آرشام پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بعدش کافه برمی‌گردی؟

ـ احتمالاً.

ـ تنها؟

پریا ابرو بالا انداخت.

ـ چرا؟

آرشام فهمید سؤالش بیش از اندازه مستقیم بوده است.

ـ دیر وقته.

آرسام زیر لب گفت:

ـ امنیتی شد.

آرشام ادامه داد:

ـ راننده می‌فرستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا گفت:

ـ لازم نیست.

ـ ترجیح می‌دم مطمئن شم سالم می‌رسی.

پریا چند ثانیه نگاهش کرد.

ـ این دستور بود؟

ـ نه.

ـ پس درخواست؟

آرشام مکث کرد.

ـ آره.

پریا لبخند زد.

ـ باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دور شد، مهیار بازوی آرشام را گرفت.

ـ تبریک.

ـ برای چی؟

ـ اولین درخواست عاطفی با پوشش امنیتی.

آرشام دستش را کنار زد.

ـ ساکت شو.

آرسام خندید.

ـ حالا می‌فهمی ما چه می‌کشیم.

در پنج روز اقامت آریا در بیمارستان، رابطه‌ها آرام‌آرام تغییر کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال و آدرینا بیشتر وقت‌ها کنار هم بودند.

نه به شکلی آشکار و نمایشی.

در سکوت‌های کوتاه.

در فنجان قهوه‌ای که دانیال بدون پرسیدن برای او می‌گرفت، اما دقیقاً همان میزان شیر و شکر را داشت که دوست داشت.

در پیامی که آدرینا نیمه‌شب برایش می‌فرستاد:

خوابیدی؟

و پاسخ دانیال:

نه. گزارش دوربین‌ها.

دروغ. منتظری من پیام بدم.

مکث.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید.

یک شب آدرینا روی صندلی راهرو خوابش برد.

دانیال کت خود را روی شانه‌هایش گذاشت.

وقتی برگشت تا کنار دیوار بایستد، دست آدرینا از زیر کت بیرون آمد و مچش را گرفت.

چشم‌هایش هنوز بسته بودند.

ـ نرو.

دانیال بی‌حرکت ماند.

ـ بیداری؟

ـ نصفه.

ـ من همین‌جام.

ـ قول؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قول.

آدرینا دستش را رها نکرد.

دانیال همان‌جا روی صندلی کناری نشست.

ساعت بعد، وقتی آدرینا کامل بیدار شد، سرش روی شانه‌ی او بود.

عقب نکشید.

فقط آهسته گفت:

ـ اینو به مهیار نگو.

دانیال پاسخ داد:

ـ خودش دوربین نداره، ولی حسگر داره. احتمالاً فهمیده.

از پشت دستگاه آب‌سردکن، صدای مهیار آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کاملاً.

آدرینا بالش کوچکی به سمتش پرت کرد.

هانا تقریباً تمام ساعت‌های ملاقات کنار آریا بود.

وقتی درد شدید می‌شد، دستش را می‌گرفت.

وقتی دارو خواب‌آلودش می‌کرد، کنارش می‌ماند.

وقتی شب از کابوس بیدار می‌شد و نام آوا را می‌گفت، هانا صدایش می‌کرد تا به زمان حال برگردد.

شب سوم، آریا با نفس تند از خواب پرید.

دست سالمش را ناگهان بالا آورد.

هانا که روی مبل کنار تخت خوابیده بود، بیدار شد.

ـ آریا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد اطراف را نگاه کرد.

چند ثانیه طول کشید تا اتاق را بشناسد.

ـ نوار...

ـ اینجا نیست.

ـ صدای آوا بود.

هانا نزدیک رفت.

ـ خواب دیدی.

ـ نه، اونجا بود.

ـ توی عملیات بود. الان بیمارستانی.

آریا چشم‌هایش را بست.

ـ نتونستم نجاتش بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دستش را روی صورت او گذاشت.

ـ اون شب تو بیست‌ونه سالت بود و یه سیستم کامل علیه‌ت بود.

ـ فرقی نمی‌کنه.

ـ چرا می‌کنه.

ـ آخرش مرد.

ـ اما تو نکشتیش.

آریا چشم باز کرد.

ـ بعدش من آدمای زیادی رو کشتم.

هانا سکوت کرد.

مرد ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فکر می‌کردم دارم عدالت اجرا می‌کنم. هر بار اسم یکی رو روی میز می‌ذاشتن، دلیل داشتم. مدرک داشتم. خودم رو قانع می‌کردم اگه دادگاه آزادشون می‌کنه، من باید کاری کنم.

ـ و حالا؟

ـ حالا نمی‌دونم کِی مجازات‌کردن تموم شد و قدرت شروع شد.

هانا نشست.

ـ اینکه این سؤال رو می‌پرسی یعنی هنوز فرقش برات مهمه.

ـ برای خانواده‌های آدمایی که کشتم، مهم نیست.

ـ نه.

آریا انتظار دفاع داشت.

اما هانا دفاع نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌خوام بگم همه‌چی قابل توجیهه. نیست.

ـ پس چرا اینجایی؟

هانا به او نزدیک‌تر شد.

ـ چون دوست‌داشتن کسی به معنی بی‌گناه‌دونستنش نیست.

ـ ممکنه یه روز خودت پرونده‌ی قتل‌هامو کامل کنی.

ـ ممکنه.

ـ و دوباره دستبند بزنی.

ـ اگه مدرک داشته باشم.

آریا لبخند تلخی زد.

ـ رابطه‌ی عجیبیه.

ـ خودت خواستی عاشق پلیس شی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ انتخاب نکردم.

هانا خم شد.

پیشانی‌اش را بوسید.

ـ منم انتخاب نکردم عاشق لوسیفر شم.

ـ آریا.

ـ چی؟

ـ وقتی اینجایی، آریا صدام کن.

هانا صورتش را نزدیک‌تر برد.

ـ آریا.

نگاه مرد نرم شد.

ـ دوباره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آریا.

ـ یک بار دیگه.

هانا لبخند زد.

ـ زیاده‌خواه.

ـ مریضم.

ـ سوءاستفاده می‌کنی.

آریا زمزمه کرد:

ـ دوستت دارم.

هانا لب‌هایش را بسیار آرام بوسید.

مراقب زخم و سیم‌ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه کوتاه بود، اما وقتی عقب رفت، آریا چشم‌هایش را بسته بود.

ـ منم دوستت دارم.

ـ این بخش رو بیشتر تکرار کن.

ـ بخواب.

ـ دستور بود؟

ـ بله.

ـ توی بیمارستان قانون با توئه؟

ـ همه‌جا.

ـ دروغ.

ـ بخواب، سرگرد رادمنش.

مرد این بار با لبخند چشم بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

روز پنجم، پزشک اجازه‌ی ترخیص داد.

به شرط استراحت کامل، ادامه‌ی داروها، فیزیوتراپی تدریجی و حضور پرستار خصوصی.

آریا از لحظه‌ای که شنید مرخص می‌شود، تلاش کرد ثابت کند نیازی به کمک ندارد.

وقتی پرستار ویلچر آورد، گفت:

- لازم نیست.

پزشک پاسخ داد:

- لازمه.

- می‌تونم راه برم.

هانا دست‌هایش را روی سینه جمع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌خوای دوباره زخمت باز شه؟

ـ چند قدمه.

ـ ویلچر.

آریا نگاهش کرد.

ـ تو طرف کی هستی؟

ـ طرف عقل، که متأسفانه توی خانواده‌ی شما کم‌یابه.

مهیار از پشت سر گفت:

ـ توهین مستقیم به خاندان.

فرهاد گفت:

ـ من حمایت می‌کنم.

مهتاب کت پسرش را روی شانه‌ی سالمش انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بشین.

آریا به جمع نگاه کرد.

هیچ متحدی نداشت.

حتی آرشام گفت:

ـ بهتره بشینی.

آریا با بی‌میلی روی ویلچر نشست.

آرسام جلو آمد تا آن را حرکت دهد.

ـ آماده‌ای، رئیس؟

ـ اگه یه کلمه شوخی کنی، اخراجی.

ـ من فقط خدمتم رو انجام می‌دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنگام عبور از راهرو، آرسام عمداً با سرعت بسیار کم حرکت کرد.

ـ مسیر طولانیه. ممکنه تا غروب برسیم.

آریا گفت:

ـ آرسام.

ـ بله؟

ـ سرعت رو زیاد کن.

ـ پزشک گفته تکان شدید ممنوع.

مهیار کنارشان راه می‌رفت.

ـ برای اولین بار رئیس مافیا به دست زیردست‌هاش اسیر شده.

هانا خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا سرش را بالا آورد.

ـ تو هم؟

ـ از دیدن عدالت لذت می‌برم.

برای انتقال آریا به برج آلتورا، یک دستگاه مرسدس‌بنز V-Class VIP مشکی با فضای داخلی پزشکی و شیشه‌های کاملاً دودی آماده شده بود.

دو خودروی محافظ جلو و عقب حرکت می‌کردند.

هانا کنار آریا نشست.

در طول مسیر، مرد چند بار سعی کرد تلفنش را بردارد.

بار اول هانا آن را از دستش گرفت.

ـ استراحت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فقط یه پیام.

ـ به کی؟

ـ دانیال.

ـ درباره‌ی احمد؟

ـ شاید.

ـ نه.

ـ هانا.

ـ پزشک گفت استراحت.

ـ پزشک درباره‌ی پرونده چیزی نگفت.

ـ چون نمی‌دونست بیمار تا این حد لجبازه.

آریا دستش را جلو آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گوشیم.

هانا آن را داخل کیف خودش گذاشت.

ـ مصادره شد.

ـ حکم؟

ـ حفظ جان متهم سابق.

ـ حکم بازداشتم لغو شده.

ـ حماقتت لغو نشده.

آریا چند ثانیه نگاهش کرد.

بعد لبخند زد.

ـ دلم برای این دعواها تنگ شده بود.

هانا سرش را روی پشتی صندلی گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- منم.

آریا دست سالمش را جلو آورد.

- می‌تونم؟

هانا انگشت‌هایش را در دست او گذاشت.

تمام مسیر تا فرشته، دستشان از هم جدا نشد.

برج آلتورا رزیدنس پس از اتفاق هانا، تغییرات امنیتی زیادی کرده بود.

تیم‌های قبلی تعویض شده بودند.

ورودی‌های خصوصی، سامانه‌های تشخیص چهره و پروتکل‌های تأیید هویت بازنویسی شده بودند.

آرشام شخصاً تمام نیروها را انتخاب کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما با تمام تغییرها، هانا هنگام ورود به لابی هنوز برای لحظه‌ای بوی پارچه‌ی بیهوشی، فشار دست محافظان و تاریکی کامیون را به یاد آورد.

قدمش کند شد.

آریا که در ویلچر بود، متوجه شد.

ـ خوبی؟

ـ آره.

ـ مجبور نیستیم اینجا بمونیم.

هانا به او نگاه کرد.

ـ خونه‌ی توئه.

ـ اگه برای تو یادآور اون شبه، جای دیگه می‌ریم.

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مطمئنی؟

ـ این بار خودم وارد شدم.

آریا دستش را جلو آورد.

هانا آن را گرفت.

ـ و این بار هیچ‌کس بدون اجازه بهت نزدیک نمی‌شه.

آرشام که کنار آسانسور ایستاده بود، این جمله را شنید.

چهره‌اش برای لحظه‌ای پر از عذاب وجدان شد.

هانا متوجه شد.

پس از انتقال آریا به آسانسور، مقابل آرشام ایستاد.

ـ هنوز خودتو مقصر می‌دونی؟

ـ بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بودی.

آرشام مستقیم نگاهش کرد.

ـ نمی‌خواستم...

ـ می‌دونم.

ـ این توضیح کافی نیست.

ـ نه.

ـ من دستور دادم.

ـ و من فراموش نکردم.

آرشام سرش را پایین انداخت.

هانا ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی دیدم برای نجات آریا چه‌کار کردی. دیدم توی بیمارستان چطور کنارش موندی. اعتماد دوباره یه‌شبه برنمی‌گرده، اما...

مکث کرد.

ـ می‌تونه شروع شه.

آرشام آرام گفت:

ـ ممنون.

پریا که همراه مهتاب وارد شده بود، حرف آخر را شنید.

نگاهش به آرشام نرم شد.

مرد برای لحظه‌ای به او نگاه کرد.

آرسام که کنار رها ایستاده بود، زیر لب به مهیار گفت:

ـ نگاه شماره‌ی چهار.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار پرسید:

ـ از کی می‌شمری؟

ـ بیمارستان.

ـ پیشرفت کند ولی باکیفیت.

آرشام بدون برگشتن گفت:

ـ صداتونو می‌شنوم.

مهیار پاسخ داد:

ـ هدف همین بود.

پنت‌هاوس برای دوران نقاهت آماده شده بود.

اتاق خواب اصلی به تجهیزات لازم مجهز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستار در اتاق کناری مستقر شد.

اتاق کار آریا موقتاً قفل شد تا نتواند نیمه‌شب پشت میز برود.

این تصمیم را هانا، مهتاب و فرهاد مشترکاً گرفته بودند.

وقتی آریا فهمید، مقابل در قفل‌شده ایستاد.

ـ کلید؟

هانا گفت:

ـ پیش منه.

ـ این خونه‌ی منه.

ـ الان بیمارستان خصوصی توئه.

ـ من جلسه دارم.

ـ لغو شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چه کسی لغوش کرده؟

ـ من.

ـ با چه سمتی؟

هانا به خودش اشاره کرد.

ـ زنی که به خاطر تو پنج شب نخوابیده.

آریا ساکت شد.

مهتاب گفت:

ـ جواب بده.

آریا به اتاق خواب برگشت.

ـ فعلاً می‌پذیرم.

مهیار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تاریخ ثبت شه. آریا دادفر بدون تهدید پذیرفت.

فرهاد پاسخ داد:

ـ چون می‌دونه جنگی که سه زن یک طرفش باشن، از قبل باخته‌ست.

روزهای بعد، آلتورا برای نخستین بار شبیه خانه شد.

نه مقر.

نه مرکز عملیات.

خانه.

مهتاب در آشپزخانه رفت‌وآمد می‌کرد.

فرهاد هر صبح روزنامه می‌خواند و با مهیار درباره‌ی اخبار بحث می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام و رها ساعت‌ها کنار هم می‌نشستند.

دانیال و آدرینا به بهانه‌ی بررسی دوربین‌های عملیات در اتاق تحلیل بودند، اما بیشتر وقت‌ها گفت‌وگوهایشان هیچ ارتباطی با احمد نداشت.

پریا چند بار برای آوردن غذا و دیدن هانا آمد.

و هر بار آرشام به شکلی عجیب، دقیقاً هنگام ورودش در لابی یا آشپزخانه حضور داشت.

بار سوم، پریا ظرف دسر را روی میز گذاشت.

ـ باز هم اتفاقی اینجایید؟

آرشام که فنجانی در دست داشت، گفت:

ـ اینجا خونه‌ی برادرمه.

ـ می‌دونم. ولی پنت‌هاوس خیلی بزرگه. احتمال اینکه هر بار دقیقاً کنار در باشید کمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام برای لحظه‌ای جوابی نداشت.

پریا لبخند زد.

ـ شوخی کردم.

ـ من منتظر گزارش امنیتی بودم.

صدای آرسام از سالن آمد:

ـ گزارش امنیتی اسمش چیزکیکه؟

آرشام چشم‌هایش را بست.

پریا خندید.

ـ این بار چی درست کردی؟

ـ تیرامیسو.

ـ برای همه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله.

ـ حتی من؟

ـ شما هم جزو همه‌اید.

ـ خوبه.

پریا سرش را کمی کج کرد.

ـ فکر می‌کردم شما شیرینی دوست ندارید.

ـ کی گفته؟

ـ قیافه‌تون.

آرشام لبخند کوتاهی زد.

ـ قیافه‌م اطلاعات اشتباه می‌ده.

پریا نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید باید بیشتر بررسی کنم.

جمله را ساده و بی‌قصد گفت.

اما خودش پس از گفتن، صورتش سرخ شد.

آرشام نیز برای لحظه‌ای بی‌حرکت ماند.

آرسام از پشت مبل به مهیار گفت:

ـ نگاه شماره‌ی هفت.

مهیار گفت:

ـ سرعت پیشرفت بالا رفت.

آرشام با صدای بلند گفت:

ـ هر دوتون بیرون.

مهیار خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ما ساکنیم.

ـ پس ساکت.

شب چهارم بعد از ترخیص، هانا کنار تخت آریا نشسته بود و پانسمان شانه‌اش را بررسی می‌کرد.

پرستار تازه خارج شده بود.

آریا پیراهنی نازک و گشاد پوشیده بود که از سمت شانه باز می‌شد.

هانا با دقت چسب‌های اطراف پانسمان را نگاه کرد.

ـ درد داری؟

ـ نه زیاد.

ـ راست بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ متوسط.

ـ بهتر شد.

ـ دارم یاد می‌گیرم.

هانا روی صندلی نشست.

نگاهش به زخم‌های قدیمی روی بدن آریا افتاد.

خط باریکی کنار پهلو.

جای گلوله‌ای قدیمی نزدیک دنده.

زخمی محو روی شانه‌ی راست.

ـ چند بار تیر خوردی؟

ـ این سؤال برای پرونده‌ست؟

ـ شخصیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چهار بار.

هانا با ناباوری نگاهش کرد.

ـ چهار بار؟

ـ دو تاش سطحی بود.

ـ این جمله قرار بود آرومم کنه؟

ـ نه.

ـ چرا هیچ‌وقت نگفتی؟

ـ پیش نیومد.

ـ یک سال نامه نوشتم، چند ماه جنگیدیم، آکادمی رفتیم، بازداشتت کردم، به دبی اومدم. فرصت نشد بگی چهار بار تیر خوردی؟

ـ تو هم همه‌ی پرونده‌های پزشکی‌تو نگفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پرونده‌ی من توی دست تو بود.

آریا کمی شرمگین نگاهش کرد.

ـ درست.

هانا دستش را به‌آرامی روی بخش سالم سینه‌ی او گذاشت.

ضربان قلبش را احساس کرد.

ـ وقتی گلوله خوردی...

صدایش پایین آمد.

ـ فکر کردم دیگه نمی‌زنه.

آریا دستش را روی دست او گذاشت.

ـ می‌زنه.

ـ فعلاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای مدت طولانی.

ـ قول نده چیزی رو که دست خودت نیست.

ـ پس اینو قول می‌دم: تا جایی که دست خودمه، می‌مونم.

هانا چشم‌هایش را بالا آورد.

ـ این بهتره.

آریا انگشت‌هایش را میان انگشت‌های او قفل کرد.

ـ امشب می‌مونی؟

ـ باید برم خونه.

ـ چرا؟

ـ چون چهار شب اینجام.

ـ تخت بزرگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا ابرو بالا انداخت.

ـ آقای دادفر.

ـ فقط گفتم تخت بزرگه.

ـ و منظورت؟

ـ می‌تونی کنارم بخوابی. بدون هیچ چیز دیگه.

هانا چند ثانیه نگاهش کرد.

ـ دکتر گفته باید بی‌حرکت بخوابی.

ـ منم همینو می‌گم.

ـ تو خیلی سریع از وضعیت بیمار سوءاستفاده می‌کنی.

ـ ممکنه فردا سالم‌تر باشم و فرصت کم شه.

هانا نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کفش‌هایش را درآورد و با احتیاط کنار او دراز کشید.

فاصله‌ای میانشان گذاشت.

آریا به سقف نگاه کرد.

ـ این فاصله لازمه؟

ـ برای شونه‌ت.

ـ شونه‌م اون طرفه.

ـ برای آرامش خودم.

ـ باشه.

چند دقیقه بعد، هانا خودش کمی نزدیک‌تر شد.

سرش را روی سینه‌ی سالم او گذاشت.

آریا دست راستش را دور شانه‌اش حلقه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش را نوازش کرد.

ـ خوبه؟

ـ آره.

ـ درد نمی‌گیره؟

ـ نه.

هانا صدای قلبش را شنید.

آرام.

منظم.

واقعی.

ـ آریا.

ـ جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این نخستین بار بود مرد این‌گونه جوابش می‌داد.

هانا برای لحظه‌ای ساکت ماند.

ـ دوباره بگو.

ـ جانم.

چشم‌های هانا خیس شدند.

آریا موهایش را بوسید.

ـ چرا گریه می‌کنی؟

ـ نمی‌دونم.

ـ دروغ.

ـ چون یه زمانی فکر می‌کردم هیچ‌وقت این‌طوری صدایم نمی‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منم فکر می‌کردم هیچ‌وقت اجازه نمی‌دی.

هانا سرش را بالا آورد.

ـ من هنوز همه‌چیز رو نبخشیدم.

ـ می‌دونم.

ـ این خوابیدن کنار هم، بوسیدن و دوستت دارم گفتن، پرونده رو پاک نمی‌کنه.

ـ نمی‌خوام پاک کنه.

ـ پس چی می‌خوای؟

آریا نگاهش را مستقیم نگه داشت.

ـ فرصت اینکه مردی بشم که لازم نباشه برای دوست‌داشتنش خودتو سرزنش کنی.

هانا هیچ جوابی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط خودش را کمی بالا کشید و لب‌هایش را بوسید.

آریا دستش را پشت سر او گذاشت.

بوسه آرام بود.

مراقب.

طولانی‌تر از بوسه‌های بیمارستان.

وقتی جدا شدند، پیشانی‌هایشان به هم تکیه داشت.

هانا زمزمه کرد:

ـ هنوز راه زیادی داری.

آریا گفت:

ـ می‌دونم.

ـ ممکنه خسته شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ استراحت کن. ولی نرو.

هانا دوباره سرش را روی سینه‌اش گذاشت.

ـ امشب نمی‌رم.

دو شب بعد، دخترها تصمیم گرفتند بدون اعلام قبلی به دیدن آریا بروند.

ایده از رها بود.

ـ هر بار قبلش خبر می‌دیم، همه‌چی رسمی می‌شه. این بار خودمون می‌ریم.

آرمیتا گفت:

ـ برج خصوصی رئیس مافیاست، خونه‌ی خاله نیست که سرزده بریم.

پریا ظرف بزرگی از غذا را روی پیشخوان کافه گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مهتاب خانم گفت هر وقت خواستیم بیایم.

آدرینا به تلفنش نگاه کرد.

ـ دانیال گفته امشب جلسه‌شون کوتاهه.

هانا فوراً نگاهش کرد.

ـ تو با دانیال برنامه‌ی جلسه‌ها رو چک می‌کنی؟

ـ نه. فقط پرسیدم سرش شلوغه یا نه.

آرمیتا خندید.

ـ اسم جدیدش برای خبرگیری امنیتی.

رها دستبندش را مرتب کرد.

ـ آرسام فکر می‌کنه امشب خونه‌ام.

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا نگفتی؟

ـ چون سورپرایزه.

ـ سورپرایز در زندگی ما معمولاً با تیراندازی تموم می‌شه.

پریا گفت:

ـ انرژی منفی نده.

هانا به ساعت نگاه کرد.

نزدیک ده شب بود.

پریا غذا، دسر و نوشیدنی‌های بدون الکل آماده کرده بود.

آدرینا دوربین کوچکش را همراه داشت.

رها جعبه‌ای پر از یادداشت‌ها و پیام‌هایی را که در غیبت آرسام نوشته بود داخل کیف گذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا با وجود اینکه لباس رسمی نپوشیده بود، اسلحه‌ی شخصی‌اش را طبق عادت در کیف مخصوص قرار داد.

هانا نیز اسلحه و نشانش را همراه داشت.

پریا با دیدن آن‌ها گفت:

ـ ما داریم می‌ریم عیادت یا عملیات؟

آرمیتا گفت:

ـ با سابقه‌ی جمع، فرقی نداره.

پنج دختر با یک رنج‌روور آتوبیوگرافی خاکستری تیره به سمت فرشته حرکت کردند.

آرمیتا رانندگی می‌کرد.

هانا کنار دستش.

رها، آدرینا و پریا عقب نشسته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

موسیقی آرامی پخش می‌شد.

رها هر چند دقیقه جعبه‌ی پیام‌ها را بررسی می‌کرد.

پریا گفت:

ـ چند بار می‌خوای نگاهش کنی؟

ـ می‌ترسم یکی‌ش افتاده باشه.

آدرینا گفت:

ـ صدوهفتادوشش پیام رو آوردی؟

ـ دویست‌ودوازده تا شده.

هانا برگشت.

ـ کی این‌همه نوشتی؟

ـ تو که پنجاه‌ونه نامه نوشتی نظر نده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا گفت:

ـ خانواده‌ی مهرآیین ظاهراً در مکالمه‌ی مستقیم مشکل ژنتیکی دارن.

همه خندیدند.

پریا با نگرانی پرسید:

ـ فکر می‌کنید آرشام اونجاست؟

سه نفر همزمان به او نگاه کردند.

پریا فوراً گفت:

ـ چون ظرف غذا زیاده. می‌خوام بدونم چند نفرن.

رها لبخند زد.

ـ طبیعتاً.

آدرینا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فقط تعداد نفرات مهمه.

پریا صورتش سرخ شد.

ـ اصلاً غذا رو برمی‌گردونم.

هانا دستش را روی ظرف گذاشت.

ـ نه. آریا داروشو با غذا می‌خوره.

آرمیتا به هانا نگاه کرد.

ـ برنامه‌ی داروشو حفظی؟

ـ پزشک گفته بود.

ـ ساعت‌هاش؟

ـ نوشته شده بود.

آدرینا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- روی قلبش.

هانا خواست چیزی بگوید، اما خنده‌ی جمع اجازه نداد.

هیچ‌کدام متوجه خودروی مشکی‌ای نشدند که از سه خیابان قبل، با فاصله پشت سرشان حرکت می‌کرد.

ساعت ده‌وچهل‌وهفت دقیقه، رنج‌روور مقابل ورودی شمالی آلتورا توقف کرد.

دوربین پلاک را شناسایی کرد.

دروازه باز شد.

همه‌چیز عادی بود.

یا دست‌کم این‌طور به نظر می‌رسید.

نگهبان داخل اتاقک، چهره‌ای آشنا برای هانا نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی حدوداً چهل‌ساله با یونیفرم رسمی امنیتی، از اتاق بیرون آمد.

ـ شب‌به‌خیر.

هانا شیشه را پایین داد.

ـ مهمان پنت‌هاوس هستیم.

مرد به تبلت نگاه کرد.

ـ اسامی؟

هانا نام‌ها را گفت.

مرد چند ثانیه صفحه را بررسی کرد.

ـ تأیید شده. آسانسور خصوصی اصلی به دلیل بررسی فنی موقتاً در دسترس نیست. لطفاً از ورودی VIP طبقه‌ی سوم استفاده کنید. همکارم راهنمایی می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا به ساختمان نگاه کرد.

ـ بررسی فنی؟ دانیال چیزی نگفته بود.

مرد گفت:

ـ کمتر از بیست دقیقه‌ست شروع شده.

هانا تلفنش را بیرون آورد.

آنتن داشت.

به آریا پیام فرستاد:

پایینیم. آسانسورتون خرابه؟

پیام ارسال شد، اما تیک دوم نخورد.

پریا گفت:

ـ شاید جلسه‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

درِ پارکینگ باز شد.

نیروی دیگری با چراغ راهنما آن‌ها را به سمت مسیر فرعی هدایت کرد.

رنج‌روور وارد پارکینگ شد.

در طبقه‌ی سوم، مردی با کت تیره منتظر بود.

ـ از این سمت، لطفاً.

هانا کیفش را برداشت.

آرمیتا پیش از پیاده‌شدن، اطراف را بررسی کرد.

پارکینگ بیش از اندازه خلوت بود.

ـ شیفت امشب کمه؟

مرد گفت:

ـ بیشتر نیروها در بخش غربی مستقرن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا نگاه کوتاهی به هانا داد.

هانا متوجه شد.

احتیاط.

نه هنوز خطر.

پنج نفر وارد راهروی VIP شدند.

دیوارهای سنگی روشن.

نورهای خطی.

فرش تیره.

در انتها، آسانسوری با نشان طلایی آلتورا قرار داشت.

مرد کارت خود را روی دستگاه گرفت.

در باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ طبقه‌ی چهل‌وهشتم تنظیم شده.

هانا وارد شد.

آرمیتا آخرین نفر بود.

پیش از بسته‌شدن در، یک بار دیگر به کارت مرد نگاه کرد.

عکسش در نور کم مشخص نبود.

درها بسته شدند.

آسانسور حرکت کرد.

رها جعبه‌ی پیام‌ها را در آغوش گرفته بود.

ـ فکر می‌کنید آرسام واقعاً خوشحال شه؟

آدرینا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ احتمالاً اول شوخی می‌کنه، بعد یواشکی همه رو می‌خونه.

پریا لباسش را مرتب کرد.

هانا متوجه شد.

ـ فقط غذا مهم بود؟

پریا آه کشید.

ـ شماها خیلی بی‌رحمید.

نمایشگر طبقات بالا می‌رفت.

۱۲.

۱۹.

۲۷.

۳۴.

رمان بازار
romanbazar.ir

در طبقه‌ی چهل‌ویک، آسانسور ناگهان ایستاد.

چراغ‌ها برای لحظه‌ای خاموش شدند.

رها نفسش را حبس کرد.

پریا گفت:

ـ چی شد؟

آرمیتا فوراً دستش را به سمت کیف برد.

چراغ اضطراری قرمز روشن شد.

نمایشگر خاموش بود.

هانا دکمه‌ی تماس اضطراری را زد.

پاسخی نیامد.

ـ گوشی‌ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا تلفنش را بالا آورد.

ـ آنتن ندارم.

رها گفت:

ـ منم.

آرمیتا اسلحه‌اش را از کیف بیرون آورد.

پریا با وحشت نگاهش کرد.

ـ واقعاً خطره؟

ـ هنوز نمی‌دونیم.

هانا سلاحش را بیرون کشید.

ـ پشت ما بمونید.

ناگهان در آسانسور باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه به راهروی روشن مسکونی.

به فضایی تاریک و نیمه‌ساخته.

طبقه‌ای خام با ستون‌های بتنی، پوشش‌های پلاستیکی و نور بسیار کمی که از چراغ‌های کارگاهی دوردست می‌آمد.

رها گفت:

ـ اینجا کجاست؟

آرمیتا آرام گفت:

ـ هیچ‌کس بیرون نمی‌ره.

دکمه‌ی بستن در را زد.

کار نکرد.

از تاریکی صدای گریه‌ی ضعیفی آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای یک زن.

ـ کمک...

پریا ناخودآگاه جلو رفت.

آرمیتا بازویش را گرفت.

ـ صبر کن.

هانا فریاد زد:

ـ خودتو معرفی کن!

صدای گریه دوباره آمد.

ـ کمکم کنید...

از سمت چپ.

پشت یکی از دیوارهای موقت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا گفت:

ـ ممکنه واقعاً کسی باشه.

هانا چراغ تلفنش را روشن کرد، اما آنتن همچنان قطع بود.

ـ همه داخل آسانسور بمونید.

آرمیتا گفت:

ـ تنهایی نمی‌ری.

هانا و آرمیتا هم‌زمان یک قدم بیرون گذاشتند.

در آسانسور همان لحظه پشت سرشان بسته شد.

رها، پریا و آدرینا داخل ماندند.

رها فریاد زد:

ـ هانا!

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا برگشت و دکمه‌ی بیرونی را زد.

کار نکرد.

چراغ بالای آسانسور خاموش شد.

ـ لعنتی.

آرمیتا اسلحه را بالا نگه داشت.

ـ جداکردنمون هدف بوده.

از پشت ستون صدای حرکت آمد.

هانا نور را چرخاند.

هیچ‌کس نبود.

بعد صدای قدم‌هایی از چند جهت.

آرمیتا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پوشش بگیر.

مردی نقاب‌دار از سمت راست بیرون آمد.

ـ سلاح‌هاتون رو بندازید.

هانا فوراً شلیک نکرد.

مرد سلاحش را به سمت آن‌ها گرفته بود.

دو نفر دیگر از پشت ستون‌ها ظاهر شدند.

ـ دست‌ها بالا.

آرمیتا گفت:

ـ اشتباه بزرگی کردید.

مرد پاسخ داد:

ـ نه به بزرگی ورود شما.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا ناگهان به سمت دیوار کناری حرکت کرد.

صدای شلیک بی‌صداشده‌ای آمد.

گلوله به بتن خورد.

آرمیتا پاسخ داد.

یکی از مردان پشت ستون پناه گرفت.

طبقه‌ی تاریک با صدای درگیری پر شد.

هانا خودش را به پشت دیوار نیمه‌کاره رساند.

ـ چند نفر؟

آرمیتا گفت:

ـ حداقل چهار.

ـ راه خروج؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پله‌ی اضطراری باید سمت شرق باشه.

در همان زمان، داخل آسانسور، رها با مشت به در می‌کوبید.

ـ هانا!

آدرینا دکمه‌ها را بررسی کرد.

ـ برق کنترل قطع شده.

پریا با دست‌های لرزان گفت:

ـ باید درو باز کنیم.

رها انگشت‌هایش را میان شکاف در گذاشت.

سه نفر با هم فشار دادند.

در چند سانتی‌متر باز شد.

آدرینا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دوباره!

با تمام توان کشیدند.

در بیشتر باز شد.

پشت آن، نه چاه آسانسور، بلکه همان طبقه دیده می‌شد.

رها نخست بیرون آمد.

صدای شلیک را شنید.

ـ هانا!

آدرینا او را گرفت.

ـ صدا نزن.

اما دیر شده بود.

یکی از مردان مهاجم برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها را دید.

ـ سه نفر دیگه بیرون اومدن.

آدرینا ظرف شیشه‌ای دسر را از دست پریا گرفت و بدون تردید به سمت مرد پرتاب کرد.

ظرف به شانه‌اش خورد.

مرد تعادلش را از دست داد.

رها جعبه‌ی پیام‌ها را روی زمین انداخت و با حرکتی که در آکادمی یاد گرفته بود، زانوی مهاجم را هدف گرفت.

مرد خم شد.

پریا کیف سنگینش را به صورت او کوبید.

ـ بدوید!

سه دختر به سمت بخش دیگر طبقه دویدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دو مرد دیگر راه را بستند.

آدرینا دست پریا را گرفت و سمت دیگری کشید.

رها فریاد زد:

ـ پله‌ها!

تابلوی سبز خروج در فاصله‌ی دور دیده می‌شد.

هانا صدای خواهرش را شنید.

از پشت پوشش بیرون آمد.

ـ رها، پایین!

یکی از مهاجمان به سمت آن‌ها شلیک کرد.

آرمیتا مرد را هدف گرفت و اسلحه از دستش افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما قبل از اینکه بتواند جلو برود، نور سفید شدیدی در بخش مرکزی طبقه روشن شد.

همه برای لحظه‌ای دیدشان را از دست دادند.

بعد صدای پراکنده‌شدن چیزی در فضا.

بویی تند.

هانا آستینش را مقابل دهان گرفت.

ـ نفس نکشید!

اما پریا نزدیک‌ترین فرد به محل انتشار بود.

سرفه کرد.

قدم‌هایش نامتعادل شدند.

آدرینا او را گرفت.

ـ پریا!

رمان بازار
romanbazar.ir

- سرم...

چشم‌هایش نیمه‌باز ماندند.

آدرینا او را روی زمین نشاند.

رها به سمتشان برگشت.

- چی شده؟

- عقب برو!

مهاجمی از پشت به رها رسید.

او تقلا کرد.

آرنجش را به پهلوی مرد زد.

اما مرد دوم دستش را گرفت.

رها فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آرسام!

نام او در فضای تاریک پیچید.

در طبقه‌ی چهل‌وهشتم، آریا به ساعت نگاه کرد.

ـ دیر کردن.

دانیال گفت:

ـ شاید ترافیک.

آرسام تلفنش را بررسی کرد.

ـ رها گفته بود خونه‌ست.

مهیار که روی مبل نشسته بود، خندید.

ـ احتمالاً سورپرایز دارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام سرش را از روی لپ‌تاپ بلند کرد.

ـ کیا؟

ـ دخترها.

آریا همان لحظه تلفنش را برداشت.

پیام هانا را دید:

پایینیم. آسانسورتون خرابه؟

زمان ارسال، هفت دقیقه قبل.

پاسخ ندیده بود.

چهره‌اش تغییر کرد.

ـ آسانسور خراب نیست.

دانیال فوراً به سیستم ساختمان وصل شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کدوم ورودی؟

ـ نوشته پایینن.

آرسام از جا بلند شد.

ـ رها هم باهاشه؟

ـ احتمالاً.

دانیال تصاویر ورودی را باز کرد.

در نمایشگر، رنج‌روور وارد پارکینگ می‌شد.

پنج دختر پیاده شدند.

مردی با یونیفرم امنیتی آن‌ها را به سمت راهروی VIP برد.

دانیال تصویر را متوقف کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این نیرو مال ما نیست.

آرشام به سمتش رفت.

ـ چهره؟

دانیال بزرگ‌نمایی کرد.

تصویر برای لحظه‌ای پیکسل شد.

بعد صفحه سیاه شد.

ـ سیستم داره حلقه‌ی ضبط‌شده پخش می‌کنه.

آریا از جا بلند شد.

درد شانه‌اش باعث شد برای لحظه‌ای تعادلش را از دست بدهد.

مهیار بازویش را گرفت.

ـ آروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا دستش را کنار زد.

ـ موقعیت آسانسور.

دانیال سریع تایپ کرد.

ـ آسانسور VIP روی چهل‌ویک متوقف شده.

آرشام گفت:

ـ اون طبقه هنوز تکمیل نشده.

آرسام بدون برداشتن اسلحه از کشو به سمت در رفت.

ـ رها اونجاست.

آریا گفت:

ـ همه باهم نمی‌ریم. دانیال کنترل، یاسین راه‌پله‌ی غربی، دیمین با من. آرشام و آرسام از شرق.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار گفت:

ـ تو جایی نمی‌ری. پنج روزه مرخص شدی.

آریا اسلحه را برداشت.

ـ هانا اونجاست.

ـ و اگه زخمت باز شه؟

ـ بعداً.

دانیال ناگهان گفت:

ـ تماس ورودی ناشناس.

تمام تلفن‌های سیستم هم‌زمان زنگ خوردند.

صدای احمد از بلندگو پخش شد.

ـ عصر به‌خیر، سرگرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا بی‌حرکت شد.

ـ کجان؟

ـ داخل خونه‌ی خودت.

ـ اگه بهشون دست بزنی...

احمد خندید.

ـ به کدومشون؟ سروان؟ خواهرش؟ خبرنگار؟ افسر دوستش؟ یا اون دختر آرومی که باعث شده برادرت برای اولین بار حواسش پرت شه؟

آرشام صورتش یخ زد.

آرسام اسلحه‌اش را محکم‌تر گرفت.

دانیال گفت:

ـ رد تماس...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وقت نداری، آقای تحلیلگر. خبرنگارت داره بیهوش می‌شه.

دانیال از پشت میز بلند شد.

آریا با صدایی سرد گفت:

ـ چی می‌خوای؟

ـ هنوز به اون بخش نرسیدیم.

ـ کجان؟

ـ گفتم. نزدیک‌تر از چیزی که فکر می‌کنی.

دوربین اصلی نمایشگر روشن شد.

تصویر لرزان و تار بود.

یک اتاق نیمه‌ساخته.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا روی زانو، با دست‌هایی که پشت سرش گرفته شده بودند.

رها چند متر دورتر درحال تقلا.

آرمیتا روی زمین اما هوشیار.

آدرینا کنار پریای بی‌حال خم شده بود.

مردان نقاب‌دار اطرافشان.

آرسام با دیدن رها فریاد زد:

ـ دستتونو ازش بکشید!

احمد گفت:

ـ چه عاشقانه.

آرشام نگاهش فقط روی پریا بود.

دختر تقریباً بی‌حرکت افتاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حال اون دختر چطوره؟

مهیار برای لحظه‌ای به آرشام نگاه کرد.

احمد خندید.

ـ بالاخره صدات لرزید.

آریا یک قدم به نمایشگر نزدیک شد.

ـ احمد، با من کار داری. اون‌ها رو آزاد کن.

ـ نه.

ـ من میام.

ـ می‌دونم.

ـ هرجا بگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همین رو دوازده سال پیش هم گفتی. مدارک رو آوردی. زانو زدی. قول دادی. آخرش چه شد؟

آریا فکش را محکم کرد.

ـ این‌ها ربطی به آوا ندارن.

ـ همه‌چیز به آوا ربط داره.

تصویر روی صورت هانا نزدیک شد.

لبش زخمی شده بود.

اما نگاهش هنوز محکم بود.

آریا نفسش را حبس کرد.

هانا مستقیم به دوربین نگاه کرد.

ـ آریا، گوش نده. اینجا نیا.

یکی از مردان موهایش را گرفت و سرش را عقب برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام مردان اتاق پنت‌هاوس هم‌زمان جلو رفتند.

آریا با صدایی که از خشم می‌لرزید گفت:

ـ دستت رو از موهاش بردار.

هانا فریاد زد:

ـ نیا! این یه دامه!

احمد از پشت دوربین گفت:

ـ سروان هنوز هم فکر می‌کنه می‌تونه برای تو تصمیم بگیره.

آریا آرام گفت:

ـ نه. این بار باهم تصمیم می‌گیریم.

هانا چند ثانیه به دوربین نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در میان ترس، معنای جمله را فهمید.

آریا نمی‌خواست بی‌فکر حمله کند.

می‌خواست از او نشانه بگیرد.

هانا نگاه کوتاهی به سمت راست اتاق انداخت.

بعد به سقف.

دوباره به دوربین.

دانیال همان حرکات را دید.

ـ داره موقعیت می‌ده.

آرشام گفت:

ـ سمت راستش چی هست؟

دانیال نقشه‌ی طبقه‌ی چهل‌ویک را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اتاق تاسیسات موقت. سقف هم کانال خدماتی داره.

آریا نگاهش را از تصویر برنداشت.

ـ دوربین زنده‌ست؟

ـ با تأخیر کمتر از دو ثانیه.

احمد گفت:

ـ برای امشب یه بازی ساده دارم.

تصویر گسترده‌تر شد.

هر پنج دختر حالا کنار هم بودند.

دست‌هایشان بسته شده بود.

رها به پریا تکیه داده بود تا نیفتد.

آدرینا با وجود بسته‌بودن دست‌هایش، بدنش را جلوی او قرار داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا خون گوشه‌ی ابرویش را پاک می‌کرد.

هانا فقط به دوربین نگاه می‌کرد.

به آریا.

احمد ادامه داد:

ـ دوازده سال پیش، سرگرد رادمنش بین خواهرش و هفت زن انتخاب کرد.

صدایش در فضای پنت‌هاوس پیچید.

ـ امشب پنج زن دارم. پنج نقطه‌ضعف. پنج قلب که برای پنج مرد این اتاق می‌زنن.

دانیال به آدرینا نگاه کرد.

آرسام به رها.

آرشام به پریا.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا فقط هانا را می‌دید.

یاسین و دیمین در سکوت اسلحه‌هایشان را آماده کردند.

احمد خندید.

ـ ببینیم این بار کدومتون زودتر می‌شکنید.

تصویر برای یک لحظه لرزید.

هانا سرش را بالا آورد و با تمام قدرت فریاد زد:

ـ هیچ‌کدومتون تنها نیاید!

یکی از مردان پارچه‌ای روی دهانش بست.

رها شروع به تقلا کرد.

آدرینا به مهاجم لگد زد.

آرمیتا خودش را به سمت او انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر ناگهان سیاه شد.

آرسام فریاد زد:

ـ رها!

دانیال با سرعت روی صفحه‌ها کار کرد.

ـ سیگنال قطع شد.

آرشام بدون هیچ حالت آشکاری پرسید:

ـ موقعیت دقیق؟

ـ دیگه طبقه‌ی چهل‌ویک نیستن.

همه به او نگاه کردند.

ـ چی؟

دانیال مسیرهای حرارتی را بررسی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تصویر از قبل ضبط نشده بود، ولی در دقایق آخر از فرستنده‌ی متحرک پخش شده. اون‌ها رو از طبقه خارج کردن.

آریا دستش را روی میز گذاشت.

درد زخم در تمام شانه‌اش پیچید.

اما حتی پلک نزد.

ـ خروجی‌های برج؟

ـ سه دقیقه‌ی پیش یک خودروی خدماتی از رمپ شرقی خارج شده.

آرشام اسلحه‌اش را برداشت.

آرسام به سمت آسانسور دوید.

دانیال لپ‌تاپ را در آغوش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین و یاسین مسیرها را باز کردند.

مهیار تلفنش را برداشت تا ارتباط با نیروهای بیرونی را برقرار کند.

آریا مقابل نمایشگر سیاه ایستاد.

در انعکاس صفحه، چهره‌ی خودش را دید.

سرگرد رادمنش.

آریا دادفر.

لوسیفر.

سه مردی که تمام عمر تلاش کرده بود از هم جدا نگهشان دارد، آن شب به یک نفر تبدیل شدند.

احمد پنج زن را برده بود.

اما اشتباه بزرگی کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

او تصور می‌کرد پنج عشق، مردان آریا را ضعیف می‌کند.

نمی‌دانست برای اولین بار، هرکدام از آن مردها چیزی بیشتر از وفاداری به رئیسشان برای جنگیدن داشتند.

آریا اسلحه را داخل غلاف گذاشت.

آرشام مقابلش ایستاد.

ـ زخمت.

ـ مهم نیست.

ـ دوباره باز می‌شه.

ـ گفتم مهم نیست.

آرسام از انتهای راهرو فریاد زد:

ـ ماشین‌ها آماده‌ن!

دانیال گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مسیر خودروی خدماتی رو پیدا کردم. به سمت جاده‌ی شمال می‌ره.

آریا قدمی به سمت آسانسور برداشت.

مهیار بازویش را گرفت.

ـ این بار با خشم نرو.

آریا ایستاد.

صدای هانا در ذهنش تکرار شد:

هیچ‌کدومتون تنها نیاید.

او قول داده بود.

تصمیم مشترک.

نه حمله‌ی کور.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه انتقامی که همه را بسوزاند.

آریا نفس عمیقی کشید.

به دانیال گفت:

ـ موقعیت رو همزمان برای کاویانی بفرست.

همه برای لحظه‌ای ساکت شدند.

آرشام پرسید:

ـ مطمئنی؟

ـ آره.

ـ پلیس ممکنه...

ـ هانا خواست تنها نریم.

بعد رو به مهیار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ با سرتیپ تماس بگیر. مسیر رسمی رو باز کن.

به آرشام گفت:

ـ تیم‌ها دو بخش. بدون درگیری تا موقعیت دقیق.

به آرسام:

ـ رها رو پیدا می‌کنیم.

به دانیال:

ـ آدرینا زنده‌ست. تمرکز کن.

و برای نخستین بار، نگاهش به آرشام رفت.

مرد جدی و همیشه کنترل‌شده، دیگر نمی‌توانست نگرانی‌اش را پنهان کند.

ـ پریا رو هم برمی‌گردونیم.

آرشام فقط سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در بسته‌ی آسانسور مقابلشان باز شد.

پنج مرد، همراه مهیار، وارد شدند.

پیش از بسته‌شدن در، تلفن آریا پیام تازه‌ای دریافت کرد.

یک تصویر.

پنج دختر در صندوق عقب بزرگ و تاریک یک خودروی باری، کنار هم افتاده بودند.

زیر آن فقط یک جمله نوشته شده بود:

این بار، سرگرد، پنج دقیقه فرصت داری انتخاب کنی اول صدای گریه‌ی کدامشان را بشنوی.

آریا تصویر را نگاه کرد.

بعد با صدایی آرام و مرگ‌بار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اشتباهت این بود که فکر کردی من باید بینشون انتخاب کنم.

در آسانسور بسته شد.

و آخرین جمله‌ی او، پیش از آنکه عملیات نجات آغاز شود، در فضای فلزی پیچید:

ـ من هر پنج‌تاشونو برمی‌گردونم. بعد نوبت توئه، احمد.
رمان «پرونده‌ی شیطان»

پارت سی‌وششم: چهار ثانیه تا سقوط پنج قلب

نسخه‌ی اصلاح‌شده

اولین چیزی که هانا پس از برگشتن هوشیاری‌اش احساس کرد، درد نبود.

سرما هم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین چیزی که فهمید، این بود که خودرو دیگر حرکت نمی‌کند.

لرزش موتور خاموش شده بود، اما کف فلزی زیر صورتش هنوز ارتعاش خفیفی داشت؛ انگار بدنه‌ی سنگین ماشین پس از سفری طولانی تازه آرام گرفته باشد.
گونه‌اش روی سطحی سرد و آلوده قرار داشت و بوی روغن سوخته، لاستیک، آهن زنگ‌زده و پارچه‌ی نم‌کشیده فضای محفظه‌ی بار را پر کرده بود.

چشم‌هایش زیر پارچه‌ی سیاه بسته بودند.

دست‌هایش را پشت کمر با بست پلاستیکی ضخیمی بسته بودند و لبه‌ی تیز بست در پوست مچ‌هایش فرو رفته بود.
پاهایش نیز از مچ به هم متصل بودند. پارچه‌ای که روی دهانش بسته بودند، نفس‌کشیدن را سخت می‌کرد.

هانا سعی کرد بدنش را تکان ندهد.

نباید مهاجمان می‌فهمیدند هوشیار شده است.

آرام از بینی نفس کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک...

دو...

سه...

صدای نفس‌های اطراف را شنید.

سمت راست، کسی سعی داشت گریه‌اش را فرو بخورد.

رها.

هانا خواهرش را حتی از شکل نفس‌کشیدن می‌شناخت.
وقتی رها وحشت می‌کرد، نفس‌هایش کوتاه و نامنظم می‌شد و بین هر دو دم، صدای لرزش خفیفی از گلویش بیرون می‌آمد.

سمت چپ هانا صدای برخورد زنجیر یا بست با کف فلزی شنیده شد.

آرمیتا.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی دورتر، سرفه‌ای ضعیف در تاریکی پیچید.

پریا.

بعد صدای آدرینا آمد؛ صدایی که تلاش می‌کرد آرام بماند، اما نگرانی در آن آشکار بود.

ـ پریا...

پیش از آنکه جمله‌اش را تمام کند، صدای ضربه‌ای محکم آمد.

یکی از مردها گفت:

ـ حرف نزن.

آدرینا از درد نفسش را حبس کرد.

آرمیتا همان لحظه به حرکت افتاد.

ـ به خواهرم دست نزن!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خشمگینش در محفظه‌ی بسته پیچید.

مرد دیگری خندید.

ـ هر دو خواهر خیلی پرحرفید.

هانا چند لحظه چشم‌هایش را پشت پارچه بست.

هر پنج نفر هنوز زنده بودند.

فعلاً.

انگشت کوچک دست راستش را دو بار به کف دست خودش زد.

رمزی ساده میان او و آرمیتا.

هوشیاری؟

چند ثانیه طول کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد نوک کفش آرمیتا دو بار آرام به ساق پای هانا خورد.

هوشیارم.

هانا یک ضربه زد.

چند نفر؟

آرمیتا سه ضربه‌ی آهسته پاسخ داد.

دست‌کم سه مرد در بخش بار.

صدای فندک آمد.

بوی سیگار به فضای بسته اضافه شد.

یکی از مردان گفت:

ـ احمد گفته چشم‌بندها تا رسیدن باز نشه.

مردی که احتمالاً نزدیک در عقب نشسته بود، جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مگه جایی رو می‌شناسن که فرار کنن؟

ـ اون دوتا افسر پلیسن.

ـ الان دیگه فقط پنج تا زن دست‌بسته‌ن.

صدای خنده‌شان بلند شد.

هانا عضلات فکش را محکم کرد.

مردی با نوک پوتین به ساق پایش زد.

ـ بیداری، سروان؟

هانا واکنشی نشان نداد.

مرد خم شد و انگشت‌هایش را در موهای هانا فرو برد.
سرش را از روی کف بالا کشید.

درد در ریشه‌ی موهایش پیچید.

ـ می‌دونم بیداری.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا همچنان بی‌حرکت ماند.

مرد پارچه‌ی روی دهانش را پایین کشید.

هوای سرد با خشونت وارد ریه‌هایش شد.

ـ چیزی نمی‌خوای بگی؟

هانا چند نفس عمیق کشید.

بعد با صدایی گرفته گفت:

ـ وقتی پیدات کنن، آرزو می‌کنی هیچ‌وقت دستت به موهام نخورده بود.

مرد لبخند زد.

ـ کی پیدامون کنه؟ پلیس؟

هانا نگاهش را از پشت چشم‌بند به سمت صدا چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

مکث کرد.

ـ مردی که برای نجات من، با گلوله‌ی توی شونه‌ش دوباره وارد جهنم می‌شه.

لبخند مرد محو شد.

پشت دستش به صورت هانا خورد.

سر هانا دوباره به کف فلزی برخورد کرد.

رها جیغ خفه‌ای کشید.

آرمیتا خودش را به سمت صدا انداخت، اما مردی او را عقب زد.

ـ بهش دست نزن!

ـ زیادی نگران دوستتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا با نفرت گفت:

ـ هانا دوستمه. اون یکی که زدی خواهرمه. اگه یکی دیگه از ما رو لمس کنی، خودم دستتو می‌شکنم.

مرد با خنده گفت:

ـ با دستای بسته؟

ـ همین دستای بسته برای تو کافیه.

ضربه‌ای به پهلوی آرمیتا خورد.

نفسش برید.

این بار صدای آدرینا بلند شد.

ـ آرمیتا!

تمام وحشتی که تا آن لحظه پنهان کرده بود، در صداش شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ با خواهرم کاری نداشته باش!

یکی از مردان بازوی آدرینا را گرفت.

ـ پس تو هم ساکت بمون.

آدرینا بدون دیدن جای او، سرش را به سمت صدا چرخاند.

ـ اون رو دوباره بزن، اولین گزارش بعد از آزادی‌م عکس صورت توئه.

مرد خندید.

ـ فکر می‌کنی آزاد می‌شی؟

آدرینا جواب داد:

ـ مطمئنم.

ـ از کجا؟

ـ چون خواهرم کنارمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا با وجود درد، برای لحظه‌ای سرش را به سمت صدای آدرینا چرخاند.

هیچ‌کدام دیگری را نمی‌دید.

اما همین که صدای هم را می‌شنیدند، باعث می‌شد هنوز فرو نریزند.

صدای راننده از پشت دیواره آمد:

ـ ساکت شید. وارد جاده‌ی اصلی شدیم.

خودرو دوباره حرکت کرد.

ابتدا آهسته.

بعد سریع‌تر.

هانا تمام تمرکزش را روی مسیر گذاشت.

پیچ راست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر مستقیم.

شیب رو به بالا.

پیچ تند چپ.

جاده ناهموار شد.

شاخه‌های درخت به بدنه‌ی خودرو برخورد می‌کردند.

صدای خودروهای دیگر کم‌کم از بین رفت.

هوا از شکاف‌های فلزی سردتر وارد می‌شد.

حدود بیست دقیقه بعد، سرعت کاهش یافت.

صدای کشیده‌شدن دروازه‌ای بزرگ روی زمین شنیده شد.

خودرو وارد فضایی بسته شد.

طنین موتور تغییر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارکینگ یا تونل.

اما خودرو پس از ورود، نزدیک یک دقیقه‌ی دیگر حرکت کرد.

یک پیچ کامل.

شیب تند رو به پایین.

راهروی طولانی.

پیچ دوم.

بعد توقف.

موتور خاموش شد.

در سکوت پس از خاموش‌شدن خودرو، صدای عجیبی از دور به گوش می‌رسید.

تق.

رمان بازار
romanbazar.ir

سه ثانیه سکوت.

تق.

دوباره.

صدایی مانند عبور کابل فولادی از روی قرقره‌ای قدیمی.

هانا آن را در ذهنش ثبت کرد.

درهای عقب ناگهان باز شدند.

هوای یخ‌زده و بوی رطوبت به داخل هجوم آورد.

مردها یکی‌یکی دخترها را از خودرو بیرون کشیدند.

پریا نتوانست روی پایش بایستد.

صدای افتادنش روی بتن آمد.

آدرینا با وحشت خودش را به سمت او کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پریا!

یکی از مردان گفت:

ـ خودش بلند شه.

ـ نمی‌تونه!

ـ مشکل خودش.

آدرینا با شانه به مرد حمله کرد.

ضربه‌ی سنگینی به شکمش خورد.

صدای ناله‌اش در فضا پیچید.

آرمیتا به سمت خواهرش برگشت.

ـ آدرینا!

مردی بازویش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا تقلا کرد.

ـ دستت رو از من بکش!

ـ خواهرت رو جمع کن.

ـ تو فقط دعا کن دست‌هام باز نشه.

رها هنگام پایین‌آمدن پایش لغزید.

زانویش محکم به کف بتنی برخورد کرد.

فریادش بلند شد.

هانا فوراً چرخید.

ـ رها!

ـ خوبم...

صدایش نشان می‌داد خوب نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد پشت سر هانا او را هل داد.

- راه برو.

- چشم‌بندم رو باز کن.

- لازم نیست چیزی ببینی.

هانا گفت:

- پس می‌ترسی محیط رو به خاطر بسپارم.

مرد موهایش را کشید.

- زیاد حرف می‌زنی.

هانا با وجود درد لبخند زد.

- تو هم زیاد لمس می‌کنی. عادت خطرناکیه.

مرد دستش را رها کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید فقط برای اینکه آن اطمینان سرد هانا، حتی در آن وضعیت، او را نگران کرده بود.

در همان زمان، در پنت‌هاوس برج آلتورا، اتاق تحلیل دوباره به مرکز عملیات تبدیل شده بود.

تصویر آخر دخترها روی نمایشگر بزرگ ثابت مانده بود.

پنج بدن بسته‌شده در محفظه‌ی بار.

هانا با صورت خون‌آلود.

رها درحال گریه.

پریا تقریباً بی‌حال.

آدرینا خم‌شده به سمت او.

رمان بازار
romanbazar.ir

و آرمیتا که حتی با دست‌های بسته، بدنش را به سمت خواهرش کشیده بود.

آریا مقابل تصویر هانا ایستاده بود.

شانه‌ی زخمی‌اش زیر پیراهن تیره دوباره خونریزی کرده بود. لکه‌ای سیاه از کنار پانسمان تا زیر بازویش کشیده می‌شد.

مهیار آن را دید.

آرشام هم دید.

اما هیچ‌کس در آن لحظه جرئت نکرد بگوید باید بنشیند.

آرسام از یک طرف اتاق به طرف دیگر می‌رفت.

ـ چرا موقعیت قطع شد؟

دانیال پشت سه نمایشگر نشسته بود.

ـ فرستنده‌ی تصویر رو از خودرو جدا کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یعنی چی؟ یعنی نمی‌دونی کجان؟

ـ دارم پیدا می‌کنم.

ـ این جواب نیست!

دانیال سرش را بالا نیاورد.

ـ جوابی که دارم همینه.

آرسام دستش را روی میز کوبید.

ـ رها اونجاست!

آریا به سمتش برگشت.

ـ می‌دونم.

ـ نه، نمی‌دونی!

چشم‌هایش از ترس سرخ شده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو حداقل صدای هانا رو شنیدی. تصویرش رو داری. من حتی نمی‌دونم رها هنوز هوشیاره یا نه!

آریا دست سالمش را روی شانه‌ی او گذاشت.

ـ می‌دونم چه حسی داری.

آرسام از شدت ترس و خشم گفت:

ـ چون آوا رو از دست دادی؟

اتاق ساکت شد.

آرسام همان لحظه از جمله‌اش پشیمان شد.

ـ آریا، من...

اما آریا فقط دستش را محکم‌تر روی شانه‌ی او فشرد.

ـ دقیقاً به همین دلیل نمی‌ذارم این بار کسی رو از دست بدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام سرش را پایین انداخت.

- پیداش کن.

این جمله را نه به آریا، بلکه به دانیال گفت.

دانیال هنوز روی تصویر کار می‌کرد.

اما برخلاف همیشه، انگشت‌هایش اندکی می‌لرزیدند.

او فقط یک خبرنگار را در آن خودرو نمی‌دید.

آدرینا آنجا بود.

زنی که چند روز پیش شماره‌ی مستقیمش را ذخیره کرده بود.

زنی که به او گفته بود بدون خبر ناپدید نشود.

اما دانیال می‌دانست فرد دیگری هم در آن ماشین است که برای آدرینا از خودش مهم‌تر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا.

خواهرش.

اگر دانیال آدرینا را نجات می‌داد اما آرمیتا را نه، چیزی درون آدرینا برای همیشه می‌مرد.

او مجبور بود هر دو خواهر را سالم برگرداند.

نه فقط برای آرمیتا.

برای آدرینا.

آرشام نگاهش روی صورت پریا ثابت مانده بود.

ـ نفس می‌کشه؟

دانیال تصویر را بزرگ کرد.

حرکت بسیار کمی در قفسه‌ی سینه‌ی دختر دیده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره.

آرشام گفت:

ـ مطمئنی؟

ـ بله.

ـ چند درصد؟

دانیال برای لحظه‌ای سکوت کرد.

آرشام محکم‌تر پرسید:

ـ چند درصد؟

ـ صددرصد.

دانیال این بار عدد واقعی نداد.

فقط چیزی گفت که آرشام برای ادامه‌ی نفس‌کشیدن نیاز داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ضعیف فایل ضبطشده از خودرو در بلندگو پخش شد.

تق.

سه ثانیه.

تق.

دیمین گفت:

ـ این صدا چیه؟

یاسین گوش داد.

ـ آسانسور صنعتی؟

آریا چشم‌هایش را بست.

دوباره صدا را شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تق.

مکث.

تق.

ـ کابل کششی.

مهیار پرسید:

ـ تله‌کابین؟

آریا چشم باز کرد.

دانیال هم‌زمان جست‌وجو را آغاز کرد.

چهار مجموعه‌ی متروکه در اطراف تهران با سیستم تله‌کابین یا کابل خدماتی روی نقشه ظاهر شدند.

اما فقط یکی از آن‌ها آن‌قدر بزرگ بود که یک خودروی باری می‌توانست پس از عبور از دروازه، بیش از یک دقیقه در فضای داخلی‌اش حرکت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجتمع اقامتی ـ تفریحی نُکتورن پالاس

پروژه‌ای متروکه در ارتفاعات میگون.

یازده طبقه روی زمین.

پنج طبقه زیرزمین.

دو بال اقامتی بزرگ.

سالن تئاتر دوهزارنفره.

مرکز آب‌درمانی.

پارک آبی سرپوشیده.

تونل‌های خدماتی.

پارکینگ چندطبقه.

و خط تله‌کابینی که به سکوی شمالی کوه می‌رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر هوایی ساختمان روی صفحه ظاهر شد.

نُکتورن در دل کوه مانند قصری مرده قرار داشت.

برج مرکزی با پنجره‌های شکسته.

دو بال خمیده که در تاریکی شبیه شاخ‌های موجودی غول‌آسا بودند.

گنبد شیشه‌ای پارک آبی.

راهروهایی که مانند رگ‌های تاریک زیر ساختمان کشیده شده بودند.

دانیال تصویر یک دوربین جاده‌ای را باز کرد.

ـ خودروی خدماتی بیست‌وچهار دقیقه قبل از مسیر فرعی پروژه عبور کرده.

کاویانی از طریق تماس امن گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تیم‌ها حرکت کنن.

آرسام اسلحه‌اش را برداشت.

آریا گفت:

ـ بدون ورود.

آرسام با ناباوری نگاهش کرد.

ـ چی؟

ـ تا موقعیت دقیق دخترها رو پیدا نکردیم، هیچ‌کس وارد نمی‌شه.

ـ شاید همین الان دارن...

ـ می‌دونم!

صدای آریا برای نخستین بار بالا رفت.

درد شانه، ترس و تصویر هانا در همان کلمه منفجر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد آرام‌تر ادامه داد:

ـ احمد این ساختمان رو برای پنهان‌شدن انتخاب نکرده. اون سناریو ساخته. اگه کور وارد شیم، واکنش بعدی رو خودش تعیین می‌کنه.

آرشام به نقشه نگاه کرد.

ـ شناسایی کامل.

ـ تصاویر حرارتی، تونل‌ها، برق اضطراری، مخزن‌ها، مسیرهای خروج.

آرسام به تصویر رها نگاه کرد.

ـ خواهر هانا باید صبر کنه تا ما نقشه کامل کنیم؟

آریا مستقیم نگاهش کرد.

ـ اگه بدون نقشه حمله کنیم، شاید فقط چند دقیقه‌ی دیگه زنده بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

این جمله تمام اتاق را ساکت کرد.

چشم‌بندها را در تالار اصلی نُکتورن باز کردند.

هانا برای چند ثانیه چیزی جز نور قرمز و لکه‌های تار ندید.

وقتی چشم‌هایش به روشنایی کم عادت کردند، اولین چیزی که دید سقف بود.

گنبد شیشه‌ای عظیمی که در چند نقطه شکسته بود. ماه از میان قطعات باقی‌مانده دیده می‌شد و باد سرد، پرده‌های پلاستیکی بلند را تکان می‌داد.

صدای حرکت پرده‌ها شبیه نفس‌های موجودی بزرگ بود.

در مرکز تالار، استخری کاملاً خالی قرار داشت.

دوازده متر عمق.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیواره‌های شیب‌دار.

کف پر از میلگردهای بیرون‌زده، لوله‌های شکسته، صفحات فلزی و ماشین‌آلات پوسیده.

پنج پل باریک از بالای استخر عبور می‌کردند.

کنار دیوارها مجسمه‌هایی نیمه‌کاره و سفید قرار داشتند. صورت نداشتند. در نور قرمز، شبیه آدم‌هایی خاموش بودند که به دخترها نگاه می‌کردند.

آب از سقف می‌چکید.

هر قطره پس از برخورد با فلز، بارها در تالار تکرار می‌شد.

احمد در انتهای پل مرکزی ایستاده بود.

کت بلند تیره پوشیده بود.

دست‌هایش در جیب.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوش اومدید به نُکتورن پالاس.

رها خودش را به هانا نزدیک کرد.

ـ اینجا کجاست؟

هانا نگاهش را از احمد برنداشت.

ـ یه هتل متروکه.

احمد لبخند زد.

ـ هنوز خوب تحلیل می‌کنی.

آرمیتا اطراف را بررسی کرد.

ـ دو خروجی اصلی. راهروی خدماتی شمال. پل جنوبی. دست‌کم ده نفر مسلح.

احمد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هجده نفر.

آرمیتا با وجود صورت زخمی لبخند زد.

ـ چندتاشون برای پول اومدن؟

ـ تفاوتی می‌کنه؟

ـ وقتی شلیک شروع شه، آره. آدمی که برای پول اومده، برای تو نمی‌میره.

یکی از نگهبان‌ها با قنداق اسلحه به پهلویش زد.

آرمیتا خم شد.

آدرینا فریاد زد:

ـ آرمیتا!

خودش را به سمت خواهرش انداخت، اما مردی بازویش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا با سختی نفس کشید و سر بلند کرد.

ـ من خوبم.

آدرینا با گریه گفت:

ـ خوب نیستی.

ـ به من نگاه کن.

آدرینا نگاهش کرد.

ـ تا وقتی صدای منو می‌شنوی، خوبم.

این جمله فقط برای آرام‌کردن خواهرش بود.

آرمیتا می‌دانست پهلویش به‌شدت آسیب دیده است.

احمد نزدیک آن دو آمد.

ـ خواهرهای جالبی هستید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا گفت:

ـ اسمش رو از دهنت نیار.

ـ کدوم اسم؟

ـ آدرینا.

احمد لبخند زد.

ـ نقطه‌ضعفت همین‌جاست؟

آرمیتا بدون مکث گفت:

ـ نقطه‌قوتمه.

آدرینا با شنیدن آن جمله، اشک‌هایش را پاک کرد.

احمد به نگهبان‌ها اشاره کرد.

ـ ببریدشون روی پل.

رمان بازار
romanbazar.ir

پنج دختر را به سمت پل مرکزی بردند.

رها با دیدن حفره‌ی زیر پایش ایستاد.

ـ نمی‌تونم.

مرد پشت سرش بازویش را کشید.

ـ راه برو.

ـ نمی‌تونم!

هانا دست‌های بسته‌اش را تا جایی که می‌توانست دور بازوی خواهرش برد.

ـ به من نگاه کن.

ـ صدای پایین میاد.

ـ فقط صدای منو گوش کن.

رها به صورت هانا نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم اول را برداشت.

پل لرزید.

جیغ کوتاهی کشید.

ـ هانا...

ـ من اینجام.

پشت سرشان پریا دوباره سرفه کرد.

زانویش خم شد.

آدرینا با دست‌های بسته خودش را زیر بازوی او رساند.

آرمیتا نیز از سمت دیگر کمکش کرد.

- آروم.

پریا زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سرم گیج می‌ره.

آرمیتا گفت:

ـ به پایین نگاه نکن.

ـ نمی‌تونم چشمامو باز نگه دارم.

آدرینا سرش را نزدیک برد.

ـ صدای منو گوش کن، پریا.

مردی از پشت آن‌ها را هل داد.

هر سه نزدیک بود از لبه منحرف شوند.

آرمیتا بدنش را میان آدرینا و لبه قرار داد.

پای خودش لغزید.

نیمی از کفشش از پل بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دستش را گرفت.

برای لحظه‌ای بدن آرمیتا روی خلأ ماند.

آدرینا با دیدن خواهرش فریاد زد:

ـ آرمیتا!

هانا او را بالا کشید.

آرمیتا به محض برگشتن روی پل، نخست به خواهرش نگاه کرد.

ـ من خوبم.

آدرینا با گریه گفت:

ـ دیگه این جمله رو نگو.

احمد از انتهای پل صحنه را تماشا می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تازه مسیر ورودە.

اولین تلاش برای فرار در همان تالار آب‌درمانی اتفاق افتاد.

پنج دختر روی صندلی‌های فلزی کنار استخر بسته شده بودند.

احمد از تالار خارج شده بود.

پنج نگهبان باقی مانده بودند.

هانا از انعکاس پنل شیشه‌ای، موقعیت آن‌ها را بررسی کرد.

دو نفر نزدیک در.

یک نفر کنار اتاق کنترل.

دو نفر روی طبقه‌ی بالاتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا نیز همان چیدمان را دیده بود.

هانا سه بار پاشنه‌ی کفشش را به فلز زد.

توجه سمت راست.

آرمیتا یک بار جواب داد.

دریافت شد.

پریا دوباره سرفه کرد.

این بار سرفه‌ها شدیدتر بودند.

رنگ صورتش سفید شده بود.

آدرینا فوراً نقشه‌ی هانا را فهمید.

بلند گفت:

ـ نفسش بالا نمیاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از نگهبان‌ها نگاه کرد.

آرمیتا گفت:

ـ ماده‌ای که استفاده کردید براش خطرناکه.

ـ نمایش درمیارید.

پریا از صندلی به جلو خم شد و بی‌حرکت ماند.

رها جیغ زد:

ـ پریا!

یک نگهبان نزدیک شد.

آدرینا گفت:

ـ نبضش رو بگیر!

مرد خم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا ناگهان سرش را بالا آورد و با پیشانی به صورت مرد زد.

مهاجم عقب رفت.

هانا همان لحظه بست دست راستش را که روی لبه‌ی فلز ساییده بود، پاره کرد.

پوست مچش عمیقاً بریده شد.

خون جاری شد.

اما دستش آزاد بود.

خودش را به سمت نگهبان کنار اتاق کنترل انداخت.

آرمیتا صندلی را با تمام وزنش به ساق مرد سمت راست کوبید.

مرد افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا پاهایش را بالا آورد و اسلحه‌ی افتاده را به سمت هانا هل داد.

رها صندلی‌اش را عقب کشید و به مهاجم دیگری ضربه زد.

فقط چند ثانیه.

هانا اسلحه را برداشت.

ـ هیچ‌کس حرکت نکنه!

نگهبان کنار پنل قرمز ایستاده بود.

دستش را بالا آورد.

هانا فریاد زد:

ـ دستت رو از پنل بردار!

مرد لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیر رسیدی.

دکمه را فشار داد.

صدای قفل‌های سنگین در تالار پیچید.

درهای اصلی بسته شدند.

موتورهای سقفی روشن شدند.

سکوهای زیر صندلی‌ها از زمین جدا شدند.

رها جیغ کشید.

صندلی پریا با سرعت بیشتری بالا رفت.

آدرینا نامش را فریاد زد.

- پریا!

هانا مجبور شد اسلحه را کنار بگذارد و به سمت اهرم مرکزی بدود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نگهبانی از پشت به او رسید.

قنداق اسلحه به کتفش خورد.

هانا روی زانو افتاد.

مرد موهایش را گرفت و سرش را عقب کشید.

ـ فکر کردی تموم شد؟

آرمیتا با صندلی خودش را به مهاجم کوبید.

مرد دیگری با مشت به شکمش زد.

آرمیتا از صندلی به جلو خم شد.

آدرینا فریاد زد:

ـ خواهرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تلاش کرد صندلی‌اش را به سمت آرمیتا بکشد، اما بست‌ها اجازه ندادند.

رها گریه می‌کرد.

سکوی پریا بالاتر رفته بود.

ناگهان کج شد.

صندلی روی سطح فلزی لغزید.

کمتر از نیم متر تا لبه فاصله داشت.

پریا جیغ زد.

ـ آرشام!

نام مرد بدون فکر از دهانش بیرون آمد.

هانا خودش را به سمت اهرم کشید.

پوتین یکی از نگهبان‌ها روی دستش قرار گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فشار داد.

درد تا شانه‌اش دوید.

ـ اهرم رو...

مرد خندید.

ـ شاید بهتره بیفته.

هانا با تمام توان پایش را کشید.

مرد تعادلش را از دست داد.

هانا خودش را به اهرم رساند.

آن را برگرداند.

سکوی پریا چند سانتی‌متر مانده به آزادشدن کامل متوقف شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا نفسش را با گریه بیرون داد.

آرمیتا هنوز خم شده بود.

اما به محض دیدن خواهرش گفت:

ـ آدرینا، نگام کن.

ـ تو رو زدن...

ـ نگام کن!

آدرینا نگاهش کرد.

ـ من زندەم. پریا هم زندەست.

آدرینا گریەکنان سر تکان داد.

همان لحظه ضربەای به پشت سر هانا خورد.

نور تالار چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زمین افتاد.

آخرین تصویرش، آرمیتا بود که با وجود دست‌های بسته هنوز سعی می‌کرد خودش را به خواهرش برساند.

وقتی هانا دوباره چشم باز کرد، مچ‌هایش با زنجیر فلزی به صندلی بسته شده بودند.

این بار چیزی نبود که بتواند با فلز بساید.

احمد روبه‌رویشان ایستاده بود.

چهره‌اش دیگر آرام نبود.

ـ سه افسر و خبرنگار نیستید. پنج زن دست‌بسته‌اید. چرا اینو نمی‌فهمید؟

هانا به‌سختی سر بلند کرد.

ـ چون هنوز زنده‌ایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

احمد نزدیک شد.

ـ اولین تلاش شکست خورد.

ـ ولی هیچ‌کس نیفتاد.

احمد نگاهش را به پریا چرخاند.

ـ دفعه‌ی بعد ممکنه اهرم برنگرده.

آدرینا به سمت او خم شد.

ـ اگه دوباره پریا یا خواهرم رو لمس کنی...

احمد نگاهش کرد.

ـ تو چه‌کار می‌کنی؟

آدرینا بدون ترس گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ زنده می‌مونم و کاری می‌کنم همه‌ی دنیا صورتت رو بشناسن.

آرمیتا با وجود درد، لبخند محوی زد.

ـ خواهرمه.

احمد پرسید:

ـ افتخار می‌کنی؟

ـ بیشتر از هرچیزی.

چشم‌های آدرینا پر از اشک شدند.

اما این‌بار از ترس نبود.

احمد از مقابلشان دور شد.

ـ منتقلشون کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دومین تلاش فرار در سالن درمان شیشه‌ای انجام شد.

راهرویی طولانی با دیوارهای نیمه‌شفاف.

اتاق‌های ماساژ متروکه.

وان‌های سنگی خالی.

آینه‌های شکسته.

نورهای سبزرنگی که هر چند ثانیه خاموش و روشن می‌شدند.

هانا و آرمیتا توانسته بودند یکی از حلقه‌های فلزی کف را شل کنند.

آدرینا وانمود کرد دچار حمله‌ی عصبی شده است.

نفس‌هایش را سریع کرد.

بدنش را روی زمین انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگهبان نزدیک شد.

آرمیتا با وجود درد پهلو منتظر ماند تا مرد وارد محدوده شود.

ناگهان حلقه‌ی فلزی را به سمت پایش کشید.

مرد افتاد.

هانا خودش را به سمت او انداخت.

کلید را برداشت.

نخست دست‌های آرمیتا را باز کرد.

آرمیتا بدون مکث سراغ آدرینا رفت.

ـ دستتو بده.

آدرینا دست‌های بسته‌اش را جلو آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اول هانا.

ـ تو خواهرمی.

ـ و تو افسر عملیاتی هستی. اول هانا.

آرمیتا یک لحظه نگاهش کرد.

حتی در خطر، آدرینا حاضر نبود نجات خودش اولویت خواهرش شود.

آرمیتا کلید را به هانا داد.

ـ خودت رو باز کن.

خودش دست‌های آدرینا را آزاد کرد.

وقتی قفل باز شد، آدرینا بازوهایش را دور خواهرش حلقه کرد.

ـ فکر کردم دیگه نمی‌تونم لمست کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا فقط یک لحظه او را بغل کرد.

ـ بعداً بیشتر.

هانا رها را آزاد کرد.

آدرینا سراغ پریا رفت.

در خروجی فقط پانزده متر فاصله داشت.

هانا اسلحه‌ی یکی از نگهبان‌ها را برداشت.

ـ حرکت کنید!

رها جلو دوید.

آدرینا و آرمیتا از دو طرف پریا را گرفته بودند.

هانا عقب را پوشش می‌داد.

رها دستش را به در خروجی رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در باز شد.

هوای یخ‌زده‌ی بیرون به صورتشان خورد.

پشت در، راهرویی مستقیم و روشن دیده می‌شد.

در انتهای آن، نور ماه.

رها خندید و گریه کرد.

ـ راه بازه!

هانا فریاد زد:

ـ بدوید!

پنج متر.

ده متر.

فقط چند قدم تا نور.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان در فلزی پشت سرشان بسته شد.

چراغ سبز خاموش شد.

کف راهرو شروع به حرکت کرد.

نه رو به جلو.

رو به پایین.

دیوارهای کناری آرام بالا رفتند و معلوم شد راهرو درواقع یک سکوی عظیم معلق است.

زیر پایشانیر پایشان حفره‌ای سیاه دهان باز کرد.

کف کج شد.

رها لغزید.

بدنش از لبه خارج شد.

هانا روی شکم افتاد و مچش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا به سمت هانا رفت، اما هنوز پریا را نگه داشته بود.

آرمیتا کمربند هانا را گرفت.

پنج دختر مانند زنجیری روی لبه‌ی سقوط قرار گرفتند.

رها زیر لبه آویزان بود.

هانا مچ‌هایش را گرفته بود.

آرمیتا هانا را نگه داشته بود.

آدرینا پریا را در آغوش گرفته بود و با دست آزادش به بازوی آرمیتا چسبیده بود.

پریا از لبه‌ی دیگر آویزان شده بود.

صدای رها از ترس نازک شده بود.

ـ هانا... دستم داره می‌ره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نگام کن.

ـ نمی‌تونم.

ـ رها!

دختر سر بلند کرد.

ـ دست دیگه‌ت رو بده.

ـ نمی‌رسه.

ـ سعی کن!

رها دست دیگرش را بالا آورد.

هانا مچش را گرفت.

آدرینا از پشت فریاد زد:

ـ نمی‌تونم پریا رو نگه دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا با انگشت‌های لرزان به لبه چسبیده بود.

ـ ولم کنید...

آدرینا با خشم گفت:

ـ خفه شو!

پریا گریه کرد.

ـ آدرینا...

ـ تو رو ول نمی‌کنم!

آرمیتا پاشنه‌ی پایش را به شکاف کف قفل کرده بود.

درد پهلویش آن‌قدر شدید بود که دیدش تار شده بود.

اما کمربند هانا را رها نکرد.

صدای قدم‌های نگهبان‌ها از بالا آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از آن‌ها روی لبه ظاهر شد.

اسلحه‌اش را به سمت هانا گرفت.

ـ دست خواهرت رو ول کن.

هانا به او خیره شد.

ـ چی؟

ـ خواهرت رو ول کن، بقیه‌تونو بالا می‌کشیم.

رها فریاد زد:

ـ نه!

آرمیتا از پشت سر گفت:

ـ به حرفش گوش نکن.

مرد پوتینش را روی دست آرمیتا گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فشار داد.

آرمیتا از درد فریاد کشید.

آدرینا با دیدن صورت خواهرش دیوانه‌وار تقلا کرد.

ـ دستتو از روی دستش بردار!

ـ ساکت.

مرد فشار را بیشتر کرد.

انگشت‌های آرمیتا به‌آرامی از کمربند هانا سر می‌خوردند.

آدرینا دست پریا را به رها داد.

ـ بگیرش!

خودش را به سمت آرمیتا کشید و مچ خواهرش را گرفت.

ـ من نگهت می‌دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا از درد نفس می‌کشید.

ـ پریا...

ـ رها گرفته.

ـ دستت ضعیفه.

ـ تو فقط ول نکن.

ـ آدرینا...

ـ من خواهرتم. گفتم ول نکن!

نگهبان با کفش به شانه‌ی آدرینا ضربه زد.

اما او مچ آرمیتا را رها نکرد.

هر دو خواهر باهم هانا را نگه داشتند.

نگهبانان سرانجام آن‌ها را بالا کشیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه برای نجات.

برای اینکه احمد هنوز کارش با آن‌ها تمام نشده بود.

وقتی رها روی کف افتاد، خودش را به هانا چسباند.

پریا در آغوش آدرینا گریه می‌کرد.

آرمیتا روی زمین افتاده بود.

آدرینا فوراً کنارش زانو زد.

دست‌هایش را روی صورت خواهرش گذاشت.

ـ چشماتو باز کن.

آرمیتا پلک زد.

ـ بازه.

ـ دروغ نگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فقط سرم گیج رفت.

آدرینا پیشانی‌اش را به پیشانی او تکیه داد.

ـ حق نداری قبل از من بیهوش شی.

آرمیتا با صدایی ضعیف گفت:

ـ همیشه رقابت می‌کنی.

ـ آره. پس زنده بمون که ببازی.

آرمیتا لبخند زد.

ـ دوستت دارم.

آدرینا چشم‌هایش را بست.

ـ من بیشتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

در محوطه‌ی بیرونی نُکتورن، خانواده‌ها یکی‌یکی می‌رسیدند.

خبر پنج گروگان، شامل دو افسر پلیس و یک خبرنگار، به رسانه‌ها رسیده بود.

نور دوربین‌های خبری پشت موانع پلیس دامنه‌ی تاریک را روشن می‌کرد.

مجریان با صدای پایین گزارش می‌دادند:

«پنج زن جوان درون مجتمع متروکه‌ی نُکتورن پالاس گروگان گرفته شده‌اند. در میان گروگان‌ها، دو خواهر حضور دارند؛ یکی از آن‌ها افسر پلیس و دیگری خبرنگار حوزه‌ی حوادث است...»

محمود و لاله، پدر و مادر آرمیتا و آدرینا، با یک خودروی پلیس به محل رسیدند.

لاله پیش از توقف کامل ماشین در را باز کرد.

ـ دخترهام کجان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرهنگ نادری به سمتشان رفت.

ـ داخل مجتمع هستن.

ـ هر دوتاشون؟

ـ بله.

این یک کلمه باعث شد پاهای لاله سست شوند.

محمود بازوی همسرش را گرفت.

خودش افسر بازنشسته‌ی پلیس بود.

می‌فهمید چرا نیروها هنوز حمله نکرده‌اند.

می‌فهمید تأخیر یعنی چیزی بسیار پیچیده درون ساختمان وجود دارد.

اما دانستن هیچ‌چیز را آسان‌تر نمی‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو دخترش آنجا بودند.

آرمیتا، که از کودکی همیشه مقابل خطر می‌ایستاد.

و آدرینا، که برای کشف حقیقت گاهی از هر خط قرمزی عبور می‌کرد.

لاله دست همسرش را گرفته بود.

ـ محمود، چرا نمی‌رن تو؟

ـ حتماً تله‌ای هست.

ـ دخترهامون اونجان.

ـ می‌دونم.

ـ هر دوشون.

صدایش شکست.

ـ اگه یکی‌شون...

رمان بازار
romanbazar.ir

محمود اجازه نداد جمله را تمام کند.

او را در آغوش گرفت.

ـ هیچ‌کدوم رو از دست نمی‌دیم.

اما چشم‌های خودش نیز خیس شده بودند.

دانیال نزدیک مرکز فرماندهی ایستاده بود.

محمود او را از تصاویر پرونده‌ها می‌شناخت.

ـ شما دانیالید؟

ـ بله.

ـ با آدرینا در ارتباط بودید؟

دانیال برای لحظه‌ای به او نگاه کرد.

این مرد فقط پدر خبرنگاری نبود که دوستش داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر آرمیتا نیز بود.

مردی که هر دو دخترش هم‌زمان در خطر بودند.

ـ بله.

لاله نزدیک آمد.

ـ دخترم درباره‌تون حرف زده.

دانیال غافلگیر شد.

ـ چی گفته؟

ـ گفته مردی هست که خیلی کم حرف می‌زنه، ولی وقتی قول می‌ده، دلش می‌خواد باورش کنه.

دانیال نگاهش را به ساختمان داد.

ـ برشون می‌گردونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمود پرسید:

ـ کدومشون رو؟

دانیال متوجه معنای سؤال شد.

مستقیم پاسخ داد:

ـ هر دو دخترتون رو.

محمود چند ثانیه نگاهش کرد.

بعد دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

ـ پس برو سراغ هر دوشون.

ناهید و حمید نیز رسیده بودند.

ناهید عکس هانا و رها را روی تلفنش نگاه می‌کرد.

ـ هر دو دخترم اونجان.

رمان بازار
romanbazar.ir

حمید دستش را گرفت.

ـ برمی‌گردن.

مهتاب به سمتشان رفت و ناهید را در آغوش گرفت.

فرهاد کنار حمید ایستاد.

دو پدری که دختران یکی در خطر بودند و پسر دیگری برای نجاتشان وارد همان جهنم می‌شد.

پدر و مادر پریا نیز رسیدند.

مژگان از لحظه‌ی پیاده‌شدن نام دخترش را تکرار می‌کرد.

ـ پریا که پلیس نیست... چرا باید اونجا باشه؟

پیمان به آرشام رسید.

ـ شما برادر آریا هستید؟

ـ بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دختر من کجاست؟

ـ داخل بخش جنوبی مجتمع.

ـ حالش چطوره؟

آرشام نمی‌خواست دروغ بگوید.

ـ ماده‌ی بیهوشی بیشتری تنفس کرده. اما در تصویر آخر زنده بود.

مژگان گریه‌اش شدت گرفت.

پیمان به آرشام نگاه کرد.

ـ شما برش می‌گردونید؟

ـ بله.

ـ قولی ندید که نمی‌تونید نگه دارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام مستقیم نگاهش کرد.

ـ تا وقتی زندەم، اجازه نمی‌دم اونجا بمونه.

پیمان در نگاه او چیزی بیشتر از مسئولیت دید.

چیزی که هنوز نامی نداشت.

ـ پس برید.

سومین تلاش فرار، در سالن تئاتر متروکه شکست خورد.

دخترها روی صندلی‌های ردیف اول بسته شده بودند.

چهار نگهبان نزدیکشان بود.

احمد روی صحنه با یکی از افرادش صحبت می‌کرد.

آرمیتا خیلی آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وقتی از پله پایین اومد.

هانا پرسید:

ـ نگهبان سمت راست؟

ـ من.

ـ سمت چپ با من.

آدرینا نجوا کرد:

ـ من پریا و رها رو می‌برم پشت صندلی‌ها.

آرمیتا سریع گفت:

ـ اول خودت رو پوشش بده.

آدرینا نگاهش کرد.

ـ من بچه نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای من همیشه خواهر کوچیکمی.

ـ الان وقت خواهر بزرگ‌تر بازی نیست.

ـ دقیقاً الان وقتشه.

آدرینا با صدایی آرام‌تر گفت:

ـ هیچ‌کاری نمی‌کنم که تو رو تنها بذاره.

آرمیتا چند ثانیه نگاهش کرد.

ـ قول؟

ـ قول.

احمد از پله‌ها پایین آمد.

یک قدم.

دو قدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا صندلی‌اش را با تمام قدرت به نگهبان سمت راست کوبید.

هانا خودش را به سمت مرد چپ پرت کرد.

آدرینا رها و پریا را پایین کشید.

هانا اسلحه‌ی نگهبان را گرفت.

آرمیتا با دست‌های بسته بازوی مهاجم را دور گردنش قفل کرد.

احمد فقط چند متر فاصله داشت.

هانا اسلحه را به سمتش گرفت.

ـ تموم شد.

احمد ایستاد.

نگهبان‌ها نیز بی‌حرکت شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای یک ثانیه، سکوت کامل سالن را گرفت.

احمد به اسلحه نگاه کرد.

ـ ضامنش رو بررسی کردی؟

هانا ماشه را فشار داد.

هیچ صدایی نیامد.

اسلحه خالی بود.

چراغ‌های سالن ناگهان روشن شدند.

هشت مرد مسلح روی بالکن ظاهر شدند.

لیزرهای قرمز روی بدن رها، پریا و آدرینا نشستند.

آرمیتا با دیدن نقطه‌ی قرمز روی سینه‌ی خواهرش، نگهبان را رها کرد.

هانا اسلحه‌ی خالی را پایین آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

احمد لبخند زد.

ـ سه بار.

به هانا نگاه کرد.

ـ سه بار تلاش کردید.

بعد به آرمیتا.

ـ و هر بار خواهر خبرنگارت هم دنبالت اومد.

آرمیتا گفت:

ـ اسمش آدریناست.

ـ حساسیت عجیبی روی اسمش داری.

ـ چون خانوادەمه.

احمد به یکی از نگهبان‌ها اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد از پشت به آرمیتا ضربه زد.

او روی زمین افتاد.

آدرینا فریاد زد:

ـ آرمیتا!

خودش را از پشت صندلی‌ها بیرون کشید.

نقطه‌ی لیزر روی سینه‌اش حرکت کرد.

هانا گفت:

ـ تکون نخور!

اما آدرینا به حرفش گوش نداد.

به سمت خواهرش رفت.

یکی از مردها بازویش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا تقلا کرد.

ـ ولم کن!

آرمیتا با سختی سر بلند کرد.

ـ آدرینا، عقب برو.

ـ نمی‌رم.

ـ گفتم عقب برو!

ـ منم گفتم تنهات نمی‌ذارم!

ضربه‌ی دیگری به پهلوی آرمیتا خورد.

صدای ناله‌اش بلند شد.

آدرینا چنان فریادی کشید که تمام سالن ساکت شد.

ـ بس کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک از چشم‌هایش پایین می‌آمد.

ـ هرچی می‌خواید از من بپرسید. به خواهرم دست نزنید.

آرمیتا با خشم گفت:

ـ نه!

ـ آرمیتا...

ـ حتی فکرشم نکن خودتو جای من بذاری.

احمد میان آن دو ایستاد.

ـ چه صحنه‌ی احساسی‌ای.

آرمیتا به او نگاه کرد.

ـ تو نمی‌فهمی.

ـ چی رو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینکه تهدیدکردن یکی از ما، اون یکی رو ضعیف نمی‌کنه.

به آدرینا نگاه کرد.

ـ قوی‌ترش می‌کنه.

آدرینا با گریه سر تکان داد.

احمد لبخندش را از دست داد.

به مردانش اشاره کرد.

ـ ببریدشون تالار تعادل.

وقتی تصویر پنج اتاقک معلق روی مانیتور ظاهر شد، حتی کاویانی چند ثانیه نتوانست حرف بزند.

تالار تعادل در طبقه‌ی منفی چهار قرار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجاه متر ارتفاع.

پنج اتاقک شیشه‌ای و فلزی که با کابل‌هایی مشترک از سقف آویزان بودند.

زیر هر اتاقک، تاریکی و ماشین‌آلات قدیمی.

هر محفظه یک حسگر وزن داشت.

اگر وزن یکی ناگهان کم می‌شد، سیستم برای ایجاد تعادل، اتاقک دیگری را پایین می‌فرستاد.

اگر یکی از درها زودتر باز می‌شد، ممکن بود محفظه‌ی سمت مقابل سقوط کند.

اگر اختلاف زمان بازشدن قفل‌ها بیشتر از چهار ثانیه می‌شد، سیستم واکنش زنجیره‌ای نشان می‌داد.

آرسام با ناباوری پرسید:

ـ یعنی نمی‌شه یکی‌یکی نجاتشون داد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال گفت:

ـ نه.

ـ اگه فقط یکی در خطر فوری باشه؟

ـ باز هم نمی‌شه. باید پنج وزن هم‌زمان جایگزین بشن.

آرشام نگاهش روی نشانگر پریا بود.

ـ اگه یکی از تیم‌ها دیر کنه؟

دانیال پاسخ نداد.

کاویانی گفت:

ـ جواب بده.

دانیال به صفحه نگاه کرد.

ـ معلوم نیست کدوم محفظه سقوط می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا مسیرها را تقسیم کرد.

خودش برای هانا.

آرسام برای رها.

آرشام برای پریا.

دیمین با راهنمایی دانیال برای آدرینا.

و مسیر شمالی برای آرمیتا.

یاسین بدون مکث گفت:

- من می‌رم.

دانیال نگاهش کرد.

- مسیر آرمیتا از کانال تاسیسات رد می‌شه. خیلی باریکه.

- رد می‌شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار که کنارشان ایستاده بود، نگاه کوتاهی میان یاسین و علامت آرمیتا انداخت.

چیزی گفتنی نبود.

اما آن داوطلب‌شدن فقط وظیفه نبود.

دانیال به دو نشانگر خواهرها نگاه کرد.

آدرینا در غرب.

آرمیتا در شمال.

فاصله‌ی زیادی میانشان بود.

نمی‌توانست شخصاً به هردو برسد.

ـ ارتباط صدای هر دو اتاقک رو به من وصل کنید.

کاویانی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- برای چی؟

ـ آدرینا تا وقتی صدای خواهرش رو بشنوه آرام‌تر می‌مونه. آرمیتا هم اگه بدونه آدرینا زنده‌ست، تمرکزش رو حفظ می‌کنه.

این را نه از تحلیل داده، بلکه از شناخت آدرینا می‌گفت.

آریا گفت:

ـ انجامش بدید.

ورود تیم‌ها ساعت دو و چهل‌وسه دقیقه آغاز شد.

باد سرد در دامنه‌ی کوه می‌وزید.

مه اطراف برج نُکتورن را پوشانده بود.

پنج گروه از پنج مسیر جدا وارد شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا از تونل آب‌درمانی شرقی.

آرسام از محفظه‌ی کابل‌های تله‌کابین.

آرشام از نمای جنوبی.

دیمین از پل غربی.

یاسین از کانال تاسیسات شمالی.

دانیال در ون فرماندهی باقی ماند.

پنج تایمر روی مانیتورش روشن بود.

یک تایمر برای هر دختر.

اما دو تصویر کوچک کنار هم قرار داشتند.

آرمیتا و آدرینا

دو خواهر.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال گفت:

ـ همه‌ی تیم‌ها، موقعیت.

صدای آریا:

ـ مسیر یک، داخل تونل.

آرسام:

ـ مسیر دو، کنار محور شرقی.

آرشام:

ـ مسیر سه، روی نمای جنوبی.

دیمین:

ـ مسیر چهار، پل غربی.

یاسین:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مسیر پنج، داخل کانال.

کاویانی گفت:

ـ ورود مرکزی آماده‌ست.

دانیال پاسخ داد:

ـ هیچ قفلی قبل از شمارش من باز نمی‌شه.

یاسین سخت‌ترین مسیر را داشت.

کانال تاسیسات شمالی کمتر از یک متر ارتفاع داشت.

فلز سرد بود.

بخش‌هایی از کف با روغن و آب پوشیده شده بود.

لوله‌های زنگ‌زده از دیواره بیرون زده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

او مجبور بود روی ساعدهایش جلو برود.

هر بار جلیقه‌اش به سقف می‌خورد، توقف می‌کرد تا مطمئن شود نگهبان‌ها صدایی نشنیده‌اند.

صدای دانیال در گوشش آمد:

ـ شش دقیقه تا پنجره‌ی ورود.

در انتهای کانال، صدای نفس کسی را شنید.

بعد سرفه‌ای کوتاه.

ـ آرمیتا؟

سکوت.

ـ اگه صدای منو می‌شنوی، جواب نده. فقط یک ضربه به کف بزن.

تق.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسین چشم‌هایش را بست.

ـ منم.

این بار دو ضربه آمد.

آرمیتا صدایش را شناخته بود.

یاسین به دریچه رسید.

چهار پیچ زنگ‌زده.

شروع به بازکردن کرد.

پیچ اول.

دوم.

سومی گیر کرده بود.

آرمیتا خیلی آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گوشه‌ی پایین سمت چپ ترک داره.

ـ دوربین داره؟

ـ آره.

ـ دیگه حرف نزن.

آرمیتا ناگهان بلندتر گفت:

ـ نفسم بالا نمیاد!

دوربین داخل اتاقک به سمت صورتش چرخید.

یاسین شانه‌اش را به گوشه‌ی دریچه کوبید.

فلز تکان خورد.

دوباره ضربه زد.

درد در بازویش پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه‌ی سوم.

ورقه شکست.

یاسین خودش را داخل کشید.

آرمیتا روی صندلی بسته شده بود.

صورتش کبود.

لبش شکافته.

یک چشمش متورم.

وقتی یاسین را دید، برای لحظه‌ای حالت محکم صورتش فرو ریخت.

- رسیدی.

- آره.

یاسین کنار صندلی زانو زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روی زخم‌های او حرکت کرد.

ـ کی زد؟

ـ الان نه.

ـ اسمش رو می‌خوام.

ـ یاسین.

ـ چی؟

ـ به من نگاه کن.

مرد سر بلند کرد.

آرمیتا گفت:

ـ آدرینا کجاست؟

یاسین به دانیال گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ صدای مسیر چهار رو وصل کن.

چند ثانیه بعد صدای آدرینا در اتاقک پخش شد.

ـ آرمیتا؟

چهره‌ی سروان تغییر کرد.

ـ آدرینا.

صدای خواهرش شکست.

ـ خوبی؟

آرمیتا نگاهش را از یاسین نگرفت.

ـ خوبم.

آدرینا با گریه گفت:

ـ دروغ نگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هوشیارم. یاسین رسیده.

آدرینا چند لحظه ساکت شد.

بعد گفت:

ـ یاسین؟

مرد پاسخ داد:

ـ بله.

لحن آدرینا برای نخستین بار جدی و خواهش‌آمیز شد.

ـ خواهرمو سالم برگردون.

یاسین به آرمیتا نگاه کرد.

ـ برمی‌گردونم.

آرمیتا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و تو، دیمین رو اذیت نکن.

آدرینا با وجود ترس خندید.

ـ تو هنوزم خواهر بزرگ‌تر بازی درمیاری؟

ـ همیشه.

ـ پس زنده بمون که بعداً دعوات کنم.

ـ قول.

ارتباط مستقیم قطع شد، اما صدای هر دو مسیر برای دانیال باز ماند.

یاسین به قفل صندلی رسید.

دست‌هایش می‌لرزیدند.

آرمیتا متوجه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عصبانی‌ای؟

ـ آره.

ـ نذار باعث اشتباه شه.

ـ نمی‌ذارم.

ـ مطمئنی؟

یاسین مستقیم نگاهش کرد.

ـ نه.

این جواب صادقانه، آرمیتا را متوقف کرد.

مرد ادامه داد:

ـ ولی برای بیرون‌آوردنت هرکاری لازم باشه می‌کنم.

ـ فقط وظیفه‌ست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان برای پنهان‌شدن کم بود.

یاسین گفت:

ـ نه.

فقط همین یک کلمه.

اما چیزی در نگاه آرمیتا روشن شد.

ـ پس زنده بمون که بعداً توضیح بدی.

ـ تو هم.

دیمین به اتاقک آدرینا رسید.

اما صدای دانیال بود که از بلندگوی داخل محفظه پخش شد.

ـ آدرینا.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر چشم‌هایش را بست.

ـ خودتی؟

ـ آره.

ـ آرمیتا رو شنیدم.

ـ یاسین کنارش هست.

ـ بهش اعتماد داری؟

دانیال به تصویر مسیر شمالی نگاه کرد.

ـ آره.

ـ مطمئنی؟

ـ به اندازه‌ای که به خودم اعتماد دارم.

آدرینا نفسش را بیرون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس خواهرم برمی‌گرده.

ـ هردوتون برمی‌گردید.

ـ قول نده اگه مطمئن نیستی.

ـ مطمئن نیستم.

آدرینا سکوت کرد.

دانیال ادامه داد:

ـ ولی برای نجات هر دوی شما همه‌چیز رو گذاشتم.

آدرینا چشم‌هایش خیس شد.

ـ هر دو؟

ـ تو بدون آرمیتا از اینجا بیرون نمیای. می‌دونم.

آدرینا سرش را به شیشه تکیه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ممنون.

ـ هنوز نه.

ـ دانیال...

ـ بله؟

ـ می‌ترسم.

مرد برای لحظه‌ای به عددهای روی صفحه نگاه نکرد.

فقط به صورت او نگاه کرد.

ـ منم.

ـ تو از چی؟

ـ از اینکه یکی‌تون رو نجات بدیم و دیگری رو نه. از اینکه تو رو برگردونم ولی چیزی از تو داخل این ساختمون بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک‌های آدرینا پایین آمدند.

ـ من بدون خواهرم نمی‌رم.

ـ نمی‌ذارم مجبور شی.

آرسام به اتاقک رها رسید.

رها به محض دیدنش شروع به گریه کرد.

دستش را روی شیشه گذاشت.

ـ آرسام...

مرد دستش را مقابل دست او قرار داد.

ـ اومدم.

ـ منو ببر.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌برم.

- الان.

- باید منتظر بقیه باشیم.

- نمی‌تونم.

- می‌تونی.

- زیر پام رو دیدم.

- دیگه نگاه نکن.

- وقتی چشمامو می‌بندم حس می‌کنم دارم می‌افتم.

- پس منو نگاه کن.

رها نگاهش کرد.

- اگه افتادم چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام نمی‌توانست دروغ بگوید.

ـ قبل از تو من می‌افتم.

ـ این جواب نبود.

ـ تنها جوابی‌ه که دارم.

اتاقک ناگهان کج شد.

صندلی رها به سمت شیشه لغزید.

سرش محکم به دیواره خورد.

آرسام فریاد زد:

ـ رها!

خون باریکی از کنار پیشانی‌اش پایین آمد.

آرسام دستش را به سمت قفل برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال فریاد زد:

ـ باز نکن!

ـ سرش ضربه خورده!

ـ اگه الان باز کنی، محفظه‌ی پریا پایین می‌ره.

آرسام دستش روی قفل خشک شد.

رها به‌سختی چشم باز کرد.

ـ باز نکن...

ـ رها...

ـ همه باهم.

چشم‌های آرسام پر از اشک شدند.

ـ این دفعه تو از من عاقل‌تری.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها لبخند ضعیفی زد.

ـ همیشه بودم.

آرشام از باریک‌ترین مسیر حرکت می‌کرد.

نمای جنوبی ساختمان.

در یک طرف دیوار بتنی.

در طرف دیگر فضای خالی و دامنه‌ی تاریک کوه.

باران ریزی شروع شده بود.

سطح فلزی زیر پایش لغزنده بود.

اتاقک پریا پایین‌تر از یک سکوی شکسته آویزان بود.

وقتی او را دید، قلبش برای لحظه‌ای ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر دختر پایین افتاده بود.

حرکتی نداشت.

ـ پریا؟

پاسخی نیامد.

ـ پریا، نگام کن.

پلک‌هایش تکان خوردند.

سر بلند کرد.

وقتی آرشام را دید، لب‌هایش لرزیدند.

ـ اومدی.

ـ قول داده بودم.

ـ فکر کردم فقط برای آروم‌کردن بابام گفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به پدرت دروغ نمی‌گم.

ـ به من؟

آرشام دستش را روی شیشه گذاشت.

ـ به تو هم نه.

پریا دستش را مقابل دست او قرار داد.

ـ خیلی ترسیدم.

ـ منم.

ـ تو؟

ـ از لحظه‌ای که دیدم چشمات بسته‌ست.

پریا اشک ریخت.

ـ وقتی بیرون اومدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله؟

ـ ازم می‌پرسی باهات قهوه می‌خورم؟

آرشام برای لحظه‌ای دست از کار کشید.

ـ چی؟

ـ نذار مجبور شم دوباره بگم.

ـ می‌پرسم.

ـ قول؟

ـ قول.

ـ لاته.

ـ یادم می‌مونه.

ـ تیرامیسو هم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هرچی بخوای.

پای آرشام روی سطح خیس لغزید.

بدنش به سمت خلأ رفت.

طناب ایمنی کشیده شد.

پریا جیغ زد:

ـ آرشام!

مرد با یک دست از لبه آویزان ماند.

کابل اتاقک در دست دیگرش بود.

پریا با گریه گفت:

ـ کابل رو ول کن! خودتو بگیر!

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌افتی!

ـ نمی‌افتم.

ـ همه‌ی شما همینو می‌گید!

نیروی همراه طناب را کشید.

آرشام به‌سختی بالا آمد.

دستش روی فلز بریده و خون‌آلود شده بود.

به محض برگشتن، نخست به پریا نگاه کرد.

ـ هنوز اینجام.

پریا گریه‌کنان گفت:

ـ دیگه قهوه نمی‌خوام. فقط زنده بمون.

آرشام دست خون‌آلودش را روی شیشه گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هردوش.

آریا وقتی به هانا رسید، نخست کبودی صورتش را دید.

بعد خون روی مچ‌ها.

بعد ترسی را که هانا سعی داشت پنهان کند.

ـ سلام.

هانا با ناباوری گفت:

ـ سلام؟

ـ چیز دیگه‌ای به ذهنم نرسید.

ـ مثلاً چرا با زخم باز اومدی؟

ـ این آشناتر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی شیشه گذاشت.

هانا نیز دستش را مقابل آن قرار داد.

ـ سه بار تلاش کردید فرار کنید؟

ـ آره.

ـ چرا؟

ـ چون نمی‌دونستیم کِی می‌رسید.

ـ همیشه می‌رسم.

هانا تلخ گفت:

ـ آوا هم احتمالاً همین فکر رو می‌کرد.

به محض گفتن جمله، پشیمان شد.

چهره‌ی آریا تغییر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ببخشید.

مرد سرش را پایین انداخت.

ـ حق داشتی.

ـ نه، نداشتم.

ـ این بار فرق داره.

ـ چه فرقی؟

ـ این بار تنها نیستم. تو، رها، آرمیتا، آدرینا و پریا قبل از رسیدن ما سه بار جنگیدید.

ـ و هر سه بار شکست خوردیم.

ـ ولی هر پنج‌تون هنوز زنده‌اید.

هانا به چشم‌هایش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌ترسم.

ـ می‌دونم.

ـ نه مثل قبلاً. واقعاً می‌ترسم.

آریا دستش را محکم‌تر روی شیشه فشرد.

ـ منم.

ـ از مردن خودت؟

ـ از اینکه دوباره دیر برسم.

ـ نرسیدی.

ـ هنوز نه.

هانا نفسش را آرام کرد.

ـ وقتی در باز شد، قرار نیست خودتو قربانی کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وزنم باید جای تو بیاد.

ـ با شونه‌ی زخمی نمی‌تونی.

ـ مجبورم.

ـ نه. باید یه راهی پیدا کنیم که هردومون زنده بمونیم.

آریا نگاهش کرد.

ـ تصمیم مشترک؟

ـ آره.

ـ باشه.

ـ نه «سعی می‌کنم».

ـ باهات زنده می‌مونم.

هانا برای نخستین بار لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حالا قفل رو باز کن.

چهار دقیقه مانده به نجات، احمد سیستم اضطراری را فعال کرد.

تمام اتاقک‌ها ناگهان بیست سانتی‌متر پایین رفتند.

پنج دختر تقریباً هم‌زمان فریاد کشیدند.

دانیال روی صفحه دید که زمان شمارش از چهار دقیقه به نود ثانیه تغییر کرد.

ـ لعنتی!

کاویانی از کانال گفت:

ـ چی شده؟

ـ آزادسازی اضطراری. فقط نود ثانیه وقت داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای همه‌ی تیم‌ها در کانال پیچید.

آرشام:

ـ پنل پریا باز نمی‌شه!

آرسام:

ـ کابل رها گیر کرده!

دیمین:

ـ صندلی آدرینا به کف جوش خورده!

یاسین:

ـ قفل آرمیتا پشت پایه‌ست!

آریا:

ـ قفل هانا بالای سقفه!

رمان بازار
romanbazar.ir

پنج مشکل.

پنج مسیر.

پنج دختر.

کمتر از یک دقیقه و نیم.

دانیال تصاویر آرمیتا و آدرینا را کنار هم گذاشت.

دو خواهر در دو سوی ساختمان.

اگر یک تیم دیر می‌کرد، احتمال داشت دیگری سقوط کند.

آدرینا صدای سکوتش را شنید.

ـ دانیال.

پاسخی نیامد.

ـ دانیال!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینجام.

ـ ترسیدی.

ـ آره.

ـ خواهرم چی؟

ـ یاسین بهش رسیده.

ـ زنده‌ست؟

صدای آرمیتا از کانال دیگر پخش شد.

ـ زنده‌م، آدرینا.

آدرینا چشم‌هایش را بست.

ـ باید باهم بیرون بیایم.

آرمیتا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باهم.

ـ قول؟

ـ قول.

دانیال میان صدای آن دو، راه‌حل را پیدا کرد.

ـ همه گوش کنید! لازم نیست قفل‌ها کامل باز بشن.
نجات‌دهنده قبل از خارج‌کردن گروگان وارد محفظه می‌شه و وزن رو جایگزین می‌کنه.

آریا پرسید:

ـ اختلاف وزن؟

ـ باید بخشی از وزن روی کابل بیرونی بمونه.

آرشام:

ـ پریا خیلی سبک‌تره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یک پا بیرون، یک پا داخل.

آرسام:

ـ رها؟

ـ وزن کامل وارد نکن.

دیمین:

ـ آدرینا؟

ـ اختلاف کم‌تره. کامل داخل شو.

یاسین؟

ـ اول آرمیتا رو داخل کانال بفرست، بعد خودت جای اون روی صندلی بشین.

آریا:

ـ هانا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال به اعداد نگاه کرد.

ـ سخت‌ترین تطبیقه. نیم‌تنه‌ی آریا باید داخل بمونه، نیمه‌ی وزن روی سقف.

هانا فریاد زد:

ـ شونه‌ش تحمل نمی‌کنه!

دانیال سکوت کرد.

آریا گفت:

ـ انجامش می‌دم.

هانا سر تکان داد.

ـ قول دادی زنده بمونی.

ـ می‌مونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دروغ نگو.

ـ این بار نه.

تایمر به سی ثانیه رسید.

دانیال گفت:

ـ همه آماده‌ی شمارش نهایی.

یاسین دست‌های آرمیتا را گرفت.

آرمیتا پرسید:

ـ صدای آدرینا رو داری؟

دانیال ارتباط را باز کرد.

صدای خواهرش آمد:

ـ آرمیتا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من اینجام.

ـ اگه یکی‌مون زودتر بیرون رفت...

ـ هیچ‌کدوم زودتر نمی‌ریم.

ـ می‌ترسم.

آرمیتا برای لحظه‌ای چشم‌هایش را بست.

ـ منم.

آدرینا ساکت شد.

خواهرش به‌ندرت اعتراف می‌کرد می‌ترسد.

آرمیتا ادامه داد:

ـ ولی صدای همو داریم.

ـ قطع نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچ‌وقت.

بیست ثانیه.

رها به آرسام نگاه می‌کرد.

پریا نام آرشام را زمزمه می‌کرد.

آدرینا صدای نفس دانیال و آرمیتا را هم‌زمان می‌شنید.

آرمیتا دست یاسین را گرفته بود.

هانا به آریا نگاه می‌کرد.

صدای احمد از بلندگوها پخش شد.

ـ سرگرد... حالا انتخاب کن.

آریا به دوربین نگاه کرد.

ـ انتخاب کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کدوم؟

ـ هر پنج‌تا.

احمد خندید.

ـ نمی‌تونی.

آریا سرد گفت:

ـ نگاه کن.

ده.

دانیال شمارش کرد.

ـ همه آماده.

هفت.

رها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آرسام...

ـ من اینجام.

شش.

پریا زمزمه کرد:

ـ قهوه‌مون...

آرشام گفت:

ـ می‌خوریم.

پنج.

آدرینا گفت:

ـ آرمیتا؟

خواهرش پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کنارتم.

چهار.

یاسین به آرمیتا گفت:

ـ نگام کن.

آرمیتا نگاهش کرد.

سه.

هانا گفت:

ـ دوستت دارم.

آریا جواب داد:

ـ من بیشتر.

دو.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال دستش را روی کلید اصلی گذاشت.

یک.

ـ حالا!

پنج قفل تقریباً همزمان آزاد شدند.

آرسام در اتاقک رها را کشید و خودش را داخل انداخت.

رها را از صندلی جدا کرد.

دختر مستقیم در آغوشش افتاد.

کف اتاقک شکاف برداشت.

پای آرسام میان دو صفحه‌ی فلزی گیر کرد.

درد شدیدی در ساقش پیچید.

اما رها را رها نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گرفتمت.

رها گریه‌کنان به او چسبید.

ـ پات...

ـ مهم نیست.

ـ دروغ.

ـ بعداً دعوام کن.

آرشام در اتاقک پریا را باز کرد.

پریا به دلیل شیب محفظه به سمت لبه سر خورد.

مرد خودش را جلو انداخت.

یک دست دور کمرش.

دست دیگر به کابل.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیمی از بدن هردو بالای خلأ ماند.

پریا جیغ کشید.

ـ دستت رو دور گردنم بنداز!

ـ نمی‌تونم...

ـ می‌تونی!

پریا دست لرزانش را بالا آورد و دور گردن او حلقه کرد.

آرشام با تمام نیرو بالا کشید.

کابل زیر دستش شروع به پاره‌شدن کرد.

یک رشته.

دو رشته.

نیروی همراه فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کابل داره می‌ره!

آرشام پریا را داخل محفظه کشید.

یک ثانیه بعد کابل پاره شد.

اتاقک به‌شدت کج شد.

پریا در آغوشش گریه کرد.

ـ فکر کردم افتادیم.

آرشام صورتش را میان موهایش گذاشت.

ـ هنوز نه.

در اتاقک غربی، دیمین وارد شد.

اتصال صندلی آدرینا آزاد نشد.

محفظه به سمت پایین حرکت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال فریاد زد:

ـ صندلی هنوز وصله!

آدرینا گفت:

ـ منو ول کن! وزن رو نگه دار!

دیمین ابزار را زیر پایه کوبید.

فلز خم نشد.

اتاقک پایین‌تر رفت.

آدرینا با وحشت گفت:

ـ آرمیتا؟

صدای خواهرش از مسیر شمالی آمد:

ـ من اینجام!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دارم پایین می‌رم.

آرمیتا تقلا کرد.

ـ یاسین، قفل رو باز کن!

یاسین گفت:

ـ هنوز شمارش کامل نشده!

ـ خواهرم داره می‌افته!

دانیال با صدایی بلند گفت:

ـ آرمیتا، دخالت نکن! دارم مسیرش رو تنظیم می‌کنم!

آرمیتا با خشم فریاد زد:

ـ اون خواهرمه!

دانیال نیز فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و زنیه که دوستش دارم! پس بذار کارمو انجام بدم!

همه برای لحظه‌ای ساکت شدند.

حتی آدرینا.

دانیال خودش هم فهمید چه گفته است.

اما دیگر زمانی برای پس‌گرفتن نبود.

ـ دیمین، پیچ زیر کف سمت راست!

دیمین دستش را از شبکه‌ی فلزی عبور داد.

اتصال را پیدا کرد.

چرخاند.

تکان نخورد.

آدرینا صدای دانیال را شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آدرینا.

ـ بله؟

ـ پاشنه‌ی کفش راستت رو روی پایه فشار بده.

ـ شکسته.

ـ خود کفش رو دربیار. با لبه‌ی فلزی.

آدرینا کفش را بیرون آورد.

به پایه ضربه زد.

یک بار.

دو بار.

اتصال ترک خورد.

دیمین با ابزار فشار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیچ شکست.

صندلی آزاد شد.

دیمین آدرینا را در آغوش گرفت.

وزن هردو روی کف افتاد.

اتاقک متوقف شد.

آدرینا نفسش را با گریه بیرون داد.

ـ آرمیتا؟

صدای خواهرش آمد:

ـ اینجام.

ـ شنیدی دانیال چی گفت؟

آرمیتا با وجود خطر خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بعداً مسخره‌ش می‌کنیم.

دانیال گفت:

ـ تمرکز کنید!

آدرینا برای نخستین بار میان گریه خندید.

در مسیر شمالی، یاسین دست‌های آرمیتا را باز کرد.

اما وقتی خواست بلندش کند، سروان از درد پهلو جمع شد.

ـ نمی‌تونم بایستم.

یاسین بازویش را دور کمر او انداخت.

ـ لازم نیست.

او را بلند کرد.

آرمیتا از درد فریاد زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریچه فقط نیم متر فاصله داشت.

نیروی پشتیبان دست‌هایش را گرفت.

اما همان لحظه کابل اصلی اتاقک پاره شد.

محفظه چند متر سقوط کرد.

یاسین هنوز داخل بود.

بدنش به دیواره کوبیده شد.

سرش خون آمد.

آرمیتا نیمه‌ی بدنش در کانال و نیمه‌ی دیگر بیرون مانده بود.

ـ یاسین!

مرد با یک دست از لبه آویزان شد.

اتاقک دوباره پایین رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا خودش را عقب کشید و دستش را دراز کرد.

ـ دستمو بگیر!

ـ برو عقب!

ـ خفه شو!

ـ آرمیتا، کابل پاره می‌شه!

ـ بدون تو نمی‌رم!

محمود و لاله در مرکز فرماندهی صدای دخترشان را شنیدند.

لاله دهانش را با دست پوشاند.

محمود یک قدم به مانیتور نزدیک شد.

دخترش به جای فرار، برای نجات یاسین برگشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا نیز همه‌چیز را از بلندگو می‌شنید.

ـ آرمیتا، خودتو به خطر نینداز!

آرمیتا با خشم و گریه گفت:

ـ تو ساکت! هنوز نوبت خواهر بزرگ‌تره!

آدرینا هق‌هق کرد.

ـ نمی‌خوام تو رو از دست بدم.

ـ منم کسی رو از دست نمی‌دم.

کمربند ایمنی نیروی پشتیبان را گرفت.

یک سرش را به داخل انداخت.

ـ یاسین، بگیر!

مرد با دست خون‌آلود طناب را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا با تمام توان کشید.

درد پهلو دیدش را تار کرد.

اما رها نکرد.

ـ بیا بالا!

ـ دستت آسیب می‌بینه.

ـ گفتم بیا بالا!

با کمک آرمیتا و نیروی پشتیبان، یاسین به دریچه رسید.

آرمیتا بازویش را گرفت و داخل کشید.

هردو روی کف باریک کانال افتادند.

صورت‌هایشان فقط چند سانتی‌متر فاصله داشت.

آرمیتا دستش را روی صورت خون‌آلود او گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ زنده‌ای؟

ـ آره.

ـ مطمئنی؟

یاسین نفس‌نفس‌زنان گفت:

ـ تا وقتی دستت روی صورتمه، آره.

آرمیتا دستش را عقب نکشید.

ـ فکر کردم افتادی.

ـ صدات نذاشت.

صدای آدرینا از ارتباط آمد:

ـ آرمیتا؟

سروان سر بلند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من خوبم.

آدرینا گریه‌کنان خندید.

- این بار باور می‌کنم.

یاسین و آرمیتا برای لحظه‌ای به هم نگاه کردند.

جرقه‌ای که در میان ترس و فلز شکل گرفته بود، حالا دیگر قابل انکار نبود.

یک ثانیه بعد، اتاقک زیر پایشان به تاریکی سقوط کرد.

آرمیتا بی‌اختیار خودش را به یاسین چسباند.

او دستش را دور سروان حلقه کرد.

این‌بار نه فقط برای نجات.

آخرین اتاقک، متعلق به هانا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در باز شده بود.

اما آریا باید بخشی از وزنش را روی سقف نگه می‌داشت و نیمه‌ی بدنش را داخل می‌برد.

شانه‌ی زخمی تحمل نمی‌کرد.

هانا گفت:

ـ من خودم میام.

ـ نه.

ـ دستت داره می‌لرزه.

ـ می‌دونم.

ـ آریا، اگه تو بیفتی وزن منم تغییر می‌کنه.

ـ پس نمی‌افتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال گفت:

ـ مسیر یک، ده ثانیه تا رهاشدن کابل مکمل.

هانا بلند شد.

حسگر هشدار داد.

اتاقک پایین رفت.

آریا خودش را بیشتر داخل انداخت.

درد مانند انفجار در شانه‌اش پیچید.

فریاد کوتاهی کشید.

هانا رنگش پرید.

ـ زخمت باز شد.

ـ بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌تونم وزن رو یک‌باره کم کنم.

ـ دانیال؟

ـ دو مرحله. اول نیم‌تنه، سه ثانیه مکث، بعد پاها.

هانا دستش را به آریا داد.

مرد گرفت.

انگشت‌هایش خونی بودند.

هانا خودش را بالا کشید.

اتاقک تکان خورد.

آریا تقریباً از سقف سر خورد.

یک دستش از کابل جدا شد.

تمام وزنش روی شانه‌ی زخمی افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا فریاد زد:

ـ دستمو ول کن و کابل رو بگیر!

ـ نه.

ـ آریا!

ـ نه!

کابل مکمل شروع به بازشدن کرد.

پنج ثانیه.

دانیال فریاد زد:

ـ اگه وزن منتقل نشه، سقوط می‌کنه!

هانا به انگشت‌های آریا نگاه کرد.

آرام‌آرام از لبه می‌لغزیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر دستش را رها نمی‌کرد، هردو سقوط می‌کردند.

ـ به من اعتماد کن.

ـ دارم.

ـ پس دستمو ول کن!

ـ نمی‌تونم.

ـ قول دادی با من زنده بمونی!

سه ثانیه.

هانا دست دیگرش را به کابل رساند.

ـ نگام کن!

آریا نگاهش کرد.

ـ این بار من تصمیم می‌گیرم. دستمو ول کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو ثانیه.

آریا انگشت‌هایش را باز کرد.

هانا کابل را گرفت.

آریا خودش را روی سقف کشید.

هانا پاهایش را از اتاقک بیرون آورد.

یک ثانیه.

کابل اصلی پاره شد.

اتاقک سقوط کرد.

اما هانا از کابل آویزان مانده بود.

مچ‌های زخمی‌اش توان نداشتند.

انگشت‌هایش سر خوردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا روی شکم دراز کشید و دستش را پایین آورد.

ـ هانا!

هانا مچش را گرفت.

دست‌هایشان خونی و لغزنده بودند.

زیر پای هانا، محفظه با صدای سهمگینی به ماشین‌آلات پایین برخورد کرد.

موج هوا بدنش را تکان داد.

انگشت‌هایش از مچ آریا لغزیدند.

فقط نوک دست‌هایشان به هم مانده بود.

ـ آریا...

ـ نگام کن.

ـ نمی‌تونم بالا بیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فقط دستمو بگیر.

ـ دارم می‌رم...

ـ نه!

نیروی پلیس طنابی دور کمر آریا انداخت.

مرد دست هانا را کامل گرفت.

ـ گرفتمت.

هانا گریه کرد.

ـ دروغ نگو.

ـ نگاه کن.

چشم‌هایشان به هم رسید.

ـ گرفتمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیروها هر دو را بالا کشیدند.

هانا روی سقف فلزی افتاد.

خودش را به آریا رساند و بازوهایش را دور گردنش حلقه کرد.

ـ فکر کردم افتادم.

آریا صورتش را میان موهای او گذاشت.

ـ منم.

ـ فکر کردم نمی‌تونی نگهم داری.

ـ منم.

هانا با گریه خندید.

ـ جواب بدی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی نگهت داشتم.

صدای کاویانی در کانال پیچید:

ـ هر پنج گروگان آزاد شدن! خروج فوری!

خروج از نُکتورن به‌اندازه‌ی نجات سخت بود.

تالار تعادل شروع به فروپاشی کرده بود.

کابل‌ها یکی‌یکی پاره می‌شدند.

سکوهای فلزی به تاریکی سقوط می‌کردند.

گردوغبار راهروها را پر کرده بود.

نورها خاموش و روشن می‌شدند.

آژیر قدیمی در تمام ساختمان زوزه می‌کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام رها را در آغوش داشت.

پای خودش زخمی بود، اما اجازه نداد کسی دختر را از دستش بگیرد.

رها صورتش را به سینه‌ی او چسبانده بود.

ـ صداها نزدیک‌تر می‌شن.

ـ به من نگاه کن.

ـ سقف می‌ریزه؟

ـ نه روی ما.

ـ مطمئنی؟

آرسام مکث کرد.

ـ نه.

رها سر بلند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی امیدوارکننده بود.

ـ ولی سریع‌تر از سقف می‌دوم.

رها با وجود گریه خندید.

آرشام پریا را حمل می‌کرد.

سر دختر روی شانه‌اش افتاده بود.

ـ چشماتو باز نگه دار.

ـ خسته‌م.

ـ لاته.

پریا پلک زد.

ـ چی؟

ـ گفتی لاته.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تیرامیسو هم.

ـ آره.

ـ خودت میای؟

ـ خودم.

ـ برای گزارش امنیتی؟

آرشام صورتش را نزدیک‌تر برد.

ـ برای تو.

لبخند ضعیفی روی لب پریا نشست.

صدای انفجار آمد.

آرشام بدنش را روی دختر خم کرد.

تکه‌ای بتن به پشتش خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما قدمش متوقف نشد.

دیمین آدرینا را تا نیمه‌ی راه آورد.

دانیال از روبه‌رو دوید.

آدرینا به محض دیدنش، تمام نیروی باقی‌مانده‌اش را از دست داد.

ـ دانیال...

مرد خودش را رساند.

او را در آغوش گرفت.

آدرینا صورتش را به سینه‌اش چسباند.

ـ خواهرم؟

دانیال بدون مکث گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ زنده‌ست. یاسین داره میارتش بیرون.

آدرینا گریه کرد.

ـ خودت دیدی؟

ـ صداشو شنیدم.

ـ باید ببینمش.

ـ می‌بینی.

ـ قول؟

ـ قول.

آدرینا سر بلند کرد.

ـ و چیزی که گفتی...

دانیال فهمید منظورش چیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ الان؟

ـ آره.

ـ گفتم دوستت دارم.

آدرینا با وجود صورت زخمی لبخند زد.

ـ خوبه. بعداً دوباره می‌پرسم.

یاسین آرمیتا را در آغوش داشت.

او چند بار خواسته بود خودش راه برود.

اما پس از دو قدم زانوهایش خم شده بودند.

ـ بذارم پایین.

ـ نه.

ـ من سروانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ الان زخمی‌ای.

ـ می‌تونم هر دو باشم.

ـ می‌دونم.

ـ پس بذ گذاشت.

آرمیتا یک قدم برداشت.

درد پهلو باعث شد جمع شود.

یاسین فوراً گرفتش.

ـ تموم شد؟

آرمیتا با حرص گفت:

ـ یه قدم حساب نمی‌شه.

صدای آدرینا از انتهای راهرو آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آرمیتا!

سروان سر بلند کرد.

خواهرش در آغوش دانیال بود.

هر دو خواهر تقریباً هم‌زمان دست‌هایشان را دراز کردند.

دانیال و یاسین آن‌ها را به هم رساندند.

آدرینا خودش را از آغوش دانیال جدا کرد و به آرمیتا چسبید.

ـ زنده‌ای.

آرمیتا دستش را پشت سر خواهرش گذاشت.

ـ تو هم.

ـ فکر کردم افتادی.

ـ منم فکر کردم تو افتادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ احمق.

ـ خانوادگیه.

آدرینا گریه‌کنان خندید.

پیشانی‌اش را به پیشانی خواهرش تکیه داد.

ـ بدون تو نمی‌رفتم.

ـ می‌دونم.

ـ دانیال گفت هردومونو برمی‌گردونه.

آرمیتا نگاه کوتاهی به او انداخت.

ـ ظاهراً قولش خوبه.

بعد نگاهش به یاسین افتاد.

ـ بعضی‌های دیگه هم بد نبودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسین برای نخستین بار لبخند واضحی زد.

دانیال گفت:

ـ باید حرکت کنیم.

دو خواهر دست‌های هم را رها نکردند.

آرمیتا با کمک یاسین.

آدرینا با کمک دانیال.

کنار هم از راهروی فروریزان عبور کردند.

هانا و آریا آخرین گروه بودند.

هر دو زخمی.

هر دو به هم تکیه داده بودند.

آریا هر چند قدم رنگش سفیدتر می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ وایسا.

ـ نمی‌تونیم.

ـ خونریزی داری.

ـ بیرون.

ـ ممکنه بیهوش شی.

ـ پس قبلش می‌رسونمت.

هانا ایستاد و مجبورش کرد بایستد.

ـ منو نمی‌رسونی. باهم می‌ریم.

ـ هانا...

ـ تصمیم مشترک.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی لب آریا بالا رفت.

ـ تصمیم مشترک.

دستش را دور کمر او گذاشت.

باهم حرکت کردند.

چند ثانیه پس از عبورشان، سقف راهرو پشت سرشان فرو ریخت.

موج گردوغبار آن‌ها را به زمین انداخت.

آریا روی هانا خم شد تا از بدنش محافظت کند.

تکه‌های بتن اطرافشان افتادند.

صدای گوش هانا برای لحظه‌ای قطع شد.

فقط زنگ ممتدی می‌شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست آریا روی صورتش نشست.

لب‌های مرد حرکت کردند.

- خوبی؟

هانا صدا را نمی‌شنید.

اما از شکل لب‌هایش فهمید.

سر تکان داد.

نیروهای پشتیبان رسیدند.

آن‌ها را از میان دود بیرون کشیدند.

پنج ثانیه بعد، راهرو کامل فروریخت.

وقتی نخستین گروگان از در خروجی نُکتورن بیرون آمد، محوطه با فریاد خانواده‌ها منفجر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها در آغوش آرسام بود.

ناهید نام دخترش را فریاد زد.

رها به محض شنیدن صدای مادرش شروع به گریه کرد.

آرسام او را پایین گذاشت.

ناهید و حمید دخترشان را در آغوش گرفتند.

اما دست رها هنوز دست آرسام را رها نکرده بود.

- نرو.

- اینجام.

بعد آرمیتا و آدرینا باهم از در ظاهر شدند.

هر دو زخمی.

هر دو به مردی تکیه داده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دست‌هایشان در هم بود.

لاله با دیدن دو دخترش جیغ کشید.

ـ دخترهام!

محمود چند قدم دوید.

دانیال و یاسین آن‌ها را نزدیک خانواده آوردند.

لاله هر دو دختر را هم‌زمان در آغوش گرفت.

آدرینا سرش را روی شانه‌ی مادر گذاشت.

آرمیتا بازویش را دور هر دو حلقه کرد.

محمود دست‌هایش را دور خانواده‌اش بست.

چهار نفر در میان نور آژیرها و دوربین‌ها به هم چسبیده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لاله صورت آرمیتا را می‌بوسید.

بعد صورت آدرینا را.

ـ هر دوتون... هر دوتون برگشتید...

آدرینا با گریه گفت:

ـ آرمیتا نذاشت تنها بمونم.

آرمیتا پاسخ داد:

ـ خودش هم نذاشت من تنها بمونم.

محمود به یاسین نگاه کرد.

ـ شما کدوم دخترمو نجات دادید؟

یاسین گفت:

ـ آرمیتا رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد به دانیال نگاه کرد.

محمود پرسید:

ـ و شما؟

دانیال به آدرینا نگاه کرد.

ـ وظیفه‌ی من آدرینا بود. ولی قول داده بودم هردوشون برگردن.

محمود دستش را روی شانه‌ی هردو مرد گذاشت.

ـ ممنون که خانواده‌مو کامل برگردوندید.

آدرینا هنوز دست دانیال را گرفته بود.

آرمیتا نیز هنگام انتقال روی برانکارد، انگشت‌های یاسین را برای چند ثانیه رها نکرد.

لاله نگاه این دو رابطه را دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما آن لحظه فقط از زنده‌بودن دخترهایش خوشحال بود.

پریا در آغوش آرشام بیرون آمد.

مژگان فریاد زد:

- پریا!

پیمان دوید.

آرشام دختر را روی برانکارد گذاشت.

اما پریا یقه‌ی لباسش را رها نکرد.

- نرو.

- نمی‌رم.

پیمان کنار دخترش زانو زد.

نگاهش میان پریا و آرشام حرکت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا زمزمه کرد:

ـ قهوه...

آرشام گفت:

ـ یادمه.

پیمان با وجود نگرانی پرسید:

ـ الان درباره‌ی قهوه حرف می‌زنید؟

پریا لبخند بی‌حالی زد.

ـ قرار اوله.

آرشام برای لحظه‌ای نفسش را حبس کرد.

مژگان با گریه پیشانی دخترش را بوسید.

آخر از همه، هانا و آریا از میان دود ظاهر شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

فلاش دوربین‌ها پی‌درپی روشن شد.

هانا به بازوی سالم آریا تکیه داده بود.

آریا دستش را دور کمر او انداخته بود.

نه یکی نجات‌دهنده بود و دیگری قربانی.

هردو یکدیگر را بیرون آورده بودند.

ناهید به سمت هانا دوید.

حمید پشت سرش.

هانا در آغوش مادرش فرو رفت.

ـ مامان...

ناهید صورت زخمی‌اش را بوسید.

ـ تموم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی ترسیدم.

ـ حق داشتی.

مهتاب به سمت آریا رفت.

وقتی خون روی پیراهن پسرش را دید، با خشم و گریه گفت:

ـ زخم باز شده!

آریا گفت:

ـ خوبم.

مهتاب به بازوی سالمش زد.

ـ یه بار دیگه بگی خوبم، خودم بیهوشت می‌کنم!

فرهاد گفت:

ـ اول آمبولانس.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نگاهش هنوز روی هانا بود.

- اول اون.

هانا دستش را گرفت.

- هردو.

- تصمیم مشترک؟

- آره.

مجرمان یکی‌یکی از ساختمان بیرون آورده شدند.

دستبندزده.

خاک‌آلود.

بعضی زخمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خبرنگارها پشت موانع فریاد می‌زدند.

پلیس مسیر انتقال را جدا کرده بود، اما محوطه بیش از اندازه شلوغ بود.

خانواده‌ها.

پزشکان.

نیروهای پلیس.

اعضای تیم آریا.

دوربین‌ها.

نورهای شدید.

یکی از افراد احمد، هنگام انتقال عمداً تعادلش را از دست داد.

دو مأمور او را گرفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد دستبند داشت.

اما تیغه‌ای باریک زیر آستینش پنهان کرده بود.

آن را میان انگشت‌هایش گرفت.

نگاهش میان دخترها چرخید.

هانا کنار آریا.

رها میان خانواده‌اش.

آرمیتا و آدرینا روی دو برانکارد نزدیک هم؛ دست‌هایشان هنوز به هم رسیده بود.

و پریا که با کمک پرستار نیمه‌نشسته بود و میان جمع به دنبال آرشام می‌گشت.

مرد لبخند زد.

آرشام حرکت دستش را دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بخوابید زمین!

اما هشدارش میان صدای آژیرها و خبرنگارها گم شد.

مجرم تیغه را پرتاب کرد.

چاقو در هوا چرخید.

نور چراغ‌ها لحظه‌ای روی لبه‌اش افتاد.

هدف اصلی مشخص نبود.

شاید هانا.

شاید یکی از دو خواهر.

شاید رها.

اما پریا همان لحظه سرش را به سمت صدای آرشام چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیغه از کنار پهلویش عبور کرد.

پارچه‌ی روشن لباسش شکافته شد.

لبه‌ی چاقو با حرکتی مورب پوست پهلویش را برید و رد شد.

زخم عمیق بود، اما تیغه در بدن باقی نماند.

پریا نفسش را حبس کرد.

دستش را روی پهلو گذاشت.

وقتی بالا آورد، کف دستش خونی بود.

ـ آرشام...

پاهایش خم شدند.

آرشام خودش را رساند.

پیش از برخوردش با زمین، او را در آغوش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پریا!

دختر وحشت‌زده به صورتش نگاه کرد.

ـ من... دوباره...

آرشام دستش را روی زخم گذاشت.

خون از میان انگشت‌هایش بیرون آمد.

ـ نگام کن.

ـ درد داره.

ـ می‌دونم.

ـ من تازه نجات پیدا کرده بودم.

صدایش مانند صدای کودکی ترسیده بود.

قلب آرشام خرد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

او را محکم‌تر گرفت.

ـ هیچی نمی‌شه.

ـ خون زیاده.

ـ به من نگاه کن، نه به خون.

پریا دستش را به یقه‌ی او گرفت.

ـ نرو.

ـ جایی نمی‌رم.

پیمان و مژگان به سمتشان دویدند.

پزشکان برانکارد را آوردند.

آرشام تا لحظه‌ای که تخت کنارشان قرار گرفت، پریا را از آغوشش جدا نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد خودش او را روی برانکارد گذاشت.

پزشک لباس کنار زخم را برید.

ـ بریدگی عمیقه، ولی ظاهراً نفوذ کامل نداره. فشار رو نگه دارید.

آرشام گاز استریل را روی زخم گذاشت.

پریا از درد ناله کرد.

دست مرد لرزید.

ـ ببخشید.

این نخستین بار بود که خانواده و دوستانش لرزش دست آرشام را می‌دیدند.

آرمیتا و آدرینا از روی برانکاردهایشان صحنه را می‌دیدند.

آدرینا دست خواهرش را محکم‌تر گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پریا خوب می‌شه؟

آرمیتا با وجود نگرانی گفت:

ـ آره.

ـ مطمئنی؟

آرمیتا این‌بار نگفت خوبم یا مطمئنم.

فقط دست خواهرش را فشرد.

ـ باید بشه.

آرسام به سمت مجرم حمله کرد.

دیمین و چند مأمور جلویش را گرفتند.

ـ ولم کنید!

مجرم روی زمین مهار شده بود، اما می‌خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا با چهره‌ای سرد به سمت او رفت.

تمام لوسیفر در نگاهش بیدار شده بود.

هانا دستش را گرفت.

ـ نه.

آریا نگاهش کرد.

ـ داشت یکی‌شونو می‌کشت.

ـ می‌دونم.

ـ بذار تمومش کنم.

ـ گفتی این بار تحویل قانون.

چند ثانیه طول کشید.

آریا به مجرم نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد به پریا که در آغوش آرشام افتاده بود.

به رها.

به دو خواهر روی برانکاردها.

به هانا.

انتخاب میان انتقام و اعتماد بود.

یک قدم عقب رفت.

- ببریدش.

کاویانی دستور داد:

- متهم رو منتقل کنید!

مجرم را داخل خودروی زرهی انداختند.

هانا دست آریا را رها نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بهت افتخار می‌کنم.

ـ بابت اینکه نکشتمش؟

ـ بابت اینکه این بار تنها تصمیم نگرفتی.

داخل آمبولانس، پریا هنوز هوشیار بود.

فشار خونش کمی پایین آمده بود، اما پزشک پس از معاینه‌ی اولیه گفت تیغه وارد حفره‌ی شکم نشده است.

زخم عمیق و دردناک بود، اما قابل‌کنترل.

آرشام کنار تخت نشسته بود.

دست پریا را میان دو دستش گرفته بود.

ـ آرشام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جانم؟

کلمه بدون فکر از دهانش بیرون آمد.

پریا با وجود درد لبخند زد.

ـ دوباره بگو.

مرد خم شد.

ـ جانم.

ـ فکر کردم بعد نجات همه‌چی تموم شده.

ـ منم.

ـ خیلی بدشانسم.

ـ نه.

ـ دو بار نزدیک بود بمیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی نمردی.

ـ چون تو گرفتی‌م.

آرشام پشت دستش را بوسید.

ـ همیشه می‌گیرمت.

پریا پلک زد.

ـ جمله‌ی بزرگیه.

ـ می‌دونم.

ـ شاید بعداً پشیمون شی.

ـ نمی‌شم.

ـ هنوز منو نمی‌شناسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم وقتی می‌ترسی هم نگران بقیه‌ای. می‌دونم لاته می‌خوری. می‌دونم تیرامیسو درست می‌کنی. می‌دونم وقتی خجالت می‌کشی درباره‌ی غذا حرف می‌زنی.

پریا لبخند زد.

ـ چیزای زیادی می‌دونی.

ـ و می‌خوام بقیه‌شو هم بفهمم.

ـ این یعنی...

آرشام نفس عمیقی کشید.

ـ وقتی خوب شدی، با من میای بیرون؟

ـ فقط قهوه؟

ـ هرچیزی که خودت بخوای.

ـ قرار؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه قبول کنی.

ـ تو بلدی قرار بری؟

ـ نه.

ـ پس احتمالاً خیلی بد می‌شه.

ـ قبول می‌کنی؟

پریا انگشت‌هایش را کمی فشرد.

ـ آره.

بعد صورتش از درد جمع شد.

آرشام فوراً پزشک را صدا زد.

پریا با سختی خندید.

ـ فقط پهلومه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ترسوندیم.

ـ هنوز می‌ترسی؟

آرشام پیشانی‌اش را بوسید.

ـ تا وقتی خودت از بیمارستان بیرون بیای.

در آمبولانس دیگری، دو تخت کنار هم قرار داشتند.

آرمیتا و آدرینا حاضر نشده بودند جداگانه منتقل شوند.

لاله همراهشان بود.

محمود در خودروی پلیس پشت سر آمبولانس حرکت می‌کرد.

یاسین کنار تخت آرمیتا نشسته بود.

دانیال کنار آدرینا.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو خواهر دست‌هایشان را در فاصله‌ی میان تخت‌ها به هم رسانده بودند.

پزشک زخم پهلوی آرمیتا را بررسی می‌کرد.

ـ احتمال شکستگی دنده هست. باید تصویربرداری بشه.

آدرینا فوراً پرسید:

ـ خطرناکه؟

پزشک گفت:

ـ فعلاً علائم حیاتی خوبه.

آرمیتا به خواهرش نگاه کرد.

ـ دیدی؟ خوبم.

آدرینا اخم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو حق نداری تا یک ماه این جمله رو بگی.

ـ یک ماه؟

ـ شاید بیشتر.

آرمیتا لبخند زد.

بعد نگاهش به یاسین افتاد.

روی پیشانی مرد پانسمان کوچکی قرار داشت.

ـ سرت درد می‌کنه؟

ـ نه.

ـ دروغ.

ـ متوسط.

آرمیتا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پیشرفت کردی.

آدرینا نگاهش را میان آن دو چرخاند.

ـ من چیزی رو از دست دادم؟

آرمیتا فوراً گفت:

ـ نه.

یاسین همزمان گفت:

ـ شاید.

آدرینا ابروهایش را بالا برد.

ـ جالبه.

آرمیتا نگاه تندی به یاسین انداخت.

ـ الان وقتش نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال گفت:

ـ برای شما هیچ‌وقت وقتش نیست.

آدرینا به او نگاه کرد.

ـ تو ساکت. هنوز درباره‌ی اعترافت حرف داریم.

دانیال برای نخستین بار کمی خجالت‌زده شد.

لاله با وجود نگرانی به چهار جوان نگاه کرد.

دو دخترش زنده بودند.

و کنار هرکدام مردی نشسته بود که برای نجاتشان تا لبه‌ی مرگ رفته بود.

آرمیتا به یاسین گفت:

ـ درباره‌ی چیزی که اونجا گفتی...

ـ کدوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفتی فقط وظیفه نیست.

آدرینا فوراً سرش را به سمتشان چرخاند.

ـ واقعاً؟

آرمیتا گفت:

ـ تو گوش نده.

ـ تو خواهرمی. وظیفه‌مه گوش بدم.

یاسین با آرامش گفت:

ـ ازش خوشم میاد.

آدرینا دهانش را باز کرد.

بعد با وجود درد خندید.

ـ بالاخره یکی پیدا شد از اخلاقش خوشش بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا خواست بالش را به سمت او پرت کند، اما درد اجازه نداد.

ـ آدرینا!

لاله با چشم‌های خیس خندید.

یاسین نگاهش را به آرمیتا برگرداند.

ـ فعلاً فقط همین.

آرمیتا گفت:

ـ فعلاً.

دانیال دست آدرینا را گرفته بود.

آدرینا پرسید:

ـ و تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی؟

- هنوز حرفت سر جاشه؟

- کدوم حرف؟

- اینکه دوستم داری.

دانیال مستقیم نگاهش کرد.

- آره.

آدرینا انگشت‌هایش را میان انگشت‌های او قفل کرد.

- خوبه.

بعد دست دیگرش را محکم‌تر در دست آرمیتا گذاشت.

- امشب هم خواهرمو پس گرفتم، هم اعتراف تو رو.

آرمیتا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی هم زیاده‌خواهی.

ـ خانوادگیه.

در آمبولانس هانا و آریا، سکوت پس از بحران سنگین بود.

هانا سرم گرفته بود.

پزشک پانسمان آریا را کنار زد و زیر لب ناسزایی گفت.

ـ زخم کامل باز شده.

هانا فوراً پرسید:

ـ خطرناکه؟

ـ باید دوباره بخیه و تصویربرداری شه.

آریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوبم.

پزشک به او نگاه کرد.

ـ من پنج دقیقه‌ست شما رو می‌شناسم و همین الان از این جمله متنفرم.

هانا خندید.

بعد دست آریا را گرفت.

ـ احمد فرار کرده.

ـ آره.

ـ می‌دونستی؟

ـ حدس می‌زدم.

ـ قلب ششم یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌دونم.

ـ دروغ؟

ـ نه.

هانا سرش را به دیواره تکیه داد.

ـ ممکنه درباره‌ی خانوادەت باشه.

ـ ممکنه.

ـ یا چیزی درباره‌ی آوا.

آریا به سقف نگاه کرد.

ـ احمد همیشه فکر می‌کرد آوا تنها قلبی بوده که داشتم.

هانا دستش را روی سینه‌ی او گذاشت.

ـ حالا می‌دونه نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و همین خطرناک‌تره.

ـ می‌خواد منو هدف بگیره.

آریا سکوت کرد.

هانا پاسخ را از سکوتش فهمید.

ـ به من نگاه کن.

مرد نگاهش کرد.

ـ قرار نیست برای محافظت از من دوباره ناپدید شی.

ـ هانا...

ـ امشب به من اعتماد کردی. وقتی گفتم دستمو ول کن، گذاشتی خودم بخشی از نجات باشم.

ـ می‌دونم.

ـ ادامه‌ش هم همینه. حتی درباره‌ی احمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا دستش را روی دست او گذاشت.

ـ باهم.

ـ قول؟

ـ قول.

هانا سرش را روی شانه‌ی سالم مرد قرار داد.

ـ امروز فکر کردم می‌میرم.

آریا موهایش را بوسید.

ـ منم.

ـ از مردن خودت؟

ـ از اینکه دستت از دستم سر خورد.

چشم‌های هانا خیس شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی گرفتی‌م.

ـ این بار.

ـ دفعه‌ی بعدی وجود نداره.

ـ امیدوارم.

هانا سر بلند کرد.

ـ نه. باهم کاری می‌کنیم وجود نداشته باشه.

آریا لبخند زد.

ـ این بهتر بود.

پنج قلب از لبه‌ی مرگ برگشته بودند.

هانا.

رها.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا.

آدرینا.

پریا.

دو خواهر دوباره کنار هم بودند.

دو خانواده، دخترانشان را پس گرفته بودند.

و سه عشق تازه در دل آن تاریکی شکل گرفته بود.

اما در تونل شمالی نُکتورن، زیر سکوی متروکه‌ی تله‌کابین، چراغ قرمز دوربینی کوچک هنوز روشن بود.

احمد از پشت نمایشگری قابل‌حمل، خروج آخرین آمبولانس را تماشا می‌کرد.

مردی ناشناس کنار او ایستاده بود.

احمد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سرگرد فکر می‌کنه امشب هر پنج قلب رو نجات داده.

مرد ناشناس پرسید:

ـ قلب ششم کیه؟

احمد تصویر هانا را متوقف کرد.

بعد صفحه را عوض کرد.

عکسی قدیمی ظاهر شد.

آریای جوان کنار آوا.

اما شخص سومی در گوشه‌ی تصویر ایستاده بود.

دختری که صورتش با خطی سیاه پوشانده شده بود.

احمد لبخند زد.

ـ کسی که حتی خود آریا هم نمی‌دونه هنوز زنده‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغ دستگاه خاموش شد.

تاریکی تونل را بلعید.

و صدای آخر احمد میان کابل‌های پوسیده پیچید:

ـ این بار، مجبور نیست بین پنج زن انتخاب کنه... باید بفهمه برای نجات عشق امروزش، حاضر می‌شه آخرین بازمانده‌ی گذشته‌ش رو با دست‌های خودش نابود کنه یا نه.
رمان «پرونده‌ی شیطان»

پارت سی‌وهفتم: قلبی که وجود نداشت

ساعت چهار و هفده دقیقه‌ی صبح بود که تلفن مخصوص آریا لرزید.

نه تلفن شخصی‌اش.

نه گوشی‌ای که خانواده و دوستان شماره‌اش را داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان تلفن باریک و سیاه‌رنگی که فقط برای ارتباط‌های رمزگذاری‌شده‌ی لوسیفر استفاده می‌شد؛ دستگاهی که حتی در زمان بستری‌شدنش نیز خاموش نشده بود و همیشه روی میز کنار تخت قرار داشت.

بیمارستان در سکوتی سنگین فرو رفته بود.

نور سفید و سرد راهرو از شکاف زیر در اتاق وارد می‌شد. دستگاه کنترل علائم حیاتی با ریتمی یکنواخت کار می‌کرد و صدای آرام قطره‌های سرم، تنها صدایی بود که فضای نیمه‌تاریک اتاق را پر می‌کرد.

هانا روی مبل کنار تخت خوابش برده بود.

نه در حالتی راحت.

پاهایش را جمع کرده و سرش را به دسته‌ی مبل تکیه داده بود. یک پتوی نازک بیمارستانی روی شانه‌هایش قرار داشت و دست راستش هنوز روی لبه‌ی تخت آریا مانده بود؛ انگار حتی هنگام خواب هم نمی‌خواست مطمئن‌بودن از حضور او را از دست بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش هنوز آثار گروگان‌گیری را داشت.

کبودی کمرنگی کنار گونه.

زخم کوچکی روی لب.

و دو مچ پانسمان‌شده که زیر نور ضعیف اتاق بیشتر به چشم می‌آمدند.

آریا نخوابیده بود.

داروهای مسکن باعث سنگینی پلک‌هایش شده بودند، اما ذهنش اجازه نمی‌داد چشم‌هایش را ببندد. هر بار که تلاش می‌کرد بخوابد، دوباره تصویر دست هانا را می‌دید که از دستش سر می‌خورد.

فقط چند انگشت.

یک کابل پاره‌شده.

تاریکی زیر پا.

رمان بازار
romanbazar.ir

و صدای هانا که می‌گفت:

«دارم می‌رم...»

تلفن دوباره لرزید.

آریا دست راستش را دراز کرد.

با کوچک‌ترین حرکت، درد تیزی از شانه‌ی چپش تا قفسه‌ی سینه دوید. بخیه‌های تازه کشیده شدند و نفسش برای لحظه‌ای متوقف شد.

اما گوشی را برداشت.

پیام از شماره‌ای ناشناس آمده بود.

فقط یک فایل ویدئویی.

و زیرش یک جمله:

«پنج قلب رو نجات دادی، سرگرد. برای قلب ششمت آماده‌ای؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره‌ی آریا سرد شد.

خواب‌آلودگی از بین رفت.

هانا هنوز خواب بود.

مرد چند ثانیه به صفحه نگاه کرد.

عقلش می‌گفت فایل را باز نکند.

احمد از همین لحظه‌ها تغذیه می‌کرد؛ از کنجکاوی، عذاب وجدان و زخم‌هایی که هنوز بسته نشده بودند.

اما انگشت آریا روی فایل نشست.

تصویر تاریک بود.

بعد چراغی روشن شد.

اتاقی سفید ظاهر شد؛ بدون پنجره، بدون وسیله و بدون هیچ نشانه‌ای از موقعیت مکانی.

رمان بازار
romanbazar.ir

در مرکز اتاق، زنی روی صندلی فلزی نشسته بود.

موهای کوتاه و سیاه داشت.

بخشی از صورتش زیر سایه پنهان شده بود و روی گردن و کنار گونه‌اش آثار سوختگی دیده می‌شد.

دست‌هایش روی پاهایش قرار داشتند.

صدای نفس‌هایش گرفته بود.

مردی پشت دوربین پرسید:

ـ اسمت چیه؟

زن سرش را پایین نگه داشت.

ـ نمی‌دونم.

صدای مرد دوباره آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اسم واقعیت.

چند ثانیه سکوت شد.

زن بسیار آرام گفت:

ـ آوا رادمنش.

انگشت‌های آریا دور گوشی منقبض شدند.

ضربان دستگاه کنار تخت سریع‌تر شد.

هانا با تغییر صدا چشم باز کرد.

چند لحظه گیج به اطراف نگاه کرد.

بعد متوجه چهره‌ی آریا شد.

ـ چی شده؟

آریا جواب نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش از صفحه جدا نمی‌شدند.

هانا از روی مبل بلند شد.

درد دنده‌هایش باعث شد برای لحظه‌ای مکث کند، اما خودش را به تخت رساند.

ـ آریا؟

زن داخل تصویر سرش را بالا آورد.

نیمه‌ی سالم صورتش دیده شد.

چشم‌هایی قهوه‌ای و خسته.

صدایش گرفته و ناآشنا بود، اما کلمات بعدی باعث شدند چیزی درون آریا فرو بریزد.

ـ وقتی هفت سالم بود از پشت‌بوم افتادم، به مامان گفتیم باد منو انداخت... ولی باد نبود.

زن به دوربین نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو منو هل داده بودی، چون عروسکت رو شکسته بودم.

گوشی در دست آریا لرزید.

هانا صورت او را دید.

نه چهره‌ی لوسیفر.

نه رئیس سردی که با یک نگاه ده مرد را ساکت می‌کرد.

چهره‌ی پسری را دید که برای لحظه‌ای دوباره دوازده سال جوان‌تر شده بود.

ـ آریا...

زن داخل تصویر ادامه داد:

ـ دوازده سال کجا بودی، داداش؟

تصویر قطع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه سیاه ماند.

آریا هیچ حرکتی نکرد.

هانا گوشی را از دستش نگرفت.

فقط آرام کنارش نشست.

ـ به من نگاه کن.

مرد انگار صدایش را نمی‌شنید.

لب‌هایش تکان خوردند.

ـ اون خاطره رو هیچ‌کس نمی‌دونست.

ـ ممکنه از جایی فهمیده باشه.

ـ هیچ‌جا ثبت نشده بود.

ـ شاید آوا برای کسی تعریف کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

ـ مطمئن نیستی.

این بار آریا سرش را به سمت او چرخاند.

در چشم‌هایش امید و وحشتی هم‌زمان دیده می‌شد.

ـ اگه زنده باشه چی؟

هانا سکوت کرد.

ـ هانا، اگه حتی یک درصد...

ـ می‌دونم.

ـ نه، نمی‌دونی.

صدایش بالاتر رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دوازده ساله هر شب فکر کردم دیر رسیدم. هر شب صدای سوختن اون ساختمون توی سرم بوده. اگه زنده باشه و من این بار هم...

ـ من نگفتم نریم.

آریا ساکت شد.

هانا دستش را روی دست او گذاشت.

ـ گفتم اول مطمئن بشیم.

ـ وقت نداریم.

ـ این دقیقاً همون چیزیه که احمد می‌خواد تو فکر کنی.

ـ اگه واقعاً آوا باشه، هر ثانیه مهمه.

ـ و اگه نباشه؟

فک آریا محکم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باز هم کسیه که احمد نگهش داشته.

هانا چند ثانیه نگاهش کرد.

این پاسخ را دوست داشت.

حتی اگر زن داخل ویدئو آوا نبود، آریا حاضر نبود او را یک ابزار بی‌ارزش بداند.

ـ پس باهم پیداش می‌کنیم.

آریا نگاهش کرد.

ـ تو نمیای.

هانا آرام پلک زد.

ـ چی؟

ـ زخمی‌ای.

ـ تو دوباره بخیه خوردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این پرونده به گذشته‌ی منه.

ـ ولی احمد از حال من برای کنترل تو استفاده می‌کنه.

ـ هانا...

ـ شاید این پرونده قبل از من شروع شده باشه، ولی قرار نیست بدون من تمومش کنی.

آریا نگاهش را از او گرفت.

هانا ادامه داد:

ـ و یه چیز دیگه.

ـ چی؟

ـ اون زن آوا نیست.

چهره‌ی مرد دوباره به سمتش برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ نمی‌دونم. فقط شک دارم.

ـ براساس چی؟

هانا گوشی را برداشت و فیلم را دوباره پخش کرد.

ـ به جمله‌هاش گوش کن. همه‌چی مثل متن حفظشده‌ست. هیچ مکث طبیعی‌ای برای یادآوری نداره. احمد سؤال می‌پرسه، اون دقیقاً همون چیزی رو می‌گه که باید تو رو بشکنه.

ـ شاید مجبورش کرده.

ـ ممکنه.

فیلم را جلو برد.

ـ ولی یه چیز دیگه هم هست.

تصویر دست‌های زن را متوقف کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دست چپ آوا چی؟

آریا نگاه کرد.

چند ثانیه طول کشید تا بفهمد هانا چه می‌گوید.

آوا در کودکی مچ دست چپش را شکسته بود. استخوان درست جوش نخورده و انحراف بسیار کمی در امتداد انگشت کوچک ایجاد شده بود؛ چیزی که فقط از زاویه‌ی خاص دیده می‌شد.

دست زن داخل ویدئو کاملاً صاف بود.

آریا چیزی نگفت.

هانا آرام‌تر ادامه داد:

ـ این ثابت نمی‌کنه آوا نیست. شاید جراحی شده. شاید تصویر برعکسه. شاید هر توضیحی داشته باشه.

گوشی را پایین آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی اون‌قدر شک ایجاد می‌کنه که کور وارد نشیم.

آریا به صفحه‌ی سیاه خیره ماند.

ـ برای چند ثانیه باور کردم.

صدایش پایین بود.

ـ می‌دونم.

ـ وقتی گفت داداش...

هانا دستش را روی صورت او گذاشت.

ـ می‌دونم.

آریا چشم‌هایش را بست.

ـ برای چند ثانیه دوباره خواهر داشتم.

هانا پیشانی‌اش را به پیشانی او تکیه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید اون زن آوا نباشه، ولی یه قربانی واقعیه. پیداش می‌کنیم.

ـ و احمد؟

چهره‌ی هانا جدی شد.

ـ این بار زنده می‌گیریمش.

آریا چشم باز کرد.

هیچ قولی نداد.

و هانا از همان سکوت فهمید که درون مرد، سرگرد آریا رادمنش و لوسیفر دوباره مقابل هم ایستاده‌اند.

تا طلوع آفتاب، دانیال، دیمین و یاسین در اتاق تحلیل طبقه‌ی خصوصی بیمارستان مستقر شده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال ویدئو را فریم‌به‌فریم بررسی کرد.

دیمین روی انعکاس‌های صوتی کار می‌کرد.

یاسین مسیر ارسال فایل را دنبال می‌کرد.

آرشام، با وجود اینکه از شب قبل تقریباً نخوابیده بود، میان اتاق پریا و مرکز تحلیل رفت‌وآمد می‌کرد. هر چند دقیقه یک‌بار تلفنش را نگاه می‌کرد تا مطمئن شود پرستار از اتاق پریا تماس نگرفته است.

آرسام نیز کنار رها مانده بود، اما پس از اصرار خواهرها برای چند دقیقه به اتاق تحلیل آمد.

مهیار با یک لیوان قهوه وارد شد.

ـ لطفاً یکی به من بگه چرا هر بار فکر می‌کنیم بدترین شب عمرمون تموم شده، این خانواده یه زیرزمین جدید پیدا می‌کنه؟

هیچ‌کس نخندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار لیوانش را پایین آورد.

ـ موقعیت جدیه، فهمیدم.

دانیال گفت:

ـ تصویر داخل یه اتاق درمانیه. رنگ دیوار و پوشش کف مخصوص مراکز بازتوانی یا کلینیک‌های خصوصی قدیمیه.

دیمین هدفون را از روی گوش برداشت.

ـ صدای تهویه رو جدا کردم. دستگاه مرکزی ساخت ایتالیاست. مدل‌های قدیمی «آلبرتی» که حدود پانزده تا بیست سال پیش وارد ایران می‌شدن.

مهیار گفت:

ـ برای اولین بار رگ ایتالیاییت به درد خورد.

دیمین بدون نگاه‌کردن جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای اولین بار شوخی‌هات نه.

دانیال چند تصویر روی صفحه باز کرد.

ـ روی پایه‌ی صندلی یه کد حک‌شده‌ست. تصویر خیلی ضعیفه، ولی سه حرف آخر احتمالاً RHCـه.

یاسین گفت:

ـ Rehabilitation Health Center.

ـ احتمالاً.

فهرستی از مراکز تعطیل‌شده روی صفحه ظاهر شد.

هفت مرکز خصوصی در تهران و اطراف آن.

سه مورد از سال‌ها قبل تخریب شده بودند.

دو مورد به ساختمان دیگری تبدیل شده بودند.

یک مرکز در شهریار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

و آخرین گزینه، آسایشگاه خصوصی متروکه‌ای در لواسان کوچک:

مرکز بازتوانی سپیدار

ساختمانی متعلق به یکی از شرکت‌های پوششی شبکه‌ی منصور صبوریان.

دوازده سال قبل تعطیل شده بود.

آریا با دیدن نام مالک، دیگر تردید نکرد.

ـ همون‌جاست.

کاویانی که از طریق تماس تصویری در جلسه حضور داشت، گفت:

ـ تیم رسمی باید اول محیط رو بررسی کنه.

آریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بررسی کنید.

همه به او نگاه کردند.

کاویانی ابرو بالا انداخت.

ـ مخالفت نمی‌کنی؟

ـ نه.

هانا کنار آریا نشسته بود.

آرام گفت:

ـ پیشرفت کرده.

مهیار جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید.

ـ عشق معجزه می‌کنه. قبلاً برای متوقف‌کردنش به شش نفر، دو قفل و یه بیهوشی عمومی نیاز داشتیم.

آریا نگاه سردی به او انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دایی.

ـ ساکت شدم.

کاویانی گفت:

ـ ورود بدون مجوز شخصی ممنوع.

آریا پاسخ داد:

ـ تیم‌های شما جلو می‌رن. ما پشت سر.

ـ «ما» شامل تو نمی‌شه. هنوز از بیمارستان ترخیص نشدی.

آریا به هانا نگاه کرد.

هانا گفت:

ـ این یکی رو خودت جواب بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ تا قبل از تأیید پزشک وارد نمی‌شم.

مهیار با ناباوری گفت:

ـ اون تیر واقعاً مسیر مغزت رو اصلاح کرد؟

آریا توجهی نکرد.

اما کمتر از سه ساعت بعد، با رضایت مشروط پزشک، جلیقه‌ای سبک روی پانسمانش پوشید و از در خصوصی بیمارستان خارج شد.

هانا کنارش بود.

مرکز بازتوانی سپیدار در انتهای جاده‌ای فرعی در دامنه‌ی شمالی لواسان قرار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساختمانی سه‌طبقه با نمای سنگ سفید که سال‌ها رطوبت و باد، رنگش را خاکستری کرده بود. پنجره‌ها با ورق‌های فلزی پوشانده شده بودند و بخشی از محوطه زیر علف‌های بلند و درختچه‌های خودرو پنهان بود.

پشت ساختمان، دیواره‌ی کوه قرار داشت.

در سمت غرب، یک تونل خدماتی قدیمی به محوطه‌ی زیرزمین می‌رسید.

پلیس دو نگهبان را در ورودی پشتی دستگیر کرد.

سه نفر دیگر هنگام فرار از مسیر جنگلی محاصره شدند.

اما از احمد خبری نبود.

دانیال گفت:

ـ زیادی آسونه.

هانا پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون هدفش ورود آریاست، نه دفاع از ساختمان.

آریا به نمای سفید مرکز نگاه کرد.

ـ زن کجاست؟

تصویر حرارتی یک نفر را در طبقه‌ی منفی دو نشان می‌داد.

تنها.

روی صندلی.

همان اتاق سفید.

ورودی اصلی زیرزمین با قفل الکترونیکی بسته شده بود.

دیمین گفت:

ـ سیستم به یه مدار جدا وصله. هر تلاش اشتباه ممکنه گاز بیهوشی وارد اتاق کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا سرد پرسید:

ـ چند تلاش؟

ـ یکی.

هانا به او نگاه کرد.

ـ برای همین منتظر می‌مونیم دانیال قفل رو باز کنه.

آریا چیزی نگفت.

دانیال از راه دور کد را تحلیل کرد.

سه دقیقه.

چهار دقیقه.

پنج دقیقه.

در تمام این مدت، صدای زن از بلندگوی راهرو پخش می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آریا؟

مرد بی‌حرکت ایستاده بود.

ـ داداش؟

دست هانا به‌آرامی در دستش قرار گرفت.

زن دوباره گفت:

ـ چرا جواب نمی‌دی؟

آریا مقابل در ایستاد.

ـ اسمت چیه؟

ـ آوا.

ـ اسم کاملت؟

ـ آوا رادمنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شب قبل از آتش‌سوزی چی به من دادی؟

سکوت.

زن پشت در نفسش را حبس کرد.

ـ چی؟

آریا با صدایی پایین پرسید:

ـ شب قبل از کارخانه، توی آشپزخونه چی گذاشتی توی جیب کتم؟

زن جواب نداد.

احمد این سؤال را پیش‌بینی نکرده بود.

آریا چشم‌هایش را بست.

امید کوتاهی که از لحظه‌ی دیدن ویدئو در اعماق وجودش زنده شده بود، همان‌جا خاموش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا بازویش را گرفت.

ـ آریا...

صدای احمد از بلندگو پخش شد.

ـ بالاخره پرسیدی.

خنده‌ی آرامش در راهرو پیچید.

ـ اعتراف می‌کنم، تمرین خوبی کرده بود. خاطره‌های پشت‌بوم، اسم معلم کلاس دوم، حتی جای زخمی که روی زانوی آوا بود.

آریا سرش را بالا آورد.

چهره‌اش دیگر شکسته نبود.

تمام احساساتش پشت سرمایی بی‌رحم پنهان شدند.

ـ کجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

احمد خندید.

ـ هنوز هم اولین سؤالت همینه.

ـ به زن آسیبی نزن.

ـ اون برای تو چه اهمیتی داره؟ فهمیدی خواهرت نیست.

ـ گفتم بهش آسیب نزن.

ـ همیشه همین بودی. برای نجات همه می‌دویدی و آخرش کسی رو که واقعاً دوست داشتی از دست دادی.

هانا دید انگشت‌های آریا کنار بدنش مشت شدند.

صدای احمد ادامه یافت:

ـ آوا دوازده سال پیش مرد، سرگرد. من و تو هردو اینو می‌دونستیم.

آریا به در سفید خیره ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی چیزی که می‌خواستم بدونم این بود که آیا هنوز می‌تونم فقط با گفتن اسمش، لوسیفر رو به زانو دربیارم یا نه.

قفل با صدای آرامی باز شد.

دانیال گفت:

ـ مسیر امنه.

در کنار رفت.

زن روی صندلی نشسته بود.

با دیدن آریا شروع به گریه کرد.

ـ من مجبور بودم...

آریا وارد شد.

چند قدم مقابلش ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن سرش را پایین انداخت.

ـ اسم واقعیم نوراست.

ـ خواهرت کجاست؟

زن با وحشت سر بلند کرد.

ـ از کجا...

ـ احمد بدون تهدید کسی، نمی‌تونست وادارت کنه این نقش رو بازی کنی.

اشک‌های نورا بیشتر شدند.

ـ گفت اگه متن رو اشتباه بگم، خواهرمو می‌کشه.

آریا زانو زد و قفل دست‌هایش را باز کرد.

ـ خواهرت زنده‌ست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌دونم.

هانا وارد شد و کت خودش را روی شانه‌های زن انداخت.

ـ پیداش می‌کنیم.

نورا به آریا نگاه کرد.

ـ من نمی‌خواستم...

آریا با صدایی خسته گفت:

ـ تو آوا نیستی.

زن سرش را پایین انداخت.

ـ می‌دونم.

ـ ولی قربانی احمدی.

نورا به دست‌های آزادش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من فکر کردم وقتی بفهمی دروغ گفتم، منو می‌کشی.

آریا بلند شد.

ـ احمد هنوز منو خوب نشناخته. تو هم نشناختی.

هانا نگاهش کرد.

احمد شاید توانسته بود او را برای چند دقیقه به زانو دربیاورد.

اما نتوانسته بود همان‌جا نگهش دارد.

دانیال از کانال گفت:

ـ یه سیگنال خروجی پیدا کردم. احمد پخش صدا رو از فاصله‌ی نزدیک کنترل می‌کرده. کمتر از سه کیلومتر.

نورا با وحشت گفت:

ـ تونل پشت مرکز.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا برگشت.

ـ کدوم تونل؟

ـ از زیر اتاق تاسیسات به یه انبار قدیمی می‌رسه. ماشین‌ها رو اونجا عوض می‌کردن.

آرشام اسلحه‌اش را آماده کرد.

آرسام گفت:

ـ بالاخره.

هانا بازوی آریا را گرفت.

ـ زنده.

مرد چند ثانیه نگاهش کرد.

ـ تا وقتی اطلاعات بده.

ـ آریا.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هانا، اون پنج نفر رو تا لبه‌ی مرگ برد.

ـ می‌دونم.

ـ پریا رو دوباره زخمی کردن.

ـ می‌دونم.

ـ از جنازه‌ی خواهرم استفاده کرد.

ـ می‌دونم.

چشم‌های هانا خیس شدند، اما صدایش محکم ماند.

ـ فقط نمی‌خوام وقتی این پرونده تموم شد، چیزی از خودت رو هم کنار احمد دفن کنی.

آریا نگاهش را از او گرفت.

ـ نورا رو ببر بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو چی؟

- احمد رو پیدا می‌کنم.

هانا فهمید دیگر نمی‌تواند با یک جمله متوقفش کند.

فقط گفت:

- برگرد.

مرد نگاه کوتاهی به او انداخت.

- برمی‌گردم.

تونل پشت مرکز بازتوانی، به انبار متروکه‌ای در دل دامنه‌ی کوه می‌رسید.

احمد آنجا بود.

اما فرار نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید تصور می‌کرد آخرین تله‌اش آریا را متوقف می‌کند.

شاید می‌خواست پایان را خودش ببیند.

وقتی لوسیفر و گروهش وارد شدند، احمد کنار میز فلزی بزرگی ایستاده بود. چهار مرد مسلح اطرافش بودند.

تیراندازی کوتاه اما شدید بود.

دیمین چراغ‌های اصلی را خاموش کرد.

یاسین از مسیر جانبی وارد شد.

آرشام دو محافظ سمت غرب را زمین‌گیر کرد.

آرسام از پشت تجهیزات قدیمی به احمد رسید.

کمتر از دو دقیقه بعد، تمام افراد احمد روی زمین بودند.

خود احمد در آخرین لحظه سعی کرد اسلحه‌اش را بالا بیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا با ضربه‌ای آن را از دستش انداخت.

مرد به دیوار برخورد کرد.

آرسام بازوهایش را گرفت.

آرشام دستبند فلزی را دور مچ‌هایش بست.

احمد با وجود خون کنار لبش، خندید.

ـ بالاخره رسیدی.

آریا مقابلش ایستاد.

صورتش هیچ احساسی نداشت.

ـ آره.

ـ برای خواهرت دیر رسیدی. برای هانا هم تقریباً.

آرسام مشت محکمی به شکمش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

احمد خم شد.

آرشام بازوی آرسام را گرفت.

ـ هنوز باید حرف بزنه.

احمد نفس‌نفس‌زنان خندید.

ـ گروه عاشق‌ها کاملن؟ یکی برای رها، یکی برای پریا، یکی برای آدرینا، یکی برای آرمیتا...

نگاهش به دیمین رفت.

ـ و تو هنوز تنها موندی؟

دیمین با صورت سرد گفت:

ـ زیاد مطمئن نباش.

آریا صندلی فلزی را وسط انبار گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بشونیدش.

احمد را روی صندلی بستند.

چراغی مستقیم بالای سرش روشن شد.

اطراف، تاریکی کامل بود.

فقط صورت او و آریا دیده می‌شدند.

بازجویی ساعت‌ها طول کشید.

نه با فریادهای بی‌هدف.

با اسم‌ها.

آریا پرونده‌ی هر قربانی را مقابل احمد گذاشت.

نام هشت زن کارخانه.

نام دخترانی که شبکه‌ی منصور جابه‌جا کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نام مأمورانی که خریده شده بودند.

نام کسانی که بعد از مرگ منصور زیر نظر احمد کار کرده بودند.

هر بار که احمد سکوت می‌کرد، یکی از اعضای گروه مدرکی تازه مقابلش می‌گذاشت؛ حساب بانکی، مسیر انتقال، تصویر انبار، نشانی خانه‌ی امن یا صدای ضبطشده‌ی یکی از افراد خودش.

آریا می‌خواست قبل از مرگش، تمام شبکه را از ذهنش بیرون بکشد.

احمد ابتدا مقاومت کرد.

بعد دروغ گفت.

سپس تلاش کرد آن‌ها را مقابل هم قرار دهد.

اما دانیال از اتاق کنترل هر تناقض را همان لحظه اعلام می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسین نام‌ها را ثبت می‌کرد.

دیمین مسیرهای خارجی را تطبیق می‌داد.

آرشام و آرسام اجازه نمی‌دادند احمد حتی یک لحظه تصور کند هنوز کنترل دارد.

هر بار که نام یکی از دخترها را با تمسخر می‌آورد، فضای انبار سردتر می‌شد.

در آخرین ساعت، دیگر لبخند نمی‌زد.

سرش پایین افتاده بود.

صدایش گرفته بود.

ـ همه‌چی رو گفتم.

آریا مقابلش ایستاد.

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چی مونده؟

ـ آتش‌سوزی.

احمد سرش را بالا آورد.

ـ این داستان رو بلدی.

ـ می‌خوام از دهان تو بشنوم.

ـ منصور دستور داد.

ـ درها رو کی بست؟

سکوت.

آریا نزدیک‌تر رفت.

ـ کی، احمد؟

مرد چند ثانیه نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد آرام گفت:

ـ من.

هیچ‌کس در انبار حرکت نکرد.

آریا حتی پلک هم نزد.

ـ چند سالت بود؟

ـ هفده.

ـ می‌دونستی داخل اون اتاق آدم هست؟

ـ آره.

ـ صدای آوا رو شنیدی؟

احمد چیزی نگفت.

آریا دستش را روی لبه‌ی صندلی گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ صدای خواهرم رو شنیدی؟

ـ آره.

فک آریا تکان خورد.

ـ چی گفت؟

احمد لبخند کم‌جانی زد.

ـ اسمت رو صدا می‌کرد.

آرسام سرش را برگرداند.

آرشام نگاهش را پایین انداخت.

یاسین مشت‌هایش را محکم کرد.

اما آریا فقط ایستاد.

چهره‌اش آن‌قدر سرد بود که دیگر حتی احمد نیز نتوانست در آن چیزی بخواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا در رو باز نکردی؟

ـ می‌ترسیدم منصور منو بکشه.

ـ پس گذاشتی هشت زن بمیرن.

ـ من بچه بودم.

ـ هفده ساله بودی. نه بی‌عقل.

احمد سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

ـ حالا چی؟ منو تحویل پلیس می‌دی؟ به قولی که به هانا دادی عمل می‌کنی؟

آریا چند ثانیه ساکت ماند.

بعد آرام گفت:

ـ من به هانا قول دادم برگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

احمد برای اولین بار رنگش پرید.

لوسیفر برگشته بود.

نه با فریاد.

نه با خشم آشکار.

با همان سکوتی که از هر تهدیدی خطرناک‌تر بود.

گروهش احمد را به بخش زیرین انبار بردند؛ اتاقی بدون پنجره که سال‌ها برای نگهداری تجهیزات صنعتی استفاده می‌شد.

آنچه آنجا گذشت، هیچ‌وقت در هیچ پرونده‌ای ثبت نشد.

فقط این‌قدر معلوم بود که احمد پیش از مرگ، برای اولین بار طعم همان ترسی را چشید که سال‌ها در دل قربانیانش کاشته بود.

تمام نام‌ها را نوشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام حساب‌ها را باز کرد.

تمام خانه‌های امن را لو داد.

و وقتی دیگر هیچ رازی برای معامله‌کردن نداشت، آریا مقابلش ایستاد.

احمد به‌سختی سرش را بالا آورد.

ـ این برای آواست؟

آریا اسلحه را بیرون آورد.

ـ نه.

ـ پس برای هانا؟

ـ نه.

ـ برای کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا به چهره‌ی مردی نگاه کرد که دوازده سال از مرگ خواهرش تغذیه کرده و در آخرین بازی‌اش پنج زن را تا لبه‌ی سقوط برده بود.

ـ برای تمام آدمایی که فکر کردی چون ضعیف‌تر بودن، می‌تونی زندگیشونو برداری.

احمد خندید، اما خنده‌اش نیمه‌تمام ماند.

آریا اسلحه را بالا آورد.

ـ قلب ششمی وجود نداشت.

ـ ولی تونستم زانوت بزنم.

چشم‌های لوسیفر سردتر شدند.

ـ آره.

یک قدم جلو رفت.

ـ اشتباهت این بود که فکر کردی همون‌جا می‌مونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای شلیک در اتاق پیچید.

پرونده‌ی احمد نیازی همان‌جا تمام شد.

بدون دادگاه.

بدون آخرین معامله.

بدون فرصتی برای فرار دوباره.

آریا چند ثانیه کنار پیکرش ایستاد.

هیچ پیروزی‌ای احساس نکرد.

نه آرامش.

نه شادی.

فقط سکوت.

آرشام نزدیک آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تموم شد.

آریا به اسلحه در دستش نگاه کرد.

ـ نه.

ـ احمد مرده.

ـ آوا هنوز مرده‌ست.

این جمله باعث شد همه ساکت شوند.

کشتن احمد چیزی را برنگردانده بود.

هیچ دری را در کارخانه باز نکرده بود.

هیچ صدایی را از میان آتش بیرون نیاورده بود.

آریا اسلحه را به یاسین داد.

ـ تمام اطلاعات رو برای کاویانی بفرستید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام پرسید:

ـ درباره‌ی خودش؟

آریا به تاریکی اتاق نگاه کرد.

ـ احمد نیازی دیگه وجود نداره.

وقتی آریا به بیمارستان برگشت، هوا روشن شده بود.

هانا روی صندلی کنار پنجره نشسته بود.

به محض بازشدن در، سرش را بالا آورد.

آریا تنها وارد شد.

لباسش عوض شده بود.

دست‌هایش تمیز بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هانا از نگاهش فهمید.

ـ مرده؟

مرد چند ثانیه سکوت کرد.

ـ آره.

ـ تو کشتیش؟

ـ آره.

هانا پلک‌هایش را بست.

نه شوکه شده بود و نه غافلگیر.

فقط غمگین بود.

آریا نزدیک آمد.

ـ می‌خوای بگی اشتباه کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ الان نه.

ـ بعداً؟

ـ شاید.

مرد کنار پنجره ایستاد.

ـ ازم می‌ترسی؟

هانا سرش را بالا آورد.

ـ نه.

ـ باید بترسی.

ـ از لوسیفر شاید.

ـ فرقش چیه؟

هانا از جا بلند شد و مقابلش ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ لوسیفر فکر می‌کنه هیچ‌کس حق نداره جلوش رو بگیره. آریا برمی‌گرده و حقیقت رو می‌گه.

مرد نگاهش کرد.

ـ من احمد رو کشتم.

ـ می‌دونم.

ـ و پشیمون نیستم.

ـ اینم می‌دونم.

ـ پس چرا هنوز اینجایی؟

هانا دستش را روی صورت او گذاشت.

ـ چون دوست‌داشتن تو به این معنی نیست که هرکارت رو درست بدونم.

ـ هانا...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی به این معنی هم نیست که وقتی تاریک‌ترین بخش وجودت رو دیدم، فرار کنم.

آریا دستش را روی مچ پانسمان‌شده‌ی او گذاشت.

ـ قلب ششمی وجود نداشت.

ـ می‌دونم.

ـ چند دقیقه باور کردم آوا زنده‌ست.

ـ حق داشتی.

ـ وقتی فهمیدم دروغه، دوباره مرد.

هانا او را در آغوش گرفت.

مرد ابتدا بی‌حرکت ماند.

بعد دست سالمش را دور بدن او حلقه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این بار تنها عزاداری نکن.

صورت آریا میان موهایش پنهان شد.

ـ بلد نیستم چطوری.

ـ یاد می‌گیریم.

برای اولین بار بعد از دوازده سال، نام آوا میانشان نه به‌عنوان انگیزه‌ی انتقام، بلکه به‌عنوان اندوهی مشترک باقی ماند.

بیست‌ویک روز بعد

صبح پنجشنبه، زنگ خانه‌ی مهرآیین‌ها ساعت ده‌ونیم به صدا درآمد.

رها با سرعت به سمت آیفون رفت.

وقتی تصویر پیک را دید، لبخندش را پنهان کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کیه؟

ناهید از آشپزخانه پرسید:

ـ نمی‌دونم مامان، احتمالاً بسته‌ست.

ـ تو که هنوز چیزی سفارش دادی؟

ـ من؟ اصلاً.

نحوه‌ی گفتن «اصلاً» آن‌قدر مصنوعی بود که هانا از اتاقش بیرون آمد.

ـ چی رو داری پنهون می‌کنی؟

رها با جدیت گفت:

ـ من؟ هیچی.

ـ وقتی هیچی رو این‌قدر کش می‌دی یعنی همه‌چی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیک جعبه‌ای بزرگ و باریک را تحویل داد.

جعبه مشکی مات بود.

هیچ لوگویی نداشت.

فقط یک روبان باریک طلایی دورش بسته شده و روی کارت کوچک روی آن نوشته شده بود:

**برای امشب.
فقط هانا باش.
آریا**

هانا کارت را دو بار خواند.

ـ امشب چه خبره؟

رها شانه بالا انداخت.

ـ شام.

ـ کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یه کافه.

ـ کدوم کافه؟

ـ نمی‌دونم.

هانا به صورت خواهرش خیره شد.

ـ رها.

ـ به خدا فقط گفتن ساعت هفت آماده باشی.

ـ «گفتن» یعنی کی؟

ـ آرسام.

ـ و آرسام از کی دستور مراسم می‌ده؟

رها جعبه را از دستش گرفت.

ـ اول بازش کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل جعبه، میان کاغذهای ابریشمی کرم، پیراهنی قرار داشت که برای هانا طراحی شده بود.

لباس از کرپ ابریشمی به رنگ شامپاینی بسیار روشن دوخته شده بود. قد آن تا روی مچ می‌رسید. آستین‌های بلند و ساده داشت و دور مچ با ردیفی ظریف از دکمه‌های مرواریدی بسته می‌شد. یقه‌ی قایقی ملایمی داشت و روی بخش شانه و کمر، گلدوزی بسیار ظریفی با نخ نقره‌ای و مرواریدهای ریز انجام شده بود.

نه پرزرق‌وبرق بود.

نه نمایشی.

اما آن‌قدر دقیق و شیک طراحی شده بود که انگار از ابتدا فقط برای بدن هانا ساخته شده است.

کنار لباس، یک جفت کفش ساتن به رنگ عاجی و کیف کوچکی با قفل طلایی قرار داشت.

هانا لباس را بالا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این اندازه‌ی منه.

رها سوت کوتاهی زد.

ـ عجیب نیست؟

هانا نگاه تندی به او انداخت.

ـ تو می‌دونستی.

ـ فقط اندازه‌هات رو به آرسام دادم.

ـ بدون اجازه؟

ـ برای هدف خیر.

ـ چه هدفی؟

رها لبخند زد.

ـ هفت شب می‌فهمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهید وارد اتاق شد.

به محض دیدن لباس، چیزی در چشم‌هایش درخشید.

هانا متوجه شد.

ـ مامان، تو هم می‌دونی؟

ناهید خیلی سریع گفت:

ـ من فقط می‌دونم شام خانوادگیه.

ـ کدوم خانواده؟

ـ خانواده‌ها.

ـ جمع یا مفرد؟

ناهید پشتش را به او کرد.

ـ من باید غذا رو چک کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای شام بیرون چرا غذا درست می‌کنی؟

مادرش بدون پاسخ از اتاق خارج شد.

هانا به رها نگاه کرد.

ـ شماها خیلی بد دروغ می‌گید.

ـ مهم نتیجه‌ست.

از ساعت چهار عصر، خانه‌ی مهرآیین‌ها به سالن آماده‌سازی تبدیل شد.

آرمیتا و آدرینا با هم آمدند.

پهلوی آرمیتا بهتر شده بود، اما یاسین همچنان هر چند دقیقه به او پیام می‌داد که فشار نیاورد. آدرینا تلفنش را دست گرفته بود و هر بار دانیال پیامی می‌فرستاد، بی‌اختیار لبخند می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا کمی بعد همراه با یک جعبه‌ی بزرگ لوازم آرایش و شیرینی وارد شد.

زخم پهلویش بخیه خورده و تقریباً خوب شده بود. آرشام خودش او را تا جلوی ساختمان رسانده بود و تأکید کرده بود بیشتر از دو ساعت سرپا نماند.

رها در را بست.

ـ خب، عملیات شروع شد.

هانا روی صندلی مقابل آینه نشست.

ـ کدوم عملیات؟

آدرینا گفت:

ـ عملیات تبدیل سروان مهرآیین به کسی که امشب پنجاه نفر رو سکته می‌ده.

آرمیتا کش مو را از دست خواهرش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پنجاه نفر نیستن.

هانا فوراً برگشت.

ـ چند نفرن؟

آرمیتا فهمید اشتباه کرده.

ـ منظورم... توی کافه.

ـ چه کسانی توی کافه‌ان؟

پریا با جعبه‌ی رژها خودش را میانشان انداخت.

ـ اول رنگ لب.

هانا نگاهش را باریک کرد.

ـ شما چهارتا دقیقاً چی رو از من پنهون می‌کنید؟

رها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آریا گفته سورپرایزه.

ـ از کی تا حالا تو دستور آریا رو این‌قدر خوب اجرا می‌کنی؟

ـ از وقتی یه برادر خوش‌سلیقه برام پیدا شده.

ـ هنوز برادرت نشده.

رها لبخند معنی‌داری زد.

ـ فعلاً.

هانا به سمتش برگشت.

ـ چی گفتی؟

ـ گفتم فعلاً موهات رو درست کنیم.

موهای هانا را با موج‌های نرم و طبیعی حالت دادند. بخشی از موها پشت سر جمع و با سنجاق‌های مرواریدی

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچک ثابت شد. آرایشش ملایم بود؛ پوستی درخشان، خط چشم ظریف، رژ لب رز طبیعی و سایه‌ای بسیار سبک که چشم‌های قهوه‌ای‌اش را عمیق‌تر می‌کرد.

وقتی لباس را پوشید و مقابل آینه ایستاد، خودش برای چند لحظه ساکت ماند.

پیراهن دقیقاً اندازه‌اش بود.

پارچه با هر حرکت آرام روی بدنش می‌لغزید و گلدوزی نقره‌ای زیر نور، فقط به اندازه‌ای می‌درخشید که دیده شود.

پریا دستش را روی سینه گذاشت.

ـ وای.

آدرینا گفت:

ـ من اگه آریا بودم همین الان غش می‌کردم.

آرمیتا پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آریا غش نمی‌کنه.

رها گفت:

ـ امشب می‌کنه.

هانا خودش را در آینه نگاه کرد.

در هفته‌های گذشته هنوز فرصت نکرده بود کامل باور کند کابوس تمام شده است. گاهی شب‌ها با صدای کابل از خواب می‌پرید. گاهی خیال می‌کرد دوباره دستش از دست آریا سر می‌خورد.

اما امشب، برای اولین بار، تصویر داخل آینه شبیه زنی نبود که تازه از مرگ برگشته است.

شبیه زنی بود که می‌خواست زندگی کند.

خودرویی مشکی و براق ساعت شش‌ونیم جلوی ساختمان ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها همراه هانا سوار شد.

راننده مسیر شمال تهران را در پیش گرفت.

از بزرگراه صدر عبور کردند و وارد الهیه شدند.

هانا از پشت شیشه به خیابان‌های روشن نگاه می‌کرد.

ـ کجا می‌ریم؟

رها گفت:

ـ فرشته.

ـ کجای فرشته؟

ـ یه کافه.

ـ اسم؟

ـ مزون دور.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همچین کافه‌ای نشنیدم.

ـ چون خصوصی و رزروی کار می‌کنه.

کافه‌ی خیالی **Maison d’Or** در بخش آرامی از الهیه قرار داشت؛ خیابان فرشته، خیابان بوسنی و هرزگوین، کوچه‌ی سروستان، عمارت شماره‌ی نُه.

ساختمان در اصل عمارتی قدیمی و بازسازی‌شده بود.

نمای سنگ تراورتن کرم.

پنجره‌های بلند فرانسوی.

بالکن‌هایی با نرده‌های مشکی.

حیاطی مخفی پشت دیوارهای بلند و درختان سرو.

وقتی خودرو مقابل در ایستاد، هانا متوجه شد هیچ خودروی دیگری جلوی ورودی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کافه خلوته؟

رها گفت:

ـ رزرو شده.

ـ کلش؟

رها جواب نداد.

نگهبان در بزرگ آهنی را باز کرد.

مسیر کوتاه سنگ‌فرش‌شده‌ای میان دو ردیف شمشاد و درخت زیتون قرار داشت. شمع‌های بلند در استوانه‌های شیشه‌ای دو طرف مسیر روشن بودند.

هانا آهسته قدم برداشت.

با هر قدم، قلبش سریع‌تر می‌زد.

در ورودی عمارت باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابتدا فقط تاریکی دید.

بعد نخستین نت پیانو شنیده شد.

چراغ‌ها یکی‌یکی روشن شدند.

هانا بی‌حرکت ماند.

سالن اصلی کافه به فضایی شبیه رؤیا تبدیل شده بود.

صدها شمع در شمعدان‌های کریستال و فانوس‌های شیشه‌ای روشن بودند. نور گرمشان روی دیوارهای عاجی و کف مرمر روشن می‌رقصید.

از سقف، شاخه‌های ظریف گل و کریستال آویزان شده بودند.

گل‌آرایی سالن با گل‌هایی انجام شده بود که هانا حتی نام بعضی‌هایشان را نمی‌دانست:

ارکیده‌های سفید فالانوپسیس.

رمان بازار
romanbazar.ir

رزهای باغی هلندی به رنگ صورتی غبارآلود.

رزهای سفید اکوادوری با گلبرگ‌های بزرگ.

صدتومانی‌های وارداتی سفید و هلویی.

هورتانسیاهای سبز کم‌رنگ.

رانانکولوس‌های کرم.

و شاخه‌های ظریف موگه که عطرشان در هوای سالن پیچیده بود.

در انتهای سالن، طاقی بزرگ از ارکیده و رز ساخته شده بود.

زیر آن، آریا ایستاده بود.

کت‌وشلوار مشکی کاملاً اندازه، پیراهن سفید، کراوات مشکی باریک.

موهایش مرتب به عقب رفته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌ی زخمی هنوز کمی خشک حرکت می‌کرد، اما در چهره‌اش اثری از درد نبود.

فقط نگاهش.

وقتی هانا را دید، برای چند ثانیه واقعاً نفس نکشید.

رها آرام در گوش خواهرش گفت:

ـ گفتم غش می‌کنه.

هانا حتی نتوانست جواب بدهد.

بعد اطراف سالن را دید.

حمید و ناهید کنار هم ایستاده بودند.

مهتاب و فرهاد روبه‌رویشان.

مهیار با لبخندی بزرگ.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهناز، آوین، آرشام، پریا، آرسام، یاسین، آرمیتا، دانیال، آدرینا و دیمین.

همه آنجا بودند.

ناهید اشک‌هایش را پاک می‌کرد.

مهتاب لبخند می‌زد.

حمید دستش را روی شانه‌ی فرهاد گذاشته بود.

هانا به رها نگاه کرد.

ـ تو می‌دونستی؟

رها با لبخند گفت:

ـ همه می‌دونستیم.

آریا آرام به سمتش آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی مقابلش ایستاد، نگاهش از صورت هانا پایین رفت و دوباره به چشم‌هایش برگشت.

ـ سلام.

هانا خندید.

ـ باز هم فقط سلام؟

ـ هر بار تو رو می‌بینم، بقیه‌ی جمله‌ها یادم می‌ره.

ـ این لباس رو تو انتخاب کردی؟

ـ طراحی کردم.

هانا ابرو بالا انداخت.

ـ تو؟

آریا با جدیت گفت:

ـ کمک گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار از دور گفت:

ـ خیلی کمک!

همه خندیدند.

آریا دستش را به سمت هانا دراز کرد.

ـ میای؟

هانا دستش را در دست او گذاشت.

مرد او را از میان مسیر شمع‌ها به مرکز سالن برد.

پیانو آرام‌تر شد.

خانواده‌ها و دوستان به شکل نیم‌دایره اطرافشان ایستادند.

هانا هنوز نمی‌فهمید قرار است چه اتفاقی بیفتد.

یا شاید فهمیده بود و جرئت نداشت به آن فکر کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا مقابلش ایستاد.

دست‌های او را میان دست‌هایش گرفت.

ـ من سخنرانی بلد نیستم.

مهیار گفت:

ـ دروغ می‌گه، برای تهدید آدم‌ها سخنرانی‌های عالی داره.

فرهاد خندید.

ـ مهیار.

ـ ساکت شدم.

آریا نگاهش را از هانا برنداشت.

ـ من مدت زیادی از زندگیم فکر می‌کردم آینده یعنی زنده‌موندن تا فردا.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش آرام بود.

سالن کاملاً ساکت شد.

ـ فکر می‌کردم آدم‌هایی مثل من حق ندارن چیزی بیشتر بخوان. نه خونه. نه آرامش. نه کسی که منتظر برگشتنشون باشه.

هانا احساس کرد اشک در چشم‌هایش جمع شده است.

ـ بعد تو وارد زندگیم شدی.

لبخند بسیار کوچکی روی صورت آریا نشست.

ـ البته با پرونده، دروغ، اسلحه و مأموریت مخفی.

آدرینا زیر لب گفت:

ـ شروع عاشقانه‌ایه.

آرمیتا آرنجی به خواهرش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا ادامه داد:

ـ تو اولین کسی بودی که نه از لوسیفر ترسیدی، نه عاشق تصویری شدی که از خودم ساخته بودم. تو آریا رو دیدی؛ حتی وقت‌هایی که خودم فراموش کرده بودم وجود داره.

اشک هانا پایین آمد.

ـ تو جلوی اشتباه‌هام ایستادی. ازم خواستی تصمیم‌هامون مشترک باشه. مجبورم کردی یاد بگیرم دوست‌داشتن یعنی محافظت از کسی بدون اینکه حق انتخابش رو ازش بگیری.

دست او را محکم‌تر گرفت.

ـ و مهم‌تر از همه، وقتی تاریک‌ترین بخش منو دیدی، نرفتی.

هانا با صدای لرزان گفت:

ـ نمی‌تونستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

آریا نفس عمیقی کشید.

ـ دیشب رفتم پیش پدرت.

هانا فوراً به حمید نگاه کرد.

پدرش لبخند زد.

آریا ادامه داد:

ـ ازش اجازه گرفتم امروز این سؤال رو ازت بپرسم.

فرهاد گفت:

ـ بعد من و پدرت نزدیک سه ساعت حرف زدیم.

حمید با خنده گفت:

ـ بیشترش درباره‌ی این بود که کدوم‌مون پسرمون لجبازتره.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد گفت:

ـ نتیجه قطعی نشد.

ناهید اشک‌هایش را پاک کرد.

هانا دوباره به آریا نگاه کرد.

مرد دستش را رها کرد.

یک قدم عقب رفت.

و مقابلش زانو زد.

صدای نفس‌کشیدن چند نفر هم‌زمان قطع شد.

رها دو دستش را روی دهان گذاشت.

پریا به بازوی آرشام چسبید.

مهتاب گریه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا جعبه‌ی کوچکی از جیب کتش بیرون آورد.

جعبه را باز کرد.

حلقه‌ای از پلاتین درون آن بود.

در مرکز، الماسی بیضی‌شکل با تراشی شفاف قرار داشت و دو الماس کوچکتر به شکل قطره در دو سویش نشسته بودند. داخل حلقه، با خطی ظریف حک شده بود:

باهم.

هانا با دیدن آن کلمه، دیگر نتوانست اشک‌هایش را کنترل کند.

آریا سر بلند کرد.

آن مردی که زمانی همه او را با نام لوسیفر می‌شناختند، اکنون مقابل زنی که دوستش داشت زانو زده بود.

نه برای شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای انتخاب.

ـ هانا مهرآیین...

صدایش برای اولین بار اندکی لرزید.

ـ نمی‌تونم قول بدم زندگی کنار من همیشه آروم باشه.

هانا میان اشک خندید.

ـ حداقل صادقی.

ـ نمی‌تونم قول بدم دیگه هیچ اشتباهی نکنم.

ـ اونم می‌دونم.

ـ ولی قول می‌دم هیچ‌وقت عمداً تنهات نذارم. قول می‌دم هرجا ترسیدم به جای ناپدیدشدن، بهت بگم. هرجا تصمیم بزرگی بود، با تو بگیرم. و هر روز تلاش کنم مردی باشم که تو از دوست‌داشتنش پشیمون نشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش در چشم‌های هانا ثابت ماندند.

ـ با من ازدواج می‌کنی؟

هانا دستش را روی دهانش گذاشت.

اشک‌هایش بدون توقف پایین می‌آمدند.

هیچ‌کس در سالن حرکت نمی‌کرد.

آریا همچنان زانو زده بود.

چند ثانیه طول کشید.

مهیار آرام گفت:

ـ هانا جان، شونه‌ی داماد هنوز بخیه داره.

همه میان گریه خندیدند.

هانا سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره.

آریا انگار مطمئن نشد.

ـ آره؟

هانا با صدایی بلندتر گفت:

ـ آره.

بعد خندید و گریه کرد.

ـ هزار بار آره.

صدای دست‌زدن و فریاد شادی سالن را پر کرد.

آریا حلقه را از جعبه بیرون آورد.

دست هانا به‌شدت می‌لرزید.

مرد حلقه را در انگشتش قرار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اندازه‌اش کاملاً مناسب بود.

وقتی بلند شد، هانا خودش را در آغوشش انداخت.

آریا با دست سالمش او را محکم گرفت.

هانا میان گریه گفت:

ـ من هنوز باورم نمی‌شه.

ـ منم.

ـ همه می‌دونستن؟

ـ همه.

ـ حتی رها؟

ـ مغز متفکرش بود.

هانا از روی شانه‌ی آریا به خواهرش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حسابت با من بعداً.

رها فریاد زد:

ـ اول نامزد شو، بعد دعوا!

آریا صورت هانا را میان دست‌هایش گرفت.

ـ می‌تونم؟

هانا با لبخند و اشک سر تکان داد.

مرد پیشانی‌اش را بوسید.

بعد بسیار آرام لب‌هایش را روی لب‌های هانا گذاشت.

بوسه‌ای کوتاه.

آرام.

در میان تشویق خانواده‌ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی فاصله گرفت، هانا هنوز چشم‌هایش را بسته بود.

آریا زیر لب گفت:

ـ خانم آینده‌ی دادفر؟

هانا چشم باز کرد.

ـ هنوز مهرآیینم.

ـ عجله ندارم.

ـ دروغ.

ـ کمی عجله دارم.

آن شب تا ساعت‌ها ادامه داشت.

شام در سالن شیشه‌ای طبقه‌ی بالا سرو شد؛ جایی که از پنجره‌های قدی، چراغ‌های تهران زیر پایشان دیده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

میزها با رومیزی‌های کرم، شمعدان‌های طلایی و گل‌های سفید تزئین شده بودند.

آریا و هانا کنار هم نشستند.

هر چند دقیقه هانا به حلقه‌اش نگاه می‌کرد.

آریا متوجه می‌شد و لبخند می‌زد.

رها گفت:

ـ لطفاً کمتر دستتو تکون بده، الماسش چشممو زد.

هانا گفت:

ـ حسود.

ـ من سرویس گراف دارم، حسود نیستم.

آرسام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یادآوری لازم نبود.

حمید به فرهاد گفت:

ـ من هنوز باورم نمی‌شه اینا توی اون همه ماجرا وقت عاشق‌شدن پیدا کردن.

فرهاد پاسخ داد:

ـ نسل جدید چندکاره‌ان.

مهیار گفت:

ـ تیراندازی، مأموریت، عاشقی، بیمارستان. برنامه‌ی فشرده‌ای داشتن.

مهتاب به هانا نگاه کرد.

ـ هفته‌ی بعد رسمی میایم خواستگاری.

ناهید سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جمع خانوادگی کامل.

هانا با تعجب گفت:

ـ از الان هماهنگ کردید؟

حمید گفت:

ـ دیشب تا ساعت یک جلسه داشتیم.

آریا زیر لب گفت:

ـ طولانی‌ترین جلسه‌ی عمرم بود.

هانا پرسید:

ـ استرس داشتی؟

ـ نه.

حمید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سه بار آب خورد.

فرهاد اضافه کرد:

ـ و قبل از زنگ‌زدن دو بار متن حرفش رو عوض کرد.

مهیار با لذت گفت:

ـ من فیلم دارم.

آریا سرد نگاهش کرد.

ـ پاکش کن.

ـ برای جشن عروسی نگه می‌دارم.

همه خندیدند.

همان شب قرار شد خواستگاری رسمی پنجشنبه‌ی هفته‌ی بعد در خانه‌ی خانواده‌ی مهرآیین برگزار شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک هفته تا خواستگاری

آن هفت روز برای هیچ‌کس آرام نگذشت.

ناهید از صبح تا شب میان فروشگاه گل، شیرینی‌فروشی و خانه رفت‌وآمد می‌کرد.

مهتاب هر روز دست‌کم سه عکس از مدل‌های مختلف سینی گل برایش می‌فرستاد.

حمید ابتدا گفته بود:

ـ ساده بگیریم. یه جمع خانوادگیه.

اما دو روز بعد خودش در حال اندازه‌گیری فاصله‌ی مبل‌ها و تغییر جای میز پذیرایی بود.

رها مسئول گروه خانوادگی شد و گروهی با عنوان «عملیات خواستگاری لوسیفر» ساخت.

آریا به محض دیدن نام گروه نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

اسم رو عوض کن.

رها پاسخ داد:

عملیات خواستگاری آریا؟

آریا نوشت:

کلمه‌ی عملیات رو حذف کن.

رها نام را گذاشت:

جلسه‌ی رسمی تسلیم لوسیفر

مهیار بلافاصله تصویر خنده فرستاد.

آریا گروه را ترک کرد.

هانا دوباره اضافه‌اش کرد.

آرمیتا و آدرینا تقریباً هر عصر خانه‌ی هانا بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا مسئول انتخاب لباس شد.

آرمیتا مسئول این بود که خواهرش بیش از حد دخالت نکند.

پریا شیرینی‌های مخصوص سفارش داد.

آرشام خودش هر بار او را می‌رساند و جلوی ساختمان منتظر می‌ماند.

رها یک روز از پنجره نگاه کرد و گفت:

ـ چرا نمیاد بالا؟

پریا صورتش قرمز شد.

ـ می‌گه جلسه‌ی خانوادگیه.

هانا گفت:

ـ و خودش خانواده نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا آرام گفت:

ـ هنوز نه.

آدرینا لبخند زد.

ـ فعلاً.

پریا کوسن را به سمتش پرت کرد.

دانیال هر شب آدرینا را می‌برد.

یاسین نیز به بهانه‌ی اینکه آرمیتا هنوز نباید زیاد رانندگی کند، همیشه برای بردنش می‌آمد.

یک شب وقتی هر دو مرد هم‌زمان پشت در ایستاده بودند، حمید با تعجب به ناهید گفت:

ـ ما دو تا دختر داشتیم. چرا چهار تا داماد جلوی خونه‌ن؟

ناهید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون دو تا دختر ما نیستن.

حمید به آرمیتا و آدرینا نگاه کرد.

ـ این‌قدر رفت‌وآمد کردن دیگه فرقی نداره.

شب خواستگاری رسمی

خانه‌ی مهرآیین‌ها از عصر پنجشنبه پر از رفت‌وآمد بود.

گل‌آرایی سالن با رزهای سفید، لیسیانتوس صورتی و شاخه‌های اکالیپتوس انجام شده بود.

روی میز اصلی، شیرینی‌های کوچک فرانسوی، باقلوای پسته‌ای، میوه، آجیل و ظرف‌های بلور قرار داشتند.

خانواده‌ی هانا تقریباً کامل جمع شده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادربزرگ مادری‌اش، مهین‌خانم، روی مبل اصلی نشسته بود و از صبح درباره‌ی نحوه‌ی چیدن استکان‌ها نظر می‌داد.

پدربزرگ مادری، حاج‌رضا، عصایش را کنار صندلی گذاشته و هر چند دقیقه می‌پرسید:

ـ داماد چند سالشه؟

همه پاسخ می‌دادند.

پنج دقیقه بعد دوباره می‌پرسید.

مادربزرگ پدری، طاهره‌خانم، از همان ابتدا گفته بود:

ـ من فقط می‌خوام بدونم این پسر غذاخوردن بلده یا نه.

پدربزرگ پدری، ناصرآقا، پاسخ داده بود:

ـ پسر میلیاردره، آشپز داره.

طاهره‌خانم با اخم گفته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آشپز داشتن که هنر نیست.

خاله‌ی هانا، الهام، با دو ظرف سالاد وارد شده بود، درحالی‌که هیچ‌کس سالاد از او نخواسته بود.

دو دایی هانا، شهاب و سعید، از همان ابتدا درباره‌ی اینکه چه کسی باید کنار حمید بنشیند بحث می‌کردند.

عمه پروین لباس بنفش تیره‌ای پوشیده و هر پنج دقیقه یک‌بار از هانا می‌پرسید:

ـ مطمئنی خوب شناختیش؟

عمو بهرام و عمو کامران نیز آمده بودند و هر دو سعی داشتند رسمی بمانند، اما مهیار پیش از رسیدن داماد با آن‌ها دوست شده بود.

دوستان هانا هم حضور داشتند.

آرمیتا و آدرینا کنار یکدیگر.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا.

رها که از همه مضطرب‌تر بود، با وجود اینکه خودش عروس نبود.

هانا در اتاقش مقابل آینه نشسته بود.

پیراهنی آبی بسیار روشن با پارچه‌ی ابریشمی پوشیده بود. موهایش نیمه‌باز بود و حلقه‌ی نامزدی همچنان در انگشتش می‌درخشید.

رها وارد شد.

ـ رسیدن.

هانا فوراً ایستاد.

ـ الان؟

ـ نه، فردا.

هانا بالش را به سمتش پرت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ رها!

ـ خیلی استرس داری.

ـ ندارم.

ـ دستت یخه.

ـ هوا سرده.

ـ مردادە.

هانا نفس عمیقی کشید.

ـ قهوه آمادەست؟

لبخند شیطنت‌آمیزی روی صورت رها نشست.

ـ آمادەست.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی میز کوچک کنار آشپزخانه، یک فنجان قهوه‌ی مخصوص قرار داشت.

هانا از سریال‌های ترکی یاد گرفته بود در بعضی مراسم‌ها، عروس برای امتحان‌کردن داماد داخل قهوه‌اش نمک می‌ریزد.

اما او فقط «کمی» نمک نریخته بود.

رها هنگام آماده‌کردن قهوه گفته بود:

ـ فکر کنم کافیه.

هانا یک قاشق دیگر اضافه کرده بود.

ـ برای تأثیرگذاری.

آدرینا وارد آشپزخانه شد و قهوه را بو کرد.

ـ بوی دریای خزر می‌ده.

آرمیتا پشت سرش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این دیگه قهوه نیست. محلول آب‌نمکه.

پریا با نگرانی پرسید:

ـ اگه حالش بد شه چی؟

رها گفت:

ـ آریا چهار بار تیر خورده. از قهوه نمی‌میره.

هانا فنجان را برداشت.

ـ هیچ‌کس چیزی نمی‌گه.

آدرینا گفت:

ـ من فقط برای ثبت لحظه زنده‌م.

زنگ خانه به صدا درآمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده‌ی آریا وارد شدند.

ابتدا فرهاد و مهتاب.

پشت سرشان آریا با کت‌وشلوار سرمه‌ای بسیار تیره، پیراهن سفید و کراواتی ساده.

مهیار کنار او.

بعد مهناز و آوین.

آرشام، آرسام، یاسین، دانیال و دیمین نیز کمی عقب‌تر.

خانه برای چند دقیقه پر از سلام، بوسه، معرفی و جابه‌جایی گل‌ها شد.

خانواده‌ی آریا سبد بزرگی از ارکیده‌های سفید و رزهای هلویی آورده بودند.

آریا به محض ورود به دنبال هانا گشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها متوجه شد.

ـ هنوز نیومده.

ـ می‌دونم.

ـ پس چرا به در اتاق نگاه می‌کنی؟

آریا پاسخی نداد.

مهیار کنار گوشش گفت:

ـ خیلی تابلوئه.

ـ دایی.

ـ ساکتم.

گفت‌وگوی رسمی با حرف‌های فرهاد آغاز شد.

او از حمید و ناهید برای پذیرش خانواده تشکر کرد و خیلی محترمانه درباره‌ی علاقه‌ی آریا به هانا حرف زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حمید نیز پاسخ داد:

ـ ما در این مدت آریا رو در شرایطی دیدیم که شاید خیلی از خانواده‌ها هیچ‌وقت دامادشون رو اون‌طور نبینن.

مهیار زیر لب گفت:

ـ با اسلحه، خونریزی و حکم بازداشت.

فرهاد آرنجی به او زد.

حمید ادامه داد:

ـ اما چیزی که برای من مهم بود، تغییریه که در رفتار هر دوشون دیدم. هانا کنار آریا قوی‌تر نشده، چون خودش همیشه قوی بوده. ولی آرام‌تر شده. و آریا کنار هانا یاد گرفته تنها تصمیم نگیره.

آریا نگاهش را پایین انداخت.

حمید مستقیم به او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من دخترم رو به کسی نمی‌سپرم. هانا خودش انتخاب می‌کنه کنار چه کسی زندگی کنه.

لبخند آرامی زد.

ـ و انتخابش رو قبول دارم.

مهتاب اشک‌هایش را پاک کرد.

ناهید نیز لبخند زد.

همان لحظه هانا با سینی قهوه وارد شد.

آریا سر بلند کرد.

چند ثانیه تمام گفت‌وگوها برایش محو شدند.

هانا آرام و آراسته میان جمع حرکت کرد.

نخست فنجان بزرگ‌ترها را تعارف کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به آریا رسید، نگاه کوتاهی میانشان ردوبدل شد.

هانا سعی کرد لبخندش را پنهان کند.

فنجان مخصوص را مقابلش گرفت.

ـ بفرمایید.

آریا فنجان را برداشت.

رها سرش را پایین انداخت تا نخندد.

آدرینا تلفنش را آماده کرده بود.

آرمیتا با آرنج به او زد.

ـ فیلم نگیر.

ـ برای آرشیو خانوادگیه.

آریا فنجان را نزدیک لبش برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا منتظر ماند.

نخستین جرعه را نوشید.

چشم‌هایش برای لحظه‌ای ثابت ماندند.

بعد ناگهان به سرفه افتاد.

آن‌قدر شدید که فرهاد از جا نیم‌خیز شد.

ـ چی شد؟

مهیار فوراً پرسید:

ـ سم بود؟

آریا فنجان را پایین آورد.

صورتش کاملاً جدی بود، اما گوش‌هایش کمی سرخ شده بودند.

رها دیگر نتوانست خودش را نگه دارد و زد زیر خنده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا نیز خندید.

پریا دستش را روی دهان گذاشت.

مهین‌خانم پرسید:

ـ چی شده؟

هانا با چهره‌ای معصوم گفت:

ـ شاید قهوه کمی شور شده.

آریا با صدایی گرفته گفت:

ـ کمی؟

هانا گفت:

ـ از سریال‌های ترکی یاد گرفتم.

مهیار فنجان را از دست آریا گرفت و فقط بو کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینو بریزی توی اقیانوس، ماهی‌ها فشار خون می‌گیرن.

تمام سالن منفجر از خنده شد.

حتی حمید که سعی داشت رسمی بماند، سرش را پایین انداخت و خندید.

فرهاد به پسرش گفت:

ـ باید کاملش کنی. رسمه.

آریا با ناباوری نگاهش کرد.

ـ کدوم رسم؟

ـ من نمی‌دونم. ولی به نفع سرگرمی جمعه.

هانا فنجان را از دست مهیار گرفت.

ـ لازم نیست کاملش کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا به او نگاه کرد.

بعد فنجان را دوباره برداشت.

ـ چرا. می‌خورم.

هانا گفت:

ـ آریا، شوخی کردم.

ـ تو درستش کردی.

ـ نمکه!

ـ انتخاب مشترک.

یک جرعه‌ی دیگر نوشید.

بلافاصله دوباره سرفه کرد.

همه بیشتر خندیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا فنجان را از دستش کشید.

ـ بس کن، دیوونه!

آریا با چشم‌های خیس‌شده از سرفه گفت:

ـ امتحان رو قبول شدم؟

طاهره‌خانم، مادربزرگ هانا، با رضایت گفت:

ـ پسر بدی نیست. تحملش خوبه.

مهیار گفت:

ـ چهار گلوله تحمل کرد، ولی این قهوه نزدیک بود کارشو تموم کنه.

پس از قهوه، فضا کاملاً صمیمی شد.

حاج‌رضا برای سومین بار سن آریا را پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا با احترام جواب داد.

پنج دقیقه بعد دوباره پرسید.

این بار مهیار گفت:

ـ حاج‌آقا، هر بار می‌پرسید دو سال از سنش کم می‌کنه. ادامه بدید تا به سن مناسب برسیم.

ناصرآقا درباره‌ی کار آریا پرسید.

سالن برای لحظه‌ای ساکت شد.

آریا گفت:

ـ در زمینه‌ی سرمایه‌گذاری و مدیریت امنیت فعالیت می‌کنم.

رها زیر لب گفت:

ـ توضیح محترمانه‌ی مافیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا پایش را آرام لگد کرد.

طاهره‌خانم پرسید:

ـ آشپزی بلدی؟

آریا چند ثانیه فکر کرد.

ـ تخم‌مرغ.

ـ دیگه؟

ـ قهوه.

هانا با خنده گفت:

ـ دیگه از قهوه حرف نزن.

مهین‌خانم گفت:

ـ دختر من غذاهای زیادی بلده. تو هم باید یاد بگیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا کاملاً جدی پاسخ داد:

ـ یاد می‌گیرم.

هانا نگاهش کرد.

آریا آرام گفت:

ـ تصمیم مشترک.

همه‌ی کسانی که داستان این عبارت را می‌دانستند، لبخند زدند.

در بخش دیگری از سالن، دیمین کنار پنجره ایستاده بود.

آوین برای لحظه‌ای از جمع فاصله گرفت و به بالکن رفت تا هوای تازه بخورد.

دیمین چند ثانیه مردد ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد دنبالش رفت.

هوای شب خنک بود.

چراغ‌های شهر از میان درختان دیده می‌شدند.

آوین به محض دیدنش لبخند زد.

ـ از جمع فرار کردی؟

ـ نه.

دیمین کنار نرده ایستاد.

ـ دنبال تو اومدم.

آوین کمی غافلگیر شد.

دیمین برخلاف بقیه‌ی مردان گروه کمتر درباره‌ی احساساتش حرف می‌زد. بخشی از کودکی‌اش را در میلان گذرانده بود؛ مادرش ایتالیایی و پدرش ایرانی بود. فارسی

رمان بازار
romanbazar.ir

را کاملاً روان حرف می‌زد، اما گاهی هنگام بیان احساسات، واژه‌های ایتالیایی ناخواسته وارد جمله‌هایش می‌شدند.

ـ آوین، من معمولاً مستقیم حرف می‌زنم.

ـ متوجه شدم.

ـ و معمولاً برای چیزی که مطمئن نیستم، اقدام نمی‌کنم.

آوین به او نگاه کرد.

ـ این مقدمه کمی ترسناکه.

دیمین نفس آرامی کشید.

ـ ازت خوشم میاد.

آوین سکوت کرد.

ـ از وقتی دبی بودیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قبل‌تر توجه کرده بودم. دبی مطمئن شدم.

ـ چرا چیزی نگفتی؟

ـ شرایط مناسب نبود. آریا تحت تعقیب بود، احمد دنبال همه بود، بعد گروگان‌گیری...

آوین خندید.

ـ قبول دارم برنامه‌تون شلوغ بود.

دیمین ادامه داد:

ـ نمی‌خوام تو رو وارد رابطه‌ای مبهم کنم. اگه اجازه بدی، می‌خوام آروم و رسمی بیشتر بشناسیمت.

آوین نگاهش را پایین انداخت.

بعد دوباره به او نگاه کرد.

ـ و اگه من بگم از تو هم خوشم میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برای نخستین بار، چهره‌ی همیشه کنترل‌شده‌ی دیمین تغییر کرد.

ـ واقعاً؟

ـ از دبی.

ـ چرا چیزی نگفتی؟

آوین لبخند زد.

ـ شرایط مناسب نبود. آریا تحت تعقیب بود، احمد دنبال همه بود، بعد گروگان‌گیری...

دیمین خندید.

ـ جواب خودم رو استفاده کردی.

ـ جواب خوبی بود.

ـ پس قبول می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره. ولی آروم.

- آروم.

- و بدون پنهان‌کاری.

- قبول.

صدای مهیار از پشت در آمد:

- من چیزی نشنیدم، ولی اگه امشب یه نامزدی دیگه اعلام شه، برای مراسم بعدی تخفیف خانوادگی می‌گیریم.

آوین صورتش قرمز شد.

دیمین چشم‌هایش را بست.

- چند وقته اونجایی؟

مهیار گفت:

- به اندازه‌ای که بدونم رگ ایتالیایی بالاخره فعال شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین به سمتش رفت.

مهیار سریع داخل سالن برگشت.

ـ خشونت در مراسم خواستگاری ممنوعه!

پس از شام، مهتاب جعبه‌ای بزرگ و مخملی را مقابل هانا گذاشت.

ـ این از طرف من و فرهاده.

هانا گفت:

ـ شما همین حالا هم خیلی...

ـ بازش کن.

داخل جعبه، سرویس جواهری قرار داشت که نور سالن را در خود می‌شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنبند، گوشواره و دستبندی از طلای سفید هجده‌عیار.

در مرکز هر قطعه، زمردهای کلمبیایی به رنگ سبز عمیق قرار داشتند و دورشان با الماس‌های سفید تراش برلیان پوشیده شده بود.

طرح سرویس اختصاصی و کلاسیک بود؛ نه سنگین و قدیمی، نه بیش از حد مدرن.

هانا با دیدن آن نفسش را حبس کرد.

ـ مهتاب‌جان، این خیلی...

مهتاب کنار او نشست.

ـ این سرویس سال‌ها برای من بود. وقتی آریا به دنیا اومد، مادر خودم بهم داد و گفت یه روز به زنی بده که کنارش احساس کردی پسرت دوباره خونه پیدا کرده.

چشم‌های هانا پر از اشک شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من نمی‌تونم...

ـ می‌تونی.

مهتاب دستش را گرفت.

ـ این بهای چیزی نیست. هدیه‌ی خوشامدگویی به دخترمه.

هانا او را در آغوش گرفت.

ـ ممنونم.

مهتاب پیشانی‌اش را بوسید.

ـ خوش اومدی به خانواده‌مون.

فرهاد کنار آریا ایستاده بود.

آرام گفت:

ـ مادرت از دبی تصمیم گرفته بود بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نگاهش روی هانا بود.

ـ می‌دونستم.

ـ چرا خودت نگفتی؟

ـ بعضی لحظه‌ها باید برای خودشون بمونن.

فرهاد لبخند زد.

ـ بالاخره یه چیز یاد گرفتی.

نزدیک نیمه‌شب، بحث تاریخ عقد آغاز شد.

ناهید تقویم را آورد.

مهتاب تلفنش را باز کرد.

حمید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عجله نکنیم.

آریا همان لحظه پرسید:

ـ عجله یعنی چقدر؟

همه خندیدند.

هانا به بازویش زد.

ـ حداقل وانمود کن خونسردی.

ـ سه هفته خونسرد بودم.

مهیار گفت:

ـ رکورد شخصیه.

خاله الهام گفت:

ـ محضر باید جای شیکی باشه، نور طبیعی داشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه پروین گفت:

ـ پارکینگ مهم‌تره.

دایی شهاب گفت:

ـ روز تعطیل نذارید، ترافیک می‌شه.

دایی سعید پاسخ داد:

ـ روز کاری همه سر کارن.

عمو کامران گفت:

ـ عصر بهتره.

عمو بهرام گفت:

ـ صبح عکس‌ها قشنگ‌تر می‌شن.

در کمتر از پنج دقیقه، دوازده نفر درباره‌ی ساعت عقد نظر می‌دادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا و آریا کنار یکدیگر نشسته بودند و فقط نگاه می‌کردند.

آریا آرام در گوشش گفت:

ـ فرار کنیم؟

هانا خندید.

ـ نه.

ـ پیشنهاد منطقی بود.

ـ گفتیم باهم تصمیم می‌گیریم.

ـ تصمیم من فراره.

ـ رد شد.

سرانجام رها با صدای بلند گفت:

ـ ساکت!

رمان بازار
romanbazar.ir

همه به او نگاه کردند.

ـ عروس و داماد خودشون چی می‌خوان؟

حمید گفت:

ـ حرف درست.

هانا به آریا نگاه کرد.

ـ دو هفته‌ی دیگه؟

مرد سعی کرد فوراً پاسخ ندهد.

ـ مناسبه.

هانا خندید.

ـ داشتی می‌گفتی فردا.

ـ کنترل کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب گفت:

ـ دفتر ازدواج سپیدار در زعفرانیه خیلی قشنگه. عمارت قدیمی بازسازی‌شده داره.

ناهید پرسید:

ـ کجاست؟

ـ زعفرانیه، خیابان پسیان، عمارت شماره‌ی هجده. سالن عقد خصوصی و حیاط شیشه‌ای داره.

رها تلفنش را باز کرد.

ـ عکس‌هاش عالیه.

آدرینا گفت:

ـ نورش برای عکس خوبه.

آرمیتا پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از چه زمانی متخصص شدی؟

ـ از وقتی مراسم خواهرم نیست و می‌تونم راحت نظر بدم.

دانیال زیر لب گفت:

ـ فعلاً.

آدرینا به او نگاه کرد.

ـ چی گفتی؟

ـ هیچی.

یاسین کنار آرمیتا لبخند زد.

دیمین و آوین در سوی دیگر میز، آرام باهم صحبت می‌کردند.

پریا سرش را روی شانه‌ی آرشام گذاشته بود و آرشام برای اولین بار مقابل خانواده اجازه داده بود همان‌طور بماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام دست رها را زیر میز گرفته بود.

فرهاد با دفتر ازدواج تماس گرفت.

چند دقیقه بعد گفت:

ـ پنجشنبه، دو هفته‌ی دیگه، ساعت شش عصر خالیه.

همه به هانا و آریا نگاه کردند.

آریا پرسید:

ـ هانا؟

هانا به حلقه‌ی دستش نگاه کرد.

بعد به مردی که کنار او نشسته بود.

تمام راهی را که آمده بودند به یاد آورد.

بازداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرار.

دبی.

گلوله.

برج آلتورا.

نُکتورن.

کابلی که از دستش سر خورد.

و دستی که دوباره او را گرفت.

لبخند زد.

- رزروش کنید.

فرهاد تاریخ را قطعی کرد.

مهتاب و ناهید یکدیگر را در آغوش گرفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حمید دستش را دراز کرد و آریا آن را گرفت.

ـ از اینجا به بعد، مراقبت از هانا وظیفه‌ی تو نیست.

آریا نگاهش کرد.

حمید ادامه داد:

ـ شراکتتونه.

آریا سر تکان داد.

ـ می‌دونم.

ـ و اگه فراموش کردی، خودش یادت می‌اندازه.

هانا گفت:

ـ قطعاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک پایان شب، همه برای چند دقیقه مشغول جمع‌کردن وسایل و خداحافظی شدند.

هانا به بالکن رفت.

هوای شب خنک بود.

حلقه‌اش زیر نور شهر می‌درخشید.

چند لحظه بعد آریا کنارش ایستاد.

ـ خانم آینده‌ی دادفر؟

ـ هنوز مهرآیینم.

ـ دو هفته.

هانا به او نگاه کرد.

ـ داری روزها رو می‌شمری؟

ـ ساعت‌ها رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ استرس داری؟

آریا چند ثانیه فکر کرد.

ـ آره.

ـ از چی؟

ـ اینکه بیدار شم و بفهمم هیچ‌کدومش واقعی نبوده.

هانا دستش را گرفت و روی قلب خودش گذاشت.

ـ این واقعیه.

بعد دستش را روی قلب آریا گذاشت.

ـ اینم فعلاً کار می‌کنه.

گوشه‌ی لب مرد بالا رفت.

ـ «فعلاً»؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ با اون قهوه‌ای که خوردی، مطمئن نیستم.

آریا خندید.

صدایی آرام و واقعی.

هانا سرش را روی شانه‌ی سالمش گذاشت.

مرد پیشانی او را بوسید.

پایین بالکن، خانواده‌ها هنوز می‌خندیدند.

مهیار درباره‌ی قهوه‌ی شور تعریف می‌کرد.

رها برای تاریخ عقد گروه جدیدی ساخته بود.

آرمیتا و آدرینا کنار پدر و مادرشان نشسته بودند.

پریا و آرشام آرام حرف می‌زدند.

دیمین و آوین نخستین قرارشان را هماهنگ می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی، بعد از تمام آن تاریکی، دوباره در اتاق‌ها جریان داشت.

و برای اولین بار، آینده برای آریا نه شبیه یک عملیات بود، نه یک فرار و نه شمارشی معکوس تا مرگ.

آینده فقط یک تاریخ ساده در تقویم بود:

**پنجشنبه، ساعت شش عصر.
دفتر ازدواج سپیدار.
زعفرانیه.
و آغاز رسمی زندگی‌ای که قرار بود این‌بار، باهم ساخته شود.**
رمان «پرونده‌ی شیطان»

پارت سی‌وهشتم: پنج فروردین، آغاز یک زندگی

بیست‌وششم اسفند

تهران هنوز کاملاً به استقبال عید نرفته بود، اما حال‌وهوای آخر سال در تمام شهر دیده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

درخت‌های خیابان ولیعصر جوانه‌های کوچک سبز زده بودند. ویترین مغازه‌ها پر از ظرف‌های هفت‌سین، ماهی‌های قرمز، شمع‌های رنگی و جعبه‌های شیرینی شده بود. خیابان‌ها شلوغ‌تر از همیشه بودند و بوی سنبل، سمنو و سبزه‌ی خیس در ورودی فروشگاه‌ها با هوای خنک اسفند مخلوط می‌شد.

پنج فروردین فقط ده روز فاصله داشت.

ده روز تا زمانی که هانا و آریا مقابل خانواده‌هایشان بنشینند، خطبه‌ی عقد خوانده شود و نام‌هایشان در سندی مشترک کنار هم قرار بگیرد.

آریا از روزی که تاریخ قطعی شده بود، هر صبح یک روز از تقویم تلفنش خط می‌زد.

البته خودش این موضوع را انکار می‌کرد.

مهیار یک‌بار از کنار صفحه‌ی روشن گوشی‌اش عبور کرده و دیده بود زیر تاریخ پنجم فروردین، با حروف بزرگ نوشته شده:

رمان بازار
romanbazar.ir

عقد با هانا ـ ساعت پنج عصر

از آن روز هرجا می‌نشست، با صدای بلند می‌پرسید:

ـ آریا جان، امروز چند روز تا «عقد با هانا ـ ساعت پنج عصر» مونده؟

آریا هر بار فقط نگاه سردی تحویلش می‌داد.

اما جواب را دقیق می‌دانست.

آن روز ده روز مانده بود.

رها از یک هفته قبل گروهی در پیام‌رسان ساخته بود و نامش را گذاشته بود:

عشاق زخم‌خورده ولی زنده

اعضای گروه عبارت بودند از:

هانا و آریا.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها و آرسام.

پریا و آرشام.

آرمیتا و یاسین.

آدرینا و دانیال.

آوین و دیمین.

مهیار نیز بدون داشتن زوج وارد گروه شده و اعتراض کرده بود:

ـ من چرا توی گروه عشاقم؟

رها جواب داده بود:

ـ برای اینکه راننده، فیلم‌بردار و دلقک گروه لازم داریم.

مهیار نوشته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من دایی دامادم. احترامم واجبه.

آدرینا پاسخ داده بود:

ـ دلقک محترم گروه.

مهیار دیگر چیزی ننوشته بود.

فقط عکسی از یک صورت ناراحت فرستاده بود.

همان صبح، رها در گروه اعلام کرد:

امروز همه ساعت دو برج میلاد. هیچ عذری پذیرفته نیست. این آخرین گردش مجردی هاناست.

هانا همان لحظه نوشت:

من عقد می‌کنم، قرار نیست از کشور مهاجرت کنم.

رها جواب داد:

بعد از عقد شوهرت نمی‌ذاره با ما بیرون بیای.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا فقط یک پیام فرستاد:

هانا برای بیرون‌رفتن از من اجازه نمی‌گیره.

چند ثانیه سکوت در گروه افتاد.

بعد آرمیتا نوشت:

پیشرفت قابل‌توجه.

هانا یک قلب برای آریا فرستاد.

آرسام نوشت:

لوس‌ها.

رها جواب داد:

تو دیشب چهل‌دقیقه پشت تلفن گفتی اول تو قطع کن.

آرسام بلافاصله از گروه خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها دوباره اضافه‌اش کرد.

ساعت دوونیم بعدازظهر، همه مقابل ورودی برج میلاد جمع شدند.

هانا شلوار جین آبی روشن، کت کوتاه کرم و شال سفید پوشیده بود. موهایش را ساده پشت سر بسته بود و عینک آفتابی باریکی روی صورت داشت.

آریا با کت چرمی مشکی و شلوار تیره کنارش ایستاده بود. دستش روی کمر هانا قرار داشت و هر چند لحظه، بدون اینکه خودش متوجه باشد، حلقه‌ی نامزدی او را نگاه می‌کرد.

رها یک دوربین فوری همراه آورده بود.

به محض جمع‌شدن همه، فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچ‌کس تکون نخوره! اولین عکس دسته‌جمعی قبل از رسمی‌شدن هانا.

مهیار گفت:

ـ بعد عقد ظاهرش تغییر می‌کنه؟

ـ بله. یه هاله‌ی متأهلی دور سرش ایجاد می‌شه.

هانا گفت:

ـ رها، فقط عکس بگیر.

رها همه را چید.

هانا و آریا وسط.

رها کنار آرسام.

پریا کنار آرشام.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا و یاسین کمی با فاصله، چون هنوز هیچ‌کدام حاضر نبودند مقابل همه رسماً به دیگری بچسبند.

آدرینا خودش بدون اجازه دست دانیال را گرفت.

آوین کنار دیمین ایستاد و دیمین آن‌قدر رسمی و صاف ایستاده بود که مهیار گفت:

ـ دیمین جان، عکس پرونده‌ی اقامت نیست. دستتو دور آوین بنداز.

دیمین نگاهی به آوین کرد.

آوین لبخند زد و کمی نزدیک‌تر رفت.

دیمین با احتیاط دستش را دور کمر او قرار داد.

مهیار در آخر تصویر خودش را میان آرسام و آرشام جا داد.

رها تایمر را فعال کرد و دوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ثانیه پیش از ثبت عکس، آرسام شاخ کوچکی با انگشت‌هایش پشت سر مهیار درست کرد.

فلاش روشن شد.

رها عکس را بیرون کشید.

وقتی تصویر آرام‌آرام ظاهر شد، همه خندیدند.

مهیار با دیدن شاخ‌ها به آرسام نگاه کرد.

ـ مردی که قراره یه روزی با خواهر هانا ازدواج کنه، نباید با دایی داماد این‌طوری رفتار کنه.

رها با هیجان گفت:

ـ یه روزی؟

آرسام رنگش تغییر کرد.

ـ منظورش آینده‌ی خیلی دوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها دست‌هایش را روی سینه گذاشت.

ـ چقدر دور؟

ـ بعداً صحبت می‌کنیم.

مهیار گفت:

ـ اولین دعوای سفر هنوز وارد برج نشدیم شروع شد.

اسکای‌پارک برج میلاد مقصد اولشان بود.

وقتی به سکوی مرتفع رسیدند، باد سردی در ارتفاع می‌وزید. تهران زیر پایشان گسترده بود؛ ساختمان‌ها کوچک، خیابان‌ها باریک و خودروها شبیه نقطه‌های متحرک دیده می‌شدند.

تاب معلق در لبه‌ی سکو قرار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی با کابل‌های ایمنی محکم شده بود و هنگام حرکت، فرد را به سمت فضای باز می‌برد؛ جایی که زیر پا چیزی جز صدها متر ارتفاع دیده نمی‌شد.

رها به محض دیدن تاب، سه قدم عقب رفت.

ـ من سوار این نمی‌شم.

آرسام ابرو بالا انداخت.

ـ تو بودی که گفتی برنامه‌ی هیجانی.

ـ من فکر کردم چرخ‌وفلکه‌ست.

ـ برج میلاد چرخ‌وفلک نداره.

ـ باید داشته باشه.

پریا دست آرشام را گرفته بود.

ـ منم نمی‌رم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام پرسید:

ـ می‌ترسی؟

ـ نه، فقط زندگی رو دوست دارم.

مهیار گفت:

ـ من اول می‌رم تا ثابت کنم کاملاً امنه.

آریا به او نگاه کرد.

ـ اگه افتادی؟

ـ ارثمو عادلانه تقسیم کنید.

آوین گفت:

ـ چه ارثی؟

دیمین پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مجموعه‌ای از شوخی‌های بد.

مهیار دستش را روی قلب گذاشت.

ـ از تو انتظار نداشتم.

مربی تجهیزات را به مهیار بست.

چند دقیقه بعد، صدای فریاد او از لبه‌ی برج بلند شد.

ـ پشیمون شدم! نگهش دارید!

همه از خنده خم شدند.

رها با دوربین فیلم می‌گرفت.

مهیار میان زمین و آسمان آویزان بود و با تمام قدرت دسته‌ها را گرفته بود.

وقتی برگشت، رنگ صورتش سفید شده بود.

آرسام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کاملاً امن بود؟

مهیار جواب داد:

ـ فوق‌العاده بود. شما نرید.

هانا به آریا نگاه کرد.

ـ باهم بریم؟

آریا چند ثانیه به تاب دونفره نگاه کرد.

ـ مطمئنی؟

ـ تو از ارتفاع می‌ترسی؟

ـ نه.

ـ پس؟

مرد به شانه‌ی آسیب‌دیده‌اش اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌خوام تو به خاطر من محدود شی.

هانا دستش را گرفت.

ـ قرار نیست کار خطرناکی کنیم. تجهیزات می‌بندن، فقط تاب می‌خوریم.

آریا لبخند زد.

ـ تصمیم مشترک؟

ـ تصمیم من اینه که باهام بیای.

ـ پس مشترکه.

کنار هم روی صندلی نشستند.

کمربندها بسته شد.

هانا در آخرین لحظه دست آریا را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تاب آرام جلو رفت.

چند متر نخست، فقط منظره‌ی شهر مقابلشان بود.

بعد ناگهان صندلی از لبه عبور کرد.

زیر پا خالی شد.

هانا جیغ کشید و خودش را به بازوی آریا چسباند.

آریا خندید.

واقعاً خندید.

صدایش در باد گم شد.

هانا با ناباوری به او نگاه کرد.

- تو چرا می‌خندی؟

- چون تو جیغ زدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ طبیعی بود!

تاب در ارتفاع به عقب برگشت.

هانا این بار چشم‌هایش را باز نگه داشت.

تمام تهران زیر پایشان بود.

باد موهایش را به صورتش می‌زد.

آریا دستش را محکم گرفت.

ـ خوبی؟

ـ عالی‌ام.

ـ ترسیدی؟

ـ خیلی.

ـ پشیمونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به منظره نگاه کرد.

ـ نه.

آریا آرام گفت:

ـ منم.

هانا سرش را به سمتش چرخاند.

ـ از تاب؟

ـ از تو.

ـ یعنی چی؟

ـ خیلی وقت بود از چیزی که این‌قدر خوشحالم کنه می‌ترسیدم.

چشم‌های هانا نرم شدند.

ـ من جایی نمی‌رم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌دونم.

تاب دوباره به سمت لبه حرکت کرد.

هانا دستش را محکم‌تر گرفت.

- ولی تو هم حق نداری بری.

- قول.

از پایین، رها فریاد زد:

- بوس کنید برای فیلم!

هانا سرش را برگرداند.

- رها!

آریا بدون توجه به جمع، گونه‌ی هانا را بوسید.

پایین سکو، همه شروع به دست‌زدن کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با صورت سرخ‌شده گفت:

ـ تو نباید به حرف رها گوش بدی.

ـ پیشنهاد بدی نبود.

بعد از تاب، نوبت پیاده‌روی در ارتفاع رسید.

مسیر باریکی در لبه‌ی برج قرار داشت و هرکس با طناب و تجهیزات کامل به ریل ایمنی متصل می‌شد.

یاسین و آرمیتا نخستین زوجی بودند که جلو رفتند.

آرمیتا با اعتمادبه‌نفس قدم روی مسیر گذاشت.

یاسین پشت سرش گفت:

ـ آروم‌تر.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نترس.

ـ من برای خودم نمی‌ترسم.

ـ منم نیازی به مراقبت ندارم.

همان لحظه باد شدیدی وزید.

آرمیتا کمی تعادلش را از دست داد.

یاسین فوراً دستش را گرفت.

آرمیتا چند ثانیه به انگشت‌های قفل‌شده‌شان نگاه کرد.

ـ این حساب نیست.

ـ چی؟

ـ من نیفتادم.

ـ نگفتم افتادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فقط باد بود.

ـ باشه.

اما دستش را رها نکرد.

آدرینا از پشت سر گفت:

ـ خواهرم، ده دقیقه‌ست می‌گی مستقل و قوی‌ام، ولی دستشو ول نمی‌کنی.

آرمیتا بدون برگشتن گفت:

ـ آدرینا، حواست به مسیر خودت باشه.

دانیال کنار آدرینا حرکت می‌کرد.

ـ آروم برو.

آدرینا گفت:

ـ تو هم شروع نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من فقط گفتم آروم.

ـ خواهرت رو نجات بده، مستقل و قوی‌ام، آروم برو... امروز همه‌تون یه متن دارید؟

دانیال لبخند زد.

ـ من خواهری ندارم.

ـ ولی یه خبرنگار پرحرف داری.

ـ دارم.

ـ پشیمونی؟

دانیال بدون مکث گفت:

ـ نه.

آدرینا برای لحظه‌ای حرفش قطع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد آرام‌تر گفت:

ـ خوبه.

پریا با دیدن فضای خالی زیر پا متوقف شده بود.

ـ آرشام، من واقعاً نمی‌تونم.

مرد روبه‌رویش ایستاد.

ـ برگردیم؟

پریا نگاهش کرد.

هیچ اصرار یا تمسخری در صورت او نبود.

فقط آماده بود همان لحظه همراهش برگردد.

ـ مسخره‌م نمی‌کنی؟

ـ چرا باید بکنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بقیه رفتن.

ـ بقیه مهم نیستن.

پریا چند ثانیه نگاهش کرد.

ـ اگه دستمو بگیری، می‌رم.

آرشام دستش را جلو آورد.

ـ تا آخر مسیر.

پریا انگشت‌هایش را در دست او گذاشت.

ـ ول نکنی.

ـ هیچ‌وقت.

مهیار از پشت سر گفت:

ـ بچه‌ها، من دارم از شدت عشق قندم می‌افته.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام بدون برگشتن گفت:

ـ می‌تونی برگردی.

ـ نه، من شاهد تاریخم.

رها و آرسام در انتهای گروه حرکت می‌کردند.

رها دو قدم جلو رفت و بعد ایستاد.

ـ نمی‌تونم پایین رو نبینم.

آرسام پشت سرش ایستاد.

ـ به من نگاه کن.

رها برگشت.

ـ تو همیشه همینو می‌گی.

ـ چون همیشه جواب می‌ده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و اگه جواب نداد؟

ـ بغلت می‌کنم و برمی‌گردونمت.

ـ با تجهیزات؟

ـ یه راهی پیدا می‌کنم.

رها دستش را روی بازوی او گذاشت.

ـ بعد از اون روز نُکتورن، ارتفاع رو دوست ندارم.

لحن شوخ آرسام فوراً از بین رفت.

ـ مجبور نیستی ادامه بدی.

رها به بقیه نگاه کرد.

بعد به او.

ـ ولی نمی‌خوام تا آخر عمر ازش فرار کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام پیشانی‌اش را بوسید.

ـ پس قدم‌به‌قدم.

آن‌ها آخرین نفراتی بودند که مسیر را تمام کردند.

وقتی رها به سکوی امن رسید، خودش را در آغوش آرسام انداخت.

ـ انجامش دادم!

ـ انجامش دادی.

ـ من شجاعم.

ـ خیلی.

ـ بیشتر از تو؟

ـ قطعاً نه.

رها بازویش را نیشگون گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس از بازی‌ها، همه برای استراحت وارد کافه‌ی برج شدند.

دو میز بزرگ کنار پنجره به هم چسباندند.

تهران از پشت شیشه زیر نور نارنجی غروب دیده می‌شد.

همه خسته، گرسنه و همچنان هیجان‌زده بودند.

رها فیلم جیغ‌کشیدن مهیار را برای سومین بار پخش می‌کرد.

مهیار گفت:

ـ لطفاً پاکش کن.

ـ برای عروسی هانا روی پرده پخش می‌کنم.

آریا فوراً گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌کنی.

رها پرسید:

ـ تو چرا دخالت می‌کنی؟

ـ عروسی منه.

ـ عروسی هانا هم هست.

هانا گفت:

ـ من موافق پخشم.

آریا به او نگاه کرد.

ـ جدی؟

ـ خیلی بامزه‌ست.

مهیار با ناراحتی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من دایی محبوب تو بودم.

هانا جواب داد:

ـ هنوزم هستی؛ ولی یه دایی محبوب آویزون از برج.

پیشخدمت منوها را آورد.

آریا گفت:

ـ قهوه‌ها با من. سفارش بدید، خودم می‌گیرم.

هانا پرسید:

ـ چرا خودت؟

ـ باید چند دقیقه راه برم. شونه‌م خشک شده.

ـ من میام.

ـ تو بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌خوام کیک‌ها رو ببینم.

هر دو باهم به سمت پیشخوان رفتند.

آریا سفارش‌ها را گفت.

هانا مقابل ویترین شیرینی‌ها ایستاده بود و میان چیزکیک توت‌فرنگی و تارت لیمو تصمیم می‌گرفت.

آریا دو فنجان قهوه را برداشت.

همان لحظه هانا بدون نگاه‌کردن برگشت.

با سینه به او برخورد کرد.

یکی از فنجان‌ها کج شد.

قهوه‌ی گرم روی بخش جلوی کت روشن هانا ریخت.

همه‌چیز برای یک ثانیه متوقف شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به لباسش نگاه کرد.

آریا به فنجان نیمه‌خالی.

بعد به صورت هانا.

چند ثانیه سکوت کردند.

رها که از دور صحنه را دیده بود، بلند گفت:

ـ نه! دوباره نه!

همه سرهایشان را برگرداندند.

هانا به‌آرامی سر بلند کرد.

ـ جدی؟

آریا لب‌هایش را روی هم فشرد تا نخندد.

ـ تصادفی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو همیشه همینو می‌گی.

ـ دفعه‌ی اول واقعاً تو به من خوردی.

ـ قهوه دست تو بود.

ـ الان هم تو برگشتی.

هانا دست‌هایش را روی کمر گذاشت.

ـ یعنی تقصیر منه؟

ـ نه.

ـ صورتت می‌گه آره.

آریا بالاخره خندید.

هانا نیز نتوانست جدی بماند.

تمام گروه دورشان جمع شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا تلفنش را بالا گرفته و فیلم می‌گرفت.

ـ این سکانس باید ثبت بشه. نقطه‌ی شروع و پایان.

دانیال گفت:

ـ پایان نیست.

ـ منظورم پایان دوران نامزدیه.

پریا دستمال آورد.

ـ زود پاکش کنید، لک می‌شه.

آرشام به آریا گفت:

ـ تو برای خواستگاری یه کافه رو پر از گل کردی، ولی آخرش باز با قهوه کارتو خراب کردی.

آرسام افزود:

ـ بعضی داستان‌ها امضای خودشونو دارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به لکه‌ی قهوه نگاه کرد.

بعد به آریا.

خاطره‌ی نخستین برخوردشان به ذهنش برگشت.

برج میلاد.

قهوه‌ای که روی لباس ریخت.

مرد غریبه‌ای با نگاه سرد.

بحثی که همان لحظه شکل گرفت.

و هیچ‌کدام نمی‌دانستند آن برخورد ساده، آغاز چه طوفانی خواهد شد.

هانا با لبخند گفت:

ـ ما انگار هیچ‌وقت نمی‌تونیم یه قهوه‌ی عادی بخوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا دستمال را گرفت و خیلی آرام لکه را پاک کرد.

ـ دفعه‌ی اول ازت خوشم نیومد.

هانا ابرو بالا انداخت.

ـ دروغ.

ـ خیلی عصبانی بودی.

ـ چون لباسمو خراب کردی.

ـ ولی همون شب چند بار برگشتی نگام کردی.

ـ برای اینکه مشکوک بودی.

ـ فقط مشکوک؟

هانا نگاهش را از او گرفت.

ـ شاید کمی جذاب هم بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار دستش را روی قلبش گذاشت.

ـ بالاخره اعتراف تاریخی.

آریا آرام‌تر، فقط برای هانا گفت:

ـ اگه اون روز می‌دونستم یه روز پنجم فروردین قراره همسرم شی...

هانا نگاهش کرد.

ـ چی‌کار می‌کردی؟

ـ احتمالاً باز هم قهوه رو می‌ریختم.

ـ چرا؟

ـ چون بدون اون، شاید مجبور نمی‌شدی بایستی و باهام حرف بزنی.

هانا لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این بار دیگه لازم نبود قهوه بریزی. خودم کنارت می‌موندم.

آریا دستش را دور کمرش گذاشت.

ـ مطمئنی؟

ـ تا وقتی قهوه رو ازم دور نگه داری.

همه برای عکس دوم دورشان جمع شدند.

این بار هانا با لکه‌ی قهوه روی لباس وسط تصویر ایستاد و فنجان خالی آریا را در دست گرفت.

رها پیش از زدن دکمه گفت:

ـ اسم این عکس: بعضی سکانس‌ها هیچ‌وقت تموم نمی‌شن.

فلاش روشن شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا کاملاً تاریک شده بود که گروه از برج میلاد به سمت دریاچه‌ی چیتگر حرکت کرد.

سه خودرو پشت سر هم راه افتادند.

رها موسیقی را تا آخر زیاد کرده بود و از پنجره‌ی نیمه‌باز همراه آهنگ می‌خواند.

آرسام رانندگی می‌کرد.

ـ صدات از آهنگ جلوتره.

ـ چون خواننده کُنده.

ـ خواننده اصل آهنگه.

ـ من نسخه‌ی بهبودیافته‌ام.

در خودروی آریا، هانا صندلی را کمی عقب داده و کفش‌هایش را درآورده بود.

ـ خسته شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پام درد گرفته.

ـ گفتم کفش راحت بپوش.

ـ گفتی؟

ـ توی ذهنم.

ـ ارتباط ذهنی‌مون هنوز فعال نشده.

آریا دستش را روی دست او گذاشت.

ـ پنجم فروردین فعال می‌شه؟

ـ نه، باید چند سال تمرین کنی.

هانا به خیابان نگاه کرد.

ـ باورم نمی‌شه ده روز دیگه زن و شوهریم.

ـ من باورم می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا؟

ـ چون هر روز می‌شمرم.

هانا به او برگشت.

ـ واقعاً می‌شمری؟

آریا متوجه شد اعتراف کرده است.

ـ گاهی.

ـ مهیار راست می‌گفت.

ـ لطفاً بهش نگو.

ـ حتماً می‌گم.

کنار دریاچه، هوا سردتر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نور برج‌های اطراف روی آب منعکس می‌شد و نسیم، موج‌های کوچکی روی سطح دریاچه ایجاد می‌کرد.

دو قایق پدالی بزرگ گرفتند.

در قایق اول، هانا و آریا، رها و آرسام و مهیار نشستند.

در قایق دوم، باقی زوج‌ها قرار گرفتند.

مهیار اعتراض کرد:

ـ چرا من وسط دو زوج نشستم؟

رها گفت:

ـ برای حفظ تعادل قایق.

ـ یعنی من وزنه‌ام؟

آرسام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تقریباً.

هانا و رها پدال می‌زدند.

آریا و آرسام به بهانه‌ی آسیب‌های قبلی استراحت می‌کردند.

هانا گفت:

ـ خیلی جالبه؛ هر دو آقا کاملاً سالم می‌رن از برج آویزون می‌شن، ولی برای پدال‌زدن ناگهان مجروح می‌شن.

آریا گفت:

ـ پزشک گفته فشار کنترل‌شده.

ـ پدال فشار کنترل‌شده‌ست.

ـ ممکنه شونه‌م...

هانا جایش را با او عوض کرد.

ـ بفرما.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا مجبور شد پدال بزند.

چند متر بعد قایق دوم از کنارشان عبور کرد.

آدرینا فریاد زد:

ـ مسابقه!

دانیال گفت:

ـ مسابقه‌ای در کار نیست.

آدرینا خودش سریع‌تر پدال زد.

یاسین نیز از آن طرف کمک کرد.

قایق دوم جلو افتاد.

رها با هیجان گفت:

ـ آرسام، پدال بزن!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفتم پام...

ـ تو امروز از برج آویزون شدی.

ـ اون با دست بود.

ـ پدال بزن!

آرسام شروع کرد.

مهیار نیز مجبور شد در صندلی عقب کمک کند.

آریا جدی پدال می‌زد.

هانا خندید.

ـ فکر نمی‌کردم لوسیفر رو یه روز وسط دریاچه درحال مسابقه‌ی قایق پدالی ببینم.

آریا نفس‌زنان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اسم لوسیفر رو اینجا نیار. تمرکزم به هم می‌خوره.

قایق‌ها کنار هم رسیدند.

پریا از قایق دوم مقداری آب به سمت آن‌ها پاشید.

آب مستقیم به صورت آرشام که کنارش نشسته بود برگشت.

آرشام چند ثانیه بی‌حرکت ماند.

پریا با وحشت گفت:

ـ عمدی نبود.

آرشام دستش را داخل آب برد.

پریا فوراً گفت:

ـ نه، نه، نه!

مرد مشتی آب به سمتش پاشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا جیغ کشید.

همه شروع به خندیدن کردند.

آوین و دیمین نیز وارد جنگ آب شدند.

دیمین ابتدا سعی کرد رسمی بماند، اما وقتی آوین تمام آستین کتش را خیس کرد، با هر دو دست آب برداشت.

آوین فریاد زد:

ـ دیمین!

ـ تو شروع کردی.

ـ من یه قطره ریختم!

ـ ایتالیایی‌ها انتقام رو جدی می‌گیرن.

مهیار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بالاخره رگش فعال شد.

قایق اول هنگام خندیدن از مسیر منحرف شد و به‌آرامی به قایق دوم برخورد کرد.

آرمیتا تعادلش را از دست داد و روی شانه‌ی یاسین افتاد.

یاسین فوراً بازویش را دور کمر او بست.

آدرینا با خنده گفت:

ـ تصادف خیلی برنامه‌ریزی‌شده‌ای بود.

آرمیتا نشست.

ـ ساکت.

یاسین هنوز دستش را دور کمرش نگه داشته بود.

آرمیتا نگاه کرد.

ـ می‌تونی ول کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مطمئنی؟

ـ آره.

یاسین دستش را رها کرد.

قایق دوباره تکان خورد.

آرمیتا دوباره به سمت او افتاد.

این بار خودش دستش را دور بازوی یاسین گرفت.

ـ فعلاً نگه دار.

آدرینا گفت:

ـ ثبت شد.

دانیال تلفن او را پایین آورد.

ـ خواهرت رو اذیت نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا نگاهش کرد.

ـ از الان طرف اونو می‌گیری؟

ـ همیشه منطقی‌تره.

آدرینا مقداری آب روی او پاشید.

دانیال عینکش را برداشت.

ـ این اعلام جنگ بود؟

ـ شاید.

برای نخستین بار، دانیال خودش مشتی آب به سمت آدرینا پاشید.

آدرینا با دهان باز نگاهش کرد.

ـ تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال لبخند زد.

ـ گاهی.

در چند دقیقه، هر دو قایق خیس شده بودند.

قایقران از دور فریاد می‌زد:

ـ قایق‌ها رو به هم نزنید!

مهیار جواب داد:

ـ تقصیر عشق جوون‌هاست!

هانا از خنده روی شانه‌ی آریا افتاده بود.

مرد دستش را دور او حلقه کرد.

ـ سردته؟

ـ یه کم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتش را درآورد و روی شانه‌های هانا گذاشت.

ـ خودت چی؟

ـ خوبم.

هانا سرش را به سینه‌ی او تکیه داد.

روی آب، صدای خنده‌ی دوستانشان می‌پیچید.

هانا چند لحظه فقط به آن صداها گوش داد.

روزهایی بود که فکر می‌کرد هیچ‌کدامشان به چنین شبی نمی‌رسند.

اما حالا آرمیتا و آدرینا کنار هم می‌خندیدند.

پریا سالم در آغوش آرشام بود.

رها دیگر از هر ارتفاعی نمی‌ترسید.

آوین و دیمین تازه داشتند یکدیگر را کشف می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

و مردی که زمانی تمام هویتش انتقام بود، کت خودش را روی شانه‌ی هانا انداخته و با قایق پدالی وسط دریاچه نشسته بود.

آریا آرام پرسید:

ـ به چی فکر می‌کنی؟

ـ به اینکه خیلی خوشحالم.

ـ فقط همین؟

ـ و خیلی می‌ترسم.

ـ از عقد؟

ـ از خوشبختی.

آریا سکوت کرد.

این ترس را می‌شناخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا ادامه داد:

ـ وقتی یه مدت طولانی همه‌چی سخت بوده، آدم باورش نمی‌شه آرامش واقعی باشه.

آریا دستش را روی موهای او کشید.

ـ منم هر روز منتظرم یه اتفاق بیفته.

ـ ولی این بار قرار نیست منتظر باشیم.

ـ چی‌کار کنیم؟

هانا سر بلند کرد.

ـ زندگی کنیم.

مرد لبخند زد.

ـ تصمیم مشترک؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهم‌ترینش.

تحویل سال

خانه‌ی مهرآیین‌ها برای تحویل سال پر از نور و عطر سنبل بود.

هفت‌سین روی میز بزرگ کنار پنجره چیده شده بود؛ آینه‌ی نقره‌ای، قرآن، شمعدان‌ها، سیب‌های قرمز، سنجد، سمنو، سماق، سبزه‌ای که رها خودش سبز کرده بود و ماهی کوچکی که حمید از همان ابتدا نگران سلامت روانش بود.

هانا پیراهن سفید و سبز ملایمی پوشیده و کنار خانواده‌اش نشسته بود.

آریا و خانواده‌اش نیز آمده بودند.

این نخستین سالی بود که دو خانواده، پیش از رسمی‌شدن کامل ازدواج بچه‌هایشان، تحویل سال را کنار هم می‌گذراندند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب ظرف نقل را در دست گرفته بود.

ناهید آخرین بار شمع‌ها را مرتب می‌کرد.

فرهاد و حمید درباره‌ی ترافیک بعد از تحویل سال حرف می‌زدند.

رها کنار آرسام نشسته بود و هر دو سعی می‌کردند دست‌هایشان را زیر میز پنهان کنند.

مهیار متوجه شد.

ـ میز شیشه‌ایه.

رها فوراً دستش را رها کرد.

همه خندیدند.

آرمیتا و آدرینا میان پدر و مادرشان بودند.

یاسین و دانیال روبه‌روی آن‌ها نشسته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لاله هر چند دقیقه یک‌بار به دخترهایش نگاه می‌کرد؛ نه از نگرانی، بلکه از شکرگزاری.

پریا بشقاب شیرینی را مقابل آرشام گرفت.

ـ این یکی رو بخور.

ـ شیرینه.

ـ شیرینی باید شیرین باشه.

ـ خیلی شیرینه.

ـ خوردنش نشونه‌ی خوش‌شانسیه.

آرشام بدون بحث خورد.

مهیار گفت:

ـ عشق از لوسیفر آدم ساخت، از آرشام هم شیرینی‌خور.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای شمارش معکوس از تلویزیون بلند شد.

همه ساکت شدند.

ده.

نه.

هشت.

هانا به آریا نگاه کرد.

مرد دستش را گرفت.

هفت.

شش.

پنج.

آریا آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سال بعد کنار خودم تحویل سال می‌گیری.

هانا لبخند زد.

ـ امسال هم کنارتم.

چهار.

سه.

دو.

یک.

صدای توپ تحویل سال پخش شد.

همه یکدیگر را در آغوش گرفتند.

ناهید ابتدا هانا و رها را بوسید.

بعد آریا را نیز مانند پسر خودش در آغوش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب صورت هانا را بوسید و گفت:

ـ سال بعد دخترم رسماً صاحب خونه‌ی خودشه.

هانا گفت:

ـ من همین الان هم دخترتونم.

آریا پیشانی هانا را بوسید.

ـ سال نو مبارک، خانم آینده‌ی من.

هانا گفت:

ـ چهار روز دیگه.

ـ نودوشش ساعت.

هانا با خنده گفت:

ـ واقعاً شمردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید.

روزهای اول تا چهارم فروردین، تقریباً تمام وقتشان به عیددیدنی گذشت.

صبح روز اول به خانه‌ی مادربزرگ مادری هانا، مهین‌خانم و حاج‌رضا رفتند.

خانه بوی گلاب، چای دارچینی و شیرینی برنجی می‌داد.

حاج‌رضا به محض دیدن آریا پرسید:

ـ شما دامادید؟

آریا با احترام گفت:

ـ بله.

پنج دقیقه بعد دوباره پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شما چه نسبتی دارید؟

مهیار گفت:

ـ حاج‌آقا، ایشون مسئول امنیت مراسمه.

هانا بازویش را نیشگون گرفت.

مهین‌خانم پاکتی به هانا و آریا داد.

هانا گفت:

ـ مامان‌بزرگ، من دیگه بچه نیستم.

ـ تا وقتی خودم زنده‌ام، بچه‌ای.

آریا پاکت را با هر دو دست گرفت.

ـ ممنونم.

مهین‌خانم به هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این پسر مؤدبه، فقط زیادی جدیه.

مهیار گفت:

ـ داریم روش کار می‌کنیم.

روز دوم به خانه‌ی خاله الهام رفتند.

خاله از ساعت یازده صبح میز ناهار را چیده بود و اجازه نداد هیچ‌کس با یک شیرینی و چای از خانه خارج شود.

بعد از ناهار، آلبوم کودکی هانا را آورد.

هانا اعتراض کرد:

ـ خاله!

اما دیر شده بود.

آریا تصویر هانای شش‌ساله را دید که با لباس عروس سفید اسباب‌بازی و تاج پلاستیکی مقابل دوربین ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله الهام گفت:

ـ از بچگی عروس‌شدن رو دوست داشت.

هانا صورتش را میان دست‌ها پنهان کرد.

آریا عکس را با تلفنش ثبت کرد.

ـ پاکش کن.

ـ نه.

ـ آریا.

ـ برای مقایسه‌ی پنجم فروردین لازمه.

روز سوم به خانه‌ی دایی شهاب و بعد دایی سعید رفتند.

دایی شهاب آریا را کنار کشید و حدود نیم ساعت درباره‌ی مسئولیت زندگی مشترک سخنرانی کرد.

دایی سعید فقط گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هانا لجبازه.

آریا پاسخ داد:

ـ می‌دونم.

ـ خیلی لجبازه.

ـ می‌دونم.

ـ وقتی عصبانیه بحث نکن.

هانا از دور گفت:

ـ من صداتونو می‌شنوم!

دایی سعید آرام‌تر گفت:

ـ شنواییش هم خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

روز چهارم نوبت عمه پروین، عمو بهرام و عمو کامران بود.

عمه پروین از آریا پرسید:

ـ هنوز هم مطمئنی؟

هانا گفت:

ـ عمه!

آریا بدون خنده پاسخ داد:

ـ بیشتر از قبل.

عمه پروین برای نخستین بار کاملاً راضی سر تکان داد.

تمام خانواده‌ها کنار هم بودند.

خانواده‌ی آریا نیز در بیشتر دیدوبازدیدها همراهشان می‌آمدند و خانواده‌ی هانا متقابلاً به خانه‌ی مهتاب و فرهاد، مهناز و سایر نزدیکان آن‌ها می‌رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر خانه پر از خنده، عیدی، عکس و شوخی درباره‌ی داماد بود.

اما هرچه به شب چهارم فروردین نزدیک می‌شدند، استرس هانا بیشتر می‌شد.

پنج فروردین؛ ساعت هفت صبح

هانا تقریباً تمام شب را نخوابیده بود.

هر بار چشم‌هایش بسته می‌شد، جزئی تازه به ذهنش می‌رسید.

نکند لباسش درست روی بدن ننشیند؟

نکند آرایشش را دوست نداشته باشد؟

نکند هنگام خواندن خطبه صدایش نلرزد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نکند حلقه را اشتباه دست کند؟

نکند جلوی آن همه مهمان گریه کند؟

ساعت شش‌ونیم از تخت بلند شد.

خانه هنوز آرام بود.

مقابل پنجره ایستاد.

آسمان تهران رنگ آبی بسیار روشنی داشت و هوای فروردین تازه و خنک بود.

امروز دیگر فقط نامزد آریا نبود.

تا چند ساعت دیگر، همسر قانونی و رسمی او می‌شد.

در اتاق باز شد.

ناهید وارد شد.

بدون حرف کنارش ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا آرام گفت:

ـ مامان، من واقعاً دارم ازدواج می‌کنم.

ناهید لبخند زد.

ـ آره.

ـ خیلی زود نشد؟

ـ بعد از چیزایی که باهم گذروندید، نه.

ـ می‌ترسم.

مادرش دستش را گرفت.

ـ از چی؟

ـ نمی‌دونم. از اینکه زندگی عوض شه.

ـ عوض می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نگاهش کرد.

ناهید ادامه داد:

ـ ولی هر تغییری بد نیست. تو قرار نیست دختر ما نباشی. فقط قراره یه خونه و یه خانواده‌ی دیگه هم داشته باشی.

اشک در چشم‌های هانا نشست.

ـ دلم براتون تنگ می‌شه.

ناهید او را در آغوش گرفت.

ـ هنوز خونه‌ی آریا رو ندیدی، دلتنگ شدی؟

هانا خندید.

ـ شاید هر روز بیام.

ـ بیا. فقط شوهرت رو هم غذاخور کن بیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت هشت، رها، آرمیتا، آدرینا، پریا و آوین با پنج لیوان قهوه، چند جعبه صبحانه و دوربین وارد خانه شدند.

رها فریاد زد:

ـ آخرین صبح مجردی سروان مهرآیین!

هانا گفت:

ـ صداتو بیار پایین.

آدرینا دوربین را روشن کرد.

ـ ساعت هشت‌ودوازده دقیقه؛ عروس عصبیه و هنوز موهاشو شونه نکرده.

هانا بالش را به سمتش پرت کرد.

آرمیتا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مراقب پهلوم!

بالش اصلاً سمت او نرفته بود.

آدرینا گفت:

ـ از الان نقش قربانی بازی نکن.

دو خواهر شروع به بحث کردند.

پریا ساندویچ کوچکی در دست هانا گذاشت.

ـ بخور.

ـ اشتها ندارم.

ـ اگه نخوری آرایشگاه حالت بد می‌شه.

آوین افزود:

ـ آریا هم گفته مطمئن شیم صبحانه می‌خوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به او نگاه کرد.

ـ به شما دستور داده؟

رها گفت:

ـ خواهش محترمانه‌ی تهدیدآمیز بود.

هانا لقمه‌ای خورد.

ـ خودش کجاست؟

ـ از شش صبح بیداره.

ـ از کجا می‌دونی؟

رها گفت:

ـ آرسام گفته ساعت شش به همه پیام داده امروز هیچ‌کس دیر نکنه.

مهیار نیز در گروه مردها نوشته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

داماد از ساعت چهار بیداره. احتمالاً تا عقد سکته می‌کنه.

سالن زیبایی لُمیرا؛ الهیه

ساعت نه صبح، شش دختر وارد بخش خصوصی سالن شدند.

اتاق مخصوص عروس در طبقه‌ی بالا قرار داشت؛ فضایی روشن با پنجره‌های قدی، دیوارهای کرم، آینه‌های طلایی و مبل مخملی صورتی چرک.

لباس عقد هانا درون کاور سفید بلندی کنار پنجره آویزان بود.

لباس از ساتن ابریشم عاجی دوخته شده بود.

دامن بلند و روانی داشت که بدون پف اغراق‌آمیز روی زمین می‌نشست. بالاتنه با یقه‌ی قایقی و آستین‌های بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

طراحی شده بود. روی سرشانه‌ها و انتهای آستین‌ها، گل‌های سه‌بعدی بسیار ظریفی از ابریشم، مرواریدهای ریز و کریستال‌های شفاف دوخته شده بودند.

پشت لباس، ردیفی از دکمه‌های مرواریدی تا پایین کمر ادامه داشت.

دنباله‌ی کوتاه و ظریفی نیز داشت که هنگام راه‌رفتن روی زمین کشیده می‌شد.

تور هانا بسیار ساده و بلند بود؛ تور ابریشمی نازکی که فقط حاشیه‌اش با مرواریدهای بسیار ریز تزئین شده بود.

نه تاج بزرگی داشت و نه آرایش پرزرق‌وبرقی.

برای موهایش، شانه‌ای دست‌ساز از طلای سفید، مروارید و کریستال انتخاب شده بود.

میکاپ‌آرتیست اصلی، با دیدن صورت بدون آرایش هانا چند ثانیه نگاهش کرد.

ـ واقعاً عروسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا خندید.

ـ چرا؟

ـ چون تو اصلاً نیازی به آرایش نداری. پوستت تمیزه، ابروهات فرم داره، چشم‌هات خودشون قاب دارن.

رها گفت:

ـ ما هم همینو گفتیم. پولمونو پس بدید.

همه خندیدند.

آرایشگر گفت:

ـ فقط زیباییش رو مرتب‌تر می‌کنیم، عوضش نمی‌کنیم.

آرایش هانا بسیار طبیعی انجام شد.

پوستش شفاف و درخشان ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سایه‌ی چشم در طیف شامپاینی و قهوه‌ای ملایم بود.

خط چشم بسیار ظریف.

رژ لب صورتی نود.

موهایش در پایین سر به شکل شینیون نرم و کمی نامرتب جمع شد و چند رشته‌ی موج‌دار کنار صورتش آزاد ماند.

شانه‌ی مرواریدی میان موهایش قرار گرفت.

در تمام مراحل، بچه‌ها عکس و فیلم می‌گرفتند.

آدرینا مقابل دوربین گفت:

ـ ساعت ده‌وچهل؛ عروس برای سومین بار پرسید آرایشش زیاد نیست؟

هانا از پشت آینه گفت:

ـ چون نمی‌خوام آریا منو نشناسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا جواب داد:

ـ آریا تو رو وسط دود و خون با یه چشم بسته شناخت. نگران نباش.

لحظه‌ای سکوت افتاد.

بعد هانا لبخند زد.

ـ راست می‌گی.

پریا از جزئیات لباس فیلم گرفت.

آوین از حلقه‌ی نامزدی.

رها عکس‌های قدیمی هانا را کنار آینه چسبانده بود؛ کودکی، مدرسه، دانشگاه، نخستین روز پلیس و عکس‌های خانوادگی.

زیر آخرین عکس نوشته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین ساعت‌های هانا مهرآیین، قبل از خانم دادفرشدن

هانا با دیدن آن اشک ریخت.

آرایشگر گفت:

ـ نه! هنوز ریمل نزدیم، الان گریه کن.

همه خندیدند.

ساعت یک‌ونیم، لباس را تنش کردند.

وقتی آخرین دکمه بسته شد و تور روی موهایش قرار گرفت، اتاق برای چند لحظه ساکت شد.

هانا مقابل آینه ایستاده بود.

خودش را شناخت.

اما نسخه‌ای از خودش را می‌دید که تا آن روز هرگز ندیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها زودتر از همه گریه کرد.

ـ خواهرم...

هانا برگشت.

ـ تو چرا گریه می‌کنی؟

رها به سمتش رفت، اما قبل از بغل‌کردنش مکث کرد.

ـ لباستو خراب نمی‌کنم؟

هانا دست‌هایش را باز کرد.

ـ بیا.

دو خواهر یکدیگر را در آغوش گرفتند.

رها میان گریه گفت:

ـ من هنوز باورم نمی‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منم.

ـ تو دیگه زن آریا می‌شی.

ـ هنوز خواهر تو هم هستم.

ـ باید هر روز زنگ بزنی.

ـ هر روز.

ـ و اگه آریا نذاشت...

هانا خندید.

ـ آریا چنین کاری نمی‌کنه.

آرمیتا کنارشان آمد.

ـ عکس آخر مجردی.

هر پنج دختر دور هانا جمع شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها سمت راست.

آرمیتا و آدرینا کنار هم سمت چپ.

پریا و آوین پشت سر.

همه دست‌هایشان را دور هم انداختند.

آدرینا تایمر را تنظیم کرد.

پیش از ثبت عکس گفت:

ـ هر اتفاقی افتاد، ما قبل از همه‌ی مردها کنار هم بودیم.

آرمیتا دست خواهرش را فشرد.

ـ و بعدش هم هستیم.

فلاش روشن شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا؛ ساعت دو بعدازظهر

در خانه‌ی دادفرها، شرایط آرام‌تر نبود.

آریا از ساعت یازده لباس پوشیده بود، درحالی‌که قرار بود ساعت سه به دنبال هانا برود.

کت‌وشلوارش سفارشی و مشکی ذغالی بود.

پیراهن سفید.

پاپیون مشکی ساده.

دکمه‌سردست‌های پلاتین با حرف‌های حک‌شده‌ی «A» و «H».

ساعت کلاسیک با بند چرمی مشکی.

موهایش مرتب به عقب حالت داده شده بود.

اما مهم‌ترین تفاوت، نگاهش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در هیچ عملیات و جلسه‌ای آن‌قدر مضطرب دیده نشده بود.

مهیار برای پنجمین بار گفت:

ـ نفس بکش.

آریا پاسخ داد:

ـ دارم نفس می‌کشم.

ـ نه، داری اکسیژن رو تهدید می‌کنی وارد ریه‌ت شه.

آرشام پاپیونش را صاف کرد.

ـ کجه.

ـ سه بار صافش کردی.

ـ هنوز کجه.

آرسام روی مبل نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آریا، اگه به همین شکل ادامه بدی، تا رسیدن هانا کتت چروک می‌شه.

دانیال ساعتش را نگاه کرد.

ـ برنامه‌ی حرکت سه‌وربع بود.

آریا گفت:

ـ سه حرکت می‌کنیم.

ـ نیم ساعت زود می‌رسیم.

ـ تهران ترافیک داره.

دیمین از کنار پنجره گفت:

ـ مسیر طبق نقشه بیست‌ودو دقیقه‌ست.

آریا نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین آرام افزود:

ـ ولی بهتره زودتر بریم.

یاسین خندید.

ـ همه‌مون داریم باهاش همراهی می‌کنیم که منفجر نشه.

فرهاد وارد اتاق شد.

پسرش را نگاه کرد.

برای لحظه‌ای چیزی نگفت.

بعد نزدیک آمد و دکمه‌ی کت آریا را بست.

ـ آماده‌ای؟

آریا نفس عمیقی کشید.

ـ نمی‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد لبخند زد.

ـ اولین جواب درست امروز.

ـ تو روز عقدت استرس داشتی؟

ـ از الان تو بیشتر.

ـ کمک نکرد.

فرهاد دستش را روی شانه‌ی سالم او گذاشت.

ـ وقتی هانا رو ببینی، همه‌چی آروم می‌شه.

مهتاب از پشت سر گفت:

ـ یا بدتر.

آریا نگاهش کرد.

مادرش با اشک و لبخند به او نزدیک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این روز رو ببینم.

ـ چرا؟

ـ چون سال‌ها فکر می‌کردی خوشبختی برای بقیه‌ست.

آریا دست مادرش را بوسید.

ـ هانا نظرم رو عوض کرد.

ـ پس امروز فقط نگاهش کن. بقیه‌ی کارها خودش درست می‌شه.

مازراتی گرن‌کابریو تروفئو مدل ۲۰۲۶ مقابل ساختمان منتظر بود.

بدنه‌ی مشکی براق.

فضای داخلی چرم قرمز تیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی کاپوت و دستگیره‌ها با روبان‌های باریک سفید و شاخه‌های کوچک ارکیده تزئین شده بود.

سقف پارچه‌ای خودرو بسته بود تا باد آرایش و تور هانا را به هم نزند.

ساقدوش‌های مرد با خودروهای دیگری پشت سر آریا حرکت می‌کردند.

پیش از سوارشدن، مسئول گل‌آرایی دسته‌گل عروس را به آریا تحویل داد.

دسته‌گل آبشاری و بسیار ظریفی بود از ارکیده‌های سفید فالانوپسیس، موگه‌های فرانسوی، رزهای باغی سفید اکوادوری و چند شاخه رانانکولوس کرم. ساقه‌ها با پارچه‌ی ابریشمی عاجی و سنجاقی از مروارید طبیعی پوشیده شده بودند.

مهیار با دیدن آن گفت:

ـ این دسته‌گل قیمتیه که می‌شه باهاش یه ماشین معمولی خرید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا دسته‌گل را با دقت گرفت.

ـ مراقب باش نزدیکش نشی.

ـ من فقط پرسیدم.

ـ همین خطرناکه.

ساعت سه‌وبیست دقیقه، صدای ورود خودروها مقابل سالن زیبایی شنیده شد.

رها به سمت پنجره دوید.

ـ اومدن!

هانا که روی صندلی نشسته بود، فوراً ایستاد.

ـ الان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا گفت:

ـ بله، داماد نیم ساعت زودتر اومده.

آرمیتا لبخند زد.

ـ قابل‌پیش‌بینی بود.

هانا به آینه نگاه کرد.

ـ تورم درسته؟

پنج نفر همزمان گفتند:

ـ آره!

ـ رژم؟

ـ عالیه.

ـ لباسم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هانا!

پریا دستش را گرفت.

ـ تو خیلی خوشگلی. آروم باش.

صدای قدم‌ها از راهرو آمد.

آریا اجازه نداشت وارد اتاق شود تا هانا آماده‌ی خروج باشد.

ساقدوش‌ها در سالن انتظار جمع شده بودند.

رها از در بیرون رفت و چند ثانیه بعد برگشت.

ـ آریا می‌گه آماده‌ای؟

ـ بهش چی گفتی؟

ـ گفتم شاید.

ـ رها!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌خواستم چند دقیقه بیشتر استرس بکشه.

هانا نفس عمیقی کشید.

ـ باشه. بریم.

در اتاق باز شد.

ابتدا رها، آرمیتا، آدرینا، پریا و آوین بیرون رفتند.

آریا در انتهای راهرو ایستاده بود.

دسته‌گل سفید در دستش.

آرشام، آرسام، یاسین، دانیال، دیمین و مهیار دو سوی راهرو بودند.

بعد هانا ظاهر شد.

آریا دیگر صدای هیچ‌کس را نشنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با لباس عاجی، تور بلند و صورتی که زیر نور طبیعی می‌درخشید، چند قدم جلو آمد.

مرد کاملاً بی‌حرکت ماند.

حتی پلک نزد.

دسته‌گل در دستش اندکی پایین آمد.

هانا با دیدن سکوتش مضطرب شد.

ـ چی شده؟

آریا پاسخ نداد.

مهیار کنار گوشش گفت:

ـ نفس.

آریا بالاخره نفس کشید.

آرام به سمت هانا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم مقابلش ایستاد.

نگاهش روی چشم‌ها، لبخند و لباس او حرکت کرد.

ـ تو...

هانا منتظر ماند.

ـ من چی؟

مرد انگار هنوز کلمه پیدا نمی‌کرد.

ـ خیلی زیبایی.

هانا لبخند زد.

ـ فقط همین؟

ـ نه.

ـ پس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌دونم چطوری بگم.

ـ همون «سلام» هم قبوله.

آریا خندید.

ـ سلام.

هانا پاسخ داد:

ـ سلام، آقای داماد.

همه دست زدند.

آریا دسته‌گل را به او داد.

هانا با دیدن گل‌ها نفسش را حبس کرد.

ـ چقدر قشنگه.

ـ خودت انتخاب نکردی، پس احتمالاً ایراد داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچ ایرادی نداره.

گل را با یک دست گرفت و دست دیگرش را روی صورت آریا گذاشت.

ـ خیلی منتظر موندی؟

ـ دوازده سال.

هانا نگاهش نرم شد.

ـ منظورم جلوی آرایشگاه بود.

ـ نیم ساعت.

ـ ولی جواب اولت قشنگ‌تر بود.

آریا پیشانی‌اش را بوسید.

بعد با اجازه‌ی نگاه هانا، خیلی آرام لب‌هایش را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای تشویق دوستانشان در راهرو پیچید.

رها فریاد زد:

ـ عکس! همین‌طوری بمونید!

هانا خندید و صورتش را روی سینه‌ی آریا پنهان کرد.

دوربین‌ها پشت سر هم فلاش زدند.

مهیار گفت:

ـ لطفاً حرکت کنید؛ داماد از صبح آماده‌ست و اگه دیر برسیم ممکنه محضر رو بخره.

مسیر تا هتل اسپیناس پالاس با همراهی خودروهای ساقدوش‌ها طی شد.

هانا کنار آریا نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تور و دامن لباس با دقت در خودرو قرار گرفته بودند.

دسته‌گل روی پاهایش بود.

برای چند دقیقه هیچ‌کدام حرف نزدند.

فقط دست‌هایشان در هم بود.

هانا به خیابان‌ها نگاه کرد.

تهران در پنجم فروردین خلوت‌تر و تمیزتر از همیشه بود. آسمان روشن و هوا خنک بود. درخت‌ها جوانه زده بودند و نور عصر روی ساختمان‌ها می‌افتاد.

ـ آریا.

ـ جانم؟

هانا لبخند زد.

ـ چند ساعت دیگه زن و شوهریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کمتر از دو ساعت.

ـ هنوزم می‌شمری؟

ـ دقیقه‌ها رو.

ـ استرس داری؟

ـ وقتی دیدمت کمتر شد.

ـ گفتن آرایشم خوبه؟

آریا به او نگاه کرد.

ـ آرایش؟

ـ بله.

ـ من فقط خودت رو دیدم.

هانا صورتش سرخ شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این جمله رو تمرین کرده بودی؟

ـ نه.

ـ خیلی خوب بود.

ـ واقعیت بود.

هانا سرش را به شانه‌ی سالم او تکیه داد.

ـ خوشحالم.

ـ منم.

ـ خیلی.

آریا دستش را بالا آورد و پشت انگشت‌هایش را بوسید.

ـ من بیشتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

تالار ایوان؛ هتل اسپیناس پالاس

ورودی تالار با گل‌های سفید و نورهای گرم تزئین شده بود.

سفره‌ی عقد در مرکز سالن و مقابل پنجره‌های بلند قرار داشت.

آینه‌ای بزرگ با قاب نقره‌ای.

شمعدان‌های کریستال.

قرآن با جلد سفید و نقره‌ای.

نان سنگک تزیین‌شده.

گردو، بادام و فندق.

تخم‌مرغ‌های مرواریدی.

عسل در ظرف کریستال.

رمان بازار
romanbazar.ir

میوه‌های سفید و سبز.

گل‌آرایی سفره با ارکیده، رز سفید و موگه انجام شده بود.

صندلی‌های عروس و داماد مخمل عاجی بودند.

بالای سرشان، پارچه‌ی عقد با گلدوزی نقره‌ای نگه داشته می‌شد.

تمام خانواده‌ها آمده بودند.

مهین‌خانم و حاج‌رضا.

طاهره‌خانم و ناصرآقا.

خاله الهام.

دایی شهاب و دایی سعید.

عمه پروین.

عمو بهرام و عمو کامران.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده‌ی کامل آریا.

خانواده‌ی مشترک آرمیتا و آدرینا.

خانواده‌ی پریا.

دوستان هانا.

دوستان آریا.

وقتی هانا و آریا وارد تالار شدند، همه از جا بلند شدند.

صدای موسیقی آرام شد.

نور روی آن دو افتاد.

ناهید با دیدن دخترش اشک ریخت.

حمید دستش را دور شانه‌ی همسرش انداخت.

مهتاب کنار فرهاد ایستاده بود و بی‌وقفه لبخند می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا دست هانا را گرفته بود.

در میانه‌ی مسیر، هانا کمی ایستاد.

ـ چی شده؟

ـ قلبم خیلی تند می‌زنه.

آریا دستش را روی انگشت‌های او فشرد.

ـ برگردیم؟

هانا با تعجب نگاهش کرد.

ـ چی؟

ـ اگه آماده نیستی، مهم نیست چند نفر منتظرن.

چشم‌های هانا پر از اشک شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی در چند قدمی سفره‌ی عقد، هنوز حق انتخاب او برای آریا مهم‌تر از مراسم بود.

ـ آماده‌ام.

ـ مطمئنی؟

ـ بیشتر از هرچیزی.

دستش را محکم‌تر گرفت.

ـ بریم، شوهر آینده‌ی من.

کنار سفره نشستند.

خطبه آغاز شد.

صدای عاقد در سالن پیچید.

هانا نخستین بار که از او پرسیده شد، طبق رسم سکوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمع با خنده گفتند:

ـ عروس رفته گل بچینه!

بار دوم نیز سکوت کرد.

مهیار آرام به آریا گفت:

ـ فکر کنم پشیمون شده.

آریا بدون نگاه‌کردن جواب داد:

ـ دایی، ساکت.

بار سوم، سالن کاملاً آرام شد.

عاقد پرسید:

ـ عروس‌خانم، آیا وکیلم شما را با مهریه‌ی تعیین‌شده به عقد دائم آقای آریا دادفر درآورم؟

هانا چند ثانیه به آریا نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام داستانشان در همان نگاه عبور کرد.

برج میلاد.

قهوه‌ی ریخته‌شده.

آکادمی موسیقی.

لژیون خاکستر.

لوسیفر.

دبی.

گلوله.

نُکتورن.

دستی که در تاریکی گرفتش.

خواستگاری میان شمع و گل.

رمان بازار
romanbazar.ir

و حالا مردی که کنار او نشسته و در مقابل تمام خانواده منتظر یک کلمه بود.

هانا با صدایی که کمی می‌لرزید گفت:

ـ با اجازه‌ی پدر و مادرم و بزرگ‌ترهای حاضر... بله.

صدای دست‌زدن و شادی سالن را پر کرد.

آریا چشم‌هایش را بست و نفسش را بیرون داد؛ انگار تا آن لحظه واقعاً مطمئن نبود این خوشبختی نصیبش خواهد شد.

عاقد از آریا پرسید.

مرد بدون مکث گفت:

ـ بله.

همه خندیدند.

مهیار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اجازه می‌دادی سؤال کامل شه!

آریا برای اولین بار در جمع صورتش سرخ شد.

عاقد نیز خندید و دوباره جمله را کامل کرد.

آریا این‌بار رسمی‌تر پاسخ داد:

ـ بله، قبول دارم.

سندها مقابلشان قرار گرفتند.

هانا قلم را برداشت.

دستش می‌لرزید.

آریا دستش را زیر دست او گذاشت.

ـ باهم؟

هانا لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باهم.

هر دو امضا کردند.

بعد حلقه‌های عقد را در دست یکدیگر گذاشتند.

آریا دست هانا را بالا آورد و روی حلقه‌اش بوسه زد.

ـ خانم دادفر؟

هانا با اشک و لبخند گفت:

ـ خانم مهرآیین دادفر.

ـ هرچی تو بخوای.

ـ شوهرم شدی؟

آریا برای لحظه‌ای فقط نگاهش کرد.

آن کلمه برایش عجیب و شیرین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شوهرت شدم.

هانا آرام خندید و خودش را در آغوشش انداخت.

آریا با تمام وجود او را گرفت.

دیگر هیچ فاصله‌ی شیشه‌ای، کابل، مأموریت یا نام دروغینی میانشان نبود.

هانا همسرش بود.

و او همسر هانا.

بعد از عقد، عسل مقابلشان قرار گرفت.

هانا انگشت کوچک خود را در عسل زد و به سمت دهان آریا برد.

مرد مزه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد نوبت او شد.

مهیار گفت:

ـ مراقب باشید جای نمک و عسل عوض نشده باشه.

هانا خندید.

ـ هنوز قهوه یادته؟

آریا گفت:

ـ تا آخر عمر یادمه.

ـ خوبه.

آریا کمی عسل به لب هانا رساند.

او مزه کرد.

مرد بسیار آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ زندگی‌مون شیرین باشه.

هانا پاسخ داد:

ـ با کمی نمک.

همه خندیدند.

پس از مراسم، هدیه‌ها داده شدند.

مهتاب همان سرویس زمرد و الماس را به گردن هانا انداخت.

ناهید دستبندی خانوادگی که از مادرش به او رسیده بود، به دخترش هدیه کرد.

فرهاد کلید جعبه‌ای کوچک را به هانا و آریا داد.

آریا با تعجب نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این چیه؟

ـ هدیه‌ی من و مادرت برای شروع زندگی‌تون.

داخل جعبه کلید خانه‌ای بود که آریا و هانا قرار بود بعد از عروسی در آن زندگی کنند؛ پنت‌هاوسی در زعفرانیه با نمای کوه و شهر.

هانا گفت:

ـ این خیلی زیاده.

فرهاد پاسخ داد:

ـ خونه فقط دیواره. شما باید تبدیلش کنید به زندگی.

حمید نیز پوشه‌ای به آن‌ها داد.

ـ اینم سهم کوچیکی برای شروع مشترکتون.

هانا اعتراض کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حمید گفت:

ـ امروز فقط تشکر کن.

هانا پدرش را در آغوش گرفت.

رها خودش را میانشان جا داد.

ـ منم سهم می‌خوام.

حمید خندید.

ـ تو سهمت مونده.

آرسام که چند قدم دورتر ایستاده بود، ناگهان سرفه کرد.

همه به او نگاه کردند.

رها صورتش سرخ شد.

مهیار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پرونده‌ی بعدی باز شد.

جشن عقد تا شب ادامه داشت.

آرمیتا و آدرینا کنار هم برای هانا می‌رقصیدند.

یاسین چشم از آرمیتا برنمی‌داشت.

دانیال برخلاف همیشه گوشی‌اش را کنار گذاشته و فقط به آدرینا نگاه می‌کرد.

پریا با احتیاط می‌رقصید تا به پهلویش فشار نیاید. آرشام هر چند دقیقه یادآوری می‌کرد آرام‌تر حرکت کند.

- من خوبم.

- می‌دونم.

- پس این‌قدر نگام نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌تونم.

پریا لبخند زد.

ـ جواب خوبی بود.

دیمین و آوین برای نخستین بار در جمع دست هم را آشکارا گرفته بودند.

مهیار میان همه می‌رقصید و کسی نمی‌دانست حرکاتش متعلق به چه سبک رقصی است.

هانا کنار آریا ایستاده بود.

ـ نمی‌رقصی؟

ـ نه.

ـ چرا؟

ـ بلد نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منم حرفه‌ای نیستم.

ـ همه نگاه می‌کنن.

هانا دستش را جلو آورد.

ـ لوسیفر از نگاه مردم می‌ترسه؟

آریا اخم مصنوعی کرد.

ـ از این اسم استفاده نکن.

ـ آریا دادفر از رقصیدن با همسرش می‌ترسه؟

مرد به دست او نگاه کرد.

ـ وقتی این‌طوری می‌گی، راه فرار نمی‌ذاری.

ـ دقیقاً.

دستش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط سالن رفتند.

آریا ابتدا خشک و رسمی حرکت می‌کرد.

هانا دستش را دور گردن او انداخت.

ـ آروم باش.

ـ همه نگاه می‌کنن.

ـ فقط منو نگاه کن.

مرد همان جمله‌ای را شنید که بارها خودش در ترسناک‌ترین لحظات به هانا گفته بود.

این بار او اطاعت کرد.

فقط هانا را نگاه کرد.

دستش را دور کمر او محکم‌تر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موسیقی آرام بود.

هانا سرش را روی سینه‌ی همسرش گذاشت.

ـ خوشحالی؟

ـ بیشتر از چیزی که بلدم نشون بدم.

ـ من می‌فهمم.

ـ از کجا؟

ـ قلبت خیلی تند می‌زنه.

آریا پیشانی‌اش را بوسید.

ـ خانمم شدی.

ـ بله، آقای شوهر.

ـ دوباره بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شوهرم.

آریا لبخند زد.

ـ خوبه.

نزدیک پایان شب، فرهاد میکروفن را برداشت.

ـ قبل از اینکه مراسم امشب تموم بشه، یه خبر دیگه داریم.

همه ساکت شدند.

هانا با تعجب به آریا نگاه کرد.

ـ چه خبری؟

مرد گفت:

ـ این یکی رو خانواده‌ها هماهنگ کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی نمایشگر بزرگ پشت سالن، تصویری از هتل اسپیناس پالاس ظاهر شد.

بعد نوشته‌ای طلایی روی صفحه آمد:

جشن عروسی هانا و آریا

پنجشنبه، بیست‌وپنجم اردیبهشت

گرند هال هتل اسپیناس پالاس تهران

صدای تشویق در سالن پیچید.

هانا با چشم‌های باز به تاریخ نگاه کرد.

ـ بیست‌وپنجم اردیبهشت؟

آریا گفت:

ـ اگه تو موافقی.

ـ رزرو کردید و الان می‌پرسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ امکان تغییر هست.

ـ نمی‌خوام تغییرش بدم.

ـ پس موافقی؟

هانا دستش را در دست او گذاشت.

ـ آره.

رها با هیجان فریاد زد:

ـ فقط پنجاه روز تا عروسی!

مهیار گفت:

ـ دوباره شمارش معکوس شروع شد.

آریا زیر لب گفت:

ـ من از الان شمردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا خندید.

- می‌دونستم.

همه برای آخرین عکس دسته‌جمعی مقابل سفره‌ی عقد جمع شدند.

این بار هانا و آریا در مرکز ایستادند.

هانا حلقه‌ی عقدش را نشان می‌داد.

آریا دستش را دور کمر همسرش انداخته بود.

رها و آرسام کنار آن‌ها.

آرمیتا و یاسین.

آدرینا و دانیال.

پریا و آرشام.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوین و دیمین.

خانواده‌ها پشت سر.

مادربزرگ‌ها و پدربزرگ‌ها روی صندلی‌های جلو.

مهیار دوباره خودش را وسط تصویر جا داد.

عکاس گفت:

ـ همه به دوربین نگاه کنید.

آریا به دوربین نگاه نکرد.

به هانا نگاه کرد.

هانا متوجه شد.

ـ دوربین اون طرفه.

ـ می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس چرا منو نگاه می‌کنی؟

- چون مهم‌ترین قسمت عکس اینجاست.

هانا لبخند زد.

در همان لحظه فلاش روشن شد.

عکسی که بعدها در قاب بزرگی روی دیوار خانه‌شان قرار گرفت، نه فقط تصویر یک عقد بود.

تصویر گروهی از آدم‌ها بود که از آتش، گلوله، تعقیب، خیانت و مرگ عبور کرده و بالاخره به روزی رسیده بودند که بزرگ‌ترین نگرانی‌شان، قهوه‌ی ریخته‌شده، عیدی‌گرفتن و شمارش روزهای باقی‌مانده تا عروسی بود.

هانا دیگر فقط نامزد آریا نبود.

از پنجم فروردین، آن‌ها رسماً زن و شوهر بودند.

اما داستان جشن بزرگشان هنوز باقی مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجاه روز دیگر.

گرند هال اسپیناس پالاس.

بیست‌وپنجم اردیبهشت.

شبی که قرار بود تهران، عروسی مردی را ببیند که زمانی لوسیفر نام داشت و زنی را که نه با ترس، نه با اجبار، بلکه با انتخاب خودش کنارش ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان «پرونده‌ی شیطان»

پارت سی‌ونهم: شبی که عمارت دانیال روشن شد

یک ماه به‌سرعت برق و باد گذشت.

انگار تقویم هم مثل تمام آدم‌های اطراف هانا و آریا برای رسیدن به شب عروسی عجله داشت. روزها یکی‌یکی میان تماس‌های پی‌درپی، پرو لباس، انتخاب گل، تنظیم فهرست مهمان‌ها، هماهنگی ارکستر، چیدن میزها، تمرین رقص و شوخی‌های تمام‌نشدنی بچه‌ها ناپدید شدند.

هانا هر صبح با صدای پیام‌های گروهی بیدار می‌شد که رها نامش را گذاشته بود:

«عملیات عروسی لوسیفر»

آریا همان روز اول نوشته بود:

ـ اسم گروه رو تغییر بده.

رها جواب داده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پیشنهاد؟

ـ عروسی هانا و آریا.

رها نام گروه را عوض کرده بود:

«تسلیم رسمی لوسیفر در برابر هانا»

آریا گروه را ترک کرده بود.

هانا دوباره اضافه‌اش کرده بود.

مهیار هم زیر آن نوشته بود:

ـ به‌نظر من اسم کاملاً واقع‌بینانه‌ست.

آریا فقط یک علامت هشدار برایش فرستاده بود و مهیار تا بیست دقیقه هیچ پیامی نداده بود؛ رکوردی کم‌سابقه در زندگی او.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما پشت تمام آن شوخی‌ها، اضطراب شیرینی وجود داشت که هرچه به شب جشن نزدیک‌تر می‌شد، بیشتر خودش را نشان می‌داد.

آریا تقریباً هر شب تا دیر وقت در عمارت دانیال می‌ماند تا از نزدیک تمام جزئیات را بررسی کند.

مراسم قرار نبود در یک تالار عمومی یا هتل برگزار شود.

دانیال از همان شب عقد پیشنهاد داده بود جشن در عمارت شخصی او برپا شود؛ عمارتی باشکوه و دور از شلوغی شهر، در ناران لواسان، میان دامنه‌های سرسبز کوه و پشت دیوارهایی بلند که از بیرون فقط نوک درختان سرو و بخشی از سقف شیروانی ساختمان اصلی دیده می‌شد.

نام عمارت **آترین** بود.

ملکی وسیع با بیش از هشت هکتار باغ، عمارتی سه‌طبقه با نمای سنگ سفید، ستون‌های بلند، پنجره‌های قدی فرانسوی و دو پلکان منحنی که از دو سوی ساختمان به تراس اصلی می‌رسیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در پشت عمارت، باغ‌تالاری شیشه‌ای قرار داشت؛ سالنی عظیم با سقف بلند، اسکلت طلایی، لوسترهای کریستال و دیوارهای شفافی که منظره‌ی کوه‌های لواسان را قاب می‌گرفتند.

سمت شرقی باغ، دریاچه‌ای مصنوعی با پلی سفید و باریک ساخته شده بود.

سمت غرب، باغ رز و آلاچیق‌های سنگی قرار داشت.

در مرکز محوطه نیز آب‌نمایی مرمری با چندین فواره دیده می‌شد که شب‌ها با نورهای طلایی روشن می‌شد.

دانیال برای امنیت مراسم، مسیرهای ورود و خروج جداگانه‌ای در نظر گرفته بود؛ اما هیچ‌چیز در ظاهر عمارت رنگ امنیت و مراقبت نداشت.

همه‌چیز شبیه قصری بود که از دل یک رؤیا بیرون آمده باشد.

رنگ اصلی گل‌آرایی، سفید، کرم و هلویی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدها شاخه ارکیده‌ی سفید فالانوپسیس، رز باغی اکوادوری، صدتومانی هلویی، هورتانسیا، رانانکولوس و موگه‌ی فرانسوی برای تزئین عمارت سفارش داده شده بود.

مسیر ورودی با فانوس‌های کریستال، شمع‌های بلند و شاخه‌های زیتون پوشیده شده بود.

از شاخه‌های سروها، هزاران چراغ کوچک آویزان بودند تا هنگام تاریک‌شدن هوا، باغ شبیه آسمانی پرستاره شود.

دانیال با دیدن آریا که برای ششمین بار محل قرارگرفتن گل‌های کنار پل را بررسی می‌کرد، گفته بود:

ـ اینجا عروسیه، جلسه‌ی عملیات نیست.

آریا بدون نگاه‌کردن پاسخ داده بود:

ـ گل‌های سمت راست سه سانتی‌متر پایین‌ترن.

دانیال چند ثانیه او را نگاه کرده و بعد گفته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من از دست احمد، پلیس و نصف آدم‌های خطرناک دنیا فرار کردم؛ ولی فکر کنم شب عروسی تو سکته کنم.

آدرینا که کنارشان ایستاده بود، دستش را در دست دانیال گذاشته و گفته بود:

ـ آروم باش. فقط تا شب عروسی زنده بمون، بعدش عمارت دوباره مال خودمونه.

دانیال با تعجب نگاهش کرده بود.

ـ مال خودمون؟

آدرینا لبخند زده بود.

ـ فعلاً تمرین می‌کنم.

و دانیال برای چند ثانیه واقعاً نتوانسته بود جواب بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شب قبل از عروسی

ساعت یازده‌وپنجاه دقیقه

خانه‌ی مهرآیین‌ها هنوز بیدار بود.

جعبه‌های لباس کنار دیوار چیده شده بودند. کیف‌های مخصوص آرایشگاه جلوی در قرار داشتند. چند کاور بلند لباس روی مبل‌ها افتاده بود و رها برای پنجمین بار باتری دوربین‌ها را کنترل می‌کرد.

ناهید در آشپزخانه ایستاده و فهرست وسایل را دوباره مرور می‌کرد.

حمید از روی مبل گفت:

ـ ناهید، همه‌چی آماده‌ست.

ناهید بدون اینکه سر بلند کند جواب داد:

ـ سنجاق اضافه‌ی تور رو گذاشتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سه بسته گذاشتی.

ـ شاید بیشتر لازم شه.

ـ برای بستن تور می‌خواید سقف خونه رو هم سوراخ کنید؟

ناهید نگاهش کرد.

حمید بلافاصله گفت:

ـ من چیزی نگفتم.

رها از اتاقش بیرون آمد.

یک دوربین دور گردنش، یک دوربین در دستش و تلفنش میان دندان‌هایش بود.

حمید پرسید:

ـ تو چرا سه تا دوربین داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یکی برای فیلم اصلی، یکی برای پشت صحنه، یکی برای لحظه‌های خجالت‌آور.

ناهید گفت:

ـ هیچ فیلم خجالت‌آوری از خواهرت نمی‌گیری.

رها لبخند زد.

ـ البته.

همان «البته» کافی بود تا همه بفهمند دقیقاً قرار است همین کار را انجام دهد.

هانا بالاخره توانست خودش را به اتاق برساند.

در را بست و برای چند لحظه پشت آن ایستاد.

تمام خانه بوی عید، گل، لباس‌های نو و اضطراب شیرین عروسی می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

او و آریا از پنجم فروردین رسماً زن و شوهر شده بودند، اما فردا شب قرار بود جشن ازدواجشان برگزار شود؛ شبی که تمام خانواده‌ها، دوستان و آدم‌های مهم زندگی‌شان کنار هم جمع می‌شدند.

لباس عروسی.

ورود به عمارت.

رقص.

عکس‌ها.

و لحظه‌ای که آریا برای نخستین‌بار او را در لباس سفید می‌دید.

هانا با فکر همان لحظه، دستش را روی قلبش گذاشت.

قلبش آن‌قدر تند می‌زد که انگار هنوز درگیر مأموریتی فوق‌سنگین بود.

لباس خواب ساتن سفیدرنگش را برداشت و وارد حمام شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آب گرم را باز کرد.

مدت زیادی زیر دوش ماند تا شاید ذهنش آرام شود.

اما افکارش دست‌بردار نبودند.

نکند هنگام ورود پایش به دنباله‌ی لباس گیر کند؟

نکند از شدت استرس رقص تانگو را فراموش کند؟

نکند گریه کند و آرایشش خراب شود؟

نکند آریا لباس را دوست نداشته باشد؟

بعد خودش را در آینه‌ی بخارگرفته‌ی حمام نگاه کرد.

ـ سروان هانا مهرآیین، تو از ساختمون درحال سقوط اومدی بیرون. از عروسی نمی‌ترسی.

چند ثانیه مکث کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ البته اونجا چهارصد نفر نگات نمی‌کردن.

با خودش خندید.

آب را بست.

موهای خیسش را میان حوله پیچید و لباس خوابش را پوشید. روپوش ابریشمی سفیدی روی شانه‌هایش انداخت و در حمام را باز کرد.

چراغ اصلی اتاق خاموش بود.

فقط آباژور کنار پنجره روشن مانده بود.

هانا دو قدم جلو آمد.

سایه‌ی مردی را کنار پرده دید.

نفسش در سینه حبس شد.

دستش ناخودآگاه به سمت کشوی میز رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد برگشت.

ـ منم.

هانا دستش را روی قلبش گذاشت.

ـ آریا؟!

مرد کنار پنجره ایستاده بود.

پیراهن مشکی ساده‌ای پوشیده و آستین‌هایش را تا ساعد بالا زده بود. موهایش از باد شب کمی به‌هم‌ریخته و گوشه‌ی لبش به لبخندی محو باز شده بود.

هانا چند ثانیه فقط نگاهش کرد.

ـ اینجا چی‌کار می‌کنی؟

ـ اومدم ببینمت.

ـ از کجا اومدی داخل؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا به بالکن اشاره کرد.

هانا پرده را کنار زد.

ـ اتاق من طبقه‌ی دومه!

ـ می‌دونم.

ـ از دیوار بالا اومدی؟

ـ بخشی از مسیر رو.

ـ بخش دیگه‌ش؟

ـ درخت کنار بالکن.

چشم‌های هانا گرد شدند.

ـ تو فردا دامادی! اگه می‌افتادی چی؟

ـ نمی‌افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو همیشه همینو می‌گی.

آریا چند قدم نزدیک‌تر آمد.

ـ چون معمولاً نمی‌افتم.

ـ «معمولاً» باعث آرامش من نشد.

مرد مقابلش ایستاد.

ـ دلم برات تنگ شده بود.

هانا سعی کرد جدی بماند.

ـ امروز صبح همدیگه رو دیدیم.

ـ یازده ساعت و سی‌وهفت دقیقه گذشته.

هانا چند لحظه نگاهش کرد.

ـ شمردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا نگاه کوتاهی به ساعتش انداخت.

ـ شاید.

لبخند هانا آشکار شد.

ـ رسماً دیوونه شدی.

ـ این اتفاق خیلی وقت پیش افتاد.

هانا به سمت در رفت و قفلش کرد.

بعد فوراً به خودش آمد.

ـ من چرا درو قفل کردم؟

آریا آرام گفت:

ـ تصمیم مشترک؟

هانا خنده‌اش را خفه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ صدات رو بیار پایین. مامان و بابام پایینن.

ـ رسماً شوهرت هستم.

ـ ولی شب قبل از عروسی نباید عروس رو ببینی.

ـ من در رعایت رسم‌ها مهارت ندارم.

ـ اینو می‌دونم.

آریا نگاهش کرد.

موهای هانا هنوز در حوله پیچیده بودند. هیچ آرایشی روی صورتش نبود و قطره‌ی کوچکی از آب روی گونه‌اش باقی مانده بود.

مرد دستش را بالا آورد و قطره را پاک کرد.

ـ فردا همه فکر می‌کنن لباس عروس باعث شده زیبا بشی.

هانا ابرو بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و نمی‌شه؟

ـ احتمالاً.

کمی نزدیک‌تر شد.

ـ ولی من الانم فکر می‌کنم زیباترین زن دنیایی.

صورت هانا گرم شد.

ـ از درخت بالا اومدی همینو بگی؟

ـ نه.

دستش را داخل جیب شلوارش برد و جعبه‌ای باریک از مخمل سرمه‌ای بیرون آورد.

روی جعبه با حروف کوچک طلایی نوشته شده بود:

برای خانه‌ام

هانا نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این چیه؟

ـ هدیه‌ی شب قبل عروسی.

کنار هم روی تخت نشستند.

هانا جعبه را روی پاهایش قرار داد و درش را باز کرد.

داخل آن یک گردنبند ظریف پلاتینی بود.

پلاک گردنبند شکل قطب‌نمایی کوچک داشت. چهار جهت اصلی با الماس‌های سفید ریز مشخص شده بودند و در مرکز، یاقوت کبودی به رنگ آبی عمیق می‌درخشید.

هانا آن را با دقت برداشت.

وقتی پلاک را برگرداند، دو مختصات پشت آن دید.

مختصات برج میلاد.

جایی که نخستین‌بار قهوه‌ی آریا روی لباسش ریخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

و مختصات خانه‌ای که قرار بود زندگی مشترکشان را در آن آغاز کنند.

میان دو مختصات نوشته شده بود:

از اولین برخورد تا آخرین خانه

در خط پایین‌تر نیز جمله‌ای کوتاه حک شده بود:

هرجا گم شدم، خانه‌ام تویی.

چشم‌های هانا خیس شدند.

- آریا...

مرد پاکتی سفیدرنگ نیز از جیب داخلی پیراهنش بیرون آورد.

روی آن با خط خودش نوشته بود:

برای زنی که مرا از لوسیفر پس گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا پاکت را گرفت.

ـ نامه‌ست؟

ـ آره.

ـ الان بخونمش؟

ـ نه.

ـ چرا؟

ـ چون گریه می‌کنی.

هانا به اشک‌های خودش اشاره کرد.

ـ الانم گریه می‌کنم.

ـ با نامه بیشتر می‌شه.

ـ کِی بخونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فردا، وقتی آرایشگاه هستی و من کنارت نیستم.

هانا گردنبند را به دستش داد.

ـ خودت ببند.

پشتش را به آریا کرد و موهای خیسش را کنار زد.

انگشت‌های آریا زنجیر را پشت گردنش بستند.

برای لحظه‌ای دستش همان‌جا ماند.

بعد بسیار آرام شانه‌ی هانا را بوسید.

هانا چشم‌هایش را بست.

ـ فردا زیر لباس عروسم می‌پوشمش.

ـ لازم نیست کسی ببینتش.

ـ برای کسی نمی‌پوشمش. برای خودم می‌پوشمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش برگشت و بازوهایش را دور گردن او حلقه کرد.

ـ ممنونم.

آریا دستش را دور کمر هانا قرار داد.

ـ می‌ترسی؟

هانا لحظه‌ای سکوت کرد.

ـ خیلی.

ـ از چی؟

ـ از اینکه فردا همه نگاهم کنن. از اینکه گریه کنم. از اینکه رقصمون خراب شه. از اینکه لباسمو دوست نداشته باشی...

ـ هانا.

ـ جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فردا هیچ‌کس مهم نیست.

ـ چهارصد نفر مهمون داریم.

ـ هیچ‌کدوم مهم نیستن.

دستش را گرفت و روی سینه‌ی خودش گذاشت.

ـ فقط منو نگاه کن.

هانا لبخند زد.

همان جمله‌ای که بارها در بدترین لحظه‌ها از او شنیده بود.

وقتی ترسیده بود.

وقتی از ارتفاع آویزان شده بود.

وقتی نمی‌توانست نفس بکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار همان جمله قرار بود در زیباترین شب زندگی‌اش آرامش کند.

ـ تو استرس نداری؟

آریا صادقانه گفت:

ـ دارم.

ـ لوسیفر از عروسی می‌ترسه؟

ـ لوسیفر نه.

مکثی کرد.

ـ آریا می‌ترسه.

ـ از چی؟

ـ از اینکه فردا نگاهت کنم و باورم نشه واقعاً همسرمی.

هانا با شیطنت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من مال کسی نیستم.

ـ می‌دونم.

ـ بهتره.

ـ منظورم این بود که زن منی.

ـ اینم نیاز به اصلاح داشت.

ـ همسرم.

ـ این خوبه.

آریا لبخند زد.

صدای قدم‌های ناهید در راهرو شنیده شد.

هانا و آریا هم‌زمان بی‌حرکت شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در باز نشد.

ـ هانا؟

هانا به آریا نگاه کرد.

مرد آن‌قدر جدی و آرام ایستاده بود که انگار وسط یک عملیات مخفی است.

ـ بله مامان؟

ـ چرا درو قفل کردی؟

هانا چند ثانیه فکر کرد.

ـ لباس عوض می‌کنم.

ـ این‌همه طول کشیده؟

ـ موهام خیسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ زود بخواب. ساعت چهار باید بیدار شید.

ـ باشه.

قدم‌های ناهید دور شدند.

هانا نفسش را بیرون داد.

ـ دیدی؟

آریا گفت:

ـ خوب مدیریت کردی.

ـ باید بری.

اما خودش دست مرد را رها نکرد.

آریا به انگشت‌های قفل‌شده‌شان نگاه کرد.

ـ مطمئنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به ساعت نگاه کرد.

دوازده‌ونیم بود.

ـ فقط ده دقیقه بمون.

آن ده دقیقه تا ساعت چهار صبح طول کشید.

هانا موهایش را خشک کرد.

آریا کفش‌هایش را کنار تخت گذاشت.

هر دو روی تخت دراز کشیدند؛ هانا سرش را روی سینه‌ی آریا قرار داد و مرد دستش را دور شانه‌های او حلقه کرد.

چراغ اتاق خاموش بود.

فقط نور کم‌رنگ شهر از پشت پرده وارد می‌شد.

آن‌ها حرف زدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ من واقعاً همون روز اول ازت بدم اومد.

آریا گفت:

ـ دروغ.

ـ قهوه‌ت رو روی لباسم ریختی و حتی درست عذرخواهی نکردی.

ـ تو به من برخورد کردی.

ـ قهوه دست تو بود.

ـ چند هفته پیش هم تو به من برخورد کردی.

ـ باز هم قهوه دست تو بود.

ـ احتمالاً جهان نمی‌خواد ما قهوه بخوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا خندید.

ـ فردا قهوه نخور.

ـ چرا؟

ـ نمی‌خوام روی لباس عروسم بریزه.

ـ تصمیم منطقی‌ایه.

درباره‌ی نخستین لحظه‌ای حرف زدند که آریا فهمیده بود عاشق هانا شده است.

ـ کِی بود؟

ـ وقتی گفتم از پرونده کنار بکش و گفتی اگه یه بار دیگه به جای تو تصمیم بگیرم، خودت دستبندم می‌زنی.

هانا سر بلند کرد.

ـ همون موقع؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همون موقع فهمیدم هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌تونه جلوم بایسته.

ـ معیار عجیبی برای عاشق‌شدنه.

ـ من آدم عادی‌ای نبودم.

ـ الان هستی؟

ـ نه کاملاً.

هانا دوباره سرش را روی سینه‌اش گذاشت.

ـ ولی آدم منی.

آریا موهایش را بوسید.

درباره‌ی خانه‌ی آینده‌شان حرف زدند.

هانا می‌خواست یکی از اتاق‌ها را به فضای تمرین ویولن تبدیل کند.

آریا اصرار داشت کتابخانه‌ی بزرگی در سالن باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا می‌خواست آشپزخانه روشن و سفید باشد.

آریا گفته بود:

ـ مشکی شیک‌تره.

هانا پاسخ داده بود:

ـ خانه‌ی مشترکمونه، نه مقر لوسیفر.

آریا تسلیم شده بود.

درباره‌ی صبح‌های جمعه حرف زدند.

سفرهایی که باید می‌رفتند.

فیلم‌هایی که هانا می‌خواست به زور با آریا ببیند.

و غذاهایی که آریا قول داده بود یاد بگیرد.

هانا پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه یه روز دختر داشته باشیم چی؟

آریا بدون مکث گفت:

ـ هیچ پسری نزدیکش نمی‌شه.

ـ هنوز به دنیا نیومده زندانیش کردی؟

ـ می‌تونه درس بخونه.

ـ چه لطف بزرگی.

ـ و سفر بره.

ـ با محافظ؟

ـ قطعاً.

هانا خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من اجازه نمی‌دم بچه‌مون مثل شاهزاده‌ی زندانی بزرگ شه.

آریا کمی فکر کرد.

ـ پس پسر داشته باشیم.

ـ پسرا رو هم نمی‌شه زندانی کرد.

ـ پس فعلاً درباره‌ش تصمیم نگیریم.

ـ این منطقی‌ترین حرف امشبت بود.

نزدیک ساعت سه، خنده‌هایشان آرام‌تر شد.

هانا با انگشت روی دکمه‌های پیراهن آریا بازی می‌کرد.

ـ خوشحالی؟

ـ خیلی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره‌ی مرد برای لحظه‌ای جدی شد.

ـ قابل‌مقایسه نیست.

ـ چرا؟

ـ مرگ احمد پایان یه تاریکی بود.

انگشتش را روی گردنبند هانا گذاشت.

ـ تو شروع زندگی‌ای.

هانا آرام‌تر شد.

ـ آوا فردا کنارته.

آریا چند ثانیه چشم‌هایش را بست.

ـ می‌دونم.

ـ بهت افتخار می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد صدایش را پایین آورد.

ـ امیدوارم.

هانا دستش را روی صورت او گذاشت.

ـ مطمئنم.

کمی بعد، سر هانا روی سینه‌ی آریا سنگین شد.

خوابش برده بود.

مرد مدت زیادی به صورت آرامش نگاه کرد.

برای نخستین‌بار در سال‌های طولانی، آریا چیزی را نداشت که از آن فرار کند.

نه مأموریتی.

نه دشمنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه خون‌خواهی.

فقط زنی که در آغوشش خوابیده بود و چند ساعت دیگر با لباس سفید مقابلش می‌ایستاد.

ساعت سه‌وپنجاه‌وهفت دقیقه، تلفنش لرزید.

پیام مهیار بود:

رومئو، بیا پایین. ناهیدخانم بیدار شده. اگه می‌خوای زنده به عروسیت برسی، فرار کن.

آریا دست هانا را آرام کنار زد.

هانا چشم باز کرد.

ـ ساعت چنده؟

ـ چهار.

ـ نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش را مالید.

ـ چطور چهار شد؟

ـ تو گفتی ده دقیقه.

ـ تقصیر توئه.

ـ تصمیم مشترک بود.

ـ ساکت شو.

اما خودش دوباره آریا را در آغوش گرفت.

ـ دلم برات تنگ می‌شه.

ـ چند ساعت دیگه می‌بینمت.

ـ می‌دونم.

آریا پیشانی‌اش را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد گونه‌اش را.

و در آخر، لب‌هایش را در بوسه‌ای آرام و طولانی لمس کرد.

وقتی فاصله گرفت، هانا هنوز چشم‌هایش را بسته بود.

ـ امروز فقط منو نگاه کن.

ـ قول.

ـ و از بالکن پایین نرو. از در برو.

ـ اگه از در برم، باید به پدرت توضیح بدم چرا چهار صبح از اتاق دخترش بیرون میام.

هانا خنده‌اش گرفت.

ـ شوهری.

ـ توضیحش همچنان سخته.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا کفش‌هایش را پوشید.

به سمت بالکن رفت.

هانا همراهش آمد.

در باغ تاریک پایین، مهیار کنار خودرو ایستاده بود و با دست علامت می‌داد.

وقتی آریا را دید، زیر لب اما بلند گفت:

ـ سریع‌تر، داماد فراری!

آریا پایش را روی لبه گذاشت.

ـ امروز می‌بینمت.

ـ دوستت دارم.

مرد برگشت.

ـ من بیشتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپس از شاخه‌ی درخت پایین رفت.

در میانه‌ی راه، شاخه‌ای زیر پایش صدا داد.

هانا با نگرانی خم شد.

ـ آریا!

مرد خودش را نگه داشت.

مهیار از پایین گفت:

ـ اگه پات بشکنه، تا آخر عمر می‌گم لوسیفر از درخت افتاد!

آریا پایین پرید و یقه‌ی او را گرفت.

ـ صدات رو بیار پایین.

ـ من سه ساعت منتظر بودم! فکر کردم داری از پنجره عقد مجدد می‌کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغ آشپزخانه روشن شد.

هر دو با سرعت به سمت خودرو رفتند.

هانا پشت پرده ایستاده بود و خنده‌اش را کنترل می‌کرد.

همان لحظه صدای ناهید از پشت در آمد:

ـ هانا، بیدار شو! صبح شده!

هانا سریع در بالکن را بست.

کت سبک آریا را که روی صندلی جا مانده بود، زیر پتو پنهان کرد و قفل در را باز کرد.

مادرش وارد شد.

نگاهی به صورت سرخ‌شده‌ی هانا و دو بالش فرورفته‌ی تخت انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا سریع گفت:

ـ بغلش کرده بودم.

ناهید کمی مشکوک نگاهش کرد.

ـ پنج دقیقه وقت داری. همه پایین منتظرن.

وقتی بیرون رفت، هانا زیر لب گفت:

ـ آریا دادفر، کتت جا مونده.

بعد کت را به صورتش نزدیک کرد.

بوی عطر آریا روی آن مانده بود.

لبخند زد.

ـ خوش‌شانس بودی مامان ندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح عروسی

ساعت چهاروبیست دقیقه

طبقه‌ی پایین خانه بیشتر شبیه مرکز فرماندهی بود تا خانه‌ی عروس.

رها با لباس راحتی و موهای جمع‌شده کنار میز ایستاده بود.

آرمیتا و آدرینا باهم آمده بودند. محمود و لاله، پدر و مادر مشترکشان، آن دو را رسانده بودند و قرار بود عصر مستقیماً به عمارت بروند.

پریا با یک کیف بزرگ وارد شده بود؛ کیفی که به گفته‌ی خودش همه‌چیز از نخ و سوزن تا داروی سردرد و شکلات اضطراری داخلش وجود داشت.

آوین نیز همراه مهناز آمده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها فوراً دوربین را روشن کرد.

ـ ساعت چهاروبیست‌وسه دقیقه، عروس بالاخره تشریف آورد.

هانا گفت:

ـ دوربینو خاموش کن.

ـ نخستین جمله‌ی عروس در روز عروسی ثبت شد.

آدرینا به صورت خواهرانه و مشکوک هانا نگاه کرد.

ـ چرا انقدر سرحالی؟

آرمیتا هم نگاهش کرد.

ـ مگه نخوابیدی؟

ـ یکم خوابیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها نزدیک شد و بو کشید.

ـ چرا بوی عطر آریا رو می‌دی؟

هانا خشک شد.

پریا چشم‌هایش را گرد کرد.

آوین دستش را روی دهان گذاشت.

آدرینا آرام گفت:

ـ نه...

آرمیتا ابرو بالا انداخت.

ـ اومده بود اینجا؟

هانا فنجان چای را برداشت.

ـ صبحانه بخورید.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها جیغ خفه‌ای کشید.

ـ آریا شب قبل عروسی از پنجره اومده بود؟

ناهید از آشپزخانه پرسید:

ـ چی شده؟

همه هم‌زمان گفتند:

ـ هیچی!

هانا با تهدید به رها نگاه کرد.

رها دوربینش را پایین آورد، اما لبخندش نشان می‌داد این داستان تا پایان شب بارها تعریف خواهد شد.

ناهید نان و پنیر مقابل هانا گذاشت.

ـ باید چیزی بخوری.

ـ اشتها ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا لقمه‌ای آماده کرد.

ـ بخور.

هانا با اعتراض نگاهش کرد.

ـ امروز همه رئیس شدن؟

آرمیتا گفت:

ـ بله. تو فقط عروسی.

آدرینا دوربین را به صورتش نزدیک کرد.

ـ احساس عروس در ساعت چهاروبیست‌وهفت دقیقه؟

هانا با دهان پر گفت:

ـ پشیمونم شماها رو دعوت کردم.

همه خندیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حمید از اتاق بیرون آمد.

لباس راحتی پوشیده بود، اما مشخص بود تمام شب خوب نخوابیده است.

چند لحظه مقابل هانا ایستاد.

ـ بابا؟

حمید لبخند زد.

ـ هیچی. داشتم نگاهت می‌کردم.

ـ هنوز آماده نشدم.

ـ برای من همیشه قشنگی.

هانا او را در آغوش گرفت.

حمید دستش را پشت سر دخترش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ استرس داری؟

ـ خیلی.

ـ وقتی آریا رو ببینی، آروم می‌شی.

ـ همه همینو می‌گن.

ـ چون همه دیدیم کنار اون چطور نگاه می‌کنی.

ناهید نیز نزدیک شد.

رها خودش را میانشان جا داد.

ـ منم هستم.

چهار نفر برای چند لحظه یکدیگر را در آغوش گرفتند.

ناهید اشک‌هایش را پاک کرد.

ـ برید، وگرنه همه‌تون دیر می‌رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرایشگاه؛ اتاقی پر از نامه

بخش خصوصی سالن زیبایی از ساعت پنج صبح فقط برای هانا و همراهانش رزرو شده بود.

طبقه‌ی بالا فضایی روشن و آرام داشت؛ پنجره‌های قدی، دیوارهای سفید، آینه‌های طلایی، مبل‌های مخملی کرم و اتاقی جداگانه برای لباس عروس.

مدیر سالن وقتی هانا را بدون آرایش دید، چند ثانیه نگاهش کرد.

ـ واقعاً عروس شمایید؟

هانا خندید.

ـ بله. چرا؟

ـ چون شما اصلاً نیازی به آرایش ندارید. پوستتون صافه، فرم صورتتون عالیه و چشم‌هاتون خودشون قاب دارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها گفت:

- پس پولمون رو پس بدید.

همه خندیدند.

میکاپ‌آرتیست گفت:

- قرار نیست تغییرش بدیم. فقط زیباییش رو برای دوربین و نور مرتب می‌کنیم.

هانا روی صندلی نشست.

آرایشش بسیار طبیعی و درخشان انتخاب شده بود؛ پوستی شفاف، سایه‌ای شامپاینی و قهوه‌ای بسیار ملایم، خط چشمی ظریف و رژ لبی در طیف رز طبیعی.

موهای بلندش در پایین سر به شکل شینیونی نرم و حجیم جمع شدند. چند رشته‌ی موج‌دار کنار صورتش آزاد ماندند و شانه‌ای دست‌ساز از مروارید و کریستال در میان موهایش قرار گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس عروسی در اتاق کناری آویزان بود.

لباسی از ساتن دوشس عاجی با بالاتنه‌ای ظریف و یقه‌ای اصیل. آستین‌های بلند لباس از تور فرانسوی دوخته شده و با مرواریدهای ریز و گل‌های سه‌بعدی ابریشمی تزئین شده بودند.

دامن از کمر به نرمی باز می‌شد و دنباله‌ای بلند و باشکوه روی زمین می‌کشید.

پشت لباس، ردیفی از دکمه‌های مرواریدی تا پایین کمر ادامه داشت.

تور هانا نزدیک چهار متر طول داشت؛ توری سبک با حاشیه‌هایی که به‌صورت دستی با مروارید و کریستال دوخته شده بودند.

ساعت نزدیک هفت بود که یکی از کارکنان با جعبه‌ای بزرگ وارد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها کارت را برداشت.

ـ نوشته: «برای ساعت‌هایی که نمی‌تونم کنارت باشم.»

هانا لبخند زد.

ـ آریا.

داخل جعبه شش پاکت شماره‌گذاری‌شده، یک دستگاه پخش صوتی کوچک و هدفونی سفید قرار داشت.

روی پاکت‌ها نوشته شده بود:

یک: وقتی آرایش شروع شد

دو: وقتی ترسیدی

سه: وقتی لباس را پوشیدی

چهار: وقتی مادرت گریه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

پنج: وقتی از سالن بیرون آمدی

شش: وقتی من را دیدی

رها با هیجان گفت:

ـ این مرد رسماً استاندارد همه رو نابود کرده.

آدرینا پاسخ داد:

ـ دانیال هم گاهی کارای خوب می‌کنه.

آرمیتا به خواهرش نگاه کرد.

ـ گاهی؟

آدرینا گفت:

ـ خیلی وقتا. نمی‌خوام مغرور شه.

پریا با لبخند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آرشام نامه نمی‌نویسه، ولی هر روز صبح می‌پرسه داروهامو خوردم یا نه.

آوین گفت:

ـ دیمین هنوز برای گفتن صبح بخیر هم اول فکر می‌کنه.

همه خندیدند.

هانا پاکت اول را باز کرد.

داخلش نوشته شده بود:

اگر همه گفتند زیباتر شده‌ای، باور نکن. من دیشب بدون هیچ آرایشی دیدمت و رأی نهایی قبلاً صادر شده است.

هانا خندید.

رها فوراً پرسید:

ـ دیشب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نامه را بست.

ـ تماس تصویری.

آرمیتا زیر لب گفت:

ـ بله، حتماً.

بچه‌ها تمام مراحل را فیلم می‌گرفتند.

پریا از دست‌های هانا عکس می‌گرفت.

آوین گردنبند قطب‌نمای آریا را زیر لباس آینده‌اش مرتب کرد.

آدرینا روبه‌روی دوربین ایستاد.

ـ ساعت هشت‌وچهارده دقیقه؛ عروس برای ششمین بار پرسید آرایشش زیاده یا نه.

هانا از پشت آینه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌خوام آریا منو نشناسه.

آرمیتا گفت:

ـ آریا تو رو وسط دود، خون و تاریکی با یه نگاه شناخت. نگران نباش.

اتاق برای لحظه‌ای ساکت شد.

هانا از آینه به دوستش نگاه کرد.

بعد لبخند زد.

ـ راست می‌گی.

نزدیک ساعت نه‌ونیم، اضطراب هانا بیشتر شد.

دست‌هایش سرد شده بودند.

پاکت دوم را برداشت.

وقتی ترسیدی

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل آن نوشته شده بود:

چشم‌هایت را ببند، دستت را روی قلبت بگذار و تصور کن من روبه‌رویت ایستاده‌ام. بقیه هیچ‌کس نیستند.

هانا دستش را روی یاقوت کبود گردنبند گذاشت.

چشم‌هایش را بست.

چند نفس عمیق کشید.

آرام‌تر شد.

ساعت ده‌ونیم ناهید به سالن رسید.

وقتی دخترش را مقابل آینه دید، دستش را روی دهان گذاشت.

چشم‌هایش همان لحظه خیس شدند.

ـ مامان...

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهید نزدیک آمد.

دست‌هایش را روی صورت دخترش گذاشت.

ـ باورم نمی‌شه.

ـ هنوز لباس نپوشیدم.

ـ لازم نیست.

پیشانی‌اش را بوسید.

ـ برای من همین الانم عروسی.

هانا پاکت چهارم را برداشت.

وقتی مادرت گریه کرد

نامه را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ناهیدخانم بگو من دخترش را از او نمی‌گیرم. فقط قول می‌دهم هرجا رفت، خانه‌ی دیگری هم داشته باشد که در آن دوستش بدارند.

صدای هانا هنگام خواندن جمله شکست.

نامه را به مادرش داد.

ناهید آن را خواند.

بعد هانا را محکم در آغوش گرفت.

ـ پسر خوبیه.

هانا میان اشک خندید.

ـ گاهی.

ـ بیشتر وقت‌ها.

رها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وقتی قهوه دستش نیست.

همه خندیدند.

قبل از پوشیدن لباس، رها همه را دور هانا جمع کرد.

ـ آخرین عکس.

هانا پرسید:

ـ کدوم آخرین عکس؟

ـ آخرین عکس قبل از لباس عروس.

آرمیتا و آدرینا کنار هم ایستادند.

دست‌های دو خواهر در هم قفل شد.

پریا و آوین دو سوی هانا قرار گرفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها دوربین را روی سه‌پایه گذاشت و خودش به جمع پیوست.

آدرینا گفت:

ـ هر اتفاقی افتاد، ما قبل از همه‌ی این مردا کنار هم بودیم.

آرمیتا دست خواهرش را فشرد.

ـ و بعدش هم هستیم.

پریا گفت:

ـ حتی اگه همشون حسودی کنن.

آوین خندید.

ـ دیمین از الان حسود شده.

رها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آرسام هم فکر می‌کنه چون امروز کت‌وشلوار پوشیده، اختیار منو داره.

هانا به آن‌ها نگاه کرد.

هرکدام زخمی از گذشته داشتند.

اما زنده بودند.

کنارش بودند.

فلاش روشن شد.

بعد لباس را پوشیدند.

ناهید آخرین دکمه‌ی پشت لباس را بست.

رها تور را روی موهایش قرار داد.

آوین گردنبند آریا را زیر یقه مرتب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی هانا مقابل آینه ایستاد، هیچ‌کس برای چند لحظه حرف نزد.

لباس دقیقاً برای او ساخته شده بود.

رنگ عاجی گرمای پوستش را بیشتر نشان می‌داد. آستین‌های توری دست‌هایش را ظریف‌تر کرده بودند و دامن بلند با هر حرکت مانند موجی آرام روی زمین می‌لغزید.

مدیر سالن زیر لب گفت:

ـ واقعاً نیازی به هیچ‌چیز نداشت.

پریا گریه کرد.

رها پیش از او شروع کرده بود.

آدرینا دستمال برداشت.

حتی آرمیتا که همیشه سعی می‌کرد محکم بماند، چشم‌هایش خیس شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا پاکت سوم را باز کرد.

وقتی لباس را پوشیدی

در نامه نوشته شده بود:

حالا احتمالاً همه ساکت شده‌اند. من هنوز تو را ندیده‌ام، اما می‌دانم وقتی ببینمت، من هم چیزی برای گفتن پیدا نمی‌کنم. لطفاً تا آن لحظه به سکوت دامادت نخند.

هانا میان اشک خندید.

ـ خودش می‌دونه قفل می‌کنه.

رها گفت:

ـ ما فیلم می‌گیریم که بعداً مسخره‌ش کنیم.

آماده‌شدن داماد

رمان بازار
romanbazar.ir

هم‌زمان در عمارت آترین، آریا از ساعت هشت صبح کاملاً آماده بود؛ درحالی‌که قرار بود نزدیک ظهر برای بردن هانا حرکت کند.

کت‌وشلوارش مشکی ذغالی، کاملاً سفارشی و دقیقاً اندازه بود.

پیراهن سفید.

پاپیون مشکی ساده.

دکمه‌سردست‌های پلاتین با حروف حک‌شده‌ی A و H.

ساعت کلاسیکی که فرهاد روز عقد به او داده بود.

گل کوچک روی یقه نیز ترکیبی از یک ارکیده‌ی سفید و شاخه‌ی موگه بود.

ظاهرش کاملاً آرام بود.

اما دوستانش می‌دانستند درونش چه خبر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر سه دقیقه ساعت را نگاه می‌کرد.

شش بار پاپیونش را مرتب کرده بود.

چهار بار پرسیده بود ماشین آماده است یا نه.

و سه بار به دانیال گفته بود مطمئن شود نور پل اصلی دقیقاً هنگام ورود روشن شود.

دانیال در تماس سوم گفته بود:

ـ آریا، عمارت منه. بلدم چراغ روشن کنم.

ـ فقط مطمئن شو تأخیر نداره.

ـ اگه یه بار دیگه بپرسی، مراسمو توی حیاط خونه‌ت برگزار می‌کنم.

آرشام پاپیون آریا را صاف کرد.

ـ کجه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ شش بار صافش کردی.

ـ هنوز کجه.

آرسام روی مبل نشسته بود.

ـ مشکل پاپیون نیست. گردن خودش از استرس کجه.

یاسین گفت:

ـ بذار نفس بکشه.

دیمین ساعتش را نگاه کرد.

ـ طبق برنامه باید دوازده‌ونیم حرکت کنیم.

آریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نیم ساعت زود می‌رسیم.

ـ تهران غیرقابل‌پیش‌بینیه.

مهیار گفت:

ـ سالن زیبایی بیست‌وپنج دقیقه فاصله داره.

آریا نگاهش کرد.

مهیار سریع گفت:

ـ ولی ترافیک کاملاً غیرقابل‌پیش‌بینیه. نظر تو کاملاً منطقیه.

فرهاد وارد شد.

چند لحظه به پسرش نگاه کرد.

بعد جلو آمد و دکمه‌ی کت او را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آماده‌ای؟

آریا چند ثانیه سکوت کرد.

ـ نه.

فرهاد لبخند زد.

ـ اولین جواب درست امروز.

ـ تو روز عروسیت استرس داشتی؟

ـ خیلی.

ـ به اندازه‌ی من؟

ـ نه. تو از صبح سه نفر رو فقط با نگاهت تهدید کردی.

مهتاب وارد شد.

گل یقه را کمی مرتب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه دستش را همان‌جا نگه داشت.

چشم‌هایش خیس شدند.

ـ مامان؟

مهتاب صورت پسرش را لمس کرد.

ـ هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این روز رو ببینم.

ـ چرا؟

ـ چون سال‌ها فکر می‌کردی خوشبختی سهم بقیه‌ست.

آریا نگاهش را پایین انداخت.

ـ هانا نظرم رو عوض کرد.

مهتاب او را در آغوش گرفت.

ـ وقتی دیدیش، فقط خودش رو نگاه کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خودش هم همینو گفت.

ـ دختر عاقلیه.

مهیار از پشت گفت:

ـ و بسیار شجاع. انتخاب این داماد جسارت زیادی لازم داشت.

آریا به سمتش برگشت.

مهیار پشت فرهاد پنهان شد.

ـ روز عروسی خشونت ممنوعه!

مازراتی روباز داماد

مقابل عمارت، خودروی آریا منتظر بود:

مازراتی گرن‌کابریو تروفئو مدل ۲۰۲۶

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنه‌ی خودرو مشکی عمیق بود که زیر نور، انعکاسی آبی‌رنگ داشت.

فضای داخلی با چرم قرمز شرابی پوشیده شده بود.

رینگ‌های مشکی براق.

جزئیات فیبرکربن.

و سقف پارچه‌ای تمام‌اتوماتیکی که با فشردن یک دکمه کاملاً عقب می‌رفت و خودرو را به یک کابریوی باشکوه تبدیل می‌کرد.

تزئین ماشین ساده و لوکس بود.

دو ردیف باریک ارکیده‌ی سفید و موگه از گوشه‌ی چراغ‌ها به مرکز کاپوت می‌رسیدند.

روی پلاک تزئینی نیز با حروف طلایی نوشته شده بود:

A & H

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت مازراتی، خودروهای ساقدوش‌ها صف کشیده بودند.

آرشام.

آرسام.

یاسین.

دانیال.

دیمین.

و مهیار که خودروی خودش را بیش از اندازه گل زده بود.

آریا با دیدن آن پرسید:

ـ چرا ماشین تو از ماشین عروس بیشتر گل داره؟

مهیار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین گفت:

ـ شبیه ماشین فروشنده‌ی گل شدی.

مهیار دستش را روی قلبش گذاشت.

ـ از تو انتظار نداشتم.

مسئول گل‌آرایی دسته‌گل هانا را به آریا تحویل داد.

دسته‌گلی آبشاری از ارکیده‌های سفید فالانوپسیس، موگه‌های فرانسوی، رزهای سفید اکوادوری، رانانکولوس کرم و گل نخود معطر.

ساقه‌ها با ساتن عاجی بسته شده و روی آن سنجاقی از مروارید طبیعی قرار داشت.

مهیار با دیدن دسته‌گل گفت:

ـ قیمت این از ماشین من بیشتره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا آن را از دسترسش دور کرد.

ـ بهش دست نزن.

ـ فقط نگاه کردم.

ـ همینم خطرناکه.

نخستین نگاه

ساعت نزدیک یک بعدازظهر، صدای خودروها مقابل ورودی خصوصی سالن پیچید.

رها به سمت پنجره دوید.

ـ رسیدن!

هانا فوراً ایستاد.

ـ الان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا گفت:

ـ دامادت نیم ساعت زودتر اومده.

آرمیتا لبخند زد.

ـ قابل‌پیش‌بینی بود.

هانا خودش را در آینه نگاه کرد.

ـ تورم درسته؟

همه باهم گفتند:

ـ آره!

ـ رژم؟

ـ عالیه!

ـ لباس چروک نشده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هانا!

پریا دستش را گرفت.

ـ تو خیلی زیبایی. آروم باش.

رها بیرون رفت تا داماد را معطل کند.

چند دقیقه بعد برگشت.

ـ پرسید آماده‌ای؟

ـ چی گفتی؟

ـ گفتم شاید.

ـ رها!

ـ می‌خواستم کمی بیشتر استرس بکشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی از سالن بیرون آمدی

داخلش نوشته شده بود:

یک قدم آرام بردار. بعد یکی دیگر. من آن‌طرف در ایستاده‌ام و تمام فاصله‌ای که باقی مانده فقط چند متر است. ما فاصله‌های بدتری را پشت سر گذاشته‌ایم.

هانا نفس عمیقی کشید.

- بریم.

در باز شد.

نخست رها، آرمیتا، آدرینا، پریا و آوین بیرون رفتند.

مردها در دو سوی حیاط ایستاده بودند.

آریا در انتهای مسیری کوتاه از گل‌های سفید منتظر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا از در بیرون آمد.

آریا بی‌حرکت ماند.

صدای موسیقی، خنده‌ی دوستان و فلاش دوربین‌ها برایش از بین رفت.

فقط هانا را می‌دید.

لباس عاجی.

تور بلند.

چهره‌ای که زیر نور طبیعی می‌درخشید.

و یاقوت کبود گردنبندی که خودش شب قبل دور گردنش بسته بود.

هانا چند قدم جلو آمد.

وقتی دید آریا هنوز حرف نمی‌زند، لبخندش مضطرب شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چی شده؟

مرد پاسخ نداد.

مهیار کنار گوشش گفت:

ـ نفس بکش.

آریا بالاخره نفسش را بیرون داد.

به سمت هانا رفت.

مقابلش ایستاد.

نگاهش آرام روی صورت، لباس و دوباره چشم‌های او حرکت کرد.

ـ تو...

هانا لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من چی؟

ـ نامه رو درست نوشته بودم.

ـ کدوم قسمت؟

ـ هیچ حرفی پیدا نمی‌کنم.

هانا خندید.

ـ همون سلام هم قبوله.

ـ سلام.

ـ سلام، آقای داماد.

همه دست زدند.

آریا دسته‌گل را به او داد.

هانا با دیدن گل‌ها نفسش را حبس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی قشنگه.

ـ به زیبایی تو نیست.

ـ اینو تمرین کردی؟

ـ نه.

ـ خوب بود.

آریا دستش را روی صورت او گذاشت.

ـ دیشب زیبا بودی.

هانا سریع نگاه هشدارآمیزی به اطراف انداخت.

ـ الان چی؟

ـ الان خطرناکی.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون واقعاً نمی‌تونم چشم ازت بردارم.

رها از پشت دوربین گفت:

ـ همین‌طوری بمونید! نور عالیه!

هانا به آریا نزدیک شد.

ـ پاکت ششم هنوز مونده.

آریا پاکت را از دستش گرفت.

روی آن نوشته شده بود:

وقتی من را دیدی

داخل آن فقط یک جمله بود:

اگر سکوت کردم، خودت را در آغوشم بینداز.

هانا خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دسته‌گل را به رها داد و بازوهایش را دور گردن آریا حلقه کرد.

مرد کمرش را گرفت.

ـ دستور خودت بود.

ـ بهترین دستوری که دادم.

پیشانی‌اش را به پیشانی هانا تکیه داد.

ـ می‌تونم ببوسمت؟

هانا آرام گفت:

ـ شوهری. هنوز اجازه می‌گیری؟

ـ همیشه.

هانا سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای تشویق دوستانشان در حیاط پیچید.

آرسام گفت:

ـ یادشون رفت ما اینجاییم.

رها جواب داد:

ـ بذار یادشون بره.

مهیار گفت:

ـ داماد از ساعت چهار صبح تمرین کرده.

هانا ناگهان از آریا فاصله گرفت.

همه ساکت شدند.

مهیار فهمید چه گفته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به او نگاه کرد.

ـ تو می‌دونستی؟

ـ درباره‌ی چی؟

ـ ساعت چهار.

ـ من ساعت چهار معمولاً خوابم.

آریا دستش را روی شانه‌ی مهیار گذاشت.

ـ دایی، بهتره دیگه حرف نزنی.

رها با هیجان پرسید:

ـ از بالکن اومده بود؟

هانا صورتش را میان دست‌ها پنهان کرد.

همه خندیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر عمارت

آریا در مازراتی را برای هانا باز کرد.

دامن و دنباله‌ی لباس با کمک رها و آوین داخل خودرو مرتب شدند.

چند دقیقه نخست سقف بسته ماند.

وقتی از تهران دور شدند و به مسیر لواسان رسیدند، هانا به سقف اشاره کرد.

ـ بازش کن.

ـ مطمئنی؟ تورت...

ـ کامل ثابته.

آریا دکمه را فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سقف پارچه‌ای به‌آرامی عقب رفت.

نور آفتاب و هوای خنک اردیبهشت وارد خودرو شدند.

لبه‌های تور هانا در باد آرام حرکت می‌کردند.

خودروهای دوستانشان پشت سرشان می‌آمدند.

بوق‌های کوتاه.

صدای موسیقی.

خنده.

هانا دستش را روی دست آریا گذاشت.

- باورم نمی‌شه.

- چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من یک ماهه باور کردم.

ـ چون ساعت‌ها رو می‌شمردی؟

آریا نگاه کوتاهی به او کرد.

ـ مهیار گفته؟

ـ لازم نبود. خودت دیشب اعتراف کردی.

ـ فکر کردم خوابت میاد.

ـ حافظه‌م خیلی خوبه.

چند کیلومتر جلوتر، آریا خودرو را کنار مسیر خلوتی متوقف کرد.

هانا پرسید:

ـ چی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- هیچ‌چی.

- پس چرا وایسادی؟

مرد به او نگاه کرد.

- می‌خواستم چند ثانیه قبل از رسیدن، فقط خودم ببینمت.

هانا به آینه نگاه کرد.

بقیه‌ی خودروها از کنارشان عبور می‌کردند.

رها از پنجره فریاد زد:

- دیر نکنید!

آریا بدون توجه صورت هانا را میان دست‌هایش گرفت.

- آماده‌ای؟

هانا نفس عمیقی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتی تو کنارمی، آره.

مرد پیشانی‌اش را بوسید.

- بریم.

عمارت آترین؛ قصر روشن لواسان

دروازه‌های بلند عمارت با نزدیک‌شدن مازراتی باز شدند.

دو ردیف سرو قدیمی در دو سوی مسیر سنگ‌فرش‌شده ایستاده بودند.

هزاران چراغ کوچک از شاخه‌هایشان آویزان بود.

فانوس‌های شیشه‌ای با شمع‌های سفید، تمام مسیر را روشن کرده بودند.

گل‌آرایی از ارکیده، رز، صدتومانی و هورتانسیا تا میدان اصلی ادامه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آب‌نمای مرمری مقابل عمارت با نور طلایی می‌درخشید.

ساختمان سفیدرنگ با ستون‌های بلند و پنجره‌های روشن، شبیه قصری سلطنتی در میان باغ دیده می‌شد.

پشت عمارت، سقف شیشه‌ای باغ‌تالار زیر نور عصر می‌درخشید.

مهمان‌ها در دو سوی پلکان اصلی ایستاده بودند.

ارکستر زنده روی بالکن طبقه‌ی دوم آماده بود.

وقتی مازراتی وارد میدان شد، موسیقی آرام گرفت.

خودرو مقابل پلکان توقف کرد.

آریا پیاده شد.

به سمت در هانا رفت و دستش را جلو آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نخستین قدمش روی مسیر سفید، ارکستر شروع به نواختن کرد.

فواره‌های سرد نور از دو سوی مسیر روشن شدند.

صدها گلبرگ سفید و هلویی از بالای پلکان در هوا پخش شدند.

ناهید و حمید کنار هم ایستاده بودند.

مهتاب و فرهاد روبه‌رویشان.

محمود و لاله در کنار دو دخترشان، آرمیتا و آدرینا.

خانواده‌ی پریا.

مادربزرگ‌ها و پدربزرگ‌ها.

خاله‌ها، دایی‌ها، عمه‌ها و عموها.

تمام آدم‌هایی که هانا و آریا را دوست داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا برای لحظه‌ای ایستاد.

شکوه عمارت، موسیقی و آن همه نگاه، نفسش را کوتاه کرد.

آریا فوراً متوجه شد.

ـ نگام کن.

هانا به او نگاه کرد.

ـ فقط من.

صداهای اطراف کم‌رنگ شدند.

هانا دستش را محکم‌تر گرفت.

ـ فقط تو.

باهم از پله‌ها بالا رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهید دخترش را در آغوش گرفت.

ـ قربونت برم...

حمید پیشانی هانا را بوسید.

بعد به آریا نگاه کرد.

ـ دخترمو خوشحال نگه دار.

آریا پاسخ داد:

ـ باهم همدیگه رو خوشحال نگه می‌داریم.

حمید لبخند زد.

ـ جواب درست.

مهتاب عروسش را در آغوش گرفت.

ـ دخترم...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های هانا پر از اشک شدند.

ـ مامان مهتاب...

مهتاب گونه‌اش را بوسید.

ـ امشب فقط بخند.

فرهاد دست پسرش را فشرد.

ـ رسیدی.

آریا به هانا نگاه کرد.

ـ آره.

ـ ارزشش رو داشت؟

ـ بیشتر از همه‌چیز.

رمان بازار
romanbazar.ir

ورود سامان آریان‌مهر

هنوز پذیرایی رسمی آغاز نشده بود که کاروانی از خودروهای مشکی از دروازه‌ی عمارت وارد شد.

خودروی نخست، رولزرویس فانتوم مشکی‌رنگی بود که بدون هیچ تزئینی حرکت می‌کرد.

چهار خودروی حفاظتی پشت سرش بودند.

زمزمه‌ای میان بعضی مهمان‌ها پیچید.

درب رولزرویس باز شد.

مردی بلندقد با کت‌وشلواری کاملاً مشکی پیاده شد.

موهای تیره‌اش مرتب بود و آرامش سنگینی در چهره‌اش دیده می‌شد.

سامان آریان‌مهر

رمان بازار
romanbazar.ir

رئیس بزرگ‌ترین شبکه‌ی مافیایی عتیقه در خاورمیانه و اروپا و صاحب بخشی از مسیرهای زیرزمینی تجارت آثار تاریخی در آمریکا.

نام او در محافل اقتصادی با احترام و در جهان مافیا با احتیاط گفته می‌شد.

اما آن شب فقط برای عروسی یکی از نزدیک‌ترین دوستانش آمده بود.

در انگشت دست چپش، حلقه‌ی ساده‌ی پلاتینی هنوز دیده می‌شد.

یک سال از مرگ همسرش، **هلیا فرهمند**، گذشته بود.

زنی که سامان از کودکی عاشقش بود.

هلیا هم‌بازی سال‌های کودکی‌اش، نزدیک‌ترین دوست دوران نوجوانی و تنها عشق واقعی زندگی او بود. بعد از مرگ هلیا، سامان حلقه‌اش را هرگز از دست خارج نکرد و هیچ‌کس نیز جرئت نکرد درباره‌ی ازدواج دوباره با او حرف بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهار مرد همراهش از خودروهای دیگر پیاده شدند.

نخست **سینا آریان‌مهر**، برادر کوچک‌تر سامان؛ مردی خوش‌چهره‌تر و اجتماعی‌تر که برخلاف سکوت سامان، لبخند گرم و رفتاری صمیمی داشت.

کنار او **ابوالفضل** حرکت می‌کرد؛ نزدیک‌ترین رفیق سامان و مردی که همه او را دست راست واقعی‌اش می‌شناختند. نگاه دقیق و آرام ابوالفضل نشان می‌داد حتی در یک جشن عروسی نیز هیچ‌چیز از چشمش دور نمی‌ماند.

پشت سر آن‌ها **مهدی** و **رضا** بودند؛ دو عضو قدیمی گروه سامان که سال‌ها در سخت‌ترین مسیرها کنارش ایستاده بودند.

آریا به استقبالشان رفت.

سامان چند ثانیه مقابل او ایستاد.

بعد بدون حرف، دوستش را محکم در آغوش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بالاخره انجامش دادی.

آریا لبخند زد.

ـ خودمم هنوز باورم نمی‌شه.

سامان کمی عقب رفت و به هانا نگاه کرد.

ـ تبریک می‌گم، خانم دادفر.

هانا دستش را جلو آورد.

ـ ممنونم که اومدید.

سامان با احترام پشت دست او را لمس کرد.

ـ آریا سال‌ها فقط برای گذشته زندگی می‌کرد.

نگاهش به دوستش رفت.

ـ شما اولین کسی بودید که باعث شدید آینده رو بخواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به آریا نگاه کرد.

ـ امیدوارم ارزشش رو داشته باشم.

سامان آرام پاسخ داد:

ـ کسی که تونسته نگاه این مرد رو عوض کنه، بیشتر از ارزششه.

سینا نزدیک شد و با لبخند گفت:

ـ بالاخره زنی پیدا شد که آریا جلوش حرف‌شنوی داشته باشه.

آریا گفت:

ـ من حرف‌شنوی ندارم.

هانا همزمان گفت:

ـ داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

سینا خندید.

ـ پس تبریک اصلی برای شماست.

ابوالفضل دست آریا را فشرد.

ـ خوشبخت باشی، برادر.

مهدی گفت:

ـ فکر نمی‌کردیم لوسیفر یه روز با گل و ماشین عروس وارد باغ شه.

رضا اضافه کرد:

ـ من هنوز منتظرم یکی بگه این یه عملیات پوششیه.

مهیار که همان نزدیکی ایستاده بود، گفت:

ـ عملیات کاملاً واقعی و داماد هم کاملاً تسلیم شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان نگاهش کرد.

ـ تو باید مهیار باشی.

مهیار با افتخار گفت:

ـ شهرت من از مرزها گذشته؟

سامان پاسخ داد:

ـ آریا دربارەت گفته.

ـ مطمئنم تعریف کرده.

آریا گفت:

ـ نه دقیقاً.

همه خندیدند.

سامان جعبه‌ای قدیمی و مخملی به هانا و آریا داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل آن دو خودنویس بازسازی‌شده‌ی تاریخی قرار داشت؛ یکی مشکی و دیگری عاجی، با نام‌های آریا و هانا روی بدنه.

سامان گفت:

ـ این‌ها کاملاً قانونی‌ان.

مهیار ابرو بالا انداخت.

ـ وقتی رئیس مافیای عتیقه تأکید می‌کنه قانونیه، آدم بیشتر نگران می‌شه.

برای نخستین‌بار لبخندی کوتاه روی لب سامان نشست.

اما وقتی نگاهش به سالن، شمع‌ها و زوج‌های جوان افتاد، لبخندش محو شد.

انگشتش ناخودآگاه حلقه‌ی هلیا را لمس کرد.

آریا تغییر نگاهش را دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی شانه‌ی سامان گذاشت.

سامان آرام گفت:

ـ امشب شب غصه‌ی من نیست.

ـ غصه‌ت همیشه باهاته.

ـ آره.

به حلقه‌اش نگاه کرد.

ـ ولی خوشبختی تو هم واقعیه. نذار اندوه کسی ازش کم کنه.

هانا با صدایی آرام گفت:

ـ هلیا امشب کنارتونه.

سامان چند ثانیه به او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همیشه هست.

سینا نیز نگاه کوتاهی به برادرش انداخت.

ابوالفضل یک قدم نزدیک‌تر ایستاد.

همه می‌دانستند حتی قدرتمندترین مرد جمع، هنوز در برابر خاطره‌ی زنی که از کودکی دوستش داشت، کاملاً بی‌دفاع بود.

ورود به باغ‌تالار

تمام مهمان‌ها وارد باغ‌تالار شدند.

درهای بلند شیشه‌ای بسته شدند.

چراغ‌ها خاموش و فقط شمع‌های روی میزها روشن ماندند.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پرده‌ی بزرگ انتهای سالن، تصویر دو فنجان قهوه ظاهر شد.

یکی واژگون.

دیگری نیمه‌پر.

بعد تصویر نخستین دیدار هانا و آریا در برج میلاد نمایش داده شد.

عکس‌های سفر.

خواستگاری.

عقد.

خنده‌های خانوادگی.

و در آخر، جمله‌ای روی پرده آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

بعضی برخوردها اتفاقی نیستند؛ فقط سرنوشت راهی عجیب برای معرفی‌کردن دو نفر انتخاب می‌کند.

درهای سالن باز شدند.

هانا و آریا در آستانه‌ی ورودی ایستادند.

پشت سرشان شب لواسان و هزاران چراغ باغ دیده می‌شد.

لباس سفید هانا زیر نور می‌درخشید.

آریا دست او را گرفته بود.

مجری با صدایی باشکوه اعلام کرد:

ـ به افتخار ورود خانم هانا مهرآیین دادفر و آقای آریا دادفر!

تمام مهمان‌ها از جا بلند شدند.

صدای تشویق، موسیقی ارکستر و نورهای طلایی سالن را پر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا و آریا از میان راهرویی پوشیده از گلبرگ عبور کردند.

میزها در دو سوی سالن قرار داشتند.

لوسترهای کریستال از سقف بلند آویزان بودند.

هزاران شمع روی دیوارهای شیشه‌ای انعکاس پیدا می‌کردند و کل باغ‌تالار را شبیه قصری نورانی نشان می‌دادند.

هانا آرام گفت:

ـ این فوق‌العاده‌ست.

آریا پرسید:

ـ دوستش داری؟

ـ بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال از کنار سالن صدایشان را شنید.

ـ بالاخره تأیید شد.

آدرینا بازویش را گرفت.

ـ بهت گفته بودم عمارتت قشنگه.

ـ تو گفتی مال خودمونه.

ـ کم‌کم عادت کن.

دانیال نگاهش کرد.

ـ پیشنهاد ازدواجه؟

آدرینا با شیطنت گفت:

ـ فعلاً هشدار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رقص عروس

پس از پذیرایی اولیه، چراغ‌های سالن کم شدند.

موسیقی ایرانی لطیفی آغاز شد.

رها، آرمیتا، آدرینا، پریا و آوین، هانا را به مرکز سالن بردند.

آریا کنار مادر و پدرش ایستاده بود و نگاهش را از هانا برنمی‌داشت.

هانا ابتدا خجالت می‌کشید.

اما با تشویق دوستانش، دامن لباسش را کمی بالا گرفت و با حرکاتی آرام و ظریف شروع به رقصیدن کرد.

نه رقصی نمایشی.

رقصی زنانه، شاد و نرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش در هوا حرکت می‌کردند و با هر چرخش، دامن عاجی لباس مانند گل بزرگی دورش باز می‌شد.

تور بلندش پیش‌تر جدا شده بود تا بتواند راحت‌تر حرکت کند.

رها کنار او با انرژی می‌رقصید و هر چند ثانیه صورت‌های خنده‌داری برای آرسام درمی‌آورد.

آرسام با تلفن از او فیلم می‌گرفت.

مهیار کنار گوشش گفت:

ـ فیلمو برای چی می‌خوای؟

ـ برای خودم.

ـ یعنی عاشقی؟

آرسام جدی گفت:

ـ خیلی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار برای لحظه‌ای ساکت شد.

ـ جواب قشنگی بود.

پریا آرام‌تر حرکت می‌کرد.

آرشام چشم از او برنمی‌داشت و هر بار که زیادی می‌چرخید، نگران می‌شد.

پریا از وسط سالن گفت:

ـ خوبم!

آرشام جواب داد:

ـ چیزی نگفتم.

ـ صورتت گفت.

آدرینا با خنده دست خواهرش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا ابتدا مقاومت کرد.

ـ من نمی‌رقصم.

ـ عروسی دوستته.

ـ سروان پلیسم.

ـ امشب فقط خواهرمی.

آدرینا او را وسط کشید.

یاسین وقتی آرمیتا را در حال خندیدن و رقصیدن دید، برای چند لحظه کاملاً ساکت ماند.

دانیال گفت:

ـ خیره‌شدن خیلی تابلوئه.

یاسین پاسخ داد:

ـ خودت از وقتی آدرینا وارد سالن شده، پلک نزدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال چیزی نگفت.

دیمین نیز آوین را نگاه می‌کرد.

آوین هنگام چرخیدن به سمتش دست تکان داد.

دیمین لبخند زد.

مهیار که میان مردها ایستاده بود، گفت:

ـ من چرا تنها ایستادم؟

آرشام جواب داد:

ـ چون هر زنی رو می‌بینی، اول یه شوخی بد می‌کنی.

ـ من جذابیت کلامی دارم.

آرسام گفت:

ـ مشکل دقیقاً همینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا در مرکز سالن چرخید.

نگاهش به آریا افتاد.

حرکاتش آرام‌تر شدند.

تمام سالن برایش محو شد.

فقط مردی را دید که با چشمانی پر از عشق نگاهش می‌کرد.

با حرکت دست از او خواست نزدیک بیاید.

آریا سر تکان داد.

ـ این رقص عروسه.

هانا با ابرو اشاره کرد.

آریا فهمید مخالفت فایده‌ای ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به مرکز سالن رفت.

هانا دستش را گرفت و او را کنار خودش نگه داشت.

ـ فقط وایسا.

ـ این کار رو بلدم.

ـ و من برات می‌رقصم.

آریا آرام گفت:

ـ تمام عمرم رو می‌تونم همین‌جا وایسم.

هانا لبخند زد و دوباره چرخید.

مهمان‌ها دست می‌زدند.

اما نگاه آریا فقط دنبال او بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رقص هانا و مهتاب

موسیقی تغییر کرد.

ملودی‌ای آرام و احساسی پخش شد.

هانا به سمت مهتاب رفت و دستش را جلو آورد.

ـ مامان مهتاب، با من می‌رقصید؟

مهتاب با تعجب و اشک نگاهش کرد.

ـ من؟

ـ امشب شما فقط مادر آریا نیستید. مادر منم هستید.

مهتاب دستش را گرفت.

هر دو به مرکز سالن رفتند.

هانا بازوهایش را دور شانه‌ی مادرشوهرش حلقه کرد و مهتاب دستش را دور کمر او گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام با موسیقی حرکت کردند.

مهتاب نمی‌توانست اشک‌هایش را کنترل کند.

ـ هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یه روز دختری وارد زندگیم شه که این‌قدر دوستش داشته باشم.

هانا پیشانی‌اش را به پیشانی او تکیه داد.

ـ منم فکر نمی‌کردم دو تا مادر داشته باشم.

ـ آریا سخت بود؟

هانا خندید.

ـ خیلی.

ـ هنوزم هست.

ـ ولی ارزششو داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب به پسرش نگاه کرد.

آریا کنار فرهاد ایستاده بود و چشم‌های خودش هم خیس شده بودند.

ـ تو پسرمو برگردوندی.

هانا آرام گفت:

ـ خودش برگشت. من فقط کنارش ایستادم.

مهتاب صورتش را بوسید.

تمام سالن برایشان دست زد.

ناهید با دیدن دخترش و مهتاب، دست حمید را فشرد.

ـ خوشحالم یه خانواده‌ی خوب پیدا کرد.

حمید گفت:

ـ خانواده پیدا نکرد. خانواده‌هامون یکی شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رقص مادر عروس با داماد

بعد از پایان موسیقی، هانا به سمت مادرش رفت.

دست ناهید را گرفت و او را به مرکز سالن آورد.

آریا نیز جلو آمد.

هانا دست مادرش را در دست آریا گذاشت.

ـ حالا نوبت شما دوتاست.

ناهید با خنده و گریه گفت:

ـ من بلد نیستم.

آریا گفت:

ـ منم نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار از دور فریاد زد:

ـ عالیه، پس خطر مساویه!

همه خندیدند.

موسیقی آرامی آغاز شد.

آریا دست ناهید را با احترام گرفت و دست دیگرش را با فاصله روی شانه‌ی او گذاشت.

ناهید لبخند زد.

ـ ازت یه خواهش دارم.

ـ هرچی بخواید.

ـ دخترم خیلی قویه، ولی این به این معنی نیست که هیچ‌وقت خسته نمی‌شه.

آریا نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

ـ وقتی گفت خوبه، همیشه باور نکن. گاهی فقط نمی‌خواد کسی نگرانش شه.

ـ اونم درباره‌ی شما همین حرفو زده.

ناهید خندید.

ـ پس شبیه همیم.

ـ خیلی.

ـ مراقب قلبش باش.

آریا با صدایی جدی گفت:

ـ با تمام وجودم.

ناهید دستش را فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من دخترمو بهت ندادم. چون مال من نبود که بدم. ولی به انتخابش اعتماد کردم.

ـ منم هر روز تلاش می‌کنم انتخاب درستی باقی بمونم.

چشم‌های ناهید خیس شدند.

ـ همین برای من کافیه.

در پایان رقص، آریا با احترام پیشانی مادر هانا را بوسید.

حمید از کنار سالن نگاهشان می‌کرد و لبخند رضایتی روی لبش بود.

تانگوی هانا و آریا

پس از شام، ساعت نزدیک ده شب، مهمان‌ها دوباره به باغ‌تالار دعوت شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها نور شمع‌ها و خط باریکی از نور طلایی روی کف سالن باقی ماند.

صدای ویولن آغاز شد.

همه می‌دانستند زمان تانگوی عروس و داماد رسیده است.

هانا پشت در شیشه‌ای ایستاده بود.

دنباله‌ی اصلی لباسش جدا شده و دامن سبک‌تری برای رقص باقی مانده بود.

آریا در مرکز سالن منتظرش بود.

کتش را پوشیده، پاپیونش را کمی شل کرده و نگاهش روی در ثابت مانده بود.

هانا وارد شد.

با هر قدم، نور زیر پایش روشن می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل آریا ایستاد.

مرد دستش را جلو آورد.

ـ خانم دادفر؟

هانا دستش را در دست او گذاشت.

ـ هنوز مهرآیین دادفر.

ـ هرچی خودت بخوای.

موسیقی تانگو آغاز شد.

آریا دستش را دور کمر هانا قرار داد.

هانا دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

چند ثانیه فقط به هم نگاه کردند.

آریا آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یادت نره.

ـ چی؟

ـ فقط منو نگاه کن.

ـ از اول شب دارم همین کارو می‌کنم.

با نخستین ضرب موسیقی، حرکت کردند.

قدم‌هایشان هماهنگ بود.

آریا او را به سمت خودش کشید.

هانا یک چرخ کامل زد و دوباره در آغوشش برگشت.

مهمان‌ها در سکوت نگاه می‌کردند.

هر حرکتشان حساب‌شده، نرم و پر از اعتماد بود.

گاهی فاصله می‌گرفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد دوباره با یک حرکت سریع به هم می‌رسیدند.

در بخشی از موسیقی، آریا کمر هانا را گرفت و او را به عقب خم کرد.

موهای هانا در هوا رها شدند.

چشم‌هایشان هنوز در هم قفل بود.

هانا آرام گفت:

ـ اگه بندازیم چی؟

ـ نمی‌ذارم.

ـ همیشه همینو می‌گی.

ـ و همیشه گرفتمت.

او را بالا آورد.

هانا لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تغییر ریتم، دستش را از دست آریا بیرون کشید و چند قدم عقب رفت.

آریا دنبال او رفت.

هانا با شیطنت اجازه نداد فوراً به او برسد.

آریا زیر لب گفت:

ـ بازی می‌کنی؟

ـ شاید.

ـ امشب هم فرار می‌کنی؟

ـ فقط اگه بتونی بگیریم.

آریا با حرکت بعدی کمرش را گرفت و او را به سمت خودش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گرفتمت.

ـ این بار.

ـ هر بار.

موسیقی به اوج رسید.

هانا چرخید.

آریا او را از زمین بلند کرد.

دامن لباس مانند موجی سفید دورشان باز شد.

بعد به‌آرامی پایینش آورد.

آخرین نت ویولن که نواخته شد، پیشانی‌هایشان به هم تکیه داشتند.

سالن برای یک ثانیه کاملاً ساکت ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد صدای تشویق تمام باغ‌تالار را لرزاند.

هانا نفس‌نفس می‌زد.

ـ خراب نکردیم.

آریا لبخند زد.

ـ گفتم هیچ‌کس مهم نیست.

ـ ولی همه دارن نگامون می‌کنن.

ـ بذار نگاه کنن.

صورتش را میان دست‌هایش گرفت.

ـ من فقط تو رو می‌بینم.

و مقابل تمام مهمان‌ها، لب‌های هانا را بوسید.

صدای شادی دوستانشان بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها فریاد زد:

ـ دوباره!

هانا با صورت سرخ‌شده از آریا فاصله گرفت.

ـ خواهرت رو کنترل کن.

آریا گفت:

ـ خواهر توئه.

ـ الان دیگه خواهر تو هم هست.

آریا به رها نگاه کرد.

ـ رها.

رها فوری گفت:

ـ چیزی نگفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام خندید.

ـ برای اولین‌بار ترسیدی.

ـ احترام گذاشتم.

ـ آره، حتماً.

زوج‌های دیگر و شبی پر از خنده

پس از تانگو، موسیقی شاد آغاز شد و همه‌ی دوستان وارد سالن شدند.

رها دست آرسام را گرفت.

ـ بیا وسط.

ـ من نمی‌رقصم.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بلد نیستم.

ـ منم بلد نیستم.

ـ پس چرا بریم؟

ـ چون عروسی خواهرمه.

آرسام مقاومت کرد، اما رها او را کشید.

چند دقیقه بعد، همان مردی که گفته بود نمی‌رقصد، وسط سالن تلاش می‌کرد حرکات رها را تقلید کند.

مهیار با دیدنش گفت:

ـ این رقصه یا تلاش برای فرار از زنبور؟

آرسام بدون توقف دستش را روی شانه‌ی مهیار گذاشت و او را وسط کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار شروع به حرکاتی کرد که هیچ‌کس نمی‌دانست متعلق به کدام سبک است.

رها از خنده خم شد.

آرسام گفت:

ـ اشتباه کردم. برگرد کنار.

مهیار با افتخار ادامه داد.

ـ هنر رو نمی‌شه متوقف کرد.

پریا کنار آرشام آرام می‌رقصید.

آرشام هر چند ثانیه می‌پرسید:

ـ پهلوت خوبه؟

پریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کاملاً خوبه.

ـ خسته نشدی؟

ـ نه.

ـ مطمئنی؟

پریا ایستاد.

ـ آرشام.

ـ جانم؟

ـ امشب اگه یه بار دیگه بپرسی خوبم یا نه، خودم زخمت می‌کنم.

آرشام چند ثانیه نگاهش کرد.

بعد لبخند زد.

ـ باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا دوباره دستش را دور گردن او انداخت.

ـ ولی اگه خودت پرسیدی، من خوبم.

ـ فهمیدم.

ـ و خوشحالم.

آرشام پیشانی‌اش را بوسید.

ـ منم.

آرمیتا کنار سالن ایستاده بود.

یاسین نزدیک شد و دستش را جلو آورد.

ـ می‌رقصی؟

ـ نه.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بلد نیستم.

ـ منم نیستم.

آرمیتا ابرو بالا انداخت.

ـ همه‌ی مردای این گروه همین جمله رو حفظ کردن؟

یاسین گفت:

ـ می‌تونیم فقط آروم حرکت کنیم.

آرمیتا به دستش نگاه کرد.

بعد دستش را در دست او گذاشت.

ـ فقط آروم.

یاسین او را به مرکز برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آرمیتا، لبخند بزن!

آرمیتا جواب داد:

ـ به کار خودت برس.

دانیال دست آدرینا را گرفت.

ـ تو هم به کار خودت برس.

ـ کار من گزارش لحظه‌های مهمه.

ـ امشب خبرنگار نیستی.

ـ پس چی‌ام؟

دانیال نزدیک‌تر شد.

ـ همراه من.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جواب خطرناکی بود.

ـ چرا؟

ـ چون خوشم اومد.

دانیال دستش را دور کمر او گذاشت.

ـ خوبه.

آدرینا گفت:

ـ فقط خوبه؟

ـ خیلی خوبه.

دیمین با آوین در بخش آرام‌تر سالن می‌رقصید.

آوین گفت:

ـ تو واقعاً رقص بلدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین پاسخ داد:

ـ مادرم ایتالیاییه. اجازه نمی‌داد بدون یادگرفتن چند رقص بزرگ شم.

ـ پس این رگ ایتالیایی بالاخره یه استفاده‌ی مفید داشت.

ـ استفاده‌های دیگه‌ای هم داره.

آوین ابرو بالا انداخت.

ـ مثلاً؟

دیمین برای لحظه‌ای مکث کرد.

ـ آشپزی.

آوین خندید.

ـ فکر کردم می‌خوای جمله‌ی رمانتیک‌تری بگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوز تمرین می‌کنم.

ـ فرصت داری.

دیمین لبخند زد.

ـ خوبه.

بالاخره نوبت مهیار

مهیار پس از رقص‌های عجیبش برای برداشتن نوشیدنی به میز کنار باغ رفت.

در همان لحظه، زنی از سمت دیگر برای برداشتن لیوان دست دراز کرد.

دست‌هایشان به هم برخورد کرد.

لیوان روی میز لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار فوراً آن را گرفت.

ـ نجاتش دادم.

زن نگاهش کرد.

چشم‌هایی سبز مایل به عسلی داشت. موهای قهوه‌ای تیره‌اش به شکل موج‌دار روی شانه‌ها افتاده بود و پیراهنی سبز یشمی با طراحی ساده اما شیک پوشیده بود.

ـ فقط یه لیوان بود.

مهیار با جدیت گفت:

ـ بعضی قهرمانی‌ها کوچک شروع می‌شن.

زن لبخند زد.

ـ شما همیشه این‌طوری حرف می‌زنید؟

ـ فقط وقتی طرف مقابلم زیبا باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن سرش را کمی کج کرد.

ـ جمله‌ی آماده بود؟

ـ نه، ولی می‌تونم نسخه‌ی بهتری هم ارائه بدم.

ـ لازم نیست.

مهیار برای نخستین‌بار کمی دستپاچه شد.

ـ من مهیارم.

ـ می‌دونم.

ـ از کجا؟

ـ از لحظه‌ای که وارد شدم، حداقل هفت نفر گفتن مردی که بیشترین سر و صدا رو می‌کنه مهیاره.

ـ شهرت خوبیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار خندید.

ـ شما؟

ـ **ترانه نیک‌فر**.

ترانه از دوستان قدیمی آدرینا و طراح بخشی از نورپردازی و گل‌آرایی مراسم بود. در رشته‌ی معماری داخلی تحصیل کرده و چند سالی در ایتالیا کار کرده بود، اما به‌تازگی به تهران بازگشته بود.

مهیار گفت:

ـ پس شما مسئول این همه زیبایی هستید؟

ـ بخشی ازش.

ـ حالا می‌فهمم چرا سالن این‌قدر قشنگه.

ترانه نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باز هم جمله‌ی آماده؟

ـ نه. این یکی کاملاً صادقانه بود.

ـ درباره‌ی سالن؟

ـ نه فقط سالن.

ترانه لبخندش را پنهان کرد.

ـ شما همیشه این‌قدر سریع جلو می‌رید؟

ـ معمولاً سریع‌تر.

ـ پس بهتره برای اولین‌بار کمی آهسته حرکت کنید.

مهیار چند ثانیه ساکت ماند.

بعد دستش را جلو آورد.

ـ با یه رقص آهسته شروع کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه به دستی که مقابلش بود نگاه کرد.

ـ شما رقص آهسته بلدید؟

مهیار گفت:

ـ همین امشب فهمیدم رقص تند نقطه‌قوتم نیست.

ترانه خندید.

ـ این اعتراف شجاعانه‌ای بود.

دستش را در دست او گذاشت.

ـ فقط یک رقص.

مهیار او را به سالن برد.

برای نخستین‌بار در تمام شب، نه شوخی کرد، نه حرکت عجیبی انجام داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط دستش را با احترام دور کمر ترانه گذاشت و با ریتم موسیقی حرکت کرد.

آریا از دور آن‌ها را دید.

به هانا اشاره کرد.

ـ نگاه کن.

هانا با دیدن مهیار و ترانه لبخند زد.

ـ بالاخره.

مهیار متوجه نگاهشان شد.

رو به آریا گفت:

ـ زل نزن، داماد!

ترانه خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار گفت:

ـ آریا برادرزاده‌مه، ولی از نظر اختلاف سنی بیشتر شبیه برادرمه.

ـ و خیلی دوستش داری.

مهیار برای لحظه‌ای جدی شد.

ـ بیشتر از چیزی که بهش می‌گم.

ترانه نگاهش نرم شد.

ـ پشت تمام این شوخی‌ها آدم متفاوتی هست.

ـ امیدوارم ناامید نشی.

ـ هنوز تصمیم نگرفتم.

ـ یعنی فرصت دارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه لبخند زد.

ـ شاید.

همین «شاید» برای مهیار کافی بود که باقی شب را با لبخندی متفاوت بگذراند.

خانواده‌ها؛ پایان یک انتظار طولانی

در بخش آرام باغ، بزرگ‌ترهای دو خانواده دور میز بلندی نشسته بودند.

حمید و فرهاد کنار هم.

ناهید و مهتاب روبه‌رویشان.

مهین‌خانم، حاج‌رضا، طاهره‌خانم و ناصرآقا نیز حضور داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت شیشه، هانا و آریا دیده می‌شدند که میان دوستانشان می‌خندیدند.

ناهید گفت:

ـ هنوز باورم نمی‌شه دخترم عروس شده.

مهتاب دستش را گرفت.

ـ منم هنوز باورم نمی‌شه پسرم این‌طور می‌خنده.

فرهاد به آریا نگاه کرد.

ـ سال‌ها بود این خنده رو ندیده بودم.

حمید گفت:

ـ هانا هم تغییر کرده. هنوز همون دختر قویه، ولی آرام‌تر شده.

ناهید لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون می‌دونه یکی هست که بارش رو باهاش تقسیم کنه.

مهتاب گفت:

ـ و آریا بالاخره فهمیده مراقبت یعنی کنار کسی بودن، نه تصمیم‌گرفتن به جاش.

فرهاد لیوانش را بالا آورد.

ـ به بچه‌هامون.

حمید نیز لیوانش را بالا برد.

ـ به زندگی‌ای که با انتخاب خودشون ساختن.

لاله، مادر مشترک آرمیتا و آدرینا، کمی دورتر میان محمود و دخترهایش نشسته بود.

آرمیتا سرش را روی شانه‌ی مادر گذاشته بود و آدرینا دست پدرش را گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یه شب فکر کردم دیگه هیچ‌وقت هردوتونو کنار هم نمی‌بینم.

آرمیتا دست مادرش را بوسید.

ـ ولی اینجاییم.

آدرینا گفت:

ـ و به این راحتیا هم از دستمون خلاص نمی‌شید.

محمود خندید.

ـ مشخصه.

یاسین و دانیال چند قدم آن‌طرف‌تر ایستاده بودند.

لاله نگاهشان کرد.

بعد آرام به دخترهایش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ظاهراً خانوادەمون قراره بزرگ‌تر هم بشه.

آرمیتا فوراً گفت:

ـ مامان.

آدرینا لبخند زد.

ـ من که مخالفتی ندارم.

آرمیتا به خواهرش نگاه تندی انداخت.

ـ تو ساکت.

دانیال از دور پرسید:

ـ دربارەی ما صحبت می‌کنید؟

آدرینا گفت:

ـ شاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نتیجه؟

ـ بعداً اعلام می‌شه.

هدیه‌ی هلیا

نزدیک نیمه‌شب، سامان آریان‌مهر هانا و آریا را کنار دریاچه‌ی مصنوعی عمارت صدا زد.

سینا، ابوالفضل، مهدی و رضا کمی دورتر ایستاده بودند.

سامان جعبه‌ای مخملی از جیب کتش بیرون آورد.

ـ یه هدیه‌ی دیگه هست که نمی‌خواستم جلوی همه بدم.

آریا نگاهش کرد.

ـ لازم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه را باز کرد.

داخل آن سنجاق‌سینه‌ای قدیمی و ظریف به شکل دو بال قرار داشت؛ ساخته‌شده از طلای سفید و الماس‌های بسیار کوچک.

سامان گفت:

ـ این مال هلیا بود.

هانا فوراً گفت:

ـ من نمی‌تونم قبولش کنم.

سامان به سنجاق نگاه کرد.

ـ هلیا همیشه می‌گفت اینو یه روز به عروسی می‌ده که واقعاً به عشق باور داشته باشه.

صدایش برای لحظه‌ای شکست، اما ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ما هیچ‌وقت فرصت نکردیم اون‌طور که می‌خواستیم جشن بگیریم. بعد از مرگش فکر کردم این سنجاق تا همیشه توی صندوق می‌مونه.

به هانا نگاه کرد.

ـ امشب وقتی شما دوتا رو دیدم، فهمیدم باید به تو برسه.

چشم‌های هانا خیس شدند.

ـ سامان...

ـ هلیا از آدمایی خوشش می‌اومد که برای عشقشون می‌جنگیدن؛ نه فقط با بقیه، با خودشون هم.

سنجاق را به هانا داد.

ـ فکر می‌کنم دوستت داشت.

هانا آن را با دو دست گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان نگاهش را به آریا داد.

ـ از اون هم مراقبت کن.

هانا لبخند زد.

ـ تلاش می‌کنم.

آریا گفت:

ـ منم مراقبشم.

سامان به حلقه‌ی خودش نگاه کرد.

ـ مراقبت کنید که یه روز حسرت یه شب عادی رو نخورید. دعوا کنید، قهر کنید، ولی هیچ‌وقت فکر نکنید وقت نامحدوده.

آریا شانه‌ی دوستش را گرفت.

ـ تنها نیستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان لبخند تلخی زد.

ـ من همیشه با هلیام.

سینا نزدیک آمد و کنار برادرش ایستاد.

ابوالفضل نیز دستش را روی شانه‌ی سامان گذاشت.

هیچ‌کدام چیزی نگفتند.

بعضی رفاقت‌ها نیازی به کلمات نداشتند.

کیک و جنگ خامه‌ای

کیک عروسی در محوطه‌ی کنار آب‌نما قرار داشت.

پنج طبقه، با روکش سفید، گل‌های شکری ظریف و رگه‌های طلایی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا و آریا کنار کیک ایستادند.

رها چاقو را آورد.

ـ لطفاً این بار با هم تصمیم بگیرید کی اول دستشو می‌ذاره.

آریا دست هانا را روی دسته‌ی چاقو گذاشت.

ـ اول خانم دادفر.

هانا گفت:

ـ مهرآیین دادفر.

ـ هنوزم همین؟

ـ همیشه.

ـ قبول.

باهم نخستین برش را زدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا تکه‌ی کوچکی از کیک برداشت و مقابل لب هانا گرفت.

هانا مزه کرد.

بعد نوبت او شد.

اما به‌جای اینکه کیک را مستقیم در دهان آریا بگذارد، کمی خامه روی نوک بینی‌اش زد.

مهمان‌ها خندیدند.

آریا چند ثانیه بی‌حرکت ماند.

هانا با شیطنت گفت:

- چی شد؟

مرد تکه‌ی کوچکی خامه برداشت.

هانا یک قدم عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آریا، نه.

ـ تصمیم مشترک.

ـ این مشترک نیست.

آریا دستش را دور کمر او حلقه کرد و کمی خامه روی گونه‌اش گذاشت.

هانا با دهان باز نگاهش کرد.

رها فریاد زد:

ـ جنگ!

در کمتر از چند ثانیه، آرسام کمی خامه به صورت رها زد.

رها با تکه‌ی بزرگ‌تری جواب داد.

پریا سعی کرد از منطقه دور شود، اما آرشام خامه‌ای بسیار کوچک روی بینی‌اش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا نگاهش کرد.

ـ تو هم؟

آرشام لبخند زد.

ـ خیلی کم بود.

پریا یک مشت کامل خامه از بشقاب برداشت.

ـ حالا منم خیلی کم می‌زنم.

آرشام عقب رفت.

یاسین با دیدن وضعیت گفت:

ـ ما وارد نمی‌شیم.

آرمیتا گفت:

ـ تصمیم خوبی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان لحظه آدرینا از پشت، کمی خامه روی گونه‌ی خواهرش گذاشت.

آرمیتا آرام برگشت.

ـ آدرینا.

خواهرش فرار کرد.

ـ فقط شوخی بود!

آرمیتا دنبالش دوید.

دانیال گفت:

ـ من دخالت نمی‌کنم.

یاسین گفت:

ـ عاقلانه‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوین خامه‌ای روی لب دیمین زد.

دیمین با تعجب نگاهش کرد.

ـ تو هم؟

ـ رگ ایرانی من فعال شد.

مهیار کنار ترانه ایستاده بود.

ـ قول می‌دم من خامه نزنم.

ترانه گفت:

ـ خوبه.

مهیار لحظه‌ای بعد کمی خامه روی نوک بینی خودش گذاشت.

ـ ولی خودم می‌تونم قربانی باشم.

ترانه خندید و با دستمال صورتش را پاک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار چند ثانیه فقط او را نگاه کرد.

برای نخستین‌بار شوخی بعدی به ذهنش نرسید.

آتش‌بازی و آخرین رقص

ساعت از نیمه‌شب گذشته بود.

مهمان‌ها به باغ منتقل شدند.

چراغ‌های اصلی خاموش شدند.

هانا و آریا روی پل سفید میان دریاچه ایستادند.

تمام دوستان و خانواده‌ها در دو سوی آب جمع شده بودند.

دانیال شمارش معکوس را آغاز کرد.

سه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو.

یک.

آسمان لواسان با نخستین آتش‌بازی روشن شد.

نورهای سفید، طلایی و آبی در آسمان شکفتند و انعکاسشان روی آب افتاد.

هانا دستش را در دست آریا قفل کرد.

سرش را روی شانه‌ی او گذاشت.

ـ این شب واقعیه؟

ـ آره.

ـ مطمئنی؟

ـ درد شونه‌م می‌گه واقعیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا خندید.

ـ هنوز درد می‌کنه؟

ـ فقط وقتی خیلی خوشحالم.

ـ همچین دردی وجود نداره.

ـ برای من داره.

آتش‌بازی دوم آسمان را روشن کرد.

روی آب، با نورهای کوچک شناور جمله‌ای دیده شد:

هانا و آریا؛ باهم

هانا دستش را روی دهان گذاشت.

ـ اینو تو آماده کردی؟

ـ دانیال کمک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دور، دانیال گفت:

ـ «کمک»؟ کل سیستم رو من نصب کردم!

آدرینا بازویش را گرفت.

ـ امشب بذار داماد قهرمان باشه.

ـ عمارتم رو گرفت، اعتبارمم گرفت.

همه خندیدند.

موسیقی آرامی از باغ‌تالار پخش شد.

آریا دستش را به سمت هانا دراز کرد.

ـ آخرین رقص؟

ـ امشب؟

ـ اولین رقص خصوصی زندگی مشترکمون.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دستش را در دست او گذاشت.

روی پل، زیر آسمان روشن از آتش‌بازی، آرام با موسیقی حرکت کردند.

این بار هیچ تمرینی در کار نبود.

هیچ مهمانی اهمیت نداشت.

هانا دست‌هایش را دور گردن آریا حلقه کرد.

مرد کمرش را گرفت.

ـ خسته شدی؟

ـ خیلی.

ـ پشیمونی؟

ـ از چی؟

ـ از ازدواج با من.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا لبخند زد.

ـ هنوز یک شب کامل نشده.

ـ شروع خوبی نبود.

ـ ولی نه.

ـ نه؟

ـ پشیمون نیستم.

آریا پیشانی‌اش را بوسید.

ـ منم نیستم.

ـ تو هنوز فرصت پشیمونی نداری.

ـ هیچ‌وقت نمی‌خوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قلبش را شنید.

همان قلبی که سال‌ها زیر زرهی از انتقام، خشم و سکوت پنهان بود.

ـ آریا؟

ـ جانم؟

ـ خوشبختی؟

مرد به خانواده‌ها نگاه کرد.

ناهید و حمید کنار مهتاب و فرهاد ایستاده بودند.

رها در آغوش آرسام می‌خندید.

پریا و آرشام کنار آب‌نما بودند.

آرمیتا و آدرینا شانه‌به‌شانه‌ی هم ایستاده و یاسین و دانیال نزدیکشان بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین و آوین دست یکدیگر را گرفته بودند.

مهیار با ترانه صحبت می‌کرد و برای نخستین‌بار بیشتر از آنکه شوخی کند، گوش می‌داد.

سامان در کنار سینا، ابوالفضل، مهدی و رضا ایستاده بود و حلقه‌ی هلیا در دستش زیر نور می‌درخشید.

آریا دوباره به هانا نگاه کرد.

ـ آره.

ـ چقدر؟

ـ بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم حقش رو دارم.

هانا دستش را روی صورت او گذاشت.

ـ خوشبختی حق نیست که بهت بدن. انتخابیه که هر روز می‌سازیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس هر روز انتخابت می‌کنم.

ـ حتی وقتی قهوه‌ت رو بریزم؟

ـ حتی وقتی قهوه‌مو بریزی.

ـ وقتی عصبی شم؟

ـ حتی وقتی دستبندم بزنی.

ـ شاید واقعاً بزنم.

ـ کلیدش دست خودت باشه.

هانا خندید.

آریا صورتش را میان دست‌هایش گرفت.

ـ خانم مهرآیین دادفر...

ـ بله، آقای دادفر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ممنون که ازم نترسیدی.

هانا آرام پاسخ داد:

ـ ترسیدم.

ـ چی؟

ـ بارها ازت ترسیدم. از دنیات، از گذشته‌ت، از اینکه یه روز خودتو برای انتقام از بین ببری.

ـ پس چرا موندی؟

ـ چون شجاعت یعنی نترسیدن نیست.

انگشتش را روی قلب آریا گذاشت.

ـ یعنی با وجود ترس، چیزی رو که ارزش جنگیدن داره انتخاب کنی.

آریا لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- و من ارزشش رو داشتم؟

- هر روز بیشتر.

مرد خم شد.

لب‌هایش را روی لب‌های هانا گذاشت.

بوسه‌ای آرام، عمیق و طولانی.

زیر آتش‌بازی.

میان صدای خنده‌ی خانواده‌ها.

روی پلی سفید در عمارتی که آن شب با عشق آن‌ها زنده شده بود.

لوسیفر دیگر در آن باغ حضور نداشت.

نه رئیس مافیا.

نه مرد انتقام.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط آریا بود.

مردی که بالاخره خانه‌اش را پیدا کرده بود.

و هانا، زنی که نه نجات داده شده بود و نه تسلیم شده بود؛ بلکه خودش انتخاب کرده بود کنار او بایستد.

آن شب عمارت دانیال تا سپیده‌دم روشن ماند.

صدای موسیقی، خنده و شادی در میان درختان سرو پیچید.

خانواده‌ها با دیدن فرزندانشان کنار یکدیگر، از تمام ترس‌ها و روزهای سخت گذشته عبور کردند.

مهتاب بارها هانا را «دخترم» صدا زد.

ناهید هر بار که آریا را می‌دید، لبخند می‌زد.

حمید و فرهاد تا نیمه‌شب درباره‌ی زندگی مشترک بچه‌ها حرف زدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمود و لاله دو دخترشان را سالم، خندان و عاشق دیدند.

سامان آریان‌مهر با حلقه‌ی هلیا در دست، برای خوشبختی دوستش لبخند زد.

سینا، ابوالفضل، مهدی و رضا تا پایان جشن کنارش ماندند.

و مهیار، مردی که همیشه با شوخی از احساساتش فرار می‌کرد، هنگام خداحافظی شماره‌ی ترانه نیک‌فر را در تلفنش ذخیره کرد.

اسمش را ابتدا نوشت:

ترانه ـ عروسی آریا

چند ثانیه نگاه کرد.

بعد آن را تغییر داد:

ترانه

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط همین.

بدون شوخی.

بدون توضیح.

و برای نخستین‌بار، خودش هم منتظر دیدار بعدی شد.

نزدیک طلوع، هانا و آریا آخرین کسانی بودند که از باغ‌تالار خارج شدند.

مازراتی روباز مقابل پلکان انتظار می‌کشید.

هانا پیش از سوارشدن، یک‌بار دیگر به عمارت روشن نگاه کرد.

ـ فکر کنم هیچ‌وقت این شب رو فراموش نکنم.

آریا کت خودش را روی شانه‌هایش انداخت.

ـ اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان «پرونده‌ی شیطان»

پارت چهلم و پایانی: پنج سال بعد؛ خانه‌ای برای لوسیفر

پنج سال گذشته بود.

پنج سال از شبی که عمارت دانیال تا طلوع روشن مانده بود.

پنج سال از لحظه‌ای که هانا با لباس سفید و کت آریا روی شانه‌هایش، برای آخرین‌بار به باغ‌تالار نگاه کرده و گفته بود هیچ‌وقت آن شب را فراموش نمی‌کند.

پنج سال از نخستین صبحی که در پنت‌هاوس زعفرانیه، در آغوش مردی بیدار شده بود که زمانی تمام شهر او را با نام لوسیفر می‌شناخت.

در این پنج سال، خیلی چیزها تغییر کرده بود.

خانه‌ای که در ابتدا بیش از حد مرتب، ساکت و سفید بود، دیگر شبیه تصویر یک مجله‌ی معماری نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی مبل‌ها مدادشمعی پیدا می‌شد.

روی شیشه‌ی پنجره‌های قدی، اثر انگشت‌های کوچکی وجود داشت که خدمتکار خانه هرچقدر آن‌ها را پاک می‌کرد، چند ساعت بعد دوباره برمی‌گشتند.

روی فرش سالن، چند قطعه از یک ماشین اسباب‌بازی پخش بود.

روی میز تلویزیون، عروسکی با موهای صورتی کنار یکی از مجسمه‌های گران‌قیمت آریا نشسته بود.

کتابخانه‌ی عظیمی که روز اول با نظمی سخت‌گیرانه چیده شده بود، حالا در طبقه‌های پایینش پر از کتاب‌های کودک، پازل و دفتر نقاشی شده بود.

آشپزخانه‌ی سفید هانا دیگر همیشه تمیز نبود.

روی در یخچال نقاشی‌های رنگارنگی با آهن‌ربا چسبیده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

یک خانه‌ی کج.

چهار آدم با دست‌های بیش از حد بلند.

یک خورشید آبی.

و مردی کاملاً سیاه‌پوش با شنلی قرمز که بالای سرش نوشته شده بود:

بابای من لوسیفره، ولی خوبه.

زندگی آریا و هانا دیگر فقط متعلق به خودشان نبود.

دو قلب کوچک به خانه‌شان اضافه شده بود.

آروین دادفر، پسرشان، در اسفندماه همان سالی که ازدواج کرده بودند به دنیا آمده بود.

پسری با موهای تیره، چشم‌های قهوه‌ای عمیق و اخمی که هنگام فکرکردن دقیقاً شبیه پدرش می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

البته شباهتش به آریا فقط تا زمانی ادامه داشت که دهان باز نمی‌کرد.

به محض شروع حرف‌زدن، همه می‌فهمیدند روحیه‌ی اجتماعی، کنجکاوی و حجم سؤال‌هایش را از هانا گرفته است.

آروین چهار سال و چند ماه داشت و تقریباً درباره‌ی همه‌چیز سؤال می‌پرسید.

چرا آسمان شب سیاه است؟

چرا دایی مهیار هیچ‌وقت ساکت نمی‌شود؟

چرا عمو آرسام وقتی خاله رها ناراحت است، برایش شکلات می‌خرد؟

چرا عمه آرمیتا می‌گوید از عمو یاسین خوشش نمی‌آید ولی همیشه کنار او می‌نشیند؟

و مهم‌تر از همه:

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا بعضی‌ها بابایش را لوسیفر صدا می‌زنند؟

فرزند دومشان، **آوینا دادفر**، دو ساله بود.

دختری با موهای موج‌دار قهوه‌ای، گونه‌های برجسته و چشم‌هایی که بیش از هر چیز شبیه هانا بودند.

اما برخلاف صورت لطیفش، نگاه‌کردنش گاهی به‌شدت شبیه آریا می‌شد.

وقتی کسی اسباب‌بازی‌اش را برمی‌داشت، بدون گریه یا فریاد فقط به او خیره می‌ماند.

همان نگاه سرد و ساکتی که باعث شده بود مهیار یک‌بار بگوید:

ـ این بچه هنوز درست حرف نمی‌زنه، ولی با نگاهش سه نفر رو تهدید کرده.

و آریا با افتخار پاسخ داده بود:

ـ دختر خودمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفته بود:

ـ به این موضوع افتخار نکن.

اما گوشه‌ی لب خودش هم بالا رفته بود.

آروین و آوینا تمام چیزی بودند که آریا زمانی تصور می‌کرد هرگز حق داشتنشان را ندارد.

خانه.

همسر.

فرزندانی که شب‌ها برای بوسه‌ی قبل از خواب منتظرش باشند.

صبح‌هایی که کسی روی تخت بپرد و بی‌رحمانه بیدارش کند.

اسباب‌بازی‌هایی که زیر پایش بمانند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌هایی که دیوارهای خانه را پر کنند.

و زنی که هنوز بعد از پنج سال، وقتی از راهروی خانه عبور می‌کرد، نگاه آریا بی‌اختیار دنبالش می‌رفت.

اما همه‌چیز روشن و آرام نشده بود.

درست همان‌طور که هانا شب عروسی به او گفته بود، زندگی فقط مجموعه‌ای از لحظه‌های زیبا نبود.

لوسیفر هنوز وجود داشت.

فقط دلیل زنده‌ماندنش تغییر کرده بود.

ساعت دو و چهل‌وهفت دقیقه‌ی بامداد

باران شدیدی روی سقف فلزی انبار می‌کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساختمان در بخش متروکه‌ای از جنوب‌غرب تهران قرار داشت؛ میان کارگاه‌هایی که بیشترشان سال‌ها قبل تعطیل شده بودند.

چراغ‌های خیابان کم‌نور بودند و آب باران در جوی‌های شکسته جریان داشت.

داخل انبار، دوازده مرد مسلح میان جعبه‌ها و خودروهای باری رفت‌وآمد می‌کردند.

در انتهای سالن، پشت دری فولادی، هفت دختر و سه زن نگهداری می‌شدند.

بعضی از آن‌ها کمتر از شانزده سال داشتند.

شبکه‌ای از قاچاقچیان انسان قرار بود پیش از طلوع، آن‌ها را از تهران خارج کند.

پلیس هنوز مجوز ورود نداشت.

مدارک کافی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما لوسیفر هیچ‌وقت برای شنیدن صدای کمک، منتظر کامل‌شدن کاغذبازی نمی‌ماند.

تمام چراغ‌های انبار ناگهان خاموش شدند.

یکی از مردها اسلحه‌اش را بیرون کشید.

ـ چی شد؟

صدای دیگری از تاریکی آمد:

ـ برق قطع شده.

ـ ژنراتور رو روشن کن.

سه ثانیه بعد صدای برخورد جسمی سنگین با زمین شنیده شد.

مردی فریاد زد:

ـ کسی اینجاست!

رمان بازار
romanbazar.ir

نور قرمز ضعیفی از انتهای سالن روشن شد.

در میان سایه‌ها، مردی بلندقد با لباس کاملاً سیاه ایستاده بود.

ماسکی نیمه‌ی بالای صورتش را پوشانده و دستکش‌های چرمی سیاهی به دست داشت.

یکی از افراد قاچاقچی با وحشت زمزمه کرد:

ـ لوسیفر...

آریا آرام به سمتشان قدم برداشت.

صدای باران و برخورد کفش‌هایش با زمین بتنی، تنها صداهای انبار بودند.

ـ در رو باز کنید.

رئیس گروه اسلحه‌اش را بالا آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آرشام از تاریکی سمت راست آمد:

ـ باید بترسید.

صدای مسلح‌شدن چند اسلحه از بخش‌های مختلف انبار شنیده شد.

آرسام در طبقه‌ی بالا مستقر بود.

یاسین مسیر خروجی را بسته بود.

دیمین سیستم‌های ارتباطی ساختمان را از کار انداخته بود.

دانیال پشت نمایشگرها تمام دوربین‌های اطراف را کنترل می‌کرد.

و هانا، در واحد فرماندهی سیار چند خیابان دورتر، با تیم رسمی پلیس منتظر ارسال مدارکی بود که ورود قانونی آن‌ها را ممکن کند.

آریا پنج سال قبل شبکه‌ی خودش را از نو ساخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر هیچ معامله‌ای با مواد مخدر انجام نمی‌شد.

هیچ انسانی خریدوفروش نمی‌شد.

هیچ سلاحی برای آغاز جنگ به دست گروه‌های جنایتکار نمی‌رسید.

پول شبکه از شرکت‌های قانونی، سرمایه‌گذاری‌های بین‌المللی و اموالی تأمین می‌شد که از مجرمان بزرگ گرفته می‌شد.

بخش زیرزمینی امپراتوری لوسیفر تنها یک هدف داشت:

پیداکردن آدم‌هایی که سیستم‌های رسمی دیر به فریادشان می‌رسیدند.

شبکه‌ای از پزشکان، وکلا، روان‌شناسان، مأموران سابق، متخصصان امنیت سایبری و داوطلبان در چند کشور با آن‌ها همکاری می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه‌های امن در تهران، شیراز، تبریز، مشهد، استانبول، میلان و برلین ایجاد شده بودند.

زنانی که از خشونت فرار می‌کردند، فقط نجات داده نمی‌شدند.

برای آن‌ها مدارک هویتی، درمان، وکیل، محل زندگی و فرصت شغلی فراهم می‌شد.

کودکانی که از شبکه‌های قاچاق بیرون می‌آمدند، به خانواده‌های امن یا مراکز حمایتی سپرده می‌شدند.

لوسیفر همچنان در تاریکی حرکت می‌کرد.

هنوز نامش برای مجرمان ترسناک بود.

اما دیگر کسی را برای انتقام خودش پیدا نمی‌کرد.

او به سراغ کسانی می‌رفت که قربانیانشان قدرت مقابله نداشتند.

رئیس قاچاقچی‌ها اسلحه‌اش را به سمت آریا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یه قدم دیگه برداری، شلیک می‌کنم.

آریا ایستاد.

ـ به کی؟

مرد انگشتش را روی ماشه فشرد.

ـ به تو.

ـ امتحان کن.

در گوش آریا صدای هانا آمد:

ـ آریا، تحریکش نکن.

گوشه‌ی لب مرد تکان خورد.

ـ همسرم می‌گه تحریک‌تون نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی؟

- ولی من همیشه توی گوش‌دادن مشکل داشتم.

در همان لحظه برق انبار برگشت.

نور سفید برای یک ثانیه چشم همه را زد.

آرشام و یاسین هم‌زمان از دو سمت وارد شدند.

آرسام از طبقه‌ی بالا پایین پرید.

پنج مرد پیش از آنکه فرصت شلیک پیدا کنند، زمین‌گیر شدند.

یکی از قاچاقچیان به سمت در خروجی دوید، اما دیمین در را از راه دور قفل کرد.

مرد دیگری پشت یکی از دخترها پنهان شد و اسلحه را کنار گردنش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر از ترس می‌لرزید.

بیشتر از چهارده سال نداشت.

آریا اسلحه‌ی خودش را پایین آورد.

ـ بذارش بره.

ـ عقب برو!

ـ باشه.

آریا یک قدم عقب رفت.

صدای هانا در گوشش جدی شد:

ـ زاویه‌ی شلیک نداری. صبر کن.

مرد دختر را مقابل بدنش نگه داشت و آرام به سمت در پشتی رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش پر از اشک بود.

ـ کمکم کن...

تنها دو کلمه.

اما همان دو کلمه کافی بود تا نگاه آریا تغییر کند.

نه خشمی آشکار.

نه فریاد.

فقط همان سرمایی که سال‌ها قبل باعث می‌شد خطرناک‌ترین مردها عقب بروند.

ـ اسمت چیه؟

دختر با گریه گفت:

ـ نازنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نازنین، به من نگاه کن.

مرد اسلحه را محکم‌تر به گردن او فشار داد.

ـ حرف نزن!

آریا بدون توجه ادامه داد:

ـ فقط منو نگاه کن.

دختر با زحمت چشم‌هایش را روی او ثابت کرد.

ـ وقتی گفتم، بشین.

مرد فریاد زد:

ـ گفتم حرف نزن!

آریا گفت:

ـ حالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

نازنین ناگهان خودش را روی زمین انداخت.

صدای شلیک در انبار پیچید.

گلوله از بالای سر دختر عبور کرد.

پیش از شلیک دوم، تیر آریا به دست مرد خورد و اسلحه‌اش روی زمین افتاد.

یاسین او را گرفت.

آریا مستقیم به سمت دختر رفت.

کت سیاهش را از تن بیرون آورد و روی شانه‌های لرزانش انداخت.

نازنین با گریه گفت:

ـ فکر کردم می‌میرم.

آریا مقابلش زانو زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تموم شد.

ـ شما کی هستید؟

مرد چند لحظه به او نگاه کرد.

ـ کسی که قراره برسونتت خونه.

صدای هانا در گوشش آمد:

ـ تیم رسمی وارد شد. همه‌ی مدارک منتقل شده.

چند ثانیه بعد صدای آژیر پلیس در بیرون ساختمان پیچید.

درهای انبار باز شدند.

مأموران وارد شدند و افراد بازداشت‌شده را تحویل گرفتند.

هانا با جلیقه‌ی ضدگلوله از میان آن‌ها عبور کرد.

در پنج سال گذشته به‌عنوان یکی از افسران ارشد واحد مبارزه با جرائم سازمان‌یافته ارتقا گرفته بود، اما هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ درجه‌ای برای آریا جذاب‌تر از همان لحظه‌ای نبود که او را در میدان عملیات می‌دید.

هانا مستقیم به سمت همسرش آمد.

نگاهش ابتدا روی صورت او چرخید.

بعد دست‌ها.

شانه‌ها.

و در آخر، روی خراش کوچکی که کنار ابرویش ایجاد شده بود، متوقف شد.

ـ گفتی بدون درگیری تمومش می‌کنی.

آریا گفت:

ـ تقریباً بدون درگیری بود.

آرشام از پشت سر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تعریفش از «تقریباً» با بقیه فرق داره.

هانا به خراش ابروی آریا اشاره کرد.

ـ این چیه؟

ـ هیچی.

ـ خون اومده.

ـ سطحیه.

ـ آریا.

ـ هانا.

آرسام آرام به یاسین گفت:

ـ فکر کنم بازجویی اصلی تازه شروع شد.

یاسین پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بریم قبل از اینکه شاهد باشیم.

دیمین از داخل هدفون گفت:

ـ من ارتباط رو قطع می‌کنم.

دانیال افزود:

ـ تصمیم عاقلانه‌ایه.

هانا دستمالی از جیبش بیرون آورد و خون کنار ابروی آریا را پاک کرد.

ـ ساعت سه صبحه.

ـ سه‌وپانزده.

ـ بچه‌ها منتظرن.

ـ خوابن.

هانا نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آروین بیداره.

آریا اخم کرد.

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ ده دقیقه پیش به من پیام صوتی داد که بگه بابا قول داده وقتی برگشت، داستان اژدها رو تموم کنه.

چهره‌ی لوسیفر همان لحظه تغییر کرد.

ـ چرا هنوز بیداره؟

هانا لبخند زد.

ـ چون پسر توئه و فکر می‌کنه خوابیدن اتلاف وقته.

آریا به سمت خروجی حرکت کرد.

ـ بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ پرونده؟

ـ دانیال تکمیلش می‌کنه.

صدای دانیال در گوششان آمد:

ـ خیلی ممنون که پرسیدی من برنامه‌ای برای خواب دارم یا نه.

آریا گفت:

ـ نداری.

ـ متأسفانه درست می‌گی.

هانا دست آریا را گرفت.

ـ لوسیفر؟

مرد برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جانم؟

ـ کار خوبی کردی.

نگاهش برای لحظه‌ای نرم شد.

ـ ما کار خوبی کردیم.

هانا دستش را محکم‌تر گرفت.

ـ بریم خونه.

آریا به دخترانی نگاه کرد که یکی‌یکی از اتاق خارج می‌شدند.

پزشکان و روان‌شناسان شبکه کنارشان بودند.

نازنین هنوز کت سیاه او را روی شانه داشت.

آریا سرش را به نشانه‌ی خداحافظی تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر بسیار آرام لبخند زد.

ـ ممنونم، لوسیفر.

مرد پاسخی نداد.

فقط همراه هانا از انبار بیرون رفت.

اما هانا نگاهش را دیده بود.

هر بار که کسی نجات پیدا می‌کرد، بخشی از زخمی که آوا در قلبش به جا گذاشته بود، آرام‌تر می‌شد.

نه فراموش.

فقط آرام‌تر.

خانه‌ای که دیگر ساکت نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت چهاروبیست دقیقه‌ی صبح، در پنت‌هاوس آرام باز شد.

هانا کفش‌هایش را درآورد.

آریا کت دیگری از کمد ورودی برداشت، چون کت خودش هنوز روی شانه‌های نازنین مانده بود.

خانه تاریک بود.

اما چراغ کوچک کنار مبل روشن مانده بود.

آریا آرام پرسید:

ـ آروین کجاست؟

صدایی خواب‌آلود از پشت مبل آمد:

ـ اینجام.

آریا و هانا هم‌زمان ایستادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر کوچکی از پشت پشتی مبل بالا آمد.

آروین با لباس خواب آبی، موهای آشفته و عروسک اژدهایی در بغل، خودش را نشان داد.

ـ تو چرا اینجایی؟

پسر از پشت مبل بیرون آمد.

ـ منتظرت بودم.

ـ مگه مامان‌بزرگ نگفت بخوابی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه‌ی پارت چهلم و پایانی

پنج سال بعد؛ خانه‌ای برای لوسیفر

ـ مگه مامان‌بزرگ نگفت بخوابی؟

آروین عروسک اژدهای سبزرنگش را محکم‌تر بغل کرد و با همان اخم کوچکی که درست شبیه پدرش بود، جواب داد:

ـ گفت.

آریا ابرو بالا انداخت.

ـ پس چرا نخوابیدی؟

پسر چند لحظه به زمین نگاه کرد؛ انگار می‌خواست برای دفاع از خودش پاسخی کاملاً منطقی پیدا کند.

بعد سرش را بلند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کدوم داستان؟

چشم‌های آروین گرد شدند.

ـ بابا!

لحنش طوری بود که انگار آریا مهم‌ترین تعهد زندگی‌اش را فراموش کرده است.

ـ داستان اژدهایی که همه فکر می‌کردن بده، ولی شب‌ها یواشکی بچه‌ها رو نجات می‌داد.

هانا لبخندش را پنهان کرد.

آن داستان را خودش ساخته بود؛ چند ماه قبل، شبی که آروین برای اولین‌بار از او پرسیده بود چرا بعضی‌ها پدرش را لوسیفر صدا می‌زنند.

هانا نمی‌توانست تمام حقیقت را برای کودکی چهارساله تعریف کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانست از خون، خیانت، کارخانه‌ی سوخته، آوا، احمد یا سال‌هایی بگوید که آریا در تاریکی زندگی کرده بود.

پس برایش از اژدهایی گفته بود که همه از او می‌ترسیدند، چون ظاهرش سیاه بود و صدای سهمگینی داشت؛ اما هیچ‌کس نمی‌دانست همان اژدها شب‌ها از کوه پایین می‌آمد و آدم‌هایی را که در خطر بودند، نجات می‌داد.

آروین از همان شب، اژدها را دوست داشت.

اسمش را گذاشته بود:

لوسی.

آریا مقابل پسرش زانو زد.

ـ قرار بود مامان‌بزرگ داستانو تموم کنه.

ـ مامان‌بزرگ آخرشو بلد نبود.

صدای ناهید از راهروی اتاق‌ها آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مامان‌بزرگ آخرشو بلد بود؛ آقاپسر قبول نکرد بخوابه!

چند ثانیه بعد ناهید با روپوش بلند و موهایی که شل پشت سر جمع کرده بود، وارد سالن شد.

نگاهش ابتدا روی هانا افتاد.

بعد آریا.

سپس روی خراش کنار ابروی دامادش متوقف شد.

دست‌هایش را روی کمر گذاشت.

ـ شما دوتا گفتید ساعت دوازده برمی‌گردید.

هانا با احتیاط جواب داد:

ـ عملیات کمی طول کشید.

ناهید نگاهش را به آریا داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ خطر زیادی نداشت.

هانا بلافاصله پاسخ داد:

ـ دوازده مرد مسلح داشتن.

آریا به همسرش نگاه کرد.

ـ لازم نبود جزئیات رو بگی.

ناهید با ناباوری پرسید:

ـ دوازده نفر؟

آروین با هیجان نزدیک آمد.

ـ بابا همشونو زد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه!

پسر عقب رفت.

آریا دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

ـ بابا کسی رو نمی‌زنه.

هانا زیر لب گفت:

ـ مگر مجبور شه.

آریا نگاه هشدارآمیزی به او انداخت.

آروین که متوجه گفت‌وگوی پنهان آن دو نشده بود، پرسید:

ـ پس چی‌کار کردی؟

آریا چند لحظه سکوت کرد.

ـ چند نفر رو از یه جای بد بیرون آوردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بچه هم بودن؟

ـ آره.

ـ ترسیده بودن؟

ـ خیلی.

آروین عروسک اژدهایش را به سینه فشرد.

ـ بعد تو بهشون گفتی نترسید؟

تصویر نازنین با کت سیاه روی شانه‌هایش از ذهن آریا گذشت.

ـ آره.

ـ بعد رسوندیشون خونه؟

آریا نگاه کوتاهی به هانا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تلاش می‌کنیم براشون یه خونه‌ی امن پیدا کنیم.

آروین با رضایت سر تکان داد.

ـ پس داستانت واقعی بود.

هانا به‌آرامی پرسید:

ـ کدوم داستان؟

پسر عروسک را بالا آورد.

ـ اژدها واقعاً بچه‌ها رو نجات می‌ده.

چیزی در چهره‌ی آریا تغییر کرد.

فقط برای یک لحظه.

آن‌قدر کوتاه که شاید هیچ‌کس جز هانا متوجه نمی‌شد.

آریا سال‌ها با شنیدن نام لوسیفر، تصویر خون، انتقام و وحشت را به یاد می‌آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما پسرش همان نام را برای یک اژدهای مهربان گذاشته بود؛ موجودی که شب‌ها برای نجات بچه‌ها از کوه پایین می‌آمد.

هانا کنارشان زانو زد.

ـ آره عزیزم. ولی اژدها تنها نیست.

ـ کی کمکش می‌کنه؟

هانا به دوستانشان فکر کرد.

به آرشام.

آرسام.

یاسین.

دیمین.

دانیال.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پزشکان، وکلا، روان‌شناسان و تمام کسانی که بی‌نام و نشان در شبکه کار می‌کردند.

ـ دوستاش.

آروین پرسید:

ـ مامان اژدها هم کمکش می‌کنه؟

آریا لبخند زد.

ـ مامان اژدها رئیسشه.

هانا با آرنج آرامی به پهلوی او زد.

ـ من رئیست نیستم.

ـ این جمله رو خودتم باور نمی‌کنی.

ناهید خنده‌اش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروین با جدیت پرسید:

ـ مامان از بابا قوی‌تره؟

آریا بدون مکث گفت:

ـ خیلی.

هانا این‌بار واقعاً لبخند زد.

ـ جواب درست.

صدای کوچکی از انتهای راهرو شنیده شد.

ـ بابا...

همه برگشتند.

آوینا با لباس خواب صورتی روشن، موهای موج‌دار و آشفته و پستانکی که کج در دهانش مانده بود، کنار در اتاق ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک دستش را به دیوار گرفته و با دست دیگر عروسک خرگوش سفیدش را روی زمین می‌کشید.

چشم‌های خواب‌آلودش مستقیم روی آریا ثابت بود.

ـ بابا...

لوسیفر همان لحظه کاملاً ناپدید شد.

آریا بلند شد و به سمت دخترش رفت.

ـ جان بابا؟

آوینا دست‌های کوچکش را بالا آورد.

آریا او را بغل کرد.

دختر سرش را روی شانه‌ی پدر گذاشت و با صدای گرفته گفت:

ـ رفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- برگشتم.

- دیر.

- ببخشید.

- بوس.

آریا گونه‌ی دخترش را بوسید.

آوینا با انگشت کوچکش به خراش ابروی او اشاره کرد.

- اوف شده؟

- یه کوچولو.

دختر سرش را جلو آورد و با جدیتی خنده‌دار جای زخم را بوسید.

- خوب شد.

آریا لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کاملاً.

هانا دست‌هایش را روی سینه جمع کرد.

ـ من ده دقیقه داشتم خونشو پاک می‌کردم، ولی apparently فقط یه بوسه‌ی آوینا لازم بود.

آریا گفت:

ـ روش درمانی متفاوتیه.

آروین که نمی‌خواست از توجه پدرش محروم بماند، خودش را به پای او چسباند.

ـ منم بغل.

آریا خم شد و با دست دیگرش پسر را بلند کرد.

حالا آوینا روی یک بازویش و آروین روی بازوی دیگرش بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا با خنده گفت:

ـ شونه‌ت هنوز کامل خوب نشده. بذارشون زمین.

آریا جواب داد:

ـ خوبم.

آروین دستش را دور گردن پدرش انداخت.

ـ بابا قویه.

آوینا همان جمله را تقلید کرد:

ـ بابا قوی.

ناهید به هانا نزدیک شد و زیر لب گفت:

ـ پنج سال پیش اگه یکی می‌گفت یه روز آریا رو این‌طوری می‌بینم، باور نمی‌کردم.

هانا با نگاه گرم به همسر و فرزندانش خیره ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خودشم باور نمی‌کرد.

آریا متوجه نگاهشان شد.

ـ چی شده؟

هانا گفت:

ـ هیچی.

ـ این نگاهت یعنی یه چیزی شده.

ـ فقط دارم نگاهت می‌کنم.

ـ چرا؟

ـ چون دوست دارم.

آروین با صدای بلند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا پرسید:

ـ از کجا می‌دونی؟

پسر با اطمینان جواب داد:

ـ چون همیشه نگاهت می‌کنه.

آریا چند ثانیه ساکت ماند.

هانا ابرو بالا انداخت.

ـ حتی پسرت هم فهمیده.

مرد لبخند کمرنگی زد.

ـ چیز مخفی‌ای نبوده.

ناهید درحالی‌که به سمت آشپزخانه می‌رفت، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی خوب، حالا که همه بیدار شدیم، من شیر گرم می‌کنم.

هانا گفت:

ـ مامان، تو برو بخواب. خودمون انجام می‌دیم.

ـ تا مطمئن نشم این دوتا خوابیدن، جایی نمی‌رم.

آروین اعتراض کرد:

ـ من خوابم نمیاد.

همه نگاهش کردند.

پسر خمیازه‌ی بلندی کشید.

بعد سریع دهانش را بست.

ـ فقط دهنم باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا او و آوینا را روی مبل نشاند.

ـ داستان رو تموم می‌کنم، بعد می‌خوابید.

آروین فوراً زیر پتو خزید.

آوینا نیز کنار برادرش نشست و خرگوشش را روی پاهایش گذاشت.

هانا به اتاق رفت تا جلیقه و لباس‌های عملیاتش را عوض کند.

ناهید مشغول گرم‌کردن شیر شد.

آریا روی فرش مقابل مبل نشست.

خراش کنار ابرو، لباس‌های تیره و خستگی چهره‌اش با صحنه‌ای که در آن قرار داشت، تناقض عجیبی ایجاد کرده بود.

چند ساعت پیش مقابل قاچاقچیان مسلح ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا در چهاروبیست دقیقه‌ی صبح باید داستان یک اژدها را برای فرزندانش تمام می‌کرد.

آروین گفت:

ـ از جایی بگو که اژدها رفت توی قلعه.

آریا فکر کرد.

ـ اژدها وارد قلعه شد و دید چندتا بچه رو اونجا زندانی کردن.

ـ چندتا؟

ـ ده‌تا.

ـ نگهبان‌ها بد بودن؟

ـ خیلی.

ـ اژدها آتیش زدشون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا مکث کرد.

ـ نه.

ـ چرا؟

ـ چون اگه همه‌چی رو آتیش بزنه، بچه‌ها هم می‌ترسن.

پسر کمی فکر کرد.

ـ پس چی‌کار کرد؟

ـ چراغ‌ها رو خاموش کرد.

هانا با لباس راحتی و موهایی که پشت سر بسته بود، از راهرو بیرون آمد.

با شنیدن جمله‌ی آریا لبخند زد.

مرد ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دوستاش از راه‌های مختلف وارد قلعه شدن. یکی درها رو بست. یکی دوربین‌ها رو خاموش کرد. یکی نگهبان‌ها رو گرفت.

آروین پرسید:

ـ مامان اژدها چی؟

آریا به هانا نگاه کرد.

ـ مامان اژدها بیرون قلعه بود و بهش می‌گفت عجله نکنه و کار خطرناک نکنه.

هانا کنار او نشست.

ـ ولی اژدها گوش نمی‌داد.

ـ یکم گوش داد.

ـ خیلی کم.

آروین با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بابا اژدها لجباز بود؟

هانا پاسخ داد:

ـ خیلی زیاد.

آریا ادامه داد:

ـ آخرش همه‌ی بچه‌ها آزاد شدن.

ـ بعد چی شد؟

ـ اژدها بردشون یه جای امن.

ـ بعد خودش رفت خونه؟

آریا نگاهش را میان آروین و آوینا چرخاند.

ـ آره.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون دو تا بچه‌ی کوچولو منتظرش بودن.

آوینا دستش را بالا آورد.

ـ من؟

ـ تو و داداشت.

آروین با رضایت لبخند زد.

ـ آخرش خوش بود؟

آریا برای لحظه‌ای به هانا نگاه کرد.

زن کنارش نشسته بود و دستش آرام روی زانوی او قرار داشت.

ـ آره.

ـ چقدر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی بیشتر از چیزی که خودش فکر می‌کرد ممکنه.

آروین پلک‌های سنگینش را چند بار باز و بسته کرد.

ـ پس اژدها دیگه تنها نبود.

ـ نه.

ـ چون خونه داشت.

ـ آره.

ـ تموم شد؟

آریا پتو را روی بدنش مرتب کرد.

ـ فعلاً.

ـ چرا فعلاً؟

ـ چون تا وقتی آدم بد هست، داستان اژدها هم ادامه داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروین چشم‌هایش را بست.

ـ ولی هر شب برمی‌گرده خونه.

آریا پیشانی پسرش را بوسید.

ـ هر شب.

آوینا نیز خودش را جلو کشید.

ـ منم.

مرد پیشانی دخترش را هم بوسید.

چند دقیقه بعد، هر دو کودک روی مبل خوابیده بودند.

سر آروین به یک سمت افتاده و عروسک اژدها میان بازوهایش بود. آوینا نیز انگشت کوچکش را دور آستین پدرش حلقه کرده و در خواب رها نمی‌کرد.

آریا سعی کرد دستش را آرام بیرون بکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوینا بی‌آنکه بیدار شود، اخم کرد و محکم‌تر گرفت.

هانا زیر لب گفت:

ـ دختر خودته.

ـ می‌دونم.

ـ لجبازه.

ـ ویژگی خوبیه.

ـ تا وقتی با خودت لجبازی نکنه.

آریا خیلی آرام دختر را در آغوش گرفت.

هانا آروین را بلند کرد.

هر دو به سمت اتاق بچه‌ها رفتند.

ناهید کنار در ایستاده بود و نگاهشان می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا آهسته گفت:

ـ تو هم برو بخواب، مامان.

ناهید گونه‌ی دخترش را بوسید.

ـ صبح حرف می‌زنیم.

ـ درباره‌ی چی؟

مادرش به خراش ابروی آریا اشاره کرد.

ـ درباره‌ی اینکه عملیات «تقریباً بدون خطر» یعنی چی.

آریا گفت:

ـ می‌تونم صبح زود برم شرکت.

ناهید پاسخ داد:

ـ نمی‌تونی از مادرزن فرار کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا خنده‌اش را خفه کرد.

ـ بهت گفته بودم.

پس از خواباندن بچه‌ها، هانا و آریا وارد اتاق خودشان شدند.

اتاق نیمه‌تاریک بود.

نور شهر از پشت پرده‌های کناررفته وارد می‌شد و روی تخت بزرگ و کف چوبی می‌افتاد.

آریا ساعتش را باز کرد.

اسلحه‌اش را در محفظه‌ی قفل‌دار گذاشت.

هانا جعبه‌ی کمک‌های اولیه را از کشو بیرون آورد.

ـ بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قبلاً پاکش کردی.

ـ ضدعفونی نکردم.

ـ لازم نیست.

هانا بدون نگاه‌کردن به او گفت:

ـ بشین، آریا.

مرد روی لبه‌ی تخت نشست.

ـ هنوزم از لحن سروانی استفاده می‌کنی.

هانا مقابلش ایستاد و پنبه را به محلول آغشته کرد.

ـ چون هنوزم مجبورم باهات مثل متهم رفتار کنم.

ـ چه اتهامی؟

ـ بی‌احتیاطی، تحریک فرد مسلح و دروغ درباره‌ی میزان خطر.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من دروغ نگفتم.

پنبه را روی خراش گذاشت.

آریا صورتش جمع شد.

ـ آروم‌تر.

ـ لوسیفر از یه پنبه می‌ترسه؟

ـ لوسیفر نه. پوست صورتم حساسه.

هانا خندید.

ـ چه توجیه افتضاحی.

با دقت زخم را تمیز کرد.

بعد چسب باریکی روی آن قرار داد.

آریا دستش را دور کمر او حلقه کرد و نزدیک‌ترش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تموم شد؟

ـ هنوز نه.

ـ دیگه چی مونده؟

هانا انگشتش را روی سینه‌ی او گذاشت.

ـ توضیح اینکه چرا وقتی گفتم زاویه‌ی شلیک نداری، باز هم جلو رفتی.

ـ نازنین داشت می‌ترسید.

ـ منم داشتم می‌ترسیدم.

آریا نگاهش را بالا آورد.

خشم شوخ‌طبعانه‌ی هانا جای خودش را به نگرانی واقعی داده بود.

ـ می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه، گاهی فکر می‌کنم نمی‌دونی.

ـ هانا...

ـ پنج سال گذشته، ولی هر بار که صدای شلیک از هدفون میاد، برای چند ثانیه برمی‌گردم همون جایی که دستم از دستت سر می‌خورد.

آریا دست‌هایش را محکم‌تر دور او حلقه کرد.

ـ من قول دادم برگردم.

ـ می‌دونم.

ـ و برگشتم.

ـ امشب.

هانا دستش را روی صورت او گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من از امشب حرف نمی‌زنم. از هر شب بعد از این حرف می‌زنم.

مرد ساکت شد.

هانا ادامه داد:

ـ من هیچ‌وقت ازت نمی‌خوام لوسیفر رو از بین ببری. چون می‌دونم اون بخش از تو، زندگی آدم‌های زیادی رو نجات داده. ولی ازت می‌خوام یادت بمونه حالا فقط جان خودت نیست که به خطر می‌ندازی.

به سمت اتاق بچه‌ها نگاه کرد.

ـ آروین منتظر ادامه‌ی داستانته. آوینا تا صدای درو می‌شنوه از خواب بیدار می‌شه. من هم هر بار که دیر می‌کنی، صد بار بدترین اتفاق ممکن رو توی ذهنم می‌سازم.

آریا سرش را پایین انداخت.

ـ حق با توئه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینو فقط برای تموم‌کردن بحث نگو.

ـ نمی‌گم.

دست هانا را گرفت و روی قلب خودش گذاشت.

ـ من هنوز بعضی وقت‌ها یادم می‌ره این زندگی واقعیه. یه بخشی از ذهنم فکر می‌کنه همه‌چی موقته؛ تو، بچه‌ها، این خونه... انگار اگه یک لحظه حواسم پرت شه، دوباره ازم گرفته می‌شه.

هانا کنارش نشست.

ـ برای همین خودتو جلوی گلوله می‌ندازی؟

ـ شاید قبل از اینکه چیزی رو از دست بدم، خودم به سمت خطر می‌رم. این‌طوری حداقل انتخاب خودمه.

چشم‌های هانا خیس شدند.

ـ ولی دیگه تنها نیستی که فقط برای خودت انتخاب کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

ـ واقعاً؟

آریا صورتش را میان دست‌هایش گرفت.

ـ وقتی امشب اون دختر گفت کمکم کن، نتونستم صبر کنم.

ـ نمی‌گم صبر می‌کردی تا بمیره.

ـ پس چی می‌گی؟

ـ می‌گم به من اعتماد کن. به تیم اعتماد کن. لازم نیست هر بار خودت اولین نفری باشی که جلوی اسلحه می‌ایسته.

آریا چند ثانیه به چشم‌های او نگاه کرد.

ـ سعی می‌کنم.

هانا ابرو بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سعی؟

ـ قول می‌دم.

ـ قول واقعی؟

ـ تصمیم مشترک.

گوشه‌ی لب هانا بالا رفت.

ـ بعد از پنج سال بالاخره یاد گرفتی از کلمه‌ی درست استفاده کنی.

آریا پیشانی‌اش را به پیشانی او تکیه داد.

ـ معلم خوبی داشتم.

ـ خیلی هم سختگیر.

ـ بهترین.

هانا لب‌هایش را آرام روی خراش کنار ابروی او گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آوینا گفت خوب شده.

ـ درمانش مؤثرتر بود.

هانا عقب رفت.

ـ پس من می‌رم بخوابم.

آریا سریع کمرش را گرفت.

ـ درمان تو ماندگارتره.

ـ سوءاستفاده نکن.

ـ از همسرم؟

ـ از نگرانی همسرت.

مرد لبخند زد.

ـ دوستت دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا چند لحظه نگاهش کرد.

بعد تمام خشم و نگرانی‌اش نرم شد.

ـ منم دوستت دارم.

ـ فقط همین؟

ـ خیلی.

ـ چقدر؟

ـ به‌اندازه‌ای که هر بار از دستت عصبانی می‌شم، باز هم وقتی از در میای تو دلم آروم می‌گیره.

ـ این تعریف عاشقانه‌ای بود یا سرزنش؟

ـ هردو.

آریا او را به‌آرامی روی تخت کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا سرش را روی سینه‌ی مرد گذاشت.

ـ باید بخوابیم.

ـ می‌دونم.

ـ آروین هفت صبح بیدار می‌شه.

ـ الآن پنج شده.

ـ پس دو ساعت وقت داریم.

ـ آوینا هم احتمالاً شش بیدار می‌شه.

آریا پتو را رویشان کشید.

ـ پس حرف نزن.

هانا سر بلند کرد.

ـ تو منو ساکت می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خواهش کردم.

ـ لحن دستور داشت.

ـ هانا...

زن خندید.

ـ باشه.

چند ثانیه سکوت کردند.

بعد هانا پرسید:

ـ آریا؟

مرد چشم‌هایش را باز نکرد.

ـ جانم؟

ـ واقعاً فکر می‌کنی آروین فهمیده تو لوسیفری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه کامل.

ـ نقاشیش رو دیدی؟

ـ «بابای من لوسیفره، ولی خوبه»؟

ـ آره.

ـ مهیار بهش گفته.

ـ حتماً.

ـ باید باهاش حرف بزنم.

ـ تهدیدش نکن.

ـ فقط صحبت می‌کنم.

ـ صحبت تو با بقیه فرق داره.

ـ می‌خوام بفهمم دقیقاً چی گفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا خمیازه کشید.

ـ فردا.

ـ امروز.

ـ هرچی.

چند لحظه بعد صدای نفس‌های هانا منظم شد.

آریا به سقف نگاه کرد.

دستش را روی موهای همسرش کشید.

پنج سال قبل، تصور می‌کرد رسیدن به هانا پایان جنگ خواهد بود.

اما حالا می‌فهمید زندگی مشترک پایان هیچ‌چیز نیست.

آغاز نوع دیگری از شجاعت بود.

شجاعت ماندن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتمادکردن.

پدرشدن.

برگشتن.

و پذیرفتن اینکه آدم می‌تواند هم‌زمان سایه‌ای در دل شب و چراغی در خانه باشد.

سرش را خم کرد و موهای هانا را بوسید.

- برمی‌گردم.

هانا در خواب زمزمه کرد:

- همیشه.

همان روز؛ ساعت یازده صبح

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای کوبیده‌شدن چیزی روی تخت، آریا را از خواب بیدار کرد.

چشم باز کرد.

آروین روی تخت ایستاده بود و عروسک اژدهایش را مانند شمشیر در هوا تکان می‌داد.

ـ بیدار شو!

آریا با صدای گرفته پرسید:

ـ ساعت چنده؟

ـ روز شده.

ـ این ساعت نیست.

ـ مامان گفت یازدهه.

هانا با موهای آشفته از زیر پتو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مامان نگفت. ساعت روی دیوار رو خوندی.

آروین با افتخار جواب داد:

ـ خودم بلدم.

آوینا از پایین تخت تلاش می‌کرد بالا بیاید.

ـ منم بالا.

آریا خم شد و دختر را بلند کرد.

آوینا بلافاصله خودش را میان او و هانا جا داد و پاهای کوچکش را روی شکم پدر گذاشت.

هانا چشم‌هایش را باز کرد.

ـ صبح بخیر.

آریا گفت:

ـ صبح بخیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروین میانشان پرید.

ـ داستان اژدها ادامه داشت؟

ـ مگه دیشب تمومش نکردیم؟

ـ گفتی فعلاً.

آریا آهی کشید.

ـ اشتباه کردم.

هانا خندید.

پسر به خراش ابروی پدرش نگاه کرد.

ـ هنوز اوفه؟

ـ نه.

ـ آوینا خوبش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره.

آروین نزدیک آمد و طرف دیگر ابرویش را بوسید.

ـ اینم که کامل خوب شه.

آریا هر دو فرزندش را در آغوش کشید.

آوینا با صدای خفه‌ای گفت:

ـ له شدم.

هانا زد زیر خنده.

مرد فوراً بازوهایش را شل کرد.

ـ ببخشید.

دختر دوباره خودش را به او چسباند.

ـ بازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا آرام‌تر بغلشان کرد.

هانا به آن سه نگاه کرد.

هیچ تصویری برایش زیباتر از این نبود.

نه لباس عروسی.

نه عمارت روشن.

نه سفرهای لوکس.

نه خانه‌ی بزرگ.

فقط آریایی که با دو کودک در آغوشش روی تخت نشسته بود و نمی‌دانست چطور هم‌زمان هر دو را ببوسد.

آروین پرسید:

ـ امروز کجا می‌ریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا گفت:

ـ قرار بود بریم عمارت عمو دانیال.

ـ همه میان؟

ـ تقریباً.

ـ دایی مهیارم میاد؟

آریا گفت:

ـ متأسفانه.

هانا به بازویش زد.

ـ بچه می‌شنوه.

آروین گفت:

ـ دایی مهیار گفت تو چون حسودی می‌کنی اینو می‌گی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من به مهیار حسودی نمی‌کنم.

ـ چون اون بامزه‌تره.

آریا چند ثانیه به پسرش نگاه کرد.

هانا صورتش را در بالش پنهان کرد تا خنده‌اش دیده نشود.

ـ کی گفته بامزه‌تره؟

ـ خودش.

ـ پس معتبر نیست.

آروین پرسید:

ـ معتبر یعنی چی؟

ـ یعنی حرفش ارزش قبول‌کردن نداره.

ـ دایی مهیار دروغ می‌گه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همیشه نه.

هانا زیر لب گفت:

ـ فقط بیشتر مواقع.

صدای در اتاق آمد.

ناهید وارد شد.

ـ بالاخره بیدار شدید؟

آریا گفت:

ـ ظاهراً.

ناهید پرده‌ها را کنار زد.

نور روز اتاق را پر کرد.

هر چهار نفر همزمان چشم‌هایشان را جمع کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ظهره. من صبحانه رو آماده کردم، ولی دیگه اسمش ناهاره.

هانا نشست.

ـ مامان، چرا نرفتی خونه؟

ـ چون شما ساعت پنج صبح رسیدید و دو تا بچه داشتید که هیچ‌کدوم حاضر نبودن بخوابن.

آریا گفت:

ـ ممنون که موندید.

ناهید نگاهش را به خراش ابروی او داد.

ـ تشکر رو بعد از توضیح عملیات قبول می‌کنم.

آریا به هانا نگاه کرد.

زن لبخندی پیروزمندانه زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفتم نمی‌تونی فرار کنی.

صبحانه یا به قول ناهید «ناهار اول»، روی میز بزرگ آشپزخانه چیده شده بود.

املت، نان تازه، پنیر، میوه، چای و ظرفی از پنکیک‌هایی که ناهید برای بچه‌ها درست کرده بود.

آروین روی صندلی مخصوصش نشسته و با عسل روی پنکیک تصویر اژدها می‌کشید.

آوینا بیشتر از خوردن، توت‌فرنگی‌ها را در بشقاب جابه‌جا می‌کرد.

آریا قهوه‌اش را برداشت.

هانا سریع فنجان را از مقابلش کنار کشید.

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد با تعجب پرسید:

ـ چرا؟

ـ هنوزم ممکنه روی لباسم بریزی.

آریا به لباس راحتی او نگاه کرد.

ـ پنج سال گذشته.

ـ سابقه‌ت پاک نشده.

آروین پرسید:

ـ بابا قهوه ریخته؟

هانا با اشتیاق گفت:

ـ دوبار.

آریا پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هر دوبار مامانت به من برخورد کرد.

ـ قهوه دست تو بود.

ـ این بحث هیچ‌وقت تموم نمی‌شه؟

ناهید گفت:

ـ امیدوارم نشه. اولین‌بار که هانا درباره‌ی آریا حرف زد، نصف صحبتش شکایت از همون قهوه بود.

هانا به مادرش نگاه کرد.

ـ من درباره‌ش حرف نزدم.

ناهید خندید.

ـ بیست دقیقه درباره‌ی اینکه «یه مرد مغرور با کت تیره فکر می‌کنه صاحب برج میلاده» حرف زدی.

آریا با رضایت به هانا نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بیست دقیقه؟

ـ عصبانی بودم.

ـ باید خیلی برات مهم بوده باشم.

ـ نه.

ـ بیست دقیقه.

هانا فنجان قهوه را مقابلش گذاشت.

ـ بخور و حرف نزن.

آریا جرعه‌ای نوشید.

آروین پرسید:

ـ بعد عاشقش شدی؟

هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی بعد.

آریا گفت:

ـ مامانت از همون اول چند بار برگشت منو نگاه کرد.

ـ چون مشکوک بودی.

ـ فقط مشکوک؟

ناهید خنده‌اش را پنهان کرد.

آروین با علاقه به گفت‌وگویشان گوش می‌داد.

ـ شما اولش دعوا می‌کردید؟

هانا گفت:

ـ زیاد.

ـ الآنم دعوا می‌کنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا پاسخ داد:

ـ گفت‌وگو می‌کنیم.

هانا گفت:

ـ دعوا می‌کنیم.

هر دو همزمان به یکدیگر نگاه کردند.

آروین پرسید:

ـ بعد کی برنده می‌شه؟

آریا به هانا اشاره کرد.

ـ مامانت.

هانا لبخند زد.

ـ بالاخره یه جواب درست.

رمان بازار
romanbazar.ir

پنج سالگی یک آغاز

آن روز فقط یک دورهمی ساده نبود.

بیست‌وپنجم اردیبهشت، سالگرد جشن عروسی هانا و آریا بود.

دانیال از چند هفته قبل اصرار کرده بود همه دوباره در عمارت آترین جمع شوند؛ همان عمارتی که پنج سال پیش برای نخستین‌بار تا سپیده‌دم روشن مانده بود.

قرار نبود مراسم رسمی یا پرجمعیتی برگزار شود.

فقط خانواده‌ها.

دوستان نزدیک.

کسانی که از نخستین روزهای پرونده تا پایانش کنارشان مانده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصر، وقتی خودروی هانا و آریا وارد مسیر ناران لواسان شد، آروین صورتش را به شیشه چسباند.

ـ اینجا قصره؟

هانا گفت:

ـ تقریباً.

ـ مال کیه؟

ـ عمو دانیال.

ـ چرا عمو دانیال قصر داره؟

آریا گفت:

ـ چون زیادی پول داره.

هانا به او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واقعی بود.

آروین پرسید:

ـ تو هم زیادی پول داری؟

هانا گفت:

ـ این سؤال رو از بابات نپرس.

ـ چرا؟

آریا پاسخ داد:

ـ چون مامانت هنوز معتقده بخش زیادی از دارایی‌هامون باید صرف کمک به مردم شه.

هانا گفت:

ـ و اشتباه می‌کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

ـ پس؟

ـ فقط گفتم معتقدی.

آروین با کنجکاوی پرسید:

ـ پولامونو به کی می‌دیم؟

هانا برگشت و به او نگاه کرد.

ـ به آدمایی که خونه ندارن، مریضن، یا کسی نیست کمکشون کنه.

ـ پس ما فقیر می‌شیم؟

آریا گفت:

ـ نه.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چون پول زیادی داریم.

هانا دوباره نگاهش کرد.

- واقعاً؟

- چی بگم؟ بچه سؤال مستقیم پرسید.

آوینا از صندلی کودک گفت:

- من پول می‌خوام.

آریا پرسید:

- برای چی؟

- بستنی.

هانا خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دروازه‌های عمارت آترین باز شدند.

پنج سال از شب عروسی گذشته بود، اما باغ هنوز همان شکوه را داشت.

سروهای بلند.

مسیر سنگ‌فرش‌شده.

دریاچه‌ی مصنوعی.

پل سفید.

و باغ‌تالار شیشه‌ای که این‌بار با گل‌آرایی ساده‌تری از رز سفید، یاس و شاخه‌های زیتون تزیین شده بود.

دانیال و آدرینا روی پلکان اصلی منتظر ایستاده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در این پنج سال، رابطه‌ی پر از شوخی و کشمکش آن دو به ازدواجی عمیق و آرام تبدیل شده بود.

دو سال پس از عروسی هانا و آریا، دانیال بالاخره در همین عمارت از آدرینا خواستگاری کرده بود؛ البته نه با نقشه‌ای رمانتیک و دقیق.

او سه هفته همه‌چیز را طراحی کرده بود، اما آدرینا زودتر حلقه را در کشوی اتاق کارش پیدا کرده و تمام غافلگیری را خراب کرده بود.

دانیال هنوز هم معتقد بود او عمداً کشو را گشته است.

آدرینا نیز هنوز می‌گفت دنبال شارژر بوده.

جشن ازدواجشان در باغ کوچک‌تری از عمارت برگزار شده و آرمیتا هنگام تحویل خواهرش بیش از مادرشان گریه کرده بود.

حالا آدرینا پیراهن بلند آبی‌رنگی پوشیده و دستش را در دست همسرش گذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض توقف خودرو، از پله‌ها پایین دوید.

ـ رسیدید!

آروین در را باز کرد و قبل از اینکه کسی کمکش کند، پایین پرید.

ـ عمه آدرینا!

آدرینا خم شد و او را در آغوش گرفت.

ـ قربونت برم! چقدر بزرگ شدی!

آروین با جدیت گفت:

ـ هفته‌ی پیشم منو دیدی.

ـ توی یه هفته هم بزرگ شدی.

آوینا دست‌هایش را به سمت دانیال دراز کرد.

ـ عمو.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال او را بغل کرد.

ـ سلام خانم کوچولو.

دختر به کراوات او اشاره کرد.

ـ بده.

ـ کراواتم بده؟

آوینا سر تکان داد.

آدرینا خندید.

ـ دختر صادقیه.

دانیال گفت:

ـ تو براش انتخاب کردی.

ـ پنج ساله هرچیزی خراب می‌شه تقصیر منه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بیشتر چیزها.

آدرینا با آرنج به پهلویش زد.

هانا آن دو را در آغوش گرفت.

ـ سالگردمون رو تبدیل به مهمونی کردید.

دانیال گفت:

ـ عمارت سالی یه بار باید روشن شه.

آریا دستش را دراز کرد.

ـ ممنون.

دانیال دستش را فشرد.

ـ هنوز چیزی ندیدی.

آریا با تردید پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چه‌کار کردید؟

آدرینا گفت:

ـ نگران نباش. این بار دانیال همه‌چی رو مدیریت کرده و تو اجازه نداری محل گل‌ها رو اندازه بگیری.

ـ من فقط پنج سال پیش...

دانیال حرفش را قطع کرد.

ـ سه سانتی‌متر. هنوز یادمه.

نخستین زوجی که بعد از آن‌ها وارد عمارت شد، رها و آرسام بودند.

رها هنوز هم پرانرژی، پرحرف و غیرقابل‌پیش‌بینی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام هنوز هم در ظاهر خونسرد و جدی بود؛ اما تمام خانواده می‌دانستند تنها کسی که می‌توانست با یک اخم او را وادار کند نیمه‌شب برای خرید شکلات بیرون برود، رهاست.

آن دو سه سال قبل ازدواج کرده بودند.

خواستگاری‌شان برخلاف انتظار، کاملاً آرام آغاز شده و با یک دعوای خانوادگی کوچک پایان یافته بود؛ چون رها اصرار داشت خودش تاریخ مراسم را انتخاب کند و آرسام بدون هماهنگی تالار را رزرو کرده بود.

در نهایت رها پیروز شده بود.

البته تاریخ رزروشده‌ی آرسام را نگه داشته بودند.

رها به محض پیاده‌شدن، مستقیم به سمت هانا آمد.

ـ سالگردت مبارک!

او را در آغوش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد بدون مقدمه پرسید:

ـ دیشب باز رفتید عملیات؟

هانا با تعجب گفت:

ـ از کجا فهمیدی؟

ـ مامان صبح به من زنگ زد.

آریا زیر لب گفت:

ـ شبکه‌ی اطلاعاتی خانواده از ما قوی‌تره.

آرسام آروین را بلند کرد.

ـ قهرمان، چه خبر؟

آروین پرسید:

ـ عمو، تو هم اژدهایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرسام چند ثانیه نگاهش کرد.

ـ چی؟

رها خندید.

ـ فکر کنم آریا بالاخره همه‌چیو لو داده.

آریا گفت:

ـ داستان کودکانه‌ست.

آروین توضیح داد:

ـ اژدهاها شب می‌رن بچه‌ها رو نجات می‌دن. بابا اژدهای بزرگه. عمو آرشام و عمو یاسینم دوستاشن. تو چی؟

آرسام با افتخار گفت:

ـ من اژدهای سریع‌ام.

آریا به او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واقعاً؟

ـ بچه پرسید.

رها گفت:

ـ تو بیشتر شبیه اژدهای بداخلاقی.

آرسام دستش را دور کمر همسرش انداخت.

ـ ولی تو باهام ازدواج کردی.

ـ جوون و بی‌تجربه بودم.

ـ سه سال پیش بود.

ـ خیلی تغییر کردم.

آرسام گونه‌اش را بوسید.

ـ خوشبختانه نه زیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد مهیار و ترانه رسیدند.

مهیار برخلاف پنج سال قبل، دیگر در تمام عکس‌ها خودش را میان دیگران جا نمی‌داد.

البته هنوز پرحرف بود.

هنوز شوخی می‌کرد.

هنوز می‌توانست در کمتر از ده دقیقه همه را به خنده بیندازد.

اما ترانه توانسته بود بخش‌هایی از او را آشکار کند که سال‌ها پشت شوخی پنهان مانده بودند.

آن دو دو سال و نیم قبل ازدواج کرده بودند.

مهیار در همان نخستین قرارشان فهمیده بود ترانه از غافلگیری‌های پرزرق‌وبرق خوشش نمی‌آید، بنابراین برای

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستگاری فقط او را به کافه‌ای برده بود که اولین‌بار بعد از عروسی آریا باهم ملاقات کرده بودند.

تمام شب عادی رفتار کرده بود.

وقتی ترانه می‌خواست از کافه بیرون برود، مهیار بسیار ساده گفته بود:

ـ من برای اولین‌بار کنار یه نفر لازم نیست مدام شوخی کنم. می‌مونی که این سکوت رو باهم ادامه بدیم؟

بعد حلقه را بیرون آورده بود.

ترانه درحالی‌که گریه می‌کرد، گفته بود:

ـ این بدترین جمله‌ی خواستگاری دنیا بود.

و بلافاصله جواب مثبت داده بود.

آن روز مهیار پیراهن سفید و کت روشن پوشیده و یک دوربین کوچک روی شانه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه کنارش حرکت می‌کرد و دستش را روی شکم کمی برجسته‌اش گذاشته بود.

هانا با دیدن او چشم‌هایش درخشید.

ـ حالت چطوره؟

ترانه لبخند زد.

ـ خیلی بهتر. تهوع کمتر شده.

مهیار گفت:

ـ ولی هنوز از بوی قهوه بدش میاد.

هانا پاسخ داد:

ـ بچه‌ی عاقلیه. از همین الان می‌دونه قهوه منشأ تمام دردسرهای این خانواده‌ست.

آریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دوباره شروع نکن.

مهیار آروین را بغل کرد.

ـ مرد کوچک، دلت برای دایی محبوبت تنگ شده بود؟

آروین گفت:

ـ عمو آرسام گفت تو زیاد حرف می‌زنی.

مهیار به آرسام نگاه کرد.

ـ تخریب شخصیت من جلوی نسل آینده؟

آرسام گفت:

ـ واقعیت رو گفتم.

آروین ادامه داد:

ـ بابا هم گفت حرفات معتبر نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه خندیدند.

مهیار به آریا خیره شد.

ـ من بچه‌ت رو مثل پسر خودم دوست دارم و تو اعتبارمو زیر سؤال می‌بری؟

آریا گفت:

ـ برای سلامت فکریش لازم بود.

ترانه بازوی همسرش را گرفت.

ـ بیا قبل از اینکه جلوی بچه‌ها دعوا کنی.

مهیار فوراً آرام شد.

رها زیر لب گفت:

ـ معجزه‌ی ازدواج.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام و پریا با فاصله‌ی کوتاهی از آن‌ها وارد شدند.

آن دو هنوز ازدواج نکرده بودند، اما حلقه‌ی ظریفی در انگشت پریا دیده می‌شد.

آرشام سه ماه قبل در کافه‌ی پریا، بعد از بسته‌شدن درها و رفتن آخرین مشتری، مقابلش زانو زده بود.

نه مهمانی‌ای وجود داشت.

نه گل‌آرایی بزرگی.

فقط همان میز کنار پنجره که سال‌ها محل گفت‌وگوهایشان بود، یک شمع و حلقه‌ای که آرشام برای انتخابش سه بار نظر هانا و رها را پرسیده بود.

پریا جواب مثبت داده بود، اما از آن زمان برای تاریخ مراسم به توافق نرسیده بودند.

پریا جشن کوچک می‌خواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام معتقد بود باید تمام خانواده دعوت شوند.

مهیار نیز بدون اینکه کسی از او نظر بخواهد، پیشنهاد داده بود مراسم در جزیره‌ای خصوصی برگزار شود.

پریا به محض رسیدن، آوینا را از دانیال گرفت.

ـ خوشگل عمه!

آوینا به گوشواره‌های او دست زد.

ـ مال من.

ـ نه عزیزم، مال عمه‌ست.

دختر نگاه سردی به او انداخت.

پریا رو به هانا گفت:

ـ دوباره همون نگاه رو کرد.

هانا خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مقاومت کن.

آرشام نزدیک شد و گوشواره‌ی پریا را از دست آوینا آزاد کرد.

ـ خانم کوچولو، دزدی ممنوع.

آوینا به او هم نگاه سردی انداخت.

آرشام چند ثانیه ساکت ماند.

مهیار گفت:

ـ آرشام از ده نفر مسلح نمی‌ترسه، ولی از نگاه یه بچه‌ی دوساله عقب کشید.

آرشام آوینا را بغل کرد.

ـ من عقب نکشیدم.

آوینا دستش را روی صورت او گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عمو خوب.

چهره‌ی آرشام فوراً نرم شد.

پریا گفت:

ـ تموم شد. از الآن هرچی خواست بهش می‌دی.

ـ احتمالاً.

یاسین و آرمیتا بعد از آن‌ها رسیدند.

رابطه‌ی آن دو در پنج سال گذشته آرام‌تر و طولانی‌تر از بقیه پیش رفته بود.

نه به این دلیل که یکدیگر را دوست نداشتند.

بلکه هر دو به‌شدت مستقل، محتاط و لجباز بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسین دو بار تلاش کرده بود درباره‌ی ازدواج صحبت کند.

بار اول آرمیتا گفته بود هنوز برای تغییر زندگی‌اش آماده نیست.

بار دوم گفته بود باید ابتدا پرونده‌ی کاری بزرگی را به پایان برساند.

حالا پرونده تمام شده و چند هفته بود خانواده‌ها متوجه رفتار مشکوک یاسین شده بودند.

او بیش از حد با محمود، پدر آرمیتا، تماس می‌گرفت.

لاله نیز هر بار نام یاسین می‌آمد، لبخند می‌زد.

آدرینا مطمئن بود حلقه‌ای خریداری شده است.

فقط آرمیتا هنوز وانمود می‌کرد چیزی نمی‌داند.

آن روز یاسین شالی نازک همراه داشت.

رها با دیدنش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوزم برای آرمیتا شال میاری؟

آرمیتا گفت:

ـ هوا گرمه.

یاسین پاسخ داد:

ـ عصر سرد می‌شه.

ـ من خودم شال دارم.

ـ توی ماشین جا گذاشتی.

آرمیتا نگاهش کرد.

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ چون قبل از پیاده‌شدن دیدم.

رها به هانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینا پنج ساله همین مکالمه رو دارن.

آدرینا افزود:

ـ فقط مکانش عوض می‌شه.

آرمیتا به خواهرش نگاه هشدارآمیزی انداخت.

آروین به سمت یاسین رفت.

ـ عمو، تو هم اژدهایی؟

یاسین بدون اینکه بداند ماجرا چیست، گفت:

ـ احتمالاً.

ـ پس چرا با عمه آرمیتا ازدواج نمی‌کنی؟

سکوت عجیبی ایجاد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها به دیوار تکیه داد تا از خنده نیفتد.

آدرینا با هیجان به خواهرش نگاه کرد.

صورت آرمیتا سرخ شد.

یاسین زانو زد تا هم‌قد آروین شود.

ـ این سؤال رو کی یادت داده؟

ـ هیچ‌کس.

نگاهش را به مهیار انداخت.

ـ دایی مهیار فقط گفت عمو یاسین خیلی کُنده.

همه به مهیار نگاه کردند.

مرد هر دو دستش را بالا برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا زیر لب گفت:

ـ بعداً باهات حرف می‌زنم.

یاسین آرام ادامه داد:

ـ منم می‌خواستم بعداً باهات حرف بزنم.

خنده‌ی رها همان لحظه قطع شد.

آدرینا که تا چند ثانیه قبل از سرخ‌شدن صورت خواهرش لذت می‌برد، به‌سرعت نگاهش را به یاسین دوخت.

آرمیتا آهسته پرسید:

ـ درباره‌ی چی؟

یاسین لحظه‌ای به اطراف نگاه کرد.

آروین هنوز مقابلش ایستاده و منتظر پاسخ بود. مهیار لب‌هایش را محکم روی هم فشار داده بود تا چیزی نگوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه دستش را روی بازوی همسرش گذاشته بود؛ نه از سر محبت، بلکه برای اینکه اگر تصمیم گرفت حرف نامربوطی بزند، همان لحظه جلویش را بگیرد.

آدرینا با هیجان گفت:

ـ بگو دیگه.

آرمیتا نگاه تندی به خواهرش انداخت.

ـ تو دخالت نکن.

ـ من دخالت نمی‌کنم. فقط دارم از نزدیک شاهد تاریخ می‌شم.

یاسین لبخند بسیار کوتاهی زد.

ـ الان نه.

رها با اعتراض گفت:

ـ چرا الان نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون چیزی که می‌خوام بگم، وسط بازجویی خانوادگی گفته نمی‌شه.

مهیار که نتوانسته بود بیشتر از چند ثانیه ساکت بماند، پرسید:

ـ حلقه همراهته؟

تمام نگاه‌ها به یاسین برگشت.

مرد چند لحظه بی‌حرکت ماند.

بعد بسیار آرام سرش را به سمت مهیار چرخاند.

ـ تو واقعاً به حفظ جونت علاقه‌ای نداری؟

مهیار پشت ترانه پنهان شد.

ـ من فقط فضای داستان رو پیش می‌برم.

ترانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از پشت من بیا بیرون.

ـ تو زنمی. باید ازم محافظت کنی.

ـ از نتیجه‌ی حرف‌های خودت نه.

آرمیتا دست‌هایش را روی سینه جمع کرده بود، اما سرخی صورتش تا گوش‌هایش رسیده بود.

آدرینا آرام در گوشش گفت:

ـ حلقه همراهشه.

ـ ساکت باش.

ـ مطمئنم.

ـ آدرینا.

ـ حتی جیب سمت چپ کتش هم یه کم برجسته‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا بی‌اختیار به جیب کت یاسین نگاه کرد.

مرد متوجه شد.

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

آرمیتا فوراً نگاهش را کنار کشید.

ـ من هیچی ندیدم.

یاسین گفت:

ـ منم چیزی نشون ندادم.

آروین که از کنایه‌های بزرگ‌ترها چیزی نفهمیده بود، دوباره پرسید:

ـ پس با عمه آرمیتا ازدواج می‌کنی؟

یاسین به او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروین با اطمینان به سمت آرمیتا برگشت.

ـ قبول کن.

جمع دوباره خندید.

آرمیتا خم شد و مقابل او نشست.

ـ این چیزا به این راحتی نیست، عزیزم.

ـ چرا؟

ـ چون آدم‌ها باید فکر کنن.

آروین پرسید:

ـ پنج سال فکر نکردید؟

این‌بار حتی آریا هم خنده‌اش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا از شدت خنده روی شانه‌ی دانیال خم شد.

یاسین بسیار جدی گفت:

ـ سؤال منطقی‌ایه.

آرمیتا به او نگاه کرد.

ـ تو طرف کی هستی؟

ـ فعلاً آروین.

ـ خیلی خوب.

بلند شد و رو به هانا گفت:

ـ پسرت رو تحویل بگیر، قبل از اینکه زندگی منو هم مدیریت کنه.

هانا آروین را بغل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بیا اینجا، مدیر خانواده.

پسر با اعتراض گفت:

ـ من فقط سؤال پرسیدم.

آریا دستش را روی موهای او کشید.

ـ و به‌اندازه‌ی ده نفر دردسر درست کردی.

آروین با افتخار لبخند زد.

ـ مثل تو؟

ـ نه.

هانا گفت:

ـ دقیقاً مثل خودش.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه بعد، صدای ورود خودروی دیگری از مسیر اصلی عمارت شنیده شد.

آوینا که هنوز در آغوش آرشام بود، سرش را به سمت صدا چرخاند.

ـ ماشین!

دیمین و آوین آخرین زوجی بودند که به جمع می‌پیوستند.

دیمین از خودرو پیاده شد و مانند همیشه ابتدا به سمت دیگر ماشین رفت تا در را برای آوین باز کند.

آوین پیراهنی بلند به رنگ کرم مایل به طلایی پوشیده بود و موهایش را ساده پشت سر جمع کرده بود. دیمین کت‌وشلوار سرمه‌ای تیره‌ای به تن داشت و دسته‌گلی کوچک از رزهای سفید در دستش بود.

مهیار به محض دیدن گل‌ها گفت:

ـ اینجا سالگرد هانا و آریاست. چرا تو گل آوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین بدون اینکه مکث کند، پاسخ داد:

ـ چون آدم مؤدبی هستم.

ـ کنایه به من بود؟

ـ برداشتت آزاده.

آوین گل‌ها را به هانا داد.

ـ سالگردتون مبارک.

هانا او را در آغوش گرفت.

ـ ممنونم، عزیزم.

دیمین نیز با آریا دست داد.

ـ پنج سال دوام آوردی.

آریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این تبریک بود؟

ـ از طرف کسی که تو رو می‌شناسه، بله.

هانا ابرو بالا انداخت.

ـ «دوام آوردی»؟

دیمین سریع اصلاح کرد:

ـ منظورم این بود که پنج سال خوشبخت بودید.

مهیار آرام گفت:

ـ رگ ایتالیاییش خاموش شد.

دیمین نگاهش کرد.

ـ مهیار.

ترانه بازوی همسرش را کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بیا بریم یه جای دورتر.

آروین از آغوش هانا پایین آمد و به سمت دیمین رفت.

ـ عمو، تو چه اژدهایی هستی؟

دیمین چند ثانیه به او نگاه کرد.

ـ اژدها؟

آوین خندید.

ـ ظاهراً امروز همه باید نوع اژدهاشون رو مشخص کنن.

آروین توضیح داد:

ـ بابا اژدهای بزرگه. عمو آرسام اژدهای سریعه. عمو یاسینم احتمالاً اژدهاست.

دیمین پرسید:

ـ عمو دانیال چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آروین کمی فکر کرد.

ـ اژدهای کامپیوتری.

دانیال از بالای پله‌ها گفت:

ـ قبول دارم.

ـ عمو آرشام اژدهای قویه.

آرشام با رضایت سر تکان داد.

ـ انتخاب خوبیه.

مهیار پرسید:

ـ من چی؟

آروین بدون مکث گفت:

ـ تو اژدها نیستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا؟

ـ چون زیاد حرف می‌زنی. اژدهاها فقط غرش می‌کنن.

همه زدند زیر خنده.

ترانه دستش را روی شانه‌ی آروین گذاشت.

ـ تحلیل دقیقی بود.

مهیار با ناراحتی ساختگی گفت:

ـ حتی بچه‌ی خودم که به دنیا نیومده، احتمالاً طرف شما رو می‌گیره.

ترانه دستش را روی شکمش گذاشت.

ـ چون عاقل خواهد بود.

آوین کنار دیمین ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو چه نوعی هستی؟

دیمین کمی فکر کرد.

ـ اژدهایی که از فاصله‌ی دور همه‌چیز رو زیر نظر داره.

آروین گفت:

ـ پس اژدهای جاسوسی.

ـ امنیتی.

ـ جاسوسی بهتره.

دیمین تسلیم شد.

ـ باشه.

آوینا که از آغوش آرشام پایین آمده بود، به سمت آوین رفت.

آوین خم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سلام، خانم کوچولو.

دختر انگشتش را به سمت دیمین گرفت.

ـ مال تو؟

همه برای لحظه‌ای ساکت شدند.

آوین خندید.

ـ چی مال منه؟

آوینا دوباره به دیمین اشاره کرد.

ـ عمو.

صورت آوین سرخ شد.

دیمین با آرامش پاسخ داد:

ـ فعلاً نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهناز که همان لحظه از عمارت بیرون آمده بود، گفت:

ـ ظاهراً قرار نیست خیلی طول بکشه.

آوین به مادرش نگاه کرد.

ـ مامان!

دیمین دست آوین را گرفت.

ـ خانواده‌ها صحبت کردن.

رها فوراً جلو آمد.

ـ کی؟

ـ دو شب پیش.

ـ چرا من خبر ندارم؟

آدرینا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون به تو مربوط نیست.

ـ همه‌چی به من مربوطه.

دیمین ادامه داد:

ـ قرار شده پاییز مراسم رسمی برگزار کنیم.

هانا با خوشحالی آوین را دوباره در آغوش گرفت.

ـ جدی؟

آوین لبخند زد.

ـ هنوز تاریخ دقیق مشخص نشده.

مهیار گفت:

ـ من مهرماه وقت دارم.

ترانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کسی از تو نپرسید.

ـ من بخش سرگرمی مراسمم.

آریا گفت:

ـ خودخوانده.

دیمین به آوینا نگاه کرد.

ـ پس جواب سؤالت اینه که قراره مال هم باشیم.

آوینا با همان نگاه جدی گفت:

ـ خوب.

آوین خندید.

ـ تأیید خانم کوچولو رو هم گرفتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محوطه‌ی پشت عمارت برای دورهمی آماده شده بود.

در باغ‌تالار خبری از میزهای بزرگ، ارکستر یا تشریفات پنج سال قبل نبود. دانیال به‌جای آن، روی چمن‌های کنار دریاچه چند میز بلند چوبی قرار داده بود. رومیزی‌ها سفید بودند و گلدان‌های کوچک یاس و رز روی آن‌ها دیده می‌شدند.

کوسن‌های روشن روی نیمکت‌های کنار آب چیده شده بودند.

برای بچه‌ها نیز بخشی جداگانه در نظر گرفته شده بود؛ چادرهای کوچک سفید، میز نقاشی، اسباب‌بازی و دستگاه حباب‌ساز.

آروین با دیدن میز نقاشی مستقیم به آن سمت دوید.

آوینا پشت سرش حرکت کرد، اما در میانه‌ی راه ایستاد و به آریا نگاه کرد.

ـ بابا بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ برو، من اینجام.

دختر دست کوچکش را جلو آورد.

ـ بیا.

هانا لبخند زد.

ـ دستور صادر شد.

آریا بدون اعتراض همراه دخترش به سمت محوطه‌ی بازی رفت.

آوینا انگشت‌های کوچکش را دور انگشت پدر حلقه کرده بود و با قدم‌های کوتاه او را دنبال خودش می‌کشید.

مهتاب از بالای پله‌ها آن دو را نگاه می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهید کنار او ایستاد.

ـ هنوز هم وقتی می‌بینمش با بچه‌هاست تعجب می‌کنم.

مهتاب لبخند زد.

ـ من هر روز تعجب می‌کنم.

ـ قبل از هانا چطور بود؟

مهتاب نگاهش برای لحظه‌ای غمگین شد.

ـ زنده بود، ولی زندگی نمی‌کرد. تمام فکرش انتقام بود. حتی وقتی کنارمون می‌نشست، انگار یه جای دیگه بود.

ناهید به دخترش نگاه کرد که حالا کنار آرمیتا و آدرینا می‌خندید.

ـ هانا هم قبل از آریا فقط خودش رو با کار پر می‌کرد. همیشه می‌گفت وقت ازدواج و عاشقی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و حالا؟

ـ حالا ساعت سه صبح از عملیات برمی‌گرده، چهار صبح برای بچه‌ها قصه می‌گه و ظهر هم شوهرش رو سر قهوه دعوا می‌کنه.

هر دو مادر خندیدند.

فرهاد و حمید نیز نزدیکشان ایستاده بودند.

حمید فنجان چای را برداشت.

ـ پنج سال شد.

فرهاد گفت:

ـ برای من انگار همین دیروز بود که آریا با اون صورت یخ‌زده اومد اجازه‌ی خواستگاری بگیره.

حمید خندید.

ـ صورتش یخ‌زده بود، ولی دستش می‌لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد با تعجب به او نگاه کرد.

ـ دیدی؟

ـ من پدر دختر بودم. همه‌چی رو می‌دیدم.

ـ خودش هنوز انکار می‌کنه.

ـ حق داره. تصویر لوسیفر خراب می‌شه.

ناصرآقا که نزدیک آن‌ها نشسته بود، پرسید:

ـ لوسیفر کیه؟

همه برای لحظه‌ای سکوت کردند.

بعد حاج‌رضا که کنار او بود، گفت:

ـ فکر کنم اسم یه فیلمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله، یه فیلم قدیمیه.

حمید سرفه‌ای کرد تا خنده‌اش را پنهان کند.

آریا کنار میز نقاشی روی صندلی کوچکی نشسته بود؛ صندلی‌ای که برای قد و هیکل او به‌شدت نامناسب به نظر می‌رسید.

آوینا جعبه‌ی مدادرنگی را مقابلش گذاشت.

ـ بکش.

ـ چی بکشم؟

ـ من.

آریا کاغذ سفیدی برداشت.

ـ باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروین از کنار میز گفت:

ـ بابا نقاشی بلد نیست.

آریا سر بلند کرد.

ـ کی گفته؟

ـ دفعه‌ی قبل ماشین کشیدی، شبیه سیب‌زمینی شد.

هانا که تازه به آن‌ها رسیده بود، زد زیر خنده.

ـ من اون نقاشی رو دیدم. راست می‌گه.

آریا مداد را میان انگشت‌هایش چرخاند.

ـ من کارهای مهم‌تری داشتم تا نقاشی یاد بگیرم.

هانا کنار او نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروین با هیجان گفت:

ـ مامان، داستان واقعی بود!

هانا به آریا نگاه کرد.

ـ بابات چی گفته؟

ـ گفت بچه‌ها رو نجات داده.

ـ همین؟

ـ گفت اژدها هر شب برمی‌گرده خونه.

هانا دستش را روی شانه‌ی پسر گذاشت.

ـ مهم‌ترین قسمت داستان همینه.

آریا شروع به کشیدن صورت آوینا کرد.

دایره‌ای برای سر.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو چشم بزرگ.

موهایی که بیشتر شبیه خطوط نامرتب بودند.

آوینا با دقت نگاه کرد.

ـ زشته.

هانا از خنده روی میز خم شد.

آروین گفت:

ـ گفتم بلد نیست.

آریا به دخترش نگاه کرد.

ـ هنوز تموم نشده.

چند خط دیگر کشید.

ـ حالا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آوینا تصویر را برداشت.

چند ثانیه به آن خیره ماند.

بعد کاغذ را به سمت هانا گرفت.

ـ مامان درست کن.

آریا با ناباوری گفت:

ـ من ده دقیقه وقت گذاشتم.

هانا مداد را از دستش گرفت.

ـ بعضی پرونده‌ها از توان تو خارجه.

مرد دستش را دور کمر او انداخت و صندلی‌اش را نزدیک‌تر کشید.

ـ کمک می‌خوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا شروع به اصلاح نقاشی کرد.

ـ اول موهاش این‌قدر صاف نیست.

ـ من خطوط کلی رو کشیدم.

ـ چشم‌هاشم اندازه‌ی پرتقال نیست.

ـ چشم‌های بزرگی داره.

ـ دماغشم مثل مثلث نیست.

ـ سبک هنریه.

هانا خندید.

آریا صورتش را نزدیک گوش او آورد.

ـ امشب خیلی زیبایی.

هانا لحظه‌ای دستش متوقف شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وسط نقد نقاشی؟

ـ پنج دقیقه بود نگفته بودم.

ـ فکر کردم شاید بعد پنج سال عادت کرده باشی.

ـ به تو؟

ـ آره.

آریا خیلی آرام گفت:

ـ هیچ‌وقت.

هانا نگاهش را به او داد.

جمعیت اطرافشان، صدای خنده‌ها و بازی بچه‌ها برای لحظه‌ای محو شدند.

همان نگاه پنج سال قبل.

همان نگاهی که از میان صدها مهمان، فقط او را می‌دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروین سرش را میان آن دو آورد.

ـ دارین چی‌کار می‌کنید؟

هانا سریع عقب رفت.

ـ نقاشی می‌کشیم.

پسر با شک گفت:

ـ پس چرا بابا نقاشی رو نگاه نمی‌کرد؟

آریا پاسخ داد:

ـ داشتم مدل رو نگاه می‌کردم.

آروین به آوینا اشاره کرد.

ـ مدل اونجاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

- برو بازی کن.

- چرا؟

- چون این بخش از نقاشی تخصصیه.

- منم یاد می‌گیرم.

آریا چند ثانیه به او نگاه کرد.

بعد رو به هانا گفت:

- این بچه از کی این‌قدر سؤال می‌پرسه؟

- از روزی که حرف‌زدن یاد گرفت.

- به کی رفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واقعاً می‌پرسی؟

ناهار در فضای باز کنار دریاچه سرو شد.

میز بلندی برای تمام خانواده چیده شده بود و برای اولین‌بار پس از مدت‌ها، همه کنار یکدیگر نشسته بودند.

هانا میان آریا و رها قرار داشت.

آروین اصرار کرده بود کنار آرسام بنشیند تا درباره‌ی «اژدهای سریع» سؤال بپرسد.

آوینا نیز روی صندلی مخصوص میان آریا و مهتاب نشسته بود و بیشتر از غذای خودش، از بشقاب پدرش می‌خورد.

آریا لقمه‌ای برداشت.

پیش از اینکه آن را بخورد، آوینا دستش را جلو آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من.

آریا لقمه را به او داد.

دو دقیقه بعد دوباره تلاش کرد غذا بخورد.

دختر گفت:

ـ من.

لقمه‌ی دوم نیز به او رسید.

هانا گفت:

ـ براش بشقاب گذاشتیم.

آریا پاسخ داد:

ـ از مال من خوشش میاد.

ـ غذاتون یکیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بشقاب فرق داره.

هانا دست دخترش را گرفت.

ـ آوینا، غذای بابا رو نخور. خودش از صبح چیزی نخورده.

دختر به مادرش نگاه سردی انداخت.

هانا لحظه‌ای ساکت شد.

مهیار از آن‌طرف میز گفت:

ـ حتی مامانشم تهدید کرد.

آریا با افتخار پنهانی گفت:

ـ دختر خودمه.

هانا به او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دوباره گفتی.

ـ واقعیت داره.

آوینا دستش را روی بازوی پدر گذاشت.

ـ بابا مال من.

هانا ابرو بالا انداخت.

ـ ببخشید؟

دختر خودش را به آریا چسباند.

ـ مال من.

جمع خندید.

هانا دست‌هایش را روی سینه گذاشت.

ـ خیلی خوب، پس امشبم تو بخوابونش.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ انجام می‌دم.

ـ ساعت سه صبح که آب خواست هم خودت بیدار شو.

ـ باشه.

ـ شش صبح که خواست کارتون ببینه؟

ـ باشه.

هانا لبخند زد.

ـ تحویل شما، خانم کوچولو.

آوینا به پدرش نگاه کرد.

کمی فکر کرد.

بعد دستش را به سمت هانا دراز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مامانم.

همه دوباره خندیدند.

آریا زیر لب گفت:

ـ خیلی زود تسلیم شد.

هانا دست دخترش را بوسید.

ـ چون باهوشه.

در سمت دیگر میز، مهیار با دقت مراقب بود ترانه غذای مناسب بخورد.

هر بار که او دستش را به سمت ظرفی می‌برد، مهیار می‌پرسید:

ـ مطمئنی می‌تونی بخوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه بالاخره گفت:

ـ بله.

ـ سیر داره.

ـ می‌دونم.

ـ دکتر گفت...

ـ مهیار.

ـ جانم؟

ـ من باردارم، بیمار نیستم.

ـ می‌دونم، فقط...

ترانه قاشق را روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از صبح سه بار پرسیدی حالم خوبه، پنج بار آب آوردی، دوبار به آشپز گفتی غذام کم‌نمک باشه و الانم داری بشقابمو بازجویی می‌کنی.

مهیار لبخند معصومانه‌ای زد.

ـ چون دوستت دارم.

ترانه ساکت شد.

تمام عصبانیت ظاهری‌اش همان لحظه فروکش کرد.

ـ می‌دونم.

مهیار دستش را روی دست او گذاشت.

ـ می‌ترسم.

ـ از چی؟

ـ از اینکه نتونم پدر خوبی باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه چند ثانیه نگاهش کرد.

مردی که همیشه پاسخ آماده داشت، این‌بار کاملاً جدی بود.

ـ چرا فکر می‌کنی نمی‌تونی؟

ـ چون خودم هیچ‌وقت آدم مسئولیت‌پذیری نبودم.

آریا از آن سمت میز گفت:

ـ هنوزم نیستی.

مهیار اخم کرد.

ـ کسی از تو نظر نخواست.

ترانه خندید.

بعد دست همسرش را فشرد.

ـ تو همین الان برای یه بشقاب غذا ده دقیقه نگرانی. پدر بدی نمی‌شی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید زیادی نگران شم.

ـ اون‌وقت من آرومت می‌کنم.

ـ اگه تو هم ترسیدی؟

ـ باهم می‌ترسیم.

مهیار به شکم او نگاه کرد.

لبخندی عمیق و واقعی روی صورتش نشست.

ـ دختره یا پسر؟

ترانه گفت:

ـ هنوز مشخص نشده.

آروین با دهان پر پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار پاسخ داد:

ـ اگه پسر باشه، مهیار.

ترانه گفت:

ـ هرگز.

ـ چرا؟

ـ چون یک مهیار برای این خانواده کافیه.

همه با صدای بلند موافقت کردند.

پس از ناهار، بچه‌ها همراه مادربزرگ‌ها به محوطه‌ی بازی رفتند و جوان‌ترها کنار پل سفید جمع شدند.

همان پلی که پنج سال قبل هانا و آریا زیر آتش‌بازی روی آن ایستاده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال چند صندلی و میز کوچک روی چمن چیده بود.

رها با نوشیدنی خنکش کنار هانا نشست.

ـ دیشب واقعاً خطرناک بود؟

هانا نگاهش را به آریا انداخت که چند متر دورتر با دانیال و آرشام صحبت می‌کرد.

ـ می‌تونست باشه.

ـ دوباره خودش رفت جلو؟

ـ آره.

رها آه کشید.

ـ بعضی چیزا هیچ‌وقت عوض نمی‌شه.

ـ خیلی چیزها عوض شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی هنوز وقتی یکی کمک می‌خواد، خودش رو فراموش می‌کنه.

هانا آرام گفت:

ـ چون سال‌ها هیچ‌کس برای آوا به‌موقع نرسید. فکر می‌کنه باید برای همه به‌موقع برسه.

رها دست خواهرش را گرفت.

ـ می‌ترسی؟

ـ هر بار.

ـ پس چرا اجازه می‌دی ادامه بده؟

هانا به او نگاه کرد.

ـ من اجازه نمی‌دم یا منع نمی‌کنم. همسرشم، صاحبش نیستم.

ـ ولی ممکنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

مکث کوتاهی کرد.

ـ لوسیفر بخش تاریک آریا بود، ولی حالا فقط تاریکی نیست. آدم‌هایی هستن که واقعاً بهش نیاز دارن. زن‌هایی که هیچ‌کس حرفشون رو باور نمی‌کنه. بچه‌هایی که سیستم برای نجاتشون دیر می‌رسه.

ـ پس چه‌کار می‌کنی؟

ـ هر بار مجبورش می‌کنم یادش بمونه باید برگرده.

رها سرش را روی شانه‌ی خواهرش گذاشت.

ـ عاشق‌شدن به یه آدم معمولی راحت‌تر نبود؟

هانا خندید.

ـ خودت با آرسام ازدواج کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها سر بلند کرد.

ـ حرفمو پس می‌گیرم.

در همان لحظه آرسام از دور پرسید:

ـ درباره‌ی من حرف می‌زنید؟

رها گفت:

ـ نه.

ـ پس حتماً درباره‌ی من بود.

هانا خندید.

آرشام و پریا در آلاچیق کنار باغ رز نشسته بودند.

پریا دفتر کوچکی در دست داشت و چیزی را می‌نوشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام پرسید:

ـ باز داری لیست مهمون‌ها رو کم می‌کنی؟

ـ نه.

ـ پس چی؟

ـ دارم ثابت می‌کنم صدوبیست نفر جشن کوچیک حساب نمی‌شه.

ـ خانواده‌هامون به‌تنهایی صد نفرن.

ـ لازم نیست همه رو دعوت کنیم.

آرشام با ناباوری نگاهش کرد.

ـ کدومو دعوت نکنیم؟

ـ مثلاً پسرعمه‌ی دوم دایی مهیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ توی فهرست هست.

آرشام دفتر را گرفت.

ـ این رو مهیار اضافه کرده.

ـ دقیقاً.

مرد نام را خط زد.

ـ حل شد.

پریا دفتر را پس گرفت.

ـ پس توافق کردیم مهمونی کوچک باشه؟

ـ کوچک‌تر.

ـ چند نفر؟

ـ صد نفر.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هفتاد.

ـ نود.

ـ هشتاد.

آرشام کمی فکر کرد.

ـ هشتادوپنج.

پریا دستش را جلو آورد.

ـ قبول.

آرشام دستش را گرفت، اما به‌جای فشردن، پشت آن را بوسید.

ـ تاریخ؟

ـ ماه آینده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قطعی؟

ـ قطعی.

ـ دوباره عوض نمی‌کنی؟

ـ اگه مهیار دخالت نکنه، نه.

صدای مهیار از پشت بوته‌های رز آمد:

ـ من پیشنهادهای عالی‌ای دارم.

هر دو هم‌زمان فریاد زدند:

ـ نه!

دیمین و آوین کنار دریاچه قدم می‌زدند.

آوین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فکر می‌کنی مراسم پاییز کجا باشه؟

ـ هرجا تو دوست داشته باشی.

ـ این جواب خطرناکه.

ـ چرا؟

ـ چون ممکنه بگم ایتالیا.

ـ میلان یا فلورانس؟

آوین با تعجب نگاهش کرد.

ـ واقعاً قبول می‌کنی؟

ـ گفتم هرجا تو بخوای.

ـ خانواده‌هامون چی؟

ـ میاریمشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همه رو؟

دیمین به جمع بزرگ پشت سرشان نگاه کرد.

ـ شاید هواپیمای جدا لازم شه.

آوین خندید.

ـ من مراسم خیلی بزرگ نمی‌خوام.

ـ منم.

ـ ساده، خانوادگی و قشنگ.

ـ پس عمارت کوچیک خانوادگی ما در کنار دریاچه‌ی کومو.

آوین ایستاد.

ـ شما کنار کومو عمارت دارید؟

ـ خانوادگیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا تا الان نگفتی؟

ـ نپرسیدی.

آوین با دست آرام به بازویش زد.

ـ تو واقعاً اطلاعات مهم رو فقط وقتی می‌گن سؤال مستقیم پرسیده شه، می‌گی؟

ـ عادت کاریه.

ـ باید اصلاحش کنی.

دیمین دستش را گرفت.

ـ تا پاییز وقت دارم؟

ـ شاید.

ـ تصمیم مشترک؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آوین لبخند زد.

ـ این جمله رو از آریا یاد گرفتی؟

ـ جمله‌ی مفیدیه.

نزدیک غروب، چراغ‌های ریز میان شاخه‌های سرو روشن شدند.

عمارت آترین بار دیگر شبیه شب عروسی شده بود، اما این بار خبری از صدها مهمان و لباس‌های رسمی نبود.

فقط آدم‌هایی بودند که پنج سال گذشته را کنار یکدیگر ساخته بودند.

دانیال همه را به باغ‌تالار دعوت کرد.

داخل سالن، پرده‌ی بزرگی روشن شد.

هانا با تعجب پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این چیه؟

آدرینا گفت:

ـ هدیه‌ی سالگرد.

تصویر نخستین‌بار، نمایی از برج میلاد بود.

بعد عکس قهوه‌ی ریخته‌شده روی لباس هانا.

همان عکس قدیمی که رها با هزار زحمت از میان فایل‌ها پیدا کرده بود.

تصویر بعدی، عکس روز خواستگاری بود.

هانا میان گل‌های سفید.

آریا مقابلش زانو زده.

سپس عکس عقد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جشن عروسی در عمارت.

نخستین تصویر سونوگرافی آروین.

آریا در بیمارستان، با نوزادی کوچک در آغوش که آن‌قدر بااحتیاط نگهش داشته بود انگار گران‌بهاترین و شکننده‌ترین شیء جهان است.

تصویر بعدی، هانا با آوینای تازه‌متولدشده.

عکس‌های تولدها.

صبح‌های شلوغ.

سفرها.

نقاشی‌های آروین.

آوینا که روی شانه‌ی پدر خوابیده بود.

عکس ازدواج رها و آرسام.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستگاری دانیال از آدرینا.

جشن ازدواج مهیار و ترانه.

حلقه‌ی پریا.

عکس دیمین و آوین در کنار خانواده‌هایشان.

و در پایان، تصویری از تمام گروه که همان روز در محوطه‌ی عمارت گرفته شده بود.

روی صفحه نوشته شد:

**پنج سال از یک زندگی؛
و هنوز اول داستان است.**

چشم‌های هانا خیس شدند.

دست آریا را گرفت.

ـ این کار تو بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ نه.

دانیال پاسخ داد:

ـ کار همه بود.

آدرینا ادامه داد:

ـ هرکس یه قسمت از عکس‌ها رو جمع کرد.

رها گفت:

ـ بخش عکس‌های خجالت‌آورتون با من بود.

هانا نگاهش کرد.

ـ معلوم بود.

صدای آروین از کنار پرده آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منم فیلم دارم!

همه برگشتند.

پسر تلفن کوچکی را که برای بازی به او داده بودند، در دست گرفته بود.

ـ چه فیلمی؟

ـ بابا خوابیده بود، آوینا رو صورتش نقاشی کرد.

آریا به دخترش نگاه کرد.

آوینا با بی‌خیالی مشغول خوردن شیرینی بود.

مهیار با هیجان گفت:

ـ پخش کن!

آریا گفت:

ـ نمی‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروین به دانیال نگاه کرد.

ـ عمو، می‌تونی بذاری روی تلویزیون؟

دانیال بدون کوچک‌ترین وفاداری به دوست قدیمی‌اش گفت:

ـ حتماً.

چند ثانیه بعد تصویر آریا روی پرده ظاهر شد؛ درحالی‌که روی مبل خوابیده بود و آوینا با ماژیک قابل‌شست‌وشو روی گونه‌اش سبیل می‌کشید.

صدای خنده‌ی جمع سالن را پر کرد.

در ویدئو، آروین پشت دوربین زمزمه می‌کرد:

ـ آروم، بیدار نشه.

آوینا سبیل را کامل کرده و روی پیشانی پدرش چیزی شبیه گل کشیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار از خنده روی صندلی خم شد.

ـ لوسیفر، وحشت دنیای زیرزمینی!

آریا به دانیال نگاه کرد.

ـ خاموشش کن.

دانیال گفت:

ـ هنوز تموم نشده.

در ادامه‌ی ویدئو، هانا وارد سالن شده، صحنه را دیده و به‌جای متوقف‌کردن بچه‌ها، تلفن خودش را برای گرفتن عکس بیرون آورده بود.

آریا به همسرش برگشت.

ـ تو هم؟

هانا میان خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ لحظه‌ی تاریخی‌ای بود.

ـ من به هیچ‌کدومتون اعتماد ندارم.

آوینا از کنار میز گفت:

ـ بابا خوشگل.

همه دوباره خندیدند.

آریا دیگر نتوانست اخمش را حفظ کند.

دخترش را بلند کرد.

ـ تو این کارو کردی؟

آوینا دست‌هایش را دور گردنش انداخت.

ـ آره.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوشگل.

آریا گونه‌ی او را بوسید.

ـ فقط چون تو گفتی.

بعد از نمایش تصاویر، موسیقی آرامی در باغ‌تالار پخش شد.

دانیال دست آدرینا را گرفت و او را به وسط سالن برد.

رها و آرسام نیز به آن‌ها پیوستند.

مهیار مقابل ترانه تعظیم اغراق‌آمیزی کرد.

ـ افتخار می‌دید؟

ترانه دستش را روی شکمش گذاشت.

ـ فقط آروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من همیشه آرومم.

تمام جمع گفتند:

ـ نه!

پریا و آرشام نیز وارد شدند.

دیمین دستش را مقابل آوین گرفت.

آوین لبخند زد و همراهش رفت.

آرمیتا کنار میز ایستاده بود.

یاسین به سمتش آمد.

شال نازک همچنان روی بازویش بود.

ـ می‌رقصی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منم نیستم.

ـ پس چرا پیشنهاد می‌دی؟

ـ چون پنج ساله خیلی کارا رو فقط به خاطر تو انجام می‌دم.

آرمیتا نگاهش کرد.

ـ مثلاً؟

ـ آوردن شال در هوای گرم.

ـ من ازت نخواستم.

ـ منتظرشدن تا پرونده‌هات تموم شه.

صورت آرمیتا جدی‌تر شد.

یاسین ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ صحبت‌کردن با پدرت.

ـ با بابام درباره‌ی چی حرف زدی؟

ـ بعداً می‌گم.

ـ یاسین.

ـ اول می‌رقصی؟

آرمیتا چند ثانیه به دست درازشده‌ی او نگاه کرد.

سپس دستش را در دست مرد گذاشت.

ـ فقط یه آهنگ.

ـ فعلاً یه آهنگ.

به وسط سالن رفتند.

آدرینا به محض دیدنشان، به دانیال گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ امشب انجامش می‌ده.

ـ مطمئنی؟

ـ خواهرمو می‌شناسم. اگه قرار بود ردش کنه، دستشو نمی‌گرفت.

رها که حرفشان را شنیده بود، پرسید:

ـ حلقه کجاست؟

دانیال گفت:

ـ نمی‌دونیم.

ـ من پیدا می‌کنم.

آرسام دستش را گرفت.

ـ تو هیچ‌جا رو نمی‌گردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نداره.

ـ همه‌ی مردا فکر می‌کنن نیاز ندارن، بعد لحظه‌ی آخر حلقه از دستشون می‌افته.

دانیال گفت:

ـ تجربه‌ی شخصی بود؟

آدرینا نگاهش کرد.

ـ حلقه‌تو توی کشوی شارژر گذاشته بودی.

ـ کشوی مدارک شخصی بود.

ـ شارژرم اونجا بود.

ـ هنوزم دروغ بدی می‌گی.

آدرینا گونه‌ی او را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی باهام ازدواج کردی.

ـ اشتباه جبران‌ناپذیر.

ـ و هر روز خوشحال‌تر می‌شی.

دانیال نتوانست لبخندش را پنهان کند.

ـ متأسفانه.

آریا کنار هانا ایستاده بود.

ـ می‌رقصی؟

هانا به بچه‌ها نگاه کرد.

آروین کنار مهتاب نشسته بود و کیک می‌خورد. آوینا در آغوش ناهید نیمه‌خواب شده بود.

ـ بچه‌ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مادربزرگ دارن.

ـ خسته‌م.

ـ فقط یه آهنگ.

هانا خندید.

ـ این جمله امروز خیلی استفاده شد.

ـ پنج سال پیش خودت منو کشیدی وسط سالن.

ـ چون بلد نبودی برقصی.

ـ الان بلدم.

ـ مطمئنی؟

آریا دستش را جلو آورد.

ـ امتحان کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دستش را در دست او گذاشت.

به وسط باغ‌تالار رفتند.

آریا دستش را دور کمر او قرار داد و هانا بازوهایش را دور گردن همسرش حلقه کرد.

موسیقی برایشان آشنا بود.

همان آهنگی که پنج سال قبل در شب عروسی، پس از تمام رقص‌ها و مهمان‌ها، برای آخرین‌بار با آن روی پل سفید رقصیده بودند.

هانا سرش را روی سینه‌ی او گذاشت.

ـ دانیال عمداً این آهنگو گذاشته؟

ـ احتمالاً.

ـ پنج سال گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی سریع.

ـ برای تو هم؟

ـ بعضی شب‌ها طولانی بود.

ـ شب‌های عملیات؟

ـ شب‌هایی که آروین دندون درمی‌آورد.

هانا خندید.

ـ من فکر کردم جمله‌ی عاشقانه می‌گی.

ـ واقعی بود.

ـ آوینا سخت‌تر بود.

ـ چون فقط بغل تو می‌خوابید.

ـ الان فقط تو رو می‌خواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تعادل برقرار شده.

چند لحظه در سکوت حرکت کردند.

هانا گفت:

ـ از زندگیت راضی‌ای؟

آریا نگاهش را پایین آورد.

ـ چرا پرسیدی؟

ـ نمی‌دونم. شاید چون پنج سال گذشته و هنوز بعضی شب‌ها می‌بینم کنار پنجره می‌ایستی و به شهر نگاه می‌کنی.

ـ اون موقع‌ها فکر می‌کنم.

ـ به چی؟

ـ به اینکه اگه اون روز توی برج میلاد قهوه رو روی لباست نمی‌ریختم، چی می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا سر بلند کرد.

ـ بالاخره قبول کردی تو ریختی؟

آریا لبخند زد.

ـ اصل جمله رو رها نکن.

ـ باشه. چی می‌شد؟

ـ شاید هیچ‌وقت باهم حرف نمی‌زدیم. شاید تو وارد پرونده نمی‌شدی. شاید من هنوز همون آدم قبلی بودم.

ـ شاید هم سرنوشت یه قهوه‌ی دیگه پیدا می‌کرد.

ـ سرنوشت خیلی به قهوه علاقه داشت.

هانا انگشتش را روی یقه‌ی پیراهن او کشید.

ـ من فکر می‌کنم یه جایی بالاخره همدیگه رو پیدا می‌کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا؟

ـ چون زیادی شبیه دو تکه‌ی یه درد بودیم.

آریا دستش را محکم‌تر دور کمر او حلقه کرد.

ـ فقط درد؟

ـ نه.

لبخند زد.

ـ حالا دو تکه‌ی یه خونه‌ایم.

آریا پیشانی‌اش را به پیشانی او تکیه داد.

ـ هنوزم می‌ترسی؟

ـ هر وقت می‌ری عملیات، آره.

ـ از زندگی با من پشیمونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا نگاهش کرد.

پنج سال قبل نیز روی همان پل، آریا همین سؤال را پرسیده بود.

ـ هنوزم هر سال می‌خوای اینو بپرسی؟

ـ شاید.

ـ نه.

ـ نه؟

ـ پشیمون نیستم. عصبانی می‌شم، می‌ترسم، گاهی دلم می‌خواد با همون دستبند خودم به تخت ببندمت که جایی نری...

ـ پیشنهاد جالبیه.

هانا به بازویش زد.

ـ ولی پشیمون نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا لبخند زد.

ـ منم نیستم.

ـ تو فرصت پشیمونی نداری.

ـ این جمله رو پنج سال پیش هم گفتی.

ـ حافظه‌ت خوبه.

ـ تمام جمله‌هات رو یادمه.

هانا آرام پرسید:

ـ حتی اولین فحشی که بهت دادم؟

ـ مخصوصاً اون.

رمان بازار
romanbazar.ir

موسیقی هنوز تمام نشده بود که چراغ‌های باغ‌تالار کمی کم شدند.

آدرینا ناگهان از دانیال فاصله گرفت و تلفنش را بیرون آورد.

رها با هیجان دست آرسام را فشرد.

مهیار زیر لب گفت:

ـ بالاخره.

آرمیتا متوجه تغییر فضا شد.

ـ چه خبره؟

یاسین دستش را رها نکرد.

ـ گفتی بعداً باهام حرف می‌زنی.

ـ بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ الان بعداً شده.

ـ یاسین...

مرد او را به سمت در شیشه‌ای باغ‌تالار هدایت کرد.

همه با فاصله پشت سرشان حرکت کردند.

آرمیتا با دیدن جمعیت گفت:

ـ چرا همه دارن میان؟

یاسین گفت:

ـ چون این خانواده حریم خصوصی نمی‌شناسه.

رها با صدای بلند پاسخ داد:

ـ حقیقت محض!

از باغ‌تالار بیرون آمدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا تاریک شده بود و چراغ‌های طلایی میان سروها می‌درخشیدند.

روی پل سفید، چند شمع کوچک روشن شده بود؛ نه گل‌آرایی بزرگی وجود داشت و نه تزئیناتی پرزرق‌وبرق.

فقط دو ردیف شمع و شالی نازک که روی نرده‌ی پل قرار گرفته بود.

همان شالی که یاسین سال‌ها برای آرمیتا می‌آورد.

آرمیتا به شال نگاه کرد.

بعد به یاسین.

ـ این کار توئه؟

ـ بخشی از اون.

ـ بخش دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حلقه!

هانا سریع دستش را روی دهان پسر گذاشت.

ـ عزیزم!

یاسین خندید.

ـ بخش دیگه رو هم گفت.

آرمیتا دستش را روی پیشانی گذاشت.

ـ باورم نمی‌شه.

یاسین او را تا میانه‌ی پل برد.

جمع در ابتدای پل متوقف شد.

لاله و محمود کنار هم ایستاده بودند. چشم‌های لاله از همان لحظه خیس شده بود. محمود لبخند آرامی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرینا دست دانیال را محکم گرفته و از حالا گریه می‌کرد.

آرمیتا با دیدن اشک‌های خواهرش گفت:

ـ هنوز چیزی نگفته.

آدرینا پاسخ داد:

ـ می‌دونم چی می‌گه.

ـ تو از کجا می‌دونی؟

دانیال گفت:

ـ سه هفته‌ست همه می‌دونیم.

آرمیتا به جمع نگاه کرد.

ـ همه؟

مهیار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من از یک ماه پیش می‌دونستم.

ترانه پاسخ داد:

ـ و معجزه شد لو ندادی.

ـ من رازدارم.

تمام جمع هم‌زمان گفتند:

ـ نه!

یاسین دست‌های آرمیتا را گرفت.

ـ به من نگاه کن.

آرمیتا نفس عمیقی کشید.

ـ دارم نگاه می‌کنم.

ـ پنج سال پیش، اولین‌بار که برات شال آوردم، گفتی سردت نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واقعاً هم نبود.

ـ می‌دونم. ولی نگهش داشتی.

ـ با لباسم هماهنگ بود.

ـ پنج ساله همینو می‌گی.

گوشه‌ی لب آرمیتا بالا رفت.

یاسین ادامه داد:

ـ تو همیشه گفتی به کسی نیاز نداری که مراقبت باشه.

ـ هنوزم ندارم.

ـ می‌دونم.

ـ پس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منم نمی‌خوام مراقبت باشم چون فکر می‌کنم خودت نمی‌تونی. می‌خوام کنارت باشم چون وقتی تو نیستی، حتی بهترین روزام یه چیزی کم دارن.

چشم‌های آرمیتا آرام‌آرام خیس شدند.

ـ یاسین...

ـ دو بار درباره‌ی ازدواج حرف زدم و هر دو بار گفتی هنوز آماده نیستی.

ـ می‌دونم.

ـ بار سوم نپرسیدم، چون فهمیدم آماده‌شدن تو چیزی نیست که من بتونم مجبورش کنم.

دستش را فشرد.

ـ منتظر موندم.

ـ پنج سال.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ارزشش رو داشت.

آرمیتا لب پایینش را میان دندان گرفت تا گریه نکند.

یاسین آرام گفت:

ـ من نمی‌خوام استقلالتو ازت بگیرم. نمی‌خوام زندگیت کوچیک‌تر شه. نمی‌خوام هر بار خطر کردی بهت بگم نرو.

مهیار زیر لب گفت:

ـ البته احتمالاً می‌گه.

ترانه بازویش را نیشگون گرفت.

یاسین ادامه داد:

ـ فقط می‌خوام وقتی برگشتی، من اونجا باشم. وقتی خسته‌ای، شالت رو بیارم؛ حتی اگه بگی هوا گرمه. وقتی پرونده‌هات سنگینن، کنارت ساکت بشینم. و هر روز انتخابت کنم، بدون اینکه بخوام تغییرت بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد مقابلش زانو زد.

صدای گریه‌ی آدرینا بلند شد.

آرمیتا دستش را روی دهان گذاشت.

یاسین جعبه‌ی کوچکی از جیب سمت چپ کتش بیرون آورد.

همان جیبی که آدرینا از ابتدا زیر نظر داشت.

حلقه‌ای ظریف از طلای سفید، با الماسی بیضی‌شکل و دو سنگ کوچک آبی در دو سوی آن داخل جعبه قرار داشت.

ـ آرمیتا...

صدایش کمی لرزید.

ـ بعد از پنج سال فکرکردن، آماده‌ای با من یه زندگی بسازی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا چند ثانیه چیزی نگفت.

رها زیر لب گفت:

ـ چرا جواب نمی‌ده؟

آرسام گفت:

ـ صبر کن.

آروین از میان دست هانا فریاد زد:

ـ قبول کن!

جمع خندید.

اشک از چشم‌های آرمیتا پایین آمد.

ـ من یه شرط دارم.

یاسین همچنان زانو زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هرچی.

- هیچ‌وقت برای من تصمیم نمی‌گیری.

- قبول.

- اگه عملیات داشتم، نمی‌گی نرو.

یاسین مکث کرد.

- می‌تونم بگم مراقب باش؟

- می‌تونی.

- قبول.

- و شال رو فقط وقتی میاری که واقعاً هوا سرد باشه.

یاسین لبخند زد.

- این یکی رو نمی‌تونم قول بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا خندید.

ـ پس باید فکر کنم.

یاسین رنگش تغییر کرد.

ـ آرمیتا...

زن دستش را جلو برد.

ـ شوخی کردم. آره.

صدای تشویق، فریاد و خنده در باغ پیچید.

یاسین حلقه را در انگشتش گذاشت و بلند شد.

آرمیتا خودش را در آغوش او انداخت.

آدرینا دیگر نتوانست صبر کند. به سمتشان دوید و هر دو را همزمان بغل کرد.

ـ بالاخره!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمیتا میان اشک و خنده گفت:

ـ آدرینا، خفه‌مون کردی.

ـ پنج سال منتظر بودم.

دانیال نزدیک شد.

ـ تبریک می‌گم.

یاسین دستش را دراز کرد، اما دانیال او را در آغوش گرفت.

محمود و لاله نیز جلو آمدند.

لاله صورت دخترش را بوسید.

ـ خوشبخت باشی.

محمود دست یاسین را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از قبل باهم حرف زدیم.

آرمیتا به پدرش نگاه کرد.

ـ همه واقعاً می‌دونستید؟

محمود گفت:

ـ همه جز تو.

ـ من افسر پلیسم. چطور نفهمیدم؟

آدرینا پاسخ داد:

ـ چون وقتی پای خودت وسطه، قدرت تحلیلت نصف می‌شه.

آرمیتا خواست جواب بدهد، اما یاسین گونه‌اش را بوسید.

برای نخستین‌بار مقابل همه، چیزی نگفت.

فقط لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس از خواستگاری، جشن کوچکشان رنگ تازه‌ای گرفت.

شیرینی آوردند.

مهیار اصرار داشت موسیقی شادتری پخش شود.

رها از همین حالا گروهی با عنوان «عملیات ازدواج اژدهای شال‌دار» ساخت.

یاسین به محض دیدن نام گروه نوشت:

اسم رو عوض کن.

آریا به او گفت:

ـ فایده نداره.

ـ تو پنج سال تحمل کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوز دارم تحمل می‌کنم.

رها نام گروه را تغییر داد:

تسلیم عمو یاسین

یاسین از گروه خارج شد.

آرمیتا دوباره اضافه‌اش کرد.

همه خندیدند.

کمی بعد از آتش‌بازی کوتاهی که دانیال برای پایان شب ترتیب داده بود، خانواده‌ها روی چمن کنار دریاچه جمع شدند.

آوینا در آغوش آریا خوابیده بود.

سر کوچکش روی شانه‌ی پدر قرار داشت و انگشتش هنوز گوشه‌ی یقه‌ی او را گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروین کنار هانا نشسته و سرش را روی پای مادر گذاشته بود.

خستگی بالاخره بر کنجکاوی‌اش غلبه کرده بود، اما هنوز چشم‌هایش را کامل نبسته بود.

نورهای رنگی در آسمان لواسان باز می‌شدند.

آروین آرام پرسید:

ـ مامان؟

ـ جانم؟

ـ داستان اژدها واقعاً تموم نمی‌شه؟

هانا دستش را روی موهای او کشید.

ـ نه عزیزم.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون همیشه آدمایی هستن که به کمک نیاز دارن.

ـ اژدها خسته نمی‌شه؟

هانا به آریا نگاه کرد.

مرد نیز نگاهش را از آسمان جدا کرد.

ـ می‌شه.

آروین پرسید:

ـ پس چی‌کار می‌کنه؟

آریا آرام پاسخ داد:

ـ برمی‌گرده خونه. یکم استراحت می‌کنه. بچه‌هاشو بغل می‌کنه. بعد دوباره قوی می‌شه.

ـ اگه یه روز نتونه بره چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دوستاش می‌رن.

ـ اگه دوستاشم نتونن؟

هانا گفت:

ـ آدم‌های دیگه‌ای یاد می‌گیرن کمک کنن.

آروین چند لحظه فکر کرد.

ـ منم وقتی بزرگ شدم اژدها می‌شم.

آریا نگاهش جدی شد.

ـ لازم نیست.

پسر سر بلند کرد.

ـ چرا؟

آریا کنار او زانو زد، درحالی‌که آوینای خوابیده همچنان در آغوشش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون من نمی‌خوام تو توی تاریکی بزرگ شی.

ـ ولی می‌خوام آدما رو نجات بدم.

ـ می‌تونی بدون اینکه شبیه من شی.

ـ چه‌جوری؟

هانا دست پسرش را گرفت.

ـ می‌تونی پزشک شی، وکیل شی، پلیس شی، معلم شی یا فقط وقتی می‌بینی کسی تنهاست، کنارش بایستی.

آریا ادامه داد:

ـ قهرمان‌بودن به لباس سیاه و جنگیدن نیست.

آروین به عروسک اژدهایی که کنار پایش بود نگاه کرد.

ـ پس لوسی چرا سیاهه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا چند لحظه سکوت کرد.

ـ چون یه زمانی فکر می‌کرد فقط توی تاریکی می‌تونه کار خوب انجام بده.

ـ الان چی؟

آریا به خانواده و دوستانشان نگاه کرد.

به عمارت روشن.

به بچه‌ها.

به هانا.

ـ الان می‌دونه می‌تونه توی روشنایی هم زندگی کنه.

آروین با رضایت سر تکان داد.

چشم‌هایش آرام بسته شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیمه‌شب، مهمان‌ها یکی‌یکی آماده‌ی رفتن شدند.

آرشام و پریا تاریخ مراسمشان را بالاخره برای ماه بعد قطعی کردند.

دیمین و آوین تصمیم گرفتند جشن پاییزی‌شان را کنار دریاچه‌ی کومو برگزار کنند، اما مراسم رسمی خانوادگی را پیش از آن در تهران بگیرند.

یاسین و آرمیتا هنوز پنج دقیقه از نامزدی‌شان نگذشته بود که رها درباره‌ی رنگ گل‌ها سؤال می‌کرد.

آرمیتا گفت:

ـ هنوز هیچ تاریخی مشخص نیست.

رها پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسین زیر لب به آریا گفت:

ـ راهی برای متوقف‌کردنش هست؟

آریا گفت:

ـ نه. تسلیم شو.

مهیار و ترانه زودتر رفتند، چون ترانه خسته شده بود. مهیار پیش از رفتن، آروین را بوسید و گفت:

ـ وقتی پسرخاله یا دخترخاله‌ت به دنیا اومد، تو مسئول آموزش شوخی‌هاشی.

ترانه پاسخ داد:

ـ دقیقاً به همین دلیل اجازه نمی‌دم تنها با بچه بمونی.

رها و آرسام، مثل همیشه، آخرین زوجی بودند که پس از ده دقیقه بحث درباره‌ی اینکه چه کسی رانندگی کند، سوار خودرو شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال و آدرینا کنار پلکان ایستادند تا همه را بدرقه کنند.

عمارت بار دیگر آرام‌آرام خالی شد.

آریا آوینا را در صندلی کودک گذاشت.

هانا نیز آروین خوابیده را در صندلی کناری نشاند و کمربندش را بست.

وقتی در خودرو را بستند، برای چند لحظه کنار یکدیگر ایستادند.

شب خنک شده بود.

عمارت آترین پشت سرشان روشن بود.

دقیقاً مانند پنج سال قبل.

آریا کت خودش را درآورد و روی شانه‌های هانا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن خندید.

ـ باز هم؟

ـ سردته.

ـ من چیزی نگفتم.

ـ می‌شناسمت.

هانا لبه‌ی کت را گرفت.

ـ پنج سال پیش همین‌جا این کارو کردی.

ـ یادمه.

ـ اون شب فکر می‌کردم هیچ‌وقت هیچ لحظه‌ای قشنگ‌تر از عروسیمون نمی‌شه.

ـ الان چی فکر می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا به داخل خودرو نگاه کرد.

آروین با عروسک اژدها در آغوش خوابیده بود.

آوینا صورتش را به سمت برادرش چرخانده و یک پای کوچکش را از پتو بیرون انداخته بود.

ـ فکر می‌کنم اشتباه می‌کردم.

آریا نگاهش کرد.

ـ امشب قشنگ‌تر بود؟

ـ نه فقط امشب.

دستش را روی قلب مرد گذاشت.

ـ تمام این پنج سال. حتی دعواهامون. شب‌هایی که بچه‌ها مریض بودن. صبح‌هایی که نخوابیده رفتیم سر کار. وقتایی که از دستت عصبانی بودم. همه‌شون زندگی بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از انتخابت راضی‌ای؟

هانا لبخند زد.

ـ باز شروع کردی؟

ـ آخرین‌بار.

ـ دروغ می‌گی. سال بعد دوباره می‌پرسی.

ـ احتمالاً.

هانا نزدیک‌تر رفت.

ـ آره، آریا. راضیم.

ـ حتی با لوسیفر؟

ـ حتی با لوسیفر.

ـ نمی‌ترسی یه روز دوباره تبدیل به همون آدم قبل شم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا صورتش را میان دست‌هایش گرفت.

ـ نه.

ـ چرا؟

ـ چون آدم قبل، جایی برای برگشتن نداشت.

به خودرو اشاره کرد.

ـ تو الان دو تا بچه داری که تا دیر کنی نمی‌خوابن. یه همسر داری که اگه بی‌احتیاطی کنی بازجوییت می‌کنه. دو تا خانواده داری. یه گروه دوست دیوونه داری. دیگه نمی‌تونی گم شی.

ـ اگه شدم؟

هانا پلاک قطب‌نمای قدیمی را که هنوز گاهی دور گردنش می‌انداخت، از زیر لباس بیرون آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مسیر خونه رو نشونت می‌دم.

آریا پیشانی‌اش را به پیشانی او تکیه داد.

ـ هانا؟

ـ جانم؟

ـ هنوزم وقتی از کنارم رد می‌شی، نگات می‌کنم.

ـ می‌دونم.

ـ از کجا؟

ـ آروین پنج ساله فهمیده. فکر کردی من نمی‌فهمم؟

آریا لبخند زد.

ـ نمی‌تونم نگاه نکنم.

ـ شکایتی ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد لب‌هایش را روی لب‌های او گذاشت.

بوسه‌ای آرام و طولانی.

زیر چراغ‌های طلایی عمارت.

کنار خودرویی که دو کودکشان در آن خوابیده بودند.

در همان جایی که پنج سال پیش، زندگی مشترکشان را جشن گرفته بودند.

در مسیر بازگشت، هانا صندلی را کمی عقب داد و به آریا نگاه کرد.

ـ خسته‌ای؟

ـ یکم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوبم.

ـ از دیشب نخوابیدی.

ـ ظهر خوابیدم.

ـ سه ساعت.

ـ کافی بود.

هانا دستش را روی دست مرد گذاشت.

ـ قرارمون چی بود؟

آریا آه کشید.

ـ تصمیم مشترک.

ـ پس کنار بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد خودرو را کنار جاده متوقف کرد.

جایشان را عوض کردند.

هانا پشت فرمان نشست.

آریا صندلی را عقب داد.

- آروم برو.

- من افسر پلیسم.

- دقیقاً برای همین می‌گم.

- تو توی تعقیب‌وگریز با سرعت دویست رانندگی می‌کنی.

- اون فرق داره.

- بخواب، آریا.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هانا؟

ـ جانم؟

ـ وقتی رسیدیم بیدارم کن.

ـ باشه.

ـ بچه‌ها رو خودم می‌برم بالا.

ـ باهم می‌بریم.

ـ تو خسته‌ای.

ـ تو هم.

آریا چشم‌هایش را بست.

ـ تصمیم مشترک؟

هانا لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همیشه.

چند دقیقه بعد نفس‌های او منظم شدند.

هانا نگاه کوتاهی به همسرش انداخت.

خراش کنار ابرو هنوز زیر نور خیابان دیده می‌شد.

چهره‌اش در خواب آرام بود.

نه اثری از ماسک سیاه وجود داشت.

نه از نگاه سرد لوسیفر.

فقط آریا بود.

مردی که پنج سال قبل به‌سختی باور می‌کرد حق داشتن یک خانه را دارد، اما حالا با دو کودک خوابیده در صندلی عقب و دست همسرش نزدیک دست خودش، به خانه بازمی‌گشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت نزدیک دو صبح بود که وارد پنت‌هاوس شدند.

هانا آوینا را بلند کرد.

آریا که با توقف خودرو بیدار شده بود، آروین را در آغوش گرفت.

هر دو کودک را به اتاقشان بردند.

آروین هنگام خواباندن، چشم‌هایش را نیمه‌باز کرد.

ـ بابا؟

ـ جانم؟

ـ اژدها برگشت خونه؟

آریا پتو را روی بدنش مرتب کرد.

ـ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فردا دوباره می‌ره؟

مرد چند لحظه به پسرش نگاه کرد.

ـ فقط اگه کسی کمک بخواد.

ـ ولی برمی‌گرده؟

آریا پیشانی‌اش را بوسید.

ـ همیشه.

آروین دوباره خوابید.

آوینا نیز در تخت کوچک خودش خوابیده بود، درحالی‌که خرگوش سفید را زیر چانه‌اش نگه داشته بود.

هانا چراغ خواب را روشن کرد.

هر دو چند لحظه کنار در ایستادند و فرزندانشان را نگاه کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا آرام گفت:

ـ من هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بتونم پدر باشم.

ـ چرا؟

ـ چون پدرشدن یعنی یکی بهت اعتماد کنه بدون اینکه بدونه قبلاً چه‌کسی بودی.

هانا دستش را گرفت.

ـ بچه‌ها لازم نیست تمام اشتباهات گذشته‌ت رو بدونن تا دوستت داشته باشن.

ـ یه روز می‌فهمن.

ـ یه روزی که به‌اندازه‌ی کافی بزرگ شدن، حقیقت رو از خودمون می‌شنون.

ـ و اگه ازم ترسیدن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید بترسن. شاید عصبانی شن. شاید سؤال‌های سخت بپرسن.

ـ تو خیلی امیدبخش حرف می‌زنی.

هانا لبخند زد.

ـ بعد می‌بینن پدرشون با اون قدرت چه انتخابی کرد. می‌بینن به‌جای فروش آدم‌ها، نجاتشون داد. به‌جای ساختن ترس برای خودش، از ترسش برای محافظت از بقیه استفاده کرد.

آریا به آروین نگاه کرد.

عروسک اژدها کنار صورتش قرار داشت.

ـ لوسیفر هنوز هیولاست.

هانا دستش را روی قلب او گذاشت.

ـ نه. لوسیفر اسم تاریکی توئه، ولی این تویی که تصمیم می‌گیری توی اون تاریکی چی‌کار کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد نگاهش کرد.

ـ سروان مهرآیین همیشه آماده‌ی سخنرانیه؟

ـ خانم دادفر برای شوهرش استثنا قائل می‌شه.

آریا دستش را دور کمر او حلقه کرد.

ـ خانم مهرآیین دادفر.

ـ بهتر شد.

داخل اتاق خودشان، هانا گوشواره‌هایش را باز کرد و مقابل آینه نشست.

آریا پشت سرش ایستاد و گیره‌ی موهایش را باز کرد.

موهای بلند هانا روی شانه‌هایش ریختند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد انگشت‌هایش را میان آن‌ها کشید.

ـ پنج سال گذشته، ولی این قسمت رو هنوز دوست دارم.

ـ بازکردن موهام؟

ـ لحظه‌ای که دیگه فقط برای خودمی.

هانا از داخل آینه نگاهش کرد.

ـ تمام روز هم برای خودت بودم.

ـ بچه‌ها، خانواده، پرونده‌ها، تلفن‌ها...

خم شد و کنار گردنش را بوسید.

ـ این چند دقیقه فقط مال منه.

هانا لبخند زد.

ـ حسود شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همیشه بودم.

ـ به بچه‌هات؟

ـ مخصوصاً آوینا. فکر می‌کنه من فقط مال اونم.

ـ امروز خودش گفت.

ـ تو چی فکر می‌کنی؟

هانا برگشت و بازوهایش را دور گردن او انداخت.

ـ فکر می‌کنم هیچ‌کدوم مالک تو نیستیم.

ـ جواب پلیسی.

ـ ولی همه‌مون دوستت داریم.

ـ جواب بهتر.

آریا او را بلند کرد و روی لبه‌ی تخت نشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا خندید.

ـ شونه‌ت.

ـ خوبه.

ـ هر بار همینو می‌گی.

ـ درمان شدم.

ـ با بوس آوینا؟

ـ و تو.

هانا انگشتش را روی خراش کنار ابرو گذاشت.

ـ قول امروز رو یادت نره.

ـ کدوم؟

ـ به تیم اعتماد کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یادمه.

ـ هر شب برگردی.

ـ یادمه.

ـ هیچ تصمیم بزرگی رو تنها نگیری.

ـ تصمیم مشترک.

هانا لبخند زد.

ـ شاگرد خوبی شدی.

ـ پنج سال تمرین کردم.

ـ هنوز جا داری.

آریا او را به‌آرامی روی تخت خواباند.

ـ وقت زیاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مطمئنی؟

ـ تمام عمر.

چشم‌های هانا نرم شدند.

ـ وقتی این‌طوری حرف می‌زنی، یادم می‌ره چقدر عصبانیم می‌کنی.

ـ برای همین می‌گم.

ـ سوءاستفاده‌گر.

ـ شوهرت.

هانا دستش را پشت گردن او قرار داد.

ـ آریای من.

مرد برای لحظه‌ای ساکت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی پس از پنج سال، آن دو کلمه هنوز تمام دیوارهای دفاعی‌اش را پایین می‌آوردند.

ـ دوباره بگو.

ـ آریای من.

آریا لب‌هایش را بوسید.

نه با عجله.

نه با ترس از فردا.

با آرامش مردی که بالاخره باور کرده بود این زندگی موقتی نیست.

صبح روز بعد، نور خورشید از پشت پرده‌ها وارد اتاق شد.

صدای خنده‌ی آروین و اعتراض آوینا از راهرو می‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا هنوز در آغوش آریا خوابیده بود.

مرد زودتر بیدار شده بود، اما تکان نمی‌خورد؛ چون سر هانا روی بازویش بود.

در اتاق به‌آرامی باز شد.

آروین سرش را داخل آورد.

چند لحظه به پدر و مادرش نگاه کرد.

بعد به آوینا که پشت سرش ایستاده بود، اشاره کرد ساکت باشد.

دختر با صدای بلند گفت:

ـ مامان خواب!

هانا چشم باز کرد.

آریا آه کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عملیات مخفی شکست خورد.

آروین وارد شد.

ـ صبح شده.

ـ متوجه شدیم.

پسر روی تخت پرید.

آوینا نیز دست‌هایش را بالا آورد.

ـ منم.

آریا او را بلند کرد و میان خودش و هانا گذاشت.

چهار نفر دوباره در تخت جمع شدند.

آروین عروسک اژدها را روی سینه‌ی پدر گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا گفت:

ـ داستان دیروز تموم شد.

ـ نگفتی تا وقتی آدم بد هست ادامه داره؟

هانا خندید.

ـ گیر افتادی.

آریا به سقف نگاه کرد.

ـ خیلی خوب. امروز اژدها چی‌کار کنه؟

آروین فکر کرد.

ـ امروز عملیات نره.

ـ پس داستانی نیست.

ـ هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چی؟

پسر لبخند زد.

ـ با بچه‌هاش می‌ره پارک.

آوینا با هیجان گفت:

ـ بستنی!

هانا سرش را روی شانه‌ی آریا گذاشت.

ـ به نظرم داستان خوبیه.

آریا به خانواده‌اش نگاه کرد.

ـ پس اژدها امروز مرخصیه.

آروین عروسک را بالا آورد.

ـ لوسی می‌ره پارک!

رمان بازار
romanbazar.ir

آوینا دست زد.

ـ بستنی!

صدای خنده‌ی آن‌ها اتاق را پر کرد.

لوسیفر هنوز وجود داشت.

در تاریک‌ترین خیابان‌ها.

در انبارهایی که آدم‌های بی‌گناه پشت درهایشان زندانی می‌شدند.

در ذهن مجرمانی که با شنیدن نامش، دستشان می‌لرزید.

شبکه‌اش هر روز گسترده‌تر می‌شد.

نه برای پول.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه برای قدرت.

نه برای انتقام.

برای زنانی که راه فرار نداشتند.

برای کودکانی که کسی صدایشان را نمی‌شنید.

برای آدم‌هایی که سیستم دیر به آن‌ها می‌رسید.

خانه‌های امن بیشتری ساخته شدند.

پزشکان و وکلا و روان‌شناسان بیشتری به شبکه پیوستند.

پرونده‌های بیشتری بدون نام لوسیفر بسته شدند.

آدم‌های بیشتری زندگی تازه‌ای آغاز کردند.

نامش هنوز ترسناک بود.

اما ترس، این‌بار در خدمت نجات بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بااین‌حال، هیچ‌کس در دنیای زیرزمینی نمی‌دانست همان مردی که شب‌ها با ماسک سیاه مقابل خطرناک‌ترین جنایتکاران می‌ایستد، صبح‌ها برای دختر دوساله‌اش موهای عروسکش را شانه می‌کند.

کسی نمی‌دانست لوسیفر پیش از خروج از خانه باید به پسرش قول دهد ادامه‌ی داستان اژدها را تعریف کند.

هیچ‌کس نمی‌دانست قدرتمندترین مرد شبکه، هر شب پیش از خواب منتظر یک جمله‌ی ساده می‌ماند:

«برگرد.»

و هر بار پاسخ می‌داد:

«همیشه.»

رها و آرسام خانه‌ای نزدیک خانواده‌هایشان ساختند؛ خانه‌ای که بیشتر اوقات صدای بحث‌های خنده‌دارشان از

رمان بازار
romanbazar.ir

حیاط شنیده می‌شد، اما هیچ شبی بدون آشتی و شکلات تمام نمی‌شد.

دانیال و آدرینا عمارت آترین را از مکانی خاموش به خانه‌ای پر از رفت‌وآمد تبدیل کردند. آدرینا همچنان کشوهای اتاق کار دانیال را «برای پیداکردن شارژر» می‌گشت و دانیال همچنان هیچ‌کدام از حرف‌هایش را باور نمی‌کرد.

مهیار و ترانه منتظر تولد نخستین فرزندشان بودند. مهیار هنوز زیاد حرف می‌زد، اما حالا کسی را داشت که پشت تمام شوخی‌ها، سکوت‌ها و ترس‌هایش را می‌دید.

آرشام و پریا تاریخ ازدواجشان را مشخص کردند و قرار شد کافه‌ی پریا همان‌جایی باشد که زندگی مشترکشان از آن آغاز می‌شود.

یاسین و آرمیتا بالاخره نامزد شدند؛ با حلقه‌ای در دست آرمیتا و شالی که باز هم، با وجود هوای گرم، روی شانه‌اش باقی ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیمین و آوین در تدارک مراسم پاییزی‌شان بودند؛ میان تهران و ایتالیا، میان دو فرهنگ و یک زندگی مشترک.

سامان آریان‌مهر هنوز حلقه‌ی هلیا فرهمند را در دست داشت.

سینا، ابوالفضل، مهدی و رضا همچنان کنارش بودند.

سامان دوباره ازدواج نکرد.

اما شبکه‌ای حمایتی به نام هلیا ساخت؛ مرکزی برای بازگرداندن آثار تاریخی مسروقه و اختصاص بخشی از درآمدهای قانونی آن به آموزش کودکانی که قربانی جنگ و قاچاق شده بودند.

هلیا دیگر در کنارش نبود، اما عشقش هنوز در تصمیم‌های سامان زندگی می‌کرد.

بعضی عشق‌ها با مرگ تمام نمی‌شوند.

شکلشان تغییر می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به یک ساختمان.

یک بنیاد.

یک نجات.

یا حلقه‌ای که مردی تا پایان عمر از انگشتش بیرون نمی‌آورد.

و هانا و آریا؟

آن‌ها هنوز دعوا می‌کردند.

سر قهوه.

سر دیرآمدن.

سر اسباب‌بازی‌های پخش‌شده در سالن.

سر اینکه آریا بیش از حد به آوینا اجازه می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر اینکه هانا پرونده‌هایش را به خانه می‌آورد.

گاهی قهر می‌کردند.

گاهی هیچ‌کدام حاضر نمی‌شدند زودتر عذرخواهی کنند.

اما شب‌ها، حتی در اوج ناراحتی، دست‌هایشان در خواب یکدیگر را پیدا می‌کردند.

آریا هنوز وقتی هانا از راهرو عبور می‌کرد نگاهش می‌کرد.

هانا هنوز هر بار که او از مأموریت برمی‌گشت، ابتدا صورت و دست‌ها و شانه‌هایش را بررسی می‌کرد.

آریا هنوز می‌پرسید:

«پشیمونی؟»

و هانا هر بار با شکلی تازه پاسخ می‌داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

«نه.»

نه از انتخاب او.

نه از تاریکی‌هایش.

نه از زندگی‌ای که آسان نبود، اما واقعی بود.

آن‌ها نجات‌دهنده‌ی یکدیگر نبودند.

هیچ‌کدام دیگری را کامل نکرده بود.

هر دو پیش از رسیدن به هم، کامل اما زخمی بودند.

فقط یاد گرفته بودند زخم‌هایشان را پنهان نکنند.

کنار هم بترسند.

کنار هم تصمیم بگیرند.

کنار هم بجنگند.

رمان بازار
romanbazar.ir

و مهم‌تر از همه، هر بار به خانه برگردند.

عصر همان روز، چهار نفره به پارک رفتند.

آروین عروسک اژدهایش را همراه آورده بود.

آوینا بستنی توت‌فرنگی می‌خورد و نیمی از آن روی لباسش ریخته بود.

هانا روی نیمکت نشسته بود.

آریا کنار او.

بچه‌ها چند متر دورتر میان چمن‌ها می‌دویدند.

هانا سرش را روی شانه‌ی همسرش گذاشت.

ـ اژدها از مرخصیش راضیه؟

ـ خیلی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بیشتر از عملیات؟

ـ قابل‌مقایسه نیست.

ـ لوسیفر به این حرفت افتخار نمی‌کنه.

آریا دستش را دور شانه‌های او انداخت.

ـ لوسیفر هرچی داره از من داره، نه برعکس.

هانا لبخند زد.

ـ بالاخره فهمیدی.

آروین از دور فریاد زد:

ـ بابا! بیا!

آوینا نیز دست‌هایش را تکان داد.

ـ بابا، زود!

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا بلند شد.

دو قدم رفت و بعد برگشت.

خم شد و لب‌های هانا را بوسید.

ـ برای چی بود؟

ـ همین‌طوری.

ـ بعد پنج سال هنوز بی‌دلیل می‌بوسیم؟

ـ بهترین بوسه‌ها دلیل ندارن.

هانا لبخند زد.

ـ برو، بچه‌هات منتظرن.

آریا به سمت آن‌ها دوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوینا روی پایش چسبید.

مرد هر دو را بلند کرد.

صدای خنده‌شان در پارک پیچید.

هانا همان‌جا نشست و نگاهشان کرد.

مرد سیاه‌پوش نقاشی روی یخچال.

اژدهایی که همه فکر می‌کردند شرور است.

لوسیفری که شب‌ها بی‌گناهان را نجات می‌داد.

و پدری که حالا دو کودک را در آغوش گرفته و میان چمن‌ها می‌چرخاند.

آریا نگاهش را به هانا داد.

حتی از آن فاصله، باز هم فقط او را می‌دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانا دستش را بالا آورد.

مرد لبخند زد.

و در همان لحظه، هانا فهمید داستانشان هیچ‌وقت واقعاً تمام نمی‌شود.

شاید پرونده‌ی شیطان بسته شده بود.

اما زندگی ادامه داشت.

با صبح‌های شلوغ.

شب‌های نگران.

قهوه‌های واژگون.

بوسه‌های بی‌دلیل.

کودکانی که منتظر قصه بودند.

آدم‌هایی که هنوز باید نجات پیدا می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

و مردی که هر شب وارد تاریکی می‌شد، اما این‌بار راه بازگشت را می‌شناخت.

چون در انتهای تمام جاده‌ها، زنی منتظرش بود.

خانه‌ای روشن بود.

و دو کودک که می‌دانستند پدرشان اژدهاست...

اما اژدهای خوبی است.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان